بسم الله الرحمن الرحیم[1]

الحمدلله حق حمده، و الصلوة علی رسوله و صفیه من خلقه محمد و آله وسلم تسلیماً[2] کثیرا.

۱ـ قال الشیخ الامام الاجل السید شیخ الاسلام والشیوخ[3] ناصر السنة زین العلماء امام الائمة ابواسمعیل عبدالله بن ابی منصور محمد بن ابی معاذ[4] علی بن محمد[5] بن احمد ابن علی بن جعفر بن منصور[6] بن ابی منصور مت[7] الانصاری[8]، قدس الله روحه و کرم وجهه[8]، و مت[9]، ابومنصور، قدم هراة مع احنف بن قیس فی زمان عثمان بن عفان، رضی الله عنه، وهو من اولاد ابی ایوب خالدبن زید الانصاری الخزرجی النجاری الازدی[10]، صاحب رحل رسول الله، صلی الله علیه وسلم[11]. و نزل رسول الله، صلی الله علیه وسلم[11]، فی بیته بالمدینة مهاجراً علیه حین قدمه، وهو من اعداد اصحاب الصفه کرم الله وجههم[12]. مات بالروم غازیا، فدفن الی جدار القسطنطنیه[13]، رحمة الله[13].

۲ـ قال الشیخ، شیخ الاسلام، رضی الله عنه، قال ابوالقاسم جنید بن محمد الصوفی، رحمه الله[14]:

حکایات المشایخ جند من جنود الله، عزوجل، یعنی للقلوب[15].

۳ـ از وی پرسیدند که این حکایات چه منفعت کند[16] مریدان را؟ جواب داد که[17]: الله می گوید، عزذکره[17]: وکلا نقص علیك من انباء الرسل ما نثبت به فؤادك(۱)، می گوید، عز ذکره: که قصه های پیغامبران[18] و اخبار ایشان بر تو می خوانیم

(۱) قرآن، هود / ۱۲۰.

و از احوال ایشان ترا آگاه می‌کنیم، تا دل ترا بدان[۱۹] ثبات باشد[۲۰] و قوت افزاید و چون بار و رنج به‌تو رسد و برتو زور آرد، از[۲۱] اخبار و احوال ایشان شنوی و در اندیشی دانی که[۲۲] آن همه[۲۳] بارها و رنج‌ها و اذی‌ها به‌روی ایشان می‌رسید در آن صبر کردند[۲۴] و احتمال و توکل و ثقت بروی[۲۵] کردند؛ به‌آن دل ترا عزم و ثبات[۲۶] افزاید، تا صبر توانی کرد[۲۷]، و می‌گوید عز جلاله[۲۸]، او را[۲۹]: فاصبر کما صبر اولوا العزم من الرسل(۱)[۳۰] ولاتکن کصاحب الحوت[۳۰]، (۲) الآیه[۳۱] والقصه الی آخرها.

۴ـ و[۳۲] همچنان شنودن سخن[۳۳] نیکان و حکایت پیران[۳۴] و احوال ایشان دل مریدان را تربیت باشد و قوت و عزم فزاید[۳۵]، و درآن از الله تعالی ثبات یابد و بربلا[۳۶] و امتحان ازو[۳۷]، و بر درویشی[۳۸] و ناکامی قدم فشارد، تا عزم مردان یاود[۳۹] و دست در ولایت و رکن درواخ زند و از آداب و سیرت ایشان ادب گیرد، و نیز تعریف مشایخ و دوستان او، و دوستی ایشان، ترا باایشان[۴۰] نسبت او کند که مصطفی می‌گوید، صلی‌الله علیه‌وسلم[۴۱]: المرء مع‌من‌احب، مرد فردا بازوست که امروز به مهر دل فازوست. والله تعالی می‌گوید در محکم کتاب خود: ومن یطع‌الله و الرسول فاولئك مع الذین انعم‌الله علیهم من‌النبیین و الصدیقین و الشهداء والصالحین وحسن اولئك رفیقاً (۳).

۵ـ وکمینه فایده از آن آنست که بدانند که افعال و احوال و اقوال وی نه چون آن ایشان است، تامنی از کردار خود برگیرد[۴۲] و تقصیر خود درجنب کردار[۴۳] ایشان به‌بیند[۴۴]، از عجب و ریا و استحسان بپرهیزد و[۴۵] ازکردار خود تنگ آید.

۶ـ و چون افعال و اقوال و احوال[۴۶] و آداب و سیرت[۴۷] ایشان بیند[۴۸] و شنود، دوستی بر[۴۹] ایشان نهد، از پس در ایشان رسد به‌صحبت و جهد، وارنه روز فاقت[۵۰] و مفلسی وی را شفیع باشند که دوستی نسبت آرد، چنانکه گفته‌اند:

---

(۱) قرآن، احقاف / ۳۵. (۲) قرآن، قلم / ۴۸. (۳) قرآن، نساء / ۷۲.

المودةُ احدى القرابتين ويقال: لاقرابةَ اقربُ مِنالمودة ولابُعد ابعد منالعداوة.

۷ـ وللقايل[51]:

القوم اخوان صدق بينهم نسب — منالمودة لميعدل به سبب

لشيخ الاسلام[52]:

فاذا[53] القرابة لاتقرب قاطعا — و اذا المودة اقرب الانساب

ولغيره[54]:

اخوان صدق لويفارق[55] بينهم — فيالمشرقين فانها تتألف[56]

ولغيره[57]:

لعمرك ماالقرب قرب الديار — ولكنها[58] القرب قرب القلوب

۸ـ و در خبرست از مصطفى، صلىاللهعليهوسلم، كه روز قيامت بنده[59] نوميد مانده باشد از مفلسىكردار و مايهٔ خود، الله[60] تعالى گويد[61]: رهى من، فلاندانشمند درفلان محلت شناختى؟ فلان عارف[62] شناختى؟ــ و وى آنجا حاضر نباشد ــ گويد شناختم. گويد[63]: روكه[64] ترا بهوى[65] بخشيدم. پس كه بهشناخت نسبت مىپيوندد[66] وسبب نجات مىگردد، بهمهر دوستان وى و گرفتن سيرت ايشان و پىبردن[67] به احسان بهايشان اوليتر، واز[68] پس درمانى و مقصرآئى، دوستى[69] طريقت[70] و معاملات ايشان و بايست[71] آن ترا بهايشان رساند كه مصطفى، صلىالله عليه وسلم، حكمكرد درآنكه پرسيدند از وى كه مرد قومى[72] دوست دارد اما بهكردار ايشان نمىرسد. گفت: المرء معمناحب، مرد با اوستكه وى را دوست دارد[73]. القصه[74].

۹ـ وبو[75] العباس عطا گويد كه: اگر نتوانى كه دست در دوستى او[76] زنى دست در دوستى دوستان او زن، كه دوستى دوستانالله، دوستى الله است، عزوجل[77].

۱۰ـ و مصطفى گفت، صلىالله عليه و سلم[78]، فراعبدالله مسعود: يابن مسعود، أتدرى اىعرى الاسلام أوثق؟ قال قلت: الله ورسوله اعلم. قال: الولاية فيالله والحب فيه والبغض فيه.

۱۱ـ فضيل[79] عياض گويد كه: الله تعالى گويد فردا فرارهى[80]: يابن آدم،

اما زهدك في الدنيا، فانما طلبت الراحة لنفسك[۸۱] و امـا انقطاعك الي، فانما طلبت العز لنفسك[۸۱] ولكن هل[۸۲] عاديت[۸۳] لي عـدواً او واليت لي و لياً؟ والله المستعان و عليه التكلان.

۱۲ـ و شيخ‌الاسلام مارا گفت و وصيت كـرد[۸۴]، قدس‌الله روحه[۸۴] كه: از هر پيری سخنی[۸۵] یاد گیریت[۸۶] واگـر نتوانيد تـام ايشان ياد داريد تـا بدان[۸۷] بهره یاوید[۸۸]، پیشین[۸۹] نشان و بركت درین كار آن است كه سخنان مشايخ شنوی، خوش آيد و به دل به[۹۰] ايشان گرائی و انكار نیاری و هر كه[۹۱] از دوستان خود یكی وا تو[۹۲] نماید، ارفرا نیاید[۹۳] و حقیر آید، ترا آن بتر باشد از[۹۴] هر گناه كه آن[۹۵] بتر باشد كه بكنی. یعنی كه آن ازطریق محرومی و حجاب[۹۶] باشد. نعوذ بالله من الخذلان. وار[۹۷] درنظر غلط افتد، و وی[۹۸] نه آن باشد كه ترا بروی[۹۹] قبول افتاد ترا زیـان ندارد كه قصد توبه آن[۱۰۰] راست بوده باشد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: + وما توفيقي الا بالله، ب: + و به ثقتی.
۲ـ الف، ب: «تسليما» ندارد.
۳ـ ج: «والشيوخ» ندارد.
۴ـ ب، ج: ابی‌معاذه.
۵ـ ج: «بن محمد» ندارد.
۶ـ ب: «بن منصور» ندارد.
۷ـ اعراب ب: «مت» و اعراب ج: «مت».
۸ـ ۸ـ ج، د: ندارد.
۹ـ الف: + انصاری، رحمة‌الله.
۱۰ـ ب: الخزرجي الازدی النجاری.
۱۱ـ ۱۱ـ ب: ندارد. الف: علیه‌السلام.
۱۲ـ ب، د: وجوههم.
۱۳ـ ۱۳ـ د: ندارد.
۱۴ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۱۵ـ الف: القلوب.
۱۶ـ د: دهد.
۱۷ـ ۱۷ـ ب: الله تعالي می‌گوید. د: الله عز ذكره می‌گوید.
۱۸ـ ج، د: پیغمبران.
۱۹ـ الف: تویان، ب: ترا باآن.
۲۰ـ الف، ج: ثابت باشد.
۲۱ـ ب: آن.
۲۲ـ الف، ب، ج، د: + ایشان.
۲۳ـ الف، ب: همان.
۲۴ـ الف: صبر می‌كردند.
۲۵ـ ب: برو.
۲۶ـ الف: + وقوت (در حاشیه با قلمی دیگر)
۲۷ـ الف: كزدن.
۲۸ـ د: عز ذكره.
۲۹ـ ب، ج، د: «او را» ندارد. الف: در حاشیه پیغامبرخویش‌را (باقلمی‌دیگر).
۳۰ـ ۳۰ـ د: ندارد.
۳۱ـ ج، د: «و» ندارد.
۳۲ـ ب، ج، د: «و» ندارد.

۳۳ـ ب: سخنان نیکان.
۳۴ـ الف: سخن پیران.
۳۵ـ ب: افزاید.
۳۶ـ الف: یا بد بربلا، ب: یاود ودر بلا.
۳۷ـ الف: او.
۳۸ـ الف: وبر بلا و درویشی، ب: بر درویشی.
۳۹ـ الف: یابد.
۴۰ـ د: بایشان.
۴۱ـ د: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌گوید.
۴۲ـ الف: بردارد.
۴۳ـ د: + خود.
۴۴ـ ب، د: ببیند، ج: بینـد، الف: در حاشیه با قلمی دیگر: بیینی.
۴۵ـ الف، ب، د: «و» ندارد.
۴۶ـ ب، ج، د: احوال واقوال ایشان.
۴۷ـ ب: سیرت و آداب.
۴۸ـ د: به‌بیند.
۴۹ـ د: «بر» ندارد.
۵۰ـ ج: فاقه.
۵۱ـ ب، د: ولله درالقائل، ج: وللقائل شعر.
۵۲ـ ب: شعر، د: + رحمه‌الله.
۵۳ـ ب: یاذا.
۵۴ـ ب: شعر.
۵۵ـ ب: لم یفرق، ج: لایفرق.
۵۶ـ الف: یتالف، ب: یتألف.
۵۷ـ ب: شعر.
۵۸ـ ج، د: ولکنما.
۵۹ـ الف، ب: بندهٔ.
۶۰ـ ب: + تبارك و.
۶۱ـ الف: در حاشیه با خطی دیگر: ویرا
۶۲ـ د: عارف را.
۶۳ـ الف: گوید که.
۶۴ـ ب، د: برو، الف، د: «که» ندارد.
۶۵ـ د: بدو.
۶۶ـ ب، ج: می نسبت پیوندد.
۶۷ـ الف: بی‌بودن.
۶۸ـ الف، د: واز.
۶۹ـ الف، ب: به‌دوستی.
۷۰ـ ب: طریقتی.
۷۱ـ الف: بایستی، ب: پابستن.
۷۲ـ الف: مردی قـومی را، ب: مـردی قومی‌می.
۷۳ـ د: می‌دارد.
۷۴ـ ج، د: ندارد.
۷۵ـ د: وابو.
۷۶ـ ب: وی
۷۷ـ ب: «عزوجل» ندارد.
۷۸ـ الف: و مصطفـی گفتـه است، علیه‌السلام، ب، د: ومصطفی، صلی‌الله علیه و سلم گفت.
۷۹ـ ب: و فضیل.
۸۰ـ الف: فرادهی، ج: فرارهی فردا.
۸۱ـ ۸۱ـ ب: ندارد.
۸۲ـ د: ملی.
۸۳ـ ب: + فانما طلبت العز لنفسك ولكن هل عادیت لی عادا.
۸۴ـ۸۴ـ د: ندارد، ب:... روحه‌العزیز.
۸۵ـ الف، ب، د: سخن.
۸۶ـ ب، ج، د: گیرید.
۸۷ـ الف: ازان، ب: به‌آن.
۸۸ـ الف: یابید.
۸۹ـ الف: بیشتر.
۹۰ـ الف: «به» ندارد.
۹۱ـ ب: هرگاه.
۹۲ـ الف، ج، د: با تو.
۹۳ـ ب: نیامد، الف: «و او به‌چشم تو حقیر» که به‌چشم تو در حاشیه و با قلمی دیگر افزوده شده است.
۹۴ـ الف: «از» ندارد.
۹۵ـ ج: «آن» ندارد.
۹۶ـ د: آن طریق حجاب.
۹۷ـ الف: و اگر.
۹۸ـ ب: روی.
۹۹ـ ب: بوی.
۱۰۰ـ ج، د: بدان.

منهم من المتقدمین من الطبقة الاولی
ابوهاشم الصوفی رحمه‌الله[1]

۱ـ از شیخ‌الاسلام شنودم[2]، کرم‌الله وجهه[3]، که گفت: اول کس[4] که او را صوفی گفتند بوهاشم صوفی‌اید[5]. شیخ بوده به شام و به اصل کوفی است و به کنیت معروف است. در ایام سفیان ثوری بوده، و سفیان ثوری گوید: لولا ابوهاشم الصوفی ماعرفت دقیق الریا. و گوید[6]: من ندانستم که صوفی چه بود، تا بوهاشم[7] صوفی را دیدم. ومات سفیان الثوری بالبصرة سنة احدی وستین ومائه[8] و ابراهیم بن ادهم ایضاً، رحمهما الله تعالی[9].

۲ـ و پیش از وی بزرگان بودند[10] در زهد و ورع و معاملت نیکو، در طریق توکل و طریق محبت؛ لکن[11] این نام صوفی نخست وی را گفته‌اند[12].

۳ـ و درقدیم طریق تصوف تنگ‌تر بوده است و بسط نشده بود که روزگار نازکتر بود و درسخن صاین‌تر بودند که ایشان در معاملت می‌کوشیدند نه در بسیاری مقال و سخن، که[13] متمکنان بودند، لیکن درآخرتر در متأخران، ولایات[14] ظاهرتر گشت و سخن[15] و دعوی عریض‌تر، که مغلوب‌تر بودند، بی‌طاقت گشتند و مضطر، در سکر و قلق و غلیان آنچه یافتند[16]، به سخن ظاهر کردند، و وغستن این طریق درطبقهٔ ثانی بیشتر بود[17].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: منصور[18] عمار دمشقی گوید که: بوهاشم صوفی بیمار بود ـ بیماری مرگ[19] ـ من در[20] وی شدم وی را گفتم: خودرا چون می‌یاوی[21]؟

گفت: بلای عظیم می‌بینم اما هوی، یعنی مهر مه از بلاست، یعنـی بلا بزرگ است اما در جنب مهر حقیر است.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه[۲۲]: او به‌قدر هوی بلاستید هوا تیستید[۲۳].

۶ـ وانشدنا الامام لبعضهم[۲۴]:

سلام رایح غادی[۲۵] ‌ ‌ ‌ علی ساکنة الوادی
علی من حبه فرض ‌ ‌ ‌ علی الحاضر والبادی

انشدنا[۲۶] لبعضهم:

بقلبی شیء لست احسن وصفه ‌ ‌ ‌ علی انه ما[۲۷] کان فهو[۲۸] شدیـد
تمر به الایـام لتسحب ذیلهـا ‌ ‌ ‌ فتبلی به الایـام و هـو جدیـد

لغیره[۲۹]:

و مـا سرنی[۳۰] انی خلی مـن الهوی ‌ ‌ ‌ ولو ان لی مابین شرق الـی غـرب
فـان کان هـذا الحب ذنبی الیکـم ‌ ‌ ‌ فلا غفر الرحمـن ذلك[۳۱] من ذنب[۳۲]

انشدناه أیضا لغیره[۳۳]:

جور الهوی احسن من عدله ‌ ‌ ‌ و بخله اظـرف مـن بـذله
لـو سمح العشق لإصحابـه ‌ ‌ ‌ لمات کـل الخلق من اجله

آخر[۳۴]:

قـد ذقت حلـوا و ذقت مراً ‌ ‌ ‌ کلاهمـا[۳۵] فی الهوی یطیب
من کان فـی حبه مریباً[۳۶] ‌ ‌ ‌ فانـنـی فیـه لا اریب

۷ـ وقتی بوهاشم، شریك نخعی را[۳۷] دیـد کـه بیرون آمد[۳۸] از سرای یحیی خالد[۳۹]، گفت: اعوذ بالله من علم لا ینفع یعنی[۴۰] قضا، که وی قاضی بود. و جز اورا هم آرند این حکایت[۴۱].

۸ـ و هم بوهاشم گفته[۴۲]: لقلع الجبال بالابر، ایسر من اخـراج الکبر مـن القلوب. به سوزن کوه کندن[۴۳] آسان‌تر از کبر از دل بیرون کردن[۴۴]. شیخ سیروانی گفت[۴۵]: آخرما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة.

۹ـ و[۴۶] شیخ‌الاسلام املا کرد برما از محمدبن الجنید که گفت: الشهرة فتنة و کل یتمناها[۴۷] والخمول راحة و قل من یرضیها؛ و این پیش از وی گفته‌اند*.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفته، قدس‌الله روحه[۴۸]، که:

شیخ بوجعفر[۴۹] مرا گفت به دامغان، نام وی محمد قصاب دامغانی، شاگرد شیخ ابوالعباس[۵۰] قصاب آملی، رحمهم‌الله، که[۵۱]: از بامحمد طینی[۵۲] شنیدم که گفت[۵۳]:

۱۱ـ پیشین خانقاه[۵۴] صوفیان که این طایفه را کردند[۵۵]، آن است که به رمله‌ی[۵۶] شام کردند.

۱۲ـ سبب آن بود که امیری[۵۷] ترسا یك روز[۵۸] به شکار رفته بود. در راه دو تن را دید ازین طایفه که فراهم رسیدند، دست[۵۹] در آغوش یکدیگر کردند. پس همانجا[۶۰] فرو نشستند، آنچه داشتند از خوردنی فرا پیش نهادند[۶۱] و بخوردند و برفتند.

آن امیر ترسا یکی را ازیشان فرا خواند ـ که آنچه دیده بود وی را خوش آمده بود و آن[۶۲] الفت ایشان ـ

پرسید از وی[۶۳] که: او که بود؟ گفت: ندانم.

گفت: ترا چه بود؟ گفت: هیچیز[۶۴]!

گفت: از کجا بود؟ گفت: ندانم.

امیر گفت: پس این الفت چه بود که شما را وا[۶۵] یکدیگر بود؟

آن درویش گفت[۶۶]: آن ما را طریقت است.

گفت: شما را جایی هست که آنجا فراهم آئید؟ گفت: نه.

گفت: من شما را جای[۶۷] کنم تا با یکدیگر آنجا فراهم آئید. و[۶۸] آن خانقاه[۶۹] رمله بکرد.

۱۳ـ انشدنا الامام:

خیر دار حل فیها خیر ارباب[۷۰] الدیار و قدیماً وفق الله خیار الخیار

***

آخر[۷۱]:

هی المعالم و الاطلال والدار　　دار علیها من الاحباب آثـار

***

آخر[۷۲]:

و احبها و احب منزلها الذی[۷۳]　　حلت بـه[۷۴] احب اهـل المنزل

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: + تعالی. الف، ب، ج، د: به کنیت معروف است، که به‌سبب تکرار حذف شد.
۲ـ ب: شنیدم.
۳ـ ج: رضی‌الله عنه.
۴ـ ج: که اول...، ب، د: اول کسی.
۵ـ د: ابوهاشم بود، ب: صوفی آید.
۶ـ ج: و گفت.
۷ـ د: ابوهاشم.
۸ـ الف: ستمایه، که در حاشیه اصلاح شده است.
۹ـ الف: رحمة‌الله علیه، د: رحمهماالله، ب: ندارد.
۱۰ـ د: بوده‌اند.
۱۱ـ ج، د: ولیکن، ب: لیکن.
۱۲ـ ب، ج: وی را گفتند نخست، د: ویرا گفته‌اند نخست.
۱۳ـ الف: + ایشان.
۱۴ـ ب: ولایت.
۱۵ـ ب: سخن.
۱۶ـ الف، ب: «به» ندارد.
۱۷ـ د: شد.
۱۸ـ ج، د: بو.
۱۹ـ د: مرگی.
۲۰ـ الف: من در.
۲۱ـ الف، ب، د: یابی.
۲۲ـ ج: قدس‌الله روحه، د: ندارد.
۲۳ـ الف، ب، ج: بلاستی هوا نیستی.
۲۴ـ ب: الامـام رحمه‌الله، ج: الامـام رحمه‌الله لبعضهم شعر.
۲۵ـ ب، د: عادی
۲۶ـ ب: انشدنا ایضا.
۲۷ـ ب: قد.
۲۸ـ ب: وهو.
۲۹ـ ج: ندارد.
۳۰ـ الف: شرنی.
۳۱ـ ب: ذاك.
۳۲ـ ج، د: ذنبی.
۳۳ـ ب: وانشدناه، ج: وانشدنا لغیره ایضا، د: وانشدنا ایضا لغیره.
۳۴ـ ب: لغیره.
۳۵ـ د: بصـورت پیوسته نـوشته شده است:... حلوا ومراکلاهما.
۳۶ـ الف: مربتاً.
۳۷ـ الف: «را» ندارد.
۳۸ـ ب: می‌آمد.
۳۹ـ ب: یحیی بن خالد.
۴۰ـ د: یعنی که.
۴۱ـ الف: و بـجـدازوهـم...، ب: و جزژورامم...، ج:... این حکایات، د: و جزاورامم گویند این...
۴۲ـ الف: گفت.
۴۳ـ ج: برکندن.
۴۴ـ ج: کردند، د: آسان‌تر کبر بیرون کردن.
۴۵ـ ب: گفته است.

۴۶ـ ب، ج: «و» ندارد.
۴۷ـ ب: یلتمسبها.
* نسخه‌ها: من‌المتأخرین.
۴۸ـ الف، ج: گفته... ب، د: گفت که.
۴۹ـ ب: ابوجعفر.
۵۰ـ الف: بوالعباس.
۵۱ـ الف: گفت. ب: رحمه‌الله که، ج: رحمهماالله تعالی که، د: رحمهماالله که.
۵۲ـ الف: طیبنی، د: طیبی.
۵۳ـ الف: «گفت» ندارد.
۵۴ـ ب: جایگاه.
۵۵ـ د: خانقاه این‌طایفه صوفیان‌کردند.
۵۶ـ ب: برقبله.
۵۷ـ الف: امیری بود، د: امیر ترسای.
۵۸ـ الف: یك روزی، ب: «یك» ندارد.
۵۹ـ ج: ودست.
۶۰ـ الف: آنجا، ب: پس همانجا، د: همچنان.
۶۱ـ ب، د: آوردند.
۶۲ـ الف: واز.
۶۳ـ ب: از وی پرسید.
۶۴ـ الف: «گفت» ندارد: د: هیچ چیز.
۶۵ـ الف، ج، د: با.
۶۶ـ الف، ب: گفت که.
۶۷ـ ب: جائی.
۶۸ـ الف، ب: «و» ندارد.
۶۹ـ ج: جایگاه که احتمالا خانگاه بوده است.
۷۰ـ الف: اربابها الدیار.
۷۱ و ۷۲ـ الف: «آخر» ندارد.
۷۳ـ ب: التی.
۷۴ـ د: «و» ندارد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الاولی من آخرها[2] ذوالنون المصری[3].

از طبقهٔ اول است متأخرتر و به تصوف معروف‌تر.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[4] که:

نام وی ثوبان‌بن ابراهیم است، کنیت وی[5] ابوالفیض و ذوالنون لقب است[6]. و نیز گفتند[7]: نام وی فیض‌بن ابراهیم، الاخمیمی[8] مولی القریش[9]. پدر وی مولی قریش[10] بوده، نوبی. و ذوالنون به مصر بوده به اخمیم مصر، آنجا که گور[11] شافعی است، رحمهماالله[12]. شاگرد مالك انس بوده و مذهب وی داشته و موطا[13] از وی سماع داشت[14] و فقه خوانده بود و پیروی اسرافیل بود به مغرب. وگفتند[15]: نام وی ذوالنون‌بن احمد و گفتند[16]: کنیت وی[17] ابوالفیاض[18] بود و نام الفیض[19]. و پیشینه[20] قول در ستی است[21]. و وی سید بوده، امام در وقت خود و یگانهٔ روزگار[22]، و سر این طایفه‌اید[23] و همه اضافت و نسبت با او[24] کنند و بازو گردد[25]، و مقبول بر همه زبانها.

۲ـ و وی را برادران[26] بوده: یکی اسرافیل و دیگر الیسع. و نیز گفتند که ذوالکفل. از نه خود سه بودند و گفتند چهار بودند: ذوالنون و ذوالکفل وعبدالخالق و عبدالباری. و ذوالکفل اخو ذوالنون[27]، روی عنه حکایات فی المعاملات[28] و غیرها[29]، یقال اسمه میمون و ذوالکفل لقب‌له[30].

۳ـ و پیش از وی مشایخ بودند، لکن پیشین‌کس[31] که اشارت با عبارت آورد درین طریق، و ازین طریق سخن گفت و بسط کرد ذوالنون مصری بود[32].

و اول کس[۳۳] که صوفی خواندند بو[۳۴]هاشم بود. و اول خانقاه صوفیان رمله[۳۵] بود.

و چون جنید پدید آمد در دیگر طبقه، این علم را ترتیب نهاد[۳۶] و بسط کرد و کتب ساخت.

و چون شبلی پدید آمد در سه دیگر[۳۷] طبقه، این علم با[۳۸] سرمنبر برد و آشکارا کرد. که جنید گفت که:

ما این علم در سردابه‌ها[۳۹] و خانه‌ها می‌گفتیم نهان، شبلی آمد[۴۰] و آن را با[۴۱] سر منبر برد و بر خلق بوغست به تشنیع[۴۲].

۴ـ توفی ذوالنون فی ذی‌القعدة[۴۳] سنة خمس و اربعین، و یقال سنة ثمان و اربعین و مأتین، فی سنة التی مات فیها ابوتراب النخشبی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۴]، عظم‌الله کرامته، که: اسمعیل دباس جیرفتی فرامن گفت که شیخ با عبدالرحمن سلمی[۴۵] گفت که شیخ بوعلی سیروانی[۴۶] گفت[۴۷]:

حافظ امام اهل السنة[۴۸] بی منازع چون احمد حنبل بود در روزگار خود، که شیخ بوطالب غالب مصری حافظ اخمیمی گفت، که بود جانة[۴۹] مصری گفت، که ذوالنون مصری گفت. شیخ‌الاسلام گفت که[۵۰] این اسناد درازست لیکن نیکوست[۵۱]، امامان بر امامان، گوئی[۵۲] اسناد از حکایت نیکوتر است.

۶ـ ذوالنون گفت[۵۳]:

سه[۵۴] سفر کردم و سه علم آوردم[۵۵]:

اول علمی[۵۶] آوردم که خاص و عام بپذیرفت[۵۷]، بار دوم سفر کردم[۵۸] وعلمی[۵۹] آوردم که خاص قبول کرد و عام قبول نکرد[۶۰].

و سفر سه دیگر[۶۱] کردم، علم[۶۲] آوردم که نه خاص بپذیرفت[۶۳] و نه عام. فبقیت شریداً طریدا وحیدا.

۷ـ أنشدنا الامام لابی‌الحسین النوری[۶۴]:

تغرب امری فانفردت بغربتی[۶۵]   تصرت غریباً فی البریه اوحدا
تسرمدا مری فیك فهو مسرمد[۶۶]   وافنیتنی[۶۷] عنی فصرت موحدا

و انشد ایضا لغیره[۶۸].

الطرق شتی و نهج الحق منفرد — و السالکون سبیل الحق افراد

لایعرفون و لا یدری منازلهم — فهم علی مهل یمشون قصاد[۶۹]

والناس فی غفلة فیمالهم‌قصدوا[۷۰] — فکلهم عن طریق الحق رقاد

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۷۱]، نورالله قبره[۷۱]، که:

آن پیشینه علم[۷۲] که وی گفت، علم توبت[۷۳] بود که خاص[۷۴] و عام قبول کنند[۷۵]، و دیگر، علم توکل و معاملت و محبت بود که خاص قبول کند و عام[۷۶] فرا آن نیازد[۷۷].

و سدیگر[۷۸] علم خصوصی و حقیقت بود[۷۹]، نه به برگ خلق بود و نه به‌طاقت علم و عقل. خلق[۸۰] در نیافتند، وی را مهجور کردند و برو خاستند[۸۱] به انکار[۸۲] و راندن، تا آنکه[۸۳] که از دنیا برفت در سنهٔ خمس و اربعین و مأتین.

۹ـ چون[۸۴] جنازه‌ی وی می‌بردند[۸۵] گله‌ی[۸۶] مرغان یعنی جوکی[۸۷] بر سر جنازه‌ی وی آمدند و پر درهم بافتند چنانکه همه خلق و زمین به سایهٔ خود بپوشیدند، که کس از آن مرغان[۸۸] ندیده بود پیش از آن، مگر پس از وی برسر جنازه‌ی مزنی، شاگرد شافعی[۸۹]، رحمهم‌الله.

۱۰ـ پس‌از آن ذوالنون را قبول پدید آمد بغایت. دیگر روز بر گور وی نبشته[۹۰] یافتند چنانکه به خط آدمیان نمانست که: ذوالنون حبیب‌الله من‌الشوق قتیل‌الله.

هرگاه[۹۱] آن نبشته[۹۲] بتراشیدندی[۹۳] باز آن را همچنان نوشته یافتندی[۹۳].

۱۱ـ و آن سفر پسینه‌ی[۹۴] وی نه به پای بوده بود که به[۹۵] او نه به قدم روند که[۹۶] به همم روند.

۱۲ـ انشدنا الامام للقائل[۹۷]:

سألتك بل اوصيك ان مت فاكتبي — علی لوح قبری، كان هذا متيما[۹۸]

لعل شجيا[۹۹] عارفا سنن الهوی — يمر[۱۰۰] علی قبر الغريب فسلما

أليس عجيبا انهن قتلتني و اظهرن[۱۰۱] ظلما فی هوای تظلما

انشدنا لبعضهم[۱۰۲]:

امت حيوتي و انت لی تلف و فيك لي نعمة و فيك بلا

الحب يشفي[۱۰۳] الفتی و يسعده صبرا علی الحب جارا و عدلا

كم[۱۰۴] تقتلونا و كم نحبكم و[۱۰۵] يا عجبا لم نحب من قتلا

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: و من‌الطبقه.
۲ــ الف، ب: من آخره.
۳ــ ج: ذوالنون ذوالنون مصری، قدس‌الله روحه، د: ذوالنون مصری، قدس‌الله سره، ذوالنون.
۴ــ ب: + العزیز، د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۵ــ ب: او.
۶ــ الف: «است» ندارد.
۷ــ الف، ب: گفتند که، د: گفته‌اند نام.
۸ــ الف: ابراهیم بود، ب: ابراهیم الاخمیمی بود.
۹ــ ج:لقریش، د: بقریش.
۱۰ــ د: «قریش» ندارد.
۱۱ــ د: قبر.
۱۲ــ ب: رحمة‌الله، ج: رحمهم‌الله‌تعالی.
۱۳ــ ب: «موطاء» ندارد.
۱۴ــ ب: داشته.
۱۵ــ ب: + که.
۱۶ــ الف، ب: + که.
۱۷ــ د: «وی» ندارد.
۱۸ــ الف: در متن ابوالفیاض ولی در حاشیه با خط متن‌ابوالفیض.
۱۹ــ ب: نام او ابوالفیض، د: «بود و نام الفیض» ندارد.
۲۰ــ د: و قول پیشینه.
۲۱ــ الف: درست‌تر است، ب: درست‌تر.
۲۲ــ د: وامام ویگانهٔ وقت خود.
۲۳ــ الف: «اید» ندارد، ب: آید.
۲۴ــ د: به‌او.
۲۵ــ ب: گردند.
۲۶ــ ب: برادرانی.
۲۷ــ ب، ج، د: ذوالکفل اخوذوالنون.
۲۸ــ ب: «فی‌المعاملات» ندارد.
۲۹ــ الف، ب: وغیره.
۳۰ــ الف، ب: «له» ندارد.
۳۱ــ الف: کس اید: ب: ولیکن اوپیشین کسی بود که.
۳۲ــ د: کرد او بود.
۳۳ــ د: کسی.
۳۴ــ د: ابوهاشم.
۳۵ــ د: خانقاه رمله.
۳۶ــ د: تماو.
۳۷ــ ج، د: صدیگی.
۳۸ــ ب: را با، د: رابر.
۳۹ــ ب: سرداوها.
۴۰ــ الف، ب: «و» ندارد.
۴۱ــ د: بر.
۴۲ــ ب: تشنیع.
۴۳ــ ب: من سنه.
۴۴ــ ۴۴ــ د: ندارد.
۴۵ــ الف: اباعبدالله‌الرحمن سلمی. ب: سلمی.
۴۶ــ ب: شیروانی.
۴۷ــ د: گفت که.
۴۸ــ ب: سنت و.

۴۹ــ ب بودجانه، ج، د: بودجانه.
۵۰ــ د: گفت اگرچه این.
۵۱ــ د: + که.
۵۲ــ ب: گفتند، ج، د: + که.
۵۳ــ د: + که.
۵۴ــ ب: «سه» ندارد.
۵۵ــ ج: ... کردم و علمی آوردم که‌خاص بپذیرفت و نه‌عام فبقیت شریداً، طریداً وحیداً.
۵۶ــ الف: علم.
۵۷ــ ب: خاص بپذیرفت و عام بپذیرفت.
۵۸ــ ب: باز سفر کردم.
۵۹ــ الف: علم.
۶۰ــ د: خاص بپذیرفت و عام‌نه‌بپذیرفت.
۶۱ــ ب: سه‌دیگر.
۶۲ــ الف: علم.
۶۳ــ ب: بپذیرفت، د: پذیرفت.
۶۴ــ ج: + قدس‌الله سره.
۶۵ــ الف: تعرب امری...، ب: فانصرفت بغربتی، د: امری فیك فانفردت...
۶۶ــ الف: امری فهو عنی مسرمد، د: امری فیك فهو مرمد.
۶۷ــ الف: وفنیتنی.
۶۸ــ ب: وانشد لغیره، ج: ندارد، د: وانشدنا ایضا...
۶۹ــ ب: فصاد.
۷۰ــ ب: غفلة حالهم فصدوا، الف: فمالهم قصدوا.
۷۱ــ ۷۱ــ ج: قدس‌الله سره.
۷۲ــ د: علم پیشینه.
۷۳ــ ب: اول علم توبه بود.
۷۴ــ ج: آنرا خاص.
۷۵ــ د: کند.
۷۶ــ ب: کنند عام الف، د: «و» ندارد.
۷۷ــ د: نیارد.
۷۸ــ د: سه دیگر.
۷۹ــ د: + که.
۸۰ــ ب: خلق و عقل خلق بود.
۸۱ــ د: خواستند.
۸۲ــ الف: با انکار.
۸۳ــ ب، د: آنگاه.
۸۴ــ ج: و چون.
۸۵ــ الف، ب: «می» ندارد.
۸۶ــ د: جوکی مرغان بر
۸۷ــ الف: جوك، ب: گروهی.
۸۸ــ ب، د: + یکی.
۸۹ــ د: شاگرد شافعی مزنی.
۹۰ــ د: نوشته.
۹۱ــ الف: هرك، ب: هرکه
۹۲ــ د: نوشته.
۹۳ــ ب: «ی» ندارد.
۹۴ــ ج، د: پسین وی.
۹۵ــ الف، د: با او.
۹۶ــ د: بلکه.
۹۷ــ ب، ج: لبعضهم.
۹۸ــ الف: تیما متیما کــه در حقیقت متیما به‌جای تیما نوشته شده‌است.
۹۹ــ الف: شیخا، ب: سجیا.
۱۰۰ــ د: من.
۱۰۱ــ د: «ن» ندارد.
۱۰۲ــ ج: وانشدنــاه لبعضهــم، د: وانشدنا...
۱۰۳ــ د: یشقی.
۱۰۴ــ ب، ج: لم.
۱۰۵ــ ب، ج: «و» ندارد.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱]، انار الله برهانه[۲] ووسع علیه رضوانه[۲] که: علوم انواع‌اند[۳]:

اول[۴] علم توحید است، دیگر[۴] علم فقه و دین است[۵]، سه دیگر[۶] علم وعظ، چهارم علم تعبیر، پنجم علم طب، ششم علم[۷] نجوم، هفتم علم کلام، هشتم علم معاش، نهم علم حکمت، دهم علم حقیقت.

۲ـ اما علم توحید حیات است، و علم فقه دارو[۸] ست، و علم عظت[۹] غذاست و علم تعبیر ظن است و علم طب حیلت[۱۰] است و علم نجوم تجربت است و علم کلام هلاك است و علم معاش شغل عامهٔ خلق است و علم حکمت آئینه است و علم حقیقت[۱۱] یافت وجود است.

۳ـ اما علم توحید علم دین است و آن[۱۲] سه وجه است: توحید[۱۳] الاخلاص بالکتاب والسنه و توحید التجرید و هو علم الحیوة بتفرید الذکر و نسیان غیره و طلب تصحیح التوحید باسقاط الصفات، و[۱۴] الکلام فی الجواهر و الاعراض والطینة والجثة[۱۵] والهیولی و هو علم الزنادقة الاولی.

۴ـ علم دین دو قسم است: یك قسم[۱۶] از آن ظاهر است، و دیگر نهان و باطن[۱۷] اما قسم ظاهر پنج نوع است: علم تفسیر است و علم معرفت حدیث است و علم فقه است و زهد، و علم وعد است و وعید، تقوی و ورع را، و[۱۸] علم سیرست[۱۹] و مبتداست اعتبار را[۲۰].

و اما قسم نهان دو نوع است: علم حکمت است و آن اصابت معرفت‌الله تعالی[۲۱]

و منتهای آن، و وقوف بر نعمت‌های وی و شناختن معاذیر[۲۲] خلق.

و دیگر[۲۳] علم حقیقت است و آن علم حیات است، علم خضر، علیه‌السلام[۲۴]؛ وعلمناه من لدنا علما(۱)، علی مالم تحط به خبرا(۲). اما علم فقه را می‌گوید، عزوجل[۲۵]؛ لیتفقهوا فی‌الدین(۳)، کونوا ربانین(۴)، فسئلوا اهل‌الذکر(۵). و آن نص قرآن است یا مقتضای آن، یا قیاس ورد آن[۲۶] و نص[۲۷] سنت است یا مقتضای آن یا قیاس ورد آن[۲۸] یا اجماع فراخ است یا تنگ و قیاس بر آن[۲۹]، یا آثار مجتهدان، اثر[۳۰] نیکو از مرد مرضی از سلف امین درعقدهٔ دین و دانا به اختلاف و قادر در[۳۱] استنباط[۳۲].

و اما علم وعظ را می‌گوید: فلولاکان من‌القرون[۳۳] الآیه[۳۴](۶). لولا ینهاهم الربانیون الآیه(۷). ولو ردوه الآیه(۸). ولوا الی قومهم منذرین(۹).

و علم وعظ: تهدید است بی تقنیط[۳۵] و وعداست بی[۳۶] امن و دلالت است بی[۳۷] معرفت زیادت و نقصان در ایام و[۳۸] روزبهی.

اما علم تعبیر[۳۹] را می‌گوید: و قال للذی ظن(۱۰)، اصل او ظن است وقیاس و خاطر، اما چون ببود[۴۰] حقیقت است، آنرا می‌گوید: قدجعلها ربی حقا(۱۱).

اما علم طب را می‌گوید[۴۱]: علم‌الانسان مالم‌یعلم(۱۲)، واصل اوتجربت است و حیلت، و آن مباح است و نیکو[۴۲] و عفو[۴۳]. و شافعی گوید: العلم‌علمان علم الادیان و علم‌الابدان[۴۴].

اما علم نجوم را می‌گوید: و بالنجم‌هم‌یهتدون(۱۳). و آن چهار قسم است: قسمتی ازو[۴۵] واجب است و آن علم نشان گرفتن است و دلیل بر قبله و شناختن اوقات نماز[۴۶].

---

(۱) و (۲) قرآن، کهف / ۶۵ و ۶۸. (۳) قرآن، توبه / ۱۲۲.
(۴) قرآن، آل‌عمران / ۷۹. (۵) قرآن، نحل / ۴۳ و انبیا / ۷.
(۶) قرآن، هود / ۱۱۶. (۷) قرآن، مائده / ۶۳. (۸) قرآن، نساء / ۸۳.
(۹) قرآن، احقاف / ۲۹. (۱۰) قرآن، یوسف / ۴۲.
(۱۱) قرآن، یوسف / ۱۰۰. (۱۲) قرآن، علق / ۵. (۱۳) قرآن، نحل/ ۱۶.

و دیگر قسم[۴۷] ازو[۴۸] مستحب است و نیکو، و آن شناخت جهات[۴۹] وطرق[۵۰] است[۵۱] روندگان[۵۲] را در بر و بحر، و آن را می گوید، عزذکره: وهوالذی جعل لکم النجوم[۵۳] لتهتدوا بها فی ظلمات[۵۴] البر و البحر(۱).

و قسم سیم[۵۵] مکروه است و آن علم طبایع است به کواکب و بروج.

و چهارم قسم حرام است و آن علم احکام است به سیر کواکب، و آنچه از آن باب است که[۵۷] آنرا قیاس نیست و آن علم زنادقه است.

اما[۵۸] علم کلام رامی گوید، عزوجل[۵۹]: وان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم[۶۰](۲). وان یقولوا[۶۱] تسمع[۶۲] لقولهم الآیه(۳). زخرف القول غرورا(۴). و آن بگذاشتن[۶۳] نص های کتاب و سنت است و دست به علم فلاسفه زدن است، و از ظاهر با تکلف و بحث[۶۴] شدن است، و از اجتهاد به[۶۵] استحسان عقول و هوای خود شدن است و دانستن آن جهل است و مخاطره، و سلامت در ترک آن است، و شافعی گوید: العلم بالکلام جهل، و الجهل بالکلام علم.

اما علم معاش را می گوید: یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا الآیه(۵). فاعرض عن من[۶۶] تولی عن ذکرنا[۶۷] الی قوله: ذلك مبلغهم من العلم(۶) و آن علم کسب ها است به دانش و رغبت میان عامه ی خلق، کسبی است[۶۸] به علم و کسبی است[۶۸] به حرص و آن علم عادت[۶۹] است. شرح علم حقیقت جائی دیگر فراگفته آید[۷۰]. ان شاءالله تعالی.

۵ـ اما سهل[۷۱] تستری گوید[۷۲] که: علم سه است:

علم بالله و بامرالله و بایام الله، واصل این اید و دیگر فرع[۷۳]. واولوالعلم(۷) و یعلمون فعلموا، فاعلم[۷۴]. علم بالله للعلماء العارفین و هو بالوجود. وعلمناه من لدنا علما(۸). او که[۷۵] این داند عارف است و این به وجود یاوند[۷۶] و بامرالله للعلما

(۱) قرآن، انعام / ۹۷. (۲) قرآن، انعام / ۱۲۱. (۳) قرآن، منافقون/۴.
(۴) قرآن، انعام / ۱۱۲. (۵) قرآن، روم / ۷.
(۶) قرآن، نجم آیات ۲۹ و ۳۰. (۷) قرآن، آل عمران / ۱۸.
(۸) قرآن، کهف / ۶۵.

المتعلمین. و هو بالوسایط. ولوردوه(۱). قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لایعلمون(۲). فسئلوا اهل الذکر(۳). و او که[۷۷] این داند فقیه است[۷۸] و این به پیغامبران[۷۹] یاوند.

و بایامه[۸۰]، للعلماالحکما و هو بالبصایر و ذکرهم[۸۱] بایام الله(۴). قل للذین آمنوا یغفروا للذین لایرجون ایام الله(۵). وتلك الایام(۶). فاذکروا آلاءالله(۷). سأریکم آیاتی[۸۲](۸). سنریهم آیاتنا(۹). و او که این داند حکیم است[۸۳] و این به وسایل یاوند[۸۴] و مایعقلها الاالعالمون (۱۰).

و این هر سه به هم نشود کس را تمام[۸۵] علم بالله و بامره و بایامه، مگر پیغامبر[۸۶] مرسل را، یا ربانی صدیق را[۸۷].

۶ـ وانشد تاشیخ الاسلام لنفسه[۸۸].

الوجد بعد وجود الحق بهتان والذکر دون جحود الذکر نسیان
قدکان یحجبکم علمی فاظهرکم علمی بان علومی فیك حسبان

۷ـ شیخ الاسلام گفت که: ذوالنون مصری در زندان بود با احمد[۸۹] حنبل ـ در آن وقت[۹۰] فتنهٔ مخلوق گفتن[۹۱] ـ یك روز چون شب درآمد دست فراکرد و غل و بند[۹۲] یك سو نهاد و رفت فرا احمد گفت[۹۳]: می آئی؟ گفت: نه، که من[۹۴] در حبس سلطانم! که احمد قرای[۹۵] بود. ذوالنون[۹۶] رفت[۹۷] از بغداد و نماز بامداد[۹۸] به مصر کرد و روی باز کرد و گفت: احمد[۹۹] را دعا کنیت[۱۰۰].

ذوالنون گفت: ما اعزالله عبدا بعز اعزله من ان[۱۰۱] یذله[۱۰۲] علی ذل نفسه.

وهم وی گفت: گسستن و پیوستن، آخر[۱۰۳] نه گسستن و نه پیوستن.

۸ـ و[۱۰۴] یوسف حسین رازی گوید[۱۰۵] که: از وی جدا[۱۰۶] شدم وی را گفتم[۱۰۷]: مرا وصیتی[۱۰۸] کن. گفت: تن[۱۰۹] از رنج خلق دریغ مدار،[۱۱۰] وتا توانی[۱۱۰] دل خود

(۱) قرآن، نساء / ۸۳. (۲) قرآن، زمر / ۹. (۳) قرآن، انبیاء / ۷ و نحل / ۴۳.
(۴) قرآن، ابراهیم / ۵. (۵) قرآن، جاثیه / ۱۴. (۶) قرآن، آل‌عمران / ۱۴۰.
(۷) قرآن، اعراف / ۶۹ و ۷۴. (۸) قرآن، انبیاء / ۳۷. (۹) قرآن، فصلت / ۵۳.
(۱۰) قرآن، عنکبوت / ۴۳.

جزلله را خالی[۱۱۱] مدار، و فرمان‌الله را گرامی‌دار تا[۱۱۲] او ترا گرامی دارد[۱۱۲].

۹ـ انشدنا[۱۱۳] لنفسه:

و کیف[۱۱۴] یحکی‌اوصل اثنین هما[۱۱۵] فی‌الاصل واحد
من قسم الواحد جهلا فهو بالواحد جاحد

***

۱۰ـ آنچه از وی نتوان رست[۱۱۶]،
چون توان یافت؟
آنکه بر حق بیشی جست،
به گومی[۱۱۷] شتافت.

آنکه در طلب می‌آویزد، از قبضه می‌گریزد، و آنچه از بوده می‌گریزد، برخون خود می‌خیزد.

چه جویم چیزی که بیش از من است؟
پس آنکه ترا دارد، از زوال ایمن است.
ترا جستن، از خود برستن است،
و به‌تو پیوستن، از دیگر[۱۱۸] گسستن است.
و[۱۱۹] ترا یافتن خود را گم کردن است،
و به تو رسیدن، خود را به فنا سپردن است.
هر چه جز از[۱۲۰] حق می‌بیند، محجوب است،
و هر چه به‌جستن توان یافت، با جوینده منسوب است.
ضعف‌الطالب و المطلوب.

***

از روز[۱۲۱]، در قعر چاه، نتوان گریخت
دیگر بیننده، خاک بر سر خود بیخت[۱۲۲].

***

الهی، مگر خویشتن جویم، که در ملکوت تو کم از تای[۱۲۳] مویم
چراغ آرید[۱۲۴] که روز جویم، من این بیهوده تاکی[۱۲۵] گویم؟
به نیست هست یافتن، محال است و
ناشناخته جوینده برخود و بال است.
به دوگانگی یگانگی جستن، گومیست[۱۲۷]، بسته ماندن[۱۲۸] در راه طلب شومیست.

هر چه جز یکی، همه هم‌اند،
هست یکیست، و دیگر، از نیست کم‌اند.

***

سبحان الله،
هرچه می‌شناختم، نبود
و هر چه بود، نشناختم.
امروز،
من آن شناخت پنداشته را به آب[۱۲۹]
انداختم.

***

هر چه به من بود، از[۱۳۰] من بودم، امروز گرفتم که نبود[۱۳۱].
پس،
نه قطع است و نه وصل[۱۳۲]
و نه زیان است و نه سود[۱۳۳]،
دانش و کوشش ما[۱۳۴]
ـ در آتش سبق ـ
حکم بپیمود[۱۳۵]
بایسته را نور آمد،

و ناباییسته[۱۳۶] را دود.

نه نزدیك[۱۳۷]، و نه دور است،

و[۱۳۸] نه دیرست، و نه زود[۱۳۹]

اولیت حق،

به هیچ حال حادث بنیالود.

۱۱ــ شیخ‌الاسلام گفت که:
ذوالنون را گفتند که: مریدکیست و مراد کیست[۱۴۰]؟
گفت: المرید یطلب و المراد یهرب.
۱۲ــ شیخ‌الاسلام گفت[۱۴۱]:
مرید می‌طلبد، و بازو صد هـزار نیاز!
و مراد می‌گریزد و بازو[۱۴۲] صد هزار ناز!

۱۳ــ و[۱۴۳] گفت: پیشین کسی که موی[۱۴۴] در پـای من مالید، احمد چشتی[۱۴۵] بودکه وقتی به سر بازار پیلودان[۱۴۶] در سرای دربض فرامن رسید بابوسعید معلم ــ که به‌نزدیك تربت شیخ ابواسحق[۱۴۷] شهریار درگور[۱۴۸] است به پارس ــ القصه الی آخرها[۱۴۹].

ایشان با یکدیگر در مناظره بودند که: مریدمه[۱۵۰] یـا مراد؟ چون فرامن رسیدند، گفتند: آنك[۱۵۱] حاکم آمد.

من گفتم: لامـرید ولامـراد، ولاخبر ولااستخبار، ولاحد ولارسم، و هوالکل بالکل.

آن[۱۵۲] بوسعید مرقعی داشت سپید[۱۵۳]، بینداخت و بانـگی[۱۵۴] چند بکـرد و برفت[۱۵۵].

و چشتی[۱۵۶] در پای من افتاد و موی سپید در پای من می[۱۵۷] مالید، الحکایه.

۱۴ــ شیخ‌الاسلام گفت[۱۵۸]، قدس‌الله روحه[۱۵۸] که:
ذوالنون[۱۵۹] سیاح بوده، بر[۱۶۰] اطراف نیل می‌گشتی، گفت[۱۶۱]:

روزی[۱۶۲] می‌رفتم جوانی دیدم شور[۱۶۳] بود در وی. گفتم: از کجائی ای غریب، مرا گفت[۱۶۴]: غریب بود کسی که بازو[۱۶۵] موأنست دارد؟
بانگ[۱۶۶] از من بر آمد، بیفتادم و از هوش بشدم. چون باز[۱۶۷] هوش آمدم، مرا گفت: چه شده‌ای[۱۶۸]؟
گفتم: دارو با درد موافق افتاد[۱۶۹].
۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه[۱۷۰] که:
خستهٔ او پیدا بود،
کسی که او را دیده بود[۱۷۱]، جان درتن او شیدا بود[۱۷۱] هر کجا[۱۷۲] که آرام یاود[۱۷۳] دشمن آرام شود. که او[۱۷۴] وطن غریبان‌اید[۱۷۵]، و مایه‌ی مفلسان‌اید[۱۷۶] و همراه بیگانگان‌اید[۱۷۷]. وقتی که کسی یاوی که[۱۷۸] بضاعت تو به دست او بود و درد تو با داروی وی[۱۷۹] موافق بود، دامن او[۱۸۰] درواخ‌دار.
۱۶ـ انشدنالنفسه[۱۸۱]:

غربتی فیك غربة الغربة لافرح[۱۸۲] دونکم و لا کربة
انت‌مقامی[۱۸۳]، وانت مغتربی[۱۸۴] قدطاب فیك المقام والغربة

و انشدنا ایضاً لنفسه:

غربة العالمین غربة جسم غربتی فیك غربة الروح

الابیات. و ایضا[۱۸۵] له

الدار آهلة و انت غریب اعجب بـذلك ان ذالعجیب
کیف‌السبیل الی‌الایاب وانت[۱۸۶] فی‌دارالمقامة برحت غریب[۱۸۷]

۱۷ـ **عباد منقری**[۱۸۸] گوید که:
عیسی، علیه[۱۸۹] السلام، وقتی دردشت می‌رفت، شب درآمد و باران دراستاد[۱۹۰]، و عیسی سیاح بود، می‌گشتی[۱۹۱]. وی را نه روا بودی[۱۹۲] که شبانروزی[۱۹۳] در یك‌جا[۱۹۴] مقام کردی، که[۱۹۵] پیوسته می‌رفتی[۱۹۶] با یك جامه‌ی مرقع، سر برهنه و پای برهنه. عیسی، علیه‌السلام، خواست که آن شب[۱۹۷] در پوشش شود[۱۹۸] از باران

که سخت می‌آمد[۱۹۹]. از دور خیمه‌ای دید سیاه، روی آنجا داد[۲۰۰]. چون نزدیک آمد، در آن خیمه زنی بود تنها، وی برگذشت[۲۰۱]. روی نهاد و برکوه[۲۰۲] رفت. در کنی[۲۰۳] از آن کوه پای وی در نرمی آمد، بنگریست شیری[۲۰۴] بود، بیرون آمد از آن[۲۰۵] کن. گفت[۲۰۶]: الهی، خلق را[۲۰۷] و سباع را مأوی ووطن[۲۰۸] بود، مرا مأوی و وطن[۲۰۹] نبود. جبرئیل آمد گفت[۲۱۰]: الله سلام می‌رساند و[۲۱۱] می‌گوید: آنرا که مأوی و وطن وی من بوم، ویرا وطن نبود جز من[۲۱۲].

۱۸ـ انشدنا شیخ‌الاسلام[۲۱۳] فی آخر قصیده[۲۱۴]:

اجدك[۲۱۵] ان مالي بغيرك منزل سأموت مغتربا بدار مقيم

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

آن وقت که موسی، علیه[۲۱۶] السلام، آن دلو آب برکشید دختر شعیب[۲۱۷] را و گوسفندان ویرا، مانده بود و گرسنه و گریخته[۲۱۸] از فرعون[۲۱۹]، پای[۲۲۰]ها از خون نعلین شده[۲۲۱]. به یک‌سو باز شد، و[۲۲۲] ستان باز افتاد و گفت[۲۲۳]: الهی، غریبم و درویشم و بیمارم. جبریل آمد و گفت: الله سلام می‌رساند[۲۲۴] می‌گوید[۲۲۵]: غریبی، من وطن تو، درویشی، من وکیل تو، بیماری، من[۲۲۶] طبیب تو.

۲۰ـ **عزیزی**[۲۲۷] از متقدمان است از مشایخ ذوالنون مصری رحمه‌الله[۲۲۸].

شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۲۲۹] که: ذوالنون مصری[۲۳۰] به مغرب شد به[۲۳۱] عزیزی به مسأله‌ای، در وی جای آن نیافت.

عزیزی وی[۲۳۲] را گفت: به من به چه آمده‌ای[۲۳۳]؟ ار آمده‌ای که علم اولین و آخرین[۲۳۴] بیاموزی، این را روی نیست و نهایت نیست که چیزی آموزی که خلق آن نداند. این همه خالق داند. ور[۲۳۵] آمده‌ای که ویرا جوئی[۲۳۶]، یعنی در طلب حق، آنجا که اول گام برگرفتی، او خود آنجا بود، یعنی[۲۳۷] او[۲۳۸] از جای[۲۳۹] نمی‌باید جست، آنجا که جوئی و[۲۴۰] قصد و عزم تو درست باشد و راست، و چون ویرا به تو عنایت بود آنجا با تو است، یعنی به عنایت و صحبت و نظر و علم.

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

او با جوینده‌ی خود همراه است، و دست جوینده‌ی خود گرفته در طلب خود می‌تازاند[۲۴۱].

و گفت[۲۴۲]: او را به طلب نیاوند[۲۴۳]، اما طالب یاود[۲۴۴] تاش نیاود[۲۴۵] طلب نکند.

وگفت: ار[۲۴۶] من به جستن تو یافتید. من[۲۴۷] در حسرت[۲۴۸] تو بگداختید.

***

الهی، یافت جستن زندگانیست
و جوینده نایافتنی[۲۴۹] زندانیست
و چندانکه میان آن و این[۲۵۰] معانیست، یگانگی[۲۵۱] ترا نشانیست،
و[۲۵۲] هرچه نه به تو باقیست[۲۵۳]، فانیست.

۲۲ـ و[۲۵۴] انشدناه لبعضهم[۲۵۵]:

تفدیك نفسی هل لدیك معول لمتیم ام هل یودك[۲۵۶] مطلب

۲۳ـ **ابوالاسود مکی**[۲۵۷] از متقدمانست، از اقران جنید و قدیم‌تر[۲۵۸]. جنید گوید که: ابوالاسود مکی به زیارت عزیزی[۲۵۹] رفت. سلام کرد گفت[۲۶۰]: ایهاالشیخ[۲۶۱]، من دوست توام[۲۶۲]، ابوالاسود[۲۶۳]. عزیزی برجست و گفت: و[۲۶۴] علیك‌السلام[۲۶۵]، چونستی[۲۶۶]؟ و در طرف از[۲۶۷] خود غایب گشت. همان حال می[۲۶۸] بود سه بار.

۲۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی بدانست که عزیزی[۲۶۹] از دست آب و خاك و رسوم انسانیت بشده است[۲۷۰]، دیدار وی غنیمت گرفت[۲۷۱] و بازگشت.

۲۵ـ انشدناه لبعضهم:

لاکنت ان[۲۷۲] کنت ادری کیف الطریق الیك
افنیتنی من جمیعی فصرت وقفا علیك

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت:

ار[۲۷۳] بدایت از مرد بازاستانند[۲۷۴] مرد[۲۷۵] برجای بنماند که عزیزی[۲۷۶] به

مغرب و عبدان هیتی[۲۷۷] به‌شیراز را[۲۷۸] آن افتاد[۲۷۹]: بدایت باز استدند[۲۸۰] و به نهایت نقل کردند، هردو برجای[۲۸۱] خود بنماندند[۲۸۲]؛ وعزیزی[۲۸۳] مه[۲۸۴] از عبدان بود.

۲۷ـ **ابوالاسود راعی** بود، از مشایخ. اوایذ[۲۸۵] که وقتی اهل را گفت در بادیه[۲۸۶] که: بدرود باش که من رفتم. خواهر وی[۲۸۷] مطهره‌ی وی[۲۸۸] از شیر پر کرد و فرا وی داد، و[۲۸۹] وی برفت[۲۹۰]. از راه بازگشت وگفت که[۲۹۱]: آب[۲۹۲] ندارم که طهارت کنم[۲۹۲]، مرا آب[۲۹۳] واجب‌تر از شیر. شیر[۲۹۴] تهی کرد و از آب پر و برفت[۲۹۵]. و هرگاه که[۲۹۶] طهارت خواستید[۲۹۷] کرد، آب فرود[۲۹۸] آمدی و چون تشنه و گرسنه شدی، شیر فرود[۲۹۹] آمدی.

۲۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مشایخ دربادیه آب بنمی[۳۰۰] خوردند و تیمم نمی‌کردند. به‌آب طهارت می‌کردند و بر تشنگی صبر می‌کردند. بس نیست تا این ترک نماز و شر[۳۰۱] تهاون شرع پدید آمده است[۳۰۲] درمیان متحرمان و مدعیان. و درکتابی است ازکتب آسمانی[۳۰۳]، و گفته‌اند که درصحف موسی[۳۰۴] که الله گفت، عزجلاله: انما اکرم من‌اکرمنی واهین من‌هان علیه امری. من او را گرامی کنم[۳۰۵] که مرا گرامی دارد، یعنی فرمان و طاعت و دین وی و دوستان اورا، وخوار[۳۰۶] کنم او را که فرمان من خوار دارد.

۲۹ـ وفی‌حدیث غریب[۳۰۷] عن‌ابن‌عباس، عن‌رسول‌الله، صلی‌الله علیه وسلم[۳۰۸]، قال: قال‌الله‌تعالی[۳۰۹]: انی لست بناظر فی حق عبدی، حتی ینظر عبدی فی حقی. وقال فی‌خبر آخر: یامعاذ[۳۱۰]، هل‌تدری ماحق‌الله علی‌العباد؟ الحدیث. وقال لابن‌عباس[۳۱۱]: یاغلام، احفظ‌الله یحفظك[۳۱۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: «گفت» ندارد.
۲ـ ۲ـ ج: ندارد.
۳ـ د: انواعست.
۴ـ د: ندارد.
۵ـ الف: فقه است و دین. ب: علم دین و فقه است. د: و علم فقه ودین است.

۶ــ ب: سدیگر. ج: و سدیگر، د: و سیم.
۷ــ ج: «علم» ندارد.
۸ــ ب: دارو.
۹ــ ب، د: موعظت.
۱۰ــ ج، د: حیاتست.
۱۱ــ ب: حقیقتی.
۱۲ــ د: + بر.
۱۳ــ ج: علم.
۱۴ــ د: و علم‌الکلام.
۱۵ــ د: والجنة.
۱۶ــ الف: یکی قسم.
۱۷ــ ج: «وباطن» ندارد.
۱۸ــ الف، ب: «و» ندارد.
۱۹ــ الف: سیرت.
۲۰ــ د: او.
۲۱ــ د: الله است.
۲۲ــ ب: مقادیر.
۲۳ــ ج، د: دیگر.
۲۴ــ د: + که.
۲۵ــ ج، د: «عزوجل» ندارد.
۲۶ــ الف: و آن، د: در آن.
۲۷ــ الف: نص است یا اجماع.
۲۸ــ ج، د: بر آن.
۲۹ــ ب: ور آن.
۳۰ــ الف: آثار.
۳۱ــ ب: به.
۳۲ــ الف: انبساط.
۳۳ــ ب: + من قبلکم اولویقیه.
۳۴ــ ب: لوردو الی الرسول.
۳۵ــ ج: وی تنشیط.
۳۶ــ ج: وی.
۳۷ــ ب، ج، د: در.
۳۸ــ الف: به.
۳۹ــ الف، ب: «را» ندارد.
۴۰ــ ب: برد.
۴۱ــ د: وعلم.
۴۲ــ ج: مباحیست و نیکویی.
۴۳ــ الف: + است.
۴۴ــ ج، د: علم الابدان و علم‌الادیان.

۴۵ــ ب، د: یك قسم ازو، ج: یك قسم از آن.
۴۶ــ الف: و نماز.
۴۷ــ الف: قسمی.
۴۸ــ د: از آن.
۴۹ــ ب: شناختن جهاتست.
۵۰ــ الف، ب: طرف، کشف‌الاسرار نیز طرق است ج ۱/۴۰۱ و ج ۳/۲۴۲.
۵۱ــ ب: «است» ندارد.
۵۲ــ ب و کشف‌الاسرار: رونده
۵۳ــ الف، ب، ج: «النجوم» ندارد.
۵۴ــ الف: الظلمات.
۵۵ــ ب، ج: سدیگر. د: دیگر.
۵۶ــ الف: چهارهم.
۵۷ــ الف، ب: «که» ندارد.
۵۸ــ الف: + و.
۵۹ــ ب، ج، د: عن ذکره.
۶۰ــ ج، د: لیوحون الآیه. ب: اولیائهم لیجادلوکم الآیه.
۶۱ــ ج: تقولوا.
۶۲ــ د: + کلام.
۶۳ــ ج، د: بگذاشتن.
۶۴ــ الف: با تکلف باطن، د: به‌تکلیف و بحث. کشف‌الاسرار مانند متن: ج ۳/۲۴۲.
۶۵ــ ب: و.
۶۶ــ ب، ج، د: عمن.
۶۷ــ ج: ذکرناالآیه. ب: «الی قوله ذلك مبلغهم من‌العلم» ندارد.
۶۸ــ الف: کسیست. کشف‌الاسرار: کس است. ج ۳/۲۴۲.
۶۹ــ الف: عارت.
۷۰ــ ب: دیگر گفته خواهد شد. د: «فرا» ندارد.
۷۱ــ د: + بن عبدالله.
۷۲ــ ب: + رحمه‌الله.
۷۳ــ الف: این است دیگر، ب: این آیه و دیگر، ج، د: دیگر فروع.
۷۴ــ الف، ب: فعلم.

۷۵ــ ب، د: آنك.
۷۶ــ الف: یابد.
۷۷ــ د: و آن که.
۷۸ــ الف، د: اوست.
۷۹ــ ب: واین بیغامبران. ج: بیغمبران.
د: بیغمبر.
۸۰ــ الف: در اصل مانند متن ولی در
حاشیه با خطی دیگر: و علم بایام‌الله.
ب: و بایام‌الله.
۸۱ــ الف، ب: و ذکره.
۸۲ــ الف: آیاته.
۸۳ــ ب: اوست.
۸۴ــ الف: یاود.
۸۵ــ ج: تمام کس را.
۸۶ــ د: بیغمبر.
۸۷ــ د: «را» ندارد.
۸۸ــ د: + قدس‌الله روحه.
۸۹ــ الف، د: باحمد.
۹۰ــ ج: + که.
۹۱ــ ب: + قرآن، ج: + بود، د: +
قرآن بود.
۹۲ــ الف: + به.
۹۳ــ ج، د: + که.
۹۴ــ ج: «من» ندارد.
۹۵ــ ب: فرا بود، ج، د: قرا بود.
۹۶ــ ج: و ذوالنون.
۹۷ــ ب: برفت.
۹۸ــ ب: شام.
۹۹ــ ب: + حنبل.
۱۰۰ــ ب، ج، د: کنید.
۱۰۱ــ الف: «آن» ندارد.
۱۰۲ــ ب: یدل.
۱۰۳ــ ب: + اول.
۱۰۴ــ ب: «و» ندارد.
۱۰۵ــ د: یوسف‌بن‌الحسین گوید.
۱۰۶ــ ج: می‌جدا، د: از ذوالنون جدا.
۱۰۷ــ الف: + که.
۱۰۸ــ الف، ب: وصیت.
۱۰۹ــ د: + خود را.
۱۱۰ــ ۱۱۰ــ ج: ندارد.
۱۱۱ــ الف: جزازالله خالی، ج: جزالله،
د: جز برای الله.
۱۱۲ــ ۱۱۲ــ ب: ندارد.
۱۱۳ــ د: وانشدنا.
۱۱۴ــ ب: «وکیف» ندارد. د: «و» ندارد.
۱۱۵ــ ب: همان.
۱۱۶ــ الف: درست.
۱۱۷ــ الف: یکرمی، ب: یکوبی سی، د:
یکمی.
۱۱۸ــ د: از جمله.
۱۱۹ــ ب، د: «و» ندارد.
۱۲۰ــ الف: جزء، ب،د: جزژ.
۱۲۱ــ ب، د: ازو.
۱۲۲ــ ج، د: ریخت.
۱۲۳ــ الف، د: تار.
۱۲۴ــ الف: باید.
۱۲۵ــ ب، ج، د: باکه.
۱۲۶ــ ب: «به» ندارد.
۱۲۷ــ الف: گوری است.
۱۲۸ــ الف، ب: مانده.
۱۲۹ــ د: در آب.
۱۳۰ــ الف، ب: آن.
۱۳۱ــ الف: نبودم.
۱۳۲ــ الف، ب: وصلست.
۱۳۳ــ ج: نه زبان است و نه شنود.
۱۳۴ــ ج: + را.
۱۳۵ــ الف: پیمود.
۱۳۶ــ ب: نبایسته.
۱۳۷ــ ب: + است.
۱۳۸ــ ب: «و» ندارد.
۱۳۹ــ الف: + است.
۱۴۰ــ ج، د: چیست.
۱۴۱ــ د: + که.
۱۴۲ــ الف: با او.
۱۴۳ــ د: «و» ندارد.
۱۴۴ــ ب: + خود.
۱۴۵ــ الف: حشی، ب: حشتی.
۱۴۶ــ ب: بیل وران، ج: بیله‌وران.

۱۴۷ـ د: + ابراهیم.
۱۴۸ـ ج، د: قبر.
۱۴۹ـ د: «الی آخرها» ندارد.
۱۵۰ـ الف: مه.
۱۵۱ـ د: آنکه.
۱۵۲ـ د: «آن» ندارد.
۱۵۳ـ ب: + برسرکشید و.
۱۵۴ـ ب، ج، د: بانگ.
۱۵۵ـ الف، د: رفت.
۱۵۶ـ الف جشی.
۱۵۷ـ د: «می» ندارد.
۱۵۸ـ ۱۵۸ـ د: ندارد.
۱۵۹ـ ب: + مصری.
۱۶۰ـ ج، د: به.
۱۶۱ـ الف: و می‌گوید، ب: و می‌گوید که، د: ندارد.
۱۶۲ـ ب: وقتی، د: روزی گفت.
۱۶۳ـ ب، د: شوری.
۱۶۴ـ ب: گفت مرا.
۱۶۵ـ الف: با او.
۱۶۶ـ ب: و بانگ.
۱۶۷ـ الف: باز بهوش. ج، د: باهوش.
۱۶۸ـ ج: شده. د: شدی.
۱۶۹ـ الف: آمد.
۱۷۰ـ ج: قدس‌الله سره.
۱۷۱ـ ۱۷۱ـ الف: ندارد.
۱۷۲ـ ب، د: جا.
۱۷۳ـ الف، ب، د: یابد ج: یاودو.
۱۷۴ـ الف: او در.
۱۷۵ـ ب، د: آید.
۱۷۶ـ ب، د: آید.
۱۷۷ـ الف، ج، د: یگانگان. ب، د: آید:
۱۷۸ـ الف: وقتی که با کسی بضاعت.
۱۷۹ـ ب، ج، د: او.
۱۸۰ـ ج، د: وی.
۱۸۱ـ ج + نظم.
۱۸۲ـ د: لافرج.
۱۸۳ـ د: معامی.
۱۸۴ـ ب: مغبرتی، ج: مغربی.
۱۸۵ـ ب: «له» ندارد.
۱۸۶ـ ب: الایات وانت.
۱۸۷ـ ب: برجب غریب، د: ما برحت.
۱۸۸ـ ب: سنقری.
۱۸۹ـ ج: علیه و علی‌نبینا.
۱۹۰ـ ب: «در استاده» ندارد. ج: در ایستاده، د: باران باریدن گرفت.
۱۹۱ـ الف: می‌گشت، ب: ندارد.
۱۹۲ـ الف: نرو بودی و در حاشیه: روا نداشتی. ب، د: روا نبودی.
۱۹۳ـ ب: شباروزی، د: شبانه‌روزی.
۱۹۴ـ الف: یك جائی، ب: به‌یك‌جا.
۱۹۵ـ الف، ب: و.
۱۹۶ـ ب: می‌گشتی.
۱۹۷ـ ب، ج، د: «آن شب» ندارد.
۱۹۸ـ ج: پوششی رود، د: رود.
۱۹۹ـ ب، ج: می‌رفت. د: می‌بارید.
۲۰۰ـ الف: بانجا کرد. د: بدانجا نهاد.
۲۰۱ـ ب: برگذشت.
۲۰۲ـ ب: روی به‌کوه نهاد و برکوه می‌رفت پای‌او بزیرمی‌افتاد بنگریست. ج، د: نهاد و به‌کوه.
۲۰۳ـ الف، ب: کن.
۲۰۴ـ ج: شیر.
۲۰۵ـ ب: «آن» ندارد.
۲۰۶ـ ج، د: و گفت.
۲۰۷ـ الف، ج، د: + همه وطن.
۲۰۸ـ ج، د: «و وطن» ندارد.
۲۰۹ـ د: و مرا وطن وماوی.
۲۱۰ـ ج، د: و گفت.
۲۱۱ـ ب، ج: سلام می‌کند می‌گوید، د: الله می سلام کند.
۲۱۲ـ ب: آنرا که وطن و ماوی من بوم او را ماوی نبود جز زمن. ج: ویرا ماوی نبود جز من د: ماوی و وطن وی جز من نبود.
۲۱۳ـ ج، د: + لنفسه.
۲۱۴ـ ب: الی آخر قصه.
۲۱۵ـ ب: وجدك.

۲۱۶ـ ج: + و علی نبینا.
۲۱۷ـ ج: علیه‌السلام.
۲۱۸ـ ب: گریختهٔ.
۲۱۹ـ ج: «از فرعون» ندارد.
۲۲۰ـ د: و پای.
۲۲۱ـ الف: از چوب نعلین، د: از آبله پر خون به.
۲۲۲ـ د: و پا.
۲۲۳ـ الف، د: ندارد.
۲۲۴ـ ب: سلام می‌کند: ج: می سلام کند.
۲۲۵ـ الف، ب، ج: «می‌گوید» ندارد.
۲۲۶ـ ب: درهرسه مورد: و من.
۲۲۷ـ الف: عزیزی.
۲۲۸ـ ب: رحمهم‌الله، ج: قدس‌الله اسرارهم.
۲۲۹ـ ج: سره.د: «قدس‌الله‌روحه» ندارد.
۲۳۰ـ د: «مصری» ندارد.
۲۳۱ـ د: پس.
۲۳۲ـ ب: «وی را» ندارد.
۲۳۳ـ الف، ب، د: آمدی.
۲۳۴ـ ب: + را.
۲۳۵ـ ج، د: وار.
۲۳۶ـ الف: جوی.
۲۳۷ـ ج: «یعنی» ندارد.
۲۳۸ـ ب: اورا.
۲۳۹ـ ب: + طلب.
۲۴۰ـ ب: تست.
۲۴۱ـ ج: تازد.
۲۴۲ـ ب: + که.
۲۴۳ـ الف: نیابند، ج: نیاوبند.
۲۴۴ـ الف: باند.
۲۴۵ـ الف، ب: نیاوید.
۲۴۶ـ الف، ج: از.
۲۴۷ـ ب، ج: «من» ندارد.
۲۴۸ـ ب: حضرت.
۲۴۹ـ الف: نایافتن.
۲۵۰ـ ج، د: این و آن.
۲۵۱ـ ب: یگانگئی.
۲۵۲ـ ج، د: وهی.
۲۵۳ـ د: یافتست.
۲۵۴ـ ج: «و» ندارد.
۲۵۵ـ د: انشدنا لبعضهم.
۲۵۶ـ ج، د: لودك.
۲۵۷ـ د: «مکی» ندارد.
۲۵۸ـ د: + ازجنید.
۲۵۹ـ ج: عزیزی.
۲۶۰ـ ج، د: و گفت.
۲۶۱ـ د: ای شیخ.
۲۶۲ـ الف: توم.
۲۶۳ـ د: ندارد.
۲۶۴ـ ب: «و» ندارد.
۲۶۵ـ الف: و علیکم‌السلام.
۲۶۶ـ ج: ندارد.
۲۶۷ـ الف: ندارد.
۲۶۸ـ ج: «می» ندارد.
۲۶۹ـ د: عزیزی.
۲۷۰ـ ج، د: «است» ندارد.
۲۷۱ـ ب، ج: «و» ندارد.
۲۷۲ـ ج: اذ
۲۷۳ـ الف: از.
۲۷۴ـ ب، ج، د: ستانند.
۲۷۵ـ الف: «مرد» ندارد.
۲۷۶ـ ج، د: عزیزی.
۲۷۷ـ ج، د: + را.
۲۷۸ـ ج، د: «را» ندارد.
۲۷۹ـ الف، د: + که.
۲۸۰ـ ب، ج: ستدند، د: ایستدند الف: در حاشیه: از آن افتاد آن حیرت که بدایت...
۲۸۱ـ ج، د: بجای.
۲۸۲ـ ج، د: بماندند.
۲۸۳ـ ب، ج، د: عزیزی.
۲۸۴ـ د: به.
۲۸۵ـ ب: او بود، ج: اوید، د: او بد.
۲۸۶ـ ب، ج: بادیهٔ.
۲۸۷ـ ب: او.
۲۸۸ـ ب: او را، ج: ندارد.

۲۸۹ـ ج، د: «و» ندارد.
۲۹۰ـ د: + چون او را بطهارت احتیاج شد خواست که طهارت‌کند شیر بیرون آمد از مطهره.
۲۹۱ـ ب: «که» ندارد.
۲۹۲ـ ۲۹۲ـ د: ندارد.
۲۹۳ـ د: آب مرا.
۲۹۴ـ الف: ازشیر.
۲۹۵ـ الف: و آب برد برفت. د: و ازآب پر کرد و برفت.
۲۹۶ـ ب: هرکه‌که، ج: و هرکه.
۲۹۷ـ الف، ج، د: خواستی.
۲۹۸ـ الف: فرو.
۲۹۹ـ الف، ج: فرو.
۳۰۰ـ ج، د: نمی.
۳۰۱ـ ب: شرشر.
۳۰۲ـ الف: آمد.
۳۰۳ـ ج: آسمان.
۳۰۴ـ الف، د: موسی است: ج، د: موسی علیه‌السلام.
۳۰۵ـ ب: دارم.
۳۰۶ـ د: «و» ندارد.
۳۰۷ـ ج: «غریب» ندارد.
۳۰۸ـ الف: والسلام، د: علیه‌وآله وسلم.
۳۰۹ـ ب، ج: عزوجل.
۳۱۰ـ الف: معاد.
۳۱۱ـ د: و قال صلی‌الله علیه‌وآله وسلم لا بن‌عباس رضی‌الله عنهما.
۳۱۲ـ الف: در حاشیه با خطی دیگر: احفظ‌الله تجده امامك، تعرف الی‌الله فی‌الرخاء یعرفك فی‌الشده.

و من طبقة[1] الاولی من المتقدمین

فضیل بن عیاض بن مسعود بن بشر التمیمی ثم الیربوعی، کنیته[2] ابوعلی الکوفی.

۱ـ امام است از ائمه‌ی دین و شرع، از اقران ثوری و مالك، از استادان عبدالله[3] مبارك. به اصل از کوفه است[4] و در مکه بوده مجاور[5] سالها، سید بوده بزرگ. در شرع امام، و در زهد یگانه به زهد صوفیان و محبت. وگفته‌اند: به اصل از خوراسان[6] بوده از ناحیت مرو، از دیه[7] فندین[8]. وگفته‌اند[9]: وی به سمرقند زاده و به باورد بزرگ شده وکوفی[10] اصل است و نیز گفته‌اند[11]؛ بخاری اصل است والله اعلم. وفات وی[12] درمحرم بوده[13]، سنه سبع و ثمانین و مائة.

۲ـ وی گفته[14]: ثلثة هم اقرب الخلق[15] الی الرحمن یوم القیامة یجالسون الرحمن و الناس فی الحساب:

رجل لم یجعل من[16] کسبه حراما، و رجل لم یمس فرجه حراما، و رجل لم یتکلم بین اثنین[17] فی الهوی.

۳ـ شیخ الاسلام گفت[18]، قدس الله روحه[19] که: فضیل عیاض گوید که: من الله بر[20] دوستی پرستم، که بنشکیوم[21] که نپرستم.

۴ـ وانشدنا المحمود الوراق:

تعصی الاله وانت تظهر حبه — هذا محال فی القیاس بدیع

لو کان حبك صادقا لاطعته — ان المحب لمن یحب مطیع[22]

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

وهب منبه از تابعین است، حکیم امت[۲۳]. وی گوید[۲۴]: من‌الله[۲۵] نه بر بیم پرستم که چون بندهٔ بم[۲۶] زندانی که خداوند را خدمت‌کند از بیم، چون ایمن شود نپرستد؛ و نه برطمع پرستم که چون گدایی بم[۲۷]، مزدور ار طمع مزد بیند کارکند وار[۲۸] نبیند، نکند[۲۹].

گفتند[۳۰]: چون پرستی؟ گفت[۳۱]: به‌آن پرستم که سزاست کش پرستم، مهر[۳۲] او خود از من بارد.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۳]: او که او را می‌پرستد[۳۴] بر بیم، او خود رامی[۳۵] پرستد که از بیم خود می‌پرستد و[۳۶] طمع نجات خویش، نه به‌حق[۳۷] فرمان و سزای او، پس داوری خود[۳۸] می‌دارد و خود را می‌جنبد. و آنکه[۳۹] او را می‌پرستد به‌امید، او خود را می‌پرستد و تنعم خود را، و راحت و ثواب و جزا[۴۰] را، نه حق فرمان و مهر او را، پس خود را می‌جنبد.

۷ـ من نه اورا بر بیم و طمع پرستم چون مزدوران، و نه بردعوی مهر او، یعنی که از سزای او[۴۱] به‌استحقاق او عاجز مانم، که بر فرمان او پرستم، که‌گفت: پرست[۴۲]، می‌پرستم. و بردوستی[۴۳] سنت رسول[۴۴]، صلی‌الله‌علیه[۴۵] وسلم، و به‌تقصیر معترف که:

من ترك خدمت را ناتوانم
و[۴۶] نه به‌خویشتن درآنم و حق را نه بانم[۴۷]
از آنجا که‌خیزان و خسبانم،
آن را ازبن دندانم.
و ازآنجاکه من نه منم،
عبارت[۴۸] را ناتوانم[۴۹].

و گفت:

من[۵۰] نه به خدمت صحبت ترا می بها سازم، که در صحبت حرمت می نگاه

دارم[51]،

من نه به هوای دل در خدمتم، که بفرمانم.

و سخت سرد بود خداوند خود را به مزد کار کردن[52]، نه به مهر و سزا که او[53] پرستش را سزاست، و خود فرمان در آن واجب.

۸ـ و انشدنا لابی یزید البسطامی[54]:

احبک حبین حب الهوی و حبا لانك[55] اهل لذاك[56]

فاما الذی هو حب[57] الهوی فرفعك للحجب حتی اراك[56]

و اما الذی انت اهل له فشغلی بذکرك عمن[58] سواك[56]

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[59]، رضی‌الله عنه[59] که: محمدبن سعیدالفرنجی[60] را پرسیدند که سفله که اید[61]؟ گفت: او که الله[62] پرستد بر بیم و امید. گفتند: پس چون پرستی؟ گفت: مهرالله خود خدمت از من بارد.

۱۰ـ لبعضهم:

کن اذا احببت[63] عبداً للذی[64] تهوی مطیعا

لن تنال الوصل حتی تلزم النفس الخضوعا

و لبعضهم[65]:

ولو قلت لی مت، مت سمعاً و طاعة و قلت لداعی الموت اهلا و مرحبا

۱۱ـ[66] شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله برکته[67]، که:

فضیل عیاض را پسری بود، علی‌نام، از پدرمه بود در زهد و عبادت و ترس. روزی در مسجد حرام آمد نزدیك زمزم، خواننده‌ای[68] برخواند:

و یوم القیامة تری[69]... الآیه(۱). وی آن را[70] بشنید و زعقه‌ای[71] بزد و جان بداد.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت:

زرارة[72] بن اوفی، قاضی بصره، از تابعین است. در محراب روزی قرآن

(۱) قرآن، زمر/ ۶۰.

می‌خواند، برخواند[۷۳]: فاذا نقر فی الناقور... الآیه(۱). بانگ بکرد و بیفتاد مرده.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۴]: از دوست نشان و از عارف جان[۷۵].

من مات عشقا[۷۶] فلیمت هکذا لاخیر فی عشق بلاموت

یوسف اسباط

۱ـ از متقدمان است از ائمه‌ی شرع است[۷۷] و سید در زهد و ورع، و[۷۸] خوف و فزع بر وی غلبه کرده[۷۹]، علم بـر وی در شورید. مات سنة ست و تسعین و مائة، مع و کیع بن الجراح و بقیة‌بن الولید[۸۰].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۸۱] او گفته که:

دوستان او را سه چیز بداده‌اند: حلاوت و مهابت و محبت[۸۲]. وذوالنون مصری این سخن گفته پس از وی، لکن[۸۳] به جای لفظ حلاوت ملاحت گفته و ملحه[۸۴].

۳ـ و[۸۵] **مخلدبن‌الحسین** هم این سخن گفته و هم ملاحت گفته[۸۶].

مات مخلد سنة[۸۷] احدی و تسعین ومائة، و کان یکون بالمصیصة و طرسوس.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن[۸۸] سه چیز[۸۹] این طایفه را بداده‌اند که از تو ترسند[۹۰] می‌شکوهند.

۵ـ و انشدنا لمجنون العامری:

اهابك اجـلا لا و مـابك قدرة علي، ولکن ملء[۹۱] عینی حبیبها

و لشیخ‌الاسلام لنفسه[۹۲]:

اهـابك هیبة و اطیر شوقا فهل[۹۳] ابصرت مرغوبا یشاق[۹۴]

و به‌تو کار ندارند و می‌جویند وخوش می‌آیند/در چشم‌ها وبه اومی‌گرایند[۹۵] و نسبت ندارند، دوست می‌دارند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: دانی[۹۶] که آن حـلاوت و مـلاحت از[۹۷] چیست برو؟ آن نور قرب‌اید[۹۸] برو، در آن حضرت که اوست جز[۹۹] حلاوت نیست، وآن هیبت از آنست که میان دیده‌ی سر او، و میان عزت حجاب نیست.

(۱) قرآن، مدثر / ۸.

و آن محبت، دولت دلاید[۱۰۰] که کالای[۱۰۱] خود به دست او یافتی و از[۱۰۲] گم شده و جسته‌ی خود، نشان و دلیل از وی شنودی[۱۰۳]، و درو دیده، ور خود دیدی، مهر[۱۰۴] برو نهادی.

۷ـ و انشدنا لنفسه:

و[۱۰۵] صیرتنی مرآة من یبغیك[۱۰۶] من یرنی یرك.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: الطبقة.
۲ـ د: کنیت.
۳ـ د: عبدالله‌بن.
۴ـ د: «است» ندارد.
۵ـ ب: مجاور بوده.
۶ـ الف، ب، د: خراسان.
۷ـ د: ده.
۸ـ الف: قندیز. ب: قیدین. ج،د: قندس.
۹ـ ب: + که.
۱۰ـ ب: کرامی.
۱۱ـ الف، ب: + که.
۱۲ـ ب: او.
۱۳ـ ج، د: «بوده» ندارد.
۱۴ـ الف: وی گفته است.
۱۵ـ ب: «الخلق» ندارد.
۱۶ـ ج، د: «من» ندارد.
۱۷ـ د: الاثنین.
۱۸ـ ب: «گفت» ندارد.
۱۹ـ ب: + گوید.
۲۰ـ ب: به.
۲۱ـ الف: نشکیبم، ج، د: به‌نشکویم.
۲۲ـ ج، د: یطلیع.
۲۳ـ ب: است.
۲۴ـ ب، ج، د: وی می‌گوید که.
۲۵ـ ب: + را.
۲۶ـ الف: بنده‌ام، د: بنده‌یم.
۲۷ـ الف: گدای یوم. د: گدای‌یم.
۲۸ـ الف: واگی.
۲۹ـ ب: ورنه نه.
۳۰ـ ج، د: + پس.
۳۱ـ الف: گفتم.
۳۲ـ د: و مهر.
۳۳ـ ج: + که.
۳۴ـ الف: «می» ندارد. ب: می‌پرستند.
۳۵ـ الف: او خویشتن را مـی، ج: او خود می.
۳۶ـ ب: به.
۳۷ـ الف ج: + و.
۳۸ـ ب: + را.
۳۹ـ ب، ج، د: واو که.
۴۰ـ ج: جزای.
۴۱ـ الف: سزا او.
۴۲ـ الف: در حاشیه: مـی‌برست. ب: برسنت د: که پرست.
۴۳ـ الف، ب، د: دوستی.
۴۴ـ ب: + الله.
۴۵ـ د: + و آله.
۴۶ـ د: «و» ندارد.
۴۷ـ ب: بآنم.
۴۸ـ الف: عبادت.
۴۹ـ ج: از «و نه بخویشتن در آنم» تا اینجا ندارد.
۵۰ـ الف: الهی من.
۵۱ـ ب: می‌حرمت نگاه دارم.
۵۲ـ الف: + و.
۵۳ـ الف، ب: و سزای آنکه او.

۵۴ــ ب، د: قدس‌الله روحه، ج: قدس‌الله سره شعر.
۵۵ــ ب: لذاك.
۵۶ــ ج: لذاكا، اراكا، سواكا و این صورت موافق است با آنچه در خلاصهٔ شرح تعرف صفحه ۲۵۷ آمده است.
۵۷ــ ب: حبت.
۵۸ــ الف، د: من‌من. نسخهٔ «د» پس ازسه بیت متن بیت زیر را آورده است:
فما‌الحمد فی ذی ولاذاك‌لی
ولكن لك الحمد فی‌ذی و ذاك
۵۹ــ ۵۹ــ د: ندارد.
۶۰ــ ب: الزنجی.
۶۱ــ ب، د: کیست.
۶۲ــ ب: + را.
۶۳ــ الف: اذاحببت.
۶۴ــ ب: الذی.
۶۵ــ الف: ندارد. ب: آخر.
۶۶ــ ج: از اینجا تا «شیخ‌الاسلام گفت‌که از دوست نشان و...» ندارد.
۶۷ــ ب: عظم‌الله برکته گفت که. د: شیخ‌الاسلام گفت که.
۶۸ــ الف، ج، د: خوانده.
۶۹ــ ب: + الذین کذبوا علی‌الله وجوهم مسودة الآیه. د: + المجرمین الآیه.
۷۰ــ ب: «آنرا» ندارد.
۷۱ــ ب: نعرة، د: زعقه.
۷۲ــ الف: زرادة.
۷۳ــ ب: قرآن خواند. د: می‌خواند بدین آیه رسید برخواند.
۷۴ــ ب: «که» ندارد. ج: گفت رضی‌الله عنه که.
۷۵ــ ب: + شعر.
۷۶ــ الف: ماشقا.
۷۷ــ ج: «است» ندارد.

۷۸ــ د: «و» ندارد.
۷۹ــ ج، د: کرد.
۸۰ــ ب: عتبة‌بن‌الولید. ج: بقیة‌الولید. د: بقیة بن ولید.
۸۱ــ ب: وی.
۸۲ــ ب: حلاوت و محبت و مهابت.
۸۳ــ ب، د: لیکن.
۸۴ــ ب: «وملحه» ندارد.
۸۵ــ د: «و» ندارد.
۸۶ــ ب: + و ملحه.
۸۷ــ الف: مخلد من سنة و در حاشیه حسین و من افزوده شده است ب: مخلد من سنة، د: مخلد‌الحسین من‌سنة.
۸۸ــ ب: این.
۸۹ــ ج: چیزست که، د: چیزکه.
۹۰ــ ب: از تو بپرسند.
۹۱ــ ب: فیك، ج، د: ملام. کشف‌الاسرار ملئی (ج ۷/۵۱۱).
۹۲ــ ج: + شعر.
۹۳ــ ب، ج: و هل.
۹۴ــ ب: بساق. ج، د: مرعوبایشاق.
۹۵ــ الف: وزچشمها. ب: در چشمها و با او می‌گرایند. ج: چشمهای. د: در چشمها و با وی می‌گرایند.
۹۶ــ ج، د: «دانی» ندارد.
۹۷ــ ج: «از» ندارد.
۹۸ــ ب: آید. د: قریست.
۹۹ــ الف: جذ، ب د: جزز.
۱۰۰ــ ب، د: آید.
۱۰۱ــ الف، ب، د: کالا.
۱۰۲ــ الف: وان.
۱۰۳ــ ب، ج: شنیدی.
۱۰۴ــ د: و مهر.
۱۰۵ــ ب: «وانشدنا» ندارد. د: «و» ندارد.
۱۰۶ــ الف: بمنیك.

و من طبقة[۱] اولی من المتقدمین
معروف الکرخی[۲].

۱ـ از قدیمان مشایخ است، استاد سری سقطی و جز زو[۳].

شیخ[۴] الاسلام گفت که: کنیت او ابو[۵] محفوظ است، نام پدر وی[۶] فیروز و گفتند فیروزان، و گفتند: معروف بن علی الکرخی الزاهد. پدر وی مولی[۷] بوده، دروان[۸] علی بن موسی، رضا علوی[۹]، که در مشهد طوس در گور است[۱۰]، و گویند[۱۱] بر دست وی مسلمان شده بود.

۲ـ وقتی علی بن[۱۲] موسی رضا بار[۱۳] داده بود، ازدحام کردند، ویرا در پای آوردند[۱۴]، در آن هلاك گشت[۱۵].

۳ـ معروف از اجله‌ی مشایخ قدیم است، به ورع و زهد و فتوت معروف. با داود طائی صحبت کرده[۱۶] بود[۱۷]، و مات داود الطائی سنة خمس و ستین و مائة و یقال سنة سبعین او احدی[۱۸]. و معروف سید بوده[۱۹] از خداوندان ولایت و کرامات ظاهر[۲۰]. در سنه مائتین برفت از دنیا[۲۱] و گور[۲۲] وی اکنون به بغداد است[۲۳]. به آنجا[۲۴] روند به دعا کردن و به[۲۵] تبرك و زیارت. و مجرب است که هر که دعا کند مستجاب گردد.

۴ـ وی گفته: ما شیئی احب الی الله و لااقرب[۲۶] الیه من قلب خاشع.

۵ـ و محمد[۲۷] بن منصور طوسی[۲۸] گوید، استاد بوسعید[۲۹] خراز که: ازمعروف شنیدم[۳۰] در دعای خود[۳۱] می گفت: اعوذبك من امل نمنع[۳۲] خیرالعمل.

۶ـ و هم وی گفت[۳۳] که: صوفی ایدر[۳۴] مهمان است، تقاضای مهمان ور میزبان[۳۵] جفاست. مهمان که به ادب بود، منتظر[۳۶] بود و متقاضی نبود.

۷ـ و احمد حنبل گوید، رحمه‌الله[۳۷]، که: مردی گفت معروف را[۳۸]، که مرا وصیت کن[۳۹]. گفت: اجهد[۴۰] ان لایراک‌الله الا فی زی مسکین.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۱]: معروف قرای بود[۴۲]. وقتی فرا[۴۳] خواهرزاده گفت که: ترا به او حاجت باشد به من وروده[۴۴].

۹ـ سئل عن معروف[۴۵] الکرخی عن‌المحبة، فقال[۴۶]: المحبة لیس من تعلیم الخلق، انما هو من مواهب الحق و فضله.

۱۰ـ مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم:

رب اشعث اغبر ذی[۴۷] طمرین لا یؤبه[۴۸] له لو اقسم علی‌الله لا بره[۴۹]. لا یؤبه[۴۸] له، ای[۵۰]: لا یحتفل به لحقارته[۵۱].

۱۱ـ و مصطفی، صلی‌الله علیه[۵۲] و سلم، در دعا می‌گفت:

اللهم انی اسئلك بحق السائلین علیك، و بحق الراغبین الیك، و بحق ممشای هذا الیك[۵۳]، به حق این گام‌های من ور تو.

۱۲ـ و فرا عمر گفت وقتی: نگر جز به الله سوگند نخوری.

و هم فرا عمر گفت وقتی: کجا می‌روی؟

گفت: به عمره.

گفت: مرا به دعا یاد دار[۵۴].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۵]: چون با خودبی حرمت[۵۶] نگاه‌دار و که[۵۷] خود نبی[۵۸] نیاز[۵۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: الطبقة.

۲ـ ب: معروف‌کرخی.ج: معروف‌الکرخی، معروف کرخی از، د: + رحمه‌الله.

۳ـ الف: جذزو، که خط خورده است و با قلمی دیگر «پیراو» اضافه شده است.

۴ـ الف، ج: و شیخ.

۵ـ ب: «ابو» ندارد.
۶ـ د: و نام پدر او.
۷ـ الف: مولاء. ب: مولای. ج: ملا.
۸ـ الف: دربان.
۹ـ د: رضی‌الله تعالی عنهما.
۱۰ـ ب: به‌طوس به‌مشهد درگور است.
ج، د: به‌طوس در مشهد در قبر است.
۱۱ـ ب، د: + که.
۱۲ـ د: «بن» ندارد.
۱۳ـ د: مابر.
۱۴ـ الف، ب: وی در پای آمد.
۱۵ـ د: هلاك شد.
۱۶ـ الف: کرده.
۱۷ـ د: «بوده» ندارد.
۱۸ـ الف: از و مات... تا و معروف ندارد. ب: احدی و سبعین. د: سبع او احدی.
۱۹ـ الف: «بوده» ندارد.
۲۰ـ ب: ولایت ظاهرست. د: ولایت و کرامت ظاهر.
۲۱ـ ب: از دنیا برفت. د: برفته ازدنیا.
۲۲ـ ج، د: و قبر.
۲۳ـ الف، ج: «است» ندارد.
۲۴ـ ب: بدانجا.
۲۵ـ ب: «به» ندارد.
۲۶ـ الف: والاقرب.
۲۷ـ ب، د: «بن» ندارد.
۲۸ـ ب: الطوسی.
۲۹ـ ب، د: ابوسعید.
۳۰ـ الف: شنیدیم، ب: + که، د: شنودم.
۳۱ـ ج، د: + که.
۳۲ـ ج، د: یمتنع.
۳۳ـ ب، ج، د: گفته.
۳۴ـ ب: اندرینجا.
۳۵ـ الف، ب: برمیزبان، د: در میزوان.
۳۶ـ ب: مهمان باید که به‌ادب منتظر.
۳۷ـ ب، ج: «رحمه‌الله»ندارد. د: + علیه.
۳۸ـ ب: معروف را گفت.
۳۹ـ ب: وصیتی فرما.
۴۰ـ ج، د: احذر.
۴۱ـ د: «که» ندارد.
۴۲ـ الف: قرائی بود، ب: قرای بود، ج، د: قرای بوده.
۴۳ـ الف: با.
۴۴ـ الف: باشد بامن بگو. ج: بود به‌من وروده. د: باشد سوگند به‌من دروده.
۴۵ـ ب: سئل معروف. د: وسئل عن معروف.
۴۶ـ ج، د: قال.
۴۷ـ الف، ج: رب‌ذی.
۴۸ـ ب: لابؤبه.
۴۹ـ ج، د: لابر.
۵۰ـ ب، ج، د: «ای» ندارد.
۵۱ـ ب: در حاشیه: ای لایلتفت، ج: لایحتفل لحقارته. د: لامحتفل به لحقارته. ج: ممشای الیك. «هذا» در الف باخطی دیگر افزوده شده است. درب نخست این دعا آمده است و پس از آن حدیث رب...
۵۲ـ د: + و آله.
۵۳ـ ب، د: همشایی‌الیك.
۵۴ـ ج: آر.
۵۵ـ ج: «که» ندارد.
۵۶ـ الف: باخود بی‌خود بی‌حرمت. ب: باخودی حرمت.
۵۷ـ ب: وکی، د: که.
۵۸ـ الف، ب: نیی.
۵۹ـ د: بناز.

۱ـ **اسرافیل** از قـدیمانست. شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی[1] استاد ذوالنـون مصری ایـد[2]. به مغرب بوده، به[3] مصر سید بـوده، وی[4] را سخنان است بسیار[5] در زهد و توکل و معاملات نیکو[6].

فتح شخرف[7]، سید بوده.

۱ـ عبدالله احمد حنبل[8] گوید که[9]:

از خاك خراسان چـون فتح نیامده[10]. گویـنـد که[11] از کش بوده، کنیت او ابو نصر.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی به مصر شد ششصد فرسنگ به یك سؤال به اسرافیل. چون فرصت یافت پرسید از وی: هل تعذب الاشرار قبل الزلل؟ گفت: مرا صبر ده سه روز. روز چهارم گفت مرا جواب دادند[12]: ار روا بود ثواب پیش از عمل، هم روا بود عذاب پیش از زلل. این بگفت و زعقه‌ای[13] بزد و در شورید. پس آن[14] سه روز بزیست و برفت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: آن سه روز درنگ پس[15]، جـواب آن سه روز درنگ خواستن بود، اگر در وقت جواب دادید[16] در وقت[17] برفتید[18].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[19]:

ربوبیت همه[20] عین[21] عبودیت است، و قسمت‌ها بکرده پیش از کـرد خلق، و خلق زیر حکم و خواست وی اسیر تا هر یکی را رقم[22] چیست. عاقبت[23] آن کند که خـود خواهد، و وی را اید[24] هرچه خواهـد که خداوند است، و درآن عادل

است، کس را چرا ناید[۲۵] و نسزد[۲۶]، که وی کار بر علم[۲۷] و حکمت می‌کند وکرد[۲۸]، تا سزای هر کس چیست و عنایت وی به کیست.

۵ـ و انشدنا للشافعی[۲۹] رحمه‌الله، حین سئل عن القدر فانشاء یقول[۳۰]:

ما شئت کان و ان لم اشأ[۳۱] و ما شئت ان لم تشألـم یکن
خلقت العباد علی مـا علمت ففی العلم یجری الفتی والمسن
فهذا[۳۲] مننت و هـذا خذلت و هذا اعنت[۳۳] و ذا لـم تعـن

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: شیخ‌الاسلام او استاد. د: گفت او استاد.
۲ـ ب: ذی‌النون مصری بوده.
۳ـ ب: به‌مغرب به‌مصر. د: از مغرب بوده و به‌مصر.
۴ـ الف، ج: ووی.
۵ـ ج: سخنان بسیار است.
۶ـ د: + و گویند.
۷ـ ج: شنجرف، د: سحرف.
۸ـ ب: عبدالله بن احمد بن حنبل.
۹ـ د: «که» ندارد.
۱۰ـ ج، د: نیامد.
۱۱ـ د: «که» ندارد.
۱۲ـ ج: و روز چهارم... داده‌اند.
۱۳ـ د: زعقه.
۱۴ـ الف: از.
۱۵ـ الف: روز جواب. ممکن است پس تصحیف پسین باشد.
۱۶ـ الف، ب: دادی.
۱۷ـ ب: در جای.
۱۸ـ الف، ب: برفتی. این داستـان بـا اختلافاتی در کشف‌الاسرار ج ۳/ ۶۴ و ۶۵ آمده است وتوضیح پیر طریقت چنین است: «آن درنگ خـواستـن زندگانی بود که اگر بوقت جواب‌دادی هم برجای برفتی.»
۱۹ـ ج، د: «که» ندارد.
۲۰ـ ج، د: هم.
۲۱ـ ب، د: غیر.
۲۲ـ ب: تا هرکرا رقم. د: تاهریك را رقم. در نسخه الف: «در حکـم» در حاشیه و با قلمی دیگر آمده است.
۲۳ـ الف، ب: عاقبت وی.
۲۴ـ ب، د: آید.
۲۵ـ الف: جزام ناید. د: چون وچرا ناید.
۲۶ـ الف، در حاشیه: کسی را، از بهر آنکه.
۲۷ـ ج: بعلم.
۲۸ـ الف، ب، ب: کرده.
۲۹ـ الف: لشافعی.
۳۰ـ ب: + شعر.
۳۱ـ د: فما شئت کان وان‌لم اشاء.
۳۲ـ ب، د: علی‌ذا.
۳۳ـ ب: اغنت. این سه بیت باضافهٔ بیتی دیگر باا‌ندکی اختلاف در کشف‌الاسرار میبدی آمده است. ج ۱/ ۶۸۰.

و من طبقة الاولی[1]
با سلیمان دارانی رحمه‌الله[2]

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: نام وی عبدالرحمن بن احمد بن عطیة العنسی[4]، و نیز گویند[5]: عبدالرحمن بن عطیه[6]. ازمهینان وقدیمان مشایخ شام بوده[7] از داریا[8]، دیهی است از دمشق. وی[9] امام است و سید، نظیر عبدالعزیز دمشقی و استاد احمد ابن ابی الحواری[10]، ریحانة الشام. و در سنه خمس عشر و مائتین برفته[11].

۲ـ باسلیمان را پرسیدند که: حقیقت معرفت چیست؟ گفت: آنست که مراد جز یکی نبود در دو گیتی. و هم وی گفت[12] که: در کتابی خواندم[13] ازکتب آسمانی که الله گفت: کذب من ادعی محبتی اذا جنه اللیل نام عنی[14].

۳ـ از وی پرسیدند که: این نور و بها[15] بر روی دوستان وی[16] از چیست؟ جواب داد[17]: خلوا بالرحمن فاصابهم من نوره[18] سیماهم فی وجوههم(۱).

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: باسلیمان گفت وقتی که: من به عراق[19] عابد بودم و به شام عارف[20].

۵ـ احمدبن ابی الحواری[21] حکایت کرد پسر وی را، سلیمان، سید بوده از مهینان مشایخ شام که[22]: وی را لسان است عالی درین[23] علوم، احمد بن ابی الحواری[24] دیده و حکایت کند از وی که وی گفت که[25]:

به شام از آن عارف بود که به عراق عابد بود. از[26] آنجا عابدتر بود[27] اینجا

(۱) قرآن، فتح / ۲۹.

عارف‌تر بود[۲۷]. و بوسلیمان گفت[۲۸]: ربما ینکث[۲۹] الحقیقة فی قلبی اربعین یوما، فلا اذن[۳۰] له ان یدخل قلبی الا[۳۱] بشاهدین من الکتاب و السنة.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که با[۳۲] سلیمان گفت[۳۳]: هر چیزی که[۳۴] ترا از الله مشغول کند بر تو شوم است، و هر که[۳۵] خوی تو از الله باز کند و خوی تو فرا اسباب کند، ترا دشمن است. و هر نفسی[۳۶] که از تو بر آید درغفلت، نه در یاد الله، بر تو داغ است.

۷ـ و هم وی گفت[۳۷]: اذا بکی القلب من الفقر ضحک الروح من الوجد.

۸ـ لشیخ‌الاسلام[۳۸]:

ان حزنی فیک حزن عجب ولدته فیک امات الفرح

و له ایضاً[۳۹]:

ان حزنی غیر احزان الوری ولدته[۴۰] فیک امات السرور

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: «الاولی» ندارد. د: ومن‌الطبقة.
۲ـ الف: «رحمه‌الله» ندارد.
ب: بوسلیمان دارآیی رحمة‌الله علیه.
ج: ابوسلیمن الدارانی قدس‌الله تعالی روحه. د: ابوسلمان‌الدارانی رحمه‌الله.
۳ـ ج: «که» ندارد.
۴ـ الف: العبسی. ب، ج: العیسی.
۵ـ ج: و می‌گوید. د: و می‌گویند که.
۶ـ ج: عبدالرحمن عطیه.
۷ـ ج: + است، د: شامست.
۸ـ الف: دارنا، ب، ج، د: دارا.
۹ـ الف: «وی» ندارد. ج، د: و وی.
۱۰ـ الف: احمدبوالحواری، ب: احمدبن الحواری.
۱۱ـ د: و در سنه خمس وعشر... برفته از دنیا.
۱۲ـ ب، د: گفته.
۱۳ـ ب، د: خوانده‌ام.
۱۴ـ ب: جن علیه‌اللیل نام عنی‌عینه.
۱۵ـ الف: نور رویها.
۱۶ـ د: او.
۱۷ـ ب: + که.
۱۸ـ الف: نورهم.
۱۹ـ ب: وقتی من بعراق بودم.
۲۰ـ ب: عارفم.
۲۱ـ الف: احمد بوالحواری.
۲۲ـ د: شام است.
۲۳ـ د: وی را زبان عالیست.
۲۴ـ الف: احمد بوالحواری. ب، د: احمدبن ابی‌الحواری را.
۲۵ـ ج: دیده حکایت کند از وی گفت.
۲۶ـ الف: از.
۲۷ـ الف: بوده، د: بودی.
۲۸ـ ج: گفته، د: بوسلیمان گفته.
۲۹ـ الف: ینکت.
۳۰ـ ب: آذن.

۳۱ـ ب، د: یدخل فی‌قلبی الا، ج: قلبی فی الا.
۳۲ـ ب، ج: بوسلیمان.
۳۳ـ ب، ج، د: گفته که.
۳۴ـ ج: هرچیز، د: همه چیز.
۳۵ـ ب: و گفت که هرچیزی که.
۳۶ـ د: نفس.
۳۷ـ د: وی گفته.
۳۸ـ ب: + رحمه‌الله لنفسه. ج، د: + لنفسه.
۳۹ـ ج: وایضاله.
۴۰ـ ب: ولدتك.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

۱ـ ابن‌الکرنبی استاد جنید بود، ور پیراهن[۱] وی یك آستین بود، گفت: مرا یك آستین بس که قرصی[۲] در آن نهم، دیگر آستین نخواهم که آن[۳] تنعم است.

۲ـ احمدبن ابی‌الحواری[۴] گوید که: استاد من[۵] گفت، عبدالعزیزبن عمیر[۶]، که الله گفت[۷]: أقدرتکم علی رویتی، و اسمعتکم کلامی، و اشممتکم رایحتی. ترا توانا کردم تا دیدار من ورتاوستی[۸] و شنوا کردم تا سخن من ورتاوستی[۹] و بوی خویش[۱۰] به تو رسانیدم[۱۱] تا از من آگاه شدی و با من بماندی.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲]:

بالله، که ازین هر سه آگاهی، و ترا برو باقی بود[۱۳]! [۱۴] همیشه ترا برو باقی بود[۱۴]، او ترا[۱۵] بیافرید[۱۶] که با تو نمایم که من کیم[۱۷]، هرچه[۱۸] کند ترا برو باقی بود، از همه ملك خود ترا دهد بدل صحبت[۱۹] خود، ترا برو باقی بود، که ترا[۲۰] او می‌باید، هرچه جز او همه هم‌اند[۲۱].

که تو طاقت نگرستن[۲۲] در خورشید[۲۳] نمی‌داری و خورشید[۲۳] مخلوق[۲۴]، در دیدار او چون خواهی کرد؟ او دو دیدهٔ تو[۲۵] از نور فضل پر کند، و دل تو از نور قرب پر کند و جان تو از نور وجود پر کند و گوید[۲۶]: به من نگر[۲۷]، آنکه به سه دیده در وی[۲۸] می‌نگری، دیدار آن است.

۴ـ قومی در نظر اجلال رواند و قومی در[۲۹] نظر اکرام. هرکس وی را به

قدر شناخت خود بیند[۳۰] ور بهرهٔ خویش[۳۱]. در دیدار همچنان تفاوت است فردا، که امروز در شناخت.

۵ـ دیدار است[۳۲] که نحول آرد و بنود که شکوه آرد و بود که در دیده‌ور برسد.

۶ـ سه دیده است عارف را: دیده‌ی سر بیند و آن لذت راست، و دیده‌ی دل، و آن معرفت راست[۳۳]، و دیده‌ی جان، مشاهدت[۳۴] راست.و ما قدرواللّٰه حق‌قدره (۱).

۷ـ آنکه ترا دید، دید. اما به چه دیده[۳۵] می‌دید؟ اما از تو چه دید؟ به نگریستن[۳۶] خویش ترا چون دید؟

آری، آرزوی دل، استاخی[۳۷] جان فرا دیده داد تا ترا به خود بی‌خود بدید[۳۸].

آنکه ترا به آرزومندی دید، نشانی داد از آنچه دید و آنکه ترا به تو دید، بیش باز راه ندید[۳۹].

۸ـ الهی[۴۰]، که پیدایی، این جستن چیست؟

من دیده‌ور می‌جویم، به محنت من کیست؟

بیننده در دیدار گوم است[۴۱] و دیدن در دیدار، پس نه دیدار را بقاست و نه دیده‌ور را.

۹ـ دیگر[۴۲] ذوالنون مصری گفت که[۴۳]: او نه محجوبست، حجاب بر تست[۴۴]، او بیند[۴۵] که نگرد.

۱۰ـ فی مناجاته:

الهی، ترا آن کس بیند که ترا [در ازل][۴۶] دید،

و وی ترا دید[۴۷]، که دو گیتی ویرا ناپدید،

و ترا او دید که نادیده پسندید،

پس از آن ترا ندید که به خویشتن دید.

دیداری[۴۸] که چشم و دل درو[۴۹] نادید[۵۰]

(۱) قرآن: انعام / ۹۱، حج / ۷۴، زمر / ۶۷

دیدار این است[۵۱] و در از نای ببرید.
چشم غریق از پری، آب ندید[۵۲].
آن کس که ترا به یك دیده دید، چه دید؟
واو[۵۳] ترا دید که همه‌ی او در دیدار ناپدید.
وز نگرستن[۵۴] او باز آمد که ترا به خود دید.
مسکین او که ترا دید و ندید!
ترا به تو بایست دید.
به خود دید، آنچه جست، ندید
بهره‌ی خود دید.
بتر آنست که راضی است به آنچه دید.
عارف خود را گم[۵۵] کرد که ترا دید
دیدار آن است و
در از نای ببرید.

۱۱ـ و انشدنا الامام[۵۶] لنفسه:

السمع و العین و الفؤاد لقی	و الحق ما ان ینال بالحشر
طالبنا بالذی علیه لنا	فاستعصموا من دعوة البشر

۱۲ـ باحفص حداد گفت[۵۷] که:
سبب ندیدن[۵۸] جهل است، لکن[۵۹] با سبب بماندن[۶۰] شرك است.
شیخ[۶۱] الاسلام گفت که: علم عارف را پای‌بند است، لکن[۵۹] عارف بی‌علم دیو است.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: احمدبن ابی‌الحواری[۶۲] شاگرد با سلیمان‌اید[۶۳]، ایدون[۶۴] گوید که: وقتی با سلیمان را گفتم که: به روزگار ما[۶۵] از دوستاری[۶۶] اولیاءالله بیش از آن شادی می‌آمدی[۶۷] و لذت می‌یافتی[۶۸] که اکنون. با سلیمان جواب داد، گفت[۶۹]: راست است آن اول[۷۰] چنان بود، آخر شاغل پدید آمد[۷۱].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که: اول این کار بس خوش است و با لذت و راحت، و زندگانی همه روح است و شادی، تا مرد پای در دام آید[72]. هر که درین کار آید، آخر این کار[73] بازو نمایند و مقامات چنین است: یکی نشیب و یکی فراز[74].

۱۵ـ و بوبکر[75] کتانی گوید که: مقامات یکی نور است و یکی ظلمت، یعنی: یکی روح و آسایش و زندگانی، و یکی ناکامی و رنج؛ یکی تجلی و یکی استتار، یکی جمع و یکی تفرقت[76]. آن کس که اول درآید، آخر آن[77] بازو[78] نمایند. پیش آن نبیند[79] و همه نیکوی‌ها و افرازها[80] وزندگانی و شادی‌ها بیند، وآن نشیب‌ها وناکامی‌ها و تفرقه‌ها و پوشش‌ها[81]، آن همه که می‌کشد از بلاها و رنج‌ها به‌آن[82] می‌کشد که پیش از آن ندیده[83] باشد و آن نشیب بنه‌بیند[84]. چون برگذرد[85] از آن تاسا شود و آنکه در پیش برسیده[86] است ازو، تا مدت تمام شود، پس پوشیده آشکارا شود و این پنهان همه با حق گزارده[87] شود، پس برگذرانند. وچون نیک ماند آخر این کار به اول[88] این کار فاشود و واشود[89]، و زان شود[90] که اول بوده. و راه به‌حق[91] حلقه است، ازو درآید باز بازو گردد.

۱۶ـ وگفت: اول[93] این کار به بهار ماند و به شکوفه، که مرد درو خوش بود و تازه و بروح[94]، اما دیر بنه پاید[95]. چون برگذرد کار مه باشد، اما در آن صدمت عزت بود[96] و کاستن حظوظ، که در فنا باز شود تا آن گاه که زندگانی شود[97]. و مرد همواره به اول کار خود می‌گردد[98] و به آن می‌اندمد[99] وآن خوشی‌ها باز می‌خواهد که وی را آسایش در آن بود. و نهایت را[100] قیمت مه باشد، لکن بار بیشتر بود، چنانکه[101] در حیرت و وله باز شود، که کار از طاقت تمییز[102] برگذرد، و از قدر سزا بیش‌اید[103]؛ مرد درماند، همواره دست به اول کار می‌زند و در دست نیاید.

۱۷ـ ابوبکر صدیق، رضی‌الله عنه، گفت، بهینه‌ی همه خلق پس پیغامبران، صلوات‌الله علیهم اجمعین[104]: طوبی لمن مات فی النانات[105]. یعنی: چون[106] نیکو و

خوش و خنك و سعادت[۱۰۷] روزگار او که به ابتدای ارادت با جوار صحبت و تازگی[۱۰۸] و صفای[۱۰۹] وقت برود از دنیا، که در دیر درنگی[۱۱۰] تغییر احوال می‌افتد و در صفا کدر می‌اسپرد[۱۱۱]. وای نعیم لایکدره الدهر؟

۱۸ــ و انشدنا الامام[۱۱۲] لبعضهم:

قد کان لی مشرب[۱۱۳] یصفو برؤیتکم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فکدرته ید الایام حین صفا

۱۹ــ و مصطفی گفت صلی‌الله علیه و سلم[۱۱۴]: ارق‌الناس اهل الیمن.

وقتی قومی آمده بودند از یمن، قرآن می‌شنیدند[۱۱۵] و می‌گریستند و با دل‌های خوش و تازه می‌زاریدند ــ آنرا می‌گوید، عز ذکره[۱۱۶]: تری اعینهم تفیض من الدمع مما عرفوا من الحق(۱) ــ ا بوبکر[۱۱۷] صدیق، رضی‌الله‌عنه، ایشان را دید، چنان، او را[۱۱۸] خوش آمد گفت: هکذا کنا فقست القلوب.

۲۰ــ انشاء[۱۱۹] لبعضهم:

و ساعدتك اللیالی فاغترت بها ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ و عند صفو اللیالی یشبه الکدر[۱۲۰]

۲۱ــ بومحمد جریری[۱۲۱] وقتی مجلس می‌گفت[۱۲۲]: یکی برخاست و گفت[۱۲۳]: ای شیخ، دلی داشتم بس خوش و صافی ووقت‌صافی و[۱۲۴] با نظام، آن[۱۲۵] برمن در شوریدو ازمن مناغد گشت[۱۲۶]، حیلت[۱۲۷] چیست؟ جواب داد[۱۲۸] گفت[۱۲۹]: ای‌جوانمرد، بنشین که ما همه درین ماتم نشسته‌ایم، و این ابیات برخواند[۱۳۰]:

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ و اظهرتم[۱۳۱] الهجران ما هکذا کنا

و اقسمتم ان لاتحولوا عن الهوی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بلی و حیاة الحب حلتم و ما حلنا

لیالی بتنا نجتنی[۱۳۲] من ثمارکم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فقلبی الی تلك اللیالی قدحنا

۲۲ــ و انشدنا الامام لبعضهم[۱۳۳]:

احسن ماکنا تفرقنا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خاننا الدهر و ماخنا

لیت[۱۳۴] لناالدهر لنامرة[۱۳۵] ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ عادلنا یوما کما کنا

---

(۱) قرآن، مائده / ۸۳.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: بود بر پیراهن. ب: بوده ور پیراهن. ج: بود ور پیراهن. د: بوده در پیراهن.
۲ــ الف، د: قرص.
۳ــ ج، د: «آن» ندارد.
۴ــ الف: احمد بوالحواری.
۵ــ الف: «من» ندارد.
۶ــ ب: عبدالعزیز بن عمر. ج: عبدالعزیز عمیر.
۷ــ ب: گفته.
۸ــ الف: من برتابی. د: درتاوستی.
۹ــ الف: برتاوی، د: در تاوستی.
۱۰ــ ج: خوش.
۱۱ــ ب: دمانیدم.
۱۲ــ د: «که» ندارد.
۱۳ــ الف: «بوده» ندارد.
۱۴ــ ۱۴ــ ج، د: ندارد.
۱۵ــ ب، د: وترا.
۱۶ــ ب: بیافریدم.
۱۷ــ د: نمایم که من که‌ام.
۱۸ــ ج: چند.
۱۹ــ د: صحت.
۲۰ــ الف، ج: تو.
۲۱ــ ب: آید.
۲۲ــ ب، د: نگریستن.
۲۳ــ الف: خرشید.
۲۴ــ د: حملوق.
۲۵ــ الف: و دیدهٔ تو. د: او دیدهٔ تو.
۲۶ــ د: «وگوید» ندارد.
۲۷ــ ب: فمن نگی.
۲۸ــ د: درو.
۲۹ــ الف: قوم. ج، قومی‌اندر.
۳۰ــ ج، د: شناخت وی بینند.
۳۱ــ الف: وزبهره خویش، ب: ووز بهرهٔ خویش، د: و بهرهٔ خویش.
۳۲ــ الف: دیدار آنست.
۳۳ــ د: «ست» ندارد.
۳۴ــ الف: «آن مشاهدت» که «آن» با خطی دیگر افزوده شده است.
۳۵ــ ج: دید.
۳۶ــ الف: نگرستن.
۳۷ــ الف: از روی استاخی، ب، د: آرزوی دل گستاخی.
۳۸ــ ج، د: دید.
۳۹ــ ب: بیش راه باز ندید.
۴۰ــ الف: ازاینجا تا اول‌مناجات‌ندارد.
۴۱ــ د: گسست.
۴۲ــ د: «دیگر» ندارد.
۴۳ــ ج، د: گوید که. ب: «که» ندارد.
۴۴ــ ج، د: برتو است.
۴۵ــ ب: او نه‌بیند.
۴۶ــ هیچیک ازنسخه‌ها «در ازل»ندارد، از کشف‌الاسرار افزوده شد؛ ج ۳۷۸/۷.
۴۷ــ ب: «و وی ترا دید» ندارد.
۴۸ــ الف: دیدار.
۴۹ــ ب: که درو چشم و دل ناپدید.
۵۰ــ الف، د: ناپدید.
۵۱ــ د: دیدار نیست.
۵۲ــ ب: از پری آب آب ندید.
۵۳ــ د: او.
۵۴ــ ب: آنك نگریست او. د: و از نگریستن.
۵۵ــ ب: گوم.
۵۶ــ ب: «الامام» ندارد.
۵۷ــ د: گفته.
۵۸ــ د: نادیدن.
۵۹ــ ب، ج، د: لیکن.
۶۰ــ الف: بماندند.
۶۱ــ ب: و شیخ.
۶۲ــ الف، ج: احمد بوالحواری.
۶۳ــ الف: بود، ب: آید. د: یا سلیمانست.
۶۴ــ د: «ایدون» ندارد.
۶۵ــ الف، ب، ج: من.
۶۶ــ الف: دوستداری.

۶۷ـ ب، ج: آمد.
۶۸ـ ب: یافتند، د: یافتمی.
۶۹ـ د: با سلیمان گفت.
۷۰ـ الف: راست از اول.
۷۱ـ الف: ایه، ج: آید.
۷۲ـ د: نهاد.
۷۳ـ الف، ب: این بازو.
۷۴ـ الف: یکی نشیب و یکی فراز.
۷۵ـ د: وابوبکر.
۷۶ـ ج، د: تفرقه.
۷۷ـ د: آخر او.
۷۸ـ الف: باو، ب: بدو.
۷۹ـ الف: بیش آن ببیند، د: بیش او نه‌بیند.
۸۰ـ الف: افزارها.
۸۱ـ ب، د: نه‌بیند.
۸۲ـ ب: بدان.
۸۳ـ ب: بیش آن ندیده. د: بیش از آن بدیده.
۸۴ـ ب: نسیب به‌نبیند. ج: به‌بیند.
۸۵ـ ب: بگذرد.
۸۶ـ ب: ترسیده، د: پرسیده.
۸۷ـ ب، د: گذارده.
۸۸ـ د: بول.
۸۹ـ د: «وواشوده» ندارد.
۹۰ـ د: و ازان بود و شود.
۹۱ـ کشف‌الاسرار: راه به‌دوست.
۹۲ـ ب: بااو.
۹۳ـ ج: از اینجا تا «مه باشد» ندارد.
۹۴ـ ن و کشف‌الاسرار: پر روح.
۹۵ـ د: دیرینه باید.
۹۶ـ ب: باشد.
۹۷ـ الف، ج، د: تا آن که زندگانی شود. ب: زندگانی هموار گردد.
۹۸ـ ب: و مرد به‌اول... می‌نگرد.
۹۹ـ ب: می‌اندهد. د: می‌آمدند.
۱۰۰ـ الف، ج: «را» ندارد.
۱۰۱ـ ب: چونانك.
۱۰۲ـ الف، د: تمیز.
۱۰۳ـ الف: و آنقدر سزای رهی بیش اید. ب: و آن‌قدر سرای بیش آید. ج: و آن قدر سزا بیش آید. د: و از قدر سزا بیش آید.
۱۰۴ـ الف: ابوبکر صدیق گفت که بهترین همه خلق پس پیغامبران، رضی‌الله عنهم اجمعین. ب: ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه گفت بهینهٔ همه خلق پس از پیغامبران صلوات‌الله علیهم اجمعین. ج: ابوبکر صدیق بهینهٔ همه خلق پس پیغامبران رضی‌الله عنه اجمعین. د: بوبکرصدیق رضی‌الله عنه گفت بهینهٔ همه خلق پس پیغامبران این که طوبی.
۱۰۵ـ ب: النایقات.
۱۰۶ـ ج، د: چه.
۱۰۷ـ ج: «و سعادت» ندارد.
۱۰۸ـ ب: نازکی.
۱۰۹ـ ب، د: «و» ندارد. ج: صفا.
۱۱۰ـ ب: دیر دریکی.
۱۱۱ـ الف، ب: کدر می‌آمیزد. ج: + مصرع.
۱۱۲ـ د: «الامام» ندارد.
۱۱۳ـ الف، ب: لی‌شرب. در طبقات الصوفیه سلمی نیز «مشرب» آمده است. صفحه ۱۶۳.
۱۱۴ـ ج: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم گفت. د: مصطفی گفت صلی‌الله‌علیه وآله وسلم.
۱۱۵ـ الف، ب: می‌شنیدن.
۱۱۶ـ ب: واذاسمعوا ماانزل‌الی‌الرسول تری...
۱۱۷ـ ج: بوبکر.
۱۱۸ـ الف، ب، ج: «اورا» ندارد.
۱۱۹ـ ب: انشدنا.
۱۲۰ـ الف: یشبه الکدر. این بیت یا بیتی دیگر با اندك اختلاف در ترجمه رسالهٔ قشیریه (ص ۱۹۵) آمده است و به‌جای «وساعدتك» «وسالمتك»

آمده است.
۱۲۱ـ الف،ب، ج: حریری، د: ابومحمد جریری.
۱۲۲ـ ب: مجلس داشت. ج: مجلس می‌کرد.
۱۲۳ـ ب: برخاست‌گفت.ج: برخواست. د: برخواست گفت.
۱۲۴ـ ب: و وقت با نظام. الف: وقت صاف با.
۱۲۵ـ ج: و آن.
۱۲۶ـ الف: و از من متباعد گشت. ب: و برمن منغص گشت. ج: و آن منعدم گشت. د: و آن متناغد منعدم گشت.
۱۲۷ـ ج، د: حیله.
۱۲۸ـ ج: «جواب داد» ندارد.
۱۲۹ـ د: که.
۱۳۰ـ ب: ابیات می‌خواند شعر.
۱۳۱ـ ب: فاظهرتم.
۱۳۲ـ ب: تحیتی.
۱۳۳ـ د: انشدنا لبعضهم.
۱۳۴ـ ب: لست.
۱۳۵ـ د: الدهر معرة.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فی‌مناجاته:

۱ـ الهی، درد می‌دانم، دارو[1] نمی‌دانم

یا می‌دانم، خوردن نمی‌توانم

نه یارم گفت که: این همه درد[2] چرا بهرهٔ من

نه دست رسد مرا به[3] معدن چارهٔ من.

به شغل[4] درد و بیم تاوان نشستن به[5] ماتم چندتوان؟

سبحان‌الله، این چه بتر[6] روزیست،

ترسم که مرا از تو جز از[7] حسرت، نه روزیست.

خفته و رفتن بدل[8] می‌سگالم،

زهر[9] می‌خورم واز درد می‌نالم[10]

نه چنانم که می‌پندارم،

و نه آنم که می‌نمایم.

هرگز کس از چنین نیك فاآید[11]، تا من آیم[12]؟

می‌لرزم از آنکه نه ارزم!

و ازانم[13] که سزم[14] جاوید نیاویزم.

پس چه سازم؟ جز آنکه[15] می‌سوزم!

تا ازین افتادگی برخیزم[16].

***

۲ـ الهی، از بخت خود چون پرهیزم؟
و از بودنی کجا گریزم؟ و ناچاره را چون آمیزم؟
و در هامون در کجا گریزم؟
گاه گویم که[۱۷]:
خاك برسر خود ریزم[۱۸]،
و گاه، چون غرقه‌شدگان،
از هرچوب، می‌درآویزم[۱۹]،
من چه دانم[۲۰]،
از بر خود آتش انگیزم[۲۱]
یا[۲۲] بر سزای خود افسوس می‌بازم[۲۳]
من به چنین بخت کی بوکه نازم[۲۴]،
کارك خود، روز و شب، می‌اندازم
و از بیم تو اندر بود می‌گدازم
و از زبان انگشت[۲۵] خود می‌گزم،
چون نومیدمانم که گنج روز نیازم؟!
بی[۲۶] خود با تو نگرم و می‌نازم.

***

۳ـ الهی، از بس که از هروادی بخت خویش[۲۷] خواندم
و از جستن نایافتنی بماندم،
هرچند که شمارك خود با خود باز راندم[۲۸]
مرا تو ماندی، برتو موقوف ماندم.

***

۴ـ الهی، از شمار تو به‌درد من می‌راستاید[۲۹]
من بیشم،

ور[۳۰] حساب تو با مایه‌داران است[۳۱]،

من درویشم.

و ار[۳۲]، کارِ من در من‌بندی،

من نه به دست خویشم.

***

۵ـ الهی، چون به جای وخشودن[۳۳] است آن رهی‌کش خاموشی، بیگانگی است و بستاخی[۳۴]، دلیری است؟
و چون نازك است کار آن رهی‌کش آرام، بریدن[۳۵] است و طلب‌کردن، بلا گزیدن است؟
و چون باریك است راه آن رهی‌کش خود را ندیدن از خدمت، رسیدن است و خود را دیدن، با خود آرمیدن[۳۶] است؟
وچون گرانبار است آن رهی‌کش ندیدن[۳۷]،دعوی است و بدیدن، شکوی است؟

***

۶ـ و چه‌کار است کار آن رهی‌کش مراد یکیست و دریافت شکیست؟

***

۷ـ به چراغ روز آوردن چون توان؟ ناآگاه[۳۸] را آسان!

***

۸ـ آه، از اسیری و مدت به این دیری[۳۹]!

***

۹ـ من در درد[۴۰] انتظار روشنائی چون بینم؟
همه برها برگرفتند تا من منتظر می‌نشینم!

***

۱۰ـ آه، ار آخر این انتظار جز زان[۴۱] کنند!
ای فریاد رس،

این چنین، با دشمنان کنند؟

***

۱۱ـ پنهان از خود در تو می‌زارم[۴۲]،

حجاب می‌بینم و کشف می‌پندارم.

***

و به حکایت بی‌خبران می‌آسایم[۴۳]

و بر نیم نسیم[۴۴]، باد شادی می‌پیمایم.

و خبر خود از دلها می‌جویم،

و عیب خود در گام خود،

در راه می‌پویم.

و به پنداره[۴۵] وادی باز می‌گذارم[۴۶]،

و محاباهای[۴۷] تو بر روی جنایت‌های خود می‌نگارم.

و تاکی بردارد این فرهیب[۴۸] می‌نگرم؟

اکنون باری،

از هرچه می‌پندارم دگرم،

و در[۴۹] هر نفسی[۵۰] که برزنم، بترم.

نه دریغم به هرچه بینم، و نه طاقت دارم که بی‌تو بنشینم[۵۱].

گوئی که برسنگ تخم می‌پرگنم[۵۲]،

یا، کمند[۵۳] درکوه می‌افکنم.

***

۱۲ـ انشدنا[۵۴] لابی علی الرودباری:

مالی ارانی کانی قد زرعت حصا   فی‌الارض جدب[۵۵] ووجه‌الارض صفوان

اما لزرعی ابان فاحصده   کما یکون لزرع النّاس ابان[۵۶]

***

۱۳ـ هر روز ناکس‌ترم، و از مراد واپس[۵۷] ترم.
نه یارم گفت که: ترا شایم،
نه دلم بار دهد که: با دشمن به یك زبان برایم.

***

ترسم که روزگار خود در سرآواز[۵۸] طبل تهی کردم،
وآب بندگی، پیش روز[۵۹] آزادی ببردم.

***

نه‌کس را از علت من نشانی،
و نه این درد مرا [۶۰] به‌دست‌کسی درمانی!
و نه جواب صواب، و نه عتاب[۶۱] جواب!

***

۱۴ـ الهی، هرچه می‌سگالم، می‌جداید[۶۲]،
و هرچه به پندارم[۶۳]، می‌بداید[۶۴].
مگر این روز بد را شداید[۶۵]
و مناغد از من خوداید[۶۶].

***

۱۵ـ الهی، حطیئه[۶۷] برشعرمی[۶۸] گریست و سفیان[۶۹] عیینه برحدیث!
و من برآنچه جان[۷۰] و زبان من می‌باریدی!
پیوسته حثیث.

اکنون باری،
مرا بارگران است و زاد خبیث.
مگر[۷۱] تو فریاد رسی،
ای بر مغیث.

***

۱۶ــ گاه[۷۲] گویم که: همانا که وی دعا نه دوست[۷۳]!

بازگویم که: رستن قوم یونس نه از وست؟

یونس ارچه از در عتاب بود[۷۴]،

اما فریادرسی فریادخواه، مولی را خواست.

***

۱۷ــ انشدنا لبعضهم:

ساستعطف[۷۵] الایـام منک لعلها   بیوم سرور فـی هواک یطیب[۷۶]

لغیره[۷۷]:

هل عیشنا بک فی زمانک راجع   فلقد توحش بعدک المتعلل[۷۸].

آخر[۷۹]

و اذکر ایامی[۸۰] لدیک و طیبها   و آخر مایبقی علی الذاکر الذکر[۸۱]

***

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

آخر[۸۲]:

الا، لیت الشباب یعود یومـا   فاخبره بمـا فعـل المشیب!

بکیت علی الشباب بدمع عینی   فمـا نفـع البـکاء ولا النحیب

عریت من الشباب و کنت غصا[۸۳]   کما یعری من الورق القضیب[۸۴]

***

آخر[۸۵]:

الا، لیت الحبیب یعود یومـا   فیعلـم مالقیت و مـا الاقـی

الی الرحمن اشکو طول شوقی   لعل الدهر تأذن[۸۶] بالتلاقـی

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، ج، د: دوا.

۲ــ ب: این‌درد. کشف‌الاسرار: این همه چرا...

۳ــ الف، ب: بی. کشف‌الاسرار: به. ج ۴۲۳/۵.

۴ــ الف: نه‌شغل. ب: «نه» ندارد. د: من به‌شغل.

۵ــ د: با.

۶ـ ب: پد.
۷ـ ب، د: جز. د: جزز.
۸ـ ج: «پدل» ندارد.
۹ـ ب: وزهی.
۱۰ـ ج، د: خورم و دارو می‌مالم.
۱۱ـ الف: نیك نیاید. ب: نیك نامد. ج، د: هرگز کسی...
۱۲ـ ب: تامن چون آیم.
۱۳ـ د: و از الم.
۱۴ـ ج، د: + که.
۱۵ـ ب: جززانك.
۱۶ـ ج، د: افتادگی کی برخیزم.
۱۷ـ ج، د: که گویم خاك.
۱۸ـ الف: بیزم.
۱۹ـ ب: درمی‌آویتم.
۲۰ـ د: + که.
۲۱ـ الف: از برخودمی آتش انگیزم. ب: از سر خود آتش.
۲۲ـ الف: تا.
۲۳ـ ج: می‌نارم.
۲۴ـ ب: من نحستن یعب بوك می‌بازم. ج: کی بود که تا سازم. د: کی بود که تازم.
۲۵ـ ب: و از زبان فرای انگشت. ج: واز زبان فرای انگشت.
۲۶ـ د: که بی.
۲۷ـ ج: بخت خود.
۲۸ـ الف: شمارك خود بارانم. ج، د: شمارك خود با خود باراندم.
۲۹ـ ب: راست آید. راستست.
۳۰ـ ج، د: وار.
۳۱ـ ب: مایه‌داران آنست.
۳۲ـ د: وار.
۳۳ـ ب: حشودنست.
۳۴ـ الف: و گستاخی.
۳۵ـ د: بربدل.
۳۶ـ الف: با خود آرامیدن.
۳۷ـ ج: تدیدند.
۳۸ـ الف: تا آگاه. د: ناگاه.
۳۹ـ ج: باین دیری. د: مدتی بدین دیدی.
۴۰ـ الف: درد در.
۴۱ـ الف: جذران. ب، د: آه از آخ...
۴۲ـ ب: می‌بزارم.
۴۳ـ ب: و به‌حکایات.. می‌برآسایم.
۴۴ـ ب، د: و بربیم نسیم.
۴۵ـ ۴۵ـ ب: بنداری. د: و بند راه.
۴۶ـ ب، د: وادی وادی باز می‌گذارم. ج: وادی بار کدارم.
۴۷ـ الف: و مجاباهاء.
۴۸ـ الف: این نهیب می. ب: و تاکی بردآرد این فرصت می. د: این فرهیبت می.
۴۹ـ ب، ج: در.
۵۰ـ ب: هرنفس.
۵۱ـ ج، د: بی‌تونشینم.
۵۲ـ ب: پراکنم.
۵۳ـ ب: «کمند» ندارد.
۵۴ـ ب: انشدناه.
۵۵ـ ب: حلب.. ج: حدب.
۵۶ـ ب: آبان.
۵۷ـ ج: باپس.
۵۸ـ ج: آوازی.
۵۹ـ ب: زور.
۶۰ـ ج: دردمن.
۶۱ـ الف، ج، د: و نه از عتاب.
۶۲ـ الف: جزاید، ب: جزآید د: جدآید.
۶۳ـ ب: تبندارم. ج، د: می‌پندارم.
۶۴ـ الف: می‌براید. ب: می‌برآید. د: می‌بد آید.
۶۵ـ ب: بد را سرآید.
۶۶ـ ب: خود آید. ج: خودید. د: ازمن خود آید.
۶۷ـ الف، ب: حطبه.
۶۸ـ ج «می» ندارد.
۶۹ـ ب: + بن.
۷۰ـ الف، ب: برآنچه برجان.
۷۱ـ الف، ب: مگر که.

۷۲ــ الف: گاه‌گاه، ب، د: که کی. ج: گه‌گه.
۷۳ــ ب: دعا بدوست. ج. دعا نزوست.
۷۴ــ ب: یونس از چه در عتاب بود. ج، د: یونس ار چه در عتاب بود.
۷۵ــ د: ساعطف.
۷۶ــ ن نطیب، ج، د: تطیب.
۷۷ــ الف: ندارد. ب: شعر.
۷۸ــ ج: التملك.
۷۹ــ الف، ب، د: ندارد.
۸۰ــ د: واذکرلایامی.
۸۱ــ ج: الذاکر.
۸۲ــ الف، د: ندارد. ب: شعر.
۸۳ــ ج: غضا.
۸۴ــ دو بیت آخر در الف و د بایکدیگر ادغام گردیده و بصورت زیر درآمده است:

عریت من‌الشباب بدمع عینی
قما نقع البکاء ولا النحیب

۸۵ــ الف، د: ندارد. ب: شعر.
۸۶ــ ب، د: یأذن.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ بوطالب[1] جرجانی

من کبار مشایخهم من[2] المتوکلین.

۱ـ علی رازی گوید که: درسفر[3] بودم با بوطالب[4] گرگانجی[5]. جائی[6] فرود آمدیم[7]، شیری بود آنجا[8]. بوطالب[9] فرا خواب[10] شد، من فرا خواب[11] نمی‌شدم از بیم شیر. وی بیدار شد، مرا دید بیدار. گفت: تو می‌ترسی از جزالله[12]؟ پس ازین بامن صحبت نکنی[13].

۲ـ شیخ الاسلام گفت: کرم‌الله وجهه[14] که: احمدبن ابی[15] الحواری گوید که: شیخ بوطالب گرگانی[16] گوید: ارنه آیدکه گفت[17]: ذکراً کثیرا(۱)، هرگز نگذارید[18] که زبان من[19] گرد یاد تو گردید، یاد کرد را.

۳ـ قال الامام: الذکر هوالتخلص من الغفلة والنسیان. و آن سه درجه است:

اول: یاد ظاهر است به‌زبان از ثنا و دعا. و [20] آنرا می‌گوید، عز ذکره، و اذکر ربك کثیرا (۲) فاذکروا الله[21] کذکرکم آبائکم[22] (۳).

و درجه‌ی دوم: ذکر خفی است به‌دل و مصطفی گوید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم[23]: خیرالذکر الخفی[24]، وخیرالرزق مایکفی. او اشد ذکرا (۴).

اما درجه‌ی سیم[25]: ذکر حقیقی[26] است و آن شهود ذکر حق است ترا، قال‌الله، عزوجل[27]: و اذکر ربك اذا نسیت (۵)، ای نسیت نفسك و غیره فی ذکرك[28]،

---

(۱) قرآن، احزاب / ۴۱. (۲) قرآن، آل‌عمران / ۴۱. (۳) قرآن، بقره / ۲۰۰.
(۴) قرآن، بقره / ۲۰۰. (۵) قرآن، کهف / ۲۴.

ثم نسیت ذکرك فی‌ذکرك، ثم نسیت فی‌ذکرالحق ایاك کل‌ذکر.

۴ـ و مصطفی گوید[۲۹]، صلی‌الله‌علیه[۳۰] وسلم.

اکثروا ذکرالله حتی[۳۱] یقولـون مجنون مجانین[۳۲]، سبق‌المفـردون، الخبر. اناجلیس من‌ذکرنی، الخبر[۳۳].

۵ـ بوبکر وراق گوید. کل‌ذکر لایکون نتیجة عن‌وجد فهوکثوب معار.

۶ـ وقال‌الواسطی. الذکر شخوص القلب‌الی‌الحق.

۷ـ قال[۳۴] ذوالنون: الذکر وجود المذکور.

۸ـ وقال النصرابادی: حقیقة الذکر ان‌یغیب الـذاکـر عن‌ذکـره بمشاهـدة المذکور، ثم‌یغیب بمشاهدته فی‌مشاهدته[۳۵]، فیکون حقا شاهداحقاً[۳۶].

۹ـ قال‌الشیخ[۳۷] الاسلام: الذکر مشتمل علی‌کل شیئی‌من‌هذاالعلم.

۱۰ـ انشدناالامام‌للجنید[۳۸]:

ذکـرتك لاانی نسیتك لمحة　　واهون مافی‌الذکرذکرلسان[۳۹]
فهمت[۴۰] بلاوجد الیك صبابة　　وهام الیك القلب بالطیران[۴۱]
فلمـاارانی‌الوجدانك حاضری　　رأیتك مـوجوداً[۴۲] بکل مکان
فالقیت[۴۳] موجوداً بغیر تذکـر　　و عاینت موجودا بعین عیان[۴۴]

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی[۴۵] درعرفات ازین جوانمردان یکی استاده[۴۶] بود، گفت: الهی، من امروز ترا یادی‌کنم[۴۷] و بستایم که هرگز کس چنان نستود[۴۸]. در ساعت زبان وی خشك گشت[۴۹] وگنگ. آخر به‌دل وی درآمد[۵۰]، گفت: الهی[۵۱] به‌توبه‌ام، که‌من کی توانم که ترا به‌سزا یادکنم[۵۲] یا بستایم، به‌این[۵۳] زبان‌آلوده‌ی خود، به‌سزای خود، چنانکه توانم مفلس‌وار ترا یاد کنم، درساعت زبان بازیافت[۵۴].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

یك چند به‌کسب یاد تو برزیدم[۵۵]
باز یك چند به‌یاد خود ترا نازیدم[۵۶]،
دیده بر تو آمد، بانظاره پردازیدم[۵۷]

در خبر و غفلت آن همه می‌سازیدم
چون عیان[۵۸] پدید آمد،
از آن همه، بپردازیدم.
یاد تو بشناختم، خاموشی گزیدم[۵۹]،
چون من کیست که این مرتبه راسزیدم[۶۰]؟

***

۱۳ـ شبلی گوید[۶۱]: المرید ناطق والعارف اخرس.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۶۲]:

یاد کردن[۶۳] کسب است و فراموش نکردن زندگانی
زندگانی[۶۴] ورای دوگیتی است[۶۵] و کسب چنانکه دانی

***

فی‌مناجاته:

۱۵ـ دوستی نگذاشت جز دوست، و دیگر همه آوار[۶۶]
ذاکر و مذکور یکی و رسم ذکر ازو یادگار.

***

۱۶ـ الهی، فریاد از یاد به اندازه و دیدار به هنگام
و از آشنائی به نشان و دوستیی به پیغام[۶۷]
و از یاد بیش از صحبت و الهی، آمیختن در یاد[۶۸].

***

۱۷ـ الهی، چه یادکنم که همه یادم
من خرمن نشان خود فرا باد نهادم.

***

۱۸ـ به بهانه، من بهانه چون شویم[۶۹]
و که گفت[۷۰]: علت است، چون گویم؟

***

۱۹ـ چه سود از دعا و کوشش و پاداش[۷۱]؟
که مولی فرا بودنی گفت که: باش[۷۲].

***

۲۰ـ الهی، جز تو[۷۳] ترا که ستاید[۷۴]؟
در یاد تو جز تو کس نماند[۷۵]
جز تو ترا که داند، هیچکس[۷۶] نتواند.
و هر که ترا به خود جوید، برسزای خود فروماند

***

۲۱ـ ترا به تو، از تو ترا می‌جویند[۷۷]
و با تو به تو، از تو، ترا می‌گویند[۷۸]

***

۲۲ـ بیننده گنگ است و آگاه گویاست
بینا در دیده غرق است و پرکنده جویاست.

***

واله، شیخ بوده[۷۹]، به سامره، سید، از قدیمان مشایخ، از پیران[۸۰] سری‌سقطی.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالحسن[۸۱] بشری مرا گفت که شیخ بوالحسین[۸۲] همدانی گفت که بوطیب بن‌جعفر گفت که شجاع[۸۳] صوفی گفت که سری سقطی گفت[۸۴] که: به سامره شدم به مسئاله‌ای به واله. سالی آنجا بماندم تا در وی جای آن یافتم، گفتم: ای شیخ، مسأله[۸۵].

گفت: بگوی[۸۶]. گفتم[۸۷]: آن معرفت که ورای آن معرفت نیست چیست؟

گفت: آن که الله نزدیکتر همه[۸۸] چیزدانی به خود و دوستر همه چیز.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۸۹] که:

سخن پیشینه تمام بود[۹۰]، دیگر عطف بود، بازداشتن و پوشیدن یعنی تلبیس

را، تا[۹۱] در آن پیشینه لفظ بنه اندیشد،[۹۲] یعنی در قرب. ازین‌جا به مسئله[۹۳] معرفت باز باید شد[۹۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: ابوطالب.
۲ــ ج، د: «من» ندارد.
۳ــ ب: سفری.
۴ــ د: ابوطالب.
۵ــ ب: گرگانی، ج، د: جرجانی.
۶ــ ج، د: جای.
۷ــ الف: آمدم، ج: آمد.
۸ــ ب، ج: شیر بود آنجا، د: آنجا شیر بود.
۹ــ د: ابوطالب.
۱۰ــ الف: در خواب.
۱۱ــ الف، ب: در خواب.
۱۲ــ د: مرا گفت تو جزز الله می‌ترسی. ج: می‌ترسی جزز الله.
۱۳ــ د: صحبت مدار.
۱۴ــ ج، د: قدس‌الله روحه.
۱۵ــ الف: احمد بوالحواری.
۱۶ــ د: جرجانی.
۱۷ــ ب: گفتید، ج، د: گفتند.
۱۸ــ الف: نگزاردی، د: نگذارید.
۱۹ــ ج: «من» ندارد.
۲۰ــ الف، ب: و دعا و. د: و رعا.
۲۱ــ ب: فاذکروا آلاء الله.
۲۲ــ الف، ج، د: + اواشد ذکراً
۲۳ــ د: ومصطفی صلی‌الله علیه وآله و سلم می‌گوید.
۲۴ــ ب: خیرالذکر مایخفی.
۲۵ــ الف: سیم، د: سه دیگر.
۲۶ــ الف، ج: حقیقتی.
۲۷ــ د: قال‌الله تعالی.
۲۸ــ ج، د: فی‌ذکره.
۲۹ــ ج، د: می‌گوید.
۳۰ــ د: + و آله.
۳۱ــ الف: اذکروا الله کثیراً واذکرالله حتی.
۳۲ــ ب: مجنون من‌المجانین.
۳۳ــ الف: فی‌الخبر.
۳۴ــ ب، ج: و قال.
۳۵ــ ب: بمشاهدته فیکون، ج، د: فی مشاهدته بمشاهدته.
۳۶ــ ب، ج، د: حقا شاهد حقا.
۳۷ــ ب: الشیخ شیخ.
۳۸ــ ب: وانشدنا الامام‌للجنید رحمه‌الله. ج، د: للجنید رحمهماالله.
۳۹ــ ب: لسانی.
۴۰ــ د: مهمت
۴۱ــ ب: مایطیران.
۴۲ــ ج: موجداً.
۴۳ــ ب: فالغیب.
۴۴ــ الف: و عانیت... ب: وعـانیت موجوداً بغیر عیـان. ج: و عـانیت موجودالغیر عیان. د:... بغیر عیان. این چهار بیت‌درترجمه‌رسالهٔ قشیریه نیز آمده است و در بسیاری از موارد با متن ما اختلاف دارد (ص ۳۴۹)
۴۵ــ ب: یکی، ج: وقت.
۴۶ــ ب: جـوانمـردان ایسـتاده. د: ایستاده.
۴۷ــ الف: الهی امروز ترا یاد کنم.
۴۸ــ ب: وبستایم چنانك هـرگز کس نستوده. د: هرگز کسی چنان نستوده باشد.
۴۹ــ د: زبان او خشك شد.
۵۰ــ ب: در وی زارید.
۵۱ــ ج: «الهی» ندارد.
۵۲ــ الف: کی من که توانم کی ترا.

ب، ج: که من‌کی توانم. د: که به‌سزا ترا یاد.
۵۳ـ ب: «زبان» ندارد.
۵۴ـ د: «باز» ندارد.
۵۵ـ الف، ب: ورزیدم.
۵۶ـ الف: به‌یاد تو خود را نازیدم.
۵۷ـ ب: تا نظاره. د: نظاره تو.
۵۸ـ ج: «عیان» ندارد.
۵۹ـ الف: یاد تو شناختم سرو را خاموشی گزیدم. ب: بشناختم خامشی. کشف‌الاسرار: اکنون‌که یاد بشناختم خاموشی گزیدم.
۶۰ـ الف، ب، ج، د: مرتبه‌را پسندیدم. کشف‌الاسرار و صورت اصلاح شده الف: سزیدم. (کشف‌الاسرار ج ۱۱۳/۲).
۶۱ـ ج: «گوید» ندارد. د: شیخ شبلی.
۶۲ـ ب: «قدس‌الله روحه» ندارد. د: قدس سره که.
۶۳ـ د: کردند.
۶۴ـ ب، د: وزندگانی.
۶۵ـ ب: «است» ندارد.
۶۶ـ الف: همه آواز. ب: همه آوازه ج، د: نگذاشت. د: الهی دوستی نگذاشت جز ز دوست.
۶۷ـ الف: و دوستی بی‌بیغام. ب، د: دوستی.
۶۸ـ ب، د: از صحبت آمیختن در یاد.
۶۹ـ الف: من بیبهانه، ب: چون شونم.
۷۰ـ ج، د: و گفت که.
۷۱ـ ب: پاداشن.
۷۲ـ ب: باشن.
۷۳ـ ب: جز ز تو.
۷۴ـ د: که شاید.
۷۵ـ ب، ج،: که‌درياد، د: جززتو کس.
۷۶ـ الف، ب: + و.
۷۷ـ ج، د: بتوان تو ترا می‌جویند.
۷۸ـ ب: و با تو از تو، ج، د: و با تو از تو می‌گویند.
۷۹ـ ب: شیخی. ج: شیخ بود.
۸۰ـ ب: ندارد.
۸۱ـ ب: بوالحسین. د: که بوالحسین.
۸۲ـ ج، د: بوالحسن.
۸۳ـ د: که شیخ شجاع.
۸۴ـ الف، ج: «گفت» ندارد.
۸۵ـ ب: مسئلهٔ دارم.
۸۶ـ ج، د: بگو.
۸۷ـ ب: گفت.
۸۸ـ ب: الله را نزدیکتر از همه.
۸۹ـ د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۹۰ـ د: تمامست.
۹۱ـ ب: «تا» ندارد.
۹۲ـ الف: بتواندشنید. ب: بنه‌اندیشید.
۹۳ـ الف: «مسئله» ندارد.
۹۴ـ الف، ب: + والله اعلم.

و من طبقة[1] الاولی من المتقدمین
ابراهیم بن ادهم[2].

۱ـ شیخ الاسلام گفت، رضی الله عنه[3] که:

کنیت او ابواسحق است و نسبت: ابراهیم[4] بن ادهم بن سلیمان بن منصور البلخی العجلی. از اهل بلخ است از ابنای ملوك. امیرزاده بود[5]، به نوجوانی توبه کرده[6]. وقتی به صید بیرون رفته بود هاتفی ویرا آواز[7] داد گفت:

ابراهیم نه بهر این کار آفریدند ترا[8]. ویرا از غفلت یقظت پدید آمد و دست در طریقت نیکو زد[9]، در زهد و ورع و توکل و سیاحت. به مکه رفت آنجا با سفیان ثوری و فضیل عیاض و بویوسف غسولی صحبت داشت[10]. و به شام رفت. آنجا کسب می‌کرد در طلب حلال، ناطوربانی می‌کرد و به شام برفت از دنیا[11].

ویرا حدیث اید[12] و اهل کرامات[13] و ولایت است[14].

مات ابراهیم بن ادهم فی[15] سنة احدی او اثنی وستین ومائة[16] و یقال فی سنة ست وستین وهذا اکثر[17].

۲ـ مات **بویوسف الغسولی**[18] وهومن الزهاد، معروف بطرسوسی، سنة اربعین ومائة وکان من اصحاب ابراهیم بن ادهم، رضی الله عنهم اجمعین، از اهل حدیث بود، امیر بود[19] درخورد روزگار خویش.

۳ـ شیخ الاسلام گفت که وی گفت[20]: کثرة النظر الی الباطل تذهب معرفة الحق.
شیخ الاسلام گفت که[21]:

۴ـ مردی با ابراهیم ادهم[۲۲] همراه افتاد[۲۳]، با وی دیر درنگ[۲۴] شد. چون می‌جداخواست شد گفت: مگر از من دربن صحبت رنجه‌گشتی که فراوان بی‌حرمتی آمد؟ ابراهیم گفت: من ترا دوست بودم و دوستی من ترا[۲۵]، عیب تو برمن بپوشید، من از دوستی تو خود بنه‌دیدم که نیك می‌کنی یا بد! وانشد[۲۶]:

و یقبح[۲۷] من سواك الفعل عندی و تفعله فیحسن منك ذاكا

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۸]:

عثمان عماره گوید که: به‌زمین حجر بودم با ابراهیم ادهم و محمد ثوبان و عباد منقری، سخن می‌گفتیم[۲۹]. جوانی بود فراتر نشسته، مرید بس با نیاز[۳۰]. گفت[۳۱] ای جوانمردان، من مردی‌ام گرد[۳۲] این کار می‌گردم و کرد شما، و صحبت شما می‌جویم و شب هیچ بنه خسبم و روز هیچ نه‌خورم[۳۳] و عمر خویش ببخشیده‌ام، یك سال حج کنم و یك سال غزو، چون[۳۴] مرا هیچ بوی نمی‌بود[۳۵]؟ و چیزی نمی‌یاوم در دل و در نمی‌یاوم که[۳۶] شما چه می‌گویید؟

گفت: از ما کس چیزی نگفتند[۳۷] و جواب وی باز ندادند[۳۸] و در سخن خویش رفتند[۳۹]. آخر یکی از یاران ما را دل بران[۴۰] نیاز وی بسوخت. گفت: ای جوانمرد، ایشان که[۴۱] گرد این کار می‌گردند و آنرا خواهان و طالب‌اند، نه در فراوانی طاعت و خدمت می‌کوشند، ایشان در نگرستن[۴۲] نظاره و تیزبینی می‌کوشند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه که[۴۳]: این نه آنست که خدمت و طاعت نباید کرد، یعنی: با آن چیزی[۴۴] دیگر می‌باید و گفت که[۴۵]: من ترك [خدمت][۴۶] را ناتوانم.

۷ـ و گفت[۴۷] که: صوفی بی‌خدمت نبود، اما تصوف نه خدمت است[۴۸]، صوفیان خدمت بنه‌گذارند[۴۹]، که خود بر همه خلق زیادت آرند؛ اما که بکنند[۵۰] برو نشمارند، یعنی عوض و مزد و مکافات به آن طلب نکنند. و مایه‌ی ایشان چیزی دیگر است در باطن، نه[۵۱] در ظاهر. و بزاز اگرچه پلاس‌فروشند، به بهینه چیز باز خوانند[۵۲]، و توانگر گرچه[۵۳] پیراهن کهنه درپوشد، درویش نشود، و

درویش گرچه صد جامهٔ نفیس نیکو عاریتی[۵۴] درپوشد توانگر نشود، اما او[۵۵] سزای آنست کش پرستند[۵۶] و فرمان اوست تا حد بندگی کوشند و ظاهر به تلبیس گدارند و به باطن در جهان دیگر می‌زیند. الی آخره.

۸ـ بوالقاسم نصرآبادی گفت[۵۷]: جذبة من جذبات الحق تزنی علی عمل الثقلین[۵۸]. یك کشیدن که دل تو با او[۵۹] نگرد، یعنی[۶۰] به محبت و معرفت وصحبت[۶۰]، ترا به از کردار جن و انس. وهم وی گفت برین[۶۱] لفظ: خیر من دارالسلام.

۹ـ و حلاج گفت[۶۲] با پسر خود در وصیت که:

چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن مه و به از کردار آدمی و پری باشد[۶۳]. گفت: آن[۶۴] چیست؟ گفت: معرفت. القصه[۶۵].

۱۰ـ بوتراب نخشبی گفت[۶۶]: لیس من العبادات شییء انفع من اصلاح خواطر القلوب، ان الله لا ینظر الی اعمالکم ولا الی اموالکم[۶۷] ولا الی صورکم، ولکن ینظر الی قلوبکم[۶۸] الخبر، الا وهی القلب.

۱۱ـ و[۶۹] قال علیه‌السلام: ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح الجسد و اذا فسدت فسدالجسد[۶۹]، الا وهی القلب. الخبر.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۰]: ابراهیم ادهم[۷۱] و علی بکار و حذیفه‌ی مرعشی و سلم[۷۲] خواص یاران یکدیگر بودند، با یکدیگر بیعت کردند که هیچ چیز نخوریم، مگر دانیم که از حلال[۷۳] است. چون درماندند از یافتن بی‌شبهت، با[۷۴] اندك خوردن آمدند. گفتند[۷۵]: چندان خوریم که از آن به سر نشود، باری شبهت اندکتر و کمتر[۷۶] سخت نیکو بود.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ازین چهار، ابراهیم ادهم[۷۷] و حذیفه کم است که علی بکار[۷۸] به نزدیك علما مه است از ابراهیم ادهم[۷۷].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حذیفه‌ی مرعشی گوید که:

من هرروز بر خدای می‌دادم[۷۹] که مرا زود بیر[۸۰]، یعنی از دنیا. در خواب مرا گفتند: حذیفه، آن چنان که توئی، ار ما دیدن تو دوست نمی‌دارید، دیرستی

تا ترا بیردید[81].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: یعنی نظر من و حکم من در خود بپسند[82].

۱۶ـ انشدنا لبعضهم[83]:

صدیق بلا عیب عزیز وجوده   و ذکر عیوب الا صدقاء قبیح

۱۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقت بود که مرد را در طاعت افکند[84]، ویرا از آن بد بیرون آرد[85]، یعنی در غرور افکند[86] و معجب شود در خود[87] و ریا جوید از خلق و به آن از حد برگذرد. و وقت بود که در شغل افکند یا در معصیت، و ویرا[87] از آن نیکو بیرون آرد[88]. در غفلت مشغول کند و نظاره‌ی خود در وی می‌دارد[89] که خداوند است هرچه کند و[90] خواهد تواند و ویرا آید[91].

۱۸ـ و یحیی معاذ گوید: انکسارالعاصین خیر من صولة المطیعین. اما درزیر این هردو نکته‌ایست[92] که ایمن بودن بر هردو[93] غرور و مکر است[94] که تو حکم او درآن[95] ندانی و عاقبت خود درآن نشناسی. نگر، دلیر نباشی[96] که الله تعالی گله می‌کند از قومی که دلیروار در معصیت وی می‌روند و می‌گویند: سیغفرلنا. این خود ما را بیامرزند[97]؛ که[98] هیچ چیز نیست در گناه بتر از حقیر داشتن آن. درحقارت آن منگر، درآن نگر که با که می‌رود!

۱۹ـ شیخ بوبکر زقاق مصری می‌گوید[99]: تا می‌پنداشتم که گناه از من فراست، سهل بود، تا به جای آوردم که آن ازو[100] فراست و از قضا[101] و قدر وی است، پشتیء ما زو برمن[102] بشکست. یعنی: که من چه دانم[103] که آن گناه بر من چرا کرد؟ و مرا چرا فرا زان[104] گذاشت؟ و دیو برمن گماشت، که آنرا[105] برمن حجت گیرد و[106] مرا به‌آن فرا گیرد[106] تا مرا[107] خجل و متأسف کند و آنکه[108] عفو کند. یعنی: او دوستان خودرا بکوشد[109] و دیو بر ایشان مسلط نکند. و ما کان له علیهم من سلطان(۱) الا عبادك منهم المخلصین(۲). ان عبادی لیس لك علیهم

---

(۱) قرآن، سبا / ۲۱.   (۲) قرآن، حجر / ۴۰، ص / ۸۳

سلطان الآیه الا من اتبعك من الغاوین(۱). وگرچه[۱۱۰] عفو کند به آخر[۱۱۱]، نیکوتر آن باشد که خود بکوشد مگر که ویرا درآن حکم ور خیر است[۱۱۲] نهان، که او داند. فالحکم لله العلی الکبیر.

۲۰ـ اما حذیفة[۱۱۳] بن قتاده المرعشی من قدماء مشایخ الشام[۱۱۴]، له احوال حسان و کلام جمیل فی الصدق والمعاملات من عیوب الافعال. صحب سفیان الثوری. مات[۱۱۵] سنة سبع و مائتین.

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۱۶]: شافعی، رحمه‌الله، گوید[۱۱۷]: ده سال باصوفیان صحبت داشتم دو فایده[۱۱۸] دارم ازیشان: یکی گفتند[۱۱۹]: الوقت سیف[۱۲۰]. و دیگر گفتند: ان من العصمة ان لا تقدر بان لاتجد.

۲۲ـ شیخ بوالحسین نوری گوید: عاقل‌تر خلق[۱۲۱] صوفیانند که همه خلق فرا عطای او[۱۲۲] رفتند و این قوم فرا او[۱۲۳] رفتند و صحبت او جستند. و همه به عطا و دادهٔ او راضی گشتند و این قوم به بدل وی[۱۲۴] به هیچ چیز راضی نشدند[۱۲۵] وآن نه به خود جستند و کردند که چیزی دیدند و چشم فرا او شد، دیگر همه[۱۲۶] ازیشان بیفتاد و آب همه درآن[۱۲۷] بشد.

همه خلق فرا صفات رفتند و به صفات از موصوف راضی گشتند[۱۲۸] وایشان[۱۲۹] فرا ذات رفتند و جزو[۱۳۰] ندیدند و همه عالم بر ایشان منکر[۱۳۱] و هر که[۱۳۲] داناتر منکرتر، که آنکه[۱۳۳] خود نداند عاجز است نه منکر، که دانا منکر بود[۱۳۴].

۲۳ـ مات الشافعی فی سنة[۱۳۵] اربع و مائتین.

۲۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

اگر انکار عالم نیستید[۱۳۶] و رعونت مدعیان نیستی[۱۳۷] و نفس بی‌قراران نیستید[۱۳۸]، ازین کار نشان نیستید[۱۳۹].

(۱) قرآن، حجر / ۴۲.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: الطبقه.
۲ـ ج: بن‌محمدبن‌ادهم. د: + رحمه‌الله.
۳ـ د: «رضی‌الله عنه» ندارد.
۴ـ ب: ونسب او ابراهیم. ج، د: نسب ابراهیم.
۵ـ ج، د: «بود» ندارد.
۶ـ د: کرد.
۷ـ ج: هاتف. د: هاتف ورا آواز.
۸ـ ب: نه این کار را ترا آفریده‌اند. ج: نه این کارا آفریده‌اند ترا. د: نه از برای این کارت آفریده‌اند.
۹ـ د: یزد.
۱۰ـ الف: صحبت کرد.
۱۱ـ ب، ج: برفته. د: برفته از دنیا فی سنة احدی او اثنین و ستین و مائه و یقال سنه ست و ستین.
۱۲ـ ب: آید، د: حدیثست.
۱۳ـ ج: و از اهل کرامت، د: و از اهل.
۱۴ـ الف، ب: + پدر وی ادهم‌بن‌منصور.
۱۵ـ الف، د: مات فی سنة.
۱۶ـ ب، ج: احدی او اثنتین و ستین و مائه.
۱۷ـ د: «هذا اکثر» ندارد.
۱۸ـ ب: ابویوسف‌بن الغسولی. ج، د: ابـویـوسف. الف، ب: + معـروف بطرسوسی.
۱۹ـ ب: از اهل حدیث بوده امیر بوده.
۲۰ـ ب: گفت قدس‌الله روحه العزیز که وی گفته، د: گفته.
۲۱ـ ب، ج: «که» ندارد.
۲۲ـ د: ابراهیم‌بن‌ادهم.
۲۳ـ ج، د: همراهی کرد.
۲۴ـ ب، ج، د: دیر و درنگ.
۲۵ـ ب: و دوستی تو عیب.
۲۶ـ ب، ج: شعر. د: ندارد.
۲۷ـ الف، ب: و یفتح.
۲۸ـ الف: شیخ الاسلام گوید قدس‌الله روحه که.
۲۹ـ ب: ابراهیم بن ادهم و محمدبـن ثوبان و عمار منقری سخن گفتیم.
۳۰ـ الف، ج: مرید پس با نیاز. د: نشسته نیازمند.
۳۱ـ ج، د: پس گفت.
۳۲ـ الف، ج، د: من مدام کرد.
۳۳ـ الف: هیچ نمی‌خسبم و روز هیچ. ب: هیچ نخسبم وبروزهیچ‌چیزنخورم. د: هیچ بنه خسبم و بروز روزه دارم.
۳۴ـ ب، ج، د: و چون.
۳۵ـ ج، د: نمی‌دهد.
۳۶ـ الف: هیچ چیز نمی‌یابم و در دل در نمی‌یابم که. ب: هیچ‌چیزنمی‌یاوم.
۳۷ـ الف: گفت‌که از ما کس‌چیزنگفتند. د: کسی چیزی.
۳۸ـ ب: نداد آخر یکی.
۳۹ـ ج، د: برفتند.
۴۰ـ الف: ما گفت دل بران. ب: ما را که دل بران. ج: ما گفتند که مرا دل بدان. د: ما گفت که مرا.
۴۱ـ د: «که» ندارد.
۴۲ـ ب، د: نگریستن.
۴۳ـ ب: «که»ندارد. ج: رضی‌الله‌عنه‌این.
۴۴ـ الف، ب، ج: چیز.
۴۵ـ ب، ج، د: «که» ندارد.
۴۶ـ هیچیك از نسخه‌ها «خدمت» ندارد، ولی این جمله چند بار دیگر دراین متن با قید «خدمت» به‌کار رفته است.
۴۷ـ الف: الفصل و گفت.
۴۸ـ د: خدمت بود.
۴۹ـ ب: بتکدارند.
۵۰ـ ب: اما آنچه کنند.
۵۱ـ ج: ایشان دیگر نیست نه در باطن نه. د: دیگر نیست نه در باطن و نه.
۵۲ـ الف: و اگر چه بزاز اگرچه پلاس فروشد. ب: وار بـزاز چه پـلاس فـروشد به‌بهینه باز خـوانـنـد. ج: فروشند به‌بهینه باز خوانند. د: و

بزاز ارچه‌پلاس فروشد به‌بهینه باز خوانند.
۵۳ـ ب، د: اگرچه.
۵۴ـ ب: نیکوی‌عاریتی د: نفیس‌عاریتی.
۵۵ـ ج، د: اما آن.
۵۶ـ ب: که او را پرستند.
۵۷ـ ج: و ابوالقاسم نصرآبادی گفته. د: ابوالقاسم نصرآبادی گفته.
۵۸ـ الف: الحق‌تری. ب: الحق تـوازی عمل الثقلین. د: الحق‌تربی.
۵۹ـ ب: باو. د: بان.
۶۰ـ ۶۰ـ ج، د: ندارد.
۶۱ـ ج: گفته. د: گفته.
۶۲ـ ب، ج، د: گفته.
۶۳ـ ب: از کردار پری و آدمی. الف: آدمی و بری و پری. د: از کرداری همه آدمی و بری و پری.
۶۴ـ ب: «آن» ندارد.
۶۵ـ ج، د: ندارد.
۶۶ـ ب، ج، د: گفته.
۶۷ـ ج، د: الی اقوالکم.
۶۸ـ الف، ج، د: + الخبر الا و هـی القلب.
۶۹ـ ۶۹ـ درب در حاشیه و با خط متن آمده است و الف، ج و د، ندارد.
۷۰ـ الف: «که» ندارد.
۷۱ـ ب: ابراهیم بن ادهم.
۷۲ـ د: ومسلم.
۷۳ـ ج: مگر که دانیم که آن حلال. د: مگر که دانیم.
۷۴ـ الف، ب، د: به.
۷۵ـ الف، د: گفتند که. ب: «گفتند.» ندارد.
۷۶ـ الف، ب: کمتر بود.
۷۷ـ ب: ابراهیم بن ادهم.
۷۸ـ ب: علی بکار و سلم خواص.
۷۹ـ د: می‌زارم.
۸۰ـ ب: زودتر بین.
۸۱ـ ب: دیدن دوست نمی‌داری دیرستی تا ببردی. الف: تا ترا ببردستی.
۸۲ـ ب: درخود بیند.
۸۳ـ ج: انشدنا الامام. د: وانشدنا.
۸۴ـ ب: افکنده.
۸۵ـ ب: آورد.
۸۶ـ ب، ج، د: به‌خود.
۸۷ـ د: ویرا.
۸۸ـ الف: نیکومی‌بیرون آرد. ب: بیرون آورد.
۸۹ـ الف: در وی دارد.
۹۰ـ ب: «گندو» ندارد.
۹۱ـ ب، ج، د: آید.
۹۲ـ الف: نکتیست. د: نکته است.
۹۳ـ الف: در هر دو.
۹۴ـ ج: غرور است و مکی. د: غروررست و نگرکه.
۹۵ـ ب: که حکم. د: حکم او درو.
۹۶ـ الف: مگر دلیر. ب: دلیری‌شی.
۹۷ـ ج، د: بیامرزید.
۹۸ـ ب: «که» ندارد.
۹۹ـ ب: ابوبکر زقاق مصری گوید. ج: زقاق مصر گوید که. د: مصری‌گوید که.
۱۰۰ـ ج: او از آن.
۱۰۱ـ ب: و آن از قضا.
۱۰۲ـ الف، ب: پشت و بازوی من. د: پشتی بازو برمن.
۱۰۳ـ ب: + او را.
۱۰۴ـ ب: وازان گداشت ج، د: قازان.
۱۰۵ـ الف: آنرا که.
۱۰۶ـ ۱۰۶ـ ب: ندارد.
۱۰۷ـ ج، د: یامرا.
۱۰۸ـ ب: متأسف بکند و آنگاه. ج: و آنگاه. د: آنگاه.
۱۰۹ـ الف: خود را آزمایش بکوشد. ب: خود کنند. ج، د: خود کوشد.
۱۱۰ـ ب: و اگر چه.
۱۱۱ـ د: تاجر.
۱۱۲ـ الف: ورحبر است. ب: و ذخیره‌ای

است. ج، د: و ذخیره است.
۱۱۳ــ ب: اما حذیفه و هوحذیفة.
۱۱۴ــ د: شام.
۱۱۵ــ الف: مات فی.
۱۱۶ــ د: «که» ندارد.
۱۱۷ــ ب، د: + که.
۱۱۸ــ الف: صحبت کردم وفایده.
۱۱۹ــ د: یکی آنکه گفتند.
۱۲۰ــ ج، د: + قاطع.
۱۲۱ــ الف: بوالحسن. ج: بوالحسن... عاقل‌ترین خلق. د: ابوالحسن نوری گوید که عاقل‌ترین خلق.
۱۲۲ــ ب: عطای وی.
۱۲۳ــ د: فرا آن.
۱۲۴ــ ب: او.
۱۲۵ــ الف، ب: نبودند.
۱۲۶ــ الف: دیگرهم. د: فرا آن.
۱۲۷ــ الف: دریشان.
۱۲۸ــ ج، د: راضی شدند.
۱۲۹ــ ب: و ایشان.
۱۳۰ــ د: و جز او.
۱۳۱ــ الف: «منکر» ندارد.
۱۳۲ــ ب: هرکه.
۱۳۳ــ الف: ان‌نك. د: منکرتر آنکه.
۱۳۴ــ الف: که نه منکردانا بود. ب: نه منکر دانا منکر بود. ج: نه منکر که دانا بود منکر.
۱۳۵ــ ج: من سنة. د: الشافعی رحمه‌الله من سنة.
۱۳۶ــ الف، ج، د: نیستی.
۱۳۷ــ ب: «ورعونت مـــدعیان نیستی» ندارد.
۱۳۸ــ ب: بی‌اقراران. الف: بـی‌قراران نیستی. ج: نفسی بیقراران نیستی، د: نیستی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

من المتقدمین، عمر بن ذر الکوفی[۱].

۱ـ [۲]شیخ‌الاسلام گفت که عمر ذر کوفی است[۲].

زاهد وقدیم است. پدر[۳] وی ذر از تابعین است درکوفه مذکر بوده.

۲ـ وقتی این عمر، ذر را[۴] گفت که: ای پدر، چون این سخن[۵] که تو می‌گوئی، کسی دیگر می‌گوید[۶]، آن جواز[۷] نمی‌بود که بر زبان تو؟

گفت: دیگران به زبان می‌گویند به تکلف؛ پدر تـرا[۸] کار افتاده، در آن[۹] درمانده، که گویند[۱۰]: نوحه از[۱۱] مصیبت‌زده گوید گرم آید[۱۲] و غنا از[۱۳] مطرب عاشق خوش آید[۱۴]. پدر ترا چیزی افتاده[۱۵]، سخن او بازان افتاده[۲۵]، و آن دیگران از سر زبان[۱۶].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۷]: نوحه از مصیبت‌زده خوش آید[۱۸] و غنا از مطرب عاشق گرمتر آید[۱۹] و اشارت ازمشاهدت درست آید[۲۰] وتوحید ازفانی راست آید[۲۱].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: پرسیدند از عبدالله مبارك کـه[۲۲]: بی‌زاد در بادیه رفتن روا بود؟ گفت از[۲۳] زاهد و متوکل چون عبدالله بن بکیر مروزی بود روا بود[۲۴].

ابراهیم[۲۵] رباطی المعروف بابراهیم مورجه الهروی، کنیته[۲۶] ابواسحق.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم رباطی شاگرد ابراهیم ستنبه‌اید[۲۷]، طریقت توکل[۲۸] از وی گرفته[۲۹] و به در رباط[۳۰] زنگی‌زاده درگورست[۳۱] به هرات.

۲ـ وقتی در[۳۲] سفر بود. با ابراهیم ستنبه در راه می‌رفتند. ابراهیم ستنبه گفت رباطی را: که با تو هیچ معلوم هست؟ کـه وی مردی[۳۳] متوکل بود و هیچ با

خویشتن‌زاد[۳۴] برنگرفتی ابراهیم رباطی گفت: هیچیز[۳۵] نیست با من. پاره‌ای برفت باز[۳۶] گفت: ابراهیم[۳۷]، با تو هیچ معلوم هست[۳۸]؟ گفت[۳۹] نه. پاره‌ای دیگر برفتند. باز[۴۰] ایستاد و بنشست. گفت[۴۱]: راست بگو که هیچ هست یا نه معلوم[۴۲] که پای من گران شد، نمی‌توانم رفت[۴۳]؟!

رباطی[۴۴] گفت با من تای[۴۵] چند از شراك نعلین هست[۴۶] که چون نعلین بگسلد در آن می‌کشم[۴۷]. گفت: اکنون بگسسته؟ گفت[۴۸]: نه. گفت. پس بینداز که آن معلوم است که بنمی‌توانم[۴۹] رفت که بیشی بنهاده‌ای[۵۰]. وی آنرا[۵۱] بینداخت در کراهتی عظیم و برفتند[۵۲].

و همه راه، ابراهیم رباطی در خشم و در شتاب[۵۳] که تا دوال بگسلد تا وی را بگویم و بیغار کنم. قضا را یکی بگسست[۵۴]. دست فرا کرد[۵۵] که بیرون کشد، دیگری دید افتاده[۵۶]. همه راه همچنین[۵۷]. آخر مرا گفت: کذا من عامل‌الله بالصدق[۵۸].

۳ـ قومی شرط در داشتند برفتوح نشستن، وقت بود که سه روز برداشتید که فتوح نبودید، از سه روز در نگذشتید[۵۹]، و ایشان هیچ معلوم بنه نهادندی[۶۰]. وقتی[۶۱] از سه روز درگذشت[۶۲]، گفتند[۶۳]: چه شاید بود[۶۳]! بنگرید که چه معلوم است که این از آن سبب است[۶۴]. بنگریستند نیافتند. آخر گفتند: نیك بجویید که لابد سببی[۶۵] افتاده باشد[۶۶].

بنگریستند جوزی دیدند در[۶۷] خانه، بیرون انداختند. در ساعت در[۶۸] فتوح بگشاد. و این بسیار کرده‌اند مشایخ و آزموده‌اند[۶۹].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۰]: سه چیز یاد دارید که همه درین سه[۷۱] برآید: در صحبت معلوم نباید و رستی نباید و خدمت[۷۲] باید. که معلوم داشتن خیانت است و رستی صحبت تباه کند و خدمت ناکردن سود[۷۳] نکند و در زیادت در بندت[۷۴].

ابراهیم اطروش

از متأخران است[۷۵]،

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که بو[۷۶] عبدالله باکو مرا گفت که عبدالواحدبن بکر[۷۷] گفت که:

۲ـ ابراهیم اطروش گفت‌که: رکوه‌ی صوفی کف او اید[۷۸]، و بالش او دست او اید[۷۹]، و خزینه‌ی او، او اید[۸۰]، یعنی حق.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۱]: هرکه: برین بیفزاید، کار[۸۲] فرا دست خود دهد که درآن درماند. گفت: ار بهانه نیستید[۸۳]، کس را با نیافت[۸۴] این کار زندگانی نیستید[۸۳].

۴ـ گفت: وقتی صوفیی[۸۵] با دنیا گشت. او را گفتند[۸۶]: سبب چه بود[۸۷]؟ گفت: سبب سوزنی بود. گفتند چگونه؟ گفت: به سفر می‌رفتم، گفتم‌که سوزن[۸۸] باید. چون فرا دست‌آمد، گفتم[۸۹]: چیزی بایدکه درآن[۹۰] آویزم. کنف فرادست‌آوردم، گفتم‌که: کنف در دست نتوانم[۹۱] گرفت. رکوه‌ای[۹۲] به دست آوردم. گفتم حمالی‌نتوانم کـرد. رفیق به‌دست[۹۳] آوردم، فراهم می‌پیوست[۹۴] تا اینجا رسید، همه از آن بایست سوزن بود[۹۵].

۵ـ انشدنا الامام لابراهیم[۹۶] الخواص[۹۷]:

لقد وضح[۹۸] الطریق الیک حقا — فما احـد بغیرک یستدل
فـان وردالشتاء فـانت کهف — و ان ورد المصیف فانت ظـل

۶ـ ولشیخ الاسلام نفسه[۹۹]:

یا قاطـع الارض تبغی العیش فی‌تعب — ما ذا علیک اذا اجملت فی‌طلب[۱۰۰]
ابغ[۱۰۱] الامـور بعـزالنفس ممتنعـا — ان الامـور بمقدار[۱۰۲] علـی سبب

۷ـ کن فی‌الدنیا کانک غریب، الخبر[۱۰۳].

۸ـ من حسن[۱۰۴] اسلام المرء ترکه مالا یعنیه، الخبر[۱۰۵].

۹ـ قال ابوتراب‌النخشبی: اذا تواتـرت علی احدکم‌النعم، فلیبک علی نفسه، فقد سلک به غیرطریق الصالحین.

۱۰ـ و[۱۰۶] قال الشبلی: کل نعمة تغفلک عن‌الله فهی نقمة لا نعمة.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، ب: «عمربن ذرالکوفی» ندارد. د: ذرکوفی.
۲ــ ۲ــ د: ندارد.
۳ــ د: زاهد پدر.
۴ــ ب: پدر را.
۵ــ الف: این همه سخن. ب: چون که این همه سخن. د: ای پدر این.
۶ــ ج، د: دیگران هم می‌گویند.
۷ــ الف: خوار، ج، د: خار.
۸ــ الف: پدر تو.
۹ــ ج: افتاده است و در آن. د: افتاده و در آن.
۱۰ــ الف: مانده که گوید. ب: که گوید.
۱۱ــ الف: از، ب: نوحه‌که.
۱۲ــ الف: اید.
۱۳ــ د: ار.
۱۴ــ الف، ب: اید.
۱۵ــ ۱۵ــ ب: ندارد.
۱۶ــ ب: سر زبان افتاده. ج، د: و از دیگران از سر زبان بود.
۱۷ــ الف: گفت که.
۱۸ــ ب: گرم آید. د: گرم‌اید.
۱۹ــ ب، د: خوش آید.
۲۰ــ الف: اید.
۲۱ــ الف: ازمانی راست اید. ج: از «شیخ‌الاسلام گفت...» تااینجا ندارد.
۲۲ــ الف: «که» ندارد. ج، د: از عبدالله مبارک پرسیدند که.
۲۳ــ الف: گفت از.
۲۴ــ الف: مروزی روا بود. ب: عبدالله بکیربن مروزی.
۲۵ــ د: اما ابراهیم.
۲۶ــ د: کنیت او.
۲۷ــ الف: بود. ب: آید. د: است.
۲۸ــ الف، د: و طریقت. ب: و توکل.
۲۹ــ ب: + بود.
۳۰ــ د: پدر رباط.
۳۱ــ الف: برگورست بر راه هرات. ج، د: در قبر است یه.
۳۲ــ د: «در» ندارد.
۳۳ــ ب: مرد.
۳۴ــ الف، ج: برخویشتن. د: هست که هرگز زاد.
۳۵ــ ب، ج: هیچ چیز. د: هیچ.
۳۶ــ د: «باز» ندارد.
۳۷ــ ج، د: «ابراهیم» ندارد.
۳۸ــ ب: «گفت ابراهیم با تو هیچ معلوم هست» ندارد.
۳۹ــ الف: گفتم.
۴۰ــ ج، د: برفت و باز.
۴۱ــ ج، د: و گفت.
۴۲ــ ب: راست‌گو هیچ چیز هست. ج. راست بگوی که هیچ هست یا نه؟ د: راست بگوی که پای.
۴۳ــ الف، ب: نمی‌توانم رفت.
۴۴ــ ب: ندارد.
۴۵ــ ب: نای.
۴۶ــ ب، ج، د: است.
۴۷ــ ج، د: در آن کشم.
۴۸ــ الف، ب: + هست. گفتم. ج، د: بکسسته گفت.
۴۹ــ ب: که معلوم است از آنست که. د: که از آنست نمی‌توانم.
۵۰ــ ب، ج: نهاده. د: که پیش نهاده.
۵۱ــ د: روی آنرا.
۵۲ــ الف، د: در کراهیت. ب: عظیم برفتند. ج: در کراهتی عظیم.
۵۳ــ ج، د: و شتاب.
۵۴ــ د: بگسیخت.
۵۵ــ ج، د: کردم.
۵۶ــ ج، د: بیرون کشم دیگری دیدم افتاده.
۵۷ــ الف، همه همچنین.
۵۸ــ ب: الله علی‌الصدق، ج: الله للصدق.
۵۹ــ الف: قوم شرط در داشتن که فتوح نبود از سه روز در نگذشتی. ب: قوم

شرط در داشتند در فتوح بستند وقتی بودی که. ج: قومی شرط داشتند... در نگذشتی. ج: قومی شرط کرداند بی....

۶۰ــ الف: هیچین بنه. ب: به تنهادی. ج: هیچ چیز معلوم. د: از هیچ چیز معلوم.

۶۱ــ ب: که وقتی.

۶۲ــ ب: گذشت. د: بگذشت.

۶۳ــ ۶۳ــ د: ندارد.

۶۴ــ الف: سبب بود. ج، د: سبب بوده.

۶۵ــ الف، ج، د: سبب.

۶۶ــ ب: «باشد» ندارد.

۶۷ــ الف، د: جوز. د: یافتند در.

۶۸ــ د: دری فتوح.

۶۹ــ د: «و آزموده‌اند» ندارد.

۷۰ــ ب: «که» ندارد.

۷۱ــ الف، ج: درین چیز. د: درین سه چیز.

۷۲ــ د: خدمتی.

۷۳ــ الف: بشود. ب، ج: خدمت نکردن. د: خدمت بنه‌کردن.

۷۴ــ ب، ج، د: دربندد.

۷۵ــ ب: «از متأخران است» ندارد.

۷۶ــ ب: «بو» ندارد.

۷۷ــ ب: عبدالواحد بکر، د: عبدالواحد ابن‌بکر.

۷۸ــ الف: کف دست باید. ب: کف اوست. د: کف صوفی باید.

۷۹ــ الف: دست او. ب: دست اوست.

۸۰ــ الف: خزینهٔ او باید. ب: خزینه او اوست.

۸۱ــ الف: + که.

۸۲ــ ب: کاری.

۸۳ــ الف: نیستی.

۸۴ــ ب: نایافت.

۸۵ــ الف، ج، د: صوفی.

۸۶ــ الف: + که.

۸۷ــ ب: + که‌به دنیاداری افتادی، ج، د: که با دنیاداری افتادی.

۸۸ــ ب: سوزنی. د: گفتم سوزن.

۸۹ــ الف: چون به دست. ب: چون به دست آید چیزی.

۹۰ــ ب: برآن. د: بدان.

۹۱ــ ج، د: نتوان.

۹۲ــ ج، د: رکوه.

۹۳ــ الف، ب: به‌دست.

۹۴ــ الف، ب، فراهم پیوست. د: فرا می‌پیوست.

۹۵ــ الف: تا اینجا این همه... ب: تا اینجا همه از آن سوزن بود. ج: همه‌از آن سوزن بود. د: «همه از آن بایست سوزن بود» ندارد.

۹۶ــ الف: الامام الابراهیم.

۹۷ــ ج: + قدس الله روحهما.

۹۸ــ الف: لقدصح. این دو بیت با اختلافاتی در ترجمه شرح تعرف‌صفحه ۵۲۶ آمده است.

۹۹ــ الف: والشیخ الاسلام لنفسه. ب: لغیره. ج: نفسه قدس سره.

۱۰۰ــ ج: فی‌الطلب.

۱۰۱ــ ب: ابغی.

۱۰۲ــ ب: ان‌الامور مقدر.

۱۰۳ــ ب: خبر.

۱۰۴ــ الف، ب: «من» ندارد.

۱۰۵ــ ب، ج، د: «الخبر» ندارد.

۱۰۶ــ د: «و» ندارد.

من المتقدمین
ابراهیم بن سعد العلوی الحسینی.

۱ـ کنیته[2] ابواسحق. از قدیمان مشایخ است از اهل بغداد. صاحب کرامات ظاهر، نظیر ابراهیم ادهم[3].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: هـزار و دویست و اند شیخ شناسم ازین طـایفه، درین طـریق دو عـلوی شناسم از مشایخ: یـکی ابـراهیم بن سعدالعلوی صاحب سخن و کرامات[4]. و دیگر حمزهٔ علوی صاحب کرامات.

این ابراهیم بن سعد[5] استاد بوالحارث اولاسی‌اید[6]. سید بوده[7] از مشایخ.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وقتی بـوالحارث اولاسی، در اول ارادت و ابتدای کار خود، به خانه خایگینه[8] خـورده بـود، دستی، بی‌یاران[9] خود. به ابراهیم سعد رفت[10]، ووی[11] در راه می‌رفت. پـای نهـاد بر آب، و بـوالحارث را گفت[12]: دست بیاور[13]، دست فرا وی داد[14]. پای وی در آب فروشد. ابراهیم گفت:

پای تو در خـایگینه[15] آویخته است. مطالبا بهـذا الامر[16]. گفت: تو طالب نه‌ای، رو از[17] خلق عزلت‌گیر، و فراغت دل جـوی، وگرد کردار گرد[18]. و رفت[19] بر آب و بوالحارث را گذاشت[20].

فتح موصلی

۱ـ از مهینان مشایخ موصل بوده است[21] از متقدمان و به زیارت[22] بوده به

بغداد. بشر حافی از نظیران اوست. و فتح بن علی الموصلی[۲۳] در سنهٔ عشرین و مأتین برفت[۲۴] از دنیا، در آن سال که قعنبی برفت[۲۴]، پیش از بشر حافی به هفت سال.

۲ـ روز عید اضحی می‌رفت در کوی‌ها، آن[۲۵] قربان‌ها دید که می‌کردند. گفت: الهی، دانی که من چیزی[۲۶] ندارم که ترا قربان کنم، من این دارم. پس انگشت نهاد به گلو و[۲۷] بیفتاد. بنگریستند، برفته بود و خطی[۲۸] سبز پیدا[۲۹] شده بر گلوی وی.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: وی سید بود در[۳۰] توکل و زهد.

۴ـ وقتی به خانهٔ بشر حافی آمد ـ و گفته‌اند: به خانهٔ جنید[۳۱]، و آن بشر در ستر است که وی[۳۲] پیش از جنید بود[۳۳] ـ بشر را گفت: اگر چیزی خوردنی داری بیار. طعام آوردند[۳۴]، وی پاره‌ای بخورد[۳۵] و باقی در گلیم نهاد و ببرد.

دخترکی بود، گفت[۳۶]: می‌گویند که فتح[۳۷] که امام متوکلان است، آنک[۳۸] طعام برداشت و ببرد. بشر گفت: او در شما می‌آموخت، که[۳۹] توکل درست شود هیچیز زیان[۴۰] ندارد.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: که تجرید[۴۱] درست شود، ملک سلیمان معلوم نبود. که تجرید[۴۲] درست نشده بود[۴۳]، آستین افزونی از سر دست معلوم بود[۴۴].

و فتح شخرف[۴۵] المروزی

۱ـ از طبقه‌ی ثانیه است از قدیمان مشایخ خراسان، کنیت او ابونصر.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: او با قبا رفتی بر رسم[۴۶] لشکریان، عبدالله احمد حنبل گوید[۴۷]: از خاک خراسان چون فتح نیامد، سیزده سال در بغداد بود[۴۸] از بغداد قوت نخورد[۴۹]، از انطاکیه ویرا سویق می‌آوردند، آن می‌خورد[۵۰].

۳ـ در نزع رفتن بود[۵۱]، چیزی می‌گفت با خود. به او نیوشیدند[۵۲]، می‌گفت: الهی، اشتد شوقی الیك، فعجل قدومی علیك. چون وی را می‌شستند، بر ساق

وی دیدند نوشته به رگ سبز بر خاسته از پوست[۵۳]: الفتح‌لله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم حربی گوید که[۵۴]: من حاضر بودم، دیدم آن نوشته[۵۵]. گویند: سی‌وسه بار برو نماز کردند[۵۶] قرب سی هزار مرد[۵۷]. مات ببغدادالنصف[۵۸] من شوال سنة ثلث و سبعین و مائتین. رحمة‌الله علیه[۵۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من.
۲ـ د: کنیت.
۳ـ ب، ج: ابراهیم بن ادهم. د: نظیران ابراهیم ادهم است.
۴ـ ج: + اید.
۵ـ د: + العلوی صاحب سخن وکرامات.
۶ـ ب، ج، د: است.
۷ـ ج: سیدی بود، د: بود.
۸ـ الف: خاکینه.
۹ـ الف یاران خود.
۱۰ـ ب: برابراهیم. ج، د: ابراهیم‌بن سعد.
۱۱ـ د: روی.
۱۲ـ الف: و بوالحارث گفت.
۱۳ـ ب، ج، د: بیار.
۱۴ـ الف: دست‌به وی داد. ب: وی دست.
۱۵ـ الف: خاگینه.
۱۶ـ ب: قطالبها. د: مطالباً نهدالامر.
۱۷ـ ب، د: نه‌طالب و جوینده این کاری رووار. ج: تو نه طالب و جوینده این کار را.
۱۸ـ الف: کرد کردکار.
۱۹ـ د: و برفت.
۲۰ـ الف: گذاشت.
۲۱ـ ب، د: «است» ندارد.
۲۲ـ د: ریاضت.
۲۳ـ و او فتح.
۲۴ـ ب، ج، د: برفته.
۲۵ـ د: «آن» ندارد.
۲۶ـ ب: الهی می‌دانی که چیزی.
۲۷ـ و بس انگشت بر گلوی خود نهاد و.
۲۸ـ الف: خط.
۲۹ـ ب، ج، د: «پیدا» ندارد.
۳۰ـ ب: وی سیدی بوده در. ج، د: گفت که وی سید بوده.
۳۱ـ الف: و گفت به، د: و گفته‌اند آن جنید.
۳۲ـ د: «وی» ندارد.
۳۳ـ ب: بوده.
۳۴ـ د: آورد.
۳۵ـ ب، ج، د: لختی بخورد.
۳۶ـ د: دخترك بود گفت که.
۳۷ـ الف: می‌گویند فتح.
۳۸ـ ج: لیك‌آنك. د: آنکه.
۳۹ـ ب، ج، د: که چون.
۴۰ـ ب: هیچ زیان. د: هیچ چیز زیان.
۴۱ـ ج، د: + چون.
۴۲ـ ب، ج، د: و اگر تجرید.
۴۳ـ ب، د: نشده باشد.
۴۴ـ د: دست زیان دارد.
۴۵ـ ب، ج، د: و فتح‌بن شخرف.
۴۶ـ الف: گفت او با قبا رفتی. ب: گفت که وی با قبا ج، د: رفتی برسم.
۴۷ـ الف: عبدالله احمد حنبل. ب: عبدالله ابن احمد حنبل گوید که.
۴۸ـ الف: سال بود.
۴۹ـ ب: قوت می‌نخورد.
۵۰ـ الف: می‌خوردی.
۵۱ـ د: و گویند در نزع بود.
۵۲ـ الف: گوش داشتند. ج، د:

بنیوشیدند.
۵۳ـ الف: برخاسته برآویخته از پوست.
ب: نبشته بـه رگ‌سبز بـرخواسته
برآویخته از پوست: د: از پوست که.
۵۴ـ ب: حربی گفت، ج: گوید من. د:
ابراهیم‌بن حربی.
۵۵ـ الف: من دیدم آن نوشته. ب، من
دیدم آن نبشته را.
۵۶ـ الف ـ گویند که سی‌وسه‌بار بروی
نماز کرده‌اند. ج: نماز کرده‌اند.
۵۷ـ د: سی‌هزار کس.
۵۸ـ ب، ج: للنصف، د: المنتصف.
۵۹ـ ب، د: «رحمة‌الله‌علیه» ندارد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الاولی،
بشر بن الحارث الحافی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کنیت وی ابو نصر است[3]، نام بشر بن الحارث بن عبدالرحمن بن‌عطاء بن‌هلال بن ماهان[4] بن عبدالله، المعروف بالحافی[5].

امام است در علم ظاهر و حدیث و زهد و ورع. گویند[6] اصل وی از مرو است از دیه کردآواد[7]. مقیم به بغداد[8] بوده و آنجا برفته از دنیا، روز[9] چهارشنبه ده روز گذشته[10] از محرم سنه سبع‌وعشرین‌ومائتین، پیش از احمد به سالها. وی خواهرزادهٔ علی‌خشرم‌اید[11]. با فضیل عیاض صحبت داشته[12].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[13]: وی را مه می‌داشتند[14] از احمد حنبل[15]، تا آنگاه که آن فتنهٔ مخلوق[16] گفتن افتاد. وی در خانه بنشست و احمد پای درپیش نهاد. وی را گفتند: یا نصر، چون که[17] بیرون نیایی؟ سخن‌گوی[18]، دین را و اهل سنت را. گفت: هیهات! احمد حنبل در مقام پیغامبران[19] ایستاده است، که چون او تواند کرد[20]؟ مارا طاقت آن[21] نیست. وی را سخنان است در معاملات و زهد و توکل.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت[22]: ما اعظم مصیبة من[23] فاته‌الله!

۴ـ انشدنا الامام‌لبعضهم:

هواك هوی‌الدنیا[24] و نیلك ملكها[25]   و فقدك مقرون بكل هوان[26]

كذبتك ماقلت الذی انت اهله   بلی‌لم تجد[27] مافوق ذاك لسانی

و للامام لنفسه[۲۸]:

ایعلم بالفوت من فته[۲۹] فعلم الفوات لاهل الوجود
ویشهد تاغیك[۳۰] موجوده تعالی وجودك عن ذا الشهود[۳۱]
شهود الوجود فوات الوجود یعز بذاك صفاء القصود[۳۲]

شقیق بن ابراهیم البلخی[۳۳]

۱ـ از قدیمان مشایخ است، استاد حاتم اصم اید[۳۴]، و با ابراهیم ادهم صحبت داشته[۳۵] و از نظیران وی است در روزگار وی، و بر وی[۳۶] زیادت بوده در زهد و توکل و فتوت[۳۷]. کنیت او ابوعلی است. از اهل بلخ بود[۳۸]، مرد[۳۹] زاهد بود[۴۰]، بر طریق توکل رفتید[۴۱]. مسافر بود و نیکو سخن، و وی از[۴۲] مشاهیر مشایخ[۴۳] خراسان است.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی فرا ابراهیم[۴۴] ادهم گفت که: شما در معاش چگونه می‌کنید؟ گفت: چون یاویم شکر کنیم و چون نیاویم[۴۵] صبر کنیم. شقیق گفت: سگان خراسان هم چنین می‌کنند. ابراهیم گفت[۴۶]: پس شما چون می‌کنید؟ گفت: ما چون یاویم ایثار کنیم و چون نیاویم شکر کنیم[۴۷]. گویند که[۴۸]: ابراهیم ادهم بوسه برسر وی داد و گفت: استاد توئی.

۳ـ و گویند: شقیق طریقت از ابراهیم ادهم گرفته بود. شیخ‌الاسلام گفت که شقیق نیکو اعتقاد بود اما پسری[۴۹] داشت محمد نام، مبتدع بود، مخلوق گوی[۵۰]. و شقیق به اول صاحب رأی بوده، صاحب حدیث گشت، سنی پاکیزه[۵۱]، شاگرد زفراید[۵۲]. وی را حرف است در تفسیر قرآن: و من یؤمن بالله یهد قلبه(۱). وی گوید: الرضا و التسلیم.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: اسحق حافظ گفت که علی عیسی مالینی گفت که شکر[۵۳] قهندزی گفت، محمد بن المنذر[۵۴]، امام بوده در قهندز هرات[۵۵]، که رجاء

(۱) قرآن، تغابن/۱۱.

عبدالله جهبانی[۵۶] گفت کـه شقیق بلخی گفت کـه: من از گناه ناکرده بیش از آن می‌ترسم که از گناه کرده. یعنی: دانم که چه کرده‌ام و[۵۷] ندانم که چه خواهم کرد.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن زقاق مه است ازان شقیق[۵۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: من‌الطبقة.
۲ـ ج: بشربن حارث الحافی قدس‌الله‌سره. د: بشربن حارث الحافی رحمه‌الله.
۳ـ الف: بونصر، ب، د: کنیت وی.
۴ـ الف، د: بن‌هامان.
۵ـ د: المعروف باکافی.
۶ـ د: وگویند.
۷ـ ج، د: از ده‌کردآباد. رسائل خواجه: از دیهی که کردآوا خوانند. صفحه ۱۰۳.
۸ـ ب: مقیم بغداد.
۹ـ د: در روز.
۱۰ـ ب، د: گدشته.
۱۱ـ الف: بود. ب: علی‌بن الحشرم.
۱۲ـ الف: صحبت کرده.
۱۳ـ ج: گوید که.
۱۴ـ الف: مه داشتند.
۱۵ـ ب: احمدبن‌حنبل.
۱۶ـ الف: تا آنگه که آن وقت مخلوق. ج، د: تا آنگاه که وقت مخلوق.
۱۷ـ ج، د: چونست که.
۱۸ـ ب، د: و سخن گویی. ج: و سخن.
۱۹ـ د: بیغمبران.
۲۰ـ الف: ایستاده‌کی، ج: که چنوتواند کرد.
۲۱ـ د: طاقت او.
۲۲ـ د: گفته.
۲۳ـ ب: ممن.
۲۴ـ الف: هوای الدنیا. د: هوالدنیا.
۲۵ـ ب: ملکهم.
۲۶ـ ب: بکل مکان.
۲۷ـ ب. لم نجد. ج: لم یجد.
۲۸ـ ب: وانشدنا الامام ایضاً. ج، د: و انشدنا.
۲۹ـ ب: من ذاك فیه.
۳۰ـ ب، ج، د: ویشهد باغیك.
۳۱ـ ب: ذاالشهود.
۳۲ـ الف: بیت چهارم را ندارد.
۳۳ـ ج: البلخی قدس‌الله سره. د: شیخ الاسلام گفت که شقیق.
۳۴ـ الف، د: «اید» ندارد. ب: آید.
۳۵ـ الف: صحبت کرده.
۳۶ـ د: و بودی.
۳۷ـ الف: زیادت بوده در زهد و فتوت، ب: زیادت آورده در زهد و فتوت.
۳۸ـ د: بوده.
۳۹ـ ب: مردی.
۴۰ـ د: «مرد زاهد بود» ندارد.
۴۱ـ الف، ج، د: رفتی.
۴۲ـ ب: وی‌از ج: «ووی» ندارد. د: واز.
۴۳ـ ج: «مشایخ» ندارد.
۴۴ـ الف: وقتی با ابراهیم.
۴۵ـ الف: چون یا بیم شکر کنیم و چون نیابیم. ب: ما چون یاویم.
۴۶ـ الف: می‌کنند گفت. د: چنین کنند.
۴۷ـ الف: ما چـون یابیم... و چـون نیابیم... ب: چون ما یـاویم ایثار می‌کنیم و چون نیاویم شکر می‌کنیم.
۴۸ـ ب: «که» ندارد.
۴۹ـ د: که شقیق پسری داشت.
۵۰ـ الف: مبتدع بوده و مخلوق گـوی. ب: داشت مبتدع.

۵۱ــ ب: و سنی و پاکیزه.
۵۲ــ الف: «ایده» ندارد. ب: آیــد. د: است.
۵۳ــ الف: مالینی که شکر.
۵۴ــ الف: المندر. د: بن‌منذر.
۵۵ــ الف: امام بود در قهندز بقرآه. د: قهندز زهرات.
۵۶ــ ب: جهنانی.
۵۷ــ ب: «و» ندارد.
۵۸ــ الف: مه است از ازآن شقیق و سلم.
ج: ازان شقیق‌قدس‌الله‌تعالی ارواحهم.
د: ازان شقیق که گفت تا می‌پنداشتم که گناه از منست سهل بود چون بجای آوردم‌که آن باوست پشت من‌بشکست.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ومن طبقة[1] الاولی
الحارث‌بن‌اسد المحاسبی العنزی، ابومحمد،

ویقال کنیته ابوعبدالله.

۱ـ از علما و مشایخ بزرگ قدیم است[2]، به‌علوم ظاهر و علوم اصول و معاملات و اشارات. و او را[3] تصانیف است، مشهور از آن کتاب رعایت[4] است. و وی[5] استاد بغدادیان‌اید[6]. او از اهل بصره بود[7]، به بغداد برفته از دنیا در سنه ثلث واربعین و مائتین، پس احمد حنبل به دوسال.

۲ـ حارث گفته: من‌صحح باطنه بالمراقبةِ والاخلاص، زین‌الله ظاهرهُ بالمجاهدة و اتباعِ السنة. وهم وی گفته[8]: من‌لم‌یهذب نفسه بالریاضات لایفتح‌له‌السبیلُ الی‌سنی[9] المقامات.

۳ـ بوعبدالله‌خفیف گوید: اقتدوابخمسة من‌شیوخناوالباقون سلمواالحوالهم: حارث‌المحاسبی[10] والجنید و رویم و ابن‌عطا و عمروبن عثمان المکی، لانهم‌جمعوا بین‌العلم و الحقایق.

۴ـ وقال‌الحارث: صفة[11] العبودیة ان‌لاتری لنفسك ملکا و تعلم انك‌لاتملك لنفسك[12] ضراًولا نفعاً.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حارث محاسبی[13] کتاب معرفت تصنیف کرده بود[14]، هنوز تحریر نکرده بود و بیرون نیاورده باشاگردان نمودن[15] در پیش نهاده بود، درآن می[16] نگریست، مردی[17] فرا درآمد ـ کس نبود[18] از شاگردان ـ وی گفت:

کیست؟ گفت: مردیست می‌خواهد مسئله‌ای پرسد[۱۹]. گفت: درآی. درشد، گفت: آن معرفت غیبی که در غلاف است[۲۰] آن حق حق اید بربنده، یاحق بنده‌اید برو[۲۱]؟ به‌شتاب جواب داد گفت[۲۲]: حق حق اید بربنده[۲۳].

آن درویش گفت: که[۲۴] حق او اید[۲۵] بربنده پس چون عطااید[۲۵] بر بنده؟ و او می وغندد بربنده. حارث گفت: نه، حق بنده‌اید[۲۵] برو. درویش گفت: ازو[۲۶] بیداد نیاید.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: یعنی که او باز نستاند[۲۷]، و کانوا احق‌بها و اهلها (۱) وابتغوا ماکتب‌الله‌لکم (۲).

۷ـ واسطی می‌گوید[۲۸] که: او ما را به‌آن[۲۹] مطالبت می‌کند[۳۰] که ما براو داریم، نه باآنکه اوورما دارد[۳۱]، در حقیقت همچنین است.

۸ـ الهی، ترا برکه حق است[۳۲] که جز ز تو نیست،
از چه‌کسی نشان[۳۳]، که حق و حقیقت یکیست[۳۴].

۹ـ کـل‌له و به ومنه قـاین لی شییء فـاوثـره فطاح لسانها[۳۵]

ومن طبقة[۳۶] الاولی
ابوتراب النخشبی[۳۷]

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: نام وی عسکربن الحصین وگفتند کـه عسکربن محمدبن الحصین است[۳۸]. از اجله‌ی مشایخ خراسان است به‌علم و فتوت و توکل و زهد. صحبت[۳۹] داشته‌باا بوحاتم عطار[۴۰] بصری و حاتم اصم بلخی. استاد بوعبدالله جلاء اید[۴۱] و بوعبید بسری[۴۲]. سید[۴۳] بوده، دربادیه بمرده[۴۴]. درنماز بادسموم او رابسوخت، مرده برپای بماند یك سال و برپای بپوسید. و گفتند کـه[۴۵]: سباع او را بگزید[۴۶] و درآن برفت درسنه خمس و اربعین و مائتین، درآن سال کـه ذوالنون برفته از دنیا[۴۷]، از اقران وی است و جزوی[۴۸].

(۱) قرآن، فتح / ۲۶.   (۲) قرآن، بقره / ۱۸۷.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوتراب باسیصد رکوه دار دربادیه شد دوتن باوی بماندند، بـا درویشی برفتند. بوعبدالله جلاء، و بوعبید بسری[۴۹]، و دیگر همه باز گشتند.

۳ـ وی‌گفت‌که: عارف اواید[۵۰] کـه هیچ‌چیز اورا تیره[۵۱] نکند و همه چیـز بدو روشن گردد. و هم وی گفت[۵۲]: نیست از عبادات چیزی بامنفعت‌تر از صلاح[۵۳] خواطر دلها.

۴ـ کان ابوتراب النخشبی یقول: بینی وبین‌الله عهدان لاامدیدی الی حرام الاقصرت یدی عنه.

۵ـ و بوبکر زقاق گوید[۵۴]: درکعبه از الله حاجت خواستم، مرا رواکرد و[۵۵] آن بود که: خواستم که مرا حلال ده، چنان شدم کـه هرلقمه‌ای که نه حلال بود، دست من به‌آن لقمه[۵۶] وا دهان من نرسید[۵۷].

۶ـ وبوتراب گوید: من شغل مشغولا بالله عن‌الله ادرکه المقت من‌الله.

۷ـ بوتراب‌گوید[۵۸]: چون اعراض‌الله رهی را همراه شد[۵۹] زبان او دراولیای وی به‌طعن ورد و انکار[۶۰] دراز شود.

۸ـ سئل[۶۱] ابوتراب عن‌صفة العارف، فقال: هوالـذی‌لایکدره شیء و یصفوبه کل‌شیء.

۹ـ وحصری گوید که: صوفی آن است که زمـین نسپرد و در زیـر آسمان نرود[۶۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: الطبقة.
۲ـ الف: مشایخ بزرگست. ب: مشایخ قدیم است. ج، د: از علمای مشایخ قدیم است.
۳ـ ب: او را.
۴ـ ب، ج: رغایب. د: کتائب رغایب.
۵ـ د: وی.
۶ـ الف: بغدادیان بود. ب: بغدادیان آید. د: بغدادیان است.
۷ـ ب، ج: و او از اهل. د: و از اهل بصره است.
۸ـ الف، ج: وی گفت.

۹ـ ب، ج، د: الی مبنن.
۱۰ـ ب: حارث‌بن‌المحاسبی.
۱۱ـ د: صفوة.
۱۲ـ د: ملکا و تعلم انك لاتملك لنفسك» ندارد.
۱۳ـ ج: «محاسبی» ندارد.
۱۴ـ د: + در معرفت.
۱۵ـ الف: نمودند.
۱۶ـ ب: بود و می.
۱۷ـ الف: مرد.
۱۸ـ ب: کش نبود. د: کس از.
۱۹ـ الف: می‌خواهد که مسئله. د: مسئله می‌خواهم که پرسم.
۲۰ـ ب: که دروخلافست.
۲۱ـ الف: یابنده‌اید برو. ب: حق حق آید بربنده یا حق بنده آید برو. د: حق حقست بر بنده یا بنده است برو.
۲۲ـ الف: به‌شتاب جواذ گفت. د: جواب داد و گفت.
۲۳ـ ب: حق‌حق آید بر بنده. د: حق حقست بر بندهٔ او.
۲۴ـ د: درویش گفت حق.
۲۵ـ ب، د: آید.
۲۶ـ ب، ج، د: گفت پس ازو.
۲۷ـ الف: اونستاند. ج: او بار نستاند.
۲۸ـ ب: می‌گوید.
۲۹ـ ج، د: بدان.
۳۰ـ الف: می‌می‌کند.
۳۱ـ الف، ب: اوبرما دارد. د: نه‌آنکه‌او.
۳۲ـ ب: حقی است.
۳۳ـ الف: ارجی کس نشان. ج: از چه کسی نشان.
۳۴ـ ب: + شعر.
۳۵ـ الف: قطاع نشانها.
۳۶ـ ج، د: الطبقة.
۳۷ـ ج: قدس‌سره. د: رحمه‌الله.
۳۸ـ الف: نام وی عسکر بن محمدبن الحصین است. ب: نام وی عسکربن محمدبن‌الحصین. د: نام وی عسکربن الحصین است و گفته‌اند که عسکربن محمدبن الحصین.
۳۹ـ الف: صحبت کرده. ب: و صحبت داشته. ج: به‌علم فتوت. د: به‌علم فتوت و زهد و توکل.
۴۰ـ الف: ابوحاتم عطاء بصری.
۴۱ـ الف: بوعبدالله جلی بود. ب: بوعبدله جلی آید. د: جلاست.
۴۲ـ الف، ب: بوعبید بشری.
۴۳ـ ب: صیدی سید.
۴۴ـ د: در بادیه برفته.
۴۵ـ ج، د: «که» ندارد.
۴۶ـ د: بگزیدند.
۴۷ـ الف: برفت از دنیا.
۴۸ـ ب: و جزو.
۴۹ـ الف: یکی از آن بوعبدالله جلی و دیگر بوعبید. ب: بادرویشی رفتند بعبدله جلی و بوعبید بشری.
۵۰ـ الف: او بود. ب: او آید. د: اوست.
۵۱ـ د: که او را هیچ چیز تیره.
۵۲ـ ب: گفته که. د: گفته.
۵۳ـ الف، ب: صلاح.
۵۴ـ ب، د: گوید که. د: وابوبکر.
۵۵ـ الف: «و» ندارد.
۵۶ـ ج: «لقمه» ندارد.
۵۷ـ د: نرسیدی.
۵۸ـ د: وهم بوتراب گوید که.
۵۹ـ ب، د: همراه شود.
۶۰ـ ب: اولیای او به‌طعن و آورد و انکار.
۶۱ـ ب: سئل عن.
۶۲ـ الف: و در زمین آسمان ترود. ب: آسمان پرد.

و من المتقدمین[۱]،
بوحاتم عطار[۲].

۱ـ از استادان ابوتراب نخشبی بوده و استاد بوسعید خراز و جنیداید[۳] واز مهینان مشایخ‌اید[۴]. عراقیان و شامیان او را[۵] بزرگ داشته‌اند. گویند که: از اقران بوتراب بوده و با وی سفر کرده[۶]. و گویند: او اول کسی‌اید که[۷] سخن گفت ازعلوم اشارات.

۲ـ چون صوفی دیدی با مرقع و فوطه، گفتید[۸]: یا سادتی قد نشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم، فیالیت شعری فی اللقآء ای رجال تکونون.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مردی فـرا در سرای بوحاتم عطار شد[۹] ـ گویند که محمدبن وهب بـود[۱۰]، ابو یعقوب الزیـات ـ در بزد، وی گفت[۱۱]: کیست؟ گفت: درویش است[۱۲] که می‌گوید که: الله. بوحاتم در باز کرد و بیرون افتاد و روی نهاد در خاک و به بوسه[۱۳] فرا پای وی افتاد و گفت: کس مانده[۱۴] که می‌گویدالله!

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: وقتی بغداد آراسته بـودند و آئین بود و فسق بسیار می‌بود[۱۵]. شبلی به خواب دید که فراوی گفتید که[۱۶]: ار نه آنستید[۱۷] که تومی‌گوئی که[۱۸] الله، ما همه بغداد بسوختید[۱۹]. شبلی آن باز گفت. وی را گفتند که[۲۰]: ما نیز همی گوئیم[۲۱] کـه الله. گفت: شمـا می‌گویید: الله نفسا بنفس، و من می‌گویم[۲۲]: الله حقاً بحق. قل‌الله ثم ذرهم(۱).

---

(۱) قرآن، آل‌عمران / ۹۱.

حقیقة الحق شیئی لیس یعرفه الا المجرد فیه حق تجرید

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۳]: همه خلق می‌گویند که: یکی، و از صد هزار در می‌آویزند، و این قوم می‌گویند[۲۴]: یکی، و از نشان[۲۵] خود می‌گریزند. قل‌الله ثم[۲۶] ذرهم.

الا کل شیئی ما خلاالله باطل و کل نعیم لا محالة زایل

۶ـ و هم بوحاتم گوید: السیاحة بالقلوب.

۷ـ بوسعید زیادی گوید[۲۷]: کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهر التجار و باطنه باطن‌الابرار.

۸ـ وقتی خالی[۲۸] نشسته بود که[۲۹] خضر، علیه‌السلام، ناگاه بدو درآمد، پیری[۳۰] سخت براحت شد. سخن فرا فکند و سخن می‌گفت[۳۱] که دوستان الله چنداند و ترتیب آن چگونه[۳۲]. گفت: اولیاء همیشه سیصدوشصت تن باشند:

چهل ازیشان ابرارند و سی اوتاداند و ده از آن[۳۳] نقباانند و سه از آن[۳۳] نجباانند و یکی ازیشان غوث باشد، مهینه[۳۴] قطب زمین و آزرم[۳۵] الله تعالی به زمین ازو باشد و وی زینهار خلق باشد، هر کی که غوث برود از دنیا[۳۶]، یکی از نجبا غوث[۳۷] سازند به جای او، و یکی از نقبا نجبا کنند[۳۸] و یکی از اوتاد[۳۹] به مقام نقبا بنشانند[۴۰] و یکی از ابرار[۳۹] اوتاد سازند، و یکی از اولیا[۳۹] ابرار سازند[۴۱] و یکی از عامه‌ی خلق به مقام اولیا رسانند، و هر که بر مقام دیگری اطلاع یابد، بر وی منکر گردد[۴۲]، چنانکه موسی بر من منکر شد.

سخن[۴۳] می‌گفت که جوانی درآمد پر هیبت[۴۴]. بوحاتم ازو[۴۵] پر فزع شد، فراخضر شد. گفت که: او که‌اید[۴۶] که من از وی[۴۷] می‌ترسم؟ گفت[۴۸]: او چنان است[۴۹]، او برادر من‌اید، الیاس[۵۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: و من‌الطبقة الا ولی من‌المتقدمین.
۲ـ ج: ابوحاتم. د: ابوحاتم العطار.
۳ـ الف: بوده است. ب: بوده استاد... جنید آید، ج: بوده‌است استاد. د: بوده

و استاد ابوسعید.
۴ــ الف، ج: و از مهینان مشایخ بوده. د: از مهینان مشایخ بوده.
۵ــ ب: وی را.
۶ــ الف: بوده است و با وی سفر کرده است.
۷ــ ب: آمد که. ج: و گویند از اول. د: و گویند که او اول کسی است که.
۸ــ الف، ج: با مرقع فوطه گفتی. د: وی چون صوفی دیدی با مرقع فوطه‌گفتی.
۹ــ الف: شد در بزد. ب: رسید در بزد. ج: عطار و شد.
۱۰ــ د: و گویند محمدبن وهب بوده.
۱۱ــ ب: در بزد گفت.
۱۲ــ الف، ب: درویش است.
۱۳ــ الف: و بپیوسته. د: نهاد برزمین.
۱۴ــ الف: افتاد گفت و کس. ب: گفت کسی مانده.
۱۵ــ ج، د: بسیار بود.
۱۶ــ ب: دیدکسی فراوی‌گفتیند ارنه. د: شبلی فرا خواب دید.
۱۷ــ الف: ارنه آن بودی. ب: ارنه آنید. د: ارنه آنستی.
۱۸ــ ج، د: «که» ندارد.
۱۹ــ ب: ما همه را بسوختید.
۲۰ــ ب: باز گفت گفتندش که.
۲۱ــ الف: ما نیز هم گوئیم. ب: ما هم می‌گوئیم. د: ما نیز می‌گوئیم الله.
۲۲ــ ب: + که.
۲۳ــ د: «که» ندارد.
۲۴ــ الف، ب: می‌گویند که.
۲۵ــ ب: وازیشان.
۲۶ــ ب: + شعر. د: قل‌اللهم ثم ذرهم.
۲۷ــ ب: بوسعید زیاد می‌گوید.
۲۸ــ د: وقتی همین بوحاتم خالی.
۲۹ــ ب: «که» ندارد.
۳۰ــ الف: ناگاه برو درآمد. ب: ناگاه بدو در آمد پیر. ج: علیه‌السلام بدو. د: علیه‌السلام بدو درآمد پیر.
۳۱ــ ج: + می‌گفت.
۳۲ــ الف: چگونه است.
۳۳ــ ب: ازیشان.
۳۴ــ ب: و مهینه.
۳۵ــ در الف نیز آزرم بوده ولی خط‌زده شده و با قلمی دیگر «زینهار» نوشته شده است.
۳۶ــ ب: هرگه که غوث برود یکی. ج: هرگه غوث برود. د: هرگه غوث برود یکی.
۳۷ــ ب: «غوث» ندارد.
۳۸ــ ب: از نقبارا. ج، د: نجبا کنند.
۳۹ــ ب: + را.
۴۰ــ ج: بنشاند.
۴۱ــ ب، ج، د: کنند.
۴۲ــ الف: و هرکه به مقام دیگر اطلاع افتد بروی منکر گردند. ب، د: اطلاع افتد.
۴۳ــ الف: و سخن.
۴۴ــ ب: متن «میئات» حاشیه «هیبت».
۴۵ــ الف، ب، د: بوحاتم از آن.
۴۶ــ الف، د: او کیست. ب: او که آید.
۴۷ــ ب: ازو. ج: از آن.
۴۸ــ ج «گفت» ندارد.
۴۹ــ د: «او چنان است» ندارد.
۵۰ــ الف، ب، د: او برادر من است الیاس.

ومن المتقدمین[1]
سری بن المغلس السقطی رحمه‌الله[2]

۱ـ کنیته ابوالحسن[3]، استاد جنید و آن بغدادیان، از[4] اقران حارث محاسبی و بشر حافی، شاگرد معروف کرخی‌اید و گویند خال[5] جنید بود و گویند[6]: اول کسی‌اید[7] که در بغداد سخن گفت به زبان توحید و حقایق احوال[8]. و وی امام بغدادیان‌اید[9]، شیخ ایشان در وقت خویش[10]، سید وقت بود و ایشان که از طبقهٔ ثانی‌اند بیشتر به وی نسبت کنند از مشایخ[11].

بامداد روز سه‌شنبه برفته، سیوم[12] ماه رمضان سنه ثلث وخمسین ومائتین و پس نماز دیگر دفن کردند.

۲ـ قال الجنید: مارأیت اعبد من السری اتت علیه سبعین[13] سنة ما رای[e] مضطجعاً الافی علة الموت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که سری سقطی گفت که: معرفت از بالا فرو[14] آید، چون مرغی[15] پروازکنان، تا دلی[16] بیند که درو شرم بود و حرمت[17]، آنجا فرود[18] آید.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: حرمت و هیبت و تعظیم بـا بستاخـی و[19] ولایت همراه است.

۵ـ و قال رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم[20]: ان من کلام النبوة[21] الاولی اذا لم تستحی فاصنع ماشئت[22]. الخبر[23]. و قال[24]: الحیاء من الایمان.

۶ـ وانشد رجل من خزاعه[25]:

اذا لم تخش عاقبة اللیالی ولم تستحیی[۲۶] فاصنع ماتشاء
فلا[۲۷] والله ما فی‌العیش خیر ولا الدنیا اذا ذهب الحیاء
یعیش[۲۸] المرء مااستحیی[۲۹] بخیر ویبقی العود ما بقی‌اللحاء[۳۰]

۷ــ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۳۱] باکو گفت که[۳۲] بوطیب فرخان گفت، که جنید گفت، که سری گفت[۳۳]: بدایةالمعرفة تجریدالنفس للتفرید[۳۴] الحق.

۸ــ و هم وی گفت[۳۵]: مـن تزین للناس بما لیس فیه، سقط عن[۳۶] عین‌الله، عزوجل.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، ب: ندارد.
۲ــ ب: سری‌بن المقلس السقطی. ج: + تعالی. د: سری‌بن المغلس السقطی رحمةالله علیه.
۳ــ الف، ب: ابوالحسین. د: کنیت او.
۴ــ ج: بغدادیان است. د: بغدادیان است و گویند خال جنید بود از.
۵ــ الف: کرخی بود. ب: کرخی است و گویند که خال. د: و شاگرد معروف کرخی است و گویند اول.
۶ــ ب: «وگویند» ندارد.
۷ــ ب: اول کسی بود. د: اول‌کسی است.
۸ــ الف، ب: «احوال» ندارد.
۹ــ الف: بغدادیان بود. بغدادیان است.
۱۰ــ د: از، و وی امام تا خویش، ندارد.
۱۱ــ الف: بیشتری به وی. ج: وایشان از طبقهٔ ثانیه‌اند... به‌وی نسبت‌کنند. د: سید وقت بوده و آنها که ازطبقهٔ ثانیه‌اند... به وی نسبت کنند.
۱۲ــ ب، د: سیم. ج: سیئوم.
۱۳ــ ب، ج، د: سبعون.
۱۴ــ ب، د: فرود.
۱۵ــ ب، ج، د: چون مرغ.
۱۶ــ الف: تا دل.
۱۷ــ د: + بود.
۱۸ــ ج: فرو.
۱۹ــ د: «و» ندارد.
۲۰ــ الف: رسول‌صلـی‌الله... د: رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم.
۲۱ــ ب: النبویة.
۲۲ــ الف: بماشثت.
۲۳ــ ج: «الخبر» ندارد.
۲۴ــ ب: «وقال» ندارد. ج: و قـال علیه‌السلام. د: و قال علیه و آلـه الصلوة و السلام.
۲۵ــ ب: شعر.
۲۶ــ الف، ج: ولم تستحی.
۲۷ــ ب: ولا.
۲۸ــ الف: ویعیش.
۲۹ــ الف: استحی.
۳۰ــ ب: مابقی الحیآء.
۳۱ــ ب: بعبدله باکو.
۳۲ــ الف: «که» ندارد.
۳۳ــ د: سری سقطی گفت.
۳۴ــ ج، د: لتفرید.
۳۵ــ ب: گفته که. د: گفته.
۳۶ــ ج، د: من.

ومن طبقة الاولى[1]

احمد بن الخضرويه البلخي، رحمه الله[2].

۱ـ کنیته[3] ابوحامد، از مهینان مشایخ خراسان بوده[4] از بلخ. با بوتراب[5] نخشبی صحبت داشته و با حاتم اصم[6]، و ابراهیم ادهم[7] دیده بود.

۲ـ وی گوید که ابراهیم ادهم گفت: التوبة هي الرجوع الی الله بصفاء[8] السر.

۳ـ و احمد را کتاب است، «درجات المقبلین علی الله عزوجل»، از[9] نظیران بایزید و باحفص است. به نشابور[10] آمد که به حج خواستید[11] رفت و اهل خود، ام علی، با خود ببرده بود[12]. به زیارت باحفص رفت[13] و به بسطام رفت به زیارت بایزید. در سنه اربعین و مائتین برفته[14] از دنیا، پیش از احمد حنبل به سالی کمتر.

۴ـ فراباحفص حداد گفتند[15]: که مه دیدیدی ازین[16] طبقه؟ گفت: ندیدم کس[17] مه از احمد خضرویه[18] به همت و صدق احوال.

۵ـ کسی احمد را گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: امت نفسك حتی تحییها.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[19]: احمد خضرویه گوید[20] که: نه لذت طاعت مرا صافی می‌آمد و نه حلاوت صحبت[21]، از بس داوری که خود را می‌داشتم با او، تا آن‌گاه که بیعت بستم با الله[22]، و خود را فرا الله سپردم، گفتم[23]: رضا دادم نفس را به دوزخ، و بیعت از نفس بستدم که به دوزخ خواهی رفت و بخواهند سوخت ترا[24]، یعنی: رضا دادم به هرچه وی کند. گفت: آنگاه[25] طاعت حلاوت گرفت و محبت

لذت.

۷ـ و قال احمدبن‌خضرویه[۲۶]: الطریق واضح والحق لایج، والداعی قداسمع، فماالتحیر بعد هذا الا من‌العمی[۲۷]. راه روشن است و حق تابنده[۲۸] است[۲۹] و داعی خواننده است[۲۹] و به اجابت نیوشنده[۳۰]، حیران نماند[۳۱] پس ازین مگو نابینا[۳۲].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: الله پرستیدن از بیم دوزخ، داوری نفس داشتن است با وی[۳۳]، و خویشتن کوشیدن است[۳۴]، و پرستیدن او اومید[۳۵] بهشت را[۳۶] خود را پرستیدن است و نفس را نگرستن[۳۷]. تو او[۳۸] پرست که گفت پرست و سزاست پرستیدن؛ و رضا ده[۳۹] به آنچه او کند چنانکه[۴۰] خواهد تابندگی درست آید[۴۱].

۹ـ قال عبدالله بن‌مبارک[۴۲]: لاتکن خصماً لنفسك علی‌الحق وکن خصماً للحق علی نفسك.

۱۰ـ قال ابوحمزة البغدادی، رحمه‌الله[۴۳]، قال‌الله، عزوجل:

واعرض[۴۴] عن‌الجاهلین(۱)، والنفس اجهل‌الجاهلین وهی‌احق ان تعرض‌عنها[۴۵].

۱۱ـ کتب یوسف بن‌الحسین الرازی الی الجنید فقال: لا اذاقك[۴۶] الله طعم نفسك بانك[۴۷] ان ذقتها لاتذوق[۴۸] بعدها خیراً ابداً.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مؤمن و صادق هموار از بهرالله با[۴۹] نفس خود به جنگ بود و از وی بهتر روزی می‌طلبد، و حکیم و نیکو دل وقت سنج بود که همواره روزگار خود و وقت[۵۰] و دل خود برمی‌گراید که فلان وقت به بود اکنون بتر، و زیادت را متقاضی بود، و حق او همواره از خود طلب می‌کند و خود را حق و حظ نجوید[۵۱].

۱۳ـ لابن داؤد الاصفهانی[۵۲]:

کن محسناً اومسیئاً واتق‌لی[۵۳] ابداً　　تکن لدی علی‌الحالین مشکورا[۵۴]

---

(۱) قرآن، اعراف / ۱۹۹.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ من طبقةالاول. ج: و من‌الطبقة. د: من الطبقة الاول.
۲ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد. ج: احمدبن خضرویه‌البلخی.
۳ـ ج، د: کنیت او.
۴ـ ب: خراسانست.
۵ـ د: به ابوتراب.
۶ـ الف: صحبت‌کرده‌بود و... ب: صحبت داشته بود. د: و حاتم اصم.
۷ـ ب: ادهم را.
۸ـ ب: لصفاء.
۹ـ د: و او از.
۱۰ـ د: نیشابور.
۱۱ـ الف، ج، د: خواست رفت.
۱۲ـ د: با خود داشت.
۱۳ـ د: برفت.
۱۴ـ ج: در سنه اربعین برفته.
۱۵ـ ج، د: + که.
۱۶ـ ب: که چه دیدی ازین. ج، د: که مه دیدی ازین.
۱۷ـ د: ندیدم کسی.
۱۸ـ ب: از محمد خضرویه.
۱۹ـ د: «که» ندارد.
۲۰ـ ج، د: گفت.
۲۱ـ ب: نه خلاوت طاعت.
۲۲ـ الف، د: بستم به الله.
۲۳ـ الف: گفتم که.
۲۴ـ ب: و بخواهندت سوخت ترا د: و بخواهندت سوخت.
۲۵ـ الف: بهرچه وی گفت. ب: بهرچه او کند آنگه.
۲۶ـ ب: احمدبن‌الخضرویه.
۲۷ـ ب: من‌الغمی.
۲۸ـ ب: و حق یابنده.
۲۹ـ د: «است» ندارد.
۳۰ـ الف: خواننده است نیوشنده.
۳۱ـ الف: بماند.
۳۲ـ ب: مگر نابینایان.
۳۳ـ د: داوری داشتن نفس‌است و با وی.
۳۴ـ الف: و خویشتن کشیدن است. ج، د: و خویش.
۳۵ـ ب: او امید. ج، د: او به امید.
۳۶ـ الف، ج، د: «را» ندارد.
۳۷ـ ب، د: نگریستن.
۳۸ـ د: تو او را.
۳۹ـ د: پرستیدن او رضا ده.
۴۰ـ د: چنانچه.
۴۱ـ الف: درست‌اید.
۴۲ـ الف: عبدالله‌بن منازل.
۴۳ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۴۴ـ ب: فاعرض.
۴۵ـ الف: ومی احق عن تعرض عنها.
۴۶ـ ج: الی الجنید لا اذاقك. د: الرازی فقال.
۴۷ـ الف: بان‌ان. ب، د: فانك.
۴۸ـ ج، د: لاتذق.
۴۹ـ الف: همواره‌بهرالله با. ب: هموار الله را با.
۵۰ـ ج، د: و وقت خود.
۵۱ـ ب: + شعر.
۵۲ـ الف: + لنفسه.
۵۳ـ ب، ج، د: وابقلی.
۵۴ـ ب: علی الجالس مشکورا.

و من الطبقة الاولی[1]
یحیی بن معاذ الرازی التمیمی الواعظ[2].

۱ـ کنیته ابوزکریا[3]، به نیسابور برفت[4] درسنه ثمان و خمسین و مائتین.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو[5] مرا گفت که بکران بن احمد جیلی[6] گفت که یوسف حسین[7] رازی گفت که: در[8] صد و بیست شهر رفته‌ام به دیدار علما و حکما و مشایخ، هیچکس ندیده‌ام[9] قادرتر برسخن چون یحیی معاذ رازی[10].

۳ـ وی گفت[11]: انکسار العاصین احب الی[12] من صولة المطیعین.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فرا یحیی معاذ[13] گفتند که: قومی‌اند که می‌گویند که ما به جایی[14] رسیده‌ایم، که ما‌را نماز نباید کرد. گفت: به گور رسیده‌اند به سقر رسیده‌اند[15].

۵ـ و هم یحیی گوید[16] که: ایشان که[17] درین طریق می‌روند به سخن و فعل سه قوم‌اند:

قومی اصحاب خلوت و ضیق‌اند، از خلق ستوه درجهان[18] وی جهانیان. و دیگر[19] قوم از محبان داعیان‌اند بر سر کوی[20]، و سیم قومی دیگر[21] می‌پندارند که در کارند[22]؛ در خرق شریعت و سنت‌اند، تا آنجا که گویند که ما از پیغامبران[23] به‌ایم و مه‌ایم، تا[24] زندیق شوند تمام.

۶ـ و هم وی گفت[25]: المحبة العمل بطاعة المحبوب. و هم وی گفت که: زاهدان غربای دنیااند[26] و عارفان غربای آخرت. و هم یحیی گوید[27] که: او قومی

را دوست داشت، دل ایشان در خود بست[۲۸]. کسی که کسی را دوست بود[۲۹]، دل او در خود بسته دوستی بود. و هم وی گفت[۳۰] که: هر که با دوست جز دوست دید، وی دوست ندید[۳۱].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

من بماندم بر یك نظاره[۳۲]
خود نظاره گشتم یکباره
در میدان نظاره‌ام یك سواره
فریاد به تو از پنداره[۳۳].

۸ـ اشغل[۳۴] الناس فی امور بین[۳۵] خوف و من سرور
و حاجتی فیك یا الهی، ان لا تکلنی الی غرور

۹ـ و هم یحیی گفت که[۳۶]: بر قدر انبساط منزل توان. شیخ‌الاسلام گفت که: من گویم که بر قدر منزل انبساط توان[۳۷].

۱۰ـ و هم یحیی گوید[۳۸] که اهل معرفت وحش‌الله[۳۹] اند در زمین، با کس[۴۰] مؤانست نکنند.

یحیی گوید[۴۱]: که حقیقت محبت آن است که به بر بنیفزاید[۴۲] و به جفا بنکاهد.

۱۱ـ و جنید گوید: المحبة میل بلانیل.

۱۲ـ بوخزیمه[۴۳] دمشقی گوید:

اذا استقرت المحبة انهلت، از خود باز ماند و بی‌خود گردد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ندارد. ب: و من طبقة الاولی.
۲ـ د: + رحمه‌الله.
۳ـ د: کنیت او ابوزکریا.
۴ـ الف: بنسابور. ب: بنشابور. د: به نیشابور برفته.
۵ـ ب: یعبدله باکو.
۶ـ ب: احمد الجیلی. د: بکربن احمد جبلی.
۷ـ ب: یوسف‌بن حسین.
۸ـ ج، د: «در» ندارد.

۹ــ ب، ج، د: ندیدم.
۱۰ــ ب: یحیی‌بن معاذرازی. د: یحیی بن معاد.
۱۱ــ د: گفته.
۱۲ــ ج: «الی» ندارد.
۱۳ــ ب: یحیی‌بن معاذ.
۱۴ــ الف، ب: به جای.
۱۵ــ ج، د: به گور رسیده‌اید اما به‌سقر.
۱۶ــ د: یحیی می‌گوید.
۱۷ــ ج: «که» ندارد.
۱۸ــ ب: از خلوة ستوه. ج، د: از خلق در ستوه جهان.
۱۹ــ ج، د: دیگر.
۲۰ــ الف: داعیان اندرسرکوی.
۲۱ــ الف: و سیم قومی دیگر. ج: و قومی سدیگر.
۲۲ــ الف: در کاریم. ب: در کاری‌اند. ج: پندارندی که. د: پندارندی که کارند.
۲۳ــ ج، د: پیغمبران.
۲۴ــ الف، ج: «تا» ندارد.
۲۵ــ ب، د: گفته.
۲۶ــ الف: غرباد‌نیااند. د: وی گفته زاهدان.
۲۷ــ د: گفته.
۲۸ــ الف: او قوم دوست بود دل ایشان درخود بسته. ج: او قومی‌دوست‌بودش. د: او قومی که دوست بودش.
۲۹ــ الف: کسی که کسی دوست بود.
۳۰ــ ب: گفته، د: گوید.
۳۱ــ الف، ج: بیند وی دوست ندیده است. د: بیند وی.
۳۲ــ ب: دریك نظاره. د: بماندم بریك نظاره.
۳۳ــ ب: + شعر.
۳۴ــ ب، ج، د: اشتغل.
۳۵ــ ب، ج: من بین.
۳۶ــ ب: و هم گفته که. ج، د: و هم یحیی گوید که.
۳۷ــ الف: می‌گویم‌که بر قدر منزل توان.
۳۸ــ د: «گوید» ندارد.
۳۹ــ الف: وحشی‌الله. د: اهل حقیقت و حق‌الله.
۴۰ــ الف: در زمین که با کس. ب، د: در زمین با انس.
۴۱ــ د: و هم یحیی گوید.
۴۲ــ ج: بربر نیفزاید. د: بیفزاید..
۴۳ــ د: خزیمه.

و من طبقة الاولی بایزید بسطامی[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی طیفوربن عیسی‌بن سروشان است[2]. جد او سروشان گوری بوده مسلمان شده[3]، و بایزید از اقران احمد خضرویه است و با حفص و یحیی معاذ و شقیق بلخی[4] دیده بود. شیخ‌الاسلام گفت[5]: استاد وی کردی بود[6]، پهلوی وی در گورست به بسطام[7]. بایزید درخواست که گور من فروتر ازآن استاد[8] من برید حرمت استاد را.

۲ـ و بایزید صاحب رای بوده[9] در مذهب، لیکن ویرا ولایتی[10] گشاد که مذهب درآن با دید نیامد[11].

۳ـ و وفات وی در سنه احدی و ستین و مائتین بود[12] و نیز گفتند که[13] در سنه اربع و ثلثین، ولیکن در سنه احدی و ستین در ستر است. والله اعلم[14].

۴ـ بایزید گفت[15]: من لم ینظر الی شاهدی بعین الاضطرار، والی اوقاتی بعین الاغترار، والی احوالی بعین الاستدراج، والی کلامی بعین الافتراء والی عبارتی[16] بعین الاجترا، والی نفسی بعین الارزاء[17] فقد اخطاء النظر فی.

۵ـ و قال ابوعثمان المغربی[18] لم اسمع[19] لابی یزید حکایة احسن منها.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بر بایزید فراوان دروغ‌ها[20] گویند. ازآنچه برو ساخته‌اند یکی آن است که وی گفت: شدم خیمه زدم بر ابر عرش. شیخ‌الاسلام گفت[21]: این سخن در شریعت کفر است و در حقیقت بعد. می حقیقت درست کنی به فرادید آوردن خویش؟ حقیقت چیست؟ برستن از خویش. حقیقت به نبود[22]

خود درست کن، برابر گفتن خود کفر است.

۷ـ حصری گوید: اگر عرش بینم، ملحدیم[۲۳]، ور شدم، خیمه زدم، کجا شدی؟ توحید به دوگانگی می درست کنی؟ وابرسیدن می‌باید[۲۴] نه فرا رسیدن.

۸ـ جنید متمکن بوده، او را بوح و بوش نبوده، او امر و نهی[۲۵] بزرگ داشته، و کار از اصل درگرفته، ازآنست که همه فرقت وی را پذیرفته‌اند[۲۶].

۹ـ او را گفتند: وطن تو کجاست؟ گفتا: زیر عرش[۲۷]! یعنی: منتهای همت من[۲۸] و غایت نظر من و آرام جان من[۲۹] و سرانجام[۳۰] کار من آن است که ترا گفتم، که الله گفت موسی را: غریبی، و من[۳۱] وطن تو.

۱۰ـ جریری[۳۲] گفت که: عجز از دریافت، یافت است[۳۳]. و این که می‌گویند که وی سید[۳۴] عارفان است خود ژند است[۳۵]. سید عارفان او اید، ار پس ازآدمیان[۳۶] می‌گوئی احمد عربی، ار پس از اهل[۳۷] این کوی می‌گوئی بوسعید خراز اید[۳۸].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر داشکر[۳۹] و اسحاق حافظ، هردو فرا من گفتند[۴۰] که بومعشر معروف گفت، که بوبکر حفید گفت، که جد من گفت، عباس حمزه، که: بایزید در مسجد نماز می‌کرد قعقعه از استخوان صدر اوی بیرون می‌آمدید و می‌شنودندید از[۴۱] هیبت حق و حرمت[۴۲] و تعظیم شریعت.

۱۲ـ بوبکر واسطی گوید که: بایزید به در مرگ گفت:

الهی، ما ذکرتك الا عن غفلة، و ما عبدتك الا[۴۳] عن فترة، هرگز یاد نکردم ترا مگر از سر غفلت و هرگز ترا نپرستیدم[۴۴] مگر از سر فترت. این بگفت و برفت.

۱۳ـ قال ابویزید: کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنة. و قال ابعد الخلق من الله اکثرهم اشارة الیه.

۱۴ـ ابوموسی[۴۵] دبیلی گوید که: بایزید گفت که[۴۶]: چهل سال در دریای اعمال غواصی کردم، چون برآن برگذشتم[۴۷]، بر میان خود زنار دیدم.

۱۵ـ لشیخ‌الاسلام لنفسه:

طلبتکم خمسین من حجة اذا بوسطی فیه زنار

۱۶ـ ابوموسی الدبیلی من اصحاب ابی‌یزید[۴۸]، قال ابوموسی: الناس یقولون: اسناد الحکمة[۴۹] وجودها، و انا اقول: اسناد الحکمة[۴۹] قبولها[۵۰].

۱۷ـ ابوموسی گوید، شاگرد وی، که[۵۱] بایزید گفت که:

الله تعالی را به خواب دیدم، گفتم: راه به تو چونست[۵۲]؟

گفت: ازخود فروتر آی رسیدی[۵۳].

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: راه فرا الله شناخت را آسان است، یافت را عزیز است[۵۴].

۱۹ـ حلاج گوید که: راه با او یك[۵۵] گام است.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: از خود درگذشتی فرا ازو رسیدی[۵۶].

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: قاضی ابراهیم باخرزی مرا گفت که: الله تعالی[۵۷] به خواب دیدم، گفتم: خداوندا، بنده به تو کی رسد[۵۸]؟ گفت: آنگاه[۵۹] که او را هیچ مانع نماند که او را از من وا دارد.

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت در دعا فرا درویشی از یاران خود که: الله تعالی نه به خویشتن از خویشتن بمکناد، نه به خویشتن از خویشتن بمبراد! نه به خویشتن از خویشتن بمپوشاد[۶۰].

۲۳ـ محال بود که چیزی آید[۶۱] و ترا ازو بپوشد. چون[۶۲] چیزی ترا ازو بپوشد چون او[۶۳] پدید آید[۶۱]، آن چیز برسد، چون خویشتن از خویشتن بپوشد، در غرور بمانی جاوید[۶۴]. لاتقطعنا بك عنك، دعای ابوبکرصدیق است[۶۵]. رضی‌الله عنه.

۲۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: با سلیمان دارانی گوید که: هر چیزی که[۶۶] ترا ازو مشغول کند بر تو شوم است، گر همه مادر تو و پدر تواید[۶۷].

۲۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که. خاصگیان او از یك جا می‌شنوند و به یك جا می‌نگرند[۶۸].

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: قصه همه این است. که آنجا[۶۹] که نشان دهند

نبی[۷۰] و آنجا که نشناسند آنجابی؛ عبدالله ایدر است، ایدر از عبدالله دیگر است. فهم از دریافت بیگانه است، یافت آشناست، می‌یاب درمی‌یاب[۷۱].

۲۷ـ بسطامی را پس مرگ به[۷۲] خواب دیدند، گفتند: حال تو؟ گفت. مرا گفتند: ای پیر، چه آوردی؟ گفتم: درویش به درگاه ملك شود وی را گویند چه خواهی، نگویند چه آوردی[۷۳]؟

۲۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: علی شریفی مرا گفتا که: بر ما به‌نشابور عجوزی بود[۷۴] عراقیه نام، درویش. از درها سئوال کردی، برفت. او را به خواب[۷۵] دیدند گفتند: حال تو؟ گفت: مرا گفتند: چه آوردی؟

گفتم: آه، همه عمر مرا به این درحوالت کردند که خدا دهاد[۷۶]! اکنون می‌گویند[۷۷]: چه آوردی؟ گفت[۷۸]: راست می‌گوید، از وی[۷۹] باز شوید.

توفی علی‌الشریفی فی‌المحرم سنةست و ثلثین و اربع مائة و دفن بجنب‌الامام یحیی‌بن عمار رحمه‌الله[۸۰].

۲۹ـ فضیل عیاض را پس مرگ به خواب دیدند، گفتند: حال تو؟ گفت: لم[۸۱] ارللعبد خیرا من ربه.

۳۰ـ خیر نساج را پس مرگ به خواب دیدند، گفتند[۸۲]: حال تو؟ گفت: ترا بازین چه کار[۸۳]؟! ازین دنیای بچلوی[۸۴] شما باری بر ستم[۸۵].

۳۱ـ سری سقطی گوید که: بر دیری برگذشتم[۸۶] گفتم: ای راهب، جواب داد: چه شد ضیفی[۸۷]؟ گفتم از کی فرا ایدری؟ جواب داد که[۸۸]: سی و سه سال[۸۹].

گفتم: درین سی و سه سال چه یافتی؟

گفت: کدام خادم دیدی که از خانهٔ ملك بیامد و راز او باز گفت[۹۰]، ترا با راز ملوك چه کار؟

۳۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: با بیگانگی صحبت درست نیاید، پیش[۹۱] بشناس و پس صحبت گیر.

۳۳ـ بایزید گوید که[۹۲]: یاد من او را نصیب من‌اید ازو و غفلت من نصیب

اواید از من[۹۳].

۳۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۹۴]: دنیا بهره‌ی اواید[۹۵] از تو، و آخرت بهره‌ی تواید[۹۵] ازو. ویرا در آخرت[۹۶] بهره نیست، بهره‌ی او[۹۷] در دنیاست.

۳۵ـ سخن علی‌بن ابیطالب است، کرم‌الله وجهه: ادمرا اختیار دهند که در مسجد رو، یا خواهی در بهشت[۹۸]، من در مسجد روم که: مسجد بهره‌ی اواید[۹۹] از من، و بهشت بهره‌ی من‌اید[۱۰۰] ازو.

۳۶ـ و بایزید گوید: الهی، فردا[۱۰۱] دست من در دست فقیری ده[۱۰۲]، کسی که او با من[۱۰۳] از تو گوید، و من با او از تو گویم؛ و بهشت فرا دیگران ده.

۳۷ـ بسطامی[۱۰۴] را گفتند که: عارف ازو هیچ محجوب[۱۰۵] بود؟ گفت[۱۰۶]: او خود حجاب عارف‌اید[۱۰۷]، ازو محجوب چون بود؟

۳۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۰۸]: او بشکدارد که کس[۱۰۹] سامان فرا عارف داند[۱۱۰]، در هفت آسمان وزمین پوشیده‌تر ازعارف نیست، مریدان حجاب خویش‌اند و حق حجاب عارف. هرکس حجاب دارد[۱۱۱]، تاش نشناسند. عارف حجاب او[۱۱۲] دارد تاش نبینند.

۳۹ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که: بوسعد مجنون مرا[۱۱۳] گفت که بونصر ترشیزی گفت که بوزرعه‌ی[۱۱۴] طبری گفت که مرتعش گفت که[۱۱۵] بوعثمان[۱۱۶] حیری گفت که با حفص حداد نشابوری گفت[۱۱۷] که سلمه‌ی تجاری[۱۱۸] گفت که: من حاضر بودم که شاگردی از[۱۱۹] ان بایزید پرسید ویرا که: مریدمه[۱۲۰] یا مراد؟ گفت: لامرید و لامراد و لاخبر و لااستخبار و لاحد و لارسم و هوالکل بالکل، برق‌السن مخبره، و شررنار مسعرة[۱۲۱]، فالکل عن‌النطق اظهار و الاظهار عن‌النطق اسرار، و هوالکل بالکل[۱۲۲].

۴۰ـ شیخ[۱۲۳] الاسلام گفت: و هوالکل بالکل، بلاکل[۱۲۳].

۴۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوسعد مالینی گفت که حصری گفت[۱۲۴] که باحفص شقاق گفت، که بوتراب نخشبی گفت که: بایزید بسطامی را گفتم که:

قرب و بعد چیست؟ گفت: قرب بعد است و بعد خود چون نام خویش است[۱۲۵]. تأمل دهشت است و معرفت حیرت[۱۲۶].

۴۲ــ شیخ‌الاسلام گفت: بیندیشیدن درو دهشت[۱۲۷] است و دهشت نقصان است، و معرفت حیرت است و حیرت تمام است.

۴۳ــ ذوالنون گوید: التفکر فی‌ذات‌الحق جهل، والاشارة الیه شرك و حقیقة المعرفة حیرة.

۴۴ــ شیخ‌الاسلام گفت[۱۲۸]: نه حیرت ازوست که حیرت دروست، و حیرت دوست: حیرت عام است، آن حیرت الحاد و ضلالتست[۱۲۹]، و حیرت دیگر در عیان است، آن حیرت یافت است.

۴۵ــ انشدنا الامام لغیره[۱۳۰].

بعدك منی هو قرباك افنیتنی منی بمعناك

لایفرق الاوصاف ماییننا ان قلت لی ماکنت ایاك

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: ابویزید بسطامی قدس‌الله سره العزیز. ج: ومن‌الطبقة الاولی‌ابویزید بسطامی قدس الله سره. د: و من‌الطبقة الاولی ابویزید بسطامی رحمه‌الله.

۲ــ الف، ب: نام وی طیفوربن عیسی‌بن آدم بن سروشان (ب: است).

۳ــ ب: بوده است مسلمان شد. د: جد وی سروشان گبری بوده مسلمان شد.

۴ــ ب: بلخی را.

۵ــ ب: گفت که که. د: گوید.

۶ــ ج «بوده» ندارد.

۷ــ ج: در قبرست. د: در قبرست‌بسطام.

۸ــ ج: که گور من فروتر از استاد. د: با یزید گفت که گورمن.

۹ــ ج: بود.

۱۰ــ الف: ولایت. ب: لیکن او را.

۱۱ــ ب: با دید نیاید. د: در آن بکم‌شد.

۱۲ــ د: بوده والله اعلم بایزید گفت.

۱۳ــ ب: «که» ندارد.

۱۴ــ الف: «والله‌اعلم» ندارد.

۱۵ــ ج: بایزید گفته.

۱۶ــ ب، د: الی عباراتی.

۱۷ــ د: بعین الازلاء.

۱۸ــ الف: ابوعثمان الغربی.

۱۹ــ الف، ب: لم‌یسمع.

۲۰ــ ب: دروغ گویند.

۲۱ــ ج: گوید. د: گفت که.

۲۲ــ الف: حقیقت خود. ب: حقیقت نه به بود خود.

۲۳ــ الف، ب، د: ملحدم. د: ملحدم او نه شریعت می‌رد کرد که او در نظاره درو غرق بود، عرش در یاد آمدن او

شرك بود.
۲۴ــ الف: به رسیدن‌می‌باید. ج: برسیدن می‌باید. د: پرسیدن می‌باید.
۲۵ــ ب: او را روح و بوشن نبوده. ج: متمکن بود او را بوح و بوش نبود امر معروف و نهی. د: نبوده و امر ونهی.
۲۶ــ ب: فرقت او را. ج: فرقه وی را بپذیرفته‌اند. د: وی راز پذیرفته‌اند.
۲۷ــ الف: وطن تو تا کجاست گفتا آه زیر عرش. د: و او را گفتند.
۲۸ــ ج: «من» ندارد.
۲۹ــ د: «من» ندارد.
۳۰ــ ج: سرنجام.
۳۱ــ الف: موسی را که. د: غریبی من وطن.
۳۲ــ الف، ج: حریری.
۳۳ــ ب: عجز ما از دریافت یافت است. الف: یافتن است.
۳۴ــ ب: می‌گویند سید.
۳۵ــ الف: خود رند است. ب: خود زندقه است.
۳۶ــ الف: از پس از آدمیان. ب: او آید از پس از آدمیان. ج، د: ار از پس آدمیان.
۳۷ــ ب: از پس از اهل. ج: وار از پس اهل. د: احمد عربی صلی‌الله علیه وآله و سلم وار از پس اهل.
۳۸ــ د: «اید» ندارد.
۳۹ــ الف: بوبکر را شکر.
۴۰ــ د: هر دو مرا گفتند.
۴۱ــ الف: بیرون‌می‌آمد ومی‌شنیدند از. ب: صدر وی بیرون. ج: صدر وی بیرون می‌آمد و می‌شنیدند از. د: از استخوان سینهٔ وی بیرون‌می‌آمد و می‌ــ شنیدند.
۴۲ــ ب «و» ندارد.
۴۳ــ الف، ج: و ماخرجت الا. ب: ما ذکر تك الا من غفلة. د: و ما حرمت الا.
۴۴ــ الف، ب: مگر از غفلت. د: و هرگز نپرستیدم.
۴۵ــ ب: بو موسی.
۴۶ــ ب: با یزید گوید که.
۴۷ــ ب: بر آن گذشتم. د: بر آن بگذشتم.
۴۸ــ د: الدبیلی از اصحاب ابی یزید است.
۴۹ــ الف: استاد الحکمة.
۵۰ــ ب: قولها.
نسخه د: در حاشیه دارد:
ابوموسی دبیلی گفت که از بایزید پرسیدم که توکل‌چیست؟ گفت: تو چه می‌گوئی؟ گفتم: مشایخ گفته‌اند که اگر از چپ و راست همه مار و اژدها باشد سر تو حرکت نکند. گفت: این سهلست و لیکن اگر اهل دوزخ همه را در عذاب بیند و اهل بهشت را همه در نعمت و میان ایشان به دل تمیزکند، متوکل نباشد.
۵۱ــ الف: موسی گوید. ب: بوموسی. د: ابوموسی گوید که.
۵۲ــ ب، ج: به تو چگونه است.
۵۳ــ الف: فروتر آی و رسیدی. ب: فروتر آ رسیدی. د: از خود فروتر آی.
۵۴ــ ب: یافتن را عزیز است. فرا الله شناختن را.
۵۵ــ د: راه باو یك.
۵۶ــ الف: از خوددرگذشتی به‌اورسیدی. ب: شیخ‌الاسلام گوید از.
۵۷ــ ب: با خرزی گفت. د: الله تعالی را.
۵۸ــ ب، ج، د: بنده‌گی به تو رسد.
۵۹ــ ب: آنگه.
۶۰ــ الف: نه بخویشتن از خویشتن بمبرادا، نه بخویشتن از خویشتن بمبوشاد. ج، د: ترا بخویشتن از بمکناد ترا بخویشتن ازخویشتن بمیراد ترا بخویشتن از خویشتن بمپوشاد.
۶۱ــ الف چیزی‌اید. د: چیزی آمد.
۶۲ــ د: که چون.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۶۳ــ ب: احوال او.
۶۴ــ د: + دعای ابوبکر صدیق است رضی‌الله عنه.
۶۵ــ الف: «است» ندارد.
۶۶ــ ب: گفت رضی‌الله بوسلیمان دارانی گفت هرچیزی‌که. د: ابوسلیمان‌دارانی گوید که هرچیز که.
۶۷ــ الف: مادر تو بود و پدر تو بود. ب: مادر تست و پدر تو. ج: مادر تو بود و پدر تو.
۶۸ــ الف: خاصا او از یك‌جا می‌شنوند و یك. ب: خاصه او از یــــك جای می‌شنوند و به یك جای می‌نگرند.
۶۹ــ الف، ج: قصه هم این. د: این است آنجا.
۷۰ــ الف: نهٔ.
۷۱ــ ب: یافت از شناختست می‌یاب اما در می‌یاب. ج: از دریافت‌بیگانهٔ است.
۷۲ــ ب: پس‌از مرگ. د: بایزید را بعد از وفات.
۷۳ــ ب: درویشی به درگاه ملك شود وی را نگویند چه آوردی، گــــویند چه خواهی. د: درویش که به درگاه پادشاه آید گویند او را چه خواهی نگویند چه آوردی.
۷۴ــ الف: مرا گفتا که. ب: عجوزهٔ بود. د: در نیشابور بر ما.
۷۵ــ الف، ج: برفت به خــواب. د: سوال کردی از دنیا برفت. در نسخه الف «از دنیا» با خطی دیگر در حاشیه افزوده شده است.
۷۶ــ مرا بدین در حوالت می‌کردند که خدای دهاد. ج: خدای دها.
۷۷ــ الف: می‌گویند که. ب: و اکنون.
۷۸ــ الف، ب: گفتند.
۷۹ــ ب، ج، د: ازو.
۸۰ــ ب: بن‌العمار رحمهم‌الله. ج، د: + رحمهماالله.
۸۱ــ ب: «لم» ندارد.
۸۲ــ ب: را به خواب گفتند. ج: را به خواب دیدند.
۸۳ــ الف: ترازین چه. ب، د: ترا با این چه.
۸۴ــ الف: نحلو. ب: بحلوی شما.
۸۵ــ د: شما برستم باری.
۸۶ــ ب: بر در راهبی برگذشتم. ج، د: بگذشتم.
۸۷ــ الف: حنیفی.
۸۸ــ الف: از که فرا. د: از کــی بــاز اینجائی گفت.
۸۹ــ د: سالست.
۹۰ــ الف: از خانهٔ بیامد و ازو باز گفت. ب: وراز باز گفت. د: از خانهٔ ملکی.
۹۱ــ د: «پیش» ندارد.
۹۲ــ ب: با یزید گفت.
۹۳ــ ب: نصیب من آید ازو و غفلت مــن نصیب او آید از من. د: ازو غفلت من.
۹۴ــ ب، د: + که.
۹۵ــ ب: آید.
۹۶ــ الف، ج: ویرا آخرت.
۹۷ــ د: بهرهٔ وی.
۹۸ــ الف: سخن علی‌بن‌ابیطالب که‌مرا اگر اختیار دهند که مسجد. ج: سخن علی‌بن ابیطالب کرم الله وجهه. د: که خواهی در مسجد رو یا در بهشت.
۹۹ و ۱۰۰ــ ب، د: اوآید.
۱۰۱ــ ب: بایزید گوید. ج: گوید فردا.
۱۰۲ــ الف: دست من در دست. ب: دست من در دست فقیرهٔ ده.
۱۰۳ــ الف: که به من. ب: ده که او با من. ج: و کسی که.
۱۰۴ــ د: با یزید را.
۱۰۵ــ ب: عارف هیچ ازومحجوب. ج، د: عارف ازو محجوب.
۱۰۶ــ الف: + که.
۱۰۷ــ ب: حجاب عارفست.
۱۰۸ــ ج: گفت قدس الله روحه که بوسعد

مجنون مرا گفت. د: گفت که بوسعد مجنون مرا گفت او بنگذارد.

۱۰۹ـ ب: که کسی. ج، د: بنگذارد.

۱۱۰ـ الف: واند. ب: برد.

۱۱۱ـ ب: با هرکس حجابی دارد.

۱۱۲ـ د: «او» ندارد.

۱۱۳ـ الف، ب: بوسعد محبوری مرا. د: بوسعید مجنون نه مرا.

۱۱۴ـ الف: بونصر ترسدی گفت بوزرعه. ج: بونصرترشلدی (ظ: ترشیذی).

۱۱۵ـ الف: «که» ندارد.

۱۱۶ـ د: ابوعثمان.

۱۱۷ـ ج: حداد نیسابوری. د: باحفص گفت.

۱۱۸ـ الف، ب: نجاری، د: که بوسلمه.

۱۱۹ـ د: شاگرد از.

۱۲۰ـ ج، د: مرید به.

۱۲۱ـ الف: و شور تاسعرة. ب: مستعبره.

۱۲۲ـ د: + بلاکل.

۱۲۳ـ۱۲۳ـ د: ندارد.

۱۲۴ـ الف: مالینی گوید که. ب: بوسعید مایی گوید. د: بوسعید مالینی گفت‌که باحفص.

۱۲۵ـ ب: نام خویشتن است.

۱۲۶ـ ب: دهشت‌است ودهشت نقصانست و معرفت.

۱۲۷ـ گفت که بیندیشیدن در وی‌دهشت.

۱۲۸ـ ب، د: + که.

۱۲۹ـ الف: و ضلال.

۱۳۰ـ ب: انشدتالغیره.

ومن طبقة[1] الاولی
ابو حفص الحداد النیسابوری الزاهد[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[3]: نام باحفص، عمرو بن سلمه وگفتندکه: عمر[4] بن سالم وگفتندکه کنیت دیگر داشت، ابومحرز، و[5] گفتند که: نام وی عمرو بن سلمه است و این درستر[5]. و از نشابور است[6] از دیه‌کوجاباد[7] بر در نشابور[8]. وی استاد نشابوریان بود یگانه‌ی جهان[9].

۲ـ شیخ مومل پیر بوعثمان اید[10] و شاه شجاع به وی نسبت کند[11] یگانه بود[12] از ائمه‌ی این قوم، سید[13]. شیخ‌الاسلام گفت که: وی نموده‌ی جهان[14] بود[15] در وقت خود. الله تعالی وِرا[16] فرا نمود که مرا چنین واید بود[17].

۳ـ و[18] بوعمرو زجاجی گوید: کان ابوحفص نورالاسلام فی وقته.

۴ـ و قال المومل الجصاص الشیرازی: اعطی الجنید الحکمة، و اعطی شاه الکرمانی الوجود و اعطی ابوحفص الاخلاق، و اعطی ابویزید البسطامی الهیمان[19].

۵ـ و باحفص رفیق احمد خضرویه اید[20] و بایزید بسطامی. شاگرد عبدالله مهدی باوردی[21]. صحبت داشته با شیخ علی نصرآبادی[22]. مات ابوحفص فی سنة اربع و ستین و مائتین. و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین[23]، در آن سال که احمد بن عبدالله الخجستانی را بکشتند[24]. و گفتند در سنه تسع و ستین برفته[25]، و پیشینه بیشتر گفته‌اند. والله اعلم، فی وفاته اختلاف[26].

۶ـ قال ابوحفص: حرست قلبی عشرین سنة ثم حرسنی قلبی عشرین سنة،

ثم وردت حالة صر نافیها[۲۷] محروسین جمیعاً.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۸]: باحفص حداد گوید[۲۹] که: هر که دریـن علم سخن گوید، یا این علم اورا بکشد، یا دیوانه کند یا حکیم شود.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۰]: یا جـان او به‌آن طاقت نیارد بکشد[۳۱]، یـا علم او طاقت[۳۲] نیارد، دیوانه شود، یا خبر اوعیان شود حکیم شود[۳۳]. ایـن سه را چهارم نبود[۳۴]. او که سخن حقیقت دزدیده[۳۵] گوید تا ترا به‌خود تقرب افـزاید، الله آب عقل او در دیده و گوش‌ها ببرد تا دیوانه شود؛ و او که از یافت گوید اما ازخبر گوید نداند که کرا[۳۶] باید گفت، و کی باید گفت[۳۷]؟ و مردمان را ننگرد، نداند که دامن سوخته را نباید گفت و مطمئن را بنه واید گفت[۳۸]: آن مرد سفاك است، او در سر[۳۹] آن شود، آن سخن اورا بکشد[۴۰]. و او که معاینه‌می خبردهد[۴۱]، می‌فراستاند و او خود در میان نه، و می‌سپارد و او در میان نه، او حـکیم‌شود[۴۲].

اگرخواهی که ایشان را بازشناسی[۴۳] که‌او سخن می‌گـوید، در دل نگر، دل گواهی دهد که او کیست[۴۴].

۹ـ باحفص‌گوید که: حسن ادب ظاهر را[۴۵] عنوان ادب است باطن را، از بهر آنـکه مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم[۴۶]: لـوخشع قلبه لخشعت جوارحـه[۴۷]، الحدیث[۴۸].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: باحفص به حـج می‌رفت، به بغداد آمد[۴۹]. جنید پذیره‌آمد[۵۰] و باحفص پیر بود و شاگردان برسر وی به پای[۵۱] بودند وآداب نیکو می‌ورزیدند[۵۲]. جنید گفت وی را: ایـن اصحاب خود را آداب ملوك[۵۳] آموخته‌ای؟ گفت: گوشیدن ادب ظاهردوستان حق را، از ادب باطن است حق را[۵۴].

۱۱ـ وانشدنا الامام لغیره[۵۵].

وقل مـن ضمنت شیئاً طویته الا وفی وجهه من ذاك عنوان

۱۲ـ بوعلی[۵۶] ثقفی گوید که: باحفص‌گفت[۵۷]: من لم‌یزن افعاله و احواله[۵۸] فی‌کل وقت بالکتاب والسنة ولم یتهم[۵۹] خواطره فلا تعده فی‌دیوان الرجال.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

با محمدآهنگر بود سید از[۶۰] شاگردان باحفص، از کویان نشابور به باحفص آمد. باحفص ویرا گفت که: آهنگری می‌کن و فرا درویشان می‌ده و از آن هیچ بمخور[۶۱] وخود را سؤال می‌کن و می‌خور[۶۲]. یك چند چنان می‌کرد، مردمان زبان فراوی کردند[۶۳]، گفتند[۶۴]: آن حرص وی نگریدکه کار می‌کند و سؤال می‌کند! به جای[۶۵] آوردند که حال وی چون است، ویرا قبول بخاست[۶۶]. دست بر و بگشادند به احسان[۶۷].

باحفص گفت: چون به جای آوردند آن حال هنوز سؤال[۶۸] مکن که بر تو حرام شد، از آنکه می‌کنی می‌خور و می‌ده.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی مردی به وی[۶۹] آمد. باحفص ویرا گفت[۷۰]: ارقصد این طریق‌داری برو یك چندی حجامی کن[۷۱] تا نام حجام[۷۲] بر تو نهند، نه از ابتدا فرا، عارف به‌تو باز نهند، ارخواهی[۷۳] کن[۷۴]، ورخواهی مکن.

۱۵ـ و باحفص دوبار آهنگری بگداشت[۷۵]: یك راه بگداشت[۷۵] باز ان گشت[۷۶]. دیگر راه بگداشت[۷۵]، گفت: پیشین بار[۷۷] چون دست از کار[۷۸] بداشتم، کار دست از من بنه داشت، با وی گشتم تا وی دست[۷۹] از من بداشت، پس بگداشتم[۸۰].

۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: بومزاحم پیربوده، سید[۸۱]، از مشایخ پارس. بوعبدالله[۸۲] خفیف ویرا یاد کند در کتاب «اسمای[۸۳] مشایخ پارس»[۸۴].

در سنه خمس و اربعین وثلثمائة برفته[۸۵] از دنیا، کذی‌فی‌التاریخ.

شیخ‌الاسلام گفت که: وی به زیارت باحفص آمد. چون در رسید باحفص و اصحاب خلاها پاك همی‌کردند[۸۶] و[۸۷] چنان بود که چیزی فتوح بوده بود[۸۷]ـ گویند که: ده درم بود[۸۸]ـ گفتند: به این[۸۹] خلاها پاك کنیم.

باحفص گفت که: این ماکرده‌ایم، هم مادا[۹۰] پاك باید کرد و آنچه فتوح است درویشان را به‌کار باید برد[۹۱]. کرفه‌ها برگرفته بودند که[۹۲] کس در رسید به باحفص، که ای[۹۳] شیخ، خویشتن فروشوی[۹۴] و جامه درپوش که شیخ بومزاحم در رسید از

پارس[۹۵].

گفت: اگر او آن بومزاحم اید[۹۶] که من شناسم، مرا شاید[۹۷] که او مرا چنین[۹۸] بیند. در وقت بومزاحم در رسید. آن حال بدید[۹۹]. سلام کرد. و در وقت جامه به سر بیرون[۱۰۰] افکند و کرفه برگرفت[۱۰۱] و در کار ایستاد.

۱۷ـ قال[۱۰۲] ابوعمرو بن نجید: من کرمت علیه نفسه، هانت علیه دینه.

۱۸ـ و قال ابوالحسن البوشنجی[۱۰۳] الصوفی: من ذل فی نفسه، رفع الله قدره، و من عز فی نفسه[۱۰۴] اذله الله فی اعین عباده.

۱۹ـ و قال ابراهیم بن داود القصار: من تعزز بشیئی غیرالله فقد ذل فی عزه.

۲۰ـ و قال شیخ الاسلام: مااعزالله عبداً بعز اعزله من ان یذله علی ذل نفسه[۱۰۵] وما اذل الله عبداً بذل اذله من ان یذله علی عز نفسه[۱۰۶].

۲۱ـ انشدنا الامام لنفسه[۱۰۷]:

من اعتز بذی العز، فذوالعزله عز و من افتخر بدنیاه، فلافخر و لاعز
الامر من ههنا لامن ههنا.

۲۲ـ بوبکر زقاق[۱۰۸] گوید که: این کار کسی اید[۱۰۹] که الله تعالی به جان او مزبله[۱۱۰] ها رفته بود.

۲۳ـ شیخ الاسلام گفت که[۱۱۱]: محمد علیان سید بوده[۱۱۲] ازین طایفه از نسا، شاگرد باحفص اید[۱۱۳]. هرسال به باحفص حداد آمدید از نسا به زیارت. در راه خواب نکردید و چیزی نخوردید و بر طهارت رفتید[۱۱۴]. چون طهارت بشکستی بنه رفتی تا طهارت کردی[۱۱۵].

۲۴ـ شیخ الاسلام گفت[۱۱۶]: اگر او به باحفص می‌شدی، وی طهارت[۱۱۷] بتوانستی رفت، اما او نه به باحفص می‌شد.

۲۵ـ شیخ الاسلام گفت که: شیخ احمدعلی شعیب[۱۱۸] هرسال یک بار به خرقانی شدی[۱۱۹] به زیارت. وقتی می‌شد، در راه گرسنه بود، نان خواست و بخورد[۱۲۰]. چون در شیخ ابوالحسن خرقانی شد[۱۲۱]، شیخ ویرا گفت: احمد، این بار که به من آیی،

در راه جتی گری مکن[۱۲۲].

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۲۳] در مناجات:

الهی، این چیست که دوستان خود را کردی؟

هر که ایشان را جست ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشناخت!

ومن‌المتقدمین

شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲۴]:

عبدالله مهدی باوردی،

۱ـ سید بوده ازاین قوم. استاد باحفص حدادایند[۱۲۵]، باحفص به باورد شد نزدیك[۱۲۶] وی. ویرا شاگردی می‌کرد و عبدالله مهدی آهنگر بود و سبب توبت[۱۲۷] و دست از کار بازداشتن وی آن[۱۲۸] بود که: آهنگری می‌کرد، وقتی آهن در آتش نهاده بود نابینائی بر در دکان وی بگذشت می‌خواند[۱۲۹]: الملك یومئذ الحق للرحمن. الآیه(۱). عبدالله آن بشنید، آن[۱۳۰] آهن که در دست داشت از دست وی بیفتاد. بی‌خویشتن دست برد در آهن تافته و برداشت[۱۳۱]. شاگرد او آن بدید. بیفتاد و بی‌هوش گشت[۱۳۲].

وی گفت شاگرد را: چه شدی؟ بنگریست آهن[۱۳۳] در دست خود دید گفت: چون رنتم! برخاست و برفت و دکان بگذاشت[۱۳۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: الطبقة.
۲ـ الف: باحفص حداد نشابوری الزاهد.
ب: با حفص حداد النسابوری الزاهد.
ج: + قدس‌الله سره.
د: ابوحفص الحداد النیشابوری‌الزاهد رحمه‌الله.
۳ـ ج، د: + که.
۴ـ د: عمربن سلمه است و گفتند عمر.
۵ـ ۵ـ ج، د: ندارد، ب: درسترست.
۶ـ ج: و از نیسابور بوده است. د: و از نیشابور بوده است.
۷ـ ب: از دیه‌کوجه‌آباد. د: از ده. سلمی:

(۱) قرآن، فرقان / ۲۶.

کوردا باد.
۸ــ ج: بر در نیسابور. د: بر در شهر.
۹ــ ب: استاد نسابوریان است یگانهٔ جهان موصل. ج: استاد نشابوریان است یگانهٔ جهانیان. د: استاد نیشابوریان است و یگانهٔ جهان.
۱۰ــ شیخ‌الاسلام گفت پیر بوعثمان حیری است. ج: شیخ ملامت پیر بوعثمان. د: شیخ ملامت پیر بوعثمان حیری است.
۱۱ــ ب: نسبت کنند.
۱۲ــ د: «یگانه بود» ندارد.
۱۳ــ ب: این قوم و سید. د: این قوم است، سید.
۱۴ــ الف: وی نمونهٔ جهان. ب: که نمودهٔ جهان.
۱۵ــ د: بوده.
۱۶ــ ب، ج، د: او را.
۱۷ــ ب: واید بود + یعنی انگشت‌نمای.
۱۸ــ ب: «و» ندارد.
۱۹ــ ب، ج: ابویزید الهیمان.
۲۰ــ ب: خضرویه است. د: رفیق بایزید و احمد خضرویه است.
۲۱ــ ب: عبدالله مهروی با وی. د: و شاگرد.
۲۲ــ الف: صحبت کرده و با شیخ. ب: و با شیخ. د: و با علی‌نصرآبادی صحبت داشته.
۲۳ــ ب: سبع وستین. د: سبع وستین برفته.
۲۴ــ الف: الخجستانی بکشتند. د: + والله اعلم.
۲۵ــ الف: و گفتند در سنه تسع و ستین رفته.
۲۶ــ ب: والله اعلم ففی وفاته. ج: «فی وفاته اختلاف» ندارد. د: از «و گفتند در» تا اینجا را ندارد.
۲۷ــ ج: «فیها» ندارد.
۲۸ــ ب: گوید که.
۲۹ــ د: باحفص گوید.
۳۰ــ الف در متن «گفت» و در حاشیه با خطی دیگر «تفسیر کرد» دارد.
۳۱ــ الف: در متن «بکشد» و در حاشیه با قلمی دیگر «کشته‌گردد». ب: یا جان او طاقت آن نیارد دیوانه شود یا خبر او عیان...
۳۲ــ الف: علم او طاقت او نیارد.
۳۳ــ ب: خبر او را. د: حکیم گردد.
۳۴ــ ج: این را چهارم نباشد.
۳۵ــ الف، د: او که سخن دزدیده.
۳۶ــ الف: نداند که او را.
۳۷ــ ج: و کی گفت. ب: + و وا که باید گفت.
۳۸ــ ب: نتواند گفت. ج: نباید گفت. د: نباید گفت که.
۳۹ــ الف: سقاك است. ب: است آن در سر.
۴۰ــ الف: سخن را ورا بکشد.
۴۱ــ الف: و او که معاین می‌خبر. ب: معانی می‌خبر. ج، د: و او که معاینه خبر می‌دهد.
۴۲ــ ب: و می‌بوسپارد و او در میانه نه حکیم شود. د: در میانه نه حکیم شود.
۴۳ــ ب: ار خواهی. ج، د: ایشان را بشناسی.
۴۴ــ الف: نگردگواهی دهد. ب، د: نگردل گواهی دهد.
۴۵ــ د: «را» ندارد.
۴۶ــ ب: از بهر آنرا که. د: آنکه گفت مصطفی صلی‌الله علیه و آله و سلم.
۴۷ــ ب: لوخشعت. ج، د: لخشع جوارحه.
۴۸ــ ب: ندارد.
۴۹ــ د: به بغداد رسید.
۵۰ــ الف: بزیره آمد. ج: بدیده آمد. د: پذیرهٔ او آمد.
۵۱ــ د: برپای.
۵۲ــ ب: و آداب نیکو ورزیدن. ج، د: و ادب نیکو.
۵۳ــ ب: ادب ملوك. د: ویرا این‌شاگردان

را ادب ملوك.
۵۴ــ ج: از آداب باطن. د: از آداب باطن ایدحق را.
۵۵ــ ب: لغیره.
۵۶ــ د: ابوعلی.
۵۷ــ د: گوید.
۵۸ــ الف: من لم یزین احواله و افعاله. ب: افعاله و اقواله.
۵۹ــ الف: و لم یاتیهم.
۶۰ــ ب: گفت با محمد حداد بوده سیدی از.
۶۱ــ الف: هیچ مخور. د: «و می‌خــور» ندارد.
۶۲ــ د: «و می‌خورد» ندارد.
۶۳ــ ب: زبان‌هاوی کردند. د: فرا وی دراز کردند.
۶۴ــ الف: گفتند که.
۶۵ــ د: وسوال نیز می‌کند بعد از آن به جای.
۶۶ــ د: قبول پدید آمد.
۶۷ــ د: دست به احسان برو بگشادند.
۶۸ــ الف، ب: آن حال گفت هنوز. ج، د: آن حال دیگر سوال.
۶۹ــ ب: گفت وقتی مریدی پیش وی.
۷۰ــ الف، د: باحفص گفت.
۷۱ــ ب: اگر قصد این طریق داری برو پیش یك چند حجامی می‌کن. ج: یك چند حجامی. د: از «ارقصد» تا اینجا ندارد.
۷۲ــ ب، د: تا نام حجامی.
۷۳ــ د: بر تو نشیند تا ابتدا نام عارفی برتو نهند اگر خواهی.
۷۴ــ ب، ج: وار. د: واگر.
۷۵ــ د: بگذاشت.
۷۶ــ الف: باز به آن گشت. د: باز بــا سر آن شد.
۷۷ــ د: بنشین بار.
۷۸ــ الف: دست انکار.
۷۹ــ د: بنه داشت باز برسر کار رفتم تا کار دست.
۸۰ــ د: پس ترك کردم.
۸۱ــ ب: گفت که بومزاحم پیری بوده. د: ابومزاحم.
۸۲ــ ب: بعبدل. د: ازمشایخ عراق.
۸۳ــ ب، د: در کتاب اسامی.
۸۴ــ الف: + رحمهم الله علیهم.
۸۵ــ الف: برفت.
۸۶ــ د: خلاهاهمی پاك کردند.
۸۷ــ ۸۷ــ د: ندارد.
۸۸ــ ب: گویند ده درم. د: و گویند ده درم فتوح بود.
۸۹ــ الف: گفتند که به.
۹۰ــ ب: گفت این ما. ج: ما این‌کرده‌ایم. د: ما این کرده‌ایم ما را.
۹۱ــ د: است از برای درویشان به کار باید کرد.
۹۲ــ د: کرفها برداشتند و خلاها پاك می‌کردند که.
۹۳ــ ب: که راست کسی در رسید. ج: کسی در رسید. د: کسی درآمد که ای.
۹۴ــ د: فروبشوی.
۹۵ــ د: که بومزاحم در رسید.
۹۶ــ ب، د: بومزاحم است.
۹۷ــ ب: که من می‌شناسم.
۹۸ــ د: که من دیده‌ام شاید که مرا او چنین.
۹۹ــ ب: دید.
۱۰۰ــ د: و جامه بیرون.
۱۰۱ــ د: و کرفه برداشت.
۱۰۲ــ ب: و قال.
۱۰۳ــ ج، د: القوشنجی.
۱۰۴ــ ب: عزنقسه.
۱۰۵ــ الف، د: ان یدله علی. ب: ان یدل علی نفسه.
۱۰۶ــ ج: اذل له و من ان. د: اذل له من ان. الف: از «و ما اذل الله» تا «علی عزنفسه» ندارد.
۱۰۷ــ ب، ج، د: لغیره.

۱۰۸ـ الف: دقاق.
۱۰۹ـ الف: این کار کار کسی اید. د: این کار کار کسی است. ب: کسی است.
۱۱۰ـ ب: به جان مزبله.
۱۱۱ـ ب: گوید که.
۱۱۲ـ ب: سیدی بوده.
۱۱۳ـ ب: «اید» ندارد. د: باحفص بود.
۱۱۴ـ الف، ج: آمدی، خواب نکردی، نخوردی، رفتی. د: هر سال به زیارت باحفص آمدی از نسا در راه خواب نکردی، نخوردی، رفتی.
۱۱۵ـ د: تا طهارت نکردی.
۱۱۶ـ ج: «شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۱۱۷ـ ب، ج، د: بی‌طهارت.
۱۱۸ـ ب: احمدبن علی‌بن شعیب.
۱۱۹ـ د: به خرقانی آمدی.
۱۲۰ـ ب: و بخورد.
۱۲۱ـ الف: ابوالحسن خرقانی. ب: خرقانی رفت. د: چون به شیخ.
۱۲۲ـ ب: خمیرگیری. د: حی‌گری.
۱۲۳ـ ب: گفته.
۱۲۴ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۱۲۵ـ ب: حداد است. د: جلادست.
۱۲۶ـ ب، د: شد به نزدیك.
۱۲۷ـ ب: توبه. ج، د: بود سبب توبه.
۱۲۸ـ د: از کار بداشتن او آن.
۱۲۹ـ نابینای بردر. ب: بردکان او. س: نهاده داشت. ج: دکان وی‌بگذشت بخواند.
۱۳۰ـ د: «آن» ندارد.
۱۳۱ـ الف: بیفتاد خویشتن. ب: بیفتاد و بیهوش گشت دست کرد برآهنهٔ تافته. د: دست برد آهن تافته‌برداشت.
۱۳۲ـ الف: بی‌هوش شد.
۱۳۳ـ ب: + را.
۱۳۴ـ ب: بوغستم ورستم... و دکان را بگذاشت. ج: بوغستم رستم. د: چون توغستم رستم برخواست و.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من‌الطبقة الاولی[1]

حمدون‌بن احمدبن عمارة‌بن زیادبن رستم‌القصار نیشابوری[2]

۱ـ کنیته ابوصالح، شیخ و امام اهل ملامت به نشابور[3]. طریق ملامت وی نشر کرده آنجا[4]. اول مسئله به[5] عراق بردند و احوال ایشان بگفتند. سهل تستری گوید و جنید که: ار روا بودی که پس از احمد پیغامبری بودی ازیشان[6] بودی.

۲ـ حمدون سید بوده[7]، عالم و فقیه، مذهب ثوری داشته و طریقت نیکو[8]. استاد عبدالله منازل‌ایـد[9] و هیچکس از شاگـردان وی طریقت[10] وی بنه گرفت چون ابن‌منازل[11]. و حمدون گازر، صحبت داشته باسلم بن‌الحسن‌البادوسی و با بوتراب نخشبی و علی[12] نصرآبادی. رفیق باحفص‌ایـد[13]. در سنه احدی وسبعین و مائتین بـرفت از دنیا بـه نشابور و گور وی[14] بـه حیره است. گفتند پس ثمانین و مائتین برفته، والله‌اعلم[15].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: حمدون گازر گوید که: نفس خویش بر نفس[16] فرعون فضل ندهم اما دل خویش، بردل وی فضل[17] دهم.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: مذهب ملامت نـه آنست کـه برشریعت ثپائی کـه ملامت آن است که بر نفس خود ثپائی و خود[18] را قبول تنکاری[19]. ملامت نه آن بود که کسی به وی حرمتی کاری کند تا او را ملامت کنند،ملامت[20] آن بود که در کار الله از خلق ناباك بود[21] و سر خود او را می‌گوشد[22]. و کـه کردار تو[23] بـه تو ریا شود و سخن تو به تو دعوی شود آن‌گاه سرهنـگ‌بی.

۵ـ و قال حمدون[۲۴]: من نظر فی سیرالسلف عرف تقصیره و تخلفه عن درجات الرجال. و قال: من رایت فیه خصلة من‌الخیر، فلاتفارقه فانه یصیبک من برکاته.

۶ـ حمدون قصار می‌جان‌کند گفت: چراغ[۲۵] بکشید که من از زندگانی نومید گشتم، روغن آن وارث‌اید[۲۶].

۷ـ مردی فرا وی گفت که: مدعی معجب بود؟ گفت: او را خود کردار بود که به آن[۲۷] معجب بود.

۸ـ وقتی در جائی بود مهمان، میزوان[۲۸] بیرون رفته بود، ویرا پارهٔ کاغذی به کاروایست[۲۹]. اهل آن مرد پاره‌ای کاغذ بیرون انداخت. حمدون گفت: نه روا بود این به‌کار بردن، نباید که درین وقت که وی[۳۰] غائب گشت، اجل ویرا دریافت و من ندانم که وی برجای یا نه، آنرا رد کرد[۳۱].

۹ـ همه سیرت و کار ایشان برین قیاس بود. اکنون قوم[۳۲] اباحت و تهاون[۳۳] شرع و زندقه و بی‌ادبی و بی‌حرمتی بردست گرفته‌اند که ما ملامتیانیم، باش تا فردا شود[۳۴].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بوالحسن الباروسی[۳۵]

۱ـ نام وی سلم بن‌الحسن و گفتند که کنیت وی بوعمران[۳۶] بود. از قدیمان مشایخ نشابور، از استادان حمدون گازر[۳۷] و مستجاب‌الدعوه[۳۸] بود.

۲ـ وی گوید: لایظهر علی احد شیئی من‌انوار الایمان[۳۹] الاباتباع السنة و مجانبةالبدعة، وکل موضع تری فیه اجتهاداظاهراً بلانور فاعلم ان‌ثمه[۴۰] بدعة خفیة.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبی بوعبدالله[۴۱] کرام ویرا گفت[۴۲] چه گوئی در اصحاب من؟ گفت: عبادات فراوان ولیکن از نور ایمان هیچیز نیست[۴۳] بر اینان.

۴ـ و گفت: از تاریکی باطنست تاریکی ظاهر.

ومن الطبقة الاولی[۴۴]

منصور بن عمار.

۱ـ کنیته[۴۵] ابوالسری، از اهل مرو؟ بوده، اصل او از دندانقان بوده وگفتند از اهل باورد وگفتند[۴۶] که از اهل پوشنگ و[۴۷] به بصره بود و نیکو سخن از واعظان. سخن وی در موعظه[۴۸] و تذکیر. و وی از حکمای مشایخ است، ویرا سخنان نیکوست در معاملت.

۲ـ شیخ الاسلام گفت[۴۹]: پس مرگ ویرا به خواب دیدند گفتند حال تو؟ گفت: مرا بنواختند و مرا درآسمان هفتم منبر نهادند و مرا گفت[۵۰]: برو، آنجا از من می‌گفتی، ایدر بامن می‌گوی و بادوستان و فریشتگان[۵۱] من می‌گوی.

۳ـ منصور عمار وقتی برنائی دید که توبت بردست وی کرده بود و توبت اشکسته[۵۲] بود و بازگشته. او راگفت: هیچ ندانم جز زآنکه هامراهان اندك دیدی[۵۳] در راه، گویم مگر تاسا بگرفت[۵۴]، وحشت آمد برگشتی!

الطریق شتی و نهج الحق واحد سبق المفردون[۵۵].

ومن طبقة الاولی من المتقدمین[۵۶]

احمد بن عاصم الانطاکی

۱ـ کنیته[۵۷] ابوعلی ویقال ابوعبدالله و این درستر[۵۸]. از قدیمان مشایخ ثغور است. از اقران بشر حافی و سری[۵۹] و حارث محاسبی و گفتند که فضیل عیاض دیده بود، از استادان احمد بن ابی الحواری[۶۰].

۲ـ شیخ الاسلام گفت که وی گفت: ای کاشکی تو[۶۱] بازوخالی دانی شد. و هم احمد گوید[۶۲]: امام هرعمل علم است[۶۳] و امام هرعلم عنایت. و هم احمد عاصم گوید که: الله[۶۴] تعالی می‌گوید: انما اموالکم و اولادکم فتنه و نحن نستزید من الفتنة، وما آن فتنه[۶۵] زیادت می‌خواهیم.

۳ـ نصرآبادی گوید که: وی جاسوس دل بود.

۴ـ احمد[۶۶] عاصم گفت: و افقنا الصالحین فی اعمال[۶۷] الجوارح و خالفناهم فی الهمم.

۵ـ و احمد بو الحواری[۶۸] گوید که وی گفت: الصبر من اول الرضا.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ندارد. ب: و من طبقة الاولی.
۲ـ ب: النیشابوری. ج: احمد بن عماد... النیسابوری. د: احمد بن عماد بن زیاد بن رستم ابن القصار رحمه‌الله نیشابوری است.
۳ـ ب: ملامت بود. ج: به نیشابور. د: کنیت او ابوصالح... اهل ملامتست.
۴ـ ب: طریق ملامت نشر کرد آنجا.
۵ـ ج، د: اول مسئله که به.
۶ـ الف: اگر روا بودی... بود ازیشان. ب: و جنیدار روا بودی... بود از ایشان. ج: و جنید گوید که...
۷ـ ب: سیدی بوده.
۸ـ الف، ب: و طریقت او.
۹ـ ب، د: منازل آید.
۱۰ـ ب: شاگردان طریقت.
۱۱ـ د: در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت: شیخ حمویه به پارس بوده، وقتی سخن می‌گفت در میان یاران، نادید شد. شیخ الاسلام گفت: عین علم را متجلی شد، مکان از گوینده خالی شد.
۱۲ـ ب: سالم بن الحسن الناروسی. ج: سلم بن حسین النارمی. د: مسلم بن الحسن الناروسی و بابوتراب نخشبی صحبت داشته و علی.
۱۳ـ ب: باحفص آید. د: و رفیق باحفص است.
۱۴ـ ب: برفته از دنیا بنسابور گوروی. ج: برفته از دنیا. د: بنسابور.
۱۵ـ الف: گفتند به سنه ثمانین. ب: از «گفتند» تا والله اعلم ندارد.
۱۶ـ ب: گفت که از حمدون گازر آید که نفس خویش را برنفس. د: گفت که.
۱۷ـ ج، د: بر دل فرعون فضل.
۱۸ـ الف: برشریعت بپای کنی ملامت... برنفس خود بپای و خود. ب: شریعت بپای که... برنفس خود بیاری و خود. ج: برشریعت بپای که ملامت... بر نفس خود بپای و خود. د: ... برنفس خود بپایی و خود.
۱۹ـ ب، د: نه انکاری و نشمری.
۲۰ـ الف، ب: حرمتی کار کند تا. د: حرمتی کار کند تا ویرا ملامت کنند (و در حاشیه): شیخ الاسلام گفت که ملامت شاخیست از طریقت اما برنفی خویش نه برشریعت. ملامت نه‌آنست که بر شرع خیزی، ملامت آنست که از پسند خود بگریزی و ملامت.
۲۱ـ الف: که کار الله از. ج: از خلق ناپاک‌بود. د: ازخلق پوشیده‌بود ناپاک.
۲۲ـ الف: + و صافی می‌دارد و به بد خلق باک ندارد.
۲۳ـ د: هر که گرد تو.
۲۴ـ د: حمدون القصار.
۲۵ـ ب: قصار گفت در وقت جان‌کندن چراغ. ج: جان می‌کند. د: قصار در نزع بود گفت.
۲۶ـ ب: وارثست. ج: وارث را اید. د: روغن از آن وارثست.
۲۷ـ ب: بدان.
۲۸ـ ب: میزبان.

۲۹ــ الف: کاغذ می‌بایست. ج: کاغذ می بکار بایست. د: کاغذ می بکار داشت.
۳۰ــ ب: نباید که وی. د: که این به کاربردن نباید که وی درین وقت‌فوت شده باشدو من ندانم.
۳۱ــ ب: برجای هست یا نه. د: که وی زنده است یا نه.
۳۲ــ الف، ب، ج: اکنون قوم. د: قیاس میکن.
۳۳ــ ب: اباحت تهاون.
۳۴ــ الف: که ملامت‌باش. ب: که ملامت است.
۳۵ــ الف، ج: النارومی. ب: ابوالحسین الناروس. د: ابوالحسن ناروسی.
۳۶ــ الف: نام وی سلم‌بن‌الحسن و سالم گفتند. ب: نام وی سالم‌بن‌الحسین... کنیت اوبوعمران. ج: نام وی سالم‌بن الحسن. د: نام وی سالم‌بن‌الحسن و گفتند کنیت وی.
۳۷ــ نشابورست از استادان حمدون‌گازر بوده و.
۳۸ــ ج: مستجاب الدعا.
۳۹ــ الف: من‌انوار نورالایمان. ب: من نورالایمان.
۴۰ــ الف، ب: ثم.
۴۱ــ ب: بعبدله.
۴۲ــ د: + که.
۴۳ــ د: گفت: عباداتی فراوانست ولیکن از نور ایمان هیچ‌چیز نیست.
۴۴ــ الف: ندارد. ب: و من طبقة الاولی. ج، د: + ایضا.
۴۵ــ د: کنیت او.
۴۶ــ ب: او از در زایقان و گفتند. ج: او از دیدانقان. د: او از دیذانقان و گویند از اهل باورد بوده و گفتند.
۴۷ــ ب: پوشنگ بود و. د: فوشنج بود و.
۴۸ــ ب: موعظت.
۴۹ــ د: گفت که.
۵۰ــ د: مرا گفتند.
۵۱ــ ب: می‌گویی‌و با دوستان‌وفرشتگان. ج: و فرشتگان. د: و دوستان و فرشتگان.
۵۲ــ الف: دید توبت بر دست وی کرده بود که توبت. ب: توبت شکسته. ج: توبه بر دست وی... توبه اشکسته. د: دیدکه بردست وی توبه کرده‌بود و توبه اشکسته.
۵۳ــ الف: جز آنکه همراهان. ب: ندانم که جز زان‌ها مراهان، اندکی دیدی.
۵۴ــ ب: تاسا گرفت.
۵۵ــ الف: الطریق شتی. ب: واحدةسبق. د: واحد الابیات سبق‌المفردون.
۵۶ــ ج: و من‌الطبقة.
۵۷ــ د: کنیت او.
۵۸ــ ب، د: درسترست.
۵۹ــ د: سری سقطی.
۶۰ــ ج: احمد ابی الحواری. د: احمد ابی الحواری‌اید.
۶۱ــ الف: ای کاشك تو. ب: ای کاش که تو. ج، د: وی گفته.
۶۲ــ ج، د: + که.
۶۳ــ د: علمیست.
۶۴ــ ب: و هم احمد گوید. د: و هم‌احمد گوید الله.
۶۵ــ الف: و ما از فتنه. ب: و ما فتنه.
۶۶ــ ب: احمدبن عاصم.
۶۷ــ ب: فی‌الاعمال. ج، د: فی‌افعال.
۶۸ــ ب: احمدبن‌بوالحواری. ج، د: احمد ابی‌الحواری.

محمدبن منصورالطوسی.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: وی به بغداد بوده، صوفیست محدث[۱]. استاد عثمان‌بن سعیدالدارمی‌اید[۲] و از وی روایت کند[۳] و استاد بوالعباس مسروق‌اید[۴] و بوجعفر حداد مهین و بوسعید خراز، سید و استاد جنید. از علمای[۵] ظاهر است.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[۶]: اسحاق حافظ مرا گفت که: بوالفضل با عمران گفت که بوبکر دقی[۷] گفت که بوبکر زقاق مصری گفت[۸] که بوسعید خراز گفت که: محمد منصور[۹] طوسی گفت که:

در طواف بودم[۱۰]، مردی طواف می‌کرد و می‌زارید و می‌گفت: خداوندا، آن گم شده‌ی من با من ده[۱۱]. من می‌نگرستم در زاری او، آخر گفتم: آن گمشده‌ی تو چیست؟ گفت: عیشی داشتم باز و بس خوش[۱۲]. وقتی در بادیه تشنه مانده بودم بیگانگانه[۱۳] گفتم که: تابستان است و بادیه اکنون آب از کجا آرم، هلاك شوم. در ساعت میغ برآمد و باران دراستاد[۱۴] عظیم، چنانکه گفتم[۱۵] اکنون هلاك شوم از غرقاب.

چون با خود آمدم آن نیکوئی مناغد[۱۶] شده بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: او را عقوبت کردند که: مرا چرا بنه شناختی که در قدرت من تابستان و زمستان یکی بود[۱۷] در قدرت پیر و جوان نبود که بود توان[۱۸] بود، کار فراخ بود ویرا فرمان بود[۱۹].

۴ـ و هم بوسعید خراز گوید که: از محمد منصور پرسیدند[۲۰] از حقیقت

فقر. گفت: السکون عندکل عدم و البذل عندکل وجود[۲۱].

۵ـ و هم وی گفت[۲۲]: یحتاج المسافر فی سفره الی اربعة اشیاء: علم یسوسه و ذکر یونسه و ورع یحجزه و یقین یحمله.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: همه عمر به سر نشود ازین چهار چیز که تو خود در سفری روی فرا منزل[۲۳]. هر که ازین چهار چیز مجرد است ضایع است بی عصمت و حفظ‌الله تعالی: علمی که[۲۴] دایض تو بود که ترا راست و نرم می‌کند و یاری[۲۵] که مونس تو بود تا در تنهائی وحشت نگیرد، و ورعی که بازدارنده‌ی[۲۶] تو بود تا به هر نشایست[۲۷] ننگری، و یقین ووجد که مرکب تو بود تا با پس[۲۸] نمانی و در هرچه پی به زندگانی بی، نه به کراهیت[۲۹].

۷ـ و هم این محمد منصور وقتی سخن می‌گفت با جمع[۳۰]، یکی گفت: ملامتی نه سخن ما اید ما به این که ایم[۳۱]؟ وی جواب داد: عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة. در ساعت باران در استاد بی هیچ میغ[۳۲].

شیخ‌الاسلام گفت:

۱ـ علی عکی مردیست ازین طایفه به مکه بوده.

۲ـ وی گفت[۳۳]: من رضی من الدنیا بالدنیا فهو ملعون، ومن رضی من العلم بالعلم فهومفتون و من رضی من الزهد بالثناء فهو محجوب و من رضی من الحق[۳۴] بشئی مادون الحق کائناً من کان فهو طاغی[۳۵].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۶]: تو دانی که[۳۷] دنیا کدام است؟ مادثامن قلبك فالهاك. هر کو[۳۸] به دل تو رسد که دل تو ازو باز پوشد آن دنیا تو اید[۳۹]. هر چیز که ترا ازو مشغول[۴۰] کند، آن فتنه‌ی تو اید[۴۱].

۴ـ[۴۲] آنکه از علم به علم[۴۳] راضی است مفتون است، علم سیرت راست. علمی که ترا سیرتی ندهد فتنه‌ی تو با[۴۴]شد[۴۲]. آگاهی چه به کار که با آن کار کرد نبود[۴۵]؟ آگاهی که ترا به کار ناید ترا فتنه باشد[۴۶].

فی‌مناجاته:

۱ـ الهی، مرا[47] بر آگاهی فرو مگذار، که آگاهی[48] همه شغل است.
و در دانش مبند، که دانش همه در داست.
و تا رهی به خود است،
جوی خشك، و آهن سرد است.
۲ـ و او که زهد از بهر هو نامی را می‌باید، محجوب است[49].
۳ـ و نیم درم در کنف صوفی کنز است[50].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: گفت که. ج: به بغداد بود. د: بوده صوفی و محدثست.
۲ـ ب: الدارمی است. ج: الدارمی و از وی.
۳ـ ج «کند» ندارد.
۴ـ ب: و استاد ابوالعباس مسروق است.
۵ـ د: مسروق از علمای.
۶ـ ب: گفت که. ج: مرا گفت که. د: گفت مرا که.
۷ـ الف: بوبکر رقی.
۸ـ ب: بوبکرزقاق گفت: ج: بوبکرذقاق.
۹ـ ب: محمدبن منصور.
۱۰ـ الف: در طوف بودم.
۱۱ـ ب: من به من بازده. د: من با من بازده.
۱۲ـ الف: عیش داشتم بازوبس خوشی. د: بازوخوش.
۱۳ـ الف، ب: بیگانانه. د: بیگانه‌وار.
۱۴ـ ب، د: باران ایستاد.
۱۵ـ د: + که.
۱۶ـ ب: مناغد. د: آن عیش مناغد.
۱۷ـ د: بود و.
۱۸ـ ب، ج: تاوانی بود. د: تا داتی بود.
۱۹ـ الف: فراخ بود و برای فرمان بود. ب: کاری فراخ.
۲۰ـ ج، د: گوید که محمد منصور را پرسیدند.
۲۱ـ ب: عندکل موجود.
۲۲ـ ج، د: «و هم وی گفت» ندارد.
۲۳ـ الف، ج: در سفــــر روی. د: در سفری و روی فرامنزل داری.
۲۴ـ الف: علم کی.
۲۵ـ ب، ج، د: یادی.
۲۶ـ الف: بازودارنده.
۲۷ـ ب، د: تا به هرناشایست.
۲۸ـ د: و وجد مرکب تو بود تا پا پس.
۲۹ـ الف: کراهت.
۳۰ـ د: باجمعی.
۳۱ـ ب: نه سخن ماست ما با اینکی آئیم. د: ملامتی که این نه سخن ما آید.
۳۲ـ ب: باران در ایستاد. ج: هیچ‌میغی. د: در ایستاد بی میغ.
۳۳ـ ج، د: وی گفته.
۳۴ـ ب: و من رضی بامرالحق.
۳۵ـ الف: کائنا منکان. ب، د: فهوطاغ.
۳۶ـ ب، ج، د: + که.
۳۷ـ د: «که» ندارد.
۳۸ـ ب: هرچه به.
۳۹ـ الف: دنیا تو بود. ب: دنیای تست. د: دنیای تواست.

۴۰ــ ج، د: و هرچیز که ترا مشغول.
۴۱ــ الف: تو باشد، ب: تست، د: تواست.
۴۲ــ ۴۲ــ ج: ندارد.
۴۳ــ الف: آنکه از عالم به علم.
۴۴ــ ب، د: علمی که ترا سیرت ندهد فتنه تست.
۴۵ــ الف: که به آن کار کرد. ب، د: چه به کار آید که.
۴۶ــ ب: به کار ناید آن فتنه تست.
۴۷ــ ب، د: الهی ما را بر.
۴۸ــ الف، د: فرومگذار. ج: فرومگذار آگاهی.
۴۹ــ الف: و او که از زهد به ثنا راضی است محجوب است. ج: او که ار زهد از بهر تام را باید محجوبست. د: او که زهد از بهر هو نامی را باید محجوبست.
۵۰ــ ب: در کف صوفی کفر است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که[1]:

محمدبن‌یوسف‌بن‌معدان‌بن‌یزیدبن عبدالرحیم‌البنا[2] الثقفی‌الصوفی،

کان[3] دقیق الکلام، حسن العمل، توفی سنه ست و ثمانین و مائتین.

۱ـ از قدیمان مشایخ اصفهان است، کنیت او ابوعبدالله. وی پیشین‌کس اید در صباهان صوفی[4]، استاد علی سهل اصفهانی اید[5].

۲ـ گویند که: عبدالرحمن مهدی[6] به زیارت وی فراوان شدی. اورا عروس‌الزهاد گویند. او را تصانیف است[7]: کتاب «بستان العارفین» و کتاب «السنة فی‌الاعمال». و وی مذهب احمد داشته است و سلف سنی بوده[8].

۳ـ وقتی محمد یوسف رازه البنا[9] گفت پیش علی سهل صباهانی که[10]: من در فتح موصلی شدم[11]. فتح مرا گفت[12]: من از تو مشغولم، الله ترا از من مشغول کناد! علی سهل گفت استاد[13] را که: فتح ار در خواندن[14]، مرد آگاه بود چرا نه به حق پرستش او گرفتار[15] بود؟ استاد علی[16] را گفت: راست می‌گوئی[17]، زبان از دهان بیرون کن. زبان بیرون کرد، وی بوسه[18] بر زبان وی داد.

شیخ‌الاسلام گفت که:

عبدالواحدبن زید،

۱ـ امام است[19] از ایمه‌ی شرع. به بصره بوده[20] از شاگردان حسن بصری است، استاد بوالحسن زریـن هریوه بود و بوالحسن استاد بوعبدالله مغربی اید[21]. این عبدالواحد زید سید بوده حکیم[22]. ویرا در حکمت و در معامله سخنان است

نیکو و بسیار[23].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از عبدالواحد زید پرسیدند[24] که:

ازین دو مرد کدام مه: او که[25] زندگانی می‌باید تا خدمت کند، یا او که رفتن می‌خواهد تا اورا بدید[26]؟

گفت: او که آرزومند رفتن است[27]. اما از هردو مه هستند.

گفتند: که است[28]؟

گفت: او که نظاره‌گر است. می‌نگرد تا او چه کند، اختیار نکند به خود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[29]: ازین هر سه هیچ صوفی[30] نیست، صوفی را زندگانی است که آنرا مرگ نیست.

۴ـ و انشدنا لنفسه[31]:

یا روح روحی و من[32] تحیی الحیوة به
لا حی بعد سوی من انت محیاه

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: ندارد.
۲ـ ب: عبدالرحیم‌بن البنا.
۳ـ ب: + من اهل.
۴ـ الف: ابوعبدالله که وی پیشین. ب: گویند پیشین کسی بود در اصفهان: د: ابوعبدالله وی گویند پیشین کس‌اید در اصفهان در تصوف.
۵ـ ب: علی‌بن سهل اصفهانی است. د: اصفهانیست.
۶ـ ب: عبدالرحمن بن مهدی.
۷ـ الف: او را تصانیف‌هاست. ج: او را تصنیف‌هاست.
۸ـ ب: مذهب احمد داشت و سلف سنی بود. ج: مذهب احمد داشته وسلف. د: مذهب احمد داشته و سلف.
۹ـ الف: وقتی محمد یوسف‌رازه‌البنا. ب: محمدبن یوسف البنا. ج. د: محمد یوسف البنا.
۱۰ـ ب: علی‌بن سهل اصفهانی.
۱۱ـ ج: در فتح موصلی. د: پیش فتح موصلی.
۱۲ـ د: گفت که.
۱۳ـ ج: علی سهل گوید. د: علی‌بن‌سهل گوید.
۱۴ـ الف، ب: فتح از در. ج، د: فتح ار در خوابدان.
۱۵ـ د: پرستش آن گرفتار.
۱۶ـ ج، د: «را» ندارد.
۱۷ـ ب: می‌گفتی.
۱۸ـ الف: بوسة.
۱۹ـ ب: عبدالواحد زید امامی است. ج: عبدالله زید. د: عبدالواحد زید.

۲۰ــ الف، ج: به‌بصره بود.
۲۱ــ الف: بوالحسن ردینی هریوه. ب: بوالحسین‌زرینی‌هریوه بوده‌و‌بوالحسین استادبعبدله مغربی‌است. ج: ابوالحسن زرنبی هریوه و ابوالحسن بوعبدالله مغربی. د: ابوالحسن زرین هریوه آید و ابوالحسن.
۲۲ــ الف: سید بود حکیم. ب: عبدالواحد ابن زید.
۲۳ــ الف: و در معامله‌سخنان. ب: سخنان نیکوست و بسیار. ج: در حکمت و معاملت. د: در حکمت و درمعاملت سخنان است نیکو.
۲۴ــ ج: از عبدالله واحد زید. د: از عبدالواحد پرسیدند.
۲۵ــ ج: کدام به. د: کدام به آنکه.
۲۶ــ الف: تا او را بدید. ج: تا او را بینم.
۲۷ــ ج: او که رفتن می‌خواهد. د: او که آرزوی رفتن.
۲۸ــ ج، د: گفتند که که است.
۲۹ــ ب: «که» ندارد.
۳۰ــ د: هیچ یك صوفی.
۳۱ــ ج: + نظم.
۳۲ــ ج، د: روحی من.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

الطبقة الثانیه من ائمة الصوفیه

منهم:

سهل بن عبدالله التستری رحمه‌الله[1].

۱ـ کنیته ابومحمد[2]، وهو سهل بن عبدالله بن یونس بن عبدالله بن رفیع است[3]. از یگانگان ایمه‌ی این قوم و[4] علمای ایشان، سید و زاهد وقت خود بوده به بصره[5]، صاحب کرامات ظاهر عظیم و سخنگوی از علوم اخلاص و ریاضات[6] و عیوب افعال. امام ربانی که اقتدا را شاید که در احوال قوی بوده، اما در سخن ضعیف. شاگرد ذوالنون مصری اید و صحبت داشته[7] با خال خود محمدبن سوار[8]، استاد بوعبدالله سالمی اید و جز زو از[9] طبقه‌ی دیگر از مشایخ، از اقران جنید و جز زو[10]، اما پیش از جنید برفته از دنیا، فی‌المحرم سنة ثلاث و ثمانین و مائتین. گفتند که: سنه[11] ثلاث و سبعین و مائتین در ستر است[12].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از سهل پرسیدند که: نشان بدبختی چیست؟ گفت: آن است که ترا علم دهد[13] و توفیق عمل ندهد و عمل دهد و اخلاص[14] ندهد که عمل کنی بیگار کنی، و یافت و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول دل ندهد[15].

۳ـ شیخ[16] الاسلام گفت که: بعلی خطیب مرا گفت که بوعبدالله بوذهل گفت[17]: فرا عتبه غسال گفتند ـ به بغداد بوده ـ که: نشان نیک‌بختی[18] و نشان بدبختی چیست؟ گفت: نشان نیک‌بختی[18] آن است که ترا فرا خدمت کند و ترا حاضر کند. و[19] نشان بدبختی آن است که ترا فرا خدمت کند و[20] حاضر نکند[19].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که عتبه غسال گفت[۲۱]: بدبختی به دوست نرسیدن بشناخت[۲۲]، نه به دوزخ رسیدن، و نیک‌بختی به دوست پیوستن بشناخت[۲۳] نه به بهشت رسیدن!

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله روحه[۲۴] که: هیچ نشان نیست بدبختی را روشنتر[۲۵] از روز بتری، که هر که نه در زیادتست در نقصانست[۲۶].

۶ـ و سهل گوید: کل وجد لا یشهد له الکتاب[۲۷] والسنة فباطل.

۷ـ و سهل گفت که: فتنه[۲۸] سه است: فتنهٔ عام از ضایع کردن علم[۲۹] و فتنهٔ خاص از رخصت و تأویل جستن، و فتنهٔ اهل معرفت آن است که: حق ویرا در وقت[۳۰] لازم گیرد وی تأخیر کند به وقت[۳۰] دیگر، یعنی ضایع کردن وقت.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صوفی ابن‌الوقت است، نه ابن‌الامل.

۹ـ وقال سهل[۳۱]: الآیات‌لله عزوجل والمعجزات للانبیاء و الکرامات للاولیاء والمعونات للمریدین والتمکین لاهل الخصوص.

۱۰ـ قال الضرورة للانبیاء و القوام للصدیقین و القوت للمؤمنین و المعلوم للبهایم. وقال: الاعمال بالتوفیق والتوفیق من‌الله عزوجل و مفاتیحها الدعا والتضرع.

۱۱ـ وقال ابن سالم[۳۲]: عرفت سهلا سنین من[۳۳] عمره، کان یقوم اللیل[۳۴] علی فرد رجل حتی یصبح یناجی ربه عزوجل و هو[۳۵] علی تلک الحالة.

۱۲ـ اخبرنا شیخ‌الاسلام، قال حدثنا ابن باکویة[۳۶] الشیرازی، قال حدثنا احمدبن عطا الرودباری[۳۷]، قال حدثنا احمدبن بقاء[۳۸] عن اسحق‌بن ایوب[۳۹]، قال سهل‌بن عبدالله:

اول هذا الامر علم لا یدرک و آخره علم لاینفد.

۱۳ـ قال[۴۰]: مادمت تخاف الفقر فانت منافق.

۱۴ـ این اسحق ایوب شاگرد سهل اید[۴۱]، ویرا سخن است و حکایات در خبر وی و روایت[۴۲] ابن باکویه.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۳]: ریاضت سهل شصت سال بود[۴۴]. دوبار وی را

تغییر افتاد[۴۴] در شصت سال[۴۵].

۱۶ـ سهل گوید: درویشی که[۴۶] از دل وی شیرینی چیزی از دست مردمان فرا ستدن بنیفتد[۴۷]، از وی هرگز فلاح نیاید.

۱۷ـ محمدبن سوار خال و استاد سهل اید[۴۸]، سید بوده، از قدیمان مشایخ بصره است. ویرا سخن است نیکو. سهل از وی روایت کند[۴۹].

۱۸ـ سهل گوید: الهی، مرا برهانی ده که خاموش بم با تو گویم و که گویابم ازان تو به تو گویم[۵۰].

۱۹ـ سهل مقتد است، وی هفت ساله بود که مرقع پوشید. به شب بنه خفتی هفت ساله[۵۱]، با خویشتن می‌گفتی و در خال می‌زاریدی که مرقع به‌من درپوش[۵۲]، پیری آمد به بصره، خال[۵۳] ویرا گفت که: مرقع در وی پوش، که اورا نه وقت دعویست و وقت اورا بلا است[۵۴]. خال ویرا هفت ساله مرقع پوشید[۵۵].

۲۰ـ وقال سهل فی‌قوله عزوجل: واجعل لی من لدنك سلطاناً نصیرا. قال لسانا ینطق عنك لاینطق عن غیرك، تفسیر سهل است.

۲۱ـ و سهل تستری گوید که[۵۶]: الله پدید آورد خلق را به‌کرم، آنگاه فرمان داد به رحمت، آنگاه پدیس داد به تفصیل ریاضات[۵۷].

۲۲ـ سهل شصت ساله بود وی گوید که[۵۸]: از فرهیونده، لااله الاالله[۵۹] درست نیاید[۶۰].

۲۳ـ سهل گوید که: شبی[۶۱] خوش شده بودم به صحرا بیرون شدم که نفسی زنم[۶۲]، همه آسمان ستاره نوشته[۶۳] بود که الله‌الله.

۲۴ـ سهل گوید که: شیطان از خفته‌ی گرسنه گریزد[۶۴].

۲۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۵]: از سهل پرسیدند که: از مسلمانان به کافری که نزدیکتر؟ گفت: ممتحن بی‌صبر.

۲۶ـ بوعبدالله سالمی گفت: وقتی در شد در سهل، زاهد ایام خود، طشتی دید[۶۶] زرین پر آتش پیش او، و عود تر در آن سوزان. چون بدید[۶۷] به دیوار باز

افتاد، از کار بشد. چون بـاز جای آمد[۶۸]، سهل ویرا گفت[۶۹]: چه شدی[۷۰]، مگـر منادمت ملوك را نشائی؟ در خلوت که[۷۱] ملوك خالی بوند[۷۲] در ایشان در مشو مگر که بشائی[۷۳].

۲۷ــ سهل گوید: طوبی اورا که دوستان او[۷۴] می‌جوید، ارش دوست یافت،اش نور یافت، ور در طلب بمیرد، اش شفیع یافت[۷۵].

۲۸ــ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۶]: سهل تستری بواسیر داشت سالها بر خلق وبال بود و خلق[۷۷] بیماران به دعای وی نیك می‌شدند، دانی چرا؟ او خلق را شفیع بود و خلق[۷۸] را نه به خصومت بود.

۲۹ــ مردی برسهل آمد و گفت[۷۹]: حال برمن تنگ است و فرزندان دارم. گفت: هیچ پیشه نـدانی؟ گفت: دلالـی دانـم کرد در عطاران. گفت: چـرا اکنون نکنی؟ گفت: چیزی ندارم. گفت: درین شهر بسر خرما فراخ است، بشو، لختی در چرمینه‌ای کن بـه من آور. او رفت[۸۰] و آورد. سهل پارگکی خاك از آن مـوضع خود[۸۱] برداشت و در آن اوکند وسر آن بپوشید[۸۲] و فرا وی[۸۳] داد، گفت: بیرو بفروش. برد و بفروخت[۸۴]، همه غالیه شده بود، مرد توانگر[۸۵] شد.

۳۰ــ شیخ‌الاسلام گفت که: بونصر ترشیزی گفت مرا که[۸۶]: آن بواسیر سهل ازچه بود که ویرا چندان ولایت بود؟ من گفتم ویرا کـه: سهل ولایت از آن علت یافته بود[۸۷] از آن حد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۲ــ د: کنیت ابومحمد.
۳ــ ب: عبدالله ربیع. ج: عبدالله بن‌رفیع.
۴ــ ب: از یگانه ائمه. د: این قوم‌اید.
۵ــ ب: بود به بصره. د: خود به بصره.
۶ــ ب، ج: و ریاضت.
۷ــ الف: مصری و صحبت کرده. ب: مصری بوده و صحبت کرده.
۸ــ د: با خال خود سوار.
۹ــ الف: سالمی و جـز از او از. ب: استاد بعبدله سالمی آید. د: و جز او از.
۱۰ــ الف: جز ازو. د: جز او.
۱۱ــ ج: گفتند سنه: د: و گفتند سنه.
۱۲ــ د، در اصل: ثلاث و ثمانین ولی بالای آن: ثلاث و سبعین و مـائتین

درست‌تر است.

۱۳ـ ب: گفت آنکه ترا علمی دهد.

۱۴ـ ج: دهد اخلاص، د: و یا عمل دهد اخلاص.

۱۵ـ ب: و یافتن و دیدار صحبت دهد یا نیکان و ترا قبول ندهد. ج: کتی و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول‌ندهد. د: کتی و صحبت نیکان دهد و قبول ندهد.

۱۶ـ ج، د: از «شیخ‌الاسلام گفت» تا «به بهشت رسیدن» ندارد.

۱۷ـ الف: بوعبدالله بوذ گفت. ب: بعبدلة بوذهل مرا گفت.

۱۸ـ ۱۸ـ الف: نیك بختی (درمورد اول در نسخهٔ الف در متن هو است که‌بالای آن نیك نوشته‌اند و گویا مراد معنی هو بوده است).

۱۹ـ ۱۹ـ در الف در حاشیه و با قلمی دیگر آمده‌است.

۲۰ـ ب: و ترا.

۲۱ـ ب: + که.

۲۲ـ الف: به دوست برسیدن شناخت.

۲۳ـ الف: پیوستن شناخت.

۲۴ـ الف: «قدس الله روحه» ندارد. د: + العزیز.

۲۵ـ الف: بدبختی روشنتر. د: هیچ‌نشان بدبختی روشنتر.

۲۶ـ الف: در زیادت ای در نقصان. ب: روزبتری هر کـــه نه در زیادتی در نقصان. ج، د: بتری هر که نه.

۲۷ـ د: و هم‌سهل گوید: کل‌وجدلایشهده الکتاب.

۲۸ـ ب: و سهل گوید که. ج: و سهل گفته فتنه. د: و هم سهل گفته فتنه.

۲۹ـ الف: «علم» ندارد.

۳۰ـ ب: وقتی.

۳۱ـ د: سهل‌بن عبدالله.

۳۲ـ ب: وقال عمروبن سالم.

۳۳ـ ج: عرفت سهلا من.

۳۴ـ ب: یقوم باللیل.

۳۵ـ الف: یناحی ربه. ب: ربه و هو.

۳۶ـ ب: قال اخبرنا ابن باکویه. ج، د: قال ابن باکویه.

۳۷ـ ب: الشیرازی، اخبرنا احمد. ج: قال احمد. د: قال ابن احمد بن عطار الرودباری.

۳۸ـ ب: الرودباری من احمد. ج: قال احمدبن بقاء، د: قال‌بن احمد.

۳۹ـ ب: در متن: یعقوب و در حاشیه ایوب.

۴۰ـ ب: وقال.

۴۱ـ الف: سهل بود. ب: سهل است.

۴۲ـ ب: و حکایت در خبر وی و روایت. د: در جزوی.

۴۳ـ ج: «که» ندارد.

۴۴ـ ج، د: بوده.

۴۵ـ ب: تغیر افتاد در شست سال.

۴۶ـ ب، ج، د: گوید که.

۴۷ـ ب: نیوفتد. ج، د: نیفتد.

۴۸ـ ب: سهل است.

۴۹ـ الف: «سهل از وی روایت کند» ندارد. د: سهل ازو روایت کند.

۵۰ـ الف: الهی مرا برهان ده که خاموش با تو گویم و که گویابم از آن تو و به تو گویم. ب: و چون گویم از آن تو. ج: الهی برهانی ده که خاموش بم یا با تو گویم و که گویم از آن. د: الهی برهان ده که خاموش‌بم یا با تو گویم و که گویم از آن.

۵۱ـ الف، ب: به شب نخفتی. د: بنه خفتی با.

۵۲ـ د: با خویشتن می‌گفت و در خال می‌زارید که مرقع در من پوش.

۵۳ـ الف: پیری آمده به بصره. د: پیری به بصره آمد و خال.

۵۴ـ الف: دعویست وقت آن او را. ب: بلایی است. ج: که ویرا نه در وقت. د: که ویرا نه وقت.

۵۵ـ د: خال مرقع در وی پوشید.
۵۶ـ ج، د: و هموگوید که.
۵۷ـ الف: آنگاه تدایش داه به تفصیل ریاضت. ب: آنگاه تدنس داد.
۵۸ـ د: هم سهل گوید.
۵۹ـ در نسخهٔ الف بـالای الله «گفتن» اضافه شده است.
۶۰ـ د: نیامد.
۶۱ـ د: هم سهل گوید شبی.
۶۲ـ الف: که نفس زنم. ج، د: شدمگفتم که.
۶۳ـ ب: همهٔ آسمان از ستاره نوشته. د: همه آسمان پرستاره نوشته.
۶۴ـ ب: بگریزد.
۶۵ـ ج: «که» ندارد.
۶۶ـ الف: وقتی درشدمدر سهل... طشت دید. ب: بعبدلهٔ سایلی... زاهد ایام خود بود. د: و عبدالله سالمی وقتی درشد.
۶۷ـ د: درآن می‌سوخت چون آن بدید.
۶۸ـ الف: باز به خود آمد. ب: باز جا آمد.
۶۹ـ ب: او را گفت.
۷۰ـ الف: چه شدیت.
۷۱ـ ب: در خلوتگه که.
۷۲ـ الف: خالی باشند. ج، د: خالـی بود.
۷۳ـ الف: مگر که نشائی. ب: در ایشان مشو.
۷۴ـ ب: طوبی دوستان را که او.
۷۵ـ الف: نور یافت در طلب. ب: دوست یافتش نور یافت و اگـر در طلب بمیرد شفیع یافت. ج: بمیردش. د: بمیرادش.
۷۶ـ د: «که» ندارد.
۷۷ـ ب، د: و خلق و بیماران.
۷۸ـ ب، د: و خلق بدوشفاعت‌خواستندی و خود را. د: و خلق بـدو شفاعت خواستندی و خود را نه.
۷۹ـ ب، ج: مردی بـرسهل. د: مـردی برسهل آمد گفت.
۸۰ـ الف: لختی در. ب. در چوبینهٔ کن به من آر رفت. د: فراخ است لختی بس خرما کن به من آور وی رفت.
۸۱ـ ج: پارهٔ خاك از آن مواضع خود. د: پارهٔ خاکی از آن.
۸۲ـ الف، ب: و در آن افکند. ج: سر آن بپوشانید. د: سر او.
۸۳ـ الف: و به وی.
۸۴ـ ج: برد و فروخت. د: او برد و.
۸۵ـ د: تونگر.
۸۶ـ د: که دانی که.
۸۷ـ الف: + از آن حد. ب: سهل از آن علت ولایت یافته بود. د: سهل آن ولایت از آن بواسیر یافته بود.

احمد بن وهب

۱ـ کنیته ابوجعفر[۱]. به بصره بود، با بوحاتم عطار صحبت داشته و استاد[۲] ابویعقوب زیات است[۳]. اندر مسجد شونیزیه بوده روزگاری. در سنه[۴] سبع ومائتین برفته یا پس آن به اندك[۵].

۲ـ وی گفته[۶]: ای فقیراشتغل عن قوته فهوغنی[۷].

۳ـ احمد بن‌وهب‌الزیات از یاران بشرحافی[۸] بوده و سری وحارث محاسبی[۹]. از اقران جنید بود و[۱۰] با یکدیگر سخن گفته‌اند، و پیش از جنید برفته، و جنید[۱۱] گوید: فقدنا علوم‌الحقایق بموت احمد بن وهب[۱۲].

و من‌الطبقة الثانیة[۱۳].

عباس بن حمزةالنیسابوری، ابوالفضل[۱۴].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۵]: عباس حمزه مردی بزرگ بود و از ایمه است[۱۶]، از متقدمان با ذوالنون صحبت داشته[۱۷] و با بایزید وجز. زیشان[۱۸] جد بوبکر حفیداید[۱۹]. امام است. و عباس حمزه در سنه ثمان و ثمانین و مائتین[۲۰] برفته از دنیا در ماه ربیع‌الاول پیش از جنید.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله برکته[۲۱]: بوبکر داشگر[۲۲] فرامن گفت که بومعشر معروف گفت که بوبکر حفید گفت[۲۳] که: جد من عباس حمزه، که ذوالنون گفت[۲۴]: لوعلموا ماطلبواهان علیهم مابذلوا.

۳ـ و هم عباس حمزه[۲۵] گوید که ذوالنون گفت: کیف لاابتهج بك سروراً و قدکنت اخطر ببالك حین رزقتنی الاسلام. و در روایت دیگر: حین جعلتنی من‌اهل التوحید. من به تو چون[۲۶] شاد نبم که بر علم تو می‌گذشتم[۲۷] که شایم که مرا از اهل توحید کردی.

شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که[۲۸]:

عباس بن یوسف‌الشکلی[۲۹]

۱ـ کنیت او ابوالفضل است[۳۰]، از مشایخ قدیم[۳۱] بغداد بوده.

۲ـ وی گفت[۳۲]:

هر که به الله مشغول، از ایمان او ورنواید رسید[۳۳] و هر که از الله مشغول، از نفاق او ورنباید رسید[۳۴].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: هر که امروز به او مشغول‌ای[۳۵] فردا درو مشغول، و هر که امروز ازو مشغول‌ای، فردا ازو مشغول، ای محجوب[۳۶]. فی‌شغل‌فاکهون(۱). قومی‌اند به او[۳۷] درو مشغول‌اند از همه خلق، و دیگراند که مشغول‌اند به خود و غیر او ازو[۳۸].

۴ـ وانشد[۳۹]:

محلك منی محل‌الفؤاد[۴۰] و شغلی بحبك یامن اتادی[۴۱]

و للنوری[۴۲]:

اشتغلت[۴۳] قلبی عن‌الدنیا و لذتها فانت والقلب شیئی لیس یفترق[۴۴]
وما تتابعت الاجفان عن سنة الا وجدتك بین‌الجفن والحدق[۴۵]

---

(۱) قرآن، یس / ۵۵.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: کنیت او.
۲ــ الف: صحبت کرده و. ب: با ابوحاتم عطار صحبت داشته بود. ج: صحبت داشته بود. د: به بصره بوده با.
۳ــ الف، د: استاد یعقوب.
۴ــ شونوزیه بوده در روزگار سنه. ب: اندر مسجد.
۵ــ الف: ما پس آن. ب: یا پس به اندك. د: یا پس او به اندکی.
۶ــ ج: وی گفت.
۷ــ ب: ای فقیں اشغل. د: فهو مغنی.
۸ــ ب: احمدبن وهب ربات از اقران بشر حافی. د: و احمدبن وهب.
۹ــ ج: و حارث و محاسبی.
۱۰ــ ب: بوده و.
۱۱ــ د: برفته جنید.
۱۲ــ الف: + والله اعلم. ب: رحمةالله علیهم اجمعین.
۱۳ــ الف: ندارد. ب: و من طبقة.
۱۴ــ د: النیسابوری کنیت او ابوالفضل.
۱۵ــ د: «که» ندارد.
۱۶ــ ج: بوده از. د: بوده از ائمهٔ این قوم اید.
۱۷ــ الف: صحبت کرده.
۱۸ــ الف: جنزازیشان. ب، د: جزایشان.
۱۹ــ ب، ج: ابوبکر. د: ابوبکر جنید.
۲۰ــ ج: ثمان و مائتین.
۲۱ــ ب: عظم‌الله کرامته که. ج: قدس‌الله سره که. د: + که.
۲۲ــ ج: بوبکر شاگرد.
۲۳ــ د: گفت بوبکر جنید گفت.
۲۴ــ ب: + که.
۲۵ــ ج: و هم عباس گوید.
۲۶ــ ب: شاد چون نبم. ج: به تو شادنبم.
۲۷ــ ب: می‌گشتم. د: می‌گدشتم.
۲۸ــ د: روحه‌العزیز که.
۲۹ــ ب، ج: السکلی. الف، ب، ج، د: + بوده.
۳۰ــ د: «است» ندارد.
۳۱ــ ب: قدیم به بغداد.
۳۲ــ د: وی گوید.
۳۳ــ الف، ج: بر نوایدرسید. د: برنباید رسید.
۳۴ــ الف: برنباید رسید. ج، د: برنواید رسید.
۳۵ــ ج، د: «ای» ندارد.
۳۶ــ الف: ازو مشغول فردا. ب: از مشغول ازو فردا مشغول.
۳۷ــ الف، ب: قوم‌اند. ج، د: با او.
۳۸ــ الف: درو مشغول‌انـد به خود و غیر او ازو. ب: از همه خلق او و دیگرانند. د: درو مشغول از همه خلق و دیگرانند.
۳۹ــ ب: وانشدنا. د: وانشد قدس سره.
۴۰ــ ب: محل الفوآدی. د: محمل‌الفوآدی.
۴۱ــ الف: یا من أونادی.
۴۲ــ ب: شعر. ج، د: + قدس سره.
۴۳ــ ب، ج، د: اشغلت.
۴۴ــ ب: لیس تفوق. د: شیئی غیرمفترق.
۴۵ــ ب: بین الجفن والخدوق.

شیخ‌الاسلام گفت که:

عباس‌بن الشاعر الازدی[1]

۱ـ یگانه‌ی مشایخ در وقت خود[2]. زبان نیکو و اخلاق پسندیده[3]، شاگرد بوالمظفر کرمانشاهی‌اید[4]. کنیت او ابوالفضل[5].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من یک[6] تن دیده‌ام که وی را دیده است[7]، سید بوده[8]. شیخ بوالقاسم بوسلمه[9] باوردی خطیب. و خانه‌ی عباس به رمله‌ی شام بوده، و وی شیخ شام‌اید[10].

۳ـ بوسعید مالینی حافظ گوید که: بر بالین[11] شیخ عباس‌بن شاعر بودم[12] و او محتضر بود. گفتم: چونست حال تو؟ گفت[13]: متردّدام ندانم که چون کنم! ار اختیار کنم که بروم و نپایم[14]، ترسم که دلیری بود در گستاخی، و اگر[15] ایدر بودن اختیار کنم، ترسم که در آرزو مقصر آیم[16]، اگر گویم که ببر، ترسم که دعوی داری بود[17] و اگر گویم که بازگذار[18]، ترسم که کراهت[19] دیدار بود و صحبت درست نیاید. منتظرم تا خود چه گوید و چه کند[20]. شیخ بوسعید گوید[21]: بیرون آمدم، او در وقت برفت[22].

۴ـ وانشد[23]:

لو[24] قلْتَ لی مُتْ مِتُّ سمعاً و طاعة   وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مالک دینار محتضر بود، گفت: الهی، دانی که زندگانیم نه جوی‌کندن را می‌بایست ـ و آن آن وقت بود[25] که جوی‌ها می‌کندند

در بصره ــ که در بصره جوی‌ها بسیارست. پس گفت: اربگذاری[۲۶] ترازیم، وار بیری[۲۷] به‌تو آیم. دروقت برفت[۲۸].

انّ‌صلواتی و نسکی و محیای و مماتی‌لله رب‌العالمین(۱).

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۹]: این قوم یعنی دوستان او او را زیند و به او زیند[۳۰] و او را میرند و به‌او[۳۱] خیزند، که منافق و همه خلق آنرا زیند[۳۲] تاخورند و خود را زیند. و مؤمن و دوستان او آنرا[۳۳] خورند تا زیند و او را زیند و به‌او زیند[۳۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: شاگرد ابوالمظفر کرمانشاهی کنیت او ابوالفضل عباس‌بن الشاعر الازدی.

۲ــ الف: یگانه مشایخ شام در وقت خود. د: مشایخ شام بوده در وقت خویش.

۳ــ الف: زبان نیکو و فتوت ظاهر.

۴ــ ب: کرمانشاهی آید.

۵ــ ب، ج: ابوالفضل عباس‌بن احمدبن الشاعر الازدی.

۶ــ ب: شیخ‌الاسلام گوید که یك.

۷ــ الف: یك تن دیدم که ویرا دیده. د: که ویرا دیده.

۸ــ ب: سیدی بوده. ج، د: + و بزرگ.

۹ــ ب، د: شیخ ابوالقاسم سلمه.

۱۰ــ ب: شام بوده و شیخ شام آید.

۱۱ــ ج: بربالش.

۱۲ــ ب: عباس‌بن حافظ بودم.

۱۳ــ ب: گفتم چونی و حال تو چیست گفت. د: گفتم حال تو چونست گفت.

۱۴ــ الف: کنم بر پای کنم که بروم و بیایم. ب: اگر اختیار کنم که بروم بیایم.

۱۵ــ ب: وار.

۱۶ــ در آرزو و مقصر آیم. ب: مقصر بوم.

۱۷ــ ب: که بیر دعوی داری بود. ج: ارگویم. د: ارگویم کم بیر.

۱۸ــ گویم باز گذار.

۱۹ــ الف: کراهت.

۲۰ــ د: خود چه کند و چه گوید.

۲۱ــ ب، ج: گوید که. د: شیخ ابوسعید.

۲۲ــ ب، ج: وی در وقت. د: وی در حال برفت.

۲۳ــ ب: شعر. ج، د: ندارد.

۲۴ــ ب، ج، د: ولو.

۲۵ــ د: دانی که زندگانی مرا از برای جوی کندن نمی‌باید و آن وقتی بود.

۲۶ــ ب: اربگداری.

۲۷ــ ب، ج، د: وربیری.

۲۸ــ ب، د: و در وقت برفت.

۲۹ــ ب، د: «که» ندارد.

۳۰ــ الف: دوستان او ورازیند. ب: و بازو زیند. ج: و با او زیند.

۳۱ــ ب: و با او.

۳۲ــ د: خلق او را زیند.

۳۳ــ د: او او را.

۳۴ــ الف: + والله اعلم.

---

(۱) قرآن، انعام / ۱۶۲.

و من الطبقة الثانیه[1]
ابوحمزة الخراسانی[2]

۱ـ گفتند که اصل وی از نشابور[3] بود از محله‌ی ملقاباد. گفتند: اصل وی از گوزگان بود[4] و با مشایخ عراق صحبت داشته[5]، و از اقران جنید بوده و پیش‌از وی از دنیا برفته، و با[6] بوتراب نخشبی صحبت داشته[7]. و با بوسعید خراز رفیق بوده و وی از جوامردان این مشایخ است[8]. در[9] سنه تسعین و مائتین برفته[10] از دنیا، پیش از جنید و نوری، پس خراز[11] و بوحمزهٔ بغدادی[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوحمزه خراسانی سید بوده مشرق را.

۳ـ وقتی در مسجد[12] شهر ری پای تاوه‌ای خواست. کسی دبیقی[13] فرا وی انداخت به قیمت فراوان. وی آنرا فرو درید و بر پای پیچید. ویرا گفتند: این چه بود که کردی؟ به‌این چند پای تاوه[14] توانستی خرید، که آن یمانی بود[15]. جواب داد گفت[16]: لاأخون المذهب. گفت: من در مذهب خیانت نکنم.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت:[17]: التصوف و التصوف لایکون، تصرف و تصوف[18] بهم نبود[19]. دنیا دریغ داشتن و آنرا قیمت نهادن مرد را از تصوف بیرون برد پاك، چنانکه موی از آرد[20]، که تصوف نه دنیا دست بداشتن[21] است که آن بهره‌ی زاهدان است.

۵ـ تصوف با دنیا تهاون است[22] صوفیان خوش که اگر ملك دنیا دارد[23] از آن تو از وی دریغ نداری، و چون داری آنرا قیمت ننهی و اندوه بر آن نخوری،

و اندوزه نکنی[۲۴]. و گر همه دنیا یك لقمه کنی و در دهان درویشی نهی[۲۵]، نه اسراف باشد که اسراف آن باشد[۲۶] که نه به رضای حق صرف کنی[۲۷].

۶ـ الله تعالی از دست تو چندان ترك دنیا نخواست که از دل تو ترك دوستی آن خواسته[۲۸]. الدنیا مدرة لك منها[۲۹] غبرة. کسی گفت که[۳۰]: دنیا همه کلوخ است[۳۱] ترا از آن کلوخ گرد[۳۲].

۷ـ شبلی گوید: کسی که در دنیا زاهد شود، او باز نمود الله را که آن به من[۳۳] قیمت داشت، ار دنیا را به الله هیچ قیمت بودی، فرا دشمنان خود ندادی، او همه دنیا فرا نمرود و بخت نصر داد[۳۴] و از عذاب ایشان بنه انگشت[۳۵] و محسوب نکرد و همه دنیا فرا سلیمان و ذوالقرنین داد[۳۶] و از ثواب و درجه ویرا محسوب نکرد و بنه انگشت[۳۷]، گفت[۳۸]: فامنن اوامسك بغیر حساب(۱)، خواهی بده، خواهی[۳۹] نگاه دار، هرگز فرا تو نخواهم گفت که: توام چیزی داد[۴۰].

۸ـ گفته‌اند که: بوحمزه‌ی[۴۱] خراسانی هر سال هزار فرسنگ ورد وی بودی رفتن[۴۲]. از وی پرسیدند[۴۳]: هل یتفرغ المحب الی شیئی سوی محبوبه؟ فقال: لا، لانه بلاء دایم و سرور منقطع و اوجاع متصله لایعرفها الا من باشرها.

۹ـ وانشد:[۴۴]:

یقاسی المقاسی[۴۵] شجوه دون غیره و کل بلاء عند لاقیه اوجع

۱۰ـ شیخ بوالحسن مالکی گوید[۴۶] که: شیخ بوحمزه‌ی[۴۷] خراسانی گفت[۴۸]: سالی به حج رفته بودم در راه ناگاه فراچاه افتادم[۴۹]، در بادیه، دو تن بگذشت بر سر چاه[۵۰]. گفتم که یاری خواهم، باز گفتم که نخواهم و چیز نگویم. ایشان سرچاه سخت کردند و رفتند[۵۱]. شیری آمد[۵۲] و پای فرو چاه[۵۳] کرد و مرا برکشید. هاتفی آواز داد: یا باحمزه، ألیس هذا احسن نجیناك[۵۴] بالتلف من التلف؟ فمشیت وانا اقول[۵۵]:

نهانی حیائی منك ان اکتم الهوی و اغنیتنی بالفهم منك[۵۶] عن الکشف

(۱) قرآن، ص /۳۹.

تلطفت فی امری فابدیت[57] شاهدی الی غائبی واللطف[58] یدرك باللطف
ترأیت لی بالغیب حتی کأنما تبشرنی بالغیب انك فی الکف[59]
اراك و بی من هیبتی لك وحشة فتؤنسنی باللطف منك و بالعطف
و تحیی محباً انت فی‌الحب حتفه و ذا عجب کون الحیاة من الحتف

۱۱ـ و انشدنا الامام لابی عقال بن علوان المغربی من اهل قیروان و هومات بمکة[60]:

عقدت علیك مکمنات[61] خواطری عقد الرجاء فالزمتك حقیقا[62]
ان الزمان عدا علی فرادنی[63] علماً بانك عاطفی تحقیقا
مانالنی یوماً بوجه مساة[64] الا سلکت[65] به الیک طریقاً
حسبی بانك عالم بمصالحی اذکنت مأمونا علی شفیقا

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: و من طبقة.
۲ـ ج، د: + رحمه‌الله.
۳ـ الف: نسابور. ج: نیسابور.
۴ـ ب: و گفتند که‌اصل وی از جوزجان بود. ج: و گفتند که‌از جوزکان بود. د: از محله بلقاباد و گویند که از جوزکان بود.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ د: پیش از وی و پیش از نوری پس خراز و بوحمزهٔ بغدادی برفته در سنه تسعین و مائتین و با.
۷ـ الف: صحبت کرده و سفر.
۸ـ ب: از جوانمردان مشایخ است. ج: از جوانمردان. د: از جوانمردان این طریقست.
۹ـ ۹ـ د: ندارد.
۱۰ـ الف: برفت.
۱۱ـ ب: و پس از خراز.
۱۲ـ الف: در حاشیه با قلمی دیگر: شهر ری. د: + شهر ری.
۱۳ـ الف: دیبقی. ب، ج، د: دیبقی.
۱۴ـ ب: چندین پای تاوه. ج: که با این چند. د: که به این چندین پای تاوه.
۱۵ـ الف: آن بمال بود. ب: که این‌یمانی بود. ج: آن بمالی بود. د: «که آن یمانی بوده ندارد.
۱۶ـ د: وی گفت.
۱۷ـ ج: + رضی‌الله عنه.
۱۸ـ ج: تصوف ولاتصرف.
۱۹ـ د: + یعنی جمع نشود.
۲۰ـ ب: چنانکه مو از آرد. د: موی آزارد.
۲۱ـ ب: دست باز داشتن. د: تصوف نه از دنیا.
۲۲ـ ب: تصوف تهاون کردن است به دنیا صوفیان. ج: تصوف تهاون‌کردن است به دنیا صوفیان دنیا را قیمت ننهند و اندوه بدان نخورند. د: تصوف تهاون کردنست بدنیا تهاون صوفیان.
۲۳ـ ب: داری.

۲۴ـ ب: و اندوه نکنی. ج از «صوفیان خوش» تا اینجا ندارد.
۲۵ـ ب: دنیا لقمه‌سازی و در دهان درویش نهی. ج: و اگر همه دنیا لقمه‌سازی و در دهان درویش. د: و اگر همه دنیا لقمه‌سازی و در دهان یك درویش نهی.
۲۶ـ ب، ج: اسراف نباشد اسراف. د: اسراف نباشد اسراف آن بود.
۲۷ـ الف: که در نشایست الله تعالی به کاربری و بدهی. ب، د: + تصوف با دنیا تهاونست.
۲۸ـ الف: خواسته.
۲۹ـ الف، د: لك فیها.
۳۰ـ ب: گفته که.
۳۱ـ د: کلوخیست.
۳۲ـ ب: گردی.
۳۳ـ د: به عن.
۳۴ـ بخت‌النصر. د: فرا نمود و بخت‌نصر.
۳۵ـ ب: بنکاست.
۳۶ـ د: «داد» ندارد.
۳۷ـ الف، د: و درجه ویرا محسوب. ج: ویرا بنه انگشت و محسوب نکرد.
۳۸ـ ب، د: «گفت» ندارد.
۳۹ـ الف: خواهی بده و خواهی.
۴۰ـ ب: که ترا چیزی دادم.
۴۱ـ ب، د: که حمزه.
۴۲ـ الف: بود رفتن. د: بودی که برفتی.
۴۳ـ ج: + که.
۴۴ـ ب: ندارد.
۴۵ـ الف، د: یقاسی‌مقاسی.
۴۶ـ ب: بوالحسین. ج: بوالحسن مالقی. د: ابوالحسین.
۴۷ـ د: ابوحمزه.
۴۸ـ ب: + که.
۴۹ـ الف: در راه ناکام فراچاه. ب: در راه بادیه فروچاهکی افتادم.
۵۰ـ ب: بگذشت. د: دو تن ناگاه بر سر چاه بگذشتند.
۵۱ـ ج: و برفتند. د: و چیزی نگویم ایشان گفتند این چاه بر راهست بیامدند و سر چاه محکم کردند و برفتند.
۵۲ـ د: ناگاه شیری بیامد.
۵۳ـ ج، د: پای فرا چاه.
۵۴ـ الف الیس ذا المحسن نجیناك.
۵۵ـ ب: + شعر.
۵۶ـ الف: واغیبتنی بانهم.
۵۷ـ ب: فابدت.
۵۸ـ الف، د: الی غایتی. ب: الی‌غایتی اللطف.
۵۹ـ ب: انك بالکف. ج، د: فی‌الکهف.
۶۰ـ ب: من اهل حیروان و هویقول.
۶۱ـ ب، ج، د: ممکنات.
۶۲ـ الف، ج، د: حقوقاً.
۶۳ـ فزادنی.
۶۴ـ ب: مسارة.
۶۵ـ ج: الاسلفت.

و من طبقة‌الثانیه ایضا من‌المتقدمین
شیخ[1] ابو حمزه البغدادی البزاز.

و هومن اقران سرّی السقطی. نام وی محمدبن ابراهیم است.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[2]: وی به بغداد بوده و همــه بزرگان[3] اند که از وی روایت کنند، علمای حدیث، چـون محمدبن سلام‌الجمحی[4] و خیر نساج و بوبکر کتانی و جز ایشان[5].

۲ـ وی[6] صحبت داشته بود با[7] سری سقطی و از قرینـان اوست[8] و نسبت با حسن مسوحی کند[9] و از رفیقان بوتراب[10] نخشبی بـوده در سفر. و گویند که از فرزنـدان عیسی‌بن ابان[11] بوده و بـا بشرحافی صحبت داشته[12] و پیش از جنید و بوحمزه خراسانی برفته در سنه[13] تسع و ثمانین و مائتین، پس بوسعید خراز. از[14] استادان جنید بوده و عالم بوده بـه قرائت[15] و طـریقت او نزدیك بوده از طـریقت بشرحافی.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: چـون روزی از احمدبن حنبل[16] چیزی پرسیدید و سخن رفتید[17] در مجلس، احمد به وی اضافت کردید[18]. روزی چیزی پرسیدند[19]، احمد گفت شیخ بوحمزه[20] را: اجب یا صوفی، جواب بگوی یا صوفی[21].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بـوعبدالله باکو گفت[22] که: محمدبن[23] احمد آملی گفت که بوبکر[24] کتانی گفت که شیخ بوحمزه‌ی[25] بغدادی گفت[26]: لولاالغفلة لمات الصدیقون من روح ذکرالله[27].

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت[۲۸] که:

از یافت تو[۲۹] بر اندیشم، از علم خود گریزم
بر زهره‌ی خود بترسم، در غفلت آویزم.

۶ــ و گفت: وقت بود که کسی مرا در هزل و غفلت یک ساعت مشغول[۳۰] دارد[۳۱]، طمع دارم که از[۳۲] همه جرم‌ها آزادی یاود[۳۳]؛ از بارکه[۳۴] بر من بود، تا طرفی برآسایم.

۷ــ فراشیخ بوعبدالله خفیف[۳۵] گفتند که: چرا عبدالرحیم[۳۶] اصطخری با سگبانان به دشت می‌رود؟ گفت: تا از آن بار وجود که بروست دم زند[۳۷].

۸ــ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۸]: لذت و خوشی[۳۹] در طلب است، دریافت خوشی[۴۰] نیست، دریافت[۴۱] صدمت است که ترا فرو می‌شکند.

۹ــ وله:

وجدانکم فوق السرور و فقدکم[۴۲] فوق الحزن

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: «شیخ» ندارد.
۲ــ ب: گفت نورالله قبره که. ج: گفت قدس‌الله سره که. د: شیخ الاسلام رحمه‌الله گفت.
۳ــ الف: به بغداد بود. ج: و سربزرگان.
۴ــ ب، د: سلام جمحی.
۵ــ الف: بجز زایشان، ب: ابوبکر کتانی و جز زیشان. ج: و جز زیشان. د: ابوبکر کتانی و جزایشان.
۶ــ ج، د: «وی» ندارد.
۷ــ الف: صحبت کرده بود، د: صحبت داشته با.
۸ــ ب: و از اقران.
۹ــ ب: با حسین مسوحی. د: با حسین مسوحی درست کند.
۱۰ــ د: ابوتراب.
۱۱ــ د: و گویند از فرزندان عیسی ابان.
۱۲ــ الف: صحبت کرده.
۱۳ــ د: و ابوحمزهٔ خراسانی برفته از دنیا در.
۱۴ــ ب: ابوسعید خراز رحمه‌الله. ج: خراز رحمه الله. د: ابوسعید خراز رحمة‌الله علیه و از.
۱۵ــ ج، د: قرآت.
۱۶ــ الف، ج: گفت روزی از. ب: گفت که روزی. د: احمد حنبل.
۱۷ــ الف، ج: پرسیدند و سخن رفتی. د: پرسیدندی و سخن رفتی.
۱۸ــ الف، د: اضافت کردی. ب، ج: در مجلس احمد احمد.
۱۹ــ ب: + از.

۲۰ـ د: ابوحمزه.
۲۱ـ الف: یا صوفی بگوی یا صوفی.
ب: بگوی ای صوفی.
۲۲ـ الف: بوعبدالله باکوی. ب: بعبدلهٔ باکو.
۲۳ـ ب: «محمدبن» ندارد.
۲۴ـ د: ابوبکر.
۲۵ـ د: ابوحمزه.
۲۶ـ د: + که.
۲۷ـ الف: «وقربه» در حاشیه.
۲۸ـ د: شیخ‌الاسلام نور الله مرقده گفت.
۲۹ـ د: از یاد تو.
۳۰ـ ب: و غفلت ساعتی مشغول.
۳۱ـ د: مشغول کند.
۳۲ـ الف: دارم که کی از.
۳۳ـ الف: آزادی یابد.
۳۴ـ ب، ج، د: از یاری که.
۳۵ـ الف: بوعبدالله خفی.
۳۶ـ ج: گفتند چرا. د: شیخ‌عبدالرحیم.
۳۷ـ ج: که براوست. د: تا از آنکه درآن است دمی زند.
۳۸ـ د: «که» ندارد.
۳۹ـ د: خشی.
۴۰ـ د: + همه.
۴۱ـ د: + همه.
۴۲ـ ب: وفقدانکم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و فی کلامه[1]:

۱ـ الهی، ار کسی[2] طاقت تو نیارد شگفت نیست
عتاب بازگیر، که ایدر جز از گفت نیست[3].
یکی از طلب می بماند[4] و یکی از یافت،
ای جان آسای مولی،
حق رهی از تو بنه می‌ماند
آه، اما[5] در تو می درماند

***

۲ـ حمال از شکر کشیدن همچنان بماند که از شکار کشیدن.

***

۳ـ شادی بی‌اندازه از اندوه کشنده‌تر است

***

۴ـ نه از دوست ملال است و نه رد است[6]
عیب ازین سوست که[7] آهن سرد است.

۵ـ و انشد[8]:

حملتم جبال الحب[9] فوقی و اننی　　　لا عجز عن حمل القمیص و أضعف

فی مناجاته:

۶ـ کوه آتش می‌بینم زده در یك نفس
یا فریادرسی، یا رفتم
ای فریادرس.
به قعر دریا رسیدم به یك نفس
یا تو گوی که: برآی،
یا نه دیگر نیست کس.
نفس را فرا نیافته[۱۰] از پیش و پس
و آن نفس،
نیست گشته و بس.

۷ـ وله[۱۱]:

سفن الـوجه[۱۲] التی ابصرتـم   فی الهوی غرقها[۱۳] بحرالوجود
وطف[۱۴] العارف مرتـاحاً علی   لوح ما عاینه موج الشهود

***

وله[۱۵]

قد تحیرت[۱۶] فیك خذ بیدی   یا دلیلاً لمـن تحیر فیـکا

***

وله[۱۷]

نـادیت فی بحـر الهوی   من اخـذ[۱۸] بیدالغـریق؟

***

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت:
سبحان‌الله، نه جهانی پر چیز و پر کس[۱۹]
و آن همه، نیست شد در یك نفس؟!

عارف در مقام بداشته و به روز و زمان افتاده[۲۰].

این جوانمرد، ار سخن گوید مسرف گردد[۲۱]،

وار، خاموش ایستد مشرك گردد[۲۲]،

وار، شاد بود مدعی بود، و اگر بگرید منافق گردد[۲۳]،

وار، بنازد در تفرقت افتد[۲۴] و ارشادی برد از خود نشان دهد[۲۵]،

وار، ازو گوید[۲۶] به فردانیت در اشارت مشترك گردد[۲۷]،

وار، به صفوت سخن گوید، به ابطال آب و گل معطل گردد[۲۸]،

وار، نشان[۲۹] و واسطه رد کند، ملحد و جاحد گردد[۳۰]،

وار، در واسطه بندد، اصل را منکر گردد،

وار، واسطه رد کند، زندیق گردد،

وار، آواز دهد مدعی گردد[۳۱]، وار، خاموش ایستد ناسی گردد[۳۲]،

وار، بگرید منافق گردد[۳۳]،

وار، بخندد و از خود[۳۴] نشان دهد، متفرق گردد،

و اگر گام باز پس نهد[۳۵]، محجوب گردد،

و اگر[۳۶] گام فرا پیش نهد، در حیرت غرق گردد،

پس عافیت او در آن است که: نبود[۳۷]،

و از آن است که نمی‌بود.

ار دعا کند، گویند: دعوی است، وار خاموش نشیند، گویند که[۳۸]:

غفلت است.

چون کند[۳۹] که گویند حقیقت است؟

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: فی‌کلامه.

۲ــ الف: ارالهی کسی.

۳ــ ب: بازگیر که اندر خور گفت. د: که ایدر جز گفت.

۴ــ الف، ب: می‌نماید.

۵ــ آه ما.

۶ـ ب: و نه از دست.
۷ـ ب، ج، د: عیب ازین سوی که.
۸ـ ب: شعر. ج، د: ندارد.
۹ـ د: حملتم جمال‌الحب.
۱۰ـ ب: «نفس را» ندارد. ج: فرانیافت. د: فریافته.
۱۱ـ ج: وله قدس‌الله سره.
۱۲ـ ب: سفن الوجد.
۱۳ـ ب: فی‌الهوی عرفها.
۱۴ـ ب: وطفی. ج، د: وطفا.
۱۵ـ الف، ج، د: ندارد.
۱۶ـ الف: «قد» ندارد.
۱۷ـ الف، ج، د: ندارد.
۱۸ـ الف: من اخذ به بید.
۱۹ـ الف: پرحیروپر مگس. ب: پرحیزو پرکس.
۲۰ـ ب: عارف را در مقامی‌بداشته و به روز زمان.
۲۱ـ ب: این جوانمرد اگر سخن گوید مشرف گردد.
۲۲ـ ب: و اگر خاموش گردد مشرك گردد. ج، د: خاموش استد.
۲۳ـ الف: و اگر بگردد منافق‌گردد. ب: ار بگریزد منافق گردد د: وربگریزد منافق گردد.
۲۴ـ الف، ج: وار نیاورد در. د: وار بنازد در تفرقه افتد.
۲۵ـ الف: وار شاد بود از. ب: وارشادی پس برد از. د: ورشادی برد از.
۲۶ـ د: ور ازو گوید.
۲۷ـ ب، ج، د: در اشارت مشرك گردد.
۲۸ـ د: ور.
۲۹ـ ب: وازیشان. د: درنشان.
۳۰ـ ب، ج، د: جاحد بود.
۳۱ـ ب: ور. د: مرعی گردد.
۳۲ـ ب: ورخاموش نشیند. ج، د: وار خاموش بود.
۳۳ـ ب، ج، د: ندارد.
۳۴ـ الف: و اگر. ب: وربخندد. ج: وار بخندد از خود.
۳۵ـ ب: وارگام واپس نهد، ج: با پس نهد. د: وار گام.
۳۶ـ ب: وار.
۳۷ـ الف، ب: که پس نبود.
۳۸ـ د: «که» ندارد.
۳۹ـ ب: چون کنند.

شیخ‌الاسلام گفت که:

۱ـ بواسحاق[1] ترازوگر گفته که: سهل محمد[2] سهل گفته در مناجات خویش:

الهی، ارت[3] بشناسم حیران کنی،
وارت نشناسم، ام ویران کنی[4]،
وار قصد تو کنم[5]، برمن تاوان کنی،
وار، بازگردم، ام بیقرار کنی[6]،
درماندم درتو، هیچ ندانم که چون کنی[7]!

۲ـ بوبکر کتانی گوید که حمزه[8]ی بغدادی گوید که:

الله تعالی می‌گوید: واعرض عن‌الجاهلین(۱)، و نفس جاهلتر جاهلان[9] است، سزاتر آن است که[10] از وی اعراض کنی.

۳ـ بوحمزه‌ی بغدادی جان می‌کند[11]، شاگردان شهادت بروی عرضه کردند[12]. گفت: شناخته‌ام[13].

۴ـ وقتی بوحمزه[14] در بغداد از قرب‌الله چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت، همچنان فرا رفتن ایستاد[15]. چون با خویشتن آمد، خود را در بادیه دید در زیر میل[16].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این مه است از آن[17] شیخ علی سقا، که در بادیه از قرب الله چیزی می‌اندیشید، از خود غایب گشت. چون با خود آمد، سیزده روز

---

(۱) قرآن، اعراف / ۱۹۹.

گذشته بود.[۱۸] ویرا گفتند که[۱۹]: ازچه به جای آوردی که چندین روز بگذشت که[۲۰] کسی نبود که ترا بگفتی؟

گفت: پیش[۲۱] از آن که غایب گشتم از ماه سیزده روز مانده بود، چون با خود آمدم[۲۲]، ماه نو دیدم، دانستم که[۲۳] چندان گذشته بود[۲۴].

۶ـ و قال ابوحمزة: حب‌الفقراء شدید ولایصبر علیه‌الاصدیق[۲۵].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ حمزه شکم گرسنه در بادیه بردی گفتی: شکم سیر از معلوم است[۲۶].

۸ـ و هو حمزة بن‌عبدالله، ابوالقاسم العلوی الحسینی،

سافر فی‌البادیة علی‌التوکل سنین، یقال: لم‌یضع[۲۷] جنبه علی‌الارض ست سنین فی‌الحضر والسفر[۲۸] و کان لایحمل معه فی‌اسفاره رکوة ولایفتر فی‌الذکر[۲۹].

۹ـ شریف محمد بن‌علی بن‌زید گفت که پسر بوالمعالی[۳۰] زید عمری نسابه[۳۱]، فرا شیخ‌الاسلام گفت که[۳۲]: پدر مرا پنج سال مدام هر روز[۳۳] به بوزید می‌فرستادید[۳۴] ـ پیری بوده[۳۵] از صوفیان مرو[۳۶] ـ شریف گفت که: از وی یك فایده دارم که روزی مرا گفت: تا ازین علویی[۳۷] خویش بکل بیرون نیائی، ازین کار یعنی تصوف‌ذره‌ای[۳۸] نیابی، یعنی از تجبر وترفع نسبت[۳۹].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: چنانست علی برعرش[۴۰] او که به او بگوید[۴۱] و به او بنازد[۴۲]، صوفی اوست ورنه از نسبت چیزی نیاید، ان اکرمکم عندالله اتقیکم[۴۳](۱). پس گفت ویرا که: هزار و دویست امام شناسم ازین طایفه[۴۴]، یکی و نیم علوی[۴۵] شناسم: یکی ابراهیم سعد علوی‌اید[۴۶]. صاحب کرامت[۴۷] و سخن، و دیگر[۴۸] حمزه‌ی علوی‌اید[۴۹]، شاگرد بوالخیر[۵۰] تیناتی، او را یك سخن است، وی گوید[۵۱] که: در بادیه آن نگاه باید داشت، که در حضر می‌داری، یعنی صوفی[۵۲] در سفر در حضر است.

---

(۱) قرآن، حجرات / ۱۳.

شیخ[۵۳] الاسلام گفت که:

شریف حمزهٔ عقیلی.

۱ـ به بلخ بود زاهد صاحب[۵۴] کرامات. و پدر شیخ‌الاسلام با[۵۵] وی صحبت داشته[۵۶] سالها و او را تعظیم داشتید[۵۷].

۲ـ شریف گوید[۵۸] که: در مسجد حرام بودم، دو رکعت نماز[۵۹] می‌کردم پس مقام ابراهیم کــه خضر، علیه‌السلام، فراز آمد و مرا گفت: حمزه، خیز و طواف[۶۰] کن که بـه خراسان خـود رکعت توان کرد[۶۱]. ویرا حکایات بسیار است از فراست و کرامت. وی هم صحبت خضر بوده[۶۲].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من سالها خدمت کرد ویرا[۶۳]. و چون من زادم به هرات در آن[۶۴] وقت ولادت و ساعت، وی گفت به بلخ که[۶۵]: بومنصور مارا پسر آمد و چنان هن[۶۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ابواسحاق.
۲ـ ب: گفت که سهل‌بن محمد. ج، د: که محمد سهل.
۳ـ ب: اگرت.
۴ـ الف، ب: وارت نشناسم ویران کنی.
۵ـ ب: وار قصدت کنم.
۶ـ الف، ب: باز گردم بیقرار. د: ور باز گردم.
۷ـ ب، ج: ندانم که تو چون کنی.
۸ـ د: ابوبکر کتانی گوید که ابوحمزه.
۹ـ الف: جاهلترین جاهلان.
۱۰ـ ب: سزاتر آن است. د: سزاوار تو آنست که.
۱۱ـ د: ابوحمزهٔ بغدادی در نزع بود.
۱۲ـ ب: بروی عرض‌کردند. د: شاگردان بروی شهادت عرض کردند.
۱۳ـ ب: شناخته‌ام شناخته‌ام.
۱۴ـ د: ابوحمزه.
۱۵ـ الف، ج، د: فرا رفت ایستاده.
۱۶ـ الف: در بادیه در زیر میل دید. ب: در زیر میلی. د: در میان بادیه دید.
۱۷ـ د: که مه اید از آن.
۱۸ـ الف: روز بگذشته بود. ب: سیزده روز بود.
۱۹ـ د: «که» ندارد.
۲۰ـ ب: روز گذشته بود که. د: روز بگذشته که.
۲۱ـ الف، ب، د: گفت چون پیش.
۲۲ـ ج، د: چون با خویش آمدم.
۲۳ـ الف، ب، د. دانستم.
۲۴ـ ب، ج، د: گذشته است.
۲۵ـ ب: الاالصدیق.
۲۶ـ الف: شیخ بوحمزه شکم گرسنه در بادیه رفتی می‌گفتی که شکم سیر. ب: شیخ حمزه زفتی می‌گفتی که شکسم

گرسنه در بادیه می‌باید برد که شکم سیر در بادیه معلوم است. د: شیخ ابوحمزه شکم گرسنه در بادیه بودی و گفتی شکم سیر.

۲۷ـ الف: لم‌یصنع.

۲۸ـ ج: «والسفر» ندارد.

۲۹ـ ب: یفتر من الذکر.

۳۰ـ ب: گفت پسر. ج: گفت پسر ابوالمعالی. د: ابوالمعالی.

۳۱ـ د: نسابه.

۳۲ـ الف، ج: فراشیخ الاسلام که.

۳۳ـ ب، ج، د: هر روزی،

۳۴ـ د: می‌فرستاد.

۳۵ـ الف: پیر بود از. ب، ج: پیر بوده.

۳۶ـ ب: صوفیان بمرو.

۳۷ـ الف، ج، د: تا ازین علوی خویش.

۳۸ـ د: ذره‌ای بهره.

۳۹ـ ب: از ترفع و تجبر نسبت.

۴۰ـ ب: چنانست علوی است برعرش. ج، د: علی است بر.

۴۱ـ ب، ج، د: به او گوید.

۴۲ـ د: به او نازد.

۴۳ـ ج: «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» ندارد.

۴۴ـ الف، ب: طایفه صوفیان.

۴۵ـ الف، ج: یک‌ونیم علوی. ب: و یکی‌و نیم.

۴۶ـ ب: آید. د: «اید» ندارد.

۴۷ـ ج، د: صاحب کرامات.

۴۸ـ دیگر.

۴۹ـ ب: آید.

۵۰ـ د: ابوالخیر.

۵۱ـ ب: وی گفته.

۵۲ـ الف، ج: یعنی صوفی را که صوفی.

۵۳ـ ب: و شیخ.

۵۴ـ ب: بوده و زاهد و صاحب. د: و صاحب.

۵۵ـ د: و پدر من با وی.

۵۶ـ الف: صحبت کرده.

۵۷ـ الف، ج، د: داشتی.

۵۸ـ د: شریف حمزه گوید.

۵۹ـ ج: «نماز» ندارد.

۶۰ـ ب: خیر طواف.

۶۱ـ ب، د: خود دو رکعت. ج: خورآسان.

۶۲ـ ج، د: + علیه‌السلام.

۶۳ـ ب: کرده ویرا. ج، د: کرده بود ویرا.

۶۴ـ د: چون بهراة متولد شدم در آن.

۶۵ـ د: وی در بلخ گفت که.

۶۶ـ ب، ج: هن، به فتح اول و سکون دوم. د: هن، به‌فتح اول و نون مفتوح مشدد.

و من الطبقة الثانية[1]
ابوسعید خراز[2] کرم‌الله وجهه[3].

۱ـ [4] شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه و اتم نوره که[4]: نام بوسعید خراز احمدبن عیسی است[5]، بغدادی است و امام[6] است درین طریق، یگانه‌ای بی‌نظیر، از ائمهٔ قوم و اجله‌ی مشایخ[7]، ویرا کتب است و تصانیف بسیار[8]. شاگرد محمد منصور طوسی‌اید[9] و باذوالنون مصری صحبت داشته[10] و بابوعبدالله نباجی و بوعبید بسری و سری[11] سقطی و بشرحافی و جزان[12]. از امامان این طایفه[13] است. گویند: او پیشین کسی‌اید[14] که در علم بقا و فنا سخن گفت[15].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی[16] خویشتن به شاگردی جنید فرا نماید، خود بارخدای جنیداید[17]،از یاران و اقران جنید است و ازو [18] مه است، پیش از وی برفته در[19] سنه سبع و سبعین اوست و ثمانین. والله اعلم[20]. اصل وی از بغداد بوده و به مصر[21] بوده، در محنت صوفیان به مصر شد و به مکه بوده ایامی[22].

۳ـ و مرتعش گوید که[23]: خلق همه وبال‌اند بر خراز که چون سخن[24] گوید در چیزی از حقایق[25].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از مشایخ هیچکس مه ازو[26] نشناسم درعلم توحید، همه برو[27] و بال‌اند. هم واسطی و فارس عیسی بغدادی و جز ازیشان[28]. وگفت که: دنیا از خراز پر بود نیز[29] به سر می‌آمد.

۵ـ و گویند که از بهر آنرا خراز گویند کـه: خرز موزه می‌کرد و بیرون

می‌کرد[۳۰]. گفتند: این چیست که می‌کنی؟ گفت: خود را درین مشغول می‌کنم پیش ازآنکه مرا مشغول کند[۳۱]. وی امام‌اید و یگانه[۳۲]ی جهان.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: در بوسعید[۳۳] خراز ریزگکی لنگی در می‌بایست، که کسی بازو نمی‌تواند رفت[۳۴]. و در واسطی ریزگکی رحمت می‌بایست[۳۵] و در جنید ریزگکی تیزی در می‌بایست که وی علمی بود[۳۶].

۷ـ و گفت گویند[۳۷] که: خاتم عارفان حصری‌اید[۳۸]، نه چنانست که خاتم عارفان مولی‌اید[۳۹]، و گویند[۴۰] که: سید عارفان بایزیداید[۴۱]، نه چنانست که سید عارفان مولی‌اید[۴۱]. ار پس از آدمیان می[۴۲] نشان باید احمد عربی‌اید[۴۳]، و اگر از رهیان می‌باید، بوسعید خرازاید[۴۴]. [۴۵] دنیا از بوسعید خراز پر بود و تیز[۴۶] به سر می‌آمد[۴۵].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که خراز گوید[۴۷]: اول این کار قبول است که روی فرامردکند و آخر، یافت.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه که[۴۸]: خراز غایت است که فوق او کس نیست.

۱۰ـ وی گفته[۴۹]: الحق لامفقود فیطلب، ولا ذوغایة فیدرک، و من اوجد موجوداً فهو بالموجود معذور[۵۰]، الوجود عندنا کشف حال و علم حال[۵۱] بلاحال.

۱۱ـ للامام:

شهود الوجود فوات الوجود یعد بذاک صفاء القصود[۵۲]

***

طلبتکم خمسین من حجة اذا بوسطی فیه زنار[۵۳]

ضعف الطالب و المطلوب.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ندارد. ب: و من طبقة الثانیه. د: قدس‌الله سره العزیز.
۲ـ ب، ج، د: ابوسعیدالخراز. ۴ـ ۴ـ د: ندارد.
۳ـ ب: کرم‌الله وجهه، ج: قدس‌الله سره ۵ـ د: نام وی احمدبن عیسی است.

۶ـ ب، د: بغدادی است امام است.
۷ـ ب: از ائمه و اجلهٔ. ج: مشایخ است. د: از ائمهٔ این قوم و اجلهٔ مشایخ است.
۸ـ د: ویرا تصانیف بسیار است.
۹ـ ب: شاگرد محمد طوسی‌اید.
۱۰ـ الف: صحبت کرده.
۱۱ـ ب: و با عبدالله بتاخی و بوعبیدهٔ بسری. ج: بابو عبدالله بناجی. د: و با ابوعبدالله تباجی.
۱۲ـ د: و جز آن.
۱۳ـ د: این قوم است.
۱۴ـ ب: کسی است. ج: گویند که او. د: و اول کسی‌اید.
۱۵ـ د: سخن‌گفت اوست.
۱۶ـ د: او.
۱۷ـ ب: خود یار جنیدست. د: فرا نمود خود یار خداوند جنید.
۱۸ـ ب: و اقران وی است. د: و اقران جنیداید ازو.
۱۹ـ ب: و پیش از وی برفته از دنیا. د: پیش از وی رفته در.
۲۰ـ الف: سبع و سبعین اوست و ثمانین. ب: و گفتند در سنه. د: در سنه سبع و سبعین و ماتین والله اعلم.
۲۱ـ الف: اصل وی از بغـــداد. ب: از بغدادست و. د: به اصل از بغدادید به مصر.
۲۲ـ الف: در صحبت صوفیان به مصر و به مکه بود ایام. ب: در صحبت صحبت صوفیان.
۲۳ـ ج: «که» ندارد.
۲۴ـ د: که جز او سخن.
۲۵ـ د: در حقایق.
۲۶ـ ب: هیچکس ازومه.
۲۷ـ ب: همه بروی.
۲۸ـ ب، ج: جز زیشان، د: جزایشان.
۲۹ـ الف: دنیا از خراز. ب: دنیا از خراز پر بود آن نیـــز. ج: و گفت اردنیا از خراز پر بود او نیز. د: و گفت دنیا از خراز پر بود او نیز.
۳۰ـ الف: خرز مهره می‌کـــرد. ب: و گویند از بهر آنرا خراز می‌گویند که خرز موره‌ی بودی و بیرون می‌کردی. د: و گویند او را بهر او خراز گویند که.
۳۱ـ ب، د: کنند.
۳۲ـ الف، ب: وی امام است یگانه.
۳۳ـ د: ابوسعید.
۳۴ـ الف: کسی به او. ب: که کسی با او.
۳۵ـ الف: رحمت می‌بایست.
۳۶ـ الف، ب: علمی است.
۳۷ـ الف، ب، د: و گفت که گویند.
۳۸ـ الف: حصری است. ب: حصری‌آید.
۳۹ـ ب: مولی آمد.
۴۰ـ ج: و می‌گویند.
۴۱ـ ب: آید. د: از «وگویند که سید...» تا اینجا را ندارد.
۴۲ـ ب، د: «می» ندارد.
۴۳ـ ب: آید. د: + صلی‌الله علیه وسلم.
۴۴ـ ب: وار ز رهبانان می‌باید ابوسعید خرازست. ج: و اگر از رهبنان می‌باید. د: و او را از رهبان می‌باید.
۴۵ـ ۴۵ـ د: ندارد.
۴۶ـ ب: دنیا ازو پر بود او نیز.
۴۷ـ ب، د: گوید که.
۴۸ـ ب: شیخ‌الاسلام والمسلمین قدس‌الله روحه العزیز گفت که. د: گفت که.
۴۹ـ الف، ب: وی گفت. د: خراز گوید.
۵۰ـ الف: فهو بالوجود معذور. ب: فهو فی‌الموجود معذور.
۵۱ـ ب: عندتاحال. د: حال علم حال.
۵۲ـ د: + وله.
۵۳ـ الف: فیـــه زنـــاد. ب: اذا رایت بوسطی.

قال‌الشیخ الامام، شیخ‌الاسلام[۱]، انارالله برهانه، ووسع علیه رضوانه، فی‌قوله تعالی: وماقدروالله[۲] حق‌قدره(۱)[۳]، لوجدوا الله و وجدالله عنده.

۱ـ آنکه ترا یافت، یافت، اما کجا یافت[۴]؟

نایافته کی بودی تا یافت، که نه‌کس ذات تو دریافت،

تاکار تو وایافت،

آری، یافت، بی‌آنکه یافت تو دریافت.

آنکه دریافت[۵] یافت تو جست، از راه حقیقت برتافت[۶].

ضعف‌الطالب والمطلوب.

فی‌مناجاته:

۲ـ آنکه گفت که: ترا یافتم، از خودپرست

نه به‌غایب حاضر جویند، نه به‌نیست هست[۷].

۳ـ علامت‌الوجود الفناء و دلیل‌الفناء البقاء، فی‌سراهل الاسباب و رسم اهل العلایق.

۴ـ غایت همت تو[۸] دریافتست نه یافت.

درجست دریافت برسیدی، وزیافت بوی[۹] نه‌چشیدی.

نتوانی که او یابی مگر به او.

---

(۱) قرآن، انعام/ ۹۱ و حج / ۷۴.

۵ـ وله[۱۰]:

ما نال من نالکم الابفضلکم　　فماترون[۱۱] اذا فی‌فك ماسور
اقل من‌عدة یرتاد[۱۲] صاحبها　　یوماتفوز بها[۱۳] فی‌بذل‌میسور

***

۶ـ هر که ترا جوید به‌خویشتن، نه ترا شناسد و نه خویشتن[۱۴].

***

کاشکی دانند[۱۵]:
اررهی ترا دارد چرا جوید؟
ور ندارد از کجا آرد[۱۶]؟

***

۷ـ ای جسته نه از کوئی، وای یافته[۱۷] پیش‌از کی.

***

۸ـ حـق بـه‌کلیه[۱۸] واخویشتن منسوبست، پس هرکـه جـزرو به وی زو می‌جوید، محجوبست[۱۹].

که سکون غفلت است و وجود رعونت است[۲۰]
بامولی در صحبت چه حیلت است؟

***

۹ـ سیروانی گوید که جنید را پرسیدند کـه: این[۲۱] طایفه به‌علم از مـولی رضا ندادند، که[۲۲] می وجود پیوسند درعلم.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[۲۳]: علم چیست؟ دانستن هستی او. یافت او چون بود که[۲۴] تو خود درشناخت عاجزی؟ یافت آن[۲۵] بود کـه او ترا بود، و آن چون بود؟ آن داند که دارد، به‌دل ازین جـواب توان نه به‌زبان[۲۶]. جنید از بهر آن جـواب نکرد و از منبر فرود آمد[۲۷].

۱۱ـ یافت چیست؟ وجود است، که رهی بود رابسترد و به‌خود[۲۸] او را قیام کند.

۱۲ـ از یافت الله نور ایمان آید[۲۹] نه به‌نور ایمان الله یافته آید[۲۹].

۱۳ـ حلاج گفت[۳۰]: به‌نور ایمان الله جستن چنان است که به‌نور ستاره خورشید جستن[۳۱]. او به‌قدرت خود قایم است و درعز خود قیوم، به‌عز خود بعید، به‌لطف خود قریب، به‌رضای خود موس، از تکلیفات ممتنع، از مسافات[۳۲] مرتفع، از حدود عیون متعالی، درمیان جانش جوی[۳۳]، دراشارات اسرار[۳۴] ارواح متلطف، از یافت سخن‌گوی نه ازخبر، یافت نه‌گرفته درخبر، چه‌بی؟ ظفر[۳۵]! عبارت متحیر گشت که قدر او عالی گشت، ظفر نقدگشت که عیان معلوم گشت. اذا بلغوا الله‌من[۳۶] معرفته و لهوافی‌عظمته.

۱۴ـ ای: آنك ویرا یافت[۳۷] نه یافت،

پس چون است حال او که او را نیافت؟

***

۱۵ـ این وجودست و آن شهود، ادراك درین نرسد و درآن رسد.

۱۶ـ العجزعن‌درك‌الادراك ادراك، عجز از درك دریافت، خود یافت است.

۱۷ـ الله‌تعالی موجود است از سه وجه[۳۸]:

یکی[۳۹] یافت یافت آگاهیست که بنده‌ی او دارد: آگاهست که هست. او، نه هرچه تواند کند[۴۰]، هرچه سزد، آن کند. این وجود کمین است. در علم‌وجود، این وجود نخوانند.

دیگر[۴۱] وجود دانش است که او را به‌صفات بدانی و معاملت[۴۲] او بشناسی که دانی که کریم است به‌او بنازی[۴۳]، دانی که بارست به او پشتی داری[۴۴].

هبنی وجدتك بالعلوم و رسمها — من ذایجدك[۴۵] بلاوجود یظهر

یافت سدیگر[۴۶] هرگز به طلب نبود، ار بهشت در یاد اید ور سخن حایل‌اید[۴۷].

۱۸ـ کار ملك جان اید، نه‌طاقت گفتار زبان اید[۴۸].

۱۹ـ اول وجودعلمی است[۴۹]، و دیگر وجود کشفی است، وسدیگر وجود فنا[۵۰] و استغراق.

وجود علمی، کس[۵۱] نیست که او ندارد، یا آگاهی دارد بجدالله، یافت علم است او موجود عالم است، هبنی وجدتك بالعلوم و رسمها.

یافت کشفی است رشح گشاینده، تا از مرسومات[۵۲] باز رهد.

۲۰ـ برق جسته، باد برخاسته[۵۳]، از نشان شغل زاده، به‌زبان ازآن عبارت، و نشان و ازان قصیر[۵۴]، مرد تاپرست ازآن، برجان سوزان، و زبان ازآن عبارت ناتوان، و میان هزار غم گروگان، نه محنت او[۵۵] را پایان، و نه از بند پشیمان، تا کی آواز آید که درآی در میدان[۵۶].

***

۲۱ـ ان لم یکن لی نایل اشفی به، الابیات.

***

۲۲ـ نشان یافت او، از غیر آزادی است[۵۷].

***

۲۳ـ الله در وجود اید، در علم نه اید، ار در علم اید[۵۸]، در عقل نه اید.
در دیده اید، در کیف نه اید، جفا بیند در قطع نه اید[۵۹].

***

۲۴ـ اورا کی یابی، چون یابی؟ به گمی خویش[۶۰].
زیرا که یافت از طلب پیش.

***

۲۵ـ او پیش از طلب موجود است،
وجود او از عین جود است[۶۱]، نه از بذل مجهود است،
انفاس عارفان مشهود است.
باید که دانی که آدم عاصی، چون جبریل[۶۲] در سجود است.

***

۲۶ـ آنکه از آدمی خبر باود[۶۳]، عارف آن ندارد،

که او وجود[۶۴] را جای ندارد، موجود را چون دارد؟ از بهر آنکه او به او یافته، لاف بماند. یجدالله و وجدالله، لوجدوا الله[۶۵]،

***

۲۷ـ بگفتش که: من یاوند[۶۶]، یافت حق چه بود؟ که به او اورا یافت بود. ترا بگوید که یافت چه بود؟ یافت: رجای[۶۷]، پس روی رجا.

***

۲۸ـ علم فرا یافت رسید کوتاه گشت،

او که کوشید که از قعر یافت سخن گویم، بی‌راه گشت.

زبان تا زنده آمد که از یافت سخن گویم[۶۸] می کوتاه گشت[۶۹]،

متکلف کوشید که از قعر یافت سخن گویم، بی‌راه گشت.

الا من خطف الخطفه(۱) مگر اشارت ربوده، از جای ربوده[۷۰]

از اشارت به‌رمز عبارت:

فاتبعه شهاب ثاقب(۲)،

اشارت بگفت[۷۱] و آتش در جان زد

و خانه فروش در جهان زد[۷۲].

***

۲۹ـ هرگز کس ترا نیافت،

مگر که تو از پس در رسیدی[۷۳]،

و کس ترا به‌جستن یافت[۷۴]؟ مسکین او که به طلب شتافت.

***

۳۰ـ سؤال از جنید:

ان‌الله لایرضی للعالم[۷۵] حتی یجده فی‌العلم، درین طریق علم نبود، این طریق یافت است، یافت را عیان بود. نام علم برین طریق از الله رحمت است تافازو توان

(۱) و (۲) قرآن، صافات/۱۰.

بود، این لقب برین طریق متعلق است.

وجدتك[۷۶]، یافت است نه دریافت.

۳۱ـ یافت چه بود؟ یافت آن است کـه او ترا می‌یابد نه تو اورا، دریـاو. یافت[۷۷] آن است کـه تو درو غرق بی ازآن نتوان یافت[۷۸] آن زمـان توان گفت که: سر از تو بود، تو طلب کنی تا یاوی که خود در عنایت غرق بودی[۷۹] که از خاك و آب[۸۰] تهی بودی، او خود ترا بایسته[۸۱]. هبنی وجدتك، الابیات.

۳۲ـ گیرم کم تو به علم بیافت[۸۲] و به علم از تو آگاه شدم، میانجی مـن که بود به یافت، که سامـان فرآن نتوان[۸۳]؟ از یافت و شناخت او نشان نتوان داد. او یافتنی است، اما نه دریافتنی است.

۳۳ـ او از ضد او بتوان شناخت، از[۸۴] توحیـد بیافتم شرك. شرك بشناختن توحید است، به ضد بتوان شناخت.

۳۴ـ توحید نه تلقینی است که یافتنی است، توحیـد و یافت آنست که او جای بگیرد[۸۵] و دیگر گسیل کند[۸۶].

۳۵ـ کسی گفت که فرا من گفتند، یعنی از اهل غیب: که شناخت و یافت نه آموختنی است و نه نویشتنی[۸۷].

۳۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: قدس‌الله روحه[۸۸] که: کس است که یافت دارد و علم یافت ندارد و کس است که یافت ندارد و علم یافت دارد[۸۹] و کس است کـه یافت دارد و علم یافت دارد[۹۰]. امـا او که[۹۱] علم یافت دارد و یافت ندارد، مثل او چـون بادست، اورا به آن[۹۲] ادراك نیست و قـدرت نیست، ار خواهـد جهد و ار خواهـد نجهد[۹۳]، در دست او نه‌اید، وجز زان[۹۴] نداند که باد می‌جهد.

او که[۹۵] یافت دارد و علم یافت ندارد، مثل او چـون شعاع آفتاب است، اورا به آن[۹۶] ادراك نیست و قدرت نیست که به دست آرد، آن ویرا ملك[۹۷] نیست، اما درآن نشیند و خسبد و ازآن منفعت گیرد[۹۸]، اما ادراك نبود.

وآنکه یافت دارد و علـم یافت دارد، او[۹۹] چـون روح است، ملك اوست،

دارد و به‌آن زید، امـا به‌آن[۱۰۰] ادراك ندارد که[۱۰۱] عبارت کند و زبـان ندارد که سخنی[۱۰۲] گوید از آن به عبارت و کیفیت، مگر برمز و اشارت[۱۰۳].

۳۷ـ شناخت و یافت از نهایات[۱۰۴] این کار اید[۱۰۵]، از غایت این سخن نتوان گفت مگر اهـل غایات[۱۰۶]. رمز و اشارت خداوندان آن دریاوند[۱۰۷]. این کار راست چون باد است، همه دنیا ازو پرواز آن نشان نه[۱۰۸]، از خود برستن یافت او بود.

۳۸ـ شناخت مه[۱۰۹] یا یافت؟ نه کـه یافت. کودکی بود خرد، عروسی کند، از سر تا پای[۱۱۰] پر زرینه و حلی‌ها، درآن نداند و نشناسد[۱۱۱]، و شاگرد زرگر بود که حبه‌ای[۱۱۲] ندارد و در شناخت زرینه مـوی بشکافد[۱۱۳]. کـدام مه بود، این که دارد و نشناسد یا آنکه شناسد و ندارد؟ نه، آنکه دارد[۱۱۴]. کار در یافت است نه در دانش، و شناخت باید که داری[۱۱۵]؛ اما درآن خطر است که نشناسی و قیمت ندانی، از درك[۱۱۶] ایمن نباشی[۱۱۷]، یا اما که[۱۱۸] ازآن او چیزی داری یـا وازو چیزی[۱۱۹] داری، او در صفات نهان است و صفات از وی حجاب اید[۱۲۰].

۳۹ـ یافت چیزی است[۱۲۱] که تا یافت نبود خود شناخت نبود[۱۲۲]. هرجا که شناخت بود چیزی بود که یافت بود، غایت شناخت بود[۱۲۳]. از هر یافتنی نشان توان[۱۲۴]؟

۴۰ـ هر که او چیزی دارد یا جائی[۱۲۵] دارد، یا در وقت چیزی دارد، یافت او داشت است، اما عبارت را ناتوان است، ازآن پر است، اما دریافت آنرا توان نیست، و عبارت را زبان نیست[۱۲۶]. و هر کسی که چیزی دارد از جای[۱۲۷] نشان تواند برد.

۴۱ـ از یافت حق از نیستی خود نشان دهند و از نیستی[۱۲۸] نشان نیست. یافت حق پس مرگ و زندگانیست، درآن نه مرگ[۱۲۹] بود و نه زندگانی، نسیم‌بود[۱۳۰] ربانی، قدس بود[۱۳۱] روحانی، کار بود جاویدانی[۱۳۲]، نه این جهانی و نه آن جهانی[۱۳۳]. در شناخت زندگانیست؛ در یافت، نه مرگ است و نه زندگانی. نه هیجای می[۱۳۴] باید شد.

۴۲ـ از نه بهریافت را اید، هیچ جهان نیافریدی[۱۳۵]، از بهر آنرا آفرید تا او که او یاود دیگر همه حجاب‌اید[۱۳۶]، کسی که او یابد، داند کـه یافت. ار ویرا پرسند[۱۳۷] به چه دلیل؟ به آن دلیل که یافت، ار دلیل بازتوانستی[۱۳۸] نمود پرسنده

را، آن ویرا هم بید[۱۳۹]. و هر دو یکسان باشندید[۱۴۰].

۴۳ـ از آن سخن به علم توان گفت یا به عرفان؟ علم مشترك است و عرفان مستدرك. همه راحت‌ها و خوشی‌ها و لطف‌ها و ولایت‌ها و مزه‌ها و لذت‌ها[۱۴۱] در طلب‌اند، در راه که وجود فرا دید آید هیچ نشان نتوان دادن[۱۴۲]، در آن صدمتی بود که کشتی بشکست چه خبر آید[۱۴۳]؟

آن چنان بود که امیری را برادر بود یا کسی که از جایی می‌آید[۱۴۴]، لشکر پدیره[۱۴۵] می‌فرستد و نزل‌ها و عطاها می‌فرستد[۱۴۶] تا در خانه آید. چون در سرای[۱۴۷] آمد در فراز کند، هنوز کس خبر ندارد[۱۴۸]، چه خبر دارند که او چون است؟ وجود چنین است[۱۴۹]. که از آن خبر دارد؟ حق با حق ور رسید و قال و قیل‌ها ببرید[۱۵۰].

۴۴ـ فما فی جمعنا الا اصطلام و فی تفریقنا حسن و طیب

***

۴۵ـ نه نطفه بود، نه علقه بود، پوست بها نه بود[۱۵۱].
نه رنج بود و نه شادی، و نه راحت و نه آسانی
چنان بود که[۱۵۲] زن موسی فراموسی گفت:
موسی، آتش کو؟
گفت: موسی خود کو[۱۵۳]؟

***

۴۶ـ یافت چه بود[۱۵۴]؟ آنکه الله ترا بود در سبق، بر تو بوغندد[۱۵۵] و آن ستاره‌ای است که از میان آن می‌تابد[۱۵۶]، نه این‌اید که بگفتم، اما نشان این‌اید[۱۵۷].

۴۷ـ یافت نه[۱۵۸] یاد اید[۱۵۹]، و شناخت نه آگاهی اید[۱۵۹]، و این کار را علت جز یافت[۱۶۰] نیست و چاشنی شناخت است. این به عیان معلوم نشود، درین کار چیزی بینی، نه کار بود چاشنی باید.

***

۴۸ـ همه کاری به عیان بپذیرند[۱۶۱] و به خبر رد کنند،

و دوستی،
به خبر بپذیرند[۱۶۲] و به عیان رد کنند.

***

۴۹ـ ایدر چیست؟ شناخت است. آن[۱۶۳] شناخت لقب است. یافت می‌گویند، آن یافت حیلت است[۱۶۴]. می‌گویند: جمع است، هم حیلت است[۱۶۴]. این همه لقب‌هاست. درین همه دوگانگی است، ایدر یگانگی است، از آن در زوان نمی‌آید و گفت و زبان[۱۶۵] علت است.

۵۰ـ منازل القاصدین هی سبعة: التوبة والذکر والانس و المحبة والطلب و المعرفة والوجود.

***

۵۱ـ ار یاونده به جای نیست[۱۶۶]، یافت هست. یاونده کی به جای بود که جوینده مست است[۱۶۷]؟

۵۲ـ یافت علت است[۱۶۸]، یافت چیزی بود که تو پیش از آن بی، آن چیز نبود و تو بی[۱۶۹]، پس آن را یاوی این شرك است. در تصوف ازین هیچیز[۱۷۰] نیست، در تصوف هیچیز[۱۷۰] به کار نیاید، جز از آن که بود[۱۷۱].

۵۳ـ تصوف آن است که شبلی فرا آن جوان گفت. القصه.

۵۴ـ یا آگاهی است با یافت، یا یافت محض است[۱۷۲] و آگاهی قوت است[۱۷۳] و هرچه فرود از یافت، خود هیچیز[۱۷۰] نیست، و از یافت عبارت نیست، مرد از آن پر، و از عبارت ناتوان.

۵۵ـ نشان از یافت هم یافت است، نشان ازوهم اوست، دلیل برو هم‌اوست[۱۷۴]. آنجا که هست فراخ‌تر است از دریا و از آسمان و زمین[۱۷۵].

۵۶ـ همه عالم می‌گوید که: یافت! و فرق میان یافت و نیافت در نیافت است که مرد یافته و در نیافته! اما این دانم که هرچند خویشتن[۱۷۶] بازجوید او یاود[۱۷۷].

***

۵۷ـ روزگاری او[۱۷۸] را می‌جستم، خود را می‌یافتم[۱۷۹]، اکنون خود را می‌جویم او را می‌یابم.

۵۸ـ چون بیاود، برهد. یا چون برهد بیاود، کدام بیش بود[۱۸۰]؟ او داند. چون او پیدا شود تو نبی، چون تو نبی، او پیدا شود[۱۸۱]، کدام بیش بود؟ او داند.

***

۵۹ـ حق ایدرست یا عارف انوست،
یافت درست است، تفسیر بردست.

۶۰ـ بسطامی گوید که: با او نپیوستم[۱۸۲] تا از خود بنه گسستم،
از خود بنه گسستم تا به او نپیوستم.
کدام بیش بود؟ او داند[۱۸۳].

۶۱ـ شیخ بوعلی[۱۸۴] سیاه گوید که: ماوراءالنهریان می‌گویند: تا بنه رهی نه یاوی[۱۸۵]. و عراقیان می‌گویند: تا نیاوی، بنه رهی[۱۸۶]. هردو یکی است[۱۸۷]، لکن[۱۸۸] من با عراقیانم که سبق ازو[۱۸۹] نیکوتر است، خواهی جره برسنگ زن، خواهی سنگ بر جره[۱۹۰].

۶۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۹۱]:

تو برجای بی، علت است[۱۹۲]، چون یافت درست شود، تو نبی، او بود[۱۹۳]، پیدا شدی مرا، جای به تو بگذاشتم[۱۹۴]. ازو به یافت او دم زدن قطیعت است، لا تقطعنا بك عنك.

۶۳ـ بوبکر وراق گفت که: یافت[۱۹۵] حق در ذل نفس تو است[۱۹۶].

۶۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کس بود که او را پیش یافت دهند پس دیدار، و کس بود که او را پیش دیدار دهند پس یافت[۱۹۷]. هرکسی که[۱۹۸] وجود چیزی دعوی کند که: که و کو و چند و چون و چه بنه‌داند گفت[۱۹۹]، مبطل است، و هر کسی که وجود حق دعوی کند که: که و کو[۲۰۰] و چند و چون بداند گفت، کافر است مبطل. آن وجود نه علمی است. هبنی وجدتك، البیت.

۶۵ـ وجود حقیقی آن بود که از آن نشان توانی داد، بلاوجودیظهر. او ایدر است یـا این انوست، وجود و یافت و قرب درست است، تفسیر بر اوست. من لم یکن غایباً عن حظه، الابیات.

۶۶ـ اگر این چیزها نیستید[۲۵۱] که شموس‌اند در عقول و علوم، خود همه کس صوفی‌اید[۲۵۲]. الوجود اسم‌الظفر[۲۵۳] بحقیقةالشئ.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: قال شیخ‌الاسلام. د: قـــال شیخ الاسلام فی قوله تعالی.
۲ـ د: «و ماقدروا الله» ندارد.
۳ـ ب: لو قدروا الله حق قدره.
۴ـ ج: آنکه ترا یافت اما کجا یافت.
۵ـ ج: «آنکه دریافت» ندارد.
۶ـ ج، د: از حقیقت برتافت.
۷ـ الف: نه‌بغایت جوینده، نـه نیست هست. ب: نه به غایت حاضر جویند نه به نیست هست. د: نه بغایت حاضر جوینده نه به نیست هست.
۸ـ د: «تو» ندارد.
۹ـ د: بوئی.
۱۰ـ ب: وانشدنا. ج: له قدس سره.
۱۱ـ د: فماتدون.
۱۲ـ ب: عدة بزیاد.
۱۳ـ ب، د: یوماً یفوزبها. ج: یوماً یفوز.
۱۴ـ ب: نه ترا شناسد نه خویشتن.
۱۵ـ الف: کاشك‌دانند. د: کاشکی‌دانند.
۱۶ـ ب: + مصراع.
۱۷ـ الف: نه از کوی. ب: وی یافته. ج: نه از کوهی.
۱۸ـ الف، ب: کلیه.
۱۹ـ الف: هر که‌جزو. ب: هر که جز زوی بوی زوی می‌جوید. ج: بوی روی می‌جوید.
۲۰ـ ب: «است» ندارد.
۲۱ـ ب: که چرا این.
۲۲ـ ج: رضا ندانند که. د: رضا نداده‌اند که.
۲۳ـ ب: «که» ندارد.
۲۴ـ د: «که» ندارد.
۲۵ـ ب: یافت او آن.
۲۶ ـ ب: جواب نه به‌زبان توان.
۲۷ـ ج، د: و فرود آمد از منبر.
۲۸ـ د: بیخود.
۲۹ـ الف، ج، د: اید.
۳۰ـ ج، د: گفته.
۳۱ـ الف: در اصل: جستن چون به نور ستاره خرشید. ب: جستن چون به نور ستاره خـــورشید جستن است. ج: خورشید جستن است.
۳۲ـ ب: از مضافات.
۳۳ـ د: از اینجا تا «شیخ‌الاسلام‌گفت... کس است که یافت دارد و علم یافت ندارد» ندارد.
۳۴ـ ب: جوی و از اسرار.
۳۵ـ ب، ج: چه ظفر.
۳۶ـ ب، ج: اذا بلغوا الغایة من.
۳۷ـ ب: آنجا که او را. ج: او را یافت.
۳۸ـ ب: از بهر سه وجه.
۳۹ـ الف، د: یك.
۴۰ـ الف، د: نه هر که تواند کند.
۴۱ـ الف، د: «دیگر» ندارد.
۴۲ـ ب: و معاملات.
۴۳ـ د: به او تازی.

۴۴ـ الف، د: به او پشی داری. ب: دانی که یارست به او پشتی‌داری انشدنا.
۴۵ـ الف، د: من ذا نجدك.
۴۶ـ ب، ج: سدیگرست.
۴۷ـ ب: در یاد آید درسخن حایل است.
۴۸ـ ب: کان ملك‌جانست نه طاقت‌گفتار زبانست.
۴۹ـ الف: علم است.
۵۰ـ اول وجود علم است و دیگر وجود کشفی است‌وسدیگر وجود و استغراق. ج: دیگر وجود.
۵۱ـ الف، ج، د: وجود علم کس.
۵۲ـ ب: تا از مـــوسومات. ج: رشح گشاییده.
۵۳ـ ب: باد خاسته. ج: برخواسته.
۵۴ـ الف: نشان. ب، ج: و نشان از آن.
۵۵ـ ج: نه محنت او.
۵۶ـ ب: که در آن در میدان شعر.
۵۷ـ ب، ج: از غیر او. الف: از غیــر آزادی.
۵۸ـ ب، ج: در وجود آید...، در علم آید.
۵۹ـ ب: در دیده آید در گفت ناید. ج: در دیده آید.
۶۰ـ ب: او را که یابی چون یابی‌بکومی‌ء خویش.
۶۱ـ الف، ج: از عین وجود است.
۶۲ـ ب، ج: چون جبرئیل.
۶۳ـ الف، ب: خبر یابد.
۶۴ـ الف، ج: که وجود.
۶۵ـ الف: لو وجدوا الله
۶۶ـ ب: که می‌یاوند.
۶۷ـ الف: روحای.
۶۸ـ ب: که تا از یافت.
۶۹ـ الف: بی‌کوتاه کشت. ج: کـــوتاه کشت.
۷۰ـ الف، ب: از جای ربوده ربود از اشارت.
۷۱ـ ج: اشارت گفت.
۷۲ـ ب: فروش دو جهان زد.
۷۳ـ ب: مگر که تو از پس رسیدی.
۷۴ـ ب: به جستن نیافت.
۷۵ـ ج: لایرضی من العالم.
۷۶ـ الف: هبنی نفسی وجدتك.
۷۷ـ الف: دریافت و یافت. ب: دریافت آنست.
۷۸ـ ب: که تو در غرقی از آن عبارت نتوان یافت.
۷۹ـ ج: در عنایت غریق بودی.
۸۰ـ ب: که از آب و خاك.
۸۱ـ الف: او خود ترا بابسته.
۸۲ـ ب: گیرم که ترا به علم یافتم.
۸۳ـ الف، ب: سامان فزان.
۸۴ـ الف، ب: شرك بشناختم.
۸۵ـ ب، ج: جای نگیرد. در نسخهٔ ب دنبالهٔ این بحث پس از ذکر ابوالعباس مسروق و پیش از ابوعبدالله مغربی آمده است.
۸۶ـ ج: گسل کند.
۸۷ـ الف: نوشتنی.
۸۸ـ د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۸۹ـ الف: کس است‌که یافت دارو بی‌علم یافت ندارد و کس است‌که علم‌یافت ندارد بی‌علم یافت دارد.
۹۰ـ ب: «و کس است که یافت دارد و علم یافت دارد» ندارد.
۹۱ـ د: اما آنکه.
۹۲ـ ب: او را بران.
۹۳ـ ب: ور خواهد نجهد. د: ار خواهد بجهد ار خواهد.
۹۴ـ الف: و جز از آن. ب: او جززان.
۹۵ـ ب، ج: و او که.
۹۶ـ ب: او را بدان.
۹۷ـ ج: ویرا آن ملك. د: ویرا ملك.
۹۸ـ الف، د: منفعت کشد.
۹۹ـ د: «او» ندارد.
۱۰۰ـ ب، ج: اما بدان.

۱۰۱ـ د: که بیان کند مگر برمز و اشارت.
۱۰۲ـ الف، ب: که سخن.
۱۰۳ـ الف: مگر رمز و اشارت. د: از خود برستن یافت او بود.
۱۰۴ـ ب: از نهایت.
۱۰۵ـ الف، ج: این کاراند.
۱۰۶ـ الف: از غایات این سخن نتوان گفت مگر اهل غایافت.
۱۰۷ـ الف: رمز و اشارت و خداوندان آن دریابند. ج: رمز و اشارت و خداوندان دریاوند.
۱۰۸ـ الف: ازو پرواز و نشان نه. ب: ازو پر و زو نشان نه.
۱۰۹ـ د: شناخت بیه.
۱۱۰ـ الف: کودك بود خرد. د: کودکی بود خرد که او را عروس کنند سر تا پای.
۱۱۱ـ د: در آن نشناسد و نداند.
۱۱۲ـ الف: جبهٔ.
۱۱۳ـ ب: و در شناخت موی بشکافت.
۱۱۴ـ ج: ندارد آنکه دارد. د: یا آنکه ندارد و شناسد.
۱۱۵ـ ب: و شناخت که داری. د: «که داری» ندارد.
۱۱۶ـ ب: درك.
۱۱۷ـ د: ایمن نباشی او در صفات نهان...
۱۱۸ـ ج: «که» ندارد.
۱۱۹ـ الف: یا وزو چیزی. ج: یاو از آن چیزی.
۱۲۰ـ ب: حجاب آید. د: حجابست.
۱۲۱ـ ب: یافت چیزست.
۱۲۲ـ د: شناخت نبود که یافت غایت شناخت بود.
۱۲۳ـ د: از یافت حق از نیستی...
۱۲۴ـ ب: نشان نتوان داد.
۱۲۵ـ الف: یا جام دارد. ج: یا جای دارد.
۱۲۶ـ ب: عبارت را توان نیست.
۱۲۷ـ الف: از جاء. ب: از جان.
۱۲۸ـ ب: ار یافت حق نیستی خود نشان دهند و ار نیستی. د: از یافت حق نیستی خود نشان دهد.
۱۲۹ـ ج: نه مرگ نبود. د: از اینجا تا چند صفحه، تا «بسطامی گوید» ندارد.
۱۳۰ـ ب: نسیمی بود.
۱۳۱ـ ب، ج: قدسی بود.
۱۳۲ـ ب، ج: جاودانی.
۱۳۳ـ ب: و آن جهانی است.
۱۳۴ـ ب، ج: هیچ جا می.
۱۳۵ـ الف: یافت را آید. ب: از بهر یافت را اید هیچ جهان بر جهان نیافریدند.
۱۳۶ـ الف: حجاب‌اند. ب: حجاب آید.
۱۳۷ـ ب: پرسند که.
۱۳۸ـ ج: بازو توانستی.
۱۳۹ـ ب: آنهم ویرانید.
۱۴۰ـ الف: باشند.
۱۴۱ـ الف: ولایت‌ها و لذت‌ها. ج: ولایت‌ها و قصد و مزها و لذت‌ها.
۱۴۲ـ الف: نتوان داند. ج: نتوان دادن.
۱۴۳ـ ب: چه چیز آید.
۱۴۴ ـ الف از جام می‌آید. ج: از جای می‌آمد.
۱۴۵ـ ج: پذیره.
۱۴۶ـ الف، ب: نزل‌ها و عطا می‌فرستد.
۱۴۷ـ ج: درسرا.
۱۴۸ـ ب: فراز کنند هنوز کسی خبر ندارد.
۱۴۹ـ الف: که او چون‌وجود چنین‌است. ب، ج: که او چون است و خود چنین است.
۱۵۰ـ ب: + وانشدنا.
۱۵۱ـ ب: بیهانه بود.
۱۵۲ـ ب: «که» ندارد.
۱۵۳ـ موسی‌کو.
۱۵۴ـ ب: موسی خود یافت کوچه بود.

۱۵۵ـ الف، ب: برتو برغنده. ج: بوده در مبق.
۱۵۶ـ ب: ستاره‌ایست که. ج: از میان او.
۱۵۷ـ الف: که گفتم. ب: نه این آید که بگفتم اما نشان این آید.
۱۵۸ـ ج: نه در.
۱۵۹ـ ب: آید.
۱۶۰ـ الف: جز یافت.
۱۶۱ـ ج: بپذیرند.
۱۶۲ـ ب: بپذیرند.
۱۶۳ـ ب: شناخت استان.
۱۶۴ـ۱۶۴ـ ب: ندارد.
۱۶۵ـ ب: در زوان نمی‌بایـد و گفت زبان. ج: در زبان نمی‌آید.
۱۶۶ـ ب: اریاوید بجای نیست.
۱۶۷ـ الف: یاونده که‌به جای بود. ب: یافت یا وندکی بجای بود که جوینده هست اینت. ج: یاوندکی به جای بود.
۱۶۸ـ ج: «یافت علت است» ندارد.
۱۶۹ـ الف: تو بیش از آن که چیز نبود.
۱۷۰ـ ب، ج: هیچ چیز.
۱۷۱ـ ج: جززان که بود.
۱۷۲ـ الف، ب: یا آگاهی است یا یافت یافت محض است.
۱۷۳ـ الف، ب: فوت است.
۱۷۴ـ ب: نشان ازو هموست دلیل برو هموست.
۱۷۵ـ الف: آنجا که است. ج: آنجا که است فراخ‌تر است از دریا و آسمان و زمین.
۱۷۶ـ ج: هرچند خویش.
۱۷۷ـ ب: او یابد.
۱۷۸ـ الف: روزگار او.
۱۷۹ـ ب: خود را یافتم.
۱۸۰ـ الف: چون بیاود برهد یا چون بیاود. ب: چون بیاود برهد چون بیاود. ج: چون بیاود برهد چون‌برهد بیاود.
۱۸۱ـ ب: چون تونیی او پیدا شود.
۱۸۲ـ ب: بدو نپیوستم. ج: بـه او نپیوستم. د: بایزید بسطامی گفت باو نپیوستم.
۱۸۳ـ ب، د: او خود داند.
۱۸۴ـ د: ابوعلی.
۱۸۵ـ د: نیابی.
۱۸۶ـ الف، د: تا نیابی بنه‌رهی.
۱۸۷ـ ج: یك است.
۱۸۸ـ ب: لیکن.
۱۸۹ـ د: سبق او.
۱۹۰ـ ب: خواهی خوم‌برسنگ‌زن خواهی سنگ بر خوم زن.
۱۹۱ـ د: «که» ندارد.
۱۹۲ـ تا تو برجایی علتست.
۱۹۳ـ د: تونبی‌نبی او بود ازو به یافت او.
۱۹۴ـ الف: بگذاشتم.
۱۹۵ـ ج: بوبکر وراق گوید کـه. د: بوبکر وراق گفت یافت.
۱۹۶ـ ب: نفس تست. ج، د: در ذل نفس است.
۱۹۷ـ ب: پیش دیدار دهند و پس یافت. د: شیخ الاسلام گفت که کس بود که او را پیش دیدار دهند و پس یافت و کس بود که او را پیش یافت پس دیدار. نسخهٔ د: از اینجا تا «شیخ ابوالقاسم مردان نهاوندی گویـد» ندارد.
۱۹۸ـ ب، ج: هرکس که.
۱۹۹ـ الف: و چون و چه بندند گفت. ب، ج: که کی و کو و چند.
۲۰۰ـ ب: که کی و کو.
۲۰۱ـ الف، ج: نیستی.
۲۰۲ـ الف، ج: همه صوفی‌اید. ب: همه کس صوفی آید.
۲۰۳ـ الف: الوجود رسم‌الظفر...

فی‌مناجاته

۱ـ الهی، اکنون که من برمن تاوان[1]،
تو آفتاب صفوت برمن تاوان.
به‌شرک از شرک برستن نتوان،
به‌نجاست، نجاست شستن نتوان،
و به‌خویشتن از خویشتن برستن نتوان[2].
عجب آنست که به‌جستن فرمان!
و جستن رمیدن است جاویدان.
هر که به‌جستن یاوند[3]، گم‌است وگمان
ای من فدای آنکه خود خیمه دران[4].
هرچه به‌طلب یاوند، طالب مه از آن[5]،
چشم چون جوید چیزی که خود بینند به آن[6]؟
هرگز جانوری دیدی در جستن[7] جان؟
چشم غریق آب نمی‌بیند از آب که در آن
چشم از خورشید عاجز از عیان[8]،
که تیر در دست خصم، چه آید ازکمان[9]؟
یافت، یاونده را ظاهرتر از عیان
پس جستنی گم است و جویان به‌گمان.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۲ـ الهی، ترا به‌تو یافته[۱۰]، و یافت تو تا در یافته.

***

۳ـ الهی، اگر من ترا خواستم[۱۱] تاترا یافتم، مرا جای شادیست،
وار پس بی‌من مرائی[۱۲]، آب و خاك ایدر چیست؟
هرچه جز از حق است[۱۳]، از حق حجاب است،
پس به‌حجاب حق جستن فرهیب است[۱۴]،
هستی تو دوستان را یافت[۱۵] است، دیده‌ی یافت تست هر[۱۶] جا که شناخت است.

***

۴ـ هرچیز را جویند پس یاوند، ویرا یاوند پس جویند.
پس تو الهی، از جستن یاونده را پیشی،
و جوینده خود را به‌وی نه‌ای، که به‌خویشی[۱۷].
پس جستن گم است[۱۸] و جوینده محروم،
و جستن تو ولایت وقت است و تو خود معلوم.
روز روشن، و نابینا روز جویان
درمیان هست غرق، و از دورپویان[۱۹]

***

۵ـ الهی، که رهی ترا به‌گریختن از خود یاود[۲۰]، به‌خود چون جوید؟
و باتو ای قدوس، به‌زبان تفرق سخن چون گوید؟

***

۶ـ بی‌تو به‌تو رسیدن[۲۱] کی توان؟
رسیدنی به‌تو خود با تو است[۲۲]، از همیشه تاجاویدان.
خود باتست و تراجوی، خفته[۲۳] و روان.
ویرا جستن[۲۴] چیست؟ که از تو گریختن نتوان.

هر نزدیکی که در جهان، تو نزدیک‌تری از آن[۲۵].
باجوینده[۲۶]ی خودی، و ازوی نیستی نهان.

***

۷ـ هرگز پیش منزل و پس[۲۷] راه که دید؟
هرگز پیش یافت و پس جستن که شنید؟
هرگز پیش‌از دوستی[۲۸] به‌دوست که رسید؟
آری، آن‌کس که مولی ویرا باخود سروکار گزید.

***

۸ـ آنکه گفت که: ترا یافتم، وی از خود[۲۹] پرست
نه به‌غایب حاضر جوینده[۳۰]، و نه به‌نیست هست.
هر که ترا یافت، ترا دید، و هر که ترا دید از چشم خود بیفتید.
که من مرا حجابم، از خود در عذابم
بیهوده می‌شتابم[۳۱]، به نیست من چه یابم؟

***

۹ـ الهی، ترا به چه چیز جویم، که توئی و بس،
نه در پیش من چیز، و نه ورای تو کس[۳۲].

***

آنچه من می‌جویم[۳۳]، از من فرومایه‌تر است،
از هنگام[۳۴] و نشان یافت تو بیشتر است.

***

که گیتی در ملکوت تو کم از یك موی،
پس با پیدائی تو جستن[۳۵] را چه روی؟

***

۱۰ـ جوینده‌ی تو به خویشتن همداستان است[۳۶]،

به نیست هست جستن، پندارهٔ مستان است.

***

۱۱ـ یافت ترا نه هنگام است و نه سبب،
محجوب آن است که موقوف است بر طلب.

***

۱۲ـ ترا جستن، باقی پر کندگیست[۳۷].
که پیش از هر چیزی، ترا جستن چیست[۳۸]؟
به دو گانگی یگانگی جستن گومیست[۳۹]؟
بسته ماندن در راه طلب شومیست.

***

۱۳ـ هرچه جز یکی همه هم‌اند[۴۰]،
هست یکیست و دیگر از نیست کم‌اند[۴۱].

***

۱۴ـ آنکه می موجود جوید گومست[۴۲]، حق پیش از جوینده معلوم است.
پس جستن[۴۳] و جوینده برخاست،
حجاب ببرید که حق پیداست.

***

۱۵ـ یافت را یافته، نشان بس است
که نه در دیدهٔ توحید جز فرد، کس است[۴۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: الهی اکنون من که‌بر من‌تاوان.
۲ـ الف: رستن نتوان.
۳ـ ب: هر که بجستن یاوید.
۴ـ ب: ای من فدای آنکه خود در آن.
۵ـ الف: طلب‌مه از آن.
۶ـ الف: که خودنبیند به آن. ب: که خود بیننده بد آن.
۷ـ هرگز جانوری بدی در جستن.
۸ـ الف: چشم از خرشید عاجز. ب: عاجز ارعیان.

۹ـ ب: تیر که در دست خصم چه. ج: که تیر در دست خصم آید، چه آید.
۱۰ـ الف، ب: ای ترابه تو یافته.
۱۱ـ ب: ارمن ترا خواستم. ج: اگر من ترا خاستم.
۱۲ـ الف: و از بس. ب: واربس نی‌سرایی آب و...
۱۳ـ ب: هرچه جز حق است. ج: هرچه جز زحق است.
۱۴ـ ب: حق جستن نه‌صواب است.
۱۵ـ ج: دوستان ترا یافت.
۱۶ـ ب: دیدهٔ یافت نیست هرجا.
۱۷ـ ب: وجوینده را خود بوی نه الهی که بخویشی. ج: و جویندهٔ خود را...
۱۸ـ ب: «است» ندارد.
۱۹ـ ب: در میان آب عرق و از تشنگی درو پویان.
۲۰ـ الف: به گریختن از خود یابد. ب: الهی کی رهی ترا به گریختن از خود یابد.
۲۱ـ ب: بی‌بو بتو.
۲۲ـ ب: باتست. ج: رسیدن به‌تو.
۲۳ـ ب: و ترا جوی و خفته.
۲۴ـ الف: ویرا جون و جستن. ب: ویرا جوی و جستن. ج: ویرا جوی جستن.
۲۵ـ الف: هر نزدیکی که در جهان است تو نزدیک‌تری از آن.
۲۶ـ ب: یا باجوینده.
۲۷ـ ب: هرکس پیش منزلی و پس.
۲۸ـ الف، ج: هرگز از دوستی.
۲۹ـ ب: ترا یافتم از خود برست.
۳۰ـ الف: حاضر جوینده. ب: نه بغایت حاضر.
۳۱ـ ج: بیهوده در شتابم.
۳۲ـ ب: نه در پیش من چیز نه ورای تو کس.
۳۳ـ ب: آنچه می‌جویم.
۳۴ـ ب: ارهنگام.
۳۵ـ الف: بس به ابتداء تو. ب: بس بیدائی تو جستن.
۳۶ـ ب: خویشتن هم در استانست.
۳۷ـ ب: باقی پراکندگیست.
۳۸ـ ج: جستن ترا چیست.
۳۹ـ الف، ب: کمیست.
۴۰ـ الف: هرچه جز یکی. ب: هرچه جز از یکی همه هم آید.
۴۱ـ الف: و دیگران نیست. ب: ودیگران نیست کم آید.
۴۲ـ ب: کمست.
۴۳ـ ب: جزبس جستن.
۴۴ـ ب، ج: جزکس فرد کس است.

شیخ‌الاسلام گفت که[1]:

۱ـ شیخ ابوالقاسم[2] مردان نهاوندی گوید که[3]:

از ابوسعید خراز پرسیدند که: فانی کیست[4]؟

گفت: ذهاب حظه من‌الدنیا و الاخره، الا من‌الله عزوجل[5].

۲ـ و قال ابوسعیدالخراز: التوحید علی سبع مقامات:

المقام‌الاول، جمع کل شیء، و الثانی، التفکر فی کل شیء، و الثالث، الجمع فی‌کل شیء، الرابع، فناء کل شیء، و الخامس، اقامة کل شیء[6]، والسادس، الخروج عن‌کل شیء، و السابع، بدا فیما به تجلی و تجلی فیما به بدا[7].

۳ـ قال الخراز، مقامات[8] اهل المعرفة: التحیر عن‌الافتقار، ثم‌السرور ثم‌الفناء مع‌الانتباه[9]، ثم‌البقاء مع‌الانتظار و لایبلغ المخلوق مافوق هذا[10].

۴ـ و هم وی‌گفته[11]: ان‌الله جعل[12] الحکمة دلیلاً علیه لیؤلف، و جعل العلم طریقاً الیه لیعلم.

۵ـ بوبکر کتانی گوید که وی گفت[13]: من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتعنی و من ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنی، هر که پندارد که رنج نابرده به چیزی رسید متمنی است و هر که پندارد که رنج برده به چیزی رسد متعنی است[14].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[15]: وی را به طلب نیاوند، اما طالب یاود، و تاش نیاود طلب نکند[16]. و هم خراز گفته[17]: ان‌الله[18] عباداً لم یستخلصهم[19] لصحبته فشغلهم

بخدمته.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۰]: خراز کامستید که پیغامبر بودید[۲۱] از بزرگی، امام این کار اوست. وی گفته[۲۲]: ریاءالعارفین خیر من اخلاص المریدین. هم وی گفته[۲۳]: الصبر علی‌الحق مرادالحق فی‌الخلق.

۸ـ و هم وی گفته:

للقلوب معرفتان: معرفة من عین‌الجود ومعرفة ببذل المجهود، وهم وی گفته[۲۴]: جستن تدارك وقت ماضی، ضایع کردن وقت باقی است. هم وی گفته[۲۵]: هرگز به‌هیچ نعمت ازو شاد نبودمام. و هم وی گفت[۲۶]: المحب یتعلل الی محبوبه بکل شیء، و لا یتسلی عنه بشیء و یتبع آثاره[۲۷] و لا یدع استخباره.

۹ـ و انشد[۲۸]:

أسائلکم عنها فهل مــن مخبر[۲۹] فمالی مــن نعمی بمکة بی‌علم[۳۰]
ولو کنت ادری این خیم اهلها[۳۱] وای بلاداللّه اذ ظعنــوا أموا[۳۲]
اذاً لسلکنا مسلك الریح خلفها ولواصبحت نعمی[۳۳] ومن‌دونها النجم

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۴]: خواجه یحیی املا کرد بر ما از ابوالفضل با عمران به مکه از ابوبکر دقی از ابوبکر زقاق مصری[۳۵]، از ابوسعید خراز که گفت: یك‌روز در مسجد حرام نشسته بودم[۳۶]، شخصی از آسمان فرود آمد پیش من، پرسید که صدق و علامت دوستی چیست؟ گفتم: وفاداری، گفت: صدقت ورفت بر آسمان.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی خراز در عرفات بود و آن حاج دعاها می‌کردند ومی‌زاریدند،[۳۷]، وی گفت که[۳۸]: مرا آرزو آمد گفتم که[۳۸] من هم دعائی کنم[۳۹]. گفتم چه دعا کنم؟ باز قصد کردم که دعا کنم، یعنی در حقیقت دعا می‌کنم که[۴۰]:

مرا هیچیز نماند[۴۱]، کــه نگه کردم[۴۲] هاتفی‌آواز داد، مــرا گفت: پس وجود ما می[۴۳] دعا کنی؟ یعنی پس یافت ما از ما چیزی خواهی[۴۴]؟

۱۲ـ وقتی مشایخ فراهم آمده بودند: جنید[۴۵] و خراز و رویم و بوالعباس عطاء[۴۶] یکی گفت: ما نجا من نجا الا بصدق اللجا لاملجاء و لامنجاء من الله الا الیه. دیگری گفت[۴۷]: مانجا من نجا الا بصدق الحیاء، الم یعلم بان‌الله یری (۱). سدیگر گفت[۴۸]: ما نجی من نجا الا بصدق‌التقی، وتزودوا فان خیرالزادالتقوی(۲). چهارم گفت: مانجا من نجا الا بصدق الوفاء، و الموفون بعهدهم اذا عاهدوا (۳).

۱۳ـ لبعضهم[۴۹]:

وفاء وک لازم مکنون قلبی　　　وحبک غایتی والشوق زادی

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۰]: اگر نه خراز با اشارت او[۵۱]، وواسطی با بسط او، و قرافی و اصولت[۵۲] او بانه، مرا دل برهمه سوزد.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: خراز را از مصر[۵۳] مصر بیرون کردند. پرسیدند از وی که[۵۴]: ترا به چه بیرون کردند؟ جواب داد که[۵۵]: من گفتم، میان من و حق حجاب نیست[۵۶].

۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۷]: او نه من را می‌گفت که ازو محجوب بود، او من را می‌گفت که ازو نه محجوب بود[۵۸]. خراز چون به مصر شد در محنت[۵۹] صوفیان، ویرا گفتند: ای سید قوم، چرا سخن نگوئی؟ گفت: این قوم ازحق غایبند[۶۰]، ذکر حق باغائبان غیبت است.

۱۷ـ خراز گوید: که مرد به‌نهایت[۶۱] این کار رسد، ویرا خلل اوکنند[۶۲] تا درآن مشغول شود تا به‌بالا کم نگرد.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکرکتانی نامه نبشت[۶۳] به بوسعید خراز به مصر[۶۴] که: تا تو از ایدر برفتی، در میان صوفیان عداوت و نقار پدید[۶۵] آمد، و الفت برخاست. وی جواب نبشت[۶۶] که: آن رشك[۶۷] حق است برایشان تا با یکدیگر مؤانست[۶۸] ندارند.

۱۹ـ بوالحسن مزین گفت که[۶۹]: روزی که[۷۰] در میان صوفیان نقار نبود، آن

(۱) قرآن، علق/۱۴.　(۲) قرآن، بقره/۱۹۷.　(۳) قرآن، بقره/۱۷۷.

روز، به خیر ندارند.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این نه‌آنید[۷۱] و آن نه‌این، نقار نه جنگ‌گری[۷۲] را می‌گویند که آنید که با یکدیگر گویند[۷۳] که کن و مکن و از یکدیگر درخواهند تا صحبت بماند[۷۴].

۲۱ـ الوجد یطرب من فی‌الوجد راحته   و الـوجد عند وجـود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجـدی فاذهلنی   عن رویة الوجد من بالوجود مقصود[۷۵].

***

الذکر یونسنی و الوجد یطربنی   والحق یمنع عن هذا و عن ذاکا[۷۶]
فلیس وجـد ولا سرأسر بـه[۷۷]   حسبی فؤادی اذ نادیت لباکا[۷۸]

***

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۷۹] که: آن علم که یوسف حسین رازی وجنید گفته‌اند نه علمیست[۸۰] که تو دانی، که آن علم این کار است[۸۱].

۲۳ـ هرچیز که از الله درگوش مقام است و در سر نشان است، زیردو[۸۲] حرف است: یکی آن است که سر ازوست و آن علم اولیتست. و دیگر علم قرب است[۸۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ندارد.
۲ـ ب، د: شیخ‌ابوالقاسم.
۳ـ ب: گفت که.
۴ـ الف، ج: فانی چیست. د: پرسیدند فانی چیست.
۵ـ د: من‌الله تعالی.
۶ـ ب: افاته کل شی.
۷ـ ب، ج: بدافیمابه. د: بدام فیمابـه قال الخراز.
۸ـ الف، ب، د: قال الخراز اول مقامات.
۹ـ ب: مع‌الانتفاء.
۱۰ـ الف، ب: ولایبلغ المخلوقین مافوق هذا.
۱۱ـ الف: و هم وی گفت.
۱۲ـ ب: ان الله تعالی جعل.
۱۳ـ ج: وی گفته. د: ابوبکر کتانی گوید که هم وی گفته.
۱۴ـ د: هرکه پندارد که‌رنج برده بچیزی رسد متمنی‌است و هرکه‌پندارد‌که رنج نابرده بچیزی رسد متمنی است.
۱۵ـ د: + که.
۱۶ـ الف: ویرا به‌طلب نیابند اما طالب یابد و تاش نیابد طلب نکند. د: اما طالب یاودتاش نیاود.
۱۷ـ الف: و هم خراز گفت. ب: هم‌خراز گوید.

۱۸ـ ب، د: لله تعالی.
۱۹ـ ب: عبادا استخلصهم.
۲۰ـ ب، د: + که.
۲۱ـ ج: که پیغمبر بودید. د: پیغامبر بودی.
۲۲ـ الف: وی گفت. ب: اوست از بزرگی گفته. د: و هم وی گفته.
۲۳ـ الف: وی گفت. د: و هم وی گفته.
۲۴ـ الف: ندارد. ب: هم وی گفته.
۲۵ـ الف: هم وی گفت که. د: هم وی گفته.
۲۶ـ ب: نعمت از وی شاد نبودم و گفت. د: و هم وی گفته.
۲۷ـ ج: و تبع آثاره.
۲۸ـ ب: وانشدنا.
۲۹ـ الف: من مخبره.
۳۰ـ الف، ب: فمالی نعم‌بعد مکه‌لی‌علم. سلمی: فمالی بنعم مذنأت دراها علم.
۳۱ـ الف: ولوکنت ادری ای‌خیم‌اهلها.
۳۲ـ الف: ظعنوام.
۳۳ـ الف: نعما. سلمی: نعم. (صفحه ۲۳۲).
۳۴ـ د: + ابوسعید خراز گفت که در مسجد حرام.
۳۵ـ الف: از بوبکردقی از بوبکر زقاق. ب: از بوبکر دقی از بوبکر زقاق بمصر. ج، د: باعمران‌که‌از ابوبکر.
۳۶ـ ب: که یك روزی در مسجد نشسته بودم. ج، د: خراز گفت که یك روز.
۳۷ـ ب: دعامی‌کردند نیکو. د: در عرفات بود حاجیان دعا می‌کردند وی گفت.
۳۸ـ د: «که» ندارد.
۳۹ـ د: من نیز دعائی کنم.
۴۰ـ د: «که» ندارد.
۴۱ـ ب، ج، د: مرا هیچ‌چیز نمانده.
۴۲ـ ب: مکریك کوه که نگاکردم. ج، د: که مکر کرده.
۴۳ـ الف، ج: پس وجود حق می. د: آواز داد که پس وجود حق می.
۴۴ـ ب: چیزی می‌خواهی.
۴۵ـ د: مشایخ جمع آمده بودند چون جیند.
۴۶ـ ب: و رویم و خراز. د: والوالعباس عطاء.
۴۷ـ ج: دیگر گفت.
۴۸ـ د: دیگر گفت. در نسخهٔ ب نقل قول چهارم به جای سوم و سوم به جای چهارم آمده است.
۴۹ـ ب: + شعر.
۵۰ـ الف، ب، د: + که.
۵۱ـ الف: مگر خراز. ب: گفت‌که خراز. د: باشارت او.
۵۲ـ ب: قرامی‌باصولت. ج، د: باصولت.
۵۳ـ ج: خراز از. د: گفت که خراز.
۵۴ـ ب: پرسیدندکه. د: ازوپرسیدندکه.
۵۵ـ د: گفت که.
۵۶ـ د: حجاب نمانده.
۵۷ـ د: + که.
۵۸ـ ج، د: که ازو محجوب نبود.
۵۹ـ ب: محبت.
۶۰ـ د: این قوم غایبنه.
۶۱ـ ب: خراز می‌گوید که مردمی به نهایت.
۶۲ـ ج، د: اوکند.
۶۳ـ ب: نامه نوشت. د: ابوبکر کتانی نامه نوشت.
۶۴ـ ب «به مصر» ندارد.
۶۵ـ د: تا تو برفته در میان صوفیان نثار و عداوت پدید.
۶۶ـ الف، د: جواب نوشت.
۶۷ـ ب، ج، د: که از رشك.
۶۸ـ ج: تا به یکدیگر. د: که تا یکدیگر موانست.
۶۹ـ ج، د: ابوالحسن مزین گوید که. ب: گفته که.
۷۰ـ ج: «که» ندارد.
۷۱ـ ب: نه آینه.

۷۲ـ ب: جنگری.
۷۳ـ الف: می‌گویند که تا یك را گویند. ب: که تا یکدیگر را گویند. ج: که تا یکدیگر گویند.
۷۴ـ ب: + وانشدناللخراز شعر. ج، د: وانشدنا للخراز.
۷۵ـ ب: این بیت را ندارد. ج، د: من بالوجد مقصود.
۷۶ـ الف: و من ذاکا. ب: والحق یمنعنی عن هذا.
۷۷ـ الف: سراً سربه.
۷۸ـ ب: اذا نادیت ایاکا. ج: اذا نادیت. د: این دو بیت را ندارد.
۷۹ـ ب، د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۸۰ـ الف: گفته نه آن‌علم است. ب: گفتند نه.
۸۱ـ الف: که‌آن علم‌انکارست. د: تودانی آن علم.
۸۲ـ ج: زین‌دو.
۸۳ـ د: دیگر علم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

حماد قرشی.

۱ـ کنیت او ابوعمرو است، مردی بزرگ بود[۱]، جنید به او می‌شد[۲]. وی بغدادیست.

۲ـ شیخ بوالعباس[۳] نهاوندی گوید که: استاد من گفت، جعفر خلدی، که: چند روز برآمد که شیخ بوعمرو حماد قرشی ندیده بودیم[۴]، به در سرای وی شدیم، او نبود، بنشستیم تا درآمد[۵]. در حجره شدیم، وی بیرون آمد. اندروز برآمده بود که[۶] چیزی خوردنی نداشته بود[۷]، مقنع از سر اهل[۸] باز کرده بود[۹] و به چیز بداده؛ درآورد و به پیش[۱۰] قوم نهاد. مردی درآمد، سی دینار درآورد[۱۱]، او را می‌داد، وی می‌پیچید[۱۲]. آخر سوگند خورد و بنه پذیرفت[۱۳]. اهل او از خانه[۱۴] گفت: امروز مقنعه‌ی من[۱۵] فروخته است، نگر که چه می‌کند[۱۶].

۳ـ جعفر خلدی گوید که[۱۷]: با جنید شدم، او را باز گفتم[۱۸]. جنید او را بخواند[۱۹]، گفت: علم آن با من بگو[۲۰]! گفت: به بازار شدم و آن مقنع دلال را دادم، فاز گشت و بفروخت[۲۱]. آوازی[۲۲] شنیدم که گفتند: بهر ما را کردی جواب آن به تو آید[۲۳]، آن سی دینار جواب[۲۴] آن بود، از آن بنه پذیرفتم. جنید او را گفت: اصبت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: نگرید که به پاداش غره نگردید[۲۵].

بوعمرو اکاف.

۱ـ بوده به اندلس، جنید دیده بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر قبانی مرا گفت که بوعمرو[۲۶] اکاف گفت که: از جنید پرسیدند که: فقر مه یا غنا؟ گفت: الفضل فی‌التقی، لافی‌فقر و لافی‌غنی[۲۷].

بوده ازین طایفه.

بوعمرو مروزی

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعمرو مروزی[۲۸] را گفتند که: ما برچه فراهم[۲۹] آئیم؟ گفت: بر تواصی که یک‌دیگر را پند دهید و تواصوابالحق و تواصوابالصبر(۱).

۲ـ بوعمرو[۳۰] زجاجی گوید: ار بشریت[۳۱] من ذره‌ای کم شود، دوستر از آن دارم که بر آب روم[۳۲].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوعمرو نوقانی گفته[۳۳] در کتاب «محبة الظراف»[۳۴].

شق‌الذیل من هیجان‌الطرب و شق‌الجیب[۳۵] من غلیان‌الکرب.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، ج: مرد بزرگ بوده. د: مرد بزرگیست.
۲ـ ب: بوی می‌شد. ج: با وی شد. د: به او می‌شدی.
۳ـ ج، د: شیخ ابوالعباس.
۴ـ ب: که بوعمر و حماد قرشی را ندیده بودیم. د: چند روز بودکه شیخ بوعمر.
۵ـ ب: نبود و بنشستیم. د: تا بیامد.
۶ـ ب: بیرون آمد چند روز برآمده بود که. ج: بیرون آمد اندرون برآمده بود که. د: وی بیرون رفت اندرون پر برآمده بود که.
۷ـ د: خوردنی نداشت.
۸ـ ج: مقنع از اهل.
۹ـ ب: «بوده» ندارد.
۱۰ـ ب: و در آورد پیش. د: به چیزی بداده در آورد و پیش.
۱۱ـ د: نهاد بعد از آن مردی درآمد و سی دینار آورد.
۱۲ـ ب: و وی می‌پیچید. ج: و می‌پیچید. د: و نمی‌ستد آخر.
۱۳ـ الف، ب: و نپذیرفت.
۱۴ـ ب: خانهٔ بیرون.
۱۵ـ ب، ج: مقنع من.
۱۶ـ د: گفت می‌بینید که چه می‌کند مقنع من بفروخته است نگوید که چه می‌کند.
۱۷ـ ب: «که» ندارد.
۱۸ـ د: ویرا گفتم.
۱۹ـ ب: خواند.

(۱) قرآن، العصر/۳.

۲۰ـ ج: با من بگوی. د: علم این با من بگوی.
۲۱ـ الف: فساذوکست. د: دادم وی بفروخت.
۲۲ـ الف: آواز.
۲۳ـ الف: به تواید. د: گفتند که اگر برای ما کردی جواب آن‌تر است.
۲۴ـ ج: جواب داد.
۲۵ـ الف: نگر که. ج: نگرید به. د: گفت که نگر به پاداشت غره‌نگردی.
۲۶ـ ج: بوبکر قیانی گفت مرا. د: گفت مرا که ابوعمرو.
۲۷ـ ب، ج: ولافی‌الغنی. د: الفضل فی البقا لا فی فقر و لا فی الغنا.
۲۸ـ الف: «بوعمرو مروزی بوده از این طایفه. شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد. د: ازین طایفه وی را.
۲۹ـ ب: گفتند ما برچه. د: ما برای چه فراهم.
۳۰ـ د: ابوعمرو.
۳۱ـ الف، ب، د: از بشریت.
۳۲ـ ب: دوستر دارم. ج: که‌برآب بروم. د: دوستر دارم از آنکه بر روی آب روم.
۳۳ـ الف: بوعمر و نوقانی گفت. د: ابوعمر و نوقانی بوده او گفته.
۳۴ـ ج: تحفة‌الظراف. د: + که.
۳۵ـ جای «الجیب» سفید است.

ومن الطبقة الثانیة ایضا
ابوالحسین نوری[1] -

۱ـ نام وی احمد بن محمد، و گویند: محمد بن محمد، و احمد درستر[2]، معروف به ابن‌البغوی[3]. اصل وی از بغ‌شور[4] است و منشأ و مولد وی[5] به بغداد بود[6]. از اجله‌ی مشایخ قوم بوده، عالم است. گویند[7]: کس نبوده نیکو طریقت‌تر و نیکو سخن‌تر ازو[8].

۲ـ مشایخ بغداد گفته‌اند: النوری صاحب[9] الوفاء و الجنید صاحب الحرمه و رویم صاحب الادب و الرودباری[10] صاحب الحفاظ و الشبلی مستغرق فی‌وجده و ابن عطاء صاحب غیرة.

۳ـ و نوری صحبت داشته[11] بود با سری سقطی و محمدعلی قصاب و احمد بوالحواری، دیده بود و ذوالنون[12] مصری دیده بود. از یاران جنید بوده از اقران او. و تیز[13] وقت‌تر از جنید بود[14]. جنید به علم مه بود و نوری به زندگانی، وی[15] شور داشت.

۴ـ وقتی از جنید چیزی پرسیدند از صبر و توکل، جنید آهنگ کرد که جواب گوید[16]، نوری گفت: مگو[17]. بانگ بر وی زد، گفت: نه تو وقت محنت صوفیان[18] به یکسوی شدی و دست[19] در دانشمندی زدی؟ مگوی سخن این‌طایفه[20].

۵ـ سی[21] سال یك سفر کرده بود. پیش از جنید برفته از دنیا، سنه[22] خمس وتسعین و مائتین و جنید در سنه سبع[23].

۶ـ چون نوری برفت، جنید گفت: ذهب نصف هذا العلم بموت‌النوری.

۷ـ نوری و جنید را به بغداد طاوس‌العباد می‌گفتند[۲۴].

۸ـ و قال ابو احمد المغازلی: ما رأیت احداً قط[۲۵] اعبد من‌النوری قیل ولا الجنید؟ قال ولاالجنید[۲۶].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۷]، قدس‌الله روحه کـه: نـوری اید[۲۸] تسبیح داشتی در دست، ویرا گفتند: تستجلب به‌الذکر؟ وی گفت[۲۹]: لابل استجلب به الغفلة، گفتند[۳۰] به این تسبیح می‌خواهی کـه الله در یاد تو بود[۳۱]؟ گفت: به این[۳۲] تسبیح می غفلت جویم.

۱۰ـ بوحمزه‌ی بغدادی گفت: لولاالغفلة لمات‌الصدیقون من روح ذکرالله[۳۳].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۴]: چنان کن که: تفرقه‌ی تو[۳۵] در خدمت بود تاانفراد تو در صحبت بود.

۱۲ـ بوالحسین[۳۶] نـوری گفت[۳۷]: لایغرنك صفاء العبودیة فان فیه[۳۸] نسیان الربوبیه.

۱۳ـشیخ‌الاسلام گفت[۳۹]، بوزرعه‌ی طبری گوید که: فرا بوالحسین[۴۰] بغدادی گفتم که: از نوری مرا سخن بگوی[۴۱]. گفت، فرانوری گفتند که: الله به‌چه‌شناختی؟ گفت: به الله[۴۲].

گفتند: پس عقل چیست؟ گفت: عاجزیست[۴۳]، راه ننماید مگر بر عاجز[۴۴].

۱۴ـسخن ابراهیم دهستانی که: جززو او نشناسد، یعنی او به او بتـوان[۴۵] شناخت.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: عقـل حیلت[۴۶] است، مـایه‌ی تبیت[۴۷] است، نور معرفت ازو، عقل مخلوق است، به مخلوق خالق بنتوان شناخت. عقل رسوم این جهانی را به کار آید. به او او[۴۸] بتوان شناخت، و به[۴۹] سخن او و کتاب[۵۰] او و نور تعریف او.

۱۶ـ ذوالنون مصری گفت که: الله[۵۱] تعالی، عقل[۵۲] بیافرید، گفت: بنشین،

بنشست. گفت: برخیز، برخاست[۵۳]. گفت: برو، برفت. گفت: به عزت من که هیچیز نیافریدم نیکوتر از تو[۵۴]. گفت: من کیم[۵۵]؟ گفت: ندانم. ویرا کحل کشید به نور[۵۶] وحدانیت و تعریف. گفت: من کیم؟ گفت: خدای[۵۷].

۱۷ـ بگفت که: عقل به نور تعریف محتاج و عقل آنرا حیلت. پس مایه آنست، نه این، که این حیلت است. اگر کسی جامه‌ای خرد به‌صد دینار، به سوزن محتاج، به حبه‌ای، به دانگی[۵۸]. نه از بهر آنرا که به آن محتاجی مه باشد، که مایهٔ آن نه آید[۵۹]. آن سوزن حیلت است دوخت دیبا را، عقل حیلت[۶۰] است دانستن را، که به این عقل خود خطاب نیست.

۱۸ـ بوالحسین نوری گفت[۶۱]: هر که الله خود را از کسی باز پوشد هیچ دلیل و خبر او را به او نرساند[۶۲].

اذا استتر الحق عن احد[۶۳] لم یهده استدلال و لا خبر

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جوانی خراسانی آمد به ابراهیم قصار رقی[۶۴]. گفت می‌خواهم که بوالحسین نوری می‌بینم[۶۵]. گفت: سه سال[۶۶] به نزدیك ما بود هیچ از دهشت بیرون نیامد، یك سال گرد شهر می‌گشت با کس[۶۷] نیامیخت دو سال در ویران خانه[۶۸] به کرا گرفت، هیچ بیرون نیامد مگر به نماز، و سالی[۶۹] زبان باز گرفت و باکس[۷۰] سخن نگفت. گفتم: او می‌خواهی[۷۱]؟ گفت: آری. دلالت کردم بر او، شد پیش نوری[۷۲].

اول سخن که نوری ویرا گفت، گفت: با که صحبت داشته‌ای[۷۳]؟ گفت با شیخ بوحمزه‌ی[۷۴] خراسانی. گفت: آن مرد که از قرب می نشان کند[۷۵] و اشارت کند؟ گفت: آری. گفت: که بازو شوی[۷۶]، ویرا سلام کن و بگوی که: ایدر[۷۷] که مائیم قرب قرب و[۷۸] بعد بعد است.

۲۰ـ ابن‌الاعرابی گوید که: قرب نگویند تا مسافت نبود، آخر دوگانگی به جا[۷۹] بود که بنگری قرب بعد است[۸۰]. بعدك منی هو قربك، البیتان[۸۱].

۲۱ـ نوری گوید که: یك ساعت[۸۲] از عارف برحولی گرامی‌تر از تعبد

متعبدان هزار هزار سال.

۲۲ـ وقتی نوری گفت سمنون را، امام محبت، که: از دوستی سخن گوی[۸۳]. سمنون گفت[۸۴]: از دوستی او ترا، یا از دوستی تو او را[۸۵]؟ گفت: از دوستی او مرا[۸۶]. سمنون گفت: طاقت نداری، و نه در آسمان و زمین چیز و کس. نوری گفت: دی. همه روز با خضر می‌گفتم[۸۷] و دوست می‌شنید و می‌پسندید، یا نه زبان من خشك گردید.

۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نوری از وجد می‌گفت و سمنون از رشك.

۲۴ـ سمعت شیخ‌الاسلام، رضی‌الله عنه[۸۸]، یقول: سمعت اباالقاسم بشربن محمدبن عبدالله‌بن عبیدالله الخطیب، الصوفی، السیاح[۸۹]، الابیوردی فی رجب سنه اربع عشرة[۹۰] و اربعمائه، یقول: سمعت اباعلی المغازلی الاصم البغدادی بالاهواز[۹۱] وکان اتی علیه مائة سنة، یقول: سمعت اباالحسین النوری، یقول[۹۲]:

یناجیك سرقام فی القلب قائمه[۹۳] — علی فوت قلب فیك ضلت عزایمه
اذا رمت عقد الشیء منی حللته — و تعقد مـا تحلله[۹۴] سری فتبرمه
فکیف احتیالی بالذی اناطالب[۹۵] — اذا کنت خصماً بالذی انت حاکمه

۲۵ـ قال‌النوری: الذکر ماغاب‌الذاکر فی‌الذکر.

۲۶ـ و قال الشبلی: الذکر مالا ذکره.

۲۷ـ و قال ذوالنون. الذکر وجود المذکور.

۲۸ـ و قال النوری، حلاوة الوصول ممزوج بمرارة الانقطاع.

۲۹ـ و سئل النوری عن نعت[۹۶] الفقیر المتحقق فی فقـره، فقـال: السکون عندالعدم، والبذل و الایثار عندالوجود[۹۷].

۳۰ـ و قال النوری: نظرت یوما الی النـور، فلم ازل انظر الیه حتی صرت ذلك النور.

۳۱ـ نوری گفت که: معصیت[۹۸] خداوند، تهمت طاعت است، وطاعت خداوند تهمت معصیت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: و من‌الطبقة الثانیه ایضا ابوالحسین نوری قدس‌الله‌سره. ج: + قدس سره. د: ابوالحسین النوری.
۲ـ الف: درستی است.
۳ـ ب: ابن البقوی.
۴ـ البغوی از بغشور.
۵ـ ب: و مولود وی.
۶ـ ج، د: بوده.
۷ـ ب: + که.
۸ـ د: از وی.
۹ـ الف: گفته‌اند نوری را که صاحب. ج، د: گفته‌اند که.
۱۰ـ د: و ابوعلی رودباری.
۱۱ـ الف: صحبت کرده. ب: مصاحبت کرده.
۱۲ـ ب: و محمدبن علی القصاب و احمد ابن‌الحواری. د: احمد بوالحواری و ذوالنون.
۱۳ـ ب: از یاران جنید بود و از اقران او. ج: و از اقران او. د: مصری و اقران جنید بوده و تیز.
۱۴ـ ج: بوده.
۱۵ـ ب: او.
۱۶ـ ب، ج: جواب بگوید. د: از جنید از صبر و توکل چیزی پرسید کسی‌جنید خواست که جواب گوید.
۱۷ـ د: مگوی و.
۱۸ـ ب: گفت به وقت. ج: گفت تو. د: گفت تو وقت محنت کشیدن‌صوفیان.
۱۹ـ ب: به یکسو بازشدی دست. د: باز شدی و دست.
۲۰ـ الف: مگوی. ب: مگو. ج: مگوی‌این طایفه.
۲۱ـ د: نوری سی.
۲۲ـ د: در سنه.
۲۳ـ د: «وجنید در سنه سبع» ندارد.
۲۴ـ ب: و جنید را طاوس. ج: نوری و جنید به بغداد. د: «نوری و جنید را به بغداد طاوس العباد می‌گفتند» ندارد.
۲۵ـ الف: ما رایت احد قط.
۲۶ـ ج: «قال ولا الجنید» ندارد.
۲۷ـ د: گفت که.
۲۸ـ ب: ابدا. ج، د: ابد.
۲۹ـ ب: او گفت.
۳۰ـ الف: گفت.
۳۱ـ ج: درباد بود.
۳۲ـ ب: گفت نه به این.
۳۳ـ ج: روح‌الله. د: از «بوحمزهٔ بغدادی» تا اینجا ندارد.
۳۴ـ د: گفت که.
۳۵ـ ب: تفرقت تو.
۳۶ـ د: ابوالحسن.
۳۷ـ ب، د: گفته.
۳۸ـ ب: صفا العبودیته. ج: فانه فیه.
۳۹ـ ج: گفت که. د: ندارد.
۴۰ـ ب، ج، د: ابوالحسین.
۴۱ـ ب: مرا سختی بگو.
۴۲ـ الف: به چه شناسی. ب: که به چه شناختی.
۴۳ـ الف، ج، د: عاجز است.
۴۴ـ ج: مگر به عاجز. د: مگر به عاجزی ویرا پیش سیاف بردند گفت:

ندیمی غیر منسوب الی شییء من‌الحیف
سناقی مثل مایشرب فعل الصیف بالصیف
فلما دارت الکاس دعا بالنطع والسیف
کذا من یشرب‌الراح مع‌التنین فی

شیخ‌الاسلام گفت عقل مخلوق است.
۴۵ـ الف: جزازو نشناسد یعنی‌او با او. ج: جزز و نشناسد.
۴۶ـ الف: عقل جیست حیلت.
۴۷ـ ج: مایهٔ بینت.
۴۸ـ ب: به او بتوان.
۴۹ـ ب: «وبه» ندارد.
۵۰ـ د: و به کتاب.
۵۱ـ مصری گفته الله.
۵۲ـ د: عقل را.

۵۳ـ ج: برخواست.
۵۴ـ هیچچیز نیافریدیم از تو نیکوتر.
۵۵ـ الف: برمن کیم. ج: من کیم.
۵۶ـ د: ازنور.
۵۷ـ د: ابوالحسین نوری گفت.
۵۸ـ الف، ب، ج: بدان که.
۵۹ـ الف، ج: که مایه نه آن است.
۶۰ـ ب: «حیلت» ندارد.
۶۱ـ ب:گفته، ج: گفته‌که. د: ابوالحسین نوری گفت.
۶۲ـ ب: + وانشدنا.
۶۳ـ ب: اذا استترعن احد.
۶۴ـ الف، ب، ج، د: قصاردقی.
۶۵ـ ب: نوری را بینم. ج، د: نوری را ببینم.
۶۶ـ الف: گفت او که سه سال. ج: گفت او سه سال. د: گفت که سه سال.
۶۷ـ ب، ج، د: درکس.
۶۸ـ ب، ج: در ویرانه خانـهٔ. د: در ویرانه خانه.
۶۹ـ الف، ج: و یك سال.
۷۰ـ ب: باز گرفت باکس. د: باز گرفت که با کس.
۷۱ـ الف: گفت او می‌خواهم. ج: گفت او می‌خواهی. د: گفت می‌خواهم که ویرا بینم دلالت کرد.
۷۲ـ الف: دلالت کرد. ب: دلالت‌کردم براه و شد. ج: دلالت کرد براه وشد. د. دلالت کرد بر او شد. «پیش‌نوری» ندارد.
۷۳ـ الف: اول سخن که نوری گفت گفت با کی صحبت کردهٔ. ب: اول سخن‌که نوری ویرا گفت که‌با که مصاحبت کردهٔ. ج: اول سخن نوری که ویرا گفت‌گفت‌باکه. د: اول سخن که نوری ویرا گفت آن بودکه با که صحبت.
۷۴ـ د: ابوحمزه.
۷۵ـ د: از قرب نشان کند.
۷۶ـ ب: گفت که شوی. د: گفت بازو شوی.
۷۷ـ ب: و بگو که ایدر. د: و بگوی‌ایدر.
۷۸ـ د: «و» ندارد.
۷۹ـ ب، د: به جای.
۸۰ـ ب: + شعر.
۸۱ـ د: «البیتان» ندارد.
۸۲ـ ب، ج، د: که ساعتی.
۸۳ـ ب: «از دوستی سخن گوی» ندارد. د: سمنون را که ای امام محبت از دوستی.
۸۴ـ ب: «سمنون گفت» ندارد.
۸۵ـ د: از دوستی تو او را یا از دوستی او ترا.
۸۶ـ الف، ج، د: گفت نه از دوستی او مرا.
۸۷ـ ج: همی گفتم.
۸۸ـ ب: قدس‌الله روحه. د: شیخ‌الاسلام یقول.
۸۹ـ د: السیاحی.
۹۰ـ ب: اربع و عشرو. ج، د: اربع عشرو.
۹۱ـ ب: بالاز.
۹۲ـ ب: النوری قال شعر.
۹۳ـ الف، ج، د: فی‌القلب ماتمه.
۹۴ـ ب، ج: مایحلله.
۹۵ـ ب: اباطالب.
۹۶ـ ب: عن تعب.
۹۷ـ ب: در متن «وجود» و در حاشیه: الموجود.
۹۸ـ ب: گفت معصیت. ج، د: گفته که.

و من طبقة[1] الثانیه
جنیدبن محمد القواریری[2]،

ابوالقاسم الزجاج‌الخزاز[3] سیدالعارفین، رحمه‌الله[4].

۱ـ گویند که[5]: پدر وی جام فروختید بـه آن[6] قواریری خواندند[7]. گویند که[8]: اصل وی از نهاوند بود و جای نشست به بغداد بود[9]، و فقیه بود بـر مذهب بوثور[10]، مهینه شاگرد شافعی[11]، و فتوی وی دادید[12]، و با سری سقطی و حارث محاسبی و محمد قصاب صحبت داشته بود[13] و شاگرد ایشان بود. و وی از ایمه‌ی این قوم است و از سادات و مقبول ورهمه[14] زبانها.

۲ـ گویند که: در دنیا ازین طبقه سه تن بودند[15] که ایشان را چهارم نبود[16]: جنید به بغداد و بوعبدالله[17] جلا به شام، و بوعثمان حیری به نشابور[18].

۳ـ شیخ[19] بوجعفر حداد گـوید: ار عقل مردی[20] بـودی در صورت جنید بودی.

۴ـ در سنه[21] سبع و تسعین و مائتین برفته از دنیا، و پسر وی برو[22] نماز کرده، روز نیروز خلیفه، روز شنبه و گویند[23] کـه: آخر روز آدینه بـرفت و روز شنبه دفن کردند.

۵ـ کسی آن شب به خواب دید مصطفی را، صلی‌الله علیه و سلم کـه[24] می‌شتافتید، آن کس ویرا گفتید[25]: یا رسول‌الله، کجا می‌روی چنین[26]؟ گفتید کـه: به جنازه‌ی خلیفه می‌شتابم که برفت[27].

دیگر[۲۸] روز آن کس در بغداد می‌گشت و بسر می‌رسید[۲۹] از خلیفه. گفتند بسلامت است. آخر شنید که جنید برفته بود[۳۰]. مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم، ویرا می‌گفته بود، خلیفه[۳۱].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که: جنید دکان[۳۲] داشت، روزگاری چرمینه فروختید. سی سال[۳۳] برآنجا می‌نشست تا خلق پندارند که ستد و داد[۳۴] می‌کند؛ و هیچ بیع نکردید[۳۵].

۷ـ وقتی جنید می‌گذشت، نارسیده بود خرد، دوازده ساله[۳۶]. سری سقطی گفت: ار این غلام بزید به مرگ او تصوف از بغداد برخیزد. پس ازین هفتاد سال ببود[۳۷].

۸ـ جنید سر این طایفه اید[۳۸] و همه به او نسبت کنند، چون خراز و رویم و نوری و آن قوم که در ایام او بودند. و اول کسی اید که[۳۹] این علم را ترتیب نهاد[۴۰] و بسط کرد و کتب ساخت درین باب.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه، که[۴۱]: استاد این قوم جنیداید[۴۲]، اول کسی که برمنبر آشکار ازین سخن گفت[۴۳].

۱۰ـ بوالعباس عطا گوید[۴۴]: امامنافی هذاالعلم و مرجعنا و المقتدابه‌الجنید[۴۵].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله کرامته و اکرم‌منزله[۴۶]، که: خلیفه‌ی بغداد رویم را گفت[۴۷]: ای بی‌ادب، وی گفت: من بی‌ادب بم و نیم روز با جنید صحبت داشته[۴۸]؟!

۱۲ـ جنید شبانروزی[۴۹] چهارصد رکعت نماز ورد داشت[۵۰]. جنیدرا[۵۱] طاوس‌العباد می‌خواندند[۵۲].

۱۳ـ جنید گفت: ار از وردمن چیزی فایت شود[۵۳]، قضا نتوانم کرد که از اوقات من هیچیز بەسرنامد[۵۴] که قضای آن به‌آنجا بنهم[۵۵].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه[۵۶]، که: جنید را پرسیدند که: علم‌حقیقت چیست؟ گفت: آن علم لدنی است[۵۷] ربانی صفت، این قوم[۵۸] را صفت بشده، حقیقت

بمانده، عام خود حقیقت بنه دیدند[۵۹]، ایشان را صفت پیدا شده. علم حقیقت است و عین حقیقت است[۶۰]، در عین حقیقت است و حق حقیقت است[۶۱]. علم‌الحقیقة معرفتها[۶۲] و عین‌الحقیقة وجودها و حق‌الحقیقة الفناء فیها.

۱۵ـ علم‌الحقیقه مااتت‌له عندالحق، و عین‌الحقیقة[۶۳] مااتت‌به‌من الحق، وحق الحقیقة اضمحلالك فی‌الحق[۶۴]. الحق مالم‌یزل الحظ مالم‌یکن، و العبارة صدف[۶۵] و الرسم معار، علم‌الحقیقة تلبیسه عن‌اسمه[۶۶]، وعین‌الحقیقة مراده و حق‌الحقیقة هوعز ذکره[۶۷].

۱۶ـ علم حقیقت که خلق دانند[۶۸] نشان است بر تلبیس[۶۹] بر ایشان‌هم‌پوشیده و از آنست که اختلاف می‌برتاود[۷۰] عین‌الحقیقة مراده، اما حکم آن‌که عین‌حقیقت است آن الله داست[۷۱]، نه بینی که موسی[۷۲]، علیه‌السلام، به‌علم شریعت خضر را بگرفت که‌کشتی شکست و غلام کشت، وخضر، علیه‌السلام[۷۳]، موسی را به‌علم‌حقیقت جواب دادکه: کشتی معیوب کردم رهانیدن[۷۴] را، و غلام[۷۵] کشتم سلامت‌دین مادر[۷۶] و پدر او را، این علم حقیقت است[۷۷].

۱۷ـ غلق[۷۸] العباد بالاعمال، والمریدین بالاحوال، و العارفین‌بالهمم، والحق وراء ذلك کله لیس‌بینه و بین‌العباد نسب‌الاالعنایة، ولاسبب‌الاالحکم ولاوقت‌غیر الازل[۷۹] ومابقی‌فعلم‌وتلبیس‌والاعمال‌للجزاء، والاحوال‌للکرامات، والهمم‌للوصول[۸۰].

۱۸ـ اما حکم حقیقت آنست‌که: چرا کودك را[۸۱] هدی نداد؟ یا مادر و پدر را چرا از وی نگاه نداشت[۸۲]؟ و وی زنده؛ وکشتی را نرهانید ناشکست[۸۳]؛ وچرا موسی را دیدار ننمود؟ و وی زنده و توانا! چنانکه مصطفی را نمود، صلی‌الله‌علیه وسلم[۸۴]، و ویرا طاقت برجا[۸۵]، این همه عین حقیقت[۸۶] است، و آن حکم و سر که حق به‌آن یگانه[۸۷]، و او آنرا مستحق و سزا، درآفریده آنرا جای نیست که گر بایستید[۸۸] دل موسی و صبروی[۸۹] قوی‌گردانیدی صحبت خضر را، اما نبایست آن حکم را که وی دانست و علم اختلاف ازآن معنی بود، که آن ازعین حکم ومحض سر بیرون است.

۱۹ـ اما در حکم الله تعالی نه تبدیل رواست و نه اضطراب و نه اختلاف، حکم وی برعزت است، و رهی[۹۰] از آن عاجز؛ و علم حقیقت بر رحمت وی است و رهی بر آن مطلع کرد که رهی ضعیف و عاجز بود[۹۱]. پس علم حقیقت واسطه‌است[۹۲] میان حکم و میان شریعت.

۲۰ـ و علم دلها را[۹۳] حق اسباب است تن‌ها را، و خلق به هرچه جزاز حق درحجاب است از حق[۹۴]. و خلق مشغول کرده است: یکی درکردار و یکی دراحوال و یکی درهمت؛ و حق وراى این همه است.

و حق آنگاه دل را متحقق گردد[۹۵] که هرچه جز زحق ناديد گردد[۹۶]، پس حق دیده‌ورگردد[۹۷]. پس اشارت، مسافت درست کردن است، و از دوری سخن گفتن است. و اعمال، پاداش راست، و احوال نزدیکی راست، و همت رسیدن و پیوستگی راست.

۲۱ـ و[۹۸] میان رهی و خداوند سبب نیست مگر عنایت، و نه وقت مگر ازل، و نه نشان مگر حکم. دیگر همه علم است و تلبیس، و حق الحقیقة هو، و حق حقیقت وی است جل و عز[۹۹].

۲۲ـ و اولوالعلم: علم‌الیقین. قال الذین اوتوا العلم(۱): علم الاخلاص[۱۰۰]. ان الذین اوتوا العلم من قبله(۲): علم‌الحکمة[۱۰۱]. من قبله علم‌الحقیقة، و علمناه من لدنا علما(۳): علم‌السر.

۲۳ـ یکی را علم داده‌اند خبری، تا گوش شنود، و دیگر را علم داده‌اند[۱۰۲] الهامی، تا دلها شنود، و دیگری را علم داده‌اند سری[۱۰۳]، تا جان‌ها شنود.

۲۴ـ علم سه اید[۱۰۴]: یکی را علم داده در صدر، تا زبان گوید[۱۰۵] که: یکی. یکی را علم داده‌اند در دل، تا بیان گوید که: یکی[۱۰۶]. یکی را علم داده‌اند[۱۰۷] در جان تا وقت گوید که: یکی.

۲۵ـ گویندگان حق ترجمانان غیب[۱۰۸]اند به چهار زبان:

---

(۱) قرآن، نحل/۲۷، قصص/۷۸، روم/۵۶. (۲) قرآن، اسراء/۱۰۷.
(۳) قرآن، کهف/۶۵.

عبارت و بیان و اشارت و کشف.

علم چهار و زبان چهار: عبارت شریعت راست، و بیان حکمت راست، و اشارت حقیقت راست، و کشف محبت راست. شریعت به روایت است و حکمت[۱۰۹] به هدایت است، و حقیقت به رعایت است، و محبت به عنایت است[۱۱۰].

۲۶ـ علم پنج اید[۱۱۱]: علم اشارت و علم محبت و علم حقیقت[۱۱۲] و علم معرفت و علم توحید.

علم اشارت، عادت شوید[۱۱۳]، و محبت علت، و معرفت رسم، و حقیقت تفرق و توحید رسوم؛ و او جز زو بشوید[۱۱۴].

۲۷ـ العلم ما قام بدلیل و دفع الجهل.

۲۸ـ والعلم بالله، عزوجل، خمسة اوجه: علم الفطرة: الست بربکم(۱)[۱۱۵]، و علم الخبر: فاعلم انه لااله الاالله(۲)، و علم الایمان: یعلمون فعلموا(۳) و علم الخصوص: و علمناه(۴) و هو علم[۱۱۶] الخضر یعنی علم الحقیقة، و الخامس علم الله بنفسه، عزوجل، علی حقیقة؛ ولا یحیطون به علماً(۵).

۲۹ـ قال[۱۱۷] الجنید: لا یضر نقصان الوجد مع فضل العلم، لان فضل العلم اتم من فضل الوجد.

۳۰ـ و قال الجریری[۱۱۸]: اربعة اشیاء عزیزات فی الدنیا: عالم یعمل بعلمه[۱۱۹]، و عارف ینطق من حقیقة و فعله، و مرید ذاهب عن طمعه[۱۲۰]، و رجل قایم مع الله بلا سبب.

۳۱ـ و لسمنون المحب، یصف الوجد و الوجود[۱۲۱]:

هبنی وجدتك بالعلوم و وجدها　　من ذا یجدك بلا وجود یظهر
ایقظتنی بالعلم ثم ترکتنی　　حیران فیك ملذذا لا ابصر

---

(۱) قرآن، اعراف/۷۲.　(۲) قرآن، محمد/۱۹.
(۳) قرآن؛ فعلموا ان الحق لله، قصص/۷۵.　(۴) قرآن: وعلمناه من لدنا علما. کهف/۶۵.
(۵) قرآن، طه/۱۱۰.

یـا غایبـا والدهـر یبرز عزه ما لاح منك صغـیرة قد تنهر[۱۲۲]
قد کنت اطرب للوجود مروعاً طوراً یغیبنی[۱۲۳] و طـوراً احضر
افنی الوجود بشاهـد مشهودة[۱۲۴] یفنی الوجود و کل معنی یخطر[۱۲۵]
طرحتنی[۱۲۶] فی بحر قدسك سابحاً ابغیك منك بلا وجـود یظهـر[۱۲۷]

۳۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جنید را گفتند که[۱۲۸]: این علم ازکجا[۱۲۹] می‌گوئی؟ گفت: ار ازکجا بودی برسیدی.

۳۳ـ سئل الجنید عن النهایة. فقال: الرجوع الی البدایة.

۳۴ـ سهل تستری کـه می برفت[۱۳۰] از دنیا گفت: هیچکس مانـده است که ازین علم سخن گوید[۱۳۱]؟ گفتند[۱۳۲]: جوانی است به بغداد، جنید[۱۳۳] می‌خوانند. وی گفت: جنید برخاست[۱۳۴] یعنی پدید آمـد؟ گفتند: آری. سهل سجود شکر کـرد و جان بداد[۱۳۵].

۳۵ـ جنید گویـد که[۱۳۶]: هفت ساله بـودم، پیش حلقه‌ی سری سقطی فرا دوستم[۱۳۷] در بازی، مـرا باز خواند. سلام کردم، وی سخن می‌گفت، تنگ بایستاده بودم[۱۳۸]. مـرا گفت: ای پسر، شکر چیست؟ توکل چه بود[۱۳۹]؟ گفتم که[۱۴۰]: عطای وی در معصیت به کار نبری. سری گفت: روزی بود[۱۴۱] که نصیب تو از الله، زبان تو بود[۱۴۲].

۳۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوبکر نصر قبانی مـرا گفت کـه بوعمرو اکاف گفت مـرا به اردن، که جنید گفت که: تصوف آن است که ساعتی بنشینی بـا الله بی‌تیمار[۱۴۳].

۳۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بی‌تیمار چـه بود؟ یافت بی‌جستن و[۱۴۴] دیـدن بی‌هسکیدن که بیننده در دیدار علت است[۱۴۵].

۳۸ـ جنید گوید: از فلاح ویرا چه بوست، کش علت از داروست[۱۴۶].

۳۹ـ جنید گوید: استغراق الوجد فی‌العلم خیر من استغراق العلم فی‌الوجد.

۴۰ـ فرا جنید گفتند[۱۴۷]: نفس چیست؟ گفت: صدف نور، صدفی است نور

درو پیوندد[۱۴۸].

۴۱ـ جنید گفت که[۱۴۹]: موافقت با یاران مه از شفقت.

۴۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: طاعت داری مه از حرمت داری.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: و من الطبقة.
۲ـ ب: محمدالبغدادی. د: + قدس‌سره.
۳ـ ب، ج: الخراز.
۴ـ ج: + قدس‌الله‌سره. د: + علیه‌رحمة واسعة
۵ـ د: «که» ندارد.
۶ـ د: فروختید از آن.
۷ـ الف: قواریر خوانند.
۸ـ ج،د: «که» ندارد.
۹ـ الف: جای و نشست. د: به بغداد و فقیه.
۱۰ـ ب: فقیه در مذهب ثور.
۱۱ـ ب، ج، د: + رحمه‌الله.
۱۲ـ الف: وی دادی. ب: وی کردی.
۱۳ـ الف، د: صحبت کـــرده بود. ب: مصاحبت داشته.
۱۴ـ ب: این قوم وز سادات و مقبول برهمه. ج: وزسادات و مقبول‌برهمه. د: این قوم است و مقبول برهمه.
۱۵ـ ج: بوده‌اند.
۱۶ـ د: چهارم نیست.
۱۷ـ ب: بعبدله. د: ابوعبدالله.
۱۸ـ د: و ابوعثمان حیری به نیسابور.
۱۹ـ ب: وشیخ.
۲۰ـ ب، د: مرد.
۲۱ـ الف، ج، د: بودی. ب: و در سنه.
۲۲ـ د: بروی.
۲۳ـ الف: روز نیروز خلیفه روز شنبه و گویند. ب: روز شنبه و گویند. ج، د: روز شنبه خلیفه شنید و گویند.
۲۴ـ الف: مصطفی صلی‌الله علیه و سلم. د: یکی آن شب رسول علیه‌السلام را به خواب دید که.
۲۵ـ الف: می‌شتافتی آن‌کس ویرا گفت. ج: می‌شتافتی آن‌کس ویرا گفتی. د: می‌شتافت آن کس گفت.
۲۶ـ د: کجا می‌روی.
۲۷ـ الف: گفت که به. ج: گفتی که به جنازهٔ خلیفه می‌شتابم که برفته. د: گفت به جنازهٔ خلیفه.
۲۸ـ ب: دگر.
۲۹ـ الف: و بـومی‌پرسید. ب، د: و می‌پرسید.
۳۰ـ ب، د: + رحمةالله علیه. ج: + رحمه‌الله.
۳۱ـ ب: مصطفی علیه‌الصلوة و السلام ویرا گفته بودخلیفه. د: مصطفی ویرا گفته بودخلیفه.
۳۲ـ ب، د: گفت جنید. ج: جنید دوکان.
۳۳ـ الف: روزگار چرمینه فروختی. ج: روزگاری‌جومینهٔ‌فروختی. د:روزگاری جومینهٔ فروشی کردی سی سال.
۳۴ـ ب: باخلق پنداشتند که. ج: تاخلق می‌پنداشتندکه. د: تا خلق‌می‌پنداشتند که داد و ستد.
۳۵ـ الف، ج، د: بیع نکردی.
۳۶ـ ب: می‌گدشت. د: روزی جنیـــد می‌گدشت دوازده ساله بود.
۳۷ـ الف: پس ازین بهفتاد سال. ج: پس از آن هفتاد سال. د: پس از هفتاد سال.
۳۸ـ الف: سر این طایفه گشت. ب: و جنید سراین طایقه آید.
۳۹ـ ب: کسی آید. ج: و او اول کسی.

۴۰ــ د: ترتیب داد.
۴۱ــ ب: گفت قدس‌الله روحه کـه. ج: عظم‌الله کرامته که. د: گفت که.
۴۲ــ الف: جنید بود. ب: جنید آید.
۴۳ــ ب: اول‌کسی‌که‌برمین‌برمنبرآشکارا کرد و ازین سخن گفت. ج: آشکارا کرد او اید ازین‌سخن گفته. د: آشکارا کرد او ایدازین سخن.
۴۴ــ ج: ابوالعباس. د: ابوالعباس عطا گفته.
۴۵ــ د: + گویند خلیفه رویم را گفت که.
۴۶ــ ب: «عظم‌الله کرامته و اکرم منزله» ندارد. ج: رضی‌الله عنه.
۴۷ــ الف، د: خلیفه به بغداد رویم را گفت.
۴۸ــ الف: من بی‌ادب‌نیم با جنید صحبت کرده. ب: من بی‌ادبم و نیم روز با جنید. د: من بی‌ادبم در صحبت جنید بوده‌ام.
۴۹ــ الف: جنیدشبانه‌روز.ب: شباروزی.
۵۰ــ د: نمازکردی.
۵۱ــ او را.
۵۲ــ ج، د: می‌خوانند.
۵۳ــ ب: اگر از ورد. ج: از اوراد من. د: ار از او رادمن چیزی فوت شود.
۵۴ــ ب: هیچ‌چیز به سر نیامده. ج: هیچ چیز به سر نامده. د: هیچ بسر نیاید.
۵۵ــ ب، ج: که قضا آنجا بنهم. د: «که قضای آن به آنجا بنهم» ندارد.
۵۶ــ ب، د: «رضی‌الله عنه» ندارد. ج: قدس‌الله سره.
۵۷ــ ب: آن علمی است لدنی.
۵۸ــ د: آن قوم.
۵۹ــ ب، ج، د: بنه دیده.
۶۰ــ الف، ج: + در عین حقیقت است و حق. د: عین‌حقیقت وحق حقیقت.
۶۱ــ د: «است» ندارد.
۶۲ــ الف: معرفها.
۶۳ــ ب: و عین‌الحق.
۶۴ــ د: فی‌حق.
۶۵ــ ب: و العبارة صدق. ج: والعبادة صدف.
۶۶ــ ب: علم‌الحقیقة تنبیه عن اسمه.
۶۷ــ ب: مراده عز ذکره.
۶۸ــ در نسخه ب پس از این جمله در ترتیب مطالب پسی و پیشی روی‌داده است.
۶۹ــ الف: نشان برتلبیس.
۷۰ــ ب، د: اختلاف برتا ود.
۷۱ــ ج: + تعالی. د: + تـعالی و تقدس.
۷۲ــ ب: که علم موسی.
۷۳ــ ب: «علیه السلام» ندارد.
۷۴ــ ب: رهانیدم.
۷۵ــ ج: غلام را.
۷۶ــ الف: سلامت مادر.
۷۷ــ الف: این علم حقیقت. د: «این علم حقیقت است» ندارد.
۷۸ــ الف، د: علق. ب: تعلق.
۷۹ــ ب: غیرالاول.
۸۰ــ الف: والهمم الوصول.
۸۱ــ ب: «را» ندارد.
۸۲ــ یا پدر و مادر ویرا از وی نگـه نداشت. ج: پدر ویرا. د: پدر ویرا از وی نگاه داشت.
۸۳ــ الف: تا شکست.
۸۴ــ الف «صلی‌الله علیه و سلم» ندارد.
۸۵ــ ب: بر جای.
۸۶ــ الف: این همه حقیقت.
۸۷ــ ب: و آن سر و حکم که حق بدان یگانه است. د: یگانه است.
۸۸ــ الف، ب: گربایستی.
۸۹ــ ب: و صبر وی را.
۹۰ــ د: و بنده.
۹۱ــ ب: رهی عاجز و ضعیف بود.
۹۲ــ ب: واسطه‌ایست.
۹۳ــ الف: «را» ندارد.

۹۴ــ الف: و خلق بر هرچه جز از حق همه در. ب: جزو حق در حجاب است و از حق. ج، د: جز زحق در.
۹۵ــ الف: و حق دل را آنگـاه متحقق گردد. د: و آنگاه حق دل را متحقق گردد.
۹۶ــ الف: هرچه جز حق همه نادیدگردد. ب: نادیده‌ور کرد.
۹۷ــ ب: «پس حق دیده‌ور گردد» ندارد. د: پس حق را دیده.
۹۸ــ د: «و» ندارد.
۹۹ــ ج: عزوجل.
۱۰۰ــ د: عن‌الاخلاص مقدم علم اخلاص است.
۱۰۱ــ الف: + من قبله علم الحقیقة.
۱۰۲ــ الف: «اند» نـدارد. ب: علمی داده‌اند. ج: و دیگری را علم داده. د: و یکی را علم.
۱۰۳ــ الف: و دیگر را علم داده‌اندغیبی. ب: علمی داده‌اند غیبی. د: و یکی را.
۱۰۴ــ الف، د: علم سه است. ب: سه‌آید.
۱۰۵ــ د: گوید یکی را علم.
۱۰۶ــ الف: بیان کند که یکی. ب: بیان گوید یکی. د: بیان گوید یکی.
۱۰۷ــ الف: دیگر را علم. ب: دیگر را علمی داده‌اند.
۱۰۸ــ ب، د: ترجمان غیب.
۱۰۹ــ ج: و حکم.
۱۱۰ــ د: از اینجا تا «و قـــال الجنید» ندارد.
۱۱۱ــ الف: پنج است. ب: پنج آمد.
۱۱۲ــ ج: «و علم حقیقت» ندارد.
۱۱۳ــ الف: علم عادت شوید. ب: عادت شوند.
۱۱۴ــ ب: نشوند.
۱۱۵ــ الف: الغیب بربکم.
۱۱۶ــ الف: و علم الخبر و علم‌الایمان و علم‌الخصوص و هو علم.
۱۱۷ــ ج، د: و قال الجنید.
۱۱۸ــ الف، ب، ج: و قال الحریری.
۱۱۹ــ الف، ب: یستعمل.
۱۲۰ــ ج: عن طعمه.
۱۲۱ــ ب: + انشدنا.
۱۲۲ــ ب، ج: قدیتهن. د: قدتیهه.
۱۲۳ــ الف: طوراً ایغیبنی.
۱۲۴ــ ب: موجوده، ج: مشهوده.
۱۲۵ــ الف: کل مغنی یخطی. د: یغنی الوجود.
۱۲۶ــ ب: اطرحتنی.
۱۲۷ــ ب: پس از این ابیات مطالب مربوط به «توحید یادیست از حق» را آورده است.
۱۲۸ــ د: از جنید پرسیدند که.
۱۲۹ــ ب: «می» ندارد.
۱۳۰ــ ب، ج، د: که می‌رفت.
۱۳۱ــ الف: که ازین علوم سخن. ب: مانده که ازین علم سخنی گوید. ج: مانده در دنیا که. د: هیچکس نیست در دنیا که ازین علوم سخن گوید.
۱۳۲ــ الف، ب: گفت.
۱۳۳ــ ب: است در بغداد. د: بغداد او را جنید.
۱۳۴ــ د: برخواست.
۱۳۵ــ ب: شکر بکرد. د: شکر کرد الله تعالی را و جان بداد.
۱۳۶ــ الف: «که» ندارد.
۱۳۷ــ ج، د: سری فرا دوستم.
۱۳۸ــ الف، ج: بایستاده بود. ب: نیک بایستاده. د: می‌گفت مرا گفت.
۱۳۹ــ ب: شکر چیست ای پسر و توکل چه بود. د: و توکل چه بود.
۱۴۰ــ د: «که» ندارد.
۱۴۱ــ الف: روز بود. ج، د: گفت که.
۱۴۲ــ الف، ب، ج: تو از الله نصیب زبان تو بود.
۱۴۳ــ ب، د: بنشیتنی باالله بی‌تیمار.
۱۴۴ــ الف: بی‌جستن بود و.
۱۴۵ــ د: علت اید.

۱۴۶ـ الف: این جمله را ندارد. ب: جنید گوید که از فلاح ویراچه پویست‌کش.

۱۴۷ـ الف: فرا گفتند. ب: گفتند که.

۱۴۸ـ ب، ج: پیوند و جنید. احتمال دارد این «واو» «دال» بوده باشد.

۱۴۹ـ د: «که» ندارد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

مسائل فی التوحید[1].

۱ــ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که جنید گفت[2]:

سی سال است که بر توحید چیزی[3] نگفته‌ام، از حواشی[4] آن می‌گویم.

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت[5]: دوتن دو سخن گفته‌اند[6]: یکی جنید که گفته است[7]، که: علمی است[8] که سی سال است که بساط آن[9] بر نوشته‌اند و مردمان از حواشی آن می‌گویند، یعنی علم توحید. من هیچ ندانم[10] که وی چه می‌گوید! که علم توحید را در زبان[11] هیچ بهره‌ای نیست.

و دیگر بوبکر کتانی می‌گوید که[12]: علم تصوف کمینه آن است که تو[13] در نیابی، این نیکو بگفته[14].

۳ــ و هم جنید گفته که[15]: صوفی را سخن نیست.

۴ــ و هم جنید گوید که[16]: هیچ قوم این قوم را بنه بینند[17]، این قوم ایشان بینند، خاصگان[18] جز خاصگان نشناسند.

۵ــ جنید گفت[19] فرا شبلی: یا شبلی، فرا حصری گو[20] که: همه سخنان در گوش شود و این در جان شود[21].

۶ــ شیخ‌الاسلام گفت[22]: دانی[23] چرا؟ غایت گوش دل اید[24] و غایت جان دوست.

۷ــ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله سعید کلاب[25] بر هر قوم رد برون کرده بود[26] به کلام خود. وی را گفتند: چرا بر صوفیان چیزی رد نکنی[27]؟ گفت: من

ایشان را علمی نشناسم[۲۸]. وبرا گفتند: اینجا پیری است[۲۹] استاد و سره‌ی ایشان اید[۳۰]، ویرا علم است و اشارات بیرون[۳۱] علم عالم. وی بیامد و سخن جنید بشنید[۳۲] و از وی سؤال‌ها کرد وی جواب باز داد[۳۳] و برخاست شاگرد[۳۴] را گفت که[۳۵]:

اگر در روی زمین قومی اید که کلام ما با ایشان بر ناید[۳۶]، اینان‌اند و علمی که علم ما رد کنند و کم آرد[۳۷]، علوم اینان است.

۸ـ عبدالله سعید پرسید از جنید که: توحید تصوف چیست[۳۸]؟ جـواب داد، در نیافت[۳۹]. این سخن بگفت: اثبات القدم[۴۰] و اسقاط الحدث و مهاجرة الاوطان و مفارقة الاخوان و ترك الاعتراض و ترك جميع ما علم و جهل[۴۱].

گفت: نشان توحید چیست؟ گفت: آنچه بود هست کردن و آنچه پس از آن آوردند بیفکندن[۴۲]، و از خاندان هجرت کردن و از کسان خویش[۴۳] فرا بریدن[۴۴].

۹ـ و سئل[۴۵] الشبلی عن التصوف. قال: محو البشرية و تعظيم الربانية.

۱۰ـ و قال الشبلی للغلام الخراسانی: یاغلام، اجهد ان لا تخلو من قـديم، مالم[۴۶] تزل به قبل ان تكون مالم تزل[۴۷].

۱۱ـ و قال الحصری: کن علیك با ولی الامر، الانفراد[۴۸]، ثم تزورون الشيوخ من المعارف، ثم تقفون[۴۹] على التفريد باسقاط الحدثان.

۱۲ـ از شیخ بوالحسن[۵۰] سیروانی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: الافراد و الانفراد[۵۱]، یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.

۱۳ـ و قال شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه[۵۲]. لا یثبت التوحيد الا على قدم‌القدم، لا یقدم التوحید، الا على قدم القدم.

تذکار اولیت اثر آن است و اطلاع بر قعر[۵۳] توحید بود او. یاد دار که او بود، جز از و نه[۵۴] به قعر توحید دیدی: کان‌الله ولم یکن شیئاً غیره، مطالعت اولیت سر همه رشد اید[۵۵]، معرفت سبق سر همه هدی اید[۵۶]، وقت تماخره است، کار از ازل است[۵۷]، فردا بر تو حجت است، صوفی به‌منزل رسید و برسید[۵۸]، از سیل چه نشان دهد که به‌دریا رسید، ار دریافتی سخن برسید.

۱۴ـ وسئل[۵۹] الجنید عن التوحید، فقال: معنی یضمحل فیه الرسوم و یندرج[۶۰] فیه العلوم، و یکون الله کما لم یزل.

۱۵ـ وقال رویم: التوحید محو آثار البشریة و تجرد الالوهیة، فالوحدانیة[۶۱] بقاء الحق و فناء کل مادونه[۶۲].

۱۶ـ وسئل الحلاج عن التوحید، فقال: افراد القدم عن الحدث.

۱۷ـ وقال شیخ الاسلام[۶۳]، قدس الله روحه: التوحید نفی الحدث و اقامة الازل، وقال: التوحید تنزیه الله، عزوجل، عن الحدث وقال انواع التوحید ثلثة: توحید الشواهد: وهو افراد الصانع، و توحید المعاملة: وهو اسقاط الاسباب، و توحید الاسرار[۶۴]: وهو تجرید القدم[۶۵].

توحید الاقرار: فمن یکفر بالطاغوت(۱)[۶۶]، و توحید المعاملة: بیده ملکوت کل شئی(۲)، و توحید الذکر[۶۷] والرؤیة: ومارمیت اذرمیت(۳)[۶۸]، و توحید التحقیق: هو الاول(۴) و کلمة لبید[۶۹]، توحید العام: ان لیس مثله احد، و توحید الخاص: ان لیس غیره احد.

۱۸ـ اثبات معلومات در توحید، کفرتر از آن اید[۷۰] که اثبات مجهولات. همه چیزها عبارت آسان است و یافت دشوار[۷۱]، در توحید یافت و بود[۷۲] آسان است و عبارت آن دشوار. توحید به واحد قایم، نه به موحد. اشارت در ملکوت مندرج و اسماء در صفات مندرج و صفات در ذات مندرج.

۱۹ـ توحید سه است: توحید خلع الانداد[۷۳]: به زبان[۷۴] گواهی دادن که یکی[۷۵] و در دل یقین دانستن[۷۶]. و توحید میانین، طرح الریاسة که: همه مقصود آن بو کنی[۷۷].

توحید مهین: آن است که جز زیك[۷۸] نبود، معروف بود عارف نبود، مقصود بود قاصد نبود. موحد آنید[۷۹] که او را جز زو[۸۰] نبود تا آنگاه که این خود نبود[۸۱]،

(۱) قرآن، بقره/۲۵۶. (۲) قرآن، یس/۸۳. (۳) قرآن، انفال/۱۷.
(۴) قرآن، حدید/۳.

خود همه او بود.

۲۰ـ توحید خود علت است، وحدانیت نه علت است، حدث با توحید کی اید[۸۲]، تجلی در سلطان معرفت جز یك فرادید نه اید[۸۳]، دیگر همه بهانه اید[۸۴]. مستغرق در توحید موحد بود.

۲۱ـ هر که طالب ازلست[۸۵]، متلاشی و فانی در اولست.

۲۲ـ الاشارة فی‌التوحید کفر، والسی‌التوحید جحد و عن‌التوحید، توحید. تصحیح‌التوحید بغیرالتوحید جحدالتوحید.

۲۳ـ باحفص گفت: توحید به تمییز؛ از غیرالله بیزار شدن است[۸۶]. توحید خاص: دریك رسیدن است[۸۷]. توحید خاص‌خاص؛ دریك برسیدن است بی‌پیوستن[۸۸].

۲۴ـ بایعقوب سوسی گوید[۸۹]: هر که در توحید سخن گوید به تکلف، مشرك است.

۲۵ـ توحید چیست؟ ان‌لاقیل ولاقال ولاند ولا امثال[۹۰]، ولاارتسام ولاحال بل‌لم‌یزل ولایزال[۹۱].

۲۶ـ عیار[۹۲] توحید از عقل بیرون است، عین توحید از توهم مصون است. حادث در ازلی‌گوم است[۹۳]، ازلی در حادث میراث مضطهر است[۹۴] نه وارث.

۲۷ـ الشریعة کلهاالخلاص من‌الوعید، الحقیقة‌کلها تصحیح التوحید.

۲۸ـ علم حقایق پنج اید[۹۵]: علم اشارت و علم حقیقت و علم محبت و علم معرفت و علم توحید.

علم توحید چه بود؟ خدا وبس، دیگر[۹۶] همه هوس، غیر او همه ناچیز و ناکس. علم توحید است و عین توحید[۹۷] و جمع توحید[۹۷] و وجود توحید[۹۷] و بحر توحید و حق توحید، توحید[۹۸] همه بیکار است، بل‌که وحید است. تصحیح توحید به غیر توحید[۹۹] جحد توحید است.

۲۹ـ مردان این علوم بازگویم:

مرد اشارت برداشته، مرد حقیقت وایسته[۱۰۰]، مرد محبت سوخته، مرد معرفت

بشسته[۱۰۱]، مرد توحید بزدوده.

۳۰ـ عبارت بازگویم:

از اشارت آرزومندی، از حقیقت بی‌قراری، از محبت شوردگی[۱۰۲] از معرفت پیوستگی، از توحید برسیدنی.

۳۱ـ هنگام بازگویم:

اهل اشارت کی باشی؟ که انس با جنس خود بود[۱۰۳]. اهل حقیقت کی باشی؟ که از زندگانی نفور باشی. اهل محبت کی باشی؟ که با جان[۱۰۴] به جنگ باشی، اهل معرفت کی باشی؟ که با وصال دست در دست باشی. اهل توحید کی باشی؟ که از خویشتن به خویشتن، خویشتن را گوم[۱۰۵] باشی.

۳۲ـ تاریخ باز گویم:

اشارت از بشارت[۱۰۶] فا حقیقت. از اصطفای صفوت فا محبت. از دیدار و مشاهدت فا معرفت. از استغراق حضرت فا توحید، از ازل محض فا طمع[۱۰۷].

۳۳ـ طمع بگویم:

اشارت آن وقت یاوی[۱۰۸] که[۱۰۹] از خود سیر آئی. حقیقت آن وقت یاوی[۱۱۰] که غیر را انکار کنی. محبت آن وقت یاوی[۱۱۰] که مهر از خود برگیری. معرفت آن وقت یاوی که از خبر برگذری[۱۱۱]. به توحید کی رسی[۱۱۲]؟ که پاك برسی[۱۱۳].

۳۴ـ علم عادت شوید[۱۱۴]، و معرفت رسم، و محبت علت، و حقیقت تفرق، و توحید رسوم، و او جزازو[۱۱۵]، تا آنگاه که مرد به توحید صوفیان نرسد ازگوری درو شاخی است[۱۱۶].

۳۵ـ توحید صوفیان آن است[۱۱۷]: دیده[۱۱۸] جز یك[۱۱۹] نبیند، دل جز یك[۱۱۹] نداند. جز یك[۱۲۰] در علم ناید[۱۲۱]، توحید صوفیان که بغایت رسد، زبان گنگ گردد، گراثری[۱۲۲] گوئی زبان ناطق گردد.

۳۶ـ در توحید صوفیان عبارت عدوان است،

اشارت قربت[۱۲۳] است، قصد[۱۲۴] طغیان است،

طلب نشان است[۱۲۵]، دعوی بهتانست.

توحید عام چنین است، آن صوفیان خود جز ازو[۱۲۶] نیست.

۳۷ـ توحید خاص چیست؟ حکم اوست و فنای[۱۲۷] این در علم و عنایت او، و تلاشی این در حکم اثابت[۱۲۸] اوست، و فنای این در نیابت اوست[۱۲۹].

۳۸ـ من صح التوحید بجهده، اقبح التوحید[۱۳۰] بجحده، لیس[۱۳۱] العبارة عن التوحید علم معلوم، و لاعلی الصمدیة رسم مرسوم[۱۳۲]، و الناس فی بادیته یتیهون[۱۳۳] و عن وادی الظنون یومون، والی غایات[۱۳۴] المواجید یشیرون و بمجهود السعایات راضون[۱۳۵].

۳۹ـ عبارت از علم توحید[۱۳۶] گریخت است از توحید[۱۳۷]، اشارت از علم توحید جحود است از توحید[۱۳۷]. توحید معلوم کردن به مخلوق، کفر است. مخلوق[۱۳۸] کیست؟ به توحید واحد اهل است، در توحید فرق میان واحد و توحید کفر است. بیرون[۱۳۹] آمدن از توحید قطیعت است. توحید و تزین به[۱۴۰] توحید الحاد است. دلیری در توحید[۱۴۱] بر الله شوخی است. عبارت در توحید نه توحید است. حکمت در توحید، ضد توحید است. از شهادت تا مشاهدت بس دور است.

او که می‌گوید که: به توحید پیوست[۱۴۲]، از خود پرست،

او که می‌پنداشت که: توحید یافت، او از خود بر تافت.

او که[۱۴۳] پنداشت که او را دید، از خود ببرید،

او که[۱۴۳] پنداشت که: به او[۱۴۴] پیوست، او از خود پرست ـ که سبق او راست ـ تو که می‌جوئی؟ که او به تو گفت به مهر[۱۴۵] تو چه می‌گوئی که یگانه و یکتاست در گفتن؟ تو بگفتن که ای[۱۴۶]؟ فماذا بعدالحق الاالضلال(۱).

پس یکی[۱۴۷] هست چه بود؟ مگر نیست، پیش از همه چیز[۱۴۸] او یکی بود، به هیچ چیز دو نشد[۱۴۹]، الا کل شیء ما خلاالله باطل. هرگز کس گفت[۱۵۰] که یکی، مگر آن یکی؟ آن کس که گفت: یکی، او نبود آنجا او بود که می‌گفت که[۱۵۱]:

(۱) قرآن، یونس/۳۲.

یکی.

۴۰ـ واحد که بود؟ تو واحد از عـددوهمی درست می‌کنی[۱۵۲]، از احد می درست بایدکرد. تو می‌گوئی که: دویم[۱۵۳] نیست معدود، رسم هم نیست محدود[۱۵۴]، همه اوست شاهد و مشهود[۱۵۵].

۴۱ـ محقق بـه رسم ایـدد است[۱۵۶]، امـا در حقیقت نیست. به رسوم هست است[۱۵۷]، امـا در اصول نیست، آب و گل برجاست، امـا قیمت[۱۵۸] آب و گل نـه برجاست، در عدد هست است، اما در امد نیست. قیمت در بـرابر دیو[۱۵۹] برجاست، اما در برابر حق نیست. از علقه و نطفه هست است، از آنجا که علت و بهانه است، نیست. جاءالحق و زهق الباطل(۱).

در دیده‌ی علت‌بین هست است، اما در دیده‌ی تحقیق و ازل‌بین نیست. اردو روا بود، صدهز اررو‌ا بود. وحدانیت عددتباه‌کرد وفردانیت[۱۶۰] حدود نیست‌کرد، وحقیقت رسوم شست، و هستی او به حقیقت هیچ هست بنگذاشت.

۴۲ـ از حقیقت نه دهن از دهن[۱۶۱] شنود، کـه روح از روح شنود، روح هم بهانه[۱۶۲]، بل‌که حق از حق شنود، از حق جـز از حق[۱۶۳] نشنود، بـه حق جز از حق[۱۶۴] نگوید، اما به[۱۶۵] بهانه می‌سازد جای، ای من غلام آن جای!

۴۳ـ هرکه از توحید به خود گفت، نه از توحید گفت. توحید تـو ترا ای یگانه[۱۶۶]، دوگانگی برگرفت. جان در توحید شرك است. زبان و دل بیهده[۱۶۷]، کی برآید نیست نابوده با هست بوده[۱۶۸]؟

۴۴ـ در توحید حروف حجاب است. رسوم از معلوم نه نایب است. رسوم در معلوم علت است، از عین تـوحید جز به علت عبـارت نتوان. آنچه بیند حق تو، آنچه گوید آن در دیدار راست است، و حق در گفتار[۱۶۹] و علم و سخن نه آنست.

۴۵ـ حقیقت آن اواید، عبارت نه اواید، زبان در آن هیچیز است و عبارت خجل، آن نور است از آنجا، نه کسب است از ایدر. بدیهه هیئت است، ناگاه نگرد

(۱) قرآن، اسری/۸۱.

تا اولیت غرق گردد در بحر وجود. الا کل شیء ما خلاالله باطل.

۴۶ـ مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم، توفاله را نگوید کـه باطل، صدوبیست و چهار هزار پیغامبر را نگوید که باطل است. آن چیز دیگر است، آن وقت دید به عین توحید ازل افتاده بود، جز از حق در دیـده نـامد، و این محقق که من ترا می‌گویم که: جز از یکی نیست، نه آنست که همه مشاهدات اواید، آن آنست که نور یافت دل عارف، ای در آن نور او دید، آن نور از همه دیده‌ورها حجاب بود، جزاز و نماند، نور نـاوید که دو گیتی در آن نور گم گشت، و حق به خودی خود معلوم گشت. باید که این ترا دیده‌ور شود، نه‌علمی، و نـه کسبی، تـا آنگاه حیات شود، و آن خود نه به تست، کش به تو عنایت بود و ترا در پذیرد، نور اعظم در تو تاواند، تا همه از تو بیفتد و گوم گردد[170].

۴۷ـ توحید یـادیست[171] از حق، قایم به حق[172]، راجع با خلق، قـایم نبود مـگر به حق[173]. و این عبارت هم علت است، لکن[174] مضطر شد[175] به آن، و عاجز از عین آن[176]، و معرفت این همه علت[177] است، لکن[174] توحید به محو آنست.

۴۸ـ آن وقت کـه لم یکن در سر لـم یزل شود و باد[178] حقیقت بیهانه[179] ببرد، دریای ازل بیهانه[179] غرق کند و تجلی اعظم گوید آب و خاك را که:

روآنی که اول بـودی[180]، صفت صفت از آن تو مـی‌کاهد و از قـدس صفت صفت[181] از آن خـود به نیابت مـی‌نهد، تـا بیکاری می‌شی و بی‌خبر، از خویشتن بیگانه می‌شی، تا چنان نازك شی[182] که پوست خود برنتابی و باکس[183] نیارامی، و از کس نیاسائی مگر به زرق و درورغ[184]. تن عاریت و دل غـربت صفات نفسانی از تو می‌ستاند پاره پاره، و صفات روحـانی و نعوت[185] قدس به آب قدس شسته و بر حضرت گذرانیده[186] به آن تو می‌نهد، یمحواالله مایشاء و یثبت(۱).

۴۹ـ چنان گشتند که بودند[187]،

ایشان را نه با ایشان نمودند، و نه با خلق نمودند.

(۱) قرآن، رعد/۳۹.

در آمیختند با خلق، مکر بنیالودند.
راست[۱۸۸] در تلبیس بنه فرسودند.
هم به آن هست[۱۸۹] هستند امروز که اول[۱۹۰] به آن هست بودند.

***

۵۰ـ از آن تو میفزود[۱۹۱] و از آن رهی میکاست.
تا آخر هم آن ماند که اول بود راست[۱۹۲].

۵۱ـ گفت: کنت له سمعاً یسمع بی الی آخره[۱۹۳] و مارمیت اذ رمیت ولکن الله رمی(۱)، هوالاول والآخر و الظاهر و الباطن(۲)[۱۹۴].

۵۲ـ مراتب التوحید خمس: علم‌التوحید و عین‌التوحید ووجودالتوحید و الفناء فی التوحید و اندراج التوحید فی‌التوحید.

اما علم التوحید: ما یؤدیه لسان العبارة عن کشف[۱۹۵] قایم بدلالة نظریه ینتهی الیه علم‌السمع، و هذا علی الدرجات لاهل الخبر.

و اما عین‌التوحید: ما ینتهی الیه غایة ذوق الشهود و یصح فیه مطالعة الکشف و ینقطع فیه سبل التفرق و الالتفات الی الشواهد.

و اما وجود التوحید. فالخروج من حدود الشواهد، الی محض الشاهد الازلی.

و اما الفناء فی التوحید: فالصعود عن لسان‌الاشارة و التحقیق بحقیقة الحق.

و اما اندراج التوحید فی‌الواحد[۱۹۶]: فاستغراق ما لم یکن فیمالم یزل.

۵۳ـ لسان توحید بر پنج ترتیب است:
علم توحید زاد مرید است، و عبارت[۱۹۷] از عین توحید به تفرید است،
و اشارت از وجود، توحید به تجرید است،
و نه فانی در توحید از توحید بعید است[۱۹۸]،
وتصحیح توحید بجز از اندراج[۱۹۹] توحید در توحید، جحد توحید است.

(۱) قرآن، انفال/۱۲. (۲) قرآن، حدید/۳.

۵۴ـ علم بی‌عین هذیان است، و عین بی‌وجود بهتان است،
و وجود[۲۰۰] بی‌فنا برکران است، وفانی در توحید خویش زیرتاوان است،
و اندراج توحید در توحید کجاست[۲۰۱]، کار آن است.

۵۵ـ و انشد لنفسه[۲۰۲]:

یا واحدا لم یقم[۲۰۳] توحیده احد　　انت الوحید وانت الواحد الاحد

***

ان الذین[۲۰۴] بهم توحیده قصدوا　　من حیث ماقصدوا توحیده جحدوا[۲۰۵]
توحید من صحح التوحید عن صدد[۲۰۶]　　دون الطریق التی توحیده صدد[۲۰۷]

وله ایضاً[۲۰۸]:

مصحح التوحید بالعلل[۲۰۹]　　ویلحق الاحداث بالازل
یکیل ماءالبحر فی مثل[۲۱۰]　　یزین عین الشمس بالکحل[۲۱۱]

***

ما وحد الواحد من واحد　　اذ کل من وحده جاحد
توحید من ینطق عن نعته[۲۱۲]　　عاریة ابطلها الواحد
توحیده ایاه توحیده　　و نعت من ینعته لاحد[۲۱۳]

و ایضاً له[۲۱۴]:

عجز الشهادة و الشواهد　　عما شهودک و المشاهد
و بقیت وحدک و احداً　　احداً ولایحکیک واحد[۲۱۵]

۵۶ـ کل شئی هالک الا وجهه(۱)، کل من علیها فان و یبقی وجه ربک(۲)،
فماذا بعد الحق الا الضلال(۳)، و قل جاءالحق و زهق الباطل(۴).

۵۷ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۲۱۶]، که جنید گوید که[۲۱۷]:
مردمان پندارند که من شاگرد سری سقطی‌ام، من شاگرد محمدعلی قصابم

(۱) قرآن، قصص/۸۸.　(۲) قرآن، الرحمن/۲۶ و ۲۷.
(۳) قرآن، یونس/۳۲.　(۴) قرآن، اسری/۸۱.

که از[۲۱۸] وی پرسیدم که تصوف چیست؟ گفت: ندانم، لکن[۲۱۹] خلق کریم یظهره الکریم فی‌زمان‌کریم، من رجل کریم بین قوم کرام.

۵۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن ظریف[۲۲۰] و نیکوست که اول گفت ندانم[۲۲۱] پس گفت: خلقی است کریم[۲۲۲]، ظاهر می‌کند آن کریم، در زمان کریم، از مرد کریم میان قوم کریمان[۲۲۳]. والله تعالی داند که آن خلق[۲۲۴] چیست؟

۵۹ـ قال شیخ‌الاسلام، کرم الله وجهه[۲۲۵]. الحق اذا صافی عبداً ارتضاه بخالصة وعده من خاصته‌القی[۲۲۶] الیه‌کلمة کریمة من لسان کریم، فی‌وقت کریم، علی مکان کریم بین قوم کرام.

۶۰ـ الکلمة الکریمه[۲۲۷]:

سخن به نیاز پرورده[۲۲۸] و پس به ناز[۲۲۹] بشسته، در حضرت[۲۳۰] بیاداسته و آنگه تازه به‌دست بیخودی از حق فراستده و به قمع گوش آسوده[۲۳۱]، بر دل تشنه بگذرانیده و به جان فرا ازل نگران رسانیده[۲۳۲]، سخن از دوستی و از دوست نشان، و تشنه را شراب، وخسته را درمان، شنیدن را آسان[۲۳۳] و ازو رستن ناتوان[۲۳۴].

دخولک من باب الهوی، ان اردته یسیر، ولکن الخروج عنه عسیر[۲۳۵]

۶۱ـ من لسان کریم:

از زبانی و چه زبان[۲۳۶]؟ از حق ترجمان، و بر نامه‌ی صحبت[۲۳۷] عنوان، نه‌گوینده درآن است و نه زبان[۲۳۸]، سخن همه به‌گوش شنوندو آن به‌جان.

۶۲ـ فی‌وقت کریم:

در چه زمان؟ در زمانی‌که جز ز حق[۲۳۹] یاد نیست درآن، وگذشته عمرخجل است از نیکوئی آن[۲۴۰]، و عمرجهانیان از آرزوگریان[۲۴۱].

۶۳ـ علی‌مکان کریم: جائی‌که نه‌دل پرکنده و نه[۲۴۲] زبان خواهنده و نه مستمع باز نگرنده.

۶۴ـ بین قوم کرام:

نزدیك محقق گویان، و مستمع سوزان و ناظری پرسان[۲۴۳].

۶۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوبکر[۲۴۴] کتانی از هزار تـن پرسیده است که[۲۴۵] تصوف چیست؟ همه جواب داده‌اند کـه خلق. پسینه کس گفت[۲۴۶]: چند پرسی هر که[۲۴۷] بر خلق بیفزاید، بر تصوف بیفزوده باشد[۲۴۸].

۶۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: الله داند که آن خلق چیست.

۶۷ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه[۲۴۹]، که: بوعبدالله باکو شیرازی[۲۵۰] گفت که: بوطیب[۲۵۱] فرخان گفت که[۲۵۲] محمدبن فرخان بن روزبه السامری، به سامره‌ی بغداد، گفت که جنید گفت: لایضر نقصان الوجد مع فضل العلم، لان فضل العلم اتم من فضل الوجد.

۶۸ـ انشدنا[۲۵۳] الامام لنفسه:

الوجد بعد الوجود[۲۵۴] الحق بهتان   والذکـر دون جحود الذکر نسیان
قدکان یحجبکم[۲۵۵] علمی فاظهرکم   علمی، بـان علومی فیک حسبان

۶۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن علم این کار است.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: مسألة فی‌التوحید.
۲ـ ج: گفت که. د: شیخ‌الاسلام گفت که جنید گفت که.
۳ـ ب: که برتو چیزی. ج، د: که در توحید.
۴ـ الف، ب، ج: نگفته‌ام حواشی.
۵ـ ج، د: + که.
۶ـ ب: دو سخنست گفته‌اند.
۷ـ الف، د: که گفت.
۸ـ الف: علم است. د: علمایند.
۹ـ ب: بساطان.
۱۰ـ ب، ج: هیچ نمی‌دانم. د: من نمی‌دانم.
۱۱ـ ب: در آن زبان.
۱۲ـ ب: کتانی گفته که.
۱۳ـ ب: «تو» ندارد.
۱۴ـ الف: گفته‌اند. ب: نیکو نگفته. د: نکو گفته.
۱۵ـ الف: گفته است که. ب، ج: گفت که.
۱۶ـ ج: «که» ندارد.
۱۷ـ ج، د: نبینند.
۱۸ـ الف: + را.
۱۹ـ ج، د: گفته.
۲۰ـ الف: گوی، «ی» در بالای سطر و با قلمی دیگر افزوده شده است.
۲۱ـ ب، د: این درجان.
۲۲ـ د: + که.
۲۳ـ ب، د: + که.
۲۴ـ ب: آید.

۲۵ـ د: سعدبن کلاب.
۲۶ـ الف: بزهد قوم بیرون کرده بود. ب: برهر قوم بیرون. ج: بر هر قوم برون.
۲۷ـ الف: چیزی رد بیرون نکنی. ب: گفتند که چرا بصوفیان چیـزی رد بیرون نکنی.
۲۸ـ الف، د: علم نشناسم.
۲۹ـ الف: پیر است.
۳۰ـ الف: و سرهٔ ایشان اید. ایشان آید. ج: ایشان است. د: ایشانرا استادیست ویرا علمست.
۳۱ـ الف: و ویرا علم است و اشارت.
۳۲ـ ب: وی ساید و سخن جنید شنید. د: بشنود.
۳۳ـ الف: و جواب داد. ب، ج: و جواب.
۳۴ـ ب: داد برخاست. د: وی برخاست و شاگرد.
۳۵ـ ب، ج: «که» ندارد.
۳۶ـ الف: قوم است که کلام ما برایشان. ب، د: قومی‌اند که کلام ما بایشان برنیاید.
۳۷ـ الف. و علم که علم ما رد کنند. ب: کم آرد. ج: گم آرد.
۳۸ـ الف: که توحید تصوف چیست. د: که تصوف چیست. ب، ج: که توحید چیست.
۳۹ـ د: وی در نیافت.
۴۰ـ الف: این سخن بگفت. ب: افراد القدم.
۴۱ـ د: + پس عبدالله سعید مروشاگرد را گفت که اگر در روی‌زمین‌قومست که کلام ما بایشان برنیاید ایناتند.
۴۲ـ ب، ج: پس از آوردن. د: پس از آن بیاوردند بیفکندند.
۴۳ـ ب: و خویش.
۴۴ـ د: فرابریدند.
۴۵ـ د: سئل.
۴۶ـ الف: و مالم.
۴۷ـ ب، د: قبل ان‌تکون حتی تکون مالم تزل.
۴۸ـ الف: ان علیك یا ولی الامر. ج: لانفراد. د: باول الامر.
۴۹ـ الف، ب: یقفون.
۵۰ـ د: بوالحسین.
۵۱ـ الف: الانفراد والافراد.
۵۲ـ ب: و قال شیخ‌قدس‌الله روحه. د: شیخ‌الاسلام گفت.
۵۳ـ الف: تذکار اولیت اشرافست.
۵۴ـ ب: برفقر.
۵۵ـ ب: وجزونه. ج: جزرونه. د: جزرو نبود.
۵۶ـ ب: آید.
۵۷ـ د: کار باز ازلست.
۵۸ـ الف: رسید بـــرسید. د: رسید و پرسید.
۵۹ـ د: سئل.
۶۰ـ الف: تندرج.
۶۱ـ د: فالوجدانیة.
۶۲ـ ج: و فناء مادونه.
۶۳ـ د: و قال شیخ‌الاسلام التوحید.
۶۴ـ ب: و توحید الاشرار.
۶۵ـ الف: تجریدالقوم.
۶۶ـ ب: و فمن یکفر بالطاغوت و یومن بالله.
۶۷ـ ب: و توحید الذاکر.
۶۸ـ ب: + و لکن الله رمی.
۶۹ـ ب در متن و در حاشیه: الاکل‌شی ما خلاالله باطل.
۷۰ـ الف: از آن‌اند. ب: از آن آید.
۷۱ـ د: + توحید به واحد.
۷۲ـ ب: + آن.
۷۳ـ الف: سه است خلع الانداد.
۷۴ـ د: و به زبان.
۷۵ـ ب: + است.
۷۶ـ ب: در دل بیقین دانستن.
۷۷ـ الف: مقصودان توکنی.
۷۸ـ الف: جز یك.

۷۹ـ ب: موحد آیند.
۸۰ـ الف: جز ازو.
۸۱ـ ب: خود جزو نبود.
۸۲ـ ب، ج: کی‌آید.
۸۳ـ ب: جز زیك. ج: فرادید نیاید. د: جززیك فرادید نیاید.
۸۴ـ الف: بهانه‌اند. ب: بهانه‌آید.
۸۵ـ هر که طالب از ازلست. ب، ج، د: هرکه مطالع ازلست.
۸۶ـ الف: از الله بیزار. ب: باحفص‌گفته به‌تمییز از الله بیزار شدند. ج: باحفص گفته. د: باحفص حداد گفته.
۸۷ـ در یکی‌رسیدن است. د: برسیدنست.
۸۸ـ نی پیوستن.
۸۹ـ د: گفته.
۹۰ـ ب: ولامثال.
۹۱ـ د: از اینجا تا «اهل اشارکی باشی» ندارد.
۹۲ـ ب: عیان توحید.
۹۳ـ ب: گمست.
۹۴ـ ب: مصطلهد آنست. ج: مصطلهران است.
۹۵ـ الف، د: پنج است. ب: پنج آمده.
۹۶ـ ب: خدای و بس و دیگر.
۹۷ـ ب: + است.
۹۸ـ ب: «توحید» ندارد.
۹۹ـ ب: «به غیر توحید» ندارد.
۱۰۰ـ الف: واسته. ب: وابسته.
۱۰۱ـ ب: نشسته، ج: شسته.
۱۰۲ـ ب، ج: شوریدگی.
۱۰۳ـ د: خود باشی.
۱۰۴ـ الف، ب، ج: بجان.
۱۰۵ـ ب، د: گم.
۱۰۶ـ ج: آن بشارت.
۱۰۷ـ ب، د: فاطمع بگویم.
۱۰۸ـ ب، ج، د: یابی.
۱۰۹ـ ب، د: «که» ندارد. ج: که مهر از خود برگیری.
۱۱۰ـ د: یابی.
۱۱۱ـ الف: آن وقت یابی. ب: آن وقت که از خبر. د: آن وقت یا بی‌خبر.
۱۱۲ـ ب: برسی.
۱۱۳ـ د: + تا آنگاه که مرد...
۱۱۴ـ ب: شوند.
۱۱۵ـ ب، ج: جززو. جملات علم عادت شوید و معرفت... تا این جا پیش از این آمده است و نسخه د در این‌جا ندارد و ضبط د درست‌تر به نظر می‌رسد.
۱۱۶ـ الف: درو شاخ است.
۱۱۷ـ د: + که.
۱۱۸ـ ب «دیده» ندارد.
۱۱۹ـ ب: جز زیك.
۱۲۰ـ ج، د: جززیك.
۱۲۱ـ د: گرائی گوئی ناطق گردد در توحید صوفیان‌عبارت عدوان است.
۱۲۲ـ ب، ج: گوالی.
۱۲۳ـ ب: اشارت فریب.
۱۲۴ـ ب: قصه.
۱۲۵ـ د: + توحید صوفیان که بغایت رسد گنگ گردد. شیخ الاسلام گفت که جنید گفت مردمان‌پندارند که... و به این ترتیب د چند صفحه ازمطالب را ندارد.
۱۲۶ـ ج: جززو.
۱۲۷ـ ب: حکم و فنای.
۱۲۸ـ الف: در حکم او انابت اوست. ب: و تلاشی حکم انابت اوست. ج: و تلاشی در این حکم انابت اوست.
۱۲۹ـ الف: در نیابت او.
۱۳۰ـ ب: بجهد افتتح التوحید. ج: افتتح التوحید.
۱۳۱ـ ب، ج: ولیس.
۱۳۲ـ ب: عن‌التوحید التوحیدعلم معلوم و عن الصمدیه رسم موسوم.
۱۳۳ـ الف: فی نادیته نادیته یتیهون.
۱۳۴ـ ب، ج: غایة.
۱۳۵ـ ب: السقایات راضون.

۱۳۶ـ الف: عبارت از توحید.
۱۳۷ـ ۱۳۷ـ ب: ندارد.
۱۳۸ـ ب: و مخلوق.
۱۳۹ـ ب: برون.
۱۴۰ـ ج: «به» ندارد.
۱۴۱ـ ب، ج: دلیری بر توحید.
۱۴۲ـ ب: به توحید بیاومت.
۱۴۳ـ ب: او که می.
۱۴۴ـ الف: با او.
۱۴۵ـ الف: او که به تو نگفت به مهر چه.
۱۴۶ـ الف: تو که بگفتی که ای. ج: + که یگانه ویکتاست.
۱۴۷ـ الف، ب: پس یك.
۱۴۸ـ ج: همه چیزی.
۱۴۹ـ ب: + شعی.
۱۵۰ـ هرگز کس گفت یکی‌او نبودآنجا. ج: هرگز کسی گفت.
۱۵۱ـ ب: «که» ندارد.
۱۵۲ـ الف: از عدد همی‌درست‌کنی. ب: از عدد می‌درست کنی.
۱۵۳ـ الف: دوم.
۱۵۴ـ هم رسم نیست محدود.
۱۵۵ـ الف، ج: همه اوست و شاهد و مشهود.
۱۵۶ـ ب: برسم اندر است.
۱۵۷ـ ب: «است» ندارد.
۱۵۸ـ الف: «قیمت» ندارد.
۱۵۹ـ ب ـ ج: نیست در برابر دیو.
۱۶۰ـ ب: تباه کند فردانیت.
۱۶۱ـ ب: نه ذهن از ذهن.
۱۶۲ـ ب: شنود همه بیبهانه.
۱۶۳ـ ب: ازحق جز حق. ج: از حق جز زحق.
۱۶۴ـ ب: به حق جز بحق. ج: به حق جززحق.
۱۶۵ـ ب: «به» ندارد.
۱۶۶ـ الف: توحید توئی یگانه. ب: گفت تو ترا ای.
۱۶۷ـ الف، ج: زبان و دل به بیهده. ب: زبان و دل بیهوده.
۱۶۸ـ ب: نابوده یا هست بوده. ج: نابود یا هست بوده.
۱۶۹ـ ب: در گفتارنور اعظم در توتاوند همه از تو. ج: در گفتار تو تو راعظیم در تاواند همه‌از توبیفتد و گوم‌گردد. به این ترتیب مطالب بعدی تا «نور اعظم در تو تاواند» فقط در نسخهٔ الف موجود است.
۱۷۰ـ الف: در تو تاباند تا همه از تو بیفتد و گم گردد. ب: نور اعظم در تو تاوند تا همه از تو بیفتد و گم گردد. ج: تو را عظیم در تاواند همه از.
۱۷۱ـ ب: بادیست. ج: بادی است.
۱۷۲ـ ب: «به حق» ندارد.
۱۷۳ـ ب، ج: مگر بجز زحق.
۱۷۴ـ ب، ج: لیکن.
۱۷۵ـ ب: مضطر باشد.
۱۷۶ـ ب: «آن» ندارد.
۱۷۷ـ ب، ج: این هم علت.
۱۷۸ـ ب: و باز.
۱۷۹ـ ب، ج: بهانه.
۱۸۰ـ الف: بود ای.
۱۸۱ـ ب، ج: صفت صفتی.
۱۸۲ـ ب، ج: تازك شوی.
۱۸۳ـ الف: و بباکس.
۱۸۴ـ ج: و از کس بنیاسائی مگر به زرق و به دروغ.
۱۸۵ـ ب: روحانی و قوت.
۱۸۶ـ ب: گدرائیده.
۱۸۷ـ الف: چنان گشتند که بودند پیش از آنکه بودند.
۱۸۸ـ ج: «راست» ندارد.
۱۸۹ـ ج: هم به آن نیست.
۱۹۰ـ ب: که باول.
۱۹۱ـ ب: می‌فروده.
۱۹۲ـ الف: اول بوده راست. ب: که‌اول

بود. ج: که اول بود راست.
۱۹۳ـ ب: سمعا و بصراً و لسانا الی آخره.
۱۹۴ـ ب: + الآیه.
۱۹۵ـ الف: مایودیه عن کشف.
۱۹۶ـ ب: اندراج التوحید فی‌التوحید.
۱۹۷ـ ب: و عبارت.
۱۹۸ـ ب: در توحید بعید است.
۱۹۹ـ ب: علم بی‌تصحیح توحید بجز اندراج. ج: بجز اندراج.
۲۰۰ـ ب: وجود.
۲۰۱ـ ج: واندراج توحید کجاست.
۲۰۲ـ ب: فانشدنا.
۲۰۳ـ ب: «یقم» ندارد.
۲۰۴ـ کشف‌الاسرار: ان الـــذی (ج۵/۴۰۶).
۲۰۵ـ الف: حجودا.
۲۰۶ـ ب: عن مدد.
۲۰۷ الف: دون الطریق التی توحیده صدودا. کشف‌الاسرار نیز مانند نسخ ب و ج است.
۲۰۸ـ ج: وله. ترتیب بیت‌ها در ب: چنین است. ما وحدالواحد ـ عجز الشهادة. مصحح التوحید بالعلل. و در نسخهٔ ج: ما وحدالواحـد ـ مصحح التوحید بالعلل ـ عجزالشهادة.
۲۰۹ـ الف: یصح التوحید.
۲۱۰ـ ب: فی‌المثل.
۲۱۱ـ الف: ویزین عین‌الشمس فی‌مثل. ج: + وله.
۲۱۲ـ ب: عن نفسه.
۲۱۳ـ ب: این بیت را ندارد.
۲۱۴ـ ج: و له.
۲۱۵ ـ الف: و بقیت و جدك واحداً احداً ولا یحلك واحد.
۲۱۶ـ ب: رحمةالله علیه. ج: قدس‌الله.
۲۱۷ـ د: جنید گفت که.
۲۱۸ـ ب: علی‌بن القصابم از. ج: علی القصابم از. د: شاگرد علی قصابم که از.
۲۱۹ـ ب: لیك.
۲۲۰ـ ب: سخن طریقت.
۲۲۱ـ الف: نیکوست اول. ب: گفت که ندانم.
۲۲۲ـ الف، د: لیکن خلق است کریم.
۲۲۳ـ ب: ظاهر می‌کند کریم در زمـان کریم از مردی‌کریم میان قومی‌کرامان.
۲۲۴ـ ب، د: که این خلق.
۲۲۵ـ رضـی‌الله عنـــه، د: شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه گفت.
۲۲۶ـ د: وعده من خاصة الکلمة الکریمه القی.
۲۲۷ـ د: «الکلمة الکریمه» ندارد.
۲۲۸ـ ب: سختی به نیـاز پرورده. د: پرورده.
۲۲۹ـ ج: به نیاز.
۲۳۰ـ ج، د: و در حضرت.
۲۳۱ـ ب: گوشی آسوده.
۲۳۲ـ ب: فرا ازل یکران رسانیده.
۲۳۳ـ ج: شنیده را آسان.
۲۳۴ـ ب: وانشدتالنفسه.
۲۳۵ـ الف: الخـــروج شدیـد. ب، ج: الخروج عسیر.
۲۳۶ـ الف: از زبان چه زبان.
۲۳۷ـ د: برنامهٔ محبت.
۲۳۸ـ ب، ج، د: نه گوینده دانست و نه زبان.
۲۳۹ـ الف: در زمان که جز از حق.
۲۴۰ـ الف: گذشته عمر. ب: گذشته عمر خجل از نیکوئی آن. ج: گذشتهٔ عمر.
۲۴۱ـ ب: از آرزوی آن گریان. د: عمر جهانیان آرزو گریان.
۲۴۲ـ ب: دل پراکنده نه زبان. ج، د: دل پراکنده.
۲۴۳ـ ج، د: ناظر پرسان.
۲۴۴ـ ب، د: ابوبکر.
۲۴۵ـ الف: پرسید که.
۲۴۶ـ ب، ج: پسینه کسی‌گفت. د: پسینه

گفت.
۲۴۷ـ ب: چنده برسید که هر که. ج: پرسی که هرکه.
۲۴۸ـ ب، ج، د: «باشد» ندارد.
۲۴۹ـ ب، د: «رضی‌الله عنه» ندارد.
۲۵۰ـ ب: بعبدله. ج: باکوی‌شیرازی. د: ابوعبدالله باکوی شیرازی.
۲۵۱ـ ج: بوطبیب.
۲۵۲ـ الف: «که» ندارد.
۲۵۳ـ ب: وانشدنا.
۲۵۴ـ ب، ج: بعد وجود.
۲۵۵ـ ب: قدکان بحسبکم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ابن الکرنبی، ابوجعفر.

۱ـ من اقران الجنید ویقال کان استاذه، مات قبله، وکان من اجلة مشایخ بغداد[۱].
قال الخلدی: جلس الجنید[۲] عندرأس ابی جعفر الکرنبی عندوفاته، فرفع الجنید رأسه الی السماء، فقال له ابوجعفر: بعد. فطاطاء[۳] راسه الی الارض. فقال ابوجعفر[۴]: بعدمعناه: ان الحق اقرب الی العبد من ان یشار الیه فی جهة[۵].

بوالعباس سریج[۶].

امام وقت خود بود، ویرا[۷] شافعی کهین می‌گفتند از بزرگی.

۱ـ روزی برکران مجلس[۸] جنید برگذشت[۹]، ساعتی بنیوشید و برفت. کسی ویرا گفت که[۱۰]: چون دیدی جنید را[۱۱]؟ گفت: رموز قوم لااعرفها، غیران لهذا الشیخ صولة لیست بصولة[۱۲] المبطلین.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که[۱۳]: پیر را صولت باید که از ولایت عین افتد، او راییک و دروان نبود[۱۴]، هر که او را بیند بشکوهد، ترا بازان[۱۵] کار نیست، آن هیبت ازو داتی. آن از چیست[۱۶]؟ میان او، و میان عزت حجاب نیست. او که به‌عین کار عالم بود[۱۷]، گاه به‌صولت وغیرت[۱۸] رود و گاه به خلق.

۳ـ انشدنا الامام للحلاج لنفسه فی المرائی[۱۹]:

انعی[۲۰] الیك قلوبا طال ماهطلت[۲۱] سحایب الوجد[۲۲] فیها ابحر الحکم[۲۳]
انعی[۲۰] الیك نفوسا طاح شاهدها فیما وراء الغیب فی شاهد القـدم[۲۴]

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت، انارالله برهانه[۲۵]، که: وقتی جنید یا ذوالنون[۲۶] فرا فلیح بغدادی مجنون رسید[۲۷]، ویرا[۲۸] گفت: مرا بنه گوئی که این جنون[۲۹] تو از چیست؟ جواب داد[۳۰]:

حبست[۳۱] فی الدنیا فجننت[۳۲] بفراقه[۳۳] من رسوم دارسات ودمن[۳۴]

البیتان، انشدناه للمجنون.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۵]: بوالحسین هاشمی گوید که: من حاضر بودم که[۳۶] یکی از جنید پرسید که: دل کی[۳۷] خوش بود؟ گفت: آن وقت که او[۳۸] دردل بود[۳۹].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نه او در دل[۴۰] جای‌گیر است، قرب ازو در نعت تقدیر است. سخن نه بامنکران می‌رفت که با جوانمردان می‌رفت[۴۱]. در دل یادالله بود و مهرالله بود و نظر الله بود.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۲]: دانی که دل کی خوش شود[۴۳]؟ که او ناظر بود. دانی که کی خوش بود[۴۴]؟ که او حاضر بود. قال‌الله تعالی: ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب[۴۵] والقی السمع و هو شهید(۱)[۴۶].

۸ـ والبلدالطیب(۲): دل خوش. حیوة طیبه (۳): وقتی خوش[۴۷] و زندگانی خوش.

۹ـ لنفسه[۴۸]:

الدار خالیة، و الراح[۴۹] صافیة والنفس صادیة[۵۰] والوصل مأمول

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: زجاج پرسید جنید را از دوستی. جنید گفت: از اشارت می‌پرسی یا از دعوی می‌پرسی[۵۱]؟ گفت: نه. گفت: پس از چه می‌پرسی؟ گفت: ازعین دوستی. جنید گفت[۵۲]: عین دوستی آنست که: از خلق، آن دوست داری که الله[۵۳] از ایشان دوست دارد، و آن زشت[۵۴] داری که الله[۵۳] از ایشان زشت می‌دارد[۵۵]. عین دوستی این است، دیگر همه حواشی‌اید[۵۶] و پوست.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که احمدبن حنبل گفت، رحمة‌الله‌علیه، که[۵۷]: کمینه

(۱) قرآن، ق/۳۷. (۲) قرآن، اعراف/۵۸. (۳) قرآن، نحل/۹۷.

چیزی[۵۸] در دوستی موافقت است و از عین دوستی نشان نیست و عبارت[۵۹] را ازآن توان نیست[۶۰]. اول دوستی راستی است، و میانه مستی، و آخر نیستی.

۱۲ـ و انشدناه لغیره[۶۱]:

بقلبی شیء لست احسن وصفه　　علی انـه ماکان فهـو شهید
تمر به الایـام تسحب ذیلهـا　　فتبلی به الایـام و هـو جدید

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که زجاج گفت[۶۲]: خلق را ازین سخن گویم، امـا عهد کرده‌ام[۶۳] که جز بر بصیرت نروم.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[۶۴]: امیرالمؤمنین علی، کرم‌الله وجهه[۶۵]، برمجلس حسن بصری برگذشت[۶۶]، وی سخن می‌گفت خلق را. علی ویـرا گفت: حسن[۶۷]، چه چیز نشاند تـرا ایـدر[۶۸]؟ گفت: علم[۶۹]. گفت[۷۰]: چه‌چیز بـدارد تـرا ایدر[۷۱]؟ گفت: ورع و تقـوی. گفت: چـه چیز[۷۲] فـرود آرد تـرا زایـدر[۷۳]؟ گفت: طـمع. گفت: سخن‌گوی که چون تویی را سخن[۷۴] باید گفت. یعنی[۷۵] ترا روا باشدکه سخن‌گوئی که[۷۶] بر بصیرت‌ای[۷۷].

۱۵ـ از کتانی[۷۸] پرسیدندکه: مرد را کی[۷۹] ازین سخن بایـد گفت[۸۰]؟ گفت: آن‌وقت‌که از حق دریاود[۸۱] تا خلق از وی دریاوند[۸۲].

۱۶ـ قل هـذه سبیلی ادعو الـی‌الله علی بصیرة انـا و من‌اتبعنی(۱) ولاتکن من‌الغافلین(۲)، و اغلظ علیهم(۳) قولالیناً(۴) قولا سدیداً(۵)،[۸۳] قولا بلیغا(۶)، قولا معروفا (۷).

۱۷ـ قال ذوالنون: مااقبح‌الغفلة بالاولیاء[۸۴] والعلة بالاطباء و السلوة بالاحباء.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۵] که: عبدالله بستی‌گوید که: جنید گفت: ارمردی[۸۶] این سخنان ما از ورای هفتاد پرده قبول‌کند، آخر از اهل آنست.

---

(۱) قرآن، یوسف/۱۰۸.　(۲) قرآن، اعراف/۲۰۵.　(۳) قرآن، توبه/۷۳.
(۴) قرآن، طه/۴۴.　(۵) قرآن، احزاب/۷.　(۶) قرآن، نساء/۶۳.
(۷) قرآن، احزاب/۳۲.

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن هفتاد پرده با تو اند.

۲۰ـ بزرگی گفته‌که[۸۷]: پیشین نشان و برکت‌که اهل این کوی را ظاهر گردد، و ولایت دل پدید آید در طریق کار، آنست[۸۸] که مشایخ این کار را[۸۹] قبول کنند و سخنان ایشان‌که اندرین کوی گویند[۹۰] خوش آید، هر چند[۹۱] در نیابد.

۲۱ـ همام حارث گوید که: مردی[۹۲] فرا جنید گفت‌که:

پیران خراسان را بران یافتم[۹۳] که حجاب سه است: یکی حجاب خلق است، و دیگر دنیا و سدیگر نفس[۹۴].

جنید جواب داد[۹۵]: این حجاب دل عام است. خاص محجوب به چیزی دیگر اند[۹۶]: رویة‌الاعمال و مطالعة الثواب علیها و رویة‌النعمة.

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: او که کردار خود بیند، دل او از الله محجوب بود، او که پاداش جوید بر آن[۹۷] و او که منعم به نعمت بیاود[۹۸]، یعنی به دیدن، دل او ازو محجوب است[۹۹]، نه‌کردار خودبین[۱۰۰]، که توفیق او بین بر کرار خود. و خود را در مجری قدر و خواست و حکم او بین، و سزای حق او بین تا کردار[۱۰۱]، فرا چشمت نیاید، و فضل او بین نه‌کردارخود[۱۰۲] بگزارد امر او و به‌توان[۱۰۳] خود به سنت[۱۰۴]، و آنگاه از خود بمپسند، تا از خود بنه پسندی[۱۰۵]، ثواب طلب نکنی، خود همه منت او بینی[۱۰۶].

۲۳ـ واسطی گفت[۱۰۷]: مطالعة الاعواض علی‌الطاعات من نسیان الفضل. پاداش طاعات[۱۰۸] فراچشم آمدن و طلب کردن ثواب، منت‌الله فراموش کردن است.

۲۴ـ و هم واسطی گفت[۱۰۷]: ایاکم و لذات‌الطاعات، فانها سموم قاتلة.

۲۵ـ و فارس بغدادی گفت[۱۰۹]: حلاوة الطاعات والشرک سواء[۱۱۰].

۲۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: تا از خود بنه پسندی[۱۱۱]، خوشت نیاید و لذت نیابی، و پسند از خود شرک است، طاعت بگزار چنانکه فرمان است به شرط علم و سنت. آنگاه از خود بمپسند[۱۱۲] و به وی سپار و پسند خود بر روی دیو زن[۱۱۳].

انا محاسنی اللائی اسربها[۱۱۴]   هی‌الذنوب، فقل‌لی کیف اعتذر[۱۱۵]

۲۷ـ شیخ‌الاسلام گفت فی‌قوله عزوجل[۱۱۶]: یا عباد لاخوف علیکم، الیوم[۱۱۷]، الآیه(۱) یخافون یوما الآیه(۲).

۲۸ـ جنید گفت که: قابشر بن‌حامد ـ که از استادان جنید است ـ گفتم[۱۱۸]: آن چه روز است؟ گفت: از سه بیم بد نیست: یکی خوف[۱۱۹] ماجری، و دیگر خوف ماجنی، و سدیگر خوف اللقا. یکی بیم آنچه او را رفته[۱۲۰] در ازل از بهر آنکه پوشیده است، و او بنه توان دانست[۱۲۱] و بنه توان دید، و خوف آنکه چه بود و چه خواهد بود؟ و سیم[۱۲۲] بیم دیدار است.

۲۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲۳]: آن نه بیم است، که آن هیبت اجلال است[۱۲۴].

۳۰ـ مجنون عامری گفته[۱۲۵]:

اهابك اجلالاً وما بك قدرة ‌‌ ‌ علی ولکن ملاء عینی حبیبها[۱۲۶]

۳۱ـ وانشدنا الامام لنفسه:

اهابك ان اهابك بعد علمی ‌‌ ‌ بان مهابتی منکم نفور[۱۲۷]
فایاما اقاسی بعد فیکم[۱۲۸] ‌‌ ‌ فحبی صادق والخوف زور

وله ایضاً[۱۲۹]:

اهابك والفواد بکم رهین ‌‌ ‌ بنفسی[۱۳۰] الیوم محبوب مهاب
رضیت بمارضیتم ان تمادا[۱۳۱] ‌‌ ‌ وان وصلا فقد عذب العذاب

وله ایضاً[۱۳۲]

اهابك لاقلی[۱۳۳] منی ولکن ‌‌ ‌ اهابك هیبة الکلف الضنین
وکیف ورائکم ماعشت رأیی ‌‌ ‌ وحبك دیدنی وهواك دینی

۳۲ـ جنید را پرسیدند که: فتوت چیست؟ گفت: انصاف طلب ناکردن[۱۳۴]. قال‌الله تعالی[۱۳۵]: ولیعفوا ولیصفحوا(۳)، انهم فتیة.

۳۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۳۶]: فتوت به جوامردی[۱۳۷] و آزادی[۱۳۸] زیستن است وا خلق و وا حق و وا خود[۱۳۹]. آنچه وا حق است[۱۴۰]: بـه توان خود[۱۴۱] در بندگی

(۱) قرآن، زخرف/۶۸. (۲) قرآن، نور/۳۷. (۳) قرآن، نور/۲۲.

بکوشی و آنرا پاداش و جزا نجوئی، و از خود بنه‌پسندی. و وا خلق: به عیب که[۱۴۲] از خود دانی بنیفکنی[۱۴۳] و برخود فضل دهی، و برادران خود را به از آن خواهی که خود را، و عیب ایشان را عذر و تأویل جویی[۱۴۴] و جرم به سوی خود افکنی[۱۴۵] و تسویل نفس خود و آرایش وی بنه پذیری[۱۴۶].

۳۴ـ نکته[۱۴۷]: الفتوة ان‌لاتشهد[۱۴۸] لك فضلا ولاتری لك حقاً.

قال ابوبکرالشبهی[۱۴۹]: الفتوة حسن‌الخلق و بذل المعروف.

قال ابوالعباس[۱۵۰] الدینوری: لیس یبلغ الانسان[۱۵۱] الی مـراتب الاخیار الا بالصدق[۱۵۲] و کل وقت و حال خلی عن‌الصدق فباطل.

وانشد[۱۵۳]:

ما احسن الصدق فی‌مواطنه والصدق فی‌کل موطن حسن

۳۵ـ قال ابوالقاسم الرازی[۱۵۴] المقری: الفتوة رویة فضل‌الناس بنقصانك.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: مشایخ‌البغداد.
۲ـ ب: جلیس الجنید.
۳ـ ب، ج، د: وطاطا.
۴ـ ب: فقال له‌ابوجعفر.
۵ـ ب: فی‌جهة وجهة بغیرالواو. د: فی وجهة.
۶ـ ب، ج، د: شریح.
۷ـ الف، ج: امام وقت خود ویـرا. ب: امام وقت خود بود او را. د: امام وقت خود بوده و او را.
۸ـ ب، ج: بن کنار مجلس.
۹ـ ب: بگذشت.
۱۰ـ ب: کسی گفت ویرا که. د: او را گفتند چون.
۱۱ـ ب، ج: دیدی یعنی جنید را.
۱۲ـ ب: ان بهذا الشیخ صولـة لیس بصولة.
۱۳ـ الف: «که» ندارد.
۱۴ـ الف: دربان نبود. ج: دوران نبود. د: پیکی و دروان.
۱۵ـ الف: ترا به آن.
۱۶ـ الف: آن چیست.
۱۷ـ ب: او که به علم کار. د: عالم بوده.
۱۸ـ ب: و عزت.
۱۹ـ الف: فی‌المراثیه. ب: «فی‌المراثی» ندارد. د: للحلاج فی‌المراثی لنفسه.
۲۰ـ ب، ج: ابغی.
۲۱ـ ب: ماسطلت.
۲۲ـ الف، ب: سحایب‌المجد.
۲۳ـ ب: ابحرالحلم.
۲۴ـ ج، د: الغیبام فی شاهدالقدم.
۲۵ـ د: «اناراللّه برهانه» ندارد.
۲۶ـ الف: وقت جنید با ذوالنون.
۲۷ـ ب: فراملیح بغـدادی رسید. ج: فرافلیج مجنون بغدادی‌رسید. د: فرا فلج مجنون بغدادی.

۲۸ـ د: «ویرا» ندارد.
۲۹ـ ب: مرا نگویی که آن جنون.
۳۰ـ ج: + که. د: وی جواب داد که.
۳۱ـ الف: حسبت.
۳۲ـ ج: + وانشدناه للمجنون.
۳۳ـ ب: + وانشدنا للمجنون.
۳۴ـ د: «من رسوم دارسات‌و دمن» ندارد.
۳۵ـ د: «شیخ الاسلام گفت که» ندارد.
۳۶ـ ب، ج: «که» ندارد.
۳۷ـ ب: دل که.
۳۸ـ د: که آن.
۳۹ـ ب: در دل جایگیر.
۴۰ـ د: او نه در دل.
۴۱ـ ب: + شیخ الاسلام گفت که دانی که دل کی خوش بود که در دل یاد.
۴۲ـ ب، ج «که» ندارد.
۴۳ـ د: دانی که کی دل خوش بود.
۴۴ـ ب: خوش شود.
۴۵ـ ب: + الآیه.
۴۶ـ ب: «والقی السمع‌وهوشهید» ندارد.
۴۷ـ ب، ج، د: وقت خوش.
۴۸ـ الف: وانشدناه لنفسه.
۴۹ـ کشف‌الاسرار: والروح صافیة. (ج ۱۶/۷).
۵۰ـ ب: والنفس سادیة.
۵۱ـ د: یا از دعوی گفت.
۵۲ـ ب: + که.
۵۳ـ الف: که ملك.
۵۴ـ د: و آن چیز زشت.
۵۵ـ الف: زشت دارد.
۵۶ـ ب: حواشی آید. د: حواشی‌اند.
۵۷ـ الف: احمد حنبل گفت رحمة‌الله‌علیه که. ج، د: احمدبن حنبل رضی‌الله‌عنه گفت:
۵۸ـ الف: کمینه چیز.
۵۹ـ ب: وعارف.
۶۰ـ ج: و عبارت از آن. د: و عبارت از آن نیست.
۶۱ـ ب: لغیره.
۶۲ـ ب: گفته که. ج: کفته. د: گفت‌که.
۶۳ـ ب، ج، د: عهد کردم.
۶۴ـ ب: «که» ندارد.
۶۵ـ ج، د: علی رضی‌الله عنه.
۶۶ـ الف: بگذشت، ب: بگدشت.
۶۷ـ ج: «حسن» ندارد.
۶۸ـ د: نشانده ترا ایدر.
۶۹ـ ب: گفت ورع و تقوی.
۷۰ـ الف: «گفت» ندارد.
۷۱ـ ب: چه چیز فروآرد ترا ایدر گفت علم.
۷۲ـ ب: چه چیز بدارد ترا گفت طمع گفت سخن.
۷۳ـ ج، د: ترا از ایدر.
۷۴ـ الف: سخن گوئی که چون تو سخن. ب: که چون ترا. ج: که چون تویی سخن.
۷۵ـ ب، ج، د: یعنی که.
۷۶ـ د: گوئی یعنی که.
۷۷ـ ب: بربصیرتی.
۷۸ـ د: از شیخ ابوبکر.
۷۹ـ ب: که مردکی.
۸۰ـ ج: گفت از حق دریاود.
۸۱ـ الف، دریابد.
۸۲ـ الف: دریابد. ب: از حق دریاود خلق از وی.
۸۳ـ الف، ج: «قولا لینا» ندارد. الف: قولا شدیداً.
۸۴ـ الف: و قال ذوالنون اقبح الغفلة بالالباء.
۸۵ـ ب، ج: + رضی‌الله عنه.
۸۶ـ الف: ارمرد.
۸۷ـ الف: بزرگی گفت که.
۸۸ـ الف: در طریق آنست. ب: طریق این کار. د: در طریق این کار.
۸۹ـ الف: «راه» ندارد.
۹۰ـ د: ایشان را که گویند.
۹۱ـ ب، د: هرچند که.
۹۲ـ الف: مرد.

۹۳ــ الف: پیران خراسان بران. ب: پران یافتیم.
۹۴ــ و دیگر حجاب دنیا سه دیگر حجاب نفس.
۹۵ــ د: + که.
۹۶ــ الف: دیگر خاص به چیزی محجوب به چیزی دیگراند. ب: خاص محجوب به چیزی دیگرند. ج: خاص محجوب به چیز دیگراند. د: خاص محجوب بهچیز دیگرند.
۹۷ــ ب: بدان.
۹۸ــ ب: و او که از منعم به نعمت بتابد. ج: و او که از منعم به نعمت بتاود. د: داد که از منعم به نعمت نیاود.
۹۹ــ ب، ج، د: او محجوب است ازو.
۱۰۰ــ د: کردار خود مبین.
۱۰۱ــ ب: پاکردارت.
۱۰۲ــ الف: و فضل او نه. د: نه کردار از خود.
۱۰۳ــ الف: خود بهامر او. ب: بگذار به امر. د: بگذار به امر.
۱۰۴ــ ج: خود نسبت.
۱۰۵ــ از خودپسند تا آن خود. ب: تا از خود نپسندی.
۱۰۶ــ ب: همه همت او بین.
۱۰۷ــ ب، ج، د: گفته.
۱۰۸ــ ج، د: پاداش طاعت.
۱۰۹ــ ب، ج، د: و فارس عیسی بغدادی گفته.
۱۱۰ــ د: با خط متن در حاشیه دارد: شیخ‌الاسلام گفت هزار عیب که الله در تو بیند آن خطر نبود که یك هنر تو در خویش بینی. سیدی گفته که گناه دیدن توبه است و طاعت بدیدن معصیت. خود را عیب بدیدن هنرست و هنر خود بدیدن عیب.
۱۱۱ــ د: تا از خودت.
۱۱۲ــ الف، ب: از خود میسند. د: و آنگاه از خود.
۱۱۳ــ ب: + و انشدنا لنفسه.
۱۱۴ــ الف: اذا محاسن. ج: اللاتی.
۱۱۵ــ الف: کیف اعتذار.
۱۱۶ــ ب: گفت که قوله تعالی.
۱۱۷ــ ب: یا عبادی لاخوف علیکم ولاانتم تحزنون یوما تتقلب فیه القلوب و الابصار الآیه. ج: یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم. د: یا عبادی لاخوف علیکم و لاانتم تحزنون جنید گفت.
۱۱۸ــ الف: فابشران بن حامد گفتم. ب: گفتم او از استادان جنید است گفتم. د: جنیدگفت فابشربن‌حامد از استادان جنید است گفتم.
۱۱۹ــ الف: یك خوف. د: چه روز است که از سه بیم بد نیست گفت یکی.
۱۲۰ــ الف: او را رفت. ب: بیم آنك او را.
۱۲۱ــ الف: پوشیده و او. ب: پوشیده و بنه توان دانست. د: در ازل پوشیده است.
۱۲۲ــ ب، ج، د: و سدیگر.
۱۲۳ــ الف: «که» ندارد.
۱۲۴ــ ب: هیبت جلالست. د: بیم استکه هیبت.
۱۲۵ــ الف: گفت. د: مجنون بنی‌عامر گفته.
۱۲۶ــ الف: و لکن ملءعینی. د: ولکن لماء عینی. کشف‌الاسرار و لکن‌ملئی عینی. (ج ۷/۵۱۱).
۱۲۷ــ ب: + وله.
۱۲۸ــ بعد منکم.
۱۲۹ــ ب: + قدس‌الله روحه. ج: وله.
۱۳۰ــ ب: بنفس.
۱۳۱ــ الف، ب: ان تعادا.
۱۳۲ــ ب: + روح‌الله‌روحه. ج: وایضاله.
۱۳۳ــ ب: اهابك لاقلا.
۱۳۴ــ ب: نکردن. ج: طلب نکردند.
۱۳۵ــ ج، د: قال الله عزوجل.

۱۳۶ــ د: گفت که.
۱۳۷ــ ب، ج، د: جوانمردی.
۱۳۸ــ ب: و آزادگی.
۱۳۹ــ ب، ج: وا خلق و واخود و واحق.
۱۴۰ــ الف: آنچه واجبست.
۱۴۱ــ ج: به توان خرد.
۱۴۲ــ ب: و آنچه وا خلق است ایشان را به عیبی که.
۱۴۳ــ ب: نیفکنی.
۱۴۴ــ د: ایشان را تاویل و عذرجویی.
۱۴۵ــ ب: + و آنچه واخودست.
۱۴۶ــ وی نپذیری.
۱۴۷ــ ب: «نکته» ندارد.
۱۴۸ــ الف، ب: ان لابشهد.
۱۴۹ــ ب: ابوبکر البستی.
۱۵۰ــ الف: قال ابوعباس. ج، د: و قال ابوالعباس.
۱۵۱ــ الف: یبلغ بالانسان.
۱۵۲ــ الف، ب: الاالصدق.
۱۵۳ــ ب: وانشدنا. ج: + قدس‌سره.
۱۵۴ــ الف: ابوالقاسم العباس الرازی. ج، د: و قال.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة الثانية[1]

عمرو بن عثمان بن کرب بن غصص المکی الصوفی[2].

۱ـ کنیته[3] ابو عبدالله. استاد حسین منصور حلاج اید، نسبت[4] با جنید کند و با خراز صحبت داشته و خود از[5] اقران ایشان است و جـز ازیشان[6]. و بوعبدالله[7] نباجی دیده، وی عالم بود به علوم حقایق. اصل او[8] از یمن است. سخن او[9] باریك شد، ویرا به کلام منسوب کردند و مهجور کـردند[10] و از مکه بیرون[11] کردند، و به جده رفت، آنجا[12] ویرا قاضی کردند. ویرا[13] سخن است نیکو. گویند که پیش از جنید برفته از دنیا در سنه[14] احدی و تسعین و مائتین[15]. اما در ستر آن[16] است کـه هم در آن سال[17] برفته با جنید در سنه سبع و تسعین و مائتین. کذی وجدت[18] فی‌التاریخ، و کان قریباً من‌الجنید فی‌السن و العلم.

۲ـ بوعبدالله[19] خفیف گـوید که: پس روی[20] کنید بـه پنج تن از مشایخ: حارث محاسبی و جنید و رویم و عمرو بن عثمان مـکی[21] و بوالعباس[22] عطا که ایشان را بهم بود علم و حقایق، یعنی امام بودند در شریعت و در حقیقت که[23] هر دو ایشان را بهم بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: گر در هزار[24] سال یـك تن رسد کـه چنین بود فراوان بود و عزیز[25] بود که ویرا شریعت و حقیقت بهم شود[26].

۴ـ عمرو بن عثمان گفته[27]: المروة التغافل عن زلل الاخوان.

۵ـ و قال ابوحفص الحداد: المروة هی[28] ان تبذل لاخوانك جاهك و مالك

فی‌الدنیا و تخصهم بالدعاءِ للعقبی[۲۹].

۶ـ و قال ابوعثمان الحیری: المروة ان تصون نفسك عن المخالفات.

۷ـ و قال زیدبن‌علی[۳۰]: المروة انصاف من هو دونك و السمو[۳۱] الی من هو فوقك و الجزاء بما اتی[۳۲] الیك.

۸ـ و قیل لضمرة: ما المروة؟ قال: التباعد من‌الخلق الدنی.

۹ـ و قیل لبزرجمهر[۳۳]: ما المروة؟ قال حسن‌العشرة و حفظ‌الفرج و اللسان و ترك المرء[۳۴] مایعاب به.

۱۰ـ قال ابوتمیمة الهجیمی: لادین الابمروة[۳۵].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مروت کم بودن است و در خود زیستن[۳۶]. و ارکان مروت سه چیز است: زندگانی کردن و اخود به عقل[۳۷]، وواخلق به صبر، و واحق به نیاز[۳۸].

و نشان زندگانی واخود به عقل سه[۳۹] چیز است: قدر خود بدانستن، و اندازه‌ی کار بدیدن[۴۰] و خطر خود بکوشیدن.

و با خلق[۴۱] به صبر به سه‌چیز است: به توان ایشان، ازیشان راضی بودن، و عذرهای ایشان[۴۲] باز جستن، و داد ایشان از توان خود بدادن.

و با حق به نیاز به سه[۴۳] چیز است:

هرچه ازو آید وران[۴۴] شکر واجب دیدن، و هرچه ویرا کنی عذر واجب دیدن و اختیار وی صواب دیدن.

۱۲ـ قال ابوالحسن البوشبخی[۴۵]: المروة حسن‌البر[۴۶].

۱۳ـ سئل‌الجنید عن الظرف ماهو[۴۷]؟ فقال: اجتناب کل خلق دنی، واستعمال کل خلق سنی و ان تعمل لله تعالی ثم لاتری انك عملت.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۴۸]: وقتی عمرو عثمان مکی را وام برآمد به‌مکه، برخاست به صباهان آمد[۴۹] به نزدیك شیخ علی سهل سپاهانی[۵۰] تا ویرا یاری دهد. علی سهل[۵۱] وام وی معلوم کرد که چند است، و آنرا تمام داست کرد[۵۲] وسفته کرد

به مکه[۵۳]، و او را آگاه نکرد، و او را بنواخت و گسیل کرد، وی می‌آمد و دل از اوام براندیشه[۵۴]. چون به مکه رسید، وام واز داده یافت و برآسود[۵۵].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۶]، قدس‌الله روحه، که علی سهل دانی که چرا چنان کرد که ویرا آگاه نکرد؟ از بیم عذر دادن و بار شکرگزاردن که[۵۷] هیچ آزاد مرد آنرا برنتابد[۵۸].

۱۶ـ لبعضهم[۵۹].

نبیت عمراً[۶۰] غیر شاکر نعمتی　　والکفر مخبثة لنفس المنعم

۱۷ـ روزی علی سهل، عمر و عثمان را گفت[۶۱]: ما قانون الذکر فی‌الجملة؟ گفت: قانون ذکر خود[۶۲] چیست در جمله؟ عمرو گفت: وجود افراده مع معرفة اوصافه. یافت[۶۳] یکانه داشتن او، پس شناخت ستایش او، یکانه داشت او بیاوی[۶۴] پس آنکه صفات او بشناسی.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۵]: آدمی، افراد مولی نیابد[۶۶]، او که افراد مولی یابد نه آدمی است. اینچ می‌خورد و می‌خسبد[۶۷] چیزی دیگر است[۶۸]. مصحح‌التوحید بالعلل[۶۹]، البیتان[۷۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف، ب: بن‌عصنص، ج: بن‌عضعض، د: بن‌غصمص الصوفی.
۳ـ کنیت او.
۴ـ ب: حلاج است و نسبت. ج: حلاج نسبت. د: و نسبت.
۵ـ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته و از.
۶ـ ب: جزایشان. ج: جز زیشان. د: «و جز ازیشان» ندارد.
۷ـ ب: و بعبدله.
۸ـ ب، ج، د: اصل وی.
۹ـ ب: سخن وی.
۱۰ـ ب: «و مهجور کردند» ندارد.
۱۱ـ ب: برون.
۱۲ـ ج: و آنجا.
۱۳ـ ب: و ویرا.
۱۴ـ الف: برفت در سنه. ب: گویندپیش از جنید برفته در سنه.
۱۵ـ ج: + کذا وجدت فی‌التاریخ.
۱۶ـ الف: درستی. د: درست آنست.
۱۷ـ الف: که در نیمهٔ سال. د: هم در آن آن‌سال.
۱۸ـ ب: کذا و جدفی.
۱۹ـ ب: یمبدله.
۲۰ـ ج، د: پی روی.

۲۱ـ الف: عمر و عثمان. ب: عمروبن عثمان المکی.
۲۲ـ ب، د: ابوالعباس.
۲۳ـ د: «که» ندارد.
۲۴ـ ب: گفت اگی در. د: گفت که در هزار.
۲۵ـ ج: فراوان و عزیز.
۲۶ـ د: بهم بود.
۲۷ـ الف: عمر و عثمان گفت. ب، د: عمروبن عثمان‌مکی. ج: عمر و عثمان.
۲۸ـ ب: «هی» ندارد.
۲۹ـ ج، د: بالدعاء فی‌العقبی.
۳۰ـ ب: + رضی‌الله‌عنه.
۳۱ـ ب: و ترک السمو.
۳۲ـ ب، د: بما اوتی.
۳۳ـ ب: قیل. د: قیل لبوزرجمهر.
۳۴ـ ب: و ترک المروة. د: ترک‌المراء.
۳۵ـ د: الا بالمروة.
۳۶ـ الف، ج: و در خورد زیستن.
۳۷ـ ب: به عقل سه‌چیز است.
۳۸ـ واخلق به صبر واحق به نیاز.
۳۹ـ د: بسه.
۴۰ـ ب، د: کار خود بدیدن.
۴۱ـ ب: و واخلق.
۴۲ـ ب: و عذر ایشان.
۴۳ـ ب: وواحق به نیاز سه. د: به نیاز هم به سه.
۴۴ـ ب، د: برآن.
۴۵ـ ب، د: ابوالحسین الفوشنجی. ج: الفوشنجی.
۴۶ـ ج، د: حسن‌السر.
۴۷ـ و سئل الجنید عن‌المروة ماهو؟
۴۸ـ ب: «که» ندارد.
۴۹ـ ب: به صفاهان. ج: به اصفهان. د: برآمد سی هزار درم برخاست بـه اصفهان شد.
۵۰ـ ب: صفاهانی. ج، د: صباهانی.
۵۱ـ د: شیخ علی سهل.
۵۲ـ ب: و آنرا تمام کرد.
۵۳ـ الف: و سفینه کرد. ب: به مکـه فرستاد. د: و به مکه روان کرد.
۵۴ـ الف: از اوام براندیشد. ب: می‌آمد دل از وام براندیشه. ج، د: از وام.
۵۵ـ الف: وام بازداده بود. ج: وام بـاز داده. د: وام باز داده یافت برآسود.
۵۶ـ ب: گفت‌دانی چرا. د: گفت که‌شیخ علی سهل.
۵۷ـ الف: و بار شکر گوید که. ب: و بار شکر کردن که.
۵۸ـ الف، ج، د: برنتابد.
۵۹ـ د: انشدتالبعضهم.
۶۰ـ ب، ج: عمرو.
۶۱ـ ب، ج: عمـرو عثمان مکـی. د: عمروبن عثمان مکی.
۶۲ـ د: «خود» ندارد.
۶۳ـ اعراب ب با کسر «ث».
۶۴ـ ب: نیابی. ج: بیابی. د: بپای.
۶۵ـ ب: «که» ندارد.
۶۶ـ ب: افراد مولی نیاید.
۶۷ـ ب: حشنند.
۶۸ـ ب: + شعر. د: چیز دیگر.
۶۹ـ ب: + و ملحق الاحـداث بالازل، یکیل ماءالبحر فی‌المثل، یـزیـن عین الشمس بالکحل.
۷۰ـ الف: بالعلل‌البیتان‌وسلم. د: مصحح التوحید بالعلل، البیتان» ندارد.

و من طبقة[۱] الثانیة من المتقدمین
شاه‌بن[۲] شجاع الکرمانی.

۱ــ کنیته ابوالفوارس. از اولاد ملوک بود[۳] به کرمان. از رفیقان باحفص نشابوری است[۴]، صحبت داشته[۵] با بوتراب نخشبی و با بوعبدالله ذراع[۶] بصری و با بوعبید بسری[۷]. استاد باعثمان حیری اید[۸]. از اجله‌ی فتیان واعظان[۹] بوده، و ویرا رسالات است[۱۰] مشهور و مثل‌های نیکو و آن را[۱۱] «مرآة الحکماء» گویند.

۲ــ وباقیا رفتید[۱۲] و باب فرغانی و نوری و سیروانی وحیری با طیلسان رفتندی و نهاوندی با خفتان رفتی، و دقاق[۱۳] با گلیم در زی کردان[۱۴].

۳ــ و شاه پس از[۱۵] باحفص برفته از دنیا، گویند: مات بعد سنة[۱۶] سبعین و مائتین. و گویند: توفی قبل الثلثمائه[۱۷].

۴ــ ویرا کتاب است[۱۸] رد بر یحیی معاذ رازی، بر فضل غنا بر فقر که یحیی کرده است[۱۹]. وی جواب[۲۰] باز داده است[۲۱] و فقر را بر غنا فضل نهاده[۲۲]، چنانکه خود هست[۲۳].

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که: از فضل[۲۴] درویشی، ترا آن تمام است[۲۵] و کفایت که مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم[۲۶]، درویشی بر توانگری برگزید[۲۷]، والله آن ویرا[۲۸] اختیار کرد و بپسندید[۲۹].

۶ــ و شاه شجاع سید بوده، خواجه[۳۰] یحیی عمار گفتی ویرا که: شاه شاهی بود و وی امام[۳۱] بوده. و ویرا سخنانست[۳۲] و کتب است. گویند اصل وی از مرو

بود[۳۳]، حاد الفراسه بوده، به نشابور آمد به ابوعثمان[۳۴] حیری.

۷ـ روزی باحفص نشسته بود در نشابور، شاه شجاع برسر وی[۳۵] باز ایستاد باقبا، از وی[۳۶] چیزی پرسید. باحفص باز نگرست[۳۷]، او را دید باقبا، گفت: به خدای که[۳۸] تو شاهی، گفت: من شاهم؟ درآن سؤال به جای آورد کـه شاه اید[۳۹]، دانست که آن سؤال جز ازو نداند کرد[۴۰]. گفت: باقبا. شاه گفت: وجدنا فی القبا ما طلبنا فی العبا. در قبا بیافتیم آنچه در عبا بنه یافتیم[۴۱].

۸ـ و انشدنا الامام لنفسه:

وجدتکم قبـل الوجـود، بنا صح الوجود، وما اغنانی الطلب[۴۲]

۹ـ شیخ الاسلام گفت که: شاه چهل سال بنه خفته بود بر طمع وقتی ناگاه[۴۳] فرا خواب شد. حق تعالی را به خواب دید، بیدار شد، این بیت بگفت[۴۴]:

رأیتك فی المنام سرور عینی فاحببت التنعس و المناما[۴۵]

پس ازآن پیوسته[۴۶] همی خفتی، یا ویرا خفته یافتندی یا در طلب خواب. للمجنون[۴۷]:

و انی لا ستنعس ومابی نعسة[۴۸] لعل خیالاً منك یلقا خیالیا[۴۹]

۱۰ـ شیخ الاسلام گفت که: روزی شاه درمسجد زیرکان نشسته بود. درویشی برپای خاست دومن نان خواست[۵۰]. کس[۵۱] فرا نمی‌داد. شاه گفت: کیست که این پنجاه[۵۲] حج من بخرد به دو من نان و بدین درویش دهد؟ فقیهی بود آنجا[۵۳] نشسته نزدیك وی، آنرا بشنید گفت: ایها الشیخ، استخفاف با شریعت[۵۴]؟ گفت هرگز کس رام ندیدم، خود رام ندیدم و قدر ننهادم تا کردار خود را قیمت کی نهم[۵۵].

۱۱ـ قال شاه الکرمانی: من غض بصره عن المحارم[۵۶] و امسك نفسه عـن الشهوات، و عمر باطنه بدوام المراقبة[۵۷] و ظاهره باتباع السنة، و تعود نفسه اکـل الحلال، لم تخط له فراسة[۵۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ د: «بن» ندارد.
۳ـ الف: بوده.
۴ـ ب: نیشابوری. د: ابوحفص حداداید.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ الف: بوعبدالله دراع. ج، د: بعبدلهٔ ذراع.
۷ـ ب: ذراع نصری و بساعبید بشری. الف: بوعبید بصری. ج: و با عبید بسری.
۸ـ ب: آید. د: استاد ابو عثمان حیـری آید.
۹ـ ب: و واعظان.
۱۰ـ ب: رساله‌ایست. ج: رسالت.
۱۱ـ ب، د: نیکوآنرا.
۱۲ـ الف، ج: باقبا رفتی. د: و او با قبا رفتی.
۱۳ـ الف: دقاق.
۱۴ـ ب: در زی کرد آن.
۱۵ـ ب: «از» ندارد.
۱۶ـ د: «سنة» ندارد.
۱۷ـ د: و گویند قبل ثلثه مایة.
۱۸ـ ب: ویرا کتابی است. د: ویــرا سخنست.
۱۹ـ ب، ج، د: «است» ندارد.
۲۰ـ ج، د: وی را جواب.
۲۱ـ ب، ج: باز داد. د: «است» ندارد.
۲۲ـ ب: و فصل فقر بر غنا فضل داده. ج، د: فضل داده.
۲۳ـ الف، د: چنانکه هست.
۲۴ـ الف: که باز فضل. ب، د: گفت از فضل.
۲۵ـ د: تمام اید.
۲۶ـ د: مصطفی علیه‌السـلام.
۲۷ـ الف: برتوانگری گزید. د: برگذید.
۲۸ـ ب: آن را ویرا.
۲۹ـ ج: پسندید.
۳۰ـ ب: سیدی بوده. د: و خواجه.
۳۱ـ ب: عمار گفت که شاه شاهی بوده امام. د: که در شاه.
۳۲ـ د: سخنانست نیکو.
۳۳ـ ب: و گویند که اصل وی از مرو بوده.
۳۴ـ ب: آمد بود با بوعثمان. د: بـه نیسابور آمد با بوعثمان.
۳۵ـ ب: شاه شجاع در سر او. د: در نیسابور شاه با سروی.
۳۶ـ ب: و از وی. د: و با قبا.
۳۷ـ ب: برنگریست. د: پـرسید بـاز نگرست.
۳۸ـ ب: به خدا که.
۳۹ـ ب: که وی شاهست.
۴۰ـ ب: جز زو. ج: جز زو نداندگرفت. د: که آن جز زو نتواند کـرد گفت وجدنا.
۴۱ـ الف: در عبامی جستیم. ج: در قبا بیافتم آنچه باعبا. د: در قبا بیافتم آنچه در عبا جستم.
۴۲ـ ب: و ما اعیایی الطلب. ج: و ما اعتلی فی‌الطلب.
۴۳ـ الف: وقت ناگاه.
۴۴ـ الف: این بگفت شعر. ب: به خواب دید این بیت بگفت للشاه. د: به خواب دید الله تعالی را بیدار.
۴۵ـ ج: فاحببت التنفس و المناما.
۴۶ـ ب: پس پیوسته.
۴۷ـ الف: للمجنون شعر.
۴۸ـ ب: و انی لاستعفی و مابی ج: و انی لاستنفس ومابی نسفة، د: و انــی لاستغشی و مابی غشیه.
۴۹ـ د: منك یلقی خیالا. و پس ازین بیت که در حاشیه‌آورده است افزوده: می‌گوید در خواب دیدم ای روشنائی چشم من از پس آن خواب تمام ونیم خواب پس دوست شد. شیخ‌الاسلام‌گفت تفرق مرگست و جمـع زندگانـی

زندگانی اینست نه زندگانی جهانی.
۵۰ــ درویشی دومن نان طلبید.
۵۱ــ ب: کسی.
۵۲ــ ب، ج: آن پنجاه. د: کیست که پنجاه.
۵۳ــ الف: فقیه بود آنجا. ب: و بدین دهد فقیری بود آنجا. د: و فازین درویش دهد.
۵۴ــ الف: ایهاالشیخ به استحقاق یا به شریعت.
۵۵ــ الف: هرگز خود رام ندیدم و قدر ننهادم تا به استحقاق یا به شریعت کردار خود به چیز نامد یعنی که خود را قیمت ننهادم کردار خود را کردار کی نهم. ج: هرگز کس رام خود ندیدم و قدر ننهادم تا کردار خود به چیزی نامد یعنی که خود را قیمت ننهادم، کردار خود را کردار کی قیمت نهم. د: گفت نه استخفاف با خود که هرگز خود را ندیده‌ام و قدر ننهادم تاکرداری خود را به چیزی برگیرم.
۵۶ــ الف: بصره المحارم.
۵۷ــ الف، ج، د: لدوام المراقبه. کشف‌الاسرار مانند متن (ج۵/۳۳۵).
۵۸ــ ب: والزم نفسه... لم تخطاء له فراسة. ج: باتباع السنة لم تخطه له فراسة. د: والذم نفسه... لم یخطاله فراسة. کشف‌الاسرار: و تعود اکل الحلال لم تخطئی فراسته.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثانية ایضاً
ابوعثمان بن منصور الحیری[2].

۱ـ نام وی سعیدبن اسماعیل بن سعیدبن منصور[3] الحیری النیسابوری. اصل وی از ری است[4]. شاگرد شاه شجاع اید و با باحفص[5] حداد و بایحیی[6] معاذ رازی صحبت داشته بود[7]. امام و یگانه‌ی وقت بود. استاد نشابوریان اید[8]. طریقت و سیرت نیکو داشته[9] و معاملت راست و طریق[10] تصوف.

۲ـ با شاه شجاع به نشابور[11] آمد، باحفص حداد ویرا گفت[12] که: اینجا بایست[13] که شاه آنجا اشغال و عیال دارد، تو کسی نداری. و شاه می‌بازگشت، و وی[14] به باحفص بایستاد و باحفص ویرا مجلس نهاد. و گور وی در نشابور است[15]. در سنه ثمان و تسعین و مائتین برفت[16] از دنیا فی ربیع الاول.

۳ـ ویرا گفتند که: جوانمردان که‌اند[17]؟ گفت: ایشان که خودرا نبینند.

۴ـ و هم وی گفته[18]: الشوق من شعایر المحبة[19].

۵ـ ویرا سخنان بسیار است[20] در معاملت نیکو. و مشایخ نشابور به‌وی نسبت کنند پس باحفص. و وی امام است و مقتدای ربانی[21].

۶ـ گفته‌اند که: ربانی او بود[22] که شاگردان را به کمینه علم بپرورد[23] و معاملت نیکو، تا قوی شود علم[24] مهین را. و وی چنان بود[25]. در سخن ضعیف است[26] اما در معاملت قوی[27] و تعظیم شرع و آداب و سیرت نیکو[28].

۷ـ وی گفته است[29]: التهاون بالامر من قلة المعرفة بالآمر.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: ابوعثمان الحیری. ج: + رحمه‌الله تعالی. د: ابوعثمان حیری.
۳ـ الف: نام وی سعیدبن سعداسماعیل‌بن سعیدبن منصور.
ج: نام‌وی سعدبن اسماعیل‌بن منصور.
د: نام وی سعدبن اسماعیل‌بن‌منصور.
۴ـ الف: اصل او از ری بوده است.
۵ـ الف: شاه شجاع و باحفص. ب: شاه شجاع است. د: و شاگرد شاه.
۶ـ د: حداد ویحیی.
۷ـ الف: صحبت کرده بود.
۸ـ الف: استاد نسابوریان بود. ب: نشابوریانست. د: نشابوریان ابن طریقت.
۹ـ الف: نیکو دانستی. ب: نیکو داشت.
۱۰ـ د: برطریق.
۱۱ـ الف: نسابور. د: نیشابور.
۱۲ـ ب: باحفص ویرا گفت. د: باحفص گفت اینجا.
۱۳ـ د: اینجا باش.
۱۴ـ د: چون شاه باز گشت وی.
۱۵ـ ب: به نشابور است. د: در نیشابور.
۱۶ـ ب، ج، د: برفته.
۱۷ـ الف: جوانمردان کیانند. ب: گفتند جوانمردان که اند در دنیا. د: گفتند جوانمردان.
۱۸ـ الف: گفته است. د: گفته که.
۱۹ـ الف: الشوق من شرایع المحبة.
۲۰ـ د: ویرا سخن بسیار اید.
۲۱ـ ب، ج: باحفص رحمهماالله. د: و مشایخ نیشابور پس باحفص نسبت بوی درست کنند و مقتدا ربانی.
۲۲ـ ب: گفته‌اند ربانی آن بسود. د: گفته‌اند ربانی.
۲۳ـ ب، ج، د: بپرورانده.
۲۴ـ ب: و معاملهٔ نیکو تا قوی شوند علم. د: و به معاملت.
۲۵ـ الف: چنان بوده.
۲۶ـ د: لیکن در سخن ضعیف‌اید.
۲۷ـ ب، ج، د: معاملت نیکو.
۲۸ـ الف: و سیرت نیکوم.
۲۹ـ ب: وی گفت. د: وی گفته.

و من طبقة[۱] الخامسة او السادسة
بوعثمان مغربی[۲].

۱ـ سید بوده[۳]، حادالنظر. نام وی سعیدبن سلام المغربی. از پنجم طبقه. به مکه بوده، به نشابور آمد[۴] شاگرد بوالحسن صایغ دینوری[۵]. گور وی در نشابور است[۶]، پهلوی بوعثمان[۷] حیری و بوعثمان[۷] نصیبی. هر سه پهلوی یکدیگراند. و بوعثمان مغربی از ناحیت قیروان مغرب بوده و به مکه بوده سالها مجاور[۸]. شیخ وقت بوده و یگانه‌ی ائمه‌ی مشایخ[۹] و سیدالوقت به مکه بود و شیخ[۱۰] ایشان بود. آنجا ویرا قصه افتاد به نشابور آمد سنه احدی و سبعین. آنجا بود سالها و به‌نشابور برفت در سنه[۱۱] ثلث و سبعین و ثلثمائه. و صحبت کرده بود با بعلی کاتب[۱۲] و حبیب مغربی و بوعمرو زجاج و با یعقوب نهرجوری دیده بود، و صاحب[۱۳] کرامات ظاهر بود و فراست تیز[۱۴].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسین کواشانی[۱۵] مرا گفت که: شیخ بوعثمان[۱۶] مغربی گفت[۱۷]: آن روز که من از دنیا بروم، فریشتگان[۱۸] خاك پاشند[۱۹] حسین گفت[۲۰]: چون وی برفت، من حاضر بودم در نشابور[۲۱]، کس کس را بنه دید از گرد و خاك[۲۲].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی سی سال در مکه بود، در حرم بول نکرده بود حرمت[۲۳] حرم را.

۴ـ بوعثمان گفت: لایجییء هذا الامر الا برایحة الدم[۲۴]. و وی گفت[۲۵]:

الاعتکاف حفظ الجوارح تحت الاوامر.

۵ـ هم وی گفته[۲۶]: هر که صحبت توانگران بر صحبت درویشان برگزیند[۲۷]، الله، تعالی، ویرا به مرگ دل مبتلا کند.

۶ـ و هم وی گفته که[۲۸]: معصیت به از دعوی، که عاصی همیشه در طلب توبه بود[۲۹] و مدعی مصر بود در حال دعوی در تخبط[۳۰] حال خود.

۷ـ و هم وی گفت[۳۱] که: مقامات تأدیبات‌اند[۳۲].

۸ـ بوعثمان مغربی گفت فرا طلحه نبلی[۳۳]ـ و هو:

طلحةبن محمدبن الصباح النبلی[۳۴].

کنیته ابومحمد[۳۵]، من کبار اصحاب ابی عثمان حیری[۳۶]. مات سنة اثنین و ثلثمائة ـ

گفت که: خواهی که ترا پندی دهم[۳۷]، که پنجاه سال است با خلق می‌دهم بنه می‌پذیرند[۳۸]؟ گفت: خواهم. گفت: تهمت بر کردار خود نه، تا قیمت گیرد، و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صحبت با الله سه حرف است[۳۹]: بدیدن فضل او و عیب خود و عذر خلق، این را چهارم نیست. عذر خلق بین که آن می[۴۰] بود که او می‌خواهد. ایشان زیر قدر و حکم[۴۱] او مضطراند؛ و عیب خود بین تا منت یاد آید.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوعثمان نصیبی گفت که[۴۲] اسد نصیبی گفت که شبلی[۴۳] گفت که: دست به سر بایعقوب میدانی فرود آوردم ـ در آن وقت که به‌مصر می‌شدم[۴۴] ـ گفتم: جبرک‌الله[۴۵]. هیچ موی نبود بر تن وی که[۴۶] نگفت آمین[۴۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ب: ابوعثمان المغربی. د: ابوعثمان.
۳ـ ب: سیدی بوده.
۴ـ ب: به نشابور آمد به مکه بوده. د: به نیشابور.
۵ـ الف: شاگرد بوالحسن صایغ. ب: شاگرد بوالحسن صایغ دینوری است. د: دینوری اید.
۶ـ ج: قبروی. د: قبر وی در نیشابور است.

۷ـ د: ابوعثمان.
۸ـ ب: قیروان است و به مکه. ج: مغرب بوده سالها مجاور. د: مغرب بوده به مکه سالها مجاور.
۹ـ الف: ویگانه وایمه. ب: شیخ بوده و یگانهٔ مشایخ. د: شیخ وقت بود و یگانهٔ روزگار از ائمه.
۱۰ـ ب: به مکه بود شیخ.
۱۱ـ د: در مکه ویرا قصـــه افتاد به نیشابور آمد و سالها آنجا بـــود در نیشابور برفته از دنیا در سنه.
۱۲ـ الف، ج: و صحبت کرده بود. ب: و صحبت داشته با. د: با بوعلی‌کاتب.
۱۳ـ د: و بوعمرو زجاجی و ابویعقوب نهرجوری و صاحب.
۱۴ـ ب: و صاحب کرامات بـــود. د: کرامات ظاهر و فراست تیز.
۱۵ـ الف: که حسین کواشانی.
۱۶ـ د: ابوعثمان.
۱۷ـ ج: گفت که.
۱۸ـ ب: از دنیا روم فرشتگان. د: آن روز که ما از دنیا برویم فرشتگان.
۱۹ـ د: پاشند چون وی برفت.
۲۰ـ ب: و چنین گفت که. ج: گفت که.
۲۱ـ د: نیشابور.
۲۲ـ ب: از بسیاری گرد و خـــاک. د: بنه می‌دید از بسیاری گردو خاک.
۲۳ـ ب: نکرد حرمت.
۲۴ـ الف: لایجیئی هذا الا برایحة الدم. ب: بوعثمان گفته. د: ابوعثمان‌گفت.
۲۵ـ ب، د: و هم وی گفته. ج: و وی گفته.
۲۶ـ الف: هم وی گفت. ب: هم وی گفته که. د: و هم وی گفته.
۲۷ـ الف: گزینند. د: برگذینند.
۲۸ـ الف: و هم وی گفت که.
۲۹ـ الف: باشد.
۳۰ـ الف: در مخبط.
۳۱ـ ب، د: گفته.
۳۲ـ ب: ادبیات‌اند.
۳۳ـ ب: گفته فراطلحة بن تیلی. ج: و هم وی گفته فراطلحهٔ نیلی.
۳۴ـ الف: النیلی. ب: و هو محمدبـــن صباح‌النیلی. ج: النیلی. د: الصباح نیلی.
۳۵ـ د: کنیت ابومحمد.
۳۶ـ الف: اصحـــاب عثمان حیری. ب: عثمان الحیری. د: ابوعثمان مغربی.
۳۷ـ الف: که ترا پنددهـــم. ب: گفت خواهی.
۳۸ـ الف: تا خلق می‌دهم. ب: نمی ـ پدیرند. د: که تا خلق را می‌گویم بنه می‌پذیرند.
۳۹ـ ب: صحبت بالله سه جزوست. ج، د: سه جزوست.
۴۰ـ ب: آن بود.
۴۱ـ د: زین قدرحکم.
۴۲ـ ب: گوید که.
۴۳ـ ب: شیخ شبلی.
۴۴ـ ب: به مصر شدم. ج، د: در آن وقت بود که.
۴۵ـ ب: خیرک الله.
۴۶ـ ب: هیچ موی بر تن او نبود که.
۴۷ـ الف: + وسلم.

و من طبقة[1] الثانية
ابو العباس بن مسروق[2].

۱ـ نام وی احمد بن محمد بن مسروق[3] الطوسی من اهل الطـوس[4]، سکن بیغداد و مات بها، به بغداد بوده و به آنجا برفته در سنه[5] تسع و تسعین و مائتین[6] و گفتنند که در صفر سنه ثمان و تسعین. والله‌اعلم.

۲ـ جنید از وی حکایت کند. از استادان بوعلی رودباری اید. شاگرد حارث محاسبی اید و سری سقطی و محمد[7] بن‌منصور و محمد بن‌الحسین البرجلانی، بـا ایشان صحبت داشته[8]. از قدیمان مشایخ قوم است و اجله‌ی ایشان[9].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که: بوالعباس[10] مسروق بغدادی گوید که: شب شنبه نشسته بودید[11] و مادر برمن می‌گریستید از صعبیی[12] که من از نماز آدینه باز آمده بودید[13]، و از بس پیران کـه دیده بودید[14] و سخنان کـه اشنیده بودید[15].

۴ـ سئل عن‌التصوف فقال: خلوالاسرار مما منه‌بد وتعلقها بما لیس‌منه‌بد.

۵ـ وانشد[16].

وانی لاهواه[17] مسیئاً و محسناً　　　واقضی علی‌قلبی‌له‌بالذی‌یقضی[18]

فحتی متی روح‌الرضا لاینالنی[19]　　　وحتی‌متی ایام سخطك‌لاتمضی[20]

۶ـ وی گفت[21]: من ترك‌التدبیر عاش فی‌راحة.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالعباس موده زن بغدادی گفته[22] کـه: خویشتن

مشغول کن پیش از آن که ترا در شغل او کنند[۲۳].

۸ـ وانشدنا الامام لغیره:

لقد جلب الفراغ علیك شغلا فاسباب[۲۴] البلاء من الفراغ

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من الطبقة.
۲ـ د: + قدس‌الله سره.
۳ـ ج: احمدبن مسروق. د: احمدبن محمد مسروق.
۴ـ ب، ج، د: من اهل طوس.
۵ـ الف: و مات بها در سنه. ب: و بسه بغداد بود و از آنجا برفت از دنیا در سنه. د: برفته از دنیا در سنه.
۶ـ د: و مائتین والله اعلم.
۷ـ الف: رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی. ب: رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی است. ج: رودباری‌است‌شاگرد. د: ابوعلی رودباری اید و شاگرد.
۸ـ الف: صحبت کرده.
۹ـ ب: «ایشان» ندارد.
۱۰ـ ب: که شیخ بوالعباس. ج: گفت قدس‌الله سره. د: گفت که ابوالعباس.
۱۱ـ ب، ج: نشسته بودم.
۱۲ـ ب: می‌گریستی از صعبی. د: از صعبی.
۱۳ـ ب: باز آمدم. ج: آمده بودم. د: از نماز جمعه باز آمده بدید.
۱۴ـ ب، ج: دیده بودم. د: از پس که پیران دیده.
۱۵ـ ب: شنیده بودم. ج: اشنیده بودم. د: اشنوده بودید.
۱۶ـ الف: ندارد. ب: وانشدنا.
۱۷ـ ب: لاهوی.
۱۸ـ ج: بالذی تقضی.
۱۹ـ الف: روح‌الوصال ینالنــــی. ب: لاینال. ج: لاینابی.
۲۰ـ الف: الاتمضی.
۲۱ـ ب: و گفته. ج، د: وی گفته.
۲۲ـ الف: گفت.
۲۳ـ الف: ترا به شغل.
۲۴ـ الف: فاسباب.

و من طبقة[1] الثانية

ابوعبدالله المغربی.

۱ـ نام وی محمد بن‌اسماعیل[2]. گویند که استاد ابراهیم خواص‌اید، استاد[3] ابراهیم بن‌شیبان کرمانشاهی[4] و بوبکر بیکندی[5]. شاگرد بوالحسن علی بن‌رزین[6] هروی اید[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عمر بوعبدالله[8] صد و بیست و دو سال بود و عمر استاد وی صد و بیست سال[9]. و بوالحسن رزین[10] شاگرد عبدالواحد زید بصری اید[11] و عبدالواحد زید شاگرد حسن بصری اید[12]. گور بوعبدالله[13] مغربی بر سر کوه طور سینا اید[14] پهلوی استاد علی رزین[15] در زیر خرنوب. گویند که[16]: در سنه تسع و سبعین و مائتین برفته[17] از دنیا و درستر آن است که: در سنه تسع و تسعین و مائتین برفته[18].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هرگز وی[19] تاریکی ندیده بود، آنجا که خلق را تاریکی بودید، او را روشنی بودید[20]. وی گفته[21]: به آن خدای که بوعبدالله مغربی را بیافرید که ار الله[22] مؤنت شهوت از من باز ستاند[23] مرا دوستر از آن باشد که اکنون مرا گوید[24]: در بهشت شو. این آن است که علی بن‌ابی‌طالب گفت، کرم‌الله وجهه[25]:

ار مرا اختیار دهند[26] که در بهشت شو یا در مسجد، من در مسجد شوم که بهشت آن من اید به نزدیک[27] او، و مسجد آن او اید[28] به نزدیک من.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۲۹] مغربی وقتی بر سر کوه طور سینا سخن[۳۰] می‌گفت، سخن به جایی[۳۱] رسید که گفت: بنده به او چندان نزدیکی جوید تا آن هنگام که فرد ماند فرد را[۳۲]. سنگ از کوه بجنبید و پاره پاره شد و به هامون آمد[۳۳].

۵ـ وی گفته[۳۴]: افضل‌الاعمال عمارةالاوقات فی‌الموافقات.

۶ـ و هم وی گفته[۳۵]: مافطنت الاهذه‌الطایفه واحترقت[۳۶] بمافطنت.

۷ـ ولابی عبدالله المغربی[۳۷].

یا من یعد الوصال ذنبا کیف اعتذاری من‌الذنوب
ان کان ذنبی لدیك حبی فاننی منــه لا اتـوب

۸ـ بوعبدالله[۳۸] مغربی گوید که[۳۹]: این قوم سه مرداند: یکیست[۴۰] که او بلا از ایشان بازداشت[۴۱] و در زیر عافیت غرق کرده[۴۲]، تا آسوده می‌بند[۴۳] کـه ایشان برسر کوی داعیان‌اند، می‌دعوت کنند خلق را به سوی او[۴۴].

و دیگر قوم مرد را[۴۵] عزلت و خلوت داده‌اند از خلق، تا عیب[۴۶] ایشان بنه بینند[۴۷] که ایشان شفیمان‌اند خلق را.

و سدیگر قوم مرد را کوه کوه بلا[۴۸] بر ایشان ریخته و دیده وری خویش[۴۹] ازیشان باز نگرفته، تا در آن خوش می‌باشند[۵۰].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۱]:

او این قوم سه گروه کرد[۵۲]:

یکی را لباس بلا کرد، و دیگر را خلوت و عزلت را از خلق جدا کـرد[۵۳]، و سدیگر را خودی خود را[۵۴] یکتا کرد. من‌لم یکن بك فانیاً عن‌حظه[۵۵] ...الابیات.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

سوخته‌ایست آرزومند[۵۶]، تو او را امانی،
یا از خویشتن رسته‌ایست[۵۷] و تو او را زندگانی،
یا مغرور است[۵۸] از زندان آشکارا، در زندان نهانی.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة. ب: بعبدله گویند.
۲ـ ج: + رحمه‌الله. د: رحمهما الله.
۳ـ الف: خواص بود. ب: خواص است و استاد. د: خواص‌اید و استاد.
۴ـ ب، ج: + است.
۵ـ ب: بیوکندی. د: ابوبکر.
۶ـ ب: و شاگرد ابوالحسین علی زرین. ج: علی زرین. د: علی‌بن زرین.
۷ـ الف: هروی بود. ب: هرویست.
۸ـ بعبدله. د: ابوعبدالله مغربی.
۹ـ ب، ج، د: + بود.
۱۰ـ ب: و بوالحسین زرینـــی. ج: و بوالحسین زریـن. د: و بـــوالحسین علی‌بن زرین.
۱۱ـ الف: بود. ب: «اید» ندارد. د: آید.
۱۲ـ الف: بود. ب: است. د: آید.
۱۳ـ ب: گور با عبدالله. ج: قبر عبدالله. د: قبر بوعبدالله.
۱۴ـ ب: است. د: آید.
۱۵ـ ب: علی زرینی. ج: علی بن زرین. د: استاد وی علی‌بن زرین.
۱۶ـ د: «گویند که» ندارد.
۱۷ـ د: برفته شیخ‌الاسلام گفت.
۱۸ـ الف: برفت.
۱۹ـ ج، د: وی هرگز.
۲۰ـ الف: تاریکی بودی او را روشنی بودی. ب: تاریکی بودی ویرا روشنی بودی. د: تاریکی بوه دیـــدار او را روشنائی بودید.
۲۱ـ الف: وی گفت. د: وی گفته که.
۲۲ـ ب: که بعبدلهٔ مغربی بیافرید که از الله. ج: که از الله.
۲۳ـ ج: باز ایستاد. د: از من درگیرد دوستر دارم زانکه گوید که اکنون در بهشت شو.
۲۴ـ ب: گوید که.
۲۵ـ ب: علی‌بن ابی‌طالب گفته. د: وجهه که.
۲۶ـ ب، د: اختیار دهد.
۲۷ـ ب: آن منست. د: آن من آید نزدیك.
۲۸ـ ب: آن اوست. د: آن او آید.
۲۹ـ ب: بعبدله.
۳۰ـ الف: بر کوه طور سینا. د: بر سر کوه طور سخن.
۳۱ـ الف: به جای رسید. ب: می‌گفت به جایی.
۳۲ـ ب: بنده با او چندانی قرب جوید تا آن هنگام که فروماند فردا را.
۳۳ـ ب، ج، د: پاره پاره می‌شد و بـه هامون می‌آمد.
۳۴ـ الف، ب: وی گفت.
۳۵ـ الف: گفت.
۳۶ـ الف: و احترقت.
۳۷ـ الف: + شمر.
۳۸ـ ب: بعبدلهٔ.
۳۹ـ ج: «که» ندارد.
۴۰ـ ب، د: یکی آنست. ج: یکی است.
۴۱ـ الف، ب: بازداشت.
۴۲ـ ب: غرق کرد.
۴۳ـ ب: می‌باشند. ج: می‌باشند و دیگر قوم.
۴۴ـ ب: خلق را به او و به سوی او.
۴۵ـ الف: قوم را.
۴۶ـ ب، د: داده از خلق. ج: تا خـــلق عیب.
۴۷ـ ب: بینند. ج، د: نبینند.
۴۸ـ الف: قوم مرد را کوه بلا. د: قوم مردی را.
۴۹ـ الف: ودیـــدوری. ج: بـــرایشان ریخته‌اند و دیده‌وری خود. د: دیده‌ـ وری خود
۵۰ـ ب: باز گرفته تا. د: در آن خوشی می‌باشند.
۵۱ـ د: + که.
۵۲ـ ب: او این سه قوم سه گروه کرده.
۵۳ـ ب: جدا کرده. د: عزلت داد و از

خلق.

۵۴ـ ب: د: «راه» ندارد.

۵۵ـ الف، ب: من لم یکن فانیاً عن حظه.
ج: فانئا عن حظه.

۵۶ـ الف: سوختیست. ج: سوخته‌است.
د: سوخته‌اید آرزومند.

۵۷ـ الف، ج: رسته است. د: رسته آید.

۵۸ـ ب: مغروریست. د: مغرور آید. ظاهراً مغرور درست‌تر است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من المتقدمین[۱]

ابوعبدالله النباجی[۲].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: نام بوعبدالله نباجی، سعیدبن یـزیدالنباجی[۳] است. از قدیمان مشایخ است[۴]، از طبقه‌ی اول. امام است منبردار[۵]. سهل عاصم کتاب «زهد» کرده[۶] و ازوی حکایت و سخن آرد در آن ازو، و ویرا دیده[۷]. ازاقران ذوالنون مصری است. اورا سخن است[۸] در معرفت نیکو. از استادان احمد بوالحواری[۹] است.

۲ـ نباجی گفته[۱۰]: الادب حلیة[۱۱] الاحرار.

۳ـ و هم وی گفته[۱۲]: لکل شیىء خادم، وخادم‌الدین‌الادب[۱۳].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: بوعبدالله نباجی[۱۴] گوید‌که: چشم برودار که[۱۵] هیچ نشان ازو روشن‌تر نیست[۱۶]. و یزدکم قوة الی قوتکم (۱). بوعبدالله نباجی گوید در تفسیر[۱۷] این: العلم الی‌المعرفة.

۵ـ هم بوعبدالله نباجی[۱۸] گوید‌که موسی گفت، علیه‌السلام[۱۹]:

الهی، من ترا کجا یابم؟ گفت: چون قصد درست‌کنی مرا یابی[۲۰].

۶ـ وکتانی گوید‌که: چون قصد درست شد ویرا بیافتی[۲۱].

۷ـ وحلاج گوید: لاتعرج، آن یک گام است.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: آن یک گام توئی، جـون از خود در گذشتی فـرا او رسیدی[۲۲].

---

(۱) قرآن، هود/۵۲.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۲۳] انطاکی گوید که:
از هیچ کس و از هیچ چیزم[۲۴] حسد نیامد مگر از معرفت عارفانه، نه معرفت تصدیقی.

۱۰ـ بوعلی دقاق گوید[۲۵]: معرفة رسمیة کقطرة و سمیة، لاعلیلا تشفی و لاغلیلا تسقی[۲۶]. معرفت رسمی[۲۷] چون باران است تابستانی، نه بیمار را شفا آرد و نه تشنه را سیراب کند[۲۸].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که بایعقوب[۲۹] هاشمی بوده، از یاران ذوالنون مصری برفته بود پیش از وی[۳۰]. از وی حکایت می‌کردند.

۱۲ـ بایعقوب[۳۱] گفت: هرچه مرا فراموش شود، این[۳۲] فراموش نشود که: روز عید می‌آمدم با ذوالنون مصری بهم[۳۳]. مردمان از عید بازگشته بودند، شادی‌کنان و در نشاط[۳۴].

ذوالنون مرا گفت[۳۵]: این مردمان نشاط می‌کنند که امانت داشته‌اند، بگزارده‌اند[۳۶]. خود ندانند که ازیشان پذیرفته‌اند یا نه[۳۷]؟ یعنی طاعت رمضان، بیا تا بهیک سو باز شویم[۳۸] و برایشان بگرییم.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این حکایت همچنان حکایت گوهر و گوهری است[۳۹] که قیمت ندانستی بسفتی. آنکه شناخت، تأسف می‌خورد و آنکه نشناخت غافل. من گفتم که: و عید باز جای نیاید[۴۰]، اهل آن غافل بودند، و عید باز جای نشد[۴۱]. او که نه اهل آن بودند بیدار بودند، آن و عید در ایشان آویخت[۴۲].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سباع موصلی[۴۳] گوید که: داود گفت، علیه‌السلام[۴۴]: خداوندا، مرا گفتی که دست و روی بشوی خدمت را، اکنون می با صحبت خوانی[۴۵]! دل من چه چیز بشوید صحبت را[۴۶]؟ گفت: الهموم والاحزان، تیمار و اندوه.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۷]: درین طریق ازین منزل بد نیست.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، ب: من المتقدمین شیخ‌الاسلام گفت.
۲ـ د: ابوعبدالله النباجی نام وی یزیدبن سعید البناجی است.
۳ـ ب، ج: یزیدبن سعید النباجی.
۴ـ ب، ج: وی از قدیمان. د: مشایخ‌آید.
۵ـ ج: متبود. د: متبردارد از سهل.
۶ـ ب: کتاب زهده کرده. د: کتابی زهد کرده.
۷ـ الف: در آن ارزو ویرا. ب: آرد در آن و ویرا دیده. ج: از وی حکایات کند و سخن‌آرد. د: حکایت کند وسخن آرد در آن ازو ویرا دیده.
۸ـ د: سخن آید در معرفت.
۹ـ ب، د: احمد ابوالحواری.
۱۰ـ الف: بناجی گفت.
۱۱ـ ب: الادب حیلة.
۱۲ـ الف: و هم وی گفت.
۱۳ـ د: در حاشیه: و هم بوعبدالله نباجی گوید اگر دنیا دار ثواب درویشی شنود و او را درویشی آرزو کند ثواب آن به او دهند اما او را از درجه رضا بوکنند و اگر درویشی ثواب و مزد توانگران شنود و او را توانگری آرزو کند به او دهند اما او را از درجهٔ‌رضا بوکنند یعنی چرا به آنکه الله می‌کند رضا ندهد.
۱۴ـ ب: بعبدله بناجی.
۱۵ـ ب: چشم بروه که.
۱۶ـ ج، د: هیچ نشان روشن‌تر ازو نیست.
۱۷ـ ب، ج: او گوید در تفسیر. د: و هم بوعبدالله بناجی گفته در تفسیر.
۱۸ـ ب: هم بعبدله بناجی.
۱۹ـ ب: «علیه‌السلام» ندارد.
۲۰ـ د: درست کردی مرا یافتی.
۲۱ـ ب: وکتانی که چون قصد درست‌کنی مرا یابی.
۲۲ـ ب، ج: از«شیخ‌الاسلام» تا «رسیدی» ندارد. د: در گذشتی تا زو رسیدی.
۲۳ـ ب: بعبدله.
۲۴ـ د: از هیچ‌کس و چیزم.
۲۵ـ ب: + رحمةالله. د: شیخ‌ابوعلی.
۲۶ـ الف، ب: لاعلیلا یشفی. د: لاغلیلا تسقی و لاعلیلاتشفی.
۲۷ـ الف: معرفتی‌رسمی.
۲۸ـ ب: باران تاوستانی. د: باران تابستانی آید که نه تشنه را سیراب کند و نه بیمار از آن شفا یابد.
۲۹ـ د: ابو یعقوب.
۳۰ـ الف: بوده ذوالنون مصری برفته بود پیش وی. ب: مصری و برفته بود پیش از وی. ج، د: بوده ذوالنون مصری برفته پیش از وی.
۳۱ـ می‌کردند که با یعقوب. ج: از ذوالنون حکایت. د: از ذوالنون حکایتی می‌کردند.
۳۲ـ ب: آن. د: مرا فراموش شد این.
۳۳ـ د: می‌آمدیم با ذوالنون مردمان.
۳۴ـ د: بودند در نشاط.
۳۵ـ ب، ج، د: + که.
۳۶ـ ب: امانتی داشته. د: بگذارده‌اند.
۳۷ـ ب: پذیرفته‌اند. د: یا ثی.
۳۸ـ الف: تا یك سو باز شویم. ج: تا به یك سوی باز شویم. د: تابه یك سو شویم.
۳۹ـ الف: گوهر است گوهری است.
۴۰ـ الف: وعید از جا نامد.
۴۱ـ الف: وعید با جای نشد.
۴۲ـ الف: آن وعید آویخت درو. ب: آن وعید آویخت. د: آن ویت‌آویخت در ایشان.
۴۳ـ ب: صباغ موصلی.
۴۴ـ ب: «علیه‌السلام» ندارد.
۴۵ـ ب: اکنون به صحبت می‌فرمائی. ج: اکنون می‌باید صحبت.
۴۶ـ د: «صحبت را» ندارد.
۴۷ـ ب، د: + که.

و من طبقة الثانية[1] و قيل من طبقة[2] الثالثة

ممشاد الدينوري.

۱ـ سید و شیخ اهل عـراق از مهینان مشایخ است و جـوانمردان[3] با صدق حال و فتوت ظاهر. صحبت داشته[4] بود با یحیی جلا و بامه ازو از مشایخ از اقران[5] جنید و رویم و نوری و جز ازیشان[6] یگانه در علم و شیخ جبال[7] با کرامات ظاهر و احوال نیـکو. گفته‌اند که[8]: در سنه تسع و تسعین و مـائتین برفته از دنیا[9] در آن سال که بوالحارث اولاسی برفت از دنیا و بوالعباس مسروق و بوحمزه‌ی[10] بغدادی، ار درست شود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفته که[11]: الله تعالی عارف را آینه‌ای داده است در سر، هر گه درآن نگرد، الله بیند[12].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مؤمن جای دارد[13] ازو در دل، هر گه بماند بازان شود[14] بیاساید.

۴ـ شیخ ابوالحسن حصری گوید که[15]:

دوش می‌اندیشیدم که مرا چنین تفرقه می‌بود گاه گاه[16]، و حـال من چنین، نگر این مریدان[17] و شاگـردان مـرا خود چگونه می‌بود[18]؟ ار نه آن بودید که دانستم که[19]: او جای دارد در دل دوستان خـود کـه جز زو آن بنگیرد و جز زو حاضر نشود[20]، من پاره پاره شدید[21]، یعنی زهره‌ی من پاره شدید[22].

۵ـ و انشدنا[23] الامام لغیره:

و ما ابالی بعیون و ظنون اتقیها[۲۴] لی فی سری[۲۵] مرآة اری وجهك فیها

۶ـ شیخ‌الاسلام[۲۶] گفت که: دوستان او آینه‌ی او اند، هر که در آن آینه نگرد او بیند[۲۷].

و انشدنا لنفسه[۲۸]:

صیرتنی مرآة من یبغیك[۲۹] من یرنی یرك[۳۰].

۷ـ وهم ممشاد گفته که[۳۱]: چهل سال است که بهشت بحذافیرها بر من عرضه می‌کنند[۳۲]، دنبال چشم عاریت فازان ندادەام[۳۳].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: در حضرت و حضور و صحبت[۳۴] او نگرستن با غیر او شرك است به او[۳۵]. والله تعالی می‌گوید پیغامبر خود را[۳۶]: ما زاغ البصر وماطغی(۱)، قل‌الله ثم ذرهم(۲). و فی خبر صحیح غریب[۳۷]: لاأسأل عن عبادی غیری.

۹ـ وهم ممشاد گوید: هرگز به سر هیچ پیر نشدەام[۳۸] و سؤال نبردەام؛ با دل صافی به او شدی تا او خود چه گفتید[۳۹].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: که: علم بردن به سر پیران بی‌ادبی است. خالی ازعلم و از رای خود[۴۰] و سؤال خود به او رو، تا او خود[۴۱] چه گوید، آن را غنیمت شمار و[۴۲] فایده‌گیر و رو.

۱۱ـ و ممشاد گوید[۴۳]: همه‌ی معرفت، صدق افتقار است به الله.

۱۲ـ وهم وی گفت: طریق الحق بعید و الصبر مع الحق شدید[۴۴].

۱۳ـ شیخ بوبکر[۴۵] رازی گوید که: فارس دینوری گوید که[۴۶]: ممشاد از در سرای خود بیرون شد، سگ[۴۷] بانگ کرد. ممشاد گفت: لا اله الاالله، سگ بر جای بمرد.

۱۴ـ وهم وی گفت[۴۸]: ارواح الانبیاء فی‌حال الکشف[۴۹] والمشاهدة، وارواح الصدیقین فی القربة والاطلاع[۵۰].

۱۵ـ قال‌الشیخ ابوعبدالله الطاقی: سمعت محمدبن خفیف یقول:

---

(۱) قرآن، نجم/۱۷.   (۲) قرآن، انعام/۹۱.

رأیت ممشاد الدینوری فی‌النوم کانه قایم رافع یدیه الی السماء و هو یقول: یارب القلوب، یارب القلوب، والسماء یدنو من رأسه حتی وقعت علی رأسه، فانشقت[۵۱] و حمل ممشاد.

۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت، پس سخن وی: الطریق الی الحق بعید و قد مضی، گفت: راه به حق دور است مگر او دست‌گیر بود، و صحبت و صبر کردن وروزگار گذاشتن با خداوند عزت سخت است[۵۲] مگر او مونس بود.

۱۷ـ ممشاد دینوری گفت که: شصت[۵۳] سال است تا درمی‌کوبم، تا چه پاسخ آید که کیست ور در[۵۴]؟

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: یکی جان می‌کند، گرینده‌ای دید که بر وی می‌گریست[۵۵]. گفت: جوانمردی بود، دوست از آن تو زندان می‌شکند تو چرا می‌گریی[۵۶]؟!

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ممشاد گفته فرایاران[۵۷] که: علم آموزید که: اهل الکلام لایغمسوکم فی ضلالتهم. یا وجد وحال[۵۸] ووقت، یا سفر و زیارت رجال[۵۹] به قطع بوادی، یا تعلم علم محض و شرع صاف، همه سخنان ممشادایند[۶۰].

۲۰ـ و ممشاد گفته: هر که بر دوستی از آن او انکار[۶۱] کند، کمینه از آن آن است که هرگز او را آن ندهند که او داشت[۶۲].

۲۱ـ و ذوالنون مصری گفت[۶۳]: هر که بر نعره‌ی زراق که بر زرق زند انکار کند، هرگز آنرا به صدق نیاود[۶۴]، یعنی که او بر اصل انکار می‌آرد، ترا از زرق وی چه[۶۵]؟ زرق وی بر وی است، تو راست نگر و راست بین، تا بهره‌یاوی[۶۶]. والله المستعان[۶۷].

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعامر گوید، شاگرد ممشاد، که:

روزی پیش ممشاد نشسته بودیم[۶۸]، جوانمردی از در خانه درآمد به میزوانی اجابت خواست[۶۹]. شیخ گفت: توانی این صوفیان را به خانه[۷۰] بری و بازار در میان نه[۷۱]؟ شیخ بهانه می‌جست اجابت نداد[۷۲]. چون بیرون شد، اصحابنا گفت که:

شیخ این چنین نگردید[73]، این چه بود؟

شیخ گفت: او ازین جوانمردان بوده، دنیا به دست وی آمد[74]، آن از دست وی[75] بشد، اکنون می‌آید و چیزی[76] نفقات می‌کند، می‌باید او را که سرمایه‌ی خویش باز یاود[77]، تا مهر آن از دل بیرون نکند این باز نیاود[78].

۲۳ــ قال[79] احمدبن ابراهیم المسوحی،

و هومن اجلة مشایخ بغداد: من فتح لـه شیء من غیر مسئلة فرده وهـو محتاج الیه، احوجه‌الله الی ان یأخذ مثله بمسئالة. و اسندالحدیث.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، ج: و من الطبقة. د: و من‌الطبقة الثانیه ممشاد الدینوری شیـخ‌الاسلام گفت که سید و.
۲ــ ج: من‌الطبقة.
۳ــ د: اهل عراق آید از مهینان مشایخ و جوانمردان است.
۴ــ الف: صحبت کرده.
۵ــ ب: و از مشایخ است و جوانمردان با صدق و از اقران.
۶ــ ب، ج: و جز زیشان. د: جنید و نوری و رویم و جز ایشان.
۷ــ ب: «جبال» ندارد.
۸ــ د: «که» ندارد.
۹ــ الف: برفت از دنیا.
۱۰ــ ب: اولاسی برفته و بوالعباس و بوحمزه. ج: بوالحارث افلاسی برفته از دنیا. د: ابوالحارث اقلاسی برفته از دنیـا و ابـوالعبـاس مسروق و ابوحمزه.
۱۱ــ الف: وی گفت که. ب: وی گفت الله تعالی.
۱۲ــ ب: آئینهٔ داد درسر که در آن. د: آئینه داده در سر که هرکه در آن‌نگرد الله را بیند.
۱۳ــ ب: گفت مؤمن جایی دارد.
۱۴ــ الف: هرکه نماند بازان. د: بماند بازو شود.
۱۵ــ ب: حصری گفت کـه. ج، د: شیخ ابوالحسین.
۱۶ــ ب: چنین معرفت می‌بود. ج: چنین تفرقه می‌بود چنین گاه گاه. د: تفرقه بود گاه گاه.
۱۷ــ ب: مگر آن مریدان. ج: مگر این مریدان. د: نگرآن مریدان.
۱۸ــ ب: چگونه بود.
۱۹ــ الف: ازبه آن بودید که دانستم به جای آوردم که. ب: آن بودی که دانستم. د: که دانستم و جای آوردم که.
۲۰ــ الف: که جز ازو آن ننگرد و جز ازو خاطر نشود. ب: خود جز و آن بنگزیرد و جززو. ج: و جززو خاطر نشود. د: که جز او آن بنگیرد و جز او خاطر نشود.
۲۱ــ الف، ب، ج: پاره شدمی.
۲۲ــ الف، ب، ج: پاره شدی.
۲۳ــ ج، د: انشدتا.
۲۴ــ الف: انفیها. د: و ما ابالی بعیوب.
۲۵ــ الف، د: لی‌فی‌سرك.
۲۶ــ الف، د: و شیخ الاسلام.

۲۷ـ ب: او را بیند.
۲۸ـ ج: وانشدنا الامام لنفسه.
۲۹ـ الف: یغنیك.
۳۰ـ د: یریك.
۳۱ـ ب: «که» ندارد.
۳۲ـ ب: بر من عرض می‌کنند. ج: بر من می‌عرضه کنند.
۳۳ـ الف: فرا نداده‌ام. ج: فزان نداده‌ام.
۳۴ـ ب، ج، د: و حضور او و صحبت.
۳۵ـ الف: به غیر او. د: شرك است و الله تعالی.
۳۶ـ ج: + صلی‌الله علیه و سلم. د: پیغمبر را صلی‌الله علیه و سلم که مازاغ.
۳۷ـ ج، د: و فی‌حدیث صحیح غریب.
۳۸ـ الف: پیر نشدم. ب: هرگز پسر هیچ پیر.
۳۹ـ الف: در دل صافی به او شدی تاو خود. ب: چه گفتی. ج: بر دل صافی. د: مگر بدل صافی. نیز «د» پس‌از این جمله مطالب زیر را در حاشیه آورده است: و هم ممشاد گوید قدس‌سره که ادب مرید لازم‌گرفتن‌خدمت مشایخست و خدمت برادران و بیرون آمدن از اسباب دنیا و نگاهداشت آداب شریعت برنفس خود و گفت در رفتم برکسی از مشایخ الا در حالتی از مال دنیا خالی بودم و منتظر برکاتی که از دیدار و سخن او می‌طلبیدم که هرکه پیش پیری رود پیش نهادش نصیب خود باشد برکت دیدار و سخن وی محال اید که بیاید.
۴۰ـ د: «خود» ندارد.
۴۱ـ ج: تا خود او.
۴۲ـ الف، ب، ج: «شمار» ندارد.
۴۳ـ د: هم ممشاد گوید که.
۴۴ـ ب، ج، د: والسیر مع‌الحق شدید. ج، د: و هم وی گفته.
۴۵ـ ب، ج، د: شیخ‌ابوبکر.
۴۶ـ ج، د: گفت که.
۴۷ـ د: بیرون آمد سگی.
۴۸ـ هم وی گفت. ج، د: هم وی گفته.
۴۹ـ ب: فی‌الکشف.
۵۰ـ الف: والاصطلاع.
۵۱ـ ب: وانسمت.
۵۲ـ ب: و روزگار گذاشتن با خداوند عزت اسماوه سخت است. د: و روزگار گذرانیدن با خداوند سخت است.
۵۳ـ ب: گفت شست. د: ممشاد گفت شصت.
۵۴ـ الف، ب: کیست بردر. د: کیست در در.
۵۵ـ الف: گویندهٔ دید. ب: که برو می‌گریست.
۵۶ـ ب: گفت دوستی از آن زندان می‌شکند و از زندان می‌رود تو چرا می‌گریی.
۵۷ـ الف: ممشاد گفت با یاران. د: ممشاد گفت فرا یاران.
۵۸ـ الف: وجد حال.
۵۹ـ الف، ب، ج: زیارت و حال.
۶۰ـ الف: ممشاد اند. ب: ممشاد آید، د: ممشادید.
۶۱ـ الف: و ممشاد گفت هرکه بردوست از آن. ب: و ممشاد گفت هرکه بر دوست از آن توانکار. د: گفته که هرکه بر دوست از آن.
۶۲ـ الف، ب: کمینه از آنست. ج: که او داشته. د: هرگز او را ندهند که او داشته.
۶۳ـ ج: گفته. د: گفته که.
۶۴ـ الف: بصدق نیابد. ب: زراقی که بزرق زند. د: که بزرق زند انکار کند هزگز او را بصدق نیابد.
۶۵ـ الف: که آن به اصل. ب: براصل آن انکار. ج: که آن براصل. د: ترا از زرق او چه.
۶۶ـ ب: راست نگر و او را راست‌بین.

ج: راست نگر او راست بین. د: راست نگر او را راست‌بین تا بهره‌یابی.

۶۷ـ ب: «والله‌المستعان» ندارد.

۶۸ـ ب: بودم.

۶۹ـ ب، ج: به میزبانی اجازت خواست.

۷۰ـ الف: صوفیان به‌خانه. ب: توانی که این. ج: توانی که صوفیان. د: گفت که توانی که این.

۷۱ـ ب: در میانه نه.

۷۲ـ الف: بهانه جست. د: اجابت‌نکرد.

۷۳ـ ب: گفت شیخ این چنین نکردی. د: چون مرد برون رفت اصحابنا گفتند که شیخ هرگز چنین نکردید.

۷۴ـ ب: جوانمردان بود دنیا پرست او آمد. د: شیخ گفت که.

۷۵ـ ب: او.

۷۶ـ ب: چیز.

۷۷ـ الف: او را که از سرمایهٔ خویش باز یابد. ب: او را که آن سرمایهٔ خود. د: نفقات می‌کند تا سرمایهٔ خویش بازیابد.

۷۸ـ الف: این باز نیابد. ب: مهر آن از دل بیرون نکند او این باز نیابد. د: تا مهر او از دل بیرون نکند او باز نیابد.

۷۹ـ ج، د: وقال.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثانية ایضاً
الحسن بن علی المسوحی[2].

۱ـ کنیت او[3] ابوعلی است. گویند[4]: از استادان جنید و بوحمزه است[5]، اما از اقران ایشان است و از متقدمان مشایخ است. شاگـرد سری سقطی ایـد و بشر حافی[6].

۲ـ جنید گوید که: حسن[7] مسوحی را چیزی گفتم در انس، گفتم: ماالانس[8]؟ قال: لومات من تحت‌السماء مااستوحشت.

گفتم[9]: انس چیست؟ گفت[10]: ار خلق بـه یکبار بمیرند، مرا تاسا[11] نیاید و وحشت نگیرد.

۳ـ سخن محمد نفیسه محمد عبدالله گازر را: که وی[12] را هفته‌ای فراموش کرده بود جائی تنها. عذر خواست که ترا فراموش کردم. گفت[13]:

رنجه مشو که الله تعالی[14] وحشت تنهایی از دوستان خود برداشته[15].

۴ـ للسمنون[16]:

علیك یـا نفس بالتخلی   فالعیش فی الفقر والتسلی[17]

۵ـ قال ممشاد: حقیقةالانس، الاستیحاش من نفسه بذکره.

۶ـ قال[18] الشبلی: الانس‌الانفراد بعد وجدالذکر.

۷ـ وقال الخراز: هوانفراد القلب بالمحبوب[19].

۸ـ وقال الجنید: سرور[20] القلب بحلاوة الخطاب.

۹ـ وقال رویم: ان[۲۱] تستوحش من غیرالله، حتی تستوحش من نفسك.

۱۰ـ وقال الخراز[۲۲]: محادثة الارواح مع‌المحبوب فی‌مجالس‌القرب.

۱۱ـ وسئل‌الانطاکی عن‌الانس، فقال: أن تستوحش من‌الدنیا[۲۳] و اهلها، الا من اهل ولایته فان‌الانس باهل ولایته هوالاستیناس بالله[۲۴].

۱۲ـ و بوحمزه گوید: استادنا حسن المسوحی [مات] بعدالثلثمائه[۲۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ د: علی‌السوجی.
۳ـ ج: «او» ندارد.
۴ـ ب، ج: + که.
۵ـ د: از استادان جنید است و ابوحمزه.
۶ـ الف، ب: سری سقطی و بشر حافی.
۷ـ ب: جنید گوید حسن.
۸ـ ب، ج: گفت ماالانس.
۹ـ ب: گفت.
۱۰ـ ب، ج: «گفت» ندارد.
۱۱ـ الف: ما را تاما. ب: ارخلق بمیرند مرا تاما.
۱۲ـ الف: محمد نفیسه با محمدعبدالله. ب: محمد بقیسه محمد عبدلة گازر. د: محمد نفیسه است که محمد عبدالله گازر وی را.
۱۳ـ الف: که ترا فراموش کردم. ب: فراموش کردم رنجه مشو. د: فراموش کردم وی گفت که تو رنجه مشو.
۱۴ـ د: «تعالی» ندارد.
۱۵ـ الف: برداشت.
۱۶ـ ب: لسمنون.
۱۷ـ الف: فی‌الانس‌والفقر و التسلی. ج، د: فی‌الانس والتسلی.
۱۸ـ ب، ج: و قال.
۱۹ـ ب: و قال الخراز الانس محادثة الارواح مع‌المحبوب فی مجالس القرب و قال ایضاً هو القلب بالمحبوب.
۲۰ـ ب: هو سرور.
۲۱ـ ب: هو ان.
۲۲ـ ج، د: و قال الخراز ایضاً.
۲۳ـ الف، ج: تستوحش الدنیا.
۲۴ـ د: من اهل‌ولایته هوالاستیناس بالله.
۲۵ـ الف: و بوحمزه‌گویند استاد با حسن المسوحی و من‌بعد الثلثمائه. ب: استاد باحسن المسوحی و من بعد الثلثمائه. ج: المسوحی و من بعد الثلثمائه. د: استادناابوحسن المسوحی و من بعد الثلثمائة. احتمال دارد «و من بعد» که در هر چهار نسخه آمده است تصحیف «وفی» باشد.

و من‌الطبقة[1] الثانية ایضاً

رویم بن احمد بن محمد بن یزید بن رویم بن یزید، رحمه‌الله[2].

۱ـ کنیته ابـومحمد البغدادی، از اهل بغداد است، از اجلـه‌ی مشایخ[3]. و تشفر[4] رویم مهین‌اید[5] که ازو قراآت آرند. از نافع روایت کند از لیث سعد حدیث و جزو. و رویم فقیه بوده و عالم ور مذهب داود صباهانی[6]. و مقری بـوده، قرآن را برادریس بن‌عبدالکریم حداد خوانده بود. و گفته‌اند[7] که: کنیت او ابوبکر است، و نیز گفته‌اند[8]: ابوالحسین و ابوشیبان. در سنه ثلث و ثلثمائة برفته از دنیا[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[10] که: رویم خود را شاگـرد جنید می‌نمود، از یـاران وی است و مه از وی[11]؛ و من موئی[12] از رویم دوستر دارم[13] از صد جنید.

۳ـ و بوعبدالله خفیف[14] گوید که: هرگز دیده‌ی من کس ندید[15] که در توحید سخن گفتید[16] چنانك رویم.

۴ـ سئل رویم عن‌التصوف، فقال: هوالذی‌لایملك شیئاً ولایملکه شیء.

۵ـ و هم وی گفته[17]: بالهدایة سادروا[18]، و بالعلم‌استبصروا، و بالنور عرفوا و به وصلوا.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: رویم سید است تلبیسی، خود را بـه توانگری و مهتری فرانمودی، وکیل قاضی بود، ویرا چهار بالش بود، و احتشام تمام[19].

۷ـ بوعمرو زجاج خدمت[20] جنید می‌کرد یك چند، جنید ویرا گفته بود: نگر نزدیك رویم نشوی[21].

چون زجاج را عزم رفتن[22] خاست بـا خود گفت: من از بغداد بروم، رویم ندیده باشم[23] چـون کسی پـرسد چه عذر آرم؟ پنهان از جنید بـه وی شد. وی را دید در چهاربالش و احتشام[24] تمام.

چون خالی شد دخترکـی فراز آمـد از آن وی نـزدیك وی[25]. رویم گفت بوعمرو را که: این اصحاب تو می‌گویند مرا که چرا این شغل بنه‌گداری[26]؟ و در میان ما آیی، چگونه آیم[27]؟ چرا شغل این کودکان بنه‌سازید[28] تـا بیایم، ایشان را خبر کنم از آنچه ازو یافتم[29] و ایشان را علم توحید گویم.

ـ شیخ‌الاسلام گفت که[30]: جنید را می‌گفت و یاران وی‌را[31] ـ.

چون بوعمرو[32] باجنید آمد، کسی ویرا آگاه‌کرده[33] بود که وی به نزدیك رویم[34] رفت. جنید چون ویرا دیدگفت: هین، بگـو چـون دیدی ویـرا[35]؟ گفت: سخت بزرگوار و محتشم[36]! گفت: الحمدلله، از بیم ترا می‌گفتم کـه به‌وی مرو[37]، نباید که درآن سیرت و تلبیس وی را بینی[38]، فراچشم تو نیـاید[39]، مایه‌ی خود به باد دهی، الحمدلله که نیکو دیده‌ای، مرد بزرگست و محتشم[40].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وقتی کسی[41] رویـم را چـیزی گـفته بود از آن احتشام، گفت[42]: بدان می‌آریم کـه پای تاوه درسر بنـدم و بـه بازار برایم و باك ندارم[43].

۹ـ چون بوعبدالله[44] خفیف به وی شد، می‌بازگشت از نزدیك وی. جائـی بود بر بالا، از آنجا فرود آمد[45]. رویم دست در کـتف وی نهاد[46] وگفت: ای پسر، هو بذل‌الروح، فلا تشتغل بتـرهات‌الصوفیة. گفت: این کار جان فدا کـردن است، نگر، به‌ترهات[47] صوفیان مشغول نشوی.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[48]: بذل روح نه‌آن باشد که به‌غزاشی[49]، تاترا بکشند آنید که باالله بهرجان خود[50] را منازعت درنگیری، جان و دل و تن[51]، در سر کار اوکنی و هنوز برخود باقی کنی، نه که چـون زحمتی از آن او به‌تو رسد، شکایت درگیری[52].

۱۱ـ وهم رویم گفت[۵۳]، و شیخ سیروانی نیز گفت[۵۳] که: صوفی را حال ومقام نبود که صوفی از احوال و مقامات برگذشته بود[۵۴].

۱۲ـ وبوعثمان مغربی گفت[۵۵] که: مقامات تأدیبات‌اند.

۱۳ـ وانشدنا[۵۶] الامام لنفسه:

یا ظاهراً فی‌الذکر[۵۷]... الی آخر الابیات.

فی‌منزل لاظعن عنه‌ولاسکون ولاحرك.

۱۴ـ سئل[۵۸] رویم عن‌المراقبة، فقال: تحقیق‌القلوب بنظرة الی‌المحبوب. وسئل رویم عن‌القربة، فقال: ذبح‌النفوس بین‌یدی‌الله بسکاکین‌الصبر عماسوی‌الله.

۱۵ـ وسئل‌رویم عن‌الانس، فقال: ان‌تستوحش من غیرالله حتی من نفسك.

۱۶ـ روز آدینه جنید نشسته بود بارویم[۵۹]، یکی فراز آمد جنید را پرسید که: الهام چه بود؟ وی گفت که: روز[۶۰] آدینه و مسجد و مسئله‌ی الهام، و دلمعلق! فرارویم گفت که او را از من بازکن، جواب ده ویرا[۶۱]. گفت: الهام توفیق است. آن‌کس به‌آن راضی گشت و برفت[۶۲].

۱۷ـ شیخ‌الاسلام پس‌از خراز، رویم رامه‌نهادی، پس جنید و نوری[۶۳].

۱۸ـ وسئل رویم عن‌التصوف، فقال: الوقوف علی‌البساط و ترك‌الانبساط و الصبرعلی‌ضرب السیاط، حتی تجوز علی‌الصراط، وقال: التصوف ترك التفاضل بین‌الشیئین.

۱۹ـ وقال: مکثت عشرین سنة لایعرض فی[۶۴] سری ذکرالاکل‌حتی یحضر[۶۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة.
۲ـ د: یزیدبن رویم‌بن یزید کنیت ابو محمد.
۳ـ الف: مشایخ و رویم فقیه.
۴ـ ب، د: نشفی.
۵ـ ب: مهین است. د: مهین آید و فقیه.
۶ـ الف: فقیه بود و عالم و مذهب. ب: فقیه بود و عالم در مذهب داود اصفهانی. د: و عالم در مذهب داود صباهانی و رویم مهین را آرند که قراة روایت کند از نافع و از لیث سعد حدیث روایت کند وجزو وگویند رویم قرآن را.
۷ـ د: گفته‌اند.

۸ــ ب، ج: + که.
۹ــ الف: برفت از دنیا.
۱۰ــ ج: گفت قدس‌الله روحه. د: گفت قدس الله روحه العزیز.
۱۱ــ ب: و مه ازویست. د: و از یاران وی است و به از وی است.
۱۲ــ الف: موی.
۱۳ــ ج: + که.
۱۴ــ ب: بعبدلهٔ خفیف.
۱۵ــ ب، ج، د: ندیده.
۱۶ــ ب: گفتی.
۱۷ــ الف: وی گفت.
۱۸ــ الف: سادوا.
۱۹ــ الف: بالش بود به احتشام بودتمام. ب: احتشام بود تمام. د: چهار بالش احتشام بود.
۲۰ــ ب: زجاج را عزم رفتن خواست خدمت. د: ابوعمرو زجاجی خدمت.
۲۱ــ الف: جنید گفته بود زیرا که‌نگر به نزدیک. ج: نگر به‌نزدیک. د: رویم نروی.
۲۲ــ ب: وقت رفتن.
۲۳ــ الف: من از بغداد. ب: رویم را ندیده باشم. د: و رویم ندیده باشم.
۲۴ــ د: چهار بالش احتشام.
۲۵ــ الف: دخترك فراز. ب، ج: به‌نزدیك وی. د: دختر وی فراز آمد به نزدیك وی.
۲۶ــ ج، بنگذاری.
۲۷ــ الف: در میان ما آی. د: گفت‌چگونه آیم.
۲۸ــ الف، ج: چرا شغل این کودکان بنه. ب: بنه‌سازید. د: چرا این‌شغل‌کودکان بنه.
۲۹ــ د: ازو یافته‌ام.
۳۰ــ ب، د: «که» ندارد.
۳۱ــ ج، د: و یاران او را.
۳۲ــ د: چون ابوعمرو.
۳۳ــ د: ویرا خبر کرده.
۳۴ــ ب: به نزد رویم.
۳۵ــ ج: بگوی چون. د: بگوی چون دیدی رویم را.
۳۶ــ ب: سخت بزرگ و محتشم. د: گفت بزرگوار و.
۳۷ــ الف: که بر وی مرو.
۳۸ــ الف، ب: وی را بینی.
۳۹ــ ب: نایذ.
۴۰ــ الف: «مرد بزرگست و محتشم» ندارد. د: «ومحتشم» ندارد.
۴۱ــ ب: که کسی. د: گفت وقتی کسی.
۴۲ــ ب: گفته بود از احتشام. ج: از آن احتشام و لباس. د: از آن احتشام و لباس وی گفت.
۴۳ــ ب: پای تابه در سر بندیم به بازار و باك نداریم. ج: پای‌تاوه‌درسربندیم و به‌بازار برائیم و باك نداریم. د: درسر بندیم و به بازار برائیم و باك نداریم.
۴۴ــ ب: بعبدلهٔ.
۴۵ــ ب: از آنجا می فروه آمد. د: از آنجا فرود می‌آمد.
۴۶ــ الف، ج: دست در کتف. ب: درکتف او نهاد.
۴۷ــ الف: نه به ترهات. د: نگر که به.
۴۸ــ ب، د: گفت که.
۴۹ــ الف: به غزا بروی. ب: نه آن است که.
۵۰ــ الف: تاترا بکشند و بهرجان خود. ب: تاترا بکشند آنست‌که بالله بهرجان خود. د: تاترا شهید کنند بذل روح آنید که بالله بهر جان خود.
۵۱ــ الف: منازعت دل‌نگیری. ب، ج، د: جان و تن و دل.
۵۲ــ الف: نه هیچ رنج با حکم از آن او به تو رسد رنج و شکایت درگیری. ج: نه به هیچ رنج از آن او به. د: نه هیچ رنج با حکم او به تو رسد شکایت نکنی.

۵۳ـ ج، د: گفته.
۵۴ـ برگدشته. د: برگدشته بود.
۵۵ـ ج: گفته. د: و ابوعثمان مغربی گفته.
۵۶ـ ب: انشدنا.
۵۷ـ ب، ج، د: + لکن.
۵۸ـ د: ومثل.
۵۹ـ ج: نشسته با رویم. د: گویند که روز آدینه جنید نشسته با رویم.
۶۰ـ ب: گفت روز. د: چه بود گفت روز.
۶۱ـ الف: معلق رویم گفت که او را از من سوال کن تا جواب دهم ویرا. ب: گفت ویرا از من. د: بازکن یعنی جواب ده وی را.
۶۲ـ ب: راضی شد و برفت. د: آن‌کس راضی گشت.
۶۳ـ الف: شیخ الاسلام گفت پس ازخراز رویم را مه نهادی پس جنید و نوری قال الفنا. ب: رویم را مه نهادی. د: رویم را به نهادید.
۶۴ـ الف: لایعرض من.
۶۵ـ ب: + رحمه‌الله. ج: + رحمه‌الله تعالی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثانية

یوسف بن حسین الرازی[2].

۱ــ کنیت او ابویعقوب[3]، شیخ ری و جبال، در وقت خویش و امام[4] وقت بود.

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت، عظم‌الله کرامته[5]، که: وی امام بود این طایفه را بشکوه، امام طرق[6]. درین کار تلبیسی، طریق ملامت داشته؛ مردمان بر خویشتن شورانیدن[7] و قبول ایشان به خویشتن ویران کردن و خودرا از چشم‌ها بیوکندن[8].

۳ــ شاگرد ذوالنون مصری‌اید و با بوتراب[9] نخشبی و یحیی معاذ رازی و جز ازان صحبت داشته[10]، رفیق بوسعید خراز بوده[11] در سفرها. وی عالم است متدین. ویرا مکاتبات است به جنید سخت نیکو. یگانه‌ی جهان بوده[11] در طریق ملامت و ترک تصنع و ترک جاه و مخلص در کردار در سنه ثلاث او اربع و ثلثمائة[12] برفته از دنیا.

۴ــ به در مرگ گفت: الهی، خلق تو با تو خواندم[13] بجهد و هرچه توانستم درخود بکردم[14]، انیز مرا به یکی[15] بخش ازیشان، پس برفت.

به خواب دیدند وی را، گفتند[16]: حال تو؟ گفت: الله مرا گفت که: آن سخن دیگرباره بازگوی[17] باز گفتم. گفت: ترا به تو بخشیدم[18].

۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که: آن دانی چرا گفت ترا به تو بخشیدم[19]؟ که میان او و میان خود واسطه‌ای و وسیله‌ای در نیاورد[20] که در میان اینان و او وسیله و واسطه هم او اید[21].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت و وصیت کرد یاران خودرا[۲۲] که: یکدیگر را بناز دارید[۲۳] که آنکه شمارا می‌باید هم از شما بیاید[۲۴]، میان اینان وسیله و ترجمان هم اینان[۲۵] اند، یعنی این طایفه.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر جنید جرجانی گوید که: یوسف حسین[۲۶] رازی گفت که: چنان شده‌ام که سخن من جز زالله بنه می‌شنود[۲۷].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۸]: آخر این علم چنان شود که آن پیر گفت[۲۹].

۹ـ بوعثمان مغربی گوید: مرد محقق شود در طریق[۳۰]، الله تعالی برو رشك برد که او از هیچکس نشنود مگر ازو[۳۱]، و کس ازو نشنود[۳۲] مگر او، و او را چنان کند که هر سخن که گویند ازو شنود[۳۳].

۱۰ـ قال یوسف‌بن الحسین[۳۴]: الخیر کله فی بیت و مفتاحه[۳۵] التواضع، والشر کله فی بیت و مفتاحه[۳۵] الکبر.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حسین آبری گوید[۳۶] که: موسی عیسی مکی گفت که: یوسف حسین رازی گفت، که ذوالنون مصری گفت که: شغل خاصه‌ی او و منادیان[۳۷] به او سه چیز است:

یکی فرج غمگینان از غم نهانی[۳۸]، و دیگر اشارت از توحید، و سدیگر ثنا گفتن[۳۹] برو و یاد کردن او در میان دوستان او[۴۰].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام[۴۱] گفت که:

عبدالله‌بن حاضر خال یوسف حسین رازی بود[۴۲] از متقدمان مشایخ[۴۳]، از اقران ذوالنون و مه از ذوالنون بوده[۴۴]. یوسف حسین رازی می‌گوید[۴۵] که:

از مصر می‌آمدم از نزدیك ذوالنون، روی به ری نهاده، چون به بغداد رسیدم خال من آنجا بود که به حج خواست رفت، عبدالله‌بن حاضر. به نزدیك[۴۶] وی شدم. مرا گفت[۴۷]: از کجا می‌آئی؟ گفتم از مصر، به خانه می‌روم به ری، می‌خواهم که مرا وصیت کنی[۴۸]. گفت: بنه‌پذیری. گفتم: مگر پذیرم[۴۹]. گفت[۵۰] دانم که بنه‌پذیری. گفتم بوکه پذیرم[۵۰].

گفت: چون شب درآید، برو کتب خویش[۵۱] و هرچه نوشته‌ای از ذوالنون فرو دجله گذار[۵۲].

گفتم: بیندیشم درین. آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا از دل برنیامد. دیگر روز ویرا گفتم[۵۳]: بیندیشیدم[۵۴]، مرا از دل بر نمی‌آید. گفت: گفتم ترا که بنه‌پذیری!

گفتم وی را: چیزی دیگر گوی. گفت: هم بنه پذیری. گفتم: پذیرم[۵۵].

گفت: چون به ری شوی مگو که[۵۶] من ذوالنون را دیدم[۵۷] و از آن بازار فرا مساز[۵۸]. یوسف گفت[۵۹]: بیندیشم. همه شب می‌اندیشیدم، این برمن صعب‌تر می‌آمد از گفته‌ی پیشینه[۶۰]. برفتم دیگر روز، ویرا[۶۱] گفتم: این بر من صعب‌تر می‌آید.

گفت: گفتم که بنه پذیری! آخر گفت: ترا سخنی گویم[۶۲] که ترا ازان بد نیست.

گفتم بگوی[۶۳]، گفت: چون باز خانه شوی، خلق را با خود مخوان که به او می‌خوانم و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود. برو هین[۶۴]!

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: الله تعالی فراموسی گفت، پسین گفت: موسی چنان[۶۵] کن که همیشه زبان تو به یاد من تر بود و هر کجا که شوی، گذر[۶۶] تو بر من بود.

قال‌الله، عزوجل،: اذکروا الله ذکراً کثیراً(۱)، کی نسبحك کثیراً و نذکرك کثیراً(۲) الآیه[۶۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ج: بن‌الحسین الرزای رحمه‌الله. د: یوسف الحسین الرازی.
۳ـ الف، د: کنیت ابویعقوب. ب: کنیة ابویعقوب.
۴ـ الف: شیخ ری و جبال و در وقت خویش امام.
۵ـ ب: «عظم‌الله کرامته» ندارد. د: قدس‌سره.
۶ـ الف: امام طرق. ب: امام بوده درین طایفه. ج: امام بوده این طایفه را.
۷ـ ب: مردمان را. د: شورانیدند.
۸ـ الف: بیفکندن. د: بیفکندند.
۹ـ الف: مصری بوتراب. ب: مصری

(۱) قرآن، احزاب/۴۱. (۲) قرآن، طه/۳۴.

است. د: وی شاگرد ذوالنون.

۱۰ــ الف: صحبت کرده. ب، د: و جزو صحبت. ج: و جز زان.

۱۱ــ ب: بود.

۱۲ــ الف: ثلاث و ثلثمائة.

۱۳ــ ب: خلق را واتو خواندم.

۱۴ــ الف: و هرکه توانستم. ج، د: برخود بکردم.

۱۵ــ ب، ج: آن بدمرا به یکی. د: از بد مرا به یکی.

۱۶ــ د: بعد از مرگ او را به خواب دیدند گفتند.

۱۷ــ آن باز دیگر باره گوی.

۱۸ــ ب، د: گفت تو به تو بخشیدم.

۱۹ــ الف: گفت که آن دانی چرا گفت گفت ترا به تو. د: گفت دانی که چرا گفت تو به تو بخشیدم.

۲۰ــ ب، د: میان او و خود واسطه و وسیله در نیاورد.

۲۱ــ الف: هم او بود. ب: واسطه و وسیله هم اوست. د: هم اویند.

۲۲ــ الف: شیخ‌الاسلام گفت وصیت کرد. ب: گفت وصیت یاران خویش را. د: یاران را.

۲۳ــ الف: نیاز دارید. د: باز دارید.

۲۴ــ الف، د: از شما بیاید. ب: از شما بیابید.

۲۵ــ ب، ج، د: میان ایشان ترجمان و وسیله هم ایشان.

۲۶ــ الف: بوبکر حفید جرجرای گوید که جرجانی یوسف حسین. ب: گفت‌که یوسف حسین.

۲۷ــ الف: جز الله نمی‌شنود. د: بنه می‌شود.

۲۸ــ ج: + که.

۲۹ــ ب، ج: + که. د: که یوسف‌حسین گفت.

۳۰ــ الف: شود در طریق. ب: گوید که مرگ محقق. د: ابوعثمان مغربی گوید که مرد.

۳۱ــ الف، د: از هیچکس شنود مگر ازو... ب: از هیچکس هیچ‌شنود مگر ازو.

۳۲ــ الف، ب: و کس ازو شنود.

۳۳ــ الف: او را چنان کند هر سخن. ب: که گوید ازو نشنوند. ج، د: که گوید ازو.

۳۴ــ قال یوسف الحسین.

۳۵ــ ب: مفاتحه.

۳۶ــ ب: که بوالحسین رازی گوید. د: گفت حسین ابری گوید.

۳۷ــ ب: متأدبان.

۳۸ــ الف: یکی فرج از غم نهانی. د: فرج غمناکان از غم.

۳۹ــ ب: از توحید و دیگر شادکردن. ج، د: وسدیگر ثنا کردن.

۴۰ــ ب، ج: «او» ندارد.

۴۱ــ الف: و شیخ الاسلام.

۴۲ــ الف: رازی بود. ب: رازی است و از. د: یوسف‌بن حسین.

۴۳ــ ب، ج، د: + بوده.

۴۴ــ ب: «بوده» ندارد. د: ذوالنون‌مصری بوده و مه از.

۴۵ــ ب: رازی گوید. د: یوسف حسین گوید.

۴۶ــ ب: عبدلة حاضر. د: خواست شد عبدالله‌بن حاضر نزدیك.

۴۷ــ الف: + که.

۴۸ــ ب، د: به خانه می‌روم می‌خواهم. ج: مرا وصیتی کنی.

۴۹ــ ب: گفت نبدیری گفتم مگر بدیرم.

۵۰ــ ۵۰ــ الف، د: ندارد، ب: دانم که نبدیری گفتم بوك بدیرم.

۵۱ــ ب: برو گفت خویش. ج، د: برو و کتب خویش.

۵۲ــ الف: در دجله انداز. ب: و هر چه از ذوالنون نوشته‌ای فرو دجله گذار بیندیشیدم مرا از دل بر نمی‌آمد

گفتم. د: فرا دجله گزار.
۵۳ـ د: آب شب مرا از اندیشه خواب نیامد ازدل برنیامد دیگر روز ویرا گفتم خیری دیگر گوی.
۵۴ـ الف: بندیشیدم. ب: ویرا گفتم گفت نه ترا گفتم که به نبدیری.
۵۵ـ ب: چیزی دیگر کو گفت هم نبدیری گفتم بدیرم.
۵۶ـ ج: مگوی که. د: چون بوی شوی مگوی که.
۵۷ـ ب: ذوالنون را رحمه‌الله دیده‌ام.
۵۸ـ د: + و خود را قبول مکار ظاهر خود را الوان‌نمای به خلق تا ترا رد کنند تا او را بمانی گفتم بیندیشم همه شب.
۵۹ـ الف، ب: گفت گفتم.
۶۰ـ الف: می‌آیدگفت گفتم‌که بنه‌پذیری.
ب، د: از گفت پیشینه.
۶۱ـ ب: رفتم دگر روز ویرا.
۶۲ـ ب: گفتم تبدیری گفت آخر ترا. د: گفتم بنه‌پذیری آخر گفت ترا سخن بگویم.
۶۳ـ ب: گفتم بگو.
۶۴ـ مخوان که با وی می‌خوانم و چنان کن که الله تعالی همیشه دریاد تو بود برو همین.
۶۵ـ الف: گفت پسین گفت کـــه گفت موسی. د: فراموشی گفت چنان.
۶۶ـ ب: به یاه من تر باشد و هرجا که روی گذر. ج: و هرجا که. د: و هر جا که شی.
۶۷ـ ب: قال‌الله تعالـــی و اذکـــروا الله کثیـــرا. ج: تسبحك کثیـــرا الآیـــه. د: قال الله تعالی.

و من طبقة[1] الثانیة
سمنون بن حمزة الکذاب البغدادی، المحب، امام المحبة[2].

۱ـ و گفته‌اند که سمنون‌بن عبدالله ابوالحسین الخواص[3]. و نیز گفته‌اند که: کنیت او ابوالقاسم بود. و خود[4] را کذاب نام کرده بود، تا نه گفتندی کذاب[5]، باز ننگرستی. سمنون المحب گویند زیرا که وی یگانه[6] است در علم محبت که همه عمر از آن گفت[7]. با سری سقطی صحبت داشته و محمد علی القصاب و ابواحمد القلانسی[8]. از اقران جنید[9] و نوری است. از مهینان مشایخ عراق بوده، پس جنید برفته از دنیا[10].

۲ـ سمنون گوید که: محبت رهی را صافی[11] نشود تا زشتی بر همه عالم ننهد[12]. و انشد[13]:

قوم اذا هجروا من بعد ما وصلوا ماتوا و کلهم یهوون لو بعثوا[14]
والله لو یحلف[15] العشاق انهم سکری من البین یوم البین ما حنثوا[16]
تری المحبین سکری فی بیوتهم کفتیة الکهف ما یدرون کم لبثوا
اخذت ثلث الهوی غصبا ولی ثلث[17] و للخلایق فیما بیننا ثلث[18]

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[19]، که: سمنون را دیدند بر لب دجله قضیب بر ران خود می‌زد و این ابیات می‌خواند و ران وی[20] بدریده بود و خون می‌رفت و وی نا آگاه[21]:

کان لی قلب اعیش به ضاع منی فی تقلبه

رب، فارده علی، فقد[۲۲] عیل صبری فی تطلبه
واغث[۲۳]، مادام بی رمق یا غیاث المستغیث به[۲۴]

۴ـ بوعثمان حیری بر جوانی[۲۵] شد بیمار بود. آن جوان گفت[۲۶]: آه، وی گفت: از که؟ جوان گفت[۲۷]: از وی. گفت: با که؟

۵ـ مردی از راهبی[۲۸] پرسید که: به نزدیك شما بهینه چیز که از الله یادوید چیست[۲۹]؟ گفت: دلی که ازو بترسد[۳۰]. گفت که: ازین گذشت[۳۱]. گفت: جانی[۳۲] که او بیند. گفت: که این نبود[۳۳]؟ گفت: تنی که او پرستد[۳۴].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۵]: در ورق صوفیان دل نیست، در ورق صوفیان سخن از جان است، آن نه جان است، جان هم نیست، اما در طریق رشك بهانه بر جان است.

۷ـ لغیره[۳۶]:

کان لی قلب فصار غلیا[۳۷] لم یکن ذاك فی التحمل شیا
رحمة‌الله و السلام علیك اننی میت و ان کنت حیا

* * *

شعر[۳۸]:

ولی الف وجه قد عرفت طریقها ولکن بلاقلب[۳۹] الی این اذهب[۴۰]؟

* * *

و لغیره[۴۱]:

کان قلبی معی فلما التقینا صار قلبی له فمن لی بقلبی[۴۲]
انا سلمت فی هواه قیادی[۴۳] وفو أدی قد ذل فی الحب صعبی

* * *

۸ـ للسمنون[۴۴]:

انا راض بطول صدك عنی لیس الا ان ذاك هواك[۴۵]
فامتحن بالجفا صبری علی[۴۶] الود، و دعنی معلقاً برجاك[۴۷]

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: روزی[48] سمنون گفت:

تـرید منی اختیـار سری و قد عـلمت المـراد منی
و لیس لی فـی سواك[49] حظ فکیف مـا شئت فـاختبرنی

در ساعت حـاقن گشت، گفت: می‌گویند بـرو طهـارت کـن، پس ازین مرا مخوانید جزز کذاب[50]. تا ویرا نگفتندی: کذاب، باز ننگرستید[51].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: سمنون‌بن حمزة البغدادی‌المحب امام المحبة. ب: سمنـون بـن حمزة البغدادی امام المحبة. د: البغـدادی المحب.
۳ـ الف: ابوالحسن الخواص.
۴ـ الف: وقتی خود. ب: خـود را. ج: بوده و خود.
۵ـ الف: که کذاب.
۶ـ ب: ویرا یگانه. د: ویرا وی یگانه.
۷ـ د: همه عمر در آن سخن گفت.
۸ـ الف: صحبت کرده و محمـد علـی قصاب. ب: و با محمد علی. د: داشته بود و محمدعلی القصاب و ابواحمد القلاشی.
۹ـ ب: و از اقران.
۱۰ـ ب: بوده پس جنید برفت از دنیا.
۱۱ـ ب: محبت رهی صافی. ج: گوید محبت.
۱۲ـ الف: برعالم تنهد.
۱۳ـ ب: وانشدنا.
۱۴ـ الف: ماتوا و هم یهوون کم بعثوا. ب: و هم یهوین لو بعثوا.
۱۵ـ ج، د: لوحلف.
۱۶ـ الف: ما حثوا. ب: یوم‌اللبن. د: ما حنثوا.
۱۷ـ ب: عصبا ولی.
۱۸ـ دو بیت آخر در الف نیست. و ترتیب ابیات در ب چنین است: ۱، ۳، ۲، ۴.
۱۹ـ ب، د: «قدس الله روحه» ندارد.
۲۰ـ ب: وران خود را.
۲۱ـ الف: نه آگاه. ب: و او نـاآگـاه لسمنون المحب.
۲۲ـ الف: نقعد.
۲۳ـ ب: مافاغث. ج، د: فاغث.
۲۴ـ د: یاغیاث‌المستغیثین به.
۲۵ـ الف: برجوانی.
۲۶ـ ب: + که.
۲۷ـ ج: از که گفت.
۲۸ـ الف: مرد از راهب.
۲۹ـ الف: به نزدیك شما بهتر چیز که الله یاوند چیست.
۳۰ـ الف: گفت دل که. د: ازو ترسد.
۳۱ـ ب: ازین گدشت. د: گفت ازیـن گدشتی.
۳۲ـ الف، د: گفت جان.
۳۳ـ ب: گفت ار این.
۳۴ـ الف، د: گفت تن که او پرستد. در نسخهٔ د: جملات به این صورت پس و پیش شده است: گفت تن که او پرستد گفت ازین گدشتی گفت جان که او بیند. گفت این نبود.
۳۵ـ د: «که» ندارد.
۳۶ـ ب: شعر. ج، د: ندارد.
۳۷ـ ب: قصار علیا.
۳۸ـ الف، ج، د: ندارد.

۳۹ـ الف، د: و لکن بلاقلت.
۴۰ـ ج، د: + البیتان.
۴۱ـ الف: ندارد. ج: وله.
۴۲ـ ب: لی تقلی.
۴۳ـ ب: هواه قبادی.
۴۴ـ ب: للسمنون المحب. د: ندارد.
۴۵ـ ج، د: لیس الا لان ذاك هواكا.
۴۶ـ ج، د: بالجفا ضمیری علی.
۴۷ـ الف: و دعنی مقاما برجاك. ج، د: برجاكا.
۴۸ـ د: روز.
۴۹ـ د: فی هواك.
۵۰ـ الف: پس مرا مخوانید جز کذاب.
د: پس ازین مرا مخوانید جزکذاب.
۵۱ـ الف: نگفتندی که کذاب بازنگرستی
ب، د: باز ننگریستی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله‌عنه، که[1]:

شیخ زهرون.

به‌مغرب بود، شیخ مغرب‌اید، مغربی بود از[2] اهل اطرابلس، از اقران مظفر کرمانشاهی، با یکدیگر در صحبت به‌مکه رفته‌اند[3]، زهرون فرا پیش و مظفر[4] پس او، و سیده، زن مظفر، پس ایشان، و همه جمله برمله[5] برفته‌اند از دنیا، رحمهم‌الله[6].

۱ـ بوعبدالله[7] مغربی گوید که: هیچ فتی ندیده‌ام[8] از فتیان چون زهرون.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی به‌تماشا بیرون شده بود باجماعتی از درویشان، این دو بیت برخواندند[9]:

و سنا برق[10] نفی عنی‌الکری   لم یزل یلمع بی‌من[11] ذی‌طوی
منزل سلمی به نازلة   طیب الساحة معمور الفنا

وی بخروشید و بانگی چند بکرد و لختی شورکرد و بازگشت[12]، گفت: من تماشای خود بکردم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: درکتاب احمد ابی‌الحواری[13] دیدم‌که:

شیخ عرون بن الزنابه[14]:

کنیته ابوالاصبع، به‌مکه شیخ بوده[15] به شام بمرد. وی را به خواب دیدند، پرسیدند که: حال تو؟ گفت: حاسبونا فدققوا ثم منوا فاعتقوا. شمار با من[16]

درگرفتند خرد خرد، پس منت نهادند و به یکبار فرا گذاشتند[۱۷].

شیخ‌الاسلام گفت که:

محمد با معتز،

۱ـ بوده ازهری. مردی[۱۸] صاحب[۱۹] ادب بوده و علم. هر گه او را گفتندید که: فلان[۲۰] کس بمرد. وی‌گفتید: وحصل ما فی‌الصدور(۱)[۲۱].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که حبیب عجمی گفت[۲۲] درین آیت: واذکر عبدنا ایوب(۲)، گفت: یعطی ویبتلی. شیخ باعبدالرحمن صابونی این بشنید زیادت[۲۳] کرد، گفت: ویمنح و یمدح[۲۴].

شیخ‌الاسلام گفت که:

میمون مغربی

۱ـ بوده به مغرب[۲۵]، سیاه بود، چون در سماع آمدی، سپید شدی[۲۶]. اورا گفتندکه[۲۷]: حال تو می‌بگردد! گفت: ارتو از آن آگاهید[۲۸] که من آگاهم، حال بر تو هم بگردید[۲۹].

۲ـ میمون[۳۰] المغربی من اهل المغرب وکان من‌السیاحین و هومن قدماء المشایخ و کان یرافق اباموسی‌الدبیلی فی‌الاسفار وکان صاحب آیات و کرامات. حکی انه‌کان معه جراب وکان[۳۱] کلما اراد شیئاً ادخل یده فیه و اخرجه منه.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۲]: وقتی در بصره قحط افتاده بود، مردمان به‌استسقا بیرون شدند و عطای سلیمان با ایشان[۳۳]. عطا گوید[۳۴] رفتم بران گورستان، حسی شنیدم. باز شدم[۳۵] سعدون مجنون را دیدم[۳۶] در چهار طاقی ازآن گورستان[۳۷] نشسته، دست برزانوی خود می‌زد و با خود چیزی می‌گفت. فرا شدم، سلام[۳۸] کردم. سعدون گفت: و علیکم‌السلام یا عطا[۳۹] و من کشف عنک‌الغطا؟ پس گفت[۴۰]:

(۱) قرآن، عادیات/۱۰. (۲) قرآن، ص/۴۱.

آن چه قوم‌اند؟ نفخ فی‌الصورام بعثر ما فی‌القبور[۴۱]؟ گفتم: نـه، به‌استسقاء[۴۲] آمده‌اند، تنگی افتاده است[۴۳].

گفت: تو با ایشان آمده‌ای؟ گفتم: آری.

گفت: بقلب سماوی ام بقلب خاوی؟ گفت: خواهی که من ترا آب بخواهم[۴۴] تا باز گردید. گفتم: خواهم، چرا نخواهم.

گفت: خداوندا، به‌آن راز دوشینه‌ی من بر تو.

و باران در استاد و گفت[۴۵]: عطا، تا تر بند بمرو که تا تر بند بنه‌باید شد[۴۶].

عطای سلیمان[۴۷].

۱ـ از زهاد بصره است، سید وقت. بیمار بود، درآفتاب خفته بـود[۴۸]. او را گفتند: چرا با سایه نیایی[۴۹]؟ گفت: می‌خواهم که با سایه‌آیم[۵۰]، اما ترسم مرا گوید که: در[۵۱] راحت نفس خودگام برگرفتی.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سباع موصلی گوید کـه[۵۲]: داود گفت، علیه‌السلام: خداوندا، مـرا گفتی دست و پـای و روی بشوی خـدمت را، کنون بـا[۵۳] صحبت می‌خوانی، دل من[۵۴] چه چیز بشوید؟ گفت: الهموم والاحزان، تیمار و اندوه.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۵]: درین طریق ازین منزل چاره[۵۶] نیست، و همه چیز از چون خویشتنی زاید[۵۷]، مگر شادی که از اندوه زاید. و گفت[۵۸]: ایـن کار را بها نیست، یعنی صحبت حق را[۵۹]، اگر بودی، آن بها ناکامی و رنج بودی، وانشد[۶۰]:

ان حزنی فیک حزن عجب ولدته فیک امات الفرح[۶۱]

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: خالد معدان گوید کـه[۶۲]: هر کس را پیرایه‌ای بود، و هر کس که[۶۳] پیرایه‌ی او تنک‌تر و صافی‌تر بود دوستر بود[۶۴]، و پیرایه ملک تعالی دلهای دوستان اوست[۶۵]، هر دل که تنک‌تر و صافی‌تر[۶۶]، الله آن‌را[۶۷] دوستر.

۵ـ خضر گفت فراموسی، علیهما‌السلام[۶۸]، چون از وی بازگشت[۶۹]: دل پیرایه است، نگر از[۷۰] چه پر می‌کنی!

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وقتی[۷۱] **بومعشر معروف بن احمد الزاهد**، مـات سنه اربع و سبعین فی ربیع الاول، به باشان[۷۲] در مسجد بود کـه ناگاه پیری فرا سر او آمد، پیر با هیبت و بهاء[۷۳]، وی را گفت: چه نامی؟ گفت[۷۴]: معروف. گفت: اوست[۷۵] و عارف بنده، و معرفت میان بنده، و او، دل پیرایه[۷۶] است، نگر کـه در پیرایه چه می‌کنی[۷۷]؟ این بگفت و برفت. با جعفر فقیه و بزرگان متفق شدند که وی خضر بود، علیه‌السلام.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: **بورجا عطاردی** گفت کـه[۷۸]: ابراهیم را به‌آتش انداختند، الله تعالی گفت آتش را: ارتو اورا بیازاری[۷۹]، به عزت من کت در وقت[۸۰] به‌آتش مهین فـرستم. آتش بیفتاد[۸۱] بی‌هوش سه شبانه روز[۸۲]. چـون با کار آمد، گفت[۸۳]: الهی، آتش مهین کدام است؟ گفت: آن[۸۴] آتش که در دل دوستان من است.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: پیمانـه‌ی آن آتش بسوخته، بیم آن بسوخته، هیبت بمانـده[۸۵]، و هوش آتش تف آنست و هوش آب نم آنست، و هوش هـر چیز قوام آنست[۸۶].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوطیب حراشی عکی گفت به اندلس[۸۷]، که دوزخ گفت فرا الله تعالی که: گرمن در تو عاصی شدید، تـو با من چه کردید؟ گفت: ترا بسوختید[۸۸] به‌آتش سوزنده‌تر از تو. گفت: خداوندا[۸۹]، آن چه آتش است؟ گفت: آنکه در[۹۰] دل دوستان من است[۹۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابوطیب[۹۲] عکی گفته که: میکائیل از وی دستوری خواست که به تو نزدیکی جویم، و به آن بزرگی و پرهای وی، سه بار[۹۳] صد هزار سال راه برفت[۹۴]، چون بنگریست، همچنان بود، و جز از دوری نه فزود. زینهار[۹۵] خواست و تسبیح کرد.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: کـه عارف اید ویـرا[۹۶] به نفس دریافت. ویـرا نه به مسافت جوی که عزت ترا رد کند[۹۷]. به تقرب و نیاز جوی تا بکرم ترا بار دهد[۹۸].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: اسماعیل عبـاد گفت: آن شب کـه به تـو آیم

صاعقه بارد.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: «رضی‌الله عنه» ندارد.
۲ــ الف: شیخ مغرب بسود. ب: شیخ مغربست از. د: شیخ مغرب اید از.
۳ــ ب: به مکه‌رفتند. د: به‌مکه برفته‌اند.
۴ــ د: فراپیش مظفر.
۵ــ الف: و همه بجمله برمکه. ب: و همه جمله برمکه.
۶ــ الف: «رحمهم الله» ندارد.
۷ــ ب: بعبدله، د: ابوعبدالله.
۸ــ ب: هیچ فتا. ج: ندیدم. د: هیچ وقتی ندیدم.
۹ــ ب: برخواند شعر. از اینجا به بعد دنبالهٔ مطالب درج به مقدار پنج‌صفحه افتادگی دارد.
۱۰ــ الف: سنا برقی.
۱۱ــ الف: یلمع لی‌من. ب: لم‌یزل‌طمع‌لی. کشف الاسرار مانند متن. (ج ۱۰۴/۵).
۱۲ــ ب: بکرد و بازگشت. د: و بانگ چند بکرد.
۱۳ــ الف: احمدبن الحواری. د: احمد ابوالحواری.
۱۴ــ ب، د: عرون‌بن الوثابه.
۱۵ــ ب: کنیت ابوالاصبع به مکه شیخی بوده. د: کنیت او.
۱۶ــ الف: شمار به من.
۱۷ــ ب: و یکباره فرو گذاشتند. د: و یکباره فرا گذاشتند.
۱۸ــ ب، د: از هراة.
۱۹ــ الف: مرد صاحب.
۲۰ــ الف: هرکی او را گفتندی. ب: هر که که وی را گفتندی فلان.
۲۱ــ الف: وی گفتی. ب: بمرد گفتی حصل ما.
۲۲ــ ب، د: گفته.
۲۳ــ ب: شیخ بوعبدالرحمن. د: شیخ با عبدالرحمن صابونی زیادت کرده.
۲۴ــ ب: گفت یمنح و یمدح. د: کرده و یمنح و یمدح.
۲۵ــ ب، د: بود به مغرب.
۲۶ــ د: سفید شدی.
۲۷ــ ب: «که» ندارد.
۲۸ــ ب: آگاهی.
۲۹ــ ب: بر تو هم بگردیدی. د: حال تو برهم بگردد.
۳۰ــ د: و میمون.
۳۱ــ ب: حکی عنه انه. د: معه جواب وکان.
۳۲ــ ب: + که.
۳۳ــ د: + بود.
۳۴ــ ب: گوید که.
۳۵ــ الف: حس شنیدم. د: بان شدم.
۳۶ــ الف: سعدون مجنون دیدم.
۳۷ــ الف: از آن گور نشسته.
۳۸ــ د: فراوی شدم و سلام.
۳۹ــ الف، د: و علیکم السلام عطا.
۴۰ــ الف: گفت عطا.
۴۱ــ د: ام بعثرمن فی‌القبور.
۴۲ــ الف: گفتم به‌استسقاء.
۴۳ــ ب، د: «است» ندارد.
۴۴ــ الف: من آن ترا بخواهم. د: خواهی من آب ترا بخواهم.
۴۵ــ الف: باران در استاد. د: باران باریدن گرفت گفت.
۴۶ــ الف: تا تربند مرو که تا نتربند نباید شد. ب: تا نزنند بمرو مابزنند. د: که تا بترنند.
۴۷ــ عطای سلمی.
۴۸ــ از زهاد بصره بود سید وقت خود بیمار بود در آفتاب خفته.

۴۹ـ الف: چرا در سایه نمی‌آیی.
۵۰ـ الف: با سایه‌ام. د: من خواهم.
۵۱ـ ب: ترسم که مرا گویند در. د: ترسم که مرا گویند که.
۵۲ـ الف: سباغ‌موصلی. ب: سیاغ‌موصلی گفت که. د: سیاغ موصلی.
۵۳ـ ب: مرا گفتی که دست و... اکنون با. د: دست و روی و پای بشوی‌خدمت را اکنون با.
۵۴ـ د: «من» ندارد.
۵۵ـ ب: «که» ندارد.
۵۶ـ الف: منزل چاره.
۵۷ـ ب: از چون خود زاید. د: نیست همه چیز از چون خویشتن زاید.
۵۸ـ د: مگر شاگردی که از اندوه زاید گفت.
۵۹ـ د: «را» ندارد.
۶۰ـ ب: وانشدنا. د: شعر.
۶۱ـ ب: امات السرور.
۶۲ـ ب: «که» ندارد.
۶۳ـ ب: «که» ندارد.
۶۴ـ الف: وصاف‌تر. ب: و صافی‌تر الله آنرا دوستر. د: پیرایهٔ او نیکتر و صاف‌تر.
۶۵ـ د: دوستانست.
۶۶ـ الف، د: صاف‌تر.
۶۷ـ د: الله او را.
۶۸ـ الف: خضر گفت با موسی علیهما ـ السلام. ب: خضر گفت موسی را علیه السلام.
۶۹ـ الف: + گفت دل. ب: + که دل.
۷۰ـ ب: نگر که از. د: نگر تا از.
۷۱ـ د: «وقتی» ندارد.
۷۲ـ د: سبعین و ثلثمائه فی‌ربیع‌الاول به باسان.
۷۳ـ ب: پیری با هیبت و بها. د: پیر با هیبت بها.
۷۴ـ ب، د: معروف گفت.
۷۵ـ د: گفت معروف اوست.
۷۶ـ ب: بنده و او پیرایــه. د: و دل پیرایه.
۷۷ـ ب: نگر که در دل‌پیرایه می چه‌کنی. د: نگر تا در پیرایه.
۷۸ـ ب: بودجانه عطاردی می‌گفت که. د: بودجانه عطاردی‌گفته.
۷۹ـ ب: اگر او را. د: ابراهیم را که به آتش انداختند الله گفت آتش را که او را نسوزی.
۸۰ـ الف: بعزت من که در وقت. د: بعزت من که ترا به آتش.
۸۱ـ ب: بیفتید.
۸۲ـ ب: شباروز.
۸۳ـ الف، ب: گفت آتش.
۸۴ـ د: «آن» ندارد.
۸۵ـ الف: آتش نسوخته هم آن نسوختن هیبت بمانده. ب: که آن آتش سوخته و بهانه بمانده. ج: بهانهٔ آن. د: هم آن آتش بسوخته.
۸۶ـ ب: هرچیزی قوام آنست. د: تف آنست و هوش هرچیز قوام آنست.
۸۷ـ الف: بوطیب خراشی گفته عکی به اندلس. ب: حواشی عکی گفت. ج: حواشی گفته عکی به انــدلس. د: بوطیب حراشی عکی گفت.
۸۸ـ ب: عاصی شدی... چه کردی... ترا بسوختی.
۸۹ـ ج، د: خداوند.
۹۰ـ ج: گفت آن آتش که در. د: گفت آتش که در.
۹۱ـ ج: «است» ندارد.
۹۲ـ ب، د: بوطیب.
۹۳ـ ب: جویم گفت بآن سزد که پرهای خویش پری سه بار. ج: آن بزرگیء پرهای وی. د: جویم به آن بزرگی و پرهای وی سیار.
۹۴ـ الف: صد هزار ماه را برفت. ب: صدهزار ساله راه برفت.
۹۵ـ ب: جز دوری نیفزود زنهار. ج:

جزدوری. د: جز دوری نیفزود.
۹۶ــ الف، ب: که عارف آمد ویرا.
۹۷ــ الف: عزت تو رد کند. ب، ج: به مسافت‌جویی که. د: عزت او ترا رد کند.
۹۸ــ الف: به تقرب نیازجوی تا کرم ترا باز دهد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثانية

علی‌بن سهل بن الازهر الاصفهانی.

۱ـ کنیته ابوالحسن[2]، مردی بزرگ بوده، از قدیمان مشایخ سپاهان[3]. شاگرد محمد یوسف بنااید[4]. از اقران جنید بوده[5]، او را به وی مکاتبت و رسالت[6] بود. با ابن معدان[7] و بابوتراب نخشبی صحبت داشته بود[8].

۲ـ عمرو عثمان مکی را که می سی هزار درم وام برآمد[9] به مکه، وی همه آن بداد[10]. بی آگاهی وی سفته به مکه فرستاد[11]. القصه.

۳ـ علی‌سهل گوید: نه حلال است به سوی ما که[12] این طایفه را درویشان[13] خوانند که ایشان توانگرترین[14] خلق‌اند.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پادشاه که جامه‌های نیکو فرا دنیاداران داد فرجامه فرا درویشان داد[15]، و طعام پاکیزه[16] فرا ایشان داد[15]، و لذت طعام فرا درویشان داد[17].

۵ـ للمرشدی: یعیرنی قومی علی‌الملبس الدرن[18]، الابیات[19].

۶ـ علی سهل گفت[20]: اعاذناالله و ایاکم من غرور حسن‌الاعمال مع فساد بواطن‌الاسرار.

۷ـ و هم وی گفت[21]: التصوف التبری عن من[22] دونه والتخلی عن‌من[22] سواه.

۸ـ و پرسیدند[23] از وی از حقیقت توحید، گفت: بعید من‌الظنون قریب فی‌الحقایق.

۹ـ و انشد لبعضهم:

فقلت[۲۴] لاصحابی هی الشمس ضوئها قریب ولکن فی تناولها بعد

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۵]: فرا علی سهل گفتند که: یاد داری روز بلی[۲۶]؟ گفت: چون ندارم، گوئی که[۲۷] دی بود.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: درین نقص است[۲۸]، صوفی را دی و فردا چه بود؟ آن روز را هنوز شب نیامده[۲۹]، صوفی در آن روز است، صوفی در وقت است، او ابن‌الوقت، و او ابن‌الازل است[۳۰].

۱۲ـ تو از پدر زادی و عارف[۳۱] از وقت، تو در خانه نشستی و عارف[۳۱] در وقت، تو بر مرکب[۳۲] سواری ووی[۳۱] بر وقت، تو بنده‌ی وقتی و عارف اشمنده‌ی وقت[۳۳]، وقت جام اوست و او اشمنده‌ی وقت[۳۳]، عارف و صوفی را دی و فردا نبود، او به وقت قایم است و بر وقت موقوف است.

صوفی را با وقت دیگر چه کار؟ صوفی چه بود؟ صاحب وقت، صوفی در ازل خود بشنیده، وطن صوفی وقت اواید[۳۴]، و نسبت او موجود اواید[۳۵]، وصورت او حال اواید[۳۶].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: علی سهل مروزی اواید[۳۷] که در سرای عبدالله مبارك شد. گفت: این[۳۸] کنیزکان مطرب چرا بر بام کرده‌ای آراسته، چرا فرو نخوانی؟ ابن‌المبارك گفت[۳۹]: چنین کنم.

چون بیرون شد، ابن‌المبارك[۴۰] گفت[۴۱]: ویرا بکوشید و دریاوید که وی[۴۲] اکنون برود از دنیا، که آنکه او دید، بر بام[۴۳]، حوران بوده‌اند، پذیره‌ی وی[۴۴] فرستاده‌اند[۴۵] از بهشت، که بر بام من هیچ کنیزك نبود[۴۶]. ووی دروغ نگوید، بکوشید زود، چون بیرون رفت از سرای، در وقت جان بداد[۴۷].

۱۴ـ سهل علی مروزی را پرسیدند که: از نواخت‌های الله که بنده را بدان بنوازد[۴۸] کدام مه است؟ گفت: فراغت دل[۴۹].

۱۵ـ مصطفی گفت، صلی‌الله علیه و سلم[۵۰]: نعمتان مغبون فیهما کثیر[۵۱] من

الناس: الصحة و الفراغ[52].

و این سهل علی گوید: الفراغ بلاء من‌البلایا. و آن چنان است که:

شیخ‌الاسلام گفت که: کسی را که تقوی بر و نه غالب[53] بود، ویرا شغل به از فراغت باشد[54] تا از فراغت ویرا بلایی نخیزد[55]. چنانکه گفته‌اند[56]:

لقد جلب الفراغ علیك شغلا و اسباب البلا من الفراغ

اما او که[57] متقی بود وورع و دل دارد ویرا فراغت ملکی باشد[58] بی‌بهاء، و فراغت دل، خانه‌ی صحبت حق‌اید[59] و درویشی دکان[60] این کار.

۱۶ـ ابن جریح گوید: هر که او را طریق عزم نیست، او را ور زیادت[61] روی نیست.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة
۲ـ د: کنیت ابوالحسن.
۳ـ الف: بوده و از قدیمان. ب: مردی بود بزرگ از قدیمان مشایخ‌اصفهان. ج: مشایخ اصفهان. د: مرد بزرگ بوده از قدیمان مشایخ اصفهان.
۴ـ شاگردمحمدیوسف بنابود. ب: بناست.
۵ـ ب: بود.
۶ـ د: و رسالات.
۷ـ د: بوده باین معدان.
۸ـ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته.
۹ـ ب: مکي را سی‌هزار. د: و عمربن عثمان مکی را سی‌هزار درم قرض برآمد.
۱۰ـ ب: وی همه بداد. ج: وی آن همه بداد.
۱۱ـ د: وی به مکه فرستاد.
۱۲ـ الف: به سوی اما که.
۱۳ـ ب: درویش.
۱۴ـ الف: توانگرین.
۱۵ـ ج: «داد» ندارد.
۱۶ـ ب، د: وطعامهای پاکیزه.
۱۷ـ الف: مزه فرا ایشان داد. ب: لذت طعام درویشان داد.
۱۸ـ الف: یمیری قومی علی‌الملبس الدون.. ج: الملبس الدرنی. د: الملبس الدرانی.
۱۹ـ د: ندارد.
۲۰ـ ج: گفته.
۲۱ـ ب، ج، د: گفته.
۲۲ـ ب، ج، د: عمن.
۲۳ـ د: و پرسیدن.
۲۴ـ ج، د: فقلنا.
۲۵ـ ب: «که» ندارد.
۲۶ـ د: + را.
۲۷ـ ب، د: «که» ندارد.
۲۸ـ الف: گفت که. ب: گفت نقص است.
۲۹ـ الف: آن روز هنوز شب نیامده. ج، د: آن روز هنوز.
۳۰ـ ب، ج: در وقت‌است یا ابن الوقت است. د: ابن‌الوقت است او ابن الازل است.

۳۱ـ ب: صوفی.
۳۲ـ الف، ج: تو در مرکب.
۳۳ـ ج، د: آشامندهٔ وقت.
۳۴ـ الف: بشنیدهٔ و خلق صوفی. ب: وقت اوست.
۳۵ـ ب: و نسبت اومی خود را خلـــق اوست. د: و نسبت او موجودایدد.
۳۶ـ ب: حال اوست.
۳۷ـ الف: علی سهل یار او اید. ب: که سهل علی مروزی یار اوست. د: سهل علی مروزی.
۳۸ـ د: آن.
۳۹ـ د: + که.
۴۰ـ ج: «ابن المبارك» ندارد.
۴۱ـ الف: گفت که.
۴۲ـ ب: «وی» ندارد.
۴۳ـ ب، ج: بربام من.
۴۴ـ ب: حوران بودند بدیرهٔ او.
۴۵ـ الف: فرستادند.
۴۶ـ د: بربام من هیچکس نیست.
۴۷ـ الف: در حال جان بداد. ج: + رحمه‌الله تعالی. د: رحمه‌الله.
۴۸ـ الف: که بنده بدان بنوازد. ب: بران بنوازد. ج: به آن.
۴۹ـ ب: فراغ دل. ج: فراغت.
۵۰ـ ب: مصطفی صلی‌الله علیه و سلـم گفت. د: و مصطفی.
۵۱ـ ج: فیهما بحیل کثیر.
۵۲ـ ج، د: الصحة و الفراغة.
۵۳ـ الف: کسی را تقوی. ب: تقوی بر وی نه غالب.
۵۴ـ الف: به از فراغ باشد. ب: به از فراغت بود. د: به از فراغت.
۵۵ـ الف: بلانخیزد.
۵۶ـ ب: چنانکه کسی گفته شعر. ج، د: چنانکه کسی گفته.
۵۷ـ د: اما آنکه.
۵۸ـ الف: ملك باشد. ب: دارد فراغت او را ملکی باشد. ج: ملکی بود.
۵۹ـ الف: حق باشد. ب: حقست.
۶۰ـ الف: دوکان.
۶۱ـ ب، د: او را در زیادت.

علي بن حمزة الاصفهاني الحلاج[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی نه حـلاج بود چـون حسین منصور. شاگرد محمدبن یوسف بنا[2] بود به اصفهان[3].

۲ـ شیخ عباس فقیر مرا گفت که[4]: عبدالعزیز مرغزی گفت کـه بوالحسین مراغی گفت که علی‌بن حمزه‌ی حلاج[5] گفت که: من بـه روزگار به نزدیك محمد یوسف رازه می‌بودم به سپاهان و با او می‌نشستم[6]، و او در علم حلال خوردن فراوان گفتی، از حکایات او می‌نوشتم[7].

وقتی از نزدیك وی[8] برفتم، به حج شدم. چـون بازگشتم به بصره رسیدم، خبر وفـات محمد یـوسف[9] به بصره رسید، به غمی رسیدم که صفت نتوانم کرد[10]، گفتم: صفاهان مرا بر نتاود[11]، بـه بصره بنشستم به نـزدیك شاگردان سهل تستری می‌بودم.

و ایشان از وی حـکایت می‌کردند[12] و از سخنـان وی چیزی می‌گفتند[13]. وقتی که سخنی رفتی که مرا خوش[14] آمدی ـ ومن امی بودم ـ از کسی[15] خواستمی که آن مـرا بنوشتی. روزی بـر کران آب[16]، طهـارت می‌کردم، آن کاغذها[17] از آستین من در آب افتاد و تباه شد. رنجی به‌من رسید عجب صعب که[18] آن را از[19] روزگار دراز فرا[20] جمع کرده بودم.

آن شب سهل تستری[21] را به خواب دیدم. مرا گفت: ای مبارك، رنجه شدی که آن دفترهای تو در آب[22] افتاد؟ گفتم آری ای استاد[23]. گفت: حق دوستی آن

سخنان، و حق‌الله از خود طلب نکنی، و حق دوستان او. گفتم: ای استاد، مرا طاقت این نیست.

درین سخن بودیم کـه مصطفی را دیدم، صلی‌الله علیه وسلم، که می‌آمد[۲۴] با جماعتی از یاران از اصحاب صفه. من چون او را بدیدم[۲۶] از شادی دویدم فراپیش او[۲۵]، مصطفی، علیه‌السلام، در من خندید[۲۷]. گفت: چرا نگوئی این صدیق را یعنی سهل تستری را که: دوستی این طایفه و این سخنان، خود عین حقیقت است.

بدان می‌مانست که مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم[۲۸]، آمده بود که با سهل از آن گویـد، سهل گفت: استغفرالله، یـا رسـول‌الله. مصطفی، صلی‌الله عـلیه وسلم[۲۹] بخندید. بر شادی[۳۰] از خواب بیدار شدم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: دوستی[۳۱] ایـن کار این کار است، دوستی[۳۲] این سخنان و دوستی این قوم عین این کار است. کامستید کـه انکار برین کار، این کار[۳۳] بودید که از حقیقت هیچ چیز[۳۴] مجاز نرود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

علی بن شعیب السقاء

۱ـ از حیره‌ی نشابور بوده[۳۵] و بابا حفص صحبت کرده بود. اورا پنجاه واند[۳۶] حج آرند، همه محرم، از نشابور رفته بود و در[۳۷] زیر هـر میل[۳۸] دو رکعت نماز می‌کردی. ویرا گفتند: این رکعت چیست[۳۹]؟ گفت[۴۰]: لیشهدوا منافع لهم. این منافع من‌اید[۴۱] از حج من بدو.

۲ـ شیخ[۴۲]الاسلام گفت که: از قرب‌الله به خود اندیشیدن حیرت است[۴۳] و بنه اندیشیدن جنایت است[۴۳].

۳ـ سیروانی گوید:

از عارف نشان نیست[۴۴]، هر نشان کـه از عارف[۴۵] دهند بهتان است. لم یزل بشنیدی[۴۶]؟! نشان عـارف آن است، نشان آمـد، آب وگل اسیر آن است، او از آمد[۴۷] روز و شب در آن پنهان است[۴۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: علی‌بن حمزهٔ اصفهانی حلاج، د: حمزة اصفاهانی الحلاج.
۲ـ ب: یوسف البنا.
۳ـ د: «به اصفهان» ندارد.
۴ـ فقیر گفت مرا که.
۵ـ الف: گفت علی حمزهٔ حلاج. ب: علی ابن حمزة الحلاج.
۶ـ ب: یوسف‌رازه افتادم فا او می‌بودم‌به اصفهان. ج: می‌بودم به اصفهان و با وی می‌نشستم. د: به روزگار به محمد یوسف‌رازه می‌بودم به اصفهان و با وی می‌نشستم.
۷ـ ج: می‌نبشتم. د: گفتی حکایات می‌نوشتم.
۸ـ ب، ج، د: نزدیك او.
۹ـ د: محمدبن یوسف.
۱۰ـ الف: به غم رسیدم. ج: که صفت نتوان کرد. د: به غم رسیدم که صفت نتوان.
۱۱ـ الف: مرا بر نتابد. ب: اصفهان. ج: اصفهان مرا برنتابد. د: اصباهان مرا برنتابد.
۱۲ـ الف: ایشان. ب: حکایات می‌کردند.
۱۳ـ الف: چیزی می‌گفتند. ب، د: از سخنان او چیزی.
۱۴ـ ب: وقتی سخنی رفتی، ج: رفتی که آن مرا. د: وقتی که مرا سخنی از آن خوش.
۱۵ـ د: از هرکس.
۱۶ـ ب: بر کنار آب.
۱۷ـ ب: آن کاغذها.
۱۸ـ الف: رنجی رسید بر من که. ب: رنجی رسیدبه من صعب که.
۱۹ـ ب، ج: «از» ندارد.
۲۰ـ ب، ج، د: «فرا» ندارد.
۲۱ـ ب: + رحمه‌الله.
۲۲ـ ب: دفترها در آب.
۲۳ـ ب: آری استاد.
۲۴ـ ب: درین سخن بودم که مصطفی را صلی‌الله علیه وسلم دیدم می‌آمد.
۲۵ـ ب: او را دیدم.
۲۶ـ د: از شادی فراپیش او دویدم.
۲۷ـ ب: مصطفی درمن‌خندید. د:مصطفی صلی‌الله علیه وسلم در من تگریست و بخندید.
۲۸ـ ب: مصطفی علیه‌السلام.
۲۹ـ الف، ج: صلی‌الله علیه.
۳۰ـ ب: زشادی.
۳۱ـ الف: «دوستی» ندارد.
۳۲ـ د: و دوستی.
۳۳ـ ب: این بودی. ج: کامستید که این کار: د: کامسقید که.
۳۴ـ ب، ج: هیچیز.
۳۵ـ ب: بود. ج: نیسابور بوده. د: نیشابور بوده.
۳۶ـ الف: صحبت کرده. ب: و او را. ج، د: پنجاه‌و پنج حج.
۳۷ـ د: از نیشابور رفته بود در.
۳۸ـ ب: هر میلی.
۳۹ـ د: این رکمات چیست.
۴۰ـ الف: «گفت» ندارد.
۴۱ـ الف، د: من‌اند. ب: منست.
۴۲ـ ج: و شیخ.
۴۳ـ د: اید.
۴۴ـ د: از عارف نشان نیست عارف آن است.
۴۵ـ ب: هرنشانی که. ج: هر نشان از عارف.
۴۶ـ ب، ج: شنیدی.
۴۷ـ ب، ج: آواز آمد.
۴۸ـ الف: + وسلم.

و من طبقة[1] الثانية

علی‌بن الموفق البغدادی.

۱ـ از قدیمان مشایخ عراق است. مسافر بوده[2]. ذوالنون مصری دیده بود و جز ازو[3]. شیخ‌الاسلام گفت که: ویرا هفتاد و چهار حج آرند. وقتی[4] حج کرده بود باخود می‌گفت به‌تأسف که: می‌شوی و می‌آیی، نه دل و نه وقت، من خود در چه‌ام؟

آن‌شب حق‌تعالی[5] را به‌خواب دید، ویرا گفت: پسر موفق تو به‌خانه‌خوانی[6]، و آری کسی راکش[7] نخواهی؟ گرمن ترا نمی‌خواهید، نمی‌خوانید و نمی‌آرید[8].

۲ـ وقتی حج بکرد و[9] گفت: خداوندا، این حج من آن‌کس را که‌خواست حج‌کند و نتوانست[10]. آن شب حق‌تعالی[5] را به‌خواب دید، ویرا گفت: پسر موفق، برمن می‌سخاوت کنی[11]؟! گواه باش[12]، من امروز هرکه شهادت‌گوی[13] از مشرق تامغرب[14]، همه را بیامرزیدم و هریکی را حجی بنوشتم[15].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: علی‌بن‌الموفق گفت که[16]:

خداوندا، اگر من ترا از بیم دوزخ می[17] پرستم، در دوزخم فرودآر[18]، واگر به‌امید[19] بهشت می‌پرستم، هرگز درآنجا جای‌مده و فرو میار، واگر به[20] مهر می‌پرستم، یك[21] دیدار بنمای و پس‌از آن هرچه[22] خواهی کن.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ د: عراق‌اید مسافر بوده سالها.
۳ـ ب، ج: ذوالنون مصری را دیده بود و جزو.
۴ـ الف: وقت.
۵ـ د: آن شب الله تعالی.
۶ـ ج: خانهٔ خویش خوانی. د: پس‌موفق تو به خانهٔ خود خوانی.
۷ـ ب: و آری‌کش. ج: خوانی کسی را.
۸ـ د: اگر من ترا نمی‌خواهید و نمی‌آرید و نمی‌خوانید.
۹ـ د: «و» ندارد.
۱۰ـ الف، ب: کند و نمی‌توانست. د: خواست حج که کند و.
۱۱ـ الف: گفت موفق برمن سخاوت‌کنی. ج: به‌خواب دید گفت پسر موفق برمن سخاوت می‌کنی. د: سخاوت می‌کنی.
۱۲ـ ب، د: گواه باش که.
۱۳ـ ب، ج: شهادت‌گوی است. د: شهادت گوی‌اید.
۱۴ـ ج: تا به مغرب.
۱۵ـ ب، ج: نوشتم. د: و هر یك را حج نوشتم.
۱۶ـ ب: «که» ندارد.
۱۷ـ ب: «می» ندارد.
۱۸ـ ب: در دوزخم فرست.
۱۹ـ د: برامید.
۲۰ـ ب: و هرگز در آن‌ام جای مده و فرو میاور و گربه.
۲۱ـ ج: یکی.
۲۲ـ ب: و پس.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثانية

ابو احمد القلانسی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: ابواحمد القلانسی از قدیمان مشایخ است. نام وی مصعب‌بن‌احمد البغدادی. گویند که: اصل[4] وی از مرو است. از اقران جنید ورویم بوده[5]، استاد مقری‌اید[6]. فی‌التاریخ حج ابواحمدالقلانسی سنه تسعین ومائتین ومات[7] بمکة بعدانصراف‌الحاج بقلیل[8].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بواحمد قلانسی گوید[9] که: روزی درمیان قومی بودم، گفتم که: ازارمن، درمیان سخن از من ببریدند[10] که توگفتی: آن من[11].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[12]: نه ادب است درمیان صوفیان که‌گوئی[13]: ازارمن یا نعلین من[14]. از آداب‌ایشان است که خود را درمیان یاران چیزی ملك نبینند[15]، مگر بضرورت ظاهر.

۴ـ شیخ سیروانی گوید که: چون صوفی گوید[16] که: نعلین من، ازارمن. نگر[17] به‌چشم دروتنگری یعنی که اینان[18] را ملك نباشد.

۵ـ وقتی بواحمد قلانسی بیمار گشت و محتضرگشت[19]، گفت:

خداوندا، اگر مرا به‌نزدیك تو هیچ قیمتی بودی[20]، مرگ‌من، بین‌المنزلین بودید، میان[21] دومنزل. کسی بمتواری درحجره‌ی او متهم‌کردند[22]. ویرا درمحفه بیرون بردند که[23] به‌خانه‌ی بوالفضل مالك طرق برند[24]، در راه بمرد.

۶ـ شیخ الاسلام گفت: وقتی جوانمردی از زندگانی نومید گشت و مشفقان

وی[25] از وی نومید شدند. ایشان[26] را پیش خواند و گفت: از بهـر خدای مرا به شما یك حاجت است[27]، روا هست؟ گفتند: هست، بگوی[28]. گفت: گـر مرا مرگ آید[29] ایدر مرا درمرغوزن گوران به‌گورکنید[30]. ایشان متحیر شدند[31] کـه این چیست که[32] وی گفت!

گفت: خداوند را گفته بودم گـر مرا نزدیك تو بـا تو هیچـیز است یعنی: قدریست[33]، مرا بطرسوس مرگ ده؛ ایدر می‌بروم، دانم کـه مرا به‌او هیچ نیست از قیمت و قدر[34]. دیگر نیمه روز بهی‌اش پدیدار آمد و بـرخاست و به‌طرسوس شد و آنجا برفت[35].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ الف: ندارد. د: + از قدیمان مشایخ است.
۳ــ ب: «که» ندارد.
۴ــ د: نام وی صعب‌بن احمد القلانسی البغدادی گویند اصل.
۵ــ ب: بوده است.
۶ــ الف: مقری بود. ب: مقری آید.
۷ــ د: سنه تسع و مائتین فمات.
۸ــ الف، ب: بعدانصراف الحج بقلیل.
۹ــ ب: بواحمدگوید. د: ابواحمدقلانسی گوید.
۱۰ــ ب: در میان قومی گفته بودم در میان سخن که ازارمن ازمن ببریدند. د: از من ببریدند.
۱۱ــ الف: توگفتی که آن من.
۱۲ــ د: «که» ندارد.
۱۳ــ الف: نه ادبست که در میان صوفیان گوئی. د: گوئی که.
۱۴ــ الف: آن من نعلین من. ب: یانطین من از ادب ایشانست.
۱۵ــ ب: ملك نه‌بینی. ج: نبیند.
۱۶ــ ج، د: بگوید.
۱۷ــ د: نعلین من یا ازارمن نگر که به.
۱۸ــ ب: که ایشانرا. د: که ایمانرا.
۱۹ــ د: محتضر بود.
۲۰ــ ج: هیچ بودی.
۲۱ــ الف، ب: بین‌المنزلین بودی. ج، د: در میان.
۲۲ــ ج: متهم پنهان کردند.
۲۳ــ ب، ج: بیرون آوردند که. د: و ویرا در محفه.
۲۴ــ ب: به خانهٔ ابوالفضل مالك طوف برند. د: مالکی طرقی برند.
۲۵ــ ج، د: و شفیقان وی.
۲۶ــ ج: «ایشان را» ندارد.
۲۷ــ ج: به شما حاجتی است.
۲۸ــ د: «بگوی» ندارد.
۲۹ــ ب: مرگ رسد.
۳۰ــ ج: در مرغوزن. د: در مـرغوزن گوران درگور کنید.
۳۱ــ ج، د: متحیر گشتند.
۳۲ــ ج: این چیست وی گفت خداوند را. د: چیست که وی می‌گوید.
۳۳ــ ب: گرمرا به نزدیك تو با تو هیچ چیزی است. ج: گر مرا به نزدیك‌تو.

د: اگر مــرا به‌نزدیك تو هیچ‌چیزی است یعنی قدری مرا.

۳۴ــ الف: مرا به او هیچ‌چیز نیست یعنی از قیمت و قدر. ب: مرا با تو هیچ چیز نیست یعنی قیمت و قدر. د: ایدر می‌میرم دانم که مرا با او هیچ.

۳۵ــ الف: دیگر نیمه روز بهی پدیدار آمد. ب: دیگر نیمه روزبهیش پدیدار آمد برخاست و. ج: پدیدآمد. د: پدید آمد و برخاست و به طرسوس شد و آنجا برفت از دنیا.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثانية

ابو عبدالله بن الجلا رحمه‌الله[2].

۱ـ نام وی احمدبن یحیی الجلا، و گفتند که محمدبن یحیی و احمد درستی[3]. اصل وی بغدادیست اما به رمله بوده و دمشق[4]. از اجله‌ی مشایخ شام است، شاگرد بوتراب نخشبی‌اید و آن پدر وی یحیی و آن ذوالنون مصری؛ و با عبید[5] بسری بوده در صحبت و سفر. استاد دقی اید. عالم بوده و ورع[6].

۲ـ و گفته‌اند که:

در دنیا سه امام بوده‌اند[7] از ائمه‌ی صوفیان که ایشان را چهارم نبود: جنید به بغداد، و بو[8]عبدالله جلا به شام، و بوعثمان حیری به نشابور[9].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی نه آیینه روشن کردید که به سخن وی دلها روشن شدید، ویرا به‌آن جلا نام کردند[10].

۴ـ وقتی بوالخیر تیناتی بوعبدالله جلا[11] را دید که در میغ می‌رفت در هوا، ابوالخیر آواز داد که: بشناختم. جواب داد که: نشناختی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابوالخیر شناخت شخص را می‌گفت[12] و بوعبدالله شناخت مقام و شرف را می‌گفت.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر[13] واسطی گفت با جلالت خود که من مردی و نیم[14] دیده‌ام. آن مرد تمام بگفته که که بود: ابوامیه‌الماحوری و آن نیم مرد بوعبدالله جلا[15].

واسطی را گفتند که: چون او را نیم مرد گفتی و وی‌را تمام[۱۶]؟
گفت: بوامیه ماحوری[۱۷] از دست هیچ مخلوق چیزی بنخورد[۱۸] و ابن‌جلا از مال مردی می‌خورد که او را علی بن‌عبدالله القطان گفتندی[۱۹].

۷ـ ابوبکر واسطی کسی را بنه‌پسندیدی[۲۰] وی عظیم بود از خواری خلق به نزدیك او، و از عزیزی توحید در علم او.

۸ـ پرسیدند بوعبدالله جلا را از محبت. گفت[۲۱]: مالی وللمحبة و انا ارید[۲۲] ان اتعلم التوبة.

۹ـ ابراهیم‌بن‌المولد[۲۳] گوید: پرسیدم از بوعبدالله[۲۴] جلا: متی یستحق للفقیر اسم الفقیر[۲۵]؟ فقال: اذالم یبق علیه من نفسه مطالبة ظاهراً و باطناً.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت: سیصد تن با بوتواب[۲۶] نخشبی در بادیه شدند بارکوها، دو تن با او[۲۷] بماندند: بوعبدالله جلا[۲۸] و بوعبید بسری.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بوعبید بسری[۲۹].

۱ـ نام وی محمدبن حسان است.

۲ـ بوعبدالله جلا گوید[۳۰]: لقیت ستمائة شیخ مارایت منهم مثل اربعة: ذوالنون المصری و اباتراب النخشبی و اباعبید[۳۱] البسری، وابوالعباس عطا[۳۲].

۳ـ بوعثمان آدمی گوید که: چون پیشین روز[۳۳] رمضان درآمدی، بوعبید بسری[۳۴] در خانه شدی و زن و اهل را گفتی که در خانه برآورید و سوراخی بگذارید[۳۵] و هرشبی نانی اینجا فرومی‌اندازید[۳۶]. چون روز عید بودید درخانه بازکردندی[۳۷] و درخانه شدندی، همچنان آن سی نان بر جابودی[۳۸] و در زاویه نهاده. همه ماه نه نان خورده و نه‌آب[۳۹]، بر یك طهارت و بر یك نماز[۴۰].

۴ـ بوعبید گفت: صدق‌المحبة بطاعة‌المحبوب.

۵ـ هم وی گفت[۴۱]: ان‌الله تعالی عباداً ینظرون فی بدایاتهم الی[۴۲] نهایاتهم.
گفت: الله‌تعالی را دوستان‌اند که در اول آخر این کار می‌بینند[۴۳]. و این بوعبید

مردی بزرگ[۴۴] است.

۶ـ شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه[۴۵]، در مقامات خود[۴۶] از کس حکایت نکند مگر بر سر مقامات و بنای آن ازین سه چهار تن[۴۷]: خضر، علیه‌السلام، و دیگر ذوالنون مصری، و بوعبید بسری و بوبکر[۴۸] کتانی، رحمهم‌الله.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: من‌الطبقة.
۲ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
۳ـ ب: محمدبن‌یحیی‌الجلا. د: درست‌ست.
۴ـ الف: اما بن مکه بود ثم‌الدمشق. که در اصل و دمشق بوده و به«ثم‌الدمشق» تبدیل شده است.
۵ـ الف: بوتراب نخشبی و آن پدر یحیی و باذوالنون. مصری و بابوعبید. ب: بوتراب نخشبی آید و آن پدر یحیی. ج: نخشبی اید و پدر وی یحیی. د: و باذوالنون المصری و بابوعبید.
۶ـ ب: دقی آید عالم بوده است. د: عالم بوده و باورع.
۷ـ ب: سه امام بودنده از.
۸ـ د: ابوعبدالله.
۹ـ ج: به نیسابور. د: به نیشابور.
۱۰ـ الف، ب: روشن کردی که به سخن وی دلها روشن می‌شد ویرا به آن جلی نام کردند. ج: روشن کردی که به سخن وی دلهاروشن شدی. د: ویرا بدان نام جلا کردند.
۱۱ـ الف: تینـاتـی و بـوعبدالله. ب: بوعبدله جلا. د: وقتی ابوالخیرتیناتی ابوعبدالله جلا.
۱۲ـ الف: که بـوالخیر شناخت شخص می‌گفت. ج: گفت ابوالخیر.
۱۳ـ ب، د: ابوبکر.
۱۴ـ الف: با جلالت خود که هرگز من مردی. ب: من مرد و نیم.
۱۵ـ الف: آن مرد تمام گفته که ابوامیة الماجوری. ب: آن مرد تمایم بکعبـه که که بود ابوامیة الماجوری وآن نیم مرد بوعبدلة جلا. د: دیده‌ام گفتندآن مرد تمام‌که بودگفت‌ابوامیةالماحوری و آن نیم مرد بود عبدالله جلا.
۱۶ـ ب: گفتند چون او را نیم مرد گفتی و ویرا مرد تمام. ج: و ویرا مردتمام. د: گفتند چون او را نیم مرد گفتی‌گفت بوامیه.
۱۷ـ الف، ب: بوامیه ماجوری.
۱۸ـ ب: چیزی نخوردی. ج: چیزبنخورد. د: طعام نخورد.
۱۹ـ الف: او را عبدالله القطان گفتند. ج: گفتند.
۲۰ـ الف: ابوبکر واسطـی کسی بنـه پسندید. ب: بنه پسندید عظیم بود. د: کسی بنه پسندیده‌ی بوعبدالله جلارا.
۲۱ـ ج: بوعبدالله جلا را پرسیدند از محبت. د: بـوعبـدالله را از محبـت پرسیدند. ب: «گفت» ندارد.
۲۲ـ الف: وان ارید.
۲۳ـ ج، د: ابراهیم‌بن مولد.
۲۴ـ د: از ابو عبدالله.
۲۵ـ الف، ج: اسم الفقر.
۲۶ـ ب، ج: با ابوتراب.
۲۷ـ الف، ج: دو تن به او. د: دربادیه شدند بازکوها.
۲۸ـ ب: بوعبدله جلا. د: با او بماندند ابوعبدالله جلا گوید.
۲۹ـ ب: ندارد.

۳۰ـ ب: بو عبدالله گوید.
۳۱ـ ج: و ابوتراب النخشبی و ابوعبید. د: و ابوعبید.
۳۲ـ الف: البسری و ابی عوص ابـی ابوالعباس عطا. ب: و اباالعباس‌عطا. ج، د: ابوالعباس بن عطا.
۳۳ـ ب: و عثمان آدمی گوید چون. ج: چون اول روز. د: ابوعثمان آدمی‌گوید که چون اول روز.
۳۴ـ د: ابوعبید بسری.
۳۵ـ الف: و سوراخ بگذارید. ب: برآرید و سوراخ بگذارید. ج، د: در خانه را برآورید.
۳۶ـ الف: اینجا قرمی اندازید. د: هر شب نانی بداینجا فرود اندازید.
۳۷ـ الف: عید بود در خانه. ب، ج: عید بودی. د: باز کردی.
۳۸ـ ب: برجا می‌بودی. د: برجای بودی در خانه همه ماه.
۳۹ـ الف: نه خان خورده و نه آب. ب: نه نان خورده بود و نه آب. د: نه نان خوردی و نه آب.
۴۰ـ ب: طهارت و یك نماز. د: «و بر یك نماز» ندارد.
۴۱ـ د: گفته.
۴۲ـ ب: «الی» ندارد.
۴۳ـ الف، ب: این کار بینند.
۴۴ـ الف: بوعبیدی مردی بزرگ. ج: مرد بزرگ.
۴۵ـ الف، ج: شیخ‌الاسلام گفت قدس‌الله. ب: قدس الله روحه‌العزیز.
۴۶ـ ج: در مقام خود.
۴۷ـ ب: بنای‌آن‌برین سه‌چهار تن است.
۴۸ـ د: ابوبکر.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة الثانية ایضاً[1]

ابو عبدالله السجزی[2].

۱ـ از مهینان مشایخ خراسان است وفتیان[3] ایشان، با شیخ باحفص[4] حداد صحبت داشته[5] و بادیه بریده برتوکل.

۲ـ وی گفته[6] که: علامات[7] اولیاء سه چیز است: تواضع از بزرگ منشی و بزرگی حال[8]، و زهد اندر[9] اندك، و انصاف از قوت.

۳ـ هم وی گفته است[10]: هرواعظی که توانگر از مجلس وی[11] نه درویش برخیزد و درویش نه توانگر، وی نه واعظ است.

ابو عبدالله الحصری.

من المشایخ القدیم. شاگرد فتح موصلی اید و جز ازو[12].

۱ـ سمعت شیخ الاسلام[13] سمعت ابن باکویه سمعت محمدالنجار کان باستراباد سمعت ولیدالسقا یقول سمعت اباعبدالله الحصری یقول سمعت فتح الموصلی یقول: صاحبت[14] ثلثین شیخاً کانوا یعدون من الابدال، کلهم اوصانی عند فراقی ایاهم اتقوا معاشرة الاحداث[15].

۲ـ قال محمدبن احمدالنحاط[16]: لقیت اباعبدالله الحصری بالموصل فذاکرته فلم ینکره[17]. سمعت شیخ الاسلام، زادمالله کرامة[18]، یقول: قال ابوعبدالله الحصری سمعت ابن الفرجی[19] یقول: مکثت عشرین سنة لا اسأل الله عن مسألة الا کانت

منازلتی فیها قولی.

ابن الفرجی.

۱ـ از طبقه‌ی دوم است[۲۰]. نام وی محمدبن یعقوب، کنیته ابوجعفر.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی قدیم است[۲۱] از اصمعی روایت کند[۲۲].

۳ـ بنان حمال گوید: در وی شدم، ویرا یافتم نشسته در خانه‌ی علم، ویرا گفتم‌که: ازین علم تو دوکلمه در من آموز[۲۳] مختصر که آن کل بود تا به‌آن کار کنم. مرا[۲۴] گفت: فقدك و رضاه[۲۵] فان سقطت بین هذین فتتصل[۲۶] الیه.

۴ـ وی استاد ابوبکر کتانی‌اید[۲۷]، صحبت داشته بود بابو سلیمان[۲۸] دارانی، و احمد بوالحواری. وی‌گفته: الحکمة کل صواب من‌القول، ورث[۲۹] فعلاً صواباً اوحالاً صحیحاً.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة الثانیه.
۲ـ ج: + رحمه‌الله.
۳ـ ب، ج: خراسان و فتیان.
۴ـ ب: بوحفص.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ ب: وی گفت.
۷ـ د: علامت.
۸ـ ب، د: و بزرگ حالی.
۹ـ ب: وزهدایدر.
۱۰ـ ب: هم وی گفته هر. د: گفته که هر.
۱۱ـ ب: توانگران مجلس وی. د: مجلس او.
۱۲ـ ب: موصلی آید و جزرو. ج: جزرو.
۱۳ـ الف: سمعت شیخ‌الاسلام رحمه‌الله سمعت ابا عبدالله الحصری.
۱۴ـ د: صاحب.
۱۵ـ الف: انقوا معاشرة الاحداث. ب: اتقواعن معاشره الاحداث.
۱۶ـ ب: احمد النجار. د: قال احمدبن محمد النحاط.
۱۷ـ الف: فلم ننکره.
۱۸ـ ب: زاد الله کرامته.
۱۹ـ د: ابن الفرجی از طبقهٔ دوم است یقول.
۲۰ـ د: «از طبقهٔ دوم است» ندارد.
۲۱ـ ب: گفت ابن‌الفرجی قدیم است. د: گفت وی قدیم است.
۲۲ـ ج، د: + که.
۲۳ـ ب: ازین علم بمن تو کلمهٔدرآموز. د: ازین علم دو کلمه.
۲۴ـ د: «مرا» ندارد.
۲۵ـ الف: قصدك و رضاه. ب: لیکن قصدك رضاه.
۲۶ـ الف: هذین فتتصل. ب: هذین الفصلین فتتصل الیه. د: هذین‌الامرین فتتصل الیه.
۲۷ـ الف، ب: بود. ج: است.
۲۸ـ الف. صحبت کرده بود. ب: صحبت داشته با سلیمان. ج، د: با سلیمان.
۲۹ـ ج: و ورث.

شیخ‌الاسلام گفت[۱]:

علی بن بندار بن الحسین الصوفی الصیرفی، ابوالحسین[۲].

۱ـ از اجله‌ی مشایخ است از متأخران در نیشابور[۳]، از اقران نصرآبادی و حصری و بو[۴] عثمان مغربی و بو عبدالله خفیف و جز ایشان[۵]. علی امام[۶] است روزی مند از دیدار مشایخ و مرزوق از صحبت ایشان. به نشابور[۷] با بو عثمان حیری و محفوظ صحبت داشته[۸]، و به سمرقند با محمد فضل بلخی و به بلخ با محمد حامد، و به گوزگانان با بوعلی گوزگانی[۹]، و به ری با یوسف حسین[۱۰] رازی، و به بغداد جنید دیده و رویم و سمنون[۱۱] و بو[۴] العباس عطا و جریری[۱۲]، و به شام با طاهر مقدسی و با بو عبدالله[۱۳] جلا و با بو عمرو دمشقی[۱۴]، و به مصر با بو[۴] بکر مصری و با بو[۴] بکر زقاق و بوعلی[۱۵] رودباری صحبت داشته، و مشایخ جهان دیده بود[۱۶] وحدیث بسیار داشت و ثقه بود در حدیث[۱۷] پیغامبر[۱۸] صلی‌الله علیه وسلم.

۲ـ قاضی با منصور ازدی[۱۹] هروی و با منصور فقیه نباج[۲۰] ویرا دیده بودند و از وی حدیث سماع داشتند.

۳ـ وقتی این علی بندار با شیخ بو عبدالله خفیف[۲۱] می‌رفت، در راه در تنگیء پلی[۲۲] رسیدند، شیخ بو عبدالله خفیف ویرا گفت[۲۳]: فرا پیش‌رو. وی گفت: تو فرا پیش‌رو[۲۴]. بو عبدالله خفیف گفت: اینچه گفتی چرا گفتی[۲۵]! تو جنید دیده‌ای، من ندیده‌ام[۲۶].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۷]: مهینه نسبت این طایفه[۲۸] دیدار پیران است وصحبت

با ایشان[۲۹]. علی بندار گفت[۳۰]: دار اسس علی‌البلوی بلابلوی محال یطلب[۳۱] الحق بالهوینا و انما وجود الحق بطرح الدارین.

۵ـ علی بندار گوید که[۳۲]: در دمشق شدم به نزدیك بو عبدالله[۳۳] جلا رفتم، مرا گفت: علی، کی در دمشق آمدی؟ گفتم سه روز است. گفت: کجا بودی درین سه روز که به من[۳۴] نیامدی؟ گفتم: به ابن جوصا[۳۵] بودم به حدیث نوشتن. گفت: شغلك الفضل عن‌الفرض، گفت: فضیلت ترا از[۳۶] فریضه مشغول داشت. یعنی: فضایل و نوافل و سنت ترا از فریضه[۳۷] مشغول کرد[۳۸].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]: دیدار پیران از فرایض این قوم است[۴۰] که از دیدار پیران آن یاوند که به هیچ چیز نیاوند[۴۱]. مرضت فلم تعدنی، الخبر.

۷ـ قال‌الامام فی مناجاته:

الهی، این چیست که دوستان خود را کردی که[۴۲]:
هر که ایشان را جست، ترا یافت، و تا ترا ندید ایشان را نشناخت[۴۳]؟!

۸ـ و انشدنا الامام لنفسه[۴۴]:

صیرتنی مرآة من یبغیك   من یرنی یرك[۴۵]

۹ـ و تریهم[۴۶] ینظرون الیك و هم لا یبصرون (۱).

۱۰ـ سخن جوانمردان با جوانمردان است، جوانمرد باید تا جوانمرد بیند، از آنکه او نه اوست[۴۷]. پس هر که این جوانمرد دید نه او دید[۴۸]، از آنکه او نه اوست، قصه ببرید.

۱۱ـ حق گاه گاهی رهی از دست بر واید[۴۹]، و خویشتن به بهانه‌ی رهی[۵۰] فادیده‌ی قوم نماید، تا آن دیده‌ها به[۵۱] دیدن او بیاساید، آنکه حقیقت رود و[۵۲] رهی باز آید. ار رهی هرگز فارهی ناید همرهی را شاید، از آنکه فتنه‌ی رهی از بود رهی زاید[۵۳]. هرچه از بهانه می‌کاهد، از حقیقت می‌فزاید[۵۴]، چون بهانه به تمامی برخاست[۵۵]، حقیقت فرود آید[۵۶].

---

(۱) قرآن، اعراف/۱۹۸.

آدمی با این[۵۷] کار کیست؟ که این کار نه بابت آدمی است
یکی دیده، ور بهانه آمد و یکی، ور حقیقت[۵۸]،
کار حقیقت دارد، بهانه را چه قیمت؟

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۹]: به خط محمدبن‌علی‌بن بندار الصیرفی دیدم[۶۰] در کتابی که واسطی گوید[۶۱] که: هرچه این طـایفه دارند؛ ازین کار از علم و سخن، آن همـه از دو آیت از قرآن بیـابند[۶۲]: یکی، انزل من‌السماء ماء (۱) و دیگر، والبلد الطیب(۲).

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من به این حکایت بشناختم ویرا[۶۳].

۱۴ـ علی‌بندار پسری داشت[۶۴] محمد نـام، نجیب‌بن نجیب عـزیز بـود[۶۵] و عارف‌بن عارف، نادر بود.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: گفت که.
۲ـ الف: ابوالحسن.
۳ـ ب: از جمله مشایخ است از متاخران در نشابـور. ج: در نشابـور. د: مشایخ‌اید.
۴ـ د: ابو.
۵ـ ب: و بعبدله خفیف و جززیشان. د: و ابوعبدالله.
۶ـ د: علی بندار امام.
۷ـ د: به‌نیشابور.
۸ـ الف: صحبت کرده.
۹ـ ب: و به جوزجان بابوعلی گوزگانی. ج: به جوزجان با علی جوزجانی. د: به جوزجان بابوعلی جوزجانی.
۱۰ـ د: یوسف‌بن الحسین.
۱۱ـ ب: جنید را دیده. ج: جنید را دیده بود. د: بـا جنید و رویـم و سمنون المحب.
۱۲ـ الف، ب: و حریری.
۱۳ـ ب: بعبدله. د: ابوعبدالله.
۱۴ـ الف: و با عمرو دمشقی.
۱۵ـ د: و با ابوعلی.
۱۶ـ الف: صحبت کرده و مشایخ جهان دیده. ب: صحبت داشته مشایخ جهان را دیده بود. ج: صحبت داشته‌مشایخ. د: صحبت مشایخ جهان دیده.
۱۷ـ بسیار داشته و فقیه بود از حدیث. د: بسیار وثقه بود.
۱۸ـ ج: پیغمبر.
۱۹ـ ب: با منصور آزادی. د: قـاضی بومنصور.
۲۰ـ ب: فقیه نتاج.
۲۱ـ ب: ابی عبدالله. د: ابوعبدالله.
۲۲ـ الف: تنگـی‌ءپل. ب: مـی‌رفت در تنگی‌ءپلی.
۲۳ـ ب: بوعبدالله ویرا گفت. ج، د:

(۱) قرآن، بقره/۲۲.   (۲) قرآن، اعراف/۵۸.

ابوعبدالله.
۲۴ــ الف: وی گفت فرا پیش تو. ب: «وی گفت تو فراپیش‌رو» ندارد.
۲۵ــ الف: گفت اینچ گفت چرا گفتی. ب: گفت اینجه گفتی چرا گفتی.
۲۶ــ ب: توجنید را دیده و من‌ندیده‌ام. د: و من ندیدم.
۲۷ــ الف: گفت که.
۲۸ــ ب: این طایفه را.
۲۹ــ الف، د: به ایشان.
۳۰ــ ب، د: گفته است.
۳۱ــ ب: تطلب.
۳۲ــ ب: «که» ندارد.
۳۳ــ د: ابوعبدالله.
۳۴ــ الف: کجا بودی که درین سه روز برمن. ب: که درین سه روز.
۳۵ــ الف: ابن حوصا. ب: به ابن حوجا.
۳۶ــ الف: گفت فضیله تو از.
۳۷ــ الف: ترا ز فریضه. ج: و نوافل ترا از فریضه.
۳۸ــ ب: مشغول داشت. د: از «یعنی» تا اینجا ندارد.
۳۹ــ د: «که» ندارد.
۴۰ــ د: اید.
۴۱ــ ب: به هیچ نیاوند. د: که از هیچ نیاوند.
۴۲ــ ج: «که» ندارد.
۴۳ــ د: ایشان رانجست.
۴۴ــ ب: انشدنا لنفسه.
۴۵ــ ب: «یرك» ندارد.
۴۶ــ ب: ویریبهم.
۴۷ــ د: «از آنکه او نه اوست» ندارد.
۴۸ــ ب، د: نه او دید که او دید.
۴۹ــ ب: رهی را از دست بربابد. د: رهی را از دست رهی برباید.
۵۰ــ د: رهی فرا دیده.
۵۱ــ الف: تا آن دیده بـه. د: تـا او دیده‌ها به.
۵۲ــ ج، د: «و» ندارد.
۵۳ــ الف: از آنکه همه فتنهٔ رهی از بود رهی می‌زاید. ب: از آنکه همه فتنه. ج، د: می‌زاید.
۵۴ــ ب: هرچه ازین رهی‌ها نمی‌کاهد از حقیقت نمی‌افراید.
۵۵ــ ج، د: برخواست.
۵۶ــ ج: فرو آید.
۵۷ــ ج، د: به این.
۵۸ــ الف: و یکی در حقیقت. ب: آمد یکی ور.
۵۹ــ ب: «که» ندارد.
۶۰ــ ب: علی‌بن پندار. د: علی بندار دیدم.
۶۱ــ ب، د: گفته.
۶۲ــ الف: از روایت از اقران بیابند. ب: از روایت از. د: از دو آیت از کلام بیابند.
۶۳ــ الف، ب: «ویرا» ندارد. ب: من با این حکایت بساختم.
۶۴ــ د: علی‌بندار را پسری بود.
۶۵ــ الف: نجیب‌بن عزیز بود. ب: نام محمد نجیب.

جعفر المبرقع[1].

من علماء مشایخ‌القوم، ذکره ابوعبدالله الحصری انه سمعته یقول[2]: منذ ثلثین سنة اطلب من[3] یقول‌الله فی‌تحقیق هذاالامر فلم‌اجده[4].

ولید بن عبدالله، السقاء[5].

۱ـ کنیت وی[6] ابواسحق، از اصحاب ذوالنون بوده، وی گوید که: ذوالنون گفت که: در بادیه زنگیی[7] دیدم سیاه، هرگه الله یاد کردی سپید گشتی[8].

۲ـ ذوالنون گوید[9]: هرکه الله یاد کند در حقیقت صفت وی جذ گردد[10].

۳ـ توفی ولید السقاء[11] سنة عشرین و ثلثمائـة، و قیل سنة ست و عشرین و ثلثمائة

و من طبقة[12] الثانیة

محمد بن الفضل البلخی[13].

۱ـ ساکن سمرقند و هو محمد بن‌الفضل بن العباس بن حفص[14] و کنیته ابو عبدالله. اصل او از بلخ است. او را از بلخ بیرون کردند بی‌گناه[15]، به سبب مذهب وی. روی[16] فرا شهر کرد و برایشان نفرین کرد.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[17]: پس ازو از بلخ هیچ صوفی نخاست[18]. به‌سمرقند رفت، او را آنجا قاضی[19] کردند. خواست که حج کند برفت. به نشابور آمد[20] از

وی مجلس خواستند. بر کرسی شد، گفت: الله اکبر ولذکر الله‌اکبر[۲۱] و رضوان من الله‌اکبر، و از کرسی فرود آمد، باز بـه سمرقند رسید. و آنجا برفت از دنیا[۲۲] در سنه تسع عشروثلثمائة.

۳ـ صحبت داشته[۲۳] بـا احـمد خضرویه و بـجز از وی، از مشایخ[۲۴]. یقال: محمد بن‌الفضل سمسارالرجال.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوبکر[۲۵] واسطی گویـد، و خـود هیچکس چنو نگوید[۲۶]، و حکایت کم کند که وی سخن خود گوید، یکی از آن این[۲۷] است که وی گفت[۲۸]: محمد بن‌الفضل بلخی گفت[۲۹]: آن چیز که به بود او همه نیکوی‌ها نیکو شود[۳۰] و به نبود او[۳۱] همه زشت‌ها زشت شود[۳۲]، آن استقامت است.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: سخت نیکو گفت[۳۳]: فاستقم کما امرت(۱).

۶ـ یکی گفت مصطفی را، صلی الله علیه و سلم، که: مرا وصیتی کن[۳۴]. گفت: قل آمنت بالله ثم‌استقم، بگو که گرویدم یکی را ووران بپای[۳۵].

و من الطبقة الثانية ایضاً[۳۶]

ابو عبدالله محمدبن علی بن الحسین الترمذی[۳۷].

۱ـ بوتراب نخشبی را دیده[۳۸] بود و یحیی جلا، و با احمد خضرویه صحبت داشته بـود[۳۹]. از مهینان مشایخ خـراسان است. او را[۴۰] تصانیف است مشهور، و حدیث داشت بسیار.

۲ـ او گفت[۴۱]: من جهل باوصاف[۴۲] العبودیة فهوبنعوت الربوبیة اجهل. یعنی او که خود را نشناسد، او را چون شناسد؟

۳ـ و هم وی گفت که: حقیقت دوستی[۴۳] الله، دوام انس است به یاد او.

---

(۱) قرآن، هود/۱۱۲.

شیخ‌الاسلام گفت[۴۴] که:

بوعبدالله عبادانی[۴۵].

۱ـ از شاگردان خاص سهل بن عبدالله التستری[۴۶].

۲ـ او گوید: روزگاری از شبلی[۴۷] سخنان به من همی رسید. و مرا آرزو بود که اورا ببینم[۴۸]. پدری ضعیف داشتم، پیر. بدو درمانده بودم، بنمی توانستم شد. پدر برفت[۴۹] از دنیا. گفتم اکنون بروم اورا ببینم[۵۰]. برخاستم به بغداد آمدم، به[۵۱] نزدیك او رسیدم. قومی درویشان دیدم که بیرون می‌آمدند از نزدیك وی، مرا بشناختند، گفتند: به چه آمدی؟ گفتم: آمدم[۵۲] که شبلی را ببینم، فرازو راه[۵۳] هست؟ گفتند: هست، زنهار که اگر در بروی شوی[۵۴]، هیچ دعوی به سروی[۵۵] نبری. گفتم: چنین کنم.

چون به نزدیك او آمدم[۵۶] روز آدینه به‌او رسیدم ـ و آن روز، روز صدمت وشور او بود[۵۷] ـ فراز شدم، گفتم[۵۸]: سلام علیکم. گفت: و علیکم‌السلام، ایش انت ابادك‌الله؟ وآن عادت[۵۹] بود اورا که چنین گفتی. من[۶۰] گفتم: من آن نقطه‌ام که در زیر «با» است. او گفت: ای‌اهلك[۶۱]، مقام خود معلوم کن که خود کجائی[۶۲]؟ من گفتم: اگر بگویم هم نپذیرد[۶۳]، از وی گریختم پاره‌ای دورتر باز شدم که او را سیر ببینم و بروم[۶۴].

تا در وی می‌نگرستم، درویشی فراز آمد گفت[۶۵]: سلام علیکم. شبلی گفت: و علیك‌السلام[۶۶]، ایش انت، ابادك‌الله؟ آن[۶۷] درویش گفت: محال. گفت درچه[۶۸]؟ گفت: در حال. اورا از[۶۹] آن خوش آمد بخندید در وی. من این[۷۰] فایده از وی گرفتم و رفتم[۷۱].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۲]: من شما را بگویم که آن نقطه در زیر با چیست[۷۳]؟ و آن محال در حال چیست؟ با حرف است و نقطه نه حرف است، آن از حیلت[۷۴] حرف است. قران به صوت و حروف قایم است، آن نقطه به اول نبوده، آن حجاج یوسف[۷۵] ساخت حیلت عجم را تا عجم بدانند خواند، که آن اول[۷۶] در مصحف‌ها نمی‌نوشتند. آن نقطه نه از حرف است، اما از شرط حرف است که نبود[۷۷] آن

ژ که عیب بود.

عارف نه ازوست، از شرط اوست. وی حرف آورد که ژ که یکی دارد[۷۸] و نیز در زیر دارد، ذکر زیر بودن[۷۹] تواضع و خضوع است. یگانه بودن او راست، خود بودن به[۸۰] دستوری است و بر[۸۱] در حق باریافته، پس نشان نزدیکی است.

و اما آنکه گفت که[۸۲]: من محالم در حـال، او شبلی بفرهیفته[۸۳]، آنچه او کرد با آن مرد، اول او با او بکرد[۸۴]. محال چه بود؟ هر نسب که صوفی را کنند زرق است، از بهر آنکه او در فنا غرق است. هر نام کـه او را کنند حیلت است، نام او برسیده. در آن که او درو برسیده[۸۵]. هر کسی به هستی بر پای است و نیستی[۸۶] صوفی را تاج برسر است چنانکه مروارید عروس را در گردن است.

هر نام که اورا کنی نه آن است، او نام را بنه ایستد که او را برخود بسته‌اند.

۴ـ صوفی را جـز ز فنا فـرش نیست، و در طریق یاد عارف کرسی و عرش نیست. آنرا نه مکذب است[۸۷]. آنرا تصدیق کرد و به تسلیم مهر کرد و بازو آمد[۸۸].

بازو آی[۸۹]، از آب و گل گریز[۹۰]، و در آدم و حوا میاویز[۹۱].

۵ـ شبلی[۹۲] روزی در مسجد نشسته بود[۹۳] بـا جماعتی از یـاران، کودکی درآمد، شبلی را گفت: ای‌صبر اشد علی‌الصابرین؟ شبلی گفت: الصبر فی‌الله[۹۴]. کودك گفت: نه. شبلی گفت الصبرلله، گفت: نه. شبلی گفت: الصبر مع الله، گفت: نه. شبلی گفت: پس کدام است؟ آن کودك گفت[۹۵]: الصبر عن‌الله.

شبلی گفت: من از تـو سؤال کنم[۹۶]؟ گفت بپرس. شبلی گفت: مـاالارادة؟ کـودك گفت[۹۷]: ترك‌العادة. گفت: دیگری پرسم[۹۸]؟ گفت بپرس. گفت: ماالمعرفة؟ گفت: دوام‌الصحبة. گفت دیگـری پـرسم[۹۸]؟ گفت: بپرس. گفت: مـاالمحبة؟ گفت: نسیان ماسوی‌المحبوب. گفت: دیگری پـرسم[۹۸]؟ گفت: بپرس[۹۹]. گفت: مـاالشوق؟ گفت: ملاحظةالفوق. گفت دیگری پـرسم[۹۸]؟ گفت بپرس. گفت: مـاالتوکل؟ گفت: وجه بـلاقفا. گفت: دیگری پرسم[۹۸]؟ گفت: بپرس[۱۰۰]. گفت: ماالتصوف؟ گفت: اوله صفا وآخره وفا[۱۰۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: جعفربن‌المبرقع.
۲ـ الف: الحصری یقول.
۳ـ ب: «من» ندارد.
۴ـ الف: فلم اجد.
۵ـ ب: عبدالله سقا.
۶ـ د: کنیة او.
۷ـ الف، ج، د: زنگی.
۸ـ ب: هرگاه که. د: یاد کردید سفید گشتی.
۹ـ ب: «گوید» ندارد.
۱۰ـ الف: جز گردد. ب: حر گردد.
۱۱ـ ب: ولیدبن عبدالله السقاء. د: ولیدبن السقاء.
۱۲ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۱۳ـ ج: + رحمه‌الله.
۱۴ـ ب: العباس حفص.
۱۵ـ ب: اصل وی از بلخ بود بیرون کردند او را از بلخ بی‌گناه.
۱۶ـ د: او روی.
۱۷ـ ب: «که» ندارد.
۱۸ـ د: صوفی نخواست.
۱۹ـ ب: رفت آنجا او را قاضی.
۲۰ـ الف: حج کند رفت به نیشابور از وی. د: حج کند به نیشابور آمد.
۲۱ـ ب: الله اکبر الله اکبر.
۲۲ـ الف: رسیدوفات آنجابود. ب: رسید وفات وی آنجا بود.
۲۳ـ الف: صحبت کرده.
۲۴ـ الف: از بلخ بوده. ب: از مشایخ بلخ بوده. ج: و به جززوی از مشایخ. د: و جز ازو از مشایخ.
۲۵ـ د: ابوبکر.
۲۶ـ ب: و او خود از هیچکس حز نگوید. د: چون او نگوید.
۲۷ـ الف: گوید حکایت کند یکی. ب: که وی سخن دارد اندك حکایت کند. ج: وی سخن خود گوید اندك حکایت کند. د: کم کند وی که سخن خود گوید یکی از آن حکایت این.
۲۸ـ ب، د: گفت که.
۲۹ـ ب: الفضل البلخی. د: محمد فضل گفت که.
۳۰ـ د: آن چیز که همه نیکوی‌ها نیکو شود به بود او.
۳۱ـ د: «او» ندارد.
۳۲ـ الف: زشت شد.
۳۳ـ د: گفت که سخت نیکو گفته.
۳۴ـ الف: وصیتی بکن.
۳۵ـ الف: بگو که یکی وران بپای. ج، د: بگو که یکی و بر آن بپای و محمد فضل گوید که عجب مانم از کسی که بیابان‌ها و وادی‌ها قطع می‌کند تا زیارت کند سنگی را که آنجا اثر قدوم انبیاء و اولیاءرسیده باشد،چرا قطع نمی‌کند نفس خود راکه‌به‌دل‌خود رسد (ج: رسید) تا اثرپروردگار خودبیند.
۳۶ـ الف: و من طبقة الثانیه ابوعبدالله. ب: + منهم.
۳۷ـ د: ابوعبدالله الترمذی و هو محمدبن علی‌بن حسین.
۳۸ـ الف: نخشبی دیده. د: ابوتراب نخشبی را دیده بود و محمد علی ترمذی و یحیی جلا.
۳۹ـ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته بود.
۴۰ـ ج: و او را. د: مشایخ است و او را.
۴۱ـ د: و گفته.
۴۲ـ الف: من جهل اوصاف.
۴۳ـ د: و هم وی‌گفته‌که حقیقتی دوستی.
۴۴ـ ب: «که» ندارد.
۴۵ـ الف، د: + بود. ج: + بوده.
۴۶ـ ب: سهل عبدالله تستری. ج: سهل بن عبدالله تستری. د: سهل تستری.
۴۷ـ الف: روزگار از شبلی. د: او گوید که روزگاری از شبلی.

۴۸ـ الف، ب: بینم. د: که ویرا.
۴۹ـ الف: پدری ضعیف و پیر داشتم بروی درامدم بنمی‌توانستم شد پدر رفت. ب: پدری ضعیف و پیر داشتم و درمانده بودم بنمی‌توانستم شد پدر رفت. د: پدر پیر ضعیف داشتم بدو درمانده بودم نمی‌توانستم رفت. چون پدر برفت.
۵۰ـ الف: بروم و او را بینم. ج: بروم او را بینم. د: بروم و او را.
۵۱ـ ج: برخواستم به بغداد آمدم چون به. د: برخواستم و به بغداد آمدم چون به.
۵۲ـ ب: آمدهٔ گفتم آمده‌ام. د: گفتم آمده‌ام.
۵۳ـ الف: شبلی را بینم. ب: شبلی را بینم فرا ازو راه.
۵۴ـ الف: اگر بروی شوی. ب: زنهار اگر. د: زینها که فراوی شوی.
۵۵ـ دعوی بروی.
۵۶ـ الف: «چون» ندارد. د: نزدیك وی شدم.
۵۷ـ ب: و آن روز صدمت. د: روز آدینه بود و آن روز صدمت و شور شبلی بود.
۵۸ـ ب، د: و گفتم.
۵۹ـ د: واوعادت.
۶۰ـ ج: «من» ندارد.
۶۱ـ د: «ای اهلك» ندارد.
۶۲ـ ب: خود کجا.
۶۳ـ الف: اگر بگویم هم نپذیرد. ب: اگر بگویم هم نپذیری. د: اگر بگویه نپذیرد.
۶۴ـ الف: دورتر باشدم که او را سیر بینم بروم د: سیر بینم و بروم.
۶۵ـ الف: درویش فراز آمد. ب: تا در وی نگریستم درویشی فراز آمد و گفت. د: می‌نگریستم ناگاه درویشی.
۶۶ـ ج: و علیکم‌السلام. د: سلام علیك گفت علیك‌السلام.
۶۷ـ د: «آن» ندارد.
۶۸ـ ب، ج، د: گفت محال در چه.
۶۹ـ ب، د: «از» ندارد.
۷۰ـ الف: بخندید درویش گوید این. د: درویش گوید که این.
۷۱ـ الف: و رفتم.
۷۲ـ الف: «که» ندارد.
۷۳ـ د: زیر پا چیست.
۷۴ ـ د: از حلیت.
۷۵ـ د: آن نقطه‌اول نبودحجاج‌بن‌یوسف.
۷۶ـ ب: تا بدانند خواند. د: بدانند خوانند که اول.
۷۷ـ ب: که تا نبود. د: که یا نبود.
۷۸ـ ب: وی حرفی آورد. ج: که ژکه ژکه یکی دارد. د: که دژکه ژکه یکی دارد.
۷۹ـ ب: وکر زیر بودن. ج: ذکر حرف زیر بودن.
۸۰ـ ب: چون بودن او به.
۸۱ـ الف: است یا بر در.
۸۲ـ ب: اما آنکه. د: «که» ندارد.
۸۳ـ الف، ب: شبلی بفریفته. د: درحال شبلی را بفریفته.
۸۴ـ الف، ب: او به او بکرد. ج: با آن مرد او با او کرد هر نسبت‌که صوفی.
۸۵ـ الف، ب: که او را در رسیده.
۸۶ـ د: هرکس به‌هستی برپای است و به‌نیستی.
۸۷ـ الف: آنرا نه مکررست.
۸۸ـ الف: «و بازو آمد» ندارد. د: و باز آمد.
۸۹ـ ب، د: و بازو آی.
۹۰ـ ج، د: از آب و خاك گریز.
۹۱ـ ب، د: میامیز.
۹۲ـ د: که شبلی.
۹۳ـ ب: «بود» ندارد.
۹۴ـ ب: الصبر بالله.
۹۵ـ الف: کودك گفت نه الصبرلله گفت نه

شبلی الصبر معالله گفت نه گفت پس کدام است آن‌کودک گفت: د: الصبرلله، کودک گفت نه شبلی الصبر معالله کودک گفت نه‌شبلی گفت پس کدام است گفت.

۹۶ـ ب: سئوالی کنم.

۹۷ـ الف: ما ارادة. د: گفت بپرس‌گفت ما الارادة گفت.

۹۸ـ الف: گفت دیگر پرسم.

۹۹ـ ب: از «گفت ماالمحبه» تا «گفت ما الشوق» ندارد.

۱۰۰ـ د: از «ماالتوکل» تا «گفت ما التصوف» ندارد.

۱۰۱ـ ب: آخره فناء. پس ازاین، مطالب زیر در نسخه‌های ب و ج آمده‌است: سئل‌ابوعبدالله محمد الترمذی عن‌صفة الذات و الفعل. فقال ان کل فعل يحتمل الزيادة و النقصان فهو من صفات الفعل و كل مالايقع. عليه الزيادة و النقصان فهو من صفات الذات. و سئل عن‌التوكل. فقال انه اتكال القلب على‌الله تعالى و يكون على وجهين: توكل على وجوده و توكل على قوله و فعله الاياسة من المخلوقين و ذهاب الوحشته والانس بغيرالله عزوجل و ضده الحيره (ب: الخيره) والتعليق و سئل عن‌الايثار. فقال اختيار حظ غيرك على حظ نفسك. و سئل عن‌الحكمة. فقال‌اطلاع القلب على اسرار الله تعالى. و قال في‌اليقين، اليقين استقرار القلب على‌الله تعالى و على قوله و امره. و قال في‌الشكر: الشكر تعلق‌القلب بالمنعم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الرابعة
ابوعبدالله السالمي.

۱ـ نام‌وی‌محمدبن‌احمدبن‌سالم‌البصری. به‌بصره‌بود[2] شاگرد سهل‌تستری‌اید[3] سی‌سال با وی بوده یا شصت سال[4] و طریقت از وی گرفته بود[5]. امام است.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[6] سالمی گفته بودکه: الله درازل همه چیز می‌دید، ویرا مهجورکرده بودند بدین سبب[7].

۳ـ شیخ بوعبدالله خفیف‌گوید[8] که: این قدم دهر بود.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوعبدالله خفیف انصاف بنه داد، ممکن باشدکـه او خود دیدار علم را می‌گفت.

۵ـ اوگفته[9] که: هرکه طاعت برد الله را بردیدار سبق، کرامات بروی ظاهر شود.

۶ـ پرسیدند ویرا که[10] به‌چه‌چیز شناسند اولیاء الله را در خلق؟ او گفت[11]: به لطافت زبان و حسن اخـلاق و تازه‌روئی و سخای نفس و اندکـی اعتراض[12] و پذیرفتن عذرآن‌کس که عذر دهد باایشان[13]، و تمامی شفقت‌ورحمه خلق، بّرایشان و فاجر ایشان[14].

۷ـ هم وی گفت[15]: دیدار منت‌کلید دوستی است[16].

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعبدالله جاوپاره الصوفی همدانی[۱۷].

۱ـ مردی بزرگ[۱۸] بوده از مشایخ. جاوپاره نام جائی است[۱۹] به‌ثغر روم.

۲ـ گفتند اوایدکه[۲۰] آن لقمه خورد و آن شب درمسجد بماند و احتلام[۲۱] افتاد. ویرا گفتند در خواب که: این بار چیزی خوری کـه دل تو ازآن بشورد[۲۲]، ندانی که به‌تو بلا[۲۳] رسد؟

و آن چنان بود که عهد کرده بود که چیزی‌که مرا از آن دل بشورد[۲۲] بنه خورم[۲۴]. وقتی درمسجد شونیزیه بود، طعـام درآوردند، دل وی از آن بشورید[۲۲]، بنه می‌خورد. یاران ویرا[۲۵] گفتند: هرساعت[۲۶] خلاف‌آری، بخور[۲۷]. بخوردآن افتاد.

۳ـ بوعبدالله جاو پاره‌گوید که[۲۸]: فرا شیخ‌بوبکر زقاق[۲۹] مصری گـفتم که: صحبت باکه دارم؟ گفت: باآن[۳۰] کس‌که چون او را بازگوئی هرچه الله از تو داند، از تو بنه شورد و از تو بنه برد[۳۱].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۲]: قبول و صحبت، پس عیب دیدن درست آید کـه آدمی مجرای[۳۳] عیب است. چون به‌هنر قبول افتد و به‌هنر و نیکـوئی[۳۴]، صحبت پیوندی، چـون عیب پدید آیـد صحبت ببری، آن نـه صحبت است. صحبت پس شناخت عیب است، مگر عیب که دینی[۳۵] باشد و بدعتی، که آن‌جز باشد[۳۶] که‌چشم بران فرازکردن[۳۷] مداهنت بود و مخنثی، مگر بضرورت. اما عیب که نه در دیانت و بدعت بود جرم باشد[۳۸] و آدمی نه معصوم است، از وی عیب آید و جرم‌که آدمی کفور و جهول و ظلوم است[۳۹].

۵ـ شافعی گوید که[۴۰]: نه دوست تو بود که به‌او می‌مدارا[۴۱] باید کرد.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت: یعنی هرکـه از تو[۴۲] عیب و خطایـی آید[۴۳]، در وی عذر باید داد؛ که وی نیک‌کند تو شکر[۴۴] باید کرد، این نه دوستی وصحبت[۴۵] باشد.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: احمد داودی گوید که: یحیی معاذ را گفتم کـه[۴۶]: صحبت باکه پیوندم[۴۷]؟ گفت: باکسی که بیمارگردی[۴۸] به‌پرسیدن تو آید و کـه از

تو جرم آید[۴۹] خود به‌عذر تو آید[۵۰].

۸ـ و ذوالنون وجز زو درین سخن گفته‌اند واز[۵۱] شرط صحبت است که حق صحبت بدهی و حق خـود طلب نکنی و عیب خودبینی[۵۲] و عیب دیگران را عذر-جوئی[۵۳]. و خلق زیـر قـدر و جبر مضطر و مقهور دانی[۵۴]، تاخصومت برخیزد، و خود را به‌تاوان لازم‌گیری و عذرسازی[۵۵]، والله المستعان[۵۶].

۹ـ وقتی امیرکافور، زر فرستاد[۵۷] به‌شیخ بوعبدالله جاوپاره بسیاری[۵۸]، و وی بنه‌پذیرفت باز فرستاد، یعنی لشکریست. کافور گفت: ای سرد[۵۹]، لهمافی السموات و مافی‌الارض وما[۶۰] بینهما وماتحت‌الثری (۱)، فأین‌الکافور؟

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این سخن کافور مه ازکردار او بود، لکن آن[۶۱] سخن مایه و برکات پیر بود[۶۲].

۱۱ـ فرابوعلی کاتب گفتند که: فلان‌کس از لشکـری چیزی بنمی ستاند[۶۳] و فلان پیر می‌ستاند. گفت[۶۴]: آنکه بنه‌می‌ستاند[۶۵] از علم بنه می‌ستاند[۶۵]، وآنکه[۶۶] می‌ستاند از عین می‌ستاند[۶۷].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کس‌کس[۶۸] از مشایخ وقت چیزی می‌کردند ازین معنی، آن ایشان را از عین راست می‌آمد[۶۹]، چون باعلم بودند نکـردند، و آن نادره بود[۷۰] و آنرا اخوات باشد[۷۱] که همه کارها[۷۲]، بدونیك و شادی و غم وتعما[۷۳] و بلا، همه از یك‌جا می‌دیدند، و جز زو[۷۴] نمی‌دیدند. اما چون کسی فرا خیزد[۷۵] که ویرا آن عین و دیدار نباشد، از سر علم و حرفت گری برگونه‌ی ایشان بکند، الله‌تعالی پرده‌ی وی پاره کند[۷۶]. و وی دین و شریعت در سر آن کند[۷۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ــ ب: بوده.
۳ــ الف: «اید» ندارد. ب: آید.
۴ــ الف: با وی بود تا شصت سال. ب: با او بوده با شست سال.
۵ــ ج، د: «بوده» ندارد.

(۱) قرآن، طه/۶.

۶ـ د: ابوعبدالله.
۷ـ الف: به‌این سبب.
۸ـ د: گفت.
۹ـ الف، ج: او گفت که.
۱۰ـ د: از وی که.
۱۱ـ د: اولیاء را در میان خلق گفت.
۱۲ـ ج: اندکیء اعتراض.
۱۳ـ ب، ج، د: بایشان.
۱۴ـ ب: برزاهد ایشان و فاجر ایشان.
۱۵ـ د: گفته.
۱۶ـ د: بعد از این قسمت مطالب زیر را در حاشیه آورده است:
روزی شبلی در بیمارستان شد طبیبی را دید نشسته داروی بیماران می ـ فرمود. فرا شد و گفت داروی درد گنـاه چیست؟ طبیب فرو مـانـد. دیوانه‌ای نشسته بود گفت بیا شبلی تا منت جواب دهم. شبلی نزد او رفت. وی‌گفت: بیخ نیازمندی‌وبرگ‌پشیمانی و تخم شکیبائی در هاون توبه کن و به آب چشم بسای و به دعایش مرهم کن و اندر پاتلهٔ پرهیزکاری افکن و آتش محبت در زیر او برافروز تا به جوش آید و اندر قدح امید افکن آنگه بگوی یارب خطا کردم در وقت و ساعت عفوت کند. شبلی متحیـر بماند. گفت ای دوست ایـن سخـن دیوانگان است. گفت یا شبلی مـن دیوانه از صحبت خلق‌ام.
۱۷ـ الف: بوعبداللهٔجاوباره. ب: جاوباره همدانی. ج: الهمدانی. د: ابوعبدالله.
۱۸ـ ب: مرد بزرگ.
۱۹ـ الف: جاوباره نام است. ب: نام دیهی است. د: نام جای است.
۲۰ـ الف: «او اید» ندارد. ب: گفتند اوست.
۲۱ـ ب: بماند ویرا احتلام.
۲۲ـ ب: تشوره.
۲۳ـ ب: «بلا» ندارد.
۲۴ـ د: نخورم.
۲۵ـ ب: «ویرا» ندارد.
۲۶ـ الف، ب: بخور هرساعت.
۲۷ـ ب: «بخور» ندارد.
۲۸ـ الف: جاوباره گوید فرا.
۲۹ـ ب: فرا شیخ زقاق. د: شیخ ابوبکر زقاق.
۳۰ـ الف: به آن.
۳۱ـ الف: داند او از توبنه شورد و ازو توبنه برد. ب: داند و از تو.
۳۲ـ ب، ج: گفت قدس‌الله روحه که.
۳۳ـ الف: درست اید که آدمی مجری. ب: که آدمی مجری. د: دیـدن ودانستن درست آید.
۳۴ـ الف: نیکوی.
۳۵ـ ب: مگر عیبی که دینی. د: مگر که عیب دینی.
۳۶ـ ب: آن جرم باشد.
۳۷ـ د: چشم‌بدان فراز کنی.
۳۸ـ الف: جرمی باشد. ب: جدا و آدمی. ج، د: جدا باشد.
۳۹ـ ب: کفور و ظلوم و جهول است.
۴۰ـ ب، ج: گوید رحمه‌الله. د: امـام شافعی گوید رحمةالله که.
۴۱ـ ب: که ترا با وی مدارا. د: که تو به او مدارا.
۴۲ـ ب: گفت هرکه که. ج: گفت هرکه. د: گفت معنی هرکه.
۴۳ـ ج: و خطا آید. د: و خطایی آمد.
۴۴ـ ب: عذر باید خواست که وی نیك کند ترا شکر. ج: عذر باید خواست و اگر وی نیك کند ترا شکر. د: عذر باید داد و هرکه وی نیك کند.
۴۵ـ الف: نه دوستی بود و صحبت.
۴۶ـ د: یحیی معاذ را گفتند که.
۴۷ـ ب: که تا تاکه پیوندم.
۴۸ـ الف، ب: بیمار گردد.
۴۹ـ ب: و اگر از تو. ج: و گر از تو. د: به‌عیادت تو آید و اگـر از تـو

جرمی‌آید.
۵۰ـ الف: به عذر به تو آید.
۵۱ـ الف: و ذوالنون و جز ازو. د: ذوالنون و جز ازو درین سخن گفته‌اند از.
۵۲ـ ب: طلب‌کنی. ج: وعیب خود ببینی.
۵۳ـ د: عذر آری.
۵۴ـ ب: و جبر بینی ومضطر. ج: «دانی» ندارد. د: مضطردانی و مقهور.
۵۵ـ د: + و عذر ایشان جوی و خود را عذر بگوی تا سیدی گردی.
۵۶ـ ب، د: «والله المستعان» ندارد.
۵۷ـ د: چیزی فرستاد.
۵۸ـ الف، ب: جاوباره. د: «بسیاری» ندارد.
۵۹ـ ب: ای پیر.
۶۰ـ د: «ما» ندارد.
۶۱ـ الف: مه از کرد او. ب: مه از کردار او لیکن. د: لیکن این.
۶۲ـ ب: پیر بوده.
۶۳ـ د: بنمی گرفت.
۶۴ـ د: و فلان پیر می‌گرفت" شیخ‌الاسلام گفت.
۶۵ـ د: می‌گرفت.
۶۶ـ ب: و آن کس.
۶۷ـ ب: می‌بستاند. د: می‌گرفت ازمین می‌گرفت.
۶۸ـ الف: گفت که کس از.
۶۹ـ د: راست آمد.
۷۰ـ الف، ب: نادره بودند. د: نادر بود.
۷۱ـ ب: اخوات بودند.
۷۲ـ د: کارهای.
۷۳ـ د: «و» ندارد.
۷۴ـ الف: جزازو.
۷۵ـ الف: فراخرد. د: فرا گیرد.
۷۶ـ د: پردهٔ وی بدرد.
۷۷ـ د: + نعوذبالله.

و من طبقة[1] الثانية ایضاً
ابوبکر الوراق الترمذی[2].

۱ـ نام وی محمد بن عمر الحکیم الترمذی. به اصل از ترمد بوده و تربت[3] وی آنجاست، و به بلخ بودی[4]، خال بوعیسی ترمذی اید[5]، صاحب مسند. احمد خضرویه دیده و با وی صحبت داشته[6] و با محمد سعد ابراهیم زاهد صحبت داشته و نیز با محمد عمر خشنام بلخی و جز ازیشان[7]. ویرا کتب است مشهور[8] در انواع ریاضات و معاملات و ادب و زهد.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: هر کـه را باید که ویرا[9] بشناسد، گو: کتاب «عالم و متعلم»[10] وی فرونگر، تـا ببینی. وی توریت[11] و انجیل و زبور و کتب آسمانی[12] خوانده بود، و ویرا دیوان شعر است. وی گفته کـه[13]: دولت دین در تقوی[14] است و گفته که[15] تقوی عافیت ایمان[16] است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: تقوی دردین رویت[17] ایمان است، چون آن بشود، ایمان ضایع است[18]. تقوی پرهیز بود دایم، و ترس دایم[19] بود. کسی که بر بیم بنه گذشته بود، او اقتدا را نشاید، بازو صحبت[20] مدارید. باید که مشاهدت[21] ترا از بیم بگرداند نه دلیری.

۴ـ وی حکیم بود عارف، نه صوفی. صوفی چیز دیگر است[22].

۵ـ و گفت: عالم فرود از سخن خـویش است[23] و حکیم بـا سخن خویش است برابر، و عارف و محقق ورای سخن خویش است.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۶ـ بوبکر وراق امام روزگار خود بوده.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: ابوبکر وراق ترمذی.
۳ـ د: محمدبن عبدالحکیم الترمــذی و تربت.
۴ـ ب: به‌بلخ بودی. د: «و به بلخ بودی» ندارد.
۵ـ ب: آید.
۶ـ الف: صحبت‌کرده. ب: احمدخضرویه با وی صحبت داشته بود.
۷ـ الف: صحبت کرده و نیز باحمد عمر خشنام بلخی و جــز از ایشان. ب: صحبت داشته‌بود با محمد عمرخوشنام بلخی و جز ایشان. ج: و جز زیشان. د: صحبت داشته و با محمد عــمر خوشنام بلخی و جز زیشان.
۸ـ د: کتب مشهور است.
۹ـ ب: که او را. د: گفت که هر کــه خواهد که ویرا.
۱۰ـ الف: گوی کتاب. ب: کتاب عالــم متعلم.
۱۱ـ د: و توریت.
۱۲ـ الف: کتب آسمان.
۱۳ـ الف: وی گفت که.
۱۴ـ ج، د: دولت در دین و تقوی.
۱۵ـ د: «که» ندارد.
۱۶ـ الف: عاقبت ایمان.
۱۷ـ الف، د: شیخ‌الاسلام گفته که تقوی درین رویت.
۱۸ـ د: ضایع شود.
۱۹ـ ب: تقوی پرهیزی بود دایم وترسی بود دایم.
۲۰ـ بنه گذشته بود اقتدا نشاید به‌او صحبت: ج: بنه گذشته بود.
۲۱ـ ب: که بمشاهدت.
۲۲ـ الف: چیزی دیگری است.
۲۳ـ ب، ج: + و علم خویش. د: سخن خویش و علم خویش.

بوالقاسم حکیم اسحق بن محمد اسماعیل سمرقندی[1].

۱ـ و گویند نام وی احمد بن‌اسماعیل[2]. از مشایخ است، صحبت داشته بود[3] با بوبکر وراق. و ویرا[4] سخن است نیکو در معاملات و عیب نفس و آفات اعمال و معرفت زمان. وی گفته که: ار پس مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم، پیغامبری[5] روا بودید، در ایام ما آن بوبکر وراق بودید[6]، از علم وی و حکمت و شفقت وی[7] بر خلق و عدل و انصاف.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: بوبکر وراق عارف بوده، صوفی.

۳ـ وی گفت[8]: تصفیه‌ی عبودیت اثبات مجوسیت است و انکار ربوبیت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوبکر صغدی[9].

۱ـ ازین طایفه است، شاگرد بوبکر وراق اید[10].

۲ـ وی گوید که: بوبکر وراق مردی کریم[11] بود، خدای را به مزد کار نکردی که ور تعظیم کردی[12].

شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر وراق را شاگرد بوده[13]،

هاشمی سغدی،

۱ـ از سغد[14] سمرقند، با او می‌بود تا مرگ[15]. وی گوید که[16]: بوبکر

وراق گوید که: سخن افزونی، دل سخت کند[۱۷].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پیش ازو گفته‌اند[۱۸] که: خواب فراوان و خورد فراوان و گفت فراوان، دل سخت کند[۱۹]. بوبکر وراق می‌گوید که آن گفت فراوان[۲۰] در خیر و شر است.

۳ـ هم وی گفته که[۲۱]: سیاحت و سفر چه کنی؟ آنجا که[۲۲] ارادت تو درواخ شد و سروکار تو از آنجا خاست، آن‌جا درواخ‌دار، و به آنجا بازنشین[۲۳] تا تمام شود، و برین معنی بوالخیر تیناتی[۲۴] سخن گفته.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۵]: هر که اکنون به سفر شود، به ترک نماز و ترک مذهب بگفته بود، وی[۲۶] از عصمت بیرون است. ان‌الله مع‌الذین اتقوا و الذین هم محسنون(۱).

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حسین ترمذی گوید که: با ابوبکر[۲۷] وراق می‌رفتم در راه بر یك سوی ردای وی حرف«خا» دیدم و بر دیگر سوی «میم»[۲۸]. پرسیدم که: این چیست؟ گفت: آنرا نوشته‌ام تا هر گه «خا» بینم، اخلاصم یاد آید و که[۲۹] «میم» بینم. مروتم یاد آید.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۰] اخلاص آن بود که در معاملات باز و کسی بنه بینی، و با خلق مروت بود تا ناگوار نبی[۳۱].

۷ـ و هم بوبکر وراق گفته که[۳۲]: عارف نبود که علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا.

۸ـ وی گفته که[۳۳]: مردمان سه‌اند: علما و امرا و قرا. چون علما تباه شود، فساد طاعت افتد، و چون فساد امرا بود، فساد[۳۴] معاش بود، و چون فساد قرا بود، فساد[۳۵] اخلاق بود.

۹ـ وهم وی گفته که[۳۶]: شکر نعمت دیدن منت است.

۱۰ـ و[۳۷] هم وی گفت[۳۸] که: خضوع فاسقان به از صولت مطیعان[۳۷].

(۱) قرآن، نحل/۱۲۸.

۱۱ـ[۳۹] و یحیی معاذ گفت[۴۰]: انکسار العاصین خیر من صولت المطیعین.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]: بوبکر وراق گوید که[۴۱] محمد مسلم حصیرباف با مهمانی[۴۲] بود با یوسف خیاط ترمذی، میزوان مشغول بود در چیزی. محمد مسلم گفت: زود باشید که من کاری دارم ـ وی[۴۳] زاهد بود و عابد[۴۴]، دل وی به ورد معلق بود[۴۵] ـ یوسف خیاط گفت: باش و ترا جز از آن کاریست که الله[۴۶] پیش تو آرد و تو نیز بران از خانه بیامده‌ای که باز خانه شوی؟ سی سال است تا من بران از خانه می بیایم که باز خانه نشم[۴۷].

۱۳ـ بوبکر[۴۸] وراق گوید که: آن دو سخن یوسف خیاط مه[۴۹] از صد ساله عبادت محمد مسلم.

۱۴ـ بوبکر وراق گفت[۵۰]: ربما اصلی الله[۵۱] رکعتین فانصرف منهما و انا بمنزلة من ینصرف من السرقة[۵۲] من الحیاء.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ابوالقاسم حکیم اسحق‌بن محمدبن اسماعیل.
۲ـ د: + سمرقندی
۳ـ الف: صحبت کرده بود. ب، د: «بود» ندارد.
۴ـ د: با ابوبکر وراق‌ویرا.
۵ـ د: پیغمبری.
۶ـ الف: وراق بودی. ب: روا بودی در ایام ما آن بوبکر وراق بودی. ج: در ایام ما بوبکر وراق. د: روا بودی در ایام ما ابوبکر وراق بودی.
۷ـ د: «وی» ندارد.
۸ـ ب: عارفی بوده. ج: وی گفته. د: ابوبکر وراق گفته که.
۹ـ ب: بکر صغدی. د: بوبکر سعدی.
۱۰ـ الف «اید» ندارد. ب: آید. د: ابوبکر وراق اید.
۱۱ـ الف: مرد کریم.
۱۲ـ ب، ج: که به‌تعظیم. د: که درتعظیم کار کردی.
۱۳ـ الف: شاگرد بوده. ب، د: شاگردی بود. ج: شاگرد بود.
۱۴ـ ب، ج: هاشمی صغدی از صغد.
۱۵ـ د: تا پدر مرگ.
۱۶ـ ب، ج، د: او گوید که.
۱۷ـ ب: بوبکر وراق گفت که. د: بوبکر وراق گفت سخن افزونی دل را سخت کند.
۱۸ـ د: گفت پیش از آن گفته.
۱۹ـ ب: و خورد فراوان دل را سخت کند. ج: خواب فراوان خورد فراوان. د: و خوردن فراوان.
۲۰ـ الف: بوبکر وراق که آن گفت فراوان. ب: و بوبکر وراق می‌گوید که گفت فراوان. شیخ‌الاسلام گفت که آن که گفت فراوان د: بوبکر وراق

گفت که آن گفت فراوان.
۲۱ــ الف: هم وی گفت که. د: «هم» ندارد.
۲۲ــ الف، ج: آنجای که.
۲۳ــ الف: از آنجای خاست آنجای‌درواخ دار و به‌آنجای باز بنشین. د: تواز آنجا خواست.
۲۴ــ ب: بوالخیر تینایی. د: ابوالخیر نیستانی.
۲۵ــ د: گفت که.
۲۶ــ ج، د: و وی.
۲۷ــ ب، د: با ابوبکر.
۲۸ــ ب: بر یك سوی وی خائی دیدم و بر دیگر سوی میمی. د: بر سوی وی خادیدم.
۲۹ــ ب: تا هر گاه خابینم اخلاصم یاد آید و هر گاه که. ج: و هرگـه. د: گفت این را نوشته‌ام تا هر گاه که خابینم اخلاص یاد آید و هرگه.
۳۰ــ ج: «که» ندارد.
۳۱ــ ب: که ناگوار نبی. د: مروت آن بود تا.
۳۲ــ الف: گفت که. د: و هم ابوبکر وراق.
۳۳ــ الف: وی گفت کـه. ج: کفتـه مردمان. د: پیش از ابنای دنیا و هم وی.
۳۴ــ ب: چون علما تباه شوند. د: فساد در طاعت افتد و چون امرا تباه شود فساد.
۳۵ــ د: و چون قرا تباه شود فساد.

۳۶ــ الف: و هم وی گفت که. ب.: و هم وی گوید شکر.
۳۷ــ ۳۷ــ ب: ندارد.
۳۸ــ ج، د: و هم وی گفته.
۳۹ــ ۳۹ــ د: ندارد.
۴۰ــ ب: گفته. ج: و یحیی معاذ رازی گفته که.
۴۱ــ الف: بوبکر گوید. د: و هم ابوبکر وراق گوید.
۴۲ــ ب: حصیرباف در مـهمانـی. د: حصیرباف با یوسف خیاط ترمذی در مهمانی بودند میزوان.
۴۳ــ د: که وی.
۴۴ــ الف زاهد بود عابد.
۴۵ــ ب: در متن «مشغول» و در حاشیه «معلق».
۴۶ــ ب: جز زان. ج. جز زآن. د: جز زانکه الله پیش تو آرد کار دیگرست. و تو نیز بران از خانه بیایم که باز نشم.
۴۷ــ الف: که باز خانه نشوم. ب: که باز نشم.
۴۸ــ د: ابوبکر.
۴۹ــ الف: مه بود از. ب: دو سخن بر بویوسف مه بود از. د: آن دو سخن بویوسف مه از.
۵۰ــ ب: گفته. د: ابوبکر وراق گفته.
۵۱ــ ب: اصلی لله.
۵۲ــ الف: و انما بمنزلة مـن ینصرف عن‌السرقة.

ومن‌الطبقة الثانية

محمدبن حسن‌الجوهری[1].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که کنیت محمدحسن جوهری، ابوبکر است[2]. از اهل بغداد بوده، شاگرد ذوالنون مصری‌اید[3]، مردی بزرگ است. شیخ بوبکر[4] واسطی با جلالت خود از وی حکایت‌کند.

۲ـ بوبکر واسطی گوید، امام توحید، کـه: محمدحسن[5] جوهری گفت که: مردی ذوالنون مصری را گفت‌که[6]: مرا دعائی کن، گفت[7]: ای جوانمرد، ار[8] ترا کاری در سبق پیش شده است[9] بسیار دعاهای ناکرده‌کـه ترا مستجاب[10] و ار جزاذان[11]. غرق شده را درآب بانگ[12] چه سود؟! جز از غرق و زیادت‌آب درگلو[13].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[14]: پیری را گفتندکـه: مرا[15] دعائی‌کن. گفت: آنچه ترا رفت در سبق[16]، ترا به از معارضه‌ی وقت[17].

۴ـ پیری گفته[18]: ار نه‌آید که او گفته‌که از من خواه[19]، می‌گوید: ادعونی استجب لکم(۱)، و ما خلقت‌الجن والانس الا لیعبدون(۲)، ای لیدعونی، من هرگز دعا نکنم[20]، لکن گفت و فرمود که می‌خواه، می‌خواهم[21].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[22]: دعا صوفیان را نه مذهب است‌که ایشان[23] به حکم سبق می‌نگرند که همه بوده[24].

۶ـ باحفص بغاوردان پاسی[25] از شب برنیل خفته می‌گفت[26]: کاری‌که بدهاش

---

(۱) قرآن، مؤمن/ ۶۰. (۲) قرآن، ذاریات/ ۵۶.

نابده، چون کنما،[۲۷] و آنچه نبده‌اش بده[۲۸]، چون کنما؟ چون کنما؟ چون کنما[۲۹]؟!

۷ـ همه خلق برانند که چه خواهد بود[۳۰]، و حکیم در آن است که چه بوده[۳۱].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: آن نه‌آید[۳۲] که دعا نباید کرد، و[۳۳] ورد نباید خواند که من هر شبانروزی ورد خود می بخوانم و دعوات[۳۴]. و آن دویست فصل دعاست، لکن[۳۵] هیچ چیز نمی‌خواهم، آن ذکر زوان تواید[۳۶] فرمان را، و همت جز از آن[۳۷].

۹ـ لابی بکر الوراق رحمه‌الله[۳۸]:

مقدم الکره یعسوب له حمه[۳۹] — و غیره عسل، معنـاه مفهوم
والخیر اجمع فیما اختار خالقنا — و فی اختیار سواه الشر والشوم

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ جای عنوان و نـام در الف سفیـد است. ب: محمدبن حسن جوهری.
۲ـ الف: کنیت حسن جوهری بوبکر است. ب: بوبـکـر بـوده. د: کنـیت وی ابوبکرست.
۳ـ الف: از اهل بغداد شاگرد ذوالنون مصری. ب: از اهل بغداد بود شاگرد ذوالنون آید.
۴ـ الف: مردی بزرگ. د: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوبکر.
۵ـ د: محمدبن حسن.
۶ـ ب: مردی ذوالنون را گفت. ج: «که» ندارد.
۷ـ د: «گفت» ندارد.
۸ـ الف: «ار» ندارد.
۹ـ ج: شده باشد. د: پیش رفته.
۱۰ـ ج: مستجاب است. د: ناکرده ترا مستجاب آید.
۱۱ـ ب: و از جزان. ج: وارجززان. د: وارجززان بود.
۱۲ـ ب، ج، د: از بانگ.
۱۳ـ ب: جسود زغرق و زیادتی آب در گلو. ج: جز زغرق و زیادتی آب. د: جز زغرق.
۱۴ـ د: «که» ندارد.
۱۵ـ ب: «مرا» ندارد.
۱۶ـ ب: گفت انك درسبق رفت.
۱۷ـ ب «وقت» ندارد.
۱۸ـ ج، د: وقتی پیری گفت.
۱۹ـ ب: که ار من. د: که ارمن نخواهید.
۲۰ـ الف: دعا نکنم. ب: لیدعون من. د: دعا نکردید.
۲۱ـ ب: لیك گفت. ج: و فرمود که می‌خواهم. د: لیکن گفت و فرمود که می‌خواهم.
۲۲ـ ج، د: «که» ندارد.
۲۳ـ ب: ایشان را.
۲۴ـ الف: درحاشیه: چیز به حکم. یعنی همه‌چیز به‌حکم ببوده.
۲۵ـ الف: پاس‌از. ج: باحفص بیاوردان پاسی.
۲۶ـ ب: بر پل خفته بود و می‌گفت. ج: خفته و می‌گفت. د: برپیل خفته و می‌گفت.
۲۷ـ د: که: بداش نابده و آنچه.
۲۸ـ الف: و آنچه نبده‌اش بد. ب: وآنچه

نبوده‌اش.

۲۹ــ د: چون کنما، چون کنما.

۳۰ــ الف، ب: چه خواهند بود.

۳۱ــ ب، ج: که چه بود.

۳۲ــ الف: گفت که نه‌آئید.

۳۳ــ ج: «و» ندارد.

۳۴ــ الف در حاشیه: + بسیار. ب: هر شباروزی وردخود می‌بخوانم دعوات. ج: بخوانم دعوات. د: هر شباروزی همه ورد می‌خوانم و آن.

۳۵ــ ب، د: لیکن.

۳۶ــ ب: زبان توآید. ج، د: زبان تواند.

۳۷ــ ب، ج، د: جززان.

۳۸ــ ب: «رحمه‌الله»ندارد. ج: + تعالی.

۳۹ــ ب: له‌حمد.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوبکر کسائی دینوری،

۱ـ از قهستان عراق بود به‌دینور، مردی بود بزرگ[۱]، از قدیمان اصحاب جنید و اقران وی. او را ریاضت است[۲] بسیار و سفرهای معروف[۳].

۲ـ جنید گوید: ار نه ابوبکر کسائی اید[۴]، من در عراق نبید.

۳ـ جنید را بـا او[۵] مکاتبات است و رسایل نیکو. پیش از جنید بـرفته از دنیا[۶]. از جنید هزار مسأله پرسیده بود و همه جواب داده و با وی[۷] فرستاده. ویرا وفت نزدیك آمد، آنرا پیش خواست و همه بشست[۸]. خبر وفات وی به جنید رسید، گفت: کاشکی[۹] وی آن مسألتها که[۱۰] از من پرسیده بود بشستید! گفتند که: او آنرا بشسته است[۱۱]. جنید شاد گشت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۲]: جنید نه از آن می‌ترسید که آن به دست عام افتد یا به دست سلطان، از آن می‌ترسید کـه به دست صوفیان افتد، و از آن بازار فرا سازند[۱۳]، یعنی به قبول جستن و سخن گفتن که[۱۴] از هزار صوفی یك عالم بود. صوفی را آن تمام بود که می‌شنود و می‌داند، ازین قوم دل فصیح بود[۱۵] نه زبان.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: رویم گفت[۱۶] که: چون حال از مرد بـاز ستانند و مقال بگذارند[۱۷]، ویرا هلاك کردند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: شیخ بوالخیر عسقلانی گـوید: که بوبکر[۱۸] کسائی دینوری در خواب شدی از صدر او[۱۹] قرآن خواندن می‌شنیدندی.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: از مهینان عراق‌بوده. ج: بزرگک بوده. د: از کوهستان عراق بوده به دیتور مرد بود بزرگک بوده.
۲ــ ب: ریاضاتست.
۳ــ د: و سفرها کرده.
۴ــ ب، ج: ابوبکر کسائی. د: ابوبکر کسائی آید.
۵ــ الف، ب: به او.
۶ــ الف: برفت از دنیا.
۷ــ ب، ج: و به وی. د: و همه را جواب داده بود و به وی.
۸ــ ب: آنرا فراپیش خواست. د: آن مسائل را خواست و همه‌را بشست.
۹ــ الف: جنید گفت که کاشك. ب: جنید گفت کاشکی.
۱۰ــ ب: مسئلها که. د: آن مسائل که.
۱۱ــ ب، ج: آنرا بشست. د: که آنرا بشست.
۱۲ــ الف: «که» ندارد.
۱۳ــ ب، ج: بازاری‌فراسازند. د: بازارك فرا سازند.
۱۴ــ ب، ج: + شیخ‌الاسلام گفت که جنید گفت که از. د: + که مقام و حال ایشان نبود که از.
۱۵ــ د: دل فصیح باید.
۱۶ــ ب، د: رویم گفته.
۱۷ــ ب: بگذارند.
۱۸ــ الف: که بوالخیر. ب: بوالخیر عقلانی گفت که. د: ابوالخیرعسقلانی گوید که ابوبکر.
۱۹ــ از صدر وی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ومن‌طبقة[1] الثانية
ابوعلی الجوزجانی[2].

۱ـ نام وی الحسن بن علی[3]. از مهینان مشایخ خراسان است و او[4] را تصانیف است مشهور در[5] علم آفـات و ریاضات و مجاهدات، سخن گـوید درعلوم معارف. صحبت داشته بود[6] بامحمد علی ترمذی و محمد فضل بلخی و قـریب سن[7] است از ایشان.

۲ـ وی گفت[8]: الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون و علی الظنون یعتمدون وعندهم انهم فی الحقیقة ینقلبون وعن المکاشفة ینطقون.

ومن الطبقة الثانیة ایضاً[9]
محمد و احمد، ابنا ابی‌الورد

۱ـ وهمامن کبار مشایخ العارفین و اجلتهم[10]. وهما من جلساء الجنیدواقرانه، صحباسری السقطی واباالفتح الحمال وحارث[11] المحاسبی وبشر الحافی، وطریقهما[12] فی‌الورع قریب من‌طریقة بشرالحافی.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: کنیت محمدبن ابـی‌الـورد[13]، ابـوالحسن است، شاگرد بشر حافی‌اید[14]. وی‌گوید[15]: وقتـی نماز شام تمام کـردم، پای فروکـردم، هاتفی آواز[16] داد گفت: اهکذی تجالس الملوك؟

۳ـ سئل ابن ابی‌الورد عن‌الورد، فقال: علیك بالورع فی‌الهمم.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ الف: ابوعلی الجرجانی. ج: + رحمه‌الله تعالی.
۳ـ الف: نام وی الحسن‌بن‌العلی. ب: ندارد. د: نام وی حسین‌بن علی.
۴ـ ب: او. د: و ویرا.
۵ـ د: تصانیف مشهور است در.
۶ـ الف: صحبت کرده بود. د: صحبت داشته و محمد فضل.
۷ـ ج، د: و قریب‌السن.
۸ـ ب، د: وی گفته.
۹ـ الف: و من‌طبقة. د: «ایضاً» ندارد.
۱۰ـ الف: و حبلتهم. ب: مشایخ العراقین. ج: و جلتهم. د: مشایخ العراقین و جلتهم.
۱۱ـ ج: صحباالسری. د: صحبا السری السقطی و ابوالفتح الحمال والحارث.
۱۲ـ ب: و طریقتهما. ج، د: و بشرا الحافی.
۱۳ـ ب، ج: محمدبن محمدبن ابی‌الورد. د: گفت که محمدبن ابی‌الورد.
۱۴ـ الف: «اید» ندارد. ب: ابوالحسین شاگرد بشر حافی است. ج: ابوالحسن شاگرد.
۱۵ـ ج، د: گوید که.
۱۶ـ الف: هاتف آواز.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ومن‌طبقة الثانية وقیل‌من‌الطبقة‌الثالثة![1]
طاهر مقدسی.

۱ـ شیخ[2] الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که[3]: طاهرمقدسی مردی بزرگ بود از شام[3]، از اجله‌ی مشایخ شام و قدیمان ایشان[4]. ذوالنون مصری را دیده و با یحیی‌جلا صحبت داشته[5] و عالم بوده. ذوالنون وی را حبرالشام[6] خوانده، و گویند که: شبلی گفته ویرا[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: طاهر مقدسی گوید که ذوالنون مصری فرامن گفت: العلم فی‌ذات‌الحق جهل‌والکلام فی‌حقیقة المعرفه حیرة[8]، والاشارة عن‌المشیر شرك.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: سخن در ذات حق جهل است که هیچکس را در ذات الله سخن نیست[9] و روا نبود که گوید مگر آنکه گفت خود را و پیغامبر[10] وی گفت ویرا وکیفیت آن دانستنی نیست[11] که جز از[12] تصدیق و تسلیم در آن روی نیست، و سخن درحقیقت معرفت حیرت[13] است، که او خود را شناسد بحق الحقیقة، دیگر همه عاجزاند و متحیر، و او عجز رهی از معرفت به‌فضل خویش معرفت می‌انگارد و مصطفی می‌گوید، صلی‌الله علیه وسلم، فرالله‌تعالی در ثنا ودعا[14]: لاابلغ مدحتك ولااحصی ثناءعلیك‌انت‌کما اثنیت علی نفسك. توبه‌قدر خود، خود را شناسی[15]، دیگر همه عاجزاند و متحیر، و گفت، عزذکره، ولایحیطون به‌علماً (۱).

---

(۱) قرآن، طه/۱۱۰.

۴ـ اما آنچه دانی، خدای اواید، یگانه‌ی بی‌همتا[16].

و اشارت از[17] مشیر شرك است، یعنی شرك خفی، شرك[18] کمین در توحید صوفیان که اشارت را اشارت کننده‌ای بود فراهست، و او در دوگانگی درناید، که در حقیقت هست به حقیقت اوست و بس، دیگرهمه علل‌اند وحدث. نموده بیهانه[19]، و بوده و[20] هست او یگانه[21].

الا کل شیی‌ء ماخلاالله باطل[22].

۵ـ اگر کسی گوید که درقرآن هو الذی است بسیار، این اشارت است[23] خود را. اوحاضر[24]، فراحاضر در حضور می‌گوید و می تلقین کند که: او هو الذی نه چنان بودکه غایب غافل[25] می‌گویدکه او.

۶ـ قومی از اشارت گریختند و تلبیس کردند گفتند[26] که: من، اما تا از خود بنه رستند نگفتندکه من[27]، که[28] در دیده‌ی تحقیق وی جز از یکی بنماند[29]. درعین وحدانیت، علل وحدث[30] ساقط گشت، آنکه اشارت را جای نماند. مضطر گشت در گفت و عبارت. گفت[31] که: من، و گوینده نماند و نبود خود جز زحق،که[32] محقق‌گوید که من نه او بود و مزدور گویدکه او نه او بود، من و او اشارت کردن توحید نبود، که[33] شرك بود خفی[34].

۷ـ توحید نه‌آن بودکه گوئی: که او وتوبی[35]. توحید آن بودکه: من و تو نه‌بی[36]، او بود همه[37]. تصوف ازونشان است[38]. اما نشان این و برهان این حیات است نه علم. دریـن کار، مرد می‌گوید کـه من، آن نه ایـن من‌اید کـه ایدرفرا[39] یعنی نفس.

۸ـ اما آن کس که در وقت حضرت و مشاهدت، چشم او به‌عین توحید افتاده بود، هرچه جز حق باطل شده بود، سخن گوید یا چیزی کند، نه‌او گوینده بود و و نه آن زبان[40] او بود، در آن ساعت. که کسی آید[41] برگونه‌ی او بکند به‌تکلف و علم، چنان گوید وکند، الله پرده‌ی او پاره کند.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: و من طبقة الثانية و من طبقة الثالثة. ب: ويقال من طبقة الثالثة. ج: و من‌الطبقة الثانية و... د: و من الطبقة الثانية او الثالثة.
۲ــ ۲ــ د: ندارد.
۳ــ الف: در شام. ب، د: بزرگ بوده.
۴ــ ج، د: ایشان است.
۵ــ الف: صحبت کرده.
۶ــ ب، د: خیر الشام.
۷ــ ب: گفته او را.
۸ــ ب: خیره.
۹ــ الف: الله سخنی نیست. د: سخن نیست مگر آنکه.
۱۰ــ ب: مگر آنکه الله گفت خود را و پیغمبر. ج: و پیغمبر.
۱۱ــ الف: کیفیت آن را دانستنی نیست. ب: کیفیت آن را دانسته نیست.
۱۲ــ ج، د: جزو.
۱۳ــ الف: در حقیقت حیرت.
۱۴ــ ب: در ثنا و دعای الله تعالی. د: فرا الله در ثنا و دعا.
۱۵ــ د: خود را بشناسی.
۱۶ــ ب: خدای آید. د: یگانه بی‌همتا.
۱۷ــ ب: «از» ندارد.
۱۸ــ ب: «شرك» ندارد.
۱۹ــ ب: نمونه وبهانه. ج: نموده بهانه. د: نموده و بهانه.
۲۰ــ ب: «و» ندارد.
۲۱ــ ب، د: للبيد.
۲۲ــ الف: + و كل نعيم دون الجنه زايل.
۲۳ــ الف: این اشارت است. ب: هوالذی است اوست.
۲۴ــ الف: خود را راست او حاضر. د: خود را راست است او حاضر.
۲۵ــ الف: غایت غافل.
۲۶ــ ج، د: «گفتند» ندارد.
۲۷ــ ب: تا از خود نپرداختند نگفتند که ما.
۲۸ــ د: «که» ندارد.
۲۹ــ ب: جز زیکی ننماید. ج، د: جز زیکی.
۳۰ــ الف: عایل وحدث.
۳۱ــ ب: «گفت» ندارد.
۳۲ــ الف: جز که محقق. ب: خود ز خود که.
۳۳ــ ب: «که» ندارد.
۳۴ــ الف: شرك بود یعنی شرك خفی نه آن. ب: شرك بود یعنی شرك خفی توحید نه آن.
۳۵ــ الف: که او و توی.
۳۶ــ الف: که گوئی که من تو نه. ب: که گوئی من و...
۳۷ــ د: + و بس.
۳۸ــ الف، ب، ج: تصوف ایشان است.
۳۹ــ الف: که اید فرا.
۴۰ــ ج: نه از زبان. د: نه او گوینده و نه از زبان.
۴۱ــ ج: کسی اید.

فی مناجاته:

۱ـ الهی موجود من نه دل برتابد و نه[۱] زبانم، عاریت وجود[۲] دیدی؟ من آنم.
این من و من همه علت[۳] است، لکن من در عبارت ترجمانم[۴].
هرمن که گویم،
زور است، اما مستمع را بی‌حیلت نشان دادن چون توانم؟

***

۲ـ ار گوینده منم، خشك باد زبانم تا خاموش بود[۵]،
و ار نیوشنده منم، گوشم کر باد تا ملامت نه ور گوش[۶] بود،
ار پس نه منم[۷]، گوینده خود می‌گوید و نیوشنده خود می‌شنود[۸].

***

ار جان و دل رفت، گذار تا رود.

***

۳ـ همگنان[۹] به وی خودی می‌نازند و من بـه‌خود[۱۰]، و این سخن در توان یافت به فهم و خرد.

***

۴ـ نه من بعضی‌ام از کل، و نه حق متجزی،
کل[۱۱] اوست و دیگر همه عاجزی.
همه از وی خودی[۱۲] و من از خود دیدم

پیروزی.

* * *

۵ـ وقت قسمت همه بهره‌ی وی خودان ستدند[۱۳] و من بهره‌ی خود ستدم[۱۴]، همه[۱۵] آتش در خرمن خود زدند و من آتش در خرمن وی خودی زدم[۱۶].

* * *

۶ـ من منم تا وا خودم، من نه منم تا وی خودم[۱۷]، من از وی خودی چه گویم که من همه خودم؟ گاه خودم و گاه در جست و جوی خودم[۱۸].

* * *

۷ـ هر خود که گفتم آن تو بودی، آن نه من گفتم[۱۹] هر سخن که تو شنودی.

* * *

۸ـ علم فنا وی خود از خویش[۲۰] و علم بقا او که به خود می‌تازد،
مسکین او که از من می‌شنود بحقیقت بیهانه[۲۱] ور خود می‌سازد،
نه او خود می‌بیند و نه وی خود، او می‌نوازد،
چون نیست با هست نشیند، از نیست با وی چه بازد[۲۲]؟
هر وی خبرکش این[۲۳] قصه شنود، از ده یازده به دریا اندازد،
و هر ناشکیباکش خود نشناخت[۲۴]، به خود ور وی خودان تازد[۲۵].

* * *

۹ـ او که به خود نیستید آن از خود[۲۶] چون رهد؟
او که واخودست از وی خودی چون نشان دهد[۲۷]؟

* * *

۱۰ـ از خود سخن گفتم، هر که شنود گفت: خود می‌ستاید،
من خود با وی خودی[۲۸] چون برابر کنم؟ که از یك قطره و یك ذره دو گیتی می به سر آید[۲۹].

* * *

۱۱ـ پس بعض[۳۰] کل است و کل ایدر،
کونین در وی گم و جان[۳۱] و جانور.

***

۱۲ـ خورشید[۳۲] آنجاست و ایدر شعاع،
میان خورشید[۳۲] و شعاع که دید انقطاع؟

***

۱۳ـ صوفی همه آنجاست و اثر ایدر،
و عالم از انکار [پر] و سوال به سر[۳۳].

***

۱۴ـ اثر از کل جدا نیست، ایدر جز تو و آنجا جز زو نیست[۳۴].

***

۱۵ـ منکر این علم در عالم فراوانست،
چه سود که غنیمت به دست گرگ، و حسرت به دست شوان است.

***

۱۶ـ این علم سرالله[۳۵] و این قوم صاحب اسرار،
پاسوان را باداز[۳۶] ملوك چه کار؟

۱۷ـ طاهر مقدسی گوید که: اگر مردمان نور عارف ببینند[۳۷] درآن بسوزند، و اگر عارف نور خود ببیند[۳۷] در آن بسوزد.

۱۸ـ و قال طاهر[۳۸]: حدالمعرفة التجرد من‌النفوس و تدبیرها فیما یجل و یصغر.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: بر تاود. ج، د: برتابد نه.
۲ـ ب، د: عاریت در وجود.
۳ـ الف: هم ملت.
۴ـ ب: لیکن من. د: لیکن من در عبادت ترجمانم.
۵ـ الف، د: «و» ندارد.

۶ـ الف، ب، د: نه در گوش.
۷ـ ب: ازپس آن نه منم، ج، د: «ازپس» ندارد.
۸ـ الف: و نیوشنده می‌شنود.
۹ـ ج، د: و همگنان.
۱۰ـ الف: و من با خود.
۱۱ـ ج: و کل، د: در کل.
۱۲ـ ب: + دیدند.
۱۳ـ ب: وی خودی شدند.
۱۴ـ ب: شدم.
۱۵ـ ب: تا همه.
۱۶ـ د: وی خود میزدم.
۱۷ـ ب، ج، د: من منم تا وی خودم، من نه منم تا واخودم.
۱۸ـ الف: و گاه در جستن وجوی خودم.
۱۹ـ الف: آن نه منم گفتم.
۲۰ـ الف: علم فناوی خودان خویش، ب: علم فناوی خود آن خویش.
۲۱ـ ب: و بـه حقیقت به بهانـه. ج: بحقیقت. د: بحقیقت بهانه.
۲۲ـ ب: چون نیست یا هست نشیند از نیست تا وی چه بازد. ج: چون نیست ما هست نشیند آن نیست چه بازد. د: آن نیست چه بازد.
۲۳ـ ج، د: هر وی خبر که این.
۲۴ـ الف: کش خود بشناخت. ب: کش بشناخت.
۲۵ـ الف: ور وی‌خودان‌تازد. ب: ور وی خود آن بازد. د: به خود ور وی خود آن تازد.
۲۶ـ ب: که او به خود نیستیداو از خود.
۲۷ـ الف، ج، د: او که با خودست. ب: از وی خودی نشان چون دهد.
۲۸ـ ب: من خودی و اوی خودی.
۲۹ـ ج، د: و یك ذره می‌دوگیتی به‌سر آید.
۳۰ـ د: پس بعضی.
۳۱ـ الف: در وی گم‌جـان. ب: در وی گوم و جان.
۳۲ـ الف: خرشید.
۳۳ـ الف: و عالم از آن کـار. ب، ج: و سوال پر.
۳۴ـ الف: و آنجا جز ازو نیست.
۳۵ـ ب، د: من‌الله است.
۳۶ـ ب: بازآر.
۳۷ـ الف: بیند.
۳۸ـ د: المقدسی.

شیخ‌الاسلام گفت که:

با یعقوب مزابلی[1].

۱ـ بغدادی است[2]، از اقران جنید است.

۲ـ ویرا پرسیدندکه: تصوف‌چیست؟ گفت: حال یضمحل[3] فیها معالم‌الانسانیة.

با یعقوب اقطع، کاتب الجنید و راسله.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی به مکه بود[4].

۲ـ بوعبدالله خفیف گوید که: بوالحسن مزین گفت[5]: در مکه شدم، با یعقوب[6] اقطع در حال رفتن بود از دنیا، در شدم، مرا گفتند: ار[7] وی سر در تو آرد[8]، یعنی که در تو نگرد[9] شهادت بر وی عرضه کن. مرا غره گرفتند که من کودك بودم، بر بالین وی[10] بنشستم، بر من[11] نگریست. گفتم: ایهاالشیخ، نشهد[12] ان‌لااله الاالله. او گفت: ایای تعنی بعزة من لایذوق الموت، مابقی بینی و بینه الا حجاب العزة. گفت: من می‌خواهی به‌این شهادت گفتن؟ بعزت[13] او، که هرگز مرگ نچشد[14] که نماند میان من و او مگر پرده‌ی عزت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پرده‌ی عزت، اوئی اوایه[15]، که او خود اوایه[16] و توتو.

۴ـ بوالحسن[17] مزین به روزگار می‌گفتی که: گرایی چون[18] من آمدم، که شهادت برسیدی، دوستی از آن او می عرضه کردم[19].

۵ـ و شیخ بوعبدالله خفیف می‌گفت که[۲۰]: مـرد در الـوهیت می بسوخت[۲۱]، ورای پرده‌ی عزت، آمدند[۲۲] شهادت بر وی عرضه می‌کردند.

۶ـ شیخ بوعبدالله طـاقی[۲۳] محتضر بود، یکی شهادت بـر وی عرضه کرد. گفت[۲۴]: خاموش، قومی بی‌ادبان بی حرمتان آمده‌اند و شهـادت بر دوستی از آن اومی عـرضه کنند[۲۵]، تو آن خـودگوی، من[۲۶] آن خـود گفته‌ام: تو فنی مسلماً و الحقنی بالصالحین(۱)، این بگفت و جان بداد[۲۷].

۷ـ وقتی قومی بر پیری از مشایخ شهادت عـرضه کردند، وی از آن غیرت برجست و شهادت[۲۸] بـر یك یك عـرضه می‌کرد و تلقین می‌کرد، تـا همه شهادت بگفتند، و سر باز نهاد و جـان بداد. یکی پس وفات او را به خـواب دید،گفت[۲۹]: حـال تو چون[۳۰]؟ گفت: سخت نیـکو. گفت[۳۱]: ایمان ببردی[۳۲]؟ گفت: بردم[۳۳]. گفت: به‌در مرگ[۳۴] شهادت نگفتی. گفت: آن خود در من رسته بود[۳۵].

۸ـ شیخ‌الاسلام[۳۶] گفت که: از با یعقوب مذکوری پرسیدند که: توکل چیست؟ گفت: ترك اختیار. و از سهل تستری پـرسیدند، گفت: تـرك تدبیر. واز بشرحافی پـرسیدند، گفت: رضا[۳۷] واز بـاحفص[۳۸] حـداد پـرسیدند[۳۹]، گفت: تبری از توان خود[۴۰]، و از حـلاج پرسیدند، گفت: دیـدن مسبب[۴۱]. و از فتح موصلی پرسیدند، گفت: ملال از سبب. و از شقیق بلخی پرسیدند[۴۲]، گفت: دیدار در عجز غرق. و از شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت[۴۳]: در دیدار دل فراموش کردن همه کس[۴۴].

و من طبقة[۴۵] الثانية

ابو يعقوب السوسی، نزيل بغداد[۴۶].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: نـام وی یوسف‌بن حـمدان السوسی، استاد[۴۷] با یعقوب نهرجوری‌اید[۴۸]. از قـدیمان مشایخ است، سید[۴۹] صاحب تصانیف، بـه بصره بوده[۵۰]. مات بالابله.

(۱) قرآن، یوسف/۱۰۱.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی گفت[۵۱]: هر که علم توحید گوید به‌تکلف، مشرك است[۵۲].

۳ـ و قال ابو یعقوب السوسی: الفقیر اذا سافر یحتاج الی اربعة اشیاء: علم یحرسه ووجد یحمله، وورع یسوسه، و ذکر یونسه.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۳]: هر که علم تصوف گوید به تکلف او در شرك است[۵۴] و هر که سخن گوید و هر وقت[۵۵] تواند گفت زراق است. سخن به زندگانی باید گفت، و آن وقت باید گفت که از سکوت، از خدای بترسی[۵۶]. و گفت که[۵۷]: سخن گفتن جنایت است، تحقیق آنرا مباح کند و گفت که: سخنان این طایفه کلام‌اند نه چون[۵۸] کلام دیگران، چون حیات نبود آن می‌برد تا به زندقه و اباحت از آنجای می‌افتد[۵۹] که:

چون متفرق بی، نگر از جمع و توحید نگوئی، اما چون [illegible] خود نبی، تفرق را با تو چه کار[۶۰]؟

۵ـ گفت که[۶۱]: زبان محققان سه است:

زبان خبر بشرط سماع، و زبان اشارت به شرط[۶۲] انقطاع، و زبان تحقیق بشرط اجتماع.

۶ـ خراز گفته[۶۳]: لایصلح هذاالعلم الالمن یعبر عن وجده[۶۴] وینطق عن فعله.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: یا یعقوب مزابل.
۲ـ ب: بغدادی گفت.
۳ـ ج: حال تضمحل.
۴ـ ب: بوده.
۵ـ ب: بوالحسن المزین گفت که.
۶ـ ب: شیخ یا یعقوب.
۷ـ الف: ازوی.
۸ـ الف: سر بر تو آرد. د: سر به تو آرد.
۹ـ ب: یعنی که به‌تو درنگرد.
۱۰ـ ب: بر بالین او.
۱۱ـ د: در من.
۱۲ـ ب: تشهد.
۱۳ـ ب: به این شهادت گفت بعزت. د: به این شهادت کلمه گفتن.
۱۴ـ ب، د: مرگ نچشید.
۱۵ـ الف: اوی اواید. ب: او می‌آید. د: اوبی اوی‌اید.
۱۶ـ ب: خود او آید.
۱۷ـ د: ابوالحسن.

۱۸ــ الف: می‌گفت که کرای چون من. ب: به روزگاری می‌گفتی.
۱۹ــ ب: برسیدی و دوستی. د: از آن او عرضه کردم.
۲۰ــ ب: «که» ندارد.
۲۱ــ ب، د: می‌سوخت.
۲۲ــ ب، د: آمدندو.
۲۳ــ ب: + رحمه‌الله.
۲۴ــ د: وی گفت.
۲۵ــ ب: از آن او عرضه می‌کنند، د: بی دوست از آن او.
۲۶ــ د: خود بگوی که من.
۲۷ــ الف: جان داد.
۲۸ــ ج: «و شهادت» ندارد.
۲۹ــ الف: یکی پس وفات وی به‌خواب دیدند گفتند. د:پس از وفات.
۳۰ــ د: حال تو چون گذشت.
۳۱ــ الف: سخن نیکو گفتند
۳۲ــ د: ایمان بردی.
۳۳ــ ج: گفت برد.
۳۴ــ الف: گفتند پس به‌در مرگ. ب: پس چون که بدر مرگ.
۳۵ــ ب: «بود» ندارد. د: «گفت آن خود در من رسته بود» ندارد.
۳۶ــ د: ندارد.
۳۷ــ الف: گفت رضا. ب: رخاده.
۳۸ــ الف، د: و ازحفص.
۳۹ــ ب: «پرسیدند» ندارد.
۴۰ــ ب: ترا از توآن خود.
۴۱ــ ب: دیدن منت.
۴۲ــ ب: + که توکل چیست.
۴۳ــ د: و از شبلی پرسیدند گفت.
۴۴ــ ب: «همه‌کس» ندارد. ج، د: فراموش کردند همه کس.
۴۵ــ ج: و من الطبقة.
۴۶ــ ب: مرند ببغداد. د: نزیل نام وی.
۴۷ــ ب: یوسف حمدان است استاد. د: یوسف‌بن همدان السوسی است استاد.
۴۸ــ الف: «اید» ندارد. ب: آید.
۴۹ــ د: وسید.
۵۰ــ ج: به‌بصره بود.
۵۱ــ ب: که او گفته. ج: وی گفته.
۵۲ــ ب: اومشرك است.
۵۳ــ د: + که.
۵۴ــ الف، ب: او سگ است.
۵۵ــ الف: و هر که سخن جوید. د: و همه‌وقت.
۵۶ــ الف، ب: از خدای ترسی.
۵۷ــ ب: «که» ندارد.
۵۸ــ الف: کلام اند چون. ب: نه‌کلام اند چون.
۵۹ــ ب، ج، د: از آنجا می‌افتد.
۶۰ــ الف: اما چون‌خود بی‌تفرق با تو چه‌کار. ب: اما چون خودنیی.
۶۱ــ ج، د: «که» ندارد.
۶۲ــ الف: بی شرط.
۶۳ــ الف: خراز گفت. د: شیخ‌ابوسعید خراز گوید.
۶۴ــ ب: عن وحده.

و من الطبقة الرابعه[1]

با یعقوب نهرجوری[2].

۱ـ نام وی اسحاق‌بن محمد، از علمای مشایخ است، صحبت داشته[3] با جنید و عمرو عثمان مکی. شاگرد با یعقوب سوسی اید[4]. به‌مکه بوده سالها[5] مجاور، و[6] آنجا برفته درسنه ثلثین و ثلثمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من یك تن دیده‌ام که می‌گفت که: من ویرا دیده‌ام[7] اما مرا یقین نمی‌شود[8].

۳ـ بایعقوب نهرجوری گفته که: به‌این کار نرسی[9]، تا به‌ترك علم و عمل و خبر بنه‌گوئی[10]. یعنی به‌دل و همت از علم و خبر برگذری؛ نه‌آنکه دست‌بازداری و عمل از بهر ثواب نکنی[11]، یعنی او را نه به‌آن بی، و درملا خالی‌بی‌بازد[12].

۴ـ من[13] ترك خدمت را ناتوانم و نه به‌خود درآنم، لکن او را نه به‌آنم[14]، نجیناك من‌التلف بالتلف[15].

۵ـ وقال ابراهیم‌بن‌فاتك، قال‌ابو یعقوب[16]: الدنیا بحر والآخرة ساحل و المركب التقوی، والناس علی‌سفر.

۶ـ وانشدللنهرجوری[17].

العلم بی‌منك وطا بالعذرعندك لی[18] حتی‌اكتفیت فلم تعذل ولم تلم[19]

اقام علمك لی‌فاحتج عندك لی مقام شاهد عدل غیر متهم

۷ـ وقال‌ابو یعقوب: مشاهدة‌الارواح تحقیق، و مشاهدة القلوب تعریف. وقال:

اعرف‌الناس بالله اشدهم تحيراًفيه. وقال: من‌اخذالتوحيد بالتقليد فهوعن الطـريق بعيد.

۸ـ شيخ‌الاسلام گفت که[۲۰]: شيخ با يعقوب[۲۱] خراط عسقلانی گـويد کـه: در بوالحسين نوری شدم بامحبره‌ای[۲۲] مـرا گفت: ای پسر، می‌خـواهی کـه چيزی[۲۳] نويسی؟ گفتم: آری، گفت[۲۴]: بنويس، برمن[۲۵] املا کرد وربديهه[۲۶]:

محونا واثبتم سواداً معجماً[۲۷] بتقويم الفاظ علی اورق جدد[۲۸]
حجبتم بهاعن‌فقه‌مستبط النهی[۲۹] الی‌منتهی‌الغايات فی‌سرمدالابد
فهوم[۳۰] بـدت من‌غيبة لعقولهـم تکاثف[۳۱] امطار هـواطلها مدد
حدانی علی‌تذکار کم‌نصح ناصح الی‌کم‌اری[۳۲] يصفحن‌اوراقکم‌عدد

شيخ‌الاسلام گفت:

بايعقوب[۳۳] ميدانی.

۱ـ از مشايخ نصيبين است[۳۴].

۲ـ شبلـی به‌مصر می‌شد از بغداد به‌حلالی خـواستن[۳۵] آن وقت کـه عمل داشته بود، اسب در زمين کسی[۳۶] کرده بود، که‌پدر وی حاجب‌الحجاب خليفه بود. چـون شبلی[۳۷] به‌مصر می‌شد، گـذر وی برشيخ با يعقوب ميدانی[۳۸] بود، پذيره‌ی شبلی آمد[۳۹]. وی[۴۰] آن وقت به‌نوی فرازين کار می‌نگريست[۴۱]، و اول ارادت وی بود[۴۲]. مردی فربه[۴۳] بود، شبلی دست برروی وی فرود[۴۴] آورد، گفت: جبرك‌الله[۴۵]. خدای ترا هوبره‌کناد[۴۶]! بايعقوب گفت: آمين. مردمان گفتند[۴۷]:-اين چيست کـه وی به‌وی گفت[۴۸]، چنانکه فرا کودك گويند[۴۹] و پس بود ويرا آنچه بود[۵۰].

شيخ‌الاسلام‌گفت که[۵۱] من:

بايعقوب کورتی[۵۲].

۱ـ ديده‌ام، پيرروشن[۵۳] بود و صاحب وقت و کرامات بود، پيوسته لت داشتی[۵۴] در دست، واستره‌ای برميان آن بسته[۵۵]. ويرا گفتند: اين باری[۵۶] چيست؟ گفت: اين هم فنی است[۵۷].

۲ـ شیخ‌بومعمر مالکی[۵۸] مرا گفت کـه: این با یعقوب روزی می‌گـذشت جماعتی از معدلان[۵۹] نشسته بودند. وی بـا ایشان[۶۰] برخـواند: تحسبهم جمیعاً و قلوبهم شتی (۱)، و برگدشت[۶۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة. ج، د: و من‌الطبقة الثانیه.
۲ـ ب: ابویعقوب النهرجوری.
۳ـ الف: صحبت کرده.
۴ـ ب: شاگرد بوعثمان سوسی.
۵ـ الف: بوده و سالها.
۶ـ ب: «و» ندارد.
۷ـ۷ـ د: ندارد.
۸ـ الف: گفت.
۹ـ ب: به‌این کار ترسی.
۱۰ـ الف، ج، د: علم و عمل و خلق بنه گوئی.
۱۱ـ د: نکنی و در ملاخالی بی‌بازو.
۱۲ـ ب: و در ملا و خلا بازوبی. ج: و در ملاخالی بازوبی.
۱۳ـ ب: ومن.
۱۴ـ الف: لکن نه او را. ب: لیکن او را. ج: ولکن نه او را نه بآن نم.
۱۵ـ ب: نجیناك بالتلف من‌التلف.
۱۶ـ ب: قال ابویعقوب النهرجوری.
۱۷ـ ب: وانشدناالنهرجوری.د: وانشدنا لابی‌یعقوب النهرجوری.
۱۸ـ الف: العلم بی‌وطا بالعذر عندك‌بی. ب: العلم بی‌وطا للعذر. ج: العلم بی منك قطا العذر.
۱۹ـ الف: حتی‌اکتفیت فلم تعدل ولـم تلم. ب، ج، د: حتی‌التقیت فلم.
۲۰ـ ج: «که» ندارد.
۲۱ـ د: گفت که ابا یعقوب.
۲۲ـ الف: بامجبر. ب، د: با مجبره.
۲۳ـ ب: می‌خواهم که چیزی. د: می‌خواهی چیزی.
۲۴ـ د: گفتم‌می‌خواهم چرانخواهم گفت.
۲۵ـ ب: بنویس از من.
۲۶ـ ب: + : للنوری. ج: بربدیهه. د: بربدیهه شعر.
۲۷ـ الف: محونا ولبثتم.
۲۸ـ ب: علی اوراق حدد. د: اوراق‌جرد.
۲۹ـ ب: مستنبط الـوری. د: تـسبط النهی.
۳۰ـ الف: فهموم.
۳۱ـ الف: یکائف. ب: یکائف.
۳۲ـ الف، ب: الی‌کم تری.
۳۳ـ د: ابویعقوب.
۳۴ـ د: نصیبین بوده.
۳۵ـ الف: بحلی خواستن آن. ب: بحلی خواستن را آن وقت.
۳۶ـ د: که عمل داشته که پدر وی‌حاجب الحجاب خلیفه بود وی اسب در زرع کسی.
۳۷ـ د: «شبلی» ندارد
۳۸ـ د: میدانی افتاد.
۳۹ـ الف: بدیدن شبلی آمد. ب: بدیرهٔ شبلی آمد.
۴۰ـ ب: «وی» ندارد.
۴۱ـ ج: می‌نگریست.
۴۲ـ ب: اول ارادت او بود.
۴۳ـ ج، د: مرد فربه.
۴۴ـ الف: دست بر بروی‌فرود. ب: دست بر سر و روی او فرود. ج: «دست»

(۱) قرآن، حشر/۱۴.

ندارد. د: دست بروی وی فرود.
۴۵ـ ب: خیرک‌الله.
۴۶ـ د: هویره کناد.
۴۷ـ د: + که.
۴۸ـ الف، ب: که وی به وی گفت.
۴۹ـ الف «گویند» ندارد.
۵۰ـ ب: و پس بود برآنچه بود. د: + شبلی گوید که دست بسر او فـرود گفتم جبرک‌الله هیچ موی نبود برتن او که نگفت آمین.
۵۱ـ ب: «که» ندارد.
۵۲ـ ب: سفید است. د: بایعقوب‌کورتی.
۵۳ـ ب: پیری روشن.
۵۴ـ ب: لثهٔ داشتی. د: لته داشتی.
۵۵ـ الف: روستوهٔ برمیان. ب: او سبزهٔ برمیان بسته.
۵۶ـ د: این بازی.
۵۷ـ الف: این همه فن است. د: ایـن هم فنست.
۵۸ـ الف: شیخ بوعمر مالکی. ب: شیخ بوجعفر مالکی.
۵۹ـ الف: روزی می‌گذشت بر جماعت معدلان. ج، د: که روزی می‌گذشت.
۶۰ـ ب: بایشان.
۶۱ـ الف، ج: و برگذشت.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من الطبقة الثانية و يقال من الطبقة[1] الثالثة

خیر النساج[2].

۱ـ کنیت او ابوالحسن بود. اصل او از[3] سامره بود[4]، به بغداد نشستی. صحبت داشته[5] بود با شیخ بوحمزه‌ی[6] بغدادی، و از سری[7] سؤالات پرسیده[8]. استاد نوری و ابراهیم خواص و ابن‌عطا و جریری‌اید[9] و شبلی در مجلس وی توبه‌کرده[10]، عمر وی دراز بکشید، صد و بیست سال بزیست. وی از اقران نوری و آن طبقه‌ی ثانی‌اید[11]. فارس عیسی گوید که: نام[12] وی محمد بن اسماعیل السامری است[13].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی نه کرباس بافتی که وی سخن بافتی، ویرا نساج نام کردند.

۳ـ و گفتند که[14]: از بهر آنرا خیرالنساج نام کردند که: چون از حج بازگشت مردی[15] ویرا بگرفت در کوفه، گفت: که[16] تو بنده‌ی منی و نام تو خیر است و او[17] سیاه بود. گفت: بنگریستم[18] خودرا سیاه دیدم. دست من بگرفت و برد به کارگاه نشاند[19]. در کارگاه خز، خز می‌بافتم[20] سالها، چون می‌گفتید[21] یا خیر، من گفتید[22] لبیک، تا پنج سال[23].

روزی آن مرد گفت: من غلط کردم، نه تو غلام منی و نه خیر نامی[24]، به آن خیر نساج می‌خوانند[25]، و وی گفتید که[26]: نام من جز زین مکنیت[27] که مسلمانی مرا نام کرد: خیر[28].

۴ـ نساج را پس مرگ به خواب دیدند[29]، گفتند: حال تو؟ گفت نجوت[30]

من دنیا کم‌القذرة، گفت: ترا بازان چه‌کار[۳۱]؟ بادی ازین دنیای بجلوی شما برستم[۳۲].

۵ـ [۳۳]وفضیل عیاض را پرسیدند، گفت: لم ار للعبد خیراً من ربه[۳۳].

۶ـ خیر نساج گفت[۳۴]: الصبر من اخلاق الرجال والرضا من اخلاق الکرام[۳۵].

و من الطبقة[۳۶] الثانیة و یقال من الطبقة[۳۶] الثالثة محفوظ بن محمود.

۱ـ از اصحاب باحفص حدادایذ[۳۷] از قدیمان مشایخ نشابور و[۳۸] مهینان ایشان پس باحفص حداد و حمدون گازر و سلم‌الباروسی[۳۹] و علی نصرآبادی برفته از دنیا و[۴۰] صحبت داشته با شیخ بوعثمان حیری، و بازو بوده تا برفته از دنیا[۴۱]، در قدیم برفته در سنه اربع و ثلثمائة ـ درآن سال که یوسف بن حسین رازی برفته[۴۲] ـ و پهلوی باحفص در گور[۴۳] است.

۲ـ وی گفت: التوکل ان یأکل العبد بلاطمع[۴۴] ولاشره.

۳ـ وهم وی گفته[۴۵]: من اراد ان یبصر طریق رشده فلیتهم نفسه فی‌الموافقات فضلاً عن‌المخالفات.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من‌طبقة.
۲ـ الف: خیر نساج. د: ندارد.
۳ـ کنیة او ابوالحسن اصل وی از.
۴ـ ج: «بوده» ندارد.
۵ـ الف: صحبت کرده.
۶ـ ب، د: ابوحمزه.
۷ـ د: سری سقطی.
۸ـ ب، د: سوالات کرده.
۹ـ الف: و حریری بود. ب: و حریری آید.
۱۰ـ د: در مجلس او توبه کرد.
۱۱ـ الف: و از طبقهٔ ثانی. ب: ثانی آید. د: از اقران نوری اید و آن‌طبقة.
۱۲ـ سری سقطی و فارسی عیسی‌گوید نام.
۱۳ـ الف: محمدبن‌اسماعیل‌است‌السامری. د: محمدبن اسماعیل است از سامره.
۱۴ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۵ـ ب: چون او از حج. د: که از حج بازگشته بود مردی.
۱۶ـ الف: بگرفت و در کوفه. ب: گفت تو. د: بگرفت در کوفه و گفت تو.
۱۷ـ نام تو خیر است خیر او را خلاف نکرد و او.
۱۸ـ ج: بنگرستم.
۱۹ـ الف: بگرفت و بر در کارگاه‌نشاند. ج: برد به‌کارگاه و نشاند د: بگرفت و مرا برد به‌کارگاه نشاند خز می‌ـ

یافتم.
۲۰ــ الف: در کارگاه خرخر می‌بافتم.
۲۱ــ ب، د: می‌گفتند.
۲۲ــ الف: من می‌گفتم. ب: من می‌گفتید. د. من می‌گفتی.
۲۳ــ ج، د: + برآمد.
۲۴ــ الف: نه تو غلام منی. د: و نه‌خیر نام تست. وی گفت اگر اجازت دهی بروم و اگر ندهی بباشم. گفت اجازت دادم برو هر جا که خواهی وی گفت که‌نام من.
۲۵ــ الف: خیر می‌خواندند. ب: خیرـ النساج می‌خواندند ویرا.
۲۶ــ الف. ب: و وی می‌گفت که.
۲۷ــ الف: نام من ازین مکنیت. ب، ج: جزین مکنید. د: جز ازین مکنید.
۲۸ــ ب: که مسلمانی این نام مرا کرد. ج، د: مرا نام کرده.
۲۹ــ الف: نساج پس مرگ به‌خواب دیدند. ج: النساج زا. د: پس مرگ او را به خواب دیدند.
۳۰ــ ب: گفت و لاتسال ولکنی نجوت.
۳۱ــ الف: ترا به آن چه کار.
۳۲ــ الف: دنیای بحلوهٔ شما برستم. ب: بحلوه شما پرستم. د: بجلوی شما برستم. متن ضبط نسخه ج است.
۳۳ــ ۳۳ــ د: ندارد.
۳۴ــ ج، د: خیرالنساج گفت.
۳۵ــ الف: + وسلم. د: + ابوالحسین مالکی گوید که دروقت نزع‌خیر نساج حاضر بودم. وقت نماز شام در آمد او را غشی افتاد از هوش بشد. چون چشم باز کرد به‌سوی در خانه اشارت کرد و گفت: قف عـافاک‌الله، بیست ساعتی، مرا زمان ده که تو مامور امر خداوندی و من نیز مامور امر خداوندم و بندهٔ‌فرمان‌وی. آن‌فرمان‌که تو داری از تو فوت نمی‌شود و من در قبضهٔ توام اما نماز مرافرمانست، به‌وقت باز بسته، ترسم که از من‌فوت شود. پس آب خواست و وضو ساخت و نماز شام بگزارد. پس بخفت و چشم برهم نهاد و جان بداد، رحمة‌الله علیه رحمة واسعة.
۳۶ــ الف: و من طبقه. د: و من طبـقة الثانیه و یقال من‌الثالثه.
۳۷ــ الف: «اید» ندارد ب: حداد آید. د: ابوحفص حداد.
۳۸ــ د: مشایخ نیشابور بوده و.
۳۹ــ ب: سلم‌البارسی. د: پس باحفص و حمدون قصار و سالم الباروسی.
۴۰ــ الف، ج، د: «برفته از دنیاو» ندارد.
۴۱ــ الف: صحبت کرده با شیخ بوعثمان حیری پیوسته تا آنگاه که برفت. ب: با بوعثمان حیری ج: بوعثمان حیری تا آنگاه که برفت. د: با بوعثمان حیری تا آنگاه که برفته از دنیا در سنه.
۴۲ــ الف: یوسف حسین رازی برفت.
۴۳ــ ج، د: قبن
۴۴ــ الف: یاکل بلاطمع. ج: انلا یاکل.
۴۵ــ الف: و هم وی گفت.

و من طبقة[1] الثانية و يقال من طبقة[2] الثالثة
ابراهيم‌بن احمدبن اسماعيل الغواص[3].

۱ـ کنیت او ابواسحاق[4]. شیخ‌الاسلام گفت که: وی از اهل عسکر است، یگانه[5] در طریق توکل و تجرید، و یگانه‌ی مشایخ در وقت خویش. از اقران جنید و نوری بوده و پیش از ایشان برفته از دنیا در قدیم، در سنه احدی و تسعین و مائتین، ار درست شود. و یوسف حسین[6] رازی ویرا بشسته و دفن کرده به ری، و گور[7] وی آنجاست. ویرا در سیاحت و ریاضت[8] مقامات است و حکایتهاست عجب ویرا[9]. و چون وی برفت از دنیا، جنید گفت که[10]: بساط توکل در زمین بر نوشتند[11]. استاد جعفر خلدی‌اید و آن سیروانی[12] مهین و جز از ایشان[13]. گویند که[14] بغدادیست و پدر وی از آمل بوده[15]، ویرا پنجاه حج آرند، هر سال هزار فرسنگ ورد او بود، و هر بار بر راهی دیگر رفتی[16]، ووحش و هر چیزی که[17] دیدی، روی به وی کردی، توکل درست کردن را[18].

۲ـ وی گوید: دوازده راه شناسم[19] بادیه را، جزازین[20] راههای معروف. وی گوید: در راهی رفته‌ام برسیم، و در راهی برزر، و در راهی بر ماران[21].

ویرا گفتند: نماز چون می‌کردی؟ گفت: سجاده بر پشت ایشان می‌اوکندم[22] و نماز می‌کردم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی امام است، وویرا[23] کتب است وکتاب «اعتقاد» است، من آنرا دیده‌ام[24]. و وی صحبت‌دار خضر بوده[25]، علیه‌السلام.

۴ـ شیخ بوبکر[۲۶] کتانی گوید که: وقتی[۲۷] خواص از سفر باز آمده بود، ویرا گفتم: این بار در بادیه چه شگفتی دیدی[۲۸]؟ گفت: خضر، علیه‌السلام، فرامن رسید مرا گفت: ابراهیم، خواهی که با تو همراهی کنم؟ گفتم[۲۹]: نه. گفت چرا؟ گفتم: او رشکن[۳۰] است ترسم که[۳۱] دل من در تو بندد. و گفتند که: کتانی از وی پرسید که: چرا؟ وی جوابی نگفت.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالحسن خرقانی[۳۲] مرا گفت، در میان سخنان که با من می‌گفت که[۳۳]. ار با خضر صحبت یاوی توبه کن، و ار از هری شبی[۳۴] به مکه شوی، از آن توبه کن[۳۵].

۶ـ ابراهیم خواص گفت[۳۶]: العلم کله[۳۷] فی کلمتین: لاتتکلف ماکفیت و لا تضیع ما استکفیت[۳۸].

۷ـ هم وی گفت[۳۹]: التاجر برأس مال غیره مفلس.

۸ـ و هم وی گفته[۴۰]: لیکن لك قلباً ساکناً[۴۱] و کفاً فارغاً و یذهب النفس[۴۲] حیث شاء.

۹ـ و قال‌الخواص: الاخلاص سر بین‌الله و بین عبده.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن[۴۳] علوی گوید که: در مسجد دینور شدم، خواص را دیدم در صحرای مسجد، در میان برف[۴۴]، گفتم: سلام علیك یا با اسحق، بیا تا در پوشش رویم، کم برو شفقت آمد. گفت: مرا با مجوسیت می‌خوانی؟! یعنی از تجرید با سبب آمدن، و از افراد با علاقت آمدن مجوسیت بود. و گویند که گفتم: مجوسیت چیست؟ این بگفت.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: تا نشان دوگانگی به‌جا، مجوسیت به‌جا[۴۵].

۱۲ـ گفت: خواص دست مرا بگرفت[۴۶] و بر بر خود[۴۷] نهاد، از گرمی که بود[۴۸] خواستید که دست من بسوختید، و در عرق غرق بود، در من نگرست[۴۹] و بخندید و این دو بیت برخواند[۵۰].

لقد وضح الطریق الیك حقا فما احد بغیرك یستدل

فان ورد الشتاء فانت کهف وان ورد المصیف فانت ظل

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۱]: ممشاد دینوری گوید که[۵۲]: در نیم خواب بودم در مسجد، در خواب فرامن گفتند[۵۳] که: خواهی کـه دوستی از آن ما بینی[۵۴]، خیز به سر[۵۵] تل توبه شو، تا بینی. بیدار شدم، برف آمده بود. رفتم بر سر تل توبه[۵۶]. خواص را دیدم در میان برف نشسته، مربع، و چند سپری سبز گـرد بر گرد وی[۵۷] تهی از برف که چندان برف بیامده بود[۵۸] بر سر وی، و وی در عرق غرق و آرند[۵۹] که ویرا گفتم[۶۰]: این منزلت به چه یافتی[۶۱]؟ گفت: به خدمت فقرا.

۱۴ـ کسی ویرا دید در بیابان، حبوه زده[۶۲]، به فـراغت نشسته، آن کس[۶۳] گفت ویرا: یا با اسحق، ایدر چه می‌نشینی[۶۴]؟ گفت: برو ای بطال! ار ملوك زمین دانندی که من ایدر فرا درچه‌ام[۶۵]، به شمشیر فرا سر من آیندی[۶۶] از حسد.

۱۵ـ وقتی در مسجد نشسته بـود بـر سجاده[۶۷]، کسی فراز شد و مشتی سیم بر[۶۸] سجاده[۶۹]ی وی فرو کرد. وی بـرخاست[۷۰] و سجاده فروکلاند[۷۱] و آن سیم‌ها بریخت[۷۲] در خاك و سنگ، و گفت[۷۳]: این نشستگاه پیش ازین برمن آمده[۷۴].

۱۶ـ آن کس گوید که: هرگز به عز وی[۷۵] ندیدم که وی چنان کرد؛ و به ذل خود که آن سیم بر می‌چدم از زمین[۷۶].

۱۷ـ خـواص، رحمـه‌الله[۷۷]، در مسجد ری بـرفته[۷۸] از دنیـا، وگور[۷۹] وی آنجاست.

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۸۰]: هرگز گور ندیدم با آن هیبت و شکوه که آنست که گوئی شیری[۸۱] است خفته، کـه ناگاه فرازان رسی[۸۲]. گور وی[۸۳] در زیر حصار طبرك نهاده[۸۴].

۱۹ـ و گفت که: وی در علت شکم برفته از دنیا هر باری[۸۵] که فارغ گشتی، غسل کردی. آن روز که برفت از دنیا، گویند که هفتاد[۸۶] بار اجابت بوده بود، و هر باری غسل کرده، و سرمـائی بود عظیم[۸۷]، پسین بـار[۸۸]، در آب بـرفت[۸۹]، عظم‌الله کرامته و قدس روحه[۹۰].

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فضل رازی را در شهر ری صد هزار درم میراث[۹۱] رسید، آن همه[۹۲] برپاشید. چون با خویشتن آمد و از حال با علم آمد[۹۳]، وی را ده درم مانده بود. گفت: این در تعلم به کار برم، آخر گفت: این چیست که من کردم[۹۴]؟! که از وجد با علم[۹۵] افتادم! برخاست به[۹۶] نزدیك ابراهیم خواص رفت، از وی پرسید[۹۷] که: صدهزار درم میراث یافتم، در پاشیدم، ده درم ماند در علم به کار بردم[۹۸].

خواص گفت[۹۹]: این ترا از آن افتاد که از آن، به اول، شربت[۱۰۰] آب خورده بودی، چرا خود دست فراوان کردی؟ یعنی مال برگرفتی بهر بذل را، تا ترا[۱۰۱] فرا گرفتند. آخر بوسه بر دست من زد گفت[۱۰۲]: فدای آن دستم که چون درك افتاد[۱۰۳]، از وجد با علم افتاد، یعنی که نه با جهل افتاد[۱۰۴].

۲۱ـ[۱۰۵] شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من گفت که: بوالمظفر ترمذی گفت که عبدالرحمن خراسانی گفت که: کسی از شبلی پرسید که: از دویست درم چند زکات بباید داد[۱۰۶]؟ گفت: آن تو بگویم، یا آن خویش؟ گفت: آن تو و[۱۰۷] آن من چند است[۱۰۸]؟ گفت ترا از دویست درم[۱۰۹]. پنج درم بباید داد، و ما را[۱۱۰] یعنی در مذهب ما، از دویست درم، دویست درم و پنج درم بباید داد. گفت: این دویست خود دانم، این پنج چیست[۱۱۱]؟ گفت: آن دویست که داری بدهی، پنج دیگر وام کنی بدهی[۱۱۲]. گفت: این مذهب کیست؟ گفت: آن ابوبکر صدیق، رضی‌الله عنه[۱۱۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من الطبقة.
۲ـ ج: الطبقة. د: «الطبقة» ندارد.
۳ـ ب: ابراهیم‌بن ادهم‌بن اسماعیل الخواص. د: «بن‌اسماعیل الخواص» ندارد.
۴ـ د: کنیته ابواسحاق.
۵ـ ب: یگانه‌بن.
۶ـ د: و یوسف‌بن حسین.
۷ـ ج، د: قبر.
۸ـ الف: درسیاحات و ریاضات.
۹ـ د: و حکایات عجب.
۱۰ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۱ـ الف: بساط توکل در نور دیدند.
۱۲ـ الف: جعفر خلدی و آن سیروانی. ب، ج، د: و از سیروانی.
۱۳ـ ب: جزایشان. ج، د: و جز ازایشان.

۱۴ــ ج، د: «که» ندارد.
۱۵ــ ب: و پدر وی بامل بود.
۱۶ــ ب: هربار براهی تو رفتی. ج، د: هربار در راه دیگر رفتی.
۱۷ــ ب: و هرچیز که.
۱۸ــ د: درست کردن توکل را.
۱۹ــ د: راه شناسم.
۲۰ــ ب: جز این. ج، د: جززین.
۲۱ــ ب: در راهی رفته‌ام پرزز و در راهی پرماران. ج، د: در راهی‌رفته‌ام پرسیم و در راهی پرزز و در راهی برفته‌ام پرماران.
۲۲ــ الف: ایشان اوکندم. ب: می‌افکندم.
۲۳ــ ب: گفت وی امام است ویرا.
۲۴ــ د: کتاب ویرا دیده‌ام.
۲۵ــ ب: خضر بود.
۲۶ــ ب، د: شیخ ابوبکر.
۲۷ــ الف، ج: وقت.
۲۸ــ ب، ج، د: چه شگفت دیدی.
۲۹ــ د: ابراهیم همراهی خواهی.
۳۰ــ ب، ج، د: رشکین.
۳۱ــ ب: «که» ندارد.
۳۲ــ ج: شیخ خرقانی. د: شیخ‌ابوالحسن خرقانی.
۳۳ــ د: «که» ندارد.
۳۴ــ الف: و اگر از هری شب. ب: وار از هری شب. د: ورازهری.
۳۵ــ ب: به‌مکه شوی توبه کن. ج، د: به‌مکه روی.
۳۶ــ ب: خواص‌گفت. ج: ابراهیم‌خواص گفته. د: خواص گفته.
۳۷ــ ب: العلم کلمة
۳۸ــ الف: لایتکلف ما کفیت ولا تصنع ما استکفیت. ب: لایتکلف‌مالقیت ولا تضیع ما استلقیت.
۳۹ــ ج: گفته. د: وهم وی گفته.
۴۰ــ الف: گفت.
۴۱ــ د: ساکتا.
۴۲ــ ب: و تذهب.
۴۳ــ الف، ب: بوالحسین. د: ابوالحسن.
۴۴ــ د: + نشسته.
۴۵ــ الف: دوگانگی بجای. د: دوگانگی برجاست مجوسیت برجاست.
۴۶ــ الف: مرا برگرفت.
۴۷ــ ب: و بزین خود. ج، د: و برخود.
۴۸ــ د: که بوده.
۴۹ــ ب: نگریست.
۵۰ــ الف: + شعر. ب: للخواص.
۵۱ــ د: گفت که.
۵۲ــ ب: «که» ندارد.
۵۳ــ الف: در خواب با من گفتند. د: در مسجد فرامن گفتند.
۵۴ــ ب: از آن مابینی. د: که دوستی از آن ما خواهی به‌بینی.
۵۵ــ ج، د: پرس.
۵۶ــ الف، ب، ج، پرس کوه توبه.
۵۷ــ ب: و چند سپهر سپر گرد. د: و چند سپر سبز گردور گرد او.
۵۸ــ الف: برف‌نیامده‌بود. ب: که‌چندانك برف. ج، د: برف آمده بود.
۵۹ــ ب: در عرق غرق بود. ج: در عرق غرقه و آرند.
۶۰ــ الف، د: گفتم که.
۶۱ــ الف: به‌چیز یافتی.
۶۲ــ ب: وقتی کسی ویرا دید در بیابانی حیوه زده.
۶۳ــ د: «آن کس» ندارد.
۶۴ــ الف: ز چه می‌نشینی.
۶۵ــ ب: ملوك دنیا دانندی که من ایدر فرا درم. د: ای بطال که اگر ملوك دنیا دانند که من ایدر فراچه‌ام.
۶۶ــ الف: به‌شمشیر به‌سر. ب: من آمدندی. ج: به‌شمشیر به‌سر. د: من آیند.
۶۷ــ ب: وقتی به‌سر سجاده در مسجد ری نشسته بود. ج: برسرسجاده. د: وقتی در مسجد ری نشسته بود کسی.
۶۸ــ الف: کسی فراشد و مشتی. ب:

کسی فراز و مشتی درم بر. ج: و مشتی درم بر. د: و مشت درم بر.

۶۹ـ د: بر روی سجاده.

۷۰ـ ب: فرو کرد برخاست. ج: وی برخواست.

۷۱ـ الف: و سجاده فرفشاند. ب: و سجاده فرو کلانید.

۷۲ـ ج، د: ریخت.

۷۳ـ د: در خاك و گفت.

۷۴ـ ج، د: این نشستگاه به‌پیش‌ازین بر من آمده است.

۷۵ـ ب: گوید هرگز نمرهٔ وی. د: گوید هرگز بعزت وی.

۷۶ـ الف: و بذل خود آن سیم. ب، ج، د: برمی‌چیدم از زمین.

۷۷ـ د: «رحمه‌الله» ندارد.

۷۸ـ الف: برفت از دنیا. ج، د: درمسجد برفته از دنیا.

۷۹ـ ج، د: و قبر.

۸۰ـ ب: شیخ‌الاسلام گوید. ج: گفت که.

۸۱ـ ب: ندیدم به‌آن هیبت و شکوه که آنست که شیری. ج: هرگز قبر ندیدم به‌آن هیبت. د: هرگز قبری ندیدم با هیبت‌تر از قبر وی که گوئی.

۸۲ـ ب: که ناگاه فراز آن‌رسی. د: خفته قبر وی.

۸۳ـ ب: گور او.

۸۴ـ د: نهاده است.

۸۵ـ الف: شکم برفت هر باری. ب، د: هر بار که.

۸۶ـ د: از دنیا هفتاد.

۸۷ـ الف: اجابت بود و هر بار غسل کرد و سرمای بود عظیم. ج: اجابت بوده. د: اجابت بوده هر بار... و سرمای عظیم بوده .

۸۸ـ د: وپسین‌بار.

۸۹ـ ب: میان آب برفت. د: درآب‌برفته.

۹۰ـ ب: «و قدس روحه» ندارد. د: و قدس‌سره.

۹۱ـ ج: «میراث» ندارد.

۹۲ـ ب: + را.

۹۳ـ الف: از حال به‌علم آمد. ب: از وجد یا علم.

۹۴ـ الف: که من کردم.

۹۵ـ الف: از وجد و حال به‌علم.

۹۶ـ ب: برخاست و به. د: برخواست‌به.

۹۷ـ د: رفت این پرسیده.

۹۸ـ د: ده درم مانده درعلم به‌کار برم.

۹۹ـ الف: گفت که.

۱۰۰ـ د: شربتی.

۱۰۱ـ ج، د: + آخی.

۱۰۲ـ ب: بوسهٔ بردست من داد و گفت. د: فرا گرفتند بوسه بر.

۱۰۳ـ د: چون در افتاد.

۱۰۴ـ الف: که نه با جاهل افتاد.

۱۰۵ـ نسخه د از اینجا تا «شیخ‌الاسلام گفت‌که تصوف به‌طلب وصلح نیارند»

۱۰۶ـ ب: باید داد.

۱۰۷ـ ب: آن خویش و.

۱۰۸ـ الف، ج: آن من جداست.

۱۰۹ـ الف: گفت ترا دویست. ب: گفت از دویست. د: گفت ترا دویست، چیست.

۱۱۰ـ ج: و مرا.

۱۱۱ـ الف: گفت این خود دانم. ب: این دویست درم خود دانم این پنج درم ندارد.

۱۱۲ـ ب: بدهی و پنج دیگر وام کنی و بدهی.

۱۱۳ـ ج: بالای ابوبکر... امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نوشته است.

و من الطبقة الثالثة[1]،

ابومحمد الجریری[2]، رحمه‌الله[3]*

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن الحسین و گفتند که: حسین بن محمد و کنیت ابومحمد و کنیت پدر ابوالحسین[4]. و گفتند که: نام جریری عبدالله بن یحیی بود. و از شیخ‌الاسلام[5] عبدالله انصاری[6]، انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه، این شنیدم. و نیز گفتند که: این درست نشود و به کنیت معروف است. وی از مهینان اصحاب جنید بوده، و پس جنید، برجای جنید[7]، جریری بنشاندند[8] از بزرگی وی که عالم[9] بود از علمای مشایخ قوم. صحبت کرده[10] بود با سهل تستری و جزوی[11]، در سال هبیره بمرده در تشامار[12] وریای و زحمت درآن جنگ[13] قرامطه، در سنه اثنی‌عشرة و ثلثمائة[14]. و نیز گفتند که: سنه اربع عشر[15].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه، که: جریری گفت که: عزیزتر خلق[16] چهارتن‌اند: عالمی که به علم خویش کار کند[17]، و عارف که از سر وقت سخن گوید[18] نه از کراسه و آموخته، و مریدی که با او صحبت می‌کند به او هیچ تمتع ندارد[19]، وقایم به‌او بی‌سبب.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[20]: قایم به‌او بی‌سبب او بود، تو خودهم سببی[21]، تو باید که نبی تا سبب برخیزد.

۴ـ جریری گوید: الرجاء طریق الزهاد والخوف سلوک الابطال.

۵ـ وهم وی گوید[22]: رویة الاصول باستعمال الفروع و تصحیح الفروع

بمعارضة الاصول ولا سبیل الی مقام مشاهدة[۲۳] الاصول الا بتعظیم ما عظم‌الله من الوسایط و الفروع[۲۴].

۶ـ وهم جریری گفته: التصوف عنوة لاصلح[۲۵].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: تصوف به طلب و صلح نیاوند[۲۶]، که آن قهر است، آن تیرست[۲۷] چون برق، از نوراعظم که از بالای درآید[۲۸]، تا به که اندازند، آنکه طالب آن است، آن ازو[۲۹] گریزان است[۳۰]، و آنکه اهل آن است، ارچه گریزان است، آن بروی شتابان است.

۸ـ وگفت که: اورا به طلب نیاوند، اما طالب یاود از بهر آنرا کـه تانیاود طلب[۳۱] نکند. بایدکه خود طلب شناسی، این باب[۳۲] دیگر است.

۹ـ انشدنا الامام لنفسه[۳۳]:

یاسادتی ز عزعت قلبی بالنذر[۳۴] و رفیناه بمعوذات الزبر[۳۵]
لم اکن رمت هـواک طایعاً[۳۶] انی امرء وقد قمیصی من دبر[۳۷]

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: الطبقة الثانیه.
۲ـ الف: ابومحمدالحریری.
۳ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد.
* نسخهٔ د: شرح حال جریری را پس از «احمد سری» آورده است.
۴ـ ب: و کنیته‌ابومحمد و کنیت پدر او ابوالحسین.
۵ـ ب: و از شیخ‌الاسلام این شنیدم.
۶ـ ج: «عبدالله انصاری» ندارد.
۷ـ ب: برجای او.
۸ـ الف: بنشاندن. ب: جـریـری را بنشاندند.
۹ـ الف: از زیرکی وی عالم.
۱۰ـ ب: صحبت داشته.
۱۱ـ الف: جزازو.
۱۲ـ الف: در تسامـار. ب: بـمرد در تشنامار.
۱۳ـ ب: ورپای بی‌زحمت در آن جنگ. ج: ورپای بی‌زحمت.
۱۴ـ الف: در سنه اثنتی عشـرة. ب: الثی عشر و ثلثمائة.
۱۵ـ د: اربع عشرة.
۱۶ـ ب: عزیزترین خلق.
۱۷ـ ب: به‌علم کار کند.
۱۸ـ الف: و عارف که از سر وقت سخن گوید.
۱۹ـ الف: و مرید که. ب: و مرید که با او صحبت می‌دارد به‌او هیچ طمـع ندارد. ج: و مریدی که به‌او.
۲۰ـ الف: گفت که.
۲۱ـ ب، ج: تو خود همه سببی.
۲۲ـ ب: الابطال و قال روية ج: وهم وی گفته.
۲۳ـ الف: الی‌المقام بمشاهده.

۲۴ــ ب: «و» ندارد.
۲۵ــ الف: التصوف عنوة ولاصلح.
۲۶ــ ب: + بقهر یاوند.
۲۷ــ الف: تیر است. ب: تیزی است.
۲۸ــ ب: از بالا درآید. د: از بالا می‌ــ آید.
۲۹ــ ج: است ازو. د: او ازو.
۳۰ــ د: «و» ندارد.
۳۱ــ الف: اوبه طلب‌نیابند اما طلب یابد از بهر آنرا که نیابد طلب. ج، د: او به‌طلب.
۳۲ــ د: این بار دیگر.
۳۳ــ ب، ج: شعر. د: از «وانشدنا» تا پایان ابیات ندارد.
۳۴ــ الف: زعزت قلبی. ج: یاسیدی.
۳۵ــ الف: و دقینا بعودات. ب: بعودات الزبر.
۳۶ــ الف: لم‌یکن رمت هواکم طایعاً.
۳۷ــ ب: انی‌امراة قدت‌قمیصی. ج: امرء قدقمیصی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من الطبقة الثالثة[۱]

ابوالعباس بن عطا الآدمی[۲] البغدادی.

۱ـ نام وی احمد بن محمد سهل[۳] بن عطاء الآدمی البغدادی[۴]، از علمای مشایخ است و از ظریفان صوفیان[۵]. ویرا سخن است نیکو و زبان فصیح در فهم قرآن، و وکتب است ویرا بسیار در فهم قرآن[۶] بر زبان صوفیان، تفسیر قرآن از اول تا آخر بر زبان[۷] اشارت، صاحب تصانیف است[۸]. صحبت کرده بود با[۹] ابراهیم مارستانی و شاگرد او اید[۱۰] و از یاران جنید است. بوسعید[۱۱] خراز ویرا می بزرگ داشت[۱۲]. خراز گوید: التصوف خلق ولیس اثابة ومارأیت من اهله الا الجنید. و ابن عطا[۱۳]. به‌سبب حلاج کشته شده فی ذی القعدة سنة تسع و ثلثمائه. و گفتند که[۱۴]: سنة احدی عشرة[۱۵] فی خلافة القاهر بالله. و ده پسر او در[۱۶] جنگ هبیره کشته شده به‌یکبار[۱۷].

۲ـ وی گفته بود:

الهی، بنگرستم هر که از تو چیزی یافت از دوستان تو، به بلا کشیدن یافت، مرا بلایی ده[۱۸]، ده پسر را به‌یکبار بکشتند از آن وی در راه حج[۱۹].

۳ـ وی حلاج را مقبول کرده بود، آن وزیر که حلاج را بکشت، بلعباس را گفت[۲۰]: در حلاج چه گوئی؟ گفت: تو خود چندان داری که به او بنه‌پایی، سیم مردمان بازده[۲۱]. وزیر گفت: می تعریض گوئی[۲۲]؟! فرمود تا دندان‌های وی از دهان بیرون می‌کشیدند[۲۳] و می‌کندند یکان یکان، و به سروی فرومی[۲۴] بردند تا کشته گشت[۲۵].

۴ـ سئل ابن عطاء[۲۶]: ماافضل الطاعات؟ گفت: ملاحظة الحق علی دوام الاوقات.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالعباس عطا گفت[۲۷]: ار نیاری که دست درو زنی، دست در دامن دوستان اوزن[۲۸].

۶ـ وی گفته[۲۹] در تفسیر یمیتنی ثم یحیینی (۱) گوید[۳۰]: یمیتنی عنه[۳۱] ثم یحیینی به.

۷ـ از وی پرسیدند که: مروت چیست؟ گفت: ان لاتستکثر لله عملا[۳۲].

۸ـ لابن عطاء[۳۳]:

اسامی بنفسی ذلة و استکانة — الی الخلة العلیاء[۳۴] من جانب الکبر
اذا ماأتانی الذل من جانب الغنی — سموت[۳۵] الی العلیاء من جانب الفقر

***

وله ایضاً[۳۶]

اذا صدمن اهوی صددت عن الصد — وان حال عن عهدی اقمت علی العهد[۳۷]
فما الوجد الا ان یذوب عن الوجد — ویصبح فی جهد یزید علی الجهد[۳۸]

۹ـ سئل ابن عطاء، ماالادب؟ فقال: الوقوف مع المستحسنات[۳۹] وهو ان تعامل[۴۰] مع الله سراً اوجهراً، وانشد:

اذا نطقت جائت بکل ملاحة — وان سکنت جائت بکل جمیل[۴۱]

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ادب آن است که به[۴۲] الله تعالی معاملت[۴۳] درگیری، از پای آب و خاك و رعونت نفس[۴۴] برخیزی، نگوئی[۴۵] که: من وکردمن، گوئی که او وعنایت و توفیق او[۴۶].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، کرم‌الله وجهه، که: شیخ بوالعباس ارزیزی[۴۷] گفت که بوالحسین عبادانی[۴۸] گفت که: من و درویشی به رمله[۴۹] آمدیم، شش روز برآمد، چیزی نخورده بودیم، روز هفتم یکی درآمد، دوپاره[۵۰] زرآورد یکی مرا داد و یکی یار مرا. من آن خود فرا دادم. گفتم: چیزی آر تا بخوریم[۵۱]، او آن خود

(۱) قرآن، شعرا/۸۱.

نگاه داشت[۵۱]. چیزی آورد بخوردیم. روی دادیم، بەدریا رسیدیم. بەکران دریا آن دیگر[۵۲] پاره زر دادیم فراملاح، تا مارا[۵۳] درمرکب نشاند و رفتیم، دوروز بودیم، درآن مرکب درویشی بود درکنجی[۵۴] سرفرو برده، وقت نماز بودی، نماز بکردی و سر[۵۵] درمرقع فرو بردی.

من فراز شدم[۵۶]، ویرا گفتم: ما یاران توایم، ارچیزی بەکار باید بگو[۵۷]. گفت: باید بگویم. گفتم: بگوی. گفت: فردا[۵۸] نماز پیشین بکنم. من بروم از دنیا[۵۹]، شما خواهید از ملاح تاشما را باشط برد، ارازین جامەی من چیزی ویرا بایدداد[۶۰] بدهید. چون باکرانه شوید، درختستان[۶۱] بینید، درزیر درختی[۶۲] که مه است همه ساز و برگ من نهاده یابید[۶۳]، مرا بسازید و آنجا دفن کنیت[۶۴]، و این مرقع من ضایع مکنیت[۶۵]، برگیرید[۶۶]، چون بەحله[۶۷] رسید، برنائی[۶۸] بینید ظریف ولطیف[۶۹]، این مرقع از شما بازخواهد، بەاو دهید. گفتم: چنین کنیم[۷۰].

دیگر روز نماز پیشین بکرد و سر در مرقع[۷۱] فرو برد. چون فراز شدیم[۷۲]، برفته بود. ملاح را گفتیم: این یار ما برفت، مارا باشط[۷۳] بر تاویرا دفن کنیم. گفت: چنین کنم[۷۴]. با شط شدیم، درختستان دیدیم ودرختی دیدیم مه در میان آن[۷۵]، آنجا فراز شدیم[۷۶]، گوری دیدیم کنده و ساز و حنوط وی با پیرایه[۷۷] آنجا نهاده.

ویرا بساختیم و دفن کردیم و مرقع وی برگرفتیم و روی به حله[۷۸] نهادیم. برنائی پذیرهٔما آمد[۷۹]، برآن نشان که او گفته بود، فرا ما گفت که: آن[۸۰] ودیعت بیارید. گفتیم: چنین کنیم. گفتیم: از بهر[۸۱] خدای را با تو سخنی بگوئیم[۸۲]. گفت: بگویید. گفتیم[۸۳]: او چه مرد بود و تو چه مردی، و این چه قصهٔ است؟ گفت: او درویشی بود، میراثی[۸۴] داشت، وارث طلب کرد، مرا به او نمودند. اکنون شما میراث با من سپارید و روید[۸۵]. آنرا به وی سپردیم. گفت: شما اینجا باشید تا باز آیم[۸۶]. از چشم ما غایب شد و آن مرقع در پوشید[۸۷] و جامەی خود پاك بیرون کرد و گفت: این به حکم شماست، و رفت با آن مرقع[۸۸].

ما در مسجد حله شدیم دو روز[۸۹] آنجا بودیم، چیزی فتوح نبود. ازآن[۹۰]

جملهٔ آن جامه چیزی برگرفتم و دادم[۹۱] به یار خود که چیزی آر، تا بخوریم. وی رفت به بازار. ساعتی بودم[۹۲] که وی آمد و خلقی[۹۳] عظیم در وی آویخته درآمدند و مرا نیز بگرفتند و می‌کشیدند.

گفتم: چه بود آخر چیزی بگویید؟! گفتند[۹۴]: پسر رئیس حله[۹۵]. امروز سه روز است که با دید نیست[۹۶]، جامهٔ وی با شما می‌یاویم[۹۷] در بازار. ما را بردند پیش رئیس و بنشستیم[۹۸]. گفت: پسر من کو که جامهٔ وی با شماست؟ بگویید راست که قصه چیست؟ ویرا قصه[۹۹] باز گفتیم از اول تا آخر. وی بگریست و روی در[۱۰۰] آسمان کرد و گفت: الحمدلله، که از صلب من چنوئی[۱۰۱] بود که ترا شایست.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۰۲]: همه خلق زنده از مرده میراث برند[۱۰۳]، مگر این طایفه که مرده از زنده میراث برد، و گفت[۱۰۴]: هیچکس با پیری[۱۰۵] از خداوندان ولایت صحبت ندارد[۱۰۶] بصدق که نه چون او برود، از احوال وولایت وی چیزی میراث برد یا همه[۱۰۷].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة‌الثالثة.
۲ـ ب: عطاین الآدمی.
۳ـ ج، د: محمدبن سهل.
۴ـ ب: الآدمی بغدادی است. ج: + بغدادی است. د: «البغدادی» ندارد.
۵ـ ب: و از ظرفای صوفیان. د: مشایخ و از ظریفان.
۶ـ الف: و کتب دارد بسیار فهم قرآن. ج: و کتب است بسیار فهم قرآن. د: و کتب بسیارست در فهم قرآن.
۷ـ د: بزبان.
۸ـ ب، ج: صاحب تصنیف است.
۹ـ ب، د: صحبت داشته با. ج صحبت کرده با.
۱۰ـ الف: و شاگرد او بود. ب: شاگرد او آید.
۱۱ـ د: ابوسعید.
۱۲ـ د: بزرگ داشتی.
۱۳ـ ج: و ابن‌العطاء. د: و ابن‌العطار و ابن عطاء.
۱۴ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۵ـ ب: احدی عشر.
۱۶ـ الف: و ده پسر او در. د: ده پسر و برادر.
۱۷ـ ب: کشته شد به‌یکبار. د: هبیره بکشتند به‌یکبار.
۱۸ـ الف: بلاء ده. د: بلای ده.
۱۹ـ ده پسر وی در راه حج بکشتند.
۲۰ـ ب: حلاج را بکشته بود ابوالعباس را گفت. د: ابوالعباس را.

۲۱ـ الف: په‌او به‌سابی. ب: په‌او نیابی. د: با او نپائی برو و سیم مردمان بازبده.
۲۲ـ د: تعریض کنی.
۲۳ـ الف: دندان‌های وی بیرون کشیدند و می‌کندند یکان یکان. د: دندان‌های او را از دهان بیرون می‌کشیدند و به‌سر وی.
۲۴ـ د: «می» ندارد.
۲۵ـ ب، ج: + رحمه‌الله. د: کشته‌شد رحمة‌الله علیه.
۲۶ـ ب: سئل ابن‌العطا.
۲۷ـ الف: بلعباس عطا. ج: بوالعباس گفت. د: ابوالعباس عطا گفته.
۲۸ـ د: + ابوالعباس عطا گفت که کی بود که باز رهیم از بایستن. شیخ‌الاسلام گفت آن وقت با زرهی از بایستن خود او را که بدانی بایستن او ترا که ترا یقین شود که او ترا بایست ترا ننگ آید از بایستن خود او را.
۲۹ـ الف: وی گفت.
۳۰ـ د: «گوید» ندارد.
۳۱ـ ب: یمیتنی عنی.
۳۲ـ الف، ب: گفت لاتستکثرالله عملا. د: گفت آن لا.
۳۳ـ ج: + رحمه‌الله تعالی.
۳۴ـ د: الی‌الخلد العلیاء.
۳۵ـ ب: تموت.
۳۶ـ الف: ندارد. ب: شمس.
۳۷ـ الف: علی‌العهدی. ج: و ان حال عن العهدی.
۳۸ـ الف: علی‌الجهدی.
۳۹ـ ب: الوقوف علی‌المستحسنات.
۴۰ـ الف: ان یعامل.
۴۱ـ الف: و ان سکنت جائت. ب: وان سکنت جائت بکل جمیل.
۴۲ـ ج که با.
۴۳ـ د: ملازمت.
۴۴ـ الف: و دموت نفس.
۴۵ـ الف: نمی‌گوئی.
۴۶ـ ب، ج: که او و توفیق و عنایت او. د: گوئی اوو.
۴۷ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت ابوالعباس ارزینی. ج: شیخ ابوالعباس. د: شیخ الاسلام‌گفت که.
۴۸ـ د: بوالحسین عتادانی.
۴۹ـ د: به‌بصره.
۵۰ـ د: و پاره‌زر.
۵۱ـ۵۱ـ د: ندارد.
۵۲ـ د: آن دگی.
۵۳ـ الف: تامرا.
۵۴ـ الف، د: در کنج.
۵۵ـ د: وقت نماز بوده نماز بکردی و باز س.
۵۶ـ الف: من فراشدیم.
۵۷ـ ب: به‌کار ایدبگوی. ج، د: بگوی.
۵۸ـ ب: گفت فردا. د: گفت باید بگویم گفت فردا.
۵۹ـ ج، د: از دنیا و.
۶۰ـ د: «داد» ندارد.
۶۱ـ د: درختستانی.
۶۲ـ زیر درخت.
۶۳ـ د: همه سازمن نهاده یاوید.
۶۴ـ ب، ج، د: دفن کنید.
۶۵ـ ب، ج، د: صنایع مکنید.
۶۶ـ د: «برگیرید» ندارد.
۶۷ـ الف: حبله.
۶۸ـ الف، ج، د: برنای.
۶۹ـ الف، د: ولطیف.
۷۰ـ ب: باز خواهد گفتم که چنین کنم. ج: چنین کنم.
۷۱ـ د: س به‌مرقع.
۷۲ـ الف: فراشدیم. د: فراز شدم.
۷۳ـ د: ما را بشط.
۷۴ـ د: چنان کنم.
۷۵ـ د: درختستانی دیدیم درختی دیدیم مه در میان درختان.

۷۶ــ الف: آنجا شدیم.
۷۷ــ الف: تا پیرایه. د: و پیرایه.
۷۸ــ الف: به حبل نهادیم. د: و دفن کردیم و رو به حله نهادم.
۷۹ــ الف: برنای دیدن ما آمد. ب: برنائی دیدیم برآن نشان. ج: برنای. د: برنای دیدیم پذیرهٔ ما آمد.
۸۰ــ ب: نشان که وی گفته بود فرا آمد گفت. ج: نشان که او داده بود. د: نشان که او داده بود ما را گفت آن.
۸۱ــ ب: گفتیم بهِی. ج: گفتم چنین کنم گفتم از بهی.
۸۲ــ ب، ج: سخنی گوئیم. د: خدای را آن مرد چه کس بود و تو چه کسی و این چه قصه است.
۸۳ــ ج: گفتم.
۸۴ــ د: میراث.
۸۵ــ ب، ج: میراث به‌من. د: میراث به‌من می‌باید داد.
۸۶ــ ج، د: تا من باز آیم.
۸۷ــ ب: غایب شدآن مرقع‌را در پوشید. ج: مرقع را. د: غایب شد طرف و آن مرقع را در پوشید و جامهٔ خود بما داد گفت حکم این شما راست و برفت ما در مسجد.
۸۸ــ الف: و رفت به‌آن مرقع.
۸۹ــ الف: ما در مسجد حبله شدیم و روز. ب: شدیم و روز.
۹۰ــ ب، د: «آن» ندارد.
۹۱ــ الف، د: برگرفتیم و دادم. ب، ج: برگرفتیم و دادیم.
۹۲ــ ب، د: ساعتی بودم.
۹۳ــ الف، ج، د: و خلق.
۹۴ــ الف: چه بود آخر بگویید. د: چه بوده است گفتند.
۹۵ــ الف: حبله. د: پسر رئیس حله سه روز.
۹۶ــ الف، د: سه روز است که ناپدید است.
۹۷ــ ب: می‌یابیم.د: می‌یابیم‌ما رابردند.
۹۸ــ الف، ب: ما را می‌بردند. ج: ما را می‌بردند پیش رئیس بنشستیم. د: پیش رئیس بنشستیم.
۹۹ــ الف: که قصه چون است. د:بگویید که قصه چیست ما قصه.
۱۰۰ــ ب، د: روی به. ج: روی بر.
۱۰۱ــ الف، ج: چندی.
۱۰۲ــ الف، د: گفت که.
۱۰۳ــ الف: زنده از مرده میراث برد.
۱۰۴ــ الف، ب: گفت که.
۱۰۵ــ ب: یا امیری.
۱۰۶ــ الف: صحبت نکند.
۱۰۷ــ الف: چیزی برد یا همه. ب: ولایت او چیزی برد یا همه. د: میراث به‌وی رسد یا همه.

و من الطبقة الخامسة[1]

ابوالعباس[2] دینوری[3].

۱ـ[4] نام وی احمدبن محمد است[4]، صحبت داشته با یوسف حسین رازی[5] و عبدالله حداد و جریری و ابن عطا و رویم[6] دیده بود. وی نیکو طریقت بود با استقامت[7]. در نشابور بوده ووعظ گفته به نشابور، و[8] سخن گفته ور زبان[9] معرفت به نیکوتر سخن.

۲ـ از نشابور برفت[10] به ترمذ آمد. خواجه محمد حامد واشگردی، شاگرد بوبکر وراق[11]، پذیرهٔ وی آمد[12] و بوسه بر رکاب وی داد. شاگردان وی را آن خوش[13] نیامد. از رشك، ویرا گفتند: تو آن چرا کردی[14]؟ گفت: من شنوده‌ام[15] که او، خداوند من چون[16] نیکو بستاید. و بوالعباس به[17] سمرقند رفت و آنجا برفت از دنیا در سنه[18] اربعین و ثلثمائة.

۳ـ این ابوالعباس گفته[19]: من عطش الی حال[20] دهش فیه، فاذا وصل الیه لم یستقر فیه.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[21]: هر که با او[22] نزدیکتر، درو حیران‌تر[23]. واسطی آن[24] سخن او بنه پسندید[25].

۵ـ هم این بوالعباس را گفتند که[26]: الله را به چه بشناختی[27]؟ گفت: بدانچه نشناختم، یعنی به عجز معترفم[28].

۶ـ و هم وی گفت[29]: ادنی الذکر ان ینسی مادونه، و نهایة الذکر ان یغیب

الذاکر فی الذکر، و یستغرق بمذکور[۳۰] عن‌الرجـوع الی مقام‌الـذکر و هـذا حال فناء الفناء.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالعباس[۳۱] باوردی،

هم به نشابور بود و شیخ بوبکر طمستانی[۳۲].

۱ـ ایشان گفته‌اند[۳۳] که: شبلی صاحب حال بوده، ذره‌ای از توحید نداشته[۳۴].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: آن چنان است که ایشان گفتند که[۳۵] شبلی در توحید مدعیانه سخن می‌گوید نه متمکنـانه. و بوالعباس بـاوردی و بـوبکر طمستانی[۳۶] بزرگانند و شبلی را [۳۷] دیده‌اند.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالعباس[۳۸] بردعی.

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن هـرون[۳۹] البردعی الصوفی[۴۰]، از شیخ بوبکر طاهر ابهری حکایت کند و از مرتعش.

۲ـ و می‌گوید[۴۱] که: مرتعش گفت: هرکه دیدار وی ترا منفعت نکند، سخن و علم وی ترا[۴۲] منفعت نکند.

۳ـ و هم وی گـوید[۴۳] کـه: بوبکر طـاهر ابهـری گوید[۴۴]: لایصلح‌الکلام الاالرجل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته.

و من طبقة[۴۵] الخامسة

ابوالعباس السیاری[۴۶].

۱ـ نام وی قاسم‌بن مهدی زابن بنت احمد[۴۷] بن سیار، و گفتند کـه: نام وی عبدالواحد بود[۴۸]، و در ستر آنست که[۴۹] عبدالواحـدبن علی سیاری خواهرزاده‌ی بوالعباس سیاری‌اید شاگرد وی[۵۰]. بوالعباس از اهـل مرو بوده، شیخ ایشان‌اید[۵۱]، شاگرد بوبکر واسطی‌اید[۵۲]، و عالم بوده در حقایق احوال[۵۳]، و فقیه بـوده و حدیث

بسیار داشت. در سنه اثنی و اربعین و ثلثمائة برفته[۵۴]. و له لسان فی علوم الحقایق.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالعبـاس[۵۵] سیاری گوید کـه: به در مرگ فرا واسطی گفتند که: مـا را وصیتی[۵۶] کن، گفت: احفظوا مراداللّٰه فیکم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سیدبوالمعالی[۵۷] زید عمری گفت کـه: عبدالواحد سیاری به مرو سرای خود بر صوفیان وقف کـرد. سبب آن بود کـه دعوتی کرد صوفیان را[۵۸]، رقص می‌کردند، یکی در رقص در هوا بر شد و ناپدید شد و هرگز با دید نیامد[۵۹]. مات عبدالواحد سنة خمس و سبعین و ثلثمائة.

۴ـ عبدالواحد سیاری گوید کـه: خال مرا گفتند، بوالعبـاس[۶۰] سیاری، که: به چه چیز مرید نفس خـود را ریاضت دهد و چـون کند[۶۱]؟ گفت: در امرها صبر کند و نگذارد و از نهی‌ها بپرهیزد[۶۲] و صحبت با نیکان دارد[۶۳]، و خـدمت رفیقان کند، و با درویشان نشیند، و المرء حیث وضع نفسه.

ثم تمثل و انشاء یقول[۶۴]:

صبرت عـن اللذات حتی تولت | و الزمت نفسی هجرها فاستمرت[۶۵]

و ما النفس الا حیث تجعلها الفتی[۶۶] | فـان طمعت بـاقت و الا تسلت[۶۷]

و کانت علی الایام ـ نفسی ـ عزیزة | فلما رأت عـزمی علی الذل ذلت[۶۸]

۵ـ و هم وی گفت[۶۹]: المعرفة حیوة القلب باللّٰه و حیوة القلب مع‌اللّٰه[۷۰].

۶ـ و گفتند که وی این دو بیت بسیار خواندید[۷۱]:

فلمـا استنـار الصبح[۷۲] ادرج ضوءه | بـا سفاره انـوار ضوء الکواکب

یجرعهم کأساً لـو ابتلی اللظی | بتجریعهـا طـارت کاسرع ذاهب

یحکی عن ابی‌العباس[۷۳] انه قـال: لولم الق الواسطی مت[۷۴] مجوسیا.

و[۷۵] من‌المتأخرین، شیخ‌الاسلام گفت که[۷۶]:

شیخ ابوالعباس سهروردی[۷۷].

۱ـ نام وی احمد است. به مـکه بوده. با مشایخ وقت سیروانی و جزازو[۷۸].

۲ـ وگفت که: بوالحسن بشری مرا گفت که: بونصر ترشیزی گفت که شیخ

بوالعباس سهروردی گفت[79] که: به منا بودیم روز عید اضحی، جمعی انبوه[80] نشسته بودند[81] و شیخ سیروانی حاضر[82]، قوال چیزی برخواند، شیخ سیروانی برخاست گریان و برفت. قوم گفتند آن[83] چه بود که وی کرد؟ بر سماع منکر شد، چه افتاد؟ شیخ بوالحسن سرکی حاضر بود، وی گفت[84]: مرا با خدای عهد است، از او بر سماع منکر شد[85]، من هرگز به‌سماع بننشینم[86]. شیخ بوالعباس[87] سهروردی گفت: من[88] با تو موافقم.

دیگر روز برخاستند این دو تن و قومی از مشایخ[89]، در سلام شیخ سیروانی شدند، خواستند که از آن چیزی گویند، وی گفت[90]: روزگاری من بر ریگ می‌خفتم و دست بالین می‌کردم و نشان سنگ بود بر پهلوی من[91]، و من به‌سماع[92] می‌نشستم، اکنون بر فرش می‌نشینم و شما چنان[93] سوخته، مرا کی حلال بود که با شما در سماع نشینم؟

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، د: و من طبقة الخامسة.
۲ــ الف، ج: بوالعباس.
۳ــ ب، ج: الدینوری.
۴ــ۴ــ ب: ندارد.
۵ــ الف: صحبت کرده با. د: یوسف‌بن حسین و عبدالله.
۶ــ ب: رویم را.
۷ــ ب، ج: بود به‌استقامت. د: بود وبا استقامت.
۸ــ ب: در نشابور بوده و تذکیر کرده به نشابور. ج: در نشابور بوده و سخن. د: در نیسابور بوده و تذکیر کرده و سخن.
۹ــ الف: گفته و زبان. ب: گفته برزبان. د: گفته در زبان.
۱۰ــ د: معرفت ازین بود برفت.
۱۱ــ ب: محمد حامد شاگردابوبکر وراق وانشاگردی. ج: محمدحامدواشاگردی. د: محمد حامد و اشاگرد شاگرد ابوبکر وراق.
۱۲ــ ب: بدیرهٔ وی. د: پذیرهٔ او شدند.
۱۳ــ الف: شاگردان وی آنرا خوش. ج: شاگردان را خوش. د: شاگرد او را خوش.
۱۴ــ ب، ج: ویرا گفتند که تو. د: گفتند این چرا کردی.
۱۵ــ ج: من شنوده که.
۱۶ــ د: «چون» ندارد.
۱۷ــ وابوالعباس از آنجا به.
۱۸ــ الف و آنجا نماند درسنه. ج: وآنجا برفت در سنه. د: و آنجا برفته از دنیا.
۱۹ــ الف: این بوالعباس. ب: گفته که. د: گفت.
۲۰ــ الی حالی.
۲۱ــ ج، د: «که» ندارد.

۲۲ـ الف، د: هرکه با او.
۲۳ـ د: دروحیران‌تر.
۲۴ـ ج، د: واسطی آن.
۲۵ـ الف، ب: سخن او بستدید.
۲۶ـ ب: و هم این. د: ابوالعباس را گفتند الله.
۲۷ـ ب، ج، د: بچه شناختی.
۲۸ـ ب، ج: بدانچه نشناختم. د: گفت‌به عجز معترفم.
۲۹ـ ب، د: گفته.
۳۰ـ ب: بمذکوره. د: لمذکور.
۳۱ـ د: ابوالعباس.
۳۲ـ د: هم به‌نیسابور بوده و شیخ‌ابوبکر طمستانی.
۳۳ـ ب: «گفته‌اند» ندارد.
۳۴ـ الف: صاحب حال بود ذره‌ای از توحید نداشت.
۳۵ـ د: گفت که چنان است که ایشان گفته‌اند که.
۳۶ـ د: و ابوالعباس باوردی و ابوبکر طمستانی.
۳۷ـ الف، د: و شبلی دیده‌اند.
۳۸ـ د: ابوالعباس.
۳۹ـ ج: محمد هرون.
۴۰ـ ب: الصوفی است.
۴۱ـ ب: وی گوید. د: و او از مرتعش وی می‌گوید.
۴۲ـ د: علم وی نیز منفعت.
۴۳ـ ب: ترا منفعت و همو می‌گوید.
۴۴ـ ج: که بوطاهری ابهری. د: ابوبکر طاهر ابهری گفت.
۴۵ـ الف: و من طبقة.
۴۶ـ الف: ابوالعباس سیاوی. د: ابوالعباس سیاری.
۴۷ـ الف: نام وی قاسم‌بن مهدی زابن بنت احمد. ب: نام‌وی‌قاسم‌بن‌المهدی. د: نام وی قاسم‌بن مهدی‌است وگفتند عبدالواحد بود.
۴۸ـ ب: عبدالواحدبن علی بود.
۴۹ـ د: و درستر اینست که.
۵۰ـ الف: سیاری بود شاگرد وی. ب: سیاری آید و شاگرد وی. د: خواهرزادهٔ ابوالعباس سیاری و شاگرد وی.
۵۱ـ ب: از اهل مرو بود شیخ ایشان آید.
۵۲ـ الف، ب: واسطی آید. د: شاگرد ابوبکر واسطی و.
۵۳ـ ب، ج: بوده به‌علم حقایق. د: بوده به‌علم حقایق و احوال.
۵۴ـ الف: در سنه اثنی و اربعین برفته و ثلثمائة. د: + برفته از دنیا.
۵۵ـ د: ابوالعباس.
۵۶ـ د: ما را وصیت.
۵۷ـ ب، د: ابوالمعالی.
۵۸ـ د: + بعد آن دعوت صوفیان رقص می‌کردند.
۵۹ـ الف: پدید نامد. ب: پدید نیامد.
۶۰ـ د: خال مرا گفت ابوالعباس.
۶۱ـ د: «و چون کند» ندارد.
۶۲ـ الف، ب: و بگذارد. ج: و بگذارد. د: و نگذارد و ازینها بپرهیزد.
۶۳ـ الف، ب: با نیکان کند.
۶۴ـ ب: + شعر. د: و انشاء شعر.
۶۵ـ الف: نفسی هجرها فاستمرت و الزمت که «الزمت» در آغاز مصراع اول بیت دوم آمده است.
۶۶ـ الف، ب، د: تجعلها الفتی.
۶۷ـ الف، د: فان طمعت‌باقت‌والاتسلت. سلمی: فان أطمعت تاقت والاتسلت. (ص ۴۴۴).
۶۸ـ ب: فلما رأت عزی. ج، د: فلما رأت عزی عن‌الذل ذلت.
۶۹ـ ب، د: گفته.
۷۰ـ ب: المعرفة حیوةالقلب مع‌الله.
۷۱ـ الف: بسیار خواندی شعر. ب، د: بسیار خواندی.
۷۲ـ د: استنار بصبیح.
۷۳ـ ب: ابی‌العباس السیاری.

۷۴ــ ب: أموت.
۷۵ــ ب: «و» ندارد.
۷۶ــ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۷۷ــ الف: شیخ ابوالعباس سهرودی.
۷۸ــ ب، ج: و جززو. د: با مشایخ وقت شیخ سیروانی دیده و جززو شیخ‌الاسلام گفت که ابوالحسین پسری مرا گفت.
۷۹ــ ج: ابـوالعبـاس سـهـرودی. د: ابوالعباس سهروردی نام احمد است گفت.
۸۰ــ ب: جمع انبوه.
۸۱ــ الف: نشسته بود.
۸۲ــ ب: شیخ سیروانی. د: حاضر بود.
۸۳ــ د: این.
۸۴ــ د: شیخ ابوالحسن سرکی حاضر بود گفت.
۸۵ــ ج: از او برسماع. د: اگر او سماع را منکر شد.
۸۶ــ الف، ب: ننشینم. د: هرگز درسماع ننشینم.
۸۷ــ ج، د: شیخ ابوالعباس.
۸۸ــ د: «من» ندارد.
۸۹ــ ج: و قوم از مشایخ. د: دیگر روز برخواستند این دو قوم و جـمع از مشایخ.
۹۰ــ د: در سلام شیخ سیروانی شدند که از او چیزی پرسند وی گفت.
۹۱ د: و نشان سنگ بر پهلوی من‌بود.
۹۲ــ الف، د: «و من»ندارد.
۹۳ــ د: و شما چنین.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من الطبقة السادسة،

شیخ‌الاسلام گفت که نام:

شیخ بوالعباس نهاوندی[۱]

۱ـ احمدبن محمدبن‌الفضل است[۲]. شاگرد جعفر خلدی‌اید، پیر شیخ عمو[۳]، و شیخ‌ابوالعباس ویرا عمو لقب کرده بود؛ و عمو سالار بود[۴]. القصه.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که شیخ عباس فقیر هروی مرا گفت که: شیخ بوالعباس[۵] نهاوندی گفت: هر که ازین علم سخن گوید که: الله نه[۶] حجت او بود، الله خصم او بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: سخن گفتن از حق سه است: سخن گفتن از ذات او[۷]، سمع استاد تو، یعنی شنیده[۸] از کتاب و سنت؛ و سخن است از دین و کتاب و سنت و اجماع و آثار صحابه استاد تو، یعنی فقه[۹]، و سخن گفتن است[۱۰] از صحبت او، هر که ازین سخن گوید که الله نه[۱۱] نه موجود او بود، الله خصم او بود، که سمع تو او بود که به‌او شنوی، و بصر تو او بود که به او بینی[۱۲].

و من المتأخرین،

شیخ‌الاسلام گفت‌که[۱۳]:

شیخ بوالعباس نسائی[۱۴].

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن زکریا بود، از نسا بود، به مصر نشستی[۱۵]. شیخ

عباس ویرا به‌مصر دیده بود و شیخ عمو به‌مکه.

۲ـ عباس مرا گفت کــه کسان آمدندی به‌وی، همواد بــر در[۱۶] سرای وی اسبان وستوران بودی، که به‌زیارت وی‌آمدندی[۱۷]. و به‌مصر بیشترفازو شوند که وی مرد بزرگ است[۱۸].

۳ـ عباس گفت‌که: وقتی قومی آمده بودند به‌زیارت[۱۹] و بر در سرای ستوران بود[۲۰]. شیخ ابوالعباس مرا فرا در فرستاده بود کــه[۲۱] ستوران نگاه‌دار. بر دل من گذشت[۲۲] که نیك‌کاری فرادست‌آوردم، از خــراسان به‌مصر نه به‌آن آمده‌ام کــه ستورداری کنم[۲۳]! مــن خــود[۲۴] فراغتی داشتم آنجــا. در ساعت کس فرستاد، گفت: شیخ می‌خواند. درشدم، شیخ گفت: هروی، هنوز فراگور نبوده‌ای[۲۵]، و زود بــود که تو[۲۶] در صدرنشینی، و بر در سرای تو ستوران بــاز دارند و تراکسی باید که[۲۷] آنرا نگاه دارد[۲۸].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۹]: آن چنان بودکه آن شیخ گفت که: همواد[۳۰] بر در سرای عباس ستوران بودی که سلطانیان آمدندی به‌وی به‌توسط‌گری[۳۱]. القصه.

۵ـ شیخ[۳۲] عمو گفت‌که شیخ بوالعباس نسوی‌گفت، به‌مکه، که[۳۳]: ازمحمدبن‌الحسین[۳۴] شنیدم که از ابراهیم‌بن محمد الواعظ[۳۵] شنیدم که گفت: الاشارة رعونات طبع لایقدرالسر اخفائه فیظهره بالاشارة[۳۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: شیخ ابوالعباس. د: و من‌الطبقة السادسة شیخ ابوالعباس نهاوندی.
۲ـ د: نام وی احمدبن محمدبن فضل است.
۳ـ الف: شاگرد جعفر خلدی پیروشیخ عمو. ب: شاگرد جعفر خلدی آید پیرو شیخ عمرو.
۴ـ الف: و عباس ویرا. ب: عباس ویرا عمرو لقب کرده بود و عمرو سالار بود. ج: و بوعباس ویرا عمو نــام کرده بود. د: و شیخ. ابوالعباس او را عمو نام کرده بود و عمو سالار بوده.
۵ـ د: ابوالعباس.
۶ـ د: که نه الله.
۷ـ د: از ذات حق او.
۸ـ الف: سمع استاد نه یعنی شنــوده. ج: سمع استاد یعنی شنید.
۹ـ الف، ج، د: «استاد تو» ندارد. ب: یعنی فقیه.

۱۰ــ الف: و سخن است. ب: و سخن گفتنی است.
۱۱ــ د: که نه الله موجود.
۱۲ــ د: + و دل تو او بود که بروداني و جان تو او پرو که بدوری برهان تست که او موجودست.
۱۳ــ د: ندارد.
۱۴ــ د: و من‌المتأخرین شیخ ابوالعباس نسائی.
۱۵ــ ج: و به‌مصر نشستی. د: محمدبن زکریا اصل وی از نسا بوده و به‌مصر نشستی.
۱۶ــ ب، ج: همواره بر در. د: عباس مرا گفت: کسان آمدندی همواره در.
۱۷ــ د: اسبان بودی که به‌زیارت وی آمدی عباس گفت که.
۱۸ــ الف: و به‌مصر بیشتر فادوا شوند که مصر بزرگ است. ب: که وی بزرگ است.
۱۹ــ د: به‌زیارت وی مرا فرا در.
۲۰ــ ج: ستوران بسته بود.
۲۱ــ الف، د: فرستاد که.
۲۲ــ ب: گدشت. د: بگدشت.
۲۳ــ ج: به‌آن آمدم. د: از خراسان بدین آمدم که ستوروانی کنم درساعت‌شیخ کسی فرستاد گفت شیخ می‌خواند ترا.
۲۴ــ ج: خود را.
۲۵ــ الف: هنوز فروگور نه‌بردهٔ. ج: هنوز فراگور نه‌برده، د: هنوز فرو کورانه نبودهٔ.
۲۶ــ ب: «تو» ندارد.
۲۷ــ الف: و تو کس می‌باید که.
۲۸ــ ج: آن نگاه دارد.
۲۹ــ د: گفت که.
۳۰ــ د: همواره.
۳۱ــ ب: ستوران بود که. د: سلطانیان بوی آمدندی بتوسط گری.
۳۲ــ ب: «شیخ» ندارد.
۳۳ــ د: شیخ‌عباس نسائی گفت که به مکه.
۳۴ــ الف: از احمدبن الحسین.
۳۵ــ ب: که گفت از محمدبن ابراهیم الواعظ. د: که گفت از ابراهیم محمد الواعظ.
۳۶ــ الف: لاتقدرالسر اخفاه فیظهر به اشارة. ب: لاتقدر السر خفاوه‌فیظهره باشاره. ج: فیظهر باشاره. د: الاشارة رعونات الطبع.

و من المتأخرين،

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ ابوالعباس قصاب آملی[1].

۱ــ نام وی احمدبن محمدبن عبدالکریم بود[2]. شیخ آمل و طبرستان، صاحب[3] کرامات عظیم و فراست تیز و متدین به مذهب احمد[4]. امام بود این کار را، و حنبلی بوده طاهر[5] و یگانه و قبله و غوث زمان خویش. تا زنده بود رحلت به وی بود[6].

۲ــ وی گفته بود[7] که: این بازارك ما با خرقانی افتد، پس وی[8] با خرقانی گشت.

۳ــ قصاب[9] را گفتند که: شیخ سلمی طبقات کرده مشایخ را. گفت[10]: نام من را درآن نیاورده[11]؟ گفتند: نه. گفت: پس هیچیز نکرده[12].

۴ــ درکار هاریوکان دور فرا بوده، و بیشتر مشایخ چنان بوده‌اند که هاریوکان را بزرگ داشتند و نیکوکه هاریوکان نیکودل بودند[13].

۵ــ شیخ بوالعباس گوینده بود، هموار می‌گفتی[14]، خاموش کم‌بودی[15]. یا در نماز بودی، و قبله‌ی این‌کار آن وقت او بودی[16]، و در ایام من بوده، من همواره می‌گفتی فرا شیخ عمو که: می‌خواهم که سه پیر را زیارت‌کنم: شیخ بوالعباس[17] قصاب به آمل، و شیخ احمد نصر به نشابور و شیخ بوعلی[18] سیاه به‌مرو. و مرا گفت: می بخواهم رفت، وقت بهار[19]، ترا با خود ببرم. او خود نبرد، و روزی نبود؛ لکن

پیوسته[۲۰] کس می‌آمدی از نزدیك وی به‌خانگاه[۲۱] عمو، و من احوال و سخن وی می‌پرسیدید[۲۲] که کس را احوال و سخن وی چنان معلوم نیست که مرا.

۶ـ وی گفته که: وقت کیمیاست.

۷ـ شیخ احمد کوفانی گفت که: همه شب فریاد می‌کردید[۲۳] و سخن می‌گفتید، به‌آخر گفتی: مابکی شیء[۲۴]، لیس کمثله شیء یعنی مابقی شیء.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۵]: دو تن دیده‌ام که از وی سخن برمت باز دانست گفتن[۲۶]: یکی شیخ بوعلی گازر حکایت[۲۷] آن جوان و سگ که گفتند: کار به‌نماینده است نه به‌بیننده، او بگفته ازو[۲۸]. دیگر شیخ محمد قصاب آملی شاگرد وی بود و مذکری کردی. شیخ بوالعباس[۲۹] وی‌را از مجلس داشتن باز داشته بود که: عام را سخن نگوئی که سخن وی بلند شد[۳۰].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت: از خرقانی برجایید[۳۱] و محمد قصاب، من شما را به‌محمد[۳۲] فرستادید نه به خرقانی، که وی شما را سودتر دارید از خرقانی، یعنی خرقانی[۳۳] منتهی بود، مرید از وی بهره کم‌یافتی مگر منتهی[۳۴]. و وی مریدان را به بود[۳۵].

۱۰ـ محمد قصاب فرامن گفته[۳۶] که: هاربوکان صفاتی‌باشند، یعنی به رحمت و عفو و کرم بگویند، بیش فرا صفات نبینند[۳۷]؛ و معاملت صوفیان[۳۸] با ذات[۳۹] است، با معطی است نه با عطاء و هرچه جززو حجاب‌اید ازو و همه‌هم‌اید[۴۰].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: به حداده[۴۱] شنیدم از شیخ محمد قصاب که: روزی بوعبدالله حناطی در شیخ بوالعباس قصاب آمد[۴۲]. با وی سخن می‌گفت که وی متکلم بود. شیخ بوالعباس چیزی بگفت[۴۳]، وی آنرا ردکرد. شیخ خاموش ایستاد. آن روز وآن شب چیزی نگفت[۴۴]، تا سحرگاه بانگ بروی افتاد[۴۵]. گفت:

بنده‌ی اویم به مسلمانی، مولای محمدم[۴۶] به شریعت‌داری، نشستم بردرویشی، دعوی‌ام نیستی، هرکه[۴۷] چنین داردگو بیار. جوامردا[۴۸]، مصطفی داعی شریعت است و من داعی حقیقت.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: وی از آن گفت که مصطفی حقیقت است در شریعت[۴۹] و وی بهانه بود در حقیقت[۵۰].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کاکه بوالفارس[۵۱] کرمانشاهی کس فرستاد به شیخ بوالعباس که: اینجا قحط افتادست[۵۲]، دعائی کن. شیخ سیب آنجا فرستاد[۵۳]، باران آمد و قحط برخاست[۵۴]. از دوست نشان و از مرید جان.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: شیخ بوالعباس ... د: و من‌ المتأخرین شیخ ابوالعباس...
۲ـ ج: بوده. د: «بود» ندارد.
۳ـ د: و صاحب.
۴ـ د: احمد حنبل.
۵ـ د: «و حنبلی بوده طاهر» ندارد.
۶ـ ب: بوده. د: بودی.
۷ـ ب، د: و گفته بود.
۸ـ این بازارك ما با خرقان افتد که پس وی. ج: بازارك ما آخر با خرقانی افتد.
۹ـ د: شیخ ابوالعباس را.
۱۰ـ ب: شیخ سلمی. د: شیخ سلمی مشایخ را طبقات کرده گفت.
۱۱ـ ج: نام من در آن میان نیاورده. د: نامرا در آن نیاورده.
۱۲ـ الف: گفت هیچیز نکرده. د: گفت هیچ نکرده.
۱۳ـ ب: بزرگ داشته‌اند. د: بزرگ داشته که هاریوکان نیکو دل بوده‌اند.
۱۴ـ ب: گوینده بوده و همواره‌می‌گفتی. ج: بود همواره می‌گفتی. د: گوینده برو همواره می‌گفتی.
۱۵ـ ب: خاموش کی بودی. د: خاموش کم بودید.
۱۶ـ د: نماز بودی قبلهٔ این کار آن وقت او برد.
۱۷ـ من بوده همواره می‌گفتی با شیخ عمو. د: در ایام من بوده من‌می‌خواستم همواره و می‌گفتم فرا شیخ عمو که سه‌پیر می‌خواهم که زیارت کنم شیخ ابوالعباس.
۱۸ـ الف: به‌نسا. د: شیخ ابوعلی.
۱۹ـ ب، ج: گفت من بخواهم رفت. د: گفت من خواهم رفت بهار.
۲۰ـ الف: او خود نبرد. ب: نبود، لیکن پیوسته. د: او خود نبرد و روزی‌نبود ولیکن پیوسته.
۲۱ـ ج، د: به‌خانقاه.
۲۲ـ ب: می‌پرسیدم. د: و من احوال عمو و من احوال و سخن وی می‌ـ پرسیدم.
۲۳ـ الف: همه‌شب فریاد فریاد می‌کرد. ب: می‌کردی.
۲۴ـ ب: و سخن می‌گفتی آخر گفتی ما بکی‌شیء با یکی شیء. د: مابکی‌شیء لیس کمثله شی.
۲۵ـ د: گفت که.
۲۶ـ الف: باز دانست گفتی. د: از وی سخن بازدانست گفتن.
۲۷ـ ج: بوعلی گازرکـر حکایت. د: بوعلی گازر که از حکایت.
۲۸ـ د: و بگفته ازو.
۲۹ـ قصاب آملی که شاگرد وی بود مذکری کردی شیخ ابوالعباس.
۳۰ـ الف: سخن نگوی که. د: سخن وی

بلند شده بود.
۳۱ــ ب: ارخرقانی‌بجا اید. ج: برجائید.
د: گفت که ارخرقانی.
۳۲ــ د: محمد قصاب.
۳۳ــ ب: فرستادید که وی شما را سودتر دارد از خرقانی که خرقانی.
۳۴ــ ب: مرید ازو بهره کم. د: مریدانرا از وی بهره کمتر بودی مگر منتهی.
۳۵ــ الف: مریدان را مه بود. ج: «به» ندارد.
۳۶ــ د: فرامن گفت.
۳۷ــ ب: به‌رحمت و عفو و گریه گویند بیش فرا صفات نه‌بینند. د: بیش ورا صفات.
۳۸ــ ج، د: و معاملهٔ.
۳۹ــ د: در ذات.
۴۰ــ الف: با معیطی است نه به‌عطا و هرچه ازو حجاب‌اند ازو و همه هم است. ب: حجاب آید ازو و همه هم آید. د: و هر چه جز ازو حجابند ازو و همه هم‌اند.
۴۱ــ د: بجداده.
۴۲ــ ب: بوعبدالله خیامی در شیخ. د: بوعبدالله خیاطی در شیخ ابوالعباس شد.
۴۳ــ ب: بوالعباس قصاب چیزی بگفت.
د: شیخ ابوالعباس.
۴۴ــ الف: آن روز شب چیز نگفت. ب: چیز نگفت. ج، د: آن روز و شب.
۴۵ــ ج: بروی فتاد.
۴۶ــ الف: بندهٔ اوم به‌مسلمانی مولی محمدم. ج: بندهٔ اوام به‌مسلمانی‌مولی محمدم.
۴۷ــ ب: برنشستم بر درویشی. ج: بر نشستم بر درویشی دعوای ام نیستی.
د: دعوی ام نیست که.
۴۸ــ الف، ب: جوامردی. ج: جوانمردی.
۴۹ــ د: شیخ‌الاسلام گفت که وی آن از آن‌گفت‌که مصطفی‌حقیقت در شریعت.
۵۰ــ الف: شریعت بهانه بود در حقیقت.
د: شریعت بهانه است در حقیقت.
۵۱ــ ب: شیخ‌الاسلام گفت که گاه‌گاه بوالفارس. ج: گاه گاه شیخ‌الاسلام گفت که بوالفارس. د: شیخ‌الاسلام گفت که بوالفارس.
۵۲ــ ب، ج: افتاده است. د: قحط افتاده.
۵۳ــ الف، د: شیخ سبب آنجا فرستاد.
ب: آنجا فرستادی.
۵۴ــ ب: باران آمدی.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالعباس سریج[1]

راشافعی کهین می‌خواندند از بزرگی وی، وفقیه[2] عراق بود. دربغدادجنید را دیده بود و صحبت داشته[3] و قاضی بود نام وی احمدبن عمربن سریج[4] الفقیه، درسنه ست و ثلثمائة برفته از دنیا، بابوعبدالله صوفی کبیر.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: عبدالعزیز بحرانی[5]، به‌کـران مجلس بـوالعباس سریج شد[6]، گفت: ایهاالقاضی، کی شوان گوسپندان به‌بگوشد[7] به‌عصا؟ گفت: آنکه که داند که بروی که شوان است[8]؟ وی بانگ بکرد و از هوش بشد. چون‌باهوش[9] آمد، بوالعباس گفت‌کـه: من به‌روزگار باپیر شما جنید بوده‌ام و صحبت داشته‌ام[10] اکنون این فقها مرا مشغول کرده‌اند، ارچنان است که خواهید شما را روزی بنهم خاص، شما را سخن[11] گویم ازین باب.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن رقیب[12] دل بودید و آن عصا نظر بودید وآن شوان که او می‌گفت مرید بودید[13].

عبدالعزیز.

۱ـ امام بوده به‌ری، صحبت داشته[14] با بوالقاسم رازی و با نابلوسی بوده به مصر، پیر ازین[15] طایفه احتساب کرده بود، پوست وی فروکشیدند[16].

فارس حمال بوده از بوالحسین نوری حکایت کند.

۱ـ وی گوید[17] که: وقتی نوری را[18] دیدم که بیرون آمد از بادیه و نمانده

بود از وی مگر خاطر سوخته و گداخته. مریدی[۱۹] وی را گفت: ای شیخ، مسئاله. گفت: بپرس. گفت: هل تلحق الاسرار ماتلحق الصفات؟ قال: لااعلم ان[۲۰] الله اقبل علی الاسرار فحملها واعرض عن الصفات فمحقها[۲۱]. ثم انشاء یقول[۲۲]:

اهکذا صیرنی قفرقفار الدمن
از عجنی عن وطنی غربنی شردنی
حتی اذا غبت بدا وان بدا غیبنی
واصلنی حتی اذا وصلته و اصلنی
یقول ما تشهدلا تشهداو تشهدنی[۲۳]

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: نوری وقتی از سفر دراز باز آمده بود، سوخته[۲۴] وگداخته، بازنمی‌شناختند، گفتند: چونی؟ گفت:

کما تری صیرنی قفر قفار الدمن[۲۵]
اذا تغیبت بدا وان بدا غیبنی[۲۶]
یقول ما تشهدلا اشهداو یشهدنی[۲۷]

۳ـ می‌گوئی که: فرادیدنای تایم، مگر که فرا دیداری[۲۸]!

۴ـ وقتی درمسجد[۲۹] خود آمد درپس جنازه‌ای گریخت که دخیل درآمده بود. باخود گفت که[۳۰]: چندان سفر که من کردم، سی سال سفرکردم[۳۱] و در جهان بگشتم، کس مرا نشناخت! هاتفی آواز داد: یاباالحسین[۳۲]، هیچ محقق ترا ندید که ترا نشناخت، اما ترا دریغ داشتیم که‌کسی در تو[۳۳] بندد یا تو در کسی بندی.

۵ـ شیخ الاسلام گفت: چنانکه خواهی می‌باش که تلبیس ترا قوت است. و:

احمدبن السری[۳۴]

بوده مروزی، کنیت ابوحامد از اصحاب بوعثمان[۳۵] حیری است[۳۶]، و محمد فضل بلخی دیده، و رقیق[۳۷] دل بوده و مولع به‌سماع.

۱ـ بوعمرو نجید[۳۸] گوید که احمد[۳۹] سری از بوعثمان پرسید که: سماع چیست؟ گفت: مستمعان سه‌اند: مرید است[۴۰]، و عارف، و مستقیم. پس تفسیرکرد[۴۱]:

المرید یسمع فیغلب السماع علیه لعجزه[۴۲] فیصیح و یتحرك فیاول سماعه لضعفه عنحمل مؤنة السماع[۴۳]، والعارف یسمع و یجتهد فیان[۴۴] لایظهر علیه منالسماع شیئی، فاذا غلبه[۴۵] صاح صیحة مغلوب وهوفیها معذور. والمستقیم یسمع ولایتکلف فیه، فان حفظ سکن وان ازعج انزعج ولایتکلف فیذا ولافیذاك وهوالمتهم حالا[۴۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: بوالعباس شریج. د: بوالعباس شریج.
۲ــ الف: شافعی کمین. د: شافعی کهین می‌خوانند از بزرگی وی فقیه.
۳ــ الف: جنید دیده و صحبت کرده. ج: و جنید را دیده و صحبت. د: با جنید بوده و صحبت.
۴ــ الف: سریح. د: شریح.
۵ــ ب: بحرانی. ج: نجرانی.
۶ــ ب: شریح بود. د: نگران مجلس ابوالعباس شریح.
۷ــ ب: که شوان گوسفندان بکشد. ج: شوان گوسفند بکشد. د: شوان گوسفندان به‌بکشد.
۸ــ د: آنگه که بداند که شوان است.
۹ــ ب: چون باهش.
۱۰ــ الف: که بروزگار با پیر شما جنید بوده‌ام و صحبت‌کرده‌ام. د: ابوالعباس گفت که من به‌روزگار با پیر شما جنید بوده‌ام اکنون.
۱۱ــ الف: روزی نهم. د: روزی نهم خاص و سخن.
۱۲ــ الف: آن رقت.
۱۳ــ ب، د: دل بود و آن عصا نظر بود و آن شوان که او می‌گفت مرید بود.
۱۴ــ الف: صحبت کرده.
۱۵ــ الف: به‌مصر پیرازین . ب: و بابلوسی پیری بوده ازین. د: با ابوالقاسم رازی و با بابلوسی بوده به‌مصر پیرازین.
۱۶ــ د: فرا کشیدند.
۱۷ــ د: «وی گوید» ندارد.
۱۸ــ الف، ج: «را» ندارد.
۱۹ــ ب، ج، د: مردی.
۲۰ــ ب: الاعلم الا ان.
۲۱ــ ب: الصفات یلحقها.
۲۲ــ ب: + للنوری.
۲۳ــ این اشعار در الف، ج، د به‌صورت دو بیت آمده است ولی در ب فواصل مصراعها علامت گذاری شده است و ضبط ب باآندك پس و پیشی حفظ شد.

ضبط الف:

بدا و ان بدا غیبی هکذی صیرنی
از عجنی عن وطنی غربتی شردنی.
حتی اذا غبت واصلنی حتی اذا وصلته.
یقول لایشهد ما اشهداو یشهدنی.

ضبط ج و د:

هکذا صیرنی از عجنی عن وطنی غربنی شردنی
حتی اذا غبت (د: غیبت) بدا و ان بدا غیبنی
واصلنی حتی اذا واصلته و اصلنی
یقول ما تشهد ما اشهد (د: لاتشهد) او تشهدنی.

۲۴ــ ب: گفت که وقتی نوری از سفر

دراز باز آمده بود سوخته بود و.
۲۵ـ بیت‌های زیر جز در«ب» بهم‌چسبیده آمده است. الف: فقرقفا و الدمن. ب: کما تری حیرتی، فقر فقار الدمن. ج: فقر فقار الدمنی.
۲۶ـ ب: + الابیات. د: وان براغیبتی.
۲۷ـ ب، ندارد. د: اونشهدنی.
۲۸ـ ب: می‌گوئی فرادید تائی مگر که فرا دیده آری. ج: می‌گوی که فرا. د: فرادیدتائی مگر که فرا دیدآری.
۲۹ـ الف، د: وقت در مسجد.
۳۰ـ ب: ندارد.
۳۱ـ د: «و» ندارد.
۳۲ـ الف: هاتف آواز داد یا بالحسین. ب: یا اباالحسن. د: یا بوالحسین.
۳۳ـ الف: دریغ داشتیم که در تو.
۳۴ـ ب: احمد سری. د: احمدبن سری.
۳۵ـ الف: کنیت ابوالحامد. ب، د: کنیت او ابوحامد از اصحاب ابوعثمان.
۳۶ـ د: اید.
۳۷ـ ب: بلخی را دیده. د: دیده رقیق.
۳۸ـ د: بوعمرنجید.
۳۹ـ الف: احمدبن سری.
۴۰ـ ب: «است» ندارد.
۴۱ـ ب: + و گفت. ج: + گفت.
۴۲ـ علیه بعجزه. د: علیه‌العجزه.
۴۳ـ ب: فی‌اول‌السماع لضعفه عن حمل موته.
۴۴ـ الف: یسمع اویجهد. د: و تجهد أن.
۴۵ـ د: فاذا غلب.
۴۶ـ الف: و هواتمیم حالا وسلم. ب: و هواتم حالا والله اعلم بالصواب. د: پس‌ازین احوال‌جویری‌را آورده‌است.

و من الطبقة الثالثة[1]

الحسین بن منصور البیضاوی، الحلاج[2].

۱ـ کنیته ابوالمغیث. از بیضای پارس[3] بوده.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[4]: وی نه حلاج بودکه به سببی ویرا حلاج لقب کردند[5]. القصه.

۳ـ به واسط و عراق بوده، صحبت داشته با جنید[6] و نوری و شاگرد عمرو عثمان مکی‌اید[7]، و فوطی و جز ازیشان[8] از مشایخ.

۴ـ گویند[9]: به خراسان آمد، پنهان به مرو آمد، ویرا[10] دیدند.

۵ـ و خلق درکار وی[11] متفاوت‌اند. قومی گویند: زندیق بود مشعبد، و قومی گویند: محقق بود موحد[12].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مشایخ درکار وی مختلف بودند[13] و بیشتر ویرا رد کنند، مگر سه تن که ویرا بپذیرند[14] از مشایخ: یکی بوالعباس عطاء و شیخ بوعبدالله خفیف و شیخ ابوالقاسم[15] نصرآبادی، دیگر کس از مشایخ ویرا بنه پذیرند[16]، و من ویرا نه‌پذیرم یعنی بهر مشایخ را و شرع و علم را، و رد نکنم[17]، شما هم چنان کنید[18]، ویرا موقوف گذارید[19]، وآن کس که اورا بپذیرد، دوستر از آن دارم که رد کند[20].

۷ـ بوعبدالله خفیف ویرا گوید: امام ربانی[21].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من شیخ بوعبدالله باکو را پرسیدم که: در حلاج

چه گوئی؟ گفت: من همین پرسیدم از استاد خود بوعبدالله خفیف[۲۲]، گفت: چه گویم در کسی که می‌گوید[۲۳]:

وحدنی واحدی بتوحید صدق[۲۴] ما الیه من المسالک طرق[۲۵]
هو حق الحق[۲۶] للحق حق لابس ملبس حقایق حق
قد تجلت طوالع زاهرات[۲۷] یتشعشعن[۲۸] من لوامع برق

۹ـ وانشد الدقاق وله ثلثة ابیات اولها[۲۹]:

حصحصنی سیدی بتوحید صدق ما الیه من المسالک طرق

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی امام است، اما با هر کس می بگفت[۳۰]، و بر ضعفا حمل کرد[۳۱] و بر شریعت سپرد، آنکه افتاد ویرا به‌آن سبب افتاد. و وی[۳۲] با آن همه دعاوی[۳۳]، شبانروزی[۳۴] هزار رکعت نماز می‌کرد.

۱۱ـ وآن شب[۳۵] که دیگر روز آن بکشته‌اند[۳۶]، پانصد رکعت نماز کرده بود، وگفت که[۳۷]: ویرا به سبب مسئاله‌ی الهام بکشته‌اند و در آن جور بود بروی که گفتند که[۳۸]: این‌که وی می‌گوید پیغامبریست[۳۹]، و نه‌چنان بود.

۱۲ـ و شبلی زیر دار وی باز استاد گفت[۴۰]: اولم ننهک عن العالمین؟ آن قاضی که ویرا بکشته بود. یعنی فرموده. گفت: او دعوی پیغامبری می‌کرد، و این دعوی خدائی می‌کند[۴۱]. و شبلی گفت که[۴۲]: من همان می‌گویم که او می‌گفت، لیکن[۴۳] دیوانگی مرا برهاند، و عقل ویرا در افکند.

۱۳ـ وقتی حلاج به در سرای جنید رفت، گفت[۴۴]: کیست؟ گفت: حق. جنید[۴۵] گفت: نه حقی، بل‌که بحقی، ای خشبة تفسدها[۴۶]؟ کدام چوب و داراست که به تو چرب کنند؟

۱۴ـ و آنچه وی را افتاد به دعای استاد وی افتاد، عمر و عثمان مکی، که جزوکی تصنیف[۴۷] کرده بود در توحید و علم صوفیان. وی آنرا پنهان برگرفت و بوغست با خلق نمود[۴۸]، سخن باریك بود[۴۹]، در نیافتند، بروی منکر شدند[۵۰]، و به کلام منسوب کردند[۵۱] و مهجور کردند. وی بر حلاج نفرین کرد و گفت:

الهی، کسی بسر[۵۲] وگمار، کش دست ببرد، و پای ببرد، و چشم بسر کشد[۵۳] و بردار کند.

آن همه با وی ببود به دعای[۵۴] استاد وی. القصه.

۱۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالملک اسکاف، شاگرد حلاج اید[۵۵]، صدو بیست سال عمر وی بود[۵۶]، با شریف حمزه‌ی عقیلی می بود به بلخ، از یاران وی بود[۵۷]، و با پدر من و پیر پارسی و بوالحسن[۵۸] طبری و بوالقاسم حنانه و جز از ایشان[۵۹]، یاران یکدیگر بودند[۶۰]، و شریف حمزه را پدر من از ایشان همه مه می داشت[۶۱].

۱۶ــ پدر من گفت[۶۲] که: عبدالملک اسکاف فرامن گفت که: وقتی حلاج را گفتم[۶۳]: ای شیخ، عارف که بود؟ گفت: عارف آن[۶۴] بود که روز سه شنبد[۶۵] شش روز مانده از ذی‌القعده سنه تسع و ثلثمائة اورا به باب[۶۶] الطاق برند به بغداد. دست[۶۷] و پای وی ببرند و چشم وی برکشند و نگوسار بردار کنند و بسوزند و خاک وی به باد بردهند[۶۸].

۱۷ــ عبدالملک گفت که: چشم نهادم، آن وی بود و آن همه که گفته بود با او بکردند[۶۹].

۱۸ــ شیخ‌الاسلام گفت: ندانم که او دانست که آن ویرا[۷۰] خواهد بود، یا خود چنان می‌گفت، خود او را بود.

۱۹ــ و شاگردالحسین[۷۱]، شاگرد وی بود، هیکل تام، با وی[۷۲] ویرا بکشتند، ویرا شاگردالحسین نام‌کردند. و بوالعباس عطاء را هم به‌سبب وی بکشتند[۷۳].

۲۰ــ ابراهیم فاتک نیز شاگرد وی بود. ابراهیم گوید که: آن شب[۷۴] که حسین منصور را بردار کردند، الله تعالی را به خواب[۷۵] دیدم، گفتم:

خداوندا[۷۶]، این چه بود که با حسین کردی، بنده‌ی خود[۷۷]؟ گفت: سر خود بازو وغستم، با خلق[۷۸] بازگفت. اورا عطائی[۷۹] دادم، رعنا گشت، خلق باخود خواند.

۲۱ــ گویند که نام ابراهیم فاتک، احمدبن فاتک است[۸۰]، ابوالفاتک البغدادی صحب النوری و الجنید، و کان الجنید یکرمه و کان مهجوراً و کان ینتمی[۸۱] الی

الحلاج.

۲۲ـ فاتك بن سعید مـن مشایخ الشام من[۸۲] اهل بیت المقدس من متأخـری مشایخهم.

۲۳ـ شیخ الاسلام گفت[۸۳]: آن کشتن، حـلاج را نقص است و عقوبت[۸۴]، نه کرامت، که این کار زندگانی[۸۵] است. اگر وی تمام بودی و اتصاف[۸۶] خلق گوشیدی، ویرا آن نبودی، و وی را در آن گناه بود که سخن بـا اهل سخن[۸۷] باید گفت، تا سر او نه وغسته‌یی، که نه با اهل آن گوئی[۸۸]، برایشان حمل کرده باشی و ترا[۸۹] از آن گزند رسد و عقوبت.

۲۴ـ گفت: وی درآنچه می‌گفت ناتمام بود، ار وی درآن تمام بودی[۹۰]، آن سخن مقام و[۹۱] نفس وزندگانی وی بودی، بـروی کس[۹۲] منکر نگشتی کـه چیزی در می‌بایست، وقت گفت نبود و محرم نبود، که من سخن می‌گویم مه از آن که او می‌گفت، و عامه می‌باشند اما انکار نمی‌آرند، و آن سخن راز می[۹۳] بماند تاوغست، که آن کس[۹۴] که نه اهل آن بود خود[۹۵] در نیاود.

۲۵ـ و گفت که[۹۶]: بـا سخن من نوری است کـه مرد مستمع پیش آن در می‌شود و می‌پندارد که آن خود مایه‌ی اوست[۹۷]، نیست که آن نـور سخن است که در زندگانی می‌رود.

۲۶ـ و گفت که[۹۸]: وی از عین جمع سخن[۹۹] می‌گفت و اغلب آن بود، و آن نازك[۱۰۰] است و مخاطره، و جمع[۱۰۱] بعضی است از بحـر توحید، خود از توحید گوی نه به خود و خبر، که به فنای خود و بقای حق[۱۰۲].

۲۷ـ در جزوهای شیخ الاسلام بود به خط خـود وی نوشته، روزنامه‌هـای این فصل[۱۰۳]:

طبل خود چون توان زد وی آگاهی[۱۰۴] از اسرار؟ خود و بـا خود بود، حلاج بردار[۱۰۵]! او به حق زنده بود، شریعت[۱۰۶] بهـره‌ی خود از رشك فـرا کشتن داد، چشمه‌ای بود که استاد بسته می‌داشت، حلاج آن بگشاد. چه حشمت خیزد و جاه

از طبل زدن در قعر چاه؟ او که وردار کردند نه آن بود، کش زنده کرده بود[۱۰۷]
نظاره‌ی خلق بهانه[۱۰۸] بود، وحق بهره‌ی خود با[۱۰۹] خود برده، و او که گفت که:
خورشید بر نیاید[۱۱۰] مگر به دستوری من، راست گفت. او عاجز فرا قادر راه نیاود
نه شگفت[۱۱۱]، و او که پای در آفتابه داد[۱۱۲]، دشمن ور سر افکند، ازو درخود نگرست،
یکی دید، ورخود نهادبند[۱۱۳].

۲۸ـ زنده‌کردن آن بودکه وقتی[۱۱۴] طوطکی بمرده بود، حلاج فرا یکی گفت: خواهی[۱۱۵] که ویرا زنده کنم؟ اشارت کرد به انگشت، وی برخاست زنده.

۲۹ـ و وقتی به دکان حلاج بود، دوست وی بود،[۱۱۶] ویرا به کاری فرستاد. گفت: من روزگار وی ببردم[۱۱۷]، به انگشت اشارت کرد ورپنبه، محلوج با یك سوشد و دانه با یك سو، به‌آن ویرا حلاج نام کردند[۱۱۸].

۳۰ـ و وقتی در دیری رفت[۱۱۹] به شام، ایشان چراغها بسیار[۱۲۰] برافروزند، وی گفت: مرا چه دهی تا همه ترا برافروزم تا ترا رنج نرسد[۱۲۱]؟ وی به انگشت اشارت کرد، همه چراغها برافروخت.

۳۱ـ وبوعبدالله خفیف گوید که[۱۲۲]: در آن سرای که ویرا باز داشته بودند سرای بزرگ بود، سرای خلیفه، چند فرسنگی، حلاج بند داشت وطهارت کرد[۱۲۳]. روستره‌ی وی با دیگرسوی سرای بود[۱۲۴] وی همچنان از دیگر سوی دست فراز کرد[۱۲۵] و روستره برگرفت.

۳۲ـ و مشایخ را در این اقاویل است که گویند که: نه همه کرامات بود که تخلیط نیر نجات هم بود[۱۲۶]، اما از حقیقت خالی نبود.

۳۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از حلاج پرسیدند که توحید چیست؟ گفت افراد القدم عن الحدث.

۳۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: توحید صوفیان دانی چیست؟
نفی الحدث و اقامة الازل[۱۲۷].

۳۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از حبشی بغدادی پرسیدند که: تصوف چیست؟

گفت: مراد حق درخلق، وی خلق[۱۲۸].

۳۶ـ هو[۱۲۹] حبشی بن داود من مشایخ البغداد[۱۳۰]، من متقدمی مشایخهم.

۳۷ـ للحسین بن منصور الحلاج[۱۳۱]:

مواجید حق اوجد الحق کلها　　　وان عجزت عنها فهوم الاکابر[۱۳۲]

۳۸ـ وهم وی گفت[۱۳۳]: من اسکرته انوار التوحید نطق عن حقایق التجرید[۱۳۴]، لان السکران هو الذی ینطق بکل[۱۳۵] مکتوم.

۳۹ـ قال[۱۳۶]: من التمس الحق بنور الایمان کان[۱۳۷] کمن طلب الشمس بنور الکواکب.

۴۰ـ وهم وی گفت[۱۳۸]: ما انفصلت البشریة عنه ولا اتصلت به.

۴۱ـ وهم وی گفت[۱۳۹]: خاطر الحق هو الذی لا یعارضه شئی[۱۴۰].

۴۲ـ وقال فارس البغدادی: سألت الحسین ابن منصور عن المرید، فقال: هو الرامی باول قصده[۱۴۱] الی الله فلا یعرج حتی یصل[۱۴۲]. وقال: المرید الخارج عن اسباب الدارین آثره بذلک علی اهلها.

۴۳ـ قال وکان الحلاج[۱۴۳] یقول: الهی، انت تعلم عجزی عن مواضع شکرک فاشکر نفسک عنی فانه الشکر لاغیره.

۴۴ـ شیخ الاسلام گفت که[۱۴۴]: بر حلاج بسیار دروغ گویند، و بسیار سخن‌های نامفهوم و ناراست بروی بندند[۱۴۵]، و کتابهای نامعروف و حیل بروی سازند، وآن را تعبیه کنند[۱۴۶] متکلمان، و آنچه درستر شود ازو پیدا بود[۱۴۷]. و شعر وی فصیح بود[۱۴۸].

۴۵ـ وی گفته[۱۴۹]:

خداوندا، اول مان بیافریدی به بر وجود خویش[۱۵۰]، مان هدی دادی به فضل خویش، اکنون می خوانی به بهشت خویش، مان برگ نیست[۱۵۱]. ار چنانست که آن[۱۵۲] اول کردی بـه فضل خویش، تمام کنی به بر خویش، یا نه، کاری[۱۵۳] درگرفتی و به باد بر دادی.

۴۶ـ و انشدنا الامام للحسین بن منصور[۱۵۴]:

انت بین الشغاف والقلب تجری	مثل جری الدموع فی الاجفان
و تحل[۱۵۵] الضمیر، جوف فؤادی	کحلول الارواح فی الابدان
لیس من ساکن تحرک[۱۵۶] الا	انت حرکته خفی المکان[۱۵۷]
یا هلالاً، بدا لاربع عشر	لثمان، و اربع، و اثنان[۱۵۸]

۴۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی[۱۵۹] بعضی از نیرنجات دانسته بود و آن نه بابت این کارست، و نه خالی بود از آن و نه تهی مانده ازین کار[۱۶۰]. من حال وی بنه نپذیرم و سیرت او بنه پسندم،[۱۶۱] و آن کشتن ویرا[۱۶۲] کرامت ننهم، اما رد نکنم. و از مشایخ این کار او مه بود که سیرت وی، و ظاهر وی، ظاهر[۱۶۳] عام بود و باطن وی باطن خاص، چنانکه مرتعش گفت[۱۶۴].

۴۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله[۱۶۵] باکو گفت که: از احمد شنیدم به خجند، پسر[۱۶۶] حسین منصور، گفت: پسین شب پدر را گفتم که: مرا وصیتی کن[۱۶۷]، گفت: نفس خود را در شغلی اوکن، پیش از آنکه نفس ترا در شغلی افکند[۱۶۸]. گفتم: ای پدر چیزی بیفزای، گفت: عالم در خدمت[۱۶۹] کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به و مه که عمل ثقلین[۱۷۰].

شیخ‌الاسلام گفت که:[۱۷۱]: ثقلین، جن و انس بود.

پسر گفت[۱۷۲]: آن چیست؟ گفت: معرفت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة‌الثالثة.
۲ـ د: الحسین منصور البیضاوی.
۳ـ ب: فارس.
۴ـ د: «شیخ الاسلام گفت» ندارد.
۵ـ الف: به‌سبب ویرا. ب: به‌سببی او را حلاج نام کردند. د: لقب نهادند.
۶ـ الف: و عراق بود صحبت کرده بود با جنید. ب: و صحبت داشته با جنید د: و عراق بود.
۷ـ الف: عثمان‌مکی بوده. ج: عثمان‌مکی است. د: عمروبن عثمان.
۸ـ ب: و جز ایشان. ج: جز ز ایشان. د: مکی‌اید و جززیشان.
۹ـ الف: گویند که.
۱۰ـ ج، د: و ویرا.
۱۱ـ د: در کار او.

۱۲ــ ب: قومی گویند زندیق بوده مشعبد و قومی گویند محقق بود و موحد. د: قومی گویند زراق و مشعبد بود و قومی گویند محقق و موحد بود.
۱۳ــ د: بوداند.
۱۴ــ ج: بپذیرند. د: سه‌تن ویرا بپذیرند یکی.
۱۵ــ ب: بوالقسم. ج: بوالقاسم. د: یکی ابوالعباس‌عطاء وشیخ‌ابوعبدالله‌خفیف.
۱۶ــ الف: ویــرا نه‌پذیرند. ب: ویــرا نبدیرد.
۱۷ــ الف: ویرا نه‌پذیرم رد کنم. ب: ویرا بنپذیرم بهر مشایخ را و د: و علم را رد نکنم.
۱۸ــ الف: شما همچنین کنید.
۱۹ــ ب: موقوف گذارید.
۲۰ــ ب: که وی را بپذیرد دوستر دارم که رد کند. ج، د: که ویرا.
۲۱ــ د: ابوعبدالله خفیف ویرا گوید که امام ربانی است.
۲۲ــ ب: استاد خود عبدالله خفیف. د: ابوعبدالله خفیف.
۲۳ــ الف: چه‌گویم در حق کسی که‌می‌ــ گوید. ب: للحلاج.
۲۴ــ ب: وحدتی و احدی. ج، د: وحدتی واحد بتوحید صدق.
۲۵ــ د: المسالك طریق.
۲۶ــ ب: هو حق والحق. د: هو حــق و الحق للحقایق لابس ملبس حقایق حق.
۲۷ــ ب: طوالع زهرات.
۲۸ــ الف: یشعشعن.
۲۹ــ الف: وانشد الدقاق. ب: «اولها» نــدارد. د: و انشدنا الرفاق ثلاثــة ابیات اولها. ج: بیت و عنــوان را ندارد.
۳۰ــ الف: اما به‌هرکس می‌گفت. ب: اما با هــرکه کس بگفت. ج: اما با هر کسی می‌بگفت. د: اما با هــرکس می‌نگفت.
۳۱ــ د: و برضعف حمل‌کرد شریعت برد و برمسلمان نه‌خشود ویرا از آن‌سبب افتاد و آنکه افتاد ویرا با آن همه دعاوی.
۳۲ــ ج: «ووی» ندارد.
۳۳ــ ب: با آن همه دغام وی. ج: و با آن همه.
۳۴ــ الف: شبانه‌روز. ب: شباروزی. د: شبانروز.
۳۵ــ الف: نماز می‌کرد و آن و روز وآن شب. ب: نماز می‌گزارد. د: و در آن شب.
۳۶ــ ب: که‌دیگر روز آن او رابکشته‌اند. د: که روز آن ویرا بکشتند.
۳۷ــ ب، د: «که» ندارد.
۳۸ــ د: «که» ندارد.
۳۹ــ د: پیغمبری است.
۴۰ــ ب: زیردار وی باز ایستاد و گفت. د: زیردار وی آمد گفت.
۴۱ــ ج: فرموده‌بود که او دعوی‌پیغامبری می‌کند و این. د: ویرا بکشته یعنــی فرموده بود که او دعوی پیغمبــری می‌کند و این دعوی خدائی می‌کرد.
۴۲ــ ب: «که» ندارد.
۴۳ــ ب: لکن. د: من همان که او گفت گفتم لیکن.
۴۴ــ ج: رفت در بزد. جنیــد گفت. د: وقتی بر در سرای جنید رفت در بزد گفت.
۴۵ــ ب: «جنید» ندارد.
۴۶ــ ب: ای خشیة. ج: تسندها.
۴۷ــ ب: و آنچه افتاد او به‌دعای استاد وی بود عمروبن عثمان مکی که جز وی تصنیف. ج: استاد وی بود. د: و آنچه رسید ویرا به‌دعای استاد وی بود.
۴۸ــ ج: وبوغست و با خلق نمود. د: و با خلق بوغست.
۴۹ــ ب: «بوده» ندارد.

۵۰ـ الف: بروی منکر شدند و انکار کردند. ب، ج: بروی منکر گشتند و انکار کردند.

۵۱ـ د: «و» ندارد.

۵۲ـ ج: براو.

۵۳ـ ب: کش دست و پای ببرد وچشمش برکنند. ج، د: و چشم برکند.

۵۴ـ الف: آن همه‌به‌آن بوی بود و به دعای. ج: آن همه به‌آن ببود.

۵۵ـ الف: بود. ب: آید. د: آمد.

۵۶ـ د: سال ویرا عمر بود.

۵۷ـ با شریف حمزهٔ عقیلی می‌بوده در بلخ از یاران وی بوده.

۵۸ـ ب، ج: پیر فارسی. د: پیر پارس و ابوالحسین.

۵۹ـ الف: بوالقاسم چنانه. ب، د: جز ایشان، ج: جز زیشان.

۶۰ـ د: «یاران یکدیگر بودند» ندارد.

۶۱ـ الف: و شریف حمزه پدر من ایشان همه مه می‌داشت. ب: از ایشان‌همه را مه می‌داشت. ج: از ایشان همه می‌داشت. د: پدر من نه از ایشان می‌داشت.

۶۲ـ ب: پدر من می‌گفت.

۶۳ـ د: گفتم که.

۶۴ـ ج: عارف او.

۶۵ـ ب، ج، د: روز سه شنبه.

۶۶ـ الف: شش روز مانده باشد از ذی‌القعده سنه تسع و ثلثمائه به‌باب. ب، ج: از ماه ذی‌القعده. د: شش‌روز مانده بود از ذوالقعده سنه تسع و ثلثمائه که او را به‌باب.

۶۷ـ ب: و دو دست ج د، و دست.

۶۸ـ الف: دست وی برند و پای وی ببرند. ب: و نگونساز بردار کنند و بسوزانند. ج: دست وی و پای وی ببرند... و بسوزانند. د: و چشم وی برکنند و نگونساز بردار کنند و بسوزند و خاکستر وی به‌باد بر دهند.

۶۹ـ ب: آن وی بود و با وی بکردند. ج: چشم‌برنهادم. د: چشم برنهادم آن همه گفت با وی کردند.

۷۰ـ الف، ج: آن مرا. ب: آن ورا.

۷۱ـ ب، ج: «شاگرد الحسین» ندارد. د: و شاکرالحسین.

۷۲ـ الف، د: هیکل نام بوه با وی.

۷۳ـ ب: و ابوالعباس عطاء به‌سبب. ج: و ابوالعباس. د: ویرا شاکرالحسین نام کردند و ابوالعباس عطاراهم به سبب او بکشتند.

۷۴ـ ب: ابراهیم گفت که. ج: ابراهیم گوید آن شب.

۷۵ـ د: حسین منصور بردار کردند الله تعالی به‌خواب.

۷۶ـ د: الهی.

۷۷ـ د: «بندهٔ خود» ندارد.

۷۸ـ الف: سر خود به‌او بازوغستم. ب: سر خود با او زوغستم باز خلق. د: سر خود باز بوغستم.

۷۹ـ ج، د: او را عطای.

۸۰ـ د: «است» ندارد.

۸۱ـ ب: «ینتمی» ندارد.

۸۲ـ د: فاتك بن‌سعیدبن مشایخ من.

۸۳ـ الف، د: گفت که.

۸۴ـ ج: «و عقوبت» ندارد.

۸۵ـ د: این‌کار بزندگانی.

۸۶ـ ب: اگر وی در آن تمام بودی و در انصاف. د: و در انصاف.

۸۷ـ د: «سخن» ندارد.

۸۸ـ ب: که چون نه با اهل. د: با اهل آن گوی.

۸۹ـ ب: کرده باشی ترا. د: کرده بی و ترا.

۹۰ـ د: «وی در آن تمام بودی» ندارد.

۹۱ـ د: «و» ندارد.

۹۲ـ ج: کسی.

۹۳ـ د: «می» ندارد.

۹۴ـ ب: ناوغسته. د: که کس:

۹۵ـ د: «خود» ندارد.
۹۶ـ الف: گفت که.
۹۷ـ د: پیش آن در نمی‌شود و می‌پندارد که آن مایهٔ اوست.
۹۸ـ د: «که» ندارد.
۹۹ـ ج «می» ندارد.
۱۰۰ـ د: اغلب آن بود که نازك.
۱۰۱ـ ب: و عین جمع.
۱۰۲ـ ب: به‌خود و خبر بقای خـود و بقای حق. ج: به‌خود و جز به‌فنای خود. د: به‌خود و به خبری که.
۱۰۳ ـ ب: به‌خط خودوی نبشته‌روزنامه های وی این فصل.
۱۰۴ـ د: بی‌آگاهی.
۱۰۵ـ د: صلاح بردارد.
۱۰۶ـ ب، ج: و به‌حق. د: به‌حق زنـده شریعت.
۱۰۷ـ ب: آنك بردار کردند نه‌او بود. د: آنکه ورادار کردند نه‌آن بود کش زنده کرده بودند.
۱۰۸ـ ج: خلق به‌بهانه.
۱۰۹ـ د: «باخود» ندارد.
۱۱۰ـ الف: خروشید بـرنیابـد. ب: خورشید برنآید.
۱۱۱ـ الف: از عاجز فرا قادر راه بیابد نه‌شگفت. ب: چه شگفت.
۱۱۲ـ الف: و او که پای‌د بافتابه داد. ج: پای در آفتابه دارد. د: او بود آنکه پای در بافتابه دارد.
۱۱۳ـ الف: یکی دید ورخود نهاد نهد. ب: ورخودنهاد بنده. د: در خـود نگریست یکی دید برخود نهاد بند.
۱۱۴ـ ج، د: «وقتی» ندارد.
۱۱۵ـ ج: طوطی بمرده بود. د: طوطلی نکرده بود از کسی حلاج گفت که.
۱۱۶ـ ب: وقتی به‌دکان حلاجی دوست وی ویرا. ج: دوست وی ویرا.
۱۱۷ـ ب، د: وی بردم.
۱۱۸ـ ب: اشارت کرد در پنبه محلوج با یك سوی شد و دانه با یك سوی. ج: اشارت کرد در پنبه محلوج با یك سوی شد و دانه با یك سو ویراحلاج نام کردند. د: اشارت کرد پنبه دانه به‌یکسو شد و محلوج به‌یکسو ویرا از آن حلاج گفتند.
۱۱۹ـ الف: و وقت در دین رفت. ب: وقتی در. د: وقتی به‌شام در دین رفت.
۱۲۰ـ ب: چراغ‌های بسیار. د: و ایشان چراغ بسیار.
۱۲۱ـ ب: چه دمی چراغ ترا. د: تا همه چراغها برافروزم وی به‌انگشت.
۱۲۲ـ ب: ویعبدلهٔ خفیف گویـد. د: و ابوعبدالله خفیف.
۱۲۳ـ ج: حلاج بنداشت. د: از «چنـد فرسنگی» تا اینجا ندارد.
۱۲۴ـ ب: روی سترهٔ وی. د: روسترهٔ وی با دگرسوی بود.
۱۲۵ـ الف: و یك همچنان از دیگرسوی فراز کرد. ج: همچنان از دیگر. د: و وی طهارت کرده بود دست دراز کرد.
۱۲۶ـ ب: گویند که همه کرامات بود و گویند. ج: اقاویل است که نه‌همـه کرامات بود که تخلیط و نیز نجات هم بود. د: اقاویل است بعضی گویند آن کرامات نبود بلکه تخلیط و نیـس نجات هم بود.
۱۲۷ـ الف: گفت که توحید صوفیان‌دانی چیست گفت که نفی‌الحدث... ب:گفت توحید صوفیان دانی چیست که افراد القدم الی نفی‌الحدث و... ج: گفت دانی که توحید صوفیان چیست.
۱۲۸ـ ب: از حبش بغدادی پرسیدند که توحید چیست گفت مراد وی در خلق وی وی خلق.
۱۲۹ـ ب: «هو» ندارد.
۱۳۰ـ الف: من مشایخ البغدادیین. ب:

من مشایخ نحرادتین.
۱۳۱ـ د: + شعر.
۱۳۲ـ د: فهم‌الاکابر.
۱۳۳ـ ب، د: وی گفته.
۱۳۴ـ الف: انوار التوحید حجبته عن عبارة التجرید. ب: ینطق عن.
۱۳۵ـ ج: ینطق‌عن‌کل.
۱۳۶ـ ب: وقال.
۱۳۷ـ ب: فکان.
۱۳۸ـ ج، د: وهم وی گفته.
۱۳۹ـ ب، د: گفته.
۱۴۰ـ ب: لایعرضه شیيء.
۱۴۱ـ د: باول قصیده.
۱۴۲ـ الف: حتی تصل. ب: فلایعوج.
۱۴۳ـ ب: فاکان الحلاج. د: وقال‌الحلاج.
۱۴۴ـ د: «که» ندارد.
۱۴۵ـ د: بسیار دروغ‌وسخن‌های‌نامفهوم و ناراست بربندند.
۱۴۶ـ الف: وحیل بروی سازند و آن را تعبیه کنند. ج: بروی سازند و بـه بهانه تعبیه کنند. د: بروی بسته‌اند متکلمان.
۱۴۷ـ ب، ج: ازو باز پیدا بـود. د: و آنچه درست شود.
۱۴۸ـ د: ویرا شعر فصیح بود.
۱۴۹ـ الف: وی گفته است.
۱۵۰ـ ب، ج: به‌بر و به‌جود خویش.
۱۵۱ـ ب: می‌خواتی تا بهشت. ج: و به فضل خویش می‌خوانی با بهشت‌مان برگ بهشت نیست. د: برگ بهشتم نیست.
۱۵۲ـ د: «آن» ندارد.
۱۵۳ـ به‌برخویش بازکاری.
۱۵۴ـ د: للحسین المنصور.
۱۵۵ـ ب: ویحل.
۱۵۶ـ ج: یحرك.
۱۵۷ـ الف: وانت حرکته.
۱۵۸ـ الف: یاملال بدا لاربع عشراً ثمان و اربع‌و اثنان. د: این‌بیت را ندارد. سلمی: لثمان و ازبع واثنتان. (صفحه ۳۰۹).
۱۵۹ـ د: «وی» ندارد.
۱۶۰ـ الف: و آن بایتست و نه‌خـالی بود از آن. د: و او نـه بابت ایـن کارست و نه‌خالی بوده و نه‌تـهی مانده.
۱۶۱ـ الف: من حال وی نپذیرم و سیرت او نپسندم. د: و سیرت بنه پسندم.
۱۶۲ـ د: آن کشتن از وی.
۱۶۳ـ ب: که سیرت و ظاهر اوی ظاهر. د: که ظاهر وی ظاهر.
۱۶۴ـ ب: و باطن وی خاص. ج: خاص بود. د: باطن خاص‌بودچنانکه‌مرتعش گوید.
۱۶۵ـ ب: گفت شیخ بعبدله. ج: گفت که عبدالله. د: گفت که بوعبدالله.
۱۶۶ـ الف: که از حمد شنیدم. ب: گفت از احمد شنیدم. د: از احمد چشتی شنیدم که پسر.
۱۶۷ـ الف: پسر حسین منصور حلاج‌که پسین. ب: پسر حسین منصور حلاج که شب پدر. ج: پسر حسین منصور حلاج که پسین شب پدر وی را گفتم. د: مرا وصیت کن.
۱۶۸ـ الف: نفس خود در شغلی او کن. ب، ج: در شغلی افکن. د: در شغل افکن پیش از آنکه او تـرا در شغـل افکند.
۱۶۹ـ د: ای پدر ببیفزای‌گفت‌چون‌عالمیان در خدمت.
۱۷۰ـ ب: از آن مه و به‌که. ج: به و مه بود که. د: ذره‌ای از ومه و به بود که عمل ثقلین.
۱۷۱ـ ب، د: «که» ندارد.
۱۷۲ـ ب: گفت پسر گفت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ منصور گاوکلاه[1].

بوده به‌سرخس، از مشایخ اهل ملامت بوده.

۱ـ وقتی[2] فارغ بودکه یاران وی به‌سفر شده بودند[3]، وی درحایطی شد از آن‌کسی د چاه فراکندن[4] گرفت، به‌آب برد. چون تمام شد، برآمد پهلوی وی دیگری بکند[5] و آن‌بار درچاه پیشینه می‌کرد[6]. چون آن تمام شد، آن دیگر پر شد. بارسیم دیگرکندن گرفت[7]، همچنان می‌کرد. یکی وی‌را گفت: دیوانه نه‌ای، این چرا می‌کنی[8]؟ گفت: نفس خود درشغل می‌افکنم[9]، پیش از آنکه نفس مرا درشغلی افکند. و کرده‌اند مشایخ ازین باب. حکایت.

۲ـ بوعبدالله[10] دینوری درکشتی و دریا بماند، او مرقع آژدن گرفت تا با کلاه آورد[11] و همین گفت.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: او را که تقوی براحوال او نه غالب[12] بود شغل او را به از فراغت بود. و انشدناه[13]:

لقد جلب الفراغ علیك شغلا و اسباب الفراغ من‌البلاء[14]

***

۴ـ وگفت: و اما مشغولی از دوست قطیعت است و انشدناه[15]:

تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا واظهرتم‌الهجران‌ماهکذی‌کنا[16]

***

آخر[۱۷]

کنت لاتصبر عنی[۱۸] ساعة و ترا عینی فماذا غیرك

***

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مرتعش گوید که: باحسین داود درخانه‌ی حسن خیاط شدم. چون درشدیم، حسن[۱۹] گفت: هیچکس هست که مرا چیزی برگوید[۲۰]؟ گفتند: هست. برنائی[۲۱] بود، چیزی بدانست خواند، پیش قرآن برخواند این آیت که[۲۲]، یا ایهاالناس ضرب مثل فاستمعواله (۱). این آیت تکرار می‌خواست[۲۳] تا آنگاه که برفت از دنیا. مرتعش گوید که[۲۴]: من بر و نماز کرده‌ام[۲۵].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فرا شیخ بوعبدالله[۲۶] باکو گفتم: هیچ شنیده‌ای که کسی[۲۷] در سماع برفت؟ گفت: شنیده خواهی یا دیده[۲۸]؟ گفتم: دیده[۲۹]. تای چند[۳۰] بگفت، آنگاه گفت: ازین همه عجبتر دیدم[۳۱]: لنگ به‌دو پای در سماع برخاست به‌پای درست، و بنشست لنگ[۳۲]. گفتم که بود؟ گفت: علی اعرج هاشمی[۳۳]. به‌بغداد دعوت بود، گوینده چیزی برخواند[۳۴]. وی بر پای خاست[۳۵]، به پای درست رقص بکرد و بنشست بمقعد[۳۶]. گفتم ویرا: دانی که چه می‌خواندند؟ گفت: دانم. این دو بیت[۳۷]:

یا مظهر الشوق باللسان ليس لدعواك من بيان
لوكان ما تدعیه[۳۸] حقاً لم تذق الغمض او ترانی

و من الطبقة[۳۹] الثالثة ایضا
ابوعمرو الدمشقی[۴۰].

۱ـ یگانه‌ی مشایخ شام بود از مشایخ و از اجله[۴۱] ی‌ایشان و عالم به حقوق حقایق. صحبت داشته بود[۴۲] با بوعبدالله جلا و اصحاب ذوالنون. در سنة عشرین و ثلثمائة برفته[۴۳]، با شیخ بوعمران مزین رازی و بوالحسین[۴۴] دراج.

(۱) قرآن، حج/۷۳.

۲ـ او گوید: چنانکه فریضه است ور پیغامبران اظهار آیات و معجزات[۴۵]، همچنان فریضه است بر اولیاءالله تعالی، پنهان[۴۶] داشتن کرامات، تا خلق در فتنه نیفتند.

۳ـ و هم وی گفته[۴۷]: اذا صفت الارواح بالقرب اثرت علی‌الهیا کل انوار ـ المرافقات و قل من ضمنت[۴۸] شئی.

۴ـ و هم‌وی گفته[۴۷]: التصوف رؤیةالکون[۴۹] بعین النقص بل غض الطرف[۵۰] عن‌کل ناقص یشاهد من هو منزه عن‌کل نقص.

۵ـ ویرا کتابیست رد برآن‌کس‌که[۵۱] قدم ارواح‌گوید و شواهدآن.

و من الطبقة[۵۲] الثالثة ایضاً

محمد بن اسماعیل او محمدبن حامد الترمذی[۵۳].

۱ـ کنیته ابوبکر[۵۴]، ازفتی مشایخ خراسان است. احمد خضرویه دیده و جز ازو[۵۵]، و پسروی، بونصر از یگانه‌ی فتیان خراسان بود[۵۶].

۲ـ محمد حامدگفته که[۵۷]: سرمال و مایه‌ی تو، دل تواید[۵۸]، چون دل خود مشغول کنی به هواجس ظنون، وضایع‌کنی اوقات خود به چیزهائی کـه از آن ترا بس است[۵۹]، چگونه سودکنی برزیان شدن مایه‌ی سرمال.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبلی‌گفت که[۶۰]: این سرك وقت خود که داری به ناز دار، که تا جاویدان برآن صحبت می‌باید داشت، که آنجا سر وقت ندهند، آن از ایدرمی باید برد[۶۱]، ارجعوا وراءکم (۱) فرا منافقان[۶۲] خواهندگفت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صوفی دل‌اید و وقت‌اید[۶۳] و زندگانی،که اگر از صوفی وقت و دل نیکو[۶۴] و فارغ بشود[۶۵]، چه بماند؟

۵ـ و گفت که[۶۶]: فراغت دل، خانه‌ی حق‌اید[۶۷] وگفت‌کـه: مؤمن ابن‌الوقت باشد. نه‌ابن‌الامل[۶۸].

(۱) قرآن، حدید/۱۳.

۶ـ و هم محمد حامد گفت[۶۹]: اذا تمکنت الانوار فی‌السر، نطقت الجوارح[۷۰] بالبر.

۷ـ وهم وی گفت[۷۱]: الولی فی‌ستر حاله ابداً، والکون کله ینکز علیه.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: شیخ بومنصور کاه کـلاه. ج: بومنصور. د: با منصور.
۲ـ د: از اهل ملامت وقتی.
۳ـ ب، د: به‌سفر رفته بودند.
۴ـ الف، وی در حایط شد از آن کس و چاه. ب: وچاهی فراکندن د: درحیاطی شد و چاه فراکندن.
۵ـ الف: پهلوی وی دیگر بکند. د: به آن برد پهلوی وی دیگری فراکندن گرفت.
۶ـ الف: و انبار در آن چاه پیشینه می‌کرد. ب: در آن چاه پیشینه می‌کرد. د: و بار آن چاه در چاه...
۷ـ الف: دیگر کندن گرفت. ب، ج، د: باز سدیگر در کندن گرفت.
۸ـ ب، ج: دیوانه نه‌ای و مزدورنهٔ این چرا می‌کنی. د: دیوانه نه این چیست که می‌کنی.
۹ـ ب: در شغلی می‌افکنم. ج: خود را درشغلی می‌افکنم. د: نفس را درشغل.
۱۰ـ ب: عبدالله. د: ابوعبدالله
۱۱ـ الف: او مرقع آزدن با کـلاه آورد. ب: تا با کلاهی آورد. ج: آزدن‌گرفت تا به‌کلاه آورد. د: مرقع از هم باز می‌کرد و با هم می‌دوخت تا با کلاه آورد.
۱۲ـ ب: که تقوی نه برحال او غالب. د: بر احوال ته‌بروی غالب.
۱۳ـ الف: «وانشدتـاه» نـدارد. د: و انشدتا.
۱۴ـ ج: بیت را ندارد.
۱۵ـ الف: «وانشدناه» ندارد. ب: گفت اما مشغولی. د: و گفت مشغولی. ج: این جمله را ندارد.
۱۶ـ + الابیات. د: «کنا» ندارد.
۱۷ـ الف، ب: ندارد. د: شعر.
۱۸ـ الف: قدکنت لاتصبر. ب: لایصبر.
۱۹ـ گوید که حسین داود در خانهٔ‌حسن حفاظ شدیم حسن.
۲۰ـ الف: که مرا چیزی. ب: برتواند خواند. ج: برداندخواند. د: برخواند.
۲۱ـ ج، د: برنای.
۲۲ـ الف: چیزی برخواند. ب: پیش او قرآن بر خواند این آیت‌یا. ج: پیش او قرآن. د: اول قرآن برخواند این آیت‌برخواند یا.
۲۳ـ الف، د: تکرار می‌کرد.
۲۴ـ ج: «که» ندارد.
۲۵ـ ج: نماز کردم. د: نماز کردم و در حاشیه: قال الشیخ حسین منصور ابن‌الحلاج رحمه‌الله: السماع حرام علی العوام لبقاء نفوسهم، مباح للزاهد لحصول مجاهدتهم، مستحب للعارف لحیوة قلوبهم.
۲۶ـ ب: فرا شیخ عبدالله. د: فرا با عبدالله.
۲۷ـ ج، د: کس.
۲۸ـ ب: گفت از شنیده خواهی یا از دیده. ج: شنیده از خواهی یا از دیده.
۲۹ـ د: «گفتم دیده» ندارد.
۳۰ـ ب: یایی چند. ج: تایی چند. د: تا چند.
۳۱ـ الف: ازین همه عجبتر دیده‌ام. ب: شگفت‌تر. د: شگفتر دیده‌ام.

۳۲ـ الف: لنگ به‌دوپای. ب: لنگی در سماع به‌دوپای بر. ج: در سماع برخواست به‌پای درست و بنشست. د: به‌دوپای درست در سماع برخاست و بنشست.
۳۳ـ ب: علی احرج هاشمی. ج: گفتم لنگ‌که بود. د: گفتم که بود آن لنگ.
۳۴ـ الف: به‌بغداد دعوت بود. د: به بغداد دعوت بود گوینده چیزی برخواندند.
۳۵ـ د: وی برخاست.
۳۶ـ ب: بنشست مقعد. د: رقص بکرد گفتم دانی.
۳۷ـ الف: این دو بیت بگفت و آن‌دو بیت اینست. ب: این دو بیت شعر. د: این بیت شعر.
۳۸ـ الف: ماتسدعیه.
۳۹ـ الف: و من طبقة.
۴۰ـ الف: ابوعمرالدمشقی.
۴۱ـ ب: بوده و از مشایخ اجلهٔ ایشان. ج، د: بوده است.
۴۲ـ الف: صحبت کرده. ب، د: به‌حقوق و حقایق.
۴۳ـ الف: عشرین برفته و ثلثمائة. د: برفته از دنیا.
۴۴ـ د: وابوالحسین.
۴۵ـ الف: اظهار آیات معجزات. ب: چنانکه ور پیغامبران فریضه است اظهار. د: بر پیغامبران.
۴۶ـ ج: براولیاء پنهان. د: براولیای خدای پنهان.
۴۷ـ الف: وی گفت.
۴۸ـ الف: الی علی الهیاکل. ب: انوار المواقعات. د: انوارالمواقفات و قل ما ضمنت.
۴۹ـ ب، ج، رؤیه السکون.
۵۰ـ ب: النقض بل نعض الطرف.
۵۱ـ ب: کتابیست در رد برآن کسی. ج، د: کتابیست در رد.
۵۲ـ الف: و من طبقة.
۵۳ـ ب: محمدبن اسماعیل نام وی‌محمد ابن حامد الترمذی.
۵۴ـ د: کنیت ابوبکر.
۵۵ـ ب: احمد خضرویه را دیده و جز زو. ج: و جز زو.
۵۶ـ د: بود.
۵۷ـ د: «که» ندارد.
۵۸ـ ب: تو آید.
۵۹ـ الف، ج: چیزهای که. د: چیزی که ترا از آن بس است.
۶۰ـ ب: «که» ندارد.
۶۱ـ الف: که تا جاوید برآن صحبت می‌باید کرد آنجا ندهند آن ازینجا باید برد. ب: که جاوید به‌آن صحبت. ج: صحبت می‌باید کرد. د: که جاوید با وی بدان صحبت می‌باید داشت که آنجا سر وقت ندهند از ایدر می‌باید بود.
۶۲ـ بامنافقان.
۶۳ـ ب: وقت آید.
۶۴ـ ب: و دل و زندگانی نیکو.
۶۵ـ الف: نشود.
۶۶ـ د: «که» ندارد.
۶۷ـ ب: حق آید. د: حق است.
۶۸ـ الف: مؤمن ابن‌الوقت باشد نه ابن یعنی العمل. ب: الوقت آید بمعنی نه ابن‌العمل. د: نه‌ابن‌العمل.
۶۹ـ ب: گفته. د: گوید.
۷۰ـ ب: نطق‌الجوارح.
۷۱ـ ب، د: و هم وی‌گفته.

و من الطبقة[1] الثالثة ایضاً
عبدالله بن محمد الخراز.

۱ـ از مهینان مشایخ ری بوده، کنیت او ابومحمد[2] است، به مکه مجاور بوده سالها با ورع، و حق گوینده‌ی بی‌باك و غالب قوت ناك. صحبت داشته[3] بود با شیخ عمران کبیر، و باحفص نسابوری دیده بود[4]. و اصحاب بایزید ویرا بزرگ می‌داشتند. پیش از عشر و ثلثمائة برفته از دنیا.

۲ـ وی گفته[5]: الجوع طعام الزاهدین[6] و الذکر طعام العارفین.

۳ـ وهم وی گفت[7]: العبودیة ظاهر والحریة باطن[8] من اخلاق الکرام.

۴ـ و هم وی گفته[9]: صیانة الاسرار عن الالتفات الاغیار[10] من علامات[11] الاقبال علی الله تعالی.

۵ـ شیخ الاسلام گفت که: عبدالله خراز گوید[12]: من منع حق الله فی شیبته لم یعن[13] فی کبره.

۶ـ قال یوسف بن الحسین: لم ار مثل عبدالله ولا رأی عبدالله[14] مثل نفسه.

و من الطبقة[15] الثالثة ایضاً
بنان الحمال.

ابوالحسن بنان[16] بن محمد بن حمدان بن سعید المصری[17].

۱ـ گفتند که[18]: به اصل از واسط بود، به مصر[19] نشستی و آنجا برفته از دنیا[20]

در ماه رمضان سنه‌ست عشر وثلثمائة[۲۱]. وی از مهینان مشایخ است[۲۲]، وگوینده بود به حق و امرمعروف[۲۳]. اورا مقامات است مشهور وکرامات ظاهر[۲۴]. با جنید صحبت داشته بود و جزو از مشایخ[۲۵] آن وقت. گویندکه از استادان حصری است.

۲ــ شیخ‌الاسلام گفت‌که: وی نه حمال بودکه: وی امام بود[۲۶].

۳ــ ابن‌طیلون ویرا در خانه کرد[۲۷] در چاه با شیر، کــه احتساب کرده بود و امرمعروف[۲۸]. روز سدیگر بیرون کردند، گفتند اورا: مگر ترا رنج بود[۲۹] از شیر؟ گفت: نبود رنج جــز آنکه شیر مــرا می‌لیسید[۳۰]. و در آب دهــن شیر فقهــا را[۳۱] خلاف است.

۴ــ شیخ بوعلی[۳۲] رودباری حکایت‌کرده از وی‌که:

بنان گفته[۳۳]: من کان یسره مایضره متی یفلح؟

۵ــ پرسیدند ویــرا از مهینه احوال[۳۴] صوفی، گفت: الثقة بالمضمون و القیام بالاوامر و مراعات‌السر والتخلی من‌الکونین بالتشبث بالحق[۳۵].

۶ــ قال الدقی[۳۶]: سمعت بنان، یقول: ان افردته[۳۷] بالربوبیة افردک بالعنایة والامر بیدک ان‌تصحب[۳۸] صافوک و ان خلطت خلوک.

۷ــ بنان حمال گویدکه[۳۹]: در تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم، شخصی دیدم مهول[۴۰]، به جای آوردم که از اهل غیب[۴۱] است، نه از شیطان. ویرا گفتم[۴۲]: مرا وصیتی‌کن. گفت: بنان، ان‌کان‌الله اعطاک[۴۳] من سرسره سراً فکن مع ما اعطاک، و ان‌کان لم یعطیک[۴۴] من سرسره سراً فکن علی الظاهرمن المسلمین[۴۵] وعلیک بکتابه‌وحدیث[۴۶] رسول الله، صلی الله علیه و سلم[۴۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: و من‌طبقة.
۲ــ د: بود کنیت ابومحمد.
۳ــ الف: و حق بگویندهٔ بی‌باك و غالب قوت صحبت کرده. ب: صحبت کرده.
۴ــ ب، ج: نشابوری را دیده بــود. د: شیخ بوعمران کبیر و بابوحفص‌حداد.
۵ــ الف: برفت از دنیا گفت. ج: از دنیا گفت.
۶ــ ب: طعام‌الزاهد.
۷ــ ج، د: گفته.

۸ــ ب: العبودیة ظاهراً و الحریة باطناً.
۹ــ الف: و هم وی گفت.
۱۰ــ ب، د: الالتفات الی الاغیار.
۱۱ــ د: من علامة.
۱۲ــ ج: خراز گفت. د: گوید که.
۱۳ــ ب: لم یغن.
۱۴ــ ج، د: ولا اری عبدالله.
۱۵ــ الف: و من‌طبقة.
۱۶ــ ب: ابوالحسین بن بنان. د: بنان و الحمایل ابوالحسن البنان.
۱۷ــ د: بن سعدی المصری.
۱۸ــ د: گویند.
۱۹ــ ب: واسط بوده. د: واسطه بوده و به‌مصر.
۲۰ــ الف: برفت از دنیا.
۲۱ــ الف: ست عشرة و ثلثمائة.
۲۲ــ ب، ج: مشایخ مصر است.
۲۳ــ د: و گویندهٔ بحق بود در امر معروف.
۲۴ــ ب: مقامات است و کرامات‌مشهور و ظاهر.
۲۵ــ الف: صحبت کرده بود و خراز و از مشایخ. ب: و جز او از مشایخ.
۲۶ــ ب: نه‌حمال بوده که وی امام است. ج: نه‌حمال بوده ابن‌طیلون. د: نه حمال بوده که وی امام بوده.
۲۷ــ الف، ج: ویرا خانهٔ کرد.
۲۸ــ ب، ج: کرده بود امر معروف. د: «و امر معروف» ندارد.
۲۹ــ ب: گفتند ترا رنج بود. د: گفتند مگر ترا رنجی نبود.
۳۰ــ ب: گفت نبود جز آنکه شیر مرا لیسید. ج: جز زانکه. د: نبود رنجی جز زانکه.
۳۱ــ ب: در آب دهان شیر. د: در آب دهان شیر علما را.
۳۲ــ د: شیخ‌ابوعلی.
۳۳ــ الف: بنان گفت.
۳۴ــ ب: پرسیدند از مهینه. ج: از مهینهٔ احوال.
۳۵ــ الف: من‌الکونین بالتسبب بالحق.
۳۶ــ الف: قال الدنی.
۳۷ــ ب: بنان الحمال. د: بنان‌الحمال یقول افزوده.
۳۸ــ الف، ج، د: ان نصحت.
۳۹ــ ب، د: «که» ندارد.
۴۰ــ ج: دیدم مهیب.
۴۱ــ ب: که از غیب. د: به‌جا آوردم.
۴۲ــ د: + که.
۴۳ــ ج: ان کان اعطاك الله. د: «من سرسره سراً فکن مع ما اعطاك» ندارد.
۴۴ــ ب، ج: لم یعطك.
۴۵ــ الف، د: فکن علی‌الظاهرین من‌ــ المسلمین.
۴۶ــ الف: و علیك بکتبه حدیث. د: بکتابة و حدیث.
۴۷ــ ب: صلی‌الله علیه و علی آله وسلم تسلیما کثیرا.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالحسن[1] مزین دو بوده‌اند: یکی کبیر و یکی صغیر[2].

۱ـ مزین مهین از اهل بغداد بود وگور مهین در بغداد است و آن کهین درمکه، والله‌اعلم[3]. و مهین صاحب اجتهاد بود و تعبد.

۲ـ شاگرد وی گفت[4]: الکلام من غیر ضرورة مقت من‌الله بالعبد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: گردکردار گرد که از گفتار جزگرفتاری ناید[5].

و من الطبقة الثالثة و یقال من الطبقة الرابعة[6]

ابوالحسن مزین صغیر[7].

۱ـ نام وی علی‌بن محمد[8] المزین‌الصغیراوالکبیروالله‌اعلم[9]. وگوروی بمکه اید[10]. او اید که از[11] با یعقوب اقطع حکایت کند[12]. از اهل بغداد است شاگرد جنید وسهل تستری‌اید[13] و آنچه ازآن طبقه است از مشایخ. بمکه بوده مجاور وآنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة، درآن سال کـه مرتعش برفت[14]. و کان صاحب‌لسان و عبارة وکان من‌اورع‌المشایخ واحسنهم حالا.

۲ـ قال جعفر بن‌احمد: کانا‌المزینان‌ابنا‌الخالة[15].

۳ـ قال‌المزین الصغیر: اعرف من‌عثرفی موضع فعقر اصبعه فطلبت منه نفسه[16] قلیل زیت‌فرآی بین‌یدیه عیناً جاریة من‌الزیت فماالتفت‌الیها.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفت کـه محمد نجار گفت کـه،

بوالحسن[۱۷] مزین گفت که: راه‌ها[۱۸] به‌الله بیش‌اند از عدد نجوم آسمان، من[۱۹] در آرزو و طالب و نیازمند یکی از آن، و نمی‌یابم[۲۰].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی درموجود غرق بود، ولیکن از[۲۱] عطش سخن می‌رفت، که عطشان بود، و این طریق چون مستسقی است هرچند آب بیش‌خورد[۲۲]، بیش باید و سیری نیابد[۲۳]، زرآنجا عزیزست که روید، هرکه ترا بیش بیند بیش جوید[۲۴].

۶ـ بوالحسن مزین گفته[۲۵]: من‌استغنی‌بالله احوج‌الله‌الخلق الیه.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن مزین برسید فراشیری، ناگاه. گفت[۲۶]: ثم‌اماته‌فاقبره(۱)، شیر برجای بمرد. چون برسر کوه رسید گفت: اذاشاء انشره[۲۷] (۲)، شیر زنده برخاست برپای.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مردی وقتی فراشیری رسید[۲۸]، مرده. گفت: الهی، ویرا زنده گردان، زنده شد. برخاست[۲۹]، و ویرا بخورد.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ عمو حکایت کرد که[۳۰]: وقتی بوالحسن مزین دربغداد می‌رفت، از خرابی دوکودك نوجوان بیرون[۳۱] آمدند: یکی مه و یکی که. بردل وی اندیشه‌گذشت که مگر ایشان به‌بدی[۳۲] بوده‌اند. ایشان می‌رفتند، آن کودك کهینه روباپس‌کرد[۳۳] وگفت: ایها الشیخ، یعلم مافی‌انفسك فاحذروه (۳).

بوالحسن مزین‌گوید که: گوئی مرگ مرا بگرفت، گفتم: احسنت، بنگر که من چه می‌اندیشم و این[۳۴] کودك چه گفت؟! باز همان کودك کهین روی[۳۵] باز پس‌کردو می‌رفت[۳۶]، گفت: ایهاالشیخ، یقبل‌التوبةعن‌عباده (۴). وی‌گوید که[۳۷]: موی خویش به‌دست بگرفتم[۳۸] و گفتم: احسنت، من شیخ حرمین وایدون‌کودك[۳۹] برسر من مشرف، ومن درنظر نه! منصف باز روی باپس[۴۰] کردوگفت: ایها الشیخ، منهم صبیان و منهم شیوخ. یعنی این دوستان او نه همه پیرانند، کودکان هم هستند.

---

(۱) قرآن، عبس / ۲۱. (۲) قرآن، عبس / ۲۲.
(۳) قرآن، بقره / ۲۳۵. (۴) قرآن، توبه / ۱۰۴

۱۰ــ شیخ‌الاسلام گفت[۴۱]: پندارم که این حکایت کسی دیگر را بوده، عمو، مزین را گفت. واللّٰه اعلم[۴۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: ابوالحسین. د: ابوالحسن.
۲ــ الف: + مزین مهین و مزین کهین.
۳ــ ب: از اهل بغداد بوده. «واللّٰه اعلم» ندارد. ج: از اهل بغداد بوده و در بغداد مدفون است. د: مزین کبیر از بغداد بود و در بغداد مدفون است.
۴ــ ب: اجتهاد بوده و بعبدله شاگرد وی بوده وی گفته. ج: اجتهاد بوده است و تعبد شاگرد وی بوده گفته. د: اجتهاد بوده و متعبد شاگرد وی گفته که وی گفت.
۵ــ الف: که گرد کرد او گرد. ب. گرد کردار گرد ازگفتار. د: جزگرفتاری چیزی دیگر نیاید.
۶ــ الف: و من طبقه الثالثة و یقال و من طبقة الرابعة.
۷ــ ب: ابوالحسین المزین ابوالحسین الصغیر. ج، د: «صغیر» ندارد. د: ابوالحسن المزین.
۸ــ ب: «محمد» ندارد.
۹ــ ب: «واللّٰه اعلم» ندارد.
۱۰ــ الف: و گور وی به‌مکه است. ب: گور وی به‌مکه آید.
۱۱ــ الف: ازو گویند کـه. ب: و او آنست که از.
۱۲ــ د: «کند» ندارد.
۱۳ــ ب: تستری آید.
۱۴ــ ب، ج: برفته.
۱۵ــ ب: قال احمدبن جعفر کانا. د: قال جعفربن محمد کان‌المزینان ابـن الخالة.
۱۶ــ د: منه لنفسه.
۱۷ــ ب: بوالحسین. د: ابوالحسن.
۱۸ــ ب: راه‌ها.
۱۹ــ ب: و من. د: از عدد نجوم ومن.
۲۰ــ ب: نمی‌یادم.
۲۱ــ ب: که در وجود غرق بود. د: لکن از.
۲۲ــ الف: چون افـراغ است. ج: آب بیشترخورد. د: چون انداغ مستسقی است.
۲۳ــ الف: سیری ناید. د: سیری نیاید.
۲۴ــ الف: هرکه ترابیندمی‌بیش جوید.
۲۵ــ الف: گفت. د: بوالحسین مزین.
۲۶ــ الف: فـراشیر نـاگاه. ب: رسید فرا... ج: ناگه. د: مزین فرا شیری رسید ناگاه.
۲۷ــ الف: اذانشا انشره. ج، د: ثـم اذا شاء.
۲۸ــ ج: فراشیر رسید.
۲۹ــ الف: زنده شده و برخاست.
۳۰ــ د: شیخ‌عمو گفت که.
۳۱ــ ب: از خرابه. ج: از خرابه‌ای. د: در بغداد همی رفت از خرابه‌ای دو کودک بیرون.
۳۲ــ ب: بردل پیر اندیشه گـذشت. ج: بردل وی بگذشت. د: یکی که و یکی مه بر دل وی بگذشت که مگر به‌بدی.
۳۳ــ الف: آن کودک کمینه رو با پس کرد. ب: روی با پس کرد. ج: روی باز پس کرد. د: آن کودک کهین‌روی بار پس کرد.
۳۴ــ الف: چه می‌اندیشم و ایـن. ب: چه اندیشیدم. د: بنگر که چه می‌ـ اندیشم.

۳۵ـ الف: کودک‌کمین روی. ج:«کمهین» ندارد.
۳۶ـ الف، ب، ج: باز پس کرد و می‌ـ رفت گفت.
۳۷ـ الف: وی گفت که.
۳۸ـ ب: به‌دست‌گرفتم. د: که‌وی‌خویش به‌دست گرفتم.
۳۹ـ الف: و کودک. د: و این کودک.
۴۰ـ ب، ج، د: باز پس کرد.
۴۱ـ د: + که عمو از ابوالحسن مزین نقل کرد و الله‌اعلم.
۴۲ـ الف، ج: عمو مـزین را گفت در آمیخته بود. ب: شیخ‌عمو مزین را گفت. باری این‌جمله را به‌یکی از این دو صورت می‌توان تصحیح کرد: ۱ـ با حذف «مزین» ۲ـ با حذف «در- آمیخته بود» و صورت دوم به‌نظر درست‌تر آمد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الثالثة ایضاً

ابوالحسن صایغ دینوری[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[3]: نام وی علی‌بن محمدبن سهل، از مهینان مشایخ دینور است و بـه مصر بوده و آنجـا برفته[4] در سنه ثلثین وثلثمائة. و شیخ بوسعد[5] مالینی گوید که: وی شب شنبه برفت از دنیا، نیمه‌ی رجب سنه احدی[6] و ثلثین و ثلثمائة[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: وی استاد شیخ ابوالحسن قرافی‌ابد[8]، و بوعثمان مغربی و دقی[9].

۳ـ بوعثمان مغربی گـوید کـه: هیچکس ندیده‌ام[10] از مشایخ روشن[11] تر و نورانی‌تر از بـا یعقوب نهرجوری، و بـا هیبت‌تر و روشن‌تر از ابوالحسن صایغ[12] دینوری.

۴ـ شاگـرد بوجعفر صیدلانی بـود[13]، صاحب سخن است و معاملت نیـکو با اخلاص[14].

۵ـ وی گوید: دوبـار از دنیا وبزار واید شد[15]: یك بـار بیرون آیی[16]، خلق روی به‌قبول به‌تو نهند، بادنیا شو[17] نه با شغل و حـرص، چندان کـه قبول از تو فرا برد، باطن به سلامت گذار[18].

۶ـ وهم وی گفته[19]: من فسادالطبع التمنی و الامل.

۷ـ وهم وی‌گفته‌که[20]: مشایخ ما[21] گفته‌اند: من تعرض محبته[22] جاءته‌المحن

والبلایا بالاوقار.

۸ـ وهم وی گفته: محبتک لنفسک هی التی تهلکها[۲۳].

۹ـ از وی پرسیدند که: مرید که‌اید[۲۴] وصفت وی چیست؟این آیت برخواند: ضاقت علیهم‌الارض بما رحبت(۱)[۲۵].

و من‌الطبقة[۲۶] الثالثة ایضاً
ابوالحسن الصبیحی[۲۷].

۱ـ و گفتند که نام وی ابوالحسین‌بن عبدالله بن بکر است[۲۸]، و کنیت او ابوعبدالله و گفتند که کنیت او ابوعبید بود[۲۹] و نام وی احمدبن محمد، به شوش درگورست وخلاف درآمیخته‌اند[۳۰]، اما درستر که در طبقات است: نام وی حسین‌بن عبدالله، کنیت بوعبدالله، از اهل بصره بوده. سی سال در سرب بوده[۳۱] در سرای خود بیرون نیامد. گفته‌اند که طعام نمی‌خوردی، تعبدکردی و اجتهاد[۳۲]. اهل بصره ویرا بیرون‌کردند، به شوش رفت وآنجا برفت. گور وی[۳۳] آنجاست. ووی عالم بود به علوم این قوم، ویرا تصنیف است[۳۴] دربن باب و صاحب لسان و ورع[۳۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی روزی‌آدینه بردر مسجد بصره ایستاده بود[۳۶]، شاگرد خود را گفت: این خلق را بینی، این همه[۳۷] آگین بهشت‌اند. این کارک[۳۸] ما را افتاده، و مسجد بصره آن وقت[۳۹] چنان بود از انبوهی که خلق سجود نمی‌توانستند کرد[۴۰] برزمین، روی بر پشت یکدیگر می نهادند[۴۱].

۳ـ وگفت که الحسین صبیحی گوید که[۴۲]: آرزومندمست[۴۳] باید، که شراب دهند هشیار گردد.

۴ـ وی گفته[۴۴]: الغریب هوالبعید عن وطنه و هو مقیم فیه.

۵ـ وهم وی گفته: الغریب الذی[۴۵] لاجنس له.

۶ـ وهم وی گفته: الغریب الذی من صحب الاجناس[۴۶].

---

(۱) قرآن، توبه/۱۱۸.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالحسن سیوطی[۴۷].

۱ـ ازین طایفه بود.

۲ـ شیخ بوعلی رودباری گوید که: هارون گفت، صاحب سهل، که: با شیخ بوالحسن[۴۸] سیوطی بودیم در بادیه، چون گرسنه شدیم وحی وحله نشناختیم[۴۹] و راه ندانستیم، بوالحسن بانگ گرگ کردید، تا جایی که سگ بودید[۵۰]، آواز دادی. وی به آن آواز سوی آن حله شدید ـ دانستید[۵۱] که آنجا مردم است وحی است ـ یاران را چیزی آوردید از طعام خواستید[۵۲].

۳ـ شیخ بوعلی رودباری گوید که: کس نبود در حال عطف و ریاران[۵۳] خود چون بوالحسن سیوطی[۵۴].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: باید که خدمت یاران خود برخود واجب دانی و در خدمت مقصود بینی نه مخدوم.

۵ـ وقتی یکی پیش شیخ سیروانی گفت فرا یکی که: این کار مرا بکن[۵۵] نه به حکم و امر که به فضل. شیخ سیروانی سه بانگ[۵۶] بروی زد، گفت: نه فقیر است که خدمت یار خود برخود واجب نداند[۵۷].

ابن‌شعره[۵۸].

۱ـ کنیت او ابوالحسن[۵۹] است، نام عمروبن عثمان[۶۰] بن الحکم‌بن شعره. از مشایخ صوفیان است. بوسعد مالینی در اربعین خود بیاورده و در تاریخ بیاورده‌اند[۶۱]. از مشایخ مصر بوده[۶۲]. گویند که: از گور وی آواز قرآن خواندن می‌شنودند، هر که به زیارت شدی[۶۳].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۴]: ابن‌شعره در جامع مصر شد، بوحامد زنگی را دید[۶۵] که نماز می‌کرد. گفت: بوحامد، از بس جای بزرگ ایدر فرود آمدی؟! گفت: به شفاعت عاصیان فرود آمدم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابن باکو گفت[۶۶] که: بوعبدالله رودباری گفت که: از

حسن بن محمدالرازی شنیدم[۶۷]، کنیته ابوعبید، که‌گفت: اصابنی‌البرد والجوع فلما نمت، هتف بی‌هاتف: تظن[۶۸] ان‌العبادة کلها الصوم والصلوة.

۴ـ فقال: الصبر[۶۹] علی‌احکام‌الله افضل من‌الصوم والصلوة.

۵ـ وهو ابوحامدالاسودالمعروف بالزنجی من‌استادی ابوعلی‌الرودباری. فقال ابوالحسن المزین[۷۰]: جلس ابوحامد الاسود فی‌المسجدالحرام بحذاءالکعبة ثلثین سنة لایخرج الالطهارة الصلوة و مار آی اکل ولاشرب[۷۱] وکان ابوحامد اذا تواجد تبیض و اذا ذهب وجده اسود.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة.
۲ـ ب، ج: ابوالحسن الصایغ ابوالحسن صایغ دینوری.
۳ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۴ـ د: + از دنیا.
۵ـ د: شیخ بوسعید.
۶ـ ب، ج: برفته از دنیا. د: وی‌سی شنبه برفته در نیمهٔ رجب اخدی.
۷ـ الف، ب، ج، «وثلثمائه» ندارد.
۸ـ الف: قرافی بود. ب: قرافی آید. د: استاد ابوالحسن قرافی اید.
۹ـ ب: «و بوعثمان مغربی و دقی» ندارد. د: و ابوعثمان مغربی و دقی.
۱۰ـ د: ابوعثمان‌مغربی‌که‌هیچکس‌ندیدم.
۱۱ـ الف: و روشن.
۱۲ـ الف: صنایع.
۱۳ـ صیدلانی بود. ب: و او شاگرد ابوجعفر صیدلانی‌اید.
۱۴ـ الف، ب، ج، د: باخلاص.
۱۵ـ الف: بیزار باید شد. ب، ج: بیزار واید شد. د: ویزار باید شد.
۱۶ـ الف، ب: بیرون آی.
۱۷ـ ج: به‌تو دهند. د: به‌تو آرند باز بدنیا شو.
۱۸ـ ب: از تو فرو برد باطن به‌سلامت بگدار. د: به‌سلامت بگذار.
۱۹ـ الف: گفت.
۲۰ـ الف: گفت.
۲۱ـ د: «ما» ندارد.
۲۲ـ ب، ج: لمحبة. د: لمحبته.
۲۳ـ ب: تهکها.
۲۴ـ ب، د: که آید.
۲۵ـ ب: + الآیه.
۲۶ـ الف: ومن‌طبقة. ب: «ایضا»ندارد.
۲۷ـ الف: ابوالحسن الصلبحی. ب: ابوالحسین‌الصبحی ج: + رحمة‌الله‌علیه.
۲۸ـ ب: گفتند نام وی ابوالحسین. ج: نام وی ابوالحسین ابن عبدالله ابن بکر است. د: بن‌ابوبکر است.
۲۹ـ ج: وکنیت ابوعبدالله. د: و کنیته ابوعبدالله و گفتند که کنیت ابوعبید بود به‌اصل از بصره بوده.
۳۰ـ الف: به‌شوش در گور و خلاف یا در آمیخته‌اند. ب: به‌سوس‌در.ج: به‌سوس در قبر است.
۳۱ـ الف: سی‌سال در سرب بود. د: به اصل از بصره بوده سی سال در سرك بوده.
۳۲ـ الف: طعام نمی‌خوردمی تعبد کرد و اجتهاد. ب:گفته‌اندطعام نمی‌خوردی.

د: طعام اندك می‌خورد تعبد و اجتهاد می‌کرد.
۳۳ــ ب: بـه‌سوس رفت و آنجا بـرفت رحمه‌الله گور وی. ج: به‌سوس رفت و آنجا برفت رحمه‌الله قبر وی. د: از بصره ویرا بیرون کردند به سوس رفت آنجا برفته از دنیا و قبر وی.
۳۴ــ ب، ج: عالم بوده. د: وی عالم بوده به علوم این قوم ویرا تصانیف است.
۳۵ــ ب، ج: صاحب لسان بود و ورع.
۳۶ــ ب: وی روز آدینه بر در مسجـد بصره استاده بود. ج: استاده بود. د: وی روز آدینه.
۳۷ــ ب: این خلق بینی. د: این خلق‌که می‌بینی همه.
۳۸ــ الف: این کار که کرد. د: که خلق سجده.
۳۹ــ د: آن زمان.
۴۰ــ الف: نمی‌توانست‌کردند. ب: نمیـ توانست.
۴۱ــ د: برپشت یکدیگر سجده می‌کردند و می‌گوید که آرزومند.
۴۲ــ الف: صینحی. ب: بوالحسین‌صبیحی گفت که. د: بوالحسین.
۴۳ــ ب: آرزومندمست.
۴۴ــ الف: وی گفت. د: و هم وی گفته.
۴۵ــ الف: و هم وی گفته. ب: الغریب هوالذی.
۴۶ــ الف: و هم وی گفت: ب: الغریب الذی صحبت‌الاجناس. د: الغریب من صحب‌الاجناس.
۴۷ــ ب: بوالحسن‌السیوطی: د: ابوالحسین.
۴۸ــ ب: ازین طایفه بوده شیخ عـلی رودباری گفت. د: ازین طایفه بوده شیخ ابوعلی رودباری گوید که هرون گفت صاحب السهل کـه بـا شیـخ ابوالحسین.
۴۹ــ الف: چون گرسنه شدیم و حیـله نشناختیم. د: گرسنه شدیم و حمد و حله نشناختیم.
۵۰ــ الف: تا جای که. ب: بانگ گرگ کردی تا جایی که سگ بود ج: بانگ گرگ کردی تا جایی که سگی بودی. د: بوالحسین سیوطی.
۵۱ــ الف: وی با آن آواز سوی آن حله شدی دانستندی. ب: آن حـلـه شدی دانستندی. د: آواز دادی با آن آواز سوی آن حی شدی و یاران را.
۵۲ــ الف: چیزی آوردی از طعام. ب: چیزی آوردی ار طعام خـواستی. د: چیزی آوردی از طعام و خواستید.
۵۳ــ ب: در حال عطف بریاران.
۵۴ــ د: ابوالحسین سیوطی.
۵۵ــ الف: گفت هر فرا یکی. د: که مرا این کار بکن.
۵۶ــ د: شیخ سیروانی بانگ.
۵۷ــ الف: واجب داند.
۵۸ــ ب: این ابن سعره.
۵۹ــ الف: کنیت ابوالحسن است.
۶۰ــ د: عمربن عثمان.
۶۱ــ د: بوسعید مالینی در اربعین خود بیاورده ویرا و درتاریخ‌نیز آورده‌اند.
۶۲ــ الف: بود.
۶۳ــ ب: می‌سنیدند هـرکه بـه‌زیـارت شدندی. ج: می‌شنودن. د: هرکس‌که به‌زیارت وی شدی.
۶۴ــ ب: «که» ندارد.
۶۵ــ الف: بوحامد زنگی دید. ب: بوحامد زیکی را دید.
۶۶ــ ب: ابن باکویه گفت.
۶۷ــ ب، د: از حسین‌بن محمد رازی. ج: الرازی شدم.
۶۸ــ الف: فطن. ب: یطن.
۶۹ــ ب: والصبر.
۷۰ــ الف: فقال ابوالحسن المزین. ب: من استاذی ابی‌علی الرودباری قـال ابوالحسین المزین. د: من استاد ابی علی الرودباری.
۷۱ــ ب: الا بطهارة الصلوة و ماروی‌اکل وشرب.

و من الطبقة الثانية او الثالثة[1]

ابراهيم‌بن داود القصار الرقی.

۱ـ کنیته ابواسحق[۲]، از اجله‌ی مشایخ شام است، از اقران جنید و بوعبدالله جلا وجز زو[۳]. عمر یافت بسیار و به‌طبقه‌ی سدیگر کشید[۴]. در سنه ست وعشرین و ثلثمائة برفت از دنیا[۵]. صحبت او با مشایخ شام بوده، و ذوالنون دیده، و ملازم بوده فقر را[۶]، برتجرید و زندگانی نیکو در آن، و دوستی اهل آن[۷].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت، انارالله برهانه، که: وی سی سال یك سفرکرده بود، تادل[۸] خلق برصوفیان به‌قبول آرم و راست کنم، از بی‌اندامی‌ها[۹] که کرده بودند متحرمان بی‌ادب. وی آن همه به‌صلاح آورد[۱۰]. نگر چه جوانمردی داشت وقبول به‌این قوم[۱۱] که همه عمر خود فرا کرد، تدارك و صلاح فسادکسان که[۱۲] به‌این قوم باز خوانند. جزاه‌الله عن‌الاسلام و الطریقة خیراً.

۳ـ ابراهیم قصار گوید: قیمة کل انسان[۱۳] بقدر همته، فان‌کانت همته‌الـدنیا فلاقیمة‌له، وان‌کانت همته رضاالله[۱۴] فلایمکن استدراك غایة قیمته ولاالوقوف علیها.

۴ـ ابراهیم مرادی‌گوید[۱۵] که: مردی پرسید ابراهیم قصار را[۱۶]: هل‌یبدی المحب بحبه[۱۷] اوهل ینطق به‌او هل‌یطیق کتمانه؟ فانشاء یقول متمثلا:

ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم بکتمان عین دمعها‌الدهر تذرف[۱۸]

حملتم جبال الحب فوقی واننی لاعجز عن حمل القمیص واضعف

***

۵ـ وانشدنا شیخ‌الاسلام قال انشدنا الشیخ ابوعبدالله الطاقی لبعضهم، رحمة‌الله:

یبدو[۱۹] فاجهد ان اکاتم[۲۰] حبه — فتبین[۲۱] فی، علامة الکتمان

خفقان قلبی وارتعاد مفاصلی — و غبار لونی و انعقاد لسان[۲۲]

فمتی یکذبنی شهود اربع — و شهود کل قضیة اثنان

***

۶ـ وانشدناه ایضاً لبعضهم[۲۳]:

حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم[۲۴] — مالیس یحمله سهل ولاجبل

***

۷ـ قال ابراهیم القصار: منذ ثلثین سنة مارقعت[۲۵] خرقة علی خرقة ولاسألت احداً ولاعارضت.

۸ـ وهم ابراهیم قصار گفته[۲۶]: حسبك من الدنیا شیئین: صحبة فقیر وخدمة ولی[۲۷].

۹ـ وهم وی گفته[۲۶]: من تعزز بشیئی غیرالله فقد ذل فی عزه.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم قصار گوید که[۲۸]: خبر آوردند که ذوالنون مصری را می‌آرند[۲۹]، به‌مطبق می‌برند به‌زندان خلیفه، که قرآن را مخلوق بگوید ـ در آن وقت فتنه‌ی مخلوق گفتن که احمد حنبل[۳۰] در زندان بود ـ و من آوازه‌ی ذوالنون شنوده بودم[۳۱]، و خلق به‌نظاره شده بودند، و آن‌گاه[۳۲] من کودك بودم. به نظاره شدم، بر پل منبج[۳۳]. چون وی را بدیدم، در چشم من حقیر آمد که ذوالنون به‌جسم و ظاهر[۳۴] حقیر بود. باخود گفتم که: این آوای و نام[۳۵]! ذوالنون همه این است؟! در وقت ذوالنون روی باز من کرد[۳۶] از میان همه خلق، گفت: ای پسر، که اعراض‌الله به‌رهی رسد[۳۷]، زبان او به‌طعن ورد اولیاء[۳۸] الله دراز شود. من بیفتادم بیهوش، آب بر روی من زدند[۳۹] تا به‌هوش آمدم، برخاستم صوفی[۴۰].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، زاده الله کرامته[۴۱]، که: چون بتوان دید کسی که او را با خود[۴۲] بپوشیده بود؟ همه خلق حجاب اندازو، و او حجاب است بر پیش دوستان خود، فردا که این قوم بینند، هم بنشناسند[۴۳]، چنانکه ایدر می‌بینند و نمی‌شناسند،

و تریهم ینظرون الیك وهم‌لایبصرون (۱).

۱۲ـ محمود به‌سر گور بایزید شد[44]، درویشی[45] دید آنجا، گفت: این استاد شما چه‌گفتید[46]؟ گفت: وی گفتی[47] هرکه مرا دید ویرا بنه‌سوزند. محمود گفت: این هیچ‌چیز نیست، بوجهل مصطفی را دید[48]، ویرا بسوزند! آن درویش گفت: ندید ای امیر، ندید. یعنی وی برادرزاده‌ی بوطالب دید نه پیغامبر خدای، صلی‌الله علیه‌وسلم[49]، ورنه ویرا بنه سوختید[50].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: دیده‌ی او باید که دوستان او را داند دید[51].

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[52] شیخ عمو گفت که: مردی فـراز آمد درمسجد حرام، درصوفیان نگریست[53]، گفت: جوانمردان ایشانند؟ به‌انکار. کـه ساعتی بود، شیخ بوالخیر[54] حبشی مـی‌آمـد و از خشم زردی بـر روی وی اثر کـرده، گفت: جوانمردی باید که جوانمردان را بیند[55].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: ومن طبقة. د: و مـن‌الطبـقة الثالثة ابراهیم.
۲ـ د: کنیت او ابواسحق.
۳ـ الف: جز ازانك. ب: و بعبدلة جـلا و جز از آن که وی. د: و ابوعبدالله.
۴ـ عمر بسیار یافت و به طبقهٔ دیگـر کشید.
۵ـ ب، د: برفته از دنیا.
۶ـ و ذوالنون را دیده. د: و ذوالنون را دیده و ملازم بوده فقرا را.
۷ـ الف: دوستی با اهل آن.
۸ـ د: که دل.
۹ـ د: بی ادبی‌ها.
۱۰ـ ج: مجرمان بی‌ادب وی آن همه به اصلاح آورد.
۱۱ـ الف: و قبول به‌این قوم با خوانند. د: جوانمردی داشته و قبول به‌این‌قوم باز خوانند جزاه الله عـن‌الاسلام و الطریقة خیراً.
۱۲ـ الف: کسان که. ب: عمر خود فدا کرد. ج: عمر خود فدا کرد تدارك صلاح و فساد کسان.
۱۳ـ د: کل اناس.
۱۴ـ ب: وان کانت رضا الله.
۱۵ـ ب: «گوید» ندارد.
۱۶ـ د: قصار را که.
۱۷ـ ب: المحب یحبه.
۱۸ـ الف، ب: تدرف. سلمی: یذرف.
۱۹ـ الف: یبدو.
۲۰ـ ب: ان اکتم.
۲۱ـ الف: فیبین. ب: فبین.
۲۲ـ ب: لسانی. د: و عیار...

(۱) قرآن، اعراف / ۱۹۸.

۲۳ــ الف: + رحمهم‌الله.
۲۴ــ ب: حملتونی بضعفی علی فرقیکم.
۲۵ــ د: ما رفمت.
۲۶ــ الف: گفت.
۲۷ــ الف، ب: و حرمته‌ولی. د: من‌الدنیا شیئان صحبته فقیر و حرمته ولی.
۲۸ــ الف: «گفت» ندارد. د: قصار گفت که.
۲۹ــ الف، د: مصری می‌آرند.
۳۰ــ ب، ج، د: شنیده بودم.
۳۱ــ ب، ج، د: شنیده بودم.
۳۲ــ د: «آن‌گاه» ندارد.
۳۳ــ الف: پل منیح. ب: پل منیخ. د: «بر پل منبج» ندارد.
۳۴ــ الف: به‌چشم ظاهر. ب: ویرا دیدم در چشم من حقیر آمد که ذوالنون به چشم ظاهر. د: در چشم من حقیر نمود.
۳۵ــ ب: گفتم این آوازه و نام. ج: که این آوازه و نام. د: که این اونی و نام.
۳۶ــ الف: روی باز به‌من کرد. د: روی باز پس کرد.
۳۷ــ ب: ای پسر هرکه اعراض الله به وی رسد. د: ای پسرك اعراض الله.
۳۸ــ ج، د: به‌طعن‌ورده در اولیاء.
۳۹ــ ب: آب برروی من می‌زدند.
۴۰ــ الف، ب: به‌هوش‌آمدم. د: برخواستم صوفی.
۴۱ــ ب: «زاده الله کرامته» ندارد.
۴۲ــ ب: بتوان دید که او را به‌خود. د: چون بتواند دید که او را به‌خود.
۴۳ــ الف: همه بتشناسند. ج، د: این قوم را ببینند.
۴۴ــ د: محمود به‌سر زیارت بایزیدآمد.
۴۵ــ ب: درویشی را.
۴۶ــ الف، ب: چه گفتی. د: چه گفته.
۴۷ــ د: وی گفته.
۴۸ــ الف: این هیچیز نیست. ب: کین هیچ‌چیز نیز نیست. ج: مصطفی را صلی‌الله‌علیه وسلم دید. د: که بوجهل مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم دید.
۴۹ــ ب، ج: «صلی‌الله علیه‌وسلم»ندارد. د: یعنی برادرزادهٔ ابی‌طالب دید نه پیغمبر خدای.
۵۰ــ الف: ورنه پنه سوختندی. ب: پنه سوختندی، د: ورنه پنه سوختید.
۵۱ــ الف، د: دیده باید کــه دوستان او داند دید.
۵۲ــ د: «شیخ الاسلام گفت که» ندارد.
۵۳ــ ج: نگرسن.
۵۴ــ د: شیخ ابوالخیر.
۵۵ــ ب: الی کرده بود گفت جوانمردی باید که جوانمردی بینــد. ج: کــه جوانمردان بینند. د: گفت جوانمردان اینانند اما جوانمردیاید که‌جوانمردان بینند.

من المتقدمين، من طبقة الثانية[1]

ابوجعفر الحفار[2].

۱ـ من اصحاب الجنید وکان قریب السن منه وکانا لناس یعدونه[3] من اقران الجنید وکان یعد نفسه من اصحابه، کذی وجدت فی التاریخ.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: جنید گوید که: به‌جوانی در بغداد می‌گشتم، در ویرانی[4] شدم، شیخ بوجعفر حفار بغدادی را دیدم، رنجه شدم که او نشایست و کراهیت به‌وی رسید که من چرا آمدم[5]؟ درخجلی گفتم: ای شیخ، سخن[6] بگوی تا بازگردم. گفت: چه گویم؟ گفتم: راه به او چون است؟ گفت: بشارت ترا، از نه او جویای تواید، نه‌تو خریای راه اواید[7]، ار اوترا نمی‌بایدی، تو راه‌به‌او نمی‌پرسیدی[8].

شیخ الاسلام گفت که:

بوجعفر شومانی

ازین طایفه است.

گفت[9]: صدیقك من حذرك الذنوب و رفیقك من بصرك العیوب، و اخوك من سایرك الی علام الغیوب[10].

شیخ الاسلام گفت که:

بوجعفر صیدلانی[11].

۱ـ استاد بوالحسن صایغ دینوری‌اید[12]. و وی بغدادیست از اقران بوالعباس عطاء، و به‌مکه بود مجاور سالها و به‌مصر برفته[13]، وگور وی بر پهلوی گور بوبکر

زقاق مصری است[۱۴]. صحبت داشته بابوسعید خراز، استاد ابن‌الاعرابی‌اید[۱۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: بوالحسن‌صایغ گوید[۱۶] که: استادمن گفت، بوجعفر صیدلانی، که[۱۷]: به‌اول ایام ارادت، من‌مصطفی[۱۸]، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به‌خواب دیدم، نشسته در صدر، و جمعی مشایخ ازین طایفه گردبر‌گرد او. مصطفی[۱۹] برنگرست، درآسمان بازگشادند و فریشته‌ای[۲۰] فرودآمد، طشت و ابریق[۲۱] در دست، پیش یك یك می‌نهاد[۲۲]. دست می‌شستند. چون فرامن رسید گفت: برگیریت که او نه ازینان است[۲۳]. ابریق‌دار طشت برداشت و برفت[۲۴].

من گفتم: یا رسول‌الله، من نه ازیشانم، اما دانی که من[۲۵] ایشان را دوست دارم. مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم، گفت[۲۶]: کسی که اینان دوست دارد از اینان است[۲۷]، طشت باز آوردند، تا من دست بشستم. مصطفی می‌نگرست در من و می خندید[۲۸]. گفت: ما را دوست داری، با مائی[۲۹].

۳ـ بوجعفر گوید‌که[۳۰]: آن‌وقت‌صحبت‌من نه‌با این[۳۱] قوم‌بود: المرء مع من احب[۳۲].

۴ـ ابراهیم ادهم گوید که: شب به خواب دیدم فرشته‌ای و طوماری در دست که چیزی[۳۳] می نوشت. وی‌را گفتم: این چیست[۳۴] و چه می نویسی؟ گفت: نام دوستان او. گفتم: نام‌من بنوشته‌ای[۳۵]؟ گفت: نه. گفتم که: من نه ازیشانم، نه دوست اوام، اما[۳۶] دوست دوستان اوم[۳۷]، ایشان را دوست دارم[۳۸]. درین بودیم فرشته‌ای[۳۹] در رسید، گفت: طومار باز سربر، نام[۴۰] وی فراپیش و سرهمه[۴۱] بنویس که دوست دوستان من دوست من‌اید[۴۲].

۵ـ بوالعباس عطا گوید[۴۳]: ار نتوانی که دست درو زنی، دست در دوستان او زن، ار دریشان نرسی به درجه، ترا شفیع باشند[۴۴].

و من‌الطبقة الثالثة ایضا[۴۵]

ابوجعفر احمدبن حمدان‌بن علی‌بن سنان[۴۶].

۱ـ از مهینان مشایخ نشابور است[۴۷]، صحبت داشته با بوعثمان حیری[۴۸]، و

با حفص دیده، یگانه بوده[۴۹] در خوف و ورع و زهد. در سنه احدی عشرة و ثلثمائة[۵۰] برفته از دنیا.

۲ـ وی گفته[۵۱]: تکبر المطیعین علی العصاة بطاعتهم شر من معاصیهم و اضر علیهم.

۳ـ بوجعفر حمدان گوید: جمال الرجل فی[۵۲] حسن مقاله و کماله فی حسن صدق فعاله[۵۳].

۴ـ و قال: علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لایرد علیه ما یشغله[۵۴] عنه.

ابوجعفر الفرغانی[۵۵].

۱ـ نزیل بغداد[۵۶] من اصحاب الجنید و رواة کلامه، واسمه محمدبن عبدالله، هکذی رأیت فی التاریخ. قال ابوجعفر الفرغانی: التوکل باللسان یورث الدعوی[۵۷]، والتوکل بالقلب یورث المعنی.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفت که: شیخ بوجعفر فرغانی، خادم بوعثمان حیری بود[۵۸]. روزی[۵۹] پیش بوعثمان می‌رفت، رکاب دار وی بودید[۶۰] ـ در نشابور گلی بود سیاه و وحل عظیم، چون نمی و بارانی باشد[۶۱] ـ و بوعثمان بر اسب بود که وی ستام داشت و می‌رفت. بردل بوجعفر بگذشت[۶۲] که او براسب بود چه داند که ایدرفرا[۶۳] چون است، یعنی از دشخواری[۶۴]. ساعتی بود[۶۵]، بوعثمان از اسب فرو نشست ووی را گفت[۶۶]: ورنشین[۶۷]. گفت: ای شیخ، زینهار[۶۸] این چیست؟ می‌پیچید که برنه نشینم. آخر گفت: ورنشین یکبار: ورنشست[۶۹] و بوعثمان غاشیه ورگردن نهاد، در پیش وی برفت[۷۰] وبوجعفر بر اسب خیره وطیره می‌بود[۷۱]. صعب بد حال. آخر فرو نشست[۷۲].

شیخ گفت[۷۳]: فرغانی، چون بودی ور آنجا؟ گفت: ای شیخ، مپرس. من ور آنجا چنان بم که تو پیش من می‌رفتی[۷۴] که تو بودی آنجا ور که من پیش تو

می‌رفتم. ویرا به آن ادب کرد.

۳ـ شیخ الاسلام گفت‌که: اسحاق حافظ با من گفت که معتمر قهندزی[۷۵] گفت که اسحاق محمود گفت که بوجعفر سامانی[۷۶] گفت که:

وقتی می‌رفتم به کـوه لبنان افتیدم، آنجا قومی‌یافتم از ابدال. جوانی بود[۷۷]، ایشان را خدمت می‌کـرد، شبانگاه دسته‌ای گیاه بدرودی و ایشانرا بپختی. من سه روز آنجا بودم، روز چهارم بامداد مرا گفتند کـه: زندگانی ما بدیدی کـه حال ما چنین است، برو[۷۸] که تو با ما زندگانی نتوانی کرد. مرا دعا کردند[۷۹] و من برفتم.

وقتی پس از آن بـه بغداد افتادم، آن برنا را دیـدم کـه من یـزیدگری می‌کرد در بغداد. عجب ماندم[۸۰]. در وی می‌نگرستم کـه او اید یا نه[۸۱]؟ وی به جای آورد[۸۲] که در من می‌نگریست[۸۳]، به سوئی باز شد[۸۴] و مرا گفت[۸۵]: چه می‌نگری؟ گفتم: به خدای[۸۶] که تو آن مردی که من ترا دیدم به کوه لبنان[۸۷]. گفت: من آنم. گفتم: چون افتادی و این چه کارتست[۸۸]؟ گفت: روزی ماهی بریـان می‌کردم، قسم کردم[۸۹]، بهینه از سوی خود نهادم[۹۰] تا بدین جای افتیدم[۹۱]. کذی‌کان الحدیث.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: مـن الطبقة الثانیه. د: و مـن المتقدمین و من الطبقة الثانیه.
۲ـ الف: ابوجعفر حفار.
۳ـ الف، د: یغدون.
۴ـ الف: در ویرانهٔ. د: در ویران.
۵ـ الف: که چرا آمدم. ب: و کراهیتی به‌وی رسید.
۶ـ ج: سخنی.
۷ـ الف: ارنه او جویای توایدی. ب: ار او نه خریدار تو بودی‌ توکی به‌خریداری راه او آیدی. ج: ارنه او خریدار تو بودی نه تو خریدار راه او بـودی. د: ار نه او خریدار تو بودی. تو خریدار راه او چون بودی.
۸ـ الف: تو راه تو راه باو نمی‌رسید. د: اگر او ترا نمی‌بایدی تو راه او نمی‌پرسیدی.
۹ـ الف: بوجعفر شومانی گوید ازیـن طایفه است. ب: جعفر شومانی. ج: بوجعفر سامانی. د: ابوجعفر سامانی گوید ازین طایفه است.
۱۰ـ د: در حاشیه مطالب زیر را دارد: «شیخ الاسلام گفت: خنك آنکـه از زخم دوست افکارست، فرخ دلی که از آتش مهر او بی‌قرار است. بی‌دوست زنده بودن نشان روز کوریست، بی‌یاد دوست زندگانی‌والله‌که نه‌زندگانیست. نخست رنج در صحت دل و دیده برکه بیك ساعته‌کار چندان روز بازاریابی که برکوری اگر هزار سال قدم زنی

نیابی.
۱۱ـ د: جعفر صیدلانی.
۱۲ـ الف: صایغ دینوری بود. ب: استاد ابوالحسن صانع دینوری آید. د: استاد بوالحسین صانع دینوری‌اید.
۱۳ـ الف: و وی‌بغدادیست.ب: از اقران ابوالعباس عطاء به‌مکه بود. د: از اقران ابوالعباس عطا به‌مکه مجاور بوده و به‌مصر برفته از دنیا.
۱۴ـ ب: و گوروی به‌پهلوی گورابوبکر زقاق. ج: و قبر وی پهلوی قبرزقاق. د: گوروی پهلوی زقاق مصری‌اید.
۱۵ـ الف: صحبت کرده بابوسعید خراز استاد ابن‌الاعرابی. ب: بوسعید خراز و استاد ابن‌الاعرابی آید. د: بوسعید خراز از استاد ابن اعرابی اید.
۱۶ـ ب: بوالحسن صانع گوید. د: ابوالحسن صایغ دینوری گوید.
۱۷ـ الف: استاد من گفت که بوجعفر صیدلانی که. ب: ابوجعفر صیدلانی. د: استاد من ابوجعفر صیدلانی گفت که.
۱۸ـ د: ارادت مصطفی را.
۱۹ـ ج: و مصطفی. د: و جمع مشایخ ازین طایفه گردبرگرد وی مصطفی صلی‌الله علیه‌وسلم.
۲۰ـ ب: وفرشتهٔ.د: برنگریست‌برآسمان دری برگشادند فرشتهٔ.
۲۱ـ ج: و ابریقی.
۲۲ـ د: می‌نهاد تا.
۲۳ـ الف: گفت بر گیریت. ب: گفتند برگیرند. ج. گفتند که برگیرید. د: گفتند برگیرید او نه ازین‌تانست.
۲۴ـ الف، ج: ابریق‌دار گفت او نه از ایشان است طشت برداشت و برفت.
ب: ابریق دار هم‌گفت که او نه از ایشان است. طشت برداشت و برفت.
۲۵ـ د: «من» ندارد.
۲۶ـ ج، د: مصطفی گفت، صلی‌الله‌علیه وسلم.
۲۷ـ ب: کسی‌که ایشانرا دوست دارد ازیشان بود.
۲۸ـ ب: مصطفی صلی‌الله‌علیه وسلم‌می‌نگریست. ج: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌نگریست و در من می‌خندید. د: مصطفی صلی‌الله علیه وسلم می‌نگریست و بخندید.
۲۹ـ الف: گفت که ما را. ب: ازمائی.
۳۰ـ ب، ج: بوجعفر گفت که.
۳۱ـ الف، د: نه‌باین.
۳۲ـ د: + خبر.
۳۳ـ الف: شب به‌خواب دید فرشته‌ای و. ب: گوید شبی. د: فرشتهٔ طومار در دست چیزی.
۳۴ـ د: «این چیست» ندارد.
۳۵ـ ب: نام من ننوشتی. ج: نام من نویشتی د: نام من نوشتی.
۳۶ـ ب: گفتم که ارنه من دوست اویم و از ایشانم اما. د: گفتم من از ایشانم نه‌دوست اویم اما.
۳۷ـ ب، د: اویم. ج: اوام.
۳۸ـ د: ندارد.
۳۹ـ ب: که درین بودیم. ج: که درین بودیم فرشته د: درین بودم که‌فرشته.
۴۰ـ الف: طومار بارسر بر. ب، د: طومار با سربرو نام.
۴۱ـ د: «همه» ندارد.
۴۲ـ الف: ب: دوست من آید. ج: دوست دوستان من‌اید من اید. د: دوستان ما اید دوست مااید.
۴۳ـ ج: گوید که. د: ابوالعباس عطا گوید که.
۴۴ـ ب: + والسلام.
۴۵ـ الف: و من طبقه. ب: «ایضاً»ندارد.
۴۶ـ ب: احمدبن حمدان... د: ابوجعفر ابن احمد.
۴۷ـ الف: از مشایخ نشابور است. د: نیشابور است.

۴۸ـ الف: صحبت‌کرده یا. د: ابوعثمان.
۴۹ـ ب، د: یگانه بود.
۵۰ـ ب، د: عشر و ثلثمائة.
۵۱ـ الف وی گفت. د: وی گوید.
۵۲ـ ب: جمال الوصل فی.
۵۳ـ د: و کماله فی‌صدق فعاله.
۵۴ـ ج: پشتغله.
۵۵ـ د: بوجعفر.
۵۶ـ ج: نزیل ببغداد.
۵۷ـ ب: «الدعوی» ندارد.
۵۸ـ الف: بود، ب: آید.
۵۹ـ د: روز.
۶۰ـ الف، د: بود، ب: بودی.
۶۱ـ ب: گلی بود بسیار و وحل عظیم چون باران باشد. ج: چون نمی و باران باشد. د: در نیسابور گل بسیار بود و ابوعثمان.
۶۲ـ الف: بردل وی بوجعفر چیزی بگذشت. د: که وی ستام داشت وی رفت بر دل ابوجعفر بگذشت.
۶۳ـ د: ایدرمرا.
۶۴ـ الف، د: یعنی از دشواری.
۶۵ـ د: بود که.
۶۶ـ الف: از اسب فروجست. ج: فرو نشست ویرا گفت.
۶۷ـ الف، ب، ج: برنشین.
۶۸ـ ب: زنهار.
۶۹ـ الف: که برنشینم. د: که برنشین ورنشست.
۷۰ـ الف: غاشیه برگردن نهاد. ب: غاشیه برگردن نهاد و پیش وی برفت. د: و ابوعثمان غایشه‌ورگردن انداخت در پیش وی میرفت.
۷۱ـ ب، ج: خجل و طیره می‌بود. د: خجل و تیره می‌بود.
۷۲ـ الف، : ج: صعب برحال. د: صعب آخر فرونشست.
۷۳ـ د: شیخ بوعثمان گفت.
۷۴ـ الف: مپرس گفت من ور آنجا چنان ام که تو پیش من می‌روی. ب:مپرس گفت من ور آنجا چنان بم که‌توپیش می‌رفتی. ج: مپرس گفت من ورآنجا.
۷۵ـ الف: که معتر قهندزی، ب: فرامن گفت که معتر قهندزی. د: اسحاق حافظ مرا گفت که بومعتز قهندزی.
۷۶ـ الف: بوجعفر سامانی. ب، ج: بوجعفر شامانی. د: ابوجعفر سامانی.
۷۷ـ د: جوانی بود که.
۷۸ـ ب: بدیدی و حال ما برو که. د: زندگانی ما دیدی برو که.
۷۹ـ د: مرا دعائی کردند.
۸۰ـ ب: دیدم که من یزید می‌کرد. د: وقتی بعد از آن به‌بغداد افتیدم آن جوانرا دیدم که من یزیدگری در عجب ماندم.
۸۱ـ الف: که او باشد یا نه. ب: در وی می‌نگریستم که او ایدرست یا نه. د: در وی می‌نگریستم.
۸۲ـ ب: وی بجا آورد.
۸۳ـ الف: می‌نگری. ج: می‌نگریست. د: «که در من می‌نگریست» ندارد.
۸۴ـ الف، د: به‌سوی باز شد.
۸۵ـ الف: و مرا می‌گفت‌که چه‌می‌نگری. ج: و مرا می‌گفت.
۸۶ـ د: «به‌خدای» ندارد.
۸۷ـ الف: به‌خدای تو آن مردی. د: به کوه لبنان.
۸۸ـ ب: و این چکارست. د: چون افتادی ایدر و این.
۸۹ـ الف: ماهی بریانی می‌کردم. ب: قسمت کردم. د: ماهی بریانی می‌کردم قسمت کردم.
۹۰ـ ج: از سوی خود بنهادم.
۹۱ـ د: افتادم.

بوجعفر[1] حداد، دواند:

۱ـ یکی بوجعفر حـداد[2] بغدادی کبیر، استاد بوجعفر حداد صغیر اید[3]. از اقران جنید بود[4] و رویـم، و بـوجعفر بن بکیر بن حـداد الصغیر، مصری است از اصحاب بوجعفر حـداد کبیر است[5]، و به ابـن عطا نشسته و شاگـردی کـرده، و بوتراب[6] نخشبی دیده و به او صحبت داشته[7].

۲ـ شیخ الاسلام گفت کـه: بوجعفر حداد بـه مصر بـوده، وی هفده سال آهنگری می‌کرد، هر روز به دیناری و ده درم، و از آن چیزی خـود را بـه کـار نکردی و همه بر درویشان[8] نفقه کردی، و شبانگاه به در سرای جنید شدی، نان پـاره‌ای چند بستدی و بخوردی و بـا مسجد[9] شدی و بخفتی، و از هیچ پیر سؤال نکردی و نپرسیدی، می نگرستی و نظاره می کردی تا خود چه رفتی[10].

۳ـ بوجعفر حداد گفت[11]: اذا رایت ضرالفقیر فـی ثوبه فلا ترج فلاحه[12].

۴ـ شیخ الاسلام گفت که[13]:

وقتی بوجعفر حداد در بـادیه بود بـر سر چـاه[14]، در آب می نگریست، بوتراب فـرا رسید[15] ـ شیخ الاسلام گفت: ایـن نـه بوتراب نخشبی اید[16]، که این دیگرست ـ گفت: بـا جعفر ایـدر چه مـی‌کنی[17]؟ گفت: شانزده روز است تا آب نیافته‌ام، اکنون بـه آب رسیدم، نشسته‌ام میان یقین و علم[18]، تا کـدام غلبه کند، بر آن بروم. بوتراب گفت: با جعفر، ترا از این شأنی بود عظیم و برفت[19].

۵ـ شیخ الاسلام گفت[20] که: یقین آن بود کـه اکنون نه تشنه‌ام[21] و به آب

حاجت نیست و صبر می‌توانم که کنم[۲۲]، و علم آن بود که می خدای باید پرستید[۲۳]، و نه روا بود که در خون خود بم[۲۴]، آب بر باید گرفت، نباید که باز آب نیابم[۲۵]. بوتراب سر او بدید او آن سر ازو نهان نتوانست داشت[۲۶]، بوجعفر از آن[۲۷] برو بوغست.

شیخ الاسلام گفت که:

معاذ مصری.

۱ــ کنیت او ابوجعفر است، استاد شیخ ابوالحسن سیروانی کهین اید[۲۸].

۲ــ شیخ معاذ گوید که: از بوجعفر[۲۹] حداد مصری پرسیدم و از ابن البرقی[۳۰]، ابوعبدالله، که: تصوف چیست؟ ــ ابن البرقی و بوجعفر مصری[۳۱] هر دو به مصر بوده‌اند، و ابن البرقی، ابو عبدالله البرقی[۳۲]، من کبار مشایخ مصر، من المتفرسین و المتقدمین[۳۳] ــ

هر دو جواب دادند که[۳۴]: تصوف اثر اوست به زمین، گاه آشکارا کند و گاه پنهان[۳۵].

۳ــ شیخ الاسلام گفت که[۳۶]: ار هزار سال بزیی، از مخلوق درین باب چنین نشنوی مه ازین، آسمان و زمین و فلك و همه[۳۷] صنایع خویش آشکارا باز نمود، در هیچیز[۳۸] چنان آشکارا نیست که در دیده‌ی دوست از آن خود[۳۹]. این جستن دوستان او و سفر و زیارت ایشان[۴۰] از بهر این‌است، نه روا بود هیچ مرقع پوش را که‌روز[۴۱] او شب شود، تا این بنه دانند. به دیدار او روح در تن روح بود، و به دیدار دوستی[۴۲] از آن او، در روح تو روح بود.

۴ــ شیخ الاسلام گفت که: بوعلی[۴۳] کاتب فرا بوعثمان مغربی گفت که: ابن البرقی بیمار بود، شربتی آب فراو دادند، نخورد. گفت: در مملکت حادثه‌ای افتاده، تا به جای نیارم، نیاشامم[۴۴]. سیزده روز چیزی نخورد، تا خبر آمد که قرامطه در حرم افتاده‌اند و خلق بکشتند و رکن حجر اسود بشکستند، پس

بخورد[۴۵].

بوعلی کاتب این عثمان مغربی را بگفت. بوعثمان گفت: درین بس کاری نیست[۴۶]. گفت: ارکاری نیست تو بگو که[۴۷] امروز در مکه چیست؟ گفت: امروز در مکه میغ است که همه مکه[۴۸] در زیر میغ است و[۴۹] جنگ است میان بکریان و طلحیان. مقدمه‌ی طلحیان مردیست وراسب[۵۰] سیاه و دستار سرخ. آن بنوشتند. برسیدند، راست آن روز همچنان[۵۱] بود که وی گفته بود.

۵ـ بو عثمان مغربی گوید[۵۲]: هر که حق را اجابت کرد، مملکت ویرا اجابت کرد. و حمزه‌ی[۵۳] عقیلی به بلخ گفت که: عارف بود که[۵۴] در مملکت چیزی بجنبد یا بزاید که ویرا خبر نبود؟

۶ـ شیخ الاسلام گفت[۵۵]: این باطل است، عبودیت این برتابد[۵۶]، بر بنده آن نهند که برتابد بعضی و بعضی چیزی، نه همه. فلا یظهر علی غیبه احداً وما کان الله لیطلعکم علی الغیب. همه الله داند و بس.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: ابوجعفر.
۲ـ ب: بوجعفر بن بکیر حداد. د: ابوجعفر.
۳ـ ب: آید.
۴ـ ب، د: جنید بوده.
۵ـ ج: اصحاب بوجعفر کبیر است.
د: و ابوجعفر بن بکیر بن حداد الصغیر المصری از اصحاب ابوجعفر حداد کبیر است.
۶ـ ج: و با ابن عطا. د: و به‌ابن عطا نشستی. و شاگردی‌کردی و بابوتراب.
۷ـ الف: صحبت کرده. ب: نخشبی را دیده. ج: و با او صحبت داشته. نخشبی صحبت داشته.
۸ـ الف: به‌دینار و به ده درم. ب: هر هر روز به‌دیناری و ده درم و از آن خود چیزی به‌کار نکردی‌و بر درویشان. ج: به‌دینار و ده درم و آن چیز. د: می‌کرد روزی دیناری و ده درم و آن چیز خود.
۹ـ د: و به‌مسجد.
۱۰ـ د: می‌نگریستی و نظاره می‌کردی تا وقتی بوجعفر.
۱۱ـ ب، ج: گفته.
۱۲ـ ب: الفقیر فی‌توبته. د: الفقیر علی ثوبه فلاترجو فلاحه.
۱۳ـ ب: «که» ندارد.
۱۴ـ د: چاهی.
۱۵ـ د: ابوتراب فرا وی رسید.
۱۶ـ الف: گفت که این نه‌بوتراب نخشبی‌اید. ب: نخشبی آید. د: گفت که‌این.
۱۷ـ الف: با جعفرچه می‌کنی.
۱۸ـ د: به‌آب رسیده‌ام میان یقین وعلم نشسته‌ام.

۱۹ــ الف: ترا ازشان شان بود. ب: ترا

۲۰ــ د: «گفت» ندارد.

۲۱ــ ج: «و» ندارد.

۲۲ــ ب: توانم کرد. د: و صبر توانم کرد.

۲۳ــ ب: که مرخدای را باید پرستید. د: که خدای می‌باید پرستید.

۲۴ــ د: در خون خودیم.

۲۵ــ د: که آب نیابم.

۲۶ــ الف: بوتراب سر او بودید او از سر او نهان نتوان داشت. ب: بوتراب آن سر او. د: او از سر او نهان نتوان داشت.

۲۷ــ ج، د: بوجعفر آن از آن. پس از این قسمت در حاشیهٔ نسخهٔ د با خطی مانند خط متن مطالبی آمده است که بخشی از آن در کشف‌الاسرار (ج۱ر۷۶۱) نیز آمده است:

شیخ‌الاسلام گفت در هرکس چیزی پیداست: در عالم نور دین پیداست و در عارف نور مولی پیداست در محب فنای کون پیداست و در صوفی پیدا است آنچه پیداست باین زبان نشان دادن ازو نیاید راست. هرکه ازین باب سخن گوید بحکایت یا باسناد و روایت نه از دریافت و ولایت آن گفتار بر وی حجت است و از وی خیانتست که ای علم را نه استاد به کارست و نه اسناد و گویندهٔ این آدمیست و نه از آدمزاد. او که ازین باب سخن گوید او را سه نشان است چون درو باز نیابی بدانکه فتانست: یکی هیبت قرب، دیگر حلاوت مهر، سدیگر ملاحت نظر اگر کسی بینی که ازین باب سخن گوید از آموخته یا از سماع بطالی است در دراعه یا محتالی در مرقع شکر که گوش فرا سخن او نداری که این سخنانی‌اند که نه علم او را برتافت و نه قاصد بدان شتافت، صحیفهٔ آن سر است و اسناد آن یافت.

۲۸ــ ب: ابوالحسین سیروانی کهین‌آید. د: ابوالحسین.

۲۹ــ ب، د: از ابوجعفر.

۳۰ــ پرسیدم و ابن‌البرقی من‌کبارمشایخ المصر من‌المتفرسین من‌التقدمین هر دو.

۳۱ــ الف: و بوجعفر مفسربی. ب: و ابوجعفر. ج: و ابوجعفر مغربی.

۳۲ــ ب: عبدالله‌بن البرقی.

۳۳ــ ب: من‌التقدمین. ج: «والمتقدمین» ندارد.

۳۴ــ ب: جواب داده‌اند که.

۳۵ــ د: و گاه پنهان کند.

۳۶ــ ب: «که» ندارد.

۳۷ــ د: آسمان و زمین در همه.

۳۸ــ ب، د: هیچ‌چیز.

۳۹ــ ب: در دیدهٔ دوستی از آن خود. د: در دیدهٔ دوستان خود.

۴۰ــ ب: «ایشان» ندارد.

۴۱ــ الف: مرقع پوش را روز. ج: مرقع پوشی را. د: مرقع‌پوشی را روز آن.

۴۲ــ الف: به‌دیدار او روح در تن و به دیداری دوستی. ب: به‌دیدار او در تن تو روح بود. د: به‌دیدار او روح در تن روح بود.

۴۳ــ د: ابوعلی.

۴۴ــ ب: تا بجای نیارم‌که‌چه افتاده است نیاشامم. د: تا به‌جای نیارم که‌چیست آب نخورم. این داستان دوبار در کشف‌الاسرار آمده است: (ج۲ر۵۵۰ و ج ۳ر۳۸۶) و در جلد دوم: تابجای نیارم که چه افتادست نیاشامم. و درج ۳: تا بجای نیارم که چه افتاد نیاشامم است.

۴۵ــ ج: و خلق بکشته‌اند و: د: و خلق بکشته‌اند ورکن‌حجرالاسودبشکسته‌اند پس آب بخورد.

۴۶ـ ب: بوعلی کاتب عثمان مغربی را این بگفت. د: بوعلی کاتب آنرا ابو عثمان مغربی را گفت ابوعثمان گفت این بس کار نیست.
۴۷ـ ب: توانگر که. د: گفت اگر کار نیست تو بگو.
۴۸ـ د: «مکه» ندارد.
۴۹ـ ب: «و» ندارد.
۵۰ـ ب: طلحیان مردی و راسب. د: مقدمه مردیست و راسب.
۵۱ـ ب: برسیدند راست آن همچنان بود. ج: پرسیدند آن همچنان بود. د: بنوشتند و پرسیدند آنروز را همچنان بود.
۵۲ـ الف: گوید که. د: ابوعثمان.
۵۳ـ د: و شیخ حمزة.
۵۴ـ الف، ج: گفت که عارف بود. ب: گفت که عارف نبود که.
۵۵ـ ب، د: + که.
۵۶ـ الف: برنیامد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ الاسلام گفت، قدس الله روحه[1]، که:

بوجعفر مجذوم.

۱ـ غوث روزگار خود بود، غوث پوشیده بود به خیر یا به شر بپوشند[2].
بوجعفر[3]، بغدادی است ازاقران ابوالعباس عطاء، ابن خفیف[4] حکایت کند از ابوالحسین[5] دراج، از وی.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوالحسین دراج گوید که: مرا از همراهان در سفر تاسا[6] بگرفت که میان ایشان نقار بسیار می‌بود[7]، عزم کردم که تنها روم. برفتم. چون به مسجد قادسیه رسیدم، پیری دیدم آنجا در محراب مجذوم و لوچ. سلام کردم. مرا گفت[8]؟ همراهی خواهی؟ گفتم: نه، من از خشم پرشدم[9] که از دوستان گریخته‌ام، این لوچ بابلائی عظیم بروی، گوید: هامراهی خواهی؟ گفتم: نه. باز گفت. گفتم: نه به خدای تعالی، و برفتم[10].

وی مرا گفت: یا بالحسین[11]، یصنع‌الله للضعیف حتی یتعجب القوی[12]. من گفتم: همچنین، ور انکار برو برفتم[13]. چون به دیگر منزل رسیدم، ویرا دیدم به فراغت نشسته[14] هیچیز نگفتم برفتم. چون بسدیگر منزل[15] رسیدم او را دیدم بفراغت نشسته. به جای آوردم، افتادم به بوسه فراوی[16]. مرا گفت: او ضعیف را دست گیرد و آن کند ویرا که قوی را نکند[17]، و ویرا شگفت آید. درو زاریدم، گفت: چه شد؟ گفتم: همراهی[18] می‌خواهم. گفت: تو گفتی نخواهم و سوگند خوردی برو. من گفتم: پس چنان کن که در هر منزل ترا می‌بینم[19]. گفت: بکردم.

من برفتم. در هر منزل که رسیدم او را می[۲۰] دیدم، تا رسیدم به مکه. در مکه[۲۱] آن قصه صوفیان را بگفتم. شیخ بوبکر کتانی و بوالحسین[۲۲] مزین گفتند: او شیخ بوجعفر مجذوم ایـد، سی[۲۳] سال است که ما در آرزوی آنیم که ویرا ببینم، کاشکی او را باز توانی دید[۲۴]. برفتم[۲۵]. چون در طواف شدم او را دیدم، باز آمدم. ایشان را بگفتم که او را دیدم. گفتند: اگر این بار ویرا بینی، نگه دار و بانگ کن. گفتم: چنین کنم[۲۶].

چون به منا آمدم[۲۷]، او را دیدم. قصد کردم که دست او بگیرم، از شکوه او نتوانستم. او[۲۸] برفت. من باز گشتم، ایشان را بگفتم که چه بود. باز ویرا به مسجد خیف[۲۹] دیدم، مرا بدید. گفت: هنوز بانگ خواهی کرد؟ گفتم: زینهار[۳۰]، به بوسه فرازو افتادم. گفتم: مرا دعایی کن. گفت: من دعا نکنم، تو دعا بکن تا من آمین کنم[۳۱].

پس سه چیز خواستم[۳۲]: یکی خواستم که قوت من روز به روز کن، و دیگر خواستم که درویشی[۳۳] به من دوست کن، و[۳۴] سدیگر خواستم که فردا خلق حشر کنی، مرا در صف دوستان خود انگیز و بار ده چنان که من حاضربم. و او می گفت[۳۵]: آمین.

۳ـ شیخ الاسلام گفت: و ادخلنی برحمتک فی عبادک الصالحین(۱)، در حقیقت است، و[۳۶] الحقنی بالصالحین، در عین حقیقت است[۳۶]، فادخلی فی عبادی(۲)[۳۷]، در صحبت نیکان است.

۴ـ شیخ الاسلام گفت که: محمد شکرف مرا حکایت کرد که[۳۸]: آن وقت که امیرسبکتکین[۳۹]، پدر محمود، پیشین بار که به هری آمد[۴۰]، به سرکن فرود آمده بود، از لشکر وی یکی از روستایی خرواری کاه[۴۱] خرید، و بها تمام بداد و ویرا بنواخت: گفت[۴۲]: این بار که کاه آری به من آور. و وی پدری داشت، به

(۱) قرآن، نمل / ۱۹.
(۲) قرآن، فجر / ۲۹.

وی آمد و دوستی گرفت و می‌بود تا روز عرفه بود. این پیر روستائی مـی گفت[۴۳] کـه: حـاجیان امـروز حج کنند، ای‌کاشکی مـا آنجا بـودید[۴۴]. لشکری گفت: خواهی[۴۵] ترا آنجا برم. نگر با کس[۴۶] چیزی نگوئی. گفت: نگویـم. رفتند آن روز ویرا به عرفات برد و حج بکردند و باز آمدند.

آن روستائی فـراوی گفت که: تـو چنین[۴۷]، عجب می‌دارم کـه در میان لشکریان می باشی! گفت: چون منی نباشد در لشکر، اگر ضعیف عجوزی بیاید[۴۸] و داد خواهد، که در وی نگرد و داد وی بستاند[۴۹]؟ وگر بغارت فـرا زن جـوانی رسند که چون منی نباشد[۵۰] که ویرا از دست ایشان بستاند، مـن چنانـان را ام[۵۱] در میان لشکر، وتونگر با کس چیزی نگوئی[۵۲].

۵ـ شیخ الاسلام گفت که[۵۳]: نگرید کـه به چشم حقارت در کس تنگرید، که دوستان او پوشیده باشند[۵۴] و تا بصیرت و فراست صادق[۵۵] نداری، نگر تصرف نکنی در میان خلق[۵۶] که بر خود ستم کنی.

۶ـ و پیری گفت که: خرقانی گفت[۵۷]:

امانت از میان خلق برخاست[۵۸]، وی دوستان خود نهان کرد.

۷ـ وگفت که: من[۵۹] که باشم که ترا دوست دارم[۶۰]؟! دوستان ترا دوست می دارم[۶۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: «قدس الله روحه» ندارد.
۲ـ الف: به‌خیر یا بشر یا بشر بپوشند.
ج: «بپوشند» ندارد. د: ببوشید.
۳ـ ب: + مجذوم.
۴ـ ب، ج: از اقران بوالعباس. د: از اقران جنید و ابوالعباس عطام و ابن خفیف.
۵ـ ج: ابوالحسین.
۶ـ ب: مرا در سفر از همراهان تاسا.
ج: شیخ‌الاسلام گوید که مرا در سفر از همراهان تاسا. د: از ابوجعفر مخدوم. شیخ‌الاسلام گفت‌که‌ابوالحسین دراج گویدکه مرا در سفر ازهمراهان تاسا.
۷ـ الف، ب: که میان ایشان نفار بسیار بود.
۸ـ ب: سلام کرد مرا و گفت. د: سلام کردم گفت.
۹ـ ب، ج: من از خشم ازوپر شدم.
۱۰ـ الف: این لوچ بلائی عظیم بروی

گوید همراهی‌خواهی گفتم نه بازگفت گفتم. ب. همراهی‌خواهی گفتم‌نه باز گفتم نه به‌خدای... د: این لوچ بلایی عظیم بر وی گویه همراهی خواهی باز گفت همراهی خواهی گفتم نه به‌خدای و برفتم.

۱۱ــ ب: یا اباالحسین. د: یا بوالحسن.
۱۲ــ ب: القوی منه.
۱۳ــ د: انکار برد و برفتم.
۱۴ــ ب: نشسته بجای آوردم، افتادم به بوسه...
۱۵ــ ج: چون به‌دیگر منزل. د: هیچ‌نگفتم و برفتم.
۱۶ــ الف: افتادم سوسه فرا پای وی.
۱۷ــ الف: قوی را کند.
۱۸ــ ج: درو زاریدم گفتم چه شد همراهی.
۱۹ــ ترا بینم.
۲۰ــ ب: «می» ندارد.
۲۱ــ ج: «در مکه» ندارد.
۲۲ــ الف، ج: و بوالحسن. ب: شیخ ابوبکر. د: شیخ ابوبکر کتانی وشیخ ابوالحسن.
۲۳ــ الف: شیخ بوجعفر مجذومی سی. ب، ج: بوجعفر مجذوم است.
۲۴ــ الف: ویرابینیم کاشك او را. ب: باز توانیم دید.
۲۵ــ د: رفتم.
۲۶ــ الف: ویرا بینی او را نگاه‌دار. ب: این‌بار اگر ویرا بینی. د: ویرا بینی نگه‌دار و بانگ‌کن گفتم چنان کنم.
۲۷ــ ب: به‌منا رسیدم. د: چون بینا آمدم.
۲۸ــ د: «او» ندارد.
۲۹ــ ب: مسجد خفیف.
۳۰ــ ج، د: گفتم زنهار.
۳۱ــ ب: دعا کن. ج: آمین بکنم. د: دعا کن من آمین کنم.
۳۲ــ ب: پس سه‌چیز خواستم که فرداکه خلق را... دیگر آنکه قوت... دوست کن و او می‌گفت.
۳۳ــ ب: و دیگر که درویشی. ج، د: روز به‌روز بود دیگر خواستم که درویشی.
۳۴ــ د: «و» ندارد.
۳۵ــ ب: که فردا که خلق را حشر کنی. د: خواستم‌که فردا مرا درصف‌دوستان خود حشرکن او می‌گفت.
۳۶ــ ۳۶ــ ب: ندارد.
۳۷ــ ب، ج: و ادخلنی فی. د: فادخلنی فی‌عبادك.
۳۸ــ د: مرا گفت که.
۳۹ــ د: امیرستکین.
۴۰ــ ج: پیشین‌بار بهراة آمد. د: پیشین بار که بهراة آمد.
۴۱ــ الف: از روستائی. ب: از روستایی خروارکاه. ج، د: روستائی‌خروارکاه.
۴۲ــ ب: بنواخت و گفت. ج: بدادوپرا.
۴۳ــ د: این بارکه کاه بیاری به‌من آر این مرد روستائی پدر داشت پیر با وی بیامد. و دوستی گرفتند و می‌بود تا روز عرفه آن پیر روستائی گفت.
۴۴ــ الف: ای کاشك. ب، د: ما آنجا بودی.
۴۵ــ ب، د: خواهی که.
۴۶ــ د: نگر تا با کس.
۴۷ــ ب، ج: که ترا چنین.
۴۸ــ الف، ج: اگر ضعیف عجوز بیاید. ب: اگر ضعیفی یا عجوزی بیاید.
۴۹ــ ب: و داد وی که بستاند.
۵۰ــ الف: وگر بعدد فرا زن جوانی‌رسد که چون نباشد. ب: که‌چون‌من نباشد. ج: فرا زن جوانی رسد که چون نباشد. د: اگر بعادت فراوان جوانی رسد.
۵۱ــ الف: من چنان ان را ام. ب: من چنان نان را ام. د: من برای اینم در.

۵۲ـ د: و تو نگر که با کسی نکویبی.
۵۳ـ ب: «که» ندارد.
۵۴ـ الف: پوشیده باشد.
۵۵ـ ب: و فراست حادق.
۵۶ـ الف: نگر تصرف نکنـــی در میـــان خلق. ب: نگر که تا تصرف. د: نگر که تصرف.
۵۷ـ د: پیری گفت که شیخ ابوالحسن خرقانی گفت که.
۵۸ـ ج: برخواست.
۵۹ـ ب: و گفت من. ج: و که من.
۶۰ـ د: که ترا دوستارم.
۶۱ـ د: دوست دارم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من الطبقة الثالثة[1]

ابوالحسين الوراق[2].

۱ـ نام وی محمدبن سعد، از مهینان مشایخ نیشابور است[3]. از قدیمان اصحاب باعثمان[4]. عالم بوده[5] به علم ظاهر و سخن گوی به دقایق علوم و معاملات و عیوب افعال[6]. مات قبل العشرین و ثلثمائة[7].

۲ـ وی گفته: کرم آن بود در عفو که یاد نکنی جفای یار خود، پس آنکه عفو کردی[8].

۳ـ و هم وی گفت که[9]: حیات دل در یاد حی الذی لایموت است و عیش گوارنده، زندگانی است به الله تعالی، جز از و نه[10].

۴ـ و هم وی گفته که: علامت محبت الله متابعت دوست اوست، رسول او، صلی الله علیه و سلم[11].

و من الطبقة الثالثة ایضاً[12]

ابوالحسین الدراج[13].

۱ـ شیخ الاسلام گفت[14]: از ظریفان بوده[15]، بغدادی است[16]، خادم ابراهیم خواص بوده[17]، در سماع بمرد در دوستی[18]. در سنه عشرین و ثلثمائة برفته با شیخ ابو عمرو دمشقی و بوعمران مزین رازی، رحمهم الله[19].

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوالحسین[20] دراج از بغداد برفت، به ری آمد

به زیارت یوسف حسین رازی[۲۱]. پیش وی شد. یوسف وی را گفت: چرا آمدی از بغداد؟ گفت: دیدار و زیارت ترا. گفت: ار ترا در راه کسی سرای[۲۲] آراسته و کنیزك نیکو دادی، آن ترا از زیارت من مانع بودی[۲۳]؟ گفت: ار بودی، ندانم. الله خود نیازمود مرا بدان[۲۴].

۳ـ شیخ الاسلام گفت که: جواب سخت نیکو باز داد و خود ازو نمی‌بایست[۲۵] پرسید.

شیخ‌الاسلام گفت که[۲۶]:

ابوالحسین سلامی[۲۷].

۱ـ مردی بزرگ بود و صاحب تاریخ است[۲۸]. وی گفته که[۲۹]: عیسی موصلی راهب بود.

۲ـ وی گفته که[۳۰]: برمسلمانان آیتی فرود آمد، ندانم که از پس آن آیت، الله را چون آزارند[۳۱]! مایکون من نجوی ثلثة الا هورابعهم(۱). الآیه.

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابوالحسین مالکی[۳۲].

۱ـ نام وی احمدبن سعیدالمالکی، بغدادی است و فصیح بود[۳۳]. باجنید و نوری وآن طبقه صحبت داشته[۳۴]. به‌طرسوس بوده وآنجا برفته[۳۵].

۲ـ وی گفت که: این طایفه را[۳۶] فقیر خوانند از بهرآنکه ایشان به‌دوگیتی وی او فرا نمی‌بوند[۳۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۸]: این مرد برقنطره بگذشته بود[۳۹]، اربود شاید وگرنبود شاید[۴۰]، الله‌کار[۴۱] وی خود می‌سازد. وی حکایت کند از سماع نوری[۴۲] وجنید.

(۱) قرآن، مجادله / ۷.

۴ـ شيخ‌الاسلام گفت که[43]: بوالحسين هاشمي گويد که[44]: از جنيد پرسيدند که: دل کی خوش بود؟ گفت: آن وقت که او در دل بود.

۵ـ شيخ‌الاسلام گفت که: او سخن باجوانمردان می‌گفت، در دل ياد او بود[45] و مهر او بود و صحبت او بود. و گفت کـه: کی خوش شود[46]؟ که او ناظر او بود. کی خوش بود؟ که او حاضر بود[47].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ و من‌طبقة.
۲ـ د: «الوراق» ندارد.
۳ـ ج: + ازقديمان مشايخ نشابورست. د: نيسابور است.
۴ـ د: از اصحاب ابوعثمان حيری.
۵ـ ج: + است.
۶ـ ج، د: و معاملات و غيوب افعال.
۷ـ د: قبل عشرين و ثلثمائة.
۸ـ ج: که يادکنی جفای يار خود. د: آن بود که در عفو ياد نکنی‌جفای يار خود پس از آنکه عفو کردی.
۹ـ ب، د: و هم وی گفته که.
۱۰ـ ب، ج، د: جز زونه.
۱۱ـ ب: رسول‌الله صلی‌الله عليه وسلم. د: دوست اوست محمد رسول‌الله صلی‌الله عليه وسلم.
۱۲ـ الف: و من طبقة. د: «ايضاً»ندارد.
۱۳ـ ب: + رحمه‌الله. د: ابوالحسين‌دراج.
۱۴ـ د: «شيخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۱۵ـ د: از ظريفان اين طريق بوده.
۱۶ـ ج: بغدادی بوده است.
۱۷ـ الف: خواص بـوده. ب: خـواص آيد.
۱۸ـ ب: درسماع بمرده بوده در دوستی. ج: در سماع بمرده در. د: درسماع برفته در دوستی.
۱۹ـ الف: «رحمهم‌الله» ندارد. د: عشرين و ثلثمائة در آن سال که ابوعمرو دمشقي و...
۲۰ـ ب: گفت بوالحسين. د: ابوالحسين.
۲۱ـ الف: يوسف حسين زاری. د: به زيارت يوسف‌بن حسين يوسف‌پرسيد که بچه آمدهٔ گفت ديدار و...
۲۲ـ ب: گفت ار در راه کسی ترا سرای.
۲۳ـ ب: و کنيزکی نيکو دادی از زيارت من قانع بودی. د: و کنيزکی نيکـو دادی آن ترا از زيارت من باز داشتی.
۲۴ـ ب: الله چون نيازمود. د: الله خود مرا نيازمود بدان.
۲۵ـ ب: گفت جواب سخت نيکو باز داد او را خود ازو. ج: بـاز داد او را خـود ازو. د: گفت که ابوالحسيـن جواب نيکو باز داده او را او خود بايستی که ازو نپرسيدی.
۲۶ـ ب: «که» ندارد.
۲۷ـ ب: بـوالحسين سلامی. د: شيـخ بوالحسن سلامی بوده.
۲۸ـ ب: مردی بزرگ بوده. ج: مـرد بزرگ بوده. د: مرد بزرگ وصاحب تاريخ وی گفته که.
۲۹ـ الف: وی گفت که.
۳۰ـ الف: راهب بود وی گفت که.
۳۱ـ د: ندانم که پس از آن آيت‌الله را چون آزارند قوله تعالی.
۳۲ـ د: ابوالحسن مالکی.
۳۳ـ ب، ج: بـوده. د. بغـدادی است

فصیح بوده.
۳۴ــ الف: صحبت کرده. د: و آن صحبت داشته.
۳۵ــ ج: و به‌آنجا برفته از دنیا. د: برفته از دنیا.
۳۶ــ ب: وی گفته که. ج: وی گفته‌که این طریق را. د: وی گفت این‌طایفه را.
۳۷ــ الف: به‌دو گیتی فرو نمی‌آیند. د: به‌دو گیتی بی‌او فرا نمی‌بود.
۳۸ــ ب: «که» ندارد.
۳۹ــ الف: برقنطرهٔ بگذشت بود. ج: بگذشته بود.
۴۰ــ ب: و ارنبود شاید. ج: و اگر نبود شاید. د: ور نبود شاید.
۴۱ــ د: الله تعالی کار.
۴۲ــ د: می‌سازد ابوالحسین مالکی‌حکایت کند از سماع شیخ ابوالحسین نوری.
۴۳ــ ب: «که» ندارد. د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۴۴ــ ب: «که» ندارد. د: ابوالحسین هاشمی.
۴۵ــ ب: در دل یادتوبود. د: می‌گفت که در دل.
۴۶ــ ب: و گفت که دل کی خوش شود. د: و گفت کی خوش شود.
۴۷ــ ب: + والله اعلم. د: کی خوش شود که او حاضر بود. نسخهٔ د در حاشیه دارد: «شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: غایت بنده با خدای سه درجه است: یکی آنست که بر دیدار بایستد گوید الله. دوم آن بود که بی‌خویشتن گوید الله. سیم آن بود که ازو به او گوید الله. و گفت: در هیبت بایست ومی‌گوی‌الله تا دیوانه گردی، در محبت بایست ومی‌گوی الله تا مست گردی، در مشاهده بایست و می‌گوی الله تا در فنا شوی و گفت: الهی مرا برمقامی مدار که گویم‌خلق و حق گویم من و تو بر مقامی دار که من در میان نباشم و همه تو باشی. نقلست از شیخ ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحه گفت: کسان بودند که نشان یافت دادند و ندانستند که یافت حجابست و کسان‌اندکه نشان مشاهده دادند و ندانستندکه‌مشاهده حجابست. کاملان گفتند والله که ندیدند آنها که بدیدند لاتدرکه الابصار. و گفت خردمندان خدایرا بنور دل بینند، دوستان بنور یقین بینند، جوانمردان بنور معاینه بینند و پرسیدند شیخ را که صوفی چیست؟ گفت: صوفی‌تنی است مرده و دلیست زنده و جانیست سوخته.»

و من الطبقة الثالثة ایضاً[1]

ابوبکر الواسطی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[3]: نام وی محمدبن موسی است المعروف[4] بابـن الفرغانی، گویند کـه: اصل وی از خـراسان بود از فرغـانه. از قدیمان و مهینان اصحاب[5] جنید و نوری است. جنید را بـا وی مکاتبت است[6]. وی از علمای مشایخ قوم بـوده. هیچکس سخن نگفته در اصول تصوف چنو، و عالـم بـوده به اصول و علوم ظاهر[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: واسطی امـام توحید است، امـام مشرق[8] در علـم اشارت. و وی[9] از عراق به جوانی بیامده آنجا ویرا سخن کم است[10]. بـه مرو آمد، گفت: شهر به شهر می‌گردم در آرزوی نیوشنده. ویرا پرسیدندکه[11] چـرا به مرو آرام گرفتی؟ گفت: ایشان را تیزفهم‌تر یافتم. به مرو برفته[12] پیش از سنه عشرین و ثلثمائة، و تـربت وی آنجاست، معروف و مشهور[13]، و سخنان او به مـرو بسیار است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از آن کس است[14] که فرو می‌نگرم وکسی که فازو می‌نگرم، وکسی که برو می‌نگرم[15]: فرو یحیی معاذ رازی می‌نگرم، وفرا نصرآبادی می‌نگرم و برواسطی می‌نگرم. پس از آن گفت آنچه گفت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: واسطی گـوید: مـن و او! و او و من! کرد[16] مـن و پاداش او! و دعای من و اجابت او! این همه ثنویت است، دوگانگی[17].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از زبان هیچکس در خراسان از توحید آن نیامده[۱۸] که از زبان واسطی، رحمه‌الله[۱۹].

۶ـ وی چون به نشابور[۲۰] رسید از عراق، آنگاه[۲۱] که بیامد، بوعثمان حیری برفته[۲۲] بود، شاگردان وی[۲۳] دید و سخن وی شنوید[۲۴] در معاملت. چون می‌بیامد[۲۵] او را پرسیدند که چون یافتی ایشان را[۲۶]؟ گفت: صاحب ایشان، ایشان را نیاموخت و دلالت نکرد مگر مجوسیت[۲۷] محض، یعنی دوگانگی من و او.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر قحطبی، از شاگردان بوعثمان حیری[۲۸]، یکی دید به بغداد[۲۹]، گفت: پیر شما، شما را به چه[۳۰] دلالت کرد؟ گفت: برگزارد طاعت و تقصیر دیدن از معصیت[۳۱]، گفت: این گوری محض است[۳۲]، یعنی در تصوف، توحید و یگانگی می‌باید، آن خود بهره‌ی نفس است.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۳]: تقصیر آن وقت بینی[۳۴] که خود را کردار بینی، چرا نه همه او بینی؟

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوطیب[۳۵] بصری گوید: من لم‌یندرج له وفاءالعبودیة فی‌عزالربوبیة لم‌تصف له العبودیة.

۱۰ـ واسطی گفته[۳۶]: ایاکم ولذات الطاعات، فانها سموم قاتلة.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:[۳۷] واسطی را یك استادست و یك شاگرد: استاد جنیدا ید[۳۸] و شاگرد بوالعباس[۳۹] سیاری، که سخن او نه به طاقت[۴۰] خلق بود که توحید آزرم نبود، و وی در توحید گفت.

۱۲ـ نامه‌ایست جنید را به وی، سر نامه این است[۴۱]:

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم،

سلام علیکم یا بابکر[۴۲] و رحمة‌الله و برکاته، عافانا‌الله[۴۳] و ایاك بالکرامة. به‌آخر گوید[۴۴]:

علما و حکما از الله بر خلق[۴۵] رحمت‌اند، چنان کن[۴۶] در سخن خویش که خلق را رحمت بی و خود را بلا. از حال خویش بیرون آی، باحال ایشان شو،

که به ایشان سخن می‌گوئی[۴۷]. به حال و[۴۸] به قدر و طاقت ایشان با ایشان سخن گوی[۴۹] و خطاب بر آن موضع بنه که ایشان را بر آن می‌یابی. فهذا ابلغ لک ولهم، وقل لهم فی انفسهم قولاً بلیغاً (۱).

۱۳ـ شیخ الاسلام گفت که: جنید دانست که او نه به طاقت خلق سخن گوید[۵۰]، ویرا به رفق و رحمت فرمود.

۱۴ـ شیخ الاسلام گفت که[۵۱]: واسطی گوید:

او که گوید: که نزدیکم، او دور است و او که دور است در هستی او نیست است، تصوف این است[۵۲].

۱۵ـ وهم وی گفته[۵۳]: لیس علم التوحید الابلسان التوحید.

۱۶ـ وقال: اربعة اشیاء لایلیق[۵۴] بالمعرفة: الزهد والصبر و التوکل والرضا، لان کل[۵۵] ذلک من صفة الاشباح[۵۶].

۱۷ـ وقال: حیوة القلب بالله بل بقاء القلوب مع الله، بل الغیبة عن الله بالله.

۱۸ـ شیخ الاسلام گفت: همه ائمه‌ی[۵۷] این کوی می‌گویند که: معرفت ورای علم است[۵۸] و واسطی می‌گوید که: علم ورای معرفت است، یعنی علم حقیقت.

۱۹ـ شیخ الاسلام گفت: اما این علم که وی می‌گوید پس[۵۹] معرفت است، نه این علم ظاهر اید[۶۰] که معلوم خلق است، نه علم[۶۱] استدلال. علم استدلالی[۶۲] آن است که تو او می‌باید جست. آن دیگر علم آن است که نه محیط شند[۶۳] بقدر دوست که گم شد[۶۴] در پوست.

و من طبقة الثالثة ایضا[۶۴]

بوبکر زقاق مصری مهین[۶۵].

۱ـ نام وی[۶۶] احمد بن نصر است از مشایخ مصر[۶۷] استاد بوبکر زقاق کهین اید[۶۸]. چون زقاق مهین از دنیا برفت، شیخ بوبکر[۶۹] کتانی گفت: انقطع حجة الفقراء

(۱) قرآن، نساء / ۶۳.

فی‌دخولهم مصراً. و استاد بوبکر دقی‌اید، و بوبکر مصری از یاران و اقران جنید بوده[۷۰]. وی گفته[۷۱]: ثمن هذا الطریق روح الانسان.

۲ـ وهم وی گفته که[۷۱]: خلق همه درحیلت تصحیح توحیداند.

۳ـ وهم وی گفته که[۷۲]: این سخنان کسی راشاید که[۷۳] الله به‌جان وی سالها مزبله‌ها رفته بود[۷۴].

۴ـ بوبکر[۷۵] زقاق کهین گفت که[۷۶]: چهل سال است که از جنید سخنی شنیده‌ام[۷۷] در فنا، هنوز برجای آن[۷۸] درس من است.

۵ـ شیخ‌الاسلام[۷۹] گفت که: بوبکر زقاق کهین، بغدادی است، شاگرد بوبکر زقاق مهین‌اید[۸۰]. به‌ابتدا دست[۸۱] درحدیث داشت، حدیث[۸۲] می‌نوشت. پس باطریقت اهل حقیقت گشت و یك چشم بود[۸۳].

۶ـ شیخ بوبکر[۸۴] رازی گوید که[۸۵]: وی را گفتم: سبب چشم بشدن تو چه‌بود؟ گفت: دربادیه شدم به‌توکل، ازان اهل منازل هیچیز نخوردم[۸۶] ورع را، یك چشم من به‌روی فرو دوست از گشاماز[۸۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف، د: و من طبقة.
۲ـ ج: + رحمة‌الله علیه. د: ابوبکر واسطی رحمه‌الله.
۳ـ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۴ـ د: «المعروف» ندارد.
۵ـ ب: وی از اهل خراسان بود از فرغانه ازقدیمان ومهینان ازاصحاب. ج: از قدیمان اصحاب. د: از خراسان بوده از فرغانه از مهینان اصحاب.
۶ـ ب: وجنید را به‌وی مکاتبات است. ج: وجنید را به‌وی.
۷ـ ب: هیچکس چنو سخن نگفته دراصول علوم ظاهر و باطن. د: علم ظاهر.
۸ـ ب: امام مشرف.
۹ـ د: وی.
۱۰ـ الف: بیامده بود. ب: آنجا ویرا کم است. د: ویرا آنجا سخن کم است.
۱۱ـ ب: ویرا گفتند که.
۱۲ـ د: برفته از دنیا.
۱۳ـ د: آنجاست مشهور.
۱۴ـ ب، ج: گفت قدس‌الله روحه که از آن کسی است.
۱۵ـ ب: و کس که فازو می‌نگرم وکسی که برو. ج: که پروی می‌نگرم. د: و کسی که فازوی نگرم و کسی که بروی.
۱۶ـ ب: گفت که واسطی گفت. د: گفت که واسطی من و او و دو من‌گرد من.
۱۷ـ ب: این همه نکوئیست دوگانگی. ج، د: و دوگانگی.

۱۸ــ ج، د: در خراسان آن توحید نیامده.
۱۹ــ د: «رحمه‌الله» ندارد.
۲۰ــ ب: رحمه‌الله چون به‌نشابور د: وی به‌نیسابور.
۲۱ــ ب: آنگه.
۲۲ــ الف: «بود» ندارد.
۲۳ــ ب: وی را.
۲۴ــ ب، ج، د: شنید.
۲۵ــ ب: چون بیامد. د: «چون می‌بیامد» ندارد.
۲۶ــ الف: چون یافتی او را.
۲۷ــ ب: مگر بنحوست. د: نیاموخته و دلالت نکرده.
۲۸ــ ب: حیریست. د: ابوبکر قحطبی از شاگردان ابوعثمان حیری‌اید.
۲۹ــ د: یکی دید ویرا به‌بغداد.
۳۰ــ ب: شما را چه. د: شما را برچه.
۳۱ــ ج: برگذارد طاعت و تقصیر دیدن معصیت. ب: «از معصیت» ندارد. د: برگذارد طاعت و تقصیر خود دیدن.
۳۲ــ د: این مجوسیت است.
۳۳ــ ب: «که» ندارد.
۳۴ــ د: آن وقت بین.
۳۵ــ ج: بوطبیب.
۳۶ــ الف: واسطی گفت. د: واسطی گوید.
۳۷ــ د: «که» ندارد.
۳۸ــ ب: «اید» ندارد. د: جنید است.
۳۹ــ د: ابوالعباس.
۴۰ــ ج: که نه سخن او به طاقت.
۴۱ــ الف: به‌وی سرمایه سرنامه این است. ج: نامه ایست به‌وی جنید را. د: نامه‌ایست به‌وی‌جنید را سرنامه است.
۴۲ــ د: یاابابکر.
۴۳ــ د: عافاالله.
۴۴ــ ج، د: گویند.
۴۵ــ ب: علما و حکما از الله تعالی رحمت‌اند برخلق.
۴۶ــ د: چنان کن که.
۴۷ــ ب: با حال ایشان سخن می‌گویی. ج: با ایشان سخن. د: شو با ایشان سخن گوئی.
۴۸ــ د: «به» ندارد.
۴۹ــ الف: به ایشان سخن گوئی. ب: سخن گوئی.
۵۰ــ ب: دانست که وی نه‌به‌طاقت. د: سخن می‌گوید.
۵۱ــ د: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۵۲ــ ج: او که گوید نزدیکم او دور است در هستی او نیست تصوف این است. د: او گویدکه نزدیکم دور است و او که گوید دورست در هستی او نیستست.
۵۳ــ الف: وهم وی گفت:
۵۴ــ ج: لاتلیق.
۵۵ــ د: لان‌کلی.
۵۶ــ ب: الاشیاخ.
۵۷ــ ب، د: گفت که. ج: همهٔ ائمهٔ.
۵۸ــ الف: معرفت ورای عالم است.
۵۹ــ ب: این علم که او می‌گوید. د: گفت که علم که وی می‌گوید که پس.
۶۰ــ ب: آید.
۶۱ــ الف: نه علمی استدلال.
۶۲ــ الف: علم استدلال.
۶۳ــ ب: شد.
۶۴ــ الف: و من طبقة. د: «ایضا»ندارد.
۶۵ــ الف: بوبکر زقاق مصری زقاق مصری مهین. ب: ابوبکر زقاق مهین. د: ابوبکر زقاق مصری.
۶۶ــ د: نام مهین وی.
۶۷ــ ب، ج: + است.
۶۸ــ الف: کهین است. ب: استادابوبکر زقاق کهین است.
۶۹ــ ب: شیخ ابوبکر. د: از دنیا برفته شیخ ابوبکر.
۷۰ــ ب: فی‌دخولهم مصر اوستاد بوبکر رقی‌اید و بوبکر مصری و از یاران و

اقران جنید بود. ج: فی‌دخولهم مصر اوستاد. د: استاد ابوبکر دقی‌ایـد و ابوبکر مصری.

۷۱ـ الف: وی گفت.

۷۲ـ الف: و هم وی گفت که. ب: و هم وی که.

۷۳ـ الف: کسی را باید که. ج، د: این سخنها.

۷۴ـ ب: که به‌جان سالها. ج: سالهـا مزبله رفته بود.

۷۵ـ ب: ویوبکر. د: ابوبکر.

۷۶ـ ب: «که» ندارد.

۷۷ـ الف: چهل سال است که از جنید. د: از جنید سخنی شنیده‌ام.

۷۸ـ ب: هنوز جای آن. ج: هنوز بهرهٔ آن. د: برجای.

۷۹ـ ب: و شیخ.

۸۰ـ ب: آید. «اید» ندارد.

۸۱ـ ج: «دست» ندارد.

۸۲ـ ب: وحدیث.

۸۳ـ ب: می‌نوشت تا پس با طریق‌اهل حقیقت و یك چشم بود. د: پس بـه طریقت و اهل حقیقت گشت یك چشم بود.

۸۴ـ ب، د: شیخ ابوبکر.

۸۵ـ د: «که» ندارد.

۸۶ـ ب: به‌توکل گفتم ازان اهل منازل هیچ نخوردم. ج: هیچیز نخورم. د:به توکل از منازل هیچ نخورم.

۸۷ـ ب: فرو دوشت از کسنامـار. ج: فرو دوست از گسامار. د: از گشنامار برو فرو دوست.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من الطبقة الثالثة و يقال من الطبقة الرابعة[۱]

ابوبکر الکتاني[۲].

۱ـ نام وی محمدبن علی بن جعفر البغدادی الکتانی است[۳] از یاران جنید بوده و به مکه بوده مجاور سالها و آنجا[۴] برفته در سنه اثنین و[۵] عشرین و ثلثمائة[۶]، در آن سال که عبدالواحد اصفهانی[۷] برفته، ابوالغریب اکثر مقامه بطرسوس و بهامات[۸].

۲ـ مرتعش گوید که: کتانی چراغ حرم است، وی گفته: الصوفیه[۹] عبید الظواهر و احرارالبواطن.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی صحبت‌دار خضر بود[۱۰]، علیه‌السلام. وقتی خضر، علیه‌السلام، فراوی گفت[۱۱]: یا ابابکر[۱۲]، همه مردمان[۱۳] مرا می‌شناسند و من ایشان را نمی‌شناسم ـ که خضر با وی استاخ بود[۱۴] ـ وی گفت: چون در مسجد صنعا بودم[۱۵] به یمن، بر[۱۶] عبدالرزاق حدیث می‌خواندند، و در گوشه‌ی مسجد جوانی بود، سر در گریبان فرو برده، فراز شدم، گفتم[۱۷]: برعبدالرزاق حدیث می‌خوانند و تو ایدر فرا نشسته‌ای، چرا فرا نشی ازو بشنوی[۱۸]؟ مرا[۱۹] گفت: من ایدر[۲۰] از رزاق می‌شنوم، تو مرا با عبدالرزاق[۲۱] می‌خوانی؟ گفتم: ار راست می‌گوئی، من کیم؟ گفت: خضر، و سر به‌گریبان فرو برد[۲۲].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۳]: هر کس که خبر نه در عیان بگذارد، ای هالك‌شود[۲۴]. خبر درعیان چون بود؟ چنانکه آن جوان؛ وآخر آن ظریفتر بودید[۲۵] که هم از

عبدالرزاق بشنودید[۲۶]، که مشایخ آن مه‌اند که[۲۷] ظاهر ایشان چون ظاهر عام بود و باطن چون[۲۸] باطن خاص، که شریعت بر تن است و حقیقت بر جان و سر.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر کتانی گفته که[۲۹]: میان بنده با الله[۳۰] هزار مقام است: یکی نور و یکی ظلمت. هر بنده که[۳۱] نور او درست گشت از مقامی هرگز باز نگردد[۳۲].

۶ـ بوعثمان[۳۳] گوید که: هر که می بازگردد، از راه می بازگردد نه از نشان[۳۴].

۷ـ وهم کتانی گوید: من لم یتأدب باستاذ فهو بطال.

۸ـ وهم کتانی گفت[۳۵]: کن فی الدنیا ببدنك وفی الاخرة بقلبك.

۹ـ شیخ بوبکر رازی گفت که[۳۶]: شیخ بوبکر کتانی[۳۷]، رحمه‌الله، در پیری نگرست، سر سپید و موی سپید، و سوال[۳۸] می کرد، گفت: هذا رجل اضاع امرالله فی صغره، فضیعه[۳۹] الله فی کبره. گفت: وی به خوردی[۴۰] و جوانی فرمان الله تعالی[۴۱] ضایع کرده تا الله[۴۲] تعالی ویرا در پیری فروگذاشته[۴۳] خوار و ذلیل، یعنی از او به جوانی در فرمان او گوشیدی[۴۴] ویرا به پیری به سوال و ذل حاجت نبودی[۴۵] که پیران اهل سنت هر چندمه‌تر[۴۶] می‌شوند، پس بر خلق و چشم و دل خلق عزیزتر[۴۷] می‌شوند.

۱۰ـ وهم وی گفت[۴۸]: اذا صح الافتقار الی الله صح الغنی به[۴۹] لانهما حالان لایتم احدهما الا بصاحبه.

۱۱ـ وقال: سماع العوام علی[۵۰] متابعة الطبع، وقال: حقایق الحق اذا تجلی لسر زالت[۵۱] عنه الظنون والامانی، لان الحق اذا استولی علی سر[۵۲] قهره ولایبقی للغیر معه اثر[۵۳]. وقال: العلم بالله اتم من العبادة له.

۱۲ـ وقال الکتانی: ان الله تعالی نظر الی عبید من[۵۴] عبیده، فلم یرهم اهل المعرفة فشغلهم بخدمته[۵۵].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر کتانی[۵۶] را شاگرد مصطفی، صلی‌الله‌علیه وسلم، می گفتند، از بس که ویرا به خواب دیدی[۵۷]، و معلوم بود که کدام شب یا

روز[۵۸] از ایام[۵۹]. سوالها کردندی از وی، آن سوال از مصطفی[۶۰]، صلی‌الله علیه‌وسلم، پرسیدی درخواب و جواب بستدی[۶۱].

۱۴ـ وقتی مصطفی، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، ویرا گفت که[۶۲]: هر که هر روز چهل ویکبار بگوید: یاحی یاقیوم یالااله‌الاانت، چون دلها بمیرد، دل وی بنمیرد[۶۳].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ‌بوالقاسم[۶۴] دمشقی گوید، استاد سلمی، که[۶۵]: ازکتانی پرسیدم که علم تصوف چیست؟ گفت: کمینه آن است که تو در نیاوی[۶۶].

۱۶ـ و یکی از باحفص حداد پرسید که: صوفی که اید[۶۷]؟ جواب داد که: صوفی نپرسد که صوفی که اید[۶۸].

۱۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

این علم سرالله است، و این قوم صاحب اسرار، پاسوان[۶۹] را باداز ملوك چه کار؟ اصل این کار یافت است نه دریافت، به‌انکار او شتافت[۷۰] کش نیافت، و اوکش یافت، آفتاب دولت بود که برو تافت.

۱۸ـ نه به‌کوشش یاوی[۷۱] و طلب، بل‌که به‌حرمت یاوی[۷۱] و ادب.

سوال سایل از انکار است وراین کار، ار او ازین کار بوی دارد او را با سوال چه‌کار[۷۲]؟ انکار مکن که انکار شوم است، انکار او کند که ازین کار محروم است[۷۳].

۱۹ـ قومی مشغول‌اند ازین کار، و قومی درین کار به‌انکار[۷۴]، و قومی خود سر درسر این کار[۷۵]، او که درین کار[۷۶] به‌انکار است، او مزدور است[۷۷]، و او که ازین کار[۷۸] مشغول است مغروراست، و اوکه[۷۹] درسر این کار است، غرقه‌ی نور است.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر عطار جحفی گوید[۸۰]: روزی بر بالائی نشسته بودم که سیل می‌آمد[۸۱]، عماری می‌آورد و مردی در آن بر سر آب، و آن مرد می‌گفت به‌بانگ بلند[۸۲]: لبیك‌اللهم لبیك، لبیك و سعدیك ولئن‌ابتلیت فلطال‌لماعافیت[۸۳]، وسیل می‌برد ویرا تا به‌دریا[۸۴]: وجحفه موضع سیل است و خود از بهر آن[۸۵] جحفه خوانند که‌سیل‌درآید و هرچه درپیش آن آید، آنرا برواید و[۸۶] برد، و[۸۷] درآن قصه‌هاست.

۲۱ـ بوبکر[۸۸] شقاق گوید، نام وی محمدبن عبدالله الشقاق، صاحب‌ابی‌سعید الخراز، که[۸۹] خراز گفت: کن بذکرالله فان‌قویت حالک غبت‌عن‌ذکرالله و ذکرالله ایاک، ولوقویت لزدتک[۹۰].

۲۲ـ وقال الامام، رحمه‌الله[۹۱]:

زبان در سر ذکر شد و ذکر درسر مذکور، و در[۹۲] دل درسر مهر شد، و مهر درسر نور، جان درسر عیان شد، و عیان از بیان دور.

بهره‌ی حق باحق[۹۳] رسید و بهره‌ی آدم به‌آدم،

آب[۹۴] و خاک بافنا شد، و دوگانگی باعدم

رجع‌الحق الی اصحابه[۹۵] وبقی‌المسکین فی‌التراب رمیماً، والله المستعان.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من‌طبقة الثالثه و یقال من طبقة الرابعة.

۲ـ ب: + رحمه‌الله. د: ابوبکر کتانی.

۳ـ الف: جعفر البغدادی الکتانی‌بغدادی است. ب، د: جعفر البغدادی است. ج: جعفر البغدادی الکتانی است.

۴ـ د: به‌مکه مجاور هم آنجا.

۵ـ ب: در سنه مائتیـن. ج: در سنـه اثنتین.

۶ـ ب: «و ثلثمائة» ندارد.

۷ـ الف: عبدالواحد صبهانی.

۸ـ ب: اکثر مقاماتـه بطرسـوس و تهامات.

۹ـ الف: وی گفت الصوفیه. ج: وی‌گفته الصوفی.

۱۰ـ ب، ج: بوده.

۱۱ـ الف: با وی‌گفت. ب: خضر فرا وی گفت.

۱۲ـ ب: یا بایکن.

۱۳ـ د: همه مردم.

۱۴ـ ب، ج: با وی‌گستاخ بود. د: با وی گستاخ بودی.

۱۵ـ الف: وی گفت. ب: وی گفتـه در مسجد صنعان بودم. د: گفته یعنـی خضر علیه‌السلام که در مسجد.

۱۶ـ د: «بر» ندارد.

۱۷ـ الف: بر او رفتم گفتم. ب: سر به گریبان. ج: سرفرو در گریبان‌برده. د: حدیث می‌خواند در گوشهٔ مسجـد جوانی سر فرو برده بود فراز شدم و گفتم.

۱۸ـ الف: حدیث می‌خوانند و تو اینجا فرا نشسته‌ای چرا نمی‌روی تا از وی بشنوی. ب: اندر بر عبدالرزاق. ج: چرا نمی‌روی تا از وی بشنوی. د: بوعبدالرزاق حدیث می‌خواند چـرا فرا نشوی و ازو بشنوی.

۱۹ـ د: «مرا» ندارد.

۲۰ـ ب: «ایدر» ندارد.

۲۱ـ الف: تو مرا به‌عبدالرزاق. د: تو من به‌عبدالرزاق.

۲۲ـ ج: و سر فرو برد به‌گریبان. د: گفت تو خضر و سر فرو برد بـه گریبان.

۲۳ـ ب، ج: + رضی‌الله عنه.
د: قدس سره.
۲۴ـ ب: در عیان بگذاردی هالك شود.
ج: بگذارد ای هلاك شود. د: هرکس نه درخبر عیان بگذارد هلاك شود.
۲۵ـ ب: آن ظریفتر بودی.
۲۶ـ الف، ب: بشنودی.
۲۷ـ د: آن مه داشتند که.
۲۸ـ د: و باطن ایشان.
۲۹ـ الف: گفته‌که. ب: شیخ‌الاسلام گفت ابوبکر. د: ابوبکر.
۳۰ـ الف: میان بنده باالله. :ج میان بنده تا الله. د: بنده و الله
۳۱ـ ج: هر بنده‌ای که.
۳۲ـ د: از مقام هرگز باز نگردد و در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت‌آن هزار مقام را یك طرفة‌العین از شش چیز بند نیست تعظیم و بیم مرگ و لزوم عذر و خدمت بسنت و زیستن برتافت و برخلق شفقت.
۳۳ـ ب: و بوعثمان.
۳۴ـ ب: هر که باز می‌گردد از راه می‌ـ باز گردد نه از بیشان. ج: نه‌ازیشان. د: هرکه باز گردد از راه باز گردد.
۳۵ـ ب: و هم کتانی گفته. ج: و هـم کتانی گوید. د: و هم کتانی گوید کن فی‌الدنیا.
۳۶ـ ب: شیخ ابوبکر رازی گوید. ج، د: گوید.
۳۷ـ ب: ابوبکر کتانی.
۳۸ـ ب: نگریست سرسفید و موی سفید. ج: سر سفید وموی‌سفید. د: نگریست سر سفید و موی سفید سؤال.
۳۹ـ د: فصبغه.
۴۰ـ الف، د: بگفت به‌خوردی. ج: بخردی.
۴۱ـ ب: الله‌تعالی را.
۴۲ـ د: ضایع کرده الله.
۴۳ـ الف: فرو گذاشته.
۴۴ـ الف: به‌جوانی فرمان او.

۴۵ـ د: حاجت نبود.
۴۶ـ د: هر چند پیرتر.
۴۷ـ ب: می‌شوند بر خلق و. د: می‌ـ شوند بر خلق عزیزتر.
۴۸ـ ب، د: هم وی گفته.
۴۹ـ الف: صح‌العنایة.
۵۰ـ الف: سماع القوم علی.
۵۱ـ ب: اذا طلع لسر. د: لسر لا زالت.
۵۲ـ الف: اذا استولی علی‌السر.
۵۳ـ د: قهر لایبقی لغیر معه اثر.
۵۴ـ د: الی عبد.
۵۵ـ الف: فلم یرهم اهل المحبةفشغلهم بعبادته اهل المعرفة فشغلهم‌بخدمته. ب: و اذا رآهم اهلا لمحبته فشغلهم بعباده د: و اذا رآهم‌اهلالمحبته‌فشغلهم بعبادته.
۵۶ـ د: ابوبکر کتانی.
۵۷ـ ب: به‌خواب می‌دید. د: ویرا در خواب می‌دید.
۵۸ـ ب: کدام روز یا شب.
۵۹ـ ب: ازو.
۶۰ـ ب: سوالها کردندی ُزی آن سوالها از. ج: آن سوالها. د: از وی و وی آن.
۶۱ـ د: جواب بشنودی.
۶۲ـ ب: «که» ندارد. د: وقتی مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم به‌خواب دید ویرا گفت مر که.
۶۳ـ ب، د: دل او نمیرد.
۶۴ـ ب، د: شیخ ابوالقاسم.
۶۵ـ ب: استاد سالمی که.
۶۶ـ ب، ج، د: در نیابی.
۶۷ـ الف: صوفی که بود. ب: که آید. د: و از باحفص حداد پرسیدند که.
۶۸ـ الف: صوفی که بود. ب: که آید.
۶۹ـ الف، ج، د: پاسبان.
۷۰ـ الف: بازکار او شتافت. ب: به‌انکار شتافت.
۷۱ـ الف: یابی.

۷۲ــ الف: سؤال سایل ازان کار است. ب: وزین کار آرد ازین کار بوئی‌دارد او را. ج: در این کار او که ازین. د: درین‌کار او که ازین کار بومی دارد او را.

۷۳ــ ب: و انکا او کند. د: انکار کند که ازین کار محروم است ترازیان مفلسی و ضرر ناکسی تمام که برس انکار نمی‌باید.

۷۴ــ ب: قومی مشغول ازین کار وقومی وزین کار و قومی خود. د: قوم‌مشغول اند ازین‌کار و قومی درین‌کار به انکار.

۷۵ــ الف: و قومی خود مس درین‌کار.

۷۶ــ الف، د: او که درین، کار. ب: اوکه ازین‌کار.

۷۷ــ د: او مردود است.

۷۸ــ ب: او که وزین‌کار.

۷۹ــ د: و آنکه.

۸۰ــ ب: بوبکر عطایی جحفی. ج: بوبکر عطا جحفی. د: ابوبکر.

۸۱ــ د: بر بالای نشسته بودم سیلی می‌آمد.

۸۲ــ د: و مردی برآن عماری برسر آب به‌بانگ بلند می‌گفت.

۸۳ــ ب: و سعدیك لئن ابتلیت فطال ما عافیت. د: لبیك اللهم لبیك وسعدیك لئن ابتلیت فطال ما عافیت.

۸۴ــ د: ویرا به‌دریا.

۸۵ــ ب، ج: و خود آنرا بهر آن. د: و از بهر آن.

۸۶ــ الف: آنرا بروید و. ج: آنرا بروید. د: در پیش او آید آنرا بروید.

۸۷ــ د: «و» ندارد.

۸۸ــ د: ابوبکر.

۸۹ــ ب: الخرازرحمهم‌الله او گفت که. ج: الخراز رحمه‌الله او گفت که: د: ابی‌سعید خراز رحمه‌الله که.

۹۰ــ ب: کن یذکرالله فان قربت حالك فذکرالله لك وان قویت حالك عن ذکر الله و اذکر الله و ایاك لقویت کذکرك. د: کن یذکرالله فان قویت حالك فکن یذکرالله لك فان قویت حالك غبت‌عن ذکرالله ایاك ولوقویت لزدتك.

۹۱ــ ب، ج: قدس‌الله روحه. د: قدس سره.

۹۲ــ د: «در» ندارد.

۹۳ــ ب: بهرهٔ حق به‌حق.

۹۴ــ ب: «آب» ندارد.

۹۵ــ ب: الی اسمایه.

الطبقة الرابعة[۱]

منهم ابوعلی الرودباری، رحمه‌الله[۲].

۱ـ کان من ابناء الرؤساء و الوزراء، لزم الجنید و صحبه و اقام بمصر و صار شیخ الصوفیه و رئیسهم[۳] و مات سنة ثلث و عشرین و ثلثمائة. و هو خال ابی عبدالله الرودباری[۴].

۲ـ بوعلی[۵] رودباری، نام وی احمدبن محمدبن القاسم[۶] بن منصوربن شهریاربن مهرفاذاربن فرغده‌بن کسری[۷]. و گفتند که[۸]: نام وی محمدبن احمد است. گفتند که: حسن بن همام بود، لکن نه درست است[۹]. از اهل بغداد است. به مصر بوده و شیخ مصریان‌اید و آنجا برفته در سنه اثنی و عشرین و ثلثمائة و گویند که سنه ثلث و عشرین[۱۰].

شاگرد بوالعباس[۱۱] مسروق‌اید و با جنید و نوری[۱۲] و بوحمزه و حسین مسوحی صحبت داشته[۱۳] و آن طبقه به بغداد. و به شام با بوعبدالله جلا صحبت داشته[۱۳]، عالم بوده و فقیه و حافظ و ادیب[۱۴] و امام و سید قوم. خال بوعبدالله رودباری‌اید[۱۵] و شاعر صوفیان، و به اصل از بغداد بود، از ابنای رؤسا و وزراء و دبیران. با جنید بوده روزگاری یگانه‌ی ائمه‌ی این قوم‌اید[۱۶]، در نزع گفته[۱۷]:

وحقک لانظرت الی سواکا بعین مودة حتی اراکا
الست معذبی، بجفونی طرف[۱۸] و بالخد المورد من جناکا[۱۹]

۳ـ در قدیم شیخ‌الاسلام، قدس‌الله روحه، می‌گفت[۲۰] که: من شاگرد یوسف

حسین[۲۱] رازی‌ام، و مرید حصری‌ام، و غلام واسطی‌ام و فدای بوعلی[۲۲] رودباری‌ام. گفت: هزار و دویست واند پیرشناسم درین طریق، این چندتن جدا کرده‌ام مخصوص[۲۳].

۴ـ بوعلی رودباری گوید که: استاد[۲۴] من در تصوف جنیداید، و در فقه بوالعباس سریج، و در ادب بوالعباس ثعلب[۲۵]، و در حدیث ابراهیم حربی. و نعم ما قال.

۵ـ و[۲۶] شیخ بوعلی‌کاتب گوید: ما رأیت اجمع بعلم‌الشریعة و الحقیقة من ابی علی الرودباری.

۶ـ شیخ‌الاسلام گوید که[۲۷]: ویرا ابیات است درین کوی، نیکو، یکی[۲۸] آنکه گوید[۲۹]:

من لم یکن بک فانیاً عن حظه ‌‌‌‌‌‌‌‌ و عن الهوی والانس بالاحباب
اذ تیمته صبابة جمعت له[۳۰] ‌‌‌‌‌ ما کان مفترقاً من الاسباب
فکانه بین المراتب قایم ‌‌‌‌‌ لمنال حظ او جزیل ثواب

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مرا درین شعر حسد است که هیچکس را جای باز نگذاشته[۳۱] که همه بگفته. معنی ابیات وی آن است که می‌گوید[۳۲]:

هرکه نه به بقای تو ازخود فانی گشته، یا باری در بند تو متوانی[۳۳] گشته، مردیست در غلط افتاده، از بهینه[۳۴] محجوب مانده در تمنی افتاده.

۸ـ و بوعلی رودباری گفته: والا هم قبل اعمالهم و عاداهم[۳۵] قبل اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: کل این علم همه[۳۶] این است وخلق غافل‌اندازین، خلق مشغول به پوست‌اند، مغز می‌باید یعنی حقیقت[۳۷].

۱۰ـ و هم وی گفته:

حجب‌الخلق بالخلق وانفردالحق[۳۸] بالحق بلاخلق. و این ابیات ویراست:

و[۳۹] سألت عن صفوالصبابة قیل‌لی ‌‌‌‌‌ ایثار حبک قلت خدعنانها[۴۰]

کل لـه و به و منه فاین لـی　　شیئی فـاوثـره فطـاح لسانهـا

هم ویراست[۴۱]:

روحی الیک بکلها قد اجمعت[۴۲]　　اضیق السجون معاشرة الاضـداد

و هم وی گفته[۴۳]:

فضل المقال[۴۴] علـی الفعال منقصة　　و فضل الفعال علی المقال مکـرمة

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: والطبقة الرابعه.

۲ـ ب: «رحمه‌الله» ندارد. د: منهم ابوعلی رودباری.

۳ـ ب: وصار شیخ المصر و الصوفیه. د: و رأیسهم.

۴ـ ب: + رحمهما الله. ج: + رحمه. د: ابوعبدالله الرودباری رحمه‌الله.

۵ـ د: ابوعلی.

۶ـ د: محمدبن قاسم.

۷ـ الف: بن‌فرعده‌بن کسری. ب: بن مهرفادار. د: بن‌مهر قازار بن فرغد ابن کسری.

۸ـ ب: «که» ندارد. د: و گفته‌اند که.

۹ـ ب: و گفته‌اند حسن‌بن همام. ج: و گفتند حسن‌بن هما بود ولیکن. د: و گفته‌اند حسین‌بن همام بود ولیکن.

۱۰ـ الف: و آنجا برفته درسنه اثنی و عشرین و ثلثمائة شاگرد بوالعباس. ب: و به مصر بوده است و شیخ مصریان آید و آنجا برفته در سته اثنین و. ج: و به‌آنجا برفته در سنهٔ اثنتین وعشرین. د: و به‌مصر بوده... در سنه اثنی عشرین.

۱۱ـ د: ابوالعباس.

۱۲ـ ب: مسروق بوده. د: مسروق ایـد با جنید صحبت داشته و نوری.

۱۳ـ الف، د: و حسن مسوحسی صحبت کرده.

۱۴ـ ب: فقیه و ادیب و حافظ.

۱۵ـ ب: خال ابوعبدالله. د: و سید قوم و شاعر صوفیان و یگانه و ائمهٔ این قوم وی در نزع گفته.

۱۶ـ ب: آید. د: «اید» ندارد.

۱۷ـ ب: + این ابیات شعر. د: وی در نزع گفته شعر.

۱۸ـ ب: لقبور لحظ. ج: یحفون‌طرف. د: بجنون طرف.

۱۹ـ ب، د: من حناکا.

۲۰ـ الف: شیخ‌الاسلام‌گفت‌قدس‌الله روحه می‌گفت. ب، د: شیخ‌الاسلام گفت.

۲۱ـ د: یوسف‌بن‌حسین.

۲۲ـ الف، ج: و فدی بوعلی. د: وفدای ابوعلی.

۲۳ـ د: دویست و اندازین طایفه درین طریق شناسم این چند جدا کـرده‌ام مخصوص.

۲۴ـ د: ابوعلی رودباری گوید استاد.

۲۵ـ ب: جنید آید و در فقه ابوالعباس شریح. د: و در فقه ابوالعباس سریج و در ادب ابوالعباس ثعلب.

۲۶ـ د: «و» ندارد.

۲۷ـ ب، د: شیخ الاسلام گفت که. ج: «که» ندارد.

۲۸ـ ج: ابیات است نیکو درین کوی. د: ابیات است نیکو درین باب.

۲۹ـ ب: + شعر.

۳۰ـ الف: «له» ندارد.
۳۱ـ ب: باز نگذاشته. د: باز بگذاشته.
۳۲ـ ب: معنی ابیات او آنست. ج: یعنی ابیات او. د: و معنی ابیات وی اینست که می‌گوید.
۳۳ـ ب: در بند تو متواری گشته.
۳۴ـ ب: از مهینه.
۳۵ـ ب: گفته: ولاهم قبل اعمـالهم و عاداتهم. د: هم وی گفته والاهم.
۳۶ـ د: «همه» ندارد.
۳۷ـ الف: مغزی باید یعنی حقیقتی. د: غافل‌اند ازین مشغولند به‌پوست مغز می‌باید.
۳۸ـ الف: و الفراد الحق.
۳۹ـ ب: «و» ندارد.
۴۰ـ ب: ایثار روحك. ج: بحذمنانها.
۴۱ـ ب، د: هم وی گفته.
۴۲ـ ب: قد اجتمعت.
۴۳ـ ب، ج: وی گفته.
۴۴ـ ب: فضل المعالی.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

ومن طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابوبکر الشبلی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه وعظم‌کرامته، که[3]: نام وی جعفر بن یونس است[4] وگفته‌اند که: دلف‌بن جحدره، اما نه درست است، و[5] گفته‌اند که: دلف‌بن جعفر. و برگور وی جعفر بن یونس نوشته است به بغداد[6].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که[7]: وی مصری است، به بغداد آمد، در مجلس خیر نساج[8] توبه کرد. شاگرد جنیداید[9]، عالم بوده و فقیه و مذکر، مجلس کردی. مذهب مالك داشته و موطا مالك[10] حفظ داشت. پدر وی حاجب‌الحجاب خلیفه بود. شبلی را پسری بود یونس نام، وگفته‌اندکه اصل شبلی ازاسروشنه بود ومولد به سامره[11].

۳ـ قال‌الجنید: لاتنظروا الی[12] ابی‌بکرالشبلی بالعین‌التی‌تنظر[13] بعضکم الی بعض فانه عین من عیون‌الله[14].

۴ـ هشتاد و هفت سال عمر وی بود[15]، در سنه اربع وثلثین وثلثمائة[16] برفته از دنیا در ماه ذی‌الحجه[17] فی‌سنة التی خلع‌المستکفی بالله ثم استخلف المطیع‌لله.

۵ـ جنیدگفته: لکل قوم تاج وتاج هذا القوم‌الشبلی.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله گفت[18] که محمدبن یحیی‌الفرغانی گفت که[19]: از ابوبکرتفلیسی شنیدم و از ابن‌زیزی‌که[20] جنید گفت: اذا کلمتم الشبلی فکلموه من وراءالعرش فان سیوفه تقطردما. فقال له ابن‌عطا هکذی یا باالقاسم[21]، فقال نعم یا احمد، ماظنک بشخص‌السیوف فی‌وجهه والاسنة فی‌ظهره و السهام

عن یمینه و شماله والنار تحت قدمیه. ثم انشاء[۲۲]:

قل للبلاء یجهدلی شهده قد عزل الهجر کما قد ولی[۲۳]

۷ــ شیخ الاسلام گفت که: شبلی پیشین کسی ایدکه این علم با سر منبر برد[۲۴] و بر خلق بوغست.

۸ــ جنید گفت[۲۵] که ما این علم در سرداوها و خانه‌ها می‌گفتیم نهان و به اشارت[۲۶]، شبلی آمد[۲۷] وآنرا با سرمنبر برد و بر خلق بوغست به تشنیع در شور وی طاقتی[۲۸]، یعنی از اشارت با عبارت آورد. شبلی بیست و دوبار در بیمارستان بود[۲۹].

۹ــ شبلی گفته[۳۰]: الحریة هی[۳۱] حریةالقلب لاغیر.

۱۰ــ شیخ الاسلام گفت که: شیخ بوسعد مالینی[۳۲] حافظ صوفی آورده این حکایت از شبلی که وی گفته که: این سر وقت که دارید به‌تاز دارید. فردا همین خواهی داشت و تا جاوید صحبت با وی به‌این می‌بایدکرد[۳۳].

۱۱ــ شیخ الاسلام گفت که: آن از ایدر می‌باید برد که فردا گویند منافقان را[۳۴]: ارجعوا وراءکم فالتمسوا نوراً (۱).

۱۲ــ شیخ الاسلام گفت و[۳۵] وصیت کرد که این حکایت بنویسید و یاد دارید که: شبلی را هیچیز[۳۶] نیارند شما را ازو، به‌ازین حکایت[۳۷]. گفت: فردا وقت تو نیارندکه این وقت که ایدر داری به برآرند[۳۸].

۱۳ــ هم شبلی گفت[۳۹]: المحب اذا سکت هلک والعارف اذا نطق غرق، و لیس للغریق سوانفس[۴۰].

۱۴ــ کسی[۴۱] فرا شبلی گفت که: مرا دعا کن، این بیت برخواند. بیت[۴۲]:

مضی زمن و الناس یستشفعون بی فهل لی الی لیلی الغداة شفیع[۴۳]

---

(۱) قرآن، حدید/۱۳.

ومن طبقة الرابعة[۴۴]

ابوعلی الثقفی[۴۵].

۱ـ نام وی محمدبن عبدالوهاب. باحفص حداد دیده و حمدون گازر به نشابور. عالم بوده در علم شرع و هرفن؛ همه را فرو گذاشت[۴۶] و به علم صوفیان مشغول گشت[۴۷]. و بوعثمان حیری ویرا نیکو گفتی[۴۸]. ویرا سخن است نیکو[۴۹] در عیوب نفس و آفات افعال. سنه ثمان و عشرین وثلمائة برفته[۵۰].

۲ـ وی گفته[۵۱]: کمال عبودیت عجز است و قصور از تدارك معرفت علل الاشیاء بالکلیه.

۳ـ وهم وی گفته[۵۲]: معرفت گنج است لایبعد[۵۳] من بر ولا فاجر.

۴ـ و وی گفته[۵۱]: العلم حیوة القلب من الجهل و نور العین من الظلمة.

۵ـ وهم وی گفته[۵۱]: هرکه صحبت دارد بزرگان را نه‌ور طریق حرمت[۵۴]، حرام شود برو فایده‌ی ایشان و برکات نظر ایشان، و ز نور ایشان هیچیز برو پیدا نگردد[۵۵].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بوعلی ثقفی پرسیدند که: عیش که صعبتر[۵۶] و ناخوش‌تر؟ گفت: او که[۵۷] بر نومیدی زید.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۸]: نومیدی دری در کفر[۵۹] دارد، نومیدی از الله کفر است، لاییأس من روح‌الله الاالقوم الکافرون (۱)، لاتقنطوا من رحمةالله (۲).

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من‌طبقة. ب، د: «ایضاً» ندارد.

۲ـ ج: + رحمةالله علیه د: ابوبکرشبلی نام وی.

۳ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت که.

۴ـ د: + و بر قبر وی این نوشته‌اند.

۵ـ ب: اما نه دارست و. ج: دلف‌بن جحدر.

(۱) قرآن، یوسف/۸۷.

(۲) قرآن، زمر/۵۳.

۶ـ د: پس از عدد «۴» تا اینجا ندارد.
۷ـ ب: «که» ندارد.
۸ـ ج: خیرالنساج.
۹ـ الف، ب: آید. د: وشاگرد جنید.
۱۰ـ د: و مذکری مجلس کردی ومالکی مذهب بوده و موطای مالك.
۱۱ـ ب: از امرشنه بود و مولدبه‌سامره.
د: از امرشنه بود و مولد وی به سامره.
۱۲ـ الف: لاینظر الی.
۱۳ـ ب، ج، د: ینظر.
۱۴ـ ب: فانه عین عیون‌الله.
۱۵ـ د: هشتا و هفت سال بزیست.
۱۶ـ ب: «وثلثمائه» ندارد.
۱۷ـ د: در ماه ذوالحجة.
۱۸ـ د: بوعبدالله باکو.
۱۹ـ الف: گفته که.
۲۰ـ د: ابن زیدی.
۲۱ـ ج، د: یا اباالقاسم.
۲۲ـ ب: و النـار تحت قدمه لـم‌انشاء شعر.
۲۳ـ ج: «قد» ندارد.
۲۴ـ ب: پیشین کسی آید که این علـم با سر منبر بود. د: برسر منبر.
۲۵ـ ب: جنید گفته.
۲۶ـ الف، ب: ما این علم در سردابها و خانه‌ها. د: ما این‌علم درسردابها می‌ـ گفتیم نهان به‌اشارت.
۲۷ـ د: «و» ندارد.
۲۸ـ الف، ج، د: وبی‌طاقتی.
۲۹ـ ب، ج: در بیمارستان بـوده. د: شبلی را بیست و دوبار به‌بیمارستان برد.
۳۰ـ الف: گفت.
۳۱ـ ب: «هی» ندارد.
۳۲ـ ج: بوسعید مالینی. د: گفت‌بوسعید مالینی.
۳۳ـ الف: بناز دارید که فردا همیـن خواهی داشت و تا جاوید صحبت با وی به‌این می‌باید کـرد. ج: بـه‌ناز دارید... و تا جاوید صحبت به‌این.
د: بناز دارید فردا همین خواهد بود و تا جاوید صحبت باو به‌این.
۳۴ـ الف: گفت که آن ایدر. ب: فردا منافقان را گویند.
۳۵ـ ج: «و» ندارد.
۳۶ـ د: شیخ‌الاسلام وصیت کرد و گفت این سخن بنویسید و یاد گیرید که از شبلی هیچ‌چیز.
۳۷ـ د: شما را مه ازین.
۳۸ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت که فردا وقت تو نیارند که این که ایـدر... ج: وقتی نو.
۳۹ـ ب، هم شبلی گفته. ج: شبلی‌گفته.
د: و هم شبلی.
۴۰ـ الف: للغریب سرانفس. ب:المحب اذا سکت والعارف اذا عـرف لیس.
ج، د: ولیس للغریب سوی نفس.
۴۱ـ د: یکی.
۴۲ـ ب: گفت مرا دعائی کن این بیت بگفت شعر. ج: مرا دعائی کن. د: این بیت برخواند شعر.
۴۳ـ ب: الی‌اللیل الغمرات شفیع. ج، د: الی‌لیل الغداة شفیع. نسخهٔ د: پس ازین‌قسمت اضافاتی دارد: شیخ‌الاسلام گفت که پدر من گفت که ابوالمظفر ترمذی گفت که عبدالرحمن‌خراسانی گفت که یکی از شبلی پرسید که از دویست درم چند درم زکات بود؟گفت آن تو یا آن ما؟ گفت آن تو و آن من جداست؟ گفت ترا از دویست درم‌پنج درم و مرا یعنی در مذهب از دویست درم‌دویست‌وپنج درم. گفت‌این‌دویست خود دانم این پنج چیست؟ گفت این پنج دیگر وام کنی و بدهی. گفت‌این مذهب کیست؟ گفت: مذهب ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه.
۴۴ـ الف: و من طبقةالرابعة.

۴۵ــ ج: + رحمة‌الله علیه. .
۴۶ــ الف: فروگذاشته. ب: و همه فن را فرو گذاشت. د: نام وی محمدبن الوهاب یاحفص دیده و با حمدون قصار نیسابوری بوده عالم بوده در علوم شرع و.
۴۷ــ الف: گشته.
۴۸ــ د: نیکو داشتی.
۴۹ــ د: «نیکو» ندارد.
۵۰ــ الف: ثمان و عشرین برفته و ثلثمائه. ب: افعال در اعمال سنه. ج: افعال در اعمال در سنه. د: وآفات اعمال در سنه.
۵۱ــ الف: وی گفت.
۵۲ــ د: گفته که.
۵۳ــ ب: لایعد.
۵۴ــ الف: هر که صحبت کند بزرگان را نه بر طریق حرمت. ب: نه بر طریق حرمت.
۵۵ــ ب: هیچ‌چیز برو پیدا نگردد. د: هیچ بروی پیدا نگردد.
۵۶ــ د: از ابوعلی ثقفی پرسیدند که صحبتی.
۵۷ــ د: آن که.
۵۸ــ د: گفت که.
۵۹ــ ب: نومیدی در درکفر.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من الطبقة الرابعة ایضا

ابوعلی الکاتب المصری[1].

۱ـ نام وی حسن[2] بن احمد، از مهینان مشایخ است، صحبت داشته با بوبکر مصری و بوعلی[3] رودباری یگانه‌ی مشایخ وقت. بوعثمان[4] مغربی گوید: هو من السالکین، و ویرا[5] تعظیم داشتی. پیر بوعلی مشتولی اید[6]، صاحب کرامات بود ظاهر، درسنه نیف و اربعین[7] و ثلثمائة برفته ازدنیا، و گویند[8]: سنه ست وخمسین، والله اعلم. از اقران رودباری اید و بایعقوب سوسی[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هرگه بوعلی کاتب شیخ بوعلی رودباری[10] را نام بردی، گفتی که: سیدما[11]، شاگردان وی را ازآن رشك می‌آمد[12]. ویرا[13] گفتند: چیست این که[14] ویرا سید خود می‌گوئی؟ گفت: آری، وی از شریعت به‌حقیقت شد، ما از حقیقت به‌شریعت[15] می‌آئیم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: تا مرد از پیشگاه به‌آستان نفرستند، تو ندانی که او که[16] از آستان واپیشگاه[17] فرستند کیست؟ بس سرد بود که از ناز با نیاز فرستند، از نیاز با نازآی و از طهارت به‌نماز شو.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعلی کاتب گفت[18]: اصحاب الاوراد لایکون لهم قلوب. وی رامه داشتند[19] از رودباری از بزرگی وی و تمامی علم[20] وی.

۵ـ وی[21] گوید: هرچیزی که برمن مشکل شدی[22]، مصطفی را، صلی‌الله علیه وسلم به‌خواب دیدمی و ازو پرسیدمی[23].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: شیخ بوعلی کاتب درهمه مصر ویـرا یك[۲۴] مرید بود که چیزی به‌وی دادی[۲۵]. او بمرد، وی به‌سر گور وی[۲۶] شد، گفت: الهـی، میان من و تو این واسطه بود و شرك، او برفت[۲۷]، توحید من درست گـردان[۲۸]، به حـق آنکه توحید من ترا درست شد[۲۹] به‌رفتن او، که باوی نیکوئی کن[۳۰]. هم وی گفت که: الله گفت[۳۱]: وصل الینا من صبر علینا.

۷ـ شیخ‌ابوالقاسم[۳۲] نصرآبادی گوید که: بوعلی کاتب[۳۳] را گفتند که: به‌کدام بهشت مـایل‌تری[۳۴] ازین‌دو: به‌فقر یا به غنا[۳۵]؟ گفت: به‌آنکه بلندتر است درجه و مه است قدر آن، پس این دو بیت برخواند، بیت[۳۶]:

ولست بنظار الی[۳۷] جانب الغنی ... اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر
وانی لصبار[۳۸] علی مـایشوبنی ... وحسبك ان الله اثنی علی الصبر

ابوعلی المشتولی.

۱ـ نام وی حسن بن علی بن موسی المشتولی الصوفی. شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]: وی شاگرد بوعلی کاتب‌اید[۴۰] وآن بایعقوب سوسی. مشتول دهی است برده فرسنگی مصر[۴۱]، آنجا بوده، درسنه اربعین و ثلثمائة برفت از دنیا[۴۲]، حدث عن بکر بن سهل.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی مصطفی را، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، به خـواب دید ویرا گفت: ترا به‌وکیلی درویشان به‌پای کردم. وی گفت: یا رسول‌الله[۴۳]، به کـفایت؟ گفت: به‌کفایت[۴۴]. ویرا کاری برخاست و درویشان روی به‌وی نهادن به آرزوها[۴۵] و بایست‌ها، و آن همه راست می‌شد که خواسته بودکه به کفایت.

آمد به‌استاد خویش، بوعلی کاتب، ویرا بگفت، وی گفت: چه کرده بودی[۴۶] یعنی از جرم، که[۴۷] ترا از میان درویشان بیرون کـردند[۴۸]؟ یعنی درویشی و نداشت مه ازکفایت و توان[۴۹].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه[۵۰]: او به‌خودی خود، مکر کند ای به مصطفی. نگر غافل نباشی از مکر و غرور[۵۱].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعلی مشتولی از مشتولی بیامد به بصره[۵۲] به‌زیارت شیخ بایعقوب[۵۳] سوسی. در بصره می‌گشت، ازکس باز نمی‌خواست[۵۴] که خانه‌ی وی کجاست؟ تا روزی به‌کوئی[۵۵] فروشد، دکان حلاج بود، شاگردکی بد بر آن دکان، نزدیك او رفت[۵۶]. پرسید که: حجره‌ی شیخ بایعقوب می‌باید. گفت: ترا او می‌باید؟ گفت: آری. گفت: تو به‌او شوی[۵۷]، ترا گوید که: گردکردارگرد، که هرکه براو شود این گوید[۵۸]. گفت: آنکه درحجره‌ی او زینه‌ی بود و بران زینه‌درکی بود.

وی رفت و دست به در حجره‌ی وی بازنهاد[۵۹]. آواز آمد که درآی. درشد[۶۰]. اوراگفت: بیابنشین، من ترا نگویم که برو گردکردار گرد. بیابنشین، یعنی این کار نه همه آن است، چیزیست مه از کردار تو[۶۱].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعلی[۶۲] رازی گوید: اذا رأیت‌الله عزوجل یوحشك من خلقه، فاعلم انه‌یرید ان یؤنساك بنفسه. که‌الله[۶۳] بینی که ترا از خلق خود می‌وحشت‌کند، از حاضر نیاسائی وغایب نجوئی، دان‌که مراد او آن است که ترا با خود آرام[۶۴] دهد و انس.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعلی خیران[۶۵] گفت: اذا استندالرجل تام عقله.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: چون بیدار بود مرد، معلق بود[۶۶].

و من طبقة‌الرابعة ایضا[۶۷]

مرتعش[۶۸].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: نام وی عبدالله‌بن محمد است. کنیت او ابومحمد نشابوری است[۶۹]، از محله‌ی حیره. به بغداد بود[۷۰]، یگانه‌ی مشایخ عراق‌اید و از ائمه‌ی ایشان[۷۱]. از اصحاب باحفص بود، و جنید را دیده و سید است[۷۲].

۲ـ گفت: عجایب عراق سه‌اید[۷۳]: زعقه‌ی شبلی، و نکته‌ی مرتعش وحکایات جعفر خلدی[۷۴].

۳ــ مرتعش در مسجد شونیزیه بوده بود مقیم در بغداد وآنجا برفته در سنه ثمان و عشرین و ثلثمائة[۷۵].

۴ــ شیخ‌الاسلام گفت که: مرتعش گفته[۷۶]، امام ظرف، که: هرگز خویشتن به باطن خاص ندیدم[۷۷]، تا خودرا به ظاهرعام ندیدم[۷۷].

۵ــ از وی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: اشکال و تلبیس و کتمان. پس این بیت برخواند. بیت[۷۸]:

سری و سرك لایعلم به احد الا الخلیل ولاینطق به ناطق

۶ــ وهم از وی پرسیدند که: ای الاعمال افضل؟ گفت: رویة فضل‌الله. پس این بیت برخواند[۷۹]:

ان المقادیر اذا ساعدت الحقت العاجز بالحازم

۷ــ و قال المرتعش[۸۰]: افضل الارزاق تصحیح العبودیة علی المشاهدة و ملازمة الخدمة علی السنة.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: ابوعلی کاتب المصری.
۲ــ د: نام وی حسین.
۳ــ الف: صحبت کرده با. ج: مشایخ‌مصر است. د: مشایخ مصر است صحبت داشته با ابوبکر مصری و ابوعلی.
۴ــ د: ابوعثمان.
۵ــ ب: هومن المساکین. د: ویرا.
۶ــ ب: آید. د: پیر ابوعلی.
۷ــ ب: کرامات بود در سنه ست و اربعین.
۸ــ د: و گویند در.
۹ــ الف، ب: رودباری است. د: رودباری است و ابویعقوب سوسی.
۱۰ــ ب: گفت که بوعلی کاتب. ج: گفت که هرگه بوعلی کاتب. د: که هرگه که ابوعلی کاتب ابوعلی رودباری.
۱۱ــ ب: گفتی سیدما. د: گفتی سیدنا.
۱۲ــ الف: شاگردان وی از آن رشك می‌اید. ب: رشك می‌آمدی. د: شاگردان او را.
۱۳ــ ج، د: ندارد.
۱۴ــ ج: چیست که. د: + می‌گوئی.
۱۵ــ الف: ما از حقیقت به‌شریعت. ب: آری از شریعت به‌حقیقت شده است و ما از حقیقت به‌شریعت. د: او از شریعت با حقیقت آمد و ما از.
۱۶ــ ب: تو ندانی که آن که.
۱۷ــ د: و پیشگاه.
۱۸ــ الف: گفت. ب: بوعلی کاتب شیخ بوعلی رودباری را نام بردی گفتی سیدما گفته. د: ابوعلی.
۱۹ــ ب: مه می‌داشتند. ج: مه داشتند.

۲۰ـ ب: از بزرگی وی تمامی علم وی. ج، د: از بزرگی و تمامی علم وی.
۲۱ـ ب، د: «وی» ندارد.
۲۲ـ ج: هرگه چیزی برمن مشکل شدی. د: هرگه چیزی مشکل شدی برمن.
۲۳ـ ب: بپرسیدی. ج: به‌خواب دیدی و ازو بر رسیدی. د: به‌خواب دیدی و از وی پرسیدی.
۲۴ـ ب: شیخ بوعلی در همه مصر. ج، د: شیخ‌بوعلی کاتب را در همه مصر یك.
۲۵ـ الف: که چیزی به‌وی دادی. د: که چیزی فرا وی می‌داد.
۲۶ـ ب: او بمرد به‌سر گـوروی. ج: قبروی. د: او بمرد به‌سر قبروی.
۲۷ـ الف: میان من و تو اواسطه بود. ب: واسطه بود و شرك برفت. ج: و شرك آن برفت. د: این برفت.
۲۸ـ ب: درست شد. د: درست گرد.
۲۹ـ الف: توحید من درست شد.
۳۰ـ ب: باوی نیکو کن. د: که به‌او نیکوئی کن.
۳۱ـ ب، وی گفته که الله گفته. ج: هم وی گفته که الله گفته. د: و هم وی گفته که احد گفته.
۳۲ـ د: شیخ ابوالقاسم.
۳۳ـ د: ابوعلی کاتب.
۳۴ـ ب: قایل‌تری.
۳۵ـ ج یا به‌فنا.
۳۶ـ ب: برخواند:شعر.ج: «بیت»ندارد. د: بلندتر است پس این دو بیت بر خواند شعر.
۳۷ـ د: ولست بناظر الی.
۳۸ـ الف: وانی لصباعلی.
۳۹ـ د: «که» ندارد.
۴۰ـ ب: آید.
۴۱ـ الف: مشتولی ده است برده‌فرسنگ مصر. ب: مشتول‌دیهی‌است. د: بر‌بده فرسنگ مصر.
۴۲ـ ب: برفته ازدنیا. ج: وآنجابوده... برفته از دنیا. د: او آنجا در سنه اربعین وثلثمائة برفت حدث عن.
۴۳ـ د: «یا رسول‌الله» ندارد.
۴۴ـ د: «گفت به کفایت» ندارد.
۴۵ـ الف: روی به‌وی نهادن به‌آرزوها. ج: کاری‌برخواست و درویشان روی به‌وی نهادند به‌آرزوی‌ها. د: برخاست درویشان.
۴۶ـ ب، ج: آمد به‌استاد خویش بوعلی کاتب آمد. د: به‌استاد خود آمد. بوعلی کاتب ویرا گفت چه کرده بودی.
۴۷ـ ج: «که» ندارد.
۴۸ـ ب، ج: بیرون کرد.
۴۹ـ الف، ج: درویشی نداشت مه از. ب: ازان کفایت و توان. د: ونداشت و فراغت و وقت مه ازان کفایت بر توان و شغل.
۵۰ـ ب، د: «قدس‌الله روحه» ندارد.
۵۱ـ الف: او به‌خودی خود مکر کند به مصطفی نگر غافل نباشی. ب: به‌خودی خود وکر کند... نگر غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن. ج: مکر می‌کند ای به مصطفی نگر غافل نباشی و از مکر و غرور ایمن. د: مکر کند ای به مصطفی نگر صلی‌الله و علیه وسلم تا غافل نباشی از مکر و غرور ایمن.
۵۲ـ الف: از مشتولی بیامد. د: بوعلی مشتولی به‌بصره آمد.
۵۳ـ ب: بویعقوب.
۵۴ـ ب، د: از کسی باز نمی‌خواست. ج: با نمی‌خاست.
۵۵ـ ج، د: به‌گوی.
۵۶ـ ب: شاگردی بود برآن دکان نزدیك آن شاگرد رفت. ج: دکان حلاجی بود شاگرد بود برآن. د: شاگردی بود و برآن دکان.
۵۷ـ د: یا یعقوب می‌باید گفت تو با او

شوی.
۵۸ـ ب، ج: هرکه به‌او شود این گوید آنکه در حجرهٔ او. د: هرکه به‌او شود این گوید بر در حجره.
۵۹ـ ب: به‌در حجره باز نهاد. ج: برفت و دست به‌در حجره باز نهاد. د: بر در حجره دست باز نهاد.
۶۰ـ د: درشد و سلام گفت.
۶۱ـ الف: من ترا نگویم برو که گرد کردار گرد بیا بنشین یعنی که این کار. ب: بیابنشین‌یعنی‌که این‌کار نه همه آنست که من ترا بگویم که برو گرد کـردار گرد بیا بنشین چیزی است به از کردار تو. د: من نگویم‌که گرد کردار گرد این کار نه همه‌آنست چیزی است به از کردار.
۶۲ـ د: ابوعلی.
۶۳ـ الف: بنفسه‌الله. د: چون الله.
۶۴ـ الف: از حـاضر نیاسای و غایب نجوی دان که مراد وی آن است کـه ترا به‌خود آرام. ب: و غایب نجوی... ترا به‌خود آرام.
۶۵ـ ب: بوعلی خیر آن.
۶۶ـ الف: معلق بود و سلم. ب: گفت‌که چون دل بیدار بود. د: گفت که چون دل بیدار شود مرد معلق شود. و در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت مرتعش را گفتند فلان کس برروی آب می‌رود. گفت نزدیک من آن کس که خـدای عزوجل او را تمکین مخالفت هـوای نفس دهد بزرگوارتر از آنست که بر روی آب می‌رود.
۶۷ـ ب: و من‌الطبقة الرابعه ایضا. د: و من طبقةالرابعه.
۶۸ـ ب: المرتعش.
۶۹ـ ب: ابومحمد نیسابوری. د: کنیتـه ابومحمد نیسابوری.
۷۰ـ ب: به‌بغداد بوده.
۷۱ـ الف: عراق بود. ب: عراق آید و ائمهٔ ایشان. ج، د: و ائمهٔ ایشان.
۷۲ـ ب: دیده سید بود. ج: دیـده سید بوده. د: یاحفص بوده و جنید دیـده سید بوده.
۷۳ـ الف: سه‌اند. ب: سه آید. د: گفته عجایب...
۷۴ـ ج: و حکایات خلدی.
۷۵ـ ب، ج: + و در قـولـی ثلث و عشرین. د: مقیم در بغداد آنجا برفته در سنه ثمان عشرین و ثلثمائة.
۷۶ـ الف: گفت.
۷۷ـ ب: امام طرق که هرگز خـویشتن خاص ندیده‌ام. ج: مرتعش گفته که هرگز. د: خویشتن را.
۷۸ـ الف: برخواند بیت. ب: انشدنـا للمرتعش. د: این بیت بخواند شعر.
۷۹ـ ب: + شعر.
۸۰ـ الف: قال المرتعش.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

عبدالله بن محمد بن منازل.

۱ـ کنیته ابومحمد[2]. از بزرگان مشایخ نشابور بوده[3]، اورا طریقت بود که به‌آن متفرد بود[4] صحبت‌کرده بود[5] با حمدون قصار و طریقت ازو گرفته، و عالم بود[6] به علوم ظاهر.

۲ـ بزرگی گفته[7] از مشایخ که: من مردی و نیم شناسم: نیمی نصرآبادی‌اید که مردمان به بدنام نبرد و مردی تمام[8]، عبدالله منازل، که مردمان را خود نام نبرد.

۳ـ در سنه تسع و عشرین او ثلثین و ثلثمائة[9] برفت از دنیا.

۴ـ و عبدالله ابومحمد[10] کان عالماً کتب الحدیث الکثیر و کان له لسان من‌الاخلاص و تصحیح المعاملات.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت[7]: هر که درین کار بزور در آید فضیحت[11] شود و هر که به ضعف درآید ای قوی شود[12]. یعنی به نیاز و حرمت[13] و ارادات درآید نه به دعوی وقوت[14].

۶ـ از وی پرسیدند که: عبودیت چیست؟ گفت آن اضطرار است، ترا درو اختیار[15] نیست.

۷ـ هم وی گفته[16]: هر درویشی که آن ترا ضرورت است ترا[17] در آن فضیلت نبود.

۸ـ و هم وی گفته که: هیچ خیر نیست درو که ذل کسب و ذل سؤال و ذل[۱۸] رد نچشیده بود.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله حداد رازی گفت که: هر که حق تعالی را در جوانی فرو گذارد ویرا در پیری فرو گذارند و یاری ندهند[۱۹].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابن باکویه گفت[۲۰] که: عبدالواحد سیاری گفت که محمدبن عبدالله‌الجوسقی گفت که: استحلاء الطاعات[۲۱] بلیة والتلذذ بها علة والفرح بها قلة و فی ترک‌الطاعات خروج عن‌الملة.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۲]: شریعت بی‌حقیقت بی‌کار است و حقیقت بی‌شریعت بی‌کار است و هر که[۲۳] راه نه میان این دو برد[۲۴] بیکار است.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله عصام مقدسی، مصطفی را، صلی‌الله علیه وسلم، به خواب دید. او را گفت[۲۵]: یا رسول‌الله، حقیقت این کار که ما درآنیم چیست؟ گفت: شرم از حق که با خلق خالی بی، و برفت، براثر او برفتم، گفتم: یا رسول‌الله، بفزای، گفت: خشنودی بر خلق که با حق بی[۲۶].

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عبدالله نباذانی[۲۷] گفت که: مصطفی را، صلی‌الله علیه وسلم، به خواب دیدم، گفتم: یا رسول‌الله، من[۲۸] با کدام قوم نشینم؟ گفت[۲۹]: و از آن قوم که به مهمانی شوند[۳۰]، یعنی درویشان، نه آن قوم کـه مهمانی[۳۱] کنند، یعنی توانگران[۳۲].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة الرابعة. د: ومن الطبقة الرابعة.
۲ـ ج: ندارد.
۳ـ ب: مشایخ بوده. د: مشایخ نیشابور بوده
۴ـ ب: که بدان منفرد بود. د: که باو منفرد بود.
۵ـ ب: صحبت داشته بود. د: صحبت داشته.
۶ـ ب: عالم بوده.
۷ـ الف: بزرگی گفت.
۸ـ ب: نصرآبادی‌اید. ج: و مرد تمام. د: نیم‌مرد نصرآبادی‌اید که مردمان به بدنام نبرد در سنه.
۹ـ ب، د: و ثلثمائة برفته. ج: اوثلثین برفته و ثلثمائة.

۱۰ــ ب: و عبدالله منازل ابومحمد. د: «و عبدالله» ندارد.
۱۱ــ ب: بزور درآیدی فضیحت. د: هر که درین علم و درین کار بزور درآید او فضیحت.
۱۲ــ الف، د: به‌ضعف درآید قوی شود. ب: درآیدی قوی شود.
۱۳ــ ب، د: به‌نیاز و خدمت.
۱۴ــ د: «و قوت» ندارد.
۱۵ــ ب: گفت اضطرارست. د: ترا در آن اختیار.
۱۶ــ د: وهم وی گفته.
۱۷ــ الف: هم وی گفت که هردرویشی که آن نه ترا ضرورت بود ترا. ب: هر درویشی که ترا بضرورت بود ترا. د: هردرویشی که ترا ضرورت.
۱۸ــ ب: دروکه ذل سوال و ذل کسب و ذل رد. د: هیچ چیز نیست.
۱۹ــ ب: حق تعالی در جوانی فروگذارد ویرا در پیری فرو گذارند. ج: هر که حق الله تعالی در جوانی. د: هرکه حق الله تعالی در جوانی فرو گذارد الله ویرا در پیری فرو گذارد و یاری ندهد.
۲۰ــ الف، د: ابن باکو گفت.
۲۱ــ ب: استجلاب الطاعات. ج: استجلاء الطاعات.
۲۲ــ د: «که» ندارد.
۲۳ــ الف: بی‌کار و هرکه.
۲۴ــ ب، ج، د: این دومی برد.
۲۵ــ د: به‌خواب دید گفت.
۲۶ــ ب: بخشودن بر خلق که با خلق خالی بی. ج: براثر او برفتم و گفتم یا رسول‌الله من با کدام قوم. د: برفتم و گفتم یا رسول‌الله بیفزای گفت خشنود بی برخلق که با حق بی.
۲۷ــ ب، د: عبدالله نیازانی.
۲۸ــ ب: «من» ندارد.
۲۹ــ ج: «گفت» ندارد.
۳۰ــ الف: به‌آن قوم که. د: با قوم که مهمان شوند.
۳۱ــ د: که مهمان کنند.
۳۲ــ د: در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت: فراق کوه‌ها را هامون کند، هامون را جیحون کند، جیحون را خون کند، بنگر که آدمی ضعیف را چون کند. بستهٔ وی پدرودهٔ مهرست نام بر میکائیل کشته و شکست نام بر عزرائیل انگیخته. عنایت است نام بر اسرافیل.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابوبکر یزدانیار ارموی.

۱ـ نام وی حسین بن علی بن یزدانیار از ارمیه است[2]. او را طریقت است در تصوف که او[3] به‌آن مختص است، و بعضی مشایخ برو منکر بودند[4]. چون شبلی و جز از وی. عالم[5] بوده به‌علم[6] ظاهر و علوم معامـلات و معارف و ادب. استاد شیخ بوبکر رازی‌اید[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بوبکر یزدانیار ارمی[8] پرسیدند که: مرد که به حق‌ای برچه‌آید[9]؟ گفت: برآن اید که وازان نگردد و واز کـه به‌او آمده بود، اوی بنه‌گردد. گفت[10]: این از وجـود است و او کـه[11] از عدم آمده بود؟ گفت[12]: شیرینی مستقبل چشید چنانکه طلخی[13] مـاضی چشید، ایـن کمینه‌اید، وآنکه از وجوداید، ای هرگز باز نگردد[14].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر یزدانیـار الله‌تعالی را به‌خواب دید، گفت: خداوندا، حاجت. گفت: چه حاجت‌خواهی مه ازآن کـم داری[15]؟ نه ترا از دست بند صوفیان برهانیدم؟!

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[16] که رویم گفته[17] بوعبدالله خفیف را که: این کار بذل روح است[18]، نگـر به‌ترهات صوفیان مشغول نشوی ای پسر، و دیده‌ام جائی کـه پرسیدند[19]: ما دست‌بند الصوفیه؟ گفت: الحال المحال و الاشارات الباطله.

۵ـ بوبکـر یزدانیار را قصه‌هاست[20] دراز باصوفیان و انکار ایشان بـرو[21]،

و درآن اشکال است، و مردی بزرگ[۲۲] است و صاحب تلبیس است[۲۳] درظاهر، و محقق درباطن.

۶ـ وی گفته[۱۷]: الملائکة حراس السماء، و اصحاب الحدیث حراس السنة، و الصوفیة حراس الله.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالعباس نهاوندی، روزی پس نماز بام، صوفیان همه خفته[۲۴] دید، گفت: بخسبید که وی بگوشد[۲۵]، یعنی امر او و صحبت و دوستی و یاد او[۲۶].

۸ـ قال ابوبکر الرازی: سمعت ابن یزدانیار ماالفرق بین[۲۷] المرید والعارف؟ قال: المرید طالب و العارف مطلوب، و المطلوب مقبول و الطالب مرغوب. وقال: المعرفة تحقق[۲۸] القلب بوحدانیة الله[۲۹]، وقال: المعرفة ظهورالحقایق وتلاقی الشواهد. وقال: المحبة اصلها الموافقة والمحب هوالذی یؤثر رضا محبوبه علی کل شئی. وقال: من استغفر وهوملازم للذنب[۳۰] حرم الله علیه التوبة والانابة الیه.

۹ـ و ابوبکر الخباز البغدادی کان من استاذی الجریری[۳۱]، قال: العیال عقوبة تنفیذ الشهوات الحلال[۳۲].

ابوبکر بیکندی[۳۳].

۱ـ نام وی محمد، شاگرد بوعبدالله مغربی اید[۳۴]، استاد شیخ بوبکر رازی اید[۳۵] صاحب تاریخ و حکایات[۳۶].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوبکر بیکندی[۳۷] گفت که: الله مهر خود بر دلها قسم کرد[۳۸]. مهر گفت: خداوندا، هردل را از من نصیب دادی، مرا چه دادی؟ گفت: نام[۳۹].

۳ـ و هم وی گفت[۴۰]: المحبة فی القلب، و المعرفة فی الفؤاد، والایمان فی الصدر، والوجد فی السر لانه سر.

ابوبكر بن عيسى المطوعى[۴۱].

من اهل ابهر، من اقران ابی بکر بن طاهر[۴۲] واکبر منه. دخل ابوبکر[۴۳] علیه وهو فی الموت، فقال له: احسن ظنك بربك، ففتح عینه وقال: لمثلی یقال هذا الکلام؟ ان ترکنا عبدناه وان دعانا اجبناه. مات سنه خمس و ثلثمائة[۴۴].

و من طبقة الرابعة ایضا[۴۵]

ابوبکر بن طاهر الابهری[۴۶].

۱ـ نام وی عبدالله بن الحارث الطائی، از مهینان مشایخ جبل است[۴۷]، از اقران شبلی بوده و عالم بوده و ورع[۴۸]. صحبت داشته[۴۹] با یوسف حسین رازی. رفیق[۵۰] مظفر کرمانشاهی بوده و جز ازو[۵۱].

۲ـ شیخ مهلب مصری گوید، مهلب[۵۲] بن احمد بن مرزوق، که:

با هیچکس صحبت نداشتم از مشایخ که مرا آن منفعت کرد که از صحبت شیخ بوبکر طاهر ابهری[۵۳]، در سنه ثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا.

۳ـ پرسیدند از وی که: حقیقت چیست؟ گفت: همه‌ی آن علم است، و پرسیدند از علم، گفت: همه‌ی آن حقیقت است.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۴]: اگر در دریای چین کشتی بشکنند، ما می‌تاوان باید داد که حساب ورماست[۵۵].

۵ـ و قال ابوبکر بن طاهر[۵۶]: الجمع جمع المتفرقات، و التفرقة تفرقة المجموعات فاذا[۵۷] جمعت قلت الله و لاسواه و اذا فرقت[۵۸] نظرت الی الکون. و قال: جمعهم فی آدم و فرقهم فی ذریته[۵۹].

و من طبقة الرابعة[۶۰]

ابوبکر بن ابی‌سعدان[۶۱].

۱ـ نام وی احمد بن محمد بن ابی‌سعدان، بغدادی است[۶۲]، از یاران جنید و

نوری است و از اقران رودباری. وی عالم‌تر مشایخ وقت بوده به علوم[۶۳] این طایفه و علم شرع.

۲ـ بوالحسن بن حدیق گوید[۶۴] و بوالعباس فرغانی که: نماند دریـن زمان این طایفه را جز ز دو تن[۶۵]: بوعلی رودبـاری به مصر[۶۶] و بوبکر بن ابی‌سعدان به عراق، و بوبکر فهم‌تر از بوعلی[۶۷] بود.

۳ـ وی گفت[۶۸]: هرکه با صوفیان صحبت کند باید کـه ویرا نفس نبود و دل نبود[۶۹]، و ملك نبود، چون به چیزی[۷۰] نگرد از اسباب، از آنچه بلوغ قصد و یست بیفتد و بیرد و به‌آن نرسد.

۴ـ وی گفته[۷۱]: الصوفی هو الخارج عن النعوت و الـرسوم، والفقیر هو الفاقد للاسباب، فقدالسبب[۷۲] اوجب له اسم‌الفقر[۷۳] و سهل لـه الطریق الی المسبب و قـال ابن‌ابی‌سعدان: الانقطاع عن‌الاحوال سبب الوصول الی‌الله.

۵ـ وقال: من لم‌یتظرف فی‌التصوف فهو غبی[۷۴].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابوبکر عطوفی،

شاگرد جنیداید[۷۵].

۱ـ و هو محمد بن علی بن‌الحسن بن وهب‌العطوفی[۷۶]، حدث بمصر عن‌الحسن بن سفیان و ابوجعفرالفریابی و مطین توفی[۷۷] بالرملة سنة خمس و اربعین و ثلثمائة.

۲ـ بونصر ترشیزی[۷۸] مـرا گفت که شیخ عبدالله[۷۹] رازی گفت، کـه بوبکر عطوفی گفت، که استاد من جنید گفت[۸۰]: ارکسی بینید که ایمان دارد به‌این طایفه و این سخنان بپذیرد، زینهاد ویرا گویید تا مرا[۸۱] به دعا یاد دارد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حلاج گوید درآخر کتاب «عین جمع» که: هرکه[۸۲] به‌این سخنان ما ایمان دارد، و چاشنی دارد، ویرا از من سلام کنید.

۴ـ و شیخ عمو گوید کـه[۸۳]: شیخ سیروانی گفت: ار پای دارید به خراسان

شید[۸۴] به زیارت کسی کش ما دوست[۸۵].

۵ـ و شیخ عباس گفت، که شیخ سیروانی گفت: من وصیت کنم[۸۶] شما را به نیکوئی به کسی که شما را دوست دارد.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن کس که این طایفه را دوست دارد، ویرا نقد است[۸۷]، یعنی بهرالله را دوست می‌دارد، تا خود به‌اینان چه بود[۸۸]، و گفت: تا کسی نبود که الله تعالی باوی گوه ندارد یعنی[۸۹] از دوستی و عنایت، او به‌اینان ذره‌ای نیارند، یعنی[۹۰] دوستی و قبول.

۷ـ وانشد[۹۱]:

سلام رایح غادی علی ساکنة الوادی[۹۲]
علی من حبه فرض علی‌الحاضر والبادی

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر[۹۳] کار دگر گوید که: مشتاق[۹۴] به در مرگ لذت بیش از آن یاود که زنده[۹۵] از شربت شهد.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بدان خدای که جز ازو[۹۶] خدای نیست که هو بخت را هرگز[۹۷] روز می ناید نیکوتر و با راحت‌تر و خوش‌تر از آن روز، که عزرایل[۹۸] به‌وی آید، روز پسین، وگوید: مترس، به ارحم‌الراحمین[۹۹] می‌شوی، و با وطن خود می‌رسی، و به عید مهین[۱۰۰] می‌روی، این جهان منزل است و زندان[۱۰۱] مؤمن است، این ایدر عاریتی بهانه است[۱۰۲]، تا یك راه که بهانه فرا برد و درحقیقت باز شود[۱۰۳]، و مرد به زندگانی جاوید رسد. شعر[۱۰۴]:

موت‌التقی حیوة لا انقطاع لها قدمات قوم و هم فی‌الناس احیاء

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۰۵] که: شیخ بوبکر سقا گوید[۱۰۶]:

در کشتی بودم، باد خاست[۱۰۷] و موج، و خلق فریاد در گرفت[۱۰۸] به دعا کردن. درویشی بود در کشتی، سر در گلیم پیچیده[۱۰۹]، فراوی شدند، گفتند[۱۱۰]: دیوانه‌ای، خلق در دعا و زاری‌اند[۱۱۱]، تو هم چیزی گوی! سر از گلیم بیرون کرد و این بیت بگفت[۱۱۲]:

عجبت لقلبک کیف انقلب — و شدة حبک لی لم ذهب

و سر برد در گلیم. گفتند[۱۱۳]: ایـن چه دیوانه ایست[۱۱۴]! فرازو می گویند که دعا کن می بیت خواند. باز سر ازگلیم بیرون کرد دیگر نیمه‌ی بیت بگفت. آن باد و شور لختی کم شد. باز فراوی گفتند که: چیزی بگوی سر بیرون کرد و بیت دیگر بگفت[۱۱۵]:

و اعجب مـن ذا و ذا اننی — اراک بعین الرضا فی‌الغضب

موج بیارامید و باد ایستاد[۱۱۶].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: او دو بیت آرد، من سیم آن[۱۱۷] دیده‌ام جای دیگر و آن این است[۱۱۸]:

فان جدت بالـوصل اجبتنی[۱۱۹] — و الا فهـذا لطـریق العطب[۱۲۰]

و ابوبکر المصری[۱۲۱].

۱ـ نام وی محمدبن ابراهیم است[۱۲۲]. استاد ابوبکر دقی و قرافی‌اید. شاگرد زقاق مهین‌اید[۱۲۳]. بـا جنید و نـوری صحبت داشته. توفی فی شهر رمضان سنة[۱۲۴] خمس و اربعین وثلثمائة مع ابی بکر[۱۲۵] العطوفی.

۲ـ بو بکر[۱۲۵] مصری گوید که[۱۲۶]: با جنید بودم و بوالحسین نوری و جماعتی از مشایخ[۱۲۷] صوفیان، و قوال چیزی می‌خواند. نوری برخاست و رقص می‌کـرد، فراسر جنید رسید، گفت: خیز، وی نشسته بـود، و ایـن آیت برخواند[۱۲۸]: انمـا یستجیب الذیـن یسمعون (۱) الآیـه[۱۲۹]. جنید گفت: و تری‌الجبال تحسبها جامدة و هی تمر مرالسحاب (۲)[۱۳۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: «ایضاً» ندارد. د: و من‌الطبقة الرابعة.
۲ـ الف: «است» ندارد.
۳ـ د: «او» ندارد.

(۱) قرآن، انعام/۳۶. (۲) قرآن، نمل/۸۸.

۴ـ ب، د: بعضی از مشایخ. ج: بعضی از مشایخ برو منکر شدند.
۵ـ ب: جز ز وی و او عالم. ج: جز زوی عالم. د: و جز زو وی عالم.
۶ـ د: علوم.
۷ـ ب: رازی آید. د: معارف و آداب استاد شیخ ابوبکر.
۸ـ ب: یزدانیار ارموی. د: یزدانیار آبتی.
۹ـ الف: مرد که به‌حق آید برچه آید. ب: مرد که به‌حق آید به‌چه آید. د: مرد که برحق اید برچه اید.
۱۰ـ ب: گفت که برآن آید که وزان نگردد و آز که به‌او آمده بود بنه گردد. ج: که وزان نگردد و وازکه به‌او آمده بودی بنه گردد و گفت. د: که وزان نگردد و ازو که باو آمده بودی بنگرد و گفت.
۱۱ـ الف: این وجود است. د: وجود است او که.
۱۲ـ الف: گفت که.
۱۳ـ د: تلخی.
۱۴ـ الف: و آنکه از وجود آید اوی هرگز باز نگردد. ب: این کمینه آید و آنکه از وجود آیدی هرگز باز نگردد. د: آنکه از وجود اید هرگز باز نگردد.
۱۵ـ ب، د: از آن که دادم ترا. ج: از آن که دادم.
۱۶ـ د: گفت این آنست.
۱۷ـ الف: گفت.
۱۸ـ د: «است» ندارد.
۱۹ـ ب: جائی که پرسید. ج: که پرسیدند که.
۲۰ـ ب، ج: قصه‌ایست. د: قصه است.
۲۱ـ د: ایشان بدو.
۲۲ـ د: و مرد بزرگ.
۲۳ـ د: «است» ندارد.
۲۴ـ الف: روزی نماز بام. ب: نماز بامداد صوفیان را همه. د: روز پس نماز بربام شد صوفیان همه خفته.
۲۵ـ ب، ج، د: گفت همه بخسبید که او بکوشد.
۲۶ـ ج، د: و دوستی بازو.
۲۷ـ یزدانیار سئل ماالفرق بین.
۲۸ـ الف: المعرفة محقق.
۲۹ـ ب: + تعالی.
۳۰ـ ب: ملازم الذنب. د: ملازم‌المذنب.
۳۱ـ الف: الخباز بغدادی. ج: من استاد الجریری. د: کان من‌اصحاب‌الجریری.
۳۲ـ ب، ج، د: تنغیض شهوات الحلال.
۳۳ـ ب: ابوبکر بیوکندی.
۳۴ـ الف: عبدالله المغربی بود. ب: آید.
۳۵ـ الف: «اید» ندارد. ب: آید. د: و استاد ابوبکر رازی.
۳۶ـ د: صاحب تواریخ و حکایات.
۳۷ـ ب: ابوبکر بیوکندی. د: ابوبکر بیکندی.
۳۸ـ د: قسمت کرد.
۳۹ـ ج: «گفت نام» ندارد.
۴۰ـ ج، د: هم وی گفته.
۴۱ـ الف: ابوبکربن عبدالله‌بن عیسی المطوعی.
۴۲ـ د: طاهر الابهری.
۴۳ـ د: دخل ابی‌بکر.
۴۴ـ ب: ان ترکناه عندناه وان دعانا اجبناه شعر وان قلت لی‌مت مت سمعا و طاعة الابیات مات سنة خمس ثلثین وثلثمائة.
۴۵ـ الف: و من طبقة الرابعة. ب: ومن الطبقة. د: ومن طبقةالرابعة.
۴۶ـ د: ابوبکر طاهرالابهری.
۴۷ـ د: مشایخ جبالست.
۴۸ـ ب: از اقران شبلی و ورع. ج: از اقران‌شبلی بوده و ورع. د: از اقران شبلی عالم بود با ورع.
۴۹ـ الف: صحبت کرده.
۵۰ـ د: بایوسف‌بن حسین‌رازی و رفیق.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۵۱ـ ب: کرمانشاهی بود و جزو. ج: و جزو.
۵۲ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ‌مهلب مصری گوید و هومهلب. د: شیخ الاسلام گفت که شیخ مهلب مصری.
۵۳ـ الف: با هیچکس صحبت نکردم با مشایخ. ب: که مرا آن منفعت کرده که صحبت شیخ ابوبکر طاهر ابهری. ج: که صحبت شیخ بوطاهر ابهری. د: که مرا منفعت کرد که از صحبت شیخ ابوبکر طاهر ابهری.
۵۴ـ د: «که» ندارد.
۵۵ـ ب: که حساب برماست. د: کشتی بشکنند ما را تاوان می‌باید داد که حساب در ماست.
۵۶ـ د: وقال ابوبکر طاهر.
۵۷ـ ب: و اذا.
۵۸ـ ب: و اذا تفرقت.
۵۹ـ ب: فی ذریتهم.
۶۰ـ ب، د: و من‌الطبقة الرابعة ایضاً.
۶۱ـ ب: ابی‌بکربن ابی سعدان.
۶۲ـ د: بغدادی اید.
۶۳ـ د: وقت بود به‌علوم.
۶۴ـ الف: بوالحسن بن الحدیق. د: بوالحسین‌بن حدیق.
۶۵ـ الف: جز ازو دو تن. ب: نماندااین طایفه را درین زمانه جز دو تن. د: جز دو تن.
۶۶ـ الف: در مصر. ب، د: ابوعلی رودباری.
۶۷ـ الف، ج: «بود» ندارد. ب: و بوبکر فهیم‌تر. د: ابوبکر تیز فهم‌تر از ابوعلی رودباری بود.
۶۸ـ د: وی گفته.
۶۹ـ الف: و دل بود. ب: صحبت دارد ویرا نفس. ج: صحبت داشته بایدکه. د: صحبت داشت باید که.
۷۰ـ ب: چون با چیزی.
۷۱ـ الف: وی گفت.
۷۲ـ ج: «السبب» ندارد.
۷۳ـ ب: اسم الفقیر.
۷۴ـ الف: من لم یتطرف بالتصوف. ب: من‌لم یتطوف. ج: فهوغنی. د: من‌لم یتطرف فی‌التصوف فهو غنی.
۷۵ـ الف، ج: بوبکر شاگرد جنیداید. د: ابوبکر شاگرد جنیداید.
۷۶ـ ب، ج: علی‌بن‌الحسین. د:القطوفی.
۷۷ـ الف: و ابوجعفر الفریابی. ب: عن‌الحسن‌بن السفیان و جعفرالفریانی و مطبق. ج: و جعفرالفریابی. د: عن‌الحسن بن‌السفیان و جعفرالفویابی توفی.
۷۸ـ الف: بونصر ترشقری. ج: بونصر ترشفزی. د: ابونصر ترشیذی.
۷۹ـ ب، ج: شیخ بوعبدالله.
۸۰ـ ب، ج، د: استاد من گفت جنید.
۸۱ـ الف: ایمان دارد با این طایفه واین بپذیره زینهار ویرا گویند تا. ب: ارکسی بیند که ایمان دارد به‌این طایفه و این سخنان بپذیردزنهارویرا گویند که تا مرا ج: و این بپذیرد. د: اگر کسی بینید که بدین طایفه ایمان دارد و این سخنان بپذیرد و زینهار او را گویید.
۸۲ـ الف: در آخر کتاب که هرکه. ب: در آخر کتاب خود هرکه. د: کتاب‌عین الجمع که هرکه.
۸۳ـ ب: شیخ عمو گفت که. ج: وشیخ عمو گفت که.
۸۴ـ الف: به‌خراسان شوید. ب: اریاری دارید.
۸۵ـ ب: ما دوست دارد. د: کس‌کش ما دوستست.
۸۶ـ ب: گفت می وصیت کنم. د: گفت: استوصوا بمن یحبکم که من وصیت می‌کنم.
۸۷ـ الف: به‌کسی‌که‌آین طایفه را دوست دارد آن ویرا نقد است. ج: به‌کسی

که شما را دوست دارد ویـرا نقـد است. د: گفت هر که این طایفه را.
۸۸ــ ب: الله را می‌دوست دارد تا خود پاینان چه بود. د: یعنی از بهـر الله می‌دوست دارد.
۸۹ــ ب: نبود که الله با وی کره‌ندارد یعنی. ج: با وی کواه ندارد. د: با وی کوه یعنی.
۹۰ــ ب: اوبباینان ذره‌ای بناندآرد یعنی. ج، د: ذره‌ای نیاز ندارد.
۹۱ــ ب، د: وانشدتا.
۹۲ــ ب: سلام راح من عادی علی ساکنة الوادی الابیات شیخ‌الاسلام گفت.
۹۳ــ د: ابوبکر.
۹۴ــ د: + او.
۹۵ــ الف: بیش از آن یابد که. د: لذت بیش یابد از آنکه زنده.
۹۶ــ ب: به‌آن خدای که جزوی. ج: به‌آن خدای که جز زو. د: گفت به‌آن‌خدای که جزو.
۹۷ــ ب: خدای نیست هر نیك بخت بنده را هرگز. ج، د: که‌نیك‌بخت را هرگز.
۹۸ــ د: عزرائیل.
۹۹ــ ب، ج: روز پسین گوید. د: روز پسین گوید که مترس که با ارحم‌ــ الراحمین.
۱۰۰ــ ب: عید معین.
۱۰۱ــ ب: این جهان زندان.
۱۰۲ــ ب: عاریتی است. د: مؤمن است ایدر عاریتی است.
۱۰۳ــ ج: «و» ندارد.
۱۰۴ــ الف، د: «شعر» ندارد.
۱۰۵ــ ج: گوید.
۱۰۶ــ ب: گوید که.
۱۰۷ــ ج، د: باد برخاست.
۱۰۸ــ د: فریاد برگرفتند.
۱۰۹ــ ب: سر در گلیمی پیچیده. ج، د: در کشتی درویشی بود.
۱۱۰ــ د: فرا وی شدم، گفتم.
۱۱۱ــ د: «اند» ندارد.
۱۱۲ــ الف: + بیت.
۱۱۳ــ ب: و سر در گلیم کشید گفتند.
۱۱۴ــ ب: دیوانه است فرا وی می‌گویند که چیزی بگوی. ج، د: دیوانه است.
۱۱۵ــ ب: فرا او می‌گویند که دمایی‌کن همین بیت خـواند... و بیتی دیگر بگفت شعر. د: و این‌بیت دیگر بگفت.
۱۱۶ــ ب: و باد بایستاد. ج: و باد ساکن شد و باز ایستاد. د: و بـاد ساکـن شد.
۱۱۷ــ د: دو بیت آورد من سیم او.
۱۱۸ــ ب: + و برخواند. ج: و ایـن آنست و برخواند. د: و این بیت بر خواند.
۱۱۹ــ ب: احبتنی. ج، د: احییتنی.
۱۲۰ــ ب: الطریق‌الغیب. ج: طریق‌العتب.
۱۲۱ــ د: ابوبکر مصری.
۱۲۲ــ د: «است» ندارد.
۱۲۳ــ الف: استاد دقی آید و قرافـی شاگرد زقاق مهین آید. ب: دقی آید و قرافی و شاگرد زقاق مهین آید. ج: استاد بوبکر دقی. د: و قوافی آید شاگرد زقاق مهین.
۱۲۴ــ الف: صحبت کرده توفی فی شهر رمضان سنه. ج: صحبت داشت توفی. د: باجنید صحبت داشته و نوری‌دیده فی رمضان.
۱۲۵ــ د: ابوبکر.
۱۲۶ــ ج: «که» ندارد.
۱۲۷ــ ب: و بـوالحـسن نـوری. د: و جماعت از مشایخ.
۱۲۸ــ الف: خیز و وی نشسته. ب: این برخواند. د: خیز وی نشسته.
۱۲۹ــ ب، ج، د: یسمعون و الـموتـی. هرسه نسخه الآیه ندارد.
۱۳۰ــ ب: + الآیه.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابوالخیر التیناتی الاقطع[2].

۱ــ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی حماد است، غلام بوده، به‌تینات ــ تینات[3] دهی است به ده فرسنگی مصر ــ به‌کوه لبنان بودی و گویندکه تینات از مصیصه است، از ولایت مغرب و سلمه[4]. یك دست بوده، زنبیل بافتی به‌یك دست. کس ندانند که چون می‌بافت[5]. ویرا دیده‌اند به‌دو دست چون کسی نبودی[6]. و با شیر[7] موانست داشت، و وی زینهار زمین بود در وقت خود، و مشرف بر احوال خلق. درسنه نیف و اربعین[8] و ثلثمائة برفته از دنیا. گویند که[9]: اصل وی از عرب بود، به تینات نشست[10].

ویرا آیات و کرامات ظاهر بوده بسیار. صحبت داشته با بوعبدالله جلا[11] و جنید و جز زو از مشایخ[12]. و یگانه بوده درطریقت توکل و تیز فراست[13].

۲ــ بوبکر[14] رازی گوید که وی این دو بیت انشاء کرد برمن[15]:

اتحل الحب[16] قلبه والحنین و محاه الهوی فمایستبین[17]

ماتریة الظنون الا ظنونا وهواخفی من ان تریه الظنون[18]

۳ــ وقال ابوالخیر[19]: حرام علی قلب مأسور بحب الدنیا ان یسیح فی روح الغیوب[20].

۴ــ شیخ‌الاسلام گفت، که وی گفت[21]: هرکه عمل خود ظاهر کند مرائی است، و هرکه حال خود ظاهر کند مدعی است.

۵ــ وی وقتی یکی را دید که برآب می‌رفت، وی برکران[22] دریا بود، آن

مرد را بدید که برآب می‌رفت[۲۳]، گفت: این چه بدعت است، باخشکی آی و می رو[۲۴].

۶ـ وقتی یکی دید از مشایخ که در هوا می‌رفت، رکوه در دست، گفت[۲۵]: این چه بدعت است، فرود آی و می رو[۲۴]. بانگ[۲۶] بروی زد آخر گفت: کجامی‌روی؟ گفت: به‌حج. گفت اکنون برو[۲۷].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: کرامات فروش تا مرا قبول کنند مغرور است[۲۸]، و کرامات خراگرچه[۲۹] بانگ سگ نکند، سگ است: یعنی حقیقت نه کرامات است، ورای آن[۳۰] چیزیست، آن زهاد و ابدال را خوش آید[۳۱]، صوفی و عارف خود از کرامات مه، وی کرامات کرامات است[۳۲].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۳] که: عباس‌بن محمدالخلال گوید از مروکه: بوالخیر تیناتی[۳۴] مرا گفت که: مرقع درگردن افکنده‌ای، کجا می‌شوی[۳۵]؟ به‌طرسوس و بیت‌المقدس؟ چرا نه به‌کنجی باز نشینی، روی فرازوکنی[۳۶]؟

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن کنج کجا بود؟ جائی که تو نبی[۳۷].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالخیر[۳۸] تیناتی را پسری بود، عیسی نام، به دوستی نام[۳۹] عیسی مریم باز کرده بود، ویرا گفته بود که[۴۰]: چون عیسی به‌زمین آید، ویرا از من سلام کن[۴۱].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوصالح حدثانی گوید[۴۲]، نام وی هارون، که در خانه‌ی بوالخیر تیناتی[۴۳] شدم به زیارت، مرا گفت: اکنون سفر کجا می کنی؟ گفتم: به طرسوس. گفت: امسال به[۴۴] کجا نیت داری؟ گفتم: نیت مکه دارم[۴۵]. گفت: الله شما را چیزی داد[۴۶]، حق آن بنه دانستید و آنرا نیکو نداشتید[۴۷]، شما را در بادیه‌ها و دریاها پر کند[۴۸]. بوصالح گفت: ای شیخ، حج و غزا می‌گوئی؟ گفت: آری حج و غزا، چرا نه سروقت گیرید و به‌آن باز نشینید[۴۹]؟

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: مریدی پیش بوالقاسم[۵۰] خلال مروزی شد، از وی‌دستوری خواست که به‌سفر شوم[۵۱]. پیر گفت: چرا می‌روی؟ گفت: آب‌که نرود[۵۲]

تیره‌گردد. پیر گفت: خود دریا باش، که نه رود، تیره نگردد[۵۳].

۱۳ـ حسن گوید، خادم بوالخیر تیناتی[۵۴]، که: روزی شیخ نشسته بود، گفت وعلیکم‌السلام. گفتم: بافرشتگان می‌گوئی[۵۵]؟ گفت: نه که یکی[۵۶] از فرزندان آدم در هوا می‌گذشت و برمن[۵۷] سلام کرد، او را جواب دادم.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[۵۸]: پیری بود نام وی زهیربن بکیر[۵۹]، به رمله بوده، عالم و مصنف[۶۰]، تنگ وقت بوده، مردی جلیل بود[۶۱]. او گوید که[۶۲]: به روزگاری مرا موالی فرا چشم نیامدی[۶۳] و به‌کس نداشتمی، مگر ایشان که[۶۴] به‌اصل از عرب بودی، تا شبی به خواب[۶۵] دیدم حلقه حلقه تا به در آسمان ازین طایفه جوق جوق[۶۶]، مرا گفتند: پسر بکیر، این همه دیدی[۶۷]؟ همه موالی‌اند از عجم، در میان ایشان یك نیست از عرب[۶۸].

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت: من سیزده بوالخیر شناسم[۶۹] ازین طایفه، همه[۷۰] مولایان بودند؛ سیدان[۷۱] جهان: بوالخیر تیناتی و بوالخیر عسقلانی و بوالخیر حمصی و بوالخیر مالکی و بوالخیر حبشی، پسین بوالخیر اید[۷۲].

۱۶ـ شیخ عمو و عباس می فخر کردند به دیدار شیخ بوالخیر[۷۳] حبشی. به مکه بوده مجاور[۷۴].

۱۷ـ وقتی مردی در مسجد حرام آمد. گفت: کجااند اینان که می جوانمردان گویند؟ همه اینان‌اند، یعنی صوفیان[۷۵]؟ ساعتی بود، شیخ[۷۶] بوالخیر می‌آمد و هیبت در وی وخشم و زردی بر روی وی برون داده[۷۷]، چنانکه دانسته[۷۸] بود آن سخن، گفت: می‌گویند جوانمردان کجااند؟ مردی باید[۷۹] تا جوانمرد بیند.

ابوالخیر العسقلانی[۸۰].

دخل ببغداد و اقام بها و صحب[۸۱] اهلها ثم خرج منها[۸۲] الی الدسکرة وتزوج بها و مات بها[۸۳] رحمه‌الله.

و بوالخیر حمصی[۸۴].

قطع‌التیه مراراً علی‌التوکل، توفی بعدالعشرو ثلثمائة[۸۵].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ــ ج: ابوالخیر التیناتی‌الاقطع رحمه‌الله. د: ابوالخیر تیناتی الاقطع.
۳ــ الف: به‌تینات بودی تینات. د: به تینات و تینات.
۴ــ ب: مغرب سلمه و او یك دست. د: «سلمه» ندارد.
۵ــ کس نداند چون می‌بافت. ج: زنبیل بافتی کس نداند. د: یك دست بود و زنبیل بافتی به‌یك دست نداانستندکه چون بافتی.
۶ــ د: ویرا دیده‌اند که به‌دو دست چون کسی نبودی بافتی.
۷ــ د: و با شیر.
۸ــ ب: در سنه اثنین و اربعین.
۹ــ د: «که» ندارد.
۱۰ــ ب: از عرب بوده. د: از عرب بوده به‌تینات نشستی.
۱۱ــ الف، صحبت داشته بود با بوعبدالله جلا. د: ظاهر بوده و صحبت کرده بابوعبدالله جلا.
۱۲ــ الف: و جزاز و از مشایخ.
۱۳ــ ب: توکل و فراست. د: یگانه بود در طریقت. و توکل و تیز فراست.
۱۴ــ د: ابوبکر.
۱۵ــ ب: انشاء کرده برمن.
۱۶ــ ب: انحل القلب.
۱۷ــ الف: الهوی ما یستبین.
۱۸ــ الف: و هذا خفی من‌ان. ج: و من ان تراه الظنون.
۱۹ــ ب: قال ابوالخیر.
۲۰ــ الف، ب: روح العیوب.
۲۱ــ الف: وی گفت که. ج: گفت وی گفته. د: گفت که وی گفت هرکه.
۲۲ــ د: وی برکنار.
۲۳ــ ب: از «وی برکران دریا» تا اینجا ندارد. ج: مرد را دید. د: «آن مرد را بدید که برآب می‌رفت» ندارد.
۲۴ــ ۲۴ــ ج: ندارد.
۲۵ــ ب: وقتی دیگری دید که درهوا می‌ـرفت گفت. د: وقتی یکی را دیده از مشایخ که برهوا می‌رفت.
۲۶ــ ب: وبانگ.
۲۷ــ د: گفت برو. و در این جا درحاشیه اضافات زیر را دارد: شیخ‌الاسلام گفت که ابوالخیر اقطع را پرسیدند: سبب دست بریدن تو چه بود؟ گفت عیالان مرا فقر و فاقه پیش آمد وچند روز چیزی نیافتیم که بخوریم. ازمن چیزی خواستند. نداشتم به‌کنار جسر بغداد آمدم و دست به‌سوال بیرون کردم. توانگری از اهل‌سلطان برگذشت خواست که چیزی به‌من دهد دست به کیسه فرو کرد طراری کیسهٔ او را شکافته بود و زر را برده. مرابگرفت و بانگ برآورد که تو طراری و به نزدیك سلطان برد. سلطان مرا گفت ــ دروغ نتوانستم گفت که از طاعت و خدمت حق بسیار دزدیده بودم ــ گفتم هستم. ایشان ندانستند که من چه می‌گویم. دستم ببریدند. گفتم آن‌دست بریدهٔ من به من دهید که من در همهٔ عمر خویش یکبار دست به‌مخلوقی برداشته‌ام بریدن مکافات‌یافتم تا دست را در پیش خود بینم و همهٔ عمر در آن می‌نگرم تا دل و سر از دست‌عبرت

گیرد و جز بحق ننگرد تا به قطیعت و جدائی مبتلا نگردد.

۲۸ـ ب: گفت که کرامات فروش تا ویرا قبول بود. ج: گفت که کرامات‌فروش تا مرا قبول کنند معزول است.

۲۹ـ الف: و کرامت خر. ب: ارچه. د: و کرامات خوار.

۳۰ـ د: و رای این.

۳۱ـ الف: خوش‌اید.

۳۲ـ الف: خود از کرامت مه وی‌کرامت کرامات است. د: خود از کرامات وی کرامات کرامت است.

۳۳ـ ب: گوید.

۳۴ـ ب: محمدالحلال. ج: تینانی. د: ابوالخیر تیناتی.

۳۵ـ د: کجا می‌روی.

۳۶ـ ب: روی فراروی کنی. د: چرا نه به‌کنج باز نه‌نشینی.

۳۷ـ ب: تو نه‌بیند.

۳۸ـ د: ابوالخیر.

۳۹ـ د: «نام» ندارد.

۴۰ـ ب: و ویرا گفت بود که.

۴۱ـ الف: سلام گوی.

۴۲ـ د: + که.

۴۳ـ ب: درخانهٔ تیناتی. د: ابوالخیر تیناتی.

۴۴ـ ب: «به» ندارد.

۴۵ـ د: گفتم به‌مکه.

۴۶ـ ب: الله چیزی شما را داد.

۴۷ـ ب: نیکو بنداشتید.

۴۸ـ ب، ج، د: پراکند.

۴۹ـ چرا سروقت گیریدو به‌آن‌باز نشینند.

۵۰ـ گفت مریدی پیش ابوالقاسم.

۵۱ـ ج: دستوری خاست. د: که سفر شوم.

۵۲ـ ب: گفت که نرود. ج: پیرگفت کجا می‌روی. د: پیر گفت چرا روی گفت آبی که نرود.

۵۳ـ ب: وحسن گوید خود دریا. ج: از «پیر گفت تا نگردد» ندارد. د: خود چرا دریانباشی‌که نرود وتیره نگردد.

۵۴ـ ب: حسن گویدکه خادم. د: ابوالخیر تیناتی.

۵۵ـ ب: گفت که وعلیك‌السلام گفتم‌که بافرشتگان. ج: با فریشتگان‌می‌گوئی.

۵۶ـ ج: گفت که یکی. د: گفت نه‌یکی. من.

۵۷ـ ب: گذشت بر من. د: گذشت برمن.

۵۸ـ ب: «که» ندارد.

۵۹ـ پیری بود نام زهیر بکیر.

۶۰ـ ب: عالم بود. ج: به‌رمله عالم‌بوده و مصنف. د: و مصنف.

۶۱ـ تنگ وقت بود مرد جلیل بود.

۶۲ـ ب: او گوید به. ج: او گفت‌که.

۶۳ـ د: نمی‌آید.

۶۴ـ د: مگر آنکه‌به.

۶۵ـ ب، ج: در خواب.

۶۶ـ الف، د: جوق‌جوق.

۶۷ـ ب: این همه که دیدی. ج: مرا گفتند ای پسر بکیر. د: مرا گفتند ای پسر بکیر این همه که دیدی.

۶۸ـ ب، ج: یك تن نیست از عرب. د: یك تن از عربست.

۶۹ـ ب: می‌شناسم. د: گفت که من‌سیزده ابوالخیر شناسم.

۷۰ـ ج: «همه» ندارد.

۷۱ـ الف: بودند و سیدان جهان.

۷۲ـ ب: چون بوالخیر تیناتی و... پسین آید. د: ابوالخیر تیناتی و ابوالخیر عسقلانی و ابوالخیرحمصی‌و ابوالخیر مالکی و ابوالخیر راعی و ابوالخیر حبشی پسین ابوالخیران اید.

۷۳ـ د: می‌فخر کردید به‌دیدار ابوالخیر.

۷۴ـ د: به‌مکه مجاور بوده ابوالخیر عسقلانی.

۷۵ـ الف: یعنی که صوفیان.

۷۶ـ ج: که شیخ.

۷۷ـ ب: وزردی بر روی لون برون‌داده.

ج: وزردی برلون وی بیرون داده.

۷۸ــ ب: چنانکه گوئی دانسته.

۷۹ــ الف: مردی باید. ب: جوانمردان کواند. د: جوانمردان که جوانمردی باید.

۸۰ــ ب: بوالخیر عسقلانی د: ابوالخیر عسقلانی.

۸۱ــ ب: دخل بغداد و امام و صحب.
ج: دخل بغداد.

۸۲ــ ب: «منها» ندارد.

۸۳ــ ج: «بها» ندارد.

۸۴ــ د: و ابوالخیر حمصی.

۸۵ــ ب: توفی بعد عشر و ثلثمائة رحمة‌الله علیه.
د: بعدالعشرة.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابراهیم‌بن شیبان القرمیسینی[2].

۱ـ کنیته ابواسحق[3]، شیخ جبل، در وقت خویش او را کرامات و مقامات بود در ورع و تقوی‌که خلق از آن[4] عاجز بودند. شاگرد بوعبدالله معزبی‌اید[5] و ابراهیم خواص.

۲ـ از عبدالله مناژل پرسیدند از وی که[6]: درو چه گوئی؟ گفت: ابراهیم کرمانشاهی حجت فقرااید[7] و اهل ادب و معاملات[8]. در سنه سبع وثلثین و ثلثمائة برفته از دنیا وحدیث داشت[9].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خواجه بوزید[10] مرغزی، فقیه خراسان[11]، به حج می‌شد، به کرمانشاهان رسید، ابراهیم شیبان را آنجا یافت، سالی بازو بنشست[12] و آن سال حج بگذاشت[13]، عمارت دل خویش را، و خواجه بوزید[14] سه حج کرده بود، پس از آن.

۴ـ چون خواجه بوزید[15] از دنیا برفت، آن روز بارانی بود عظیم[16]، بیرون نتوانستند برد. درخانه جایی دفن[17] کردند عاریت‌که باز بیرون برند، خواستند که برکشند، در گور نبود[18].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن ولایت نه از فقه یافته بود که از پیر و صحبت وی یافته بود[19].

۶ـ ابراهیم شیبان گوید: علم الفناء و البقاء یدور علی اخلاص[20] الوحدانیة

و صحة العبودیة وما کان غیر هذا فهوالمغالیط و الزندقة[۲۱].

۷ـ وهم وی گفته[۲۲]: من ترک حرمة المشایخ ابتلی بالدعاوی الکاذبة و افتضح بها.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم شیبان گوید که: درویش گوید که: نعلین من، نگر که درو نگاه نکنی. یعنی در صحبت چنان باید که ترا ملك نباشد.

۹ـ و سئل ابراهیم‌بن شیبان: ماالورع؟ قال: الورع ان تسلم مما یختلج منه صدرک من‌الشبهات و تسلم‌المسلمین من شر اعضائک ظاهراً و باطناً[۲۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ـ ب: ابراهیم‌بن سنان الکرمانشاهی القرمیسنی. ج: الکرمانشاهی.
۳ـ ب: کنیت او.
۴ـ ب: که از آن. د: و مقامات و ورع و تقوی که خلق از آن.
۵ـ الف: مغربی‌بود. ب: شاگرد بوعبدالله. د: شاگرد ابوعبدالله.
۶ـ ب: از عبدالله پرسیدند. د: پرسیدند که.
۷ـ الف: حجت فقرا آید. ب: حجت فقر آید.
۸ـ د: و معاملت.
۹ـ ب: و حدیث داشته.
۱۰ـ ج: خواجه بوزید سه حج کرده بود. د:خواجه ابوزید.
۱۱ـ د: + بود.
۱۲ـ الف: ابراهیم شیبان آنجایافت‌سالی به‌او نشست. د: یافت بازو بنشست.
۱۳ـ د: بگذاشت.
۱۴ـ د: ابوزید.
۱۵ـ د: چون ابوزید.
۱۶ـ د: آن روز باران عظیم بود.
۱۷ـ الف: در خانه دفن. ب: نتوانستند بردن. د: نتوانستند برد هم در خانه دفن.
۱۸ـ الف: خواستند که برکشند درگور. ب: خواستند که بیرون آرند درگور نبود. ج: برگیرند نبود. د: عاریت چون خواستند که برگیرند نبود در گور.
۱۹ـ ب: نه از فقه بود که از آن پیر. د: که از دو صحبت او یافته بود.
۲۰ـ ب: + فی.
۲۱ـ ج: فهو من‌المغالیط و الذندقه.
۲۲ـ الف: گفت. د: و سمری گفته.
۲۳ـ ب: قال الورع ان یسلم صدرك‌مما یختلج فیه من‌الشبهات‌ویسلم‌المسلمون من شر. د: و تسلم المسلمون من شر اعضائیك ظاهراً و باطناً.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]

ابراهیم‌بن احمدبن المولد الصوفی الرقی.

۱ـ کنیته ابواسحاق، ازمهینان‌مشایخ رقه[۲] است وفتیان ایشان. با شیخ‌بوعبدالله جلا صحبت داشته[۳] و به ابراهیم[۴] قصار رقی. در سنه اثنین و اربعین و ثلثمائة برفته از دنیا[۵]. برادر وی، بوالحسن علی‌بن احمد[۶] ویرا به خـواب دید پس وفات، گفت: مرا وصیتی کن[۷]. گفت: علیك بالقلة و الذلة الی ان تلقاء ربك[۸].

۲ـ و ابراهیم‌بن المولد گوید[۹]: حقیقة الفقران لایستغنی العبد بشیء سوی الحق.

۳ـ وهم وی گفت[۱۰]: من تـولاه رعـایت الحق اجـل من ان تودیـه سیاسة العلم[۱۱].

۴ـ هم وی گفته که[۱۲]: مرا عجب آید از کسی که بشناخت که ویرا راهیست به خداوند وی، چون زندگانی کند. با جز زو[۱۳]؟ و الله تعالی می‌گوید: و انیبو الی ربکم و اسلمواله(۱)[۱۴].

۵ـ و هم وی گفته[۱۵]: من قال به افناه عنه و من قال منه ابقاه له.

۶ـ و هم وی گفته[۱۵] کـه: فترت پس مجاهدت از فساد است بـه اول، پس کشف، از سکون است به احوال[۱۶].

۷ـ و هم وی گفته که: بقای تصوف فنـای تست[۱۷] درو، چـون فانی شدی[۱۸]

---

(۱) قرآن، الزمر / ۵۴.

به او، باقی کنند ترا به بقای ابد، از بهر آنرا که هر که فانی شود از حس‌های خود و حظوظ خود، باقی شود به مشاهدت مطلوب[19] خود و آن بقای جاویدیست.

۸ـ انشدنا الامام لابراهیم المولد[20]:

لك منی علی البعاد نصیب	لم ینله علی الدنو حبیب
فعلی الطرف من سواك حجاب	و علی القلب من هواك رقیب
و فی ناظری هواك و قلبی[21]	و الهوی فیه ادبع ومشیب[22]
کیف یغنی قرب الطبیب علیلا	انت اسقمته و انت طبیب[23]

۹ـ شیخ الاسلام گفت که: ابراهیم مولد[24] گوید که: به رأس العین بودم در مسجد، با بوبکر کتانی و با شیخ بوحفص که یکی جوانی[25] درآمد محترق، گفت: تیرالله[26] چه بود؟ شیخ بوحفص[27] گفت: تیرالله نظر او بود. گفت: نشان او[28] به دل چه بود؟ گفت: اذا تجلی لشیء[29] خشع له ورق، یا گفت: ورن[30]. آن جوان نفس بر زد و بیفتاد، گوئی هرگز زنده نبود[31].

۱۰ـ شیخ الاسلام گفت که: آن جوان محنتی داشت از دیدار، محنت شنودن قرآن پیوست[32]، طاقت نداشت و برفت.

۱۱ـ شیخ الاسلام گفت که[33]:

رهی می‌سوزی که[34] من نظاره دوست،
ار ترا صبر صفت است، مرا بی‌قراری خوست.

۱۲ـ انشدنا لغیره[35]:

ماذا ترون رمیاً عاش من امد	متی اعیش انا و السهم فی کبدی[36]

***

و انشدنا لغیره[37]:

اصد کما صدالرمی[38] تطاولت	به مدة الایام و هو قتیل[39]

***

و انشدنا ایضاً لغیره[40]

فصرت اذا اصا بتنی[۴۱] سهام — تکسرت النصال علی‌النصال

***

۱۳ـ و انشدنا ایضاً فی‌آخر القصیده[۴۲]:

من صالح السلو یاساً[۴۳] — ادرك صلحاً بلا صلاح
یعیش عیش الرمی تمشی[۴۴] — و فیه قاصی[۴۵] من القداح
لم یبق منه سوا هبآء — ینسف ذاك الهبا الریاح

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خالد صفوان را گفتند، خطیب عرب[۴۶]، که: احنف قیس[۴۷] به چه چیز سید قوم خویش شد؟ گفت: به سلطان او بر نفس که[۴۸] نفس او زیر دست او بود.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفته[۴۹] که: عبدالواحد بکر[۵۰] گفت که ابراهیم اطروش گفت که: رکوه‌ی صوفی کف او اوید[۵۱]، و بالش او دست او اوید[۵۲]، و خزینه‌ی او، او اوید[۵۳]، یعنی حق[۵۴].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: من‌الطبقه
۲ـ د: مشایخ رقصه.
۳ـ الف: صحبت کرده.
۴ـ ب، ج، د: و با ابراهیم.
۵ـ ب: واربعین برفته برفته از دنیا. د: در سنه اثنتین و اربعین.
۶ـ الف: بوالحسین‌بن احمد.
۷ـ ج: وفات مرا گفت و صیتی کن. د: ویرا در خواب دیده پس وفات گفت مرا وصیت کن.
۸ـ ب، د: تلقی ربك. ج: الی تلقاءربك.
۹ـ د: و ابراهیم‌بن مولد.
۱۰ـ ب: هم وی گفته. د: و هم وی‌گفته.
۱۱ـ ج از «و هم وی گفت» تا «العلم» ندارد.
۱۲ـ الف: هم‌وی گفت‌که. ب: و هم وی گفته. د: و هم وی گفته که.
۱۳ـ الف: با جز از او. د: زندگانی کنند با جز زو.
۱۴ـ ب: الله تعالی می‌گوید. ج: الله تعالی می‌گوید و انیبوا الی ربکم و اسلموا.
۱۵ـ الف: و هم وی گفت.
۱۶ـ الف: فتوت پس مجاهدت از فساد است به‌اول پس کشف از سکونت با احوال. ب: فتوت پس مجاهدت از فسادت باول. ج: فتوت‌پس‌مجاهدت... د: فترة پس مجاهده از فساد است با دل.
۱۷ـ الف، د: بهای‌تصوف. ب: گفت‌بهای تصوف بقای تست.
۱۸ـ د: چون فنا شدی.
۱۹ـ ج: به‌مشاهدت به مطلوب. د: به مشاهده مطلوب.
۲۰ـ ج، د: رحمه‌الله.

۲۱ـ ب: هواك قلبي.
۲۲ـ الف، ج، د: و مشوب.
۲۳ـ ب: انت اسلمته و انت طبیب.
۲۴ـ ب: گفت ابراهیم المولد.
۲۵ـ الف: بوحفص کیلی. ب: بوحفص حداد یکی جوانی. د: ابوحفص کیلی جوانی.
۲۶ـ ب: سرالله.
۲۷ـ ب، د: شیخ ابوحفص.
۲۸ـ ج، د: نشان نظر او.
۲۹ـ ب: اذتجلی. د: بشییء.
۳۰ـ الف: یا گفت و دن. د: از ورن تا آن جوان محبتی داشت ندارد.
۳۱ـ ب: آن جوان نفسی زد و بیفتادگوئی هرگز نبود.
۳۲ـ الف: آن جوان محنتی داشت از دیدار محنت شنودن فزان پیوست. ب: از دیدار مجب شنیدن فزان پیوست. ج. آن محبت شنودن. د: از دیدار از آن محبت شنیدن فاز و پیوست طاقت نداشت برفت.
۳۳ـ ب، د: «که» ندارد.
۳۴ـ ب: رهی را می‌شوری که.
۳۵ـ الف: «انشدنا لغیره» ندارد.
۳۶ـ الف: اناولسهم فی‌کبدی. ب: انا والسنهم فی‌کبدی. د: انارالسهم فی کبد.

۳۷ـ الف: ندارد. ج: و انشدنا ایضا لغیره.
۳۸ـ ب: کما اصدالرمی.
۳۹ـ الف: به‌مدة ایام و هو قتیل. د: مدة الایام.
۴۰ـ الف: ندارد. د: وانشدنا لغیره.
۴۱ـ ب: اذا صابتنی.
۴۲ـ الف: ندارد. ج: و انشدنا ایضا لغیره. د: و انشدنا ایضاً فی آخر قصیده.
۴۳ـ ب: السلوباساً.
۴۴ـ ب: الرمی نیشی فیه. ج: الرمی یمشی. د: عیش الرقی یمشی.
۴۵ـ ج، د: و فیه ماض.
۴۶ـ د: خالدبن صفوان را گفتند خطباء عرب.
۴۷ـ ب: أحنف‌بن قیسی. ج، د: احنف‌بن قیس.
۴۸ـ الف: به‌سلطان او که، ب، د: به سلطانی او برنفس او که.
۴۹ـ ب: بوعبدلة باکو گفت. د: گفت.
۵۰ـ ج: عبدالله بکر.
۵۱ـ ب: رکوة صوفی کفت او آید.
۵۲ـ الف: دست آید. ب: آید.
۵۳ـ الف، ب: او آید.
۵۴ـ الف، د: «یعنی‌حق» ندارد.

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابراهیم گیلی.

۱ـ از زمین گیل بوده، پیر بزرگ بود این طایفه را، صافی وقت عظیم و بشکوه[۱].

۲ـ شیخ بوالازهر اصطخری[۲] گوید، نام او[۳] عبدالواحد، که: شیخ[۴] ابراهیم گیلی به عم‌زاده‌ی خویش مبتلا شد، ویرا بزنی کرد. به‌او[۵] مشعوف شد، چنانکه بر نتوانست خاست[۶] از نزدیك وی از بی‌قراری در دوستی وی[۷]، و آن سر وقت وی[۷] از دست وی بشد.

شب تا روز نشسته بودی با وی، وقتی نیکو سر[۸] به‌کوم فرا کرد، با خود گفت[۹]: این چیست که من درآنم؟ ار[۱۰] من به‌این به‌آخرت شوم من که بم[۱۱]؟ به شب[۱۲] برخاست و غسل کرد و نماز کرد و بزارید درو گفت[۱۳].

الهی، توان اولی دل مرا آن اولی بازده، ای‌نیك مولی[۱۴]!

در ساعت زنرا تب بگرفت[۱۵]، روز سدیگر زن برفت. ابراهیم ویرا دفن کرد و با سر[۱۶] وقت خود شد، پای برهنه و سر برهنه شد در بادیه[۱۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۱۸]: قمع قلوب گوش[۱۹] مریدان را السنه‌ی این طایفه است.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ محمد قصاب مرا گفت به دامغان که: آن وقت[۲۰] که اهل کلام فرادید آمدند درین دیار، من از آن رنجه می بودم، برخاستم

برشیخ ابراهیم[۲۱] دهستانی شدم‌که ازو پرسم، یعنی از مذهب[۲۲] وسخن ایشان. چون[۲۳] در شدم، هنوز بازو از آن چیزی نگفته بودم[۲۴]، مرا گفت: محمد، بازگرد، لایعرفه احد غیره، جـز از الله کسی الله نشناسد[۲۵]. و سخن ذوالنون کـه[۲۶]: العلم فـی‌ذات الحق جهل.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

اورا بنه‌توان[۲۷] شناخت مگر بـه او و سخن او؛ کـه او را بـه قرآن و سنت بشناختی، اورا بدو بشناخته‌بی[۲۸]، یعنی شناخت تصدیقی[۲۹] وتسلیمی. به عقل مجرد اورا بنه‌تـوان[۳۰] شناخت. عقل مخلوق است، برهمچون خودی، دلالت‌کند[۳۱]. عقل حیلت است، مایه‌ی نور معرفت و تبیت است[۳۲]. سخن ازو بتوان[۳۳] شنید درشناختن[۳۴] او، هر که درو از وفاتو سخن گوید بپذیر؛ که از[۳۵] خود گوید و عقل و قیاس خود، بمپذیر[۳۶]، که ایمان سمعی است نه عقلی.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: ابـراهیم مرغینانی گفته[۳۷]: آنچه گـوش درياود، علم است[۳۸]، وآنچه فهم درياود[۳۹] حکمت‌است، وآنچه به او بشنوی و به‌او درياوی[۴۰] حیات است.

ابراهیم‌بن نازویه بوده[۴۱].

۱ـ کنیت[۴۲] او ابواسحاق، از مشایخ نشابور بوده، باحفص دیده[۴۳] وبابوعثمان حیری صحبت داشته[۴۴] و اورا در فتوت شأنـی است عظیم[۴۵]، و اکنون در اولاد او همچنان، که یاد برند به جوانمردی.

۲ـ او ابراهیم‌بن محمدبن سعیداید[۴۶]، امـا از صورت نیکوی وی و خوش خواندن وی، ویرا لقب کردند به نازویه[۴۷].

و من طبقة الرابعة ایضا[۴۸]

مظفر کرمانشاهی.

۱ـ از مهینان[۴۹] مشایخ جبل است، از درویشان صادق[۵۰]. صحبت داشته[۴۴] با

عبدالله خراز و مه ازو. یگانه بوده از مشایخ در طریقت نیکوی.

۲ـ وی گفته است[۵۱]: روزه سه است: صوم الروح بقصر الامل و صوم العقل بخلاف الهوی، وصوم النفس بالامساك عن الطعام والمحارم.

۳ـ وهم وی گفته[۵۲]: من قتله الحب احیاه القرب.

۴ـ وهم وی گفت[۵۳]: العارف من جعل قلبه لمولاه وجسده لخلقه[۵۴].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۵]: وی شب به سه تیر کرده بود[۵۶]: سیکی نماز کردی، و سیکی قرآن خواندی، و سیکی[۵۷] مناجات کردی. و به این[۵۸] بیت بر خود می‌زاریدی و می‌گفتی[۵۹]:

و[۶۰] لقد لسعت حیة الهوی کبدی   فلا طبیب لها و لا راق[۶۱]
الا الحبیب الذی شغفت به[۶۲]   فعنده رقیتی و تریاق[۶۳]

۶ـ وی گفت[۶۴]: التواضع قبول الحق ممن کان به[۶۵].

۷ـ و سئل عن التصوف، فقال: الاخلاق المرضیة.

۸ـ استاد عباس بن الشاعر ایند[۶۶]، از وی پرسیدند که: فقیر که بود؟ گفت: اوکش به او هیچ حاجت نبود[۶۷].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت: از آن به او حاجت نبود[۶۸] کش حاجت همه او بود و بس[۶۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: از زمین گیل پیری بزرگ بوده این طایفه را وقت صافی عظیم و به شکوه شیخ‌الاسلام گفت که شیخ.
۲ـ ب، ج: ابوالازهر. د: ابوالازهر اصطرخی.
۳ـ ب، د: نام وی.
۴ـ د: «شیخ» ندارد.
۵ـ ب، د: و به‌او.
۶ـ د: خواست.
۷ـ د: «وی» ندارد.
۸ـ الف: شبی تا روز. ب: نشسته بودی تا وقتی نیکویی. د: نشسته بود با وی وقتی مس.
۹ـ د: گفت که.
۱۰ـ ج: از من.
۱۱ـ الف: من که باشم. ج: من که بوم. د: من که بم و برچه بم.
۱۲ـ ب: بشت.
۱۳ـ ج: بزارید در گفت. د: بزارید و گفت.

۱۴ـ ب: تو آن اول مرا آن‌اول بازده ای نیك مولی. ج: الهی تو اولی دلی مرا بازده ای نیك مولی. د: تو آن اولی که بودی دل مرا آن اول بازده ای نیکو مولی.
۱۵ـ ج، د: تب گرفت.
۱۶ـ ب: دفن کرد با سر. د: و روز سدیگر برفت این ابراهیم ویرا.
۱۷ـ د: سر برهنه در بادیه شد.
۱۸ـ الف: گفت که.
۱۹ـ ب: قمع قلوب و گوش.
۲۰ـ د: «که آن وقت» ندارد.
۲۱ـ ب، ج: به‌شیخ ابراهیم. د: درین دیار رنجه می‌بودم از آن برخواستم و به‌شیخ ابراهیم.
۲۲ـ د: یعنی از مذاهب.
۲۳ـ ب: «چون» ندارد.
۲۴ـ الف: هنوز با او از آن چیز نگفته بودم.
۲۵ـ ب: جز زاللّه کس اللّه را نشناسد.
۲۶ـ ب: و سخن ذوالنون‌ست که. د: و سخن ذوالنون اید که.
۲۷ـ ب: او را نتوان.
۲۸ـ الف: بشناختهٔ. ب: نشناخته بی.
۲۹ـ د: شناخت تصدیعی.
۳۰ـ ج، د: او را نتوان.
۳۱ـ الف: همچون برخودی مخلوق دلالت کند. ج: هم‌چون برخودی. د: بر همچو خودی.
۳۲ـ ب: معرفت و آینست. ج: معرفت است و نیت. د: معرفتست و نیت.
۳۳ـ د: ازو نتوان.
۳۴ـ ج، د: در شناخت.
۳۵ـ ب: از هر که از وفاتو سخن‌گوید بپدیر از خود. د: که او خود.
۳۶ـ ب: بمپذیر.
۳۷ـ الف: ابراهیم مرغیانی گفته. ب: گفت.
۳۸ـ الف، ب: گوش دریابد علم است. د: آنچه گوش شنود علم است.
۳۹ـ الف، ب: دریابد.
۴۰ـ الف، ج: دریابی.
۴۱ـ ج: ابراهیم‌تازویه‌بوده. د: ابراهیم ابن فازویه بوده.
۴۲ـ د: کنیته.
۴۳ـ ب: باحفص را دیده. د: از مشایخ نیسابور باحفص دیده.
۴۴ـ الف: صحبت کرده.
۴۵ـ الف: و او در فتوت شأنی عظیم است. د: و او را به جوانمردی شأنی عظیم است.
۴۶ـ ب: آید.
۴۷ـ ب: و را لقب کردند. د: ویرا کنیه به‌تازویه کردند.
۴۸ـ الف: «ایضاً» ندارد. ج، د: و من الطبقة.
۴۹ـ الف، د: از سپهان.
۵۰ـ ب، ج: درویشان صادقان.
۵۱ـ ب: عبداللّه خران و مه ازو بود از مشایخ طریقت نیکو وی گفته. ج: در طریقت نیکو. د: یگانه بوده در طریقت وی گفته.
۵۲ـ الف: و هم وی گفت.
۵۳ـ ب، د: و هم وی گفته.
۵۴ـ ب: لمولاه لالخلقه.
۵۵ـ ب: گوید که.
۵۶ـ الف: وی شب سه‌قسم کرده بود. ج: «بوده» ندارد.
۵۷ـ د: یکی نماز کردی و یکی قرآن خواندی و یکی.
۵۸ـ الف: و به‌این.
۵۹ـ الف: «و می‌گفتی» ندارد. ب: می‌زاریدی شعر. د: می‌زاریدی وگفتی.
۶۰ـ ب: «و» ندارد.
۶۱ـ ب، ج: راقی.
۶۲ـ الف، ب: الذی شفعت به. ج، د: غرالحبیب.
۶۳ـ ب، ج، د: و تریاقی.

۶۴ــ ج: گفته. د: هم وی گفته.
۶۵ــ ج، د: فمن کان به.
۶۶ــ ب: عباس شاعر آید. ج: عباس‌ابن شاعراید. د: استاد عباس شاعراید.
۶۷ــ ب: به‌او حاجت نبود. ج: به‌او احتیاج نبود. د: گفت آن‌کش به‌او.
۶۸ــ ب: از آن بازو حاجت. د: گفت ازو برو حاجت نبود.
۶۹ــ ب: «وبس» ندارد.

و من طبقة الرابعة ایضاً[1]
ابوالحسین بن بنان[2].

۱ـ از اجله‌ی مشایخ مصر بوده، با شیخ بوسعید[3] خراز صحبت داشته[4] و به وی نسبت کند[5]. در تیه برفته از دنیا[6].

۲ـ بوعثمان مغربی گوید که: بوعلی کاتب گفت که: وقتی بوالحسین بنان در وجد بود و رقص می‌کرد، بوسعید خراز ویرا دست می‌زد.

۳ـ بوالحسین[7] بنان گفته که:

همه خلق در بادیه تشنه بند[8] و من تشنه بر کران نیل.

۴ـ وی گفت که[9]: تنهائی جلیس صدیقان است.

۵ـ و هم وی گفت[9]: بزرگ ندارد قدر دوستان وی، مگر بزرگ قدری به نزدیك الله.

و من طبقة الرابعة[10]
ابوالحسین بن هند پارسی[11].

۱ـ نام وی علی‌بن هندالقرشی، از مهینان مشایخ پارس است و علمای ایشان. صحبت داشته[12] با جعفر حداد[13] و مه ازو، چون عمر و عثمان[14] مکی و جنید و آن طبقه؛ او را احوالهاست بلند[15]، و مقامات پاك داشته.

۲ـ او گفت[16]: لیس حکم ما وصفنا حکم ما نازلنا[17].

۳ـ هم وی گفته کـه[۱۸]: دلها اوعیه و ظـروف است[۱۹]. و هـر وعا و ظرف شایسته بود نوعی[۲۰] را از برداشتگان، اما دلهـای دوستان او پیرایه‌های معرفت است و دلهای عارفان پیرایه‌های محبت‌اند[۲۱] و دلهای محبان پیرایه‌ها وآوندهای شوق‌اند[۲۲]، و قلوب مشتاقان ادعیه‌ی انس‌اند، و هـر حـال ازین احوال را آداب است، هر که آن[۲۳] ادب‌هـا به کار ندارد در وقت‌ها، هلاك بشود از آنجا که نجات بیوسد[۲۴].

شیخ‌الاسلام گفت که:

کنیت **ابوالادیان**، ابوالحسن است نام علی، ابوالادیان کنیت کردند[۲۵] که در همه کیش‌ها مناظره کردی و ایشان را بشکستید[۲۶]. حکایت منـاظره کردن وی با جهود[۲۷] و در آتش شدن و آتش به پای همه خاکستر کردن، القصه[۲۸].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: هرگه وی به حج خواستی رفت[۲۹]، از خانه خود لبیك زدی و از آنجا فرا احرام گرفتی[۳۰].

۲ـ وقتی از حج باز آمد و زود لبیك بزد. ویرا گفتند: سردی مکن، اکنون باز آمدی، می[۳۱] لبیك زنی. گفت: این بـار لبیك نه حج را می‌زنم، لبیک او را می‌زنم. سر یك هفته‌ را برفت از دنیا[۳۲]، رحمه‌الله.

۳ـ گویند: ابوالادیـان بصری است، در ایـام[۳۳] جنید بوده و بـا بوسعید[۳۴] خراز صحبت داشته[۳۵]، عالم بوده[۳۶] و صاحب لسان.

و من طبقة الرابعة ایضا[۳۷]

ابوجعفر محمد[۳۸] بن‌علی النسوی، معروف به محمدعلیان نسائی[۳۹].

۱ـ از مهینـان مشایخ نسا بـوده، از اجله‌ی اصحاب بـوعثمـان[۴۰] حیری. محفوظ گوید که: وی امام اهل معارف است[۴۱].

۲ـ ووی از نسا بیامدی قاصد به بو عثمان، به نشابور[۴۲]، بپرسیدن مسایلی را ازو. در راه نان و آب نخوردی[۴۳] تا که به وی آمدی[۴۴]. ویرا بدیدی و آنچه

خواستید بپرسیدید[۴۵].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۶]: او وی به بوعثمان می‌آمدی[۴۷]، روا بودی طعام خوردن، لیکن مقصود او چیزی دیگر بود، و وی از بزرگتر مشایخ است، و ویرا کرامات بود ظاهر[۴۸].

۴ـ وی گفته[۴۹]: الزهادة فی الدنیا مفتاح الرغبة فی الآخرة.

۵ـ و وی گفته: من اظهر کراماته[۵۰] فهو مدعی، و من ظهرت علیه[۵۱] الکرامات فهو ولی.

۶ـ و قال: الفقر لباس الاحرار و الغنا لباس الابرار.

۷ـ و قال: من صحب الفقراء فلیصحبهم علی سلامة السر و سخاء النفس و وسعة الصدر و قبول المحن بالنعم.

۸ـ و قال: کلام الرجل فیما لا یعنیه یورث فعل مالا یعنیه و فعله مالا یعنیه یسقط عن[۵۲] درجات ما یعنیه، و کان منکراً علی المدعین اشد الانکار[۵۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: «ایضا» ندارد. ج، د: ومن الطبقة.
۲ـ د: ابوالحسن بن‌منان.
۳ـ د: با شیخ ابوسعید.
۴ـ الف: صحبت کرده.
۵ـ د: نسبت به‌وی کند.
۶ـ الف: «از دنیا» ندارد. د: در تیه‌بنی اسرائیل رفته.
۷ـ د: ابوعثمان... ابوعلی... ابوالحسین... ابوسعید خراز... ابوالحسین.
۸ـ الف: تشنه بدند.
۹ـ ب، د: وی گفته که.
۱۰ـ ب: و من‌الطبقة الرابعة ایضا. د: و من‌الطبقه.
۱۱ـ د: ابوالحسن بن هند پارسی.
۱۲ـ الف: صحبت کرده.
۱۳ـ جعفر جلا.
۱۴ـ د: عمر عثمان.
۱۵ـ الف: و آن طایفه و او را احوال‌هاست قوی.
۱۶ـ ب: داشته و گفته. د: او گفته.
۱۷ـ ب: ماناز لنا.
۱۸ـ الف: هم وی گفت که.
۱۹ـ ب: و ظروف‌اند.
۲۰ـ د: نورع.
۲۱ـ ب: دوستان‌پیرایه‌های معرفت است است. و دلهای عارفان پیرایه‌های محبت است.
۲۲ـ ب: و دل محبان‌پیرایه‌هام اندوههای شوق‌اند. و: پیرایه‌های اندوه و شوق‌اند.
۲۳ـ د: «آن» ندارد.
۲۴ـ د: نبیوسد.
۲۵ـ الف: ابوالادیان است کنیت. ب:

کنیت ابوالادیان ابوالحسین است نام وی علی.
۲۶ــ الف، ب، د: بشکستی.
۲۷ــ ب: حکایت مناظره کردنی او بـــا جهود. د: و حکایت مناظره.
۲۸ــ الف، د: خاکستر کردند. ب: در آتش شدن و به‌پای همـه خاکستـر کردند. د: به‌پـای خـاکستر کـردن القصه.
۲۹ــ ب: هرگاه که وی به‌حج خـواست شدن.
۳۰ــ الف: از خانهٔ خود لبیک‌زدی وزانجا احرام گرفتی. ج: وزانجا احرام فرا گرفتی. د: لبیک زدن شدی و هم از آنجا احرام گرفتی.
۳۱ــ د: «می» ندارد.
۳۲ــ الف: «رحمه‌الله» ندارد. ج: بس هر یك هفته. د: سریك هفته بـرفت از دنیا.
۳۳ــ ب: و درایام. د: بصری بوده در ایام جنید.
۳۴ــ د: و به‌ابوسعید.
۳۵ــ الف: صحبت کرده.
۳۶ــ د: عالم بود.
۳۷ــ ج، د: و من‌الطبقة.
۳۸ــ د: «محمد» ندارد.
۳۹ــ ب: محمد غلیان نسائی.
۴۰ــ د: ابوعثمان.
۴۱ــ ب، د: امام امت اهل معارف را.
۴۲ــ ج: از نسا بآمدی. د: وی از نسا بیامدی قاصد به‌بوعثمان به‌نیسابور.
۴۳ــ ج: نان بآب نخوردی. د: بپرسیدن مسائل. و در راه.
۴۴ــ الف، ب، د: به‌وی آمدی.
۴۵ــ الف: و آنچه خواستی بپرسیدی. ب: «و آنچه خواستید بپرسیدید» ندارد. ج: خواستید بپرسیدی.
۴۶ــ ب: + قدس‌الله روحه‌العزیز.
۴۷ــ الف: به‌بوعثمان و به باحفص می‌ــ آمدی. ج، د: به‌بوعثمان آمدی.
۴۸ــ الف: از بزرگترین مشایخ است همه ازو و ویرا. ب: مشایخ است همه ازو و ویـــــرا. د: از «ووی از بزرگترین» تا اینجا ندارد.
۴۹ــ الف: وی گفت.
۵۰ــ الف: من اظهر کرامته.
۵۱ــ ب: و من ظهر علیه.
۵۲ــ ب: و فعل لایعنیه یسقطـــه. ج: و فعله فیما لایعنیه یسقطه. د: «و فعله مالا یعنیه» ندارد.
۵۳ــ ب: علی‌المدعیین‌اشدالانکاررحمةالله علیه و علی جمیع الاولیاء والاتقیاء والازکیاء رحمة واسعة.

الطبقة الخامسة

منهم: ابوسعیدبن الاعرابی[1].

۱ـ نام وی احمدبن محمدبن زیادبن بشربن درهم العنزی. از بصره[2] است، به مکه بوده و عالم بوده و فقیه، و در وقت خویش شیخ حرم بود، و به آنجا برفت[3] در سنه اربعین اواحدی و اربعین و ثلثمائه[4]، فی سنة التی توفی ابوعلی المشتولی[5]. ابن‌الاعرابی را کتب است تصنیف اواین طایفه را[6].

با جنید صحبت داشته و با عمرو عثمان مکی و بوالحسین[7] نوری وحسن مسوحی. و با بوجعفر حداد و بوالفتح[8] حمال قریب است از طبقه‌ی چهارم. و از جمله‌ی مشایخ است و علمای ایشان[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ویرا جزوی نکت است[10] در توحید، سخت نیکو، ازین سخنان وی گروه در آن است که گوید[11]: لایکون قرب الا و ثم مسافة[12]. نزدیکی نگویند تا مسافت نبود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: آخر در قرب دوگانگی است، که یکی به دیگر نزدیك بود[13] که بنگری قرب بعد است[14]، تصوف یگانگی است.

۴ـ هم ابن‌الاعرابی گوید: التصوف کله ترك العقول، و المعرفة کلها الاعتراف بالجهل و لایکون الشوق الا الی الغایب[15].

۵ـ لشیخ‌الاسلام[16].

یشوق من طواه طول عهد و یذکر حین ینسی او یغیب

و قد اصفیتنی بالود منی　　فما للشوق عندی من نصیب

۶ـ ویرا کتاب «وجد» است در سماع صوفیان.

۷ـ هم‌ابن الاعرابی گفت که[۱۷]: الله تعالی بعضی اخلاق[۱۸] دوستان خود به عاریت فرا دشمنان داده است تا به آن بر دوستان عطف[۱۹] می‌کنند، تا بدان سبب دوستان وی[۲۰] می‌آسایند.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فرا داود طائی گفتند که: تو مشتاقی[۲۱]؟ گفت من نه دورم، غایب مشتاق بود[۲۲]، دوست بر من حاضر است[۲۳].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، ج: ابوسعید الاعرابی. د: ابو- سعید اعرابی.
۲ـ د: العنزی به‌اصل از بصره.
۳ـ الف: به‌آنجا برفت. ب: به‌مکه بوده عالم بوده و فقیه و در وقت خود شیخ. ج: به مکه بوده عالم بوده و فقیه و در وقت شیخ بود. د: به‌مکه بوده عالم و فقیه در وقت خود به‌آنجا برفته.
۴ـ د: «و للثمانة» ندارد.
۵ـ د: ابوعلی مشتولی.
۶ـ الف: «را» ندارد. د: مرا این طایفه را.
۷ـ صحبت کرده و با عمر و عثمان. ب: صحبت داشته با جنید و عمر وعثمان. ج: و بابوعمر و عثمان د: عمرو بن عثمان مکی و ابوالحسین.
۸ـ د: و با ابوالفتح.
۹ـ ب: از جملهٔ مشایخ و علمای ایشان. د: قریب است بوده از طبقهٔ چهارم و از اجلهٔ مشایخ و علمای ایشان.
۱۰ـ الف: ویرا جز وی نکته است. ب: ویرا جزویست نکت. ج، د: گفت‌ویرا جزوی.
۱۱ـ ب: سخنان وی کرده در آن. د: در توحید این سخن وی گفته لایکون.
۱۲ـ ج: لایکون الا و ثمه مسافة.
۱۳ـ ب: که یکی دیگر نزدیك بود. ج: یکی به‌دیگری نزدیك بود.
۱۴ـ ب: قرب بعد بود.
۱۵ـ ب، ج: الا الی غایب. د: الا لغایب.
۱۶ـ ج: + لنفسه. د: شیخ‌الاسلام گفت.
۱۷ـ ب: گوید که. ج: گفته که. د: گفته.
۱۸ـ ب: الله‌تعالی گوید اخلاق.
۱۹ـ د: دوستان خود فرا دشمنان داده تا به‌آن بر دوستان او عطف.
۲۰ـ دوستان او.
۲۱ـ الف: با داود طائی. ب: گفت با داود طائی گفتند تومشتاقی. د:گفت فرا داود طائی.
۲۲ـ الف: گفت نه غایب مشتاق بود. د: گفت نه من دورم.
۲۳ـ ب، ج، د: دوست من حاضر است.

و من طبقة الخامسة ایضا[1]

ابو عمرو الزجاجی.

۱ـ نام وی محمدبن ابراهیم‌بن یوسف‌بن‌محمد[2]، وگویندکه: نام وی ابراهیم است والله اعلم. و نشابوری اصل است[3]. صحبت داشته[4] با بوعثمان حیری و جنید و رویم وخواص. وگویندکه: چهل سال درمکه بوده مجاور، درحرم بول نکرده بود و موی بنه انداخته بود تعظیم حرم را[5]. و پسر را گفته، بوبکر را، که: هر موی که از آن من[6] برگیری دانگی ترا دهم. و گویندکه: قرب شست[7] حج کرده بود.

۲ـ بوعمرو[8] نجید گوید که[9]: به مکه بودم، و مشایخ وقت چون کتانی و بوالحسین مزین[10] کبیر و صغیر و جز از[11] ایشان از مشایخ در حلقه، و صدر همه بوعمرو زجاج بود[12]. و چون سخن رفتی، حکم وی کردی و به او حوالت‌کردندی.

۳ـ پیوسته می‌گفتی: و سی سال من خلای جنید به دست خود پاك کرده‌ام و به آن فخر می‌کردم[13]. در مکه برفته در سنهٔ ثمان و اربعین و ثلثمائة.

۴ـ و بوعثمان مغربی[14] گوید ویرا: و هومن السالکین، و آیاته[15] و فضایله اکثر من یحصی ویعد.

۵ـ وی گفت[16]:

لان ینقص من البشریة شیء احب الی من ان امشی علی الماء[17].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بوعمرو زجاج پرسیدند[18] که: مرد ازین باب سخن گوید و آن حال ومقام او نبود[19]، روا بود یا نه؟ گفت: که تقصیر[20] خود

می‌داند، میان خود و او، روا بود.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۱]: سخن خواهی گفت به شفاعت نیاز، سخن به ضرورت گوی، بهها مراهی ناز[۲۲].

۸ـ کعبی از بوعمرو پرسید[۲۳]: کیف الطریق الی‌الله؟ گفت[۲۴]: ابشر، فشوقك الیه، از عجك لطلب دلیل یدلك علیه.

۹ـ و قال: من تکلم عن حال لم یصل الیه، کان کلامه فتنه لمن یسمعه و دعوی یتولد فی‌قلبه و حرمه‌الله الوصول الی تلك الحال و بلوغه[۲۵].

۱۰ـ و قال: الضرورة ما تمنع[۲۶] صاحبه عن القال و القیل و الخبر و الاستخبار، و شغله الاهتمام بوقته عن التفرغ الی اوقات غیره.

۱۱ـ و پدر بوعمرو[۲۷] زجاجی از مشایخ است، نام وی: ابراهیم‌بن یوسف‌بن محمد الزجاجی.

کنیته ابواسحاق، والد ابی عمرو[۲۸]، در تاریخ بیاورده‌اند. از مهینان اصحاب باحفص بود[۲۹]، و ویرا مذهب است در ملامت در خلاف نفس.

۱۲ـ کان یحکی عنه، انه قال: فی‌خلاف النفس علی دوام الاوقات برکة، و قد ساعدت نفسی مرة فی خطوة فما[۳۰] امکننی تدارکها الی سنین.

۱۳ـ و بوعمرو[۳۱] نجید هم از طبقه‌ی پنجم است، از متأخران گفته‌اند و بوعمرو اکاف و بوعمرو هلالی[۳۲].

و من طبقة الخامسة ایضاً[۳۳]

ابو محمد جعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص.

۱ـ بغدادی است، و خلد محلتی است به بغداد. وی حصیرباف بود. شاگرد جنیداید و ابراهیم[۳۴] خواص، و با نوری و رویم و سمنون و جریری صحبت داشته و جزاز[۳۵] ایشان از مشایخ وقت. و عالم بوده به علوم این طایفه. و صاحب جمع کتب و تاریخ و حکایات بوده[۳۶] و جمع کردن سیرت مشایخ.

۲ـ او گفته که: دویست دیوان دارم از آن مشایخ، و دو هزار پیر بیش [۳۷] شناسم ازین طایفه.

۳ـ وی گفته که [۳۸]: عجایب عراق سه چیز است: شطح شبلی، و نکته‌ی مرتعش و حکایت من [۳۹].

۴ـ پیر شیخ [۴۰] بوالعباس نهاوندی‌اید [۴۱]. به بغداد برفته در سنه ثمان [۴۲] و اربعین و ثلثمائة. وگور وی به شونیزیه است نزدیك گور سری سقطی [۴۳] و جنید. و حدیث بسیار داشت [۴۴].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من یك تن دیدم که ویرا دیده بود [۴۵]، و از وی حدیث داشت، قاضی با منصور هروی، به بغداد دیده بود و آن حدیث ما را سماع است [۴۶].

۶ـ وی گفته [۴۷]: الفتوة احتقار النفس و تعظیم حرمة المسلمین [۴۸].

۷ـ وی گفت [۴۹] مردی‌را: کن شریف الهمة فان الهمم تبغ بالرجل لا المجاهدات.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که [۵۰]: از جعفر خلدی پرسیدند که: عارفان کیانند [۵۱]؟ گفت: هم ماهم ولو کانواهم هم ماکانواهم [۵۲]، ایشان نه ایشانند، او ایشان ایشانند، ایشان نه ایشانند [۵۳].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: معتز [۵۴] گفت فرامن که: صوفی نبود، او بود نه صوفی بود، و آن چنان است که وی گفت؛ و آن نه به طاقت وی بود، ندانم که وی [۵۵] از که شنیده بود.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت:

سبحان‌الله: شگفتر [۵۶] ازین که دید در جهان؟
نیست در هست نهان [۵۷]، شخص در پیرهن روان [۵۸].
و می‌گویند که: او نه آن [۵۹]!
کالبد در دل گم، و دل در جان، و گم است [۶۰] جان در آن، که زنده به آن است جاویدان [۶۱].

آن جان که زنده به آن است[۶۱]، او آن،
زبان چون عبارت کند از چیزی که ناید در زبان[۶۲]؟
و جان چون اشارت کند[۶۳] فرا چیزی که اشارت فازان توان[۶۴]؟
و نشان دادن چون توان از چیزی که آن[۶۵] بی‌نشان؟
قومی در دو جهان پادشاه جهان، به اسم درویشان[۶۶]!
و می گویند که[۶۷]:
ایشان، نه ایشان.
ار ایشان نه ایشانند، پس که‌اند ایشان؟
و ار ایشان[۶۸] ایشانند، پس دلیل چیست و نشان[۶۹]؟
از انکار منکر چه آید[۷۰]؟ که آب روشن است از پیشان[۷۱].
جغ از کوری در ویران[۷۲]، و هزار دستان نه[۷۳] از بی دولتی دد بوستان.

و من طبقة الخامسة ایضاً[۷۴]

ابوالحسن الصوفی البوشنجی[۷۵].

۱ـ نام وی علی بن محمد[۷۶] احمدبن سهل، از یگانگان جوانمردان خراسان بود[۷۷]. با عثمان حیری دیده[۷۸] و به عراق با بوالعباس[۷۹] عطا و جریری صحبت داشته[۸۰]، به شام [با] طاهر مقدسی[۸۱] و بوعمرو دمشقی[۸۲] صحبت داشته[۸۳]. و با شبلی مسایل گفته، و عالم بوده به علوم قوم و معاملت نیکو[۸۴]، و نیکو طریقت در فتوت و تجرید و کوشنده درویشی را. لکن شیخ[۸۵] الاسلام گفت[۸۶]: در کار وی نه دور فا بوده[۸۷]، مگر در عقیده وی‌را خللی بوده یا خطائی در سخن، والله اعلم.

۲ـ در سنه ثمان و اربعین و ثلثمائة برفته و از پوشنگ[۸۸] بوده و به نشابور نشسته[۸۹] و جایگاه آنجا داشته، و طریقت صوفیان نیکو دانسته، و سفرهای نیکو کرده.

۳ـ اوایل که عهد کرده بود که: هر گه مرا[۹۰] احتلام افتد، چیزی بدهم

به درویش[۹۱]، که آن از خلل افتد در لقمه یا در اندیشه‌ی[۹۲] نه راست.

۴ــ وقتی در بادیه بود[۹۳]، ویرا احتلام افتاد و تنهـا بود، از ارپای[۹۴] بیرون کرد[۹۵] و بر مغیلان افکند، تا هر که فرا رسد برگیرد[۹۶]، وفا کردن عهد را.

۵ــ ویرا پرسیدند از تصوف، گفت: اسم ولاحقیقة و قدکان قبل حقیقة[۹۷] و لا اسم.

۶ــ بوعثمان مغربی گـوید: پرسیدند وی را، که: ظـریف که بود[۹۸]؟ گفت: الخفیف فی ذاته و اخلاقه و افعاله و شمایله من غیر تکلف.

۷ــ و سئل عنه، ما المروة؟ قال: حسن السر. و قال: مـن ذل فی نفسه رفع‌الله قدره، و من عز فی نفسه اذله‌الله فی اعین عباده[۹۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب: و من‌الطبقة الخامسة ایضاً. د: و من‌الطبقة الخامسة ایضاً.

۲ــ د: «و» ندارد.

۳ــ الف: و نشابوری اصل است. ب: نشبوری اصل است. د: نیسابوری.

۴ــ الف: صحبت کرده.

۵ــ الف: موی نینداخته بود تعظیم حرم را. ب: در مکه مجاور بوده و موی. د: نکرده بود موی بنه انداخته تعظیم حرم را.

۶ــ الف: که از من. ب: گفته بود بوبکر را که هر موبی که. د: پسر را گفته ابوبکر که هر موی.

۷ــ ب: و گویند قرب. ج: شصت. د: و گویند قرب شصت.

۸ــ د: ابوعمرو.

۹ــ ب: «که» ندارد.

۱۰ــ د: چون شیخ ابوبکر کتانی و شیخ ابوالحسن مزین.

۱۱ــ ب، ج، د: جزز.

۱۲ــ ب: از مشایخ در حلقه نشسته‌بودند و صدر. د: ایشان در حلقه و صدر همه ابوعمر و زجاجی بودی.

۱۳ــ الف: و به‌آن فخر مـی‌کردم. ب: می‌گفتی که و سی سال... پاک کردم و بدان فخر کردی. ج: می‌گفتی که من سی سال خلای جنید. د: می‌گفتی سی سال من خلای جنید و صوفیان به دست خود پاک کردم و.

۱۴ــ ج: و عمرو مغربی. د: و ابوعثمان مغربی.

۱۵ــ الف، ج، د: و ایامه.

۱۶ــ ب، ج: وی گفته.

۱۷ــ ب: لان انتقص من‌البشریة شیء احب الی من ان امشی الماء. د: احب من آن.

۱۸ــ د: از ابوعمرو زجاجی پرسیدند.

۱۹ــ ج: مقام وی نبود. د: مقام آن‌نبود.

۲۰ــ ب: گفت از تقصیر. د: اگر تقصیر.

۲۱ــ ب: «که» ندارد.

۲۲ــ ب: به‌همراهی‌نازگوی. د: به‌همراهی ناز.

۲۳ــ ب: از بوعمرو پرسیدند. د: کمبی از ابوعمرو پرسید.
۲۴ــ ب: «گفت» ندارد.
۲۵ــ ب: یتولد فی‌نفسه و حرمه‌اللهٰ‌الوصل الی. ج: الی تلك الحالة و بلوغه.
۲۶ــ الف: یمبع. ب: یمنع. د: یمنع.
۲۷ــ د: ابوعمرو.
۲۸ــ ب: + الزجاجی. ج: + الزجاج.
۲۹ــ د: اصحاب ابوحفص بوده.
۳۰ــ ب: فی‌حظوظ فما.
۳۱ــ د: و ابوعمرو.
۳۲ــ الف: گفته و بوعمرو اکاف و... ب: بوعمرو اکاب. د: ازمتأخران و ابوعمرو اکاف و ابوعمرو هلالی.
۳۳ــ الف: «ایضاً» ندارد.
۳۴ــ الف: شاگرد جنید و ابراهیم. ب: شاگرد جنید آید و ابراهیم. د: وی حصیر بافتی شاگرد.
۳۵ــ الف: سمنون و حریری‌صحبت‌کرده. ب: و با نوری صحبت داشته و رویم و سمنون و حریری و جز ایشان. ج، د: و جز زایشان.
۳۶ــ د: «بوده» ندارد.
۳۷ــ الف، ب: و دو هزار بیش.
۳۸ــ الف: وی گفت که. د: «که» ندارد.
۳۹ــ ب: و حکایات من.
۴۰ــ د: «شیخ» ندارد.
۴۱ــ ب: آید.
۴۲ــ الف: در ثمان.
۴۳ــ ب: نزدیك گور سقطی. ج: و قبر وی به‌شونیزیه نزدیك قبرسری‌سقطی. د: و قبر وی به‌شونیزیه است نزدیك قبر سری سقطی.
۴۴ــ ب، ج: و حدیث داشته بسیار. د: بسیار داشته.
۴۵ــ الف، ج: یك تن دیدم که. د: «بود» ندارد.
۴۶ــ ب: ما را از وی سماع است. د: به‌بغداد و آن حدیث.
۴۷ــ الف: وی گفت.
۴۸ــ د: و تعظیم امرالمسلمین.
۴۹ــ الف: وی گفت. د: و هم وی‌گفته.
۵۰ــ د: «که» ندارد.
۵۱ــ ب، ج، د: عارفان که‌اند.
۵۲ــ ج: هم ماییم ولو کانوا ایشان. د: هم‌لاهم ولوکانوا.
۵۳ــ ب: از ایشان ایشانند. ج: از ایشان ایشانند نه‌ایشانند.
۵۴ــ د: با معتز.
۵۵ــ د: «وی» ندارد.
۵۶ــ ب: شگفت‌تر.
۵۷ــ ب: «نهان» ندارد.
۵۸ــ الف: در پیرهن نهان.
۵۹ــ ب: او نه به‌آن. د: می‌گویند.
۶۰ــ ج: و گوم است.
۶۱ــ ب: که زنده یا تست جاویدان.
۶۲ــ ب، د: از چیزی که آن ناید در زبان.
۶۳ــ ب، ج: و جان اشارت چون کند. د: جان اشارت چون کند.
۶۴ــ ب: اشارت فازو نتوان.
۶۵ــ د: «آن» ندارد.
۶۶ــ الف: پادشاه‌جهان. د: پادشهان‌جهان با هم درویشان.
۶۷ــ ب: و گویند که.
۶۸ــ ب: در ایشان. د: واریشان.
۶۹ــ ب: پس دل چیست و نشان.
۷۰ــ الف: چه‌اید
۷۱ــ الف: روشن است‌ازیشان. ب:روشن ازیشان.
۷۲ــ ب: خونج از کوری. ج: بوم از کوری. د: جغد از کوره در ویران.
۷۳ــ ب: «نه» ندارد.
۷۴ــ ب: و من الطبقة. د: و من‌الطبقة الخامسة.
۷۵ــ ج: القوشنجی. د: ابوالحسین الصوفی الفوشنجی.
۷۶ــ ب، ج، د: «محمد» ندارد.

۷۷ـ د: از یگانهٔ جوانمردان و خراسان بوده.
۷۸ـ ب: باعثمان حیری را دیده.
۷۹ـ د: ابوالعباس.
۸۰ـ الف: و حریری صحبت کرده. ب، ج: و حریری.
۸۱ـ الف: به‌شام طاهر مقدسی. ب، د: و به‌شام.
۸۲ـ د: و ابوعمرو دمشقی.
۸۳ـ الف: صحبت کرده.
۸۴ـ ب: و معاملات نیکو. د: بـه‌علوم این قوم و معاملات نیکو.
۸۵ـ ب: لیکن شیـخ. د: کـوشنده در درویشی شیخ.
۸۶ـ ب، د: «گفت» ندارد.
۸۷ـ ب، د: نه دور فرا بوده.
۸۸ـ ب: در سنه ثمان برفته و اربعین و ثلثمائة از پوشنج. ج: در سنه ثمان برفته و اربعین و ثلثمائة. د: برفته از دنیا از فوشنج.
۸۹ـ د: و به‌نیسابور نشستی و طریقت.
۹۰ـ الف: او آید که عهد. ب: آورده‌اند که‌عهد. ج: هرگه که مرا. د: سفرهای نیکو کرده وی عهد داشت که.
۹۱ـ ب: به‌درویشی. د: چیزی به‌صدقه بدهم.
۹۲ـ ج، د: یا در اندیشه.
۹۳ـ د: «بود» ندارد.
۹۴ـ د: ایزار پای.
۹۵ـ الف: بیرون کرده.
۹۶ـ الف: فرا رسید فرا گیرد.
۹۷ـ الف: و قدکان قیل حقیقة. د: «وقد کان قبل حقیقة» ندارد.
۹۸ـ الف: ظریف که بود. ب: که آید. د: ابوعثمان مغربی گوید که از وی پرسیدند که ظریف.
۹۹ـ د: + او را پرسیدند از مروت. گفت دست باز داشتن از آنچه برتو حرامست و مرکرام الکاتبین را چیزی نفرمائی بنوشتن که کراهیت دارند از آن و ایشان را نرنجانی همچنانکه مردمان را. مردی ویرا گفت مرا دعا کن. گفت: الله ترا از فتنهٔ تو نگاه دارد و گفت: اول الایمان‌متوط‌باخره یعنی اول ایمان به‌آخر پیوسته‌است.

و من طبقة الخامسة ایضاً[1]

بندار بن الحسین بن محمد بن مهلب الارکانی[2].

۱ـ وهومحمد، کنیته‌ابوالحسین. از اهل شیراز است، به‌ارکان[3] بوده و عالم بوده به‌اصول. او را زبان بود مشهور درعلوم حقایق[4]. شاگرد شبلی‌اید[5]، و شبلی قدر وی بزرگ می‌داشت[6]. استاد بوعبدالله خفیف‌اید[7]. میان او و بوعبدالله خفیف، معارضات درمسایل پرکند[8]. درسنه ثلث و خمسین و ثلثمائة برفته، باشیخ بوعلی کاتب بهم[9]. و شیخ بوزرعه‌ی طبری ویرا بشسته.

۲ـ وی‌گفته[10]: نه ادب است و نه آزادیست که از یار[11] خودپرسی که: کوئی و کو بودی و درچه‌ای؟

۳ـ وهم او گفت که[12]: صحبت اهل بدعت[13] اعراض آرد از حق.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که از بندار ارکانی[14] پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت وفا برعهد[15].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[16]: وفا برعهد آن است‌که چیزی بر دل[17] گذشت او را، آن بکنی[18].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[19]: وقتی عیاری فراصوفیی[20] گفت که: فرق میان ما و میان[21] شما آن‌است که ما هرچه بگوئیم، بکنیم، و شما هرچه بر دل گذرد بکنید[22].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[23]: مشایخ گفته‌اندکه: پیشین خاطر[24] که بردل‌گذرد

ازحق بود و دیگر[۲۵] از دیو. اوفوا بعهدی اوف بعهدکم (۱)[۲۶]. عقد[۲۷] آن بود کـه به‌دل و خاطر اندیشی، و عهد آن بود که به‌زبان بگوئی. هردو را وفا کـنی. بدان که طریق صوفیان بروفاست.

۸ـ صحبت باالله[۲۸] دو حرف است: اجابت و استقامت. اجابت عهد و استقامت وفا[۲۹]. چنانکه شریعت دین است، وفا اینان را دین است. درشریعت صدهزار فرمان بیش است و درحقیقت یك فرمان است. در وفا آمدی بپای، تاوران به‌من آئی[۳۰].

۹ـ درك شریعت هزار سال به‌ساعتی درتوان یـافت، و درك ساعتی حقیقت به هزار سال[۳۱] درنتوان یافت.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: اسحاق حافظ گفت کـه علی یوسف شیرازی گفت[۳۲]: که شیخ بوالحسن[۳۳] جهضم همدانی گفت که بندار ارکانی[۳۴] گفت کـه: الله تعالی معرفت خویش چیزی[۳۵] فراهی دهد از بندگان خویش، که ار بنده[۳۶] با الله نه به‌آن معاملت کند، آن[۳۷] از وی باز نستاند و[۳۸] به‌او بگذارد حجت را، تافردا و ازو به‌آن حساب[۳۹] کند اما زیادت باز گیرد در زیادت دربندد[۴۰].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هر که نه در زیـادت است ای در نقصان است[۴۱]. و این صعب است این قوم را.

۱۲ـ و بندار[۴۲] گفته: من لم‌یترك الكل رسماً فی جنب‌الحق لایحصل[۴۳] له‌الكل حقیقة وهوالحق.

۱۳ـ وانشد بندار بن الحسین[۴۴]:

نوایب الدهـر ادبتـنی — وانما یـوعظ الاریب[۴۵]
قدذقت حلواً وذقت مراً — كذاك عیش‌الفتی ضروب
مـامـربؤس[۴۶] ولانعـیم — الاولـی فیهما نصیب[۴۷]

---

(۱) قرآن، بقره / ۴۰.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ــ ب: بن‌محمدبن‌المهدی الآزکانی. ج، د: محمدبن المهلب الارکانی.
۳ــ ب: به‌آزکان.
۴ــ ب: زبان بوده مشهور در علوم‌حقایق نیکو. ج، د: در علم حقایق نیکو.
۵ــ الف: شبلی بود. ب: شبلی آید.
۶ــ الف: بزرگ می‌داشته. د: و شبلی وی را بزرگ.
۷ــ الف: خفیف بود. ب: خفیف آید.
۸ــ الف: معارضات در مسائل. ب: مفاوضت درمسائل‌پراکنده. ج: استاد بوعبدالله خفیف مفاوضات در مسائل پراکنده.
۹ــ ب: خمسین برفته از دنیا و ثلثمائة با شیخ بوعلی کاتب در همان سال. ج: خمسین برفته از دنیا با شیخ بوعلی کاتب در همان سال. د: برفته از دنیا با ابوعلی کاتب در همان سال.
۱۰ــ الف: وی گفت.
۱۱ــ الف، د: نه ادب است که از. ج: نه‌ادب است نه‌آزادیست که.
۱۲ــ الف: و هم او گفت که. ب: «که» ندارد. د: و هم وی گفته.
۱۳ــ ج: صحبت به‌اهل بدعت.
۱۴ــ ب: بندار آزکانی.
۱۵ــ الف: وفاء عهد. ج، د: از «شیخ‌ـ الاسلام» تا «وفا بر عهد» ندارد.
۱۶ــ ب: «که» ندارد.
۱۷ــ د: وفای عهد آنست که چیزی که‌بر دل.
۱۸ــ ب: بگذشت. ج: گذشت. د: + و از بندار ارکانی پرسیدند که تصوف چیست گفت وفاء برعهد.
۱۹ــ ب، ج: «که» ندارد.
۲۰ــ الف، ج، د: فراصوفی.
۲۱ــ د: «میان» ندارد.
۲۲ــ الف: ما هر که بگوئیم بکنیم و هر که شما بیندیشید و بر دل گذره بکنید. ب: ما هرچه گوئیم بکنیم و هر چه گوئیم بکنیم و هرچه شما بیندیشید و بر دل. د: ما هرچه‌بگوئیم چنان کنیم و شما را هرچه بر دل...
۲۳ــ ب: «که» ندارد. ج: شیخ‌الاسلام گوید که.
۲۴ــ د: خاطری.
۲۵ــ د: و دوم.
۲۶ــ الف: اوفوا بالعهد اوف بعهدکم. ب: اوفوبالعقود اوفوا بعهدی. ج، د: و اوفوا بالعهد و اوفوا بعهدی.
۲۷ــ ج: «عقد» ندارد.
۲۸ــ ب، ج، د: صحبت باللّه.
۲۹ــ ب، د: اجابت عهد است و استقامت وفا. ج: اجابت و استقامت وفا.
۳۰ــ الف: به من آی. د: تاوازان به‌من آئی.
۳۱ــ الف، د: و درك ساعتی در حقیقت به هزار سال. ج: و درك ساعتی به هزار سال.
۳۲ــ الف، ب، ج: گفت حافظ که.
۳۳ــ ج، د: بوالحسین.
۳۴ــ ب: بندار ازکانی.
۳۵ــ ب: «چیزی» ندارد.
۳۶ــ ب: از بزرگان خویش که آن بنده. ج: که آن بنده. د: فرارهی دهد اگر آن بنده.
۳۷ــ د: آن را.
۳۸ــ ب، د: «و» ندارد.
۳۹ــ الف: تا فردا وزو به‌آن حساب‌کند. ب: تا فردا اوزو به‌آن. د: تا فردا وازان با او حساب.
۴۰ــ د: «در زیادت دربنده» ندارد.
۴۱ــ الف: در زیادت است در نقصان است. د: در زیادت است وی در نقصان.
۴۲ــ د: وهم بندار.

۴۳ــ الف: فی جندالحق. د: لا تحصل.
۴۴ــ ب: وانشدنــا لبندار بن الحسین رحمه‌الله. ج: + رحمه‌الله.
۴۵ــ الف، ب، د: یوعظ الادیب.
۴۶ــ الف: ما من بوس.
۴۷ــ ب: الاولی فیها.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة[1] الخامسة ایضاً

ابوبکر الدقی، شیخ‌الشام[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی محمدبن داود الدمشقی بود و گویند[3] که: به اصل دینوری بود اما به شام نشست[4]. عمر وی صد و بیست سال بکشید[5]. از اقران بوعلی رودباری بوده و جز ازو[6]، که عمر وی بکشید زور صد سال[7]. صحبت داشته بود[8]. با شیخ بوعبدالله جلا و به او نسبت کند[9]. و شاگرد بوبکر زقاق مهین‌اید[10]. جنید را دیده بود[11]، و مجرد جهان بود، از مهینان مشایخ وقت با نیکوتر حال[12]. و با بوبکر مصری صحبت کرده بود. در سنه[13] تسع و خمسین و ثلثمائة برفته از دنیا[14].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[15] باکو گفت، که غلام دقی گفت، که دقی گفت[16]: العافیة و التصوف لایکون.

۳ـ وحصری گفته[17]: ما للصوفی و العافیه؟ صوفی را با عافیت چه کار؟

۴ـ شیخ بوعبدالله[18] رودباری بر کنار دریا وسوسه‌ای داشت[19]، طهارت می‌کرد، و[20] باد می‌آمد و دست و پای می‌ترکید[21] و خون می‌آمد، درماند[22]. گفت: الهی، العافیة، آواز دادند که: العافیة فی‌العلم، یعنی الشریعة[23].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوبکر دقی گفت که[24]:

به نصیبین شدیم، مهمان سمیعی[25]. وقت خوش بود و قوال خوش بود و هیچ بیگانه نبود. و هیچ نمی‌بود و همه آرامیده بودند[26]. سمیعی گفت: وقت طیب و

قوال طیب[۲۷] و مافینا ضد، فما هـذاالخمود[۲۸]؟ دقی گوید که گفتم وقتنا فوق‌السماء. سمیعی گفت: چون می‌گـوئی؟ گفتم: اینچ[۲۹] او می‌خواند همه از مـن و از تست، همواد می‌آید که من و تو، در تصوف من کجا بود؟ صوفی را جز زیك[۳۰] نبود. حالی پدید آمد و شوری که همگنان جامه می‌دریدند و می‌افتادند و بانگ می‌کردند. هیچکس نبود مگر که جامه دریده بود. و ادع الی[۳۱] ربک(۱).

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۲]:

مزامیر قـدس[۳۳] فی‌مقاصیرانس، بالحـان تـوحید[۳۴]، فی‌ریـاض تمجید، بمطربات المثانـی، ممن تلك المعانی، المودیة الـی[۳۵] نعیم ثانـی، القاذفات فی ـ بحرالامانی[۳۶].

سماع ایـن است، اجابت کن ای جوانمرد. لاارض تقلکم ولاسماء تظلکم ولاثان یجمعکم[۳۷]، ولالسان یصفکم، ولاعلة تدینکم ولا عیب یبعدکم ولازمان یلیکم ولامکان یؤیـکم[۳۸].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: دقی وقتی در بادیه بـزارید، گفت: الهی، از آن حقیقت خود کـه مرا دادی، بهره‌ی من چیزی بـر دل من آشکارا کن تا جـان من بیاساید[۳۹]. چیزی بر وی بکشادند[۴۰]. زاری بروی افتاد. کامستید که تباه شدید[۴۱]. گفت: الهی، بپوش که من طاقت ندارم. آنرا بپوشیدند[۴۲].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: پنهان‌کردن غیب و اهـل غیب از الله‌تعالی رحمت است[۴۳]، که آن دریـن جهان نکویزد، هر چیزی[۴۴] که از آن آشکارا شود، یـا اما که آن‌کس را در وقت بیرند[۴۵]، یا عقل وی طاقت آن ندارد[۴۶]، احوال و رسوم وی متغیر شود. غیبی و حقیقی[۴۷] نهان به، تـا به سرآن شوی در سرای غیب[۴۸] و حقیقت، که این دنیا سرای بهانه است[۴۹] و زندان، تا یك راه[۵۰] که مدت فراس شودو آن[۵۱] نان خورده آید و در حقایق[۵۲] و غیب باز شود. والله‌المستعان.

۹ـ بوبکر رازی[۵۳] گوید که: دقی گوید: علامة‌القرب الانقطاع عن کل شیء

(۱) قرآن، حج /۶۷.

سوی الله.

۱۰ـ وهم وی گفته[۵۴] کلام‌الله تعالی[۵۵] اذا اضاء علی‌السرایر بسا شراقه ازالت البشریة برعوناتها.

۱۱ـ قال ابونصرالطوسی: سئل‌الدقی عن سوء ادب‌الفقراء مع‌الله فی‌احوالهم، قال: انحطاطهم[۵۶] من حقیقة العلم الی ظاهرالعلم.

و من طبقة[۵۷] الخامسة ایضاً

ابو عمرو بن نجید.

۱ـ نام وی اسماعیل‌بن نجیدبن احمد[۵۸] بن یوسف‌بن سالم‌بن خالدالسلمی[۵۹]، جد شیخ با عبدالرحمن سلمی بود[۶۰] از سوی مادر. شاگرد بوعثمان حیری‌اید و از مهینان یاران وی[۶۱] و پسینه کس از یاران وی[۶۲]. او برفته در سنه ست او خمس وستین و ثلثمائة[۶۳] فی ربیع‌اولال، با شیخ بوعبدالله[۶۴] رازی مقری، ابوعمرو، هوالشیخ الصالح‌الصوفی[۶۵] المحدث. جنید را دیده بود[۶۶] و از مهینان وقت بود، و او را طریقت بود که به‌آن[۶۷] یگانه بود، از تلبیس حال و گوشیدن وقت و معامله‌ی نیکو در ظاهر و باطن، و حدیث داشت فراوان وثقه بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوالقاسم بوسلمه‌ی[۶۸] باوردی و بوالحسن بشری[۶۹] مرا از وی[۷۰] بسیار حکایت کرده‌اند[۷۱] ازو، و[۷۲] سخن بسیار نیکو در معاملت.

۳ـ وی گفته: رب سکوت ابلغ من کلام.

۴ـ وهم وی گفته[۷۳]: من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه.

۵ـ وهم وی گفت[۷۳]: رب تربیةالاحسان[۷۴] خیر من‌الاحسان.

۶ـ وقال[۷۵]: الانس بغیرالله الوحشة[۷۶].

۷ـ وقال: لایکون للملامتی دعوی، لانه لایری لنفسه شیئاً فیدعی به[۷۷]، الانس بالله الوحشة مما سواه[۷۷].

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوبکر مفید[۷۸].

۱ـ نام وی محمدبن احمدبن ابراهیم است. امام بود بزرگ[۷۹] از شهر جرجرایا، کتاب «لمع» از ویست[۸۰]، این که «لمع سراج» برآرزوی آن[۸۱] کرده، اما در بوی آن نرسیده[۸۲].

۲ـ یوسف حسین رازی را دیده بود و جنید را دیده[۸۳] بود. سنه اربع و ستین برفته از دنیا[۸۴]، شیخ عمو ویرا دیده بود، و با بوعثمان[۸۵] صحبت داشته بود[۸۶]. عمر وی دراز بکشید. نیکو ادب بود و شریف همت و مستقیم حال[۸۷].

۳ـ این بوبکر مفید آورده است در لمع خود این حکایت که[۸۸]:

مغیره[۸۹] خراز را پرسیدند به در مرگ که چه آرزوی[۹۰]؟ گفت: حسرت بر غفلت.

۴ـ وهم بوبکر مفید گوید[۹۱] که: یوسف حسین رازی گفت که[۹۲]: چنان شده‌ام که سخن من جز الله بنه می‌شنود[۹۳].

۵ـ[۹۴] شیخ‌الاسلام گفت که: به آخر چنان شود که آن پیر گفت، یعنی[۹۵] حقیقت[۹۶].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: و من الطبقة.
۲ـ ب: «شیخ الشام» ندارد. د: شیخ شام اید نام وی.
۳ـ د: محمدبن داود دمشقی و گویند.
۴ـ د: اما به‌شام بودی.
۵ـ الف: صد و بیست بکشید. ب: صدو بیست سال بود.
۶ـ ب، ج: رودباری بود و جززو د: ابوعلی رودباری اید و جز زو.
۷ـ الف: بکشید و به صد سال. ب: بکشید ور صد سال.. د: «که عمر وی بکشید زور صد سال» ندارد.
۸ـ الف: صحبت کرده بود. د: «بود» ندارد.
۹ـ ج: و نسبت به او کند.
۱۰ـ ب: زقاق مصری مهین آید. ج: زقاق مصری. ابوبکر زقاق.
۱۱ـ د: «بود» ندارد.
۱۲ـ د: وقت خویش و نیکو حال.
۱۳ـ ب، ج، د: صحبت داشته سنه.
۱۴ـ الف: برفت از دنیا.
۱۵ـ ب: بوعبدلهٔ.
۱۶ـ د: + که.
۱۷ـ الف: و حصری گفت.

۱۸ــ د: شیخ ابوعبدالله.
۱۹ــ ب، ج، د: وسوسه داشت.
۲۰ــ ب، ج: «و» ندارد.
۲۱ــ الف، ب: می‌طرکید. د: پای وی می‌ترکید.
۲۲ــ ب، د: وی درماند.
۲۳ــ ب، د: یعنی فی الشریعة.
۲۴ــ ب، ج: گوید که. د: ابوبکر دقی گوید که.
۲۵ــ ب: به تصیبین مهمان سمیعی شدم.
۲۶ــ ب: وقت خوش بود و هیچ بیگانه نبود و هیچ خوشی نمی‌بود و همه آرمیده‌بودند. ج: و هیچ خوش‌نمی‌بود. د: وقت خوش بود و هیچ بیگانه نبود و قوال خوش بود هیچ ناخوشی نبود و همه قوم آرمیده بودند.
۲۷ــ الف: وقت طبیب و قوال طبیب.
۲۸ــ ج: فما هذا الجمود.
۲۹ــ ب، د: اینچه.
۳۰ــ الف: جز از یك.
۳۱ــ ب: و ادع الی سبیل ربك.
۳۲ــ ج: + که.
۳۳ــ الف: قدسی. د: فرامیر قدس.
۳۴ــ ج: بالحان و توحید.
۳۵ــ د: من نورتلك المعانی المودیات الی.
۳۶ــ ب: القادمات فی بحر الامانی. د: فی بحور الامانی.
۳۷ــ الف: ولانای یجمعکم. ب: ولا ثانی یجمعکم د: ولا سماء یظللکم ولا رای یحیکم ولا نای یجمعکم.
۳۸ــ ب: ولا علة یدینکم ولا عیب یبعدکم ولا زمان یبلیکم ولا مکان یوذیکم. ج: ولا مکان یاویکم. د: ولا غیب یبعدنکم.
۳۹ــ ج: بیاسد.
۴۰ــ ج: برو بکشادند.
۴۱ــ ب: که تباه شود.
۴۲ــ ب: آنرا بپوشید.
۴۳ــ ب: غیب و اهل از الله رحمت است که ار آن آشکارا.
۴۴ــ ج: درین جهان نگنجد هر چیزی. د: که او درین جهان نگنجد.
۴۵ــ ب: که ار آن آشکارا شود آن کس را در وقت ببرد. ج: در وقت ببرد. د: که از او آشکارا شود آن کس در وقت برود.
۴۶ــ د: نیارد.
۴۷ــ ج: حقیقتی.
۴۸ــ ب: در سرای آخرت.
۴۹ــ ج: سرای بیبهانه است د: این‌جهان سرای.
۵۰ــ ج: تاریك راه.
۵۱ــ ب، ج: و این. د: و اینان خورده.
۵۲ــ ب: «و» ندارد.
۵۳ــ ب: شیخ بوبکر رازی. د: ابوبکر.
۵۴ــ الف: گفت.
۵۵ــ د: «تعالی» ندارد.
۵۶ــ د: قال ذلك انحطاطهم.
۵۷ــ ج، د: و من الطبقة.
۵۸ــ ب، ج: نجید احمد.
۵۹ــ ب: السلمی.
۶۰ــ ب: جد شیخ بوعبدالرحمن سلمی بود. د: بوده.
۶۱ــ الف: بوعثمان حیری و از مهینان یاروی. ب: حیری آید. د: و شاگرد ابوعثمان حیری اید از مهینان یاران وی در سنه.
۶۲ــ الف: و پسینه از یاران وی.
۶۳ــ ب: ست او خمسین و ثلثمائة.
۶۴ــ د: ابوعبدالله.
۶۵ــ ب: ابوعمر و نجید و هوالشیخ. ج: رازی مقری هوالشیخ الصالح‌الصوفی. د: وهو.
۶۶ــ الف: جنید دیده بود.
۶۷ــ ب: طریقت بوده که او به‌آن. ج: وقت بود او را. د: وقت بود او را طریقت نیکو بود.

۶۸ـ الف: شیـخ بوسلمـهٔ. ب: شیـخ بوالقاسم سلمهٔ. د: شیخ ابـوالقاسم بوسلمه.
۶۹ـ د: و ابوالحسین بشری.
۷۰ـ ب: «ازوی» ندارد.
۷۱ـ ج: کرده‌اند وی گفته.
۷۲ـ ب: «و» ندارد.
۷۳ـ الف: گفت.
۷۴ـ ب: رب ترك الاحسان. ج: گفتـه تربیة الاحسان.
۷۵ـ ب، د: ندارد.
۷۶ـ ب، د: الانس بالله الوحشته ممـا سواه.
۷۷ـ۷۷ـ ج: ندارد.
۷۸ـ ب: بوبکر حفید.
۷۹ـ د: امام بود و بزرگ.
۸۰ـ الف: حرحرا با وی کتاب لمع است. ب، ج: جرجرا با وی کتاب لمع است. د: جرجرا با کتاب لمع ازویست.
۸۱ـ د: اینکه سراج لمع بر آرزوی وی کرده.
۸۲ـ ب: اما در بر آن نرسیده. د: در بوی او نرسیده.
۸۳ـ ب: و جنید دیده. ج: حسین رازی دیده بود و جنید دیده. د: یوسف‌بن حسین رازی و جنید دیده.
۸۴ـ ب: + و ثلثمائة. د: وستیـن و ثلثمائة برفته از دنیا.
۸۵ـ ب، ج: و با عثمان.
۸۶ـ الف: صحبت کرده. ب، د: «بود» ندارد.
۸۷ـ د: مستقیم احوال.
۸۸ـ ب: همین بوبکر حفید در لمعهٔ خود آورده این حکایت از مغیره که شیخ ابوسعید خراز را.
۸۹ـ ب: مغیرهٔ.
۹۰ـ ب: در چه آرزویی. ج: چه آرزو. د: چه آرزو داری.
۹۱ـ ب: بوبکر حفید. د: ابوبکر مفید.
۹۲ـ ج: رازی گوید که. د: یوسف‌بـن حسین رازی گوید که.
۹۳ـ الف: جز از لله بنه می‌شنود.
۹۴ـ ب، ج: ندارد.
۹۵ـ د: گفت که این سخن به آخر چنین شود یعنی حقیقت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر قصری[1].

۱ـ از قصر هبیره بود و لیکن[2] به شیراز نشستی[3]. سید بوده محقق[4]، اهل غیب دیدی[5].

۲ـ شیخ بوعبدالله[6] خفیف گوید که: روزی بوبکر قصری مرا گفت که[7]: رو تا[8] به صحرا رویم. می‌رفتیم، قومی یافتیم[9] از مجون بر بام بازار، از نرد چیزی می‌باختند[10]. بوبکر بر رفت و با ایشان[11] بنشست و دست در بازی کرد با ایشان[12]. و آب در من[13] فرو می‌رفت از خجلی، که این چیست که کرد[14]؟ یعنی مردمان می‌بینند[15]. آخر فرود آمدیم و رفتیم. تنی چند دیدیم که[16] شطرنج می‌باختند. به یکبار رفت[17] و نطع ایشان برگرفت و بدرید، و آن[18] چوبها بیفکند، دو تن از ایشان کارد برکشیدند. قصری گفت[19]: کارد مرا دهید تا بخورم[20] ایشان شکوه داشتند.

برگدشتیم[21] و من به خصومت صعب، که آن فراخ روی آنجا، و این احتساب زشت ایدر چه بود[22]؟ وی به جای آورد، گفت: آن وقت به نظر لدنی می‌نگرستم[23]، فرق بنه دیدم، و اکنون به نظر علمی می‌نگرستم[24]، حکم بدیدم.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[25]: فرا بوعلی کاتب مصری[26] گفتند که: فلان پیر چیز از فلان بنه می‌پذیرد[27]، و قومی دیگر می بپذیرند[28]. گفت: آنکه بنه می‌پذیرد[29]، به علم شریعت بنه می‌پذیرد[29]، و آنکه می بپذیرد، به عین حقیقت

می‌پذیرد[۳۰].

شیخ‌الاسلام گفت که[۳۱]:

۱ـ **شیخ بوبکر موازینی**[۳۲] به مصر بوده استاد سیروانی‌اید[۳۳].

۲ـ وی گوید که[۳۳]: از ابن خباز شنیدم گفت که[۳۴]: روز عید اضحی نزدیک جمره بودم که درویشی[۳۵] دیدم ایستاده و به دست وی رکوه‌ای یا کوزه‌ای، می‌گفت[۳۶]: یا سیدی، تقرب[۳۷] الناس الیك بذبایحهم و قرباناتهم[۳۸] و لست املك الا نفسی، فشهق شهقة و مات.

شیخ بوبکر مغازلی[۳۹] استاد سیروانی‌اید، به مصر بوده.

۱ـ وی گوید که: می‌خواستم[۴۰] که بوالحسن[۴۱] مزین را بیازمایم، به در سرای وی شدم و در بزدم، گفتم[۴۲]: یا اهل الدار و اسونی بشیی، ای خداوند سرای[۴۳]، با من[۴۴] به چیزی مواساکن[۴۵]. وی گفت اهل را[۴۶]: ای مؤمنه، چیزی فرا وی[۴۷] ده که اگر او الله شناختی[۴۸] به من نیامدی، یعنی به آزمودن[۴۹] فمرو خلیهم[۵۰].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت[۵۱]:

بوبکر[۵۲] قطیعی حافظ.

۱ـ امام بغداد بود، در حدیث[۵۳] شاگرد عبدالله احمد حنبل‌اید. جنید را دیده بود[۵۴]. نام وی احمدبن جعفر بن حمدان‌بن مالك‌بن شبیب البغدادی[۵۵].

۲ـ جارودی گفت[۵۶] که: از ابوبکر قطیعی شنودم[۵۷] که گفت، از جنید شنودم[۵۸] که می‌گفت: یا من کل یوم هوفی[۵۹] شان، اجعل لی من بعض شانك. ای آنکه هر روز در کاری‌ای چه بود که روزی در کار من کنی[۶۰].

۳ـ مات القطیعی ببغداد فی ذی‌الحجة[۶۱] و دفن یوم عرفة سنة ثمان وستین[۶۲] و ثلثمائة. کل یوم هوفی‌شان (۱)[۶۳].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۴]: الله تعالی نامشغول پرداخته، لکن همه[۶۵] روز

قرآن، الرحمن / ۲۹.

درکارست بندگان و دوستان خود را. سنفرغ لکم ایها الثقلان (۱) کل یوم هو فی شان(۲).

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حسین فقیر گفت، که بوبکر همدانی فقیر گفت[۶۶] که: درویشی سه چیز است: طمع و منع و جمع. طمع به چیز کسی ناکردن[۶۷] و اگر چیزی به سر تو[۶۸] آرند، رد ناکردن[۶۹]، و چون ستانی جمع ناکردن[۷۰].

۶ـ شیخ‌الاسلام گوید که[۷۱]: بوبکر کفشیری[۷۲] گوید که: در تیه بنی‌اسرائیل می‌رفتم، مرا نان پر آزده آرزو کرد و باقلی[۷۳]. در وقت آواز باقلی‌فروش شنودم[۷۴]، در تیه، که آورد پیش من.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این نه کرامت است[۷۵]، این در علم تصوف بیغار است[۷۶]. و کفشیر دهیست به شام.

۸ـ گفت[۷۷]: درویشی در بادیه تشنه بود، او را از آسمان قدحی فرو گذاشتند[۷۸]، از زر، پر آب سرد. آن[۷۹] درویش گفت: به عزت تو که نخورم. مگر از اعرابی که مرا سیلی زند و مرا شربتی آب[۸۰] دهد وگرنه[۸۱] به کراماتم آب نباید از بیم غرور. گفت: قادری که آن[۸۲] آب در جوف من پدید آری، یعنی کرامات ظاهر از مکر ایمن نبود[۸۳].

۹ـ شیخ الاسلام گفت که: حقیقت نه به کرامات[۸۴] درست شود، که حقیقت خود کرامات است، و کرامات[۸۵] ابدال و زهاد را بود، و از مکر و غرور خالی نباشد[۸۶] چون همه عطاها که به آن[۸۷] نگری، ترا با آن[۸۸] باز گذارند[۸۹]. از عطا معطی پسند و از کرامت مکرم[۹۰].

۱۰ـ وگفت‌که: کرامات[۹۱] ناگاه‌مرد را ازین کار بیرون آرد چون موی از آرد[۹۲]. صوفیان آن کرامات[۹۱] می‌ردکردند، آن خود نثاراید[۹۳] برایام ایشان.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله خفیف گوید که: یکی آمد از شاگردان[۹۴] من که شیخ ابوبکر[۹۵] اشنانی از بام بیفتاد و پای بشکست و برفت و

(۱) قرآن، الرحمن / ۳۱. (۲) قرآن، الرحمن / ۲۹.

آن چنان بود که:

نوجوانی آمده بود قوالی[۹۶] می‌کـرد ویرا، پنهان از شیخ بوعبدالله[۹۷]. فرا کرده بودند، تا چیزی می‌خواند. بوبکر اشنانی درسماع خوش شد، از بام بیفتاد و برفت.

شیخ بوعبدالله گوید که: شدم آنجا. گـفتم: او را چه[۹۸] می‌خواندند؟ گفتند: این دو بیت[۹۹]:

دنف یذوب بـدائـه   والـمـوت دون بلائه

ان عاش عاش منغصاً[۱۰۰]   اومـات مـات بدائه

آن کودک گسیل کرد و گفت: پس این، گرد[۱۰۱] این قوم مگـرد. بوعبدالله[۱۰۲] خفیف چهار روز از خود غایب بود، و بوبکر اشنانی درگور کردند[۱۰۳] و شیخ بوعبدالله بی‌خبر.

۱۲ـ شیخ الاسلام گفت[۱۰۴]: تشنه را آسایش درچه، مگر درآب[۱۰۵].

۱۳ـ و گفت: وفای دوستی دردوستی برفتن است[۱۰۶].

ان قلت لی مت مت سمعاً و طاعة. البیت[۱۰۷].

و من طبقة[۱۰۸] الخامسة ایضاً

شیخ بوبکر طمستانی[۱۰۹].

۱ـ شیخ الاسلام گفت که[۱۱۰]: شیخ بوبکر طمستانی پارسی بوده[۱۱۱] به‌نشابور بود. شاگرد شبلی بود و آن ابراهیم[۱۱۲] دباغ شیرازی. از مهینان مشایخ بـود و بر بلندترحـال، یگانه به‌حال خود و وقت خود[۱۱۳]. شبلی ویـرا بـزرگ می‌داشت و بزرگ می‌نهاد محل و قدر او[۱۱۴]. بامشایخ پارس صحبت کرده، و ویرا حرمت عظیم[۱۱۵] می‌داشتند به‌نشابور. و آنجا برفته درسنه[۱۱۶] اربعین و ثلثمائة.

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: بوبکر طمستانی گـوید[۱۱۷]: ماالحیوة الافی الموت، یعنی ماحیوة القلب الافی اماتة النفس.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۱۸]: هیچ زنده‌ای زنده نکنند[۱۱۹]، تا خود را بنه میری[۱۲۰] بدو زنده نگردی.

۴ـ وهم طمستانی گفته که: مردی درمقامی[۱۲۱] بود بردیگری یازد، ای[۱۲۲] بی‌ادب بود[۱۲۳].

۵ـ وهم وی گفته: لیس علی‌بساط القرب تسخط[۱۲۴].

۶ـ وهم وی گفته: اقرب‌الناس‌الی‌الله‌تعالی‌اسرعهم رجوعاً[۱۲۵].

۷ـ وهم وی گفته که: شبلی صاحب حال بود، از توحید ذره‌ای نبوید[۱۲۶].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبلی از توحید[۱۲۷] مدعیانه سخن می‌گوید نه متمکنانه[۱۲۸].

۹ـ کسی بوبکر[۱۲۹] طمستانی را گفت: مرا وصیتی بکن. گفت: الهمة الهمة[۱۳۰]! فان‌علیها مدارالامر والیها[۱۳۱] یرجع‌الامر.

۱۰ـ وهم وی گفته: ماالحقیقة الافی‌موت‌النفس.

۱۱ـ وهم وی گفته: همت مهین، بیرون آمدن است از نفس، از بهر[۱۳۲] آنکه نفس مهینه حجاب است[۱۳۳] میان تو والله.

۱۲ـ وهم وی گفته که[۱۳۴]: ممکن نشود بیرون آمدن از نفس و رستن از نفس خود[۱۳۵]، به‌نفس خود، که بدو از نفس خود[۱۳۶] بتوان رست و به‌صحت ارادت او را[۱۳۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: بوبکر قصری. د: ابوبکر قصری.
۲ـ د: لیکن.
۳ـ ب، ج: به شیراز نشست.
۴ـ الف: سید بود محقق.
۵ـ ب: + شیخ‌الاسلام گفت که این سخن به آخر چنان شود که پیر گفت یعنی حقیقت.
۶ـ د: ابوعبدالله.
۷ـ ب: روزی شیخ ابوبکر نصری مرا گفت رو. ج: روزی شیخ بوبکر. د: روزی شیخ ابوبکر قصری.
۸ـ د: خیز تا.
۹ـ د: قومی دیدیم از مجون.
۱۰ـ ب: بازار نرد چیزی. د: نرد می‌باختند.
۱۱ـ الف: و به ایشان. ب، ج: بوبکر

برفت. د: شیخ ابوبکر.

۱۲ـ ب: بایشان.

۱۳ـ ب: آب از من.

۱۴ـ د: که می‌کنند.

۱۵ـ د: مردمان چه گویند.

۱۶ـ فرود آمدیم تن چند دیدم.

۱۷ـ ب، ج: بیک سو باز رفت. د: می‌باختند برفت.

۱۸ـ د: «آن» ندارد.

۱۹ـ ب: نصری گفت.

۲۰ـ ب: مرا دهید بخورم. د: تا بخرم.

۲۱ـ الف: برگذشتیم.

۲۲ـ الف: و این احتساب اینجا زشت باشد ایدر چه بود. ب: زشت آید چه بود.

۲۳ـ د: به‌نظر لدنی نگریستم.

۲۴ـ ب: به‌نظر علم. د: به نظر علم می‌نگریستم.

۲۵ـ ج: گفت قدس الله روحه. د: گفت قدس سره.

۲۶ـ الف: بوعلی مصری. د: ابوعلی.

۲۷ـ الف: فلان پیر قوم چیز از فلان. ب: بنه می‌پذیرد. ج: چیزی از. د: چیزی از فلان قوم بنه پذیرد.

۲۸ـ ب، د: می‌پذیرند.

۲۹ـ ب: می‌پذیرد.

۳۰ـ ج: آنکه می‌پذیرد به عین حقیقت می‌پذیرد. د: آنکه می‌پذیرد به.

۳۱ـ ج: گفت: قدس الله روحه.

۳۲ـ ب: بوبکر مرازینی. د: ابابکر موازینی.

۳۳ـ الف: به مصر بود استاد سیروانی. ب: استاد سیروانی آید.

۳۴ـ د: «که» ندارد.

۳۵ـ الف، ب: نزدیک حمزه بودم. د: روز عیداضحی بود نزدیک جمره بودم درویشی.

۳۶ـ الف: به‌دست وی رکوه و کوزه. ب: و می‌گفت. د: رکوه یا کوزه می‌گفت.

۳۷ـ د: یقرب.

۳۸ـ الف: و قربانهم.

۳۹ـ ب: بوبکر معازلی. ج: بوبکر مغاربی. د: شیخ ابوبکر.

۴۰ـ الف: استاد سیروانی به‌مصر. ب: استاد سیروانی به مصر بوده وی که می‌خواستم. ج: به مصر بود وی گوید می‌خواستم. د: به‌مصر وی بوده گوید می‌خواستم.

۴۱ـ ج، د: ابوالحسین.

۴۲ـ ب، ج: و گفتم. د: شدم در بزدم گفتم.

۴۳ـ د: ای خداوند خانه.

۴۴ـ ب: «به» ندارد.

۴۵ـ ب، ج، د: مواسا کنید.

۴۶ـ ب: گفت اهل را. د: اهل خود را.

۴۷ـ الف، ج: چیزی به وی.

۴۸ـ ب: الله را شناختی. د: الله بشناختی.

۴۹ـ الف، د: یعنی آزمودن.

۵۰ـ ب: قمرو خلاهم.

۵۱ـ ب: + که.

۵۲ـ د: شیخ بوبکر.

۵۳ـ ب: و در حدیث.

۵۴ـ الف: حنبل بود جنید دیده بود در حدیث. ب: حنبل بود جنید.

۵۵ـ ب: مالك بن شیث بغدادی. د: مالك ابن شعیب بغدادی.

۵۶ـ د: جاوی گفت.

۵۷ـ ب: شنیدم.

۵۸ـ ب، د: شنیدم.

۵۹ـ ج: یا من هو کل. د: یا من هو کل یوم هو فی شان.

۶۰ـ الف: در کاری آخر چه بود. ج: در کاری من کنی. د: هر روز در کاری چه.

۶۱ـ ب، ج، د: القطیعی فی ذی الحجة ببغداد.

۶۲ـ الف: سنة و ستین.

۶۳ـ د: «کل یوم هو فی شان» ندارد.
۶۴ـ د: «که» ندارد.
۶۵ـ ب: لیکن. د: اما همه.
۶۶ـ د: ابوبکر همدانی گفت.
۶۷ـ ب، ج، د: به چیزی کس نکنی.
۶۸ـ ج: به سر تو. د: اگر چیزی.
۶۹ـ ب، ج، د: آرند منع نکنی.
۷۰ـ ب، ج، د: و چون بستانی جمع‌نکنی.
۷۱ـ الف: گوید که.
۷۲ـ د: ابوبکر کفشیری.
۷۳ـ ب: نان پربرزده. ج: نان پر زده. د: پراید زده آرزو کرده و باقلی او.
۷۴ـ ب، ج، د: شنیدم.
۷۵ـ ب: گفت این نه کرامات است.
۷۶ـ ج: پیغار است. د: بیمارست. و در حاشیه مطالب زیر را آورده است: شیخ‌الاسلام گفت همه عیش‌ها در بی‌عیشی است همه توانگریها در درویشی است. دانی که زندگانی خوش کدامست؟ آنکس که همیشه بی‌نام است و از حق بر دل وی پیام است برز یان و دل او ذکر دوست بر دوام است، دنیا او را دامست و عقبی او با نظام است و از هر دو او را مولی تمام است، دنیا او را دامست و عقبی دانه‌واو مشغول نه بدام نه به دانه‌که الله سر او می‌داند. شیخ‌الاسلام گفت هرچه ازین باب از دیگری شنوی قبول کن و هرچه از خویشتن بینی انکار کن.
۷۷ـ د: شیخ‌الاسلام گفت که.
۷۸ـ ب، ج: تشنه شده بود. د: او را جام از آسمان فروگذاشتند.
۷۹ـ ب، د: «آن» ندارد.
۸۰ـ الف: نخورم عرانی داری که مرا. ب: نخورم مگر اعرابی داری که مرا سیلی زند و مرا شربت آب. د: مگر که اعرابی مرا سیلی زند و شربتی آب.
۸۱ـ ج، د: و اگر نه.
۸۲ـ ج: «آن» ندارد.
۸۳ـ الف: یعنی کرامت ظاهر. د: ایمن نیست.
۸۴ـ الف، د: کرامت.
۸۵ـ د: کرامت.
۸۶ـ د: بود از مکر و غرور خالی نبود.
۸۷ـ ج: با آن.
۸۸ـ الف، ب، د: ترا به‌آن.
۸۹ـ ب، ج، د: بازگذارند.
۹۰ـ ج: از کرامات مکرم. د: معطی پسنده است و از کرامت مکرم.
۹۱ـ الف، د: کرامت. ب: و گفت کرامات.
۹۲ـ د: موی از خمیر.
۹۳ـ الف: آن خود بیاراید. ب: نثارآید. د: می‌رد کرده‌اند او خود نثار اید.
۹۴ـ د: شیخ ابوعبدالله خفیف گوید که یکی از شاگردان.
۹۵ـ ج: شیخ بوبکر. د: من گفت که.
۹۶ـ ج: نوجوان. د: آمده بود و قوالی.
۹۷ـ الف: شیخ‌عبدالله. د: شیخ‌ابوعبدالله.
۹۸ـ د: شیخ ابوعبدالله گوید که شنیدم آنجا پرسیدم که ویرا چه.
۹۹ـ ب: + شعر. د: این بیت.
۱۰۰ـ الف: عاش منقصاً.
۱۰۱ـ ب: پس گرد. ج: آن کودک را کسیل کرد گفت پس گرد. د: آن‌کودک را کسی گفت پس ازین گرد این قوم.
۱۰۲ـ د: ابوعبدالله.
۱۰۳ـ ب: اشنانی را در گور کردند. د: و ابوبکر.
۱۰۴ـ الف، د: گفت که.
۱۰۵ـ د: در آب افتد.
۱۰۶ـ ب: + شعر. د: در دوستی رفتن است.
۱۰۷ـ الف: الی ان مت البیتان. ج: انی ان مت البیتان. د: انی ان مت‌الابیات.
انا ان مت و الهوی حشو قلبی

فبدءالهـوی یمـوت الـکـرام.
۱۰۸ــ ج، د: و من الطبقة.
۱۰۹ــ الف: عنوان را ندارد. ب: شیخ بوبکرالطمستانی. د: ابوبکرطمستانی.
۱۱۰ــ د: ندارد.
۱۱۱ــ الف، د: «بوده» ندارد. ب: شیخ ابوبکر طمستانی پارسی بود. د: شیخ ابوبکر.
۱۱۲ــ د: شبلی اید و ابراهیم.
۱۱۳ــ د: مشایخ بوده و بلند احـوال یگانه وقت خود.
۱۱۴ــ ب: محل او و قدر او. د: شبلی ویرا بزرگ می‌داشت.
۱۱۵ــ ب: صحبت کرده و ویرا عظیم. ج: صحبت داشته بود ویـرا حـرمتی عظیم. د: صحبت داشته ویرا.
۱۱۶ــ الف: برفته در سنه. ب: به‌نشابور آنجا برفته. د: به نشابور آمده وآنجا برفته از دنیا پس.
۱۱۷ــ ب: گفت. د: ابوبکر طمستانی.
۱۱۸ــ د: «که» ندارد.
۱۱۹ــ ب، ج: زندهٔ زندگی نکنند. د: زنده زندگی نکند.
۱۲۰ــ ب: تا از خود بنه میری. د: تا خود بنه میری.
۱۲۱ــ د: وهم گفته کسی در مقام بود.
۱۲۲ــ ب: بر دیگری باردی. د: یازد این.
۱۲۳ــ د: بی‌ادبی بود.
۱۲۴ــ ب: بسخط.
۱۲۵ــ ب: اسرعهم الیه رجوعاً.
۱۲۶ــ ب: ذرهٔ بنوید. د: ذرهٔ نبود ویرا.
۱۲۷ــ ب: شبلی در توحید.
۱۲۸ــ ب: متملکانه. د: می‌گویدمتمکنانه.
۱۲۹ــ د: یکی ابوبکر.
۱۳۰ــ الف: مرا وصیتی بکن الهمة. د: مرا وصیتی کن.
۱۳۱ــ ب: والیه.
۱۳۲ــ د: «بهی» ندارد.
۱۳۳ــ ب: حجابیست.
۱۳۴ــ الف: گفت‌که. ج، د: «که» ندارد.
۱۳۵ــ ب، ج: از نفس خود و رستن از نفس خود. د: «نفس و رستن» ندارد.
۱۳۶ــ الف: از نفس و خود.
۱۳۷ــ د: و صحبت و ارادت او را.

و من طبقة[1] الخامسة ایضا

عبیدالله الرازی.

۱ــ عبیدالله بن محمد[۲] بن عبدالرحمن الــرازی الشعرانی، کنیته ابومحمد. به‌اصل ازری بود به نشابور بزرگ شده بود[۳]. با جنید صحبت داشته بود[۴] و با عثمان ومحمدبن الفضل البلخی و رویم[۵] و سمنون و بوعلی گوزگانی[۶] و محمد حامد و جز از ایشان[۷] از مشایخ قوم. از مهینان اصحاب بوعثمان بود، ویرا بزرگ[۸] می‌داشت، از مشایخ[۹] نشابور بود در وقت خود[۱۰]، اورا ریاضاتست شگفت[۱۱]. عالم بوده به علوم این طایفه[۱۲]، وحدیث داشت وثقه بود. درسنه ثلث وخمسین وثلثمائة از دنیا برفت[۱۳].

۲ــ[۱۴] وی گفت: عارف‌الله بنه پرستد[۱۵] برموافقت خلق، که وی کارکننده بود بر موافقت خالق.

۳ــ وی گفته که[۱۶]: معرفت حجب[۱۷] بدرد میان بنده و الله.

۴ــ وگفت که[۱۸]: دنیا آن است که محجوب کند ترا ازو.

۵ــ وهم[۱۴] وی گفته که: شکوی و تنگی دل[۱۹] از اندکی معرفت زاید، هات[۲۰] یا قلیل‌المعرفة.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالحسن سیروانی مهین[۲۱].

۱ــ نام وی علی‌بن محمدالسیروانی بــود، استاد شیخ ابوالحسین[۲۲] سیروانی

کمین‌اید[۲۳]. از سیروان مغرب بود، خادم و شاگرد ابراهیم خواص بوده.

۲ـ شیخ بوسعد[۲۴] مالینی آورده در «اربعین مشایخ» که: بوالحسن[۲۵] سیروانی گوید که سهل‌بن عبدالله تستری گوید[۲۶]: کل من لم‌یکن لحرکته[۲۷] و سکونه اماماً یقتدی‌به فی‌ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به.

۳ـ سیروانی مهین گفت[۲۸]: الرضا فوق‌الموافقة مع مایبدو مع‌الغیب.

۴ـ وقال للخواص[۲۹] اوصنی، فقال‌لی[۳۰]: الزم الفقراء فان‌الخیر فیهم. سید[۳۱] بوده به دمیاط نشستی.

شیخ‌الاسلام گفت که[۳۲]:

شیخ بوالحسن قرافی[۳۳].

۱ـ نام وی علی‌بن عثمان‌بن نصربن عمرو القرافی[۳۴] بوده، و قرافه دهیست[۳۵] از مصر. گویند که[۳۶]: به دمیاط بوده. مصریست، شاگرد بوالخیر تیناتی‌اید و بوالحسن صایغ دینوری[۳۷]. صد و ده سال عمر وی بود و توفی[۳۸] سنة ثمانین وثلثمائة. وبوالخیر صد و بیست‌واند سال بزیست[۳۹].

۲ـ[۴۰] وشیخ‌الاسلام گفت که: قرافی یگانه‌ی دنیا بود بی‌نظیر درزمان خویش و پس خویش[۴۱]، حادالنظر بود و حاضرالوقت، استاد و غیور این کار، امام ظرف غیبی[۴۲]. با عام سنی بود و با خاص[۴۳] عارف بود و در خود موحد بود و نشان خود گم[۴۴].

۳ـ شیخ‌الاسلام[۴۵] به آخر عمر این تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از متأخران و اختیار[۴۶]، که ایشان جدااند[۴۷]: شیخ بوالخیر[۴۸] تیناتی و قرافی و حصری و علی بندار صیرفی[۴۹] و نصر آبادی و سیروانی کمین[۵۰] و نهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی. این ده تن گفت جدااند[۵۱].

۴ـ وقتی قرافی در کشتی احتساب کرد، دست و پای او ببستند[۵۲] و در آب انداختند. چون وقت نماز بود[۵۳]، در صف اول دیدند او را، جامه‌ی وی ذره‌ای تر

نشده بود[۵۴].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این حکایت او خود[۵۵] باز می‌گوید، آن سید[۵۶].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۷]: زنده‌ی او کس بنه‌کشد، که او به روح دیگر زنده است.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۵۸]: قرافی گوید، سیدالسادات: که ترا چیزی دهند و مقامی که آن به خلاف[۵۹] شریعت بود که[۶۰] بر تو واجب بود که پنهان داری، نبینی که خضر پنهان کرد[۶۱].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوسلیمان[۶۲] نیلی به قرافی آمده بوسه[۶۳] داد بر سر قرافی ـ و بوسلیمان سخت خلق جامه بود ـ قرافی بدو نگرست[۶۴]، گفت: یا سلیمان[۶۵] ترابس محترق[۶۶] می‌بینم، اما در میان[۶۷] دو ابروی تو حاکمی می‌بینم[۶۸]، دو خشت فراسر می‌کنی، اما حاکمی در میان. پس آن ویرا حاکم کردند به مغرب، پس صوفی‌گری.

۹ـ بوبکر دقی به قرافی شد، ویرا گفت: یابکر[۶۹]، اکنون می‌گویند که مجردتر[۷۰] جهان توئی، من[۷۱] ترا در میان دو گهواره[۷۲] می‌بینم. پس از آن چند سال، زن خواست[۷۳]. ویرا دو فرزند آمد[۷۴]، و در میان دو گهواره نشسته بود، و سخن قرافی یاد می‌کرد. قرافی را در فراست عجایب‌هاست.

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوسلیمان[۷۵] خواص.

۱ـ مغربی بوده از این طایفه، از مشایخ مغرب.

۲ـ او بود[۷۶] که وقتی در کرستانی می‌شد، برخری نشسته‌بود[۷۷]. شاشك، خر بگزید[۷۸]. خر بجست، پای او در درخت گز زد. پای وی افکار شد[۷۹]. چوبی بر سر خر زد، خر روی باز پس کرد و به زبان فصیح گفت[۸۰]: ده، که بر دماغ خود می‌زنی.

۳ـ و هومن اقران ابی‌الخیر[۸۱]، مات بدمشق.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: و من‌الطبقة.
۲ــ الف: عبدالله‌بن محمد.
۳ــ ج: از ری بوده. د: از ری بوده و به نیسابور بزرگ شده.
۴ــ الف: صحبت‌کرده.ب، د: «بوده»ندارد.
۵ــ الف: البلخی رویم. ب: و بابوعثمان و محمدبن‌الفضل البلخی رویم. ج: و بابوعثمان. د: و با ابوعثمان‌حیری و محمدبن فضل بلخی.
۶ــ ج: و بوعلی جوزجانی. د: و ابوعلی جورجانی.
۷ــ ج: و جزایشان. د: و جز ایشان.
۸ــ د: بوعثمان حیری بوده و ویرا بزرگ.
۹ــ ب، ج: و از مشایخ.
۱۰ــ د: «از مشایخ نشابور بود در وقت خود» ندارد.
۱۱ــ الف: او را ریاضت شگفت.
۱۲ــ د: عالم بود به‌علوم این قوم.
۱۳ــ ب، ج: از دنیا برفته. د: برفته از دنیا.
۱۴ــ ۱۴ــ ب: ندارد.
۱۵ــ الف: وی گفت عارف الله نپرستد. د: الله نپرستد.
۱۶ــ د: بر موافقت خالق و هم وی گفته که.
۱۷ــ ج: حجاب.
۱۸ــ ج، د: «که» ندارد.
۱۹ــ ب: وی گوید سبکی و تنگ دلی. ج: ترا ازو وی گفته که. د: ترا از وی.
۲۰ــ ب: هیهات.
۲۱ــ ب: شیخ بوالحسین میروانی. ج: ندارد. د: شیخ‌بوالحسین سیروانی مهین.
۲۲ــ ب: السیروانی مهین بود. ج: «نام وی علی‌بن محمدالسیروانی بود استاده ندارد. د: محمد سیروانی بوده از سیروان مغرب استاد ابوالحسین.
۲۳ــ الف: کمین آید. ب: کهین آید. د: کهین‌اید. شاگرد و خادم ابراهیم
۲۴ــ ب: مغرب‌بوده شاگرد وخادم‌ابراهیم. ج: مغرب بوده شیخ بوسعید. د: کهین اید شاگرد و خادم ابراهیم خواص اید شیخ ابوسعید.
۲۵ــ ب، ج: بوالحسین. د: ابوالحسین.
۲۶ــ د: که سهل تستری گوید.
۲۷ــ ج: بحرکته.
۲۸ــ ب، ج: گفته. د: گوید.
۲۹ــ ب: و قال قلت‌للخواص.
۳۰ــ د: «لی» ندارد.
۳۱ــ الف: و سید.
۳۲ــ ب: «که» ندارد.
۳۳ــ ب: «شیخ» ندارد. د: ابوالحسین قوافی.
۳۴ــ ب: عمرالقرافی.
۳۵ــ ب، ج: دیهی است.
۳۶ــ د: «که» ندارد.
۳۷ــ الف: بوالخیر تیناتی و بوالحسن. ب: تیناتی آید. ج: بوالحسن الصایغ د: ابوالخیر تیناتی و ابوالحسن.
۳۸ــ الف: بود و توفی. ج، د: بوده توفی.
۳۹ــ د: و ابوالخیر صدو بیست‌اند سال بزیست.
۴۰ــ د: «و» ندارد.
۴۱ــ ب: بی‌نظیر بود در زمان. ج: بی نظیر بود درزمان خویش و پس. د: در زمان خود و پس خود.
۴۲ــ الف: کار و امام. ب: امام طرف عیی.
۴۳ــ الف، ب: و خاص.
۴۴ــ د: عارف و در خود موحد و نشان خود گم.
۴۵ــ الف: + گفت. ب: + گفت قدس‌الله روحه العزیز.

۴۶ـ ب: جدا کرده‌ام. د: به‌آخر عمر تن چند جدا کرده بود از مشایخ از متاخران و اختیار کرده.
۴۷ـ ب: که ایشان جز آنید.
۴۸ـ ب، د: شیخ ابوالخیر.
۴۹ـ ب: بندار الصیرفی.
۵۰ـ ب، د: سپروانی کهین.
۵۱ـ ب: این ده تن جز آیند. ج، د: گفت اینان جدا اند.
۵۲ـ ب: احتساب کرده. د: در کشتی‌بود احتساب کرد دست و پای وی ببستند.
۵۳ـ د: وقت نماز شد.
۵۴ـ ج: جامهٔ وی تر نشده بود ذره‌ای. د: در صف اول بود قرافی و جامهٔ او ذره‌تر ناشده.
۵۵ـ ج: از خود.
۵۶ـ ب: از سیادت. د: «آن سید» ندارد.
۵۷ـ ب: «که» ندارد. ج: گوید که.
۵۸ـ ب: «که» ندارد.
۵۹ـ ب: و مقام که به‌خلاف.
۶۰ـ الف: + که.
۶۱ـ ب: خضر علیه‌السلام پنهان کرده. ج: پنهان کرده.
۶۲ـ د: ابو سلیمان.
۶۳ـ الف: آمده بوسه. د: آمد و بوسه.
۶۴ـ ب، د: بـــرونـگـــریـست. ج: برونگرست.
۶۵ـ الف: یا سلیمان.
۶۶ـ ج: مختزق.
۶۷ـ د: امانه در میان.
۶۸ـ الف: دوابروی تو حالکی می‌بینم.
۶۹ـ د: ابوبکر دقی به‌قرافی شد گفت یا ابابکر.
۷۰ـ ب: می‌گویند مجردتر. د: مجردتو.
۷۱ـ د: و من.
۷۲ـ الف، د: ترا در میان گهواره.
۷۳ـ ب: پس از آن صد سال. ج: پس از آن چند زنی خواست. د: پس از آن بر نیامد که زن خواست.
۷۴ـ د: «و» ندارد.
۷۵ـ د: ابوسلیمان.
۷۶ـ الف: او بود. ب: او آید.
۷۷ـ ب: وقتی درگزستانی‌برخر نشسته. ج: «بود» ندارد. د: وقتی در گورستان می‌شد برخر نشسته شاشك.
۷۸ـ ب: خر را بگزید. ج: پشــه خــر بگزید.
۷۹ـ ب: خر بجست او در درخت گز زد و افکار شد. د: خر بجست و پای او در درخت گز فکار شد.
۸۰ـ ب: به‌زبان فصیح گفت. ج: روی باز کرده به‌زبان فصیح. د: بـه‌زبان فصیح گفت که.
۸۱ـ د: ابوالخیر.

و من طبقة[1] الخامسة ایضاً
ابوالقاسم النصرآبادی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: نام وی ابراهیم‌بن محمدبن‌محمود بود. شیخ اهل اشارت[4] و حقایق و لسان تصوف[5] در زمان خود[6] به‌نشابور، شیخ خراسان در وقت خویش[7].اصل‌ومولود وی به‌نشابور[8] بوده، وعالم‌بوده به‌انواع علوم[9]، ازحفظ سنن‌وعلم تواریخ و مختص به‌علم حقایق و یگانه‌ی مشایخ در وقت خود. شاگرد ابراهیم‌شیبان بود[10] و شبلی و واسطی دیده بود و صحبت داشته با شبلی و با بوعلی[11] رودباری و مرتعش و بوبکر طاهر ابهری[12] و جز از ایشان از مشایخ نشابور[13]. به‌آخر عمر به‌مکه رفت و حج کرد و آنجا می‌بود مجاور[14]، تا برفت درسنه سبع و ستین و ثلثمائة فی‌ربیع‌الاول.

۲ـ چون درمکه شد، باعثمان مغربی پدیرهٔ وی آمد[15] گفت: چه جای تست مکه[16]؟ به‌طیبت[17]. وی گفت: مکه خود چه جای تست[18]؟ مکه جای من است. بس برنامد که سببی افتاد، بوعثمان به نشابور آمد و آنجا برفت[19]، درسنه اثنین و سبعین و ثلثمائة ـ و هومن طبقة[20] الخامسة ایضا وقدمضی ذکره ـ و نصرآبادی به‌مکه برفت[21].

۳ـ شیخ‌الاسلام‌گفت که: اسماعیل گفت، پسر نصرآبادی مرا که: وی‌گفت[22]: اذا بدا لك شیء من‌بوادی الحق فلاتلتفت معها الی جنة ولاالی‌نار، ولاتخطر هما ببالك، و اذارجعت عن‌ذلك‌الحال فعظم‌ماعظم‌الله، عزوجل.

۴ـ وهم وی گفته: سر یسلم من دعوة البشریة سر ربانی. وقال: من وافق الحق[۲۳] فی لحظة اوخطوة فانه لایعود الی مخالفته بحال.

۵ـ سمعت شیخ الاسلام[۲۴] یقول: سمعت الحسین[۲۵] بن محمد الباشانی، اباعبدالله، یقول سمعت اباعثمان المغربی بنشابور[۲۶] یقول: وسئل ان طین[۲۷] علی انسان الباب اوصل الیه رزقه[۲۸]؟ فقال: ان کان للاجل[۲۹] الیه مسلك سلك الیه رزقه ذالمسلك[۳۰].

شیخ الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر رازی بجلی[۳۱].

۱ـ نام وی محمد بن عبدالله الرازی، به نشابور بوده از مشایخ خراسان اید سید بوده مشرق[۳۲] را، و مرزوق ازلقای[۳۳] مشایخ. استاد سلمی اید و سلمی[۳۴] تاریخ خود بر تاریخ وی کرده. شاگرد شیخ بوبکر بیکندی اید و جز زو[۳۵].

۲ـ شیخ الاسلام گفت که: او را[۳۶] وقتی بود عظیم و قبول در نشابور، در کار کودکی مبتلا شد[۳۷]. وی را به وی متهم کردند و مهجور کردند و کارها خاست[۳۸]، و وقت‌های وی همه درشورید[۳۹]. آخر معلوم کردند، به‌خلاف آن بود، وی را قبولی فرادید آمد بر بزرگان نشابور[۴۰].

۳ـ روزی در مسجد جامع[۴۱] نشسته بود، شیخ بندار صیرفی فراز شد[۴۲]، گفت: ایها الشیخ، این چیست که به‌تو بود، از کجا[۴۳] افتاد آن چنان کارهای تو و اکنون تو چنین[۴۴]؟ گفت: ای پیر، ارعزم[۴۵] ابراهیم و صدق و یقین موسی، وعزیمت و عصمت عیسی و همت و صبر[۴۶] احمد عربی، صلوات‌الله علیهم اجمعین کسی را بود، که باد فتنه جهد[۴۷] و نگاه داشت او نبود، همه باد ببرد و مرد درمیان آن بود.

۴ـ شیخ الاسلام گفت که: یکی بابوبکر[۴۸] رازی گفت که: درسماع چه گوئی؟ گفت: بس فتنه‌انگیز است[۴۹] و طرب‌آمیز، خویشتن می‌گوش از فتنه. گفت: نه مشایخ آن کرده‌اند؟ گفت: دوست پدر[۵۰]، آن‌وقت که وقت تو چون وقت ایشان شود تو همچنان می کن[۵۱].

۵ـ شیخ بوبکر[۵۲] رازی گوید کـه عثمان آدمی گفته[۵۳]: انّ‌الله تعالی حجب ثلثة بثلثة: حجب مکره بحلمه، و حجب خداعه بلطفه و حجب عقوبته بکرامته.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر پالیزوان[۵۴].

۱ـ از بخـارا بـوده سید[۵۵]. جنید را دیـده بود[۵۶] و عمر وی دراز بکشیده بود[۵۷].

۲ـ شیخ عمو فرامن[۵۸] گفت که: در سنه سبعین به بخارا شدم به زیارت شیخ بوبکر پالیزوان[۵۹]. ویرا طلب کردم. خانه‌ای بود یك دری، درآن جای بود. در وی رفتم. سلام کردم، وی مرا بنشاند[۶۰] و سفره فروستد، نان بود و جوز و نمك[۶۱]، پیش من نهاد. و من گرسنه بودم، دست فـراز کردم[۶۲] و می‌خوردم. در میان خوردن در وی نگاه کردم، وی[۶۳] می‌گریست. من دست باز کشیدم. مرا گفت بخور، کـه من از شادی می‌گریم، که شیخ بوالقاسم جنید مرا گفت که[۶۴]، زود زود بود[۶۵] که این سخنان چنان شود[۶۶] که در کوئی دو حجره بود، در یکی ازین سخنان بود و درآن دیگر نبود. آن کس که در آن سرای بود، کرا نبیند[۶۷] که ازآن حجره بیرون آید، درین حجره آید که ازین سخنان[۶۸] شنود، که تا از هرات به بخارا کس می‌آید به طلب این کار[۶۹]. هنوز کارگاه[۷۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۲ـ د: ابوالقاسم نصرآبادی.
۳ـ د: ندارد.
۴ـ د: اهل اشارات.
۵ـ الف: و نشان تصوف.
۶ـ د: + و نیسابوری‌الاصل.
۷ـ د: «به‌نشابور شیخ خراسان در وقت خویش» ندارد.
۸ـ الف: به‌نیشابور. ب: و مولدوی. د: به‌نیسابور.
۹ـ ب: بوده آراسته به‌انواع. د: و عالم به‌انواع علوم.
۱۰ـ الف: بود. ب: آید.
۱۱ـ الف: صحبت کرده با شبلی. ب: واسطی را دیده. د: واسطی دیـده و صحبت داشته با ابوعلی.

۱۲ــ ب: «ابهری» ندارد. د: ابوبکر.
۱۳ــ ب، ج: وجززیشان. د: نیسابور.
۱۴ــ د: و آنجا مجاور بود.
۱۵ــ الف: با عثمان مغربی پیش او آمد. ج: پذیرهٔ او آمد.
۱۶ــ د: مکی چه جای تست.
۱۷ــ ب: بطیبه ای یعنی مدینه. ج: به طیبت ای مدینه.
۱۸ــ ب: از اینجا تا «می‌گوش از فتنه» افتادگی دارد. د: «مکه خود جای تست» ندارد.
۱۹ــ د: سببی افتاد که ابوعثمان به نیسابور شد و آنجا برفت از دنیا.
۲۰ــ د: من‌الطبقة.
۲۱ــ ج: + رحمه‌الله. د: + رحمةالله علیهم‌اجمعین.
۲۲ــ د: مرا گفت که وی گفت.
۲۳ــ ب: من وافق الله‌الحق.
۲۴ــ ج: + قدس‌الله روحه.
۲۵ــ د: اباالحسین.
۲۶ــ د: به‌نیسابور.
۲۷ــ ج: مثل طین.
۲۸ــ الباب وصل علیه رزقه.
۲۹ــ د: الاجل.
۳۰ــ ج، د: رزقه ذلك المسلك.
۳۱ــ شیخ ابوبکر.
۳۲ــ الف: به‌نشابور بود و شیخ‌خراسان بود و سید بودمشرق‌را. د: به‌نیسابور بوده از مشایخ خراسان سید.
۳۳ــ الف: از لقی.
۳۴ــ الف: استاد سلمی بوده. ج: استاد سلمی اید وسلمی.
۳۵ــ بیکندی بوده و جز ازو. د: شیخ ابوبکر.
۳۶ــ ج: که ویرا. د: گفت ویرا.
۳۷ــ الف: در کار کودك مبتلا شد. د: در نیسابور در کاری کودك مبتلا شد.
۳۸ــ ج، د: کارها خواست.
۳۹ــ د: وقت وی در شورید.

۴۰ــ د: ویرا قبول فرا دیدار آمد بس بزرگان نیسابور.
۴۱ــ ج، د: روزی در جامع.
۴۲ــ الف: صیرفي بروی رفت. ج: شیخ علی پندار صیرفي.
۴۳ــ ج: به‌تو بوده از کجا. د: این چه بود و از کجا.
۴۴ــ ج: واکنون چنین. د: آن‌چنان کارها و اکنون چنین.
۴۵ــ الف: از عزم.
۴۶ــ الف: و عصمت عیسی و صبر. ج: یقین موسی و همت و صبر.
۴۷ــ د: بجهد.
۴۸ــ د: یکی فرا ابوبکر.
۴۹ــ ج، د: بس فتنه آمیز است. الف نیز در حاشیه: فتنه‌آمیز، دارد.
۵۰ــ ب: دوست بدار. د: گفت ای دوست بدر.
۵۱ــ د: تو همچنان کن.
۵۲ــ ب، د: شیخ ابوبکر.
۵۳ــ الف: گفت.
۵۴ــ الف: پالیزبان. ب، د: شیخ ابوبکر.
۵۵ــ الف: از بخارا بود سید.
۵۶ــ ج، د: جنید دیده بود.
۵۷ــ ب: دراز کشیده‌بود. د: درازبکشید.
۵۸ــ الف: شیخ عمو با من. ب: شیخ عمر فرامن.
۵۹ــ الف: پالیزبان. ب، د: شیخ ابوبکر.
۶۰ــ د: خانهٔ بود یك در در آنجا بود به‌وی درشدم سلام کردم جواب داد و مرا بنشاند.
۶۱ــ الف: و سفره بیاورد نان بود و گوز و نمك. د: و سفره فراستد نان بود و مغز جوز و نمك.
۶۲ــ الف: دست فراکردم.
۶۳ــ د: «وی» ندارد.
۶۴ــ ج: بوالقاسم مرا گفت که. د: ابوالقاسم مرا گفت یعنی جنید که.
۶۵ــ الف: روز بود. د: زود بود.

۶۶ــ د: چنان بود.
۶۷ــ الف: اگر نبیند. ب: که را نبیند.
۶۸ــ ج: درین حجره که ازین سخنان. د: که از من سخنان.
۶۹ــ ب: به بخارا می‌کس آید. د: که تو از هرات به بخارا آمدی به‌طلب این کار.
۷۰ــ د: ندارد. در حاشیه نسخه د، اضافات زیر آمده است: شیخ‌الاسلام گفت که ابولیث‌فوشنجی در راه میرفت که یکی از پس وی درآمد و طپانچه‌ای برگردن او زد. وی هیچ نگفت و برفت. چون وی فراتر شد یکی او را گفت این چه بود که کردی که ابولیث فوشنجی بود؟ اورنجه‌شد برپی‌او رفت و گفت: ایهاالشیخ خطا کردم، ندانستم. گفت از آنجا خطا نباید تو رنجه مشو. پس از آن برنا توبه کرد و خدمت وی می‌کرد تا بمرگ.
شیخ‌الاسلام گفت یکی ازین جوانمردان را یکی زخم در گردن زد. وی گفت: آنکه تو می‌زنی سی سالست تا من او را بکشته‌ام یعنی کام دروشا...

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة‌الخامسة ایضاً[1].

ابوالحسن[2] الحصری.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی علی‌بن ابراهیم البصری است به اصل از بصره بود، به[3] بغداد نشست. شیخ عراقاید[4] و بدان‌جا بزرگ شده. شیخ سلمی گوید که: کس ندیده‌ام[5] از مشایخ تمام حال ترازوی و زبان نیکوتر، و سخن‌تر ازو. لسان[6]الوقت بود و یگانه‌ی مشایخ در طریقت[7] و به علم توحید مخصوص بود، و کس چنو نگوید پس ازو از مشایخ در توحید[8] و تفرید. حنبلی مذهب بوده[9].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی شاگرد شبلی‌اید. شبلی را جزازو شاگرد نبود[10]، سخن شنوان بسیار بوده‌اند، سخن شنوده‌اند از وی، اما[11] این حدیث جداست، یعنی میراث وی، وی برده[12]. و حصری را استاد جـز از شبلی نبوده و در کار وی[13] دور فرا بوده.

۳ـ ویرا گفتی: انت دیوانه مثلی[14]، بینی و بینک تألف ازلی.

۴ـ و حصری و بوعبدالله خفیف همتای یکدیگراند[15]، و در همان ایام بودند و در همان سال برفته‌اند از دنیا، در سنه احدی و سبعین نعی‌الینا فی ذی‌الحجة، و هو شیخ‌العراق فی‌وقته؛ اما ابن‌خفیف با آلت‌تر بود و حصری[16] با باطن‌تر بود[17].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حصری شیخ عراقاید[18] و از استادان من است. واشما ربانی او بود که سرکار فرا داند داد[19]، حصری از آن است. به بغداد برفته، روز[20] آدینه در ماه ذی‌الحجة سنه احدی و سبعین و ثلثمائة[21].

۶ـ وی گفت[۲۲]: الصوفی لاینزعج انزعاجه[۲۳] ولایفرفی داره.

۷ـ وهم وی گفته[۲۴]: الصوفی وجده وجوده[۲۵] و صفاته حجابه.

۸ـ حصری را گفتند، ما را وصیتی کن. گفت: علیک باول الامر الانفراد ثم یزورون الشیوخ[۲۶] فی المعارف ثم تقفون[۲۷] علی التفرید باسقاط الحدثان.

۹ـ شیخ بوالحسن بوالمعتمر رقی سید بوده[۲۸]، وی گوید که: شیخ[۲۹] حصری گفت: الرجال اربع: مدعی مکشوف، و متفرق[۳۰] تارة له و تارة علیه، و متحقق قد اکتفی بحقیقته، و واجد فنی بوجده[۳۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من با بوالحسین سمعون[۳۲]، نه نیکم که استاد[۳۳] مرا می‌رنجانید، حصری، وهرکه استاد ترا رنجه دارد[۳۴] وتو ازو رنجه نشوی[۳۵]، سگ از تو به بود[۳۶].

۱۱ـ وی از مشایخ بغداد بوده[۳۷]، او را زیبانیست نیکو درین علم، ویرا به استاد مفتون نکند[۳۸]. و هولسان الوقت مات سنه ست او سبع[۳۹] و ثمانین و ثلثمائة.

شیخ‌الاسلام گفت که:

ابن سمعون[۴۰].

۱ـ صاحب کلام بوده و حصری صاحب درد[۴۱]. نام وی محمدبن احمدبن سمعون بود[۴۲]. به بغداد بوده، مذکر بود[۴۳].

۲ـ وی گفته که[۴۴]: هر سخنی[۴۵] که از ذکر خالی است، لغو است، هر خاموشی که از فکرت خالی[۴۶] است سهو است، و هر نظر که از عبرت خالی است لهو است.

۳ـ ابن سمعون گفته: ار سوز وحدت نیست[۴۷]، باری عطش ارادت نیست؟

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: از مشایخ گازیارگاه دو تن قدیم‌تراند[۴۸]:

یکی شیخ بونصر خباز مردی بزرگ بود[۴۹]. قومی از شاگردان وی به حج می‌رفتند[۵۰]، به زیارت حصری شدند[۵۱]. حصری ازیشان درخواست[۵۲] که چیزی برخوانید ار دانید. یکی ازیشان آوازی برآورد. حصری[۵۳] بی‌قرار گشت در

سماع[۵۴]، گفت امسال شما را بار نیست باز گردید[۵۵]. و گفت: نه شما شاگردان ابونصر[۵۶] خبازاید، بران کوه هری[۵۷]؟ گفتند: آری. گفت: بی‌دستوری از پیش او رفته‌اید، باز گردید، به نزدیك او شوید. هر که بازگشت به سلامت ماند[۵۸] و هر که برفت به سموم بسوخت، هیچ به عرفات نرسید[۵۹].

۵ـ و دیگر از مشایخ گازیارگاه[۶۰] شیخ ابوالحسن سوهان آژن بود. در[۶۱] مسجد جامع ما نشستید[۶۲].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که شاگرد وی فرامن گفت که:

پیرپسین شب رمضان سجده‌ای کردید، تا صبح می‌زاریدید و می‌گفتید[۶۳]: خداوندا، آن روزه که داشتم ترا، و حج و نماز که کردم و آن قرآن که خواندم، به توبه‌ام از همه، تو مرا[۶۴] خود رایگان بیامرز و فرا پذیر[۶۵].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که شیخ احمد حرانی[۶۶] گوید که: شیخ بوالحسین بوالمعتمر می‌گوید که[۶۷]: نشسته بودم با حصری، مردی ویرا گفت: مرا وصیتی کن. گفت: افرد همتك، همت یگانه کن[۶۸]. جهم رقی حاضر بود، ویرا گفت: یا شیخ، بس دور بیفکندی ویرا[۶۹]. حصری گفت: چنانکه برمن‌پیمودند بروی پیمودم[۷۰].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

جهم رقی اواید[۷۱] که در گرمابه شد، بیرون آمد[۷۲] مردمان را گفت: بیرون آئید، همه را بیرون خواند، گرمابه در وقت فرود آمد[۷۳].

۹ـ و هم اواید[۷۴] که یکی به تکلف پیش او رقص کرد، وی برخاست[۷۵]، سر در میان دو پای وی کرد[۷۶] و او را برداشت، و از دیوار به دیوار دیگر می‌زد[۷۷]، تا از هوش ببرد آن کس را[۷۸].

۱۰ـ جهم رقی من المتأخری الفتیان و المشایخ[۷۹]. و کان من فقراء الصادقین و کان مستهترا[۸۰] بالسماع و الهاً فیه و مات بین السجدتین[۸۱].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ احمد حرانی اواید که سی شبانه روز[۸۲] در مکه مجاور بود بر یك

نهاری و که برخاست ناهار بود[۸۳].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: عمو[۸۴] حصری ندیده بود، به راز مرا بگفت که من حصری ندیده[۸۵] ام، که درسنه احدی وسبعین به مکه شدم، گفتم چون بازگردم، به زیارت حصری[۸۶] شوم و بوعبدالله خفیف. آن سال به مکه خبر رسیدکه: حصری به بغداد برفت و ابن‌خفیف[۸۷] به شیراز برفت، دو دولت هردو همان سال[۸۸].

شیخ‌الاسلام گفت که[۸۹]:

بوالحسین ارموی، به ارمی بوده[۹۰] در ایام حصری و بوعبدالله[۹۱] رودباری و ابن خفیف مشایخ وقت بودند و بوالحسین[۹۲] ارموی سید بوده ازین طایفه. گور وی به ارمی است[۹۳].

شیخ‌الاسلام گفت که: از بوالحسین پرسیدند[۹۴] که وفا چیست؟ گفت: آنچه از آن باز آمدی بازان نگردی[۹۵]. گفتند: این خود عام است، آن خاص چیست؟ گفت: آنکه بدانی که از بهر چه باز آمدی[۹۶].

و من طبقة[۹۷] الخامسة ایضاً بآخره
شیخ ابوبکر فراء.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی به نشابور بود. نام[۹۸] وی محمدبن احمدبن حمدون الفراء. از اجله‌ی[۹۹] مشایخ نشابور بوده با فراست عظیم[۱۰۰]. شیخ عمو ویرا دیده بود و گفت[۱۰۱]: ارمن بوبکر فراء ندیدمی، من صوفی نبودمی[۱۰۲]. و صحبت داشته بود[۱۰۳] با بوعلی ثقفی و عبدالله[۱۰۴] منازل و بوبکر شبلی و بوبکر طاهر[۱۰۵] ابهری و مرتعش و جز از ایشان[۱۰۶] از[۱۰۷] مشایخ وقت[۱۰۷].

وی[۱۰۸] یگانه‌ی مشایخ بود در طریقت نیکو[۱۰۹]. در سنه سبعین و ثلثمائة برفته از دنیا. پوست گراه بود[۱۱۰].

۲ـ شیخ عمو[۱۱۱] گفت که: اصحاب وی مرا گفتند، به نشابور، که: به زیارت بوبکر فرا مشو[۱۱۲] که او گوید که: با پدر و مادر شو و تو بناز گردی. لختی

پیچیدم، آخر گفتم[۱۱۳]: چیست که من می‌کنم؟ نباید که باز گردم ویرا نیابم. شدم[۱۱۴] در مسجد او را نیافتم. چون ساعتی بر آمد، ویرا دیدم که از در مسجد[۱۱۵] درآمد. چون شوری درو، پاره‌ی چند پوستین در دست. سلام کردم[۱۱۶]. گفت: و[۱۱۷] علیك‌السلام، از کجا می آئی؟[۱۱۸] گفتم: از هرات. گفت: کجا می‌روی؟ گفتم: به سوی قبله. گفت: پدر داری[۱۱۹]؟ گفتم: دارم. گفت: باز گرد، باز پدر شو[۱۲۰]. گفتم: چنین کنم[۱۲۱]، با یاران شدم. ایشان چندان بگفتند[۱۲۲]، تا مرا جد کردند[۱۲۳] فرا بیت شدن[۱۲۴]. شدم که بروم، مرا تب بگرفت، تب عظیم[۱۲۵]. روز دیگر رفتم به نزدیك شیخ بوبکر، مرا گفت[۱۲۶]: نقضت العهد؟ عهد بشکستی[۱۲۷]؟ گفتم: ای شیخ، توبت بکردم[۱۲۸]. وی گفت: من لم یؤثر الله علی کل شیء لایصل الی قلبه نورالمعرفة بحال.

۳ــ از وی[۱۲۹] پرسیدند که: ابرار کیانند[۱۳۰]؟ گفت: متقیان او.

۴ــ شیخ بوبکر شبهی[۱۳۱] و علی بندار[۱۳۲] صیرفی از مشایخ نشابوراند در همه ایام[۱۳۳].

و من الطبقة الخامسة ایضا[۱۳۴]

بوبکر شبهی[۱۳۵].

۱ــ محمدبن جعفرالشبهی[۱۳۶] از جوان‌مردان مشایخ وقت بود[۱۳۷]، صحبت داشته با شیخ بوعثمان[۱۳۸] حیری، و پیش از سنه ستین و ثلثمائة برفته از دنیا[۱۳۹].

۲ــ وی گفته[۱۴۰] الفتوة حسن‌الخلق و بذل المعروف[۱۴۱].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ج: و من‌الطبقة. د: و من‌الطبقة الخامسة.
۲ــ د: ابوالحسین.
۳ــ د: از بصره بوده و به.
۴ــ الف: بود. ب: آید.
۵ــ ب، ج: ندیدام. د: ندیدم.
۶ــ ب: و بزرگ سخن‌تر ازو. د: و نیکو زبان و بزرگ سخن‌تر و لسان.
۷ــ ج: لسان الوقت بود. د: لسان الوقت و یگانه در طریقت.

۸ـ ب: از مشایخ درطریقت وبعلم‌توحید.
۹ـ الف: بود.
۱۰ـ الف: شیخ‌الاسلام گفت شاگردشبلی بود. ب: شاگرد شبلی آید و شبلی را جزو شاگرد نبوده. ج: جززو شاگرد نبود. د: و شبلی را جز او شاگرد نبوده.
۱۱ـ ب: سخن شنو آن بسیار بودند سخن شنیده‌اند از وی اما. د: بسیار بودند سخن شنوده‌اند اما.
۱۲ـ ب: برده. د: میراث وی او ببوده.
۱۳ـ ب: جز شبلی نبوده. ج: جز زشبلی. د: جز شبلی نیست در کار دور.
۱۴ـ د: گفت انت دیوانهٔ مثلی.
۱۵ـ ج: همتای یکدیگر بوده‌اند.
۱۶ـ ج با آلت‌تر بوده و حصری. د: همتای‌یکدیگرند در همان‌سال برفته‌اند از دنیا اما ابن خفیف بألت‌تر بود و حصری.
۱۷ـ ج، د: به‌باطن‌تر بود. د: درحاشیه: شیخ‌الاسلام گفت که من فرا شیخ‌احمد حاجی گفتم که از حصری هیچ‌چیزی یادداری؟ گفت من با شیخ شاه در حصری شدیم چیزی نبود از خوردنی. شیخ می‌گفت: نحن دوابك سیدی اعلف دوابك سیدی و دست برهم می‌زد. شیخ‌الاسلام گفت نه در آن نگر که به علف حاجت داشت در آن نگر که بجز ازو حاجت هم نداشت.
۱۸ـ الف: عراق بود. ب: عراق آید.
۱۹ـ الف: و اشما ربانی بود که سرکار. ب: ربانی آن بود که سرکار. ج:سر کار فراواننداد. د: سرکار فردا دانند داد.
۲۰ـ ج: برفته از دنیا روز. د: برفته در روز.
۲۱ـ ب: آدینه فی ذی‌الحجة المذکور. د: در ماه ذوالحجة...
۲۲ـ ب، د: وی گفته.
۲۳ـ ب: لاینز عج از عاجه.
۲۴ـ الف: گفت:
۲۵ـ الف، ب: الصوفی وحده وجوده ـ د: وجده و وجوده.
۲۶ـ الف: ثم یزولون الشیوخ. ج: ثم یزورون.
۲۷ـ الف: ثم یقفون.
۲۸ـ ب: شیخ‌الاسلام گفت که بوالحسین برقی سید بوده. د: شیخ ابوالحسن بومعتمر رفی.
۲۹ـ د: «شیخ» ندارد.
۳۰ـ د: و متعرض.
۳۱ـ الف: و واحد فتی بوجده. ب: و واحد فتی فی وحده. د: و واحد فتی. د: در حاشیه: شیخ ابواسحق ایوب گوید که از اسرار الله‌بدل دوستان او یکی آنست نزدیك من که از اخیار نبی تا به‌نزدیك خویش از اشرار نبی. و شیخ‌الاسلام گفت که ابوسعید الاعرابی‌گفت: ریاکارترین‌مردمان‌کسی است که اعمال نیك پیش مردمان ظاهر می‌کند و اعمال بد که از وی حاصل‌می‌آید بحضرت آنکه هو اقرب‌الیه من حبل الورید‌ست‌می‌برد و ازمردمان نهان می‌دارد یکی را همت بهشت‌اید و یکی را دوست. من فدای اویم که همه همتش اوست.
۳۲ـ ب، ج: بوالحسن شمعون. د: که با ابوالحسن سمعون.
۳۳ـ د: که وی استاد.
۳۴ـ ج: رنجه داد.
۳۵ـ ب، ج، د: رنجه نباشی.
۳۶ـ د: «بوده» ندارد.
۳۷ـ ب: بوده است. د: از «وی از مشایخ» تا «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد.
۳۸ـ ب: بکند. د: گند.
۳۹ـ ب: «اوسبح» ندارد.
۴۰ـ ج: ابن‌شمعون.
۴۱ـ الف: درد بود. د: صاحب کلام بوده مذکر بود.

۴۲ـ ج: بن شمعون بوده.
۴۳ـ ب: مذکر بوده.
۴۴ـ الف: وی گفت د: «که» ندارد.
۴۵ـ د: هر سخن.
۴۶ـ ج: هرخامشی. د: و هر خاموشی که از فکر خالی.
۴۷ـ ب: ابن‌شمعون گوید ارسوز وجدت نیست. ج: ابن‌شمعون گفته از سوز وحدت نیست.
۴۸ـ ب: از مشایخ کازارکاه. د: دو تن قدیمند.
۴۹ـ ب: بزرگست. ج: بزرگ بوده. د: ابونصر خباز و مرد بزرگ بود.
۵۰ـ از شاگردان او به‌حج رفتند.
۵۱ـ د: رفتند.
۵۲ـ ب، ج، د: ازیشان خواست.
۵۳ـ الف: ازیشان تاری برآورد. ب: ازیشان تازی برآورد و حصری.
۵۴ـ ب، د: بی‌قرار شد در سماع.
۵۵ـ ب: شما را امسال بار نیست. ج: امثال شما را بار نیست. د: شما را راه نیست.
۵۶ـ الف: شاگرد بونصر. د: ابونصر.
۵۷ـ ب: بدان کوه هری. د: که بدان کوه هراتست.
۵۸ـ ب: هر که باز به سلامت افتاد. ج، د: به‌سلامت افتاد.
۵۹ـ د: ترسیدند.
۶۰ـ ب: گازارگاه.
۶۱ـ ب: بود که. ج: سوهان اژن. د: ابوالحسین سوهان آژن بود که.
۶۲ـ الف: نشتید. ب:جامع اما نشستندی.
۶۳ـ ب: سجده کردی تا صبح می‌زاریدی و می‌گفتی که. د: و تا صبح می‌زاریدید و می‌گفتی.
۶۴ـ الف: به‌توبه‌ام آن همه‌ترا مرا. ب: به‌توبه‌ام از همه و تو مرا.
۶۵ـ ب: و فرا پدر شیخ الاسلام. ج: و مرا پذیر.
۶۶ـ ج: احمد حرابی.
۶۷ـ ج: ابوالحسین‌ممشی. د: ابوالحسین ابوالمعشرقی گوید.
۶۸ـ د: یگانه‌دار.
۶۹ـ ب: او را.
۷۰ـ الف: چنانکه به‌من بنمودند بر وی بنمودم. ج: «بروی پیمودم» ندارد. د: اکیل لهم کما کالوا علیه، چنانکه بر من پیمودند من بروی پیمودم.
۷۱ـ الف، ب: او آید.
۷۲ـ ب: بیرون آمد و.
۷۳ـ د: بیرون خواند در حال گرمابه فرود آمد.
۷۴ـ ب: او آید.
۷۵ـ ج: برخواست. د: رقص می‌کرد.
۷۶ـ ج: دو پای او کرد. د: و سر در میان دو پای او کرد.
۷۷ـ د: و ازین دیوار به دیوار دیگر می‌زد.
۷۸ـ د: از هوش بشد آنکس.
۷۹ـ الف: من‌المتاخرین الفتیان. ب: الفتیان المشایخ. د: فتیان المشایخ.
۸۰ـ ب: مستهزأ. د: و کان من فقولی الصادقین و مشتهرأ.
۸۱ـ الف: «سجدتین» ندارد. ج، د: بین‌المسجدین.
۸۲ـ ب: حراتی آید که سی شباروز.
۸۳ـ ب: برخاست‌بریك بود. ج: بنسهار بود. د: برخواست.
۸۴ـ ب: عمر.
۸۵ـ ب: برار مراگفت‌که من حصری را ندیده‌ام. د: مرا گفت.
۸۶ـ د: گفته چون باز گردم به‌حصری.
۸۷ـ د: و این خقیف.
۸۸ـ ب: برفت همان سال. ج: برفت هر دو همان سال. د: به‌شیراز.
۸۹ـ د: «که» ندارد.
۹۰ـ ب: شیخ برالحسین ارموی بارقی بوده. ج: بوالحسن ارموی بارقی‌بوده. د: شیخ ابوالحسن ارموی بارقی‌بوده.
۹۱ـ د: ابوعبدالله.

۹۲ـ ج: و بوالحسن. د: و ابوالحسین.
۹۳ـ ب: گوروی پارموست. ج، د: قبر وی.
۹۴ـ الف: از بوالحسین پـرسیدند. د: گفت‌که ابوالحسین ارمی را پرسیدند.
۹۵ـ الف: ازآن بیامدی باز به‌آن نگردی.
۹۶ـ ب، ج: از بهر چه آمدی.
۹۷ـ ج، د: و من‌الطبقة.
۹۸ـ الف: شیخ الاسلام که وی. ب، ج: به‌نشابور بوده. د: شیخ ابوبکر فـرا از اجلهٔ مشایخ نیسابور بوده نام.
۹۹ـ ب: از جملهٔ.
۱۰۰ـ الف: نشابوربود و با فراست‌عظیم بود. د: «از اجلهٔ مشایخ نشابور بوده» ندارد.
۱۰۱ـ ب: شیخ عمر د: دیده بود گفت.
۱۰۲ـ الف: من صوفی نبودمی. ب: بوبکر فرا را. د: ابوبکر فرا ندیدی من صوفی ببودی.
۱۰۳ـ الف: صحبت کرده بود. د: «بوده» ندارد.
۱۰۴ـ د: و ابوعبدالله.
۱۰۵ـ د: و ابوبکر شبلی و طاهر.
۱۰۶ـ ب: جز ایشان. ج: جززایشان.
۱۰۷ـ ۱۰۷ـ ب، د: ندارد.
۱۰۸ـ ب: «وی» ندارد.
۱۰۹ـ د: «نیکو» ندارد.
۱۱۰ـ ج، د: «پوست گراه بود» ندارد.
۱۱۱ـ ب: شیخ عمر مرا. ج: شیخ عمو مرا.
۱۱۲ـ الف: اصحابی مرا گفت به‌نشابور که به‌زیارت بوبکر مشو. ب: به‌زیارت بوبکر مشو. د: مرا گفتند که به‌شیخ ابوبکر مشو.
۱۱۳ـ ج: لختی بپیچیدم. د: بآخر گفتم.
۱۱۴ـ د: بشدم.
۱۱۵ـ الف: که از مسجد.
۱۱۶ـ الف: پاره پوستین در دست. ج: در دست که او پوست گراه بود سلام کردم. د: درآمد شوری درو پارهٔپوست در دست که او پوست گراه بود سلام کردم.
۱۱۷ـ ج، د: «و» ندارد.
۱۱۸ـ الف، ب، ج: از کجائی.
۱۱۹ـ د: گفتم سوی قبله گفت پدر و مادر داری.
۱۲۰ـ د: باز گرد و با پدر و مادر شو.
۱۲۱ـ د: چنان کنم.
۱۲۲ـ د: چندانکه بگفتند.
۱۲۳ـ ب: تا مرا جزم کردند. ج: تـا مرا جز کردند.
۱۲۴ـ ب، ج: فرا نیست‌شدن. د: فرا نیست شدن.
۱۲۵ـ د: شدم مرا تب گرفت عظیم.
۱۲۶ـ ب: روز دیگر برفتم به‌نزدیك شیخ ابوبکر. د: دیگر روز به‌نزدیك وی رفتم گفت.
۱۲۷ـ ب: عهد شکستی.
۱۲۸ـ ب، د: توبه کردم.
۱۲۹ـ ب: و از وی.
۱۳۰ـ ب، ج، د: ابرار که‌اند.
۱۳۱ـ الف: با شیخ بوبکر شیبهی. ب: با شیخ بوبکر شیبهی. د: و شیـخ ابوبکر شبهی.
۱۳۲ـ ب: علی پندار.
۱۳۳ـ د: نیسابوراند.
۱۳۴ـ الف، ج، د: و از طبـقهٔ خامسـة ایضاً.
۱۳۵ـ الف: اما نام بوبکر شبهی. د: نام ابوبکر شبهی.
۱۳۶ـ ب: محمدبن جعفر شیبهی.
۱۳۷ـ ج: بوده.
۱۳۸ـ الف: صحبت کرده. ب: صحبـت داشته با ابوعثمان..
د: صحبت داشته بابوعثمان.
۱۳۹ـ د: «از دنیا» ندارد.
۱۴۰ـ الف: وی گفت.
۱۴۱ـ ب: حسن الخلق بعد بذل‌المعروف.

و من طبقة[1] الخامسة ایضاً

ابوعبدالله الخفیف شیرازی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: نـام وی: محمدبن[3] خفیف‌بن اسفکشار الضبی[4] بود، کنیته[5] ابوعبدالله، به شیراز بوده پیوسته و مادر وی نشابوری بـود. و وی شیخ المشایخ بود[6] در وقت خود و امام بود، ویرا شیخ‌الاسلام می‌خواندند. شاگرد شیخ بوطالب خزرج بغدادی‌اید[7]. رویم دیده و کتانی و یوسف حسین رازی و بوالحسین[8] مالکی و بوالحسین مزین و بوالحسین دراج[9]. و صحبت داشته[10] با طاهر مقدسی و با بوعمرو دمشقی و جزازآن[11] از دیـدار مشایخ مرزوق بوده[12]، و عالـم بوده[13] به علوم ظاهر و علوم حقایق، نوری بوده، نور غیرمخلوق گفتید[14].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هیچکس نیست، که اورا درین علم چندان تصانیف است که وی را اعتقاد پاك و سیرت نیکو و شافعی مذهب بوده[15] و اشاگردان دولتی و مرزوق و ایام موافق و دولتی[16]. در سنه احدی و سبعین وثلث مائة برفته[17].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که ازو دو سخن دارم مه که کراکند[18] که بازگویند:

یکی آنکه ازو پرسیدند[19] که: تصوف چیست؟ گفت: وجود الله فی‌حین‌الغفلة، یافت حق در وقت غفلت.

و دیگرسخن آن است که ویرا گفتند[20]: عبدالرحیم اصطرخی[21] چرا با سگبانان به دشت می‌شود[22] و قبا می‌بندد؟ گفت: یتخفف مـن ثقل مـا علیه، گفت: می‌شود تا از آنکه درآن است، دمی‌زند تا ازبار[23] وجود سبك‌ترگردد.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: در وجود خواری و لذت نبود[۲۴]، که در وجود صدمت بود فرو شکستن[۲۵] که درآن حواس مرد برسد[۲۶].

۵ـ و انشدنا للمجنون اولغیره[۲۷]:

اریـد لانسی ذکرها فـکانما　　　تمثل لـی لیلی بکل مکان

* * *

۶ـ بیهانه بجویم[۲۸] که ترا فراموش کنم،
تو در یاد آئی، بیهانه گریزد[۲۹].
می‌گریختم نرستم، ای من فدای او کش بستم[۳۰].

* * *

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن[۳۱] بشری سجزی مرا گفت که: شیخ سید گفت، بوعبدالله خفیف، که[۳۲]: منی بیفکندن در شریعت زندقه است[۳۳]، و منی کردن در حقیقت شرک.

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعبدالله[۳۴] باکو گفت که از شیخ بوعبدالله[۳۵] خفیف پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: تصفیة‌القلوب[۳۶] عن موافقة البریه و مفارقة الاخلاق الطبیعیة و اخماد صفات‌البشریة و مجانبة[۳۷] دواعی‌النفسانیة و منازلة صفات الروحانیة و النطق بالعلوم الحقیقیه[۳۸] و استعمال ماهو اولـی علی‌السرمدیة والنصح لجمیع‌الامة و الوفاءلله علی‌الحقیقة و اتباع‌الرسول الشریعة.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله خفیف به‌کودکی و جوانی[۳۹] در مسجد بودی به شب. وی گوید[۴۰] که:

شبی نشسته بودم، باران می‌آمد و چراغ بمرده بود[۴۱]. یکی در مسجد کوفتن گرفت. خادم فرا نشد، دل من تنگ شد. فرا شدم، و در باز کردم[۴۲]. شیخ بوالخیر[۴۳] مالکی بود ـ وقتی دیگر این حکایت بکرد شیخ[۴۴] الاسلام، به‌جای بوالخیر[۴۵] مالکی شیخ حکمی گفت ـ از مشایخ آن دیار بود، درآمد به نزدیك من بنشست[۴۶]. از هیبت او پر شدم. ازار باز کرد و طعام بر آن[۴۷]. گفت: بخور ـ و من[۴۸] در وصال

بودم از بیم وی نیارستم گفتن کـه در وصالم[۴۹] ـ لقمه‌ای در دهـان نهادم. در میان خوردن گفتم: ایها‌الشیخ، سؤال دارم. گفت: بگوی. گفتم: متی یطیب[۵۰] العیش مع الحق؟ گفت: اذا سقط الخلاف. پس گفت: کل کل، بخور بخور[۵۱].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۲]: از شیخ با حامد دوستـان پرسیدند، به مرو، که: متی تسقط الحشمة؟ گفت: اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة. ایـن حکایت بوسعد مالینی آرد از وی[۵۳].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[۵۴]: بوعبدالله خفیف را هنگامی بـا شیخ موسی عمران جیرفتی خویسه افتیده بود[۵۵]. نامه فرستاد به وی یا پیغامی، بـه جیرفت، که[۵۶]: من در شیراز هزار مرید دارم گر از هر یکی[۵۷] هزار دینار خـواهم، شب را زمان نخواهند[۵۸]. موسی عمران جواب باز فرستاد[۵۹] که: من در جیرفت هزار دشمن دارم که هر که بر من دست یاوند مرا تا شب درنگ ندهند[۶۰] و زنده بنه‌گذارند[۶۱]، صوفی توئی یا من؟

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ موسی عمران جیرفتی.

سید بوده به جیرفت[۶۲]. پیر شیخ بوعبدالله طاقی‌اید[۶۳]. طاقی شاگرد وی‌اید[۶۴] و با وی صحبت داشته بود.

۱۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

میان خواجه علی حسن کرمانی، به کرمان، خویسه افتیده بود[۶۵] با خلیل خازن. وی نامه به خواجه علی فـرستاد و در آن نبشت که[۶۶]: تو از بـام فرا تا چاشتگاه، می دارو و شربت[۶۷] و گـوارش خوری، تـا چیزی یـا طعام، نیك خوش بتوانی خورد[۶۸]، یعنی از تنعم، و مرا از بام فرا تا چاشتگاه[۶۹] گرد بر باید گشت، تا چیزی یاوم[۷۰] که بخورم، صوفی توئی یا من؟

۱۴ـ می طعنه می‌زدند[۷۱] و نمی‌پسندیدند قبـول جستن و داشتن مشایخ[۷۲]،

ازبس غرور و زهر[۷۳] که در آن است که ایشان مایه‌ی تو خورند[۷۴] و این نفس رعنا را معجب کنند[۷۵]، تا از حد خود در گذرد، اگر الله نگوشد[۷۶]، و این عقبه‌ی عظیم[۷۷] است این قوم را.

۱۵ـ شیخ سیروانی گفته که[۷۸]: آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسته. یعنی هرگز بیرون نیاید مگر با مرگ، که این جاه[۷۹] و قبول جستن چیزی خوش است و همه خلق آنرا جویان‌اند با چندان آفت[۸۰] که در آن است و شغل.

۱۶ـ وگفته‌اند بزرگان[۸۱]: الشهرة فتنة وکل یتمناها والخمول راحة و قل من یرضیها.

۱۷ـ سفیان عیینه[۸۲] گوید، امام فقهای مکه[۸۳]، استاد شافعی و احمد و جزازو، که[۸۴]: سفیان ثوری را به خواب دیدم که[۸۵] در بهشت از درخت به درخت می‌پرید و می‌گفت[۸۶]: الحمدلله الذی صدقنا وعده، پس به من نگریست و گفت: پسر عیینه[۸۷]، چنان کن که تراکم[۸۸] شناشند مردمان و کم با دید آئی[۸۹] که من گروهی بدیدم[۹۰] که انگشت نمای خلق بودند یعنی[۹۱] به پارسائی و نیك مردی، بیشتر هلاك گشتند[۹۲] و در سر آن شدند. به نزدیك همه خلق آن مه باشد[۹۳] که قبول دارد و جاه و دنیا دارد[۹۴]، و به نزدیك اینان او مه بود[۹۵] که درویش‌تر و غریب‌تر و بی‌کس‌تر و مفلس‌تر و بی جاه و بی‌قدرتر و مهجورتر، و در دنیا ضعیف‌تر و بیچاره‌تر، که کار اینان[۹۶] به ضد همه عالم است:

مایه‌ی این قوم اواید[۹۷]، ووطن او غربت‌اید[۹۸] و نیاز و افلاس دکان اواید[۹۹] و نیستی اینان هستی اینان‌اید[۱۰۰].

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت:

میره، از نشابور پیری بوده[۱۰۱] از صوفیان، سید ملامتی. به نسا رفت[۱۰۲] به زیارت یا به کاری، و یك خادم بازو. و آنجا ویرا قبول بخاست[۱۰۳] عظیم و مریدان بسیار پدید آمد[۱۰۴]. ووی از آن بررنج می‌بود[۱۰۵] و شغل دل می‌فزود. خواست[۱۰۶]

که برود، چون بازگشت، خلقی عظیم با وی[۱۰۷] بیرون آمدند و با وی فرا رفت استادند[۱۰۸]. پرسید از خادم که ایشان که‌اند[۱۰۹]؟ گفت: به خدمت تو می‌آیند[۱۱۰]. او صبر کرد، چیزی نگفت تا به بالای آمد[۱۱۱] به سر راه. وی رسید فرا بالا و باد می‌جست به زور، وی شلوار باز کرد[۱۱۲] و بول کردن آغاز کرد و می‌فاند[۱۱۳] تا همه جامه‌های ایشان پلید گشت[۱۱۴] و آن خود[۱۱۵]. آن قوم گفتند: احسنت، اینت شیخ! اینت معاملت[۱۱۶]! همه منکر از وی باز گشتند.

وی یك مرید داشت که با وی بیرون آمده بود، پس وی می‌رفت[۱۱۷]، دل پرانکار، که این چه بود[۱۱۸] که وی کرد؛ قوم مریدان را ارادت تازه[۱۱۹] و نظرهای نیکو با وی می‌آیند، تبرك و خدمت را، نگر که او چه کرد[۱۲۰]؟ میره می‌رفت آب آمد. وی رفت همچنان[۱۲۱] با مرقع و جامه در آن آب[۱۲۲]، وخویشتن بشست و آمد بیرون[۱۲۳] و فرا رفت ایستاد[۱۲۴] و روی باز کرد، خادم[۱۲۵] را گفت: نگر که انکار نکنی که آفتی بدان عظیمی و چندان فتنه و شغلی بزرگ[۱۲۶]، به این مقدار، به بولی[۱۲۷] از خود باز توان کرد و آن[۱۲۸] به آب پاك گشت، چرا مؤنت آن باید کشید. چه به کار آیند[۱۲۹]؟ جز از آنکه مردم، رعنا و معجب کنند[۱۳۰] و از مایه‌ی مردم خورند[۱۳۱] و شغل دل افزایند. و آن قبول پیش از عیب باشد، چون عیبکی[۱۳۲] اندك پدید آید، یا کاری نه بر مراد[۱۳۳] ایشان، همه منکر گردند.

۱۹ــ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۳۴]: دانی که او آن چرا کرد[۱۳۵]؟ از شادی آن که از ایشان آمده بود[۱۳۶]، آن[۱۳۷] برو واجب شد. اگر او در خشم شدی از ایشان[۱۳۸]، اگر ایشان کافر بودندی[۱۳۹]، الله ایشان را همه هدی دادی[۱۴۰].

۲۰ــ قال ابراهیم‌بن المولد[۱۴۱]: رایت فیما یری النایم، اخی ابا اسحق، فقلت له اوصنی، فقال: علیك بالقلة و الذلة الی ان تلقاه ربك.

۲۱ــ و گفت: چه کارست درزی را با تبر[۱۴۲]؟ هر کس را کار خویش، و هر درخت به بار خویش[۱۴۳].

۲۲ــ شیخ‌الاسلام گفت که: قبول پس آن باشد که عیب[۱۴۴] تو بداند، آن نه

قبول بود که عیبکی[۱۴۵] پیدا شود، انکار آرد که آدمی محل عیب است. نگر قبول داری به پاکی[۱۴۶] و بی‌عیبی و راستی، که چون نقص پدید آید، برسد، که فریشتگان معصوم‌اند و مقدس، و آدمی[۱۴۷] معیوب است و ظلوم، و همه عمر، مراعات می‌باید کرد و خدمت. برمی‌باید[۱۴۸] چید که مرید من‌اید[۱۴۹] تا وقت زکات[۱۵۰] چیزی از مال خود، به ده یك، ترا دهد[۱۵۱]. پس تو مرید اوای[۱۵۲] نه او مرید تو. مرید تو او بود که ترا آن باید کرد که او را باید کرد که مرید تو آن بود که او کند که ترا باید[۱۵۳]، و علم خود ور جهل تو بنهد[۱۵۴]، و پسند خود در ناپسند تو بگذارد[۱۵۵]، و خوش‌آمد خود در ناخوش تو گم آرد، و صواب خود در ناصواب تو صواب انگارد[۱۵۶]، و قبول از اصل دارد نه از فرع، از باطن و مایه‌ی سری به تو نگرد، نه به فعل و معاملت تو، و عیب تو بگذارد، مگر در شرك و حرام[۱۵۷] که آن بابی دیگر است و آنجا فرا، صحبت نبرد[۱۵۸]، که اصل عقیدتست[۱۵۹] و طریقت که[۱۶۰] مرد بر آنجا بگذرد بعمداً[۱۶۱] یا به دعوی اباحت. تو باید که بروی به راه[۱۶۲] عقیدت راست واستقامت نیکو، و از آنجا فرا باوی یك[۱۶۳] قدم فرا ننهی، تا آنگاه که وی[۱۶۴] بر راه آید، ار خود آید ویرا فرو گذاری[۱۶۵] موقوف؛ مگر که خطائی بود یا تلبیس یا جرم یا ندامت و اضطرار، که خلق مضطر و مقهور و مجبورند زیر حکم[۱۶۶]، و قضای حق تعالی می‌راند هرچه خواهد بر آنکه خواهد، و مراد او در آن او داند[۱۶۷]، و ازو[۱۶۸] فرا خلق او نگری تا خصومت بریده گردد، مگر حکم شرع در بای اید که آنجا فرا قدم نتوان نهاد[۱۶۹] بضرورت. و الله المستعان و علیه التکلان، و تسئل‌الله[۱۷۰] العافیة و السلامة فی‌القلب و هو مقلب القلوب والابصار و نعوذ بالله من‌الفتن کلها، ظاهرها و باطنها[۱۷۱]، یا مقلب‌القلوب، ثبت قلوبنا علی دینك و طاعتك و سنة رسولك و علی طریق حقیقتك، و اجعل من وراءنا[۱۷۲] بفضلك ورحمتك و کرمك.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج، د: و من الطبقة.
۲ـ الف: ابوعبدالله الخفیف بوعبدالله خفیف شیرازی است. د: ابوعبدالله خفیف شیرازی.
۳ـ الف: گفت محمدبن.
۴ـ الف: خفیف‌بن اسکفشار الضبی. ب: خفیف‌بن اسف کشار الضبی. ج، د: ضبی.
۵ـ ج: بوده کنیت.
۶ـ الف: بود و وی. د: نیشابوری بوده وی شیخ عراق بوده.
۷ـ الف: بغدادی بود. ب: بغدادی آید. د: ابوطالب خزرج.
۸ـ ب: رویم را دیده. د: رویم را دیده و کتانی و یوسف‌بن حسین و ابوالحسین.
۹ـ د: و ابوالحسین مزین و ابوالحسین دراج.
۱۰ـ الف: صحبت کرده. د: و صحبت داشته و.
۱۱ـ ب: و جزژان. ج: و بابو عمر دمشقی. د: و با ابوعمر دمشقی و جززیشان.
۱۲ـ الف: و از دیدار مشایخ مرزوق بود.
۱۳ـ الف، د: و عالم بود.
۱۴ـ د: نوری دیده بود نور غیر مخلوق گفتند.
۱۵ـ الف: اعتقاد پاك و سیرت نیکو بود و شافعی مذهب بود.
۱۶ـ الف: واشاگردان دولتی و. ب: و ایام موافق در سنه. د: شاگردان او دولتی و مرزوق و ایام موافق در سنه.
۱۷ـ د: برفته از دنیا.
۱۸ـ ب: مه کراکند. د: دو سخن یاد دارم که کراکند.
۱۹ـ ب، ج: از وی پرسیدند.
۲۰ـ ب، د: گفتند که.
۲۱ـ ب، ج: اصطخری. د: اصطخرکی.
۲۲ـ ب، د: می‌رود.
۲۳ـ ب: تا از انك. ج: تا زانك. د: دمی زند از بار.
۲۴ـ ج: در وجود لذت و خواری نبود. د: در وجود لذت نبود. نسخهٔ د: در حاشیه اضافاتی دارد: شیخ‌الاسلام گفت او که نشناخت نابیناست بمانده گمراه، او را چه روز روشن و چه شب سیاه. ای قرةعین، دوستان طرفةالعین من از من فاستان. هر آهی که نه با آتش همراه است آن آه گناه است، هر دل که از غیر پاك، نشان صدقش در آهست، آتش که از جامه پاك آید بر ضد وی گواهست، حق بخودی خود حاضرست تویی پیش‌خود حجاب، هرکس از شراب مست و عارف از یاد شراب.
۲۵ـ الف: و شکستن.
۲۶ـ ج: «برسد» ندارد.
۲۷ـ د: و انشدناه للمجنون اوغیره.
۲۸ـ الف، ب: نجویم. ج، د: بهانه‌بجویم.
۲۹ـ ب، د: بهانه گریزد.
۳۰ـ ب: کش زیستم.
۳۱ـ ب: بوالحسین.
۳۲ـ ب: بوعبدالله خفیف در حقیقت‌شرك سخن می‌کند در شریعت زندقه است و می‌گوید شیخ بوعبدالله پاکو. د: گفت که شیخ بوعبدالله خفیف گفت‌که.
۳۳ـ ج، د: منی در شریعت بیفکندن زندقه است.
۳۴ـ د: شیخ عبدالله.
۳۵ـ د: ابوعبدالله.
۳۶ـ ب: تصفیة الاسرار.
۳۷ـ ب: و اضماد صفات البشریة و مجانیة.
۳۸ـ ج، د: بالعلوم الحقیقة.
۳۹ـ ب، ج، د: به کودکی و جوانی.

۴۰ــ د: در مسجد بود به شب وی گوید.
۴۱ــ ب: چراغ بکشته بود. د: نشسته بودم و باران می‌آمد.
۴۲ــ ب: دل من تنگ شد در باز کردم. ج: فراشدم در باز کردم.
۴۳ــ ب، د: شیخ ابوالخیر.
۴۴ــ ب: این حکایت شیخ. د: مالکی بود شیخ‌الاسلام.
شیخ ابوالخیر.
۴۵ــ ب: به‌جای ابوالخیر. د: به‌جـای
۴۶ــ ج: آن دیار بود به نزدیك من. د: درآمد نزدیك بنشست.
۴۷ــ ب: باز کرد طعام بر آن. د: باز کرد طعام بود بر آن.
۴۸ــ ب، ج: بخور من.
۴۹ــ ج: نیارستم گفت که: د: نیارستم گفت در وصالم.
۵۰ــ ج: گفتم من یطیب.
۵۱ــ الف، ج، د: بخور.
۵۲ــ ب، د: گفت که.
۵۳ــ ب: این حکایت یوسف مالینی. ج: بوسعید مالینی. د: بوسعید مالینی آورده از وی.
۵۴ــ ب: «که» ندارد.
۵۵ــ الف: خویسه افتاده بود. د: خویسه افتاد.
۵۶ــ ب: نامه فرستاده بوی. ج: نامه فرستاده بوی یا پیغام. د: یا پیغام که.
۵۷ــ الف: که از هر یکی. د: مرید دارم از هر یکی.
۵۸ــ الف: شب را ذمان نخواهند. ب: + صوفی توئی یا من. د: شب را ضمان نخواهند.
۵۹ــ د: جواب فرستاد.
۶۰ــ الف: بر بن دست یابد. ب: دشمن دارم هرگاه برمن دست یاوند تا شب. ج: دشمن دارم هرگه بر من دست‌یابند مرا. د: که هرگه که بر مـن دست یاوند مرا تا شب امان ندهند.
۶۱ــ د: «و زنده بنگذارند» ندارد.
۶۲ــ د: «به‌جیرفت» ندارد.
۶۳ــ الف: طاقی بود. ب: طاقی آیـد. د: ابوعبدالله طاقی‌اید.
۶۴ــ الف: وی‌بود. ب: وی‌آید. د: اواید.
۶۵ــ ب: حسن کوبانی به کرمان خویسه افتاده بود. د: حسن کرمانی خویسه افتاده بود.
۶۶ــ الف: در آن نوشت که. د: فرستاده در آن نوشت که.
۶۷ــ الف: تو از بام تا چاشتگاه. ب: تو از بامداد تا چاشتگاه. د: تو از بامداد تا چاشتگاه شربت.
۶۸ــ الف: بتوانی خوردن. ب: یا طعامی نیك. ج: یا طعام خوش. د: تا چیزی بتوانی خورد.
۶۹ــ الف: از بام تا چاشتگاه. ب: و من را از بامداد تا شبانگاه. د: و من از بامداد تا.
۷۰ــ الف: یابم.
۷۱ــ ب، ج: می‌طعن زدند. د: طعنـه زدند.
۷۲ــ د: و داشتن خلق را مشایخ.
۷۳ــ الف، ب: غرور زهر.
۷۴ــ الف: می‌خوردند.
۷۵ــ ج: نفس رعنا معجب کنند.
۷۶ــ الف: درگدرد. ج: اگر الله بگوشد.
۷۷ــ ج: عقبه باالله عظیم.
۷۸ــ الف: شیخ شیروانی گفت که. ج: «که» ندارد.
۷۹ــ الف: بیرون نیامد مگر با مرگ این جاه. ب: مگر مرگ. ج: یعنی که هرگز بیرون تاید.
۸۰ــ الف: آنرا جویان تا چندان آفت.
۸۱ــ د: + که.
۸۲ــ ب: سفیان عیتبه. د: سفیان عیینیه.
۸۳ــ د: + اید.
۸۴ــ ب: و جز او. ج: جزو. د: و احمد حنبل وی گفت که.

۸۵ـ د: ثوری را دیدم به خواب.
۸۶ـ ب: به درخت می‌شد و گفت. د: از درختی به درختی می‌پرید.
۸۷ـ د: پسر عییتیه.
۸۸ـ ب: کمتر.
۸۹ـ الف، ج: پدید آیی.
۹۰ـ د: که گروهی را دیدم.
۹۱ـ ب: «یعنی» ندارد.
۹۲ـ ج: هلاک شدند. د: بیشتری هلاک شدند.
۹۳ـ ب: مه باشند. د: به نزدیک خلق آن.
۹۴ـ ب: که قبول دارند و جاه و دنیا دارند.
۹۵ـ ج: اومه باشد. د: آن مه باشد.
۹۶ـ ج: + همه.
۹۷ـ الف: او آید. ب: قوم آیـد. ج: درواید.
۹۸ـ الف، ب، ج: آید.
۹۹ـ ب: او آید. د: اوئیه.
۱۰۰ـ الف، ب: آید.
۱۰۱ـ الف: مسیره از نشابور پیر بوده. ج: ازنسابورپیربوده. د: ازنیشابور.
۱۰۲ ـ ج: ملامتی نیسابور رفت.
۱۰۳ـ ب: دیگـر خادم بازو آنجا ویرا. د: یا به‌کاری یك خادم بازو و ویرا آنجا قبول افتاد.
۱۰۴ـ د: پدید آمدند.
۱۰۵ـ الف: از آن رنج می‌بود.
۱۰۶ـ د: و خواست.
۱۰۷ـ الف: خلق با وی. ج، د: خلـق عظیم با وی.
۱۰۸ـ ب، ج: فرا رفتن ایستادند. د: «و با وی فرا رفت استادند» ندارد.
۱۰۹ـ الف: پرسیدند از خادم که ایشان کیانند. ب: پرسیدند از خادم کـه ایشان که‌اید. د: که ایتان که‌اند.
۱۱۰ـ د: به‌خدمت شیخ می‌آیند.
۱۱۱ـ ب: به بالایی آمد. د: صبر کرد و چیزی نگفت تا به بالا برآمـد و باد می‌جست.
۱۱۲ـ ج: به سر راه و باد می‌جست به زور چون به سربالا رسید شلوار باز کرد. د: باد می‌جست عظیم چون به سربالا رسید ایزار باز کرد.
۱۱۳ـ د: و بول کرد تا همه.
۱۱۴ـ ب، ج: پلید کرد. د: جامه‌های وی و ایشان پلیده شد.
۱۱۵ـ د: «و آن خود» ندارد.
۱۱۶ـ ب: معامله. د: احسنت این شیخ واینت معاملت.
۱۱۷ـ ب: مرید داشت بیرون آمده بود. د: و آن یك مرید با وی می‌رفت.
۱۱۸ـ ب: دل پرافکار. ج: که این قوم چه بود.
۱۱۹ـ د: قومی مریدان بارادت تازه.
۱۲۰ـ الف: با وی می‌آیند تبرك وخدمت را. ب: و خدمت وانگر او چه کرد. ج: با او می‌آیند. د: با او می‌آینـد به‌تبرك و خدمت نگر چه کرد.
۱۲۱ـ الف، ب: تا آب آمد. د: وی‌میرفت تا به‌آب رسید همچنان.
۱۲۲ـ د: با مرقع در آب رفت.
۱۲۳ـ الف: بشست و بیرون. د: بشست و بیرون آمد.
۱۲۴ـ د: و فرا راه ایستاد.
۱۲۵ـ ب، د: باز کرد و خادم.
۱۲۶ـ الف: و فتنه و شغلی بزرگ. ب: آفتی اندان عظیم. د: و چندان فتنه بزرگ.
۱۲۷ـ الف، د: به‌این مقدار بولی.
۱۲۸ـ د: باز کردم و این به.
۱۲۹ـ ب، ج: ایشان چه به‌کار آینـد. د: به چه‌کار آیند.
۱۳۰ـ ب: جز آنکه مردم. ج: جز زانکه مردم. د: جز زانکه مردم را رعنـا کنند و معجب.
۱۳۱ـ د: از مایهٔ تو خورند.

۱۳۲ــ د: عیبکی.
۱۳۳ــ ب، د: نه به‌مراد.
۱۳۴ــ ب، ج: «که» ندارد.
۱۳۵ــ ب: دانی که آن چرا کرد. ج: دانی که آن او چرا کرد. د: دانی که او چرا کرد.
۱۳۶ــ ب، ج: از شادی که از. د: از شاگردی که ازیشان آمده بود.
۱۳۷ــ ب: و آن.
۱۳۸ــ الف: اگر در خشم شدی ازیشان. ب، ج: «از ایشان» ندارد.
۱۳۹ــ د: بودید.
۱۴۰ــ الف: همه زاهدی دادی. د: الله تعالی ایشان را راه نمودید.
۱۴۱ــ الف: قال علی‌بن المولد.
۱۴۲ــ ب: با تیر.
۱۴۳ــ د: هر درخت با بار خویش.
۱۴۴ــ ب: گفت قدس‌الله روحه که قبول پس آن‌نباشدکه عیب. ج: شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه گفت که قبول بکس آن نباشد که. د: گفت قدس‌الله سره که قبول آنست که پس آن باشد.
۱۴۵ــ د: که چون عیبی.
۱۴۶ــ ب، ج: مگر قبول داری به پاکی. د: نگر که قبول داری و به‌پاکی.
۱۴۷ــ ب: فرشتگان. ج: پدید آید برهنه که فرشتگان. د: که فرشتگانند معصوم آدمی.
۱۴۸ــ الف: و خدمت می‌برباید. د: و خدمت و شیخ را برمی‌باید.
۱۴۹ــ ب: من آید.
۱۵۰ــ الف: تا وقت نکاه.
۱۵۱ــ الف: به ده ذل ترا دهد. د: از مال خود ترا دهند.
۱۵۲ــ ب: اوبی.
۱۵۳ــ الف، د: نه او مرید تو مرید تو آن بود که او آن کند که تو باید. ج: ترا باید کرد که او باید که مرید تو آن بود.
۱۵۴ــ ب: علم خود در جهل خود بنهد. ج، د: در جهل تو.
۱۵۵ــ ب: و پسند تو بگذارد.
۱۵۶ــ ب: در ناخوش و صواب خود در ناصواب تو آرد. ج، د: در ناخوشی تو.
۱۵۷ــ الف: مگر در شرك و انخرام. ب: مگر فی الشرك والحرام. ج: و عیب تو بگذارد.
۱۵۸ــ الف: صحبت نبرد. ب، ج: دیگر است که آنجا ترا صحبت. د: که آن باب دیگر است که آنجا صحبت ببرد.
۱۵۹ــ ج، د: عقیده است.
۱۶۰ــ ب: و طریقت که کرد.
۱۶۱ــ ب: بر آنجا بگردد یا بعهد یا. ج، د: بر آنجا بگردد.
۱۶۲ــ د: بر راه.
۱۶۳ــ ج: فراوی یك. د: فراتائی یك.
۱۶۴ــ ب: «وی» ندارد.
۱۶۵ــ ب: ویرا فرو گذاری. ج: ویرا فراگذاری. د: فرا راه آید ار خود آید ویرا فرو گذاری.
۱۶۶ــ د: «و» ندارد.
۱۶۷ــ ج: و مراد آن درو او داند. د: می‌راند بهرچه خواهد بر آنکه خواهد و مراد آن درو او داند.
۱۶۸ــ د: «ازو» ندارد.
۱۶۹ــ الف: که فراقدم فرا نتوان نهاد. ب، ج: در بای آید که. د: دربای آید که آنجا قدم نتوان نهاد.
۱۷۰ــ د: و نسئالله.
۱۷۱ــ ب: نعوذ بالله من كل الفتن. ج، د: باطنها و ظاهرها.
۱۷۲ــ ب: و علی طریقتك حقیقتك و اجعلنا. ج: من وراءنا. د: من ورائها.

شیخ‌الاسلام گفت که:

خواجه علی‌حسن[1].

۱ـ شیخ کرمان و پسینه‌ی مشایخ.

۲ـ وی داروخانه‌ای داشت وکار بنظام و اوقاف بسیار[2] و مریـدان بسیار[3] و نیکو معاملت، و وی دعوی مریـدی شیخ عمو کردی[4] و تاوی بنه رفت[5] از دنیا، وی پشت باز نگذاشت.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوطالب خزرج بن علی البغدادی[6].

۱ـ استاد بوعبدالله خفیف بود[7].

۲ـ شیخ بوعبدالله[8] گـوید که: من خدمت وی می‌کـردم و[9] وی علت شکم داشت، خون می‌فروشد[10]، طشت در وی[11] می‌نهادم. وقتی غایب بودم، وی آواز داد که: شیرازی، من بنه می‌شنودم، دیگر باره آواز داد گفت: شیرازی[12]، هین لعنک‌الله! من بشتافتم و طشت به وی دادم[13].

۳ـ علی دیلم پرسید از بوعبدالله خفیف که: تو[14] آن لعنک‌الله چون بشنیدی[15] از وی؟ گفت: چون رحمک‌الله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: فلاح نباشد مرید را که ذل استاد و پیر نکشیده باشد و قفای وی نخورده باشد، و لعنک‌الله استاد نشنوده باشد و یرحمک‌الله بس نداشته بود

و ویرا[۱۶] به درد و ناکامی زنده نکرده باشد، خود رست باشد لایفلح[۱۷]، که استاد و پیر در می‌باید لابد، که[۱۸] مرد بی‌پدر چنان سنده[۱۹] و لایفلح نبود، که بی‌استاد و پیر.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوطالب خزرج را مصیبتی[۲۰] افتاده بود در دل. از بغداد برخاست به صباهان آمد، ویرا آنجا قبول بود[۲۱]. علی سهل صباهانی، شیخ صباهان از آن غیرت می‌آمد[۲۲]، وی از آن می‌رنجید[۲۳]. برخاست به شیراز آمد و خواست[۲۴] ویرا رباط سیاه کردند[۲۵] و پلاس سیاه در پوشید.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: جوانمرد، مردیست که[۲۶] ویرا مصیبت رسد یا از وی چیزی فایت گردد[۲۷] که مصیبت را فرا سازد و کویز دارد و تأسف[۲۸] و حسرت تدارك جوید، ـ که حسرت هم از بابست ـ و گر یافته‌ای دارد طرب گیرد و بنازد[۲۹]، نه انکه اهل مصیبت باشد و فوت ای بازو دعوی[۳۰] می‌نماید و کویز نهان می‌دارد تا به تمامی[۳۱] مغرور گردد.

۷ـ گفت[۳۲] شبی آواز طرکست آمد، شیخ، بوعبدالله خفیف را گفت که: شیرازی آن چه بود؟ راست بوایست گفت[۳۳]. گفت :من ورد دارم که شبانه روز باقلی خشك خورم[۳۴]، هر روز باکم می‌آوردم در خورد خود، تاکنون به نوزده باقلی آورده‌ام در ماهی شبانه روز[۳۵].

۸ـ بوعبدالله خفیف را ریاضت است بسیار و دشوار[۳۶] از آنکه او کرد به نوجوانی[۳۷] و مریدی از عجایب‌ها.

۹ـ شیخ بوطالب گفت: شیرازی این را به‌نازدار[۳۸] که این که مرا افتاد از آن[۳۹] افتاد که شبی درمهمانی بودم با یاران، و من عهدکرده بودم که[۴۰] بریانی نخورم. گفتند: ای مرد بی‌خویشتن[۴۱] بخور، از[۴۲] بس که برمن بپیچیدند لقمه‌ای بریان در دهان نهادم[۴۳]، فاذاانااحسست بایمانی قدخرج. گفت هر نیکوئی که‌داشتم از من بیفتاد و بیرون آمد و عتاب پدید آمد و آن از قیمت وی بود[۴۴].

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت[۴۵] که: ایمان او معاینه بودید[۴۶] و ایمان تو شهادت

است و آن عارف[۴۷] مشاهدت. یعنی کـه ویـرا پوشش و استـتار افتاد، والله‌تعالی می‌آزادی کند از قومی می‌گوید[۴۸]: رجال صدقوا ماعاهدوا الله‌علیه (۱) الآیه[۴۹]. بریبنان[۵۰] ثنائه زیشان کـه می‌گوید عزذکـره[۵۱]: فمارعوها حق رعایتها (۲) الآیه[۵۲] وما وجدنا لاکـثرهم من‌عهد (۳) و می‌گـوید[۵۳]: و اوفو بعهدی اوف بعهدکم (۴)، اوفوا بالعقود (۵). الآیه[۵۴].

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، رضی‌الله عنه، کـه[۵۵]: بریان حـرام بود؟ نه، اما وفا واجب بود. انگور ونان در بهشت حرام بود؟ نه، که[۵۶] مهر غالب بود، رشك ظاهر بود، کـه مهر واقع بود، وفـا واجب بود. و رهبانیة ابتدعـواها ما کتبناها علیهم الی‌قوله: فمارعوها حق‌رعایتها (۲). الآیه[۵۷].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که درخبر است کـه: کسی وردی دارد[۵۸] یا کاری از بهرالله را ای بگدارد[۵۹]، الله‌تعالی زشتی برونهد[۶۰]، نعوذبالله، ای جوانمرد، می‌وفا خواهند[۶۱].

۱۳ـ بوعبدالله[۶۲] خفیف گفت: هیچ چیز نیست باگزندتر مرید رااز مسامحه‌ی نفس[۶۳] در رخصت جستن و قبول تأویلات.

۱۴ـ وهم ابن‌خفیف گفته[۶۴]: الانبساط سقوط‌الاحتشام عندالسؤال[۶۵]

و من‌طبقة الخامسة ایضا[۶۶].

ابوعبدالله تروغبدی[۶۷].

۱ـ نام اومحمدبن محمدبن‌الحسین، ازاجله‌ی مشایخ طوس بود. بابوعثمان[۶۸] حیری صحبت کرده[۶۹] از طبقه‌ی مشایخ. ویرا کرامات ظاهر بود ومجـرد بود[۷۰] و بلند حال و بزرگ همت. پس‌از سنه خمسین وثلثمائة برفته از دنیا.

۲ـ اوگفت[۷۱]: طوبی لمن‌لم‌یکن‌له وسیلة الی‌الله‌سواه، فـانه‌لاوسیلةالیه غیره.

---

(۱) قرآن، احزاب / ۲۳. (۲) قرآن، حدید / ۲۷. (۳) قرآن، اعراف / ۱۰۲.
(۴) قرآن، بقره / ۴۰. (۵) قرآن، مائده / ۱.

هم وی گفت[۷۲]: من ضاع امر[۷۳] اللّه فی صغره اذله اللّه فی کبره

۳ـ ازو[۷۴] پرسیدند که: صوفی که بود[۷۵] و زاهد که؟ گفت: الصوفی بربه و الزاهد بنفسه.

۴ـ هم وی گفت که[۷۶]: اللّه تعالی بندهٔ خود را از معرفت خود چیزی دهد و به آن مقدار که معرفت[۷۷] داده بود بلاها بروی نهد تا آن معرفت او را عون بود برداشت آن بلا[۷۸].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: خواجه علی‌بن حسن.
۲ـ ب، ج: و اوقات بسیار. د: «و اوقاف بسیار» ندارد.
۳ـ د: و مرید بسیار.
۴ـ ب: شیخ عمر کردی. د: دعوی مرید شیخ.
۵ـ د: و تا شیخ عمو بته رفت.
۶ـ الف: بوطالب خزرج. ب: بغدادی است. د: بوطالب خزرج البغدادی.
۷ـ الف: بود. ب: آید.
۸ـ د: ابوعبداللّه.
۹ـ د: «و» ندارد.
۱۰ـ ب، د: خون فرو می‌شد.
۱۱ـ ج، د: به وی.
۱۲ـ د: آواز دادکه‌ای‌شیرازی‌من‌نشنودم باز آواز داد که شیرازی.
۱۳ـ د: به‌وی نهادم.
۱۴ـ ج، د: «تو» ندارد.
۱۵ـ د: شنیدی.
۱۶ـ الف: استاد نشنیده باشد و یرحمك اللّه برنداشته ویرا. ب: و یرحمك‌اللّه برنداشته و ویرا. د: برنداشته باشد.
۱۷ـ الف: خود درست‌باشد زغیر لایفلح. ج: خود رست باشد عن لا یفلح. د: خود رسته باشد.
۱۸ـ ب: و پیری دریابد لابد که. د: و پیر می‌دریابد که.
۱۹ـ ج: چنان شده.
۲۰ـ ب: گفت بوطالب خزرج را رحمه‌اللّه مصیبتی. د: گفت که شیخ ابوطالب خزرج را مصیبت.
۲۱ـ ب، ج: به‌صفاهان آمد. د: برخواست به اصفهان آمد و ویرا آنجا قبول افتاد.
۲۲ـ ب: صفاهانی شیخ صباهان بود. ج: صفاهانی شیخ صباهان از آن غیرت می‌آید. د: شیخ علی سهل اصفهانی را از آن غیرت آمد.
۲۳ـ ب: می‌برنجید. د: از آن رنجید.
۲۴ـ ج: برخاست و به شیراز آمد و خاست. د: برخاست و به شیراز آمد.
۲۵ـ ج: رباط بر سیاه کردند. د: تا ویرا رباط سیاه.
۲۶ـ الف: که جرامرد مردست که. د: جوانمرد آنست.
۲۷ـ ب: رسد یا چیزی فایت گردد. ج: رسد یا ازو چیزی. د: رسد یا ازو چیزی فایت شود.
۲۸ـ الف: که مصیبت وافرا سازد گریز دارد و تأسف. ب: مصیبت فراسازه گریز دارد. د: که به مصیبت فراسازد و به تأسف.

۲۹ــ ب: وگر یافته دارد. ج: هم از بایست وگر یافته دارد. د: از بایست و یافت دارد طرب گرده بنازد.
۳۰ــ ب: باشد و قوت بازو. د: وقوت این باز دعوی.
۳۱ــ ب: و گریز نهان می‌دارد. د: می‌نماید و او که ویرا نهان می‌دارد به تمامی.
۳۲ــ د: و گفت.
۳۳ــ الف: بوعبدالله‌خفیف را که شیرازی. د: شیخ گفت شیرازی این چه آواز بود. «راست بوایست گفت» ندارد.
۳۴ــ ب: که شباروزی باقلی خشك بخورم. ج: که شبانروزی باقلی خشك بخورم. د: بوعبدالله خفیف گفت که من در شباروزی ورد دارم که یك باقلی خشك بخورم.
۳۵ــ الف: آورده‌ام شبانه‌روز. ب: تاکنون بپانزده باقلی آوردام در ماهی یا شباروزی. ج: تاکنون بانزده باقلی آورده‌ام در ماهی شبانروزی. د: و هر روز پاکم می‌آرم تا اکنون پانزده باقلی آورده‌ام در ماهی.
۳۶ــ ب: ریاضاتست بسیار و دشخوار. د: ریاضت بسیار است.
۳۷ــ د: به جوانی.
۳۸ــ الف: گفت شیرازی بناز دار. ج: شیرازی را بناز دار.
۳۹ــ د: مرا افتاد باین.
۴۰ــ د: عهد داشتم که.
۴۱ــ ج: ای مرد می‌خویشتن بخور. د: گفتند بی‌خویشتن بخور.
۴۲ــ د: «از» ندارد.
۴۳ــ ب: لقمه‌ای در دهان. د: لقمه‌ای در دهان من نهادند.
۴۴ــ الف: بدیدن که عتاب آمد از قیمت وی بود. ب: که داشتم پاك از من بیفتاد و بیرون آمد بدیدن که عتاب آمدن از قیمت وی بود. ج: از من بیفتاد و بیرون آمد پدیدن که عتاب آمدن از قیمت وی بود. د: که داشتم پاك از من بشد و عتاب پدید آمد و آن از قیمت وی بود. و در حاشیه د: شیخ‌الاسلام گفت که هرکه بدانست که نیك و بد را ثواب و عتاب است از غفلت برست و هرکه بدانست که در هفت آسمان و زمین آن رود که او خواهد از ترس برست. شیخ‌الاسلام گفت... شب است و دوستی درو چراغ، چراغ از دور روشنائیست و از نزدیك داغ. شیخ‌الاسلام گوید همه کسی در آرزوی شراب و من فتنهٔ ساقی، چون ساقی دیده‌ور شود از دوست چه باقی.
۴۵ــ الف: + قدس‌الله روحه.
۴۶ــ ب: بود.
۴۷ــ د: و ایمان عارف.
۴۸ــ الف: از قومی گوید. ب: والله تعالی آزادی می‌کند. د: والله تعالی آزادی کند از قومی که می‌گوید.
۴۹ــ ب: «الآیه» ندارد.
۵۰ــ ب، د: ازینان. ج: پر اینان.
۵۱ــ ب: نه زیشان می‌عز ذکره.
۵۲ــ ب: «الآیه» ندارد.
۵۳ــ د: «و می‌گوید» ندارد.
۵۴ــ «الآیه» ندارد.
۵۵ــ ج: «رضی‌الله عنه» ندارد. د: گفت قدس سره که.
۵۶ــ د: «که» ندارد.
۵۷ــ الف: «الآیة» ندارد.
۵۸ــ د: گفت که در طبرست که کسی ورد دارد.
۵۹ــ الف: از بهر الله را و بگذارد. ج: یا کاری بهرالله را. د: یا کاری بهرالله را چون آنرا ترك کند.
۶۰ــ ب: الله تعالی رشتی برو نهد. د: برو اندازد.
۶۱ــ ج: ای جوانمرد وفا خواهند. د:

وفا می‌خواهند.
۶۲ــ ابوعبدالله.
۶۳ــ ب: از مسامحت نفس. ج: هیچیز نیست مرید را باگزندتر از. د: نیست مرید را باگزندتر از.
۶۴ــ الف: گفت. د: گوید.
۶۵ــ ب: + والله اعلم.
۶۶ــ ب، د: و من‌الطبقة. ج: سفید است.
۶۷ــ الف، د: ابوعبدالله تروغندی. ب: ابوعبدالله التروغندی. ج: سفید است.
۶۸ــ د: با ابوعثمان.
۶۹ــ الف: صحبت کرده.
۷۰ــ الف: و مجدد بود. ب: و از آن طبقه ویرا کرامات ظاهر بوده. ج: و از طبقهٔ مشایخ. د: و از طبقهٔ مشایخ‌اید ویرا.
۷۱ــ ب، د: وی گفته. ج: او. گفته.
۷۲ــ الف: گفت: ب: و هم گفته. د: وهم وی گفته.
۷۳ــ ب، د: من اضاع امر.
۷۴ــ ب: از وی.
۷۵ــ الف: که بود. ب: که آید.
۷۶ــ الف: گفت که. د: و هم وی گفته‌که.
۷۷ــ چیزی دهد به آن مقدار که ویــرا معرفت.
۷۸ــ ب: + والله اعلم.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة الخامسة[1].

بوعبدالله رودباری[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که[3]: نام وی احمدبن عطا[4]. شیخ شام‌اید به صور نشست[5] ـ صور و صیدا بر کنار دریاست ـ و گور وی به صور بود، اکنون در دریاست[6]. خواهرزاده‌ی بوعلی[7] رودباری‌اید[8] سید[9] بوده، صوفی قرائی[10]، مادر وی فاطمه خواهر شیخ بوعلی[11] رودباری[9] پسر را گفتید[12]: هذا قرای خاله‌کان صوفیا[13]. عالم بوده به علم قرآن[14] و علم شرایع و علم حقیقت وحدیث داشت. ویرا اخلاق بوده نیکو، و شمایل که وی به آن[15] مختص است و معظم بوده فقرا را[16] و صاین بوده، و با آداب نیکو[17] و دوستی درویشان و رفق کردن با ایشان[18]. به صور مرده[19] در ماه ذی‌الحجه[20] سنه تسع و ستین و ثلثمائة. ویرا کتاب «آداب فقر»ست وجزءان[21].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من دو تن دیده‌ام که ویرا دیده‌اند[22]. شیخ بوعبدالله باکو و شیخ بوالقاسم[23] بوسلمه‌ی باوردی.

۳ـ و[24] گفت که: بوعبدالله رودباری اواید[25] که شتر وی در بادیه دست به ریگ[26] فروشد، گفت: جل‌الله. شتر بادی به زبان فصیح گفت: جل‌الله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله باکو گفت که: بوعبدالله رودباری[27] گفت: التصوف ترک‌التکلف و استعمال‌التظرف[28] وحذف‌التشرف.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالقاسم بوسلمه‌ی[29] باوردی خطیب[30]، گفت که: شیخ بوعبدالله رودباری گفت[31] که: حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر

از مرد ببرد[۳۲]. فاذا اجتمعا[۳۳] فناهیک به نبلا.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوسعید مقری گوید که باقله[۳۴] می‌خوردم با شیخ بوعبدالله رودباری، باقله‌ای برگرفتم پسندیده نامد[۳۵]، با جای نهادم. شیخ مرا گفت: با جای منه[۳۶]، خودرا بنه پسندیدی، در راه درویشی می نهی؟ بخور[۳۷].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت: محمد شگرف گفت[۳۸]: در کلوخ خلاهم[۳۹] انصاف است. من[۴۰] می‌گویم که درکاسه هم انصاف است که خورد ترا وی و ایثار براوی و زحمت نکنی[۴۱] و انصاف دهی در همه چیز.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوعبدالله بانیک.

۱ـ به ارغان پارس بوده. نام وی احمدبن ابراهیم‌بن بانیک[۴۲]، شاگرد بندار ارغانی‌اید و شبلی دیده؛ و عمر[۴۳] وی صدواند سال بود. چون سخن می‌گفتید دو تن بودید[۴۴] بر دو دست وی که آب دهن وی ستردید که دندان[۴۵] نداشت، آب از دهن وی[۴۶] بیرون فتادی[۴۷].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بونصر[۴۸] قبانی پیرمن‌اید[۴۹]، شیخ[۵۰] بوعبدالله بانیک[۵۱] دیده بود و بوعمرواکاف به ارزن[۵۲]، و وی جنید دیده بود[۵۳] و حدیث داشت. من بروی حدیث خوانده‌ام، وی گفت مرا که: شیخ بوعبدالله بانیک گفت[۵۴] که: شبلی گفت روزی برمنبر که: حق. جنید گفت[۵۵] که: غیبت حرام است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوسعید خراز به‌مصر آمد، ویرا گفتند: ای سیدقوم، چرا سخن نگوئی[۵۶]. گفت: اینان ازحق غایب‌اند، ذکر حق با غایبان غیبت است[۵۷].

من المتأخرین[۵۸]

بوعبدالله دونی[۵۹].

۱ـ به دون بوده. وی شور داشت[۶۰].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خرقانی فرامن گفت که: شاگردی از آن بوعبدالله دونی فرامن گفت[۶۱] که: شیخ ما مست بزیست و مست بمرد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن شاگرد وی راست گفت[۶۲]. خرقانی گفت که: من گفتم ویرا که[۶۳]: آن بوبکر شبلی بودید[۶۴] که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم[۶۵] در هوا پیش خویش رقص می‌کرد[۶۶] ومرا شکر می‌گفت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از بو عبدالله دونی پرسیدند که فقر چیست؟ گفت: اسم واقع فاذاتم فهوالله، گفت نامیست که بیفتاد که چون تمام شود اواید[۶۷].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: دونی[۶۸] قرآن فراوان خواندید و سماع[۶۹] آن دوست داشتید[۷۰]، چون فرا آیت زکوة یا صدقه رسیدید[۷۱]، یا خوش شدی، چیزی از خود بیرون کردید[۷۲]. یکی را گفتید: بردار، بیرون[۷۳] بر، و بنه و باز گرد تا هر که فرا رسد برگیرد[۷۴].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ازان چیزی بیرون آمدن[۷۵] جوانمردی است، به آن[۷۶] بازنشستن رعونت است که کسی را چیزی دهی که اکنون به مدت نگاه دار[۷۷]، تو از آن می‌شوی خواریافتن ور بخشیدن است[۷۸]. فامنن او امسك بغیر حساب(۱).

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوعبدالله مولی[۷۹].

۱ـ در هرات بود[۸۰]، سید در ایام پیر بوسعد زاهد[۸۱].

۲ـ روز[۸۲] در خانه مسجد جامع پیر بوسعد نیامده بود[۸۳]، وی در سخن آمد، لختی بگفت[۸۴] از علم توحید، در قوم هیچ اثری ندید، گفت:

از علم توحید صرف باید آنك بگفتم[۸۵]، و از علم کفج و کدو می‌باید، فردا بوسعد آید[۸۶] شما را بگوید.

(۱) قرآن، ص/۳۹.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از اول این کار فرا[۸۷]، همه گویندگان یک سخن می‌گویند، یکی به اندامتر می‌گوید، می‌رهد، و یکی وی اندامتر[۸۸] می‌گوید، می‌آویزد. آن چیست[۸۹]؟ آنکه بوعبدالله مولی می‌گفت[۹۰]. کودکان در پس وی درمی‌آمدند[۹۱] می‌گفتند: بوعبدالله مولی، می‌گفت[۹۲]: ای دوست، بوعبدالله خود بگذار، مولی می‌گوی[۹۳].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۹۴].

آدم زهر است به توحید، و اهر که[۹۵] درآمیزد شرک کند.
یکی و بس، دیگر روی فاپس، برین زیادت آرد کس؟!
همه عالم را این سخن در زبان است، و این جوانمردان را در دیده[۹۶].

***

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله مولی، این کار در یک سخن آورده و آن آنید که[۹۷]:

وقتی گرسنه بود، ویرا آرزو شد که[۹۸] مرا دو نان گرم بود و دوشاب که بخورم. در آن گشنا مار بخفت[۹۹] در مسجد جامع، بر کران شرق که[۱۰۰] کرسی خواجه یحیی است[۱۰۱] پاره‌ای فراتر به سوی جنوب[۱۰۱]، مریدی از آن وی به‌آنجا فرا گذشت[۱۰۲]، ویرادید[۱۰۳] خفته درسجاده و دست درزیر سر کرده. باخود گفت: وی گرسنه بود[۱۰۴]. در بازار رفت و دو نان گرم[۱۰۵] بستد و پاره‌ای دوشاب بر آن کرد و بیاورد. در زیر[۱۰۶] سجاده‌ی وی نهاد[۱۰۷]. بوی نان گرم فرا وی رسید، بیدار گشت، آنرا دید که آرزو بود[۱۰۸] روی بر کرد، گفت[۱۰۹] الهی، کارکی کت[۱۱۰] باید، بدانی ساخت، یعنی که ارعنایت بود[۱۱۱]، کارک دوستان خود بی سبب و جهد می‌سازد.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: هیچ چیز در نشود به تو، که این کارک[۱۱۲] ما با تو فرا چیزی شود، یعنی که به جهد ما وطلب ما هیچ چیز نیاید وفرا هیچیز ترسیم[۱۱۳] مگر که خود ویرا عنایتی باشد با کسی[۱۱۴].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: و من الطبقة. ج: سفید است.
۲ــ ب: بوعبدالله الرودیاری. ج: سفید است. د: ابوعبدالله رودباری.
۳ــ الف: شیخ‌الاسلام که. د: «شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۴ــ ب: احمدبن‌عطاست. د: «عطاء» ندارد.
۵ــ الف: شیخ شام بود. ب: شام آید بمصور نشست. د: نشستی.
۶ــ ب: صور و صیدا گوروی بمصور بود اکنون به دریا شد بر کنار دریاست. د: و قبر وی به صور است.
۷ــ د: ابوعلی.
۸ــ الف، ب: آید. د: «اید» ندارد.
۹ــ۹ــ د: ندارد.
۱۰ــ الف: صوفی قرای.
۱۱ــ ج: شیخ علی.
۱۲ــ ب: پسر ویرا گفتند.
۱۳ــ الف: هذا قراء خاله کان صوفی. د: هذا قرا و خاله صوفی.
۱۴ــ د: عالم بود به علوم قرآن.
۱۵ــ ب: و شمایل وی به‌آن. د: اخلاق نیکو و شمایل که به‌آن.
۱۶ــ ب: فقر را. د: بوده و فقرا را.
۱۷ــ ب: و با ادب نیکو. ج، د: و به آداب نیکو.
۱۸ــ ب: پایشان.
۱۹ــ الف: به‌صور مرده. ج: به‌صور فوت شده. د: «به‌صور برفته» ندارد.
۲۰ــ د: در ماهی ذی‌الحجه برفته از دنیا در سنه.
۲۱ــ الف: آداب است. ب: و جز آن.
۲۲ــ الف: «اند» ندارد.
۲۳ــ د: شیخ ابوعبدالله باکو و شیخ ابوالقاسم.
۲۴ــ د: «و» ندارد.
۲۵ــ ب: آید.
۲۶ــ الف: در بادیه دشت به ریگ. ب، د: شتروی را در بادیه.
۲۷ــ الف: بوعبدالله الرودیاری.
۲۸ــ ب، ج: و استعمال التطرف.
۲۹ــ الف: بوالقاسم سلمهٔ. ب، د: که ابوالقاسم.
۳۰ــ د: «خطیب» ندارد.
۳۱ــ ب: بوعبدالله پاوردی گفت. د: گفت که ابوعبدالله رودباری.
۳۲ــ الف: جهل از مردم ببرد و درویشی کبر از مردم ببرد. ب: «و درویشی کبر از مرد ببرد» ندارد.
۳۳ــ ب: اجتمعنا. ج: اجمعتا. د: در حاشیه: شیخ‌الاسلام گفت که بوعبدالله رودباری گفته که اقبح من کل قبیح صوفی شحیح. گفت: زشترین همه زشت‌ها صوفی بخیل‌اید. بخل اینان نه بذل ناکردنست، مبتدیان اینان دو گیتی رد می‌کنند بخل اینان بدان وجه افتد که داعی حق را رد کنند بدانکه بغیر میل کند اگر همه فردوس اعلی بود که ما زاغ البصر. شیخ‌الاسلام گفت: چشم ازغیر فروخابان که روش این قوم چنانست یا دو گیتی از دل بزدای و در پیش خدمت خود میایست و ممان و مپای.
۳۴ــ الف: مقری گوید کاکه باقله می‌خوردم. ب: بوسعد مقری گوید که باقلی. د: که باقلی.
۳۵ــ ب: رودباری رباطی باقلی برگرفتم بسنده نیامد. ج: رودباری رباطی. د: باقلی برگرفتم مرا پسند نامد.
۳۶ــ د: «با جای منه» ندارد.
۳۷ــ الف، ج: می‌نهی که بخور. د: چیزی‌که خود را نپسندی در راه برادر خود می‌نهی.
۳۸ــ د: گفت که محمد شگرف گفت که.
۳۹ــ ب: در کلوخ هم.

۴۰ـ ب: که من. د: از اینجا تا «شیخ الاسلام گفت» ندارد.
۴۱ـ الف: که نحورده تراوی و ایثار براوی و زحمت ندهی. ب: در کاسه هم خورد تراوی و ایثار ناروایی و زحمت مکنی و انصاف. ج: که خرده بخای و.
۴۲ـ ب: ابراهیم بانیك. د: به ارغان پارسی بوده نام وی محمدبن ابراهیم بانیك.
۴۳ـ الف: بندار ارغانی و شبلی دیده. ب: ارغانی آید و شبلی را دیده. د: بندار ارغوانی‌اید شبلی دیده عمروی.
۴۴ـ الف: چون سخن گفتی دو تن بودندی. د: چون سخن گفتی.
۴۵ـ الف: که آب از دهن‌وی پاك‌می‌کردند که‌دندان. ب: آب دهن‌وی می‌ستردندید که دندان. ج: بر دو دست او که. د: بر دو دست او که آب دهان وی می‌ستردید که وی دندان.
۴۶ـ د: آب دهان وی.
۴۷ـ ب، د: افتادی.
۴۸ـ د: ابونصر.
۴۹ـ الف، ب: آید.
۵۰ـ د: «شیخ» ندارد.
۵۱ـ ب: بانیك را.
۵۲ـ د: بوعمر اکاف «به ارزن» ندارد.
۵۳ـ ب: و جنید را. ج: جنید را.
۵۴ـ د: گفتی.
۵۵ـ د: جنید حاضر بود گفت.
۵۶ـ الف: سید قوم سخن بگوی. د: ای سید قوم چرا قوم را سخن نگویی.
۵۷ـ ب: + والله اعلم.
۵۸ـ د: و من المتأخرین.
۵۹ـ د: ابوعبدالله دونی.
۶۰ـ ب، د: شوری داشت.
۶۱ـ الف: بوعبدالله دونی مرا گفت. ب: شاگرد از آن بوعبدالله دونی مرا گفت. ج، د: شاگرد بوعبدالله.
۶۲ـ د: شیخ‌الاسلام گفت راست گفت آن شاگرد وی.
۶۳ـ ب: گفتم ورا. د: «ویرا که» ندارد.
۶۴ـ ب، د: بود.
۶۵ـ ب: شبلی را دیدم. د: که من شبلی را دیدم.
۶۶ـ د: در هوا رقص می‌کرد.
۶۷ـ الف: که بیفتاده که چون تمام شود او باشد. ب: او آید.
۶۸ـ د: بوعبدالله دونی.
۶۹ـ الف: قرآن فراوان خواندی. ب: قرآن را فراوان. ج: و به سماع. د: قرآن بسیار خواندی.
۷۰ـ الف، ج: دوست بود. د: دوست بود او را.
۷۱ـ الف، د: چون به آیت زکوة یا صدقه رسیدی. ب: زکوة و صدقه رسیدی.
۷۲ـ الف: بیرون کردی. ب: خوش شدی چیزی از خود بیرون کردی. د: یا خوش چیزی از خود بیرون کردی.
۷۳ـ الف: یکی گفتی‌که به در بیرون بر. ج: یکی را گفتی. د: و یکی را گفتی بیرون بر.
۷۴ـ د: و بنه تا هر که خواهد برگیرد.
۷۵ـ ج: آمدند.
۷۶ـ ج: با آن.
۷۷ـ الف: به مدت زکوة دار.
۷۸ـ الف: خوا یافتن. ب، ج: دربخشیدن است. د: یافتن و بخشیدن است.
۷۹ـ د: ابوعبدالله مولی.
۸۰ـ ب، د: بوده.
۸۱ـ ب: پیر بوسعید مالینی بیامده بود. ج: پیر بوسعید دونی. د: ابوسعید دونی زاهد.
۸۲ـ ج، د: «روز» ندارد.
۸۳ـ ب: پیر بوسعید مالینی بیامده بود. د: پیر بوسعید.
۸۴ـ الف، ج: لختی بگفت گفت ار. ب: لختی نگفت گفت ار.

۸۵ـ ب، ج، د: اینك بگفتم.
۸۶ـ الف: بوسعیدآید. د: وار از علم کفچ و کدو می‌باید فردا ابوسعید آید.
۸۷ـ د: «فرا» ندارد.
۸۸ـ الف: می‌گوید می‌دهد و یکی بی‌اندامتر. ب: می‌دهد. د: و یکی بی‌اندامتر.
۸۹ـ د: این چیست.
۹۰ـ د: که بوعبدالله مولی گفت.
۹۱ـ الف: کودکان به سر وی. ب، د: کودکان پس وی درآمدند.
۹۲ـ ب، ج: وی گفت. د: مولی اواید می‌گفت.
۹۳ـ الف: خود گذار. ب: ای دوست خود عبدالله بگذار. د: خود گدار را مولی می‌گوی.
۹۴ـ ب: + که.
۹۵ـ د: ورا هرکه.
۹۶ـ د: این جوانمرد را در دیده.
۹۷ـ ب: و آن آن آید که.
۹۸ـ د: وقتی که گرسنه بود ویرا آرزو بود که.
۹۹ـ الف: در آن گیشا مار بخفت. ب: در آن گسنامار بخفت. د: بخفت در آن کشنامار.
۱۰۰ـ الف، ج: بر کران شرف که. د: بر آن شرق که.
۱۰۱ـ۱۰۱ـ د: ندارد.
۱۰۲ـ الف، د: فراگذشت. ب: از آن وی آنجا.
۱۰۳ـ د: «دید» ندارد.
۱۰۴ـ ب: گفت که وی گرسنه شاید بودن. ج: گرسنه شاید بودن. د: وی شاید گرسنه بود.
۱۰۵ـ الف: دونان تازه گرم.
۱۰۶ـ الف: و بر آن پارهٔ دوشاب و بیاورد در زیر. ب: بر آن کرده و بیاورد.
۱۰۷ـ د: + و برفت.
۱۰۸ـ ب: که آرزو برد. د: که آرزوی او بود.
۱۰۹ـ ب: روی بوی کرد گفت. د: و گفت.
۱۱۰ـ الف: کارکت.
۱۱۱ـ ب: یعنی کار از عنایت برد. ج، د: که از عنایت بود.
۱۱۲ـ الف: هیچ چیز دو نشود. ب: هیچ حیرت در نشود. ج: هیچیزت درنشود. د: به توك این کارك.
۱۱۳ـ الف: هیچچیز بیایه و فرا. ب: یعنی که به طلب ما و جهد ما. ج: هیچیز نیاید و فرا هیچ نرسیم. د: نیابد و فرا هیچ نرسم.
۱۱۴ـ ب، ج: به‌کسی.

و من الطبقة الخامسة ایضاً[1].

ابوعبدالله المقری و اخوه ابوالقاسم[2] محمد وجعفر، ابنا احمدبن محمد[3] المقری.

۱ـ با بوعبدالله صحبت داشته بود و با یوسف حسین رازی و عبدالله[4] خراز رازی و مظفر کرمانشاهی و رویم و جریری[5] و ابن‌عطا. و وی از فتی مشایخ بود و سخی‌تر ایشان، و نیکو خلق‌تر و بلندهمت‌[6] وورع، در سنه ست و ستین و ثلثمائة برفته از دنیا.

۲ـ و اما بوالقاسم از اجله‌ی مشایخ خراسان بود، یگانه‌ی مشایخ[7] در وقت خود، و طریقت نیکو[8] و عالی حال و شریف همت. شیخ سلمی[9] گوید که: کسی[10] ندیده‌ام از مشایخ در سمت ووقار او و نشست وی[11]. صحبت داشته بود با بوالعباس[12] عطا و جریری و ابن سعدان[13] و بوبکر ممشاد و بوعلی رودباری. و در سنه[14] ثمان و سبعین و ثلثمائة برفته از دنیا به نشابور، و حدیث داشت[15].

۳ـ با منصور[16] صابونی گوید که[17]: از بوعبدالله مقری شنودم[18] که گفت: الفقیر الصادق الذی یملك كل شیء و لا یملکه شیء.

۴ـ و سلمی گوید که[19]: از شیخ ابوالقاسم مقری رازی شنودم[20] که گفت: الفتوة رؤیة فضل الناس بنقصانك.

۵ـ و هم وی گفت[21]: الحریة موافقة الاخوان فیماهم فیه مالم یکن خلافاً للعلم.

۶ـ و هم وی گفت[۲۱]: التصوف استقامة الاحوال مع الحق.

۷ـ و بوعلی صقار[۲۲] رازی گوید که: بوعبدالله مقری گفت، برادر بوالقاسم[۲۳]: من تعزز[۲۴] عن خدمة اخوانه اورثه الله ذلا لا انفکاك[۲۵] له منه ابداً، هر که او[۲۶] خدمت از یاران و برادران[۲۷] خویش دریغ دارد، او را ذلی دهند که هرگز از آن بنرهد[۲۸].

۸ـ بوالفرج ورثانی گوید که: بوعبدالله مقری گفت[۲۹]: ما اقبل احدمنی حدیثا الا رأیت له[۳۰] منة علی لایمکننی القیام بواجبها ابداً[۳۱].

و من الطبقة الخامسة ایضاً[۳۲].

بومحمد راسبی[۳۳].

۱ـ نام وی عبدالله بن محمد الراسبی[۳۴]، بغدادی است، از اجلهٔ مشایخ ایشان، صحبت کرده با بوالعباس[۳۵] عطا و جریری به شام، پس با بغداد آمد و آن‌جا برفته از دنیا[۳۶] در سنه سبع و ستین و ثلثمائة.

۲ـ قال السلمی: سمعت ابا محمد الراسبی[۳۷] یقول: القلب اذا[۳۸] امتحن بالتقوی نزع عنه حب الدنیا و حب الشهوات و اوقف علی المغیبات.

۳ـ و علی سعید ثغری گوید[۳۹] که: نزدیك بومحمد راسبی[۴۰] بودم، به نزدیك وی ذکر محبت می رفت، وی گفت: المحبة اذا ظهرت افتضح فیها المحب[۴۱]، و اذا کتمت قتل المحب کمداً[۴۲].

و انشدناه علی اثر ذلك[۴۳]:

و لقد افارقه باظهار الهوی	لیس سره اعلانه[۴۴]
ولربما کتم الهوی اظهاره[۴۵]	ولربما فضح الهوی کتمانه
عز الحبیب لدی الحبیب[۴۶] بلاغه	ولربما قتل[۴۷] البلیغ لسانه
کم قدرأینا قاهراً سلطانه	للناس کل محبه سلطانه[۴۸]

* * *

۴ـ و قال ابومحمد: اعظم حجاب بینك و بین الحق اشتغالك بتدبیر نفسك او اعتمادك علی عاجز مثلك فی اسبابك.

۵ـ و هم وی گفته[۴۹]: الهموم عقوبات الذنوب.

۶ـ و قال: لایـکون الصوفـی صوفیاً حتی لا تقله الارض[۵۰] و لا تظله سماء و لایکون له قبول عندالخلق و یکون مرجعه فی کل‌الاحوال الی الحق.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة. ج: سفید است.
۲ـ درج: «ابوعبدالله المقری و اخوه ابوالقاسم» سفید است.
۳ـ د: «محمد» ندارد.
۴ـ الف: صحبت کرده‌بود. ج: باابوعبدالله صحبت داشته بود و با یوسف. د: و باابوعبدالله صحبت داشته و با یوسف‌بن حسین و عبدالله.
۵ـ الف: کرمانشاهانی و رویم وحریری. ب: و حریری.
۶ـ د: بلند همت‌تر.
۷ـ د: «مشایخ» ندارد.
۸ـ ب: و طریق نیکو.
۹ـ ب: سلمی.
۱۰ـ ج: کس.
۱۱ـ ب: از مشایخ در همت و وفای او و نشست و صحبت. د: از مشایخ در همت.
۱۲ـ الف: صحبت‌کرده. د: با ابوالعباس.
۱۳ـ الف: و حریری. ب: عطا و ابن سعدان و جریری.
۱۴ـ د: و ابوبکر ممشاد و ابوعلی رودباری در سنه.
۱۵ـ د: به نشابور حدیث داشته.
۱۶ـ د: ابومنصور.
۱۷ـ ب: گفت که.
۱۸ـ ب: شنیدم.
۱۹ـ ب: و سلمی گوید که. د: و شیخ سلمی گوید.
۲۰ـ ب، ج: شنیدم. د: ابوالقاسم مقری شنودم.
۲۱ـ ب، ج: گفته. در نسخه‌های ب و د: نقل قول دوم بر اول مقدم است. و در نسخه د: الحریة پیش از بوالفرج ورثانی آمده است. مقری گفت برادر ابوالقاسم که.
۲۲ـ ب، ج: و عبدالله صفار. د: و بوعبدالله صفار.
۲۳ـ د: ابوعبدالله.
۲۴ـ ب، ج: من تعزز.
۲۵ـ ج: لانفکاك.
۲۶ـ د: «او» ندارد.
۲۷ـ ب: و از برادران.
۲۸ـ د: از آن نرهد.
۲۹ـ د: ابوالفرج ورثانی گوید که ابوعبدالله مقری گوید که.
۳۰ـ الف، ب: ماقبل. ج: ماقبل احدمنی حدیثا الا رایت منه.
۳۱ـ ب: + والسلام.
۳۲ـ الف: و من طبقة. ج: سفید است.
۳۳ـ الف: ابومحمد راشتی. ب: ابومحمد الراشتی. ج: سفید است. د: ابومحمد ویسی.
۳۴ـ الف، ب، ج: محمدالراشتی.
۳۵ـ الف: صحبت‌کرده. د: با ابوالعباس.
۳۶ـ ج: «از دنیا» ندارد. د: پس به‌بغداد

آمد و آنجا برفت.
۳۷ـ الف، ب، ج: الراشتی.
۳۸ـ ب: قلب اذا.
۳۹ـ ب: و علی ثغرراشتی گوید. ج: و علی سعدی ثغری گوید. د: و علی سعد ثغری گوید.
۴۰ـ الف، ج: بومحمدراشتی. ب: نزدیك محمد راشتی. د: نزدیك ابومحمد راشتی.
۴۱ـ ب: افتضح المحب فیه.
۴۲ـ الف: کیداً. ب: کداً. ج: کمیداً.
۴۳ـ ج، د: وانشدنا علی اثر ذلك.
۴۴ـ الف، د: عمداً لیستر سره. ب: عهداليسر. سلمی: لیستر سره اعلانه.
۴۵ـ الف: الهوی کشف اظهاره.
۴۶ـ الف: عن الحبیب کذی الحبیب.
۴۷ـ الف: ولربما قبل.
۴۸ـ ب: کل محبه سلطانه.
۴۹ـ الف: گفت. ج: هم وی گفته.
۵۰ـ ب: لا ثقله الارض. د: لا تقله الارض.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من‌الطبقة الخامسة ایضاً[1].
بوعبدالله دینوری[2].

۱ـ نام وی محمدبن عبدالخالق الدینوری، از اجله‌ی مشایخ بوده و حال نیکو[3] و بلند همت و ناصح در علوم این طایفه بازانکه بود از صحت فقر و التزام آداب آن، و دوستی اهل آن. به‌وادی القری بود سالها، پس با[4] دینور آمد و آن جا برفت والله‌اعلم[5].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی به‌آخر عمر به‌وادی‌قری[6] درمسجد رفت گرسنه؛ و شدند ویرا چیزی خوردنی ندادند[7] ومهمان نداشتند. آن شب ازگشنامار بمرد[8]. دیگرروز آمدند[9]، ویراکفن کردند و دفن کردند، روز سدیگر درمسجد آمدند، کفن را دیدند[10] درمحراب نهاده و کاغذ درمیان کفن، و درآن نوشته[11] که: دوستی ازآن ما باشما آمد[12]، ویرا مهمان نداشتید و طعام ندادید، ازگشنامار بکشتید، نخواهیم کفن شما[13].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[14]: یکی گفت که: عبدالله دینوری گوید که: الله[15] خود برفقرا می‌سلام کند می‌گوید[16] درقرآن: فقل سلام‌علیکم (۱).

۴ـ اوآید[17] که درکشتی بماند سالی، که باد نمی‌جست[18]. مرقع باز می‌کرد و می‌دوخت تا باکلاه آمد[19]، گفت: نفس خود می مشغول کنم[20]، پیش‌از‌آن‌که مرا مشغول کند.

---

(۱) قرآن، انعام / ۵۴.

۵ـ قال ابوعبدالله الدینوری لبعض اصحابه: لاتعجبك[۲۱] التزین من هذه اللبسة الظاهرة علیهم، فمازینوا الظواهر الابعدان[۲۲] خربوا البواطن.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۳]: من اصحاب خود را عمارت باطن آموختم نه خرده‌ی[۲۴] ظاهر، و آرایش جامه جز ازین است[۲۵]. و گفت که[۲۶]: خدای ازیشان خشنود مباد که این کار ما فرا کردند[۲۷] واکردند این کار همه[۲۸] جشمچه و بروجه کردند وی[۲۹] معنی یعنی خرسته[۳۰] و آرایش جامه و مرقع و سفر[۳۱] و میان‌بند و سجاده و کنف و مانند آن[۳۲]، و معانی و صفای باطن نه[۳۳]، تا هر که پدید آید اکنون، پندارد که این کار همه[۳۴] آن است و بس. و آن کسان[۳۵] که خداوندان معانی و باطن نیکو و زندگانی‌اند، خود دل[۳۶] آن ندارند و طاقت گوارش آن‌که ورای آن به‌چیزی دیگر مشغول‌اند[۳۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: و من طبقة. ب، د: «ایضاً» ندارد. ج: سفید است.
۲ـ ب: ابوعبدالله دینوری. ج: سفیداست. د: ابوعبدالله الدینوری.
۳ـ د: عبدالخالق دینوری از اجلهٔ مشایخ بود و حال نیکو.
۴ـ الف: پس به.
۵ـ ب: «والله اعلم» ندارد.
۶ـ الف: قدس الله روحه که به آخر. ب: + آمد. د: وی آخر عمر به‌وادی القری.
۷ـ ب: به وادی قرا آمد و گرسنه شدند ویرا خوردنی ندادند. د: گرسنه ویرا چیزی.
۸ـ الف: ازکیشامار بمرد. ب: ازگرسنگی بمرد.
۹ـ د: بیامدند.
۱۰ـ ب: ویرا کفن کردند و روز شنبه دیگر در مسجد آمدند و دفن کردند دیگر روز کفن را دیدند.
۱۱ـ ب: و کاغذی در میان کفن و بر آن نبشته. د: و کاغذی در میان کفن بود و در آن.
۱۲ـ الف: بر شما آمد. د: دوستی ما با شما آمد.
۱۳ـ الف: از گشامار بکشتید. ب: از کسنامار بکشتید. د: ویرا مهمان نداشتید از گشنامار بمرد کفن شما نخواهیم.
۱۴ـ الف: «که» ندارد.
۱۵ـ د: که بوعبدالله دینوری گوید الله.
۱۶ـ الف: می‌گویند. ب: بر فقرای خود سلام می‌کند.
۱۷ـ ب: او آید.
۱۸ـ د: که باد نبود.
۱۹ـ الف: تا به کلاه آمد. د: تا با کلاه آورد.
۲۰ـ ب: نفس خود مشغول کنم. ج: نفس خود مشغول می‌کنم. د: نفس خود را مشغول می‌کنم.

۲۱ـ د: لایعجبك.
۲۲ـ الف، ج: الا ان.
۲۳ـ الف، ب، د: گفت که.
۲۴ـ الف، ب: نه خوردهٔ.
۲۵ـ ب: جامــه مزینیست. ج، د: جــز اینست.
۲۶ـ د: «که» ندارد.
۲۷ـ الف: فرا در حاشیه یعنی فراکردند.
۲۸ـ الف: واکردند این کار به ما همه. د: واکردند که این کار همه.
۲۹ـ الف: چشمحه و چد کردندوبی.
۳۰ـ ب، ج: یعنی خوسته. د: خرسته.
۳۱ـ الف: درحاشیه: «بی‌معنی در شهرت» که با قلمی دیگر اضافه شده است.
۳۲ـ الف: بعد از کنف بالای سطر بـا قلمی دیگر «بانگار» افزوده دارد.
۳۳ـ ب: و این معانی و صفای باطـن نیکو نه.
۳۴ـ ب: که این همه. ج: تا هرکه پدید پندارد که د: تا هرکه پدید پندارد که این همه.
۳۵ـ ج: و آن کسانی.
۳۶ـ د: و زندگانی‌اند و خداوندان دلند خود دل.
۳۷ـ الف: و طاقت گوارش که درای آن. ب: به‌چیز دیگر مشغول اینند والله اعلم بالصواب. د: مشغولند.

الطبقة السادسة[1].

منهم[2]:

شیخ ابوالحسن سیروانی کهین[3].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، نوره‌الله قبره،که[4]: نام وی علی‌بن جعفربن داود است. از سیروان مغرب بوده[5]، شاگرد سیروانی مهین‌اید[6]، صاحب خواص به مصر بوده، و به مکه بوده مجاور سالها، و آنجا برفته[7]. شاگرد معاذ مصری‌اید[8] و بوبکرموازینی[9] و جنید و شبلی و ابوالخیر تیناتی و کتانی[10] و بوعلی[11] کاتب و بوبکر مصری دیده و جز از آن[12] از مشایخ وقت. سید بوده به مکه مجاور، شیخ[13] حرم در وقت خود. از بقیه‌ی مشایخ یگانه‌ی بی‌نظیر در روزگار خود، در تاریخ صوفیان یاد کرده.

۲ـ شیخ سلمی ویرا گفت که[14]: صد و بیست و چهار سال عمر وی بکشید و مقعد بود[15] به آخر عمر.

۳ـ گفتند که[16]: هرگه مؤذن قامت کردید، وی برخاستید[17] به دو پای. چون نماز بکردی، باز مقعد شدی، و در حال سماع همچنان[18].

۴ـ و شیخ عمو[19] و عباس می‌فخر کردند به دیدار وی[20]؛ و چه کردندی که نه‌کردندی فخر، و سزید که لاف ایشان فرض بود بدان پیر.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: از وی پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: الافراد والانفراد، یگانه داشتن همت و یگانه زیستن از خلق.

۶ـ وی گفت[21]: الصوفية مع الواردات لامع الاوراد. ویرا حکایات[22] است

بسیار.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: فتح حاجی گوید که[۲۳]: صوفی از مقامات و احوال برگذشته، آن[۲۴] همه زیر قدم وی‌اند و همه در حال وی جمع‌اند.

۸ـ شیخ[۲۵]الاسلام گفت که: شیخ عمو گفت[۲۶] که، شیخ سیروانی گفت که: آخر ما یخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة.

۹ـ و عباس گفت که: وی گفت: استوصوا بمن یحبکم، شما را وصیت می‌کنم به کسی کش ما دوست[۲۵].

۱۰ـ و عمو گفت[۲۶] که وی گفت: گر پای دارید به خراسان شید به زیارت کسی کش ما دوست[۲۷].

۱۱ـ فتح حاجی گوید که: سیروانی گفت که: کس[۲۸] بود که بزرگان درو می‌نگرند، و مقام او می‌بینند و خود نداند[۲۹] که من هیچیز دارم.

۱۲ـ حدثنا الشیخ[۳۰] الامام الاجل، السید، شیخ‌الاسلام، ناصر السنة، شیخ‌ـ الشیوخ، زین العلما[۳۱]، امام الائمة، ابواسماعیل عبدالله بن محمد[۳۲] الانصاری، انارالله برهانه ووسع علیه رضوانه، قال[۳۳]:

حدثنا الشیخ ابوالحسن علی بن بشری السجزی[۳۴] و ابواسماعیل احمد[۳۵] بن حمزة الحدادوغیرهم، قالوا[۳۶]: حدثنا الشیخ الجلیل، ابوالحسن علی بن جعفر السیروانی، بمکة، قال[۳۷]: ابوعقال مولی ابن عزیز قال[۳۸]: حدثنا مولای محمدبن عزیز[۳۹] یعنی الابلی[۴۰]، قال حدثنا سلامة بن روح الکندی، قال حدثنا عقیل عن الزهری عن انس بن مالك[۴۱]: ان النبی، صلی‌الله علیه وسلم، قال: اکثر اهل الجنة البله.

۱۳ـ هم شیخ[۴۲] سیروانی گفت: من طلب عزاً بباطل اورثه‌الله ذلا بحق.

۱۴ـ وهم وی گفته[۴۳]، التصوف ترك الخلق و افراد الهمة، ثم قال: فی اثر ذلك: الخلق مجنة مادخلوا فی شیئی الا افسدوه[۴۴].

۱۵ـ وهم وی گفته: من ترك تدبیره عاش عیشا طیباً. ثم قال: ماآفة الناس الا الناس.

۱۶ـ وهم وی گفته: الفقراء هم ملوك الدنیا والآخرة استعجلوا الراحة.

۱۷ـ و سیروانی گفته: الفقیر ابن وقته[۴۵]، فاذا یطلع الی وقت ثانی[۴۶] فقد خرج من الفقر.

۱۸ـ شیخ سیروانی گفت که: از جنید شنیدم که گفت که[۴۷]: هر که به او فاقه رسد و در جامه‌ای بود افزونی که از آن[۴۸] به سر شود، آن[۴۹] از بخیلی به وی رسیده بود.

۱۹ـ هم وی گفته که[۵۰]: جنید گوید که: دوستی قوم بکشت که ایشان خود دوستی نشناخت[۵۱]. گفتند شیخ را که این چون بود[۵۲]؟ گفت: آن فویره‌ی ایشان[۵۳] که به نزدیك اوست ایشان را.

۲۰ـ وهم وی گفته: حثونا علی الطلب[۵۴] و هولایجیء بالطلب.

۲۱ـ وهم وی گفته وقتی یاران را: اعبدوالله بالارواح و نحن نعبد[۵۵] بالاجساد شتان مابین العبادتین[۵۶].

۲۲ـ حکایت کرد از مرتعش که وی گفت: لولعب الفقیر عشرین سنة ثم صدق ساعة لنجا[۵۷]. پس[۵۸] شیخ سیروانی گفت: حاشاهم من اللعب[۵۹]، انما اراد به قلة الیقین[۵۸].

۲۳ـ وهم شیخ سیروانی گفت[۶۰] که: از ابوالخیر تیناتی شنیدم که گفت: مرا اشراف دادند بر دوزخ، بیشتر اهل آن اصحاب رکوه و مرقع دیدم. پس شیخ سیروانی گفت که: آن[۶۱] نبود و مستوجب آن[۶۲] نشدند مگر از اندکی یقین.

۲۴ـ شیخ الاسلام گفت که: شیخ ابوالعباس احمد بن محمد بن الفضل النهاوندی گفت که[۶۳]: ایشان خداوندان همت‌اند، اگر دست چپ ایشان اورا از او مشغول داشتی[۶۴]، به دست راست خود دست چپ خود ببریدندی[۶۵].

۲۵ـ و یوسف حسین رازی[۶۶] گفت که: ایشان[۶۷] خداوندان اسرارند، اگر گوکجه گریبان[۶۸] ایشان از سر ایشان آگاه گردد، آنرا برکنند.

۲۶ـ شیخ الاسلام گفت که: یکی ازین طایفه از همه تایب است و که به غایت[۶۹] شود، از آن غایب تایب است[۷۰].

۲۷ــ شیخ‌الاسلام گفت که: مردی بود[۷۱] نفط‌فروش، نهاوندی، و فقرا از وی در دنیا می‌برآسودند[۷۲]. به‌آخر وی را مهجور کردند و چیزی از وی بنه‌ستدند[۷۳]. پرسیدند نهاوندی را از آن. گفت: او خورسند[۷۴] شده بود به‌آنکه به برکت[۷۵] درویشان مال وی فزاید[۷۶]، مال او بر فقرا حرام شد[۷۷].

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ د: و من الطبقة الخامسة.
۲ــ ب: ابوالحسن السیروانی کهین.
۱ و ۲ و ۳ــ در ج سپید است. د: شیخ ابوالحسین.
۴ــ ب: گفت قدس الله روحه که. د: «شیخ‌الاسلام گفت نوره الله قبره که» ندارد.
۵ــ د: جعفربن داود شیروان مغرب.
۶ــ الف، ب: مهین است.
۷ــ د: و صاحب خواص به مصر بوده و به مکه مجاور بوده سالها و آنجا برفته از دنیا.
۸ــ الف، ب: آید. د: معاد مصری‌اید.
۹ــ بوبکر ورازینی.
۱۰ــ ب: و بوالخیر تیناتی رحمه الله و کتانی.
۱۱ــ د: و ابوعلی.
۱۲ــ ب: بوبکر مصری را دیده بود و جز ازیشان. ج: بوبکر مصری را دیده و جززان. د: و جز زیشان.
۱۳ــ ج: مجاور بوده. د: سید بوده و شیخ.
۱۴ــ ب: شیخ سلمی او را گفت. ج: «که» ندارد.
۱۵ــ ب: مقعد شده بود.
۱۶ــ ب: «که» ندارد.
۱۷ــ الف: قامت کردی وی برخاستی. ب: وی بر پای خاستید. ج: مؤذن قدقامت. د: هرگه که موذن قامت‌کردید وی برخواستی به پشت راست.
۱۸ــ د: و در کل سماع همچنین بود.
۱۹ــ ب: و شیخ عمر.
۲۰ــ د: می‌فخر کردندی به دیدار او.
۲۱ــ د: و هم وی گفته.
۲۲ــ ب: و درین حکایت. د: و ویرا حکایات.
۲۳ــ الف: «که» ندارد. ب: «فتح حاجی گوید که» ندارد.
۲۴ــ الف: بر گذشته. ب: و آن.
۲۵ــ ۲۵ــ د: ندارد.
۲۶ــ ب: شیخ عمر گفت.
۲۷ــ الف: دارید که به‌خراسان آیید. ب: گر پای درآید به خراسان آیید کش ما دوست. ج: که به‌خراسان آیید به زیارت کسی کش شما دوست. د: ما دوستست.
۲۸ــ ج: که کسی.
۲۹ــ الف: و خود نداند. ب: و او خود نداند. د: و مقام وی می‌بینند خود ندانند.
۳۰ــ د: «الشیخ» ندارد.
۳۱ــ ب: «زین العلماء» ندارد.
۳۲ــ ب: عبدالله‌بن ابی‌منصور محمد.
۳۳ــ ج: شیخ‌الاسلام اناراالله برهانه قال.
۳۴ــ الف: بشری الشجزی. د: ابوالحسن ابن علی‌بن سجزی.
۳۵ــ د: و ابواسماعیل‌بن احمد.
۳۶ــ الف: قال.
۳۷ــ د: جعفر سیروانی بمکة قال حدثنا.
۳۸ــ ب، د: ابوعقال مولی‌بن عزیز قال.

۳۹ـ ب، ج، د: محمدبن عزیز.
۴۰ـ ب: الآیلی.
۴۱ـ د: + رضی‌الله عنه.
۴۲ـ ب: «شیخ» ندارد.
۴۳ـ الف: گفت. د: «وهم» ندارد.
۴۴ـ ب: الخلق و المحنة ما دخلوا فی شییء الا اقتدوه. د: فادخلوا فی شییء الا اقدوه.
۴۵ـ د: ابن‌وقت.
۴۶ـ ب، ج: فاذا تطلع الی وقت ثان.
۴۷ـ ب: «که» ندارد.
۴۸ـ الف: که بی‌آن.
۴۹ـ الف: آن فاقه. که فاقه با قلمی‌دیگر افزوده شده است.
۵۰ـ الف: گفت که. ب، د: و هم وی گفته که.
۵۱ـ الف: دوستی قوم بکشت. ب: دوستی قوم بکشت که خود دوستی ایشان نشناخت. د: نشناختند.
۵۲ـ د: گفتند این چگونه بود.
۵۳ـ الف: آن فایدهٔ ایشان. ب: آن نویهٔ ایشان. د: آن فویده ایشان.
۵۴ـ ب: حثوا بالطلب.
۵۵ـ د: نعبده.
۵۶ـ د: مابین العادتین.
۵۷ـ ب: ساعة انجا.
۵۸ـ ۵۸ـ ب: ندارد.
۵۹ـ د: حاشاهم اللعب.
۶۰ـ ب: پس شیخ سیروانی. د: گفته.
۶۱ـ ب: پس سیروانی گفت که یك‌تن به‌آن.
۶۲ـ ج: «آن» ندارد.
۶۳ـ الف، ج: شیخ ابوالعباس احمدبن فضل النهاوندی شیخ‌الاسلام گفت که نهاوندی گفت که. ب: شیخ‌الاسلام گفت که نهاوندی گفت. د: شیخ ابوالعباس احمدبن الفضل النهاوندی وی گفت که.
۶۴ـ د: ایشان را از او مشغول کند.
۶۵ـ الف: بدست چپ خود. ج: ببریدی. د: به دست راست دست چپ خود ببرند.
۶۶ـ د: یوسف‌بن حسین الرازی.
۶۷ـ ج، د: + که.
۶۸ـ الف: اگر گوی گریبان. ج: اسرارند کوکچه گریبان.
۶۹ـ د: نایب است چون که به غایت.
۷۰ـ الف، د: از آن غایت تایب است. ج: از آن غایت تایب است.
۷۱ـ ب: گفت مردی بود. د: که مرد بود.
۷۲ـ الف: می‌آسودند.
۷۳ـ ب: و چیزی دیگر از وی. د: بنمی‌ستدند.
۷۴ـ ب: خوسند.
۷۵ـ الف: به برکهٔ. ب: به آنکه از درویشان. ج، د: بدانکه به برکت.
۷۶ـ ب: می‌فزاید. ج: مال او می‌افزود. د: مال او می‌افزاید.
۷۷ـ د: حرام بود.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة السادسة ایضاً[1].

[2]ابوبکر احمدبن محمد الطرسوسی[2].

۱ـ المقیم بالحرم و مات بهافی سنه اربع و سبعین و ثلثمائة.

۲ـ [3] شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه و کرم وجهه[4]، که: شیخ بوبکر طرسوسی حرمی[5]، نام وی علی‌بن احمدبن محمد است، به مکه بوده مجاور سالها، شیخ مکه بود از مشایخ صوفیان[3]. ویرا طاوس الحرمین می‌خواندند[6] از عبادت وی. مردی بزرگ بوده، شاگرد[7] بوالحسین مالکی‌اید[8] و صحبت داشته با ابراهیم‌بن شیبان[9] کرمانشاهی، و نسبت با وی کردی[10]. شیخی بسابها بود و ورع[11] و نیکو استقامت. در سنه اربع و سبعین برفته به مکه. شیخ سلمی ویرا در تاریخ نیاورده، ویرا دیده[12] و از اقران شیخ سیروانی بوده[13].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که شیخ عباس فقیر گفت مرا که شیخ بوبکر حرمی گفت[14] که: به مکه مهمان کسی بودیم[15]، آن میزبان کنیزکی[16] داشت که چیزی برداشت خواند[17]، و گفت کنیزك بخواند که[18]:

لامتی فیك معشر فاقلوا و اکثروا. الابیات[19].

پارسی آن بود که: قومی از بهر تو مرا ملامت بسیار کردند[20] و اندك کردند. درویشی بر پای خاست بانگی چند بکرد[21] و گفت که ملامت نکرد مرا در مهر تو مگر هم تو. این حرف[22] بگفت و بیفتاد و برفت از دنیا رحمه‌الله.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[23]: چندین بس بود که[24] تو برین در کسی بودی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت[۲۵]: شیخ بوعبدالله باکو گفت کـه ایـوب نجار در خانهٔ قزوینی، به مکه، در سماع بود. گویند چیزی برخواند به پارسی وی برخاست و رقص کرد و بانگی بکرد[۲۶] و بر جای مرده بیفتاد[۲۷].

۶ـ وقتی دیگر شیخ‌الاسلام این حکایت کرد و گفت[۲۸].

ایوب نجار گوزپشت بـود و پیش او چیزی بـرخـواندند به پارسی[۲۹]. او برخاست[۳۰] و رقص کـرد بـا پشت راست[۳۱]. آنگـاه گفت: نفیر از تـو، و بیفتاد و بی‌هوش شد، سه روز چنان می‌بود و برفت[۳۲].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بـوالفرج[۳۳] ورثانی گوید که: ابـوالقاسم[۳۴] سایح جایی نشسته بود[۳۵] در مهمانی با قومی[۳۶]. گوینده‌ای برخواند[۳۷]:

کل بیت انت ساکنـه غیر محتاج الی السرج[۳۸]
و جهك المامول[۳۹] حجتنا یوم یأتی الناس بالحجج
لا اتاح الله لی فرجاً[۴۰] یوما ادعوا منك بالفرج[۴۱]

بوالقاسم[۴۲] سایح دست راست برآورد، بانگی بکرد[۴۳] و بیفتاد. بیاسیدند[۴۴]، برفته بود. رحمه‌الله[۴۵].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: محمد عمـر نشابوری گوید[۴۶] که: وقتی چیزی[۴۷] افتاده بود مردمـان را، از شهر بیـرون رفته بـودند. در مسجد[۴۸] درویشی بـود با کنجی، و من بودم در مسجد. گـوینده‌ای درآمد. درویش ویـرا گفت[۴۹]: مرا ایدر چیزی بگوی. وی برخواند[۵۰]:

القیت بینی[۵۱] و بین الحب معرفة لاتنقضی ابداً او تنقضی الابد
لاخرجن من الدنیـا و حبـکم بین الجوانح لـم یشعر به احد

آن[۵۲] درویش بیفتاد و می‌طپید، تـا میان دو نمـاز، آنگه بیارامید. چون بنگرستم وی برفته بود[۵۳].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: صوفی در شهر ابله می‌رفت[۵۴] ـ میان بصره وکوفه است ـ به نزدیك کوشکی رسید سخت نیـکو[۵۵]، و بر آن کوشك مهتری بود، پیش

وی کنیزکی[۵۶] مغنی سماع می‌کرد. آن درویش آواز سماع بشنید که کنیزک می‌کرد و این بیت می‌گفت[۵۷]:

کل یوم تتلون غیر هذابك احسن[۵۸] کل یوم تتحول غیر هذابك اجمل[۵۹]

آن درویش را خوش آمد و آن بروخورد و به برگ وی بود[۶۰]، در رقص ایستاد و می‌گفت[۶۱]: یا جاریة بالله و بحیوة مولاك لاعدت علی هذا البیت. کنیزک تکرار می‌کرد. خواجه با کنیزك[۶۲] گفت: چرا بنگذری، تکرار[۶۳] می‌کنی؟ گفت: در زیر کوشك درویشی است، خوش گشته است، از بهر[۶۴] وی می‌گویم.

آن مرد[۶۵] سر فرو کرد و آن غریب را دید، خوش گشته و پای می‌کوفت[۶۶]. به آخر سخنی بگفت و بانگی بزد[۶۷] و بیفتاد و جان بداد[۶۸]. آن مهتر کوشك در اندیشید[۶۹] و حال بر وی بگشت و کنیزك آزاد کرد[۷۰] و پیران شهر را بخواند[۷۱] و بر آن جوان درویش نماز کردند و دفن کردند و پیران را گفت[۷۲]:

مرا شناسید، من فلان‌بن فلانم، شما را گواه کنم که هرچه مراست[۷۳] از ضیاع و املاك، همه سبیل ووقف[۷۴] کردم بر درویشان[۷۵] و کنیزك آزاد کردم و کوشك سبیل کردم و باقی هرچه در دست داشت[۷۶] بداد از زر و سیم، و جامه بیرون کرد و ازاری بربست[۷۷] و مرقع در پوشید و ردائی برافکند و روی نهاد در بادیه و رفت. و مردمان می‌نگریستند[۷۸] تا از چشم ایشان غایب گشت[۷۹] وچشم‌ها گریان[۸۰]. پس از آن کس ویرا[۸۱] ندید و خبر وی نشنید.

بوالحسین دراجی و فوطی حکایت کنند[۸۲] این را. دراج گوید: و ما رأیت احسن من ذلك الیوم اوکلاماً هذا معناه[۸۳].

۱۰ـ شیخ بوعبدالله[۸۴] جلا گوید که: به مغرب دو چیز دیدم سخت شگفت:

یکی در جامع قیروان مردی دیدم که به صف‌ها برمی‌گشت و می‌شکافت و از مردمان[۸۵] چیزی می‌خواست ومی‌گفت: ایهاالناس، تصدقوا علی فانی کنت رجلاً صوفیاً فضعفت.

و دیگر دو پیر دیدم آنجا یکی نام جبله و نام دیگر زریق[۸۶] و هر یکی

را ازیشان، شاگردان بود و مریدان[۸۷]. روزی از روزها این جبله[۸۸] به زیارت زریق شد[۸۹] با یاران. مردی از[۹۰] از اصحاب زریق چیزی برخواند از قرآن، یکی از اصحاب جبله خوش[۹۱] شد و زعقه‌ای بزد و بانگی بکرد و جان[۹۲] بداد. ویرا دفن کردند.

چون دیگر روز بود جبله آمد به زریق و گفت[۹۳]: کجا شد آن یار تو که وی ما را قرآن خواند. ویرا خواندو گفت ویرا: چیزی[۹۴] برخوان. وی برخواند[۹۵]. جبله‌بانگی بکرد[۹۶] بزور و نعره‌ای بزد، آن خواننده برجای بمرد، پس جبله گفت[۹۷]: واحد بواحد و البادی اظلم، یعنی یکی به یکی و آنکه ابتدا کرد وی ظالم‌تر. او کاملا[۹۸] هذا معناه

۱۱ـ شیخ بوعمرو[۹۹] علوان گوید که: جوانی بود با جنید، خدمت وی کردی، از هر که سخنی بشنیدی از وی[۱۰۰]، زعقه‌ای بلند بزدی. جنید گفت ویرا روزی، اگر تو هنوز این چنین کنی[۱۰۱] با من صحبت نکنی[۱۰۲]. پس از آن چون جنید سخنی گفتی[۱۰۳] در چیزی ازین علم، وی متغیر[۱۰۴] می‌شدی و خویشتن فرو می‌گرفتی[۱۰۵] چنانکه از هر موی از آن وی[۱۰۶] قطره‌ای آب بچکیدی.

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وقتی درویشی در دعوتی بود[۱۰۷]، قوال چیزی می‌خواند. وی بی‌طاقت بود، شور می‌کرد بسیار[۱۰۸]، و آن قوال رنجه می‌گشت[۱۰۹] از بسیاری شور او و دیگران[۱۱۰] ویرا گفتند که: خویشتن فرو گیر، که بر دیگران رنج می‌رسد. وی گفت: چنین کنم. قوال فراخواندن گرفت[۱۱۱]. وی سر میان دو زانو فرو بردو حبوه زد[۱۱۲]. چون سماع تمام کردند و دست[۱۱۳] فرا وی کردند و فرا جنبانیدند ناخنان[۱۱۴] وی به یکدیگر فرو رفته بود و وی[۱۱۵] جان بداده. آن قوم و قوال رنجه گشتند بغایت رنج[۱۱۶]، و توبه کردند.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: «ایضاً» ندارد. ج: سپید است.
۲ـ ۲ـ ج: سپید است.
۳ـ ۳ـ د: نام وی علی‌بن احمدبن محمد که شیخ بوبکر طرسوسی حرمی است

از مشایخ صوفیان.
۴ــ ج: «و کرم وجهه» ندارد.
۵ــ ب: «حرمی» ندارد. ج: طرطوسی حرمی.
۶ــ د: می‌خوانند.
۷ــ د: وی به مکه مجاور بوده سالها و شیخ مکه بوده و شاگرد.
۸ــ الف: مالکی بوده. ب: ابوالحسن مالکی آید.
۹ــ الف: و صحبت کرده با. ب: وصحبت داشته به ابراهیم. د: صحبت داشته با ابراهیم شیبان.
۱۰ــ د: نسبت بوی کردی.
۱۱ــ ب: شیخی بزرگ با بها بود. د: شیخ بابها و ورع.
۱۲ــ الف، د: در تاریخ بیاورده و دیده.
۱۳ــ ب، ج: بود.
۱۴ــ ب: گفت که مرا شیخ. د: عباس فقیر مرا گفت که ابوبکر احمد گفت.
۱۵ــ ب: به مکه بودم مهمان کسی.
۱۶ــ ج: کنیزك.
۱۷ــ ب: چیزی می‌توانست خواند.
۱۸ــ ب: و گفت آن کنزك. د: و کنیزك چیزی برخواند.
۱۹ــ الف: «الابیات» ندارد.
۲۰ــ ب: مرا بسیار ملامت کردند.
۲۱ــ الف: + و بر جای مرده بیفتاد. که به‌این‌ترتیب تاشماره۲۷ــ ازنسخه الف افتاده است. د: بانگ چند بکرد.
۲۲ــ ب: و گفت ملامت نکرد مرا بهر تو مگر تو آن حرف. ج: ملامت کرد مرا. د: مگر تو.
۲۳ــ ب: «که» ندارد.
۲۴ــ د: + گویند که.
۲۵ــ ج: گفت مرا که. د: گفت که.
۲۶ــ ج: وی برخواست. د: و بانگ بکرد.
۲۷ــ د: و بر جای بمرد.
۲۸ــ ب: این حکایت گفت. د: شیخ‌ــ الاسلام گفت که ایوب.
۲۹ــ الف: ج: پیش او برخواندند پارسی. د: بود پیش او برخواندند او.
۳۰ــ ج: برخواست.
۳۱ــ ب: بازنشست راست.
۳۲ــ د: سه روز، روز چهارم برفت رحمه‌الله.
۳۳ــ د: ابوالفرج.
۳۴ــ ج: بوالقاسم.
۳۵ــ د: بوده.
۳۶ــ ج: با قوم‌گوینده‌برخواند به‌پارسی وی برخواست و رقص کرد و بانگی بکرد و بر جای مرده بیفتاد. وقتی دیگر شیخ‌الاسلام این حکایت کرد که بوالفرج ورثانی گفت که بوالقاسم سایح جایی نشسته بود در مهمانی با قوم.
۳۷ــ ب: گوینده برخواند شعر.
۳۸ــ ج: الی‌السراج.
۳۹ــ ب، ج: وجهك المیمون.
۴۰ــ ب: لا اباح‌الله.
۴۱ــ ب: یوم ادعوا. د: یوم ادعونیك بالفرج.
۴۲ــ د: ابوالقاسم.
۴۳ــ د: و بانگ بکرد بیفتاد.
۴۴ــ ج: بپاسیدن.
۴۵ــ ب، د: «رحمه‌الله» ندارد.
۴۶ــ ج، د: محمدبن عمر نیسابوری.
۴۷ــ ب: وقتی خبری.
۴۸ــ د: در مسجدی.
۴۹ــ الف: درویش‌گفت. ج: آن درویش.
۵۰ــ ب: + شعر.
۵۱ــ د: الفیت بیتی.
۵۲ــ د: «آن» ندارد.
۵۳ــ د: انگاه بیارمید چون بنگریستم برفته بود.
۵۴ــ الف، ج: صوفی در شهر. ب: گفت صوفیی در شهر آیله. د: که در شهر آبله صوفی می‌رفت.

۵۵ــ د: و کوفه به نزدیك کوشك رسید نیکو.
۵۶ــ ج: کنیزك. د: بر آن کوشك مهتری بود پیش او کنیزکی.
۵۷ــ ب: بشنید که درك می‌کرد. د: آواز بشنید که این بیت می‌گفت.
۵۸ــ الف: کل یوم تتکون.
۵۹ــ الف: کل یوم یتحول. ج، د: + الابیات.
۶۰ــ الف: و آن برخورد. ج: و برگ وی بود.
۶۱ــ الف: ایستاده و می‌گفت.
۶۲ــ الف: خواجه با کنیزك.
۶۳ــ الف، ج: بنگذری. د: بنگذری که تکرار.
۶۴ــ د: درویشی است وقت او خوش گشته از بهر.
۶۵ــ د: آن خواجه.
۶۶ــ د: و آن درویش را دید وقت خوش گشته رقص می‌کرد.
۶۷ــ ب: و بانگی بزد. د: سخن بگفت و بانگ بکرد.
۶۸ــ ج: جان بدان.
۶۹ــ ب، د: براندیشید.
۷۰ــ ب: بگشت کنیزك. د: بگشت کنیزك را آزاد کرد.
۷۱ــ الف: و پیران شهر خواند. ج: خواند.
۷۲ــ ب: و بر آن درویش نماز کردند و پیران را گفت. ج: + که. د: و بر آن درویش نماز کردند و مردمانرا گفت.
۷۳ــ ب: گواه می‌کنم. ج: گواه کردم. د: فلان‌بن فلان‌ام شما را می‌گواه‌گرفتم که هرچه مرا هست.
۷۴ــ الف: سبیل وقف.
۷۵ــ د: بر درویشان و باقی هرچه.
۷۶ــ د: هرچه داشت.
۷۷ــ ب: و ازار بربست.
۷۸ــ ج: می‌نگرستند. د: و ردا برافکند. و روی در بادیه نهاد وبرفت مردمان.
۷۹ــ ب، د: غایب شد.
۸۰ــ د: «و چشم‌ها گریان» ندارد.
۸۱ــ ب: و پس از آن کس مرویرا.
۸۲ــ ب: بوالحسین‌درّاج و. ج: بوالحسین درّاجی و قوطی حکایت کند. د: ابوالخیر درّاج و قوطی حکایت کند.
۸۳ــ الف: او کلام هذا معناه.
۸۴ــ د: شیخ ابوعبدالله.
۸۵ــ د: برمی‌گذشت و از مردمان.
۸۶ــ ب: یکی را نام حبله و نام دیگری زریق. ج: نام حبله. د: یکی جبله نام و دیگر زریق.
۸۷ــ ج، د: شاگردان بودند. د: «و مریدان» ندارد.
۸۸ــ ب، ج: حبله. د: روزی از روزها جبله.
۸۹ــ د: آمد.
۹۰ــ یکی از.
۹۱ــ ب، ج: حبله. د: جبله را وقت خوش.
۹۲ــ ج: زعقه‌ای بزد و جان. د: زعقه بزد و جان.
۹۳ــ ب: حبله آمد مر زریق را گفت. ج: حبله آمد.
۹۴ــ ب: و گفت چیزی. د: ویرا که چیزی.
۹۵ــ ج: و می‌برخواند.
۹۶ــ ب، ج: حبله بانگی بکرد. د: بانگ بکرد.
۹۷ــ ب، ج: حبله گفت.
۹۸ــ ب: والبادی اظلم یکی به‌یکی و آنچه ابتدا وی ظالم‌تر و کلاماً. ج: به‌یکی و آنچ ابتدا. د: اظلم یکی به یکی و آنکه ابتدا کرد وی ظالم‌تر و کلاماً.
۹۹ــ د: ابوعمرو.
۱۰۰ــ ب، ج: شنیدی. د: کردی هرگه که

سخن بشنیدی ازوی.
۱۰۱ــ الف: ویرا روزی که هرگه تو چنین کنی. ج، د: روزی که اگر تو دیگر چنین کنی.
۱۰۲ــ ج، د: صحبت نداری.
۱۰۳ــ الف: سخنی می‌گفت. ب، د: سخن گفتی.
۱۰۴ــ د: «می» ندارد.
۱۰۵ــ د: فرو می‌گرفت.
۱۰۶ــ ب، ج: از هر موئی. د: ازهر موی وی.
۱۰۷ــ ب: «بود» ندارد.
۱۰۸ــ د: بی‌طاقت‌شده شوری کرد بسیار.
۱۰۹ــ د: رنجه می‌بود.
۱۱۰ــ الف، ج، د: از بسیاری و دیگران.
۱۱۱ــ د: قوال خواندن گرفت.
۱۱۲ــ الف: و حبوزد. ب: سر به‌میان دو زانو فرو برد و حیوة زد. د: سر به میان دو زانو فرو کرد و.
۱۱۳ــ ج: تمام کردن. د: تمام کردند دست.
۱۱۴ــ الف: و فراجنبانیدن. ج: تاختان. د: فراوی کردند تاختان.
۱۱۵ــ د: «وی» ندارد.
۱۱۶ــ الف: رنجه گشتند و بغایت رنج. ب: «رنج» ندارد. د: قوال و آن قوم رنجه شدند بغایت.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

و من طبقة السادسة ایضاً[1].

ابوبکر السوسی الصوفی[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت، قدس‌الله روحه و عظم کرامته[3]، که: شیخ بوبکر سوسی به‌شام بود به‌شهر رمله، شیخ‌سید. عمو و احمد کوفانی ویرا دیده بودند[4]. وهوابوبکر محمد[5] بن‌ابراهیم السوسی الصوفی، توفی بدمشق[6] فی‌ذی‌الحجة سنةست و ثمانین و ثلثمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شبی خواست که ما[7] را کسی باید که چیزی برخواند[8]. لختی جستند نیافتند[9]، و شیخ بوبکر حریص بود[10] برسماع همچون مشایخ، طلب می‌کرد[11]. از بس که وی بگفت‌که کسی باید ما را که چیزی‌بخواند[12]، یکی گفت: ای شیخ، کسی نمی‌یاویم[13] مگر درین برزن بر تاییست[14] مطرب، ارباید تاویرا بخوانیم[15]؟ آن‌کس به‌طیبت گفته بود ـ شیخ گفت باید، روید و بخوانید[16]. رفتند ویرا آوردند. وی[17] چیزی خورده بود، نه به‌جای خود، بنشاندند و وی برخواند[18].

القوم اخوان صدق بینهم نسب[19].

کاری بخاست[20] از نیکوئی و خوشی وقت، همه خوش‌گشتند[21] و شیخ[22] در شورید. چون فارغ شدند از سماع، آن مطرب را زور آورد و قذف افتاد برسجاده‌ی پیر[23]. پیر گفت: هیچیز مگوئید[24]. همچنان سجاده درپیچید تا به‌جای[25] خودآید[26] و بیراکندند و جای دیگر بخفتند[26]. چون وقت روز بود، مطرب با[27] هوش‌آمد

و به‌جای خود آمـد و بنگـریست، خود[۲۸] را در سجاده دید پیچیده[۲۹] و در صفه‌ی قندیل آویخته، متحیر بماند و بانگ برآورد که: از بهر خدای را این چه حالت است و من ایدر چون افتادم[۳۰]؟

یکی فراز آمد و وی را بگفت[۳۱] از حال وی کـه چه بود و چون رفت[۳۲]. وی آن پیرایه‌ی خود بشکست و توبه کـرد و جامه بدرید[۳۳]، مرقع درپـوشید[۳۴] و از جمله‌ی اصحابنا شد. و چون پیر[۳۵] از دنیا بـرفت، پیرخانقاه ویرا بنشاندند[۳۶] از روزگار نیکو و معاملت[۳۷] نیکو که ورزیده بود[۳۸].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی محمد طبرانی بود و من پسر ویرادیده‌ام[۳۹] که به‌هری آمد به‌خانقاه شیخ‌عمو[۴۰]. جوانی بود سخت ظریف، آن[۴۱] محمدطبرانی پیر شده بود، مشایخ به‌وی می‌آمدند که‌ما را این بیت بخوان[۴۲] و آن‌قصه‌بازگوی. و آنرا برمی‌خـواندی[۴۳]. شیخ عمو فرا احمد[۴۴] کـوفانی می‌گفت: بخت نیك آن بیت‌ها تمام یاد نداشتی[۴۵]؟ گفت نه، که وی چیزی بر ندانست خواند[۴۶]. کـوفانی گفت: این نیم‌بیت بیش یاد ندارم[۴۷].

شیخ‌الاسلام گفت که: پس‌از آن این بیت‌هـا کسی[۴۸] به‌من آورد تمام‌ و من خود درکتابی بازیافتم[۴۹] وآن این است:

القوم اخـوان صدق بینهـم نسب   من‌المـودة لـم‌یعدل به سبب[۵۰]
تراضعوا درة[۵۱] الصهبـاء بینهـم   واوجبوا لرضیع الکاس مایجب[۵۲]
لایحفظون علی‌السکـران زلتهم   ولایریبك[۵۳] من‌اخلاقهم ریب

***

۴ـ وانشدناالامام لنفسه

اخوان صدق لویفرق بینهم[۵۴]   فی‌المشرقین فانهـا تتألف[۵۵]

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ذوالنون مصری و شبلی[۵۶] و خراز و نوری و دراج همه‌در سماع برفته‌اند، رحمهم‌الله[۵۷]. سه تن ازیشان سه روز بزیست[۵۸] و جز ازیشان بودند از مشایخ[۵۹] و مریدان کـه در سماع برفته‌اند، رحمهم‌الله، کـه سماع غذا و

زندگانی ایشان است[۶۰].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[۶۱]: سماع اشارت است، سماع چیست تا مستمع چون بود؟ ارمرد[۶۲] نفسانی بود، کوفیان راست گفت، ارمرد روحانی[۶۳] بود، مدنیان راست گفت[۶۴]، و ارمرد به‌او ایستد[۶۵]، همه گویندگان راست گفت[۶۶]. ارمرد به خود ایستد، سماع ویرا فسق است. هرگز عبدالله سماع نکرد در نشان[۶۷] و صفات صریح، مگر در نکته و اشارتی یا مبهم ـ که مبهم[۶۸] آزادتر بود ـ یا در دوستی و شراب، که سماع صوفیان بیشتر در دوستی و شراب است[۶۹].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۷۰]: بزرگان برفته‌اند چه در سماع قول و چه در سماع قرآن[۷۱].

۸ـ و زرارةبن ابی‌اوفی قاضی بصره، در محراب بود، قرآن می‌خواندند. یکی برخواند[۷۲]: فاذا نقر فی‌الناقور (۱)، الآیه[۷۳]، وی بانگی بکرد[۷۴] و بیفتاد، مرده[۷۵]. و جز ازو چون علی‌فضیل عیاض و جز ازو[۷۶].

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت[۷۷]: سماع که دیدار آن را مدد بود[۷۸]، عجب نبود که دل را در آن طاقت نبود و مرد را به‌آن توان نبود[۷۸]. مردی که گوش فازو بود، و دیده فازو بود، چه جای[۷۹] طاقت و هوش بود؟

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ د: و من الطبقة. ج: سفید است.
۲ـ ج: سفید است. د: «الصوفی» ندارد.
۳ـ ب: روحه العزیز. ج، د: «قدس‌الله روحه و عظم کرامته» ندارد.
۴ـ الف: شیخ سید عمو احمد کوفانی. ج: به شام بود در شهر رمله. د: ابوبکر سوسی به شام بوده به‌شهر رمله سید شیخ عمو ویرا دیده بود.
۵ـ د: ابوبکربن محمد.
۶ـ ج: + برفته. د: مات بدمشق.
۷ـ ج: شبی خاست که ما. د: شبی گفت ما.
۸ـ د: چیزی خواند.
۹ـ الف: جستند و نیافتند.
۱۰ـ ج: بودی.
۱۱ـ د: بر سماع همچنان شیخ طلب می‌کرد.
۱۲ـ ب: باید که ما را چیزی. د: باید که چیزی خواند.
۱۳ـ الف: نمی‌یابم. د: کس نمی‌یابیم.

(۱) قرآن، المدثر/۸.

۱۴ــ ب: درین پرزن برنایی است. ج: برنای است. د: درین بیرون برنایی است.
۱۵ــ ب: باید ویرا بخوانیم. د: باید وی را بیاریم.
۱۶ــ ب، د: بروید و بخوانید. ج: برو و بخوانید.
۱۷ــ ب: و وی.
۱۸ــ ب: خورده بود آوردند به جای خود. د: نه به‌حال خود بود وی این بیت برخواند.
۱۹ــ الف: در حاشیه با قلمی دیگـر: من المودة لم یعدل به سبب. ب: صدق لیـس بینـهم نسب. ب، ج، د: + الابیات.
۲۰ــ ج، د: کاری بخواست.
۲۱ــ الف: و خوشی قوم وقت همه خوش گشت. د: و خوشی همه خوش وقت گشتند.
۲۲ــ د: و شیخ ابوبکر.
۲۳ــ ب: بزور آورد. ج: و مذق افتاد بر سر سجادهٔ پیر. د: مطرب را قذف افتاد در سجاده پیر.
۲۴ــ ب: هیچ مگوئید. د: شیخ گفت هیچ نگوئید.
۲۵ــ د: تا به‌حال خود.
۲۶ــ ب: بخفتید.
۲۶ــ ۲۶ــ د: ندارد.
۲۷ــ ب: روز شد. د: چون روز ببود آن جوان با.
۲۸ــ الف: و به جـای خـود. ب: آمـد بنگریست. ج: بنگرست. د: با هوش آمد بنگریست.
۲۹ــ ب: خودرا بر سجاده دید درپیچیده. د: در سجاده پیچیده.
۳۰ــ الف: متحیر بماند که من کجاام و اینجا چون افتادم بانگ برآورد که از بهر خدای را این چه حالست و من اینجا چون افتادم. ب: متحیر بماند که من کجاام و ایدر چون افتـادم. د: متحیر بماند گفت از بهر خدایرا.
۳۱ــ ب: فراز آمد وی را گفت.
۳۲ــ ب، ج: و چون رفته. د: ویرا گفت که حال چه بود وی آن.
۳۳ــ د: پیرایه‌های خود بشکست و جامه بدرید و توبه کرد.
۳۴ــ الف: مرقع پوشید. د: و مرقع.
۳۵ــ د: و چون شیخ.
۳۶ــ ب: به پیری خانگاه ویرا. ج: به پیری خانقاه او را بنشاندند. د: ویرا به جای شیخ بنشاندند.
۳۷ــ ب: و معاملهٔ.
۳۸ــ ب، ج: که ورزید. د: «که ورزیده بود» ندارد.
۳۹ــ ب: محمدبن طبرانی بود و پسر وی دیده بودم. ج: محمدابن طبرانی بود و من پسری وی دیده‌ام. د: پسر وی دیده‌ام.
۴۰ــ ب: به هراة آمد به خانگاه شیـخ عمو. د: به هراة آمد به خانقاه عمو.
۴۱ــ د: جوان بود سخت ظریف و آن.
۴۲ــ د: ما را آن بیت برخوان.
۴۳ــ ب: او آنـرا بـرمی‌خـواند. ج: بـرمی‌خـوانـد. د: وی آن بیت‌هـا برخواندی.
۴۴ــ ب: شیخ عمو و احمد.
۴۵ــ ب: سخت نیك آن بیت‌ها تمام یاد داشتی. ج: صحبت نیك.
۴۶ــ الف: که وی خود چیزی بردانست خواند. ب: برنتوانست خواند.
۴۷ــ د: از «شیخ عمو» تا اینجا ندارد.
۴۸ــ ب: پس از آن کسی این بیت‌ها. ج: که پیش از آن. د: ایـن ابیات کسی.
۴۹ــ الف: ومن خود در کتاب تمام یافتم. د: به‌من آورد تمام و آن اینست.
۵۰ــ ب، ج، د: به‌نسب.
۵۱ــ ب: تراضعوا ذرة.

۵۲ـ ب، د: و اوجبوا الرضیع الکاس ما یجب.
۵۳ـ ج، د: ولا تریبك.
۵۴ـ ج: لو تفرق بینهم.
۵۵ـ ب: یتألف. ج: یتألف.
۵۶ـ ب: گفت ذوالنون و شبلی.
۵۷ـ الف، ج: در سماع رفته‌اند. د: رحمة‌الله علیهم اجمعین که سماع زندگانی ایشانست.
۵۸ـ ج: ازیشان بزیست.
۵۹ـ الف: بود از مشایخ. ج: و جز زیشان بودند از مشایخ.
۶۰ـ ب: که سماع غدا و زندگانی. ج: که سماع زندگانی ایتان است.
۶۱ـ ب: «که» ندارد.
۶۲ـ ب: ارمرید.
۶۳ـ ب: وار روحانی. د: راست وگر مرد روحانی.
۶۴ـ د: «گفت» ندارد.
۶۵ـ ج: مرد به‌او ایستد گفت. د: ارمرد.
۶۶ـ د: «گفت» ندارد.
۶۷ـ ب، ج: نکرده بود در نشان.
۶۸ـ ج: یا مبهم مبهم. د: مگر در نکتهٔ او اشارتی یا مبهم که مبهم.
۶۹ـ د: و شراب اید.
۷۰ـ د: «که» ندارد.
۷۱ـ د: چه در سماع قرآن و چه غیر آن.
۷۲ـ ب: قرآن می‌خواند باینجا رسید که فاذا. د: در محراب بود یکی قرآن می‌خواند و این آیت برخواند.
۷۳ـ ب: «الآیه» ندارد.
۷۴ـ ب: بانگ کرد. د: وی بانگ کرد.
۷۵ـ د: و بیفتاد و بپاسیدند مرده بود.
۷۶ـ ب: و جززو چون علی فضیل عیاض و جز او. ج: و جززو چون علی فضیل عیاض و جززو. د: و علی‌بن فضیل و جززو.
۷۷ـ ب، د: گفت که.
۷۸ـ ۷۸ـ ب: ندارد، د: به آن توان بود.
۷۹ـ ب: مرد را گوش فازو بود چه جای. ج: گوش فازو بود چه جای. د: گوش فازان بود و دیده فازان بود چه جای.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوبکر شکیر[۱].

۱ـ بوده در نشابور[۲]، سید، خداوند وقت و دل صافی[۳] و درویش صادق. خویشاوند خواجه سهل صعلوکی بود.

۲ـ روزی خواجه سهل ویرا دید: گفت: خویشاوند، چون هیچ به من نیایی[۴]؟ گفت: به تو آیم، مرا و رنخیزی[۵]، ورمن[۶] ننگری ـ یعنی که[۷] تکبر کنی ـ که من درویشم[۸]، به تذلل درمن ننگری[۸]. گفت: در آی که برخیزم[۹]. وقتی وی در سرای او شد[۱۰]، خواجه سهل بر پای خاست[۱۱]. چون بیرون آمد، برنخاست[۱۲]. بوبکر[۱۳] بازگشت و این برخواند[۱۴]:

انی و ان کنت ذاعیال   قلیل مال کثیر دینی[۱۵]
لمستعف برزق ربی[۱۶]   حوایجی بینه و بینی

بیرون آمد و هنوز هرگز در وی نشد[۱۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خواجه سهل[۱۸] صعلوکی گفت: من تصدر قبل آوانه[۱۹] فقد تصدی لهوانه. شیخ‌الاسلام گفت که: با جلالت سهل[۲۰] صعلوکی، که پدر وی، پسر ویرا یعنی خواجه سهل، ویرا در کوزه فقاع کرده[۲۱] به نیکوئی سخن درین باب و ظرافت وی:

روزی خواجه سهل گفت در درس خود که: محمیه[۲۲] ـ گفت اهل خود را می‌گفت، ووی چنان بود[۲۳] از بزرگی که نام وی می‌توانست برد[۲۴] ـ که وی گفت:

در همه قرآن این شگفتر می‌آید مرا که[۲۵] الله تعالی می‌گوید، فراموسی: و اصطنعتك[۲۶] لنفسی(۱).

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مرا حسد است درین سخن که وی گفته.

۵ـ و هو ابوالطیب سهل‌بن محمدبن سلیمان الصعلوکی، الامام، توفی بنشابور[۲۷] فی رجب سنة اربع و اربعمائه. و توفی[۲۸] ابوه، الامام ابوسهل محمدبن سلیمان الصعلوکی الفقیه، بنشابور[۲۹] فی ذی‌القعدة سنة تسع و ستین و ثلثمائة و هو محمدبن سلیمان‌بن هارون‌بن موسی‌بن عیسی‌بن ابراهیم‌بن بشرالحنفی.

۶ـ ابوسهل الصعلوکی[۳۰] امام وقته فی علوم الشریعة وواحد زمانه و المتفق علی تقدمه علی لسان الولی و العدو، و کان مع تمام علمه و فضله تقدم[۳۱] علوم هذه الطایفة. و کان یتکلم فیه با حسن کلام. صحب الشبلی و المرتعش و اباعلی الثقفی، و دافق[۳۲] ابا الحسن البوشنجی[۳۳] و ابا نصرالصفار النشابوری[۳۴]. و کان حسن‌السماع طیب‌الوقت، قال: ما عقدت علی شیء قط و ما کان لی قفل و لامفتاح ولاصررت[۳۵] علی درهم و لا دینار قط.

۷ـ قال السلمی و سمعته و سئل عن التصوف، فقال: الاعراض عن‌الاعتراض[۳۶]. سمعت الشیخ ابا عبدالله محمدبن علی‌الوارق[۳۷]، یقول سمعت علی‌بن‌الحسن المحرم الصوفی، یقول سمعت الشیخ ابا الحارث[۳۸] محمدبن عبدالرحیم الخبوشانی[۳۹] الصوفی، یقول سمعت ابا عبدالرحمن السلمی، یقول سمعت اباسهل الصعلوکی، و سئل عن السماع، فقال: یستحب لاهل الحقایق و یباح لاهل العلم و یکره لاهل الفسق والفجور.

۸ـ دانشمند ابوالمظفر پنج دهی، پیش شیخ‌الاسلام حکایت کرد که از بومسابق[۴۰] شنیدم مبادر رقی برقة البیضا[۴۱]، که سهل صعلوکی گفت، پسر بوسهل[۴۲]، که: عقوق‌الوالدین یمحوه التوبة و عقوق‌الاستاذ لایمحوه شیء البتة.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: خواجه بوسهل[۴۳] از مشایخ صوفیان است،

(۱) قرآن، طه/۴۱.

سخن‌گوی[۴۴] به زبان حقیقت، در چهار علم امام، هر چهار در تصوف گوم[۴۵]. او گفته که شصت و اند سال عمر من است، هرگز دست در جیب نکرده‌ام و گره برچیزی نزده‌ام. لابوسهل[۴۶] الصعلوکی:

فمن لی باحرار قدیماً عرفتهم کانی بهم فی النوم یومی اسمع[۴۷]
مضوا حین الدهر فی یوم طبعه[۴۸] الالیت هذا الدهر تاب لیرجع[۴۹]

***

۱۰ـ بوسهل صعلوکی گفته[۵۰] قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تعنی[۵۱].

۱۱ـ بوعبدالله ختن گفته[۵۲] که: خواجه مشعوف است[۵۳] به سخن و سجع، چرا نه چنین گفت که این به است: قدتجنی[۵۴] من تمنی ان یکون کمن تعنی[۵۵].

۱۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این به است و هیچکس چنان نگفته که من: او را به طلب نیاوند، اما طالب یاود[۵۶].

۱۳ـ بوسعید خراز گوید که: هر که پندارد[۵۷] رنج نابرده به چیزی رسد متمنی است[۵۸] و هر که پندارد که رنج برده به چیزی رسد، وی متعنی[۵۹] است[۵۸].

۱۴ـ و ذوالنـون مصری و سری سقطی گفته‌اند[۶۰]: لو علموا ما طلبوا هان علیهم ما بذلوا.

۱۵ـ و سیروانی گفت: هوذا تؤمر بالطلب[۶۱] و هولایجیء بالطلب.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: شیخ بوبکر ستکر. د: ابوبکر شکیو.
۲ـ د: نیسابور.
۳ـ الف، ب: و دل صاف.
۴ـ د: چرا به‌من نیایی.
۵ـ ب، د: مرا برنخیزی.
۶ـ ب: و درمن. د: «ورمن ننگری» ندارد.
۷ـ د: «که» ندارد.
۸ـ ۸ـ د: ندارد.
۹ـ د: گفت بیا که ترا برخیزم.
۱۰ـ ب، د: وقتی در سرای وی شد. ج: در سرای وی شد.
۱۱ـ ج: بر پای خواست.
۱۲ـ ج، د: برنخواست.
۱۳ـ د: ابوبکر.
۱۴ـ ب: + شعر.
۱۵ـ د: دین.
۱۶ـ ب: یرزق ربی.
۱۷ـ د: و بیرون آمد و هرگز دیگر بوی نشد.

۱۸ـ د: گفت که با جلالت خود سهل.
۱۹ـ ب: قبل هوانه.
۲۰ـ ب: بوسهل.
۲۱ـ د: کرده بود.
۲۲ـ الف: که نحمیه. ب: گفت در درس که محمیه. ج: گفت درین خود که. د: گفت در درس که محمیه.
۲۳ـ ج: چونان بود.
۲۴ـ ب: که نام می‌توانست برد. ج: که نام وی که می‌توانست برد.
۲۵ـ الف، ج: می‌آید که: ب: شگفت‌تر.
۲۶ـ ب: واصطفیك.
۲۷ـ ج: بنسابور.
۲۸ـ ج: اربعمائه توفی.
۲۹ـ ب: الفقیر. ج: الفقیر بنیشابور.
۳۰ـ ب: ابوسهل صعلوکی. د: ابوسهل صعلوك.
۳۱ـ ب: فکان مع تمام علمه و فضله یقدم. د: یقدم.
۳۲ـ ب: ووافق.
۳۳ـ ج، د: الفوشنجی.
۳۴ـ ب، ج، د: النیسابوری.
۳۵ـ ج: ولا حررت.
۳۶ـ ج: عن الاعراض.
۳۷ـ ب، ج: علی الوراق. د: محمدبن الوراق.
۳۸ـ ب: اباالحرب. د: اباالحرث.
۳۹ـ الف، د: الجیوشانی.
۴۰ـ ب، ج: بوسابق. د: ابوسابق.
۴۱ـ ب: عباد زرقی یرزقه البیضاء.
۴۲ـ د: پسر تو سهل.
۴۳ـ د: ابوسهل.
۴۴ـ ج: سخن وی.
۴۵ـ ب: در تصوف‌کم. د: درتصوف کرم.
۴۶ـ ب، د: لابی سهل.
۴۷ـ ب، ج: کانی بهم فی الیوم یومی اسمع.
۴۸ـ الف: وضواحین. ب، د: حین عاد الدهر فی یوم طبعه.
۴۹ـ ب: تاب لیرجعوا. ج: تاب فیرجع.
۵۰ـ ج: «گفته» ندارد.
۵۱ـ الف: کمن یعنی به. ب: کمن تغنی.
۵۲ـ ب: بوعبدالله چنین گفت که. د: بوعبدالله ختنی گفت که.
۵۳ـ ب: مشغول است. د: مشغوف است.
۵۴ـ ب: قدنجنی.
۵۵ـ الف: ان یکون تغنی. ب: تغنی.
۵۶ـ الف: که او را به طلب نیابند اما طالب باید. ب، د: که او را. ج: که او.
۵۷ـ د: + که.
۵۸ـ ۵۸ـ ب: ندارد.
۵۹ـ الف: منفنی است.
۶۰ـ الف: گفت.
۶۱ـ ب: هوذی یومره بالطلب. ج: هوذا یام بالطلب: بالطلب. د: هو ذا یؤمر بالطلب.

شیخ‌الاسلام گفت که:

خلف مغربی.

۱ـ از مشایخ صوفیان است، شاگرد بوالحسن صیبی‌اید[۱].

۲ـ شیخ عمو گفت که: ازو شنودم[۲] که این ابیات می‌خواند:

یا سیدی مالی من الهجر ناصر سواک و مالی فی هواک مجیر[۳]
احین رمتنی اعین الناس بالهوی[۴] اشارت یدالواشی الی یشیر[۵]
و شارکتنی فی سر امری وجهره[۶] تغافلت عما بی وانت خبیر

شیخ عمو این ابیات را دوست می‌داشت و بسیار خواندی[۷]. معنی آن است[۸]:

و ادنیتنی حتی اذا ما سببتنی[۹] یقول کل العصم سهل الا باطح[۱۰]
تأخرت عنی حین لالی مرجع[۱۱] وصادفت ماصادفت بین الجوانح[۱۲]

***

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: مجلس خاص بود مشایخ را، قوال[۱۳] می‌خواندی و ایشان سخن می‌گفتند[۱۴]. بوالحسین جنید به ارغان فارس[۱۵] می‌گفت، بوالحسین گرگانی به سیرگان[۱۶] می‌گفت، و شقیقی به نشابور[۱۷] می‌گفت، و قصاب به آمل می‌گفت: و سیروانی به مکه می‌گفت، و ازین متأخران بوعلی سیاه به مرو، وبوعلی دقاق به نشابور، و خرقانی به خرقان و جز ایشان[۱۸].

شیخ‌الاسلام گفت که:

محمد بوالعباس.

۱ـ بوده از غروان مالین[۱۹]، از ملامت بوی[۲۰] داشت.

۲ـ وقتی سخن می‌گفتند[۲۱]، وی گفت[۲۲]: [۲۳] جای پلید کنید تا فرشته بشود، که[۲۳] برزگری می‌باید کرد. یعنی هزلی[۲۴] گوئید تا[۲۵] دمی زنیم.

۳ـ وقتی از سر سخن می‌گفتند، اهل وی گفت[۲۶]: چند ازین سرگوئی[۲۷]؟ سی سال است تا ازین سر می‌گوئید[۲۸]، هنوز بنه دیدید[۲۹]، سر از سر باز نشناخت.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بخاری اشراف داشت درگورها[۳۰]. روزی بر گوری[۳۱] می‌گذشت[۳۲]، گفت: خورهین[۳۳]، بر دماغ گرزک آهنین[۳۴]. یکی گفت: ای شیخ، او مردی[۳۵] پارسا بود. گفت: پارسا را سخترک زنند[۳۶].

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که[۳۷]:

باب فرغانی.

۱ـ به فرغانه بود[۳۸]، مردی صاحب‌کرامات ظاهر[۳۹]. شیخ عمو ویرا دیده بود.

۲ـ وی گوید که: روزی پیش وی نشسته بودم، یکی درآمد. وی را گفت: ای باب، یکی دعا[۴۰] بکن که سرکب باز آمد ـ و سرکب امیری بود که[۴۱] به جنگ آمدی ـ و باب بر کران آتش‌دان نشسته[۴۲] بود و جورب در پای و آفتابه آنجا نهاده بود[۴۳]. وی پای داد[۴۴] در آفتابه، گفت: اوکندمش[۴۵]. و سرکب در وقت بر در شهر از اسب[۴۶] نگون اندر افتاد و گردنش بشکست[۴۷].

۴ـ و دیگر حکایت کرد که:

یکی درآمد و گفت: ای باب، دعائی بکن تا باران آید[۴۸]. دعا کرد، باران روان شد[۴۹]. دیگر هفته همان مرد[۵۰] آمد، دعا کن تا باز ایستد که همهٔ خان[۵۱] و مان فرود آمد[۵۲]. دعا کرد و باران باز ایستاد[۵۳]. هر دو حکایت عمو کرد ازو.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالازهر اصطخری.

۱ـ نام وی عبدالواحد است. من یك تن دیده‌ام که وی را دیده بود[۵۴].

۲ـ شیخ بوالازهر گفت[۵۵]: هرکس که با این[۵۶] طایفه صحبت دارد، الله تعالی به دل او نگرد[۵۷]، هرچه او را آرزو بود به او دهد.

۳ـ و حکایت[۵۸] وی کند که: به زیارت شیخ تیناتی[۵۹] شدم و وی در نزع بود و برین آیت برفت که[۶۰]: شهدالله (۱)[۶۱].

این حرف[۶۲] تکرار می‌کرد که: قایماً بالقسط(۲)، تا برفت.

ابوعلی المغازلی الاصم البغدادی.

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که از شیخ ابوالقاسم بوسلمه‌ی باوردی[۶۳] شنیدم که گفت، از بوعلی مغازلی اصم بغدادی[۶۴] شنیدم به اهواز که گفت که از بوالحسین نوری شنیدم که گفت[۶۵]:

ینا جیك سرقام فی القلب قائمة[۶۶] علی فوت قلب فیك ضلت عزائمه
فکیف احتیالی فی الذی انت طالب اذا کنت خصمی بالذی انت حاکمه[۶۷]

＊＊＊

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: اسحاق حافظ مرا گفت که بوعلی کوکبی کرجی گفت، از کوه عراق: دوستی داشتم[۶۸] حافظ قرآن و دست در حدیث داشت. بمرد. ویرا به خواب دیدم، سیاه و در جائی نه روشن و جامه نه سپید[۶۹]. ویرا گفتم: الله با تو چه‌کرد؟ گفت: در من فتاد و مرا گفت[۷۰]: از دنیا بیامدی‌ات مرا نشناخت[۷۱].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من[۷۲] فرا شیخ عمو گفتم که: تو شیخ بوعلی صباهاتی[۷۳] دیده‌ای؟ گفت: دیده‌ام و از وی حکایت[۷۴] یاد دارم. یکی آنکه وی کاغذها[۷۵] چیدی از راه و آن حسبت است[۷۶] تمام، که کم یاوی که نه نام[۷۷] الله

(۱) و (۲) قرآن، شهدالله انه لااله الا هو و الملائکة و اولوا العلم قائماً بالقسط. آل‌عمران/۱۸.

باشد، و ار هیچ نباشد، حروف را حرمت است، و گفت کـه کاغذ را[۷۸] حرمت است به آنکه در علم می به‌کار اید[۷۹]، و آن و قلم[۸۰] طلسم دانش و سخن است. شیخ بوعلی کاغذکی برداشت[۸۱] از زمین بر وی نبشته بود، تـازه به خط نو، که: بوعلی، هذا براتك من النار.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: من وقتی در طزر خود[۸۲] بودم نشسته و در آن ایام که[۸۳] وا داشته بودند مرا از مجلس، از زبر طزر[۸۴] پاره‌ای کاغذ فرو[۸۵] افتاد به خط سرخ نبشته که: فرج[۸۶].

۵ـ سمعت الشیخ الامام، شیخ الاسلام[۸۷]، یقول سمعت شیخ[۸۸] اباعلی‌الحسین‌بن احمدبن محمـدبن اسحاق الصایغ المروردوی[۸۹] الصوفـی الحافظ، یقول[۸۹] سمعت ابا نصربن الشاه المروردوی الصوفی الحافظ[۸۹]، یقول فی حدیث النبی، صلی‌الله‌علیه و سلم: الضیافـة ثلاثة ایـام فمازاد فهـو صدقة. قـال معنـاه صدقـة من‌الضیف علی المضیف[۹۰].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که:

شاهیان به مروالرود، خاندان ایشان، خاندان سنت بـود و همه اهل[۹۱] سنت بودند. شیخ بـوسعیدبن حمد[۹۲]، زاهد هـروی، هرگه[۹۳] متـواری شدی به خـانه‌ی بونصر شاه سوری شدید[۹۴].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: مفلسان[۹۵] و نیازمندان به آن جهـان دریشان[۹۶] چیزی ناید، عتاب در اینان است[۹۷] کـه درین کاراند، اینـان بگیرند[۹۸]، یعنی به[۹۹] تقصیر معرفت و معاملت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: بود. ب: آید. ج: بوالحسین نصیبی‌اید. د: ابوالحسن.
۲ـ ب، د: شنیدم.
۳ـ ب: مجیوا.
۴ـ ب: حین رمیتنی اعین الناس بالهوی.
۵ـ د، و کشف الاسرار: الی تشیر. (ج ۲۹۳/۳).
۶ـ الف: فی سراسری. ب: وجهری. ج، د: و شارکنی.
۷ـ ب، ج، د: شیخ عمو را این ابیات

دوست بود و فراوان خواندی.
۸ــ ب: + شعر.
۹ــ الف: ما سبیتنی.
۱۰ــ ج: یقول لحل‌العصم سهل الاباطحی.
د: یقول لحل العصم.
۱۱ــ ج: این مصراع را ندارد.
۱۲ــ ب: وصادقت ماصادقت بین‌الجوانح.
ج، د: + البیتان.
۱۳ــ الف: مجلس حاضر بود. ب: مجلس خاص بوده مشایخ را قول.
۱۴ــ ب: می‌گفتندی.
۱۵ــ ب، د: به ارکان پارس. ج: پارس.
۱۶ــ ب: و بوالحسین گرگانی به گزگان.
ج: بوالحسن کرمانی به سیرکانی.
د: بوالحسن.
۱۷ــ د: بنیسابور.
۱۸ــ ج، د: و جز زایشان.
۱۹ــ الف: غروان و در حاشیه غوروان.
۲۰ــ ب، د: بوئی.
۲۱ــ د: سخن می‌گفت.
۲۲ــ د: تا برگفت.
۲۳ــ ۲۳ــ د: ندارد.
۲۴ــ ب، ج، د: هزل.
۲۵ــ د: گوئید تا فرشته برود تا.
۲۶ــ الف: «گفت» ندارد.
۲۷ــ ب: می‌گوئید.
۲۸ــ ج: می‌گویند.
۲۹ــ الف: بنه دید. ب: هنوز دیدی. د: بنه‌دیدی.
۳۰ــ الف: برگورها. ج: ورقبرها. د: در گورها.
۳۱ــ ج: بر قبری.
۳۲ــ الف: گذشت.
۳۳ــ د: گفت کاکه‌مین.
۳۴ــ الف: کورك آهنین. ب، د: گرز آهنین.
۳۵ــ ب: مرد.
۳۶ــ ب: سخت ترك.
۳۷ــ ج، د: «که» ندارد.
۳۸ــ ب، د: بوده.
۳۹ــ ب: کرامات بود ظاهر.
۴۰ــ د: یك دعا.
۴۱ــ الف: «که» ندارد.
۴۲ــ الف: بر کران آتش نشسته. ب: بر کنار آتش.
۴۳ــ الف: «بوده» ندارد.
۴۴ــ ج، د: وی پای‌دان.
۴۵ــ الف، ب: افکندمش. د: در آفتابه زد گفت او کندمش.
۴۶ــ د: از آب.
۴۷ــ ب، ج: گردن بشکست. د: و گردن وی بشکست.
۴۸ــ ب، د: بارانی آید.
۴۹ــ الف: روان شد. ب: در استاد.
۵۰ــ د: «مرد» ندارد.
۵۱ــ الف: که خان. ب: بازاستد که.
۵۲ــ ج: فرو آمد.
۵۳ــ الف: بازایستاده. د: دعا کرد باران بازایستاد.
۵۴ــ ب، ج، د: «بود» ندارد.
۵۵ــ ب، ج، د: گفته.
۵۶ــ الف، ب: به این.
۵۷ــ ب: به دل وی نگرد.
۵۸ــ د: و این حکایت.
۵۹ــ الف: شیخ‌تیناتی. ب: + رحمه‌الله.
۶۰ــ ج: «که» ندارد.
۶۱ــ الف: + انه لا اله الا هو الآیه...
۶۲ــ د: این آیت.
۶۳ــ ب: بوالقاسم سلمه باوردی.
۶۴ــ الف: گفت بوعلی مغازلی. ج: گفت ابوعلی مغازلی. د: مغازلی بغدادی.
۶۵ــ ب: + شعر.
۶۶ــ ب: فی القلب ماتمه الابیات. و به این ترتیب سه مصراع دیگر را ندارد.
۶۷ــ ج، د: + الابیات.
۶۸ــ الف: دوست که داشتم. ب: از کوه عراق که دوست داشتم. ج: ازکو عراق دوست داشتم. د: از عراق که.

۶۹ــ ج: جامه سفید. د: جامهٔ نه‌سفید.
۷۰ــ ب: در من افتاد و. ج: در من فتاد و گفت. د: در من افتاد و تهدید کرد و مرا گفت.
۷۱ــ ب: بیامدی او تو مرا. ج: بیامدی اتو مرا. د: بیامدی تو مرا.
۷۲ــ ب: «من» ندارد.
۷۳ــ ب: صبهانی را. د: اصفاهانی.
۷۴ــ د: و از وی دو حکایت.
۷۵ــ ب: کاغد.
۷۶ــ ب: و آن حسنست.
۷۷ــ الف: کم یابی که. د: که بر آن نه نام.
۷۸ــ ب: و گفته که کاغد را. ج: و گفته که. د: و گفته‌اند که کاغذها را.
۷۹ــ ب: به‌کار می‌آید. د: آید.
۸۰ــ ب: و آن قلم. د: و آن کاغذ و قلم.
۸۱ــ ج: شیخ بوعلی که کاغذ برداشت. د: روزی شیخ بوعلی.
۸۲ــ الف، ج، د: در طرز. ب: در طرز جماعت خانه خود.
۸۳ــ ب: در آن ایام بود که.
۸۴ــ الف، د: طرز. ج: از زیر طرز.
۸۵ــ ب: کاغد فرو.
۸۶ــ الف، د: نوشته که فرج. ب: نبشته فرج.
۸۷ــ ب: سمعت الامام شیخ الاسلام. د: «الشیخ الامام» ندارد.
۸۸ــ ب، ج، د: سمعت الشیخ.
۸۹ــ الف، د: المروردی.
۸۹ــ ۸۹ــ ب، د: ندارد.
۹۰ــ د: «علي المضیف» ندارد.
۹۱ــ ب: خاندان منت بود و هم اهل.
۹۲ــ ج: بوسعید حمد. د: بوسعیدبن احمد.
۹۳ــ ب: هرگه که.
۹۴ــ الف: «شدید» ندارد. در متن نسخهٔ الف: «شاه سوری» بوده کـه سوری خط زده شده است و با قلمی دیگر «رفتی» نوشته شده است. ب، د: شاه شدی سوری رحمهم الله.
۹۵ــ ب، ج، د: مفلس.
۹۶ــ ب، د: پریشان.
۹۷ــ د: عتاب در اینان است.
۹۸ــ ب، د: اینان را بگیرند
۹۹ــ ج: «یعنی به» ندارد.

ابوعلی بن حمزة[1] الرازی، اسمه محمد.

۱ـ قال الشیخ الاسلام[2]، قال ابوسعد المالینی[3]، سمعت اباعلی محمدبن الحسن[4] ابن حمزة الصوفی الرازی، یقول[5] سمعت اباالقاسم الحکیم یقول: اتسعت حال من یداوی وضاقت حال من یداری[6].

شیخ الاسلام گفت که:

شیخ احمدنجار استارآبادی[7].

۱ـ شیخ خراسان اید[8] و باشبلی و مرتعش صحبت داشته بود[9].

شبلی وقتی شارب او بکرده بود. او گوید که: هرگز پس آن نیز بنه بایست کرد[10].

۳ـ شیخ الاسلام گفت که: شیخ ادیب بوبکر قوهی بابوبکر فورك در مناظره بودند که: خلوت مه یا خلطت؟ یکی گفت ازیشان: الخلوة اذالم تکن[11] خـالیاً. و دیگر گفت[12]: نه[13]، الخلطة اذالم تکن[14] مخلطا.

۴ـ شیخ الاسلام گفت[15]: آن مه که درمیان جمع بی[16] و بەدل و جان باا و[17] خالی بی، و بەهیچ حال جاهل را خود عزلت و خلوت[18] نشاید، مگر عالم وورع[19] ومتقی را، وگفت[20]: مردان این کوی مهین آنند که[21] با خلق می‌آمیزند بەتلبیس و درمیان ایشان تنها باشند.

۵ـ خلوت باز داشتن اذی خـود از[22] خلق و نگـرستن[23] در دوستی است،

هر که به‌فتنه‌ی ملامبتلاست، داروی وی[۲۴] درخلاست، و هر کـه به‌وسواس درخلا[۲۵] مبتلاست بابلاست که داروی او درملاست[۲۶]، و هر کـه از حصار عصمت رهاست، در خلا و ملا مبتلاست.

بوبکر قوهی[۲۷].

۱ـ بزرگ بوده[۲۸]، ادیب از نشابور[۲۹]، و بوبکـر فورك، امام بود[۳۰] متکلـم اشعری. مات‌فی‌طریق‌بست، سنه‌ست واربعمائة.

شیخ ابوالخیر حبشی گفته[۳۱]:

۲ـ الحرمن یوجب علی نفسه[۳۲] خدمة الاحرار[۳۳] والفـتی من‌لایری لنفسه علی‌احد[۳۴] منة‌ولایری لنفسه استغناء عن‌احد[۳۵].

۳ـ وی‌گفته کـه: بر تجارات[۳۶] احـرار است. و تواضـع سود ایشان، درسنه ثلث و ثمانین[۳۷] وثلثمائةبرفته از دنیا، رحمه‌الله[۳۸].

۴ـ شیخ[۳۹] الاسلام گفت: خیرچه‌ی بود، غلام‌بوده، به‌کازیارگاه درگو[۴۰] رست[۳۹]. خواجه وی نالان‌وشکـوان بودی، از وی چیزها می‌دید[۴۱] وکـرامات عظیم، ویرا آزاد کرد. وی به کازیارگاه آمد، آنجا[۴۲] می‌بود به آن دون‌خانچه‌ای کرد و مقام کرد.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: من پسر خـواجه‌ی وی[۴۳] دیـده‌ام و مـرا از وی حکایت کـرده، وی گفت[۴۴]: وقتی سیل آمده بود و وی برسر تل سنگ[۴۵] شده بود و می‌گفت:

خداوندا، هرکرا سیم باید سیم ده، و هرکرا زر[۴۶] باید زر ده و هر که غلام[۴۷] وزمین خواهد، و چیزی می‌خواهد می‌ده[۴۸]، خیرچه را خود تو بس[۴۹].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت برین جای که: آن گـرای، از[۵۰] غیرت یعنی غبن، بنگر که خود ای گوید[۵۱]؛ وچـه غبن است در اختیار کـه ار کسی فـراز آید همچنین ناید[۵۲] وی. بـلال حبشی فـراز آمد، و بـوجهل و عتبه و شیبه و آن سادات مکه

فرانامد[۵۳] هیچیز نامد[۵۳] آن چه کرد و این چه کرد[۵۴]؟ همه در عنایت بسته.

۷ـ و گفت[۵۵] که: ربوبیت همـه عین عبودیت است، گولی[۵۶]، نادانی، بیچاره‌ی ضعیفی به حاصل و نفس فراز آید[۵۷]، سیدی گردد و امام عـالم. اصلی و نسبی با جمال و جهد و عمل و خلق فـرا نیاید[۵۸]، هیچیز نیاید[۵۹] همه در عنایت و قسمت او بسته و کسی را در آن سخن ناید[۶۰].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت: که[۶۱] کسی بیمار بودی یا درد دنـدان و چشم و جای دیگر به خیرچه شدندی[۶۲] تا وی الحمد بـرخواندی و بدمیدی[۶۳]، به شدی و در طرف راحت پـدید آمدی، وقتی[۶۴] دانشمندی را درد دنـدان بـود[۶۵]، به‌وی شد. الحمد بخواند و بدمید، به شد. آن دانشمند گفت: خیرجه، الحمد نه راست‌خوانی واید بر[۶۶] تو راست کنم. گفت: نه، تو دل راست کن.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۷]: من از خرقانی الحمد شنیدم[۶۸] که می‌خواند، که وی امی بود، الحمد بنه می‌دانست[۶۹] گفت، ووی سید و غوث روزگار بود.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: قربنج پیری بـود[۷۰] درویش، سید، خـداوند[۷۱] ولایت و فراست. هم به کازیارگاه امـا در گور[۷۲] است. روزی خـواجه بوعبدالله[۷۳] بونهل فراز و رسید، وی گفت: پسر بونهل، کـی بود که ترا فرو نشانند[۷۴] و مرا بر نشانند؟ خواجه هشیاد بود، دانست که مرد بزرگ است، گفت: ای شیخ، تواند بود که تو[۷۵] بر نشانند و من فرو نشانند[۷۶]. گفت: پسر بونهل[۷۷]، مرنج چه خوار بود که من ور نشانند که توفرو نشانند[۷۸]. یك هفته برآمد، امیر خراسان فرمود تا ویرا[۷۹] بگرفتند و به تلاو[۸۰] بردند، در طاقی کردند و در برآوردند، تا برفت[۸۱].

شیخ‌الاسلام گفت که[۸۲]:

محمد عبدالله گازر.

۱ـ سید بود[۸۳] ازین قوم در هرات و صاحب کرامت در به تاریخ[۸۴] بیاورده‌اند اورا.

و هو محمدبن عبدالله القصاد الهروی، من فتیان مشایخ هراة[۸۵] من افتی المشایخ فی وقته و احسنهم هدیاً و خلقاً و طریقة. و خواجه بوعبدالله بونهل به وی قبول[۸۶] داشت عظیم، ووی‌را کارها کرده[۸۷].

۲ـ وقتی وی‌را گفت: خواجه، این همه می‌کنی، آخر تو مرا به در شهر بیرون خواهی کرد. گفت: من؟ گفت[۸۸]: تو. روزگاری برآمد[۸۹] ووی رئیس هرات بود و قبول بود عظیم[۹۰].

۳ـ محمد عبدالله گازر سخن نیکو گفتی در معاملت[۹۱] و ترک دنیا، و آن سخن وی می اثر کرد[۹۲] در دلها. بسیار مردمان دست از دنیا بداشتند و از املاک خود بیرون آمدند. خواجه بوعبدالله[۹۳] او را از شهر گسیل کرد. گفت: بواید رفت[۹۴] از شهر به حوالی جائی که خواهی می‌رو که سخن[۹۵] تو مردمان را زیان می‌دارد. وی‌را بیرون کرد.

۴ـ خواجه بوعبدالله والی شهر بود و پدر هاریوکان بود. شب[۹۶] وروز تیمار خلق شهر می‌برد[۹۷]. یعنی چون مرد دست از دنیا بدارد، سیم سلطان بریده گردد.

۵ـ و خواجه بوعبدالله چهارسال خدمت شبلی کرده بود، بی‌سوال مالی عظیم[۹۸] بر وی نفقه کرده. شبلی وی‌را جواد خراسان گفتی و حافظ بود و ثقه و مکثر[۹۹].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که: محمد عبدالله گازر، دوست محمد نفیسه بود[۱۰۰]، پدر مادر[۱۰۱] شیخ عمو. سید بوده بزرگ، از ده غزوان بود، قریه‌ای به هرات[۱۰۲]، و رفیق لیث پوشنجه بود[۱۰۳].

۷ـ وقتی آمد به خانه‌ی محمد عبدالله گازر به در خشک به سر کوی اندیان. محمد عبدالله وی‌را[۱۰۴] جائی بنشاند، گفت: تو ایدر بنشین که تا من[۱۰۵] چیزی آرم، خوردنی. برفت[۱۰۶] و محمد نفیسه را فراموش کرد یک هفته را[۱۰۷]. چون باز آمد، وی‌را دید همانجا نشسته[۱۰۸] بر وعده‌ی وی. رنجه گشت صعب. گفت: محمد، من ترا فراموش کردم، بتأسف. گفت: رنجه مشو که الله وحشت تنهائی از دوستان

خویش برداشته است[۱۰۹].

شیخ‌الاسلام گفت[۱۱۰]: که

لیث پوشنجه.

۱ـ سید بود[۱۱۱]، بزرگ، عارف، پای برهنه رفتی.

۲ـ وی گفت: از پوشنگ بیامدم به هرات، به آن سبب ایدر بماندم که به خدابان می‌گذشتم بر گورستان[۱۱۲] زنی به گوری نشسته بود[۱۱۳] می‌گفت: جان مادر، یگانه‌ی مادر. به من از آن حال ببود[۱۱۴].

شیخ‌الاسلام گفت:

بووایل شفیق[۱۱۵] بن‌سلمة الکوفی.

۱ـ از تابعین است از بزرگان، به نوحه‌گر بنیوشیدید، بگریستید[۱۱۶].

۲ـ سیدی گفته ازین طایفه: التلذذ بالبکاء نمن البکاء.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: درمانده از صحبت تو،[۱۱۷] از اشك حسرت می لذت یاود، یاونده‌ی تو پس چه یاود؟[۱۱۸]

۴ـ گور لیث پوشنجه به خدابان اماست.[۱۱۹]

۵ـ چون وی برفت، او را یاران بودند، برسر گور وی[۱۲۰] جا یکی کردند، چهار طاقکی بربام خانه[۱۲۱] ودر آن می‌بودند[۱۲۲]، تا یك‌یك می‌رفتند و بر پهلوی[۱۲۳] وی دفن می‌کردند، رحمهم‌الله[۱۲۴]. شیخ عمو می‌گفت که: این گور[۱۲۵] فلان نارفروش‌اید[۱۲۶] و این آن فلان، و با من می‌نمودی گور[۱۲۵] یاران وی.

شیخ‌الاسلام را می خوش آمد[۱۲۷] و بپسندید از موافقت و استقامت ایشان و گفت که[۱۲۸]: محمد عبدالله گازر گفت که: همه نیکوئی که: با خود می‌بینم[۱۲۹]، سبب آن دانم که: لیث پوشنجه با من رازی کرد، مزه‌ی آن در حلق من فروشد.[۱۳۰]

۶ـ وقتی در رود هرات غرق شد، می[۱۳۱] طپید، گفت:

الهی، اکنون مرا فرو گرفتی[۱۳۲]، اکنون برگ آمدن ندارم، از مرا[۱۳۳] به‌سلامت بیرون آری، سه بار ترا سوره‌ی قل هوالله بخوانم[۱۳۴]. گفت: از آن بر ستم[۱۳۵]، نه سال است تادر آنم که بخوانم، نمی‌توانم[۱۳۶]. هر گه که گویم که: احد[۱۳۷]. مولی گوید: آنم که تو می‌گوئی، دانی که احد که اید[۱۳۸]؟ مرا با سر برد[۱۳۹].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب: اباعلی حمزة. د: ابوعلی حمزة.
۲ـ ب: قال الشیخ الامام. د: قال الشیخ الامام شیخ الاسلام.
۳ـ ج: قال ابوسعید المالینی.
۴ـ ب: محمدبن الحسین.
۵ـ ب: الرازی اسمه محمد و ما یقول.
۶ـ الف: حال من تداری و ضاقت حال من یداری.
۷ـ ج، د: استرآبادی.
۸ـ الف: بود. ب: آید.
۹ـ الف، د: صحبت کرده بود.
۱۰ـ الف، د: هرگز پس از آن. ب: او گوید هرگز پس آن. ج: هرگز پس آن بنه بایست کرد.
۱۱ـ ج: گفت از ایشان. د: اذا لم یکن.
۱۲ـ ب: و دیگری گفت. د: ددیگر.
۱۳ـ ج: «نه» ندارد.
۱۴ـ د: اذا لم یکن.
۱۵ـ د: گفت که.
۱۶ـ الف: جمع باشی.
۱۷ـ الف، ب: به‌او.
۱۸ـ ب: حال خود جاهل را عـزلت و خلوت. ج: خلوت و عزلت.
۱۹ـ الف، ب، د: عالم را و ورع.
۲۰ـ ب: گفت که.
۲۱ـ الف، د: مهینانند که. ب: مهینان آیند که.
۲۲ـ ب: بازداشتن اذام خـود است از. ج: بازداشتند اذی خود است. د: که خلوت بازداشتن.
۲۳ـ الف، د: خلق نگرستن. ب: نگریستن.
۲۴ـ الف، ج: داوری وی.
۲۵ـ ب، د: به وسواس خلا.
۲۶ـ الف: داوری او در مـلاست. ب: مبتلاست داروی وی در ملاست. ج: داوری وی. د: داروی وی.
۲۷ـ د: ابوبکر قوهی.
۲۸ـ الف: + است.
۲۹ـ الف: ادیب در نشابور. د: نیشابور.
۳۰ـ د: «بود» ندارد.
۳۱ـ الف: گفت. ب: شیخ‌الاسلام گفت که بوالخیر. د: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوالخیر.
۳۲ـ د: یوجب عما نفسه.
۳۳ـ ب: «و» ندارد.
۳۴ـ د: عما احد.
۳۵ـ ب: علی احد.
۳۶ـ الف: بر تجارات.
۳۷ـ د: ثلث و ثلثین.
۳۸ـ ب: رحمة الله علیه.
۳۹ـ ۳۹ـ د: ندارد.
۴۰ـ ب: خیرجه بود غلام بوده به کازر یا رگاه در گور. ج: غلام بود بـه کازیارگاه در قبر است.
۴۱ـ ب، د: چیزهایی می‌دید.
۴۲ـ ب: به کازیـارگاه آنجا. د: بـه کازبارگاه آمد و آنجا.
۴۳ـ ب: وی را.
۴۴ـ الف: حکایت کرد و وی گفت. ب: وی گفت که.

۴۵ــ الف، د: تلی‌سنگ.
ب: تلی سنگی.
۴۶ــ الف: خداوندا هر که از تو سیم باید سیم بده و هر که زر.
۴۷ــ ب: و هر که را غلام.
۴۸ــ ج: و چیزی خواهد مرده.
۴۹ــ الف: خیرجهٔ خود تو بس.
۵۰ــ ب، د: برین حال آن کرای از.
۵۱ــ الف: بنگر که خود اد می‌گویید:
ب: بنگر که چهها می‌گوید. ج: یعنی بنگر. د: یعنی غبن است که خود را خدا می‌گوید.
۵۲ــ ب: که او با کسی فراز آید. ج: که او کسی فراز آید. د: که او کسی فراز آید هیچ چیز نامد.
۵۳ــ ۵۳ــ ب: ندارد.
۵۴ــ الف: و این چه می‌کرد.
۵۵ــ ب: و شیخ‌الاسلام گفت.
۵۶ــ الف: کویسی. ب، د: گویی.
۵۷ــ ج: و نفسی فراز آید. د: فراز آمد.
۵۸ــ ج: فرانیامده.
۵۹ــ الف: هیچیز نیابید. ب: هیچ چیز.
۶۰ــ ب، د: بسته است. ج: و کس را در آن سخن نیاید.
۶۱ــ ج: «که» ندارد.
۶۲ــ الف: و چشم و جائی شدید به خیرجه شدنـدی. ب: و جای دیگـر شدی به خیرجه. ج: چشم و حال دیگر به خیرجه.
۶۳ــ الف: الحمد خواندی و بدمـدی.
ج: الحمد برخواند.
۶۴ــ ب: وقتی کسی.
۶۵ــ الف: «بود» ندارد.
۶۶ــ ب، د: راست می‌خوانی و ایدر بر.
ج: وایدر بر.
۶۷ــ د: «که» ندارد.
۶۸ــ الف: من از خرقانی الحمد الهمدلله شنیدم. ج، د: الهمدلله شنیدم.
۶۹ــ ب: الحمد نمی‌دانست.

۷۰ــ ب، د: بوده.
۷۱ــ ب: درویش وسید. ج، د: وخداوند.
۷۲ــ الف: «است» ندارد. ج: به‌گازیارگاه ما در قبر است. د: به کاربارگاه ما.
۷۳ــ ب، د: خواجه عبدالله.
۷۴ــ الف: ترا فرنشانند.
۷۵ــ د: که ترا.
۷۶ــ ج: و مرا فرونشانند.
۷۷ــ ب: پسر ذهل.
۷۸ــ الف: کـه فرو نشانند. د: مـن درنشانند که تو فرو ننشانند.
۷۹ــ الف، ج: امیر خراسان ویرا. ب: وی امیر خراسان بود ویرا.
۸۰ــ ب، د: به قلاة. ج: به قلاه.
۸۱ــ ج، د: بردند و در طاقی کردند و در برآوردند تا آنجا برفت.
۸۲ــ ب، د: «که» ندارد.
۸۳ــ ب، د: سید بوده.
۸۴ــ ب، ج، د: و صاحب کـرامات در تاریخ.
۸۵ــ ب: «هراة» ندارد.
۸۶ــ ب: قبولی.
۸۷ــ ب: کردی. د: کرده بود.
۸۸ــ ج: گفتم.
۸۹ــ الف، د: روزگار برآمد.
۹۰ــ ج: و وی را بس هرات بود و قبولی بود عظیم. د: رئیس هری بود.
۹۱ــ د: در معامله.
۹۲ــ الف: او اثر می‌کرد. ج: او اثـر کرد.
۹۳ــ ب: خواجه عبدالله.
۹۴ــ الف، ب، د: بباید رفت.
۹۵ــ الف: به حوالی جان کن که سخن. د: به حوالی جائی که می‌خواهی.
۹۶ــ الف: و پدرهایورکان بـود. ب: والی شهر بود و بر زهادت و توکل بود. ج: و پدر هریوکان بود.
۹۷ــ الف: می‌کرد. ب: تیمار خلق می‌برد و شهر. ج: تیمار خلق و شهر.

۹۸ــ الف، د: بی‌سوال و مالی عظیم. ب: مال عظیم. ج: بی‌سوال و مال عظیم.
۹۹ــ ب: خراسان گفت و خود حافظ بود و فقیه و مکثر. د: خراسان گفت و خود حافظ.
۱۰۰ــ ج: بودی.
۱۰۱ــ الف: پدر و مادر.
۱۰۲ــ الف: از ده غروار بوه قریه به هرات. ب: از ده دلفرار بود. ج: از ده غزان بود. د: از ده غزار بود قریه به هرات.
۱۰۳ــ ج، د: لیث فوشنجه بود.
۱۰۴ــ ب: او را.
۱۰۵ــ ب: بنشین تا من.
۱۰۶ــ ج: و برفت.
۱۰۷ــ ب، ج، د: «را» ندارد.
۱۰۸ــ ب: دید آنجا نشسته. د: دید هم آنجا نشسته بود.
۱۰۹ــ ب، ج: دوستان خود. د: «است» ندارد.
۱۱۰ــ د: «گفت» ندارد.
۱۱۱ــ ب: بوده.
۱۱۲ــ الف: به خدابان می‌گذشتم. ب: سبب بماندم ایدر به‌خدابان می‌گذشتم به گورستان. د: به خدایان می‌گذشتم بر گورستانی.
۱۱۳ــ ب، د: به گور بازنشسته بود.
۱۱۴ــ ج، د: حالی ببود.
۱۱۵ــ د: شفیق.
۱۱۶ــ ب: بنوحه ببرسیدی و بگریستید. د: به نوحه نیوشیدی و بگریستید.
۱۱۷ــ د: درماندهٔ از صحبت تو.
۱۱۸ــ الف: لذت یابد یابندهٔی تو پس چه باید. د: لذت یاوند.
۱۱۹ــ الف: بخدابانست. ج: قبری لیث پوشنجه بخدابانست. د: لیث فوشنجه بخدایانست.
۱۲۰ــ ج: بر سر قبر وی.
۱۲۱ــ ب: چهار طاقك و بان خانه و. د: چهار طاقك و بان خانهٔ کردند و.
۱۲۲ــ ب: می‌بودند بر سر گور وی.
۱۲۳ــ ب، د: و پهلوی.
۱۲۴ــ ج: «رحمهم الله» ندارد.
۱۲۵ــ ج: این قبر.
۱۲۶ــ الف: نارفروش است. ب: نار فروش آید. ج: نار فروشید.
۱۲۷ــ الف: را خوش می‌آمد. د: شیخ الاسلام گفت که مرا می‌خوش آمد.
۱۲۸ــ ب: «و گفت که» ندارد.
۱۲۹ــ الف: نیکوئی خود به‌آن می‌بینم.
۱۳۰ــ الف: فزءمزهٔ او درخلق می‌فروشد. ب: لیث‌پوشنجه وقتی در رود هرات... ج: در حلق می‌فروشد. د: با من رازی کرده.
۱۳۱ــ ب، د: «می» ندارد.
۱۳۲ــ ب، ج، د: مرا فراگرفتی.
۱۳۳ــ ب: «مرا» ندارد.
۱۳۴ــ ب: برخوانم. ج: قل هوالله احد. د: سورهٔ قل هوالله احد.
۱۳۵ــ ج: از آن ترسم. د: از آن بوستم.
۱۳۶ــ ب: بخوانم و نمی‌توانم.
۱۳۷ــ ب: هرگه گویم احد.
۱۳۸ــ الف، ب: که آید.
۱۳۹ــ ب: + والله اعلم.

و من طبقة السادسة ایضاً[1]
ابوالحسین جهضم همدانی[2].

۱ـ به‌مکه بوده مجاور، سید بوده بزرگ[3]، شاگـردکـوکبی اید[4] وجعفری خلدی[5] و بنداد، و بشری ویـرا دیده بود[6]. به مکـه شیخ حـرم بود. شیخ احمد کوفانی هم‌دیده بود.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[7]: من کس شناسم کـه به زیارت شیخ بوالحسین[8] جهضم شد به‌مکه، حج نکرد که من به‌زیارت وی آمده‌ام. از بزرگـی وی حج در آن نیامیخت[9]، وآن نه حج اسلام بود.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که[10]: زیارت مشایخ وخدمت ایشان برین طایفه فرض است.

۴ـ شیخ‌الاسلام[11] گفت که: عقیل بستی از بست بیامد، به‌حج خواست شد، گفت[12]: به‌زیارت شیخ‌ابوالعباس قصاب‌شوم، ازو شلواری خواهم[13] که شلوار نداشت. چون بروی شد[14]، شیخ شلوار انداخت دروی، گفت[15]: درپوش و بازگرد. نگذاشت کـه بنشستی[16]، بازگـردانید، در هر منزل شلواری می‌یافت[17]، نگذاشت که به‌حج شدی.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[18]: شیخ‌ابوالحسین[19] جهضم را پسری رسید نه به چم[20]. و پدر از وی به‌رنج می‌بود[21]. روزی به‌میان مسجد حرام فـرا می‌شد، یکی فراشیخ سیروانی گفت: ای شیخ[22]، نه‌بینی این‌پسر شیخ بوالحسین‌اید[23]، آنکه‌ازین

پسر است بر آن پدر، یعنی از ملامت و آن رنج که آن پیر راست[۲۴] از وی. شیخ سیروانی[۲۵] گفت که[۲۶]: رنج از پیراست ورپسر نه از پسروریپر[۲۷]، که از نه بزرگی پدر وی اید[۲۸]، پسر وی کرا فرایادآید[۲۹]؟ از بزرگی پدر است[۳۰] که پسر او فرا دید می‌آید و در زبانهای خلق[۳۱] افتاده و انگشت‌نمای خلق گشته، و فرازبان گرفته‌اند[۳۲] و ملامت.

بوالحسین طزری بوده[۳۳].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که طزر[۳۴] جائیست به‌پارس. بزرگ بوده، شیخ معظم درویشان را، و اصحاب وی به‌آداب و صیانت[۳۵].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بونصر احمد حاجی[۳۶] مرا گفت که شیخ بوالحسین طزری دیدم[۳۷] که پای تاره‌ی[۳۸] درویشی برداشته بود و در سر و روی خود می‌مالید.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۹]: ای جوانمردان، نگر فریفته نه‌بید[۴۰]، بسا مغرور درسترالله، و[۴۱] مستدرج درنعمت‌الله و مفتون به‌ثنای خلق[۴۲]، جائی‌که ترا فراپوشد، نگر مغرور نه‌بی، و که خلق ترا بستاید، نگر مفتون نه‌بی، و که نعمت بر تو بگشاید[۴۳]، نگر مستدرج نه‌بی.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: قومی بودند به‌کواژان[۴۴]، بامن می[۴۵] بودند، خداوندان دل و روشن دل[۴۶]، از من خواستند که ما را به‌شیخ[۴۷] بوعبدالله طاقی بر، دستوری خواستم از وی. پس به‌وی بردم ایشان را، و بگفتم که[۴۸]: ایشان از من خواستند و می‌خواهند که ما را وصیتی کنی. شیخ گفت[۴۹]: متأهلانند؟ گفتم: متأهلانند[۵۰]. گفت: مکتسبانند؟ گفتم: آری. گفت: سخت نیك از ایدر کار می‌کنید[۵۱]، و اهل نیکو می‌دارید و شبانگاه هرکسی[۵۲] بهره‌ی خود از طعام برگیرید و با یکدیگر آرید و باهم بخورید و ساعتی باشید و آنگه پیراکنید[۵۳]، و ایشان را دعاکرد و برخاستیم.

۵ـ من آن شیخ عمو را گفتم. شیخ عمو گفت: اصحاب بوعبدالله دونی[۵۴] و

بوالحسین طرزی[۵۵] چنان می‌کردند تا برجای بماندند.

۶ـ کسی فراچشتیان[۵۶] گفت که: هرگز میان شما نقار و ناخوشی وخلاف نبود؟ جواب دادند که: ما با یکدیگر فزونی نه‌زئیم[۵۷]، یعنی نباشیم پیوسته، تا از یکدیگر[۵۸] سیر نکردیم.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ب، د: و من طبقة السادسة ایضا. ج: سفید است.
۲ـ ج: سفید است.
۳ـ الف: سیدی بود بزرگ. ج: به مکه مجاور بود.
۴ـ الف: شاگرد کوکبی بود. ب: شاگرد کوکبی آید. ج: شاگرد جعفری.
۵ـ د: جعفر خلدی.
۶ـ الف، د: و بندار بشری ویرا. ب: و بندار بشری ویرا دیده بودند.
۷ـ ب: «که» ندارد.
۸ـ د: بوالحسین.
۹ـ د: حج در نان نیامیخت.
۱۰ـ ج: «که» ندارد.
۱۱ـ ب: «شیخ الاسلام» ندارد.
۱۲ـ د: گفت که.
۱۳ـ ب: ابوالعباس قصاب شوم ازو شلوار خواهم. د: ابوالعباس قصاب روم ازو شلوار خواهم.
۱۴ـ ب، د: چون در وی شد. ج: چون بوی شد.
۱۵ـ ج: شیخ شلوار بداد گفت.
۱۶ـ د: و بازگرد بگدشت نگذاشت که بنشیند.
۱۷ـ الف، ج: شلوار می‌یافت. ب: در هر منزلی. د: در هر منزلی که میرفت شلواری.
۱۸ـ ب: «شیخ‌الاسلام گفت که» ندارد. د: «که» ندارد.
۱۹ـ د: ابوالحسن.
۲۰ـ الف: نه بحم. و در حاشیه با قلمی دیگر: یعنی مفسد و فاسق.
۲۱ـ ب: و پدر ازو می‌رنجید. ج: از وی می‌رنجه بود. د: از وی می‌رنجید.
۲۲ـ الف: شیخ شیروانی. ب: یکی‌گفت فراشیخ سیروانی ای شیخ.
۲۳ـ الف: آید. ب: ابوالحسین آید. د: ابوالحسن اید.
۲۴ـ ب: از آن پسر بر آن پدر یعنی از ملامت و رنج که آن پدر راست. د: این که ازین پسر بر آن پدر میرسد یعنی از سلامت و آن رنج.
۲۵ـ الف: شیخ شیروانی.
۲۶ـ ب، د: «که» ندارد.
۲۷ـ الف: نه از پسر بر پیر. ب: از پیراست وز پسر. د: رنج از پرست در پسر.
۲۸ـ الف: پدر وی بودی. ب: ار نه از بزرگی پدر وی آید. د: ار نه از بزرگی.
۲۹ـ ب: پسر ویرا کی فرادید آید. د: پسر ویرا کرا یاد آید.
۳۰ـ ب، ج: پدر اوست.
۳۱ـ ب: می‌آید در زبانهای. ج: فرا یاد آید و در زبان خلق.
۳۲ـ ب: آید. د: اید.
۳۳ـ ب، د: بوالحسین طرزی. ج: بوالحسین.
۳۴ـ الف، ج، د: طرز. ب: گفت طرز.
۳۵ـ ۳۵ـ ب: با ادب و صیانت. د: با

آداب و صیانت.
۳۶ـ ب: ابو نصر احمد جامی. د: بونصر احمد جامی.
۳۷ـ الف، ج، د: بوالحسین طرزی. ب: بوالحسین طرزی را دیدم.
۳۸ـ الف، ج: پای تا به.
۳۹ـ ب: گفت که.
۴۰ـ الف: نه‌ایید. ب: نه‌آید.
۴۱ـ ج: «و» ندارد.
۴۲ـ د: «خلق» ندارد.
۴۳ـ ب: نه بی‌که نعمت بر تو بگشایند. د: تو که نعمت بر تو بگشایند. در کشف الاسرار (ج ۴۱۸/۷) نیز بگشایند است.
۴۴ـ د: بکوازان.
۴۵ـ ب: «می» ندارد.
۴۶ـ الف: دل روشن دل.
۴۷ـ الف، ج: که مرا به شیخ.
۴۸ـ ج: و گفتم که.
۴۹ـ د: گفت که.
۵۰ـ ب: «گفتم متأهلانند» ندارد. ج: گفتم آری.
۵۱ـ ب: نیك ایدر کار می‌کنید. د: نیك باشد از ایدر کار کی می‌کنید.
۵۲ـ ب، ج: هر کس.
۵۳ـ ب: باشید بپر کنید. د: بپر کنید.
۵۴ـ د: بوعبدالله دانی.
۵۵ـ الف، ب، ج، د: طرزی.
۵۶ـ الف: خشتیان.
۵۷ـ ب: افزونی نزئیم. ج: ما یکدیگر را فزونی نوینم. د: ما یکدیگر را.
۵۸ـ ب: ما تا از یکدیگر.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالحسن سرکی[1].

۱ـ بوده به‌مکه مجاور، سید با مشایخ به‌هم. با شیخ سیروانی و بوالعباس[2] سهروردی، و شیخ بواسامه و بوالخیر حبشی و بوسعید شیرازی و شیخ محمد ساخری، همه یاران یکدیگر بودند و مشایخ ویرا تعظیم تمام می‌داشتند.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالحسن سرکی اوست که در بادیه بود با یاران شیخ بوسعید شیرازی و شیخ با اسامه از هرات و شیخ محمد ساخری و قومی دیگر، که سموم برخاست[3] بوالحسن گفت: مترسید که این کار مرا افتاده[4]، من بروم و شما همه به سلامت برهید[5] و سیراب شوید. چنان بود، او برفت[6] و میغ آمد و باران در ایستاد. ایشان همه سیراب شدند و سیل درآمد، و[7] وی را برگرفت و ببرد.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: زنده ویرا شربتی آب نداد، تشنه کشته[8] فرا آب داد، او با دوستان چنین کند.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی قزین بافتی.

۵ـ روزی بوالحسن سرکی[9] به مکه گفت: میان صوفیان بودم[10] در مسجد حرام که از درویشی سخن می‌رفت، وی گفت: چند گوئی درویش[11]؟ ار درویشی بر دیوار بنویسند[12] یکی از ما به آنجا فرا نگذرد[13] و هر کس می‌گوید که: درویشم[14]. قوم بشوریدند[15]، گفتند: این چیست که او می‌گوید، باش اکنون ما نه درویشانیم؟ گفتند: جولاهی آمده[16] ما را از درویشی می بیرون نهد[17]. آنچه

مشایخ بودند، گفتند: چنان است که او می‌گوید. جنگ برخاست و نقار باز پر کند[۱۸].

وقت عمره آمد[۱۹]، شیخ بوالحسن[۲۰] سرکی به عمره شد، باز آمد. وقت نماز آمد، نماز کرد و جماعت همه حاضر بودند[۲۱]، وی برخاست[۲۲] و فراس هر یکی[۲۳] می‌شد و بوسه بر سر ایشان می‌داد و عذر می‌خواست. یکی از مشایخ ویرا برادر خوانده بود[۲۴]، گفت: حق بگفتی، ایشان که در آن دانستند و مشایخ[۲۵] مهینان با تو یار بودند[۲۶]، اکنون آمدی از آن باز بودی به قول سفیهی چند. وی گفت[۲۷]: من باز نه بوده‌ام اما من[۲۸] هرگه به عمره شدمی[۲۹] در راه چند آیت قرآن برخواندمی[۳۰] و ورد بسیار. امروز در راه می‌گفتم با خود: که او چنین گفت، اورا چنین گویم، و فلان را چنین گویم. همه راه در خصومت بودم. اکنون آمدم، خود را و دل خود را باز رهانیدم. ایشان خواهید برحق بید[۳۱] و خواهید برباطل. من دل خود را کردم[۳۲]، یعنی فراغت دل[۳۳] به خصومت بیهوده دریغ بود کسی را که دل بود[۳۴].

۶ـ شیخ محمد ساخری اوابد که آن مرد به سرگود[۳۵] مصطفی، صلی‌الله علیه و سلم[۳۶]، گفت که: مهمان تو آمده‌ام یا رسول‌الله، که[۳۷] مرا سیر کنی یا این قندیل‌ها[۳۸] درهم شکنم. که شیخ[۳۹] محمد ساخری آمد، ویرا خواند و خرما و خوردنی ساخته بود، ویرا سیر کرد و گفت: چه گفته بودی، رسول خدای را؟ و می‌خندید. بگفت آنچه گفته بود. گفت: تو از چه[۴۰] می‌گوئی؟ گفت: خفته بودم، مصطفی را صلی‌الله علیه و سلم، به خواب دیدم. مرا گفت: مرا مهمانیست، بس بدخوست، ویرا به خانه بر و سیر کن[۴۱] وویرا بگوی که: جای فرا بدل، که ایدر به آرزوانه بس بد است[۴۲].

شیخ جوال‌گر.

۱ـ از یاران ایشان است، با هم بوده‌اند در صحبت.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ عمو گفت که: وقتی به مکه تنگی افتاده

بود، صوفیان قومی متأهل شدند و ولیمه‌ها[۴۳] دادند[۴۴] تاحال فـراخ‌تر گشت و بر معلوم افتادند. شیخ جوال‌گر هم زنی خواست، آن شب بود. روز دیگر[۴۵] به‌طیبت فراصوفیان گفت: نه بحلید[۴۶] از سوی من که آن چنان خوش نبود، از چند گاه‌ها فرامن بنه گفتید[۴۷].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ عمو گفت که: شیخ احمد[۴۸] جوال‌گر تنها نان خوردی. ویرا گفتند چـرا تنها نـان خوری؟ وی گفت[۴۹]: از بهر آنکه روزی بـا پیری هم کاسه بودم، پاره‌ای گوشت برداشتم، پسند نامد، با جای نهادم. وی بانگ بر من زد، گفت: چیزی که خود را نمی‌پسندی چرا دیگری را می‌پسندی[۵۰]؟ در دهن نه. از آن وقت فرا تنها[۵۱] طعام می‌خوردم تـا به ادب شوم[۵۲]. شیخ عـمو گفت که[۵۳]: پس از آن ویـرا به خـراسان دیدم، هم تنها می‌خورد[۵۴]. وی مجاور حـرم می‌بود[۵۵] و از فرغانه بود، یعنی شیخ احمد جوال‌گر[۵۶].

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ بوالحسن[۵۷] حداد هروی.

۱ـ سید بوده، درویش، مجرد[۵۸]، ظریف از ظرفای صوفیان[۵۹]. به مکه بوده مجاور[۶۰] با مشایخ درویش صادق[۶۱].

۲ـ وی به شیخ بوالعباس[۶۲] قصاب آمد، شیخ[۶۳] ویرا گفت: بوالحسن، از کجا می‌آئی[۶۴]؟ گفت: از سوی خـراسان. گفت: پس عـراق ازین سوی است از ظرافت بوالحسن و از دوستی هاریوکان.

۳ـ و اوایدِ[۶۵] که از مکه به قصاب آمد. پرسید که: جـوانمردی چیست[۶۵]؟ وی جواب داد: بگویم[۶۶] ای ابوالحسن[۶۷]: جوانمردی آن بود که هریسه بر یاران سرد نکنی، بر هوای دل ننهی. دل الحکایة بطولها[۶۸].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۹]: در جبه‌ی من از شیخ احمد کوفانی این حکایت است که چیزی ارزد[۷۰]، گفت: این بوالحسن به آخر عمـر به ستارآباد[۷۱] می‌بود.

یکی گفت فراوی که[72]: شبی کـه میزبان نبود آن شب به‌من آی[73]. گفت: آن خود گاه‌گاه[74] می‌بود، من آن خودرا خود می‌باید.

۵ـ هم احمد گفت کـه: این بوالحسن[75] به آخر عمر روزی گفت: من این جتی‌گری به حرفت[76] کـه اکنون آمدم نمی‌شناسم، مرا برگ آن نمی‌بود، ام تاسا بگرفت[77] مرا پیش خـود بر[78] سه روز بزیست، پس از آن دعا[79]، روز چهارم به خدای شد. رحمه‌الله[80].

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ الف: شیخ بوالحسین سرکه.
۲ـ ج: و ابوالعباس.
۳ـ الف: و قوم دیگر که سموم خاست. ب: که باد سموم. د: که ناگاه سموم خاست.
۴ـ ب، د: افتاده است.
۵ـ ب، د: به سلامت بروید.
۶ـ د: و برفت.
۷ـ ب، د: «و» ندارد.
۸ـ ب، ج، د: تشنه کشته.
۹ـ الف، د: بـوالحسین. ب: «سرکی» ندارد.
۱۰ـ ب، ج، د: بود.
۱۱ـ ب: چند گوئید درویشی. ج: چند می‌گوئی درویش. د: چند گوئی از درویش.
۱۲ـ ج: بنویسد.
۱۳ـ الف: فرو نگذرد. د: فرانگذرد.
۱۴ـ ب: و نه هرکس که می‌گوید درویشم.
۱۵ـ الف: بشورند.
۱۶ـ د: آمده است.
۱۷ـ الف: از درویشی بیرون می‌نهد.
۱۸ـ الف: بپراکند. ب: پرکندنـد. د: پراکند.
۱۹ـ وقت عمره ماند.
۲۰ـ الف: ابوالحسین.
۲۱ـ ب: و همه جماعت حاضر بودند. ج: وقت نماز آمد کرد. د: نماز بکرد و همه جماعت حاضر بودند.
۲۲ـ د: وی خاست.
۲۳ـ ب، د: هریك.
۲۴ـ د: برادرخواندهٔ بود.
۲۵ـ ب: مشایخ و.
۲۶ـ ب، ج، د: یار می‌بودند.
۲۷ـ الف، د: به‌قول سفیه چند. ب: به قول سفیه چند گفت.
۲۸ـ ب: «من» ندارد.
۲۹ـ الف: به عمره می‌شد.
۳۰ـ ج: چنـد آیتی برخوانـدمی. د: برخواندی.
۳۱ـ الف: حق بینند. ب: خواهند حـق بید. ج: خواهید حق بید. د: خواهید برحق‌اید.
۳۲ـ ب، د: من دل خود دوا کردم. ج: من فراغت دل.
۳۳ـ الف، د: یعنی فراغت دل خود را که. ب: یعنی فراغت دل را که.
۳۴ـ ب: خصومت بیهده دریغ شود کسی را که دلی بود. ج: خصومت بیهـده دریغ شود کسی را. د: دریغ‌شود کسی را که دلی بود.
۳۵ـ الف: او آید که این مـرد. ب: او آید که. ج: به سر قبر. د: او اید که به سر گور.

۳۶ـ ب، د: مصطفی علیه‌الصلوات والسلام.
۳۷ـ ج: «که».
۳۸ـ ج: قندیل‌ها را.
۳۹ـ الف، ج، د: یکی به شیخ.
۴۰ـ د: تو از کجا می‌گوئی.
۴۱ـ الف: به خانه و سیر کن.
۴۲ـ الف بگوئی که جای فرابدل که ایدر به آرزو نه بس بداشت. ج: به آرزو نه بس بد است. د: جائی فرا بدلی که ایدر جای آرزو نیست و شیخ جوالگر.
۴۳ـ ج: متأهل شدند زن خواستند و ولیمه‌ها. د: متأهل‌شدند و زن‌خواستند و ولیمه‌ها.
۴۴ـ الف، ج: می‌دادند.
۴۵ـ ب: «روز دیگر» ندارد. ج: روزی دیگر.
۴۶ـ الف، ج، د: نه بخلی.
۴۷ـ الف، د: بنه‌گفتند. ب: فرا من نگفتید.
۴۸ـ ب: «احمد» ندارد.
۴۹ـ الف، ج: تنها نان خوردی وی گفت. د: تنها نان خوردی از وی پرسیدند گفت.
۵۰ـ الف: چیزی که خود را نمی‌پسندی چرا دیگری می‌پسندی. ج: چیزی که خود را بنه‌پسندی چرا.
۵۱ـ ب: از آن وقت باز فرا. د: از آن وقت باز تنها.
۵۲ـ د: باشم.
۵۳ـ ب: «که» ندارد.
۵۴ـ الف: همهٔ تنها می‌خورد. ب: همه تنها می‌خورد طعام. د: تنها چیزی می‌خورد.
۵۵ـ ب: و او مجاور حرم بود. د: مجاور حرم بود.
۵۶ـ ب: یعنی شیخ جوالگر. د: و از فرغانه بود نام‌او شیخ احمد جوالگر.
۵۷ـ د: شیخ ابوالحسین.
۵۸ـ ب: درویش و مجرد.
۵۹ـ ب، ج، د: از اطراف صوفیان.
۶۰ـ ب: به مکه بود مجاور.
۶۱ـ ۶۱ـ د: ندارد.
۶۲ـ د: ابوالعباس.
۶۳ـ د: آمد پرسید که جوانمردی چیست شیخ.
۶۴ـ ب، ج، د: از کدام سوی می‌آئی.
۶۵ـ ۶۵ـ د: ندارد.
۶۶ـ د: که شیخ جواب داد که بگویم.
۶۷ـ الف، د: ای بوالحسن بگویم.
۶۸ـ الف: بی هوای دل تهی. ب: بس هوای دل تهی الحکایة بطولها. د: بی هوای دل.
۶۹ـ ب: «که» ندارد.
۷۰ـ د: گفت که از شیخ احمد کوفانی یك حکایت دارم که به چیزی ارزد.
۷۱ـ ب: که گفت این بوالحسن تاخر عمر باستاراباد. ج: گفت که این بوالحسن به آخر عمر به استراباد. د: گفت بوالحسن به آخر عمر به استرآباد.
۷۲ـ د: گفت ویرا که.
۷۳ـ الف، ب: به من آئی.
۷۴ـ ب: «می» ندارد.
۷۵ـ ب: که ابوالحسن. د: هم احمد کوفانی گفت.
۷۶ـ الف: حیی‌گری. ب: حی کوی. ج: حتی گری بحرمت.
۷۷ـ الف: نمی‌بود اما تاسا بگرفت. ب: برگک آن نبودم اما تاسا بگرفت. د: نمی‌بود تاسا بگرفت.
۷۸ـ ج: پیش خود ببر.
۷۹ـ ب: «پس از آن دعا» ندارد.
۸۰ـ ب، ج، د: «رحمه‌الله» ندارد.

و من طبقة الخامسة ایضا[1].

ابوالمظفر الترمذی، رحمه‌الله[2].

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: نام وی حبال بن احمد است، امـام بوده و زاهد و حنبلی[3] مـذهب بوده، بـه ترمذ مذکری کردی. شیخ وقت خـویش بود[4] و خضر، علیه‌السلام[5]، در مجلس وی می‌بودید که وی سخن می‌گفتید[6]. شاگرد محمد حامد واشکردی بود، شاگرد بوبکر[7] وراق و پیر[8] و استـاد پیر شیخ‌الاسلام‌اید[9]. و او را سخن بسیارست و حکایات نیکو در معاملت[10] و زهد و ورع و تقوی.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوالمظفر تـرمذی و استـاد وی محمد حامد[11] و استاد وی بوبکر وراق ترمذی مگس از خود باز نمی‌کردند.

۳ـ بوبکر[12] وراق گـوید: کـه بـا مسلمانی نشسته‌بی[13]، مگس از خود باز مکن که از تو برخیزد برو نشیند[14]، پیدا می‌شود که آن وقت می بـاز نکردند که کسی بودید و گویند: گاه‌ها بگوشیدید[15]، ویرا هیچ مگس ندیدند برو نشسته. الله شغل ایشان را کفایت[16] کرده بود به آن نیت نیکو.

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه پدر من گفت که: امیرچه‌ی سفال‌فروش، کزدم از دکان برداشتی و به باده بردی و آنجا بگداشتی[17].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من همچنین جـانور بنه کشتی[18] و آن مذهب ابدال‌اید[19] و ایشان از ابدال بودند و اهل کرامات.

۶ـ مردی وقتی خوش گشت[20]، فرشته‌ی خود را دید[21]. ویرا گفت: چه باید

کرد تا مردم[۲۲] شما را بیند؟ گفت: هیچ جانور نباید آزرد. این مرد هیچ جانور نمی‌آزرد، فریشته می‌دید[۲۳]. روزی مورچه‌ای ویرا بگزید، لیته‌ای در وی زد، به جامه باز داد، تا آن مورچه[۲۴] بیفتاد، پس آن هرگز فرشته ندید[۲۵].

۷ــ شیخ‌الاسلام گفت: وقتی امیرچه‌ی[۲۶] سفال فروش بر در دکان بود[۲۷]. یکی فرا دکان[۲۸] وی شد، ساعتی بنشست، عجوزی فراز آمد[۲۹] گفت: هین ای زراق، فلان کس برفت، به جنازه نمی‌آئی[۳۰]؟ و برفت. امیرچه در پیش دکان رفت، ساعتی بیرون نمی‌آمد آن مرد رفت در پیش دکان وی را ندید. در ساعت وی بیرون آمد[۳۱]. آن مرد ویرا گفت: کجا بودی[۳۲]؟ گفت: در پیش دکان. گفت[۳۳]: من در آمدم ترا ندیدم[۳۴]. گفت آن عجوز را دیدی که ایدر فراز آمد[۳۵]، گفت فلان کس برفت؟ به یمن[۳۶] یکی برفته بود[۳۷]، بشدم و نماز بر جنازه کردم و باز آمدم[۳۸]، این در راه افتاده بود، برگرفتم خواهی[۳۹]؟ پاره‌ای[۴۰] جزع یمانی بود.

۸ــ هم وی گوید که[۴۱]: وقتی به بلخ می‌گذشتم[۴۲]، در هوا، قبه‌ای بسته بودند، بر قبه خنیاگری چیزی می‌زد و این بیت می‌گفت[۴۳]:

همچون[۴۴] علم شیری پر کرده ز باد گوئی عشقم[۴۵] و سیم نتوانم داد

من آن را یاد گرفتم.

۹ــ وقتی یکی فراوی گفت[۴۶] که: این قرابه‌ها و غلاف که می‌فروشی دانی[۴۷] که آن چه می‌کنند؟ وی گفت: تو پس آن برو، تا به کجا می‌برند و چه می‌کنند؟

۱۰ــ شیخ‌الاسلام گفت: پسر وی را دیده بودم[۴۸].

شریف[۴۹] حمزه‌ی عقیلی.

۱ــ هروی بوده به بلخ بودی مقیم به رباط کرمانکان[۵۰]. خداوند کرامات بود و صحبت‌دار خضر بود[۵۱] و مستجاب الدعوة، و پیرپیر شیخ‌الاسلام‌اید[۵۲]، و یاران داشت جماعتی[۵۳]، همه سادات بودند و خداوندان کرامات، چون پیر پارسی[۵۴] و

عبدالملک اسکاف و بوالقاسم حنانه[۵۵] و حسن طبری و عارف عیار و پدر شیخ‌الاسلام بومنصور محمد[۵۶] بن علی انصاری، رحمهم‌الله.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: پدر من گفت که: بوالمظفر ترمذی گفت[۵۷]: هر کـه به جای تو نیکوئی کرد[۵۸] ترا بسته‌ی خود کرد و هر که با تو جفا کـرد ترا رسته‌ی خود کرد؛ رسته به از بسته.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: در آسمان و زمین از هر که رسته بود سود کنی، که با ملک بسته بی‌سود کنی[۵۹].

۴ـ پیر حکایت[۶۰] کرد ما را که پیری گفت مرا که: محمد[۶۱] عبدالله گازر را به ابتدای ارادت بایست سفر خاست[۶۲]. برخاست[۶۳] بـه نشابور رفت. روزی در مسجد رفته بود[۶۴]، پیری در آمد با بها[۶۵]، وی‌را گفت: کجا می‌شوی[۶۶]؟ گفت: به سفر. گفت چیزی معلوم[۶۷] داری؟ گفت: نه. گفت: پس چگونه کنی؟ گفت: ضرورت می‌خواهم[۶۸]. گفت: کرا دوستر داری ازین دو تن[۶۹]: آنکه ترا چیزی دهد، یا آنکه ندهد؟ گفت: آنکه مرا چیزی دهد[۷۰]. گفت: هنوز نامده‌ای[۷۱]، او را دوستر باید داشت[۷۲] که ترا چیزی ندهد، او که ترا چیزی دهد ترا ازو بـا خود می‌خواند[۷۳]، یعنی دل تو به او گـراید، و آنکه ترا چیزی ندهد، تـرا به او می‌فرستد، پس نه این را ازوی دوست‌تر باید داشت[۷۴] که ترا از خود به او راه می‌نماید[۷۵]؟

گفت: باز گردم تا خود را برین راست کنم. پـای افزار در پای کرد و آمد باهری[۷۶]. و پس آن بود آنچه بود[۷۷].

۵ـ هم آن پیر گفت به نشابور[۷۸] که: پیر معتمر قهندزی[۷۹] ایدر آمد گفت: گرد جهان بگشتم، نه رسته‌ای دیدم و نه خود رستم[۸۰].

شیخ‌الاسلام گفت که:

عارف عیار[۸۱].

۱ـ به بلخ بود از یاران شریف عقیلی[۸۲]، نام وی منصور است[۸۳].

۲ـ وی گفته روزی که[۸۴]: می‌گویند که علی در خیبر برکند[۸۵] و بستد[۸۶]، یاری الله فرامن دهید و مشاهده‌ی مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم[۸۷]، و ذوالفقار، ادمن کوه قاف بنه کنم، بر من تاوان است.

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که: این نه نقص است در علی[۸۸]، که این گواهی است[۸۹] علی را به آن سه چیز[۹۰].

اختلاف نسخه‌ها

۱ و ۲ـ ج: سفید است.
۲ـ د: «رحمه‌الله» ندارد.
۳ـ الف، د: امام حنبلی.
۴ـ الف: بود. ب: بوده است. د: بود صحبت دار خضر علیه‌السلام و خضر...
۵ـ ج: علیه‌الصلوة والسلام.
۶ـ الف: در مجلس وی می‌بودی که وی سخن می‌گفتی. ب: در مجلس وی می‌بودی. د: در مجلس او می‌بودید.
۷ـ ب: محمد حامد آید و او شاگرد بوبکر. ج: محمد حامد واشاگردی اید شاگرد بوبکر. د: و شاگرد محمد حامد اید و از آن ابوبکر.
۸ـ ج: «پیر» ندارد.
۹ـ الف: بود. ب: آید. ج، د: اید رحمهم‌الله.
۱۰ـ ب: و او در معاملت سخن بسیارست و حکایات نیکو در معاملات. د: و او را سخن و حکایات نیکو در معاملت.
۱۱ـ ب، ج: محمدبن حامد.
۱۲ـ د: و ابوبکر وراق مگس از خود دور نمی‌کردند ابوبکر.
۱۳ـ ب: مسلمان نشسته. ج: که تا مسلمانی. د: که تا مسلمانی نشسته باشد.
۱۴ـ ج، د: بر وی نشیند.
۱۵ـ الف: که کسی بود و گویند گاه‌ها بکوشیدند. ب: که کس بودی و گویندگان هرجا بکوشیدند. د: که آن دم باز نکردند.
۱۶ـ الف: شغل ایشان ویرا کفایت. ج: هیچ مگس ندیدند و نشسته. د: هیچ مگس ندیدید که الله شغل ایشان ویرا کفایت.
۱۷ـ الف: بگذاشتی. د: بردی‌وبگذاشتی.
۱۸ـ الف: پدر من هم هیچ جانوری نکشتی. ب: پدر من هم هیچ جانور.
۱۹ـ الف: ابدال بود. ب: ابدال آید. د: این مذهب.
۲۰ـ ب، ج: مردی را وقتی. د: مردی را وقتی خوش گشته بود.
۲۱ـ ب: خود دید.
۲۲ـ د: تا کسی.
۲۳ـ ب: فرشته می‌دید. د: این جانور نمی‌آزرد فرشته می‌دید.
۲۴ـ الف: لیته در وی زد لیته به جامه. ب: در وی زد لیته به جامه. د: در وی زد به جامه بازان مورچه.
۲۵ـ ج: پس از آن. د: پس از آن دیگر فرشته خود گفت هرگز ندیدم.
۲۶ـ ب: وقتی این امیرچه.
۲۷ـ ب: بر در دوکان. د: دکان برد.
۲۸ـ ب: دوکان.
۲۹ـ د: عجوز فراز آمد.
۳۰ـ ج: به جنازهٔ وی نمی‌آئی.

۳۱ـ الف: در پیش دکان وی را ندید ساعتی وی بیرون آمد. ب: ساعتی شد بیرون نمی‌آمد. د: در ساعت بیرون آمد.

۳۲ـ ج: آن مرد گفت ویرا که کجا بودی. د: آن مرد گفت کجا بودی.

۳۳ـ ج: «گفت» ندارد.

۳۴ـ د: درآمدم و ترا ندیدم.

۳۵ـ الف: آن عجوز دیدی که فراز آمد. ب: آن عجوزه را. د: آن عجوز که دیدی ایدر آمد.

۳۶ـ د: فلان کس به یمن برفت.

۳۷ـ د: «یکی برفته بود» ندارد.

۳۸ـ د: و نماز کردم بر جنازهٔ وی و این در راه...

۳۹ـ د: «خواهی» ندارد.

۴۰ـ د: و پاره‌ای.

۴۱ـ ج: «که» ندارد.

۴۲ـ الف: به بلخ گذشتم.

۴۳ـ ب: + بیت. ج: می‌خواند.

۴۴ـ د: چون.

۴۵ـ ج: گوی هاشقم. د: گوی عشقم.

۴۶ـ ج: فرا وی رسید گفت. د: وقتی دیگر فراوی گفت.

۴۷ـ الف: و غلاف ار من می‌فروشی ندانی که از چه می‌کنند. ب: و غلاف که می‌فروشی تو دانی. ج: و غلاف ار من می‌فروشی توانی. د: غلاف‌ها ار من می‌فروشی دانی.

۴۸ـ الف، د: پسر وی دیده بود. ب: گفت که.

۴۹ـ ج، د: و شریف.

۵۰ـ ب: به رباط کرمان. د: به رباط کرمکان.

۵۱ـ ج: خضر بود علیه‌الصلوة والسلام. د: خداوند کرامات صحبت دار خضر علیه‌السلام.

۵۲ـ الف: و پیر و پیر شیخ‌الاسلام بود. ب: و مستجاب‌الدعا و پیر شیخ‌الاسلام آید.

۵۳ـ الف: و یاران داشت جماعت. د: جماعت مستجاب الدعوة پیر پیر شیخ الاسلام اید و یاران داشت جماعتی.

۵۴ـ ج: پیر پارس.

۵۵ـ د: و بوالقاسم جنانه.

۵۶ـ الف: و پدر وی شیخ‌الاسلام. د: بومنصور بن محمد.

۵۷ـ ب: گفته که. د: ابوالمظفر ترمذی گفت که.

۵۸ـ د: نیکی کرد.

۵۹ـ ج: بسته می‌سود کنی. د: از هر که رسته بوی سود کنی. و «که با ملك بسته بی‌سود کنی» ندارد.

۶۰ـ ج، د: پیری حکایت.

۶۱ـ ب: که با محمد. د: گفت که محمد.

۶۲ـ ب: عبدالله گازر بایندانی را ارادت سفر برخاست. ج: ارادت سفر خاست. د: گازر را به ابتدای ارادت بایست سفر خواست.

۶۳ـ ب، د: «برخاست» ندارد.

۶۴ـ ب: در مسجد در رفته بود. د: به نیسابور رسید در مسجدی رفت.

۶۵ـ ج: پایها.

۶۶ـ ب، د: کجا می‌روی.

۶۷ـ د: «معلوم» ندارد.

۶۸ـ د: ضرورت شود بخواهم.

۶۹ـ ب: دوستر می‌داری. د: «ازین دو تن» ندارد.

۷۰ـ الف: گفت نه آنکه مرا چیزی دهد. د: یا آنکه ترا چیزی ندهد گفت آنکه چیزی دهد.

۷۱ـ ج: هنوز ناآمده.

۷۲ـ الف، د: او را دوست باید داشت.

۷۳ـ الف: که ترا چیزی ندهد ترا ازو با خود می‌خواند. ب: آنکه ترا. د: چیزی ندهد که ترا چیزی دهد ترا ازو با خود می‌آرد.

۷۴ـ الف، ج: پس نه این را از وی

دوست‌تر باید داشت. د: پس این را ازو دوستر.
۷۵ــ الف: که ترا از خود آواره می‌کند.
۷۶ــ الف: آمد به هری. د: بازگرد تا خود را با من راست کنی بازگردید و آمد به هری.
۷۷ــ ج: و پس بود آنچه بود. د: ندارد.
۷۸ــ الف: همان گفت که آن پیر گفت. ب: هم پیر گفت به نشابور. ج: هم آن پیر گفت که آن پیر گفت. د: به نیسابور.
۷۹ــ ب: که معتمر قهندزی. ج: که پیر مقیم قهندری. د: کـه پیر معتمر قهندزی.
۸۰ــ د: نه خود برستم شیخ‌الاسلام گفت: شیخ باحفص خاورانی گفت: سی سال است تا ترش و شیرین و گرم و سرد و خشك و نرم بمن یکیست.
۸۱ــ ب: حیدر عیار.
۸۲ــ د: به بلخ بوده از یاران شریف حمزهٔ عقیلی.
۸۳ــ د: «است» ندارد.
۸۴ــ الف: وی گفت. د: وی گفته که.
۸۵ــ ب: می‌گویند علی در خیبر بکند. د: بکند.
۸۶ــ د: «و بستد» ندارد.
۸۷ــ ب: مصطفی علیه‌السلام.
۸۸ــ ج: این نقص است در علی.
۸۹ــ الف: که به این گواهی است.
۹۰ــ ب: + شیخ‌الاسلام گفت.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بوالحسین[1] سال به.

۱ـ را[2] شیخ الشیوخ می‌خواندند. به‌شیراز بوده، سید و یگانه در روزگار خود[3]. پیرپیر عباس بود[4]، و عمران تلـتی[5] به‌خانه‌ی وی آمدی[6]، و مشایخ جهان به‌خانگاه وی آمدندی[7].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابراهیم، علیه‌السلام، بی‌مهمان چیزی نخوردی[8]. طریق ابراهیم بود مهمان خانه. وی را ابوالضیفان[9] می‌خواندند.

۳ـ و[10] شیخ عمو گفت که: نهاوندی دیگ نه‌پختید[11] تامهمان نبودی.

۴ـ وشیخ عباس فقیر هروی گفت که[12]: عمران تلتی[13] چیزی نخوردی به روز[14] بی‌مهمان، چون مهمان رسیدی بازو خوردی، وچون نرسیدی[15] روزه داشتی. روزی نزدیك نماز شام رسیده بود، آفتاب زردی به‌گاه، کسی نرسیده، وی نیت روزه کرد، تا آفتاب زرد بیگاه مهمان در رسید[16]، و وی را به حدیث فرا می‌داشت[17] تا روزه‌ی من تمام شود که بیگاه بود. آن شب حق‌تعالی[18] را به‌خواب دید، الله تعالی باوی گفت[19]: عمران، تو با ما عادتی[20] داشتی نیکو، ما باتو سنتی داشتیم نیکو، تو عادت خود بدل کردی، ما نیز سنت خود باتو[21] بدل کردیم. بیدار شد رنجه و اندیشه‌مند، و تلت‌دهی است[22] به نزدیك مصر. بس برنیامد که از مصر والی[23] کس فرستاد به‌آن ده به‌شمار کردن[24]، وآن ده‌تلت[25] همه ملك عمران[26] بود. آن عامل که به‌وی فرستاده بود[27]، ترسا بود، بروی زور کرد و وی را[28] از آنجا بکند، و ویرا بوایست گریخت[29].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ[۳۰] عباس گفت مرا کـه[۳۱]: به شیراز بودم پیش شیخ بوالحسین[۳۲] سال به، درخانگاه، که یکی درآمد، ما ندانستیم و نشناختیم که وی‌کیست[۳۳]. شیخ بـوالحسین دروی نگـریست[۳۴]، گفت: عمران توئی؟ گفت: بلی. شیخ برخاست برپای[۳۵]. به‌استقبال وی باز شد[۳۶] و ویـرا دربر گـرفت، باز برد و بنشاند[۳۷]. خجنده[۳۸] دید که درچشم وی می‌رفت[۳۹]. شیخ گفت ویرا: این چه ایدکه به‌تو می‌رود[۴۰]؟ گفت: وفی‌شیئی، و درمن چیزی است[۴۱]؟ ازآن بی‌خبر بود.

عباس گفت‌که: شیخ مرا گفت: هروی، زودویرا به‌گرمابه بر. بردم[۴۲]. وشیخ جامه‌ی تن‌خویش بیرون کرد[۴۳] و به گرمابه فرستاد. چون فارغ شد بیرون آمد و جامه‌ی شیخ دروی پوشیدم. آمدیم باخانگاه[۴۴]. آن شب دعوت ساختند بشکوه[۴۵]، که شیخ‌الشیوخ، بوالحسین[۴۶] سال به، به‌خانه‌ی وی بسیار بوده بود[۴۷]، که‌هرسال[۴۸] همه مشایخ یك راه[۴۹] به‌خانه‌ی وی آمدندی، به‌مصر به‌آن ده تلث[۵۰]، و وی دعوتی کردی دعوت جمع[۵۱].

شیخ گفت: باری، یك چند به نزدیك من باشد تامگر به‌آن خدمت[۵۲]ها که وی کرده بود، به‌لختی قیام نمایم[۵۳]. چون دیگر روز بود، بامداد عمران[۵۴] پای‌افزار خواست[۵۵]. شیخ گفت: بروی؟ گفت: بروم. شیخ رنجه شد، گفت: روزی چند باری بنشین ایدر تا برآسائی[۵۶]. گفت: بروم، من مـردی معاتبم[۵۷]، نباید کـه‌مرا درتنعم بیند[۵۸]، نه‌پسندد، بروم سر به‌محنت[۵۹] خود بازنهم تا خود چه بود[۶۰]؟ شیخ عبـاس گفت که: پس‌از آن ویرا درمصر یافتند درویرانی مرده[۶۱]، و موش یك گـوش وی بخورده[۶۲].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: شیخ بوالحسین سال به‌گفت کـه: هرکه[۶۳] عشرت از صحبت باز نداند، او نه صوفیست[۶۴]. عشرت وقتی است و صحبت جاویدی[۶۵].

۷ـ وقتی بوالحسین[۶۶] سال به فـرا خـادم گفت: چه می‌سازی درویشان را[۶۷]؟ گفت: حلواپائید[۶۸]. گفت: درویشان را می‌پائید حـلوا کنی، جز ز شکر مساز[۶۹]. درخدمت کردن درویشان و مراعات[۷۰] کردن ایشان ویرا[۷۱] عجایب هاست.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف، ج: وبوالحسین. د: ابوالحسین.
۲ــ ب، ج، د: «را» ندارد.
۳ــ الف: یگانهٔ وقت در روزگار خود.
۴ــ بود. ب: آید.
۵ــ ب، ج: ثلثی.
۶ــ د: از شماره ۴ تا اینجا ندارد.
۷ــ الف: به خانه‌ی وی آمدندی. ج: به خانقاوی آمدندی. د: مشایخ روزگار به خانهٔ وی آمدی.
۸ــ ج: نخوردندی.
۹ــ ب: وی طریق ابراهیم مهمان خانهٔ وی را ابوالصفیان. د: طریق ابراهیم این بود. خانهٔ وی را ابوالضیفان.
۱۰ــ د: «و» ندارد.
۱۱ــ الف، ب: نه‌پختی.
۱۲ــ ب: عباس فقیر گفت هروی که. ج: عباس هروی فقیر گفت که. د: عباس هروی گفت که.
۱۳ــ ب، ج: ثلثی. د: عمران ثلثی. د: عمران ثلاثی.
۱۴ــ ب: بروزه.
۱۵ــ د: بازو چیزی خوردی و اگر نرسیدی.
۱۶ــ ب: آفتاب زردی ناگاه مهمان دررسید. ج: مهمان رسید. د: نماز شام شد کسی نیامد وی نیت روزه کرد بیگاه مهمان رسید.
۱۷ــ الف: و وی را به حدیث. ج: به حدیث می‌داشت. د: وی او را به حدیث می‌داشت.
۱۸ــ د: تا روزهٔ وی تمام شد آن شب الله تعالی.
۱۹ــ ب: الله وی را گفت. ج: که الله وی را گفت. د: به خواب دید که وی را گفت.
۲۰ــ الف، ج، د: عادت.
۲۱ــ ب: سنت خود را با تو. د: سنت خود تو.
۲۲ــ الف: تلت ده است. ب: ثلث، ج: تلب. د: ثلثه دهی است.
۲۳ــ الف، ب: که آن مصری یعنی والی. ج: که از مصر یعنی والی. د: بسی برنیامد.
۲۴ــ د: شماره کردن.
۲۵ــ ب: ده ثلث. ج: ده ثلب. د: و آن دهی ثلثه.
۲۶ــ د: ملك شیخ عمران.
۲۷ــ الف: آن کس عامل که به وی. ب: آن کس که عامل به وی. ج: بود عامل که. د: فرستاده آمد.
۲۸ــ ج، د: زور کرد وی را.
۲۹ــ الف: و ویرا ببایست گریخت. د: ویرا.
۳۰ــ د: «شیخ» ندارد.
۳۱ــ الف: «که» ندارد.
۳۲ــ د: ابوالحسن.
۳۳ــ ب: در خانقاه یکی درآمد ندانستم و نشناختم که وی کیست. ج: در خانقاه که یکی درآمد ما ندانستیم که وی کیست. د: درآمد ندانستیم که وی کیست.
۳۴ــ ج: درو نگرست. د: بوالحسن درونگریست.
۳۵ــ ج: شیخ بر پای خواست. د: شیخ بر پای خاست.
۳۶ــ ب: «و» ندارد.
۳۷ــ د: دربر گرفت و بنشاند.
۳۸ــ الف: خخونده. ب: خجندهٔ. ج: خجیده.
۳۹ــ ب: می‌رفتند.
۴۰ــ الف: این چه بود که در تست می‌روند. ب: که این چه‌اند که در تست می‌دوند. د: این چیست که با تو می‌رود.
۴۱ــ الف: و در من چیزست. د: «و در من چیزی است» ندارد.

۴۲ــ ویرا به گرمابه بر بگرمابه بردم. د: ویرا به گرمابه بر. ویرا به‌گرمابه بردم.
۴۳ــ ج: جامهٔ تنی خویش کرد.
۴۴ــ الف، ج: آمدیم تا خانقاه. د: پوشیدیم و به خانقاه آمدیم.
۴۵ــ ج: دعوتی ساختند. د: دعوت بشکوه کرد.
۴۶ــ د: بوالحسن.
۴۷ــ ج، د: «بوده» ندارد.
۴۸ــ ب: که همه سال.
۴۹ــ ج، د: یکبار.
۵۰ــ ب، ج: ده ثلث. د: «به‌آن ده ثلث» ندارد.
۵۱ــ ب، ج: دعوت کردی. د: دعوت‌کردی همه جمع را.
۵۲ــ د: به‌نزدیك ما باشد تا مگر خدمت.
۵۳ــ ب، ج، د: که وی کرده به لختی قیام کنم.
۵۴ــ د: چون دیگر روز شد بامداد شیخ عمران.
۵۵ــ ج: خاصت.
۵۶ــ الف: باری بنشین تا برآسائی. د: چندبار ایدر باش تا برآسائی.
۵۷ــ ب، ج: من مرد معاتبم. د: من مردی‌ام معاتب.
۵۸ــ الف: نباید که در من تنعم بیند.
۵۹ــ ج: سر به محبت.
۶۰ــ د: چه شود.
۶۱ــ ج: گفت که شیخ بوالحسین. د: در مصر در ویران یافتند مرده.
۶۲ــ د: ویگ گوش ویرا موش بخورده.
۶۳ــ ج: بوالحسین به‌گفت که هرکه. د: گفت شیخ بوالحسن سال به‌گفته هر که.
۶۴ــ د: باز نداند و فراست از فکرت او نه صوفیست.
۶۵ــ ب: و صحبت جاوید.
۶۶ــ د: بوالحسن.
۶۷ــ ج: گفت که چه می‌سازی. د: فراخادم که چه می‌سازی صوفیان را.
۶۸ــ ب: حلوای مائید. د: حلوای پائید.
۶۹ــ الف: جز ازشکر مساز. د: درویشان را جز زشکر حلوا مساز.
۷۰ــ الف: و در خدمت کردن درویشان او مراعات. ب: و در خدمت کردن درویشان را و مراعات.
۷۱ــ ب: ایشانرا.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

بوالحسین مرو رودی[1].

۱ـ خانه‌ی وی حصار بوده، شیخ اهل سنت، ابوسعد بوحمد، چند بار[2]، متواری به خانه‌ی وی بوده. و بوالحسین شاه شبلی دیده بود[3].

۲ـ وی گفت که[4]: شبلی را پرسیدند که: اکرم الاکرمین که بود؟ گفت: او بود که وقتی گناه کسی[5] بیامرزیده بود، هرگز کس را بر آن گناه[6] عذاب نکند که این آن گناه است که من فلان دوست و رهی بیامرزیده‌ام[7].

۳ـ شیخ‌الاسلام گفت: که[8] فردا وی شادروان کرم بازگسترد، گناه[9] اولین و آخرین گوم گردد[10].

شیخ‌الاسلام گفت که:

حسین شماخ.

۱ـ صفار بوده، حافظ در جای مغوار[11]، خواجه یحیی و بوالفضل بوسعد و بوعثمان[12] قرشی و اسحاق حافظ از وی حدیث داشتند.

۲ـ این حسین[13] گوید که: پیش شبلی بودم و بوعبدالله بیاع حافظ[14] گوید که بوعبدالله بونهل عصمی گفت[15] به نشابور که: پیش شبلی بودم[16] ـ هر دو تن گویند[17] ـ که: مردی پرسید[18] شبلی را که: مردی سماع می‌کند و نداند که چه می‌شنود و خوش می‌گردد، آن چیست[19]؟ جواب داد به این ابیات[20].

رب و رقاء هتوف بالضحی ذات شجو صدحت فی فنن[۲۱]
فبکائی ربما[۲۲] ارقها و بکاها ربما ارقنی
و لقد اشکوا فما افهمها[۲۳] و لقد تشکوا فما[۲۴] تفهمنی
غیر انی بالجوی اعرفها و هی ایضاً بالجوی تعرفنی
ذکرت الفاً و دهراً صالحاً فبکت شجواً فهاجت شجنی

***

۳ـ [۲۵]شیخ‌الاسلام گفت که: این ابیات مجنون را اید[۲۶]، نه شبلی را، اما وی انشا کرد[۲۷].

۴ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پدر من گفت که بوالمظفر[۲۸] ترمذی گفت که ابن الخراسانی گفت، عبدالرحمن، که[۲۹]: شبلی مرا گفت: یا خراسانی، هل رأیت[۳۰] غیر الشبلی احداً یقول‌الله قط. فقلت و ما رایت الشبلی یوماً یقول‌الله. قال فخر الشبلی مغشیا[۳۱] علیه.

۵ـ عبدالرحمن خراسانی گوید که: مردی آمد به‌شبلی. در سرای بزد[۳۲]. شبلی، فرا در آمد، سر برهنه و پای برهنه، گفت: که می‌خواهی؟ گفت: شبلی را[۳۳]. گفت: نشنودی، مات کافراً فلا رحم‌الله[۳۴].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۵]: نفس را می‌گفت.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت[۳۶]: بوحاتم رازی مرا گفت که زید عبدالله اصبهانی[۳۷] گفت که: مردی گفت شبلی را که: طریق با او مرا[۳۸] صفت کن. گفت: طلب طریق گذار بر طریقی[۳۹].

۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که: پابست[۴۰] این طریق خود طریق است، طلب[۴۱] طریق شرک است.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بومنصور ازهری گوید[۴۲] امام جهان در لغت ـ که[۴۳]: در بغداد شدم مهرگان[۴۴] بود، بغداد آراسته بودند[۴۵]. شبلی می‌آمد: دست بر دست

می‌زد و می‌گفت:

للناس عید و مهرجان و انت عیدی و مهرجانی[۴۶]

***

۱۰ـ توفی منصور الازهری فی ربیع‌الآخر سنة سبع و ثلثین و ثلثمائه[۴۷].

۱۱ـ بوسعد مالینی گوید که: بوالعباس[۴۸] گفت، محمدبن ابراهیم الحربی، به حربیه‌ی بغداد[۴۹]، که شبلی گفت: من انس بالمال خبل و من انس بالناس عزل[۵۰]، و من انس بالعمل شغل، و من انس بالله وصل.

۱۲ـ ابونجم گوید[۵۱]، هلال‌بن احمدبن یوسف البردعی[۵۲]، که: از[۵۳] شبلی پرسیدند که توکل چیست؟ گفت: الخروج من‌المعلوم و ترک‌الشوق الی المعدوم[۵۴]، و القیام مع‌الله بلاحظ، و کل لایح یلوح له کان‌الله عزوجل حسبه[۵۵] بذلك اللایح.

۱۳ـ بوالقاسم گوید، حسن‌بن احمد البغدادی، که[۵۶]: از شبلی پرسیدند که: تصوف چیست؟ گفت: محوالبشریة و تعظیم الربانیة.

۱۴ـ شیخ‌الاسلام گفت[۵۷] که: ابن باکوی گفت[۵۸] که عبدالوهاب‌بن احمد ـ الانباری[۵۹] گفت به کوفه، که[۶۰]: از شبلی شنیدم[۶۱] که گفت: شهدت ارباب التوحید من اصحابنا ستة انفس: الجنید و رویم و الجریری[۶۲] و ابن عطا و ابن مسروق[۶۳] و الکتانی، مروا علی بیتی[۶۴] ولم اعطهم من‌التوحید ذرة.

۱۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ابن باکوی گفت[۶۵] که علی‌بن محمدبن قزوینی[۶۶] گفت که، قناد گفت[۶۷] که: از رویم پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: الوقوف علی البساط و ترك الانبساط و الصبر علی ضرب السیاط[۶۸] حتی تجوز علی‌الصراط.

۱۶ـ و هم ابن باکوی گفت[۶۵] که: محمدبن‌الفارس الفارسی بصری گفت[۶۹] که: از رویم پرسیدند که تصوف چیست؟ گفت: ترك التفاضل بین‌الشیئین. و هم به این اسناد، عبدالله[۷۰] بن محمد الدینوری گوید که: از رویم شنیدم که گفت:

مکثت عشرین سنة لایعرض فی سری ذکر الا کل حتی یحضر[۷۱].

۱۷ـ محمدبن زبرقان گوید[۷۲] که بوعلی رودباری گفت که: التصوف طهارة[۷۳]

الضمایر، و الحیاء خفو السرایر[۷۴].

۱۸ـ و حسین‌بن احمد الفارسی[۷۵] گوید که: بوعلی[۷۶] رودباری گفت: علامة اعراض‌الله عن العبد ان یشغله بما لا ینفعه.

۱۹ـ بوجعفر گوید[۷۷]، محمدبن احمدالنجار، که: بوعلی رودباری گفت[۷۸]: مالم تخرج من کلیتك لم تدخل فی حدالمحبة.

۲۰ـ و بوالحسین گوید[۷۹]، علی‌بن احمدالحنظلی، به شیراز، که: از بوعلی رودباری[۸۰] شنیدم این ابیات که وی گفته است[۸۱]:

سامرت صفو صبابتی اشجانها[۸۲] حرق الهوی و غلیلها نیرانها[۸۳]

شیخ ابومنصور، معمربن احمدالاصفهانی[۸۴].

۱ـ معمر به اصفهان بوده، شیخ سپاهان[۸۵]، سید بوده و امام به علوم ظاهر و علوم حقایق، یگانه‌ی مشایخ در وقت خود، حنبلی مذهب، سنی[۸۶].

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: ازین مقاماتها که کرده‌اند[۸۷]، هیچکس از وی به نکرده است[۸۸] که بیشتر حکایت می‌کنند، و سخن صوفیان از وجود[۸۹] و ذوق و دیدار باید گفت نه از[۹۰] حکایت. ویرا سخن است. نیکو، صاحب تصانیف است[۹۱]، کتاب «نهج‌الخاص» کرده درین باب و کتاب «اربعین صوفیان»، سخت نیکو، و کتاب «غربت»[۹۲].

۳ـ و در کتاب «غربت»[۹۳] حکایت‌کند از مردی که گفت: وجدنا اصحاب الغایات فی هذا الامر افراداً[۹۴].

۴ـ و درکتاب «نهج‌الخاص» گوید که: اخلاص درسه چیز است: درتوحید و در احوال و در افعال.

۵ـ تنگ وقت بود[۹۵]. شیخ[۹۶] احمد کوفانی ویرا دیده بود[۹۷]. ویرا گفتم که از وی[۹۸] هیچ حکایت یاد داری؟ گفت: نه، اما روزی در میان سخن می‌گفت[۹۹]: الفقیر عزیز. ویرا گفتم: تمام بود یك سخن از پیر[۱۰۰].

۶ـ وی گفت که: می‌خواستم که کتاب «نهج‌الخاص» ازوی بشنوم[۱۰۱]. وی گفت: جرکردست یعنی دشوارست و اکنون[۱۰۲] وقت تنگ است، ترا اجازت دادم.

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بومنصور معمر گوید که: قیاس کردن بر پیغامبران[۱۰۳] نه روا بود که خلق در فتنه می‌روند و ایشان در عصمت.

شیخ‌الاسلام گفت که:

شیخ با حامد دوستان.

۱ـ به مرو بوده[۱۰۴]، من یك تن دیده‌ام که ویرا دیده بود[۱۰۵]، احمد چشتی. وقتی[۱۰۶] دیگر گفت که: احمد چشتی[۱۰۷] گفت که بوسعد[۱۰۸] مالینی گفت ـ واین[۱۰۹] درست‌تر است که بوسعد مالینی[۱۱۰] او را دیده بود ـ از وی‌پرسیدند: متی تسقط الحشمة؟ گفت[۱۱۱]: اذا قدمت الصحبة[۱۱۲] سقطت الحشمة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: حشمت چیزیست میان[۱۱۳] هیبت ووحشت، که صحبت قدیم شود، وحشت برخیزد، هیبت بماند.

۳ـ و شیخ‌الاسلام بوسعد مالینی دیده بود[۱۱۴] اما نشناخته بود که طفل بود و کسی تعریف نکرده بود، مگر آنرا[۱۱۵] می‌گفت. والله اعلم.

۴ـ و گفت که: احمد چشتی گفت که[۱۱۶] با حامد دوستان در مرو بر دکان نشسته بود[۱۱۷]، ووقتی گفت که چشتی گفت که بوسعد مالینی گفت[۱۱۸]؛ وی بر دکان نشسته بود، سقاء بیامد[۱۱۹]، آب فرا وی داد. ساعتی آب در دست نگاه داشت[۱۲۰]. سقاء گفت: ای شیخ، چرا بنه می‌خوری[۱۲۱]؟ گفت مگسی[۱۲۲] آب می‌خورد، صبر می‌کردم تا وی آب بخورد[۱۲۳]، که دوستان او به‌زحمت[۱۲۴] چیزی نخورند.

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: اولیاء الله ده کار نکنند:

به حیلت نزیند، و بـه شتاب نگویند، و بـه‌زحمت[۱۲۴] نخورند، و با فتاده نه پیوستند[۱۲۵]، و بر خصمی کسی نخسبند[۱۲۶]، و به مزد کار نکنند، و خاطر ایشان

از کام ایشان فراتر نباشد، و از برزیدن توبت[۱۲۷] باز نپردازند، و بر خدای عزوجل[۱۲۸]، چیزی بر نگزینند، و بیهوده[۱۲۹] به قهقهه نخندند، و چون خندند به تبسم خندند.

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۱۳۰]:

به[۱۳۱] زحمت خوردن آن بود[۱۳۲] که چیزی می‌خوری بر مهینه ایثار می‌کنی ظاهر[۱۳۳]، تا وی طیره[۱۳۴] می‌بود، و آنکه خود فراوان خوری و بیش، خودشره[۱۳۵] بود. یا ایثار[۱۳۶] پنهان کن یا میانه خور.

اختلاف نسخه‌ها

۱ـ ج: مروالرودی. د: ابوالحسن مروالرودی.
۲ـ الف: شیخ اهل سنت را ابوسعدبوحمد را چندبار. ب: شیخ اهل سنت و ابوسعید بوحمد چندبار. ج: اهل سنت بوسعد بوحمد. د: اهل سنت ابوسعد باعمران چندبار.
۳ـ ب: شبلی را دیده بود.
۴ـ ب، ج، د: وی گوید که.
۵ـ د: گفت او که گناهی کسی.
۶ـ ب: هرگز کسی را بر آن گناه. ج: هرگز او را بر آن گناه. د: هرگز او کسی را بدان گناه.
۷ـ ج: بیامرزیدم. د: + شیخ‌الاسلام گفت که شبلی هم مقصر است.
۸ـ ب: «که» ندارد.
۹ـ ب: بازگسترانید گناه. ج: بازگیرد گناه. د: که گناه.
۱۰ـ ب، ج، د: گم گردد.
۱۱ـ د: «در جای مغوار» ندارد.
۱۲ـ د: و ابوالفضل و بوعثمان.
۱۳ـ د: و اسحاق حافظ آرزوی وی داشتند ابن حسین.
۱۴ـ ب: پیش شبلی بودم هر دو تن گویند. د: بوعبدالله بناج حافظ.
۱۵ـ د: بوعبدالله بوذهل گفت که.
۱۶ـ د: پیش شبلی بودیم که.
۱۷ـ ب: + حسین و عبدالله. ج: حسین و بوعبدالله.
۱۸ـ د: که مردی سوال کرد.
۱۹ـ ج: این چیست. د: «آن چیست» ندارد.
۲۰ـ ب: + شعر.
۲۱ـ د: ذات شجو مدحت فی فنن.
۲۲ـ الف: فبکانی ربما. ب: فبکام ربما.
۲۳ـ ب: ولمن اشکوا فما تفهمها.
۲۴ـ الف: «فما» ندارد.
۲۵ـ ب: از اینجا تا «شیخ‌الاسلام گفت که پدر من...» ندارد.
۲۶ـ الف: مجنون راست. د: مجنون را اید اما.
۲۷ـ ج: انشاد کرده. د: اما شبلی انشا کرد.
۲۸ـ د: ابوالمظفر.
۲۹ـ ب: ابن الخراسانی گفت که. د: گفت که عبدالرحمن گفت که.
۳۰ـ ب: شبلی فرامن گفت هل رایت الشبلی یقول‌الله فخر الشبلی. د: شبلی گفت یا خراسانی.
۳۱ـ الف: فخر الشبلی مغتشیاً.

۳۲ـ الف: در سرای بود. د: مردی آمد به شبلی و در بزد.
۳۳ـ الف، ب: + شبلی.
۳۴ـ ب: فلارحمه‌الله.
۳۵ـ د: «که» ندارد.
۳۶ـ الف، ب: + که.
۳۷ـ ج: اصفهانی. د: اصفاهانی.
۳۸ـ ب: طریق باومرا. ج، د: طریق مرا به او.
۳۹ـ ب، ج: طلب طریق بگدار ار بر طریقی. د: طریق گدار بر طریقی.
۴۰ـ الف، د: بایست. ب: گفت بایست.
۴۱ـ د: «طلب» ندارد.
۴۲ـ الف: توفی منصور الازهری فی ربیع‌الاول سنة سبع وثلثین‌وثلثمائه.
ب: توفی ابومنصور الازهری فی‌ربیع الآخر سنة سبع و ثلثین و ثلثمائه.
۴۳ـ ب: امام جهان گفت که.
۴۴ـ د: مهرجان.
۴۵ـ د: آراسته کرده بودند.
۴۶ـ ب: و مهرجان.
۴۷ـ د: فی ربیع الاول.
۴۸ـ ج: بوسعید مالینی. د: بوسعید مالینی گوید که ابوالعباس.
۴۹ـ د: ابراهیم الحربی به‌بغداد گفت.
۵۰ـ ب: گفت که من آنس بالمال خیل و من آنس. د: بالمال خیل.
۵۱ـ د: گوید که.
۵۲ـ د: البردعی گفت.
۵۳ـ الف: «از» ندارد.
۵۴ـ الف، ج، د: و ترك الشرف الی المعدوم.
۵۵ـ الف: حسب، ب: حسنة.
۵۶ـ ب: البغدادی گوید که. د: ابوالقاسم گوید که حسن‌بن احمد البغدادی گفت که.
۵۷ـ ب: شیخ‌الاسلام رحمه‌الله گفت.
۵۸ـ ب، د: ابن‌باکو گفت. ج: ابن‌باکویه گفت.
۵۹ـ ب، ج، د: انباری.
۶۰ـ ب: گفت که به کوفه. د: «که» ندارد.
۶۱ـ د: شنودم.
۶۲ـ ب، ج: الحریری. د: والرویم.
۶۳ـ ب: و ابن مشمروق.
۶۴ـ ب، د: علی یدی. ج: مروعلی یدی.
۶۵ـ ب: ابن باکو گفت. ج، د: ابن باکویه گفت.
۶۶ـ ب، ج، د: القزوینی.
۶۷ـ ب: قباد. ج: قتاد. د: قتاده گفت.
۶۸ـ الف: والصبر علی السیاط.
۶۹ـ ب، ج: محمدبن فارس الفارسی البصری. د: محمدبن فارس البصری.
۷۰ـ ب: عبیدالله.
۷۱ـ ب: حتی تحضر.
۷۲ـ ب: و محمد زیرقایی. د: و محمد زیرفان.
۷۳ـ الف الطرف طهارة. ب: گفت التصوف‌طهارة. ج، د: الظرف طهارة.
۷۴ـ الف: والحیاء خوف السرایر. ب: الحیاء جفو المرام.
۷۵ـ ب: احمد فارسی. ج، د: احمد پارسی.
۷۶ـ د: ابوعلی.
۷۷ـ د: ابوجعفر گوید.
۷۸ـ ب: بوعلی گفت که. د: ابوعلی رودباری گفت که.
۷۹ـ ب: از «و بوالحسین» تا «شیخ ابومنصورمعمر»ندارد. د: وابوالحسین گوید که.
۸۰ـ ج: که از رودباری. د: به شیراز گفت که از ابوعلی رودباری.
۸۱ـ ج: «است» ندارد. د: که می‌گفت.
۸۲ـ د: صابرت صفوصباتی اشجانها.
۸۳ـ الف: خوف الهوی و غلبها نیرانها.
ج: + الابیات. د: حرق الهوی و علیها نیرانها، الابیات.
۸۴ـ ب: اصفهانی. د: الاصفهانی.

۸۵ــ الف: ابومعمر به اصفهان بوده شیخ سپاهان. ب: شیخ اصفهان. د: شیخ اصفهان اید.
۸۶ــ ب: حنبلی مذهب و سنی. د: «سنی» ندارد.
۸۷ــ ب: گفت که کرده‌اید. ج: ازین مقامات که کرده‌اند.
۸۸ــ ب، ج، د: «است» ندارد. د: هیچکس ازو به نکرده.
۸۹ــ الف: که بیشتر حکایات می‌کنند. ب: که بیشتر حکایت کنند ازصوفیان و صوفیان را از وجود. د: حکایت می‌کند و.
۹۰ــ ب: «از» ندارد.
۹۱ــ الف: ویرا سخن است سخن گوید نیکو. ب: ویرا سخنان نیکوست و. ج: صاحب تصنیف است.
۹۲ــ ب: «و کتاب غربت» ندارد. د: درین باب و اربعین صوفیان «سخت نیکو و کتاب غربت» ندارد.
۹۳ــ ب: و کتاب غریب.
۹۴ــ ب: و عدنا اصحاب بعنایات فی هذا الامر افراد.
۹۵ــ د: بوده.
۹۶ــ ب: شیخ‌الاسلام گفت که شیخ.
۹۷ــ د: «بود» ندارد.
۹۸ــ ب: ازو. د: گفتم از وی.
۹۹ــ ب: اما از وی در میان می‌گفت.
۱۰۰ــ د: از پیری.
۱۰۱ــ الف: می‌خواهم که‌کتاب. ب: وگفت می‌خواستم که نهج‌الخاص از وی شنوم. د: و گفت که.
۱۰۲ــ الف: وی گفت جرکرست واکنون. د: وی گفت دشوارست و اکنون.
۱۰۳ــ ب: + علیهم‌السلام. ج: پیغمبران. د: به پیغمبران.
۱۰۴ــ ب: به مرو بود.
۱۰۵ــ د: ازاینجا به بعد تا «شیخ‌الاسلام گفت بوسعید مالینی دیده بود» ندارد.
۱۰۶ــ الف: احمد خشتی. ب: احمد جستی و وقت. ج: و وقت.
۱۰۷ــ الف: احمد حشی.
۱۰۸ــ ج: بوسعید.
۱۰۹ــ ب: و آن.
۱۱۰ــ ب: که او. ج: بوسعید مالینی.
۱۱۱ــ ب، ج، د: قال.
۱۱۲ــ ج: قدمت للصحبة.
۱۱۳ــ ب: «میان» ندارد.
۱۱۴ــ ب: مالینی را دیده بوده. ج: ابوسعید مالینی. د: شیخ‌الاسلام گفت بوسعید مالینی.
۱۱۵ــ د: مگر او را می‌گفت والله اعلم شیخ‌الاسلام گفت‌که خرقانی پیر متست به یك سخن که مرا گفتند که وی می‌گوید که صوفی غیرمخلوق است. مرا عجب آمد که ندانستم که او چه می‌گوید اما تا ازین سخن چیزی در من می‌تابد. چون ویرا بدیدم قصد کردم که بپرسم وی پیش از سؤال گفت: ای من معشوق تو، اینچه می‌خورد و می‌خسپد چیزی دیگرست. تصوف غیرمخلوقست، نه به‌نام غیر مخلوقست، نام مخلوق است. در آن معنی است آن معنی غیرمخلوق است و صوفی زنده به‌آن است. شیخ‌الاسلام گفت اگر من این‌سخن از وی بنشنیدی همواره این آن درمی‌آمیختی یعنی نفس و کالبد واحقیقت می‌نهادی. شیخ‌الاسلام گفت که بوحامد بوده از وی پرسیدند.
۱۱۶ــ الف: احمد خشتی. ب: و گفت احمد چشتی گفت که بوسعد مالینی گفت. ج: «که» ندارد. د: والله اعلم احمد چشتی گفت با حامد.
۱۱۷ــ الف: با حامد دوستان در مرو بود بر دکان نشسته. ج: بر دوکان نشسته بود سقای بیامد. د: در بازار مرو بر در دکان.

۱۱۸ـ الف: احمد خشتی. ب: «که» ندارد. د: بوسعید مالینی.
۱۱۹ـ ب: سقایی فراز آمد. ج، د: سقای بیامد.
۱۲۰ـ ب: وی ساعتی آب در دست نگاه داشته بود. ج: نگاه داشته. د: آب بدو داده او آب دیر می‌خورد.
۱۲۱ـ ب: نگاه داشته بود ای شیخ چرا نمی‌خوری. ج: چرا ای شیخ بنه می‌خوری. د: چرا نمی‌خوری.
۱۲۲ـ ب: گفت که مگس.
۱۲۳ـ د: صبر کردم تا وی آب خورد.
۱۲۴ـ ب: برحمت.
۱۲۵ـ الف،د: نه‌پرستند. ب: نه‌بومتند.
۱۲۶ـ د: و برخصمی دیگر نخسپند.
۱۲۷ـ الف: ورزیدن توبت. ج، د: از ورزیدن توبه.
۱۲۸ـ ج: خدای تعالی.
۱۲۹ـ د: «بیهوده» ندارد.
۱۳۰ـ ب: «که» ندارد.
۱۳۱ـ ب: «به» ندارد.
۱۳۲ـ الف: اف بود.
۱۳۳ـ ب: بر مهینهٔ ایثار می‌کنی ظاهر وی تا وی. ج: طاهر.
۱۳۴ـ د: تیره.
۱۳۵ـ ب: فراوان خوری بر مهینه بیش. د: فراوان خوری و خود شره بود.
۱۳۶ـ ج: با ایشان.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

شیخ‌الاسلام گفت که:

استاد بوعلی[1] دقاق.

۱ـ زبان وقت بود به نشابور[2]، و پسینه‌ی گویندگان مشایخ بود[3]. توفی بنشابور فی‌ذی‌القعدة سنة خمس واربعمائة.

۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: وی هر سال به‌جائی رفتید به شهری دیگر، آخر باز آمدید[4].

۳ـ استاد بوالقاسم[5] قشیری داماد وی بود و شاگرد وی[6]، و مجالس[7] وی جمع کرده بود و سخنان وی بسیار داشت. و دقاق[8] را شوری بود[9] و گرم بود.

۴ـ وی گفتی که: می‌باید که به‌خدا بان هری‌کوک کنم[10]، یعنی بانگ کنم؛ درکارها ریوکان دورفرا بود[11]. ویرا گفتند: به‌هری‌شوی ترا بکشند به‌نعره[12]، که هرگه درمجلس وی نعره‌ای زدید[13] وی در برابر آن نعره‌ای باز زدید[14].

۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که[15]: ویرا پرسیدند که[16]: این چیست، ماخلق النار الاتکریما[17]؟ گفت: آنرا دوزخ آفریده‌اند تا سردکان ما درآیند[18]، بس گرم است تو حاصل نگاه‌دار[19].

۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که[16]: درعلم تصوف بهشت به‌مکر آفریده‌اند، و دوزخ به‌خشم. دوزخ نیافریده‌اند[20] مگر آنرا که بگفت، و بهشت بیافرید تا هرکه به او نرسد[21] دربهشت آویزد، پس مکر است حاصل نگاه‌دار، یا آنکه[22] صحبت او نیاود در آن مشغول گردد[23].

۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۲۳]: شیخ عمو مرا گفت که: درمجلس دقاق بودم، کسی از نزول پرسید[۲۴]. جواب داد به‌این بیت[۲۵]:

خلیلی هل‌ابصرتما اوسمعتما[۲۶] باکرم من‌مولی یمشی الی‌عبد[۲۷]
اتی[۲۸] زایراً من‌غیر وعد وقال‌لی اصونك[۲۹] عن‌تعلیق قلبك بالوعد

***

۸ـ بوعلی دقاق گوید: که مدعی بینید دامن ازو[۳۰] درواخ دارید که معنی داران[۳۱] و محققان برفتند.

۹ـ بوعلی دقاق گوید که[۳۲]: طلب خوشتر از یافت.

۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۳]: دریافت صدمت است و فنا و همه‌خواری[۳۴]، و لذت درطلب است.

۱۱ـ وانشد[۳۵]:

فما فی‌جمعنا الا اصطلام وفی تفریقنا حسن و طیب

***

۱۲ـ و[۳۶] گفت که: حق ایدر است، یا عارف اتوست
یافت درست است، تفسیر بروست.

***

۱۳ـ موجود یگانه است، آن دوم بهانه است[۳۷].

***

۱۴ـ صوفی نه درصف عالم است[۳۸]، و نه درکنار آدم است[۳۹]
و از خاندانیست که لقب آن عدم است[۴۰].

***

۱۵ـ صوفی درپیراهن چون پیراهن است برو[۴۱].
نه آن از او، و نام آن برو[۴۲]، و آن نام، بهانه برو[۴۳].

***

۱۶ـ او که ازین کار بوی بیافت[۴۴]، او ازو پاك بستدند[۴۵].
و تلبیس به‌بهانه‌ی تقدیس در باراو نهادند[۴۶].

***

۱۷ـ درویشی[۴۷] مرا گفت‌که: ازدقاق شنیدم[۴۸] که این دوبیت می‌خواند:

یـا احسن من دینـار   اذا انـقش بسم‌الله[۴۹]
ویا احسن من‌دیـباج   اذا لـبس[۵۰] بیت‌الله
یقول‌العاشق‌المسکین[۵۱]   هذا مـن‌قضاء الله

***

۱۸ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: بوالحسن خبازی[۵۲] معلم فرامن گفت‌کـه از بوعلی دقاق شنیدم که می‌گفت: رایتك فاشهیك[۵۳] بعت نفسی و اشتریتك.

۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: دوستی به‌انکارپروردند، مترس! دوستی به‌ملامت پرورند و به‌انکار منکران آب دهند، درکوی غیرت بپرورند و ازکشته‌ی وی دیت خواهند، تا آزادگان مانند و منکران گریزند.

۲۰ـ شیخ‌الاسلام گفت‌که: بوعلی دقاق گفت[۵۴]: ار[۵۵]هرکه می‌ردکنند، بروید، بازنیایید، میدان خالی مانید[۵۶].

۲۱ـ شیخ‌الاسلام گفت: نـه رد است، ناز است وازآی، که ایـن قصه دراز است.

۲۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بوعبدالله[۵۷] جلا گوید که در مسجد ذوالحلیفه[۵۸] بودیم، احرام می[۵۹]گرفتیم و لبیك می‌زدیم. جـوانی بود، می‌زاریـد و مـی‌گفت: نمی‌یارم گفت[۶۰] می‌ترسم کـه مرا گـوید[۶۱]: لالبیك. هم آن می‌گفت[۶۲]. وقت رفتن آمد[۶۳] او را گفتم: ای جوان، آخر به‌سر نشود[۶۴] بگوی. گفت: نمی‌یارم گفت[۶۵]. گفتم: من بگویم تو بامن بگوی. گفت: نیك آید[۶۶]. من گفتم: لبیك اللهم لبیك. آن جوان آواز برآورد وگفت[۶۷]: لبیك اللهم لبیك، زعقه‌ای بزد و جان بداد.

۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۶۸]:

کافر شدن نه خود خانه‌ی گورفیدن است[۶۹]،
بازو فادوستی[۷۰] در دوستی برفتن است،
و خواندن او را[۷۱] به‌جان اجابت کردن است[۷۲].

***

ولو قلت لی‌مت مت و سمعاً و طاعة[۷۳] وقلت لداعی[۷۴] الموت اهلا و مرحباً[۷۵]

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ ب، د: ابوعلی.
۲ــ ب: در نشابور. د: در نیشابور
۳ــ د: گویندگان از مشایخ.
۴ــ الف، ب: به جائی رفتی به شهری دیگر آخر باز آمدی. ج: به‌شهر دیگر. د: هر سال جای رفتید به شهر دیگر.
۵ــ ب، د: استاد ابوالقاسم.
۶ــ ب: داماد وی و شاگرد وی بود.
۷ــ ج: و مجلس.
۸ــ ب: و سخنان وی بسیار دقاق. د: جمع کرده بود دقاق.
۹ــ ج: و دقاق بسیار شوری بود. د: و دقاق را بسیار شوری بود.
۱۰ــ الف: وی گفت‌که می‌باید به‌خدایان. ج: وی گفتی می‌باید که به خدایان هری کوك کنم. د: و می‌گفتی که می‌باید بخدایان هراة کوك کنم.
۱۱ــ ب: تا کار هاریوکان دور فرو بود. د: در کار هارویکان دور فرا بوده.
۱۲ــ د: ترا بنعره بکشند.
۱۳ــ الف: نعره‌ای زد. ب: هر که در مجلس او نعره زدی. ج: که هرگه که در مجلس وی.
۱۴ــ الف، ب: باز زدی.
۱۵ــ ب: گفت قدس‌الله روحه که.
۱۶ــ ب: «که» ندارد.
۱۷ــ ب: الا مکرماً. د: الا تکرماً.
۱۸ــ الف: گفت آنرا دوزخ آفریده‌اند. ب: با سر دکان. ج: سر دکان بازآید که. د: گفت دوزخ از برای آن آفریده تا سر دکان بازآید که.
۱۹ــ ج: نگه دار.
۲۰ــ ب: بیافرید. ج: نافریدند. د: نیافرید.
۲۱ــ ب: با هرکه به او یعنی بحق نرسد.
۲۲ــ ب: نگه دار یا آنکه. ج: نگه دار.
۲۳ــ ب، د: مشغول ماند. ج: مشغول بماند.
۲۴ــ ج: دقاق بود که کسی از نزول پرسیدند. د: که یکی از نزول.
۲۵ــ ب: + شمر. د: به این بیت جواب داد.
۲۶ــ ب: اهل ایصرت ما و سمعتما. ج: و سمعتما.
۲۷ــ الف، ج، د: تمشی الی عبد.
۲۸ــ ب، ج: انی.
۲۹ــ ب، ج: اصوتك.
۳۰ــ ج: که مدعی به‌بینید. د: دامن او.
۳۱ــ د: «داران» ندارد.
۳۲ــ ب: «که» ندارد. د: و بوعلی.
۳۳ــ ج: شیخ‌الاسلام گوید.
۳۴ــ ج: و همه خاری. د: و خواری.
۳۵ــ ب: للامام. د: وانشدنا.
۳۶ــ د: «و» ندارد.
۳۷ــ ب: «است» ندارد. ج: پیمانه است.
۳۸ــ ب: صوفی نه صف علمست.

۳۹ـ د: و نه در کتاب آدم.
۴۰ـ ب: و از خاندان است. د: و آن خاندانیست که لقب او عدم است.
۴۱ـ د: درو.
۴۲ـ الف، ب: نه او از آن و نه آن ازو.
۴۳ـ الف: نام آن برو. ب: و آن نام بهانه است برو. ج: آن نام بهانه برو.
۴۴ـ الف: بوی بیافت. ب: وانك ازین. د: آنکه ازین.
۴۵ـ ج: پاك بسندید.
۴۶ـ الف: در یا او نهادند. ج: و تلبیس بیهانهٔ تقدیس.
۴۷ـ ب: درویش.
۴۸ـ د: شنودم.
۴۹ـ ب: از نقش.
۵۰ـ ب: اذا لیس.
۵۱ـ ب: یقول عاشق مسکین.
۵۲ـ د: بوالحسین مانخوزی.
۵۳ـ ب، د: فاسپیتك.
۵۴ـ د: «بوعلی دقاق گفت» ندارد.
۵۵ـ الف، ج، د: از.
۵۶ـ الف: برو بید. ب: ار هر که ره می‌کنندی برودی و بازنیایدی میدان خالی ماندی. ج: از هرکه می‌ره‌کنندی برودی بازنیایدی میدان خالی ماندی. د: برود بازنیاید میدان خالی ماند.
۵۷ـ د: ابوعبدالله.
۵۸ـ ب: دارالخلیفه. د: ذاالخلیفه.
۵۹ـ ب: «می» ندارد.
۶۰ـ الف، ج: و می‌نمی‌یارم گفت.
۶۱ـ ب: مرا گویند. ج: مرا می‌گوید.
۶۲ـ ب: همان می‌گفت که نمی‌یارم گفت. ج: می‌گفت که نمی‌یارم گفت.
۶۳ـ د: وقت رفتن وی آمد.
۶۴ـ ب: به سر شود.
۶۵ـ ج: بگوی که نمی‌یارم گفت. د: گفت نیارم گفت.
۶۶ـ الف: گفت من بگویم تو به‌من بگوی گفت نیك‌اید. ب: گفتم بگویم تو با من. د: نیك باشد.
۶۷ـ الف: آن جوان برآورد گفت. ب: برآورده گفت.
۶۸ـ ب: «که» ندارد.
۶۹ـ د: خانهٔ گرویدنست.
۷۰ـ ب: یاوو وفای دوستی. ج: یاو وفای دوستی. د: با وفا فادوستی.
۷۱ـ د: او به‌جان.
۷۲ـ ب: + شعر.
۷۳ـ الف: مت و سمعا و طاعة. ب: ولوقلت لی مت سمعاً و طاعة.
۷۴ـ د: لداع.
۷۵ـ ب: + والله اعلم بالصواب.

فصل فی‌المعرفة و التوحید[1]

۱ـ شیخ‌الاسلام گفت[2] که: خراز گوید: المعرفة معــرفتان: معرفة[3] من بذل المجهود، و معرفة عن عین‌المجهود[4].

۲ـ و شیخ‌الاسلام گفت[5]: بومنصور معمر اصفهــانی گــوید کـه[6]: معرفت سه است: معرفت فطرت، و معرفت زیادت و معرفت خصوصیت.

اما معرفت فطرت، قایم است بـه شرط اثبـات التوحید. و معــرفت زیادت، ثابت است به شرط اخلاص در جد و اجتهاد. و معرفت خصوصیت، از عین جودست، بذل مجهود تابع آن است.

۳ـ شبلی گوید که: از علامت مــعرفت است[7]: ان تری[8] نفسه فی قبضة‌العزة تجری علیه تصاریف القدرة.

۴ـ بوسعید[9] اعرابی گوید: المعرفة کلها الاعتراف بالجهل.

۵ـ سهل گوید[10] که: غایت معرفت حیرت است.

۶ـ[11] ذوالنون گوید که: معرفت که به غایت شودای[11] بر حیرت رسد[12].

۷ـ بوالعباس[13] عطاء گوید: المعرفة بلامعرفة ثبوت حقیقة المعرفة.

۸ـ شناخت او با او، وی شناخت[14] تو به او، گواهی شناخت اوست، لایزال عارفاً مادام جاهلاً فاذا زال جهله زال معرفته.

۹ـ شیخ‌الاسلام گفت که: بـایزید گفت، سری سقطی گفت که[15]: هر که او بشناخت، حوایج او ازو و از خلق بیفتاد[16].

۱۰ـ باحفص[۱۷] حداد گوید: تا او را بشناختم، هیچ حق و باطل در دل من نشد.

۱۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: آن چنان است[۱۸]، از شناخت او دل به سر تاید[۱۹].

۱۲ـ پیری از دنیا می‌رفت، او را گفتند: چه آرزو[۲۰]؟ گفت پیش‌از آنکه بروم، ذره‌ای[۲۱] از معرفت. سخن حلاج[۲۲] پسر را در وصیت[۲۳] شب پسین که: خلق در عبادت می‌کوشند[۲۴]، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن مه[۲۵] از عمل ثقلین. گفت[۲۶] آن چیست؟ گفت: شناخت او[۲۷].

۱۳ـ فرانوری گفتند که: اوت به چه بشناخت[۲۸]؟ گفت: بنقص العزایم[۲۹]. هرچه من سگالیدمی و اندیشیدمی، جز آن آمد[۳۰]، و هرچه من فرا کرد او تباه کرد[۳۱].

۱۴ـ و فراجوانمردی گفتند که: حق به چه بشناختی[۳۲]؟ گفت[۳۳]: اوم به او بشناخت.

۱۵ـ بوزرعه‌ی طبری شبلی را پرسید که: اوت به چه بشناخت؟ گفت: بـه آنکه هر که فرا کردم، او باز کرد[۳۴]، دانستم که همه او[۳۵].

۱۶ـ احمد حنبل گوید که: معرفت نه مخلوق است که[۳۶] مخلوق به خالق نرسد، مخلوق به‌مخلوق رسد. خضر گفت، علیه‌السلام[۳۷]، احمد حنبل را، رحمه‌الله، که سره‌گوئی[۳۸]، از بهر این لفظ را.

۱۷ـ شیخ‌الاسلام گفت که[۳۹]:

اول مرد در آشنائی[۴۰] شناخت منت‌اید[۴۱]، تا منت او بینی[۴۲] و سبق او بشناسی. شناخت چیست؟ چراغ که مولی به خودی خود فراخفی تو دارد، کس و چیزی[۴۳] درین میان نکویزد[۴۴]. وجوب معرفت را سبب دائم وجود[۴۵] معرفت را نه.

۱۸ـ هرکه او شناسد کار او باریک[۴۶]، و هر که نشناسد راه او تاریک[۴۷].

۱۹ـ غایت[۴۸] آن معرفت کـه الله خلق را ارزانی دارد کـه از آن برتر نرسد[۴۹]، چون مرد به آنجا رسد چنان حیران گردد[۵۰]، خواهد که زهره‌ی وی

بشکافد. چون درماند با شهادت[۵۱] عام آید. پس چون بداند[۵۲] که به[۵۳] لااله الاالله به کجا رسد، بیش[۵۴] وانگرد تا به جا آرد[۵۵]، معرفت خاص از عام. پس آنچه بر آن برگذشته[۵۶] باشد آن را خست بیند. چون آن خستی بدید، این بدانست[۵۷]: العارف انما یعرف مقامه اذا جاوزه فاذا التفت الیه[۵۸] منه اومن غیره استحسنه فیصح له مقامه الذی ارتقی الیه و لایراه مادام قایماً فیه البتة.

۲۰ــ در تجلی سلطان معرفت جز ز یکی[۵۹] فرا دید نیاید، دیگر همه بیهانه[۶۰].

۲۱ــ علم[۶۱] معرفت آنست که ذکر را ملازم‌بی[۶۲] و مشاهدت را ملازم‌بی[۶۳]. همواده رقیب ازل‌بی[۶۱]، و گوشوان سبق[۶۴] خوی‌تو فرا اوکند، ازدنیا سیر آئی، و با خود به پیکار[۶۵] در یاد او پیچی، و همواده شاد به سبق، اختیار را دست بداری[۶۶]، آن‌چه از تو آید[۶۷] خجل‌بی و هرچه ازو آید به آن[۶۸] راضی‌بی، خاطر را غلام‌بی و جان را تابع‌بی، جوینده‌ی پسین روزبی، و فدای پیشین روزبی. فدیت بنفسی[۶۹] بل فدیت بمهجتی و قلبی ایاماً عرفتك فیها.

۲۲ــ معرفت و محبت و توحید را اندازه نیست. ار[۷۰] صد هزار سال یك رهی هر روز دریائی از معرفت باز گدارد[۷۱]، از غایت هنوز کجا رسیده باشد[۷۲]!

۲۳ــ جنید گوید: من عرف نفسه فقد عرف ربه، هر که خود را شناخت[۷۳] به عجز، اورا شناخت به قدرت، و هر که خود را شناخت به خطا، اورا شناخت به عطا.

۲۴ــ سبحان آن خدائی که عجز رهی از معرفت معرفت انگاشت[۷۴]. عشق صورت جان آمد[۷۵] و معرفت صورت دل.

۲۵ــ معرفت انواع است[۷۶]:

معرفت استدلالی مزدوران راست[۷۷] و معرفت احتجاجی، معرفت خذلان[۷۸] است یعنی عقلی، و معرفت واسطه[۷۹] معرفت مضطران است، معرفت رجنا آمیز معرفت گدایان است، و بیم‌آمیز آن متنافران است[۸۰]، معرفت غرق در توحید

کجاست، معرفت آن است.

معرفت که چیزی یاوم، معرفت ناجوانمردان است،
معرفت حسبتی، افتان و خیزان است[۸۱]،
و آنکه فزاید وکاهد عاریتی است،
آنکه ترا اسیر[۸۲] و مقهور کند،کار آن است.
معرفت‌که از آن نشان است، مبین ازان بیان است[۸۳]،
و بر معروف بهتان است،
و آنکه آنرا گویان است[۸۴]، بر معروف طغیان است.
وآنکه زبان از آن ناگویاست[۸۵]، دوست[۸۶] برآن معرفت گواست.

شناخت الله بس عزیز است، هرکجا کــه هست آنجا غم نیست[۸۷]، و میان مرگ و زندگانی فرق نیست.

***

۲۶ـ معرفت سه است: اصل آن معرفت تقریری، الست بربکم(۱)، معرفت تصدیقی معرفت تحقیقی. از معرفت اصـل، عبـارت علت است، معرفت[۸۸] از صحبت مه است، معرفت خود صحبت است. شناخت او کیمیاست، ار ذده‌ای بر جن و انس او کنند[۸۹]، همه بار یاوند.

۲۷ـ معرفت چیست؟ اول استقامت دوستی، غایت آن توحید.

۲۸ـ ولایت در نظر است، قیمت در صحبت است، ملك در معرفت است. در خدمت وجهد یافت حق نبود، یافت او در شناخت است. قرب صحبت در روح سرور است. شفیع‌فرا او،اواید، راه به‌او، اواید[۹۰].

۲۹ـ حکمت دیده است[۹۱] که برآن شی معرفت بینی، و معرفت دیده است[۹۱] که بران شی حقیقت بینی، حقیقت دیده است[۹۱] که بران شی او بینی.

۳۰ـ پاداش[۹۲] شناخت او چیست مگر یافت او[۹۳]؟ عارف به‌معرفت برمعروف

(۱) قرآن، اعراف/۱۷۲.

سبق نکرد[۹۴]، در معرفت ویافت هم دوگانگی است. تو کو بودی[۹۵] که او ترا بود؟ کی بودی[۹۶] کـه اورا بودی؟ عارف چه کرد؟ در نگرست جـز از[۹۷] تو نبودی. راه بگرفت پرواز[۹۸] چپ و راست، او گریخت فرا تو رسید راست.

۳۱ــ او که خاك شناسد داند کـه طلب تو نروید[۹۹]، از آب پنداره در خاك طالب یافت تو نروید[۱۰۰]:

عرفوا الحـق بالحق للحق من الحـق ، فالمنة للحق
وصلوا الحـق بالحق للحق من الحـق ، فالمنة للحق
وجدوا الحـق بالحق للحق من الحـق ، فالمنة للحق

***

۳۲ــ شناخت خدا[۱۰۱] در روع است و روع درمیان قلب است، کم‌ازسر مویی[۱۰۲]. نظرمولی به‌آن است، آن هوا که‌عرش ددوست درآن بنه کویزد[۱۰۳] که در آن‌روع بکویزد[۱۰۴].

۳۳ــ شناخت دواست[۱۰۵]:

نوراست‌که[۱۰۶] در دل افتد، از آن عبارت نتوان در دو جهان. او گفته[۱۰۷]: کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعـرف ملکا و تعرف[۱۰۸] ملکا، ات شناسد، ات شناسد کت شناسد[۱۰۹].

۳۴ــ از حق معرفت کس سخن نگفت، در میان جـان می‌بود، به برگ زبان نمی‌بود. جان آن را میدان می‌بود[۱۱۰]، اما زبانرا توان نمی‌بود.

۳۵ــ از دیدار شناخت نیاید، که دیدار برمقدار شناخت آید[۱۱۱].

۳۶ــ شیخ‌الاسلام گفت که: معرفت صوفیان می‌تصنیف کنی و شرح کنی؟ آن نه‌مقال است که در سماع آید[۱۱۲]، تو به‌جان راه جـان او بنه توان شناخت. آن وقت‌که ترا روح نماند و جز از شناخت، آن[۱۱۳] وقت او بشناسی.

۳۷ــ معرفت به‌قهر است، آدم به‌آن شناخت کـه الله را ایدر شناخت[۱۱۴]، در بهشت بنشناخته بود. به‌ورمسکیدن و هسکیدن معرفت[۱۱۵] او بنه‌توان شناخت و

دید، که آن ازآن او فزاید. چون فرودآید، ازآن عبارت نتوان کرد[۱۱۶]، از بهر آنکه کسی نه اهل آن بود که آن نخواهد یافت[۱۱۷] بنه شنود وآنکه داند بشنید، گفتن حاجت ندارد[۱۱۸].

۳۸ـ شناخت صوفیان شناخت است[۱۱۹]، آن دیگران پنداره است. آن معرفت است که ایشان به آن[۱۲۰] زنده‌اند، ایشان بازان می‌روند، حیات ایشان آن معرفت‌اید[۱۲۱]. از شناخت ایشان عبارت نتوان. آنجا که هست ازآب پارگین بیش است[۱۲۲] و آنجا که نیست ازکبریت سرخ عزیزتر است.

او که ازین بهره ندارد، هرچندکه هنر[۱۲۳] او بیش بود، از الله دورتر بود، از بهرآنکه او بەبدل او چیز دیگر می‌پسندد، پس‌از آنکه[۱۲۴] برین منکر است، وآنکه در دست دارد می‌گوید که: حق این‌اید[۱۲۵].

۳۹ـ قال احمدبن عطا[۱۲۶]: المعرفة معرفتان: معرفة حق و معرفة حقیقة.

۴۰ـ وقال الجنید: المعرفة وجود جهلك منذقیام علمه[۱۲۷]. قیل له: زدنا. قال: هوالعارف وهوالمعروف.

۴۱ـ قال الواسطی: تعرف الی العامة بافعاله[۱۲۸]، فقال[۱۲۹]: افلاینظرون الی الابل کیف خلقت (۱)، الی آخره[۱۳۰]. و تعرف الی الخاصة بصفاته، فقال: افلایتدبرون القرآن ام علی قلوب اقفالها (۲)[۱۳۱]. وتعرف الی نبینا، محمد، علیه السلام[۱۳۲]، بنفسه، فقال: الم تر الی ربك(۳) الآیة.

۴۲ـ قال احمدبن ابی‌الحواری: اللهم انی اشکوا الیك قلة معرفتی بك[۱۳۳].

۴۳ـ سئل الشبلی: متی یکون العارف بمشهدمن الحق؟ فقال: اذابدا الشاهد[۱۳۴] وفنی الشواهد و ذهب الحواس و اضمحل الاحساس.

۴۴ـ قال الشیخ الاسلام، عظم الله کرامته،: المعرفة احاطت بعین الشیء کماهو وهی ثلثة: معرفة الصفات[۱۳۵] والنعوت ومعرفت الذات مع اسقاط التفریق بین الصفات[۱۳۵] والذات، و معرفة مستغرقة فی محض التعریف لایوصل الیها بالاستدلال ولایدل علیها

(۱) قرآن، غاشیه / ۱۷. (۲) قرآن، محمد / ۲۴. (۳) قرآن، فرقان / ۴۵.

شاهد ولایستحقها وسیلة. معرفة فطرة ومعرفة دلالة و معرفة مشاهدة ومعرفة تقریر و[۱۳۶] معرفة تصدیق و معرفة تحقیق.

۴۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: معرفت سه است: تری اعینهم تفیض من‌الدمع مما عرفوا من‌الحق(۱).

۴۶ـ نکته: معرفت احاطت است به عین چیز، آنچنانکه آن است[۱۳۷]، وآن سه درجه است: و خلق در آن سه فرق‌اند[۱۳۸]:

درجه‌ی اول[۱۳۹] شناخت صفات و نعوت است، چنانکه رسید به خبر ومعرفت دلایل و پیدائی شواهد و صنایع در صنعت بدیدن به بصیرت[۱۴۰]، به نور قایم در سر، و طیب حیات عقل در کشتزار فکرت و زندگانی دل به نیکو نظری[۱۴۱]، میان تعظیم و حسن اعتبار. این معرفت عامه است.

آنکه شرایط یقین نه بندد مگر به این که در صنایع صنعت پیدا ودر رزق[۱۴۲] رزاق پیدا[۱۴۳]، به دلایل صنایع، که کرد را کردگار[۱۴۴] باشد و خلق را خالق و رزق را رازق[۱۴۵] و آسمان معلق بداشته در هوا، علی حال آنرا[۱۴۶] بردارنده‌ای است و نگاه داشته به قدرت[۱۴۷]، علی حال با قوت است و این زمین را بگسترانیده[۱۴۸] و صنع را صانع. و کوه بر زمین لنگر کرد، بدانی که[۱۴۹] آنرا قادری است، و این معرفت رسمی است که شیخ بوعلی دقاق گفت[۱۵۰]: معرفة رسمیة کقطرة و سمیة لاغلیلاً تسقی و لاعلیلاً تشفی[۱۵۱].

این شناخت عالم‌اید، کافر و بیگانه[۱۵۲] خود به این مقر و به این معرفت[۱۵۳] در شرکت و انبازی، که اد[۱۵۴] تصدیق آرد به رسول و کتاب، با ثواب دیگران انباز باشد[۱۵۵]، که گوران می‌گویند[۱۵۶]: شکر یزدان را که چشم بیننده داد و گوش شنونده و زبان گوینده و دست گیرنده و پای رونده[۱۵۷]. واین معرفت شواهد که[۱۵۸] ساتر است، عیب می‌پوشد، و رازق[۱۵۹] است رزق می‌دهد، به این معرفت شواهد بهشت واجب کند و از دوزخ دور کند[۱۶۰]، و از سخط آزاد کند، و احکام به این

(۱) قرآن، مائده/۸۳.

به پای گردد. و ار گور[۱۶۱] محمد رسول‌الله، بگوید، هم بازیشان برهد[۱۶۲].

اما این معرفت دلایل صنایع[۱۶۳] پس سمع بود، یعنی شناخت خبری از قرآن[۱۶۴] و سنت و اجماع. شناخت[۱۶۵] سمع و تصدیق و قبول و رمت[۱۶۶] در آن شرط، که مقدم بر بوبیت نبیت است[۱۶۷]، که نبیت ورای حجت است[۱۶۸]، که آنچه خدای گفت من آنم و دین من آن است در کتاب خود، آنچه پیغامبر گفت[۱۶۹] که: وی آن است و دین وی این است. که خبر را از تصدیق بد نیست.

شواهد و صنایع پس سمع[۱۷۰] است، که تا آن نبود[۱۷۱] آن درست نیاید، ورنه به عقل مجرد به سرشدی، وی پیغامبر[۱۷۲] و کتاب راه یافتندی؛ نه بردند و نه یافتند[۱۷۳]. کتاب باید و پیغامبر[۱۷۴] و پیغام که حجت به این است بر خلق، و آن کس[۱۷۵] که از آن استغناء جوید به دلایل و شواهد وصنایع[۱۷۶]، به عقل مجرد، وی ملحد است و بی راه، که الله تعالی می‌گوید: و ان کانوا من قبل لفی‌ضلال مبین(۱).

و این معرفت خبری را سه رکن است: اثبات صفت[۱۷۷] بی تشبیه و نفی تشبیه بی‌تعطیل، و نومید شدن از دریافت چگونگی و بپرهیزیدن[۱۷۸] از جستن تأویل و براسم ظاهر[۱۷۹] باز ایستادن، ووقوف کردن به حد تمام صفات وی افراط[۱۸۰]، نه زیادت و نه نقصان، که شرط رمت و نه قیاس[۱۸۱] و نه تشبیه و نه کتمان، و رسانیدن[۱۸۲] آن چنانکه رسید همچنان[۱۸۳]، و نه ترسیدن از آن، که تسلیم کردن به طوع[۱۸۴] و طبع و سکینت، و تفکر نکردن در چگونگی آن[۱۸۵]، و نه تکلف و نه تأویل و نه وی جان از گفت آن و شنیدن[۱۸۶] آن، که معلوم از صفات حق‌تعالی خلق را نام آن است[۱۸۷] و ادراك به آن، قبول آن است و شرط در آن تسلیم آن است و تفسیر آن یاد کردن آن است، که تشبیه از اثبات در هیچیز نیست[۱۸۸]، و نه انکار ورد از تنزیه[۱۸۹] در هیچ چیز، و الله می‌گوید، عز ذکره: لیس کمثله شییء وهوالسمیع البصیر (۲)، افمن یخلق کمن لایخلق(۳). قل‌هوالله احد الله‌الصمد، لم

---

(۱) قرآن، آل عمران/۱۶۴. (۲) قرآن، شوری/۱۱. (۳) قرآن، نحل/۱۷.

یلد و لم یولد ولم یکن له کفواً احد (۱) و له المثل الاعلی(۲) ای‌صفة[۱۹۰] الاعلی.

۴۷ـ او هستی است با نام و صفت؛ و مکان کو[۱۹۱]؟ گفت: چنین‌ام به هیچیز حاجت نیست، هرچه کرد وکند[۱۹۲]، به‌خواست راست پاک کرد[۱۹۳] و به علم و اسم و حکمت سابق و قدرتی نافذ[۱۹۴]. قرآن سخن وی حق[۱۹۵]، و وعده‌ی وی راست[۱۹۶]، و رسولان وی امین، و[۱۹۷] سخن وی به حقیقت به زمین موجود و به او پیوسته دایم[۱۹۸]، و حجت وی به آن قایم. و امر و نهی وی محکم. الاله الخلق و الامر(۳) کل من عند ربنا(۴)[۱۹۹]. غیب وی پوشیده، ازل و ابدنا و غسته[۲۰۰]، خلق بر امید موقوف بر حکم نه، فالحکم[۲۰۱] لله رب العالمین(۵) و هواحکم الحاکمین(۶) و هواللطیف‌الخبیر(۷) و هو غفار لمن تاب و آمن و عمل صالحاً ثم اهتدی(۸). و وی برگفته[۲۰۲] استوار و بر محال قادر، و عقل درو عاجز[۲۰۳]، و وی در ملک مالک و در حکم عادل و در قضا سابق و به خیرت خلق و معاملت ایشان عالم[۲۰۴].

و اوست باری و خالق که هم قاهر است و هم غافر، لایسئل عما یفعل(۹)[۲۰۵] فلله الحجة البالغة(۱۰) و هوالضار النافع الهادی؛ فمنهم شقی و سعید(۱۱) و من لم[۲۰۶] یجعل‌الله له نوراً فما له من نور(۱۲)،والذین جاهدو افینا لنهدینهم‌سبلنا(۱۳)[۲۰۷] فاما من اعطی و اتقی(۱۴)، الی آخره[۲۰۸]، و العاقبة للمتقین(۱۵)، و انالا نضیع اجرالمحسنین(۱۶).

۴۸ـ به این معرفت[۲۰۹] خبری و شواهد به بهشت رسند و از دوزخ[۲۱۰] برهند، و از خشم وی آزاد شوند و احکام به پای شود. اما حقیقت معرفت وی چیزی دیگر است[۲۱۱]. این معرفت رسمی است به خبر و اثر، شواهد[۲۱۲] و صنایع

---

(۱) قرآن، اخلاص. (۲) قرآن، نحل/۶۰. (۳) قرآن، اعراف/۵۴.
(۴) قرآن، آل عمران/۶. (۵) قرآن، مؤمن/۱۲. (۶) قرآن، هود/۱۲ والتین/۸.
(۷) قرآن، ملک/۱۴. (۸) قرآن، طه/۸۲. (۹) قرآن، انبیاء/۲۳.
(۱۰) قرآن، انعام/۱۴۹. (۱۱) قرآن، هود/۱۰۵. (۱۲) قرآن، نور/۴۰.
(۱۳) قرآن، عنکبوت/۶۹. (۱۴) قرآن، اللیل/۵. (۱۵) قرآن، اعراف/۱۲۸.
(۱۶) قرآن، یوسف/۵۶.

آنرا تابع، عقل آنرا حیلت، اما نبیت[۲۱۳] و رای حجت.

۴۹ـ در حقیقت این کار از بهشت آوای نبود و نه از دوزخ نشان، آنجا فرا که ازین آوای بود از آن هیچیز نبود و از آنجا که ازین چیزی بود از آن اوای نبود[۲۱۴]. و آن حدیث که دوزخ گوید[۲۱۵]: بر گذر که[۲۱۶] نور تو زبانه‌ی من بکشت، آن فرا معترض گوید، دوزخ از عـارف چه خبر دارد؟ آن همه هست و خـواهد بود. اما آنرا خلق هست، عوام خلق آنرا اند[۲۱۷]. و از تصدیق خبر بد نیست، امـا حقیقت از محققان[۲۱۸] پوشیده نیست.

۵۰ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه[۲۱۹]: کس باشد کـه هـزار سال در بهشت باشد، بی‌واسطه‌ای حق نشناسد[۲۲۰]، صفات او حجاب‌اند ازو[۲۲۱]، وهاریوکان صفاتی باشند[۲۲۲].

۵۱ـ بوعلی کرجی کوکبی گفت کـه[۲۲۳]: در من فتـاد گفت: از دنیا بیامدی و ات من نشناخت[۲۲۴]، شناخت از ایدر می‌باید برد، ارجعوا و رائکم(۱) الآیه[۲۲۵].

۵۲ـ روزی عبدالله منازل بر گورستانی بر گذشت[۲۲۶]، گفت: مسکینان از دنیا برفتند و از بهینه چیزی نچشیدند[۲۲۷]. یکی گفت ویرا کـه[۲۲۸]: آن بهینه چیست؟ گفت[۲۲۹]: شناخت.

۵۳ـ سخن بونصر دباغ[۲۳۰]: دریغا! کت ندانستم و پنداشتم[۲۳۱] که می‌دانم، از آن پنداشت گوناگون و از آن[۲۳۲] دانش پشیمانم، تو نه آنید[۲۳۳].

۵۴ـ شیخ‌الاسلام گفت: جـز از فـردانیت[۲۳۴] و اولیت، هـمه علت‌اند، بـه هیچیز[۲۳۵] مشغول مشوید که درین علم همه علم‌ها هیچیز[۲۳۶] نبود. نه‌شناخت جوی که از دیدار آید دیدار جوی که از شناخت آید[۲۳۷].

۵۵ـ فی‌مناجاته.

[۲۳۸] الهی، از معرفت رسمی[۲۳۹] و حکمت تجربتی و محبت عبارتی فریاد[۲۳۸].

۵۶ـ ذوالنون مصری را گفتـند، دربیماری مـرگ کـه: چه‌آرزو[۲۴۰]؟ گفت:

(۱) قرآن، حدید/۱۳.

پیش‌از آنکه به او شوم یك ذره آشنائی بازو[۲۴۱].

۵۷ـ شیخ‌الاسلام گفت کـه: آن معرفت عیان‌اید[۲۴۲] نه معرفت بیان. بیان آن بودکه دیده به‌ازل باز شود ببیند[۲۴۳] که نه قلم بازبان یار شود بشنود که اگـر چه در مسموع درنمانی، درمعانی درمانی[۲۴۴]، الخبر حجة والعرفان محجة وما العبد فی‌حقیقة الحق الامجة فی‌لجة[۲۴۵]، کنت‌کنزامخفیاً فاحببت ان‌اعرف. پس قوم است که می‌شناسند.

۵۸ـ انشدناالامام لسمنون البغدادی[۲۴۶]:

هبنی وجدتك[۲۴۷] بالعلوم و رسمها — ومن ذایجـدك بلاوجود یظهـر
ایقظتنی بالعلـم ثم ترکتنی[۲۴۸] — حیـران فیـك ملذداً لاابصر[۲۴۹]
یا خافیاً والدهـر یبرزهـذه[۲۵۰] — مالاح منـك صغیرة قدیبـهر[۲۵۱]

***

۵۹ـ اما وجه دیگر از معرفت[۲۵۲]، معرفت ذات است بااسقاط پرکندگی[۲۵۳] میان صفات و ذات، و آن ثابت بود به‌علم جمع و صافی بود در میدان فنا، و تمام شود در وادی بقا، تامشرف شود برعین جمع. و آن سه رکن است:

فروگذاشتن[۲۵۴] صفات او ورشواهـد[۲۵۵]، و فروگـذاشتن[۲۵۴] واسطه و وسیله ور[۲۵۶] درجه‌ها، و فروگذاشتن[۲۵۴] عبادات و معاملات ورنشان‌ها و یقین راست[۲۵۷].

و این معرفت خاصه است از افق حقیقت و حوالی آن، و احوال و ولایات[۲۵۸] درین معرفت است، توکل برو و یقین درست و محبت[۲۵۹] و اخوات آن، و شناختن وی به قـدرت و اعتماد داشتن بـرو، برتفویض[۲۶۰] و توکـل، و عاجز دیدن اسباب درو[۲۶۱]، و قدرت وی به‌کمال، برآنچه درعلـم و عقل محال، و بازگشتن از اسباب بامسبب[۲۶۲]، و شناختن آلاء و نعمای او و منت‌های او، و به‌همه بـا او گشتن[۲۶۳] و از خلق و علایق سیرآمدن، و جمع بودن برکل، و دوام نظر به‌دیده‌ی سر.

۶۰ـ شناخت این قوم نه به[۲۶۴] شواهد است، کـه به‌نور یقین است، به‌الهام و فراست و تبصرت و حـکمت. زبان[۲۶۵] قرآن آنرا می‌گوید: سیریکـم[۲۶۶] آیاته

فتعرفونها (۱). این معرفت آشنائی است، مهر ازین زاید، منت‌های او بینی و عطاهای نهانی ناخـواسته[۲۶۷]، و بازآمدن وی دوستان را به‌عنایت بی‌سبب بینی، مهر برو نهی[۲۶۸]، وتافرامهر نـرسی همه بیکاراید و مزدوری[۲۶۹]، و مهر دیوار است میان خاص و عام.

از آن معرفت پیشتر[۲۷۰] باشرکت با مزدوران و بابعضی از اهل نمت[۲۷۱]، به دلیل صنایع برگدشتی[۲۷۲]، واز شرك میانین[۲۷۳] ومزدوری و مقاطع[۲۷۴] رستی، که‌در همه اسباب مسبب دانی[۲۷۵] تا اعتماد برو محکم شود، و دوستی صافی، لکن[۲۷۶] شرك خفی برجا، که در دوگانگی می‌رود و محبت دوگانگی است[۲۷۷].

۶۱ـ وشیخ بوبکر[۲۷۸] واسطی گوید: لوعرفوه مااحبوه.

۶۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: کـه معرفت حقیـقی پدید آید، از اوصاف هیچـیز بنگدارد که همه آن ماند که بود جائی بنگدارد که آن‌جا او را دوست دارد[۲۷۹].

۶۳ـ وجنید گفت[۲۸۰] و خراز اکبر: ذنبی معرفتی ایاه، مهینه گناه من‌شناخت وی است، یعنی شناخت من او را، که پندارد کـه او را بـه‌سزای او به‌حقیـقت حق او[۲۸۱]، به‌حدود عزت او بشناسد، و نتواند[۲۸۲].

۶۴ـ انشدنا لبعضهم:

لـولا شقـاوة جـدی مـا عرفتکم   ان الشقی الـذی یشقی بمن عرفا[۲۸۳]

وانشدنا لغیره[۲۸۴]

الـی‌الله کل الامر[۲۸۵] فی‌الخلق کله   ولیس الی‌المخلوق‌شئی من‌الامر[۲۸۶]

***

۶۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که: شیخ بوعلی دقاق گوید[۲۸۷]: او که تـرا شناخت، نشناخت. پس چون بود حال اوکه[۲۸۸] خود نشناخت؟

۶۶ـ و شاه کستکانی[۲۸۹] و نصرآبادی با یکدیگر خـلاف کردند. یکی گفت ازیشان دو[۲۹۰] کـه: او را به حقیقت بتوان[۲۹۱] شناخت. و دیگـر گفت کـه: نتوان

(۱) قرآن، نمل / ۹۳.

شناخت[۲۹۲].

۶۷ـ شیخ بواسحق ترازوگر گفت که[۲۹۳]: هر دو راست گفتند. آن کس که گفت که[۲۹۴]: نتوان شناخت آن حقیقت معرفت حق اوایدکس او به آن نشناسد[۲۹۵]، مگر که او خویشتن به حقیقت داند[۲۹۶]. و او که گفت: شناسد[۲۹۷]، راست گفت. آن شناخت عام‌اید که جز[۲۹۸] زوخدای نیست، و انباز[۲۹۹] نیست و تشبیه نیست و او یگانه است[۳۰۰]، آیدکه او می‌شناسد[۳۰۱] به خبر و صنایع.

۶۸ـ اما امام او[۳۰۲] بود که حیلت کند تا مرید نومید نماند و او گفت[۳۰۳]: کنت کنزا مخفیاً فاحببت ان اعرف. پس قوم است که می‌شناسد[۳۰۴]، یعنی اورا با او[۳۰۵] نه به خود و[۳۰۶] به خبر، که به شناخت و تعریف او، و ماقدروا الله(۱)[۳۰۷].

مناجات[۳۰۸].

۱ـ آنکه ترا شناخت، شناخت، اما کی[۳۰۹] شناخت و آنچه نمودی نشناخت[۳۱۰]
هرچند[۳۱۱] تو بودی که شناخت، قدر از جلال که پرداخت[۳۱۲]؟
پس آنچه ترا[۳۱۳] شناخت، لطف تو اورا نواخت
وقرب تو اورا بزدود[۳۱۴]، و فرا ساخت.
این گوینده‌ی این اشارت، فکر[۳۱۵] تو به‌آب انداخت.
مسکین او که به صنایع بشناخت.
درویش او که اورا از بهر[۳۱۶] احسان دوست داشت.
بیهوده او که به جهد خود جست[۳۱۷].

***

۲ـ او که[۳۱۸] اورا به صنایع داند، به بیم[۳۱۹] و طمع پرستد، و او که به‌احسان می دوست دارد[۳۲۰]، درمحنت مناغد برگردد[۳۲۱]. و او که[۳۲۲] به‌خویشتن جوید نایافته، یافته پندارد.

(۱) قرآن، انعام/۹۱.

۳ـ او کـه[۳۲۳] ترا به صنایع شناخت[۳۲۴]، نشناخت، از آن با تو[۳۲۵] مزدوری ساخت.

۴ـ او کـه تـرا بـه احسان دوست داشت نـداشت، از آن در محنت راه شکایت برداشت.

۵ـ و او که[۳۲۶] پنداشت که تـرا به خود یافت نیافت، او بیهوده از راه تعظیم و شریعت برتافت[۳۲۷].

۶ـ عارف ترا به نور تـو می‌داند[۳۲۸]، از شعاع وجود[۳۲۹] عبارت نمی‌تـواند،
محب ترا[۳۳۰] به آتش نور قرب می‌شناسد، در آتش مهر می‌سوزد،
از ناز باز نمی‌پردازد[۳۳۱].
خداوند[۳۳۲] یافت تو، ترا دریافت می‌جوید،
از غرقی در حیرت، طلب از یافته[۳۳۳] باز نمی‌داند.

***

۷ـ از صنایع آن[۳۳۴] جوی که بر آن کو ریزد
و از احسان آن جوی که از آن ریزد
یافت بر زبان خبر کی آویزد[۳۳۵]؟

***

۸ـ بوالعباس[۳۳۶] عطا گوید که:
معرفت دو معرفت است[۳۳۷]: معرفت حق و معرفت حقیقت حق[۳۳۸].
اما معرفت حق شناخت یگانگی[۳۳۹] اوست که خلق می‌شناسد[۳۴۰] از اسامی و صفات، و معرفت حقیقت حق فـران راه[۳۴۱] نیست خلق را، امتـناع صمدیت او و تحقیق ربوبیت او[۳۴۲]. او[۳۴۳] می‌گوید: و لایحیطون به علماً(۱). خلق را طاقت آن نیست، و حد عظمت[۳۴۴] و کیفیت او کس را به آن[۳۴۵] ادراک نیست و احـاطت را به آن راه نیست و دو گیتی در ذره‌ای از آن متلاشی است. و ما قدروا الله حق قدره(۲).

(۱) قرآن، طه/۱۱۰. (۲) قرآن، انعام/۹۱.

۹ـ و سخن ابن عباس که گفت: هفت آسمان و زمین در کف رحمن کم از سپندان دانه‌ای است[۳۴۶].

۱۰ـ کسی پرسید از شیخ‌الاسلام که: شناخت حق چون بود؟ گفت: آنچه[۳۴۷] شناخت بی‌چون بود، آن شناخت یافتن است[۳۴۸]، بود آن حیات است و نام و نشان آن یافت[۳۴۹]. آن شناخت خود پس تو آید[۳۵۰]، نه تو به آن می‌باید رفت.

۱۱ـ و[۳۵۱] سئل ابوصالح عن‌المعرفة، فقال: متابعة المعروف قولاً و فعلاً و عزاً و عقداً[۳۵۲].

۱۲ـ و قال الشبلی: ما احد عرف‌الله، قیل کیف؟ قال: لوعرفوه ما اشتغلوا بسواه[۳۵۳].

۱۳ـ و قال ابوالطیب السامری: المعرفة طلوع الحق علی‌الاسرار بمواصلة الانوار.

۱۴ـ و قال الواسطی: المعرفة ما شاهدته حساً والعلم ما شاهدته خبراً[۳۵۴].

۱۵ـ و قال ابوبکر القبانی: مائیة المعرفة مائیة المعروف[۳۵۵].

۱۶ـ و قال عمرو المکی[۳۵۶]: المعرفة اصل لکل[۳۵۷] حال بعث فی‌القلوب من احوال‌الایمان.

۱۷ـ و سئل ابوالعباس السیاری: ما المعرفة؟ قال: تجرد السر بخاطر الحق لا بخاطر النفس.

۱۸ـ و قال‌الجنید: من عرف‌الله لایکون مسروراً ابداً.

۱۹ـ و قال الشبلی: من عرف‌الله لایکون مهموماً ابداً[۳۵۸].

۲۰ـ و قال سهل: من عرف‌الله غرق فی بحرالحزن و السرور.

۲۱ـ و قال ابوالحسین[۳۵۹] الزنجانی: العلم دال علی اعمال الطاعات، والمعرفة دالة علی آفات‌الاعمال[۳۶۰].

۲۲ـ و قال‌الخراز: العارفون فانیون عن تدبیرهم من تدبیر الحق لهم[۳۶۱].

۲۳ـ و سئل بعضهم عن خلق العارف، فقال: رؤیة لاعلم و عین لاخبر[۳۶۲] و

مشاهدة لاوصف، و کشف لاحجاب، ماهم هم ولهم لا بایهم بل هم بالحق یصرفهم[۳۶۳] بتصریف الحق لهم و کلامهم نطق الحق علی السنتهم و نظرهم نظر الحق بابصارهم.

۲۴ـ کذلك قال النبی، صلی‌الله علیه وسلم، حاکیاً عن ربه، عزوجل: فاذا احببت کنت[۳۶۴] له سمعاً و بصراً، الحدیث.

۲۵ـ سئل ذوالنون عن عمل العارف. فقال، النظر الیه فی کل حال.

۲۶ـ و قال ابوغیلان السمرقندی: العارف یفهم عن‌الله[۳۶۵] بالله والعالم یفهم عن‌الله بغیره، لان الاشیاء کلها دلیل علی وحدانیته[۳۶۶]، فاذا وجدالواجد استغنی عن الدلیل.

۲۷ـ و قال رویم: للعارف مرآة اذا نظر فیها تجلی له مولاه[۳۶۷].

۲۸ـ و قال الجنید: قلب العارف طاهر من کل[۳۶۸] دنس لانه یلاحظ ربه فی کل نفس.

۲۹ـ و قال ابویزید[۳۶۹]: لکل واحد حال و لاحال للعارف، لانه محیت رسومه برسوم غیره و غیبت آثاره[۳۷۰] بآثار غیره، فقام الجلیل لعبده بصفاته، دون شیء من غیره[۳۷۱]. و قال: لایزال العبد عارفاً مادام جاهلاً، فاذا زال عنه جهله، زال معرفته.

۳۰ـ لبندار الحسین الارکانی[۳۷۲]:

اذا ادعی العارفون معرفة[۳۷۳] اقر بالجهل ذاك معرفتی[۳۷۴]
و من قال قادر بقدرته[۳۷۵] ظهرت بالعجز ذلك مقدرتی[۳۷۶]
و من رآی وجده و وصلته[۳۷۷] رایت فقد الجمیع موجدتی[۳۷۸]
فاین اینی و این اینهم[۳۷۹] فان اصابوا فذاك مأدبتی[۳۸۰]
و ان اجابوا برسم شاهدهم فخر بقوا[۳۸۱] فی جواب مسألتی

***

۳۱ـ اما درجه‌ی سدیگر از معرفت، معرفت است مستغرق در محض تعریف[۳۸۲]، نه استدلال و اجتهاد به آن پیوندد، و شواهد بر آن دلالت نکند، و به وسیلت مستحق نگردد. و آن[۳۸۳] سه رکن است:

یکی مشاهدت قرب و صعود از علم و مطالعت جمع[۳۸۴]، و این معرفت خاص الخاص است[۳۸۵]. اما از قرب عبارت بهتان است، و نحن اقرب الیه من حبل الورید(۱)، که در حقیقت قرب جز از قریب نماند[۳۸۶]، که عقل و علم را در آن راه نیست. و در نحن اقرب جز از اقرب چیست[۳۸۷]؟ که به هرچه غایت نهی از آن نزدیکتر است. پس عبارت ببرید و حادث برسید، پس چه ماند؟ آنچه بود. در قرب سخن دراز است و کوتاه است[۳۸۸].

۳۲ـ شبلی گوید: ار مرا اختیار دهند در قرب و بعد، من بعد گزینم[۳۸۹]، پس گوید:

بعدك منی هوقر باك　　افنیتنی منی بمعناك
لایفرق الاوصاف مابیننا　　ان قلت لی ما کنت ایاك

***

۳۳ـ و انشدنا الامام للحلاج فی الجمع[۳۹۰]:

تحققتك فی سری فناجاك لسانی[۳۹۱]　　فاجتمعنا بمعان[۳۹۲] و افترقنا لمعان
فلئن غیبك العزة من لحظ عیان　　فلقد ابصرك السر من الاحشاء دان

***

۳۴ـ و لشیخ الاسلام، قدس الله روحه[۳۹۳]، فی معنی الجمع:

تجمعنا بمعنی و افترقنا　　برسم الاسم توقیف عجیب
فمعنانا بلارسم ولکن[۳۹۴]　　اسامینا لمعنانا رقیب[۳۹۵]
فما فی جمعنا الا اصطلام　　و فی تفریقنا حسن وطیب

***

۳۵ـ شناخت سدیگر، شناخت صوفیان است که مرد به غایت آن رسیده بود، از آن عبارت نتواند[۳۹۶]. آن معرفت قهر[۳۹۷] است که آن یافت است در غفلت، آن در زبان ناید که جان از آن پر، عبارت تهی[۳۹۸]. تملك روحی منك ملاء[۳۹۹] و

(۱) قرآن، ق/۱۶.

سوادی منك خالی. مرد هر که گوید، او ورای آن بود، و آن‌کس که غایت او معرفت اواید، که از آن گوید او ورای آن بود[۴۰۰].

۳۶ـ اینان که[۴۰۱] اصل این کارند، او را می‌شناسند[۴۰۲]، نه به شواهد ودلایل می‌شناسند که به او می‌شناسند[۴۰۳]، به اولیت او، و وحدانیت او، و رسته از حوادث، و خود آن[۴۰۴] ویرا ملك و زندگانی که می‌شناسد و می‌بیند. هر که[۴۰۵] اولیت او بدانست، درو درماند. و هر که او بدید ورو بماند[۴۰۶]. و هر که را طریق صافی شد وبا او بماند، وجود نماند[۴۰۷]. تصوف همه این است.

۳۷ـ در معرفت این جوانمردان نه میم است و نه عین و نه را و نه فا و نه تا، که آن التقا و نظر است[۴۰۸] در عین وجود در مکانت وصال، رسته از خاك وآب.

۳۸ـ آن‌کس که آن معرفت[۴۰۹] دارد، آب دیدار دروی بشود که خود دیده‌ای دارد[۴۱۰]، و دیدار مه از دیده. و دیدار او را[۴۱۱] به همه می‌باید دید، جز به دیده‌ی عرفان نتوان دید.

۳۹ـ وقت بود که چیزی بینند، که آن نه آن‌کس بود، پس آن مه بود[۴۱۲] که ملك خود بیند. او که الله بیند، یا خود را اید[۴۱۳] پس دیدار، او الله نشناسد[۴۱۴]، او را می بباید شناخت، شناسی که ذکر برفردانیت[۴۱۵] جمع کند، و معرفت بر وحدانیت جمع کند[۴۱۶]، وقصد در قرب جمع کند، وجد بگدارد وجود گیرد. اصطفا[۴۱۷] را داد دهد، استجابت را اجابت دهد.

داری شناختی که[۴۱۸] در آن شناخت، هفت اندام، دیده ور گردد، و هرموئی زبان گردد، آب و خاك هزیمت گردد[۴۱۹]، ابد در ازل پیوندد[۴۲۰] و بهانه در میانه هزیمت گردد[۴۲۱].

یشوق من طواه طول عهد — و یذکر حین ینسی او یغیب
و قد اصفیتنی بالود منی — فما للشوق عندی من نصیب
فکل السن فیها عیون[۴۲۲] — و آذان سوامعها قلوب

***

۴۰ـ کسی پرسید از شیخ‌الاسلام‌که: شناخت حق[۴۲۳] چون بود؟ گفت: آن[۴۲۴] بودکه مرد از حق پر بود، یعنی پر ز حیرت و عرفان و ناز، و ازآدم وخود تهی[۴۲۵].

۴۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که: در اخبار آرندکـه[۴۲۶] الله تعالی فراموسی گفت: یابن عمران[۴۲۷]، اعرفنی فـان لم تعرفنی[۴۲۸] فتعرف الی، فان لم‌تتعرف الـی، فتملق بی معرفتک ایای، اذا اقبلت وحدانیتی اذقذفتها[۴۲۹] فی‌قبلک و لهـا فی‌قلبک علم لایخفی بیان.

گفت: یا پسرعمران، من بشناس[۴۳۰]، ار نتوانی آشنائی فـراده، ار نتوانی در من آویز، من بمگدار[۴۳۱]. دانی کی من بشناسی[۴۳۲] که فردانیت من بدانی و بپذیری که[۴۳۳] من نور خود در دل تو قدح کنم[۴۳۴]، یعنی در دل تـو او کنم[۴۳۵]. و تا دانی‌که من آن‌کنم، ترا شك نماند. آنرا نشانی است روشن‌تر از روز روشن کـه[۴۳۶] برتو پوشیده نبود، نور آن و ضیای آن، شوب و شك از دل تـو بیرون کند[۴۳۷]، که آن نبود آشنائی فراده وآشنائی جوی از من[۴۳۸].

آشنائی دانی چیست؟ یادداری دست‌های برونعمت‌من برخود[۴۳۹]، وعطاهای نهـانی و منت‌های من بینی تـا مهر برمن نهی، ار نتوانی در من آویـز[۴۴۰]. در من آویختن دانی چیست؟ که ترا خوانم، پاسخ‌کنی[۴۴۱]. پسرعمران، بشناسم[۴۴۲]، تا قدر تو در ملکوت بقا مقدس کنم، از شراب قدس در ملکوت نور[۴۴۳]، سیراب کنم و از شراب بقا شربت دهم.

پسرعمران،که با من مناجات کنی از حد خود برمگدر[۴۴۴].

۴۲ـ شیخ‌الاسلام گفت: دانی‌کـه حد چیست؟ نیستی خود بدیدن و هستی او بشناختن.

۴۳ـ این سدیگر معرفت وجود است[۴۴۵] از عین جود نه به بذل مجهود. در این معرفت احوال نیست، ایـن معرفت ورای احوال است و عارف دریـن معرفت گوم[۴۴۶]، و صفای معرفت معلوم. چنانکه از ذوالنون پرسیدند[۴۴۷] کـه: عـارف که بود؟ گفت: کان ههنا فذهب.

۴۴ـ از یحیی معاذ پرسیدند[۴۴۸] از صفت عارف، گفت: رجل معهم باین منهم، و قال مرة اخری: عبدکان فبان.

۴۵ـ سمعت شیخ‌الاسلام یقول[۴۴۹]: الحق اراد الی امتناع[۴۵۰] نعوته وعلو عزته‌ان‌یعرف[۴۵۱]، فتعرف فعرف لابعلم یظهره العبارة[۴۵۲] ولابسبب یبقیه الاشارة[۴۵۳] ولابنعت‌یثبت‌به[۴۵۴]، بل‌معرفة وقعت قهراً، فاوجبت جمعاً فلم‌یدع رسماً، فصارت فی‌الرسم جحداً، وقام فی‌الحقیقة حقاً.

۴۶ـ وانشدنا لنفسه[۴۵۵]:

ان کان ربی قدخزی حبا[۴۵۶] | کل مامنه نخزی فحمدی‌له[۴۵۷]
لاتکتب الا بحر تفسیرما[۴۵۸] | اودعه قلبی و تأویله
لاملک حلول تنزیله[۴۵۹] | و شاطن[۴۶۰] اشرب تسویله
سبحان من‌عرفنی قربه | سبحان من‌الهمنی قیله[۴۶۱]

***

۴۷ـ وقال شیخ‌الاسلام:

وجدانك فقدان، کما ذکرك نسیان، وطلابك وسنان، فمطلوبك[۴۶۲] سکران وعرفانك فرقان، فوصافك حیران[۴۶۳].

۴۸ـ و واسطی بازگفته و پسندیده که کسی گفت از مشایخ[۴۶۴]: من‌ذکر فقد افتری[۴۶۵]، ومن‌صبر فقد اختری ومن عرف فقدابتری.

۴۹ـ هر که‌او یادکرد او را[۴۶۶] بر آورد، وهر که‌وروصبر کرد وزومی‌کاوید[۴۶۷]، و هر که او بشناخت ازو ببرید، یعنی‌که[۴۶۸] می‌گوید و می‌پندارد و دعوی[۴۶۹] می‌کند که: من ویرا بشناختم به‌حدودعزت او[۴۷۰]، او را نشناخته که به‌حقیقت، او خود را شناسد[۴۷۱]. و وی خود داند[۴۷۲] که آن دانش برعلم ربوبیت کویزد برعلم طلب و استیثار نکویزد[۴۷۳]، آن معرفت‌که حق‌تعالی مستحق آن‌اید[۴۷۴] از آدمی بنیاید[۴۷۵]. اما آدمی را به‌لطف خویش در طریق کرم[۴۷۶] معرفت بداد، اورا ازآن بننگشت[۴۷۷].

۵۰ـ اواید‌که[۴۷۸] عجز بنده از معرفت، معرفت می‌انگارد. چنانکه بوبکر

صدیق گفته[۴۷۹]: سبحان من لم یجعل للخلق طریقاً الی معرفته الا بالعجز عن معرفته[۴۸۰]. و مصطفی می‌گفت، صلی‌الله‌علیه‌وسلم[۴۸۱]: لاابلغ مدحتك ولااحصی ثناء علیك انت کما اثنیت علی نفسك، آنرا می‌گوید[۴۸۲]. ولایحیطون به علما (۱)، وما قدروا الله حق قدره (۲). وما اوتیتم من العلم الاقلیلا (۳). چندانکه مبلغ علم تست به‌مقدار طاقت تو.

پایان نسخهٔ الف:

تجوت و الحمدلله رب العالمین و العاقبة للمتقین و لا عدوان الا علی الظالمین و صلی‌الله علی سیدنا محمد واله و صحبه اجمعین الطیبین الاطهار المنتخبین الاخیار و سلما تسلیماً کثیراً. ووقع الفراغ من تحریره العبد الضعیف الراجی الی رحمةالله سعاد دمتاش (رمتاش) بن عبدالله، فی لیلة الجمعه ثامن عشر شعبان من شهور سنه احدی و سبعین و ستمائه (وسبعمائه).

پایان نسخهٔ ب:

تم کتاب الطبقات بحمدالله و منه علی یدالعبد الضعیف درویش صوفی یوم‌الاحد ثامن عشرین رمضان سنه ۸۳۹.

پایان نسخهٔ ج:

تمت هذه النسخة الشریفة و الحمدلله رب العالمین و الصلوة علی سیدالاولین والآخرین علی یدالعبد الضعیف عبدالرحیم بن یحیی بن محمد سیاوشانی فی غرة المحرم الحرام سنه ۸۶۲.

پایان نسخه د:

تم کتاب الطبقات من کلام پیر هرات خواجه عبدالله انصاری قدس سره.

(۱) قرآن، طه / ۱۱۰. (۲) قرآن، انعام / ۹۱. (۳) قرآن، اسرا / ۸۵.

و با خطی شبیه خط متن:

تم التحشیه یوم‌الثبت و المقابله للیـة الاحد غرة رمضان المبارك ۱۱۰۵ من یدالعبد افضل‌بن حمید احمد قریشی الپانی پتی علی شط بهت.

اختلاف نسخه‌ها

۱ــ الف: عنوان را ندارد. ج: سفیداست.
۲ــ ب: گفت قدس‌الله روحه که.
۳ــ ج: «معرفة» ندارد.
۴ــ ب: عین الجـود. ج، د: من عیـن المجهود.
۵ــ ب: شیـخ‌الاسلام گفت. ج، د: «و شیخ‌الاسلام گفت» ندارد.
۶ــ ب: معـمر اصبهانـی گفت. د: و ابومنصور معمر اصفهانی گوید که.
۷ــ ج، د: از علامت فطرتست.
۸ــ ب: ان یری.
۹ــ د: ابوسعید.
۱۰ــ د: سهل تستری گوید.
۱۱ــ ۱۱ــ الف: ندارد.
۱۲ــ ب: ذوالنون گوید معرفت بغایت شودی. د: ذوالنون مصری گوید کـه معرفت که بغایت شود.
۱۳ــ د: ابوالعباس.
۱۴ــ ب، ج: شناخت او به او. د: شناخت او به‌او بی‌شناخت.
۱۵ــ الف: بایزید گفت سری سقطی‌گوید که. ب: گفت که این بایزید گفت سری سقطی گوید که. ج، د: سری سقطی گوید که.
۱۶ــ ب، د: حوایج او از خلق باو افتاد واسطی گوید که هرکه او بشناخت حوایج او ازو از خلق بیفتاد.
۱۷ــ د: ابوحفص.
۱۸ــ ب، د: + که.
۱۹ــ ج: به‌سر نیاید.
۲۰ــ الف: چه آرزو داری.
۲۱ــ د: ذروه.
۲۲ــ د: حلاج اید که.
۲۳ــ ج، د: + می‌گفت.
۲۴ــ الف: که در عبادت می‌کوشند. ب: می‌کوشد.
۲۵ــ ب: به.
۲۶ــ الف: «گفت» ندارد.
۲۷ــ د: «او» ندارد.
۲۸ــ الف: به چه شناخت. د: او را به چه بشناختی.
۲۹ــ ب: گفت بنقض العزایم.
۳۰ــ ب: من می‌سگالیدمی و می‌اندیشیدمی جز آن آمدی. ج: من می‌سگالیدمی و می‌انـدیشیدی جز آمد. می‌سگالیـدم جز آن می‌شد.
۳۱ــ د: فراکردمی او تباه می‌کرد.
۳۲ــ الف: حق را به چه شناختی.
۳۳ــ الف: «گفت» ندارد.
۳۴ــ ج: او باز کردد. د: هرچه فراکردم.
۳۵ــ د: همه اواید.
۳۶ــ ج، د: «که» ندارد.
۳۷ــ ج: علیه‌الصلوة والسلام. د: خضر علیه‌السلام گفت.
۳۸ــ الف: سره گوئی. ب: احمد حنبل را رحمةالله که ای سره گوی. د: که ای سره گوی.
۳۹ــ ب: «که» ندارد.
۴۰ــ الف: در اسناء.
۴۱ــ الف، ب: منت آید.
۴۲ــ ب، ج، د: بینی.
۴۳ــ ج، د: چراغ که مولی دارد به خودی خود فراخفی تو و کس چیزی.
۴۴ــ ب: نگزیرد.

۴۵ـ الف: وجوب.
۴۶ـ ب: هرکه او بشناسد. ج: کاریك او باریك. د: هرکه او را شناسد.
۴۷ـ الف، ب: راه تاریك. د: کار او باریك و راه او تاریك.
۴۸ـ ج: و غایت. د: «غایت» ندارد.
۴۹ـ د: برتر نیست.
۵۰ـ ب، د: حیران گردد که. ج: چنان گردد.
۵۱ـ الف: به شهادت.
۵۲ـ الف، د: نداند.
۵۳ـ د: «که به» ندارد.
۵۴ـ ب، ج، د: پس.
۵۵ـ ب: به‌جای آرد.
۵۶ـ ب: برگذشته. ج: بگذاشته. د: بگذشته.
۵۷ـ ب: آن خستی بدید آید بدانست. ج: آن بدانست. د: آن خست بدید آن بدانست که.
۵۸ـ ج: «الیه» ندارد.
۵۹ـ الف: جز از یکی.
۶۰ـ ب: بهانه. ج: فرادید ناید. د: دیگر بهانه.
۶۱ـ ۶۱ـ ج: ندارد.
۶۲ـ الف: بود.
۶۳ـ الف: بود. ب: «و مشاهدت را ملازم بی» ندارد. د: و مشاهده را.
۶۴ـ ب: و کوشان سبق. ج: و گوش وازو آن. د: و گوش و آن.
۶۵ـ ب، ج: و با خود بیکبار. د: + بی.
۶۶ـ ب، ج: و هموار.
۶۷ـ الف: آن چه آن تواید.
۶۸ـ الف، د: و هرچه ازو اید. ب: بدان.
۶۹ـ د: قدیت نفسی.
۷۰ـ الف: از.
۷۱ـ الف: دریای معرفت باز گدارد. ب: هر روز. ج: یك راهی هر روز. د: هروز دریای معرفت باز گذارد.
۷۲ـ د: «باشد» ندارد.
۷۳ـ ج: بشناخت.
۷۴ـ الف: از معرفت انگاشت.
۷۵ـ ج، د: جان است.
۷۶ـ ب، ج، د: انواعند.
۷۷ـ ب: معرفت استدلال‌معرفت مزدوران است.
۷۸ـ ب: معرفت مستخذلان. د: معرفت احتجابی، در الف نیز در حاشیه با خط متن احتجابی.
۷۹ـ ب: یعنی عقل و معرفت بواسطه.
۸۰ـ الف: بیم آمیزان. د: و بیم آمیزان مسافرانست.
۸۱ـ ب: افتان خیزان است.
۸۲ـ الف، د: آنکه تو اسیر کند.
۸۳ـ الف: مبین او از آن بیان است. د: مبین را از بیانست.
۸۴ـ ج: و آنکه آنرا گریانست. د: و آنکه او را گویان است.
۸۵ـ ج، د: ناگویانست.
۸۶ـ د: + را.
۸۷ـ الف: هر کجا که هست غم نیست. د: هر جا که هست.
۸۸ـ ب: «معرفت» ندارد.
۸۹ـ ب: افکنند. ج، د: افکند.
۹۰ـ الف: شفیع فرا زو آید راه به او آید. ب: شفیع فرازو او آید راه به‌او او آید. د: راه با او.
۹۱ـ ب: حکمت دیده‌ایست.
۹۲ـ د: پاداشت.
۹۳ـ ج: یافت و.
۹۴ـ ب: عارف بر معروف سبق نگیرد. د: و عارف.
۹۵ـ الف: تو کجا بودی.
۹۶ـ الف، د: که بودی.
۹۷ـ الف: جز از.
۹۸ـ الف: راه بگرفت برو از. ج: راه بگرفته از.
۹۹ـ ب: بروید. د: نزوئید.

۱۰۰ــ الف: از آب پندار طالب یافت تو نروید. ب: ار آب پنداره در خـاك طالب یافت نروید شعر.
۱۰۱ــ ب، د: شناخت الله. ج: شناخت حق.
۱۰۲ــ الف، د: موی. ب: از مویی.
۱۰۳ــ ب: بنه‌گزیرد. د: که عـرش در آنست در آن نکویزد.
۱۰۴ــ ب: در آن ورع بگزیرد. ج: «که در آن روع بکویزد» ندارد.
۱۰۵ــ ب: شنـاخت درو است. ج، د: شناخت دوست.
۱۰۶ــ ب: نوری است.
۱۰۷ــ الف: او گفت.
۱۰۸ــ ب: «ملکا و تعرف» ندارد.
۱۰۹ــ د: ملکا ات شناسد ات نشناسد.
۱۱۰ــ ب: آنرا می‌دان می‌بود.
۱۱۱ــ د: اید.
۱۱۲ــ الف: مقال است در سماع آید. د: مقال است در سماع اید.
۱۱۳ــ ب: نماند جز شناخت. ج: جز زشناخت. د: جز زشناخت او.
۱۱۴ــ ب: بشناخت. د: کـه الله ایـدر شناخت.
۱۱۵ــ الف: بور مسکیدن معرفت. ب: بور مسکیدن و مسکیدن معرفت. د: در بهشت بشناخت بود بورهسکیدن معرفت.
۱۱۶ــ ب: که آن از آن او فراز آید. ج: که آن ازو فزاید چون فزود آید از آن. د: که از آن فزاید چون فرود آید از آن عنایت نتوان کرد.
۱۱۷ــ د: کسی که نه اهل آن بود که آن بخواهد یافت.
۱۱۸ــ ب: و آنکه داند نشیند گفتـن. د: و آنکه داند بشنیدن بگفتن حاجت ندارد.
۱۱۹ــ د: شناختنست.
۱۲۰ــ ب: اینان بدان. د: اینان بآب.
۱۲۱ــ الف، ب: معرفت آید.
۱۲۲ــ ب، ج: آب پارگیـن دریا بیش است.
۱۲۳ــ ب: او که ازین بهرهٔ ندارد. ج: او که ازین بهرهٔ ندارد هرچند هنر. د: آنکه ازین.
۱۲۴ــ د: پس از آنکه که.
۱۲۵ــ ب: این آید.
۱۲۶ــ ب: بن‌العطا. د: قال الحمدبـن العطا.
۱۲۷ــ د: قیام عمله.
۱۲۸ــ الف، ج: الی العامة افعاله.
۱۲۹ــ ب: فقال الله تعالی.
۱۳۰ــ ب: الی آخر. د: «الی‌آخره» ندارد.
۱۳۱ــ د: افعالها.
۱۳۲ــ ب، د: الی نبینا علیه‌السلام. ج: و تعرف نبینا محمد علیه الصلـوة والسلام.
۱۳۳ــ الف: انی اشکوالیك قلة معرفتی. ب: قلة معرفتی ایاك.
۱۳۴ــ ب: اذا ابدا الشاهد.
۱۳۵ــ ۱۳۵ــ د: ندارد.
۱۳۶ــ ب: «و» ندارد.
۱۳۷ــ الف، ج: احاطت است یعنی چیز. ب، ج: چنانکـه آن است. د: یعنی چیزی چنانکه آن است.
۱۳۸ــ ج، د: سه فرقه‌اند.
۱۳۹ــ د: «اول» ندارد.
۱۴۰ــ د: ببصر.
۱۴۱ــ ب: به نیکوئی نظر.
۱۴۲ــ د: در صنایع صنعت بیند او در رزق.
۱۴۳ــ د: «پیدا» ندارد.
۱۴۴ــ الف: که کردا کردکار. د: کـه کردا را کردگار.
۱۴۵ــ د: رزاق.
۱۴۶ــ الف: بداشته در هو. ج: در هوا جال آنرا. د: او را.
۱۴۷ــ ب، ج: و نگاه داشته‌است به‌قدرت.

د: و نگاه داشت به قدرت.
۱۴۸ـ الف: زمین را بگسترانیده. ب: زمین را گسترانیده است. د: زمین‌را گسترانیده.
۱۴۹ـ د: کرده که.
۱۵۰ـ د: شیخ ابوعلی دقاق گفته.
۱۵۱ـ ب: معرفة رسمية لا غليلا. د: لاغليل تسقي.
۱۵۲ـ الف، ب: عالم آید کفر و بیگانه. د: عالم است کافر و بیگانه.
۱۵۳ـ ب: «معرفت» ندارد.
۱۵۴ـ الف: که از تصدیق.
۱۵۵ـ د: با ثواب دیگر انباز باشد.
۱۵۶ـ ب: که کافران می‌گویند که.
۱۵۷ـ ب: و گوش شنونده داد و زبان گوینده داد. د: کـه چشم بینا داد و گوش شنوا داد و زبان گویا و دست گیر و پای روا.
۱۵۸ـ ب: و این معـرفت که. د: ایـن معرفت.
۱۵۹ـ ج: رزاق.
۱۶۰ـ د: واجب شود و از دوزخ برهد.
۱۶۱ـ ب: و احکام بدین بپای گردد و از گور. ج: و از گور.
۱۶۲ـ ج، د: برهند.
۱۶۳ـ د: دلایل و صنایع.
۱۶۴ـ ب، د: شناخت خبری در قرآن.
۱۶۵ـ د: و شناخت.
۱۶۶ـ د: «ورمت» ندارد.
۱۶۷ـ الف: مقدم برو سنت نبیت است. ب: «بربوبیت نبیت» ندارد. د: مقدم بر ایـوست است کـه نیست ورای حجتست که.
۱۶۸ـ ب: است نبیت. ج: «کـه نبیت ورای حجت است» ندارد.
۱۶۹ـ ب: و آنچه پیغامبر. ج، د: پیغمبر گفت.
۱۷۰ـ د: شواهد و صنایع بسمع است.
۱۷۱ـ ب: که تا این نبود.
۱۷۲ـ ج، د: وی پیغمبر.
۱۷۳ـ ب: و نه راه یافتند. ج: و نـه بردند و نه راه یافتند.
۱۷۴ـ ج، د: پیغمبر.
۱۷۵ـ ب: «کس» ندارد.
۱۷۶ـ ب، ج، د: به دلایل و صنایع و شواهد.
۱۷۷ـ الف: اثبات صفات. کشف‌الاسرار نیز مانند متن است (ج ۲/۵۰۷).
۱۷۸ـ ب، ج: و پرهیزیدن.
۱۷۹ـ الف: بر اسم و ظاهر.
۱۸۰ـ الف، ج: وقوف کردن بحد بر نام صفات. د: بحد بر نام صفات. ب: وی نه افراط.
۱۸۱ـ ب: نه زیادت نه نقصان که شرط رمت اینست و قیاس. ج: نه زیادت نه نقصان شرط رمت و نه قیاس. د: که شرط رفت و نه قیاس.
۱۸۲ـ ج، د: کتمان رسانیدن.
۱۸۳ـ د: «همچنان» ندارد.
۱۸۴ـ ب: و نه برسیدن از آن و تسلیم کردن. ج: و نه برسید از آن. د: و نه پرسیدن از آنکه تسلیم کرد بـه طوع.
۱۸۵ـ د: در چگونگی او.
۱۸۶ـ ب: از گفت و شنیدن. د: و نه وی خان از گفت.
۱۸۷ـ الف: حق تعالی را نـام آنست. ب: خلق را تمام آنست. کشف‌الاسرار نیز مانند متن است (ج ۲/۵۰۷).
۱۸۸ـ الف: تشبیه در اثبات. د: تشبیه از اثبات در هیچ چیز نیست.
۱۸۹ـ د: و نه انکار برد از تنزیه.
۱۹۰ـ ب: ای الصفة الاعلی.
۱۹۱ـ د: و مکان که او.
۱۹۲ـ ج: هرچه کند و کرد. د: هرچه کرد و هرچه کند.
۱۹۳ـ د: راست و پاک کرد.
۱۹۴ـ د: و قدرت نافذ.

۱۹۵ــ ج، د: سخن وی است حق.
۱۹۶ــ د: ویست راست.
۱۹۷ــ د: «و» ندارد.
۱۹۸ــ ب: موجود ناپیوسته دایم. د: موجود به او پیوسته دایم.
۱۹۹ــ د: من عندنا.
۲۰۰ــ ج: باوغسته. د: ابدخلق بوغسته.
۲۰۱ــ ب: و الحکم.
۲۰۲ــ د: و ویرا گفت.
۲۰۳ــ ب: استوار بر محال قادر. د: و عقلی درو عاجز.
۲۰۴ــ ب: و معاملهٔ ایشان عالم و اوست عالم.
۲۰۵ــ ب، ج: + وهم یسئلون.
۲۰۶ــ د: «لم» ندارد.
۲۰۷ــ ب: + وان الله لمع المحسنین.
۲۰۸ــ ج، د: «الی آخره» ندارد.
۲۰۹ــ الف: «معرفت» ندارد.
۲۱۰ــ د: دوژخ.
۲۱۱ــ د: اما از حقیقت معرفت بوئی نبرند آن چیزی دیگراید.
۲۱۲ــ ب: و شواهد.
۲۱۳ــ الف، ج، د: بینت.
۲۱۴ــ د: آوای نبود و از آنجا که ازین چیزی بود از آن آوای نبود نه از دوزخ نشان آن جافرا که ازین آوای بود از آن هیچ نبود.
۲۱۵ــ ب: گوید که.
۲۱۶ــ الف، د: برگذر که.
۲۱۷ــ ب: آنرا آید.
۲۱۸ــ ب، د: حقیقت برمحققان.
۲۱۹ــ ج: «که» ندارد.
۲۲۰ــ ب: وحق نشناسد. د: حق نشناخته.
۲۲۱ــ ب: حجاب آید ازو.
۲۲۲ــ ب، ج: هاریوکان. د: «وهاریوکان صفاتی باشند» ندارد.
۲۲۳ــ د: ابوعلی کزجی کوکبی گوید.
۲۲۴ــ ب: گفت دنیا. د: در من افتاد گفت که از دنیا بیامدی و مرا نشناختی.
۲۲۵ــ ب: «الآیه» ندارد.
۲۲۶ــ الف: بر گورستان برگذشت. د: روزی عبدالله مبارك.
۲۲۷ــ الف: نچشیدن. ب: مسکینان برفتند از دنیا و از بهینه چیز. ج: بهینه چیز.
۲۲۸ــ ج: «که» ندارد.
۲۲۹ــ ج: «گفتا».
۲۳۰ــ د: بونصر دباغست گفت.
۲۳۱ــ ب: ندانستم و من پنداشتم. ج: ندانستم و می‌پنداشتم. د: دریغا ندانستم.
۲۳۲ــ ج: وزان.
۲۳۳ــ الف: تو به‌آنید. ب: توبه اینست.
۲۳۴ــ ب: جز فردانیت. ج: گفت که جز زفردانیت. د: جز زفردانیت.
۲۳۵ــ ب، د: هیچ چیز.
۲۳۶ــ د: هیچ چیز.
۲۳۷ــ الف: که از دیدار اید. ج: که از دیدار آید جوی که از شناخت. د: نبود شناخت جوی که از دیدار اید جوی که از شناخت ابدی.
۲۳۸ــ ۲۳۸ــ د: ندارد.
۲۳۹ــ ج: معرفت اسمی.
۲۴۰ــ الف: در بیماری که چه آرزو داری. ب: چه آرزویی. ج: در بیماری مرگ چه آرزو.
۲۴۱ــ گفت از آنکه به او شوم یك ذره آشنائی به او. ج: به‌وی شوم. د: به وی شم.
۲۴۲ــ ب: عیان آید.
۲۴۳ــ الف: دیده به اول یار شود بینند. ب: آن از آن بود که دیده با ازل باز شود بیند.
۲۴۴ــ الف: یار شود که چه در مسموع درمانی در معاین درمانی. ج: گرچه در. د: «در معانی درمانی» ندارد.
۲۴۵ــ ب: لا کجة فی لجة. د: لا محجة

فی لجة.
۲۴۶ــ ب: + المحب.
۲۴۷ــ د: هبني و حبك.
۲۴۸ــ ب: بالعلوم ثم ترکتنی. د: اتقظتنی.
۲۴۹ــ د: ملذذلا ابصر.
۲۵۰ــ ب: سزهده. ج: پیرز زهده. د: یا خایفا.
۲۵۱ــ ب، ج، د: قد تبهر.
۲۵۲ــ الف، د: اما در وجه دیگران معرفت. ج: اما در وجه دیگر آن معرفت.
۲۵۳ــ الف: با اسقاط پرکندگی. ب: پراکندگی.
۲۵۴ــ الف: فروگذاشتن.
۲۵۵ــ ب: او از شواهد و فروگداشتن عبادات.
۲۵۶ــ د: بر درجه‌ها.
۲۵۷ــ ج: راستست. د: عبارات و معاملات در نشان‌ها.
۲۵۸ــ ب: و ولایت.
۲۵۹ــ ب: و محنت.
۲۶۰ــ الف، د: و بر تفویض.
۲۶۱ــ د: اسباب قدرت درو.
۲۶۲ــ ب: و بازگشتن اسباب با مشیت.
۲۶۳ــ الف: به او گشتن.
۲۶۴ــ ب: «به» ندارد.
۲۶۵ــ ب: «زبان» ندارد.
۲۶۶ــ ب: سنریهم آیاتنا فی الآفاق وسیریکم.
۲۶۷ــ ج: ناخاسته.
۲۶۸ــ د: مهر بروی نهی.
۲۶۹ــ الف: بیکارید و مزدور. ب، د: همه بیکارست و مزدوری.
۲۷۰ــ الف، د: معرفت پیش.
۲۷۱ــ ب: بعضی اهل رمت.
۲۷۲ــ الف: برگذشتی.
۲۷۳ــ د: میانی.
۲۷۴ــ ب: مقاطعه.

۲۷۵ــ ب، د: + نه‌سبب.
۲۷۶ــ الف، ج: و دوستی صاف. ب: ولیکن. د: و دوستی صاف لیکن.
۲۷۷ــ ب: و محنت در دوگانگی است.
۲۷۸ــ ب، د: و شیخ ابوبکر.
۲۷۹ــ الف: هیچیز بنگذارد که آنجا او را دوست دارد. ب: از اوصاف هیچ چیز بنگذارد. ج: جای بنگذارد. د: از اوصاف هیچ چیز بنگذارد که آنجا ورا دوست دارد.
۲۸۰ــ ب، د: گفته.
۲۸۱ــ ج: «او» ندارد. د: که او را به سزا و به حقیقت حق و.
۲۸۲ــ الف، ج: نشناسد و نتواند. د: به حدود عزت او را بشناسد و نتواند.
۲۸۳ــ الف: بمن عزوا.
۲۸۴ــ د: وانشد لغیره.
۲۸۵ــ د: کل امر.
۲۸۶ــ الف: + حق قدره درین جا به اندازه یك صفحه از متن نسخهٔ الف جابه‌جا شده است و در آخر نسخه قرار داده شده است که به‌جای خود برگردانیده شد.
۲۸۷ــ الف: گفت. د: که علی دقاق گوید.
۲۸۸ــ د: آنکه.
۲۸۹ــ ب: شاه کاشانی. ج، د: شاه کشتگانی.
۲۹۰ــ د: «دو» ندارد.
۲۹۱ــ ج: نتوان. د: بنتوان.
۲۹۲ــ ب: و دیگری گفت نتوان. ج: گفت بتوان شناخت. د: و دیگری گفت توان شناخت.
۲۹۳ــ ب: شیخ اسحق ترازوگر گفته که. د: شیخ ابواسحق ترازوگر گفته که.
۲۹۴ــ ب: راست گفتند و صواب گفتند آن کس که گفت نتوان. ج: راست گفتند و صواب گفتند آن کس که او

گفت که. د: «که» ندارد.
۲۹۵ـ الف: حق او آید که او به‌آن نشناسد. ب: حق اوست کس او را به آن. د: کس آن باز نشناسد.
۲۹۶ـ ب: نگر که او خویشتن را داند و شناسد به حقیقت داند. د: که او خویش به حقیقت داند.
۲۹۷ـ الف: گفت‌که شناسد. ب: نشناسد.
۲۹۸ـ الف: آن شناخت عام بود که جز ازو. ب: عام آید.
۲۹۹ـ د: و او را نیاز.
۳۰۰ـ د: «و تشبیه نیست و او یگانه است» ندارد.
۳۰۱ـ الف، ب: آن است‌که او می‌شناسد. د: اویند که می‌شناسد.
۳۰۲ـ د: آن.
۳۰۳ـ ب، ج: و او گفته. د: و او که گفته.
۳۰۴ـ د: پس قومیست که می‌شناسند.
۳۰۵ـ الف: او ابا او. د: او را به او.
۳۰۶ـ ج، د: «به» ندارد.
۳۰۷ـ الف: و تعریف و ما قدروالله. ب، د: + حق قدره. ج: حق قدر.
۳۰۸ـ الف، د: ندارد.
۳۰۹ـ ب، ج، د: اما که.
۳۱۰ـ ج، د: شناخت.
۳۱۱ـ الف، د: + که.
۳۱۲ـ ج: کی پرداخت. د: قدر تو آن جلال کی پرداخت.
۳۱۳ـ ج، د: آنچه تو.
۳۱۴ـ د: پردود.
۳۱۵ـ الف، ج: مکر. د: مکز.
۳۱۶ـ ب: درویش آنکه او را از بیم.
۳۱۷ـ ب: بیهوده که بجهت خود جست. د: بیهوده آنکه بجهد خود جست.
۳۱۸ـ د: آنکه.
۳۱۹ـ الف: به صنایع داند و به‌بیم. کشف‌الاسرار: او که به صنایع شناسد به‌بیم و طمع پرستد (ج ۳/۶۳۹).

۳۲۰ـ د: و آنکه به احسان دوست دارد.
۳۲۱ـ ب: مناغدتر گردد. د: مناغدیر گرده. کشف‌الاسرار: روز محنت برگردد.
۳۲۲ـ د: و آنکه.
۳۲۳ـ الف که او ترا. د: و آنکه ترا.
۳۲۴ـ ب: به صنایع داند شناخت.
۳۲۵ـ ب: «تو» ندارد.
۳۲۶ـ د: و آنکه.
۳۲۷ـ الف: بیهوده را تعظیم. د: نیافت بیهوده از راه تعظیم شریعت برتافت.
۳۲۸ـ ج: به‌نور می‌داند.
۳۲۹ـ از شعاع و خود.
۳۳۰ـ الف: محب را. ج، د: محبت ترا.
۳۳۱ـ ب: بازمی‌پردازد.
۳۳۲ـ د: خداوتدا.
۳۳۳ـ ب: طلب آن یافته.
۳۳۴ـ ب: از صنایع این.
۳۳۵ـ الف: خبر که آویزد. ب: یافت زبان خبر که. د: یافت بر زبان‌چیزکی آویزد.
۳۳۶ـ د: ابوالعباس.
۳۳۷ـ ب، د: معرفت دوست.
۳۳۸ـ د: «حق» ندارد.
۳۳۹ـ ج: اما معرفت شناخت‌حق یگانگی. د: اما معرفت حق یگانگی.
۳۴۰ـ الف: می‌شناسد.
۳۴۱ـ د: معرفت حقیقت فازان راه.
۳۴۲ـ ب: صمدیت او بحقیقت ربوبیت او.
۳۴۳ـ ج، د: «او» ندارد.
۳۴۴ـ ب: و حد عظمیت.
۳۴۵ـ ج: کسی به آن. د: کیفیت آن کس را به‌آن.
۳۴۶ـ ج: کم از سپندانه است. د: کم از سپند دانهٔ است.
۳۴۷ـ ب: گفت ار چه آن.
۳۴۸ـ الف: یافتن است.
۳۴۹ـ الف: حیات است نام و نشان.

ب: بود آن حیرتست. د: و نشان او یافت.
۳۵۰ـ الف: پس تواید. ب: شناخت‌خود (بدون آن). ج: خود بس تو آیـد. د: خود کس تو آید.
۳۵۱ـ د: «و» ندارد.
۳۵۲ـ ب: و عزما و عقلا. ج: و عرفاً و عقداً.
۳۵۳ـ الف: ما اشتغلوا سواه.
۳۵۴ـ الف: ما شاهدته حستاً. ب: ما شاهدته حسناً. د: المعرفة ما شهدته حساً والعلم ما شهدته خبراً.
۳۵۵ـ ب: و قال ابوبکر القیانی المعرفة ماتیه المعروف.
۳۵۶ـ ج: عمرالمکی. د: عمربن عثمان الملکی.
۳۵۷ـ الف: اصل الکل. ب: اصل کل.
۳۵۸ـ د: لا یکون مموما ابداً.
۳۵۹ـ ب: ابوالحسن.
۳۶۰ـ ب: آفات العمل.
۳۶۱ـ ب: العارفون قانعون عن تدبیرهم تدبیر الحق لهم.
۳۶۲ـ ب: رؤیة لا عین و علم لا خبر.
۳۶۳ـ ب: ولهم لاباءبهم بل هم بالحق تصرفهم. ج: ماهم ماهم. د: ولهـم بانهم.
۳۶۴ـ ب: عن ربه عزوجل. احببته فاذا احببت کنت. ج: فاذا حببتـه کنت. د: فاذا احببته کنت.
۳۶۵ـ الف: العارف نفسهم عن الله. ج: العارف یفهم بالله عن الله.
۳۶۶ـ د: علی وحدانیتهم.
۳۶۷ـ الف، ج: العارف مـرآة. ب: اذا فیها تجلی له مولاه. د: قلب العارف مرآة.
۳۶۸ـ د: طاهر عن کل.
۳۶۹ـ د: + البسطامی.
۳۷۰ـ الف، ج: و غیب آثاره.
۳۷۱ـ الف: دون شیئی من عبده من‌غیره.
ب: دون شیء من عنده.
۳۷۲ـ ب: لبندارین الحسین الآزکانی.
۳۷۳ـ د: معرفته.
۳۷۴ـ د: ذلك معرفتی.
۳۷۵ـ ب، د: و من نقل قادراً بقدرته. ج: و من یقل قادر.
۳۷۶ـ ج: مقدورتی. د: ذالك مقدرتی.
۳۷۷ـ ب: و من وجده و وصلته. ج، د: وجده و رؤیته.
۳۷۸ـ د: رایت فقدالجمع موجدی.
۳۷۹ـ ج: فابن ابنی و ابن اینهم.
۳۸۰ـ ب: فان صابوا فذاك مادیتی. ج: فان صابوا فذاك مادبتی.
۳۸۱ـ ج: تخربقوا. د: بحرقوا.
۳۸۲ـ ب: در بحر تعریف.
۳۸۳ـ ج، د: و این.
۳۸۴ـ ب: یکی قرب و دوم صعود از علم و سدیگر مطالعت جمع.
۳۸۵ـ ج، د: خاص خاص است.
۳۸۶ـ ب: جز از قربت نماند. ج، د: جرز قریب نماند.
۳۸۷ـ الف: جز از قرب چیست. د: و در سخن اقرب.
۳۸۸ـ د: «است» ندارد.
۳۸۹ـ ج: بگزینم.
۳۹۰ـ الف: ندارد.
۳۹۱ـ الف، ب: و تحقیقـك فی سری. قشریه: و تحققتك فی سری. (۱۰۶). د: «لسانی» ندارد.
۳۹۲ـ ج: فاجتمعنا لمعان. قشیریه نیز مانند ج است. و بیت دوم در قشیریه چنین است: ان یکن غیبك التعظیم عن لحظ عیان* فلقد صیرك الوجد مـن الاحشاء دانی.
۳۹۳ـ ج، د: قدس سره.
۳۹۴ـ ب: بمعنـانا بلارسم ولکـن. د: فمعناها بلارسم ولیکن.
۳۹۵ـ ب: لمعنانا وقیب.
۳۹۶ـ الف، د: عبارت نتوان.

۳۹۷ـ الف، ب، د: آن معرفت مهر.
۳۹۸ـ ب: که جان از آن پر و عبارت تلك روحی. د: عتاب تهی.
۳۹۹ـ الف: تملك روحي منك ملا. ج: منك ملآی. د: منك بلا.
۴۰۰ـ ب: او معرفت او آید. ج: «آن بود» ندارد. د: کی از آن گـوید آن ورای آن بود.
۴۰۱ـ ب: این که.
۴۰۲ـ الف: او می‌شناسـند. ب: او را می‌شناسند به اولیت او...
۴۰۳ـ ج: به او او را می‌شناسند. د: به او می‌شناسند.
۴۰۴ـ الف: و خود و آن. ب، ج، د: از حوادث وجود و آن.
۴۰۵ـ ب: که هرکه.
۴۰۶ـ الف، ب، د: وزو بماند.
۴۰۷ـ الف: هر که طریق صافی باشد با او بماند و خود نماند. ب: صافی شد به او بماند. د: و هر که در طریق صافی شد به او بماند و خود نماند.
۴۰۸ـ الف: نه عین نه را و نه فا و نه تا تاکی آن التقا و نظر است. د: که آن التفات و نظر است.
۴۰۹ـ ب: و آن کس که این معرفت.
۴۱۰ـ ج، د: که خود دیده دارد.
۴۱۱ـ ب: و دیدار نه از دیده و دلدار او را.
۴۱۲ـ ب: که آن آن کس بود که آن مه بود. ج: که نه آن کس بود پس آن بود. د: که نه آن کس بود.
۴۱۳ـ الف: با حورا اید. ب: با حوار بس. ج: او که الله را بیند. د: یـا حورا اید.
۴۱۴ـ ب، ج: پس دیـدار او او الله نشناسد.
۴۱۵ـ الف: می‌بایـد شناخت شناخت شناسی کـه. ب: می‌بـایـد شنـاخت شناسایی که ذکر فردا نیت. د: می‌باید شناخت شناخته شناسی که.
۴۱۶ـ ج: «کنده» ندارد.
۴۱۷ـ الف، د: وجد بگذارد و وجـود گیرد. ب: وجد بگدارد وجود گیرد. ج: وجود گیرد و اصطفا.
۴۱۸ـ د: و او شناسی که.
۴۱۹ـ الف: و هر موی زبان گردد. ب: + شعر. ج، د: و آب و خاك.
۴۲۰ـ د: ایدر در ازل پیوندد.
۴۲۱ـ ج: وبهانه در میان هزیمت گردد.
۴۲۲ـ د: منها عیون.
۴۲۳ـ ج: «حق» ندارد.
۴۲۴ـ ب: «آن».
۴۲۵ـ ب: و از آدم خود تهی.
۴۲۶ـ ب: که یعنی در اخبار آورده‌اند که. د: آمده که.
۴۲۷ـ د: فراموشی گفت یا ابن عمران.
۴۲۸ـ الف: فان تعرفنی.
۴۲۹ـ ب، د: اذا قذفتها.
۴۳۰ـ الف: یابن عمران مـرا بشناس. د: مرا بشناس.
۴۳۱ـ الف، د: بمگذار.
۴۳۲ـ ب: دانی که من نشناسی. د: دانی که مرا بشناسی.
۴۳۳ـ ج، د: و بپذیری که.
۴۳۴ـ ب: در دل قذف کنم.
۴۳۵ـ ب، د: افکنم. ج: یعنی در دل او کنم.
۴۳۶ـ ب: آنرا نشانی است روشن که. د: آنرا آشنائیست روشن‌تر از روز که.
۴۳۷ـ د: از دل تو ببرد.
۴۳۸ـ ب: و آشنائی از من.
۴۳۹ـ ب: دست‌های پر و نعمت من نزد خود.
۴۴۰ـ الف: ار بتوانی در من آویز.
۴۴۱ـ الف: پاسخ دهی.
۴۴۲ـ د: بشناس مرا.
۴۴۳ـ ب: در ملکوت ترا.

۴۴۴ـ الف: برمگذر. د: ازخودبربمگذر.
۴۴۵ـ ب: وجود ذات است.
۴۴۶ـ د: درین معرفت گم.
۴۴۷ـ الف: از ذوالنون پرسیدن. ج: از ذوالنون پرسیدند از صفت عارف.
۴۴۸ـ الف: ان بحتی معاذ را پرسیدند. د: از یحیی معاذ رازی پرسیدند.
۴۴۹ـ ب: سمعت شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه و کرم وجهه یقول. د: سمعت شیخ‌الاسلام رحمه‌الله یقول.
۴۵۰ـ ب، ج، د: اراد فی امتناع.
۴۵۱ـ ب: ان تعرف.
۴۵۲ـ ب، ج: فعرف لا یعلم لظهوره العبارة.
۴۵۳ـ ب: بنقسیه الاشاره. ج: بنفینه الاشاره. د: بنفسه الاشاره.
۴۵۴ـ الف: بنعت فتبت به.
۴۵۵ـ ج: و انشدنا شیخ‌الاسلام لنفسه. د: وانشدنا شیخ‌الاسلام کرم‌الله‌وجهه.
۴۵۶ـ ب: قدحا کل ما. د: قدحیا کل مامنه.
۴۵۷ـ الف، ج: منه نحوبای فحمدی له. ب، د: منه نحوبای محمدی له.
۴۵۸ـ ب: لا تکتب البحر تفسیرما.
۴۵۹ـ ب: لا ملک حاول تنزیله. د: لایحل حلول.
۴۶۰ـ ب، د: او شاطن.
۴۶۱ـ الف: سبحان الهمتی قیله. ب، د: در اینجا متن این دو نسخه به پایان می‌رسد و نام کاتبان نسخه‌ها و سال‌های تحریر آن آمده است که در پایان کتاب آمده است. مطالب بعدی را در صفحات قبل آورده‌اند که در اینجا نقل شده است.
۴۶۲ـ ب: و طلایك و سنان. ج، د: و مطلوبك.
۴۶۳ـ ب: و واسطی بازگفته و عرفانك فرقان فوصا فلك حیران و پسندیده.
۴۶۴ـ ب: و پسندیده گفته که کسی از مشایخ. ج: گفته از. د: و واسطی گفته و پسندیده که کسی گفته از مشایخ.
۴۶۵ـ الف: فقد اقتری. ب: من فقد افتری.
۴۶۶ـ ج: «را» ندارد.
۴۶۷ـ ب، د: می‌کاود. ج: می‌کارد.
۴۶۸ـ د: «که» ندارد.
۴۶۹ـ د: «می» ندارد.
۴۷۰ـ د: به حدود و عزت او.
۴۷۱ـ الف: که به حقیقت او او خود را شناسد. د: به‌حقیقت او او را شناسد.
۴۷۲ـ ج، د: و وی خود را داند.
۴۷۳ـ الف: «بی علم طلب و استیثار نگویزد» ندارد. ب: بی علم ربوبیت گویژد بی علم طلب و استیثار نگویژد. ج: بی علم و استیثار نگویزد. د: بی طلب و استبشار نگویزد.
۴۷۴ـ الف، ب: آن آید. ج: آنید.
۴۷۵ـ ج: از آدمیان بنیاید. د: از آدمی نیاید.
۴۷۶ـ ج: در طریق گوم.
۴۷۷ـ ب، ج: بنینگاشت. د: بنگاشت.
۴۷۸ـ ب: او آید که.
۴۷۹ـ ب: ابوبکر صدیق گفته رضی‌الله. ج: بوبکر صدیق رضی‌الله گفته. د: ابوبکر صدیق رضی‌الله گفته.
۴۸۰ـ ج: الا بمعجز العجز عن معرفته.
۴۸۱ـ ب: و مصطفی گفت علیه‌الصلوة والسلام. د: و مصطفی صلی‌الله علیه و سلم.
۴۸۲ـ د: او را می‌گوید.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست اعلام

نام سوره‌ها و آیه‌های قرآن

۱ـ آل عمران: ۶، ۱۴، ۱۸، ۴۱، ۷۹، ۹۱، ۱۶۴
۲ـ ابراهیم: ۵.
۳ـ احزاب: ۷، ۲۳، ۳۲، ۴۱
۴ـ احقاف: ۲۹، ۳۵
۵ـ اخلاص: تمام سوره
۶ـ الرحمن: ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۱
۷ـ اسراء: ۸۱، ۸۵، ۱۰۷
۸ـ اعراف: ۵۴، ۵۸، ۶۹، ۷۴، ۷۷، ۱۰۲، ۱۲۸، ۱۷۲، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۵
۹ـ اللیل: ۵
۱۰ـ انبیاء: ۷، ۳۲، ۳۷
۱۱ـ انعام: ۱۹، ۳۶، ۵۴، ۹۱، ۹۷، ۱۱۲، ۱۲۱، ۱۴۹، ۱۶۲
۱۲ـ انفال: ۱۲، ۱۷
۱۳ـ بقره: ۲۲، ۴۰، ۱۷۷، ۱۸۷، ۱۹۷، ۲۰۰، ۲۳۵، ۲۵۶
۱۴ـ تغابن: ۱۱
۱۵ـ توبه: ۱۸، ۷۳، ۱۰۴، ۱۲۲
۱۶ـ والتین: ۱۲
۱۷ـ جاثیه: ۱۴
۱۸ـ حج: ۶۷، ۷۳، ۷۴
۱۹ـ حجر: ۴۰، ۴۲
۲۰ـ حجرات: ۱۳
۲۱ـ حدید: ۳، ۱۳، ۲۷
۲۲ـ حشر: ۱۴
۲۳ـ ذاریات: ۵۶
۲۴ـ رعد: ۳۹
۲۵ـ روم: ۷، ۵۶
۲۶ـ زخرف: ۶۸
۲۷ـ زمر: ۹، ۵۴، ۵۳، ۶۰، ۶۷
۲۸ـ سبا: ۲۱
۲۹ـ شعرا: ۸۱
۳۰ـ شوری: ۱۱
۳۱ـ ص: ۳۹، ۴۱، ۸۳
۳۲ـ صافات: ۱۰
۳۳ـ طه: ۶، ۳۴، ۴۱، ۴۴، ۸۲، ۱۱۰
۳۴ـ عادیات: ۱۰
۳۵ـ عبس: ۲۱، ۲۲
۳۶ـ العصر: ۳
۳۷ـ علق: ۵، ۱۴
۳۸ـ عنکبوت: ۴۳، ۶۹
۳۹ـ غاشیه: ۱۷
۴۰ـ فتح: ۲۶، ۲۹
۴۱ـ فجر: ۲۹
۴۲ـ فرقان: ۲۶، ۴۵

۴۳ـ فصلت: ۵۳
۴۴ـ ق: ۱۶، ۳۷
۴۵ـ قصص: ۷۵، ۷۸، ۸۸
۴۶ـ قلم: ۴۸
۴۷ـ کهف: ۲۴، ۶۵، ۶۸
۴۸ـ مائده: ۱، ۶۳، ۸۳
۴۹ـ سجادله: ۷
۵۰ـ محمد: ۱۹، ۲۴
۵۱ـ مدثر: ۸
۵۲ـ ملك: ۱۴
۵۳ـ منافقون: ۴
۵۴ـ مؤمن: ۱۲، ۶۰.
۵۵ـ نجم: ۱۷، ۲۹، ۳۰
۵۶ـ نحل: ۱۶، ۱۷، ۲۷، ۴۳، ۶۰، ۹۷، ۱۲۸
۵۷ـ نساء: ۶۳، ۷۲، ۸۳
۵۸ـ نمل: ۱۹، ۸۸، ۹۳
۵۹ـ نور: ۲۲، ۳۷، ۴۰
۶۰ـ هود: ۱۲، ۵۲، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۲۰
۶۱ـ یس: ۵۵، ۸۳
۶۲ـ یوسف: ۴۲، ۵۶، ۸۷، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۸
۶۳ـ یونس: ۳۲

فهرست احادیث

۱ـ الحیاء من الایمان. (۹۶)
۲ـ ارق‌الناس اهل الیمن. (۵۰)
۳ـ الضیافة ثلاثة ایام فمازاد فهو صدقة. (۵۹۱)
۴ـ اکثر اهل الجنة البله. (۵۶۸)
۵ـ اکثرواذکرالله حتی‌یقولون مجانین، سبق المفردون. (۶۳)
۶ـ المرء مع من احب. (۳۰۲)
۷ـ اناجلیس من ذکرنی. (۶۳)
۸ـ ان‌الله لاینظر الی اعمالکم ولا الی اموالکم ولا الی‌صورکم، ولکن ینظر الی قلوبکم. (۷۰)
۹ـ ان فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح الجسد و اذا فسدت فسدالجسد الا وهی القلب. (۷۰)
۱۰ـ ان من کلام النبوة الاولی اذا لم تستحی فاصنع ماشئت. (۹۶)
۱۱ـ انی لست بناظر فی حق عبدی حتی ینظر عبدی فی حقی. (۲۶)
۱۲ـ اللهم انی اسئلك بحق السائلین علیك و بحق الراغبین الیك و بحق ممشای هذا الیك. (۳۹)
۱۳ـ خیرالذکر الخفی و خیرالرزق ما یکفی. (۶۲)
۱۴ـ رب اشعث اغبر ذی طمرین لایؤبه له لواقسم علی الله لابره، لایؤبه له‌ای‌لا یحتفل به لحقارته. (۳۹)
۱۵ـ سبق المفردون. (۶۳)
۱۶ـ فاذا احببت کنت له سمعا و بصرا. (۶۵۰)
۱۷ـ کنت‌کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف. (۶۳۹، ۶۴۵)
۱۸ـ کنت له سمعا یسمع بی... الی آخره. (۲۱۴)
۱۹ـ کن فی‌الدنیا کانك غریب. (۷۸)
۲۰ـ لاابلغ‌مدحتك ولااحصی‌ثناءعلیك انت کما اثنیت علی نفسك. (۲۳۰، ۶۵۵)
۲۱ـ لااسأل عن عبادی غیری. (۲۵۵)
۲۲ـ لوخشع قلبه لخشعت جوارحه. (۱۱۴)
۲۳ـ مرضت فلم تعدنی. (۳۰۲)
۲۴ـ من حسن اسلام المرء ترکه مالا یعنیه. (۷۸)
۲۵ـ من فتح له شیء من غیر مسئلة فرده و هو محتاج الیه، احوجه‌الله ان یأخذ مثله بمسئالة. (۲۵۷)
۲۶ـ من عرف نفسه فقد عرف ربه.

(۶۳۷)

۲۷ـ نعمتان مغبون فیهما کثیر من الناس: الصحة و الفراغ. (۲۸۴ـ۲۸۵)

۲۸ـ یا بن مسعود، أتدری ای عری الاسلام أوثق؟ قال قلت: الله و رسوله اعلم. قال: الولایة فی الله والحب فیه و البغض فیه. (۳)

۲۹ـ یا غلام، احفظ الله یحفظك. (۲۶)

۳۰ـ یا معاذ، هل تدری ما حق الله علی العباد. (۲۶)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست اشعار عربی

به‌ترتیب قوافی

للقائل:
سئالتك بل اوصيك ان مت فاكتبی
علی لوح قبری، كان هذا متيما
لعل شجيا عارفا سنن الهوی
يمر علی قبرالغريب فسلما
أليس عجيبا انهن قتلتنی
واظهرن ظلما فی هوای تظلما
(۱۳ـ۱۴)

لبعضهم:
انت حيوتی وانت لی تلف
وفيك لی نعمة وفيك بلا
الحب يشفی الفتی و يسعده
صبرا علی الحب جارا وعدلا
كم تقتلونا و كم نحبكم
و يا عجبا لم نحب من قتلا
(۱۴)

انشدا ابراهيم ادهم:
و يقبح من سواك الفعل عندی
و تفعله فيحسن منك ذاكا
(۶۹)

لشيخ الاسلام؟
موت التقی حيوة لا انقطاع لها
قدمات قوم وهم فی‌الناس احياء
(۴۶۶)

(؟)
الذكر يونسنی والوجد يطربنی
والحق يمنع عن هذا و عن ذاكا
فليس وجد ولاس أسربه
حسبی فؤادی اذ ناديت لباكا
(۱۸۴)

لشيخ‌الاسلام:
قد تحيرت فيك خذ بيدی
يا دليلا لمن تحير فيكا
(۱۵۲)

ابوعلی رودباری:
و حقك لا نظرت الی سواكا
بعين مودة حتی اراكا
الست معذبی بجفونی طرف
وبالخد الورد من جناكا
(۴۴۴)

رجل من خزاعة:
اذا لم تخش عاقبة الليالی
ولم تستحيی فاصنع ماتشاء
فلا والله ما فی‌العيش خير
ولا الدنيا اذا ذهب الحياء
يعيش‌المرء ماastحيی‌بخير
ويبقی العود مابقی اللحاء
(۹۷)

انشدنا الامام لغیره:
وما ابالی بعیون و ظنون اتقیها
لی فی‌سوی مرآة اری‌وجهک‌فیها
(۲۵۵)

ابوعلی رودباری:
سامرت صفو صبابتی اشجانها
حرق الهوی و غلیلها نیرانها
(۶۲۴)

لبعضهم:
قدکان لی مشرب یصفو برؤیتکم
فکدرته یدالایام حین صفا
(۵۰)

وانشدنا شیخ‌الاسلام:
لقد جلب الفراغ علیک شغلا
واسباب الفراغ من‌البلاء
(۳۹۱)

ابوعلی رودباری:
وسألت عن صفوالصبابة قیل لی
ایثار حبک قلت خذ عنانها
کل له وبه ومنه، فاین لی
شییء فاوثره فطاح لسانها
(۹۰، ۴۴۵ـ۴۴۶)

مجنون عامری:
اهابک اجلالا ومابک قدرة
علی، ولکن ملء عینی حبیبها
(۴۵، ۲۲۷)

(؟)
وسنا برق نفی عنی الکری
لم یزل یلمع بی‌من ذی طوی
منزل سلمی به نازلة
طیب الساحة معمور الفنا
(۲۷۶)

بومحمد جریری:
تشاغلتم عنا بصحبة غیرنا
واظهرتم الهجران ماهکذی‌کنا
واقسمتم ان‌لاتحولوا عن‌الهوی
بلی وحیاة الحب‌حلتم وماحلنا
لیالی بتنا نجتنی من ثمارکم
فقلبی الی تلک اللیالی قدحنا
(۵۰، ۳۹۱)

لبعضهم:
احسن ماکنا تفرقنا
خاننا الدهر وما خنا
لیت لنا الدهر لناصره
عادلنا یوما کما کنا
(۵۰)

للمجنون:
وانی لاستنعس وما بی‌نعسة
لعل خیالا منک یلقا خیالیا
(۲۳۷)

للشاه الکرمانی:
رایتک فی‌المنام سرور عینی
فاحببت التنعس والمناما
(۲۳۷)

***

لبعضهم:
ساستعطف الایام منک لعلها
بیوم سرور فی هواک یطیب
(۵۹)

لشیخ‌الاسلام:
الدار آهلة وانت غریب
اعجب بذلک ان ذا العجیب
کیف‌السبیل‌الی‌الایاب‌وانت
فی دارالمقامة برحت‌غریب
(۲۳)

لشیخ‌الاسلام:
یا قاطع الارض تبغی العیش فی لقب
ماذا علیك اذا اجملت فی طلب
ابغ الامور بعزالنفس ممتنعا
ان الامور بمقدار علی سبب
(۷۸)

لغیره:
الا، لیت الشباب یعود یوما
فاخبره بما فعل المشیب
بکیت علی‌الشباب بدمع عینی
فما نفع البکا ولا النحیب
عریت من‌الشباب و کنت غضا
کما یعری من الورق القضیب
(۵۹)

لشیخ‌الاسلام:
فاذا القرابة لا تقرب قاطعا
و اذالمودة اقرب الانساب
(۳)

لغیره:
لعمرك ما القرب قرب الدیار
ولکنما القرب قرب القلوب
(۳)

لغیره:
قد ذقت حلوا و ذقت مرا
کلاهما اظرف من یطیب
من کان فی حبه مریبا
فاننی فیه لا اریب
(۷)

لغیره:
وما شرنی انی خلی من الهوی
ولو ان لی مابین شرق الی غرب
فان کان هذا الحب ذنبی الیکم
فلا غفر الرحمن ذلك من ذنب
(۷)

لبعضهم:
تفدیك نفسی هل لدیك معول
لمتیم ام هل یودك مطلب
(۲۵)

ابوعلی روذباری:
من لم یکن بك فانیا عن حظه
وعن الهوی والانس بالاحباب
اذ تیمته صبابة جمعت له
ماکان مفترقا من الاسباب
فکانه بین المراتب قایم
لمنال حظ او جزیل ثواب
(۴۴۵)

درویشی در کشتی خواند:
عجبت لقلبك کیف انقلب
و شدة حبك لی لم ذهب
واعجب من ذا وذا اننی
اراك بعین‌الرضافی‌الغضب
(۴۶۶ـ۴۶۷)

شیخ‌الاسلام بیست وسوم را بران بیفزود:
فان جدت بالوصل اجبتنی
والا فهذا طریق العطب
(۴۶۵)

لابراهیم المولد:
لك منی علی البعاد نصیب
لم ینله علی الدنو حبیب
فعلی الطرف من سواك حجاب
و علی القلب من هواك رقیب
و فی ناظری هواك و قلبی
والهوی فیه اربع و مشیب
کیف یغنی قرب الطبیب علیلا
انت اسقمته وانت طبیب
(۴۸۰)

بندار بن الحسین:
نـوایب الـدهـر ادبتنی
و انمـا یـوعظ الاریب
قد ذقت حلوا و ذقت مرا
کذاک عیش الفتی ضروب
مـا مـن بؤس ولا نعیم
الاولـی فیهمـا نصیب
(۵۰۲)

ابوعبدالله مغربی:
یا من یعد الـوصال ذنبا
کیف اعتذاری من الذنوب
ان کـان ذنبی لدیک حبی
فـاننی منه لا اتـوب
(۲۴۸)

(؟)
ولی الف وجه قد عرفت طریقها
ولکن بلا قلب الـی این اذهب؟
(۲۷۳)

لشیخ‌الاسلام:
یشوق من طواه طول عهد
ویذکر حین ینسی اویغیب
وقد اصفیتنی بالود منی
فماللشوق عندی من‌نصیب
فکـل السن فیهـا عیون
و آذان سوامعهـا قلـوب
(۴۹۲ـ۴۹۳ و ۶۵۲)

لشیخ‌الاسلام فی معنی جمع:
تجمعنا بمعنی و افتـرقنا
برسم الاسم توقیف عجیب
فمعنانا بـلارسم ولکـن
اسامینا لمعنانـا رقیب
فما فی جمعنا الا اصطلام
و فی تفریقنا حسن وطیب
(۱۶۹ و ۶۳۱ و ۶۵۱)

(؟)
القوم اخوان صدق بینهم نسب
من المودة لـم یعدل بـه سبب
تـراضعوا درة الصهباء بینهـم
و اوجبوا لرضیع الکاس ما یجب
لایحفظون علی السکران زلتهم
ولا یریبک مـن اخـلاقهم ریب
(۳، ۵۷۹، ۵۸۰)

ابوالعباس سیاری:
فلما استنار الصبح ادرج ضوءه
بـاسفاره انـوار ضوء الکواکب
یجـرعهم کاسا لوابتلی اللظی
بتجریعها طارت کـاسرع ذاهب
(۳۶۵)

لشیخ‌الاسلام:
اهابک والفؤاد بکم رهین
بنفسی الیوم محبوب مهاب
رضیت بمارضیتم ان‌تعادا
وان وصلا فقدعذب‌العذاب
(۲۲۷)

لشیخ‌الاسلام:
وجدتکـم قبل الوجود بنا
صح‌الوجودوماغنانی‌الطلب
(۲۳۷)

(؟)
لوقلت لی مت مت سمعا و طاعة
وقلت لداعی الموت اهلا ومرحبا
(۳۴، ۱۴۲، ۵۲۴، ۶۲۳)

***

ابوالعباس سیاری:
صبرت عـن اللذات حتی تولت
والزمت نفسی هجرها فاستمرت
و ماالنفس الاحیث تجعلها الفتی
فـان طمعت تـاقت والا تسلت

وکانت علی‌الایام ـ‌نفسی‌ـ عزیزة
فلما رأت عزمی علی‌الذل ذلت
(۳۶۵)

ابوعلی رودباری:
فضل المقال علی الفعال منقصة
و فضل الفعال علی‌المقال‌مکرمة
(۴۴۶)

لشیخ‌الاسلام:
من‌مات عشقا فلیمت مکذا
لاخیر فی عشق بلاموت
(۳۵)

***

گوینده‌ای برخواند:
کل بیت انت ساکنه
غیر محتاج الی السرج
وجهک المأمول حجتنا
یوم یأتی الناس بالحجج
لااتاح الله لی فرجا
یوما ادعو منک بالفرج
(۵۷۳)

***

لشیخ‌الاسلام:
ان حزنی فیک حزن عجب
ولدته فیک امات الفرح
(۴۴، ۲۷۸)

لبعضهم:
صدیق بلاعیب عزیز وجوده
وذکر عیوب الاصدقاء قبیح
(۷۱)

لشیخ‌الاسلام:
غربة العالمین غربة جسم
غربتی فیک غربة الروح
(۲۳)

انشد شیخ‌الاسلام فی آخر القصیدة:
من صالح السلو یاسا
ادرک صلحا بلا صلاح
یعیش عیش الرمی تمشی
وفیه قاصی من القداح
لم یبق منه سوا هباء
ینسف ذاک الهبا الریاح
(۴۸۱)

شیخ عمو این ابیات‌را بسیار می‌خواند:
وادنیتنی حتی اذا ما سببتنی
یقول کل العصم سهل الاباطح
تأخرت عنی حین لالی مرجع
وصادفت‌ماصادفت بین‌الجوانح
(۵۸۸)

***

لابن عطا:
اذا صدمن اهوی صددت عن‌الصد
وان‌حال عن‌عهدی‌اقمت‌علی‌العهد
فماالوجد الا ان یذوب عن‌الوجد
ویصبح فی‌جهد یزید علی‌الجهد
(۳۵۸)

گوینده‌ای برخواند:
القیت بینی وبین الحب معرفة
لاتنقضی ابدا او تنقضی الابد
لاخرجن من الدنیا و حبکم
بین الجوانح لم یشعربه احد
(۵۷۳)

لشیخ‌الاسلام:
ان‌الذین بهم توحیده قصدوا
من‌حیث‌ماقصدوا توحیده‌جحدوا
توحیدمن‌صحح‌التوحیدعن‌صدد
دون‌الطریق‌التی توحیده صدد
(۲۱۵)

لشیخ‌الاسلام:
ایعلم بالفوت من فتـه
فعلم الفوات لاهل الوجـود
ویشهد ناغیك موجوده
تعالی وجودك عنذاالشهود
شهودالوجود فوات الوجود
یعد بذالك صفاء القصود
(۸۶)

لغیره:
بقلبی شییء لست احسن وصفه
علی انـه مـاکـان فهو شهید
تمـر بـه‌الایـام تسحب ذیـلها
فتبلـی بـه‌الایـام وهـو جدید
(۷، ۲۲۵)

للنوری:
تغرب امری فانفردت بغربتی
فصرت غریبا فی‌البریة اوحدا
تسرمد امری فیك فهومسرمد
وافنیتنی عنی فصرت موحدا
(۱۲)

(؟)
حقیقة الحق شییء لیس‌یعرفه
الا المجـرد فیه تجریـد
(۹۴)

بوعلی دقاق:
خلیلی هل‌ابصرتما اوسمعتما
باکرم من‌مولی یمشی الی‌عبد
اتی زایراً من‌غیروعد وقال‌لی
اصونك عن‌تعلیق قلبك‌بالوعد
(۶۳۱)

ابوعلی رودباری:
روحی الیك بکلها قد اجمعت
اضیق‌السجون معاشرة‌الاضداد
(۴۴۶)

لشیخ‌الاسلام:
سقن الوجه التی ابصرتـم
فی الهوی غرقها بحر الوجود
و طف العارف مرتاحا علـی
لوح ما عاینه مـوج الشهود
(۱۵۲)

لشیخ‌الاسلام:
شهود الوجود فوات الوجـود
یعد بـذاك صفاء القصود
(۱۶۰)

لغیره:
الطرق شتی و نهج الحق منفرد
والسالکون سبیل الحـق افراد
لایعرفون ولایـدری منازلهم
فهم علـی مهـل یمشون قصاد
والناس فی غفلة فیمالهم قصدوا
فکلهم عـن طریق الحق رقـاد
(۱۳)

لشیخ‌الاسلام:
عجز الشهادة والشواهـد
عما شهودك والمشاهـد
و بقیت وحـدك واحـداً
احـداً ولا یحکیك واحـد
(۲۱۵)

لبعضهم:
فقلت لا صحابی هی الشمس ضوئها
قـریب و لکن فـی تناولها بعـد
(۲۸۴)

لشیخ‌الاسلام:
ما وحدالواحد من واحـد
اذ کل من وحده جاحـد
توحید من ینطق عن نعته
عاریة ابطلها الواحـد

توحیده ایاه توحیده
ونعت من ینعته لاحد
(۲۱۵)

للنوری:
محونا والبتم سواداً معجما
بتقویم الفاظ علی اورق جده
احجبتم بها عن فقه مستبط النهی
الی منتهی الغایات فی سرمد الابد
فهوم بدت من غیبة لعقولهم
تکاثف اسطار هواطلها مدد
حدانی علی تذکارکم نصح ناصح
الی کم اری یصفحن اوراقکم عدد
(۳۴۲)

(؟)
الوجد یطرب من فی الوجد راحته
والوجد عند وجود الحق مفقود
قد کان یطربنی وجدی فاذهلنی
عن رویة الوجد من بالوجود مقصود
(۱۸۴)

لشیخ الاسلام:
وکیف یحکی وصل اثنین
هما فی الاصل واحد
من قسم الواحد جهلا
فهو بالواحد جاحد
(۲۰)

لشیخ الاسلام:
یا واحداً لم یقم توحیده احد
انت الوحید وانت الواحد الاحد
(۲۱۵)

***

للنوری:
اذا استتر الحق عن احد
لم یهده استدلال ولاخبر
(۱۹۲)

لشیخ الاسلام:
اذا محاسنی اللاتی اسربها
هی الذنوب، فقل لی کیف اعتذر
(۲۲۶)

لابن عطا:
اسامی بنفسی ذلة واستکانة
الی الخلة العلیاء من جانب الکبر
اذا ماأتانی الذل من جانب الغنی
سموت الی العلیاء من جانب الفقر
(۳۵۸)

(؟)
اشغل الناس فی امور
بین خوف ومن سرور
و حاجتی فیک یا الهی
ان لاتکلنی الی غرور
(۱۰۲)

لغیره:
الی الله کل الامر فی الخلق کله
ولیس الی المخلوق شیئ من الامر
(۶۴۶)

لشیخ الاسلام:
ان حزنی غیر احزان الوری
ولذته فیک امات السرور
(۴۴)

لشیخ الاسلام:
اهابك ان اهابك بعد علمی
بان مهابتی منکم نفور
فایاما اقاسی بعد فیکم
فحبی صادق والخوف زور
(۲۲۷)

لشیخ الاسلام:
خیر دارحل فیها خیر ارباب الدیار
وقدیما وفق الله خیار الخیار
(۸)

لشیخ‌الاسلام:
دخولك من باب الهوی، ان اردته
یسیر، ولکن الخروج عنه عسیر
(۲۱۶)

لشیخ‌الاسلام:
السمع والعین والفؤاد لقی
والحق ما ان ینال بالحشر
طالبنا بالذی علیه لنا
فاستعصموا من رعونة البشر
(۴۸)

لشیخ‌الاسلام:
طلبتکم خمسین من حجة
اذا بوسطی فیه زنار
(۱۶۰)

لابن داود اصفهانی:
کن محسنا اومسیئا واتق لی‌ابدا
تکن لدی علی الحالین مشکورا
(۹۹)

لشیخ‌الاسلام:
مانال من نالکم الا بفضلکم
فما ترون اذا فی فك ماسور
اقل من عده یرتاد صاحبها
یوما تفوز بها فی بذل میسور
(۱۶۳)

لشیخ‌الاسلام:
من اعتز بذی العز فذوالعزله عز
ومن افتخر بدنیاه، فلا فخر ولاعز
(۱۱۶)

للحلاج:
مواجید حق اوجد الحق کلها
وان عجزت عنها فهوم‌الاکابر
(۳۸۵)

لسمنون:
هبنی وجدتك بالعلوم و وجدها
من ذایجدك بلا وجود یظهر
ایقظتنی بالعلم ثم ترکتنی
حیران فیك ملذذا لا ابصر
یا غائبا والدهر یبرز عزه
مالاح منك صغیرة قدتنهر
قدکنت اطرب للوجود مروعا
طوراً یغیبنی و طوراً احضر
افنی الوجود بشاهد مشهوده
یفنی الوجود وکل معنی یخطر
طرحتنی فی بحر قدسك سابحا
ابغیك منك بلا وجود یظهر
(۱۶۴، ۱۶۷، ۱۷۱، ۲۰۰-۲۰۱، ۶۴۵)

لغیره:
هی المعالم والا طلال والدار
دار علیها من الاحباب آثار
(۹)

لغیره:
واذکر ایامی لدیك وطیبها
وآخرما یبقی‌علی‌الذاکر‌الذکر
(۵۹)

لبعضهم:
وساعدتك اللیالی فاغتررت بها
وعند صفو اللیالی یشبه الکدر
(۵۰)

ابوعلی کاتب مصری:
ولست بنظار الی جانب الغنی
اذا کانت العلیاء فی‌جانب الفقر
وانی لصبار علی ما ینوبنی
وحسبك ان‌الله اثنی علی‌الصبر
(۴۵۴)

لشیخ‌الاسلام:
یا سادتی زعزعت قلبی بالنذر
و رقیناه بمعوذات الـزبـر
لـم اکـن رمت هـواك طایعـا
انی امرء وقد قمیصی من دبـر
(۳۵۵)

خلف مغربی:
یا سیدی مالـی من‌الهجر ناصر
سواك و مالـی فی هواك مجیر
احین رمتنی اعین الناس بالهوی
اشارت یـدالـواشی الـی یشیر
وشارکتنی فی سرامری وجهره
تغافلت عمابـی وانت خبیر
(۵۸۸)

***

محمود وراق:
تعصی الاله وانت تظهر حبه
هذا محال فی القیاس بدیـع
لوکـان حبك صادقا لاطعته
ان المحب لمـن یحب یطیع
(۳۲)

لابوسهل الصعلوکی:
فمن‌لی باحرار قدیما عرفتهم
کانی بهم‌فی‌النوم یومی اسمع
مضوا حین الدهر فی‌یوم‌طبعه
الالیت هذا الدهر تاب لیرجع
(۵۸۶)

لبعضهم:
کن اذا احببت عبداً
للـذی تهوی مطیعا
لن‌تنال الوصل حتی
تلزم‌النفس‌الخضوعا
(۳۴)

شبلی:
مضی زمن والناس یستشفون‌بی
فهل لی الی لیلی الغداة شفیع
(۴۴۹)

ابوحمزهٔ خراسانی:
یقاسی المقاسی شجوه دون غیره
وکـل بلاء عند لاقیه اوجـع
(۱۴۵)

***

لغیره:
لقد جلب الفراغ علیك شغلا
فـاسباب البلاء مـن الفراغ
(۲۴۶، ۲۸۵)

***

لشیخ‌الاسلام:
اخوان صدق لو یفرق بینهم
فی‌المشرقین فـانها تتالف
(۳، ۵۸۰)

انشد ابراهیم قصار رقی:
ظفرتم بکتمان اللسان فمن لکم
بکتمان عین دمعها الدهر تذرف
حملتم جبال الحب فوقی واننی
لاعجز عن حمل القمیص واضعف
(۱۵۱، ۴۰۸)

بوحمزهٔ خراسانی:
نهانی حیائی منك ان‌اکتم الهوی
واغنیتنی بالفهم منك عن‌الکشف
تلطفت فی‌امری فابدیت شاهدی
الی‌غائبی واللطف یدرك باللطف
تـرأیت لـی بالغیب حتی کانما
تبشرنی بالغیب انـك فی‌الکف
اراك و بی‌من هیبتی لك وحشة
فتؤنسنی باللطف منك وبالعطف

وتحیی محبا انت فی‌الحب حتفه
وذا عجب کون الحیاة من‌الحتف
(۱۴۵_۱۴۶)

للنوری:
اشتغلت قلبی عن الدنیا و لذتها
فانت والقلب شیىء لیس یفترق
وما تتابعت الاجفان عـن سنة
الا وجدتك بین الجفن والحدق
(۱۴۰)

لشیخ‌الاسلام:
امابك هیبة واطیر شوقا
فهل ابصرت مرغوبا یشاق
(۳۵)

للدقاق:
حصحصنی سیدی بتوحید صدق
ما الیه مـن المسالك طـرق
(۳۸۱)

من‌تعش:
سری و سرك لایعلم بـه‌احـد
الا الخلیل ولاینطق به ناطق
(۴۵۶)

لشیخ‌الاسلام؟
عرفوا الحق بالحق للحق
من الحق، فـالمنة للحـق
وصلوا الحق بالحق للحق
من الحق، فالمنة للحق
وجدوا الحق بالحق للحق
من الحق، فالمنته للحـق
(۶۳۹)

لابی عقال‌بن علوان المغربی:
عقدت علیك مکمنات خـواطری
عقد الرجاء فالـزمتك حقیقا
ان الزمان عدا عـلی قرادتـی
علما بانك عـاطفی تحقیقا
مانالنی یـومـا بوجـه مساة
الا سلکت بـــه الیك طـریقـا
حسبی بـانك عالم بمصالحی
اذکنت مأمونا علی شفیقا
(۱۴۶)

للحلاج:
وحدنی واحدی بتوحید صدق
ما الیه مـن المسالك طـرق
هـو حـق الحـق للحق حق
لابس مـلبس حقایق حـق
قـد تجلت طوالـع زاهرات
یتشعشعن مـن لوامـع بـرق
(۳۸۱)

مظفر کرمانشاهی؟
ولقد لسعت حیة الهـوی کبدی
فـلا طبیب لـهـا ولا راق
الا الحبیب الـذی شغفت بـه
فعنـده رقیتی و تـریـاق
(۴۸۵)

لشیخ‌الاسلام:
نادیت فـی بحـر الهوی
مـن اخـذ بیدالغـریق؟
(۱۵۲)

***

بایزید بسطامی:
احبك حبین حب الهـوی
وحبا لانـك اهـل لـذاك
فاما الذی هو حب الهوی
فرقمك للحجب حتی اراك
و اما الذی انت اهـل لـه
فشغلی بذکرك عمن سواك
(۳۴)

للسمنون:
انا راض بطول صدك عنی
لیس الا ان ذاك هــــواك
فامتحن بالجفا صبری علی
الـود ودعنی معلقا بـرجاك
(۲۷۳)

لشبلی:
بعدك متی هـو قرباك
افنیتنی منـی بمعنـاك
لا یفرق الاوصاف مابیننا
ان قلت لی ماکنت ایـاك
(۱۰۹، ۱۹۲، ۶۵۱)

لشیخ‌الاسلام:
وصیرتنی مرآة من‌یبغیك من‌یرنی یرك.
(۳۶، ۲۵۵، ۳۰۲)

لغیره:
کنت لا تصبرعنی ساعـة
وترا عینی فما ذا غیـرك
(۳۹۲)

لبعضهم:
لاکنت ان‌کنت ادری کیف الطریق الیك
افنیتنی من جمیعی فصرت وقفا عـلیك
(۲۵)

لشیخ‌الاسلام:
یا ظاهراً فی‌الذکر... الی آخرالابیات
فی منزل لاظعن عنه ولاسکون ولاحرك
(۲۶۴)

***

ابن عطا:
اذا نطقت جائت بکل ملاحة
وان سکتت جائت بکل جمیل
(۳۵۸)

لغیره:
اصدکما صدالرمی تطاولت
بـه مـدة الایام و هو قتیل
(۴۸۰)

لبید:
الا کل شییء ما خلاالله باطل
وکل نعیم لا محـالة زایـل
(۹۴، ۳۳۱)

لبعضهم:
حملتمونی علی ضعفی بفرقتکم
مالیس یحملـه سهـل ولا جبل
(۴۰۹)

لشیخ‌الاسلام:
الدار خـالیة والراح صافیة
والنفس صادیة والوصل‌مامول
(۲۲۴)

لغیره:
فصرت اذا اصابتنی سهام
تکسرت‌النصال علی‌النصال
(۴۸۰)

کنیزکی می‌خواند برکوشکی:
کل یوم تتلون غیر هذابك احسن
کل یوم تتحول غیر هذابك اجمل
(۵۷۴)

لابراهیم الخواص:
لقد وضح الطریق الیك حقا
فمـا احـد بغیـرك یستدل
فان ورد الشتاء فـانت کهف
وان ورد المصیف فـانت ظل
(۷۸، ۳۴۹ـ۳۵۰)

لشیخ‌الاسلام:
مصحح التوحید بـالعلل
ویلحق الاحداث بالازل

یکیل ماء البحر فی مثل
یزین عین‌الشمس بالکحل
(۲۱۵، ۲۳۴)

لغیره:
هل عیشنا بك فی زمانك راجع
فلقد توحش بعدك المتعلل
(۵۹)

لغیره:
واحبها و احب منزلها الذی
حلت به احب اهل المنزل
(۹)

***

لشیخ‌الاسلام:
اجدك ان مالی بغیرك منزل
سامـوت مغتربا بدار مقیم
(۲۴)

للخراز:
أسائلکم عنها فهل من مخبر
فمالی من تعمی بمکة بی‌علم
ولوکنت ادری ای خیم اهلها
وای بلاه الله اذ ظعنوا أموا
اذا لسلکنا مسلك الریح خلفا
ولواصبحت‌نعمی‌ومن‌دونهاالنجم
(۱۸۲)

مرتعش:
ان المقادیر اذا ساعدت
الحقت العاجز بالحازم
(۴۵۶)

للنهرجوری:
العلم بی‌منك وطا بالعذر عندك لی
حتی اکتفیت فلم تعذل ولم تلم
اقام علمك لی فاحتج عندك لی
مقام شاهد عدل غیر متهم
(۳۴۱)

للحلاج:
انعی الیك قلوبا ما مطلت
سحایب الوجد فیها ابحرالحکم
انعی الیك نفوسا طاح شاهدی
فیما وراءالغیب فی‌شاهدالقدم
(۲۲۳)

لابی بکر الوراق:
مقدم الکره یعسوب له حمه
وغیره عسل، معناه مفهوم
والخیراجمع فیما اختارخالقنا
وفی‌اختیار سواه الشروالشوم
(۳۲۴)

لبعضهم:
نبیت عمرا غیر شاکر نعمتی
والکفر مخبثة لنفس المنعم
(۲۳۴)

***

للحلاج:
انت بین الشغاف والقلب تجری
مثل جری الدموع فی الاجفان
وتحل الضمیر، جوف فؤادی
کحلول الارواح فی الابدان
لیس من ساکن تحرك الا
انت حرکته خفی المکان
یا هلالا بدا لاربع عشر
لثمان و اربع واثنان
(۳۸۶)

للمجنون:
ارید لانسی ذکرها فکانما
تمثل لیلی بکل مکان
(۵۳۸)

ابوالخیر تیناتی:
انحل الحب قلبه والحنین
ومحاه الهوی فما یستبین

ماتریه الظنون الا ظنونا
وهواخفی‌من‌ان‌تریه‌الظنون
(۴۷۱)

لشیخ‌الاسلام:
اهـابـک لاقلی منی ولکـن
اهابک هیبة الکلف الضنین
وکیف وراءکم ماعشت رأیـی
وحبک دیـدنی وهواک دینی
(۲۲۷)

للحلاج:
تحققتک فی سری فناجاک لسانی
فـاجتمعنا بمعان وافترقنا لمعان
فلئن غیبک العزة من لحظ عیان
فلقد ابصرک السرمن‌الاحشاءدان
(۶۵۱)

فلیح مجنون بغدادی:
خبست فـی الـدنیا فجننت
بفراقه من رسوم‌دارسات و دمن
(۲۲۴)

للجنید:
ذکـرتـک لا انـی نسیتک لمحـة
و اهـون مـا فی الذکر ذکر لسان
فهمت بـلا وجـدالیک صبـابـة
وهـام الیـک القلب بـالطیران
فلما ارانی الوجـد انک حاضری
رأیتـک مـوجـودا بـکـل مـکان
فالقیت موجودا بغیر تذکر
و عاینـت مـوجـودا بعیـن عیان
(۶۳)

ابوالعباس دینوری:
ما احسن الصدق فی مواطنه
و الصدق فی کل موطن حسن
(۲۲۸)

للشافعی:
ما شئت کـان و ان لـم اشاء
و ما شئت ان لم تشاء لم‌یکن
خلقت العباد علی ما علـمت
ففی‌العلم یجری‌الفتی و المسن
فهـذا مننت و هـذا خـذلت
و هـذا اعنـت و ذالـم تعن
(۴۲)

ابوعلی روذباری:
مالی ارانی کانی قـد زرعت حصـا
فی‌الارض جدب و وجه‌الارض‌صفوان
امـا لـزرعـی ابـان فاحصـده
کمـا یکـون لزرع الناس ابـان
(۵۷)

لشیخ‌الاسلام:
الوجد یعد وجود الحـق بهتان
و الذکر دون جحودالذکر نسیان
قد کان یحجبکم علمی فاظهرکم
علمی بان علومـی فیک حسبان
(۱۹، ۲۱۷)

لبعضهم:
هواک هوی الدنیا و تیلک ملکها
و فقدک مقـرون بکـل هـوان
کذبتک ما قلت الذی انت اهله
بلی لم تجد ما فوق ذاک‌لسانی.
(۸۵)

لشیخ‌الاسلام:
وجدانکم فوق‌السرور
و فقد کم فوق الحزن
(۱۴۹)

لغیره:
و قل من ضمنت شیئا طویته
الا و فی وجهه من ذاک‌عنوان
(۱۱۴)

(۹)

يا مظهرالشوق باللسان
ليس لدعواك من بيان
لوكان ما تدعيه حقا
لم تذقالغمض او تراني
(۳۹۲)

انشد ابوعبدالله اسكافي لبعضهم:

يبدو فاجهد ان اكاتم حبه
فتبين في علامة الكتمان
خفقانقلبي وارتعاد مفاصلي
و غبار لوني و انعقاد لساني
فمتى يكذبني شهود اربع
و شهود كل قضية اثنان
(۴۰۹)

للمرشدي:

يعيرني قومي على الملبس الدرن...
الابيات
(۲۸۳)

***

لشيخ‌الاسلام:

ان كان ربي قد خزى حبا
كل ما منه نخزى فحمدي له
لاتكتب الا بحر تفسير ما
اودعه قلبي و تأويله
لاملك حلول تنزيله
و شاطن اشرب تسويله
سبحان من عرفني قربه
سبحان من الهمني قيله
(۶۵۴)

لغيره:

جور الهوى احسن من عدله
و بخله اظرف من بذله
لو سمح العشق لاصحابه
لمات كل الخلق من اجله
(۷)

لغيره:

دنف يذوب بدائه
و الموت دون بلائه
ان عاش عاش منغصا
او مات مات بدائه
(۵۱۴)

لشيخ‌الاسلام:

غربتي فيك غربة الغربة
لافرح دونكم ولا كربة
انت مقامي و انت‌مغتربي
قد طاب فيك المقام والغربة
(۲۳)

لسمنون:

كان لي قلب اعيش به
ضاع مني في تقلبه
رب فارده علي، فقد
عيل صبري في تطلبه
واغث مادام بي رمق
يا غياث المستغيث به
(۲۷۲ ـ ۲۷۳)

بومحمد راسبي:

و لقد افارقه باظهار الهوى
ليسر سره اعلانه
و لربما كتم الهوى اظهاره
و لربما فضح الهوى كتمانه
عزالحبيب لذى الحبيب بلاغه
و لربما قتل البليغ لسانه
كم قد رأينا قاهرا سلطانه
للناس كل محبه سلطانه
(۵۶۱)

دقاق:
یـا احسن مـن دینار
اذا نقش بسم‌الله
و یـا احسن من دیباج
اذا لبس بیت‌الله
یقول العاشق المسکین
هـذا مـن قضاءالله
(۶۳۲)

لشیخ‌الاسلام:
یا روح روحی و من تحیی الحیوة بـه
لاحـی بـعد سـوی مـن انت محیـاه
(۱۳۱)

للنوری:
یناجیك سرقام فـی‌القلـب قائمـه
علی فوت قلب فیك ضلت عزائمه
اذا رمت عقه الشیئی منی حـللته
و تعقـد ما تحلـلـه سری فتبرمـه
فیکف احتیالی بالـذی انـا طالب
اذا کنت خصما بالـذی انت حاکمه
(۱۹۳، ۵۹۰)

***

انشد سمنون:
قوم اذا هجروا من بعدما وصلوا
ما توا و کلهـم یهوون لو بعثوا
والله لـو یحـلف العشاق انهـم
سکـری من البین یوم‌البین ماحنثوا
تـری المجین سکری فی بیوتهـم
کفتیـة الکهف ما یدرون کم لبثوا
اخذت ثلث الهوی غصبا ولـی ثلث
ولـلـخلائق فیـمـا بینتـا ثـلث
(۲۷۲)

لبعضهم:
لولا شقاوة جدی ما عـرفتکـم
ان الشقی‌الذی یشقی بمن‌عرفوا
(۶۴۶)

***

لبندارالحسین الارکانی:
اذا ادعی العارفـون معرفـة
اتـی بالجهل ذاك معـرفتـی
و من قـال قـادر بقدرتـه
ظهرت بالعجز ذاك مقدرتـی
و من رآی وجـده و وصلته
رایت فقد الجمیع موجـدتی
فایـن اینی و این اینهـم
فـان اصابـوا فـذاك مأدبتی
و ان اجابوا بـرسم شاهدهم
فخر بقوا فی جواب مسئالتی
(۶۵۰)

لغیره:
الالیت الحبیب یعـود یـوما
فیلم مـا لقیت و ما الاقی
الی الرحمن اشکو طول شوقی
لعـل الدهـر تاذن بالتلاقـی
(۵۹)

بوبکر شکیر:
انی و ان‌کنت ذاعیـال
قـلیل مال کثیر دینی
لمستعف بـرزق ربـی
حـوایجی بینه و بینی
(۵۸۴)

للنوری:
اهـکذا صیرنـی قفر قفار الدمـن
از عجنی‌عن‌وطنی غـربنی شردنـی
حتی اذا غبت‌بدا و ان بدا غیبنی
واصلنی حتی اذا و صلته واصلنی

یقول ما تشهد لا تشهد او تشهدنی
(۲۷۷)

سمنون:
تریـد منی اختیا سری
و قد علمت المراد منی
و لیس فـی سواك حظ
فکیف ما شئت فاختبرنی
(۲۷۴)

انشدالشبلی للمجنـون:
رب و رقاء هتوف بالضحی
ذات شجو صدحت فی متن
فبکـائی ربمـا ارقهـا
و بکـاها ربمـا ارقنی
و لقد اشکو فمـا افهمها
و لقد تشکوا فما تفهمنی
غیر انـی بالجوی اعرفها
وهی ایضا بالجوی تعرفنی
ذکـرت الفا و دهراً صالحا
فبکت شجوا فهاجت شجنی
(۶۲۲)

انشد شیخ‌الاسلام:
سلام رایـح غـادی
علی ساکنة الـوادی
علی مـن حبه فـرض
علی الحاضر و البادی
(۷، ۴۶۶)

سمنون:
علیك یـا نفس بالتخلـی
فالعیش فی‌الفقر والتسلی
(۲۶۰)

جنید:
قل للبلاء یجهدلی شهده
قدعزل الهجر کما قد ولی
(۴۴۹)

لغیره:
کان قلبی معی فلما التقینا
صار قلبی له فمن لی بقلبی
انا سلمت فـی هـواه قیادی
و فؤادی قد ذل فی‌الحب‌صعبی
(۲۷۳)

لغیره:
کـان لـی قلب فصار غلیـا
لم یکن ذاك فی‌التحمل شیا
رحمـةالله و الســلام علیـك
انـی میت وان کنت حیـا
(۲۷۳)

للنوری:
کما تری صیرتی قفر قفار الدمن
اذا تغیبت بـدا وان بـدا غیبنی
یقول ما تشهدلا اشهد اویشهدنی
(۳۷۷)

شبلی:
للناس عید و مهرجان
وانت عیدی ومهرجانی
(۶۲۳)

لغیره:
ماذا ترون رمیا عـاش‌امـد
متی‌اعیش‌انا والسهم‌فی‌کبدی
(۴۸۰)

لشیخ‌الاسلام:
محلك منـی محـل الفؤاد
و شغلی بحبك یا من انادی
(۱۴۰)

ابوالعباس مسروق:
و انی لاهـواه مسیئا و محسنـا
واقضی علی‌قلبی له بالذی‌یقضی

فحتی متی روح الرضا لاینالنی
وحتی متی ایام سخطك لا تمضی
(۲۴۵)

لبعضهم:
وفاوك لازم مکنون قلبی
وحبك غایتی والشوق زادی
(۱۸۳)

در سراسر کتاب طبقات‌الصوفیه برخلاف تفسیر کشف‌الاسرار تنها یك بیت فارسی وجود دارد و آن اینست:
همچون علم شیری پر کرده ز باد
گوئی عشقم و سیم نتوانم داد
(۶۱۲)

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست اقوال و تعاریف مشایخ به عربی

«آ: الف»

آخر مایخرج من قلوب الصدیقین حب الریاسة.
۷، ۵۴۰، ۵۶۸، سیروانی

الآیات لله عز وجل والمعجزات للانبیاء والکرامات للاولیاء والمعونات للمریدین والتمکین لاهل الخصوص.
۱۳۴، سهل تستری

ابعد الخلق من الله اکثرهم اشارة الیه.
۱۰۵، بایزید

اجهد ان لا تخلو من قدیم مالم تزل به قبل ان تکون مالم تزل.
۲۰۷، شبلی

الاخلاص سر بین الله و بین عبده.
۳۴۹، خواص

الادب حلیة الابرار.
۲۵۱، ابوعبدالله نباجی

[الادب] الوقوف مع المستحسنات و هوان تعامل مع الله سرا اوجهرا.
۳۵۸، ابن‌عطا

ادنی الذکر ان ینسی مادونه و نهایة الذکر ان یغیب الذاکر فی الذکر و یستغرق بمذکور عن الرجوع الی مقام الذکر و هذا حال فناء الفنا.
۲۶۳ـ۲۶۴، ابوالعباس دینوری

اذا استقرت المحبة اذملت.
۱۰۲، بوخزیمة دمشقی

اذا استندالرجل تام عقله.
۴۵۵، بوعلی خیران

اذا بدالك شییء من بوادی الحق فلا تلتفت معها الی جنة ولا الی نار ولا تخطرهما ببالك و اذا رجعت عن ذالك الحال فعظم ماعظم‌الله عزوجل.
۵۲۴، نصرآبادی

اذا تواترت علی احدکم النعم، فلیبك علی نفسه فقد سلك به‌غیر طریق الصالحین.
۷۸، بوتراب نخشبی

اذا رأیت الله عزوجل یوحشك من خلقه فاعلم انه یریدان یؤنسك بنفسه.
۴۵۵، ابوعلی رازی

اذا رأیت ضرالفقیر فی ثوبه فلا ترج فلاحه.
۴۱۸، بوجعفر حداد

اذا صح الافتقار الی‌الله صح الغنی به لانهما حالان لایتم احدهما الا بصاحبه.
۴۳۹، ابوبکر کتانی

اذا صفت الارواح بالقرب اثرت علی الهیا کل انوار الموافقات و قل من ضمنت شییء.

۳۹۳، ابوعمرو دمشقی
اذا قدمت الصحبة سقطت الحشمة.

۵۳۹، با حامد دوستان
اربعة اشیاء لایلیق بالمعرفة: الزهد والصبر والتوکل والرضا، لان کل ذلک من صفة الاشباح.

۴۳۴، ابوبکر واسطی
ارواح الانبیاء فـی حـال الکشف و المشاهدة و ارواح الصدیقین فی القربة والاطلاع.

۲۵۵، ممشاد دینوری
استحلاء الطاعات بلیة والتلذذ بهاعلة والفرح بهاقلة و فی ترک الطاعـات خروج عن الملة.

۴۶۰، محمدبن عبدالله الجوسقی
استغراق الوجدفی‌العلم خیرمن استغراق العلم فی الوجد.

۲۰۱، جنید
الاشارة فی التوحید کفر والی التوحید جحد و عن التوحید، توحید.

۲۰۹، خواجه عبدالله انصاری
الاشارة رعونات الطبـع لایقدر السر اخفائه فیظهره بالاشارة.

۳۷۰، ابراهیم بن محمد الواعظ
اصحاب الاوراد لا یکون لهم قلوب.

۴۵۳، بوعلی کاتب
اعاذناالله وایاکم من غرور حسن‌الاعمال مع فساد بواطن الاسرار.

۲۸۳، علی سهل
اعبدوا الله بـالارواح و نحـن نعبـد بالاجساد، شتان ما بین العبادتین؟

۵۶۹، ابوالحسن سیروانی کهین
الاعتکاف حفظ الجوارح تحت‌الاوامر.

۲۴۳، بوعثمان مغربی
اعرف الناس بالله اشدهم تحیرا فیه.

۳۴۲، با یعقوب نهرجوری
اعرف من عثر فی موضع فعقراصبعه فطلب منه نفسه قلیل زیت فرآی بین یدیه عینـا جاریـة من الزیت فمـا التفت الیها.

۳۹۹، بوالحسن مزین صغیر
اعظم حجاب بینک و بین الحق اشتغالک بتدبیر نفسک او اعتمادک علی‌عاجز مثلک فی اسبابک.

۵۶۲، بومحمد راسبی
الاعمال بالتوفیق و التوفیـق مـن‌الله عزوجل ومفاتیحها الدعا والتضرع.

۱۳۴، سهل تستری
افضل الارزق تصحیح العبودیة علـی المشاهدة و مـلازمة الخدمة علـی السنة.

۴۵۶، مرتعش
افضل الاعمـال عمـارة الاوقـات فی الموافقات.

۲۴۸، ابوعبدالله مغربی
اقـرب الناس الی الله تعالی اسرعهم رجوعا.

۵۱۵، بوبکر طمستانی
الهی، انت‌تعلم عجزی‌عن‌مواضع‌شکرک فاشکر نفسک عنی فانه الشکر لاغیره.

۳۸۵، حلاج
الهی، ما ذکرتک الاعن غفلة وماعبدتک الاعن فترة.

۱۰۵، بایزید بسطامی
ان افردته بالربوبیة افردک بالعنایـة

والامر بیدك ان تصحب صافوك وان خلطت خلوك.

۲۹۷، بنان حمال

ان‌الله تعالی حجب ثلثة بثلثة: حجب مکره بحلمه و حجب خداعه بلطفه و حجب عقوبته بکرامته.

۵۲۶، عثمان آدمی

ان‌الله جعل الحکمة دلیلا علیه لیؤلف وجعل العلم طریقاً الیه لیعلم.

۱۸۱، ابوسعید خراز

ان‌لله تعالی عبادا ینظرون فی بدایاتهم الی نهایاتهم.

۲۹۶، بوعبید بسری

ان‌لله عبادا لم یستخلصهم لصحبته فشغلهم بخدمته.

۱۸۱، ابوسعید خراز

الانبساط سقوط‌الاحتشام عندالسؤال.

۵۴۹، ابوعبدالله خفیف

انت دیوانه مثلی بینی و بینك تالف ازلی.

۵۲۹، شبلی

اندراج التوحید فی الواحد فاستغراق مالم یکن فیما لم‌یزل.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

[الانس] هوانفراد القلب بالمحبوب.

۲۶۰، ابوسعید خراز

[الانس] سرور القلب‌بحلاوة الخطاب.

۲۶۰، جنید

الانس الانفراد بعد وجد الذکر.

۲۶۰، شبلی

[الانس] ان تستوحش من غیرالله حتی تستوحش من نفسك.

۲۶۱، ۲۶۴، رویم

[الانس] محادثة الارواح مع المحبوب فی مجالس القرب.

۲۶۱، ابوسعید خراز

[الانس] ان تستوحش من الدنیا و اهلها الا من اهل ولایته فان الانس باهل ولایته هو الاستیناس بالله.

۲۶۱، انطاکی

الانس بغیرالله الوحشة.

۵۰۷، ابوعمرو نجید

الانس بالله الوحشة مماسواه.

۵۰۷، ابوعمرو نجید

الانقطاع عن الاحوال سبب‌الوصول الی‌الله.

۴۶۵، ابوبکربن‌ابی‌سعدان

انکسار العاصین خیر من صولة المطیعین.

۷۱، ۳۲۱، یحیی معاذ رازی

انکسار العاصین احب الی من صولة المطیعین.

۱۰۱، یحیی معاذ رازی

اول الایمان منوط بآخره.

۵۰۰، ابوالحسن فوشنجی

اول هذا الامر علم لا یدرك و آخره علم لاینفذ.

۱۳۴، سهل تستری

ایاکم و لذات الطاعات فانها سموم قاتلة.

۲۲۶، ۴۳۳، واسطی

[الایثار] اختیار حظ غیرك علی حظ نفسك.

۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذی

ای فقیراشتغل عن قوته فهو غنی.

۱۳۹، احمدبن‌وهب

«پ»

بداية المعرفة تجريد النفس للتفريد الحق.

۹۷، سری سقطی

بعد معناه ان الحق اقرب الی العبد من ان يشار اليه في جهة.

۲۲۳، ابن‌الکرنبی

بالهداية ساروا و بالعلم استبصروا و بالنور عرفوا و به وصلوا.

۲۶۲، رویم

«ت»

التاجر برأس مال غيره مفلس.

۳۴۹، خواص

[التصوف] محو البشرية و تعظيم الربانية.

۲۰۷، شبلی

[التصوف] اثبات القدم واسقاط الحدث و مهاجرة الاوطان ومفارقة الاخوان وترك الاعتراض و ترك جميع ماعلم وجهل.

۲۰۷، جنید

[التصوف] خلق كريم يظهره الكريم في زمان كريم، من رجل كريم بين قوم كرام.

۲۱۶، محمدعلی قصاب

[التصوف] خلوالاسرار مما منه بد و تعلقها بما ليس منه بد.

۲۴۵، ابوالعباس مسروق

[التصوف] هو بذل الروح فلا تشتغل بترهات الصوفيه.

۲۶۳، رویم

[التصوف] الوقوف على البساط وترك الانبساط و الصبر على ضرب السياط، حتى تجوز على الصراط.

۲۶۴، ۶۲۳، رویم

التصوف ترك التفاضل بين الشيئين.

۲۶۴، ۶۲۳، رویم

التصوف التبری عن من دونه والتخلی عن من سواه.

۲۸۳، علی‌بن سهل اصفهانی

[التصوف] حال يضمحل فيها معالم الانسانية.

۳۲۷، با یعقوب مزابل

التصوف عنوة لاصلح.

۳۵۵، جریری

التصوف رؤية الكون بعين النقص بل غض الطرف عن كل ناقص يشاهد من هو منزه عن كل نقص.

۳۹۳، ابوعمرو دمشقی

[التصوف] الاخلاق المرضية.

۴۸۵، مظفر کرمانشاهی

التصوف كله ترك العقول، و المعرفة كلها الاعتراف بالجهل و لايكون الشوق الا الى الغائب.

۴۹۲، ابوسعید بن الاعرابی

[التصوف] اسم ولا حقيقة و قد كان قبل حقيقة ولا اسم.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی

[التصوف] وجودالله فی حين الغفلة.

۵۳۷، بوعبدالله خفیف

[التصوف] تصفية القلوب عن موافقت البرية و مفارقة الاخلاق‌الطبيعية و اخماد صفات البشريه و مجانبة دواعي النفسانية و منازلة صفات الروحانية والتعلق بالعلوم الحقيقيه واستعمال ما هو اولى على‌السرمدية والنصح لجميع الامة والوفاءالله على

الحقيقة و اتباع الرسول الشريعة.
۵۳۸، بوعبدالله خفيف
التصوف ترك التكلف و استعمال التظرف و حذف التشرف.
۵۵۳، بوعبدالله روذباری
التصوف استقامة الاحوال مع الحق.
۵۶۱، ابوالقاسم مقری
[التصوف] الاعراض عن الاعتراض.
۵۸۵، خواجه سهل صعلوکی
التصوف ترك الخلق و افراد الهمة.
۵۶۸، سیروانی
[التصوف] محو البشرية و تعظيم الربانية.
۶۲۳، شبلی
التصوف طهارة الضمائر والحياء خفو السرائر.
۶۲۳، بوعلی رودباری
تکبر المطيعين على العصاة بطاعتهم شرمن معاصيهم واضر عليهم.
۴۱۴، بوجعفر حمدان
التلذذ بالبكاء ثمن البكاء.
۵۹۸، یکی از مشایخ
التواضع قبول الحق ممن كان به.
۴۸۵، مظفر کرمانشاهی
التوبة هى الرجوع الى الله بصفاء السر.
۹۸، ابراهیم ادهم
[التوحيد] افراد القدم عن الحدث.
۲۰۸، حلاج
التوحيد محو آثار البشرية و تجرد الالوهية، فالوحدانية بقاء الحق وفناء كل مادونه.
۲۰۸، رویم
[التوحيد] معنى يضمحل فيه الرسوم ويندرج فيه العلوم ويكون الله كما لم يزل.
۲۰۸، جنید
التوحيد نفى الحدث واقامة الازل.
۲۰۸، خواجه عبدالله انصاری
التوحيد تنزيه الله عزوجل عن الحدث.
۲۰۸، خواجه عبدالله انصاری
[التوحيد] ان لاقيل و لاقال و لاتدولا امثال ولاارتسام و لاحال بل لم يزل ولايزال.
۲۰۹، خواجه عبدالله انصاری
التوحيد بعيد من الظنون قريب في الحقايق.
۲۸۳، علی سهل
[التوحيد] افراد القدم عن الحدث.
۳۸۴، حلاج
[التوحيد] نفى الحدث واقامة الازل.
۳۸۴، خواجه عبدالله انصاری
[التوكل] اتكال القلب على الله تعالى ويكون على وجهين: توكل على وجوده و توكل على قوله و فعله الاياسة من المخلوقين و ذهاب الوحشته والانس بغيرالله عزوجل وضده الحيرة والتعليق.
۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذی
التوكل ان ياكل العبد بلاطمع ولاشره.
۳۴۶، محفوظ بن محمود
التوكل باللسان يورث الدعوى والتوكل بالقلب يورث المعنى.
۴۱۴، ابوجعفر فرغانی
[التوكل] الخروج من المعلوم و ترك الشوق الى المعدوم و القيام مع الله بلاحظ و كل لايح يلوح له كان الله عزوجل، حسبه بذلك اللايح.
۶۲۳، شبلی

التهاون بالامرمن قلة المعرفة بالآمر.
۲۴۰، بوعثمان حیری

«ث»

ثمن هذا الطریق روح الانسان.
۴۳۵، بوبکرزقاق مهین
ثلثة هم اقرب الخلق الی الرحمن یوم القیامة یجالسون الرحمن والناس فی الحساب: رجل لم‌یجعل من کسبه حراما، و رجل لم‌یمس فرجه حراماً، ورجل لم‌یتکلم‌بین اثنین فی‌الهوی.
۳۲، فضیل‌بن‌عیاض

«ج»

جذبة من جذبات الحق تزنی علی عمل الثقلین، خیر من دارالسلام.
۷۰، نصرآبادی
جمال الرجال فی حسن مقاله، و کماله فی حسن صدق فعاله.
۴۱۴، بوجعفر جمدان
الجوع طعام الزاهدین والذکر طعام العارفین.
۳۹۶، عبدالله‌بن‌محمد خراز

«ح»

حیوة القلب بالله بل بقاء القلوب مع‌الله، بل الغیبة عن الله بالله.
۴۳۴، ابوبکر واسطی
الحیاة خفوالسرائر.
۶۲۴، بوعلی رودباری
حلاوةالوصول ممزوج بمرارة الانقطاع
۱۹۳، نوری
حلاوت الطاعات والشرک سواء.
۲۲۶، فارس بغدادی

[الحکمة] اطلاع القلب علی اسرار الله تعالی.
۳۱۱، ابوعبدالله ترمذی
الحقیقة کلها تصحیح التوحید.
۲۰۹، خواجه عبدالله انصاری
حقیقة الفقران لا یستغنی العبد بشییء سوی الحق.
۴۷۹، ابراهیم بن‌مولد
حقیقة الذکر ان یغیب الذاکر عن ذکره بمشاهدة المذکور ثم‌یغیب‌بمشاهدته فی‌مشاهدته، فیکون حقاً شاهدا حقاً.
۶۳، نصرآبادی
حقیقة الانس الاستیحاش من نفسه بذکره. ۲۶۰، ممشاد دینوری
حقائق الحق اذا تجلی لسر زالت عنه الظنون و الامانی لان الحق اذا استولی علی سر قهره ولایبقی للغیر معه اثر.
۴۲۹، ابوبکر کتانی
الحق لا مفقود فیطلب، ولا ذوغایة فیدرک و من اوجد موجوداً فهو بالموجود مغرور، الوجود عندنا کشف حال و علم حال بلاحال.
۱۶۰، ابوسعید خراز
حکایات المشایخ جند من جنودالله، عزوجل، یعنی للقلوب.
۱، جنید
الحریة هی القلب لاغیر.
۴۴۹، شبلی
الحریة موافقة الاخوان فیماهم فیه ما لم یکن خلافاً.
۵۶۰، ابولقاسم مقری
الحرمن یوجب علی‌نفسه خدمة الاحرار.
۵۹۵، ابوالخیر حبشی

حرست قلبی عشرین سنة، ثم حرسنی
قلبی عشرین سنة ثم وردت حالة
صرنا فیها محروسین جمیعا.
۱۱۳ـ۱۱۴، باحفص
حرام علی قلب مأسور یحب الدنیا ان
یسیح فی روح الغیوب.
۴۷۱، تیناتی
حد المعرفة التجرد من النفوس وتدبیرها
فیما یجل و یصغر.
۳۳۵، طاهر مقدسی
حجب الخلق بالخلق وانفرد الحق بالحق
بلاخلق.
۴۴۵، ابوعلی رودباری
حثونا علی الطلب و هو لایجیء بالطلب.
۵۶۹، ابوالحسن سیروانی کهین
حب الفقراء شدیـد ولایصبر علیه الا
صدیق.
۱۵۶، بوحمزة بغدادی

«خ»

الخیر کله فی بیت و مفتاحه التواضع،
والشر کله فی بیت و مفتاحه الکبر.
۲۶۸، یوسف حسین رازی
الخلق مجنة ما دخلوا فـی شییء الا
افسدوه.
۵۶۸، ابوالحسن سیروانی کهین
الخلق کلهم فی میادین الغفلة یرکضون
و علی الظنون یعتمدون و عندهم
انهـم فی الحقیقة ینقلبون و عن
المکاشفة ینطقون.
۳۲۸، ابوعلی جوزجانی
الخبر حجة والعرفان محجة وما العبد فی
حقیقة الحق الا مجة فی لجة.
۶۴۵، خواجه عبدالله انصاری

خاطر الحق هو الذی لایعارضه شییء.
۳۸۵، حلاج

«د»

داراسس علی البلوی بلا بلوی محال
یطلب الحق بالهوینا و انما وجود
الحق بطرح الدارین.
۳۰۲، علی بندار صیرفی
الدنیا بحر والآخرة ساحل والمرکب
التقوی و الناس علی سفر.
۳۴۱، بایعقوب نهرجوری

«ذ»

الذکر شخوص القلب الی الحق.
۶۳، واسطی
الذکر ماغاب الذاکر فی الذکر.
۱۹۳، نوری
الذکر مالا ذکره.
۱۹۳، شبلی
الذکر مشتمل علی کل شییء من هذا
العلم.
۶۳، خواجه عبدالله انصاری
الذکر وجود المذکور.
۶۳، ۱۹۳، ذوالنون
ذنبی معرفتی ایاه.
۶۴۶، جنید
ذنبی معرفتی ایاه.
۶۴۶، خراز اکبر

«ر»

رأیتك فاشهیك بعت نفسی واشتریتك.
۶۲۳، بوعلی دقاق.
رب تربیة الاحسان خیر من الاحسان.
۵۰۷، ابوعمرو نجید

رب سکوت ابلغ من کلام.
۵۰۷، ابوعمرو نجید
ربما اصلی الله رکعتین فانصرف منهما وانا بمنزلة من ینصرف من السرقة من الحیاء.
۳۲۱، بوبکر وراق
الرجا طریق الزهاد والخوف سلوک الابطال.
۳۵۴، جریری
الرضا فوق الموافقة مع ما یبدو مع الغیب.
۵۲۰، سیروانی کهین
رویه الاصول باستعمال الفروع بمعارضة الاصول ولاسبیل الی مقام مشاهدة الاصول الا بتعظیم ما عظم الله من‌الوسایط والفروع.
۳۵۴ـ۳۵۵، جریری
ریاء العارفین خیرمن‌اخلاص المریدین.
۱۸۲، ابوسعید خراز

«ز»

الزهادة فی الدنیا مفتاح الرغبته فی الآخرة.
۴۹۰، محمدعلیان نسوی

«س»

سماع العوام علی متابعة الطبع.
۴۳۹، ابوبکر کتانی
السماع‌حرام علی‌العوام لبقاء نفوسهم، مباح للزاهد لحصول مجاهدتهم، مستحب للعارف لحیوة قلوبهم.
۳۹۴، حلاج
[السماع] یستحب لاهل الحقائق و یباح لاهل العلم‌ویکره لاهل‌الفسق والفجور.
۵۸۵، ابوسهل صعلوکی
السیاحة بالقلوب.
۹۴، بوحاتم عطار

«ش»

الشریعة کلها الخلاص من الوعید.
۲۰۹، خواجه عبدالله انصاری
شق الذیل من هیجان الطرب و شق الجیب من غلیان الکرب.
۱۸۸، بوعمرو نوقانی
الشکر تعلق القلب بالمنعم.
۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذی
الشوق من شمائر المحبة.
۲۴۰، ابوعثمان حیری
الشهرة فتنة و کل یتمناها والخمول راحة و قل من یرضیها.
۸، ۵۴۰، محمدبن‌الجنید

«ص»

الصبر علی احکام الله افضل من الصوم والصلوة.
۴۰۶، بوعبدالله رودباری
الصبر علی الحق مراد الحق فی الخلق.
۱۸۲، ابوسعید خراز
الصبر من اخلاق الرجال والرضا من اخلاق الکرام.
۳۴۶، خیر نساج
صدق المحبة بطاعة المحبوب.
۲۹۶، بوعبید بسری
صدیقک من حذرک الذنوب و رفیقک من بصرک العیوب واخوک من‌سایرک الی علام الغیوب.
۴۱۲، بوجعفر شومانی

صفة العبودية ان لاترى لنفسك ملكا و تعلم انك لاتملك لنفسك ضرا ولا نفعا.

۸۹، حارث محاسبی

الصوفی بربه والزاهد بنفسه.

۵۵۰، ابوعبدالله تروغبدی

الصوفی لا ينزعج انزعاجه ولا يقر فی داره.

۵۳۰، حصری

[الصوفی] هو الذی لايملك شيئا ولا يملكه شيیء.

۲۶۲، رويم

الصوفی وجده وجوده و صفاته حجابه.

۵۳۰، حصری

الصوفی هوالخارج عن النعوت والرسوم.

۴۶۵، ابوبکربن ابی سعدان

الصوفية عبيد الظواهر واحرار البواطن.

۴۳۸، ابوبکر کتانی

الصوفية مع الواردات لا مع الاوراد.

۵۶۷، ابوالحسن سيروانی کهين

صيانة الاسرار عن الالتفات الاغيار من علامات الاقبال على الله تعالى.

۳۹۶، عبدالله بن محمد خراز

«ض»

الضرورة للانبياء والقوام للصديقين والقوت للمؤمنين والمعلوم للبهايم.

۱۳۴، سهل تستری

الضرورة ما تمنع صاحبه عن القال والقيل والخبر والاستخبار و شغله الاهتمام بوقته عن التفرغ الى اوقات غيره.

۴۵۹، ابوعمرو زجاجی

«ط»

طريق الحق بعيد والصبر مع الحق شديد.

۲۵۵، ممشاد دينوری

الطريق شتى و نهج الحق واحد المفرون.

۱۲۳، منصور بن عمار

الطريق واضح والحق لايح والداعی قداسمع، فما التحير بعد هذا الا من العمى.

۹۹، احمد خضرويه

طوبى لمن لم يكن له وسيلة الى الله سواه فانه لا وسيلة اليه غيره.

۵۴۹، ابوعبدالله تروغبدی

«ظ»

[الظريف] الخفيف فی ذاته واخلاقه وافعاله و شمائله من غير تكلف.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی

«ع»

[العارف] رجل معهم باين منهم، عبد كان فبان.

۶۵۴، يحيى بن معاذ

[العارف] رؤية لاعلم و عين لاخبر و مشاهدة لاوصف و كشف لا حجاب، ماهم هم و لهم لابايهم بل هم بالحق يصرفهم بتعريف الحق لهم وكلامهم نطق الحق على السنتهم و نظرهم نظر الحق بابصارهم.

۱۴۹ـ۱۵۰، ابوسعيد خراز

[العارف] كان ههنا فذهب.

۶۵۳، ذوالنون

العارف من جعل قلبه لمولاه و جسده لخلقه. ۴۸۵، مظفر کرمانشاهی

العارفون فانیون عن تدبیرهم من تدبیر الحق لهم.

۶۴۹، ابوسعید خراز

العارف یفهم عن الله بالله، والعالم یفهم عن الله بغیره لان الاشیاء کلها دلیل علی وحدانیته، فاذا وجد الواجد استغنی عن الدلیل.

۶۵۰، ابوغیلان دمشقی

العافیة والتصوف لایکون.

۵۰۵، ابوبکر دقی

العبودیة ظاهر والحریة باطن من اخلاق الکرام.

۳۹۶، عبدالله‌بن‌محمد خراز

العجز عن درک الادراک ادراک.

۱۶۴

علامة اعراض الله عن العبد ان یشغله بما لاینفعه.

۶۲۴، بوعلی رودباری

علامة القرب الانقطاع عن کل شییء سوی الله.

۵۰۶_۵۰۷، بوبکر دقی

علامة من انقطع الی الله علی الحقیقة ان لایرد علیه مایشغله عنه.

۴۱۴، بوجعفر حمدان

علامة الوجود الفناء ودلیل الفناء البقا فی سراهل الاسباب و رسم اهل العلایق.

۱۶۲، خواجه عبدالله انصاری

علم التوحید مایؤدیه لسان العبارة عن کشف قائم بدلالة نظریه ینتهی الیه علم السمع.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

علم الفناء والبقاء یدور علی اخلاص الوحدانیة و صحة العبودیه وماکان غیر هذا فهو المغالیط والزندقة.

۴۷۷_۴۷۸، ابراهیم کرمانشاهی

العلم بالکلام جهل والجهل بالکلام علم.

۱۸، شافعی

العلم بالله اتم من العبادة له.

۴۳۹، ابوبکر کتانی

العلم حیوة القلب من‌الجهل و نورالعین من‌الظلمة.

۴۵۰، ابوعلی ثقفی

العلم دال علی‌اعمال‌الطاعات، والمعرفة دالة علی آفات الاعمال.

۶۴۹، ابوالحسین زنجانی

العلم علمان علم الادیان وعلم الابدان.

۱۷، شافعی

العلم فی ذات الحق جهل.

۴۸۴، ذوالنون

العلم کله فی‌کلمتین لاتتکلف ماکفیت ولا تضیع ماستکفیت.

۳۴۹، خواص

العلم ما قام بدلیل و دفع الجهل.

۲۰۰، خواجه عبدالله‌انصاری؟

العیال عقوبة تنفید الشهوات الحلال.

۴۶۳، ابوبکر خباز بغدادی

علیک باول الامر الانفراد ثم یزورون الشیوخ فی‌المعارف ثم تقفون علی التفرید باسقاط الحدثان.

۵۳۰، حصری

عین التوحید ماینتهی الیه غایة ذوق الشهود و یصح فیه مطالعة الکشف وینقطع فیه سبل التفرق والالتفات الی الشواهد.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

«غ»

الغریب الذی لاجنس له.

۴۰۴، ابوالحسن صبیحی

الغریب الذی من صحب الاجناس.

۴۰۴، ابوالحسن صبیحی

الغریب هوالبعید عن وطنه وهو مقیم فیه.

۴۰۴، ابوالحسن صبیحی

«ف»

الفتی من لایری لنفسه علی احد منة ولایری لنفسه استغناء عن احد.

۵۹۵، ابوالخیر حبشی

الفتوة احتقار النفس وتعظیم حرمة المسلمین.

۴۹۶، ابوجعفربن نصرالخلدیالخواص

الفتوة ان لاتشهد لك فضلا ولاتری لك حقا.

۲۲۸، ؟

الفتوة حسن الخلق و بذل المعروف.

۲۲۸، ۵۳۳، ابوبکر الشبهی

الفتوة رؤیة فضل‌الناس بنقصانك.

۲۲۸، ۵۶۰، ابوالقاسم رازی مقری

الفضل فی‌التقی لا فی فقر ولافی غنی.

۱۸۸، جنید

الفقراء هم ملوك الدنیا والاخرة استعجلوا الراحة.

۵۶۹، ابوالحسن سیروانی کهین

[الفقر] السکون عندکل عدم والبذل عند کل وجود.

۱۲۷، محمد منصور طوسی

[الفقر] السکون عندالعدم، والبذل والایثار عندالوجود.

۱۹۳، نوری

[الفقر] اسم واقع فاذاتم فهوالله.

۵۵۵، بوعبدالله دونی

الفقیر ابن وقته ماذا یطلع الی وقت ثانی فقد خرج من‌الفقر.

۵۶۹، ابوالحسن سیروانی کهین

الفقیر اذا سافر یحتاج الی‌اربعة اشیاء: علم یحرسه و وجد یحمله، و ورع یسوسه و ذکر یونسه.

۳۳۹، ابویعقوب سوسی

الفقیر الصادق الذی یملك کل شیء ولا یملکه شیء.

۵۶۰، ابوعبدالله مقری

الفقیر هوالفاقد للاسباب، فقد السبب اوجبله اسم الفقر وسهل له‌الطریق الی المسبب.

۴۶۵، ابوبکربن ابی‌سعدان

الفناء فی‌التوحید فالصعود عن لسان الاشارة والتحقیق بحقیقة الحق.

۲۱۴، خواجه عبدالله انصاری

فی‌خلاف النفس علی‌دوام‌الاوقات برکة، وقد ساعدت نفسی مرة فی‌خطوة فما امکننی تدارکها الاسنین.

۴۹۵، ابراهیم‌بن یوسف‌الزجاجی

«ق»

قد تعدی من تمنی ان یکون کمن تمنی.

۵۸۶، بوسهل صعلوکی

[القربة] ذبح النفوس بین یدی الله بسکاکین الصبر عما سوی‌الله.

۲۶۴، رویم

القلب اذا امتحن بالتقوی نزع عنه حب الدنیا و حب الشهوات و اوقف علی المغیبات.

۵۶۱، بومحمد راسبی

قلب‌العارف طاهر من‌کل‌دنس‌لانه یلاحظ ربه فی‌کل نفس.
۶۵۰، جنید
قیمة کل انسان بقدر همته فان کانت همته‌الدنیا فلا قیمةله وان‌کانت همته رضا الله فلایمکن استدراک‌غایةقیمته ولا الوقوف علیها.
۴۰۸، ابراهیم‌قصار رقی

«ک»

کثرة النظر الی‌الباطل تذهب معرفة الحق.
۶۸، بویوسف غسولی
کفر اهل الهمة اسلم من ایمان اهل المنة.
۱۰۵، بایزید
کلام الله تعالی اذا اضاء علی‌السرائر باشراقه ازالت البشریة برعوناتها.
۵۰۷، ابوبکر دقی
الکلام من غیر ضرورة مقت من‌الله بالعبد.
۳۹۹، یکی از شاگردان مزین‌کبیر
کل ذکر لایکون نتیجة عن‌وجد فهوکذوب معار.
۶۳، بوبکر وراق
کل صواب من القول ورث فعلا صوابا او حالا صحیحا.
۳۰۰، ابن الفرجی
کل من لم یکن لحرکته وسکونه اماماً یقتدی به فی ظاهره ثم یرجع الی باطنه قطع به.
۵۲۰، سهل تستری
کل نعمة تغفلک عن الله فهی نقمة لا نعمة.

۷۸، ابوتراب نخشبی
کل‌وجد لایشهد له‌الکتاب‌والسنةفباطل.
۱۳۴، سهل تستری
کن یذکرالله فان قویت حالک غبت عن ذکرالله و ذکرالله ایاک ولو قویت لزدتک.
۴۴۱، ابی‌سعید خراز
کن شریف الهمة فان الهمم تبغ بالرجل لا المجاهدات.
۴۹۶، ابومحمدجعفر بن نصیر الخلدی الخواص
کن علیک باولی‌الامر، الانفراد، ثم تزورون الشیوخ من‌المعارف، ثم تقفون‌علی‌التفرید باسقاط‌الحدثان.
۲۰۷، حصری
کن فی‌الدنیا ببدنک وفی‌الاخرة بقلبک.
۴۳۹، کتانی
کیف لا ابتهج بک‌سرورا وقدکنت اخطر ببالک حین رزقتنی الاسلام یا حین جعلتنی من اهل التوحید.
۱۴۰، ذوالنون

«ل»

لاتعجبک التزین من‌هذه اللبسة الظاهرة علیهم، فمازینو الظواهر الابعدان خربوا البواطن.
۵۶۵، بوعبدالله دینوری
لاتکن خصما لنفسک علی الحق وکن خصماً للحق علی نفسک.
۹۹، عبدالله مبارک
لاقرابة اقرب من‌المودة ولا بعدابعد من العداوة.
۳
لامرید ولامراد ولاخبر ولااستخبار ولا

حدولا رسم و هوالکل بالکل.

۲۲، خواجه عبدالله

لامرید ولامراد ولاخبر ولااستخبار ولا حدولا رسم وهوالکـل بالکل، بـرق السن مخبره وشررنار مسعره، فالکل عن‌النطق اظهار والاظهار عن‌النطق اسرار و هوالکل بالکل.

۱۰۸، بایزید

لان ینقص من‌البشریة شیيء احب الی من ان امشی علی‌الماء.

۴۹۴، بوعمرو زجاجی

لایجیئی هذاالامر الا برائحة الدم.

۲۴۲، بوعثمان مغربی

لایزال العبد عارفا مادام جاهلا فاذا زال عنه جهله زال معرفته.

۶۵۰، بایزید

لایصلح الکلام الالرجـل اذا سکت خاف العقوبة بسکوته.

۳۶۴، بوبکر طاهر ابهری

لایصلح هذا العلم الا لمن‌یعبرعن وجده وینطق من فعله.

۳۳۹، خراز

لایظهر علی احد شیيء من‌انوار الایمان الا باتباع السنة و مجانبة البدعـة وکل موضع‌تری فیه اجتهادا ظاهرا بلانور فاعلم ان ثمه بدعة خفیة.

۱۲۲، بوالحسن باروسی

لایغرنك صفاء العبودیة فان فیه نسیان الربوبیة.

۱۹۱، بوالحسین نوری

لایکون الصوفـی صوفیا حتـی لاتقله الارض ولاتظله السماء ولایکون له قبول عندالخلق ویکون مرجعه فـی کل الاحوال الی الحق.

۵۶۲، بومحمد راسبی

لایکون القرب الا و ثم مسافة.

۴۹۲، ابوسعیدبن الاعرابی

لایکون للملامتی دعوی لانه لایری‌لنفسه شیئا فیدعی به.

۵۰۷، ابوعمرو نجید.

لقلع الجبال بالابر، ایسرمن اخـراج الکبر من القلوب.

۷، بوهاشم صوفی

لکل شیيء خادم و خادم الدین الادب.

۲۵۱، ابوعبدالله تباجی

لکل واحد حال ولا حال للعارف، لانـه محیت رسومه برسوم غیره و غیبت آثاره بآثار غیره فقام الجلیل لعبده بصفاته دون شیيء من غیره.

۶۵۰، ابویزیـد

للقلوب معرفتان معرفة مـن عین‌الجود ومعرفة ببذل المجهود.

۱۸۲، ابوسعید خراز

لم ارا للعبد خیراً من ربه.

۱۰۷، ۳۴۶، فضیل عیاض

لو عرفوه ما احبوه.

۶۴۶، بوبکر واسطی

لوعرفوه ما اشتغلوا بسواه.

۶۴۹، شبلی

لوعلموا ماطلبوا هان علیهم ما بذلوا.

۱۳۹، ذوالنون

لولا ابوهاشم ما عرفت دقیق الریا.

۶، سفیان ثـوری

لـولا الغفلة لمات الصدیقون من روح ذکرالله.

۱۴۸، ۱۹۱، بوحمزة بغدادی

لولعب الفقیر عشرین سنة ثـم صدق ساعة لنجا.

۵۶۹، مرتعش

ليكن لك قلباً ساكنا وكفا فارغا ويذهب النفس حيث يشاء.
۳۴۹، خواص
ليس حكم ما وصفنا حكم مانزلنا.
۴۸۸، ابوالحسین‌بن هند پارسی
ليس على البساط القرب تسخط.
۵۱۵، بوبکر طمستانی
ليس من‌العبادات شيىء انفع من اصلاح خواطر القلوب.
۷۰، بوتراب نخشبی
ليس يبلغ‌الانسان الى مراتب الاخيار الا بالصدق وكل وقت وحال خلى‌عن الصدق فباطل.
۲۲۸، ابوالعباس دینوری

«م»

ما آفة الناس الا الناس.
۵۶۸، ابوالحسن سیروانی کهین
مائية المعرفة مائية المعروف.
۶۴۹، ابوبکر قبانی
ما اعزالله عبداً بعز اعزله من ان يذله على ذل نفسه.
۱۹، ذوالنون
ما اعظم مصيبة من فاته الله.
۸۵، بشر حافی
ما اقبح الغفلة بالاولياء والعلة بالاطباء والسلوة بالاحباء.
۲۲۵، ذوالنون
ما الحيوة الا فى‌الموت يعنى مـا حيوة القلب الا فى‌اماتة النفس.
۵۱۴، بوبکر طمستانی
ما الحقيقة الا فى موت النفس.
۵۱۵، بوبکر طمستانی
ما انفصلت البشرية عنه ولااتصلت به.
۳۸۵، حلاج
مادمت تخافت الفقر فانت منافق.
۱۳۴، سهل تستری
ما شيىء احب الى‌الله ولا اقرب اليه من قلب خاشع.
۳۸، معروف
ما فطنت الا هذه الطايفه واحترقت بما فطنت.
۲۴۸، ابوعبدالله مغربی
ما للصوفى والعافيه.
۵۰۵، حصری
مالم تخرج من كليتك لم تدخل فى حد المحبة.
۶۲۴، بوعلی رودباری
المحب يتعلل الى محبوبه بكل شيىء ولا يتسلى عنه‌بشيىء ويتبع‌آثاره ولايدع استخباره.
۱۸۲، خراز
المحب اذا سكت هلك والعارف اذا نطق غرق و ليس للغريق سوا نفس.
۴۴۹، شبلی
المحبة اذا ظهرت افتضح فيها المحب واذا كتمت قتل المحب كمدا.
۵۱۶، بومحمد راسبی
المحبة‌اصلها الموافقه والمحب هوالذى يؤثر رضا محبوبه على كل شيىء.
۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
المحبة العمل بطاعة المحبوب.
۱۰۱، یحیی معاذ رازی
محبتك لنفسك هى التى تهلكها.
۴۰۴، ابوالحسن صایغ دینوری
المحبة ميل بلانيل.
۱۰۲، جنید
[المراقبه] تحقيق القلوب بنظرة الى

المحبوب.

۲۶۴، رویم
[المروة] التباعد من الخلق الدنی.

۲۲۳، ضمره
المروة التغافل عن زلل الاخوان.

۲۳۲، عمروبن عثمان مکی
[المروة] اجتناب کل خلق دنی و استعمال کل خلق سنی وان تعمل‌لله تعالی ثم لاتری انك عملت.

۲۲۳، جنید
المروة انصاف من هو دونك والسمو الی من هو فوقك والجزاء بما اتی الیك.

۲۲۳، زیدبن علی
المروة ان تصون نفسك عن‌المخالفات.

۲۲۳، بوعثمان حیری
[المروة] ان لاتستکثرلله عملا.

۳۵۸، ابن‌عطا
المروة حسن‌البر.

۲۲۳، ابوالحسن فوشنجی
المروة حسن‌السر.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی
[المروة] حسن العشرة و حفظ الفرج واللسان وترك المرء مایعاب به.

۲۲۳، بزرجمهر
المروة هی ان تبذل لاخوانك جاهك ومالك فی‌الدنیا و تخصهم بالدعاء للعقبی.

۲۲۲_۲۲۳، ابوحفص حداد
المرید الخارج عن اسباب الدارین آلره بذلك علی اهلها.

۳۸۵، حلاج
المرید طالب‌والعارف مطلوب‌والمطلوب مقبول والطالب مرغوب.

۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
المرید ناطق والعارف اخرس.

۶۴، شبلی
[المرید] هوالرامی باول قصده الی‌الله فلایعرج حتی یصل.

۳۸۵، حلاج
المرید یطلب والمراد یهرب.

۲۲، ذوالنون
مشاهدة الارواح تحقیق‌ومشاهدةالقلوب تعریف.

۳۴۱، بایعقوب نهرجوری
مطالعة الا عواض علی الطاعات من نسیان الفضل.

۲۲۶، واسطی
المعرفة اصل لکل حال بعث فی‌القلوب من احوال الایمان.

۶۴۹، عمی والمکی
المعرفة بلامعرفة ثبوت حقیقة المعرفة.

۶۳۵، ابوالعباس عطا
المعرفة احاطت بعین الشییء کماهو.

۶۴۰، خواجه عبدالله
المعرفة تحقق القلب بوحدانیة الله.

۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
[المعرفة] تجردالسر بخاطر الحق لا بخاطر النفس.

۶۴۹، ابوالعباس سیاری
معرفة رسمیة کقطره و سمیة لاعلیلا تشفی لا غلیلا تسقی.

۲۵۲، ۶۴۱، بوعلی دقاق
المعرفة طلوع‌الحق‌علی‌الاسرار بمواصلة الانوار.

۶۴۹، ابوالطیب السامری
المعرفة ظهورالحقائق وتلاقی‌الشواهد.

۴۶۳، ابوبکر یزدانیار

المعرفة كلها الاعتراف بالجهل.
۶۲۵، بوسعید اعرابی
المعرفة ما شاهدته حسا والعلم ما شاهدته خبرا.
۶۴۹، واسطی
[المعرفة] متابعة المعروف قولا و فعلا وعزا وعقدا.
۶۴۹، ابوصالح
المعرفة معرفتان: معرفة من بذل المجهود و معرفة عن عين‌المجهود.
۶۳۵، ابوسعیدخراز
المعرفة معرفتان: معرفة حق و معرفة حقيقة.
۶۴۰، احمدبن عطا
المعرفة وجود جهلك منذ قيام علمه، قيل له زدنا، قال هوالعارف وهو المعروف.
۶۴۰
الملائكة حراس‌السماء واصحاب‌الحديث حراس السنة والصوفية حراس الله.
۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
من اخذالتوحيد بالتقليد فهوعن‌الطريق بعيد.
۳۴۲، بایعقوب نهرجوری
من ارادان يبصر طريق رشده فليتهم نفسه في الموافقات فضلا عن المخالفات.
۳۴۶، محفوظ‌بن محمود
من استغفر و هوملازم للذنب حرم الله عليه التوبة والانابة اليه.
۴۶۳، ابوبکر یزدانیار
من استغنى بالله احوج الله الخلق اليه.
۴۰۰، ابوالحسن مزین
من اسكرته انوار التوحيد تعلق عن حقايق التجريد لان‌السكران هوالذى ينطق بكل مكتوم.
۳۸۵، حلاج
من التمس الحق بنور الايمان كان‌كمن طلب الشمس بنور الكواكب.
۳۸۵، حلاج
من انس بالمال خبل ومن انس بالناس عزل و من انس بالعمل شغل و من انس بالله وصل.
۶۲۳، شبلی
من ترك التدبير عاش في‌راحة.
۲۴۵، ابوالعباس مسروق
من ترك تدبيره عاش عيشا طيبا.
۵۶۸، ابوالحسن سیروانی‌کهین
من ترك حرمة المشايخ ابتلى بالدعاوى الكاذبة و افتضح بها.
۴۷۸، ابراهیم کرمانشاهی
من تزين للناس بماليس فيه سقط عن عين‌الله عزوجل.
۹۷، سری سقطی.
من تصدر قبل آوانه فقد تصدى‌لهوانه.
۵۸۴، خواجه سهل صعلوکی
من تعرض محبته جاءته المحن والبلايا بالاوقار.
۴۰۳-۴۰۴، یکی از مشایخ
من تعزز عن خدمة اخوانه اورثه الله ذلا لا انفكاك له منه ابدا.
۵۶۱، ابوعبدالله مقری
من تعزز بشيىء غيرالله فقد ذل في‌عزه.
۴۰۹، ابراهیم قصار رقی
من تكلم عن حال لم يصل اليه، كان كلامه فتنة لمن يسمعه و دعوى يتولد في قلبه و حرمه الله الوصول الى تلك‌الحال و بلوغه.
۴۹۵، ابوعمرو زجاجی

من تولاه رعایت الحق اجل من ان تودیه سیاسة العلم.

۴۷۹، ابراهیم بن المولد

من جهل باوصاف العبودیة فهو بنعوت الربوبیة اجهل.

۳۰۶، ابوعبدالله محمد بن علی ترمذی

من ذکی فقد افتری ومن صبر فقد اختری و من عرف فقد ابتری.

۶۵۴، یکی از مشایخ

من ذل فی نفسه رفع الله قدره ومن عز فی نفسه اذله الله فی اعین عباده.

۴۹۸، ابوالحسن فوشنجی

من رایت فیه خصلة من الخیر فلا تفارقه فانه یصیبک من برکاته.

۱۲۲، حمدون قصار

من شغل مشغولا بالله عن الله ادرکه المقت من الله.

۹۱، ابوتراب نخشبی

من صحح باطنه بالمراقبة والاخلاص زین الله ظاهره بالمجاهدة و اتباع السنة.

۸۹، حارث محاسبی

من ضاع امرالله فی صغره اذله الله فی کبره.

۵۵۰، ابوعبدالله تروغبدی

من طلب عزاً بباطل اورثه الله ذلا بحق.

۵۶۸، ابوالحسین سیروانی کهین

من ظن انه ببذل المجهود یصل فمتمنی ومن ظن انه بغیر بذل المجهود یصل فمتمنی.

۱۸۱، ابوسعید خراز

من عرف الله غرق فی بحر الحزن والسرور.

۶۴۹، سهل

من عرف الله لایکون مسرورا ابدا.

۶۴۹، جنید

من عرف الله لایکون مهموما ابدا.

۶۴۹، شبلی

من عطش الی حال دهش فیه، فاذا وصل الیه لم یستقر فیه.

۳۶۳، ابوالعباس دینوری

من غض بصره عن المحارم وامسک نفسه عن الشهوات و عمر باطنه بدوام المراقبة و ظاهره باتباع السنة و تعود نفسه اکل الحلال، لم تخط له فراسته.

۲۳۷، شاه الکرمانی

من فساد الطبع التمنی والامل.

۴۰۳، ابوالحسن صایغ دینوری

من قتله الحب احیاه القرب.

۴۸۵، مظفر کرمانشاهی

من کان یسره مایضره متی یفلح.

۳۹۷، بنان حمال

من کرمت علیه نفسه هان علیه دینه.

۱۱۶، ۵۰۷، ابوعمرو نجید

من لم یتأدب باستاذ فهو بطال.

۴۳۹، ابوبکر کتانی

من لم یترک الکل رسما فی جنب الحق لایحصل له الکل حقیقة و هوالحق.

۵۰۲، بندار ارکانی

من لم یتظرف فی التصوف فهوغبی.

۴۶۵، ابوبکر بن ابی سعدان

من لم یزن افعاله و احواله فی کل وقت بالکتاب والسنة ولم یتهم خواطره فلا تعده فی دیوان الرجال.

۱۱۴، باحفص

من لم یندرج له وفاء العبودیة فی عز الربوبیة لم تصف له العبودیة.

۴۳۳، بوطیب بصری

من لم‌ينظر الى شاهدى بعين الاضطرار، والى اوقاتى بعين الاغترار، والى احوالى بعين الاستدراج، والى‌كلامى بعين الافتراء، والى عبارتى بعين الاجتراء، والى نفسى بعين‌الازدراء فقد اخطاء النظرفى.
۱۰۴، بايزيد بسطامى

من لم يهذب نفسه بالرياضات لايفتح له السبيل الى سنى المقامات.
۸۹، حارث محاسبى

من لم يؤثر الله على كل شيىء لايصل الى قلبه نورالمعرفة بحال.
۵۳۳، بوبكر فراء

من نظر فى سيرالسلف عرف تقصيره وتخلفه عن درجات الرجال.
۱۲۲، حمدون قصار

من منع حق‌الله فى‌شيبته لم‌يعن فى‌كبره.
۳۹۶، عبدالله‌بن محمد خراز

المودة احدى القرابتين.
۳، يكى از بزرگان

«ن»

الناس يقولون اسناد الحكمة وجودها و اناأقول: اسنادالحكمة قبولها.
۱۰۶، ابوموسى دبيلى

[النهاية] الرجوع الى البداية.
۲۰۱، جنيد

«و»

والاهم‌قبل‌اعمالهم وعاداهم قبل‌اعمالهم ثم جازاهم باعمالهم.
۴۴۵، ابوعلى رودبارى

وافقنا الصالحين فى اعمال الجوارح وخالفناهم فى‌الهمم.
۱۲۳-۱۲۴، احمد عاصم انطاكى

وجدانك فقدان، كما ذكرك نسيان وطلابك و سنان فمطلوبك سكران و عرفانك فرقان، فوصافك حيران.
۶۵۴، خواجه عبدالله

الوجود عندنا كشف حال وعلم حال بلا حال. ۱۶۰، ابوسعيد خراز

الوجود اسم الظفر بحقيقة الشيىء.
۱۷۱، خواجه عبدالله انصارى

وجود التوحيد فالخروج من حدود الشواهد الى محض الشاهد الازلى.
۲۱۴، خواجه عبدالله انصارى

الورع ان تسلم مما يختلج‌منه‌صدرك‌من الشبهات وتسلم المسلمين من شر اعضائك ظاهرا و باطناً.
۴۷۸، ابراهيم شيبان

الولى فى‌سترحاله ابداً والكون كله ينكر عليه. ۳۹۴، محمد حامد

«هـ»

الهمةالهمة، فان‌عليها مدارالامروالیها يرجع‌الامور.
۵۱۵، بوبكر طمستانى

الهموم عقوبات الذنوب.
۵۶۲، ابومحمد راسبى

«ى»

يحتاج المسافر فى سفره الى اربعة اشياء: علم يسوسه و ذكر يونسه، و ورع يحجزه و يقين يحمله.
۱۲۷، محمدبن منصور طوسى

اليقين استقرار القلب على الله تعالى وعلى قوله وامره.
۳۱۱، ابوعبدالله محمد ترمذى

فهرست سخنان مشایخ به پارسی

«آ: الف»

آرزومند مست باید که شراب دهند هشیار گردد.

۴۰۴، ابوالحسن صبیحی

آنرا دوزخ آفریده‌اند تا سردکان ما درآید، بس گرم است تو حاصل نگاه‌دار.

۶۳۰، بوعلی دقاق

اخلاص آن بود که در معاملات بازو کسی بنه بینی و با خلق مروت بود تا ناگوار نبی.

۳۲۰، خواجه عبدالله انصاری

اخلاص در سه چیز است در توحید و در احوال و در افعال.

۶۲۴، ابومنصور معمر بن احمد الاصفهانی

ار به‌قدر هوی‌بلاستید، هوا نیستید.

۷، خواجه‌عبدالله انصاری

ار سوز وحدت نیست، باری عطش ارادت نیست؟

۵۳۰، ابن سمعون

از تاریکی باطن است تاریکی ظاهر.

۱۲۲، ابوالحسن باروسی

ارنیاری که دست درو زنی، دست در دامن دوستان او زن.

۳۵۸، ابن‌عطا

ارهرکه می‌ره کنند بروید باز نیایید میدان خالی ماتید.

۶۳۲، بوعلی دقاق

از حق معرفت کس سخن نگفت درمیان جان می‌بود به‌برگ زبان نمی‌بود، جان آن را میدان می‌بود اما زبان را توان نمی‌بود.

۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری

از دیدار شناخت نیاید که دیدار بر مقدار شناخت آید.

۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری

از عبادات چیزی با منفعت‌تر از صلاح خواطر دلها نیست.

۹۱، بوتراب نخشبی

از علامت معرفت است ان‌تری نفسه فی قبضة العزة تجری علیه تصاریف القدرة.

۶۳۵، شبلی

از فرمیونده، لااله الا الله درست نیاید.

۱۳۵، سهل تستری

از فلاح ویرا چه بوست، کش علت از داروست.

۲۰۱، جنید

از هزار صوفی یك عالم بوده، صوفی را آن تمام بود که می‌شنود و می‌داند، ازین قوم دل فصیح بود نه زبان.
۳۲۶، خواجه عبدالله انصاری
اگر مردمان نور عارف بینند در آن بسوزند و اگر عارف نور خودبیند در آن بسوزد.
۳۳۵، طاهر مقدسی
الهی، فردا دست من در دست فقیری ده، کسی که او با من از تو گوید و من با او ازتوگویم و بهشت فرادیگران ده.
۱۰۸، بایزید بسطامی
امام او بود که حیلت‌کند تا مرید نومید نماند.
۶۴۷، خواجه عبدالله انصاری
او که خاك شناسد داند که طلب تو نروید، از آب پنداره در خاك طالب یافت تو نروید.
۶۲۹، خواجه عبدالله انصاری
او که خود را نشناسد، او را چون شناسد؟
۳۰۶، ابوعبدالله‌محمدبن علی‌ترمذی
او که گوید نزدیکم او دور است و او که دور است در هستی او نیست است تصوف این است.
۴۳۴، ابوبکر واسطی
اول ایمان به‌آخر پیوسته است.
۵۰۰، ابوالحسن فوشنجی
اول این کار قبول است که روی فرامرد کند و آخر یافت.
۱۶۰، ابوسعید خراز
اهل معرفت وحش الله‌اند در زمین‌باکس مؤانست نکنند.
۱۰۲، یحیی معاذ رازی
ایشان خداوندان اسرارند اگر گوگجه گریبان ایشان از سر ایشان آگاه گردد آنرا برکنند.
۵۶۹، یوسف حسین‌رازی
ایشان خداوندان همت‌اند اگردست چپ ایشان او را از او مشغول داشتی به‌دست راست خود دست چپ خود ببریدندی.
۵۶۹، ابوالعباس نهاوندی
اینان که اصل این کارند او را می‌شناسند، نه به‌شواهد و دلایل می‌شناسند که او به‌او می‌شناسند به اولیت او و وحدانیت او و رسته از حوادث و خود آن ویرا ملك و زندگانی که می‌شناسد و می‌بیند، هرکه اولیت او بدانست درو درماند و هر که او بدید ورو بماند و هرکرا طریق صافی شد و با او بماند وجود نماند تصوف همه این است.
۶۵۲، خواجه عبدالله انصاری
این سروقت که دارید به‌ناز دارید، فردا همین خواهی داشت و تا جاوید صحبت با وی به‌این می‌باید کرد.
۴۴۹، شبلی

«ب»

با او نپیوستم تا از خود بنه گسستم، از خود بنه گسستم تا به‌اونپیوستم.
۱۷۱، بسطامی
با بیگانگی صحبت درست نیاید، پیش بشناس و پس صحبت گیر.
۱۰۷، خواجه عبدالله انصاری

بقای تصوف فنای‌تست درو، چون فانی
شدی به‌او، باقی کنند ترا به‌بقای
ابد، از بهرا آنراکه‌هرکه فانی شود
از حس‌های خود و حظوظ خودباقی
شود به‌مشاهدت مطلوب خـود و آن
بقای جاویدیست.

۴۷۹_۴۸۰، ابراهیم مولد

به‌آن پرستم که سزاست کش‌پـرستم،
مهر او خود از من بارد.

۳۳، وهب متبه

به‌او نه بقدم روند که به‌همم روند.

۱۳، خواجه عبدالله انصاری

به‌سوزن کوه کندن آسان‌تر از کبر از
دل بیرون کردن.

۷، بوهاشم صوفی

به‌نور ایمان الله جستن چنان است که
به‌نور ستاره خورشید جستن.

۱۶۴، حلاج

به‌این کار نرسی تا به‌ترك علم و عمل
و خبر بنه گوئی.

۲۴۱، بایعقوب نهرجوری

«پ»

پاداش طاعات فراچشم آمدن و طلب
کردن ثواب منت الله فراموش کردن
است.

۲۲۶، واسطی

«ت»

تا او را بشناختم، هیچ حق و باطل در
دل من نشد.

۶۳۶، باحفص حداد

توحید به تمییز از غیر الله بیزار شدن
است توحید خاص در یك رسیـدن
است، توحید خاص خاص در یك
برسیدن است بی‌پیوستن.

۲۰۹، باحفص

توحید نه‌آن بود که گوئی کـه او و
توبی، توحید آن بود که من و تو
نبی او بود همه.

۳۳۱، خواجه عبدالله انصاری

توحید یادیست از حق قایم بـه‌حـق،
راجع با خلق.

۲۱۳، خواجه عبدالله انصاری

تصوف آن است که ساعتی بنشینی با
الله بی‌تیمار.

۲۱۰، جنید

تصوف اثر اوست به‌زمین گـاه آشکارا
کند و گاه پنهان.

۴۱۹، ابن‌البرقی وابوجعفر حدادمصری

[تصوف] یگانه داشتن همت و یگانـه
زیستن از خلق.

۲۰۷، ۵۶۷، بوالحسن سیروانی کهین

تصوف غیر مخلوق است نه‌به نام غیر
مخلوق است، نام مخلوق است آن
معنی غیر مخلـوق است و صوفـی
زنده به‌آن است.

۶۲۸، خرقانی

[تصوف] مراد حق در خلق وی خلق.

۳۸۵، حبشی بغدادی

تصوف یگانگی است.

۴۹۲، خواجه عبدالله انصاری

تقوی پرهیز دایم بود و ترس دایم بود.

۳۱۷، خواجه عبدالله انصاری

تقوی در دین رویت ایمان است چون
آن بشود ایمان ضایع است.

۳۱۷، خواجه عبدالله انصاری

تقوی عافیت ایمان است.

۳۱۷، ابوبکر وراق ترمذی

تنهائی جلیس صدیقان است.

۴۸۸، بوالحسین بنان

تهمت بر کردار خود نه تا قیمت گیرد و تهمت از خلق برگیر تا جنگ برخیزد.

۲۴۳، بوعثمان مغربی

«چ»

چشم برو دار که هیچ نشان ازو روشن‌تر نیست.

۲۵۱، ابوعبدالله نباجی

چون اعراض الله رهی را همراه شد زبان او در اولیای وی به‌طعن ورد و انکار دراز شود.

۹۱، ابوتراب نخشبی

چهل سال در دریای اعمال غواصی کردم، چون برآن برگذشتم برمیان خود زنار دیدم.

۱۰۵، بایزید بسطامی

«ح»

حدیث نوشتن جهل از مرد ببرد و درویشی کبر ازمرد ببرد، فاذا اجتمعا فناهیك به‌نبلا.

۵۵۳ـ۵۵۴، بوعبدالله رودباری

حسن ادب ظاهر را عنوان ادب است باطن را.

۱۱۴، باحفص

حقیقت دوستی الله دوام انس است به یاد او.

۳۰۶، ابوعبدالله محمدبن‌علی ترمذی

حقیقت محبت آن‌است‌که به‌بر بنیفزاید و به‌جفا بنکاهد.

۱۰۲، یحیی معاذ رازی

حکمت دیده است که برآن شی معرفت بینی، و معرفت دیده است که برآن شی حقیقت بینی، حقیقت دیده است که برآن شی او بینی.

۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری

حیات دل در یاد حی‌الذی لایموت است و عیش گوارنده زندگانی است به‌الله تعالی جز ازونه.

۴۲۸، ابوالحسین وراق

«خ»

خداوندا، اول‌مان بیافریدی به‌بر وجود خویش، مان هدی دادی به‌فضل خویش، اکنون می‌خوانی به‌بهشت خویش‌مان برگ نیست، ار چنانست که آن اول کردی به‌فضل‌خویش تمام کنی به‌بر خویش، یا نه کاری در گرفتی و به‌باد بردادی.

۳۸۵، حلاج

خضوع فاسقان به از صولت مطیعان.

۳۲۰، بوبکر وراق

خلوت باز داشتن اذی خود از خلق و نگریستن در دوستی است.

۵۹۴، خواجه عبدالله انصاری

«د»

در بادیه آن نگاه می‌باید داشت که در حضر می‌داری.

۱۵۶، حمزهٔ علوی

در خدمت و جهد یافت حق نبود، یافت او در شناخت است.

۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری

در معرفت این جوانمردان نه میم است
و نه عین و نه را و نه فا و نه‌تا که
آن التقا و نظر است درعین وجود
در مکانت وصال رسته از آب‌وخاک.
۶۵۲، خواجه عبدالله انصاری
دولت دین در تقوی است.
۳۱۷، ابوبکر وراق ترمذی
درویشی سه چیز است: طمع و منع و
جمع، طمع به‌چیزکسی ناکردن واگر
چیزی به‌سر تو آرند رد ناکردن و
چون ستانی جمع ناکردن.
۵۱۳، بوبکر همدانی فقیر
دنیا آنست که محجوب کند ترا ازو.
۵۱۹، عبیدالله رازی
دوستان او را سه چیز بداده‌اند: حلاوت
و مهابت و محبت.
۳۵، یوسف اسباط
دوستان او را سه چیز بداده‌اند: ملاحت
و مهابت و محبت.
۳۵، ذوالنون مصری
دوستی قوم بکشت‌که ایشان‌خود دوستی
نشناخت. ۵۶۹، جنید
دیدار منت کلید دوستی است.
۳۱۲، بوعبدالله سالمی

«ر»

راه به‌خدا یك گام است.
۱۰۶، حلاج
راه روشن است و حق تابنده است و
داعی خواننده و به‌اجابت نیوشنده،
حیران نماند پس ازین مگر نابینا.
۹۹، احمد خضرویه
رسته به از بسته.
۶۱۳، بوالمظفر ترمذی

روزه سه است: صوم‌الروح بقصرالامل
و صوم‌العقل بخلاف الهوی و صوم-
النفس‌بالامساك عن‌الطعام والمحارم.
۴۸۵، مظفر کرمانشاهی
روع در میان قلب است کم ازسرموئی،
نظر مولی به‌آن است آن‌هواکه عرش
دروست در آن بنه کویزد که در آن
روع بکویزد.
۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری

«س»

سخن افزونی دل را سخت کند.
۳۲۰، بوبکر وراق
سی سال است تا ترش و شیرین و گرم
و سرد و خشك و نرم به‌من یکیست.
۶۱۶، باحفص خاورانی

«ش»

شکر نعمت دیدن منت است.
۳۲۰، بوبکر وراق
شکوی و تنگی دل از اندکی معرفت‌زاید
هات یا قلیل المعرفة.
۵۱۹، عبیدالله رازی
شناخت حق آن بود که مرد از حق پر
بود یعنی پر ز حیرت و عرفان و ناز
و از آدم و خود تهی.
۶۵۳، خواجه عبدالله انصاری
شناخت چیست؟ چراغ‌که مولی فرا خفی
تو داره کس و چیزی درین میان
نکویزد.
۶۳۶، خواجه عبدالله انصاری
شناخت نور است که در دل افتد، از آن
عبارت نتوان در دو جهان.
۶۳۹، خواجه عبدالله انصاری

شیطان از خفتهٔ گرسنه گریزد.
۱۲۵، سهل تستری

«ص»

صوفی آنست که زمین نسپرد و در زیر آسمان نرود.
۹۱، حصری
صوفی از مقامات و احوال برگذشته، آن همه زیر قدم وی‌اند و همه در حال وی جمع‌اند.
۵۶۸، فتح حاجی
صوفی تنیست مـرده و دلیست زنده و جانیست سوخته.
۴۳۱، خرقانی
صوفی در سفر در حضر است.
۱۵۶، خواجه عبدالله انصاری
صوفی دل‌اید و وقت‌اید و زندگانی که اگر از صوفی وقت و دل‌نیکو وفارغ بشود چه بماند؟
۲۹۳، خواجه عبدالله انصاری
صوفی را حال و مقام نبود که صوفی از احوال و مقامات برگذشته بود.
۲۶۴، رویم، سیروانی
صوفی را زندگانیست که آنرا مرگ نیست.
۱۳۱، خواجه عبدالله انصاری
صوفی غیر مخلوق است.
۶۲۸، خرقانی
صوفـی نبود، ار بود نه صوفی بود.
۴۹۶، معتز
صوفی نه در صف‌عالم است ونه‌درکنار آدم است و از خاندانیست که لقب آن عدم است.
۶۳۱، خواجه عبدالله انصاری

«ط»

طلب طریق گذار برطریقی.
۶۲۲، شبلی
طوبی او را که دوستان او می‌جوید، ارش دوست یافت، اش نور یافت، ور در طلب بمیرداش شفیع یافت.
۱۳۶، سهل تستری

«ع»

عارف الله بنه پرستد برموافقت خلق که وی کار کننده بود برموافقت خالق.
۵۱۹، عبیدالله رازی
عارف اواید که هیچ چیز او را تیره نکند و همه‌چیز بدو روشن گردد.
۹۱، بوتراب
عارف نبود که علم معرفت گوید پیش ابنای دنیا.
۳۲۰، بوبکر وراق
عجز از درك دریافت خود یافت است.
۱۶۴، ؟
عجز از دریافت یافت است.
۱۰۵، جریری
عزیزتر خلق چهارتن‌اند: عالمی که به علم خویش کار کند و عارف که از سر وقت سخن گوید نه از کراسه و آموخته و مریدی که با او صحبت می‌کند به او هیچ تمتع ندارد وقایم به‌او بی‌سبب. ۳۵۴، جریری
عشرت وقتی است و صحبت جاویدی.
۶۱۸، ابولحسین سال به
علامات اولیا سه چیز است: تواضع از بزرگ‌منشی و بزرگی حال، وزهد اندر اندك وانصاف از قوت.
۲۹۹، ابوعبدالله سجزی

علامت محبت الله متابعت دوست اوست، رسول او، صلی الله علیه و سلم.

۴۲۸، ابوالحسین وراق

عالم فرود از سخن خویش است و حکیم با سخن خویش است برابر، وعارف و محقق و رای سخن خویش است.

۳۱۷، خواجه عبدالله انصاری

علم تصوف کمینه‌آنست‌که‌تو درنیابی.

۲۰۶، بوبکر کتانی

عین دوستی آنست کـه از خلـق آن دوست داری که الله از ایشان دوست دارد و آن زشت داری کـه الله از ایشان زشت می‌دارد.

۲۲۴، جنید

«غ»

غایت معرفت حیرت است.

۶۳۵، سهل

«ف»

فترت پس مجاهدت از فساد است به اول، پس کشف از سکون است به احوال.

۴۷۹، ابراهیم بن المولد

فتوت به‌جـوانمردی و آزادی زیستن است واخلق و واحق و واخود.

۲۲۷، خواجه عبالله انصاری

فردا وقت تو نیارند که این وقت که ایدر داری به‌برآرند.

۴۴۹، شبلی

«ق»

قرب بعد است وبعد خود چـون نام خویش است تامل دهشت است و معرفت حیرت.

۱۰۹، بایزید

«ك»

کرم آن بود در عفو که یاد نکنی جفای یار خود، پس آنکه عفو کردی.

۴۲۸، ابوالحسین وراق

کسی که در دنیا زاهد شود او باز نمود الله را که آن به‌من قیمت داشت.

۱۴۵، شبلی

کمـال عبودیت عجز است و قصور از تدارك معرفت علل الاشیاء بالکلیه.

۴۵۰، ابوعلی ثقفی

کمینه چیزی در دوستی موافقت است و از عیـن دوستی نشان نیست و عبارت را از آن تـوان نیست، اول دوستی راستی است میانه مستی و آخر نیستی.

۲۲۵، احمد حنبل

که الله بینی که ترا از خلق خود می وحشت کند از حاضر نیاسائی و غائب نجوئی دان که مراد او آن‌است که ترا با خود آرام دهد وانس.

۴۵۵، ابوعلی رازی

که مدعی بینید دامن ازو درواخ دارید که معنی داران و محققان برفتند.

۶۳۱، بوعلی دقاق

که مرد به‌نهایت این کار رسد ویرا خلل او کنند تا در آن مشغول شود تا به‌بالا کم نگردد.

۱۸۳، ابوسعید خراز

«گ»

گردجهان بگشتم، نه رسته‌ای دیدم و نه

خود رستم.
۶۱۳، معتمر قهندزی
گسستن و پیوستن، آخر نه‌گسستن و نه پیوستن.
۱۹، ذوالنون
گوشیدن ادب ظاهر دوستان حق را از ادب باطن است حق را.
۱۱۴، باحفص

«م»

مروت کم‌بودن‌است و درخود زیستن.
۲۳۳، خواجه عبدالله انصاری
معرفت از بالا فرود آید چون مرغی پروازکنان تا دلی بیند که درو شرم بود و حرمت آنجا فرود آید.
۹۶، سری سقطی
معرفت‌احاطت است به‌عین‌چیز آنچنانکه آن است.
۶۴۱، خواجه عبدالله انصاری
معرفت حجب بدرد میان بنده و الله.
۵۱۹، عبیدالله رازی
معرفت رسمی چون باران است تابستانی، نه بیمار را شفا آرد و نه‌تشنه را سیراب کند.
۲۵۲، بوعلی دقاق
معرفت که به‌غایت شود ای برحیرت رسد.
۶۳۵، ذوالنون
معرفت‌گنج است لایبعد من بر ولافاجر.
۴۵۰، ابوعلی ثقفی
معرفت چیست؟ اول استقامت دوستی غایت آن توحید.
۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری
معرفت نه مخلوق است که مخلوق به خالق نرسد، مخلوق به مخلوق رسد.
۶۳۶ احمدحنبل
معرفت به‌قهر است آدم به‌آن شناخت که الله را ایدر شناخت در بهشت بنشناخته بود.
۶۳۹ خواجه عبدالله
معصیت به از دعوی که عاصی همیشه در طلب توبه بود و مدعی مصر بود در حال دعوی در تخبط حال خود.
۲۴۳، بوعثمان مغربی
معصیت خداوند تهمت طاعت است و طاعت خداوند تهمت معصیت.
۱۹۳، نوری
مقامات تأدیبات‌اند.
۲۴۳، بوعثمان مغربی
من الله بردوستی پرستم که بنشکیوم که نپرستم.
۳۲، فضیل عیاض
من الله نه بر بیم پرستم که چون بنده‌ی بم‌زندانی‌که خداوند راخدمت کند از بیم، چون ایمن شود نپرستد، و نه برطمع پرستم که چون گدائی بم مزدور ار طمع بیند کار کند وار نبیند نکند.
۲۳، وهب‌بن منبه
من به‌تو چون شاد نبم که برعلم تو می‌گذشتم که شایم که مرا از اهل توحید کردی.
۱۴۰، ذوالنون
مؤمن ابن‌الوقت باشد نه‌ابن الامل.
۳۹۲، خواجه عبدالله انصاری
مهر مه از بلاست.
۷، ابوهاشم صوفی

«ن»
نزدیکی نگویند تا مسافت نبود.
۴۹۲، ابوسعید بن الاعرابی
نفس‌خویش برنفس فرعون فضل‌ندهم، اما دل خویش بردل وی فضل دهم.
۱۲۱، حمدون گازر

«و»
وجوب معرفت را سبب دانم وجود معرفت را نه.
۶۳۶، خواجه عبدالله انصاری
ولایت در نظر است، قیمت در صحبت است ملك در معرفت است.
۶۳۸، خواجه عبدالله انصاری
ویرا به‌طلب نیاوند اما طالب یاوه تاش نیاوند طلب نکنند.
۱۸۱، خواجه‌عبدالله انصاری

«ه»
هرچیزی که ترا ازو مشغول کند برتو شوم است، گس همه مادر و پدر تواید.
۱۰۶، باسلیمان دارانی
هردرویشی که آن ترا ضرورت است ترا در آن فضیلت نبود.
۴۵۹، عبدالله منازل
هرسخنی که از ذکر خالی است لغو است، هرخاموشی که از فکرت خالی است سهو است و هرنظر که از عبرت خالی است لهو است.
۵۳۰، ابن سمعون
هرکه او خدمت از یاران و برادران خویش دریغ دارد او را ذلی دهند که هرگز از آن بنرهد.
۵۶۱، ابوعبدالله مقری
هرکه او بشناخت، حوایج او ازو واز خلق بیفتاد.
۶۳۵، سری سقطی
هرکه با دوست جز دوست دید، وی دوست ندید.
۱۰۲، یحیی معاذ رازی
هرکه به‌او فاقه رسد و در جامه‌ای بود افزونی که از آن به‌سر شود آن از بخیلی به‌وی رسیده بود.
۵۶۹، جنید
هرکه به‌فتنه‌ی ملا مبتلاست داروی او در خلاست و هرکه به‌وسواس در خلا مبتلاست با بلاست که داروی او در ملاست و هرکه از حصار عصمت‌رهاست درخلا وملا مبتلاست.
۵۹۵، خواجه عبدالله انصاری
هرکه به‌الله مشغول از ایمان او ور نواید رسید و هرکه از الله مشغول از نفاق او ور نباید رسید.
۱۴۰، عباس‌بن یوسف الشکلی
هرکه پندارد که رنج نابرده به‌چیزی رسید متمنی است و هرکه‌پنداردکه رنج برده به‌چیزی‌رسد متعنی است.
۱۸۱، ابوسعید خراز
هرکه حق‌تعالی‌را در جوانی فروگذارد ویرا در پیری فرو گذارند و یاری ندهند.
۴۶۰، عبدالله حداد رازی
هرکه حق را اجابت کرد مملکت ویرا اجابت کرد.
۴۲۰، بوعثمان مغربی
هر که‌درین علم سخن گوید یا این علم او را بکشد یا دیوانه کند یا حکیم شود.
۱۱۴، باحفص

هرکه دیدار وی‌ترا منفعت نکند، سخن
و علم وی ترا منفعت نکند.
۳۶۴، مرتعش
هرکه عشرت از صحبت باز نداند او
نه صوفیست.
۶۱۸، بوالحسین سال به
هرکه صحبت توانگران برصحبت
درویشان برگزیند الله‌تعالی ویرا به
مرگ دل مبتلا کند.
۲۴۳، بوعثمان مغربی
هرگز خویشتن به‌باطن خاص ندیدم تا
خود را به‌ظاهر عام ندیدم.
۴۵۶، مرتعش

همه خلق در بادیه تشنه بند و من
برکران نیل.
۴۸۸، ابوالحسین بنان
هیچ خیر نیست درو که ذل کسب و
ذل سوال و ذل رد نچشیده بود.
۴۶۰، عبدالله منازل

«ی»

یافت حق در ذل نفس تو است.
۱۷۱، بوبکر وراق
یك کشیدن که دل تو با او نگرد یعنی
محبت و معرفت و صحبت ترا به از
کردار جن وانس.
۷۰، نصرآبادی

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست اصطلاحات عرفانی

«آ: الف»

آخر کار:
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ نیکوی و بدی آخرکار، ۷۱

آرایش ظاهر:
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ آرایش ظاهر، ۵۶۵

آفات اعمال: ۳۱۹

ابد: ۶۴۳، ۶۵۲

ابدال: ۴۱۵، ۵۱۳، ۶۱۱

ابرار:
تعریف بوبکر فراء از ابرار، ۵۳۳

اثر: ۶۴۳

اجتهاد: ۱۸، ۶۵۰

اجلال: ۴۶

اجماع: ۲۷، ۳۳۹

اجماع تنگ: ۱۷

اجماع فراخ: ۱۷

احوال: ۵۰۶
سخن فتح حاجی دربارهٔ احوال، ۵۶۸

اختلاف: ۱۷

اختیار:
سخن خواجه عبدالله در رد اختیار، ۵۹۵

اخلاص:
سخن حارث محاسبی دربارهٔ اخلاص، ۸۹
تعریف خواجه عبدالله از اخلاص، ۳۲۰
سخن خواص دربارهٔ اخلاص، ۳۴۹
سخنان ابومنصور معمر بن احمد الاصفهانی دربارهٔ اخلاص، ۶۲۴

ادب:
سخن ابو عبدالله نباجی دربارهٔ ادب: ۲۵۱
سخن ممشاد دینوری دربارهٔ ادب، ۲۵۸
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله برقول ابن‌عطا دربارهٔ ادب، ۳۵۸

ادب باطن:
سخن باحفص درین باره، ۱۱۴

ادب ظاهر:

سخن باحفص دربارهٔ ادب ظاهر، ۱۱۴
ارادت: ۴۵۹، ۵۳۰
اراده: ۳۰۸
ازل: ۳۱۲، ۴۳۷، ۶۴۳، ۶۵۲
اسباب: ۶۴۵
استحسان: ۲، ۱۸
استدلال: ۶۵۰
استغناء
سخن ابوالحسن مـزین دربـاره استغنا از حق، ۴۰۰
استیثار: ۶۵۴
استقامت:
وصیت مصطفی(ص) خواهنده‌ای را براستقامت، ۳۰۶
نظـر محمدبن الفضل البلخـی دربارهٔ استقامت، ۳۰۶
اسرار (اسرار الله، حفظ اسرار):
سخن عبـدالله‌بن محمـد خـراز درباره حفظ اسرار، ۳۹۶
سخن ابواسحق ایـوب دربـاره اسرار الله، ۵۳۴
اشارت: ۱۱، ۷۶، ۲۱۰، ۲۳۱، ۲۳۹
سخن ابراهیم بن محمد الواعظ دربارهٔ اشارت، ۳۷۰، ۴۴۹.
اشراف: ۵۶۹
اشکال: ۴۵۶
اصحاب اوراد: ۴۵۳
اصحاب خلوت: ۱۰۱
اصحاب رکوه: ۵۶۹
اصحاب الغایات: ۶۲۴
اصحاب مرقع: ۵۶۹
اصطفا: ۶۵۲
اطلاع: ۲۵۵
اعتکاف:
سخن بوعثمان مغربی دربـارهٔ اعتکاف، ۲۴۳
افراد: ۲۲۴
افراد در مقابل علاقت، ۲۴۹
اکرام: ۴۶
الهام: تعریف رویم از الهام، ۲۶۴، ۶۴۵
الوهیت: ۳۳۸
امام:
امام کیست؟ ۶۴۷
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ امام، ۶۴۷
امن: ۶۴۳
امر معروف: ۳۹۷
انبساط: ۱۰۲
سخن بوعبـدالله خفیف دربـارهٔ انبساط، ۵۴۹
سخن یحیی‌بن معاذ رازی درباره انبساط و منزل، ۱۰۲
انس:
گفتار خواجه عبدالله‌دربارهٔ انس بالله، ۲۳، ۱۷۰
سخن حسن مسوحی دربارهٔ انس، ۲۶۰
تعریف شبلی از انس، ۲۶۰
تعریف ممشاد دینوری از انس، ۲۶۰
تعریف خراز از انس، ۲۶۰
تعریف‌رویم از انس، ۲۶۱، ۲۶۴
تعریف خراز از انس، ۲۶۱
تعریف انطاکی از انس، ۲۶۱

تعریف ابو عمروبن نجید از انس، ۵۰۷
سخنان شبلی درباره انواع انس، ۶۲۳
انصاف:
سخن محمدشگرف دربارهٔانصاف، ۵۵۴
سخنان خواجه عبدالله در مورد انصاف و نقد سخن محمد شگرف، ۵۵۴
انفراد: ۱۹۱
انقطاع: ۳۳۹
سخن بوجعفر همدان درباره انقطاع، ۴۱۴
اوتاد: ۹۴
اولیاء: علامات اولیاء، ۲۹۹
سخن شیخ‌الاسلام دربارهٔ اولیاء الله، ۶۲۵
اولیت: ۲۲، ۲۰۷، ۶۵۲
اولین خانقاه صوفیان: ۸
اولین صوفی: ۱۲
اولین صوفی اصفهان: ۱۳۰
اهل اشارت: ۵۲۴
اهل بدعت: ۵۰۱
اهل ذمت: ۶۴۶
اهل غایات: ۱۶۸
اهل غیب: ۵۰۶، ۵۱۱
اهل کرامات: ۶۱۱
اهل کلام:
سخن ممشاد دینوری دربارهٔ اهل کلام، ۲۵۶، ۴۸۳
اهل معارف: ۴۸۹
اهل معرفت:
سخن یحیی معاذ رازی دربارهٔ اهل معرفت، ۱۰۲
اهل منازل: ۴۳۵
اهل منت:
قول بایزید دربارهٔ اهل منت، ۱۰۵
اهل همت:
سخنان بایزید دربارهٔ اهل همت، ۱۰۵
ایثار:
تعریف ابوعبدالله محمد ترمذی از ایثار، ۳۱۱
سخن بوبکر فراء دربارهٔ ایثار، ۵۳۳، ۶۲۶
ایمان: ۴۶۳

«ب»

بخل:
سخن جنید دربارهٔ بخل، ۵۶۹
بدایت: ۲۵، ۲۶
بذل مجهود: ۶۵۳
بسته: ۶۱۳
بشریت:
سخن حلاج درین باره، ۳۸۵
بطال: ۳۰
بعد: ۱۰۴، ۱۹۲
تعریف ابن الکرنبی از بعد، ۲۲۳
سخن ابوسعیدبن‌الاعرابی دربارهٔ بعد و قرب، ۴۹۲
ترجیح شبلی بعد را برقرب، ۶۵۱
بعض: ۲۳۵

بقا: ۴۷۹، ۶۴۵
بوده: ۲۰
بودنی: ۵۵، ۶۵
بهرهٔ حق از بنده و بهرهٔ بنده از حق، ۱۰۷، ۱۰۸
سخن بایزید بسطامی دربارهٔ بهرهٔ حق از بنده و بهره بنده از حق، ۱۰۷
سخنان خواجه عبدالله در این مورد، ۱۰۸
سخن علی‌بن ابیطالب دربارهٔ بهشت و مسجد و بهرهٔ حق و بنده، ۱۰۸ و ۲۴۷
سخنان علی‌بن ابیطالب دربارهٔ بهشت و مسجد ۲۴۷
سخنان خواجه عبدالله انصاری در مورد بهشت و دوزخ، ۶۳۰
شناخت بهشتیان، ۶۴۴
رابطهٔ بهشت با حقیقت و خداوندان معرفت حقیقی، ۶۴۴،
سخن بوعلی دقاق درباره بهشت و دوزخ، ۶۳۰
بیم: ۲۱۷

«پ»

پرستش:
سخنان خواجه عبدالله درباره پرستش خداوند، ۳۳ـ۳۴
سخن او درباره پرستش خداوند از بیم دوزخ یا امید بهشت، ۹۹
سخنان علی‌بن موفق بغدادی درین باره، ۲۹۰
پنداره: ۵۷
پوشش: ۴۹ ← حجاب

پیر:
چگونگی پیر، ۲۲۳
نظر کتانی دربارهٔ پیر و استاد، ۴۳۹
سخن سهل تستری درباره پیر و مقتدا، ۵۲۰
حرمت پیر و استاد، ۵۴۷

«ت»

تأمل:
سخنان خواجه عبدالله درباره تأمل و معرفت، ۱۰۹
سخن بایزید دربارهٔ تأمل و معرفت، ۱۰۹
تأویل: ۶۴۲
تبصرت: ۶۴۵
تحقیق: ۳۳۹، ۳۴۱
تجرید: ۸۲
سخنان خواجه عبدالله درباره تجرید و معلوم، ۸۲
تجرید در مقابل سبب، ۳۴۹، ۴۹۷
تجلی: ۴۹
تدبیر:
سخن ابوالعباس مسروق دربارهٔ تدبیر، ۲۴۵
سخن ابوالحسن سیروانی کهین در ترک تدبیر، ۵۶۸
تسلیم: ۳۳۰
تشبیه:
سهم تشبیه در اثبات، ۶۴۲
تصدیق: ۳۳۰، ۶۴۲
تصرف:
سخنان خواجه عبدالله درباره

تصرف و تصوف، ۱۴۴
تصوف:
سخن باحفص دربارهٔ تصوف، ۱۱۴
تفسیر خواجه عبدالله برتصوف، ۱۴۴
تعریف شبلی از تصوف، ۱۷۰
تعریف جنید از تصوف، ۲۰۱ و ۲۰۷
تعریف شبلی از تصوف، ۲۰۷
تعریف محمدعلی قصاب از تصوف، ۲۱۶
قول بوعثمان مغربی درباره معرفت و تصوف، ۲۴۲
تعریف ابوالعباس مسروق از تصوف، ۲۴۵
سخن بوعبدالله مغربی درباره سه گروه از متصوفه، ۲۴۸
سخنان شیخ‌الاسلام خواجه‌عبدالله انصاری درباره سه گروه از متصوفه، ۲۴۸
تعریف رویم از تصوف، ۲۶۳ و ۲۶۴
تعریف علی‌بن سهل اصفهانی از تصوف، ۲۸۳
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ تصوف، ۳۵۵
تعریف جریری از تصوف، ۳۵۵
تعریف بایعقوب‌مزابل از تصوف، ۳۳۷
تعریف حبشی بغدادی از تصوف، ۳۸۴ـ۳۸۵
تعریف ابوعمرو دمشقی از تصوف، ۳۹۳
تعریف ابوجعفر حداد مصری از تصوف، ۴۱۹
تعریف عبدالله بن البرقی از تصوف، ۴۱۹
تعریف ابوبکر واسطی ازتصوف، ۴۲۴
سخن بوبکر دقاق مصری مهین درباره تصوف، ۴۲۵
تعریف مرتعش از تصوف، ۴۵۶
تعریف مظفر کرمانشاهی از تصوف، ۴۸۵
تعریف ابوسعید اعرابی از تصوف، ۴۹۲
تعریف ابوالحسن فوشنجی از تصوف، ۴۹۸
تعریف بندار ارکانی ازتصوف، ۵۰۱
تصوف و عافیت، ۵۰۵
تعریف بوعبدالله خفیف شیرازی از تصوف، ۵۳۷ و ۵۳۸
تعریف بوعبدالله رودباری از تصوف، ۵۵۳
تعریف ابوالقاسم مقری از تصوف، ۵۶۱
تعریف خواجه سهل صعلوکی از تصوف، ۵۸۵
توضیح و تعریف خواجه عبدالله انصاری برتصوف، ۶۵۲
تعریف ابوالحسن سیروانی‌کهین از تصوف، ۵۶۸
تعریف شبلی از تصوف، ۶۲۳
تعریف رویم از تصوف، ۶۲۳
تعریف بوعلی رودباری از تصوف، ۶۲۳

سخنان حلاج دربارهٔ کسانی که صوفیه را دوست دارند، ۴۶۵
وصیت جنید درباره کسانی که به‌صوفیه ایمان دارند، ۴۶۵
سخنان سیروانی درباره کسانی که صوفیه را دوست دارند، ۴۶۵_۴۶۶
تظاهر:
سخن سری سقطی درباره تظاهر، ۹۷
تعریف: معرفت، شناخت، ۲، ۳۴۱
تعطیل: ۶۴۲
تفرقت: ۴۹، ۱۹۱، ۱۵۳
سخنان ابوالحسن حصری درباره تفرقهٔ حال خودش، ۲۵۴
سخن ابوبکر طاهر ابهری دربارهٔ تفرقه، ۴۶۴
تفرق: ۳۳۹
تفرید: ۵۲۹
تقدیس: ۶۳۲
تقرب: ۲۷۹
تقوی:
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ تقوی، ۳۱۷
سخن ابوبکر وراق درباره تقوی، ۳۱۷
سخن بومحمد راسبی دربارهٔ تقوی، ۵۶۱
تلبیس: ۶۵، ۷۰، ۱۹۸، ۲۱۴، ۲۳۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۷۷....
تلقین: ۱۶۷
تلقینی: ۱۶۷
تمنی و امل:
سخن ابوالحسن صایغ دینوری
دربارهٔ تمنی و امل، ۴۰۳
تنزیه: ۶۴۲
تنهائی:
سخن ابوالحسین بنان دربارهٔ تنهائی، ۴۸۸
تواضع:
سخن یوسف حسین رازی درباره تواضع، ۲۶۸
تعریف مظفر کرمانشاهی از تواضع، ۴۸۵
توبه:
تعریف ابراهیم ادهم از توبه، ۹۸، ۱۷۰، ۲۹۶، ۶۲۶
توحید:
سخنان شیخ‌الاسلام‌دربارهٔ توحید، ۲۰۷
تعریف جنید از توحید، ۲۰۸
تعریف حلاج از توحید، ۲۰۸
تعریف رویم از توحید، ۲۰۸
تعریف شیخ‌الاسلام از توحید، ۲۰۸
سخنان شیخ‌الاسلام در تفسیر و تبیین و تعریف توحید، ۲۰۸
انواع توحید، ۲۰۸
توحید التجرید: ۱۶
توحید الشواهد:
تعریف آن، ۲۰۸
توحید المعامله:
تعریف آن، ۲۰۸
توحیدالاسرار:
تعریف آن، ۲۰۸
توحید الاقرار:
تعریف آن، ۲۰۸
توحید العالم:

تعریف آن، ۲۰۸
توحید التحقیق:
تعریف آن، ۲۰۸
توحیدالذکر و الرؤیة:
تعریف آن، ۲۰۸
توحیدالخاص:
تعریف آن، ۲۰۸
توحید خلع الانداد:
تعریف آن، ۲۰۸
توحید میانین: ۲۰۸
توحید مهین:
تعریف آن، ۲۰۸
تفاوت توحید و وحدانیت، ۲۰۹
تعریف خواجه عبدالله از توحید، ۲۰۹
تعریف باحفص از توحید، ۲۰۹
سخن با یعقوب سوسی دربارهٔ سخن‌گوینده به‌تکلف از توحید، ۲۰۹
تعریف دیگری از توحید، ۲۰۹
جمع توحید، ۲۰۹
وجود توحید، ۲۰۹
بحر توحید، ۲۰۹
عین توحید، ۲۰۹
حق توحید، ۲۰۹
مردان توحید، ۲۰۹
مرد اشارت‌برداشته، مرد حقیقت وایسته مرد محبت سوخته، مرد معرفت بشسته، مرد توحید بزدوده، ۲۰۹ ـ ۲۱۰
عبارت توحید، ۲۰۱
هنگام توحید، ۲۱۰
تأثیرتوحید در زائل کردن‌رسوم، ۲۱۰
توحید صوفیان: ۳۳۱، ۳۸۴
تعریف توحید صوفیان ۲۱۰ ـ ۲۱۱
توحید خاص خاص: ۲۱۱
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ تصحیح‌کنندهٔ توحید به‌جهدخود، ۲۱۱
فرق میان توحید و واحد، ۲۱۱
رابطهٔ توحید با حکمت، ۲۱۱
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله دربارهٔ توحید، ۲۱۱ـ۲۱۲
رابطهٔ توحید با حروف، ۲۱۲
رابطه توحید با اشارت، ۲۱۱
رابطهٔ توحید با عبارت، ۲۱۱، ۲۱۳
عین توحید، ۲۱۲، ۲۱۳
چگونگی رسیدن به‌توحید، ۲۱۳
تعریف خواجه عبدالله از توحید، ۲۱۳، ۳۳۱
مراتب پنجگانهٔ توحید، ۲۱۴
علم توحید، عین توحید، وجود التوحید، الفناء فی التوحید، اندراج توحید در توحید، ۲۱۴
علم توحید و تعریف آن، ۲۱۴
لسان توحید، ۲۱۴
اندراج توحید در توحید، ۲۱۵
توحید الاخلاص، ۱۶
وجوه سه‌گانهٔ علم توحید، ۱۶
تعریف علی‌بن‌سهل اصفهانی از حقیقت توحید، ۲۸۳
سخن ابوبکر زقاق مصری دربارهٔ توحید، ۴۳۵
سخن خواجه‌عبدالله دربارهٔ‌توحید، ۶۳۷

توفیق:
نظر سهل دربارهٔ توفیق، ۱۳۴
توکل: ۶، ۱۳، ۲۰۱، ۳۰۸، ۳۴۸، ۴۷۱، ۶۴۵
توکل ابراهیم ستنبه ۷۶ ـ ۷۷
سخن بایزید دربارهٔ توکل، ۱۱۰
تعریف ابوعبدالله محمد ترمذی از توکل، ۳۱۱
تعاریف مشایخ از توکل، ۳۳۸
سخن ابوجعفر فرغانی دربارهٔ توکل، ۴۱۴
تعریف شبلی از توکل، ۶۲۳

«ج»

جاحد: ۱۵۳
جان: ۶۳۷
جبر: ۳۱۴
جثه: ۱۶
جمع: ۴۹، ۱۷۰، ۳۳۹، ۳۸۳
سخن ابوبکرطاهر ابهری دربارهٔ جمع، ۴۶۴
جوانمرد:
تعریف ابوالخیر حبشی از جوانمرد، ۵۹۵
جوانمردان: ۲۵۴
جوانمردی:
پاسخ ابوالعباس قصاب به‌سؤال بوالحسن حداد هروی دربارهٔ جوانمردی، ۶۰۸
جواهر (جوهر، گوهر): ۱۶
جود: ۶۳۵
جویندهٔ الله: ۱۷۷ـ۱۷۸
جهل: ۱۸۲

«چ»

چشتیان:
روش آنان در دیدار بایکدیگر، ۶۰۴

«ح»

حاضر: ۱۶۲
حال: ۲۵۶، ۲۶۴، ۳۰۷، ۴۸۸، ۵۰۵، ۵۰۷...
نظر رویم دربارهٔ حال، ۳۲۶
سخن فتح حاجی دربارهٔ حال، ۵۶۸
سخنان بویزید دربارهٔ عارف و حال، ۶۵۰
حب:
سخن مظفر کرمانشاهی دربارهٔ حب، ۴۸۵
حجاب: ۴، ۳۵، ۵۷ ← پوشش
سخن خواجه عبدالله درباره حجاب و پوشش، ۱۰۶، ۱۰۸
سخن باسلیمان دارانی دربارهٔ حجاب، ۱۰۶
جواب بایزید در پرسش از حجاب، ۱۰۸
حجاب و عارف، ۱۰۸
سخن نوری درباره حجاب و بی‌اثر بودن دلیل و خبر در کشف این حجاب، ۱۹۲
سؤال و جواب همام حارث وجنید دربارهٔ حجاب ۲۲۶
اعتقاد پیران خراسان دربارهٔ حجاب، ۲۲۶
نقد و تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخنان پیران خراسان و جنید

دربارهٔ حجاب، ۲۲۶
سخنان خواجه عبدالله درباره حجاب و حجاب دوستان الله، ۴۰۹ ـ ۴۱۰
سخن خرقانی دربارهٔ حجاب، ۴۳۱
سخن ابوعلی رودباری دربارهٔ حجاب، ۴۴۵
سخنان عثمان آدمی در باره حجابهای سه‌گانه، ۵۲۶
سخنان بومحمد راسبی درمورد حجاب، ۵۶۲
حجاب خاص: ۲۲۶
حجاب خلق: ۲۲۶
حجاب دنیا: ۲۲۶
حجاب عام: ۲۲۶
حجاب نفس: ۲۲۶
حد تام: ۶۴۲
حر:
تعریف ابوالخیر حبشی از حر، ۵۹۵
حرام: ۱۸
حرمت:
سخن شیخ‌الاسلام درباره حرمت، هیبت و تعظیم، ۹۶
سخن ابراهیم کرمانشاهی درباره حرمت، ۴۷۸
حرمت استاد و پیر: ۵۴۷ ← پیر
حرمت کاغذ: ۵۹۱
حریت:
تعریف شبلی از حریت، ۴۴۹
تعریف ابوالقاسم مقری از حریت، ۵۶۰
حسبت: ۵۹۰
حشمت:
سخن با حامد دوسان درباره حشمت، ۵۳۹، ۶۲۵
حضر: ۱۵۶
حضرت: ۲۵۵، ۲۳۱
حضور: ۲۵۵
حق:
سخن احمد خضرویه دربارهٔ حق و نفی حیرانی در طلب حق، ۹۹
نظر ابوبکر کتابی درباره تجلی حقائق حق، ۴۳۹
حق خدا بر بنده:
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ حق خداوند بر بنده، ۹۰
حق حقیقت:
تعریف جنیداز حق‌حقیقت، ۱۹۸
تفسیر و توضیح و تحلیل حق حقیقت، ۱۹۹
حقوق حقایق: ۳۹۲
حقیقت: ۱۳، ۱۵۳، ۱۹۸، ۲۳۲، ۳۷۳، ۳۷۴...
تعریف حقیقت، ۲۰۹
تأثیر حقیقت در زائل کردن تفرق، ۲۱۰
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله بر حقیقت، ۲۱۲
سخن ابوبکر طاهر ابهری‌درباره حقیقت، ۴۶۴
نظر ابوبکر طمستانی دربارهٔ حقیقت، ۵۱۵
رابطهٔ حقیقت با خداوند، ۶۳۸
رابطهٔ حقیقت با معرفت، ۶۳۸
سخن حقیقت با که باید گفت، ۱۱۴

حقیقی: ۵۰۶
حکم: ۲۴۲، ۶۴۳
حکمت: ۱۳۰، ۱۸۱، ۶۴۵
سخن ابوموسی دبیلی درباره حکمت، ۱۰۶
تعریف ابن الفرجی از حکمت، ۳۰۰
تعریف ابوعبدالله محمد ترمذی‌از حکمت، ۳۱۱
سخنان ابراهیم مرغینانی درباره حکمت، ۴۸۴
رابطهٔ حکمت با معرفت، ۶۳۸
حکمت تجربتی: ۶۴۴
حکیم: ۳۲۴
حکیم کیست؟ ۱۹
مقایسه میان مؤمن و صادق و حکیم، ۹۹
نظر خواجه عبدالله دربارهٔحکیم، ۳۱۷
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان عارف، حکیم و عالم، ۳۱۷
حلاوت: ۳۵
حیاء: ۹۶، ۶۲۳
سخن بوبکر وراق دربارهٔحیاء، ۳۲۱
حیات:
سخنان ابراهیم مرغینانی دربارهٔ حیات، ۴۸۴
سخن بوبکر طمستانی دربارهٔ حیات، ۵۱۴
حیرت: ۴۹، ۱۰۹، ۱۵۳، ۲۸۸، ۳۲۰
سخن احمد خضرویه دربارهٔ حق و نفی حیرانی در طلب حق، ۹۹
سخن ذوالنون درباره حیرت و معرفت، ۱۰۹
سخن بایزید دربارهٔ حیرت، ۱۰۹
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ حیرت، ۱۰۹
تقسیم حیرت از نظر خواجه عبدالله، ۱۰۹
رابطهٔ حیرت با معرفت، ۶۳۵

«خ»

خاص: ۱۲
خاصگیان:
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ خاصگیان الله، ۱۰۶
خاص و عام: ۱۳
خاطر: ۱۷، ۲۷۷، ۳۸۵، ۶۳۷
سخن بوتراب درباره اصلاح خواطر قلوب، ۷۰، ۹۱
سخنان شیخ‌الاسلام انصاری دربارهٔ خاطر، ۵۰۱
خبر: ۶۴، ۱۱۴، ۱۷۰، ۳۳۹، ۳۴۱، ۶۴۲، ۶۴۳
خبر در مقابل عیان، ۱۹۶
خدمت: ۱۹۱، ۲۵۲، ۲۷۸، ۶۳۸
سخنان خواجه عبدالله انصاری دربارهٔخدمت‌کردن صوفیان، ۶۹
سخنان او درباره معلوم و رمتی و خدمت، ۷۷
سخن سیروانی‌دربارهٔخدمت‌کردن یاران، ۴۰۵
سخن خواجه‌عبدالله درباره خدمت کردن یاران، ۴۰۵
سخنان بوعبدالله مقری دربارهٔ خدمت، ۵۶۱

خلطت:
مناظره ابوبکر فورك و ادیب بوبکر قومی دربارهٔ خلوت و خلطت، ۵۹۴
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر مناظره ابوبکر فورك و ادیب بوبکر قومی درباره خلوت و خلطت، ۵۹۴ ـ ۵۹۵
خلق: ناس، مردم:
سخن ابوالحسن سیروانی‌دربارهٔ خلق، ۵۶۸
خلوت: ۲۴۸
مناظره ابوبکر فورك و ادیب بوبکر قومی دربارهٔ خلوت و خلطت، ۵۹۴
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر این مناظره، ۵۹۴ ـ ۵۹۵
تعریف خواجه‌عبدالله انصاری از خلوت، ۵۹۴ـ۵۹۵
خود، خودی: ۳۲۳
خوف: ۳۵
سوال جنید از بشربن حامد دربارهٔ خوف، ۲۲۷
جواب بشربن حامد به جنید، ۲۲۷
نقد و تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخنان بشربن‌حامد دربارهٔخوف، ۲۲۷
انواع خوف، ۲۲۷
سخن جریری دربارهٔ خوف، ۳۵۴
خوف اللقا: ۲۲۷
خوف ماجری: ۲۲۷
خوف ماجنی: ۲۲۷

«د»
داعی: ۲۴۸
درویشان و توانگران: ۴۶۰
درویشی: ۲۳۶، ۶۰۶
سخنان بو عبدالله نباجی دربارهٔ دنیاداران و درویشان، ۲۵۳
سخن عبدالله منازل دربارهٔ درویشی، ۴۵۹
تعریف بوبکر همدانی فقیر از درویشی، ۵۱۳
سخن بوعبدالله رودباری دربار، درویشی، ۵۵۳
دست‌بند صوفیان: ۴۶۲
دعا:
نظر ذوالنون دربارهٔ دعا، ۳۲۳
نظر خواجه‌عبدالله در مورد دعا نزدیك صوفیان، ۳۲۳
نظر برخی از مشایخ صوفیه دربارهٔ دعا، ۳۲۳
نقد و نظر خواجه عبدالله درمورد دعا و دعوات و اوراد خودش در شبانه‌روز، ۳۲۴
دعوی: ۶، ۱۳۵، ۱۵۳، ۲۴۳، ۴۵۹
دل: ۲۹۰، ۴۶۵، ۶۲۷
سخن باحفص درباره نگهداری از دل، ۱۱۳
گواهی دل بر سخن‌ها، ۱۱۴
سخن بوعثمان مغربی دربارهٔ مرگ دل، ۲۴۳
سخن خالد معدان دربارهٔ دل، ۲۷۸
دل دوستان، ۲۷۹
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ دل، ۳۹۳

سخن محمد حامد ترمذی دربارهٔ دل، ۳۹۳
سخنان ابوالحسین وراق دربارهٔ دل، ۴۲۸
سخن جنید دربارهٔ خوشی دل، ۴۳۰
سخن ابوبکر واسطی درباره حیات دل، ۴۳۴
سخنان ابوالحسین‌بن هند قرشی دربارهٔ دل، ۴۸۹

دنیا:
نظر علی عکی دربارهٔ دنیا، ۱۲۷
نقد و نظر خواجه عبدالله دربارهٔ دنیا، ۱۲۷
سخن ابوالحسن صایغ دینوری دربارهٔ بیزاری از دنیا، ۴۰۳
نظر کتانی دربارهٔ دنیا و آخرت، ۴۳۹
سخن عبیدالله رازی دربارهٔ دنیا، ۵۱۹

دهشت:
سخن بایزید دربارهٔ دهشت و حیرت، ۱۰۹

دوست:
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ دوست، ۴۱۵ ـ ۴۱۶

دوستان الله:
دوستی دوستان الله، ۳
سخن خواجه عبدالله درباره دوستان الله، ۲۵۵
خواب دیدن ابراهیم ادهم فرشته‌ای را که نام دوستان الله را می‌نوشت، ۴۱۳
خواب دیدن بوجعفر صیدلانی محمد مصطفی را، ۴۱۳
سخن خرقانی دربارهٔ دوستان الله، ۴۲۵
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ دوستان الله، ۴۲۵

دوستی: ۱۹۳
سخن ابراهیم‌ادهم دربارهٔ‌دوستی، ۶۹
سخن یحیی معاذ رازی دربارهٔ دوستی خداوند، ۱۰۲
سخن ابوعبدالله محمدبن علی‌ـ الترمذی درباره دوستی الله، ۳۰۶
سخن یحیی معاذ رازی دربارهٔ دوستی و دوست، ۳۱۳
سخن شافعی دربارهٔ دوستی و دوست، ۳۱۳
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله بر سخن شافعی، ۳۱۳
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ دوستی، ۳۱۳، ۳۱۴
سخن ابوعلی رودباری درباره دوستی، ۴۴۵
سخنان خواجه‌عبدالله درباره دوستی، ۵۵۱
سخن جنید دربارهٔ دوستی، ۵۶۹
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ پرورش دوستان، ۶۳۲

دوگانگی: ۲۱، ۱۰۵

دیدار: ۳۳۸، ۶۲۴
سخن خواجه‌عبدالله دربارهٔ دیدار، ۴۶ ـ ۴۷

دیده، دیدار، بیننده، ۴۶ ـ ۴۷

انواع دیدار، ۴۷
انواع دیده، ۴۷، رابطهٔ دیدار و سماع، ۵۱۸
رابطهٔ شناخت با دیدار، ۶۳۹، ۶۴۴
دیدار پیران:
سخن ابوالعباس مسروق دربارهٔ دیدار او با پیران مشایخ، ۲۴۵
داستان مردی که صوفیان را در مسجد حرام تحقیر می‌کرد، ۴۱۰
داستان مناظره محمود غزنوی با درویشی بر سر گور بایزید بسطامی، ۴۱۰
اختلاف دیده‌ها در دیدار، ۶۵۲
اهمیت دیدار پیران نزد صوفیه، ۳۰۱ ـ ۳۰۲
تحلیل خواجه‌عبدالله از این موضوع، ۳۰۲
دیدهٔ جان: ۴۷ ← دیدار
دیدهٔ دل: ۴۷ ← دیدار
دیدهٔ سر: ۴۷ ← دیدار

«ذ»

ذات: ۷۲، ۳۷۳
ذاکر: ۶۴
ذکر: ۶۴، ۱۷۰، ۶۳۷
قول خواجه‌عبدالله دربارهٔ ذکر، ۶۲
نظر بوطالب جرجانی دربارهٔ ذکر، ۶۲
درجات ذکر، ۶۲
تعریف ذوالنون از ذکر، ۶۳
تعریف نصرآبادی از ذکر، ۶۳
تعریف واسطی از ذکر، ۶۳
تعریف خواجه‌عبدالله انصاری از ذکر، ۶۳
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ ذکر، ۶۳
تعریف نوری از ذکر، ۱۹۳
تعریف شبلی از ذکر، ۱۹۳
تعریف ذوالنون از ذکر، ۱۹۳
سوال علی سهل سپاهانی از عمروبن عثمان مکی دربارهٔ قانون ذکر، ۲۳۴
تعریف عمروبن عثمان مکی از قانون ذکر، ۲۳۴
نقد و تفسیر خواجه‌عبدالله بر تعریف عمروبن عثمان مکی از قانون ذکر، ۲۳۴
سخن بوالعباس دینوری دربارهٔ ذکر، ۳۶۳
سخن ابوسعید خراز دربارهٔ ذکر، ۴۴۱
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ ذکر، ۴۴۱
سخن ابن سمعون دربارهٔ ذکر، ۵۰۳، ۶۵۴
ذکر حقیقی: ۶۲
ذکر خفی: ۶۲
ذکر ظاهر: ۶۲
ذل: ۵۶۸
سخن عبدالله منازل دربارهٔ ذل کسب و ذل سوال و ذل رد، ۴۶۰
ذوق: ۶۲۴

«ر»

راه به‌خدا:

سخن ابراهیم باخرزی در باره راه به‌خدا، ۱۰۶
سخن حلاج در این باره، ۱۰۶
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ راه به‌خدا، ۱۰۶
سخن ممشاد دینوری دربارهٔ راه به‌حق، ۲۵۵
سخنان ابوعمر و زجاجی دربارهٔ راه به‌خدا، ۴۹۵
ربانی: ۲۴۰
تعریف ربانی، ۲۴۰، ۵۲۹
ربوبیت: ۳۱۹، ۵۹۶، ۶۴۲، ۶۴۸، ۶۵۴
قول خواجه عبدالله انصاری در بارهٔ ربوبیت و عبودیت، ۴۱
رجا:
سخن جریری دربارهٔ رجا، ۳۵۴
رزق:
سخن نصرآبادی دربارهٔ رزق، ۵۲۵
رسته: ۶۱۳
سخن بوالمظفر ترمذی در بارهٔ رسته و بسته، ۶۱۳
رسوم: ۵۰۶
رستی:
سخن شیخ‌الاسلام دربارهٔ معلوم، رستی و خدمت، ۷۷
رضا:
سخن احمد عاصم دربارهٔ رضا، ۱۲۴
سخن نساج دربارهٔ رضا، ۳۴۶
سخن سیروانی مهین دربارهٔ رضا، ۵۲۰
رعونت: ۱۶۳
رفیق: ۱۱۳
رمت: ۶۴۲
روحانی: ۱۶۸
روزبلی: ۲۸۴
روزه:
تعریف مظفر کرمانشاهی از روزه، ۴۸۵
روزهٔ روح: ۴۸۵
روزهٔ عقل: ۴۸۵
روزهٔ نفس: ۴۸۵
روع:
تعریف آن، ۶۳۹
رابطهٔ روع با شناخت، ۶۳۹
سخنان شیخ‌الاسلام در بارهٔ شناخت و روع، ۶۳۹
ریا:
سخن ابوسعید الاعرابی دربارهٔ ریا، ۵۳۴
ریاضت: ۳۱۷، ۳۶۵، ۳۴۸

«ز»

زاهد:
سخن یحیی معاذ رازی درباره زاهد، ۱۰۱
تعریف ابوعبدالله تروغبدی از زاهد، ۵۵۰
فرق زاهد و صوفی، ۵۵۰
زبان‌های گویندگان حق: ۱۹۹ـ۲۰۰
زبان اشارت، ۲۰۰
زبان بیان، ۲۰۰
زبان عبارت، ۲۰۰
زبان کشف، ۲۰۰
زبان محققان، ۳۳۹
زراق: ۲۵۶

زندقه: ۵۳۸
زندیق: ۱۵۳
زهد: ۶، ۲۱۷، ۴۱۴
سخن محمد علیان نسائی دربارهٔ زهد، ۴۹۰
زیارت پیران:
سخنان شیخ‌الاسلام دربارهٔ زیارت پیران، ۲۵۵
روش ممشاد دینوری در زیارت پیران، ۲۵۵
سخن خواجه عبدالله در اهمیت زیارت مشایخ، ۶۰۲

«س»

سالکان:
سخن یحیی معاذ رازی دربارهٔ سالکان، ۱۰۱
تقسیم یحیی معاذ رازی سالکان راه را از نظر سخن و فعل، ۱۰۱
سبب: ۴۸، ۳۳۸، ۳۵۴
سبب در مقابل تجرید، ۳۴۹
سبق: ۲۱، ۲۰۷، ۳۲۳
سر: ۳۵، ۵۸۹
تعریف نصرآبادی از سر، ۵۲۵
سفر و حضر:
سخنان حمزهٔ علوی دربارهٔ سفر و حضر، ۱۵۶
سکر: ۶
سکوت:
سخن ابن سمعون درباره سکوت و خاموشی، ۵۳۰
سخن ابوعمرو نجید در بارهٔ سکوت، ۵۰۷
سکینت: ۶۴۲
سماع: ۳۳۹، ۳۷۷، ۳۹۲
قول حلاج دربارهٔ سماع، ۳۹۴
نظر کتانی دربارهٔ سماع، ۴۳۹
سخنان شیخ‌الاسلام دربارهٔ سماع، ۵۰۶
داستان سماع دقی در مهمانی سمیعی، ۵۰۶
داستان سماع ابوبکر اشنانی، ۵۱۴
سخن بوبکر رازی بجلی درباره سماع، ۵۲۵
واله بودن جهم رقی برسماع، ۵۳۱
داستان درویشی که در سماع برفت، ۵۷۲
تفسیر شیخ‌الاسلام برداستان این درویش، ۵۷۲
پارسی برخواندن در سماع، ۵۷۳
رفتن ابوالقاسم سایح در سماع، ۵۷۳
داستان آن صوفی در شهر ایله و رفتن او برسماع، ۵۷۳ ـ ۵۷۴
ولوع ابوبکر سوسی برسماع، ۵۷۹
مرگ ذوالنون در سماع، ۵۸۰
مرگ شبلی، خراز، نوری و دراج در سماع، ۵۸۰
احوال مشایخی که در سماع برفته‌اند، ۵۸۰
رابطهٔ سماع ودیدار، ۵۸۱
سخنان شیخ‌الاسلام دربارهٔ سماع،

۵۸۱
سخنان خواجه عبدالله درباره سماع خودش، ۵۸۱
سخنان ابوسهل صعلوکی دربارهٔ سماع، ۵۸۵
سخنان شبلی در پاسخ به سؤال از سماع، ۶۲۱ ــ ۶۲۲
سمعی: ۴۸۴
سیاحت: ۳۴۸
قول بوحاتم رازی دربارهٔ سیاحت، ۹۴
نقد و نظر خواجه عبدالله درباره سفر و سیاحت در روزگار خودش، ۳۲۰
نظر بوبکر وراق دربارهٔ سیاحت و سفر، ۳۲۰

«ش»

شرک: ۳۲۱، ۵۳۸
شرک خفی: ۳۳۱، ۶۴۶
شرک کمین: ۳۳۱
شرک میانین: ۶۴۶
شریعت: ۲۰۹، ۲۷۳، ۳۷۴، ۴۵۳، ۵۰۲، ۵۳۸.
تعریف شریعت، ۲۰۹
سخنان شیخ‌الاسلام‌دربارهٔ‌شریعت و حقیقت، ۴۶۰
شریعت و حقیقت، ۵۰۲
شطح: ۴۹۶
شغل:
سخن خواجه عبداللّه‌درباره شغل، ۳۹۱
سخنان خواجه عبدالله درباره مشغولان به الله و مشغولان از الله، ۱۴۰
شغل دل: ۵۴۰
شك: ۶۵۳
شکر: ۲۰۱
تعریف ابوعبدالله محمد ترمذی از شکر، ۳۱۱
شناخت: ۴۷، ۱۰۶، ۱۶۳، ۴۸۴
شناخت و نسبت، ۳
سخن بوالعباس دربارهٔ شناخت، ۳۶۳
سخنان خواجه عبدالله درباره شناخت ودوستی، ۵۵۱، ۶۳۶
سخن جوانمردی دربارهٔ شناخت حق، ۶۳۶
وصیت حلاج در شب پسین به پسرش دربارهٔ شناخت، ۶۳۶
سخن باحفص حداد دربارهٔ شناخت، ۶۳۶
پاداش شناخت، ۶۳۸
نظر خواجه عبداللّه‌دربارهٔ پاداش شناخت، ۶۳۸
رابطه شناخت با یافت، ۶۳۸
انواع شناخت، ۶۳۹
رابطهٔ شناخت با روع، ۶۳۹
رابطهٔ شناخت با دیدار، ۶۳۹، ۶۴۴
تفاوت میان اهل شناخت‌و غیر اهل آن، ۶۴۰
رابطهٔ شناخت با گفتار، ۶۴۰
تفسیر شیخ‌الاسلام بر وجود خداوند و شناخت او، ۶۴۳
سخن بونصر دباغ در شناخت، ۶۴۴
سخن ذوالنون به‌هنگام مرگ در

باره شناخت، ۶۴۴ ـ ۶۴۵
سخن عبدالله منازل در شناخت بهنگام گذشتن از گورستان، ۶۴۴
داستان بوعلی‌کرجی کوکبی پس از فوت و مسألهٔ شناخت، ۶۴۴
سخن بوعلی دقاق در مورد شناخت، ۶۴۶
رابطهٔ شناخت و محبت از نظر بوبکر واسطی، ۶۴۶
دیده وری‌هفت اندام درشناخت، ۶۵۲
بیان وبرداشت‌های موزون‌خواجه عبدالله از شناخت، ۶۴۷ـ۶۴۸
نظر سری سقطی درباره شناخت حق، ۶۳۵
سخن شبلی در پاسخ به سؤال از شناخت حق، ۶۳۶
سخنان خواجه عبدالله در پاسخ به شناخت حق، ۶۴۹، ۶۵۳
شناخت تصدیقی: ۴۸۴
شناخت تسلیمی: ۴۸۴
شناخت حقیقی: ۶۴۶
شناخت خبری: ۶۴۲
شناخت صفات و نعوت:
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله بر شناخت صفات و نعوت، ۶۴۱
شناخت صنایع: ۶۴۸
شناخت صوفیان: ۶۴۰
وسائل این شناخت، ۶۴۵
رابطه این شناخت با عبارت‌و بیان، ۶۵۱
سخنان خواجه‌عبدالله درشناخت صوفیان، ۶۵۱ ـ ۶۵۲
شناخت عام: ۶۴۷
شناخت عالم: ← معرفت رسمی
توضیح و تفسیر شیخ‌الاسلام بر شناخت عالم، ۶۴۱
شرکت کافر و بیگانه در این شناخت، ۶۴۱
شناخت محب: ۶۴۸
شوب: ۶۵۳
شوق: ۳۰۸، ۴۸۹
شواهد: ۶۴۵، ۶۵۰
شهادت: ۵۴۸
شهوت:
سخن بوعبدالله مغربی در بارهٔ مؤنت شهوت و بهشت، ۲۴۷
شهود: ۱۶۴
شهود ذکر حق: ۶۲

«ص»

صادق:
مقایسه میان مؤمن و صادق و حکیم، ۹۹
صبر: ۵۲۵، ۳۰۸
سخن احمد عاصم دربارهٔ صبر، ۱۲۴
قول خراز دربارهٔ صبر، ۱۸۲
سخن‌ممشاد دینوری دربارهٔ صبر باحق، ۲۵۵
سخن نساج دربارهٔ صبر، ۲۴۶
الصبر فی‌الله، ۳۰۸
الصبر‌لله، ۳۰۸
الصبر مع‌الله، ۳۰۸
الصبر عن‌الله، ۳۰۸
صحبت: ۷۰، ۷۷، ۱۹۱، ۲۵۲، ۲۵۵،

۲۷۸، ۳۱۳
سخن خواجه عبدالله درباره بیگانگی و صحبت، ۱۰۷
سخن ابوبکر بن ابی سعدان در بارهٔ شرایط صحبت با صوفیان، ۴۶۵
شرط صحبت، ۴۷۸
سخنان ابوالحسین سالبه در باره عشرت و صحبت، ۶۱۸
سخنان خواجه عبدالله درباره صحبت با الله، ۲۴۳
صحبت با حق، ۲۷۸
صدق: ۲۵۴، ۵۲۵
تعریف خراز از صدق، ۱۸۲
نظر ابوالعباس دینوری دربارهٔ صدق، ۲۲۸
صفات: ۷۲، ۱۶۸، ۳۷۳...
صفاتی: ۶۴۴
صفوت: ۱۵۳
صمدیت: ۶۴۸
صوفی:
قول معروف دربارهٔ صوفی، ۳۹
سخن شافعی دربارهٔ صوفیان، ۷۲
سخن ابوالحسین نوری در باره صوفیان، ۷۲
سخن حصری درباره صوفی، ۹۱
نظر خواجه عبدالله انصاری در بارهٔ صوفی، ۱۳۱
سخن عبدالواحد زید دربارهٔ صوفی، ۱۳۱
تعریف رویم از صوفی، ۲۶۲
سخن رویم دربارهٔ صوفی، ۲۶۴
سخن سیروانی دربارهٔ صوفی، ۲۶۴
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ صوفیان، ۲۷۳
رابطهٔ صوفی بادی و فردا، ۲۸۴
رابطهٔ صوفی با وقت، ۲۸۴
رابطهٔ صوفی با ملکیت، ۲۹۲
رابطهٔ صوفی با نام و نسب، ۳۰۸
سخن خواجه عبدالله در بارهٔ صوفی، ۳۹۳
سخن بنان حمال درباره مهینه احوال صوفی، ۳۹۷
تعریف خرقانی از صوفی، ۴۳۱
نظر ابوبکر کتانی دربارهٔ صوفیه، ۴۳۸
سخن باحفص حداد دربارهٔ صوفی، ۴۴۰
تعریف ابوبکربن ابی سعدان از صوفی، ۴۶۵
سخنان ابراهیم اطروش دربارهٔ صوفی، ۴۸۱
سخن معتز درباره صوفی، ۴۹۶
فرق میان عیار و صوفی، ۵۰۱
صوفی و عافیت، ۵۰۵
صوفی و کرامات، ۵۱۳
تعریف حصری از صوفی، ۵۳۰
فرق صوفی با زاهد، ۵۵۰
تعریف ابوعبدالله تروغبدی از صوفی، ۵۵۰
سخن ابوعبدالله رودباری درباره صوفی بخیل، ۵۵۷
سخنان بومحمد راسبی درباره

صوفي، ۵۶۲
سخن میرواني کهین در مورد صوفیه، ۵۶۷
سخن فتح حاجي دربارهٔ صوفي، ۵۶۸
سخن ابوالعباس نهاوندی دربارهٔ صوفیان، ۵۶۹
سخن خرقاني در بارهٔ صوفـي، ۶۲۸
سخنان موزون خواجه عبدالله در باره صوفي، ۶۳۱
صوفیان اولیه و طریقهٔ ایشان، ۶
درویش صوفي، ۶۵۵
صوفیگری: ۵۲۱
صولت: ۲۲۳

«ط»

طاعت:
عقیدهٔ واسطی دربارهٔ طاعت، ۲۲۶
نظر فارس بغدادی درباره طاعت، ۲۲۶
نقد و تفسیر شیخ‌الاسلام برنظر واسطی و فارس بغدادی دربارهٔ طاعت، ۲۲۶
سخنان شیخ‌الاسلام درباره دیدن طاعت، ۲۳۰
سخن واسطی دربارهٔ لذت طاعت، ۴۳۳
سخن محمد بن عبدالله الجوسقي دربارهٔ طاعات، ۴۶۰
طریق:
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ طریق، ۶۲۲
طریقت: ۷۶، ۵۲۹
طلب: ۲۰، ۱۴۹، ۱۷۰
قول خواجه عبدالله دربارهٔ طلب، ۱۵۲
سخن ابوالحسن سیرواني کهین دربارهٔ طلب، ۵۶۹
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ طلب، ۶۳۱
ترجیح طلب بریافت نزد بوعلی دقاق، ۶۳۱
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ طلب، ۶۳۹
طینة: ۱۶

«ظ»

ظرف غیبی: ۵۲۰
ظریف:
تعریف ابوالحسن فوشنجي از ظریف، ۴۹۸
ظلمت: ۴۹، ۴۳۹
ظن: ۱۷

«ع»

عابد: ۴۳
سخن نوری دربارهٔ عارف و عابد، ۱۹۲
عارف: ۴۳، ۱۰۱
عارف کیست؟ ۱۸
قول خواجه عبدالله دربارهٔ علم و عارف، ۴۸
سخنان خواجه عبدالله درباره بدایت و نهایت کار عارف، ۴۹
سخن شبلی دربارهٔ عارف، ۶۴
تعریف بوتراب نخشبي ازعارف،

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۹۱
سخن یحیی معاذ رازی دربارهٔ عارف، ۱۰۱
جواب بایزید در پرسش از عارف، ۱۰۸
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ عارف، ۱۰۸
عارف و حجاب، ۱۰۸
مقایسهٔ خرازمیان عارف ومرید، ۱۸۲
سخن بوتراب نخشبی دربارهٔ عارف، ۹۱
سخن نوری درباره عارف وعابد، ۱۹۲
سخن جریری دربارهٔعارف، ۲۰۰
سخن ممشاد دینوری دربارهٔ آئینه سر عارف، ۲۵۴
رابطهٔ عارف با وقت، ۲۸۴
سخنان سیروانی دربارهٔ عارف، ۲۸۸
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ عارف، ۳۱۷
نظر بوبکر وراق درباره عارف، ۴۲۰
سخن حمزهٔ عقیلی درباره عارف، ۴۲۰
قول شبلی دربارهٔ عارف، ۴۴۹
سخن ابوبکر یزدانیار دربارهٔ عارف، ۴۶۳
تعریف مظفر کرمانشاهی از عارف، ۴۸۵
سخن جعفر خلدی درباره عرفا، ۴۹۶
سخنان عبیدالله رازی درباره عارف، ۵۱۹
شناخت عارفانه، ۶۴۸
تعریف خراز از عارف، ۶۴۹
خلق عارف، ۶۴۹ـ۶۵۰
عمل عارف، ۶۵۰
قلب عارف، ۶۵۰
سخن جنید دربارهٔ قلب عارف، ۶۵۰
سخن ابوغیلان دمشقی درباره عارف، ۶۵۰
سخنان بایزید درباره عارف و حال، ۶۵۰
اشعار بندار بن الحسین ارکانی درباره عارف، ۶۵۰
گمی عارف در معرفت وجود، ۶۵۳
پاسخ یحیی‌بن معاذ به‌سؤال از صفت عارف، ۶۵۴
عاصی:
سخن بوعثمان مغربی دربارهٔ عاصی ومدعی، ۲۴۳
عافیت: ۱۵۳، ۵۰۵
عالم:
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ عالم، ۳۱۷
عام: ۱۲، ۱۳
عبادات: ۶۴۵
عبادت:
سخن نوری دربارهٔ غره شدن به عبادت، ۱۹۱
سخن ابوالحسن سیروانی کهین درباره عبادت، ۵۶۹
عبارت: ۱۱، ۴۴۹

عبودیت: ۳۱۹، ۵۹۶
قول خواجه‌عبدالله درباره‌ربوبیت و عبودیت، ۴۱
سخن حارث محاسبی درباره عبودیت، ۸۹
سخنان بوطیب بصری دربارهٔ عبودیت، ۴۲۳
سخن ابوعلی ثقفی دربارهٔ عبودیت، ۴۵۰
نظر عبدالله منازل دربارهٔ عبودیت، ۴۵۹
عجز: ۳۳۸، ۳۶۳
عدم: ۴۶۲
عرض: ۱۶
عرفا:
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ نیابت عرفا از یکدیگر، ۵۶۹
عرفان: ۶۴۵
سخن باحفص دربارهٔ عرفان، ۱۱۴
عز:
سخن ابوالحسن سیروانی کهین درباره عز و ذل، ۵۶۸
عزت:
سخن بوبکر زقاق دربارهٔ عزت، ۱۱۶
قول ابراهیم‌بن داود قصاردربارهٔ عزت، ۱۱۶
پردهٔ عزت، ۳۳۷، ۳۳۸
عزلت: ۲۴۸، ۵۹۴
عزم: ۵۲۵
عزیمت: ۵۲۵
عشرت:
سخنان ابوالحسین سال به دربارهٔ عشرت و صحبت، ۶۱۸
عصمت: ۵۲۵، ۶۵۲
عقد:
تعریف آن، ۵۰۲
عقل: ۱۳
نقد خواجه عبدالله بر عقل در شناخت خدا، ۱۹۱
سخن ذوالنون دربارهٔ عقل، ۱۹۲
سخنان شیخ‌الاسلام دربارهٔ عقل، ۴۸۴
عقلی: ۴۸۴
علاقت: در برابر افراد، ۳۴۹
علت: ۶۴، ۳۳۳
علم: ۱۳، ۱۶۳، ۱۸۱، ۳۴۱، ۳۵۱، ۴۱۸
سخنان شیخ‌الاسلام درباره علم و عارف، ۴۸
سخن احمد عاصم انطاکی دربارهٔ علم، ۱۲۳
علم و عمل، ۱۲۳
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ علم، ۱۲۷
علم و عرفان، ۱۶۹
سخن جنید دربارهٔ علم، ۱۸۴
مقایسهٔ جنید میان علم و وجد، ۲۰۰
تعریف علم، ۲۰۰
انواع علم، ۲۰۰
رجحان علم بر وجد نزد جنید، ۲۰۰
سخن جریری دربارهٔ علم، ۲۰۰
سخن جنید دربارهٔ علم، ۲۰۰
تأثیر علم در زائل کردن عادت، ۲۱۰

رابطهٔ علم با عین، ۲۱۵
نظر ابوبکر واسطی دربارهٔ علم، ۴۳۴
سخن ابوعلی ثقفی دربارهٔ علم، ۴۵۰
نظر ابوبکر طاهر ابهری دربارهٔ علم، ۴۶۴
سختان ابراهیم مرغینانی دربارهٔ علم، ۴۸۴
مقایسه میان علم و معرفت، ۶۴۹
انواع علم، ۱۹۹
صوفیان و علم، ۴۲۶
سخن ابوبکر کتانی درباره علم باالله، ۴۳۹
سخن ذوالنون دربارهٔ علم به‌ذات حق، ۴۸۴
تقسیمات علوم، ۱۶
تقسیم علم از نظر سهل تستری، ۱۸
علم آفات: ۳۲۸
علم احکام: ۱۸
علم‌الاخلاص: ۱۹۹
علم استدلال:
سخن خواجه عبدالله انصاری درباره علم استدلالی، ۴۳۴
علم اشارت: ۲۰۰، ۲۰۹
شستن عادت با علم اشارت، ۲۰۰
علم الهامی: ۱۹۹
علم اولیت: ۱۸۴
علم ایمان: ۲۰۰
علم بامرالله: ۱۸
علم بقا: ۱۵۹، ۳۳۴
سخن ابراهیم کرمانشاهی درباره بقاء، ۴۷۸
علم باالله: ۱۸، ۲۰۰
اقسام علم باالله، ۲۰۰
علم بایام الله: ۱۸
علم تصوف: ۲۰۶
سخن بوبکر کتانی درباره علم تصوف، ۲۰۶
نقد خواجه عبدالله برسخن بوبکر کتانی، ۲۰۶
علم تعبیر: ۱۶، ۱۷
علم تفسیر: ۱۶
علم توبت: ۱۳
علم توحید: ۱۶، ۲۰۰، ۲۰۹، ۲۶۳، ۵۲۹، ۵۵۵
تأثیر علم توحید در زائل کردن رسوم، ۲۰۰
تعریف علم توحید، ۲۰۹
علم جان: ۱۹۹
علم جمع: ۶۴۵
علم حقایق: ۲۰۹
انواع پنجگانهٔ علم حقایق، ۲۰۹
علم حقیقت: ۱۶، ۱۷، ۲۰۹، ۵۵۳
سخن جنید درباره علم حقیقت، ۱۹۷
تعریف جنید ازعلم‌حقیقت، ۱۹۸
علم حقیقت و علم شریعت یا مناظره خضر و موسی، ۱۹۸
تفسیر و تحلیل علم حقیقت، ۱۹۸، ۱۹۹
تأثیر علم حقیقت در زائل‌کردن تفرق، ۲۰۰
علم حکمت: ۱۶، ۱۱۹، ۲۰۰
علم حلال خوردن: ۲۸۷

علم حیات: ۱۷
علم خبر: ۲۰۰
علم خبری: ۱۹۹
علم خصوص: ۱۳، ۲۰۰
علم دل: ۱۹۹
علم دین: ۱۶
علم ربوبیت: ۶۵۴
علم ریاضات: ۳۲۸
علم سری: ۱۹۹
علم سیر: ۱۶
علم شرایع: ۵۵۳
علم شرع: ۴۵۰
علم شریعت: ۱۹۸، ۲۰۰، ۵۱۱
علم صدر: ۱۹۹
علم صوفیان: ۴۵۰
علم طب: ۱۶، ۱۷
علم طبایع: ۱۸
علم طلب: ۶۵۴
علم ظاهر: ۴۳۴
علم عادت: ۱۸
علم عارف = علم باللّه: ۱۸
علم فطرت: ۲۰۰
علم فقه: ۱۶، ۱۷
علم فنا: ۱۵۹، ۳۳۴
سخن ابراهیم کرمانشاهی درباره علم فنا، ۴۷۸
علم قرب: ۱۸۴
علم کنج و کدو: ۵۵۵
علم کلام: ۱۶، ۱۸
علم لدنی: ۱۹۷
علم مجاهدات: ۳۲۸
علم محبت: ۲۰۹
تأثیر علم محبت در زائل کردن علت، ۲۰۰
علم معاش: ۱۶، ۱۸
علم معرفت: ۲۰۹
اثر آن در زائل کردن رسم، ۲۰۰
سخنان خواجه عبداللّه درباره علم معرفت، ۶۳۷
علم معرفت حدیث: ۱۶
علم مهین: ۲۴۰
علم نجوم: ۱۶، ۱۷
اقسام علم نجوم، ۱۷–۱۸
علم نشان گرفتن: ۱۷
علم وجود: ۱۶۴
علم وعد و وعید: ۱۶
علم وعظ: ۱۶، ۱۷
علم الیقین: ۱۹۹
علوم حقایق: ۵۰۱، ۵۳۷، ۶۲۴
علوم ظاهر: ۴۵۹، ۵۳۷، ۶۲۴
علوم معارف: ۳۲۸
عمل:
سخن احمد عاصم انطاکی درباره آن، ۱۲۳
عنایت: ۲۴، ۴۲
سخنان خواجه عبداللّه دربارهٔ عنایت، ۵۹۶
عهد: ۵۰۲
تعریف عهد، ۵۰۲
عیار:
فرق میان عیار و صوفی، ۵۰۱
عیان: در مقابل خبر، ۶۴، ۶۱۹، ۱۷۰
عین: ۳۱۴
رابطهٔ آن با علم، ۲۱۵
عین توحید: ۲۰۹، ۳۳۱
عین جمع: ۳۸۳، ۶۴۵
عین‌جود: ۶۵۳
عین حقیقت: ۵۱۱

تفسیر و تحلیل آن، ۱۹۸
تعریف جنید از عین حقیقت، ۱۹۸
عین دوستی:
تعریف جنید از عین دوستی، ۲۲۴
تعریف احمد حنبل از عین دوستی، ۲۲۵
هنگام سخن گفتن ازعین دوستی، ۲۲۵

«غ»
غائب: ۱۶۲، ۱۷۸، ۵۵۴
غایت: ۵۶۹
غریب:
تعریف ابوالحسن صبیحی از غریب، ۴۰۴
غفلت: ۶۸، ۱۰۵، ۱۵۳، ۱۶۳
قول بوحمزهٔ بغدادی دربارهٔ غفلت، ۱۴۸
سخن خواجه‌عبدالله‌دربارهٔ غفلت، ۱۴۹
سخن بوحمزهٔ بغدادی درباره آن، ۱۹۱
غلیان: ۶
غنا: ۲۳۶، ۴۵۴
سخن محمدبن‌ملیان نسوی‌دربارهٔ غنا، ۴۹۰
غوث: ۹۴، ۲۷۲، ۴۲۳، ۵۹۶
تعریف غوث، ۴۲۳
غیب: ۶۴۳
غیبت: ۵۵۴
غیبی: ۵۰۶
غیرت: ۲۳۸، ۵۹۵

«ف»
فانی: ۷۶، ۱۸۱
فترت: ۱۰۵
فتوت: ۳۸، ۲۵۴، ۴۸۴، ۴۹۷
تعریف جیند از فتوت، ۲۲۷
تعریف خواجه عبداللهاز فتوت، ۲۲۷
تعریف دیگری از فتوت، ۲۲۸
تعریف ابوبکر شبهی از فتوت، ۲۲۸، ۵۳۳
تعریف ابوالقاسم رازی مقری‌از فتوت، ۲۲۸، ۵۶۰
فتوح: ۷۷، ۱۱۵
فتی: ۲۷۶
فتیان: ۲۷۶
فراست: ۱۵۷، ۲۴۲، ۳۷۲، ۴۷۱، ۵۳۲، ۵۹۶
سخنان‌شاه‌کرمانی دربارهٔفراست، ۲۳۷
داستانهائی از فراست قرافی، ۵۲۱
فراغ:
سخن ابوالعباس موره زن بغدادی درباره فراغ، ۲۴۶
سخن سهل علی درباره فراغ، ۲۸۵
توضیح خواجه عبدالله بی سخن سهل علی، ۲۸۵
فراغت:
سخن خواجه‌عبدالله‌دربارهٔفراغت، ۳۹۱
فراغت دل:
سخن سهل علی مروزی دربارهٔ فراغت دل، ۲۸۴

سخنان خواجه عبدالله انصاری در باب فراغت دل، ۲۸۵

فراق:

سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ فراق، ۴۶۰

فردانیت: ۱۵۳، ۶۵۳

فرع: ۳۵

فقر: ۲۳۶، ۴۵۴

قول باسلیمان دارانی دربارهٔ فقر، ۴۴

سخن محمد منصور دربارهٔ حقیقت فقر، ۱۲۶ ـ ۱۲۷

نظر سهل دربارهٔ فقر، ۱۳۴

سوال از جنید دربارهٔ فقر، ۱۸۸

تعریف ابراهیم بن مولد از حقیقت فقر ۴۷۹

سخن محمد علیان دربارهٔ فقر، ۴۹۰

مصاحبت با فقرا، ۴۹۰

نظر ابوبکر دقی دربارهٔ سوءادب فقرا، ۵۰۷

سخن ابراهیم خواص دربارهٔ فقرا، ۵۲۰

تعریف بوعبدالله دونی از فقر، ۵۵۵

سخن بوعبدالله دینوری دربارهٔ فقرا، ۵۶۴

فقر و غنا:

نقد و تفسیر و استدلال خواجه عبدالله بر فضل فقر بر غنا، ۲۳۶

سخن ابوبکر کتانی دربارهٔ فقر و غنا، ۴۳۹

سخن ابوعلی کاتب مصری دربارهٔ فقر و غنا، ۴۵۴

فقه: ۴۷۷

فقیر:

سخن بوجعفر حداد دربارهٔ فقیر، ۴۱۸

بیان ابوالحسین مالکی از علت نامیده‌شدن صوفیه به فقیر، ۴۲۹

تعریف ابی‌بکر بن ابی سعدان از فقیر، ۴۶۵

تعریف مظفر کرمانشاهی از فقیر، ۴۸۵

تعریف بوعبدالله مقری از فقیر، ۵۶۰

تعریف سیروانی کهین از فقیر، ۵۶۹

سخن مرتعش دربارهٔ فقیر، ۵۶۹

فقیه:

فقیه کیست؟، ۱۹

فنا: ۴۹، ۴۷۹، ۶۴۵

فنا و بقا:

سخن ابراهیم بن المولد دربارهٔ فنا و بقا، ۴۷۹ ـ ۴۸۰

فوطه: ۹۳

«ق»

قبضه: ۲۰

قبول: ۲۱۳، ۵۳۹

ذم قبول و شهرت نزدیک صوفیان، ۵۳۹ ـ ۵۴۰

سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ قبول و حقیقت آن، ۵۴۱ ـ ۵۴۲

قرب: ۳۵، ۶۶، ۱۹۲، ۲۸۸، ۵۰۶، ۶۵۲

سخن مظفر کرمانشاهی دربارهٔ قرب، ۴۸۵
سخن ابوسعیدبن الاعرابی دربارهٔ قرب، ۴۹۲
نظر دقی‌دربارهٔقرب، ۵۰۶ـ۵۰۷
سخن بوبکر طمستانی دربارهٔ قرب، ۵۳۹
رابطهٔ قرب، با عبارت، ۶۵۱
تفسیر خواجه عبدالله بر آیت و نحن اقرب الیکم من حبل الورید، ۶۵۱
توضیح خواجه عبدالله بر قرب، ۶۵۱
ترجیح شبلی بعد را بر قرب، ۶۵۱
قربت: ۲۵۵، ۲۶۴
قرب و بعد:
سؤال بوتراب نخشبی دربارهٔ قرب و بعد، ۱۰۸ ـ ۱۰۹
پاسخ بایزید به‌سؤال بوتراب نخشبی دربارهٔ قرب و بعد، ۱۰۸ ـ ۱۰۹
سخن بایزید دربارهٔ قرب وبعد، ۱۰۹
سخن نوری دربارهٔ قرب و بعد، ۱۹۲
قول ابن الاعرابی دربارهٔ قرب و بعد، ۱۹۲
قدر: ۲۴۳، ۳۱۴
قول شافعی دربارهٔ قدر، ۴۲
قدم: ۳۱۲
قرای: ۱۹، ۳۹، ۶۴۳
قطب: ۹۴
قطع: ۲۱
قطیعت: ۱۷۱، ۲۱۱، ۳۹۱، ۴۷۵
قلق: ۶
قوال: ۴۶۷، ۵۰۵، ۵۷۵، ۵۸۸
قوت: ۴۵۹
قیاس: ۱۷، ۴۸۴، ۶۴۲

«ک»

کبر:
سخن یوسف حسین رازی دربارهٔ کبر، ۲۶۸
کرامات: ۲۴۲، ۴۹۰، ۵۱۳
کرامات کرامات = صوفی: ۴۷۲
کرامت: ۳۸، ۱۵۷، ۴۹۲
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ کرامت و کرامت‌فروش وکرامت خر، ۴۷۲
رابطه کرامت با صوفی وعارف، ۴۷۲
اختصاص کرامت به ابدال و زهاد، ۵۱۳
صوفیان و کرامت، ۵۱۳
کردار:
سخن بوعبدالله مغربی درباره بهترین کردارها، ۲۴۸
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ کردار و گفتار، ۳۹۹
کرم:
تعریف ابوالحسین وراق از کرم، ۴۲۸
کسب:
اقسام کسب، ۱۸
کشف: ۵۷، ۲۵۵
کل: ۳۳۴، ۳۳۵
که و کو و چند و چون: ۱۷۱

کیف: ۱۶۵

«گ»

گفتار: ۳۹۹
گناه:
سخن بوبکر زقاق مصری دربارهٔ گناه، ۷۱
گویندگان حق: ۱۹۹
سخنان خواجه عبدالله درباره گویندگان از علم تصوف، ۴۲۱

«ل»

لذت: ۴۷

«م»

مباح: ۱۷
مبتدع: ۸۷
متحرمان: ۲۶
متحقق: ۵۳۰
متفرق: ۵۳۰
متمکن: ۶
متعنی و متمنی:
نظر ابوسعیدخراز درباره متعنی و متمنی، ۵۸۶
مجلس خاص مشایخ:
چگونگی این مجالس، ۵۸۸
مجوسیت: ۲۱۹، ۲۴۹
محال: ۳۰۷
محب: ۱۴۵
قول شبلی دربارهٔ محب، ۴۴۹
سخن ابوبکر یزدانیار دربارهٔ محب، ۴۶۳
شناخت محب، ۶۴۸
محبت: ۶، ۱۳، ۷۰، ۱۷۰، ۳۰۸، ۳۵۶، ۴۲۱، ۴۸۹
سخن بوبکرمعروف دربارهٔ محبت، ۳۹
تعریف یحیی‌معاذ رازی ازمحبت، ۱۰۱
سخن جنید دربارهٔ محبت، ۱۰۲
سخن بوخزیمهٔ دمشقی دربارهٔ محبت، ۱۰۲
حقیقت‌محبت به‌اعتقاد یحیی‌معاذ، ۱۰۲
اثر محبت در زائل کردن علت، ۲۱۰
تعریف سمنون از محبت، ۲۷۲
سخن عبدالله‌جلا در محبت، ۲۹۶
سخن ابوالحسین وراق درباره محبت الله، ۴۲۸
قول ابوبکر یزدانیار درباره محبت، ۴۶۳
سخنان بومحمد راسبی دربارهٔ محبت، ۵۶۱
سخن بوعلی رودباری دربارهٔ محبت، ۶۲۴
اندازهٔ محبت از نظر خواجه عبدالله، ۶۳۷
رابطهٔ محبت با دوگانگی، ۶۴۶
محبت عبارتی، ۶۴۴
محجوب: ۴۷، ۱۵۴، ۱۸۳
محرومی: ۴
محقق: ۲۳۱، ۶۳۱
سخن بوعثمان مغربی دربارهٔ محقق در طریق‌الله، ۲۶۸
مدعی: ۲۶، ۱۵۳، ۵۴۰
نظرحمدون قصار دربارهٔ مدعی،

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۱۲۲
سخن بوعثمان مغربی درباره عاصی و مدعی، ۲۴۳
سخن ابوالخیر تیناتی درباره مدعی، ۴۷۱
سخن محمد علیان نسائی در مورد مدعی، ۴۹۰
فرق ولی و مدعی، ۴۹۰
مذکی: ۴۴۸، ۵۳۰
مرائی:
سخن ابوالخیر تیناتی درباره مرائی، ۴۷۱
مراد:
قول خواجه عبدالله دربارهٔ مراد، ۲۲
مراقبه:
سخن حارث محاسبی دربارهٔ مراقبه، ۸۹
تعریف رویم از مراقبه، ۲۶۴
مرسومات: ۱۶۵
مرقع: ۹۳، ۵۴۱...
مروت:
تعریف جنید از مروت، ۲۳۳
تعریف ابوالحسن پوشنجی از مروت، ۲۳۳
نظر ابوتمیمة الهجیمی دربارهٔ مروت، ۲۳۳
تعریف بزرجمهر ازمروت، ۲۳۳
تعریف ضمره از مروت، ۲۳۳
تعریف زیدبن علی از مروت، ۲۳۳
تعریف بوعثمان حیری از مروت، ۲۳۳
تعریف خواجه عبدالله از مروت، ۲۳۳
ارکان مروت، ۲۳۳
تعریف ابن عطا از مروت، ۳۵۸
تعریف ابوالحسن پوشنگی از مروت، ۴۹۸
سخنان ابوالحسن پوشنگی درباره مروت، ۵۰۰
مرید: ۳۶۵، ۳۷۷
قول خواجه دربارهٔ مرید، ۲۲
سخن شبلی دربارهٔ مرید، ۶۴
مقایسهٔ خراز میان عارف ومرید، ۱۸۲
سخن جریری دربارهٔ مرید، ۲۰۰
سخن حلاج دربارهٔ مرید، ۳۸۵
وصف ابوالحسن صایغ هروی از مرید، ۴۰۴
سخن ابوبکر یزدانیار ارموی در بارهٔ مرید، ۴۶۳
مرید و عارف، ۱۰۸
قول خواجه عبدالله درباره مرید و مراد، ۲۲
جواب بایزید در پاسخ بزرگی مراد یا مرید، ۱۰۸
توضیح خواجه عبدالله بر قول بایزید، ۱۰۸
مزدور: ۳۳۱
مسبب: ۳۳۸، ۶۴۵
مستحب: ۱۸
مستدرج: ۶۰۳
مستقیم: ۳۷۷
مستمع: ۳۷۷
مشاهدت: ۷۶، ۲۵۵، ۳۱۷، ۳۳۱،

۴۳۱، ۵۴۸، ۶۳۷
مشتاق:
سخن بوبکر کارذگی دربارهٔ مشتاق، ۴۶۶
مشرك: ۱۵۳
مشغولی از الله:
قول باسلیمان دارانی دربارهٔ مشغول کردن از الله، ۴۴
سخن بوتراب نخشبی درباره مشغول شدن از الله، ۹۱
معاملت: ۶، ۱۳، ۱۲۳، ۱۳۰، ۲۱۷، ۳۱۹، ۵۰۷، ۵۹۱، ۵۹۷، ۶۱۱
معدل: ۳۴۳
معرفت: ۴۷، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۷۰، ۲۵۱، ۳۰۸، ۳۳۰، ۴۸۹، ۵۹۱
قول باسلیمان دارانی دربارهٔ حقیقت معرفت، ۴۳
سخن واله در مورد معرفت، ۶۵
سخن ابراهیم ادهم دربارهٔ معرفت حق، ۶۸
سخن حلاج دربارهٔ معرفت، ۷۰
تأثیر معرفت در زائل کردن رسم، ۲۱۰
قول بوعثمان مغربی دربارهٔ معرفت، ۲۴۲
تعریف ممشاد از معرفت، ۲۵۵
نظر طاهر مقدسی دربارهٔ حد معرفت، ۳۳۵
سخن ابوالعباس سیاری درباره معرفت، ۳۶۵
سخن حلاج در معرفت، ۳۸۶
سخن ابوبکر واسطی در معرفت، ۴۳۴
معرفت از نظر ابوعلی ثقفی، ۴۵۰
نظر ابوبکر یزدانیار دربارهٔ معرفت، ۴۶۳
تعریف ابن الاعرابی از معرفت، ۴۹۲
سخن بندار ارکانی دربارهٔ معرفت، ۵۰۲
سخن عبیدالله رازی در معرفت، ۵۱۹
سخن ابوعبدالله تروغبدی درباره معرفت، ۵۵۰
رابطهٔ معرفت با جهل، ۶۳۵
تعریف ابوالعباس عطا ازمعرفت، ۶۳۵
سخن ذوالنون دربارهٔ معرفت، ۶۳۵
غایت معرفت از نظر سهل، ۶۳۵
تعریف بوسعید اعرابی ازمعرفت، ۶۳۵
علامت معرفت از نظر شبلی، ۶۳۵
انواع معرفت از نظر بومنصور معمر اصفهانی، ۶۳۵
سه گونه معرفت، ۶۳۵
نظر خراز دربارهٔ معرفت، ۶۳۵
در آرزوی معرفت، ۶۳۶
وصیت حلاج در شب پسین به معرفت، ۶۳۶
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ معرفت، ۶۳۶
غایت معرفت از نظر خواجه عبدالله ۶۳۶ ـ ۶۳۷
توضیحات خواجه عبدالله بر معرفت، ۶۳۷

اندازه معرفت از نظر خواجه عبدالله، ۶۳۷
رابطهٔ عجز و معرفت، ۶۳۷
انواع معرفت، ۶۳۷ـ۶۳۹
سخنان موزون خواجه عبدالله در بارهٔ معرفت، ۶۳۷ـ۶۳۸
تعریف معرفت بوسیلهٔ خواجه عبدالله، ۶۳۸
رابطهٔ ملك با معرفت، ۶۳۸
رابطهٔ معرفت با حکمت، ۶۳۸
رابطهٔ معرفت با حقیقت، ۶۳۸
حق معرفت، ۶۳۹
رابطهٔ معرفت با قهر، ۶۳۹، ۶۵۱
رابطهٔ معرفت با استعداد، ۶۴۰
تعریف جنید از معرفت، ۶۴۰
تعریف خواجه عبدالله از معرفت، ۶۴۰
خواجه عبدالله و تقسیم معرفت، ۶۴۰ـ۶۴۱
انواع معرفت از نظر خواجه عبدالله، ۶۴۱
فرق مردم در انواع معرفت، ۶۴۱
نظر ابوالعباس عطا در بارهٔ دو نوع معرفت، ۶۴۸
مقایسه میان معرفت و علم، ۶۴۹
تعریف ابوالعباس سیاری از معرفت، ۶۴۹
تعریف عمروالملکی از معرفت، ۶۴۹
سخن ابوبکر قبانی در معرفت، ۶۴۹
تعریف ابوصالح ازمعرفت، ۶۴۹
تعریف ابوالطیب السامری از معرفت، ۶۴۹
تعریف واسطی از معرفت، ۶۴۹
رابطهٔ معرفت با عجز از معرفت، ۶۵۴
رابطهٔ معرفت با لطف و کرم، ۶۵۴
سخنان بوبکر درباره معرفت و عجز، ۶۵۵
معرفت آشنائی، ۶۴۶
معرفت احتجاجی: ۶۳۷←معرفت خذلان ←معرفت عقلی.
معرفت استدلالی: ۶۳۷←معرفت مزدوران.
معرفت اصل: ۶۳۸← معرفت تقریری.
رابطهٔ معرفت اصل با عبارت، ۶۳۸
رابطهٔ معرفت اصل با صحبت، ۶۳۸
معرفت افتان و خیزان: ۶۳۸←معرفت حسبتی
معرفت بیان:
سخنان خواجه عبدالله در مورد معرفت بیان، ۶۴۵
تعریف معرفت بیان از نظر خواجه عبدالله، ۶۴۵
معرفت بیم‌آمیز: ۶۳۷←معرفت متنافران
معرفت تحقیق: ۶۴۱
معرفت تحقیقی: ۶۳۸
معرفت تصدیق: ۶۴۱
معرفت تصدیقی: ۶۳۸
سخن بوعبدالله انطاکی در بارهٔ آن،

۲۵۲
معرفت تقوین: ۶۴۱
معرفت تقویری: ۶۳۸
معرفت حسبتی: ۶۳۸ ←معرفت افتان و خیزان.
معرفت حق: ۶۴۰
توانائی خلق درین معرفت، ۶۴۸
معرفت حقیقت: ۶۴۰
معرفت حقیقت حق:
عدم توانائی خلق درین معرفت، ۶۴۸
معرفت حقیقی:
رابطهٔ آن با قهر، ۶۵۴
توضیح‌ها و تفسیرهای خواجه عبدالله براین معرفت، ۶۵۴
سخنان خواجه عبدالله درباره معرفت حقیقی، ۶۴۶
معرفت خاص: ۶۴۰
سخنان خواجه عبدالله درباره معرفت خاص، ۶۳۷
معرفت خاص الخاص:
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ این معرفت، ۶۵۱
معرفت خاصه:
رابطهٔ آن با ولایت، ۶۴۵
حدود و شرایط معرفت خاصه، ۶۴۵
معرفت خبری: ←معرفت شواهد.
ارکان سه‌گانهٔ این معرفت، ۶۴۲
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله براین معرفت، ۶۴۲
نجات از عذاب و یافتن بهشت با این معرفت، ۶۴۳
معرفت خداوند:
فرمودن خداوند موسی را به معرفت خود، ۶۵۳
معرفت خذلان: ۶۳۷ ←معرفت احتجاجی ←معرفت عقلی
معرفت خصوصیت: ۶۳۵
معرفت دلالت: ۶۴۱
معرفت دلائل و صنایع: ۶۴۲
حصول این معرفت پس از سمع، ۶۴۲
معرفت الذات: ۶۴۰
ارکان سه‌گانهٔ این معرفت، ۶۴۵
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله براین معرفت، ۶۴۵
معرفت رجاآمیز: ۶۳۷ ←معرفت گدایان
معرفت رسمی:
سخن بوعلی دقاق درین معرفت، ۲۵۲
تعریف معرفت رسمی، ۶۴۱
توضیح و تفسیر شیخ‌الاسلام بر معرفت رسمی، ۶۴۱
رابطهٔ این معرفت با عقل، ۶۴۴
معرفت رسول اکرم (ص): ۶۴۰
معرفت زیادت: ۶۳۵
معرفت شواهد ←معرفت خبری
واجب شدن بهشت با این معرفت ۶۴۱
رابطهٔ معرفت شواهد با احکام، ۶۴۱
توضیح خواجه عبدالله بر معرفت شواهد، ۶۴۱
معرفت الصفات‌والنعوت: ۶۴۰ ←معرفت عامه

معرفت صوفیان:
رابطهٔ آن با مقال و سماع وجان، ۶۳۹
سخنان خواجه عبدالله در بارهٔ این معرفت، ۶۳۹
توضیح و تفسیر شیخ‌الاسلام بر معرفت صوفیان، ۶۴۰
تعریف خواجه عبدالله ازین معرفت، ۶۵۲
رابطهٔ آن با دیدار، ۶۵۲
ناتوانی دیده درین معرفت، ۶۵۲
معرفت عارفانه:
سخن بوعبدالله انطاکی در بارهٔ آن، ۲۵۲
معرفت عاریتی: ۶۳۸
معرفت عام:
سخنان خواجه عبدالله در بارهٔ معرفت عام، ۶۳۷
معرفت عامه: ← معرفت صفات و نعوت
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله بر معرفت عامه، ۶۴۱
معرفت عقلی: ۶۳۷ ← معرفت احتجاجی ← معرفت خذلان
معرفت عیان: ۶۴۵
معرفت غرق در توحید: ۶۳۷
معرفت غیبی: ۹۰
جواب حارث محاسبی در پاسخ به پرسش از معرفت غیبی، ۹۰
معرفت فطرت: ۶۳۵، ۶۴۱
معرفت گدایان: ۶۳۷ ← معرفت رجاآمیز
معرفت متناقران: ۶۳۷ ← معرفت بیم‌آمیز.
معرفت مزدوران: ۶۳۷ ← معرفت استدلالی،
راه عبور از این معرفت، ۶۴۶
معرفة مستغرقة فـی محض التعریف: ۶۴۰
ارکان سه‌گانهٔ این معرفت، ۶۵۰–۶۵۱
سخنان خواجه عبدالله در بارهٔ این معرفت، ۶۵۰
معرفت مشاهدت: ۶۴۱
معرفت مضطران: ۶۳۷ ← معرفت واسطه
معرفة من بذل‌المجهود: ۶۳۵
معرفة من عین‌المجهود: ۶۳۵
معرفت واسطه: ۶۳۷ ← معرفت مضطران
معرفت ناجوانمردان: ۶۳۸
معرفت وجود:
تعریف و تفسیر خواجه عبدالله ازین معرفت، ۶۵۳
گمی عارف درین معرفت، ۶۵۳
معرفت و یافت:
وجود دوگانگی در معرفت و یافت، ۶۳۹
معروف: ۲۰۸، ۶۳۸
معصیت: ۲۴۳
معلوم:
سخن خواجه عبدالله انصاری در بارهٔ معلوم و رستی و خدمت، ۷۷
سخنان ابراهیم اطروش در بارهٔ زاد و معلوم صوفی، ۷۸
سخن خواجه عبدالله در بارهٔ معلوم و تجرید، ۸۲
نظر سهل درین باره، ۱۳۴
مغرور: ۶۰۳

مغلوب: ۶
مقال: ۶
نظر رویم دربارهٔ مقال، ۳۲۶
مقام: ۹۴، ۲۶۴، ۲۹۵، ۴۴۸، ۶۳۷
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ هزار مقام، ۴۴۲
سخن بوبکر طمستانی دربارهٔ مقام، ۵۱۵
نظر قرافی درباره مقام و پنهان داشتن آن، ۵۲۱
نظر بوبکرکتانی درباره مقامات، ۴۹
سخن بوعثمان مغربی دربارهٔ مقامات، ۲۴۳، ۲۶۴
سخن فتح حاجی درباره مقامات، ۵۶۸
مکروه: ۱۸
ملا: ۳۴۱
ملاحت: ۳۵
ملامت:
طریق ملامت، ۱۲۱
ملامتی کیست؟ ۱۲۱
ملامتیه:
حمدون قصار وترویج این‌طریقه در نشابور، ۱۲۱
سخن شیخ‌الاسلام در تبیین مذهب ملامتی ۱۲۱
حمدون قصار رفتار و کردار او نمونه‌ای از ملامتیه، ۱۲۲
مقایسه میان حمدون قصار و دیگران، ۱۲۲
بوالحسن باروسی استاد حمدون گازر، ۱۲۲
محمدبن منصور طوسی، صوفی ملامتی، ۱۲۷
داستان محمدبن منصور طوسی با منکران ملامتیان، ۱۲۷
سخن‌ابوعمرو نجید درباره‌ملامتی، ۵۰۷
ملحد: ۱۰۵، ۱۵۳، ۶۴۲
منازل قاصدین:
هفتگانگی این منازل، ۱۷۰
مناظره: ۲۲
مناقق: ۱۵۳
منت:
سخن ابو عبدالله سالمی درباره دیدار منت، ۳۱۲
نظر بوبکر وراق دربارهٔ منت، ۳۲۰
منتهی: ۳۷۳
منزل: ۱۰۲
منکر:
سخن ممشاد دینوری درباره منکران، ۲۵۶
سخن ذوالنون مصری درباره منکران، ۲۵۶
خواجه عبدالله ومنکران ومدعیان، ۷۲
منی: ۵۳۸
موحد: ۵۲۰
موحد کیست؟ ۲۰۹
موجود: ۲۲۳
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ موجود، ۶۳۱
موقوف: ۶۴۳
مؤمن:

مقایسه میان مؤمن و صادق با حکیم، ۹۹
سخنان شیخ‌الاسلام درباره آسایش مؤمن، ۲۵۴
مهر: ۷
سؤال مهر از خداوند، ۴۶۳
سخن ابوبکر بیکندی دربارهٔ مهر، ۴۶۳
مهر دیوار میان خاص و عام، ۶۴۶
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ مهر، ۶۴۶
میدان فنا: ۶۴۵
میراث:
سخنان شیخ‌الاسلام دربارهٔ میراث صوفیه، ۳۶۰

«ن»

ناز: ۴۵۳
ناسی: ۱۵۳
نایافتنی: ۵۵
نبیت: ۶۴۲
نجات:
سخنان گروهی از مشایخ دربارهٔ نجات، ۱۸۳
نجبا: ۹۴
نزول: ۶۳۱
نسبت:
بی‌فایده بودن آن در تصوف، ۱۵۶
قول بوزید دربارهٔ نسبت، ۱۵۶
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ قول بوزید، ۱۵۶
نشان: ۱۵۳، ۶۴۵
نص: ۱۷
نظاره:
سخن شیخ‌الاسلام دربارهٔ نظاره، ۱۰۲
نظر: ۲۴
سخن ابن سمعون دربارهٔ نظر، ۵۳۰
نعمت:
سخن شبلی دربارهٔ نعمت، ۷۸
نفس:
سخن حارث‌محاسبی درباره‌ریاضت نفس، ۸۹
نامهٔ یوسف حسین رازی دربارهٔ نفس به‌جنید، ۹۹
سخن عبدالله‌بن مبارک دربارهٔ نفس، ۹۹
سخن ابوالحسن پوشنجی درباره نفس، ۱۱۶
سخن ابوعمرو نجید دربارهٔ آن، ۱۱۶
سخن شیخ‌الاسلام دربارهٔ نفس، ۱۱۶
نظر حمدون قصار دربارهٔ نفس، ۱۲۱
تعریف‌جنید از نفس، ۲۰۱ـ۲۰۲
عیب نفس، ۳۱۹
سخن ابوالحسن صایغ دینوری در باره حب نفس، ۴۰۴
سخن ابوعمرو نجید درباره‌گرامی کردن نفس، ۵۰۷
نظر بوبکر طمستانی درباره نفس، ۵۲۵

سخنان بوعبدالله خفیف درمسامحه با نفس، ۵۴۹
سخن بوعبدالله دینوری در مورد مشغول کردن نفس، ۵۶۴
نقیب:
نقبا و چگونگی رسیدن‌شان به این مرتبت، ۹۴
نقمت:
سخن شبلی دربارهٔ نقمت، ۷۸
نهایت: ۲۶، ۴۹
تعریف جنید از نهایت، ۲۰۱
نهی: ۶۴۳
نور: ۴۹، ۴۳۹
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ انواع نور، ۴۲۱
نیاز: ۲۷۹، ۴۵۳، ۴۵۹
نیست، در مقابل هست: ۲۱، ۱۶۲، ۱۷۸، ۳۳۴
نیستی: ۱۶۸
نیک‌بختی و بدبختی:
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ آن، ۱۳۴

«و»

واجب: ۱۷
واجد: ۵۳۰
واحد:
تعریف واحد، ۲۱۲
وادی بقا: ۶۴۵
واسطه: ۱۵۳
واعظ:
اعتقاد ابوعبدالله سجزی دربارهٔ واعظ، ۲۹۹
وجد: ۱۳۴، ۲۵۶، ۳۵۱، ۴۶۳، ۴۸۸، ۶۵۲
نظر سهل تستری دربارهٔ وجد، ۱۳۴
مقایسهٔ جنید میان وجد و علم، ۲۰۰
شعر سمنون محب دربارهٔ وجد، ۲۰۰
سخن جنید دربارهٔ وجد، ۲۰۱
وجود: ۱۶، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۰، ۳۳۳...
شعر سمنون دربارهٔ وجود، ۲۰۰
سخنان خواجه عبدالله دربارهٔ وجود، ۵۳۸
وجود و شهود، ۱۶۴
وجود حقیقی: ۱۷۲
وجود علمی: ۱۶۴ـ۱۶۵
وجود فنا و استغراق: ۱۶۴ـ۱۶۵
وجود کشفی: ۱۶۴ـ۱۶۵
وجوه وجود الله: ۱۶۴
وحدانیت: ۱۹۲، ۳۳۱، ۶۵۲
وحدت: ۵۳۰
وحشت:
تعریف ابوعمرو نجید از وحشت، ۵۰۷
ورد: ۱۴۵
سخن ابوالحسن سیروانی کهین در مورد ورد، ۵۶۷
ورع: ۶، ۴۱۴
تعریف ابراهیم بن شیبان از ورع، ۴۷۸
وسائط: ۱۹
وصال: ۵۳۸
وصل: ۲۱

وصول: ۱۹۳
سخن نوری دربارهٔ وصول، ۱۹۳
وعد: ۱۷
وعید: ۱۷، ۲۵۲
وفا:
وفا بر عهد، ۵۰۱
تعریف شیخ‌الاسلام از وفا بر عهد، ۵۰۱
اهمیت وفا نزد صوفیان، ۵۰۲
تعریف ابوالحسین ارموی از وفا، ۵۳۲
وقت: ۵۰، ۲۵۶، ۲۹۰، ۳۳۱، ۴۸۳، ۵۰۵، ۵۲۵...
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ وقت، ۱۳۴
نظر سهل دربارهٔ آن، ۱۳۴
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله دربارهٔ وقت، ۲۸۴
رابطه صوفی و عارف با وقت، ۲۸۴
سخن ابوالعباس قصاب دربارهٔ وقت، ۳۷۳
سخن خواجه عبدالله دربارهٔ وقت، ۳۹۳
سخن شبلی دربارهٔ وقت، ۳۹۳، ۴۴۹
ولایت: ۳۸، ۹۶، ۲۲۳، ۵۹۶، ۶۳۸
رابطهٔ ولایت با فقیه، ۴۷۷
رابطهٔ ولایت با معرفت خاصه، ۶۴۵
اولیا:
سخن بوتراب نخشبی درباره رد و انکار اولیای خدای، ۹۱
ترتیب جایگزینی اولیای خدای، ۹۴
عدد اولیای خدای در زمین، ۹۴
زندگانی و مرگ اولیای خدای، ۱۴۳
ولی:
سخن محمد علیان نسائی دربارهٔ ولی، ۴۹۰
تفاوت میان ولی و مدعی، ۴۹۰
وله: ۴۹
وی خودی = بی‌خودی: ۳۳۳

«ه»

هست = موجود: ۲۱، ۱۶۲، ۱۷۸، ۳۳۴
همت: ۵۰۸، ۵۲۵، ۵۴۹، ۵۶۰
نظر بوبکر طمستانی دربارهٔ همت، ۵۱۵
هیبت: ۳۵، ۹۶، ۲۴۱، ۵۳۸، ۶۲۵
سخن شیخ‌الاسلام درباره حرمت، هیبت و تعظیم، ۹۶

«ی»

یافت: ۱۶، ۱۰۶، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۴۹، ۱۶۳، ۱۷۷، ۱۷۹...
سخن جریری در مورد یافت، ۱۰۵
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ یافت و مقایسهٔ یافت با فهم، ۱۰۷
یافت و علم، ۱۴۹
قول خواجه عبدالله دربارهٔ یافت، ۱۴۹، ۱۵۱، ۱۶۲
تفسیر خواجه عبدالله بر آیت وما قدرو الله حق قدره، ۱۶۲

یافت چیست؟، ۱۶۳
تعریف و توضیح یافت، ۱۶۴ـ۱۶۷
انواع یافت، ۱۶۴
فرق میان یافت و نیافت، ۱۷۰
رابطهٔ یافت با تصوف، ۱۷۰
سخنان حضرت موسی با خداوند دربارهٔ یافت او، ۲۵۱
قول کتانی دربارهٔ یافت، ۲۵۱
سخن حلاج دربارهٔ یافت، ۲۵۱
سخن خرقانی دربارهٔ یافت، ۴۲۱
سخنان خواجه‌عبدالله دربارهٔ یافت، ۴۴۰
رابطه یافت و تصوف از نظر خواجه عبدالله، ۴۴۰
یافت پاداش شناخت، ۶۳۸
عدم رابطه یافت باخدمت وجهد، ۶۳۸
عدم ارتباط یافت با خبر، ۶۴۸
سخنان خواجه‌عبدالله درباره‌یافت، ۶۵۴
ترجیح‌طلب بریافت نزد بوعلی دقاق، ۶۳۱
سخنان خواجه در مورد یافت و طلب، ۶۳۱
گفتار موزون پیرهرات در بارهٔ یافت، ۶۳۱
یافتنی: ۱۶۷
یافت کشفی: ۱۶۵
یافت و آگاهی: ۱۷۰
یافت و خبر: ۱۶۴
یافت و دیدار: ۱۷۱
یافت و دریافت: ۱۶۷
یافت و شناخت: ۱۶۷ـ۱۶۸
مقایسه میان یافت و شناخت، ۱۶۸
تفاوت میان یافت و یاد وشناخت و آگاهی، ۱۶۹
یافت و طلب: ۱۶۵
یافت و علم: ۱۶۵، ۱۶۷
یافت و فهم:
سخن خواجه عبدالله در مورد یافت و فهم، ۱۰۷
یافت و نور ایمان:
قول خواجه عبدالله درین باره، ۱۶۴
یافتن و رستن:
رستن و یافتن:
مقایسه میان ماوراءالنهریان و عراقیان، ۱۷۱
یقظت: ۶۸
یقین: ۴۱۸، ۵۲۵، ۵۶۹، ۶۴۵
تعریف ابوعبدالله محمد ترمذی از یقین، ۳۱۱
یگانگی: ۲۱
یگانگی از نظر صوفی و قول خواجه عبدالله درباره یکی گفتن صوفیان، ۹۴

فهرست مناجاتها و دعاهای مشایخ

مناجات باحفص بغاوردان ۳۲۳_۳۲۴
مناجات با یزید بسطامی برای روز قیامت ۱۰۸
مناجات جنید ۵۱۲
مناجات بوالحسن حداد هروی ۶۰۹
مناجات حلاج ۳۸۵
مناجات خرقانی ۴۲۱
مناجاتهای خواجه عبدالله انصاری ۲۰_۲۲، ۴۷_۴۸، ۵۴_۵۸، ۶۴_۶۵، ۱۰۶ _ ۱۱۷، ۱۲۸، ۱۵۱، ۱۵۳، ۱۶۲_۱۶۳، ۱۷۶_۱۷۹، ۲۱۳_۲۱۴، ۳۰۲، ۳۲۳، ۳۳۵، ۵۲۸، ۵۴۳، ۶۴۴، ۶۴۷_۶۴۸
مناجات ابوالحسن سوهان‌آزن درآخرین شب رمضان ۵۳۱
مناجات سهل تستری ۱۳۵
مناجات سهل محمد سهل ۱۵۵
مناجات مالك دینار به هنگام نزع ۱۴۲
دعای معروف کرخی ۳۸

فهرست داستانها و حکایات

حکایت بوهاشم و شریك نخعی ۷
بنیاد نخستین خانقاه صوفیان ۸
تشییع‌جنازهٔ ذوالنون ۱۳
ذوالنون و احمد حنبل در زندان ۱۹
خواجه عبدالله، احمد چشتی و
بوسعید معلم ۲۲
ذوالنون و جوانی شوریده ۲۳
سیاست عیسی (ع) ۲۳ـ۲۴
ذوالنون و عزیزی ۲۴
رسیدن موسی به دیار شعیب ۲۴
عزیزی و ابوالاسودمکی ۲۵
مطهرهٔ آب و ابوالاسود راعی ۲۶
مرگ علی‌بن فضیل بن عیاض ۳۴
مرگ زرارةبن اوفی ۳۴ـ۳۵
بومحمد جریری و
جوان وقت‌گم‌کرده ۵۰
اهل یمن و قرائت قرآن ۵۰
بوطالب جرجانی و علی رازی ۶۲
جوانی در عرفات ۶۳
مریدی بانیاز و چهار صوفی ۶۹
ابراهیم ادهم و همراه ۶۹
شرط حلال‌خوری ۷۰
حذیفه‌ی مرعشی و آرزوی
زود رفتن ۷۰
توکل ابراهیم ستنبه و
ابراهیم رباطی ۷۶ـ۷۷
برفتوح نشینان ۷۷
صوفی دنیادار ۷۸
خاگینه خوردن ابوالحارث‌اولاسی ۸۱
توکل فتح موصلی ۸۲
حارث محاسبی وسائل ۸۹ـ۹۰
بوحاتم عطار وابویعقوب زیات ۹۳
بغداد آراسته و شبلی ۹۳
بوحاتم عطار و خضر(ع) ۹۴
خواب ابراهیم باخرزی ۱۰۶
خواب عراقیه ۱۰۷
سری سقطی و راهب ۱۰۷
دیدار باحفص و جنید ۱۱۴
باحفص و جویندهٔ راه ۱۱۵
باحفص حداد و محمدآهنگر ۱۱۵
باحفص و بومزاحم ۱۱۵ـ۱۱۶
باحفص و محمد علیان ۱۱۶
بوالحسن باروسی و عبدالله کرام ۱۲۲
به مهمانی رفتن حمدون قصار ۱۲۲
زاریدن مردی در طواف ۱۲۶
محمدبن منصور با منکر ملامتیان ۱۲۷
فتح موصلی و سهل سپاهانی ۱۳۰
مرقع پوش هفت ساله ۱۳۵

سهل تستری و خوشی و شب و
صحرا ۱۳۵
سهل تستری با عبدالله سالمی ۱۳۵
عباس شاعر و بوسعید مالینی ۱۴۲
مالك دینار در حال احتضار ۱۴۲
بوحمزهٔ خراسانی در مسجد
شهر ری ۱۴۴
عبدالرحیم اصطخری و همراهی
سگبانان ۱۴۹
غائب شدن بوحمزهٔ بغدادی
از خود ۱۵۵
جان‌کندن بوحمزهٔ بغدادی ۱۵۵
حمزهٔ عقیلی و پدر خواجه‌عبدالله ۱۵۷
دعاکردن خراز در عرفات ۱۸۲
خراز و سائل آسمانی ۱۸۲
رفتن و بیرون آمدن خراز از
مصر ۱۸۳
جنید و حماد قرشی ۱۸۷
جنید و نوری ۱۹۰
تسبیح نوری ۱۹۱
آفریده شدن عقل ۱۹۱ـ۱۹۲
جوانی در آرزوی دیدار نوری ۱۹۲
مصطفی(ص) ومرگ جنید ۱۹۶ـ۱۹۷
رویم و خلیفهٔ بغداد ۱۹۷
مناظره سری سقطی و
جنید هفت‌ساله ۲۰۱
جنید و عبدالله سعیدکلاب ۲۰۶ـ۲۰۷
علی امیرالمؤمنین (ع) و
حسن بصری ۲۲۵
بیرون راند عمروبن عثمان
مکی از مکه ۲۳۲
وام‌گزاری اهل
طریقت ۲۳۳ـ۲۳۴ و ۲۸۳
خوابی که بر بیداری چهل ساله
تاخت ۲۳۷
باحفص و شاه شجاع کرمانی ۲۳۷
پنجاه حج به دومن نان ۲۳۷
شبلی و بایعقوب میدانی ۲۴۳
بوعبدالله مغربی بر کوه طور ۲۴۸
ذوالنون و بایعقوب هاشمی ۲۵۲
گرینده‌ای که باید شادی
می‌کرد ۲۵۶
میزبانی که اجابت نیافت ۲۵۶ـ۲۵۷
عبدالله گازر و محمد نقیسه ۲۶۰
رویم و عمر و زجاج ۲۶۲ـ۲۶۳
جنید و رویم رسول الهام ۲۶۴
یوسف حسین رازی و عبدالله‌بن
حاضر ۲۶۸ـ۲۶۹
سمنون و قضیب بران زدن ۲۷۲
راهبی آگاه ۲۷۳
تماشای صوفیانه ۲۷۶
عطای سلیمان و سعدون
مجنون ۲۷۷ـ۲۷۸
در آفتاب خفته ۲۷۸
آتش آتش‌سوز ۲۷۹
بومعشر معروف وخضر (ع) ۲۷۹
عبدالله مبارك و علی سهل
مروزی ۲۸۴
مرگ علی سهل مروزی ۲۸۴
حج کردنهای علی‌بن مؤفق
بغدادی ۲۹۰
سخنی که بریده شد ۲۹۲
مرگ بواحمد قلانسی ۲۹۲
مرگ به طرسوس ۲۹۲ـ۲۹۳
بوعبدالله جلا و ابوالخیر تیناتی ۲۹۵
روزهٔ بوعبید بسری ۲۹۶
بوعبدالله خفیف و علی بندار
صیرفی ۳۰۱ـ۳۰۲

زنگیی که با یاد الله سپید می‌گشت ۳۰۵
محمدبن فضل بلخی و رانده شدن از بلخ و رفتن به‌سمرقند و نیشابور ۳۰۵ـ۳۰۶
شبلی و بوعبدالله عبادانی ۳۰۷
شبلی و کودک ۳۰۸
عهد بوعبدالله جاوپاره ۳۱۳
بو عبدالله جاوپاره و امیر کافور ۳۱۴
داروی درد گناه ۳۱۵
به‌مهمانی رفتن محمدمسلم ۳۲۱
ذوالنون و طالب دعا ۳۲۳
دفتری که شسته شد ۳۲۶
ادب نشستن در مجلس ملك ۳۲۸
واپسین لحظه‌های بایعقوب اقطع ۳۳۷
شهادت گفتن صوفیان ۳۳۸
نوری و عسقلانی ۳۴۲
مزدوری پنج ساله خیرالنساج ۳۴۵
خیرالنساج و ملك‌الموت ۳۴۷
خواص و راه‌های بادیه ۳۴۸
برفی که گرم بود ۳۴۹
خضری که طلب همراهی کرد ۳۴۹
خواص وممشاد دینوری ۳۵۰
خواص در بیابان ۳۵۰
زکات صوفی ۳۵۱
خواص و فضل رازی ۳۵۱
درم افشانی فضل رازی ۳۵۱
بوالعباس دینوری و محمدحامد واشگردی ۳۶۳
گریهٔ سیروانی کهین بهنگام سماع ۳۶۶
عبدالعزیز بحرانی و ابوالعباس سریج ۳۶۷
ابوالعباس قصاب در شب ۳۷۳
ابوالعباس قصاب، جوان و سگ ۳۷۳
قصاب آملی و بوعبدالله حناطی ۳۷۳
احتساب کردن عبدالعزیز بحرانی و پوست او را کندن ۳۷۶
بازگشت نوری از بادیه ۳۶۷ـ۳۷۷
چراغ‌افروز دیر ۳۸۴
طوطی که زنده گشت ۳۸۴
حلاجی حسین منصور ۳۸۴
بوعبدالله دینوری در کشتی ۳۹۱
ملاقات با یکی از اهل غیب ۳۹۷
در زندان با شیر ۳۹۷
شیر مرده‌ای که زنده شد ۴۰۰
ابوالحسین مزین و شیر ۴۰۰
دو کودکی که بر پیری مشرف بودند ۴۰۰ـ۴۰۱
ابن شعره و بوحامد زنگی ۴۰۵
سفر سی ساله ابراهیم قصار ۴۰۸
ابراهیم قصار و تماشای ذوالنون ۴۰۹
محمود غزنوی بر سر گور با یزید ۴۱۰
مردی که صوفیان را تحقیر می‌کرد ۴۱۰
جنید و بوجعفر حفار بغدادی ۴۱۲
فرشته‌ای که نام دوستان را می‌نوشت ۴۱۳
خواب دیدن بوجعفر صیدلانی مصطفی (ص) را ۴۱۳
بوتراب و بوجعفر حداد در بادیه ۴۱۸
آبی که سیزده روز ناآشامیده ماند ۴۱۹ـ۴۲۰

عثمان مغربی و بوعلی کاتب ۴۲۰
ابوالحسین دراج و
بوجعفر مجذوم ۴۲۳ـ۴۲۴
مردی در لشکر سبکتکین ۴۲۴ـ۴۲۵
ابوبکر واسطی و شاگردی از
شاگردان ابوعثمان حیری ۴۳۳
چشمی که بر روی فرو ریخت ۴۳۵
ابوبکرکتانی و خضر (ع) ۴۳۸
لبیک‌گوی بر سر سیل ۴۴۰
ابوعلی کاتب و بوعلی مشتولی ۴۵۴
ابوعلی کاتب و تنها مریدش ۴۵۴
وکالت ابوعلی مشتولی ۴۵۴
بایعقوب سوسی و
ابوعلی مشتولی ۴۵۵
حاجت خواستن ابوبکر یزدانیار ۴۶۲
ابوبکر طاهر ابهری و ابوبکر
عیسی المطوعی ۴۶۴
درویشی در کشتی و دریای
طوفانی ۴۶۶ـ۴۶۷
رقص نوری و رقص جنید ۴۶۷
ابوالخیر تیناتی و ابوصالح
حدثانی ۴۷۲
ابوالخیر تیناتی و عباس‌بن
محمد الخلال ۴۷۲
دستی که بریده گشت ۴۷۴
مرگ و دفن بوزید مرغزی ۴۷۷
بوحفص وسائل جوان ۴۸۰
رقص بوالحسین بنان و
دست‌زدن بوسعید خراز ۴۸۸
محمد علیان در راه نسا به
نیشابور ۴۸۹
ابوالادیان و مناظره‌اش ۴۸۹
ابوالحسن پوشنجی در بادیه ۴۹۸
وسوسهٔ بوعبدالله رودباری ۵۰۵
دقی در مهمانی سمیعی ۵۰۵ـ۵۰۶
ابوبکردقی در بادیه ۵۰۶
بوالحسن مزین و بوبکر مغازلی ۵۱۲
قدحی زرین پرآب سرد در بادیه ۵۱۳
سماع ابوبکر اشنانی ۵۱۴
احتساب کردن بوالحسن قرافی
در کشتی ۵۲۰ـ۵۲۱
داستانهائی از فراست قرافی ۵۲۱
دیدار قرافی و بوسلیمان نبلی ۵۲۱
ابتلای بوبکر رازی بجلی ۵۲۵
بوبکر رازی بجلی با
بندار صیرفی ۵۲۵
دیدار شیخ عمر با بوبکر
پالیزوان ۵۲۶
طپانچه خوردن لیث پوشنجی ۵۲۸
زخمی که برگردن صوفیی زدند ۵۲۸
حصری و یکی از شاگردان
بونصر خبازی ۵۳۰ـ۵۳۱
مجاورت شیخ احمد حرانی
در مکه ۵۳۱
جهم‌رقی و حصری ۵۳۱
رقص متکلفانه ۵۳۱
حصری و شیخ احمد حاجی ۵۳۴
بوعبدالله خفیف و بوالخیر
مالکی ۵۳۸ـ۵۳۹
بوعبدالله خفیف و موسی
عمران جیرفتی ۵۳۹
خواب سفیان عیینه ۵۴۰
میره و مریدان ۵۴۰ـ۵۴۱
بوعبدالله خفیف و بوطالب
خزرج بغدادی ۵۴۷
ورد شبانروزی بوعبدالله
خفیف ۵۴۸
علی سهل سپاهانی و بوطالب

بوعبدالله رودباری وشترش ۵۵۳
خزرج بغدادی ۵۴۸
بوعبدالله رودباری و بوسعید
مقری ۵۵۴
سفر خراز به مصر ۵۵۴
قرآن خواندن بوعبدالله دونی ۵۵۵
مجلس گفتن بوعبدالله مولی ۵۵۵
مرگ بوعبدالله دینوری ۵۶۴
اشراف بر دوزخ ۵۶۹
نفط فروش و نهاوندی ۵۷۰
داستان درویشی که در
سماع برفت ۵۷۲
مرگ ابوالقاسم سایح درسماع ۵۷۳
مرگ ایوب نجار در سماع ۵۷۳
سماع صوفی شهر ابله ۵۷۳ـ۵۷۴
مردی در جامع قیروان ۵۷۴
سماع ابوبکر سوسی ۵۷۹ـ۵۸۰
بوبکر شکیر و سهل صعلوکی ۵۸۴
محمد بوالعباس و اهلش ۵۸۹
اشراف برگورها ۵۸۹
باب فرغانی و دعای باران ۵۸۹
سرنگونی مرکب از اسب ۵۸۹
مرگ ابوالخیر تیناتی ۵۹۰
تیناتی و بوالازهر اصطخری ۵۹۰
کاغذ چینی بوعلی سپاهانی
از راه‌ها ۵۹۰ـ۵۹۱
خیرچهٔ غلام و خواجه‌اش ۵۹۵
خیرچه و دانشمندی که درد
دندان داشت ۵۹۶
بوعبدالله بوذهل و قربنج ۵۹۶
بوعبدالله بوذهل و محمد عبدالله
گازر ۵۹۷
محمد نفیسه و عبدالله گازر ۵۹۷
آمدن لیث پوشنجه از پوشنگ
و اقامت در هرات ۵۹۸
یاران لیث پوشنجه پس از او ۵۹۸
ابوالحسین جهضم و زیارت
کننده‌اش ۶۰۲
ابوالعباس قصاب و عقیل بستی ۶۰۲
ابوالحسین جهضم و پسرش ۶۰۲ـ۶۰۳
بوالحسین طرزی و پای تاوهٔ
درویش ۶۰۳
ملاقات خواجه عبدالله و گروهی با
بوعبدالله طاقی ۶۰۳
بوالحسین سرکی و صوفیان در
مسجد حرام ۶۰۶ـ۶۰۷
مردی که برسر گور مصطفی (ص)
به مهمانی آمده بود ۶۰۷
متأهل شدن شیخ جوالگر ۶۰۷
بوالعباس قصاب و ابوالحسن
حداد هروی ۶۰۸
مردی که فرشتهٔ خود را
می‌دید ۶۱۱ـ۶۱۲
امیرچه سفال فروش و رفتن او
به‌جنازهٔ کسی به‌یمن ۶۱۲
سفر امیرچه سفال فروش به‌بلخ ۶۱۲
ابتدای ارادت محمد عبدالله
گازر ۶۱۳
عمران تلتی وبوالحسین سال به ۶۱۷
رسم عمران تلتی در مهمان‌داری ۶۱۷
شبلی و عبدالرحمن‌بن الخراسانی ۶۲۲
شبلی و گویندهٔ درخانه ۶۲۲
آب آشامیدن یا حامد دوستان ۶۲۵
دیدار خواجه عبدالله با خرقانی ۶۲۸
جوانی که لبیک نمی‌یارست
گفت ۶۳۲
عبدالله منازل و گذار از
گورستان ۶۴۴

نام کتابهائی که در متن آمده است

آداب فقر: بوعبدالله رودباری ۵۵۳

اربعین صوفیان: ابومنصور معمر اصفهانی ۶۲۴

اربعین مشایخ: بوسعد مالینی ۵۲۰، ۴۰۵

اسمای مشایخ پارس: بوعبدالله خفیف ۱۱۵

اعتقاد: خواص ۳۴۸

انجیل: ۳۱۷

بستان العارفین: محمدبن یوسف بن معدان ۱۳۰

تاریخ صوفیه: بوبکر رازی بجلی ۵۲۵

تورات: ۳۱۷

رعایت: حارث محاسبی ۸۹

زبور: ۳۱۷

زهد: سهل بن عاصم ۲۵۱

السنة فی‌الاعمال: محمدبن یوسف بن معدان ۱۳۰

طبقات: سلمی ۳۷۲، ۴۰۴

عالم ومتعلم: ابوبکر وراق ترمذی ۳۱۷

عین جمع: حسین منصور حلاج ۲۸۳، ۴۶۵

غربت: ابومنصور معمر بن احمد اصفهانی ۶۲۴

لمع: ابوبکر مفید ۵۰۸

لمع: سراج طوسی ۵۰۸

محبة الظراف: بوعمرو نوقانی ۱۸۸

مرآةالحکما: شاه‌شجاع کرمانی ۲۳۶

مسند: ترمذی ۳۱۷

معرفت: حارث محاسبی ۸۹، ۹۰

موطا: مالك ۴۴۸، ۴۵۱

نهج‌الخاص: ابومنصور معمر اصفهانی ۶۲۴، ۶۲۵

وجد: ابوسعیدبن الاعرابی ۴۹۳

کتاب احمدبن ابی‌الحواری: ۲۷۶

فهرست لغات و ترکیبات

«آ»

آئین: ۹۳

آب... بردن: بی‌آبرو کردن، ۵۸، ۱۱۴

آب... شدن: ۷۲

آب... در... شدن: ۶۵۲

آب در کسی فرو رفتن: خجالت‌کشیدن، ۵۱۱

آب پارگین: ۶۴۰

آتشدان: ۵۸۹

آتش مهین: ۲۷۹

آخرتی: ۶

آرامیدن: ۵۰۵، ۵۷۳

آرمیدن: ۵۷۶

آرمیده: ۵۰۹

آرزو: خواهش، ۴۵۴

آرزو آمدن: ۱۸۲

آرزوانه: هوسانه، ۶۰۷

آرزوی... داشتن، ۶۲۶

آرزو شدن: آرزو کردن، ۵۵۶

آزادی کردن: شکرگزاری کردن، ۵۴۸

آزدن ۳۹۴، ۵۳۱ ← آژدن

آزدن گرفتن: ۳۹۴

آژدن: ۳۹۱، ۵۳۵ ← آزدن

آژدن گرفتن: ۳۹۱

آسانی: ۱۶۹

آساییدن: ۲۵۴، ۳۰۲ ← آسودن

آستان: ۴۵۳

آسودن: ۲۵۴

آشامنده: ۲۸۶ ← اشمنده

آشنائی: ۶۵۳

آشنائی فرادادن: ۶۵۳

آفتاب زرد: ۶۱۷

آفتاب زردی بگاه: ۶۱۷

آفتاب زرد بی‌گاه: ۶۱۷

آگاهید: آگاه بودی، ۲۷۷

آگین: حشو، ۴۰۴

آمد: آمدن، ۲۸۸

آمدن: رسیدن، پخته شدن، کارآزموده شدن، ۶۱۳

آموختنی: ۱۶۷

آنجا فرا: در آنجا، ۵۴۲

آنستید: ۹۳

آنیـد: آن است، ۹۵، ۲۰۸، ۲۶۳، ۲۶۵، ۶۴۴

آوار: ۶۴

آوردید: می‌آورد، ۴۰۵

آوردن: حکایت کردن، ۷، ۳۴۸

آوند: ظرف ۴۸۹

آهنگ کردن: ۱۹۰
آویختن: گرفتار شدن، ۵۵۶

«الف»

اباحت: ۱۲۵، ۵۴۲
ات: تو ۵۹۰، ۶۳۹
اجابت دادن: پذیرفتن ۲۵۶
اجابت کردن: ۶۳۳
احتساپ کردن ۵۲۰
احتمال‌کردن: صبرکردن، تحمل‌کردن ۲
اختلاف برتاویدن، ۱۹۸
ادب گرفتن: ۲
ارت: ارترا، ۱۵۵
ارزانی داشتن، ۶۳۶
ارش: ۱۳۶
از: به، ۱۴۸
از ابتدا فرا: از آغاز تا ... ۱۱۵
ازار: ۲۹۲، ۵۳۸، ۵۷۴ ← ایزار
ازآن: ازان قبیل ۵۲۹
ازبن دندان: ۳۳
از... بوی یافتن: ۶۳۲
از پای... برخاستن: صرف‌نظر کردن از... (قس: از سر... برخاستن) ۳۵۸
از پس: بعد از، پس از، ۲
از... باز بودن: منصرف گشتن، ۶۰۷
از... باز پردازیدن: ۶۴۸
از... بازپرداختن: ۶۲۶
از... برگذشتن: ۲۱۰
از... به‌سر شدن: ۷۰، ۵۶۹
از... بیرون‌نهادن: خارج‌کردن از...، ۶۰۶
از... دم زدن: ۱۷۱
از... رشک آمدن: ۴۵۳
از... سیرآمدن: ۲۱۰، ۶۳۷، ۶۴۵
از... شدن: ۵۵۵
از... کاویدن: ۶۵۴
از... باز... فرا: ۶۱۰
از... فرا: ۷۱، ۲۸۷، ۴۸۹، ۵۴۲، ۶۰۸
از... فراتا: ۵۳۹
از جز: ۶۲
از چشم اوکندن، ۲۶۷
از چندگاه‌ها: ۶۰۸
از چیزی درآویختن، ۹۴
از حد... درگذشتن: ۵۴۰
از خود نشان دادن: خود را دیدن، ۱۵۳
از دست شدن: ۴۸۳
از دست... چیزی خواستن: ۱۴۵
از دل برآمدن: ۲۷۰
از دل کسی چیزی خواستن: ۱۴۵
از دنیا رفتن: ۲۴۲
از راه... برتافتن: گمراه شدن، ۶۴۸
از سر...: ۱۰۵، ۳۱۴
از کار بشدن: ۱۳۶
از کی باز: ۱۱۱
از کی فرا: ۱۰۷
از کسی آساییدن: ۲۱۳
از هوش بردن: بی‌هوش کردن، ۵۳۱
از هوش شدن: ۲۳، ۳۶۷
اسپردن: ۵۰
استاخ: گستاخ، ۴۳۸ ← بستاخ
استاخی: ۴۷، ۵۱
استادن: ۶۳، ۵۴۱
استاندن: ۲۵
استدن: ۲۶
استره: ۳۴۲
استغنا جستن: ۶۴۲

استی: استید، ۷
اسراف (معنی آن): ۱۴۵
اش: ۱۳۶
اشراف دادن: ۵۶۹
اشراف داشتن: ۵۸۹
اشکستن: ۱۲۳، ۱۲۵
اشمنده: ۲۸۴ ← آشامنده
اشنیده: ۲۴۵ (اشنیده بودید = شنیده بود)
اصحابنا: ۵۸۰
اصلی: نژاده، ۵۹۶
اضافت کردن: ۱۱، ۱۴۹
اضافت کردید: اضافت می‌کرد، ۱۴۸
اعراض آوردن: ۵۰۱
اعراض کردن از...: ۱۵۵
افتادن: ساقط گشتن، محو شدن، ۷۲
افتادن (تنگی...): ۲۷۸
افتیدن: ۱۷۸، ۲۸۰، ۴۱۵، ۵۳۹
افراز: ۴۹
افزاییدن: ۲
افسوس باختن: ۵۵
افگار شدن: ۵۲۱
ام: مرا، ۶۰۹
اما: ما، ۵۹۶، ۵۹۸
امد: غایت، نهایت، ۲۱۲
املاکردن: ۸
اند: چند، ۱۸۷
اندان: چندان، ۵۴۵
اندوزه کردن: ۱۴۵
اندوه خوردن بر...: ۱۴۴
اندمیدن: ۴۵، ۴۹
اندیشه‌مند: ۶۱۷
انصاف دادن: ۵۵۴
انکار آوردن: ۴، ۳۸۳
انگاردن (قبول...): ۱۲۱
انگاردن: انگاشتن، ۱۲۴
انگاشتن: شمردن، ۶۳۷
انگشت گزیدن: ۵۵
انگشتن: انگاشتن، ۱۴۵
انگشت‌نمای بودن: ۱۱۸، ۵۴۰
انگشت‌نمای گشتن: ۶۰۳
انو: آنجا، ۱۷۱، ۱۷۲
انیز: ۲۶۷
اوام: وام، ۲۲۴
اوکنـدن: افکنـدن، ۲، ۱۳۶، ۲۵۲، ۵۸۹، ۶۵۳
اول خانقاه: ۱۲
اول صوفی: ۶
اول کس: ۶
ای: او؟ ۴۵۹، ۴۶۲، ۵۴۸، ۵۹۵
اید: است، ۲۳، ۴۸، ۴۹، ۵۶، ۵۸، ۹۰، ۱۲۷، ۱۶۸ و....
ایدر: ۱۰۷، ۱۴۲، ۱۵۱، ۱۷۰، ۱۷۲ و...
ایدر فرا: اینجا، ۲۳۱، ۲۵۰، ۴۱۴
ایدون: ۴۸
ایزار: ۵۴۵ ←ازار
اینچ: ۲۲۴، ۳۰۴، ۵۰۶
این خود: ۷۱
ایستادن: شروع کردن، ۱۱۶، ۱۵۵، ۵۷۴، ← استادن.
ایستادن: متوقف شدن، ۱۵۳
ایستادن: قائم بودن، ۵۸۱
ایستدن: ۲۹
ای کاشکی: ۱۲۵

«ب»

با: بـه، ۱۰۶، ۱۲۶، ۲۵۲، ۲۷۸،

۳۵۹، ۳۹۱...
باآلت‌تر: ۵۲۹
با باطن‌تر: ۵۲۹
بابها: ۵۷۲، ۶۱۳
با... برآمدن، ۵۸
با پس‌ماندن: ۱۲۷
با جای شدن: ۲۵۳
با جای نهادن: ۵۵۴، ۶۰۸
باختن: ۵۵ ← افسوس باختن
باختن: بازی کردن ← نردباختن
باخود آمدن: ۱۵۶
باخویشتن آمدن: ۱۵۵
بادبشدن: ۶۰۸
باد شادی پیمودن: ۵۷
با دید: آشکار، ۳۶۰
بادید آمدن: ۱۰۹، ۳۶۵، ۴۵۰
بادیه بریدن: ۲۹۹
بار: ناراحتی، رنج، ۴۹،۲، ۱۴۹، ۳۹۱
بار خدای: ۱۵۹
باردادن (دل...): ۵۸
بارپاویدن: ۶۳۸
باریدن گرفتن: ۲۸۰
باریك: ۵۶، ۲۳۲، ۳۸۱
باریك شدن: ۲۳۲
باز (بازو): ۲
بازآمدن از: ۴۸
بازآمدن: ۳۰۲
باز آمده بودید: باز آمده بود، ۲۴۵
بازآمدید: برمی‌گشت، باز می‌آمد، ۶۳۰
بازار: ریا، حیله بازارگرمی، ۲۵۶
بازار فراساختن: ۲۶۹، ۳۲۶
باز افتادن: ۲۴
باز افتادن به...: ۱۳۵، ۱۳۶
بازان: با آن، ۲۵۴
باز ایستادن بر...: متوقف‌شدن بر...، ۶۴۲
بازایستادن: بندآمدن، متوقف شدن، ۷۷، ۵۸۹
بازبردن: بردن، ۶۱۸
بازپرکندن: از میان رفتن، پراکنده شدن، ۶۰۷
باز پوشیدن: ۱۲۷
باز جای آمدن: ۱۳۶، ۲۵۲
باز جای شدن: ۲۵۲
بازخواستن: سؤال کردن، پرسیدن، ۴۵۵
بازخواندن: نامیدن، جارزدن، ۶۹
بازخواندن: دعوت کردن، ۲۰۱
بازخواندن به...: ۴۰۸
بازدادن (جواب...): ۶۹
بازدادن: پیچیدن، پیچاندن، ۶۱۲
بازداشتن: ۶۵، ۳۷۰، ۳۷۳، ۴۳۰
بازداشتن از... (بلا...): ۲۴۸
بازدیدن: ۵۱
بازراندن (شمار...): ۵۵
بازشدن: رفتن، ۲۵۲، ۳۰۷، ۶۱۸
باز شدن از: رهاکردن، ۱۰۷
باز... شدن: ۲۵۴، ۳۲۱، ۳۲۲
باز فرستادن: ۳۱۴
بازکردن: ۱۹ ← روی بازکردن
بازکردن: پراندن، دورکردن، ۶۱۱
باز کردن: دفع‌کردن، ۵۴۱
باز کردن: مقابل فراکردن، ۶۳۶
بازکردن (خوی...): ۴۴
بازکردن (کسی را از کسی): ۲۶۴، ۲۶۵
بازگداردن: ۵۱۳

بازگذاردن: طی کردن، عبور کـردن، ۶۳۷
بازگذاردن (وادی...): ۵۷
بازگرفتن: رفع کردن، گرفتن، ۱۵۱، ۵۰۲
بازگرفتن از...: ۲۴۸
بازگستریدن: ۶۲۱
بازگشتن: ۹۱، ۱۲۳، ۲۷۸
باز... گشتن: ۱۱۵
بازگفتن: شرح دادن، بیان‌کردن، ۹۳، ۵۳۷
بازگفتن (سخن...): ۳۷۳
بازنشستن: راست نشستن، ۵۷۶
بازنشستن به‌جائی: آنجا را وطـن قراردادن، ۳۲۰، ۴۷۲
باز نمودن: نشان دادن، ۱۴۵
بازنمودن (دلیل...): ۱۶۸
بازنهادن: ۱۱۵
باز نهادن (دست به‌در...): ۴۵۵
بازو: با او، ۱۶، ۴۸۳، ۶۱۷
بازهوش آمدن: ۲۳
بازیافتن: ۶۳، ۵۸۰
با سربردن: ۴۱۳، ۵۹۹
باش: در ترجمهٔ کن، ۶۴
باشن، ۶۶ ← باش
باشندید: می‌باشند، ۱۶۹
باقی کردن بر...: ۲۶۴
باکار آمدن: به‌هوش آمـدن، در کار آمدن، ۲۷۹
باکس آرامیدن: ۲۱۳
با کسی رفتن: در مـورد کسی انجام شدن، ۷۱
با کسی گشتن: یکی شدن با او، ۶۴۵
با... گشتن: به‌آن... برگشتن، ۱۱۵
باکسی‌گوه داشتن: ۴۶۶ ← گوه‌داشتن
باکم آوردن: کم کردن، ۵۴۸
بام: بامداد، ۵۳۹
بانگ از کسی برآمدن: ۲۳
بانگ برآوردن: ۵۸۰
بانگ برکسی افتادن: ۳۷۳
بانگ برکسی زدن: ۴۷۲
بانگ زدن: ۵۷۴، ۵۷۷، ۵۸۱
باهوش آمدن: ۳۷۶، ۵۷۹
بایست: ضرورت، انگیزه، لازمه، ۴، ۶۱۳
بایست: نیاز، ضرورت، ۷۸، ۴۵۴
بایست... خاستن: ۶۱۳
بایستادن (چیزی را...): ۳۰۸
بایستید = می‌بایست: ۱۹۸
بایستن: ۱۹۸، ۲۶۸، ۵۷۹
ببخشیدن: تقسیم کردن، بخش‌کردن، ۶۹
ببردستی: می‌برد، ۷۴
ببردید: می‌برد، ۷۱
ببریدن: ۱۷۹، ۳۰۲
ببودن: مقدر شدن، ۳۲۳
ببودن: تمام شدن، ۱۹۷
ببودن: شدن، ۱۹۷، ۵۹۸
بپرسیدید: می‌پرسید، ۴۹۰
بتر: ۴، ۵۴، ۵۷، ۷۱
بچلو: پلید، ۱۰۷، ۱۱۱، ۳۴۶
بحل بودن: ۶۰۸
بد: چاره، تدبیر، ۲۵۲، ۲۶۹
بداشتن: ۱۵۳
بدل کردن: تغییر دادن، ۶۱۷
بده: بوده، ۳۲۴
بدید: بودید، بودی، ۲۴۶
بدیرفتن: ۱۵

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بر: ثمر، ۵۶
برآرزو: ۵۰۸
برآساییدن: ۱۴۹: ۵۶۰، ۶۱۸
برآسودن: ۲۳۳، ۵۷۰
برآمدن (با...): ۵۸
برآمدن: حاصل شدن، ۷۷
برآمدن (وام...): ۲۳۳
برآمدن به...: ۲۶۳
برآمدن: گذشتن، سپری‌شدن، ۳۵۸، ۵۲۴، ۵۹۶، ۵۹۷، ۶۱۷
برآمدن (ازدل...): ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱
برآمدن: ۲۳ ← بانگ از... برآمدن
برآوردن: بلندکردن، ۵۷۳
برآوردن: برکشیدن، ۶۵۴
برآویخته: ۸۴
برافروختن: ۳۸۴
برافکندن (ردا...): ۵۷۴
براندیشه: ۲۳۴
براویدن؟ ۵۵۴
بربر گرفتن: ۵۶
بربستن (ازار...): ۵۷۴
برپاشیدن: خرج کردن، پخش‌کردن، ۳۵۱
برپای بودن: ۳۰۸
برپای کردن: حاضر شدن، ۱۴۳
بر... پائیدن: ۱۲۱
برتابیدن: طاقت داشتن، تحمل‌کردن، ۵۱، ۲۱۳، ۲۳۴، ۲۸۹، ۳۲۳، ۴۲۰
برتاویدن ← در تاوستن ← ورتاوستن
برتاویدن: ۵۱، ۱۹۸، ۲۸۷
برتوانستن: ۳۹۴
برجای (برجاس): نشانه، اگرتیر، ۴۳۵
برجای: درجا، ۵۷۵
برجای بودن: زنده بودن، ۱۲۲
برجای ماندن: ۲۶
برجستن: ۲۵، ۳۳۸
برچدن: چیدن، جمع کردن، ۳۵۰
برچیدن: جمع‌کردن‌منصرف شدن، ۵۴۲
برخاستن: از میان رفتن، ۱۷۹، ۱۸۳، ۱۹۷، ۳۷۴
برخاستن (بهانه...): ۳۰۲
برخاستن (خصومت...): ۳۱۴
برخاستن: پدید آمدن، ۲۰۱
برخصمی کسی خسبیدن: ۶۲۵
برخواندن: ۳۴، ۳۷، ۵۰، ۳۹۴، ۵۷۲، ۵۷۵
برخواندن: آوازخواندن، ۵۷۳، ۵۷۹
برخود زاریدن: ۴۸۵
برخون... خاستن: ۲۰
بر... خاستن: با... مخالفت کردن، ۱۳
بردارنده: برپادارنده، برافرازنده، ۶۴۱
برداشتگان: مظروف‌ها، ۴۸۹
برداشتن: حمل کردن، ۵۴۷
برداشتن: تحمل کردن، ادامه یافتن، ۵۷
برداشتن: گذشتن، سپری شدن، ۷۷
برداشتن از...: ۲۶۰
برداشتید: برمی‌داشت، ۷۷
بردانستن: دانستن، توانستن، ۳۹۴
بر... دادن: سوگند دادن، ۷۰
بردست گرفتن: پیش گرفتن، پیشه کردن، ۱۲۲
بر... دست یاویدن: ۵۳۹
بررسم: مطابق رسم، مطابق معمول، ۸۲
بررسیدن: سؤال کردن، ۱۹۷
بررسیدن: تحقیق کردن، ۴۲۰

بررفتن: صعود کردن، ۵۱۱
برروی...: زدن، ۲۲۶
برزدن (نفس...): ۵۷
برزیدن: ورزیدن، ۶۳، ۶۲۶
برسیدن: تمام شدن، رسیدن، ۲۰۷، ۲۱۰، ۳۰۸، ۶۵۱
برشدن: صعود کردن، ۳۶۵
برفتید: می‌رفت، ۴۱
بر... قدم فشاردن: ۲
برکسی بستن، ۳۷۷
برکسی خوردن: مؤثر افتادن، اثرکردن در کسی، ۵۷۴
برکسی دادن: سوگند دادن به‌کسی، ۷۰
برکسی‌شمردن: به‌حساب‌آوردن، به‌روی کسی آوردن، ۶۹
برکشیدن: ۱۴۵
برکشیدن (چشم...): ۳۸۲
برکشیدن: بیرون آوردن، ۴۷۷
برکندن: ۹
برگ: طاقت، توانائی، ۱۳
برگ: وسیله، اسباب، سر و سامان، ۳۸۵
برگ چیزی بودن: ۶۰۹
برگ چیزی داشتن: ۵۹۹
برگذرانیدن: ۴۹
برگذشتن: ۲۶۵، ۳۴۳، ۵۱۱، ۶۴۶
برگذشتن: ۲۴، ۴۹، ۷۱، ۱۰۵، ۲۲۵، ۲۶۴، ۳۴۱
برگرائیدن: ۹۹
برگرفتن: برداشتن، دورکردن، ۲
برگرفتن (بربرگرفتن): ۵۶
برگـرفتن: ۷۷، ۱۱۵، ۱۱۶، ۳۸۱، ۴۹۴، ۶۰۶، ۶۱۲
برگرفتن (گام در...): ۲۷۸
برگفتن: خواندن، ۳۹۲
برگونه: مانند، ۳۳۱
برگیریت: ۴۱۳
برمعلوم افتادن: مرفه‌شدن، رفاه‌یافتن، ۶۰۸
برنشاندن: سوارکردن، ۵۹۶
برنگرستن: ۴۱۳
برنوشتن (بساط...): ۲۰۶، ۳۴۸
برون دادن: ظاهرشدن، ۴۷۳
بریانی: ۵۴۸
بریدن (گور...): گورکندن، قبر حفر کردن، ۱۰۴
بریدن: قطع شدن، ۱۶۹
بریدن: قطع رابطه کردن، ۳۱۳
بریده گشتن (خصومت...): ۵۴۲
بزدودن: ۶۴۷
بزرگ داشتن (قدر...): ۵۰۱
بزرگ داشتن: ۵۱۴، ۵۱۹
بزرگ نهادن (قدر...): ۵۱۴
بزنی کردن: ۴۸۳
بساط... برنوشتن: ۲۰۶
بستاخی: گستاخی ۵۶، ۹۶ ← استاخی
بسته داشتن: ۳۸۳
بسرخرما: ۱۳۱
بسط کردن: ۱۱، ۱۲
بسنده آمدن: پسندیدن، ۵۵۷
بسوختید: می‌سوخت، ۹۳
بشستید: می‌شست، ۳۲۶
بشکوه: ۲۶۷، ۴۸۳، ۶۱۸
بشنودید: می‌شنود، ۴۳۹
بکشیدن: امتدادیافتن، ادامه‌پیداکردن، ۵۰۸، ۵۲۶
بگداختید: می‌گداخت، ۲۵
بگداشت: ۱۱۵

بگذاشتن: رها کردن، ۴۷۷
بگردید: می‌گشت، ۲۷۷
بگریستید: می‌گریست، ۵۹۸
بگم شدن در...: گم‌شدن در...، ۱۰۹
بلا از... بازداشتن: ۲۴۸
بم: باشم، ۳۳، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۰، ۱۹۷، ۴۱۹، ۴۲۴، ۴۸۳
بم: بودم، ۴۱۴
بمبراد: ۱۱۰
بمکناد: ۱۰۶
بند: باشند، ۲۴۸، ۲۷۸، ۴۸۸
بندت: بندد، ۷۷
بنشاندن: نصب‌کردن، قراردادن، ۵۸۰
بنیوشیدید: می‌نیوشید، ۵۹۸
بو: بود، ۵۵
بواید: بباید، ۵۹۷
بوایست: ببایست، ۶۱۷
بوح و بوش: ۱۰۵
بود: وجود، هستی، ۳۰۲
بودنی: ۵۵
بوده بود: ۱۱۵، ۳۵۰
بودید: می‌بود، ۱۸۲، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۵۴، ۲۵۷، ۲۹۶ و...
بودید: می‌بودیم، بودیم، ۴۲۵
بوسه بر... دادن: ۱۳۰، ۶۰۷
بوسه دادن: بوسیدن، ۳۶۳
بوغستن: آشکار کردن، ۱۲
بوغندیدن: ۱۶۹ ← بوغستن←وغستن
بوکندن: بفکندن، ۲۰۸، ۲۵۳
بوکه: ۵۵، ۲۶۸
بوم: باشم، ۳۶، ۱۴۳، ۴۸۵
بوی: باشی، ۶۹
بها ساختن: ۳۳
به‌استقبال بازشدن: ۶۱۸
به‌اندام، مناسب: ۵۵۶
به‌اندامتی: ۵۵۶
بهانه فرابریدن: ۴۶۶
به‌باد بردادن (خاک...): ۳۸۲
به‌باد بردادن: ۳۸۵
به‌بدنام بردن: ۴۵۹
به‌برگ کسی بودن: ۱۳، ۵۷۴
به... بازنشستن: ۴۷۲
به‌پای بودن (برسرکسی...): ۱۱۴
به‌پای شدن: ۶۴۳
به‌پای گردیدن: برپای‌شدن، ۶۴۱
بهتر روزی: روز بهی، ۹۹
به‌تشنیع: ۴۴۹
به توبه‌بودن: توبه‌کردن، ۶۳
به‌جای آوردن: ۱۱۵، ۱۵۶، ۲۹۷، ۴۱۵، ۴۱۹
به‌جای بودن: ۱۷۰
به‌جای خود آمدن: ۵۷۹، ۵۸۰
به‌چم: صالح، درست کار، ۶۰۲
به‌حکم: در اختیار، ۲۵۹
به‌خدای‌شدن: مردن، ۶۰۹
به‌خود: به‌اراده و میل خود، ۷۲
به‌دیوار باز افتادن: ۱۳۵، ۱۳۶
به‌راز: بصورت راز، ۵۳۲
به روزگار: مدت دراز، ۳۷۶
به‌روز و زمان افتادن: ۱۵۳
به‌سر: برسری، اضافه، ۲۲۵
به‌سرآمدن: ۱۵۹، ۱۶۰، ۲۲۴، ۶۳۶
به‌سر آمدن: اضافه آمدن، ۱۹۷
به‌سربودن از چیزی: ۳۹۳
به‌سر شدن از... ۷۰، ۵۶۹
به‌سر شدن: ۱۲۷، ۶۲۴
به‌سر شدن: پیش رفتن، حاصل شدن، ۶۴۲

به‌سر کسی شدن: ۲۵۵
به‌صلاح آوردن: ۴۰۸
به‌کار بردن: به‌مصرف رساندن، ۱۱۵، ۱۲۲، ۳۵۱
به‌کار داشتن: رعایت‌کردن، ۴۸۹
به‌کارکردن: به‌کاربردن، ۴۱۸
به‌کس داشتن: کس به‌شمار آوردن، ۴۷۳
به‌کسی قبول داشتن: ایمان و باور به کسی داشتن، ۵۹۷
به‌مزد کارکردن: ۶۲۵
به‌ناز داشتن (چیزی را...): ۳۹۳
به‌نوی، به‌تازگی، ۳۴۲
به... نسبت‌کردن: ۴۸۸
بهم: باهم، ۲۵۲
به‌همه: همگی، ۶۴۵
به‌وهمه: ۱۰۱
به‌یك سوی‌شدن: ۱۹۰
به‌یك نفس: ۱۵۲
بهینه: ۴۹، ۵۲، ۷۳، ۷۴، ۲۷۳، ۴۱۵...
بهینه چیز: ۶۹، ۶۴۴
بی: باشی، ۳۹، ۱۲۱، ۱۲۷، ۱۶۷، ۱۷۱، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۵۴ و...
بی‌اندامی: ناشایستگی، ۴۰۸
بی‌خویشتن: بی‌اراده، ناآگاه، ۱۱۷، ۵۴۸
بید: بودی، باشد، ۱۶۹
بید: باشید، ۶۰۳
بید: باشند، ۶۰۷
بی‌راه: گمراه، ۶۴۲
بی‌راه گشتن: گمراه‌شدن، ۱۶۶
بیرایه ؟ ۵۸۰
بیرون: خارج، غیر، جز، ۲۰۷
بیرون افتادن: ۹۳
بیرون افکندن: کندن، درآوردن، ۱۱۶
بیرون فتادن: خارج شدن، ۵۵۴
بیرون کردن: کندن، از تن برآوردن، ۶۱۸
بیرون کشیدن: خارج کردن، کندن، ۳۵۷
بیرون نهادن از: خارج‌کردن، ۶۰۶
بیش فرا...: ۳۷۳
بیشی: زیادی، زیادتی، اضافی، ۷۷
بیعت بستن: ۹۸
بیعت ستدن: ۹۸
بیع‌کردن (بیع نکردید): ۱۹۷
بیغار: ۵۱۳
بیغارکردن: ۷۷
بیفکندن: اسقاط، ۲۰۷
بیگارکردن: ۱۳۳
بیگانانه: بیگانه‌وار، ۱۲۸
بیگانگانه: بیگانه‌وار، ۱۲۶
بیگانه‌وار: ۱۲۸
بیمارستان: ۴۴۹
بیوسیدن: ۱۶۳، ۴۸۹
بیوکندن: ۲۶۷
بیه: به، ۱۷۴
بیهانه: بهانه، ۶۶، ۲۷۹، ۳۳۱، ۳۳۴

«پ»

پابست: ۶۲۲
پاتله: ۳۱۵
پاداشت: ۱۸۹
پاداشن: ۶۶
پارگین: ۶۴۰
پارگکی: ۱۳۶

پاره پاره: ۲۴۸، ۲۴۹
پاسوان: ۳۳۵، ۴۴۰
پاسیدن: لمس کردن، ۵۷۳
پاک (قید): ۲۱۰
پالیزوان: ۵۲۶
پانید: ۶۱۸
پای افزار: ۶۱۳، ۶۱۸
پای تابه: ۲۶۵، ۶۰۵ ← پای تاوه
پای تاوه: ۱۴۴، ۲۶۳، ۶۰۳ ← پای تابه
پای‌دادن در چیزی: با پای زدن آن چیز را، ۵۸۹
پای در آفتابه دادن: ۳۸۴
پای در پیش نهادن: ۸۵
پای دردام آمدن: ۴۹
پای فروکردن: پای درازکردن، ۳۲۸
پای کوفتن: ۵۷۴
پاییدن: ۱۴۲، ۳۵۷
پدیدآمدن: ۱۲
پدیرفتن: ۱۷۵، ۲۴۴، ۲۷۰، ۲۷۱، ۳۸۷، ۴۸۶، ۶۵۳
پدیره: پذیره، ۱۶۹، ۳۶۶، ۳۴۳
پدیره فرستادن: ۱۶۹، ۲۸۶
پدیس: دستور، فرمان، ۱۲۵
پدیس‌دادن: ۱۲۵
پذیرفتن: ۱۷۰
پذیره آمدن: ۳۴۲، ۳۵۹، ۳۶۳
پذیرهٔ... فرستادن: ۲۸۴
پراکندن: متفرق‌شدن، ۵۷۹
پردازیدن: ۶۳، ۶۴
پرمیدن: احوالپرسی کردن، ۳۱۳
پرمیدید: می‌پرسید، پرسیدی، ۱۴۵، ۳۷۳
پرکند: پراکنده، ۵۰۱ ← پرکندن ← پرکنده
پرکندگی: پراکندگی، ۱۷۹، ۶۴۵
پرکندن: پراکندن، ۵۷، ۴۷۲، ۶۰۹ ← پرکند
پرکنده: پراکنده، ۶۵، ۲۱۶
پس: پسر، ۲۹۱
پس درماندن: ۳ ← درماندن
پس راه: ۱۷۸
پس روی‌کردن: پیروی‌کردن، ۲۳۲
پسندآمدن: ۵۵۷، ۶۰۸
پسندیده آمدن: ۵۵۴
پسین: آخرین، ۴۷۳
پسین بار: ۳۵۰
پسین روز: ۶۳۷
پسین شب: ۲۸۶، ۳۹۰
پسینه: ۱۳، ۵۰۷، ۶۳۰
پسینه کس: ۲۱۷، ۵۰۷
پسینهٔ گویندگان: ۶۳۰
پشت بازگذاشتن: تکیه زدن برمسند، ۵۴۷
پشتی داشتن به‌کسی: ۱۶۴
پشتی مازو: پشت مازو، پشت مازه، ۷۱
پنداره: ۵۷، ۱۰۲، ۱۷۹
پوست گراه: دباغ، ۵۳۲
پوشش: حفاظ، ۲۴
پیچیدن: اباکردن، نپذیرفتن، ۱۸۷
پیچیدن: اصرارکردن، ۴۱۴، ۵۲۳، ۵۴۸
پیداشدن: معلوم‌شدن، ۶۱۱
پیر: پدر، ۶۰۳، ۶۱۱، ۶۱۲
پیرایه: ظرف، آوند، ۴۸۹
پی‌بردن: پیروی کردن، اقتضاء، ۳
پی‌روی: ۲۳۴

پیشان: سرچشمه، ۴۹۷
پیشگاه: ۴۵۳
پیش منزل: ۱۷۸
پیشین بار: ۱۱۵
پیشین خانقاه: ۸
پیشین روز: ۶۳۷
پیشین کس: ۱۱، ۲۲
پیشین نشان: ۴
پیشینه: ۱۴، ۶۵، ۱۱۳، ۲۶۹، ۳۹۱
پیشنهاد: خواست، آرزو، ۲۵۸
پیشینه علم: ۱۳
پیشینه قول: ۱۱
پیشینه لفظ: ۶۶
پیمودن: کیل، ۵۳۱
پیوستن: جنگ و جدال کردن، ۶۲۵

«ت»

تأویل جستن: ۲۲۸
تا (تای چند): ۳۹۲
تاسا: ۱۲۳، ۴۲۳، ۶۰۹
تاسا آمدن: ۲۶۰
تاساشدن: ۴۹
تاسا گرفتن: ۱۲۳، ۴۲۳
تابعین: ۵۹۸
تازاندن: ۲۵
تازه: ۲۱۶
تاوان بودن: ۶۱۴
تاوان‌کردن: ۱۵۵
تاواندن: تاباندن، ۱۷۶، ۲۲۰
تاوستان: تابستان، ۲۵۳
تای: تا، تار، ۲۱
تای چند: چندتا، ۷۷، ۳۹۲
تباه شدید: تباه می‌شد، ۵۰۶
تباه‌کردن: ۶۳۶
تجبر: ۱۵۶
تخبط: ۲۴۳
تدارک جستن: ۵۴۸
تراویدن (تراوی) ؟ ۵۵۴
ترتیب نهادن: ۱۲
ترفع: ۱۵۶
تسلیم کردن: ۶۴۲
تشامار: تشنگی، ۳۵۵ ← تشنامار
تشنامار: ۳۵۵
تشنیع: ۱۲
تصدیق آوردن: ۶۴۱
تعریض گفتن: ۳۵۷
تعظیم داشتید: تعظیم داشتی، ۱۵۷
تکلف: ۳۳۹
تلقین کردن: ۳۳۸
تنک: نازک، ۲۷۸، ۵۳۸
تنک‌تر: ۶، ۲۷۸
تنک شدن دل: ۵۳۸
تنگ: نزدیک، ۲۰۱
تنگی افتادن: ۲۷۸
توکل‌کردن: ۲
تونگر: توانگر، ۱۳۸
ته: ۱۰۵، ۱۱۰
تهاون‌کردن: ۱۴۶
تیر: بخش، قسمت، ۴۸۵
تیز: حاد، ۲۴۲
تیزوقت‌تر: ۱۹۰
تیمار: ۲۵۲
تیمار بردن: ۵۹۷

«ث»

ثبات افزودن: ۲
ثبات بودن: ۲
ثبات یافتن: ۲

لقت‌کردن (بر...): ۲

«ج»

جامه بەسر: جامه پوشیده، جامه‌تنی، ۱۱۶
جان آسای: آسایش دهندهٔ جان، ۱۵۱
جاهلتر جاهلان: ۱۵۵
جاهلترین جاهلان: ۱۵۷
جای آوردن: ۲۵۷ ← به‌جای آوردن
جای بازگذاشتن: ۴۴۵
جای پلیدکردن: ۵۸۹
جای چیزی یافتن (در کسی...): ۶۵
جای فرا بدل کردن: ۶۰۷
جایك: ۵۹۸
جای کردن: بنا ساختن، ۸
جای‌گیر: ۲۲۴
جای .... در کسی یافتن: ۲۴
جتی‌گری: ۱۱۷
جتی‌گری به‌حرفت: ۶۰۹
جثه: ۱۶
جخ: جغد، ۴۹۷
جد: جز، ۹، ۵۸، ۶۰
جذ: خلاف، جز، ۳۷، ۱۴۹، ۳۰۵
جذز: ۱۴۱
جذزو: ۳۹
جذگشتن: ۳۰۵
جرکردن: ۶۲۵
جره: ۱۷۱
جز: ۳۱۳
جز آمدن: خلاف آمدن، ۶۳۶
جزاز: ۲۸، ۵۴، ۱۷۷، ۲۹۹، ۴۷۴...
جـزز: ۲۸، ۲۹، ۳۷، ۶۶، ۲۰۸، ۲۵۷...
جززان: ۵۶، ۱۵۹، ۳۲۴
جز زانك: ۶۰
جززو: ۱۳۳، ۲۵۴، ۲۷۳
جزوك: جزو کوچك، جزوه، ۳۸۱
جزع یمانی: ۶۱۲
جشمجه ؟ ۵۶۵
جعبه: ۶۰۸
جنبیدن، حرکت‌کردن ۲۴۸
جنگ‌گری: ۱۸۴
جنگری: ۱۸۶
جواب بازدادن: ۴۲۹، ۴۳۰
جواب‌کردن: ۱۶۳
جوامرد: ۱۴۴، ۲۷۳
جوامردی: ۲۲۷
جوانمردان: ۴۹۷
جورب: ۵۸۹
جوز: گوز، ۵۲۶
جوق، جوق: ۵۲۶
جوك: گله، ۱۳
جولاه: ۶۰۶
جویان بودن؛ جویابودن، ۵۴۰

«چ»

چاشتگاه: ۵۳۹
چاهك: چاه خرد، ۱۴۷
چراغ فرا... داشتن: ۶۳۶
چراغ کشتن: خاموش کـردن چراغ ۵۴۴
چرمینه: ۱۳۶، ۱۹۷
چشم برچیزی فرازکردن: ۳۱۳
چشم برنهادن: ۳۸۸
چشم فرازکردن بر: ۳۱۵
چشم فرو خاباندن: ۵۵۷
چشم نهادن: ۲۸۲
چشیدن: ۳۳۷

چنانان: ۴۲۵
چند: اندازهٔ، باندازهٔ ۳۵۰
چندان: ۲۴۸
چندانی: ۲۴۹
چون: چقدر، چه مقدار، ۴۹
چون: چون است، چگونه است، ۷۶
چوبینه: ۱۳۸
چونان: ۵۸۷
چونانك: ۵۲
چهار بالش: ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۵
چهار طاق: ۲۷۷
چهار طاقك: ۵۹۸
چیزی در بار کسی‌بودن: ۶۳۲
چیزی در سرکسی بودن: ۳۱۴

«ح»
حاقن گشتن: ۲۷۴
حال برکسی گشتن: ۵۷۴
حایط: ۳۹۱
حبوه زدن: ۳۵۰، ۵۷۵
حجامی کردن: ۱۱۵
حرفت‌گری: ۳۱۴
حرمت داشتن: ۵۱۴
حس (باتشدید س): صدای بخصوصی، ۲۷۷
حق... دادن: ۳۱۴
حق‌ور: ۱۶۹
حقیر آمدن: ۴
حکم‌کردن: ۳
حلالی خواستن: ۳۴۲
حلوای پانید: ۶۱۸ ← پانید
حمل کردن (بر...): ۳۸۱، ۳۸۳
حوایج: نیازها، ۶۳۵
حوایج از کسی افتادن: بی‌نیازشدن، ۶۳۵
حی: ۴۰۵

«خ»
خاستن (قبول ...): ۱۱۵
خاستن: ۳۰۵
خاصا: خاصان، ۱۱۱
خاگینه: ۸۳ ← خایگینه
خاموش ایستادن: خاموش ماندن، ۱۳۵، ۳۷۳
خاموش نشستن: خاموش ماندن، ۱۵۳
خانچه: خانه چه، خانهٔ کوچك، ۵۹۵
خانگاه: خانقاه، ۱۰، ۳۷۳، ۵۸۲، ۶۱۷، ۶۱۸
خان ومان: ۵۸۹
خانه به کراگرفتن: اجاره‌کردن خانه، ۱۹۲
خانه فروش: ۱۶۶
خانه فروش در جهان زدن: جارزدن در جهان برای فروختن خانه، ترك خان و مان و جهان گفتن، ۱۶۶
خانهٔ کورفیدن؟ ۶۳۳
خانهٔ یك دری: ۵۲۶
خایگینه: ۸۱ ← خاگینه
خبی: ۶۴۵
خجنده: خزنده، ۶۱۸
خجونده: ۶۱۹ ← خجنده
خجیده: ۶۱۹ ← خجنده، خجونده
خرد خرد: اندك اندك، ۲۷۷
خرده: ۵۶۵
خرز کردن: ۱۵۹
خرزموزه کردن: ۱۵۹
خرسته: ۵۶۵
خرمن فراباد نهادن: ۶۴

خریا: خریدار، ۴۱۲
خسبان: ۳۳
خسبیدن: ۶۲۵
خست: پستی، دنائت، ۶۳۷
خشودن: ۳۸۷
خفتیدن: ۵۸۲
خلاف درآمیختن: ۴۰۴
خلاف کردن مخالفت کردن: ۳۴۶
خنیاگر: ۶۱۲
خوار: آسان، ۵۵۵، ۵۹۶
خوار داشتن: تحقیرکردن، ۲۶
خوارکردن: ۲۶
خواستید: می‌خواست، خواستی، ۳۴۹، ۴۰۵، ۴۹۰
خواندن (برکسی...): ۱
خواندید: می‌خواند، خواندی، ۵۵۵
خواننده: ۳۴
خود را به‌تاوان لازم گرفتن: ۳۱۴
خودرست: خودرو، ۵۴۸
خورد: خوردن، ۵۵۸
خورده آمدن: ۵۰۶
خوش‌آمد: ۵۴۲
خوش‌آمدن: ۴، ۸، ۲۲۶، ۲۸۷، ۳۰۷، ۳۶۳، ۴۷۲، ۵۷۴
خوش‌شدن: ۵۷۵
خوش گردیدن: ۶۲۱
خوش‌گشتن: ۵۷۹، ۶۱۱
خوشی: ۵۷۹
خونج: ۴۹۹ ← جخ ← جغد
خویسه: اختلاف، نقار، جرو بحث، ۵۳۹
خویسه افتیدن: ۵۳۹
خویشتن فروگرفتن: برخود پیچیدن، ۵۷۵
خیره: ۴۱۴
خیزان: ۳۳

«د»

داد ... دادن: ۲۳۳
دادید: می‌داد، دادی، ۴۱
دارید: ۷۰
داشت: تحمل کردن، صبرکردن، داشتن، ۵۵۰
دانستن: توانستن، ۱۳۶، ۲۳۷، ۳۰۷، ۵۲۹، ۵۷۲، ۵۸۰
دانسته نیست: ۲۳۲
دانستنی: ۲۳۰
دانستید: می‌دانست، دانستی، ۴۰۵
داوری داشتن: ۹۸، ۹۹
دبیق: نوعی پارچه بسیار نازک، ۱۴۴
دخیل درآمدن: پناه بردن، پناه گرفتن، ۳۷۷
درآمدن: داخل شدن، رسیدن، فرا رسیدن، ۱۹، ۲۳، ۲۶۹
درآمدن (به‌دل...): ۶۳
درآموختن: ۳۰۰
درآوردن: به‌داخل آوردن، داخل کردن ۱۸۷، ۲۶۷
درآوردن (طعام...): ۳۱۳
درآویختن از...: ۹۴
درآویزیدن: درآویختن، ۵۵
درازنای: ۴۸
دراستادن: شروع‌کردن به‌کاری، اصرار کردن، شروع شدن، ۲۳، ۱۲۶، ۱۲۷، ۲۷۸، ۲۸۰، ۵۹۲ ← در ایستادن
دراندیشیدن: ۲، ۵۷۴
درایستادن: ۱۲۸، ۶۰۶

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

درپای: دربایست، ۵۴۲
درپای بودن: ۵۴۲
درپایستن: ۱۶۰، ۳۸۳، ۵۴۸
درپای آمدن: ۵۴۶
دربرآوردن: گل گرفتن در، ۵۹۶
در بوی چیزی رسیدن: ۵۰۸، ۵۱۰
در به... بیاورده‌اند، (استعمال دو حرف اضافه در پی یکدیگر بی‌فاصله): ۵۹۶
درپاشیدن: پاشیدن، پخش کردن، خرج کردن، ۳۵۱
درپای آمدن: زیر پای آمدن، زیردست و پای قرار گرفتن: ۳۹
درپای آوردن (کسی را...): ۳۸
در پس کسی درآمدن: ۵۵۶
در پوشیدن: ۶۹، ۱۱۵، ۱۳۵، ۳۵۹، ۵۴۸، ۵۷۴، ۵۸۰، ۶۰۲
درپیچیدن: اصرار کردن، ۵۷۹
در... پیچیدن: ۶۳۷
در تاوانداں: ۲۲۰
در تاوستن: طاقت و توانائی داشتن، ۵۱ در تاویدن ← ورتاوستن
در تفرقت افتادن: ۱۵۳
در جای: جابه‌جا، ۴۲
در جست... بوسیدن، ۱۶۲
در چیزی دانستن: ۱۶۸
درختستان: ۳۵۹
درخواستن: پوزش خواستن، طلب آمرزش کردن، ۱۸۴
در خورد: ۶۸، ۲۲۵
درداشتن (شرط...): ۷۷
در... دانستن: از... سررشته داشتن، ۱۶۸، ۶۰۷
در... دربستن: ۵۰۲
در... درماندن: ۱۵۱
در... دورفابودن: اطلاع کامل از... داشتن، ۴۹۷
در رسیدن، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۶۶، ۶۱۷
در... رسیدن: ۲
در... ایستادن: شروع به... کردن، ۵۷۴
در... روی نهادن: ۵۷۴
در زبان... افتادن: ۶۰۳
در ساعت: فوراً، حالی، ۶۳، ۱۲۶، ۴۸۳
درستی: ۱۰۴، ۱۳۳، ۱۹۰، ۱۹۴، ۲۴۷، ۳۵۲، ۳۶۴، ۳۶۷، ۲۹۵، ۴۰۴
درست شدن: ۴۵۴
درست کردن (نسبت...): ۲۴۱
درست گرداندن: ۴۵۴
در سخن آمدن: ۵۵۵
درسر... شدن: ۵۴۰
درسرکارکردن (جان و دل...): ۲۶۳
در سلام... شدن: ۳۶۶
در شدن: داخل شدن، ۹۰، ۲۷۰، ۴۵۵، ۴۸۴
درشدن در کسی: ۱۳۶
در شوریدن: ۳۵، ۴۱، ۵۰، ۵۷۹
درشوریدن (وقت کسی...): ۵۲۵
در غرور افکندن: ۷۱
در فتنه افتادن: ۳۹۳
درك: در کوچك، ۴۵۵
در کار ایستادن: شروع به‌کار کردن، ۱۱۶
در کار... دور فرا بودن: از کار... کاملا اطلاع داشتن) ۳۷۲، ۵۲۹،

۶۳۰
در... کسی آویختن: ۶۵۳
در کسی بستن: ۳۷۷
در کسی جای چیزی یافتن: ۶۵
در کسی در شدن: ۱۳۶
در کسی رفتن: ۵۲۶
در کسی زاریدن: ۱۳۵، ۴۲۳
در کسی شدن: بر او وارد شدن، ۶، ۵۸۴
در کسی عذر دادن ۳۱۳← عذر دادن
در گذشتن: ۱۱۰
در گذشتن از... ۲۵۱
در گذشتن: تجاوز کردن، ۷۷
درگرفتن (شکایت...): ۲۶۳
در گرفتن (شمار با کسی...): ۲۷۷
درگرفتن (کار...): ۳۸۵
درگرفتن (معاملت): ۳۵۸
در گرفتن (منازعت): ۲۶۳
درماندن: عقب ماندن، ۳← پس درماندن.
درماندن: ماندن، مانده شدن، ۴۹، ۷۰
درماندن (در...): ۷۸
در مرگ: هنگام مرگ، لحظه و دم مردن، ۳۳۸، ۵۰۸
در... موی شکافتن: ۱۶۸
درنگ پس: ۴۱
درنگ دادن: مهلت دادن، ۵۳۹
در نگرستن: ۶۳۹
درنوردیدن (بساط...): ۳۵۱
درواخ: محکم، ۲، ۲۳، ۳۲۰، ۶۳۱
در واخ داشتن: ۶۳۱
دروان: دربان، ۳۸، ۲۲۳
در وقت: نقداً، همان دم، ۱۱۶، ۱۶۸
دریافت: ۱۰۵
دریافتن: درك کردن، فهمیدن، ۱۳، ۱۰۷، ۱۶۲، ۱۶۷، ۱۷۰ و...
دریاویدن: دریافتن، درك کردن، ۶۹، ۱۶۷، ۱۶۸، ۲۲۵، ۲۸۴، ۳۸۳، ۴۸۴
دریغ داشتن: ۱۹، ۳۷۷
در یك نفس: ۱۵۱
دست: طرف، ۵۵۴
دست (از دست کسی چیزی خواستن): ۱۴۵
دست از... بداشتن: ۱۱۵، ۵۹۷
دست بازداشتن: ۳۴۱
دست باز کشیدن: ۵۲۶
دست بداشتن: ۱۴۴، ۶۳۷
دست به... زدن: ۱۸، ۴۹
دست به در باز نهادن: در زدن، کوفتن در، ۴۵۵
دست بر دست زدن: کف زدن، ۶۲۲
دست به کسی برداشتن: از کسی چیزی خواستن، ۴۷۴
دست در بازی کردن: به بازی دست بردن، ۵۱۱
دست در دانشمندی زدن: خود را اهل دانش نشان دادن، ۱۹۰
دست در... زدن: ۲، ۳، ۶۸
دست زدن: کف زدن، ۴۸۸
دست فرا کردن: دست درازکردن، ۱۹، ۵۲۷ ← فرا کردن
دست فرا... کردن: ۲۵۱، ۵۷۵
دشت: دست، ۵۵۷
دعوت ساختن: ۶۱۸
دعوی بر سر کسی بردن: ۳۰۷
دعوی‌داری: ۱۴۲
دعوی کردن: ۱۷۱، ۶۵۴

دل بار دادن: ۵۸ ← باردادن.
دل‌تنگ شدن: ۵۳۸
دل... داشتن: ۵۶۵
دلیروار: ۷۱
دمانیدن: ۵۱
دم زدن: ۱۴۹، ۵۳۷
دم زدن از...: ۱۷۱
دنیاداری: ۸۰
دوستاری: ۴۸
دوستداری: ۵۱
دوست داشتید: دوست داشتی، دوست می‌داشت، ۵۵۵
دوستی: دوست‌تر، ۱۰۲، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۷۸، ۲۸۰، ۶۱۳
دوستن (با فتح دال و کسر واو): دویدن، ۲۰۱
دوستی بر... نهادن: ۲
دوستی گرفتن: ۴۲۵
دوشاب: ۵۵۶
دوشینه: ۲۷۸
دوگانگی: ۳۳۱
دهیدن: زدن (ده: بزن) ۵۲۱
ده‌یك: زكات، ۵۴۲
دیدار: چشم، بینائی، ۲۴۹
دیدار: معاینه، معلوم، آشكارا، ۳۱۴
دیدار نمودن: ۱۹۸
دیدنای: ۳۷۷
دیده: دیده با نگاه، مرصد، مرصاد، ۶۳۸
دیده بودید: دیده بود، ۲۴۵
دیده‌ور: ۴۷، ۶۵۲
دیده‌ور شدن: ۲۱۳
دیده‌ور گردیدن: ۱۹۹
دیده‌وری: ۲۴۸
دیدید: دیدی، می‌دید، ۵۸۹
دیدیدن: دیدن، ۹۸
دیر درنگی: ۵۰
دیرستی: ۷۰
دیگ پختن: ۶۱۷
دیگر راه: ۱۱۵

«ر»

راست: ۴۸
راست شدن: فراهم شدن، ۴۵۴
راست كردن: فراهم كردن، ۲۳۳، ۴۰۸
راست كردن: درست كردن، ۵۹۶، ۶۱۳
راه یافتن: ۴۶۲
رحلت بودن (به‌كسی...) ۲۷۲
رد بیرون كردن: ۲۰۶
رستی: ۸۱
رسیدن: تمام شدن، از بین رفتن، ۵۳۸، ۵۴۲
رسیدنی: ۱۷۷
رسیدید: می‌رسید، رسیدی، ۵۵۵
رشك آمدن از...: ۴۵۳
رشكن: ۳۴۹
رشكین: ۳۵۲
رضا دادن: ۹۸
رعنا گشتن: ۳۸۲
رفت: رفتن، ۵۴۱
رفتن: انجام شدن، ۷۱
رفتن: مردن، درگذشتن، ۸۲، ۹۰، ۱۹۶ و...
رفتید: ۸۶، ۱۱۶
رقص كردن: ۳۶۵، ۴۶۷
رقیب: مراقب، ۶۳۷

رقیق دل: ۳۷۷
رکمت کردن: ۱۵۷
رکو: ۲۹۶
رکوه ۷۸، ۴۷۲، ۴۸۱، ۵۱۲
رکوه‌دار: صوفی، اهل رکوه، ۹۱
رمت: ۳۷۳، ۶۴۲
روایبدن، ربایبدن، ۳۰۲، ۴۴۰
روح وبوش: ۱۱۰← بوح وبوش
روز بازار: ۴۱۵
روز سدیگر: ۳۹۷، ۴۸۳، ۵۶۴
روزگار در چیزی کردن: ۵۸
روزگار کسی بردن: وقت او را گرفتن، ۳۸۴
روزگار گذاشتن با...: ۲۵۶
روزنامه: ۳۸۳، ۳۸۹
روز نیروز: روز نوروز، ۱۹۶
روز نیروز خلیفه: ۱۹۶
روزه داشتن: ۶۱۷
روزی مند: ۳۰۱
روستره: ۳۴۴، ۳۸۴
روی باز پس کردن: ۴۰۰، ۵۲۱
روی باز... کردن: ۱۹، ۵۴۱
روی باز... کردن: ۴۰۹
روی برکردن: روی به‌سوی آسمان کردن، ۵۵۶
روی بودن: ۲۴
روی دادن: ۲۴
روی دادن به...: حرکت کردن به سوی...، ۳۵۸، ۳۵۹
روی در آسمان کردن: ۳۶۰
روی فرا... کردن: ۴۷۲
روی نهادن در...: ۵۷۴
رهی: ۱۶۰، ۶۲۱، ۶۳۷
ریزگکی: ۱۶۰

«ز»
زاریدن: زاری کردن، ۵۰، ۶۶، ۱۲۶، ۱۳۵، ۱۸۲، ۴۸۳، ۵۰۶
زاریدن در کسی: ۴۲۳
زبان باز گرفتن: ۱۹۲
زبان فرا کسی کردن: ۱۱۵
زبان ها کسی کردن: ۱۱۹
زحمت‌کردن: ۵۵۴
زراق: ۳۳۹
زشترین: زشت‌ترین، ۵۵۷
زشترین همه زشت‌ها: ۵۵۷
زشتی برکسی نهادن: ۲۷۲
زعقه: ۳۴، ۴۱
زعقه‌زدن: ۵۷۵، ۶۳۲
زمان خواستن: ۵۲۹، ۶۰۸
زوان: زبان، ۱۷۰، ۱۷۵، ۳۲۴
زود زود: ۵۲۶
زور: ۳۳۳
زور: زبر، ۵۰۵
زور آوردن: ۲، ۵۷۹
زور کردن (برکسی...) فشار آوردن بر او: ۶۱۷
زهره شکافتن: ۶۳۶
زی: ۲۳۶
زیادت آوردن: ۵۵۶
زیادت آوردن بر: ۶۹
زینه: پله، ۴۵۵

«ژ»
ژکه: نقطه؟ ۳۰۸
ژنده: گزاف، بیهوده؟ ۱۰۵

«س»
ساختن: آماده کردن، ۳۵۹

سازیدن: ۶۴
ساز و حنوط: ۳۵۹
سامان فرا... دانستن: ۱۰۸، ۱۶۷
سبق: ۶۳۷
سبیل کردن: وقف‌کردن، ۵۷۴
سپندان دانه: ۶۴۹
ستان: به پشت خوابیده، ۲۴
ستد و داد: ۱۹۷
سترندیدند: می‌ستردند، ۵۵۸
ستردید: ستردی، ۵۵۴
ستور داری: ۳۷۰
ستور وانی: ۳۷۱
سجاده: ۵۶۵
سجده کردید: سجده کردی، ۵۳۱
سخت: شدید، ۲۴
سخترك: سخت‌ترك، ۵۸۹
سخت‌کردن: محکم‌کردن، بستن، ۱۴۵
شخص: ۴۹۶
سخن پیشینه: ۶۵
سخن‌تر: سخنگوی‌تر، پاسخن‌تر، ۵۲۹
سخن‌رفتن: ۲۸۷
سخن‌شنوان: ۵۲۹
سدیگر: ۱۳، ۱۴، ۲۷، ۱۶۴، ۱۷۲، ۲۹۷، ۴۰۸، ۴۲۲، ۴۸۳
سر: ۱۱
سرب: ۴۰۴
سر باز نهادن: ۳۳۸
سر به‌محنت خود باز نهادن: ۶۱۸
سرد: بی‌مزه، خنك، ۳۱۴، ۴۵۳
سردابه: ۱۲
سرداوه: ۴۴۹
سرداوها: ۱۴
سردر کسی آوردن: ۳۳۷
سردکان: سردان، ۶۳۰
سردی کردن: ۴۸۹
سر فروکردن: ۵۷۴
سرك: سر کوچك، ۳۹۳
سرکار فرادادن: راهنمائی کردن، ارشاد کردن، ۵۲۹
سرمال: ۳۹۳
سرو کار از جائی خاستن: ۳۲۰
سره: ۲۰۷، ۶۳۶
سره‌گوی: ۶۳۶
سرهنگ: ۱۲۱
سر یك هفته را: ۴۸۹
سزاتر: ۱۵۵
سزیدن: ۶۴، ۵۶۷
سفته: ۲۸۳
سفته‌کردن: ۲۳۳
سکون: ۱۶۳
سگالیدن: ۵۴، ۵۸، ۶۳۶
سگیان: ۵۳۷
سماع داشتن: ۱۱
سندره: حرامزاده، ۵۴۸
سوال به سر کسی بردن: ۲۵۵
سوال کردن: گدائی کردن، ۱۱۵
سوختید: می‌سوخت، سوختی، ۴۱۰
سودتر: ۳۷۳
سویق: ۸۲
سه دیگر: ۱۲، ۱۵، ۱۶، ۶۶
سه‌شنبد: سه‌شنبه، ۳۸۲
سیر آمدن از: ۶۳۷، ۶۴۵
سیئوم: سیم، سوم، ۹۷
سیکی: یك‌سوم، ۴۸۵
سیم: ۲۷، ۶۲، ۶۶، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱، ۴۶۷

«ش»
شادروان: ۶۲۱
شادی بردن: ۱۵۳
شاشك: ۵۲۱
شاگردك: شاگرد کوچك، ۴۵۵
شایستن: ۴۱۲
شاییدن: ۵۸، ۱۳۶، ۱۴۰
شباروز: ۳۲۵
شبانروز: ۳۲۴
شبانروزی: ۲۳
شد: پایان، ۵۸
شدن: از میان رفتن، ۱۹۷
شدید: مـی‌شد، شدی، ۲۵۴، ۲۷۹، ۲۹۵، ۴۰۵، ۵۹۱
شربت آب: ۳۵۱
شراك نعلین: ۷۷
شغل کسی را کفایت کردن: ۶۱۱
شغل کسی ساختن: وسائل‌معیشت او را آماده کردن، ۲۶۳
شغفت آمدن: ۳۴۹
شفیع: پایمرد، ۲۴۸
شکایت برداشتن: ۶۴۸
شکایت در گرفتن: ۲۶۳
شکر گفتن (کسی را...): ۵۵۵
شکستن: شکست دادن، مغلوب‌کـردن، ۴۸۹
شکوه داشتن: ۵۱۱
شکوهیدن: ۳۵، ۲۲۳
شکویدن: شکیبیدن، صبر کردن. ۳۶ ← شکیویدن
شکیویدن: ۳۲
شگفت‌آمدن: ۴۲۳
شگفتی: ۵۸۵
شمار باز راندن: ۵۵
شمار در گرفتن (با کسی...) ۲۷۷
شماردن: یاد کردن، به روی آوردن، ۶۹
شمارك: شمار کوچك، ۵۵
شمار کردن: حساب کـردن، مـالیات گرفتن، ۶۱۷
شموس: ۱۷۲
شند: شوند، ۴۳۴
شوان: شبان، ۳۳۵، ۳۷۶
شور: وجد و حال، شادی، ۳۰۷
شورانیدن بر...: ۲۶۷
شوردگی: شوریدگی، ۲۱۰
شور کردن: ۲۷۶
شوریدگی: ۲۱۹ ← شوردگی
شوریدن: به‌شور افتادن، ۳۱۳
شوریدن: به شورش درآمدن، ۶۰۶
شی: شوی، ۲۱۳
شید: شوید، ۴۶۶، ۵۶۸

«ص»
صاحب درد: ۵۳۰
صاحب کلام: ۵۳۰
صاحب وقت: ۳۴۲
صافی شدن: ۲۷۲
صاین‌تر: ۶
صحبـت‌دار: مصـاحب، ۳۴۸، ۴۳۸، ۶۱۲
صحبت‌داشتن: مصاحب‌بودن، ۶۸، ۸۵، ۹۰، ۹۸، ۱۱۳، ۲۳۲، ۲۴۵ و...
صحبت کردن: ۹۹، ۱۴۱، ۱۴۹، ۲۴۱، ۲۴۲...
صحبت یاویدن: صحبت کسی را درك کردن، با کسی مصاحب بودن، ۳۴۹
صحبت... یاویدن: ۶۳۰

صحرای مسجد: ۳۴۹
صدمت: ۳۰۷
صفت کردن: وصف‌کردن، ۲۸۷

«ض»
ضرورت خواستن: گدائی کردن، ۶۱۳

«ط»
طاقت‌آوردن: ۱۱۴، ۱۱۹
طبل در قعر چاه زدن: ۳۸۴
طرب گرفتن: ۵۴۸
طرف (در طرف): لحظه، ۲۵
طرکست: صدائی که از شکستن چوب و امثال آن برمی‌خیزد، ۵۴۸
طزر: ۵۹۱
طشت در کسی نهادن: ۵۴۷
طعنه زدن: ۵۳۹
طیب: شوخی، مزاح، ۵۲۴، ۶۰۸
طیره: ۴۱۴، ۶۲۶
طینت: ۱۶

«ظ»
ظاهرتر: ۶

«ع»
عالم‌تر: ۴۶۵
عامل: ۶۱۷
عبارت بریدن: ۶۵۱
عذر آوردن: ۲۶۳
عذر بازجستن: ۲۲۸، ۲۲۳، ۳۱۴
عذر دادن: ۲۲۴، ۳۱۲، ۳۱۳ ← در کسی عذر دادن.
عذر ساختن: ۳۱۴
عرضه کردن: ۳۳۷، ۳۳۸
عریض‌تر: ۶
عزم فزاییدن: ۲
عسکر: ۳۴۸
عطشان: ۴۰۰
علت: بیماری، ۱۳۶، ۳۵۰
علقه: ۱۶۹، ۲۱۲
علم پیشینه: ۱۵
علم گفتن: ۱۲، ۳۳۹
علوئی: سیدی، ۱۵۶
عمر فراکردن: بذل عمر کردن، ۴۰۸
عمل: مأموریت، شغل دولتی، ۳۴۲
عمل داشتن: ۳۴۲
عیبك: عیب کوچك، ۵۴۱، ۵۴۲

«غ»
غدا: غذا، ۵۸۳
غره گردیدن: ۱۸۷، ۱۸۹
غره گرفتن (کسی را...): ۳۳۷
غلط افتادن (در...): ۴
غلط کردن: ۳۴۵
غلیان: ۶
غرور و زهر: ۵۴۰
غیرت آمدن: ۵۴۸

«ف»
فا: با، ۲۱۰، ۴۸۴، ۵۵۶، ۶۳۳ و...
فا: به، ۳۰۲
فا آمدن: ۵۴
فا... آمدن: ۳۰۲
فاذو: ۱۸۹
فازان: ۲۵۵
فازو: ۲، ۱۶۶، ۱۸۷، ۳۷۰، ۵۸۱
فاستاندن: ۵۴۳
فا شدن: ۴۹

فاندن: پراندن، پاشیدن، ۵۴۱
فرا: به، ۳، ۸، ۱۲، ۱۳، ۹۱،۲۲و...
فرا آمدن: مورد پسند واقع شدن، پذیرفته شدن، ۴، ۵۹۶
فرا... افتادن: ۱۴۵
فراباد نهادن (خرمن...) ۶۴
فرا بریدن: قطع شدن، بریده شدن، ۲۰۷، ۲۱۸، ۴۶۶
فرا بریدن (بهانه...): ۴۶۶
فرا بودن: ۴۲۹
فرا پیش: ۳۰۱
فرا پیش نهادن: ۸
فرا پذیرفتن: آمرزیدن، ۵۳۱
فرا پوشیدن: پوشیدن، پوشاندن، ۶۰۳
فرا جنبانیدن: ۵۷۵
فرا چشم آمدن: به‌چشم آمدن، سهم بودن، ۲۲۶، ۲۶۳
فرا خاستن: ۳۱۴
فرا خواب‌شدن: به‌خواب‌رفتن،خوابیدن، ۶۲
فرا خواندن: ۸
فراخواندن گرفتن: شروع به‌خواندن کردن، ۵۷۵
فرا... دادن: ۲۶، ۱۴۵، ۲۵۸، ۳۵۸
فرا داشتن: مشغول کردن، ۶۱۷
فرا دست آمدن: ۷۸
فرادست آوردن: ۷۸، ۳۷۰
فرا دوستی: دویدن، سرازیر شدن، ۲۰۱
فرا دید آمدن: ۱۶۹، ۴۸۳، ۵۲۵، ۶۰۳، ۶۵۷
فرا دید آوردن: ۱۰۴
فرادیدار آمدن: ۵۲۷
فرا دیدار بودن: ۳۷۷
فرا دید بودن: ۲۰۹
فرا دیدنای آمدن: ۳۷۷
فرا... رسیدن: ۲۲، ۱۰۵، ۲۵۱، ۴۹۸، ۶۴۶
فرا رفت استادن: شروع به‌رفتن‌کردن، ۱۵۷، ۵۴۱
فرا رفتن: ۷۲
فرا رفتن ایستادن: ۱۵۵
فراز آمدن: ۱۵۷، ۲۳۶، ۳۰۷، ۵۰۸، ۵۹۵، ۶۱۲
فرازبان‌گرفتن: در زبان‌انداختن، ۶۰۳
فراز شدن: ۳۰۷، ۳۵۰، ۳۵۹، ۵۲۵
فراز کردن (چشم بر...): ۳۱۳
فراز کردن (در...): ۱۶۹
فراز کردن(دست...) درازکردن:۳۸۴، ۵۲۶
فراساختن (بازار...): ۲۶۹، ۴۲۶
فرا ساختن (چیزی را...): ۵۴۸
فرا ستاندن: ۱۱۴
فراسر: ۲۷۹
فراسر شدن (مدت...): ۵۰۶
فرا... سپردن: ۹۸
فرا شدن: رفتن، برخاستن، ۲۷۷، ۵۳۸، ۶۰۲
فرا کردن (دست...): ۱۹، ۷۷
فرا کردن: وادار کردن، ۵۱۴
فرا کردن: درست کردن، ۶۳۶
فرا کردن: انجام دادن، انجام یافتن، ۶۳۶
فرا کسی شدن: ۹۴، ۴۶۶
فرا کسی گفتن: ۴۶۷
فرا کشتن دادن: ۳۸۳
فرا کشیدن (پوست...): پوست‌کندن، ۳۷۶

فرا کندن گرفتن: شروع بـه کنـدن کردن، ۳۹۱، ۳۹۴
فرا گذشتن: عبور کردن، ۵۵۶
فرا گذاشتن: عفو کردن، ۲۷۷
فرا گرفتن: مواخذه کردن، ۷۱
فرا گرفتن: برداشتن، ۳۵۱
فرا... گفتن: ۱۹، ۳۹، ۹۳، ۱۴۵، ۲۷۹
فرا نگرستن: ۳۴۲
فرا نمودن(خود را به‌چیزی...): ۱۵۹
فرا نمودن: نشان دادن، نمودن، ۲۶۲
فرا نهادن (قدم...): ۵۴۲
فراهم آمدن: ۸، ۱۸۳
فرا یاد آمدن: ۶۰۳
فرا یازیدن (به‌چیزی...): ۱۳
فرستادید: می‌فرستاد، فرستادی، ۲۷۳
فرمودن: ۲۱۴
فرفشاندن: برفشاندن، ۳۵۳
فرو آمدن: ۹۶
فرو آوردن: ۲۹۰
فروختید: می‌فروخت، ۱۹۶، ۱۹۷
فرو خواندن: فرود آوردن، ۲۸۴
فرود آمدن: ۹۶، ۳۰۲، ۳۰۶
فرود آوردن: ۲۹۰
فرود از...: غیر از... جز از...، ۱۷۰
فرو دریدن: ۱۴۴
فرو دوستن: فرو دویدن، ۴۳۵
فرو ستدن: پائین آوردن، گستردن، ۵۲۶
فرو شدن: داخل شدن، سرازیر شدن، ۴۵۵
فرو شدن (خون...) دفع کردن: ۵۴۷
فرو شدن: فرو رفتن، ۵۹۸
فرو شستن: ۱۱۵، ۱۱۹
فرو شکستن: ۱۴۹
فرو کردن: ۱۴۵، ۲۳۸
فرو کردن: ریختن، ۳۵۰
فرو کردن: دراز کردن، ۳۲۸
فرو کشیدن (پوست...) پوست کندن: ۳۷۶
فرو کلاندن: ۳۵۰ ← کلاندن
فروکلانیدن: ۳۵۳ ← کلاندن
فرو گداردن: فرو گذاشتن، ۱۲۸
فرو گداشتن: ۲۸۰، ۴۳۹، ۶۴۵
فرو... گذاردن: انداختن، ۲۶۹
فروگذاشتن: رها کردن، ۵۴۲
فرو گذاشتن: ترک کردن، ۴۵۰
فروماندن بر... ۶۵
فرو نشاندن: پیاده کـردن، معـزول کردن، ۵۹۶
فرو نشستن: ۸
فرو نشستن: فرود آمدن، ۴۱۴
فرهیب: فریب، ۵۷، ۱۷۷
فرهیفتن: فریفتن، ۳۰۸
فرهیونده: فریبنده، ۱۳۵
فریاد خواستن: ۵۹
فریاد خواه: ۵۹
فریاد رسیدن: ۱۵۱
فزان: به‌آن، ۴۸۰
فزهٔ مزه: ۶۰۱
فضل‌دادن: برتری دادن، ترجیح دادن، ۱۲۱
فویره: ۵۶۹
فهم‌تر: داناتر، فهیم‌تر، ۴۶۵
فیدن: ۶۳۳

«ق»

قایم: ۱۶۴
قبول: ۱۳
قبول افتادن: ۴
قبول انگاردن: ۱۲۱
قبول پدید آمدن: ۱۳
قبول خاستن: ۱۱۵
قبول... ویران کردن: ۲۶۷
قحط افتادن: ۳۷۴
قدح کردن: ۶۵۳
قدر نهادن: ۲۳۷
قدم فرا نهادن: ۵۴۲
قدم فشاردن: ۲
قدیم: گذشته، پیشتر، ۳۴۶، ۳۴۸
قـذف افتادن: استـفراغ روی دادن، ۵۷۹
قرائی: ۵۵۳
قزین: ۶۰۶
قصه افتادن: ۲۴۲، ۲۴۴
قضا نهادن: قضا کردن، قضا بجای آوردن، ۱۹۷
قمقمه: ۱۰۵
قوالی کردن: ۵۱۴
قوت ناك: ۳۹۶
قیمت بودن: ارزش داشتن، ۱۴۵
قیمت داشتن بـه...: ارزش داشتـن برای...، ۱۴۵
قیمت نهادن: ۱۴۴، ۲۳۷

«ك»

کار از... در گرفتن: ۱۰۵
کار خاستن: ۵۲۵، ۵۷۹
کار فرا دست... دادن: ۷۸
کارك: کار کوچك، ۵۵، ۴۰۴، ۵۵۶
کارکی: ۵۵۶
کارگاه: کارخانه، ۳۴۵، ۳۴۶
کاریك: کارك، ۶۵۷
کاش: ۱۲۵
کاشك: ۱۲۵، ۳۲۷
کاشکی: ۱۲۵، ۳۲۶
کاغد: کاغذ، ۵۹۳
کاکه باقله: ۵۵۷
کالا: ۳۶
کامستن: آرزو کردن، خواستن، نزدیك بودن، ۱۸۲، ۲۸۸، ۵۰۶
کامستید: ۱۸۲
کبریت سرخ: ۶۴۰
کت: که ترا، ۲۷۹، ۵۵۶
کتاب ساختن: تألیف کردن، ۱۲
کرا دیدن: قابل ارزش دیدن، قابل و لایق دیدن، ۵۲۶
کرا کردن: ارزش داشتن، قابل و لایق بودن، ۵۳۷
کرامات خر: خریدار کرامات، ۴۷۲
کرامات فروش: ۴۷۲
کراهیت رسیدن: ۴۱۲
کرد: فعل، عمل، ۴۱، ۶۹، ۶۴۱
کردید: می‌کرد، کردی، ۲۷۹، ۴۰۵، ۴۹۵
کرفه: نوعی زنبیل یا سبد، ۱۱۵،۱۱۶
کزدم: کژدم، ۶۱۱
کس کس: ۳۱۴
کسی را در کوزه فقاع کردن: ۵۸۴
کسی را در کسی بستن: ۳۷۷
کش: کهاش، ۳۳۴
کش: که او را، ۵۶۸
کشتزار فکرت: ۶۴۱
کشیدن: طولانی شدن، امتداد یافتن،

۵۰۵
کشیدن: تمایل، کشش، ۷۰
کفج و کدو: ۵۵۵
کفرتی: ۲۰۸
کلاندن: فشاندن، تکاندن، ۳۵۰
کم: که من، ۱۶۷
کمین: کمترین، ۱۶۴، ۲۳۱، ۲۷۸، ۵۲۰
کمینه: ۲، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۴۰، ۲۵۶، ۴۰۱، ۴۶۲، ۴۶۸
کن: ۲۴
کندن: آواره کردن، ۶۱۷
کندن گرفتن: شروع به‌کندن کردن، ۳۹۱
کنف: ۷۸، ۱۲۸، ۵۶۵
کنیت: کنیه، ۱۹، ۳۵۹
کو: کجا، ۵۰۱، ۶۳۹
کوشك: ۵۷۳
کوک کردن: بانگ و صدای بلند کردن، ۶۳۰
کوم: گریبان، ۴۸۳
کوه‌کوه: ۲۴۸
کوین: گنجا، گنجائی، ۵۴۸
کوین داشتن: ۵۴۸
کویزیدن: ۵۰۶، ۶۳۶، ۶۴۸، ۶۵۴
که: چون، ۳، ۸۲، ۱۲۱، ۱۳۵، ۲۷۹، ۳۱۳، ۵۲۵، ۵۹۶، ۶۰۳
کهین: ۲۲۳، ۲۷۶، ۴۰۰، ۴۰۲، ۴۲۴، ۵۵۲
کهینه: ۴۰۰

«گ»

گام بازپس نهادن: ۱۵۳
گام در... برگرفتن: قدم زدن در...، ۲۷۸
گام فرا پیش نهادن: ۱۵۳
گام واپس نهادن: ۱۵۴
گاه: زود، ۵۲۶
گاه‌ها: وقت‌ها، زمانهای بسیار، از بسیار وقت پیش، ۶۱۱
گداردن: گذاشتن، ۷۰، ۷۳، ۱۰۸، ۲۰۷
گدازیدن: گداختن، ۵۵
گداشتن: ۱۸، ۷۴، ۲۵۸، ۵۵۶، ۶۱۱، ۶۱۴
گدشتن: ۸۰، ۱۱۷، ۱۴۱، ۱۵۷، ۲۷۴، ۳۴۰، ۴۲۹
گدشته: ۸۷
گذاشتن: اجازه دادن، ۶۰۲
گرا: حجام، سرتراش، ۳۳۷
گرای: ۵۹۵
گراییدن (به...): ۴
گرد برگشتن: پرسه زدن، ۵۳۹
گرد... گشتن: طالب... بودن، ۶۹، ۸۱، ۵۱۴
گردیدن (حال...): ۲۷۷
گرزك: گرز کوچك، ۵۸۹
گرفتن: شروع شدن، در ایستادن ← دراستادن، ۲۸۰، ۵۳۸
گروه: بخش، پاره، ۴۹۲
گزاردن: ادا کردن، ۲۵۲
گزارده شدن: ۴۹
گزستان: ۵۲۱
گستاخی: ۵۱، ۶۰ ← استاخی ← بستاخی
گسامار: ۴۳۷ ← گشامار ← گشنامار
گسنامار: ۴۳۷، ۵۵۹، ۵۶۵ ← گشامار ← گشنامار
گسیل کردن: ۱۶۷

گشامار: ۴۳۵، ۵۶۵ ← گشنامار
گشتن: سیاحت کردن، ۲۳
گشنامار: گرسنگی، ۴۷۳، ۵۵۶، ۵۶۴، ← گسامار ← گسنامار ← گشامار
گفت: سخن، گفتار، ۱۵۱، ۳۸۳
گفتندید: ۲۷۷
گفتید: ۶۶، ۱۹۶، ۲۵۵، ۳۴۵، ۵۳۷، ۵۵۵
گم آوردن: گم کردن، ۵۴۲
گوارش: ۵۳۹، ۵۶۵
گواه گردن: ۵۷۷
گواه گرفتن: ۵۷۷
گور: گبر، ۱۰۴، ۲۹۳، ۳۷۰، ۶۴۱، ۶۴۲
گور بریدن: قبر کندن، ۱۰۴
گوری: گبری، ۲۸، ۲۱۰، ۴۳۳
گوز: جوز، گردو، ۵۲۷
گوشوان: مراقب، ۶۳۷
گوشیدن: مراقبت کردن، مواظب‌بودن، نگاه داشتن، حفظ کردن، ۷۱، ۱۱۴، ۱۲۱، ۲۲۳، ۲۷۴، ۲۷۶، ۳۸۳، ۴۲۹، ۴۶۳، ۵۰۷، ۵۲۵، ۵۳۹، ۶۱۱
گوگجه گریبان: گوی گریبان، کویچه گریبان، ۵۶۹
گول: ۵۹۶
گوم: گم، ۵۱، ۲۱۰، ۵۸۶، ۶۲۱، ۶۵۳
گوم‌گردیدن: ۲۲۰، ۶۲۱
گومی: گمی، ۲۱، ۱۷۹
گوه: گواه، ۴۶۶
گوینده: شاعر، ترانه‌خوان، مطرب، خواننده، ۲۷۲، ۵۷۳، ۶۳۰
گیریت: ۴
گیشامار: ۵۵۹، ۵۶۵ ← گشنامار

«ل»

لبیك زدن: ۴۸۹
لت: ۳۴۲
لشکری: ۳۱۴
لشه: ۳۴۴ ← لت
لنگی: سنگینی، ۶۴۱
لنگی کردن: ۶۴۱
لوچ: احول، ۴۲۳
لیته: ۶۲۱ ← لشه ← لت

«م»

مانده: خسته، ۲۴
ماندن: مانده شدن، ۲۵۴
ماندن: گذاشتن، رها کردن، ۵۵۷
مانستن: مانند بودن، ۱۳
مایه‌دار: غنی، ۵۶
مبتلا شدن به‌کسی: ۴۸۳
مبتلا شدن به...: ۵۲۵
مبلغ: اندازه، مقدار، ۶۵۵
متفرق گشتن: ۱۵۳
متمکن: ۶
متوانی گشتن: ۴۴۵
مجردتی: ۵۲۱
مجلس: ۳۰۶
مجلس خواستن: ۳۰۶
مجلس داشتن: ۵۳
مجلس کردن: ۵۳، ۴۴۸
مجلس گفتن: ۵۰
مجلس نهادن: ۲۴۰
مجون: ۵۱۱
محابا: ۵۷

مجبره: ۳۴۲
محجوب گردیدن: ۱۵۳
محسوب کردن: ۱۴۵
مدت فرا سر شدن: ۵۰۶
مذکر: ۴۴۸، ۵۳۰
مذکری: ۳۷۳، ۶۱۱
مربع نشستن: ۳۵۰
مردن: خاموش شدن، ۵۳۸
مرغوزن: گورستان: ۲۹۳
مرقع: ۵۶۵
مرگی: ۹
مزه: ۱۶۸، ۱۷۴
مستسقی: ۴۰۰
مشغول کردن از: ۴۴
مصاحبت کردن: ۱۹۵
مطهره: ۲۶، ۳۱
معاینه: ۱۱۴
معدل: ۳۴۳
معلوم: مال، ثروت، دنیا، ۱۵۶
معنی‌داران: ۶۳۱
مغلوب‌تر: ۶
مغوار: ۶۲۱
مفتون کردن: ۵۳۰
مفلس‌وار: ۶۳
مقصر آمدن: ۳
مکنیت: ۳۴۵، ۳۵۹
ملازم بودن: ۶۳۷
مناخد: ۵۸، ۶۴۷
مناخد شدن: ۱۲۶
مناخد گشتن: ۵۰
منبردار: صاحب منبر، ۲۵۱
منصف: میانه، ۴۰۱
منی بیفکندن: ۵۳۸
منی کردن: ۵۳۸
من یزیدگری: ۴۱۵
موقوف بودن بر: ۱۷۹
موقوف گذاشتن: ۳۸۰
موقوف ماندن: ۵۵
موی شکافتن در...: ۱۶۸
مه: بزرگ، ۲۲، ۴۹، ۸۵، ۱۵۵
مهجور کردن: ۱۳
مهراز... برگرفتن: ۲۱۰
مهر بر... نهادن: ۳۶
مهرگان: ۶۲۲
مهمان داشتن: مهمانی کردن، ۵۶۴
مهین: ۲۶۲، ۴۳۴، ۴۶۶، ۵۹۴
مهینه: ۹۴، ۹۵، ۱۹۶، ۳۰۱، ۵۱۵، ۶۲۶
مهینه احوال: ۴۹۷
میان بند: ۵۶۵
میانجی: ۱۶۷
میانه: معتدل، متوسط، ۶۲۶
میانه‌خوردن: ۶۲۶
می‌خور: ۱۱۵
می‌ده: ۱۱۵
میراث مضطهر: ۲۰۹
می‌زاریدید: زاری می‌کرد، ۵۳۱
میزوان: میزبان: ۳۹، ۳۲۱، ۳۲۲
میزوانی: ۲۵۶
می‌شتافتید: ۱۹۶
می‌شنودندید: ۱۰۵
می‌فرستادید: ۱۵۶
می‌کن: ۱۱۵
میل: ۱۵۵

«ن»

ناآگاه: بی‌خبر، ۲۷۲
ناباک: بی‌باک، ۱۲۱

نابده: نابوده، ۳۲۴
ناچاره: ۵۵
نادید: ناپدید، ۴۷
نادید شدن: ۱۲۴
نارفروش: ۵۹۸
نازك: ۵۶، ۳۸۳
نازکتر: ۶
نازك شدن: ۲۱۳
نازپدن: ۶۳، ۱۵۳، ۱۵۶
ناشکست: ناشکسته، ۱۹۸
ناطوربانی: ۶۸
ناکس‌تر: ۵۸
نام... برکسی نشستن: ۱۱۹
نام... برکسی نهادن: ۱۱۵
نان پرآزده: ۵۱۳
ناهار: گرسنه، ۵۳۲
نایافتنی: ۵۵
نبده: نبوده، ۳۲۴
نبشته: ۱۳
نبی: نباشی، ۱۰۷، ۳۲۰، ۵۳۴، ۶۰۳
نخوردید: نمی‌خورد، ۱۱۶
نداشت: درویشی، ناداری، فقر، ۴۵۴
نزع رفتن: دم مرگ، ۸۲
نسبت: نسب، ۱۵۶
نسبت آوردن: ایجاد نسبت کردن ۲
نسبت اوکندن: نسبت‌انداختن، موجب نسبت شدن، ۲
نسبت با... کردن: ۵۷۲
نسبت پیوستن: ۳
نسبت کردن: ۱۱، ۲۳۲، ۲۴۰، ۵۰۵
نسبی: بانسب، ۵۹۶
نشان خود گم: ۵۲۰
نشایست: ۱۴۷
نشست: نشستن، ۵۶۰
نشغر: نوه، نواسه، ۲۶۲
نطفه: ۱۶۹، ۲۱۲
نظاره: ۶۹
نظر اجلال: ۴۶
نظر اکرام: ۴۶
نعره باز زدن: ۶۳۰
نعره زدن: ۵۷۵، ۶۶۰
نفس برزدن: ۵۷، ۴۸۰
نفس زدن: ۱۳۸
نفقه کردن: ۴۱۸، ۵۹۷
نقل کردن: انتقال دادن، ۲۶
نگاه داشت: حفظ، ۵۲۵
نگریستن: ۵۱، ۶۹، ۹۹، ۶۱۹
نگوسار: ۳۸۲
نگونسار: ۳۸۸
نماز بام: ۴۶۳
نماز پیشین: ۳۵۹
نماز دیگر: ۹۶
نماز شام: ۶۱۷
نموده: نمونه، ۱۱۳، ۱۱۸، ۲۳۱
ننگ آمدن (از...): ۲
نواید: نباید، ۱۴۰، ۱۴۱
نوحه‌گر: نوحه‌خوان، ۵۹۸
نویشتن: ۱۶۷
نویشتنی: ۱۶۷
نوینم: نبینم، ۶۰۵
نهادن: محو کردن، ۵۴۲
نهاری: غذا، ۵۳۲
نیروز: نوروز، ۱۹۶
نیست شدن: ۱۵۲
نیستید: نیستی، ۷، ۷۲، ۷۸، ۱۷۲، ۳۳۴
نیك شدن: سلامت یافتن، ۱۳۶
نیم خواب: ۳۵۰

نیم‌مرد: ۲۹۸
نیم‌نسیم: ۵۷
نیوشنده: شنونده، ۲۳۳
نیوشیدن: ۸۲، ۵۹۸

«و»

وا: با، به، ۴، ۸، ۹۱ ۱۶۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۳، ۴۵۳ و...
وابرسیدن: ۱۰۵
واپس‌تر: ۵۸
واخود: با خود، ۳۳۳، ۳۳۴
واز: باز، ۲۳۴، ۶۴۲
وازان: بازان، باآن، ۱۶۵
وازآی: بازآی، ۶۳۲
وازدادن: بازدادن، ۲۳۴
واداشتن: مانع شدن، ۱۰۶، ۵۹۱
واشدن: ۴۹
وام برآمدن: ۲۳۳، ۲۸۳
واید: باید، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۸، ۴۰۳، ۵۹۶
وایست: بایست، ۱۲۲
وایستن: بایستن، ۵۴۸
وایسته: بایسته، ۲۰۹
وبال بودن بر...: ۱۵۹
وخشودن: بخشودن، ۵۶
ور: در، بر، ۱۷، ۳۶، ۳۹، ۴۶، ۷۲، ۱۴۰، ۱۹۹، ۲۳۳، ۲۵۶ و...
ورتاوستن: ۴۶ ← در تاوستن
ورخیزیدن: برخاستن، قیام کردن، ۵۸۴
ور رسیدن: ۱۴۰
ورزیدن (آداب...): ۱۱۴
ورزیدن (معاملت...): ۵۸۰
ورکسی دادن: به‌او سوگند دادن، ۳۹
ورمسکیدن؟ ۶۳۹
ورنشستن: برنشستن، سوارشدن، ۴۱۴
ورنواید رسید: برنباید رسید، ۱۴۰
ورو: برو: ۶۵۲، ۶۵۴
وغستن: آشکار کردن، ۶، ۱۲۰، ۳۸۱، ۳۸۲، ۳۸۳، ۳۸۷، ۳۸۸، ۴۱۹، ۴۴۹، ۶۴۳
وغندیدن: ۹۰ ← وغستن
وقت نزدیک آمدن: اجل رسیدن، ۳۲۶
وکیل قاضی: ۲۶۲
ولیمه دادن: ۶۰۸
وی: بی، بدون، ۱۷، ۱۰۱، ۱۲۱، ۳۸۳، ۳۸۵، ۴۲۹، ۴۴۹، ۵۵۶ و...
وی‌اندام: نامناسب، ناخوب، ۵۵۶
وی‌حرمتی: بی‌حرمتی، ۱۲۱
ویران: ویرانه، ۶۱۸
ویران کردن (قبول ...): ۲۶۷
ویزار: بیزار، ۴۰۳

«ه»

ها: به، ۱۱۹
هامراه: همراه، ۲۱۳، ۴۲۳
هامراهی: همراهی، ۴۲۳، ۴۹۵
هدی دادن: هدایت کردن، ۵۴۱
هرکو: ۱۲۷
هرکی: هر وقت، هرگاه، ۹۴
هریسه: طعامی که از گوشت و حبوب سازند، ۶۰۸
هریسه‌بر... سرکردن: ۶۰۸
هسکیدن؟ ۶۳۹ ← مسکیدن
همانا: ۵۹
همداستان بودن: ۱۷۸
همگنان: ۳۳۳

هموار: همواره، پیوسته، ۹۹، ۳۷۰، ۳۷۲، ۵۰۶

هن: همچنان، کذلك، ۱۵۷، ۱۵۸
ضبط نسخه ب و ج بفتح ه و سکون نون و ضبط نسخه د: بفتح ه و نون مشدد مفتوح است.

هنوز: دیگر، هرگز، ۱۱۵، ۵۷۵، ۵۸۴

هوبخت: نیك‌بخت، ۴۶۶

هوبختی: نیك‌بختی، ۱۳۷

هوبره: نوعی مرغ، ۳۴۲

هوش: ۲۷۹

هوش‌آب: ۲۷۹

هوش آتش: ۲۷۹

هونامی: نیك‌نامی، ۱۲۸

هیجای: هیچ جای، ۱۶۸

هیچ: هرگز، ۵۳۱

هیچ چیز: ۸۳ ← هیچیز

هیچیز: ۸، ۸۲، ۱۷۰، ۱۸۲، ۳۲۷، ۴۱۹، ۵۷۹، ۵۹۶

هین: ۵۸۹، ۶۱۲

«ی»

یااما: ۵۰۶

یادبردن: شهره بودن، نامدار بودن، ۴۸۴

یازیدن (فراچیزی...): ۱۳

یافته: ۱۷۹

یاوده: یابنده، ۱۷۰، ۱۷۶، ۱۷۷، ۵۹۸

یاویدن: یابیدن، یافتن، ۲، ۴، ۶، ۱۸، ۲۳، ۲۵، ۶۹، ۸۶، ۱۴۹، ۱۶۵، ۱۶۶ و...

یکتا کردن: یگانه کردن، ۲۴۸

یك‌چند: ۱۱۵

یك‌راه: یکبار، یك‌مرتبه، ۱۱۵، ۵۰۶

یك‌ونیم: ۱۵۶

یك‌یك: ۴۱۳، ۵۹۸

یکی، دیگر، سدیگر، ۲۴۸، ۲۶۸

فهرست اعلام اشخاص و نکات مربوط به مشایخ

«آ: الف»

آدم (ع): ۴۷۳، ۶۳۱

اباعبدالله حسین‌بن محمد الباشانی: ۵۲۵

اباعلی الحسین بن احمد بن محمدبن اسحاق الصایغ المروردی الصوفی الحافظ: ۵۹۱

اباعلی محمدبن الحسن بن حمزة الصوفی الرازی: ۵۹۴

اباعلی المنازلی الاصم البغدادی: ۱۹۳

اباالفتح حمال: ۳۲۸

اباالقاسم الحکیم: ۵۹۴

اباالقاسم بشربن محمد بن عبدالله‌بن عبیدالله الخطیب الصوفی السیاح الابیوردی: ۱۹۳

اباالنصربن شاه المروردی الصوفی الحافظ: ۵۹۱

برداشت و تفسیر او برحدیث رسول (ص)، ۵۹۱

ابراهیم (ع): ۲۷۹، ۶۱۷، ۵۲۵

داستان ابراهیم و آتش، ۲۷۹

ابراهیم بن ادهم، ابراهیم بن ادهم‌بن سلیمان بن منصور البلخی العجلی: ۶، ۶۸ ـ ۷۲

سخن ابراهیم ادهم‌دربارهٔ معرفت حق، ۶۸

نظر او دربارهٔ دوستی، ۶۹

مقایسهٔ خواجه عبدالله میان ابراهیم ادهم و حذیفه‌ی مرعشی و علی بکار، ۷۰

گواهی او برنوشته ساق پای‌فتح شخرف، ۸۳

تعریف او از توبه، ۹۸

خواب دیدن او فرشته‌ای را که اسم دوستان الله را می‌نوشت و داستان او با آن فرشته، ۴۱۳

و نیز صفحات ۸۱، ۸۶، ۴۱۳

ابراهیم اطروش: ۷۷

سخنان او درباره صوفی، ۴۸۱

سخن او دربارهٔ زاد و معلوم صوفی، ۷۸

نقد خواجه عبدالله برسخنان او درباره معلوم و زاد صوفی، ۷۸

ونیز: ۴۸۱

ابراهیم باخرزی: ۱۰۶

خواب دیدن او خدای را تعالی، ۱۰۶

سخنان او درباره راه به‌خدای.

۱۰۶
ابراهیم بن احمدبن المولد الصوفی الرقی، ۴۷۹
خواب دیدن برادرش اورا پس‌از مرگ و وصیت او برادرش را، ۴۷۹
ابراهیم بن داود القصار: ۴۰۸ـ۴۰۹
سخن او دربارهٔ عزت، ۱۱۶
سفر سی‌سالهٔ او برای به‌قبول آوردن دل مردمان در مورد صوفیان، ۴۰۸
سخن او در باره قیمت انسان، ۴۰۸
ریاضت‌های او، ۴۰۹
سخن او در باره عزت و ذلت، ۴۰۹
داستان رفتن او به تماشای ذوالنون و پیوستن او پس ازآن به صوفیه، ۴۰۹
و نیز: ۱۹۲، ۴۷۹
ابراهیم فاتك: احمدبن فاتك البغدادی ۳۸۲
حرمت او نزدیك جنید، ۳۸۲
داستان خواب او پس از کشته شدن حلاج، ۳۸۲
و نیز: ۳۴۱، ۳۸۲
ابراهیم بن محمدالواعظ: ۳۷۰
ابراهیم بن المولد: ۴۷۹ ـ ۴۸۰
پرسش او از عبدالله جلا درباره فقیر، ۲۹۶
سخن او درباره کسی که راه به خدا را می‌داند، ۴۷۹
حکایت او از داستان جوانی که از بوحفص سؤال کرد، ۴۸۰
و نیز: ۵۴۱
ابراهیم بن سعد العلوی الحسینی: ۸۱
ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی:
سخن او در باره درویشی که من من کند، ۴۷۸
و نیز: صفحات ۲۴۸، ۵۲۴، ۵۷۲
ابراهیم‌بن نازویه، ابراهیم بن محمد بن سعید: ۴۸۴
وجه تسمیهٔ او به نازویه، ۴۸۴
ابراهیم بن یوسف بن محمد الزجاجی: ۴۹۵
ابراهیم حربی، محمدبن ابراهیم الحربی: ۸۳، ۴۴۵، ۶۲۳
ابراهیم دباغ شیرازی: ۵۱۴
ابراهیم دهستانی:
مقایسهٔ سخن او با سخن نوری، ۱۹۱
و نیز: ۴۸۴
ابراهیم رباطی، ابواسحق، معروف به ابراهیم مورچه الهروی: ۷۶
ابراهیم ستنبه:
توکل او، ۷۶ ـ ۷۷
ابراهیم سعد علوی: ۸۱
برآب رفتن او، ۸۱
ستایش خواجه عبدالله ازاو، ۱۵۶
ابراهیم گیلی: ۴۸۳
ابراهیم مارستانی: ۲۵۷
ابراهیم مرادی: ۴۰۸
ابراهیم مرغینانی: ۴۸۴
سخنان او دربارهٔ حکمت، ۴۸۴
سخنان او در مورد علم، ۴۸۴
ابن الاعرابی:

سخن او دربارهٔ قرب و بعد، ۱۹۲
تعریف او از تصوف، ۴۹۲
و نیز: ۴۱۳
ابن باکویه الشیرازی: ۱۳۴، ۲۹۹، ۴۰۵، ۴۶۰، ۶۲۳ ← بوعبدالله بکوشیرازی
ابن البرقی، ابوعبدالله:
تعریف او از تصوف، ۴۱۹
داستان بیماری و سیزده روزآب نیاشامیدن او به سبب واقعه‌ای که روی داده بود، ۴۱۹ ـ ۴۲۰
ابن جریح: ۲۸۵
ابن جوصا: ۳۰۲
ابن خباز: ۵۱۲
ابن الخراسانی، عبدالرحمن:
داستان گفتگوی شبلی با او، ۶۲۲
ابن زیزی: ۴۴۸
ابن سالم:
نظر او در باره سهل تستری و ریاضت‌های او ۱۳۴
ابن سعدان: ۵۶۰
ابن‌سمعون، محمدبن احمدبن سمعون: ۵۳۰
مقایسهٔ او با حصری، ۵۳۰
سخن او دربارهٔ نظر، ۵۳۰
سخن او دربارهٔ خاموشی، ۵۳۰
سخن او در بارهٔ ذکر، ۵۳۰
ابن‌شمره، عمروبن عثمان بن‌الحکم‌بن شمره، ۴۰۵
داستان‌او با بوحامدزنگی، ۴۰۵
شنیدن آواز قران از گور وی، ۴۰۵
ابن عباس:
سخن او درباره وسعت رحمن، ۶۴۹
و نیز: ۲۶، ۶۴۹
ابن عطا، ابوالعباس احمدبن محمد سهل‌بن عطا الآدمی البغدادی: ۳۵۷ـ۳۵۸
سخن بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۸۹
قول مشایخ بغداد دربارهٔ او، ۱۹۰
داستان او با کشندهٔ حلاج و کشته‌شدن خود او به سبب قبول حلاج، ۳۵۷
کشته شدن ده پسر او در جنگ هبیره، ۳۵۷
سبب کشته شدن ده پسر او، ۳۵۷
نظر خراز دربارهٔ او، ۳۵۷
تألیفات او در تفسیر قرآن بر زبان صوفیان، ۳۵۷
تعریف او از ادب، ۳۵۸
سخن او دربارهٔ بهترین طاعت‌ها، ۳۵۸
تفسیر او از آیهٔ: یمیتنی ثم یحیینی، ۳۵۸
تعریف او از مروت، ۳۵۸
نظر شبلی دربارهٔ او و گروهی از مشایخ، ۶۲۳
سخن او در بارهٔ جنید، ۱۹۷
قول او در بارهٔ نجات، ۱۸۳
کشته شدن وی به‌سبب قبول داشتن حلاج، ۳۸۲
سخن او در بارهٔ دوستی دوستان

الله، ۴۱۳
نظر او در بارهٔ حلاج، ۳۸۰
سخن ابوعبدالله جلا دربارهٔ او، ۲۹۶
تعریف او از معرفت، ۶۳۵
نظر او دربارهٔ دونوع معرفت، ۶۴۸
نظر بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۲۳۲
و نیز: ۳، ۱۸۳، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۴۵، ۳۵۸، ۳۶۳، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۸، ۴۲۳، ۴۴۸، ۴۹۷، ۵۶۰، ۵۶۱
ابن الفرجی: ۳۰۰
پرسش بنان حمال از او، ۳۰۰
تعریف او از حکمت، ۳۰۰
ابن الکرنبی (استادجنید): ۴۶ و ۲۲۳
پیراهن یك آستینی او، ۴۶
تعریف او از بعد، ۲۲۳
داستان گفتگوی او با جنید به هنگام مرگ، ۲۲۳
ابن مسروق:
نظر شبلی دربارهٔ او و گروهی‌از مشایخ، ۶۲۳
ابن معدان: ۲۸۳
ابواحمدالقلانسی، مصعب بن احمد البغدادی: ۲۹۲
داستان مرگ او، ۲۹۲
داستان بریده شدن سخن او، ۲۹۲
و نیز: ۲۷۲
ابواسحق ایوب:
سخن او درباره اسرار الله، ۵۳۴
ابوالادیان، ابوالحسن علی ابوالادیان:
۴۸۹
داستان مناظره‌کردن او با جهودان، ۴۸۹
گذشتن او برآتش برای اثبات برحقی و پاکی، ۴۸۹
داستان لبیك‌زدن به‌محض باز-گشت از حج، ۴۸۹
ابواسماعیل احمدبن حمزة الحداد: ۵۶۸
ابوبکر اشنانی:
داستان سماع او وافتادنش از بام و مردن، ۵۱۳ ـ ۵۱۴
تفسیر خواجه عبدالله برداستان مردن او در سماع ۵۱۴
ابوبکربن ابی‌سعدان، احمدبن محمدبن ابی سعدان: ۴۶۴ ـ ۴۶۵
سخن بوالحسن‌حدیق وابوالعباس فرغانی دربارهٔ او، ۴۶۵
سخن او دربارهٔ شرائط صحبت با صوفیان، ۴۶۵
سخن اودربارهٔوصول به‌خداوند، ۴۶۵
ابوبکربن طاهر ابهری، عبدالله‌بن الحارث الطائی: ۴۶۴
داستان او با ابوبکر بن عیسی المطوعی در حال مرگ، ۴۶۴
سخنان او دربارهٔ حقیقت وعلم، ۴۶۴
سخنان او درمورد جمع و تفرقه، ۴۶۴
نظر او درباره سخن گفتن و سکوت کردن، ۴۶۴
و نیز: ۵۲۴، ۵۳۲
ابوبکربن عیسی المطوعی:

داستان او بـه‌هنگام مـرگ با
ابوبکر طاهر ابهری، ۴۶۴
ابوبکر خباز بغدادی:
سخن او درباره عیال، ۴۶۳
ابوبکر دقی ← دقی
ابوبکر سوسی‌الصوفی، ابوبکر محمدبن
ابراهیم السوسی الصوفی:
حریصی او برسماع، ۵۷۹
یك نمونه‌از حریصی اوبرسماع،
۵۷۹ ـ ۵۸۰
ابوبکر صدیق:
سخن او دربارهٔ اهل یمن، ۵۰
اعتقاد او در بـارهٔ مـرگ در
ابتدای ارادت، ۴۹ ـ ۵۰
دعای او، ۱۰۶
سخنـان او در معرفت و عجز،
۶۵۵
و نیز: ۱۵۱، ۳۵۱، ۶۵۴
ابوبکر عطوفی، محمدبن علی‌بن الحسن
ابن وهب العطوفی: ۴۶۵، ۴۶۷
ابوبکر فورك:
مناظرهٔ او با ادیب بوبکر قوهی
در بارهٔ خلوت و خلطت، ۵۹۴،
۵۹۵
ابوبکر القبانی:
سخن او در معرفت، ۶۴۹
و نیز: ۱۸۸
ابوبکر مصری، محمدبن ابراهیم:
روایت او از رقص و سمـــاع
نوری، ۴۶۷
و نیز: ۵۶۷
ابوبکر واسطی ← واسطی
ابوبکر یزدانیار ارموی، حسین‌بن علی
ابن یزدانیار: ۴۶۲ ـ ۴۶۳
اعتقاد او دربارهٔ کسی‌که برحق
است، ۴۶۲
داستان خواب دیدن او الله تعالی
را وحاجت خواستن او، ۴۶۲
داستانهای او با صوفیان وانکار
صوفیه براو، ۴۶۲
انکار شبلـی و بعضی دیگر از
مشایخ بروی، ۴۶۲
طریقت خاص او، ۴۶۲
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ او،
۴۶۳
سخن او دربارهٔ مرید و عارف،
۴۶۳
اعتقاد او دربارهٔ شکنندهٔ توبه،
۴۶۳
ابواحمد مغازلی:
ترجیح دادن اونوری را برجنید،
۱۹۱
ابوالاسود مکی: ۲۵
ابوالاسود راعی: ۲۶
ابوامیه ماحوری:
سخن ابوبکر واسطی دربارهٔ او،
۲۹۵ ـ ۲۹۶
ابوتراب نخشبی ← نخشبی
ابوتمیمه الهجیمی:
نظر او در بارهٔ دین و مروت،
۲۳۲
ابوجعفر حمدان، ابوجعفر احمد بن
حمدان بن علی بن سنان
سخن او دربـارهٔ حسن مقال و
صدق فعال، ۴۱۴
سخن او دربارهٔ انقطاع، ۴۱۴
قول او در مورد تکبر مطیعان،
۴۱۴

ابوجعفر حفار بغدادی: ۴۱۲
داستان او با جنید، ۴۱۲
ابوجعفر فرغانی، محمدبن عبدالله:
سخن او دربارهٔ توکل، ۴۱۴
ابوجعفر فریانی: ۴۶۵
ابوالحارث محمد بن عبدالرحیم الخبوشانی الصوفی: ۵۸۵
ابوحامد زنگی: ابوحامدالاسودالمعروف بالزنجی
ریاضت‌های او، ۴۰۶
سپید شدن رنگ او در حال وجد، ۴۰۶
ابوالحسین بنان:
سخن او دربارهٔ بزرگداشت الله، ۴۸۸
داستان رقص او ودست‌زدن بوسعید خراز برای او، ۴۸۸
ابوالحسین بن هند پارسی، علی بن القرشی: ۴۸۸ _ ۴۸۹
سخنان او دربارهٔ دل، ۴۸۹
ابوالحسین جهضم همدانی: ۶۰۲ _ ۶۰۳
داستان او با کسی که بزیارت وی شد، ۶۰۲
داستان او و پسرش، ۶۰۲ _ ۶۰۳
ابوالحسن پوشنجی، علی بن محمد احمد بن سهل: ۴۹۷ _ ۴۹۸
سخن او دربارهٔ ذل نفس، ۱۱۶
تعریف او از مروت، ۲۳۳، ۴۹۸
تعریف او از ظریف، ۴۹۸
تعریف او از تصوف، ۴۹۸
داستان او در بادیه، ۴۹۸
و نیز: ۵۸۵
ابوالحسن خرقانی ← خرقانی
ابوالحسن سرکی ← سرکی
ابوالحسن سوهان آزن: ۵۳۱
ابوالحسن سیروانی ← سیروانی کهین ← سیروانی مهین
ابوالحسن صایغ دینوری ← دینوری
ابوالحسن صبیحی ← صبیحی
ابوالحسن بن علی بن بشری السجزی: ۵۶۸
ابوالحسین دراج ← دراج
ابوالحسین زنجانی:
مقایسهٔ او میان علم و معرفت، ۶۴۹
ابوالحسین مالکی، احمد بن سعید المالکی: ۴۲۹
سخن او درباره فقیر خواندن صوفیه، ۴۲۹
تفسیر خواجه عبدالله برسخن او دربارهٔ فقیر، ۴۲۹
ابوالحسین نوری ← نوری
ابوالحسین وراق، محمد بن سعد: ۴۲۸
سخن او دربارهٔ علامت محبت، ۴۲۸
تعریف او از کرم، ۴۲۸
ابوحفص حداد نیسابوری، ابوحفص عمروبن سلمه: ۱۱۳ _ ۱۱۷
سخن او در مورد سبب، ۴۸
سخن او در باره نگهداری ازدل، ۱۱۳
سخن شیخ مومل جصاص دربارهٔ او، ۱۱۳
سخن ابوحفص در آراستن افعال و احوال با کتاب و سنت، ۱۱۴
سخن او درباب ادب ظاهر، ۱۱۴

داستان او با محمد آهنگی، ۱۱۵
حرمت ابوحفص در نظر محمد علیان، ۱۱۶
توضیح و نقد خواجه عبدالله در بارهٔ داستان باحفص و محمد علیان، ۱۱۶
تعریف او از توحید، ۲۰۹
سخن او دربارهٔ احمد خضرویه، ۹۸
سخن او دربارهٔ عرفان و تصوف، ۱۱۴
تفسیر خواجه عبدالله برسخن او در مورد عرفان و تصوف، ۱۱۴
داستان دیدار او با جنید بر سر راه حج، ۱۱۴
آهنگری‌کردن او و دوبار ترک کردن آهنگری، ۱۱۵
داستان او با کسی‌که می‌خواست در طریق سلوک برود، ۱۱۵
داستان خلاپاک‌کردن او با بو مزاحم، ۱۱۵ ـ ۱۱۶
زیارت وی از عبدالله مهدی باوردی، ۱۱۷
داستان او با جوانی که از او دربارهٔ تیر الله سؤال کرد، ۴۸۰
توضیح و تفسیر شیخ‌الاسلام بر داستان بوحفص و جوان، ۴۸۰
تعریف او از مروت، ۲۳۲
تعریف او از توکل، ۳۳۸
سخن باحفص حداد درباره شناخت، ۶۳۶
تفسیر خواجه عبدالله برسخن او دربارهٔ شناخت، ۶۳۶
و نیز: ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۲۱، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۸۸، ۲۹۹، ۳۳۸، ۳۴۶، ۳۹۶، ۴۴۰، ۴۵۰، ۴۵۵

ابوالخیر تیناتی الاقطع، حماد: ۴۷۱ـ ۴۷۳
داستان او با بوعبدالله جلا، ۲۹۵
داستان او با کسی که برآب می‌رفت، ۴۷۱ ـ ۴۷۲
داستان او با ابوصالح حدثانی، ۴۷۲
نامیدن او پسر خود را عیسی به دوستی عیسی بن مریم (ع)، ۴۷۲
وصیت او به پسرش دربارهٔ عیسی (ع) ۴۷۲
داستان او با کسی که در هوا می‌رفت، ۴۷۲، ۴۷۳
عتاب او با عباس بن محمد الخلال، ۴۷۲
داستان او با مردی که صوفیان را تحقیر می‌کرد، ۴۷۳
داستان بریده شدن دست او، ۴۷۴
سخن او دربارهٔ مرائی و مدعی، ۴۷۱
حرمت او در نظر خواجه عبدالله، ۵۲۰
داستان اشراف او بردوزخ، ۵۶۹
داستان مرگ او، ۵۹۰
و نیز: ۱۵۶، ۲۹۵، ۳۲۰، ۵۶۷

ابوالخیر حبشی: ۵۹۵ ← بوالخیر

حبشی
ابوسعد بوحمد:
داستان متواری شدن او بهخانهٔ ابوالحسین مرو رودی، ۶۲۱
ابوسعیدبن الاعرابی، احمدبن محمدبن زیادبن بشربن درهم‌العنزی: ۴۹۲ـ۴۹۳
تصنیف‌های او در تصوف، ۴۹۲
سخنان او دربارهٔ قرب و بعد، ۴۹۲
تفسیر شیخ‌الاسلام برسخنان او دربارهٔ قرب و بعد، ۴۹۲
سخنان او درباره عنایت‌الله به دشمنان، ۴۹۳
سخن او دربارهٔ ریا، ۵۳۴
ابوسعید خراز: ← خراز
ابوصالح حدثانی:
داستان او با ابوالخیر تیناتی، ۴۷۲
تعریف او از معرفت، ۶۴۹
ابوالطیب السامری:
تعریف او از معرفت، ۶۴۹
ابوطیب سهل‌بن محمدبن سلیمان صعلوکی: ← صعلوکی
ابوالعباس ثعلب: ۴۴۵
ابوالعباس دینوری: ← دینوری
ابوالعباس سریج: ← بوالعباس سریج
ابوالعباس سهروردی: ۳۶۵ـ۳۶۶
احترام و اعتقاد او به‌سیروانی، ۳۶۶
و نیز: ۶۰۶
ابوالعباس سیاری: ← سیاری
ابوالعباس عطا: ← ابن‌عطا
ابوالعباس فرغانی: ۴۶۵
ابوالعباس قصاب آملی: ← قصاب آملی
ابوالعباس مسروق، احمدبن محمدبن مسروق الطوسی: ۲۴۵ـ۲۴۶
تعریف او از تصوف، ۲۴۵
سخنان او درباره دیدار باپیران مشایخ و گریستن او از دیدار آنها، ۲۴۵
و نیز: ۲۵۴، ۴۴۴
ابوالعباس موره زن بغدادی:
سخن‌او دربارهٔ فراغ، ۲۴۵ـ۲۴۶
ابوالعباس نسائی:
احتشام و احترام او در مصر، ۳۷۰
داستان او با عباس هروی، ۳۷۰
ابوالعباس نهاوندی: ← نهاوندی
ابو عبدالله خفیف شیرازی، محمدبن خفیف‌بن اسفکشارالضبی: ۵۳۷ـ۵۳۹
سخن او درباره پنج‌تن ازمشایخ، ۸۹، ۲۳۲
نظر او دربارهٔ عمروبن عثمان مکی، ۲۳۲
نظر او درباره حارث محاسبی، ۲۳۲
نظر او دربارهٔ جنید، ۲۳۲
نظر او دربارهٔ رویم، ۲۳۲
نظر او درباره ابوالعباس عطاء، ۲۳۲
تفسیر خواجه عبدالله برنظر او درباره پنج تن ازمشایخ صوفیه، ۲۳۲
به‌خواب دیدن او ممشاد دینوری را، ۲۵۶
اندرز رویم به او، ۲۶۳
سخن او دربارهٔ رویم، ۲۶۲

داستان او با علي بندار صيرفي، ۳۰۱
رد او برقول ابوعبدالله سالمي، ۳۱۲
نقد خواجه عبدالله بر رد ابن خفيف بر قول ابوعبدالله سالمي، ۳۱۲
نظراو دربارهٔ حلاج، ۳۸۰، ۳۸۱
معارضات او با بندار بن الحسين، ۵۰۱
داستان او با ابوبکر اشناني، ۵۱۳ــ۵۱۴
مقايسهٔ او با ابوالحسن حصري، ۵۲۹
تعريف او از تصوف، ۵۳۷، ۵۳۸
توضيح او درباره به‌دشت رفتن عبدالرحيم اصطرخي با سگبانان، ۵۳۷
سخنان شيخ‌الاسلام دربارهٔ تصانيف او، ۵۳۷
سخنان او دربارهٔ مني کردن، ۵۳۸
کودکي و جواني او، ۵۳۸
داستان او در مسجد با شيخ بوالخير مالکي يا حکمي، ۵۳۸ــ۵۳۹
داستان او باموسی عمران جيرفتي، ۵۳۹
رياضت‌هاي او، ۵۴۸
داستان ورد شبانروزي او، ۵۴۸
داستان او بابوطالب خزرج بغدادي، ۵۴۷ــ۵۴۸
نقد و تفسير خواجه عبدالله بر
داستان ابوعبدالله‌خفيف با بوطالب خزرج بغدادي، ۵۴۷
سخن ابن‌خفيف درمورد انبساط، ۵۴۹
سخنان او در مسامحه با نفس، ۵۴۹
ونيز: ۱۱۵، ۱۴۹، ۲۵۵، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۸۴، ۴۲۳، ۴۶۲، ۵۰۱، ۵۱۱، ۵۱۳، ۵۳۲، ۵۴۹
ابوعبدالله سجزی:
سخن او دربارهٔ علامت اوليا، ۲۹۹
اعتقاد او دربارهٔ واعظ، ۲۹۹
ابوعبدالله طاقي: ← طاقي
ابو عبدالله محمدبن علي الوراق: ۵۸۵
ابوعبدالله مغربي، محمدبن اسماعيل: ۲۴۷ــ۲۴۸
سخن او درباره مؤنت شهوت و بهشت، ۲۴۷
سخنان او درباره سه گروه از متصوفه، ۲۴۸
بهترين کردارها از نظر او، ۲۴۸
سخن او دربارهٔ نزديکي بنده به الله، ۲۴۸
سخن گفتن او برسر کوه سينا، ۲۴۸
ستايش او ازفتوت شيخ زهرون، ۲۷۶
و نيز: ۱۳۰، ۴۶۳، ۴۷۷
ابوعبدالله مقری: ← بوعبدالله مقری
ابوعقال‌بن علوان‌المغربي: ۱۴۶، ۵۶۸
ابوعلي‌بن حمزة الرازی، محمد: ۵۹۴
ابوعلي ثقفي، محمدبن عبدالوهاب:

۴۵۰
سخنان او درباره صحبت داشتن با بزرگان، ۴۵۰
سخن او دربارهٔ نومیدان، ۴۵۰
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخنان او دربارهٔ نومیدی، ۴۵۰
و نیز: ۱۱۴، ۵۳۲، ۵۸۵.
ابوعلی جوزجانی: ۳۲۸
نظر او درباره مردمان، ۳۲۸
ونیز: ۳۰۱، ۵۱۹
ابوعلی المشتولی: ← مشتولی
ابوعلی المغازلی‌الاصم البغدادی: ۵۹۰
ابوعمرو بن نجید، اسماعیل بن نجید بن احمد بن یوسف بن سالم بن خالد السلمی: ۵۰۷
سخن او دربارهٔ نفس، ۱۱۶
نظر او دربارهٔ تربیت نیکو، ۵۰۷
سخن او دربارهٔ گرامی کردن نفس، ۵۰۷
سخن او دربارهٔ سکوت، ۵۰۷
و نیز، ۳۷۷، ۴۹۴، ۴۹۵
ابوعمرو دمشقی: ۳۹۲_۳۹۳
سخن او درباره معجزات انبیا و کرامات اولیا ۳۹۳
سخن او دربارهٔ قرب، ۳۹۳
تعریف او از تصوف، ۳۹۳
کتاب او در رد بر معتقدان قدم ارواح، ۳۹۳
و نیز، ۳۰۱، ۴۲۸، ۴۹۷، ۵۳۷
ابوغیلان السمرقندی: ۶۵۰
ابوالقاسم حکیم اسحق بن محمد، اسماعیل سمرقندی: ۳۱۹
ابوالقاسم خلال مروزی:
داستان او با مریدی که می‌خواست به‌سفر شود، ۴۷۲
ابوالقاسم رازی المقری:
نظر او دربارهٔ فتوت، ۲۲۸
تعریف او از فتوت، ۵۶۰
نظر سلمی دربارهٔ او، ۵۶۰
و نیز: ۳۷۶، ۵۶۱
ابوالقاسم سایح:
داستان مردن او در سماع، ۵۷۳
ابوالقاسم مردان نهاوندی: ۱۸۱
ابوالقاسم نصرآبادی: ← نصرآبادی.
ابوالمظفر پنجده‌ی، دانشمند: ۵۸۵
ابومنصور معمر بن احمد اصفهانی: ۶۲۴_۶۲۵
گفتگوی خواجه عبدالله با شیخ احمد کوفانی دربارهٔ او، ۶۲۴
سخن او دربارهٔ پیامبران، ۶۲۵
سخنان او دربارهٔ اخلاص، ۶۲۴
«نهج الخاص، اربعین صوفیان و غربت» کتابهای او در احوال و مقامات صوفیان، ۶۲۴
نقد و نظر خواجه عبدالله درباره کتابهای او و مقایسهٔ آن با کتابهای دیگر، ۶۲۴
انواع سه‌گانهٔ معرفت از نظر او، ۶۳۵
ابوموسی دبیلی: ۱۰۵_۱۰۶
نقل قول بایزید بوسیله او درباره چهل ساله عبادت بایزید، ۱۰۵
سخن او دربارهٔ حکمت، ۱۰۶
روایت او از خواب دیدن بایزید خدای را، ۱۰۶
و نیز: ۲۷۷
ابونصر خباز: ← بونصر خبازی

ابونصر صفار نیشابوری: ۵۸۵
ابونصر طوسی: ۵۰۷
ابوهاشم صوفی: ۶ـ۷
ابویعقوب الزیات، محمدبن وهب:
داستان رفتن او به‌سرای بوحاتم عطار، ۹۳
و نیز: ۱۳۹
ابویعقوب سوسی: ← سوسی
ابی ایوب انصاری، ابی ایوب خالدبن زید الانصاری الخزرجی النجاری الازدی: ۱
ابی‌الخیر: ۵۲۱
احمدبن ابراهیم المسوحی: ۲۵۷
احمد، محمدبن عبدالله (ع) ← احمد عربی ← محمد مصطفی (ع): ۱۲۱
احمدبن ابی‌الحواری:
قول احمدبن ابی‌الحواری درباره ابوسلیمان دارانی، ۴۳
شکایت او از قلت معرفت، ۶۴۰
و نیز: ۴۶، ۴۸، ۶۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۹۰، ۲۵۱، ۲۷۶، ۳۰۰
احمدبن ابی‌الورد: ۳۲۸
احمدبن بقا: ۱۳۴
احمدبن حسین‌بن منصور حلاج: ۳۸۶
احمدبن السری: ۳۷۷ـ۳۷۸
ولوع وی به‌سماع، ۳۷۷
احمدبن عاصم الانطاکی، ابو عبدالله: ۱۲۳ـ۱۲۴
نظر نصرآبادی دربارهٔ وی، ۱۲۳
تفسیر او برآیت انما اموالکم و اولادکم فتنة ونحن نستزید من الفتنة، ۱۲۳
سخن او دربارهٔ صالحان، ۱۲۳ـ ۱۲۴
احمدبن عبدالله الخجستانی: ۱۱۳
احمدبن عطا الرودباری: ۱۳۴
تقسیم معرفت از نظر او، ۶۴۰
احمدبن وهب: ۱۳۹
سخن او دربارهٔ فقر، ۱۳۹
سخن جنید در مرگ او، ۱۳۹
احمد چشتی: ۲۲، ۶۲۵
احمد حاجی، شیخ:
داستان او با حصری، ۵۳۴
احمد حرانی: ۵۳۱
داستان مجاورت او در مکه، ۵۳۱
احمد حنبل:
احترام او به بوحمزهٔ بغدادی، ۱۴۸
تعریف او از عین دوستی، ۲۲۵
سخن او دربارهٔ معرفت، ۶۳۶
سخن خضر (ع) به‌احمد حنبل در باره معرفت، ۶۳۶
و نیز: ۱۲، ۱۹، ۳۹، ۸۵، ۸۹، ۹۸، ۱۳۰، ۱۴۸، ۲۲۴، ۳۷۲، ۴۰۹، ۵۴۰، ۶۳۶
احمد خضرویه، ابوحامد احمدبن الخضرویه البلخی: ۹۸ـ۹۹
«درجات المقبلین‌علی‌الله عزوجل» نام کتاب او، ۹۸
دیدار او با باحفص، ۹۸
دیدار او با بایزیدبسطامی، ۹۸
سخن باحفص حداد دربارهٔ او، ۹۸
وصیت او طالب وصیت را، ۹۸
سخن احمد خضرویه دربارهٔ حلاوت صحبت و صفای طاعت، ۹۸
بیعت ستدنش از نفس، ۹۸

سخن او دربارهٔ حق و نفی حیرانی در طلب حق، ۹۹
و نیز: ۱۰۴، ۱۱۳، ۳۰۶، ۳۱۷، ۳۹۳
احمد داودی: ۳۱۲
احمد عربی: ۱۶، ۵۲۵ ← احمد ← محمد مصطفی (ع)
احمد علی شعیب:
داستان زیارت او از ابوالحسن خرقانی، ۱۱۶
احمد نصر: ۳۷۲
احنف قیس: ۱، ۴۸۱
ادریس‌بن عبدالکریم حداد: ۲۶۲
ادیب بوبکر قوهی:
داستان مناظرهٔ او با ابوبکر فورك دربارهٔ خلوت و خلطت، ۵۹۴
اسحاق‌بن ایوب: ۱۳۴
اسحاق حافظ: ۸۶، ۱۰۵، ۱۲۶، ۴۱۵، ۵۰۲، ۵۹۰، ۶۲۱
اسحاق محمود: ۴۱۵
اسد نصیبی: ۲۴۳
اسرافیل، برادر ذوالنون: ۱۱، ۴۱
اسماعیل دباس جیرفتی: ۱۲
اسماعیل عباد: ۲۷۹
اصحاب صفه: ۱، ۲۸۸
اصمعی: ۳۰۰
افضل‌بن‌حمید احمدقریشی الپانی‌پتی: ۶۵۶
ام علی، اهل احمد خضرویه: ۹۸
امیرچهٔ سفال فروش: ۶۱۱-۶۱۲
کژدم بردن او از دکان به‌پاره، ۶۱۱
داستان سفر او به‌بلخ، ۶۱۲
پاسخ او به‌سؤال کسی درباره قرابه‌ها و غلاف‌هائی که می‌فروخت، ۶۱۲
داستان رفتن او به جنازه کسی به‌یمن، ۶۱۲
روایت پدر شیخ‌الاسلام از رفتار او با کژدم، ۶۱۱
امیر سبکتگین: ۴۲۴
امیر کافور:
داستان او با عبدالله جاو پارهٔ همدانی، ۳۱۴
امیرالمؤمنین علی: ۲۲۵ ← علی بن ابیطالب
انس‌بن مالك: ۵۶۸
ایوب نجار:
داستان مرگ او در سماع، ۵۷۳

«ب»

باب فرغانی:
طیلسان پوشیدن او، ۲۳۶
داستان سرنگون کردن او سرکب را از اسب، ۵۸۹
داستان آمدن باران و بازایستادن آن به‌دعای وی، ۵۸۹
باجعفر فقیه: ۲۷۹
باحامد دوستان: ۶۲۵-۶۲۶
سخنان او درباره حشمت، ۵۳۹
داستان آب اشامیدن او، ۶۲۵
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر داستان آب آشامیدن او، ۶۲۵-۶۲۶
باحفص خاورانی: ۶۱۶
باحفص غاوردان: ۲۲۳
مناجات او، ۲۲۳-۲۲۴
باسلیمان دارانی: ← سلیمانی دارانی

بامحمد آهنگر:
داستان او با ابوحفص حداد، ۱۱۵
بامحمد طلیثی: ۸
بامنصور فقیه نباج: ۳۰۱
بایزید بسطامی، طیفور بن عیسی بن سروشان: ۱۰۴ـ۱۰۸
ابتدای حال او، ۱۰۴
سخن او درباره احوال و اوقات و کلام و عبارت و نفسش، ۱۰۴
نقد احوال او بوسیلهٔ خواجه عبدالله، ۱۰۴
سخن ابوعثمان مغربی درباره آنچه بایزید در مورد خود گفته بود، ۱۰۴
معراج او، ۱۰۴
نقد خواجه عبدالله درمورد معراج او، ۱۰۴
مقایسه جریری میان بایزید و ابوسعید خراز، ۱۰۵
روایت نماز او بوسیلهٔ بوبکر حفید، ۱۰۵
قول بایزید درباره اهل همت و اهل منت، ۱۰۵
واپسین سخنان او، ۱۰۵
سخن او دربارهٔ دورترین خلقان از خداوند، ۱۰۵
نظر او درباره اعمال چهل ساله‌اش، ۱۰۵
خواب دیدن او خدای تعالی را، ۱۰۶
سخن او درباره نصیب حق از بنده و نصیب بنده از حق، ۱۰۷
پاسخ او در پرسش از عارف و حجاب، ۱۰۸
سخن او دربارهٔ مرید و مراد، ۱۰۸
توضیح خواجه عبدالله برسخن او دربارهٔ مرید و مراد، ۱۰۸
پاسخ او به بوتراب نخشبی دربارهٔ قرب و بعد، ۱۰۸ـ۱۰۹
سخن بایزید دربارهٔ دهشت و حیرت، ۱۰۹
به‌خواب‌دیدن او را پس از مرگ، ۱۰۷
سخن او درباره سؤال پس از مرگ، ۱۰۷
نظر شیخ مومل جصاص دربارهٔ او، ۱۱۳
مقایسهٔ بایزید با خراز، ۱۶۰
سخنان او دربارهٔ عارف و حال، ۶۵۰
و نیز: ۹۸، ۱۳۹، ۱۶۰، ۱۷۱، ۳۹۶، ۶۳۵، ۶۵۰
بایعقوب اقطع: ۳۳۷
داستان او در حال مرگ، ۳۳۷
بایعقوب خراط عسقلانی:
داستان او با نوری، ۳۴۲
بایعقوب کورتی: ← کورتی
بایعقوب مذکوری:
تعریف او از توکل، ۳۳۸
بایعقوب مزابلی:
تعریف او از تصوف، ۳۳۷
بایعقوب میدانی: ۳۴۲
دیدار او با شبلی، ۳۴۲
و نیز: ۲۴۳
بایعقوب نهرجوری: ← نهرجوری
بایعقوب هاشمی:
حکایت او از ذوالنون در روز

عید رمضان، ۲۵۲
بخاری، سلمه:
سخن او در مورد پارسیان، ۵۸۹
داستان اشراف او بر گورها، ۵۸۹
و نیز: ۳۲، ۱۰۸
بخت نصر: ۱۴۵
بزرجمهر: ۲۳۲
بشر حافی، بشر بن الحارث بن عبدالرحمن ابن عطا بن هلال بن ماهان بن عبدالله المعروف بالحافی، ۸۵
داستان او با احمد حنبل در فتنه مخلوق گفتن قرآن، ۸۵
تعریف او از توکل، ۳۳۸
و نیز: ۸۱، ۹۶، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۹، ۲۶۰، ۳۲۸
بشر حامد، بشر بن حامد:
جواب او به پرسش جنید دربارهٔ خوف، ۲۲۷
بشری: ۶۰۲ ← بوالحسن بشری
بعلی خطیب: ۱۳۳
بقیة بن ولید: ۳۵
بکران بن احمد جیلی: ۱۰۱
بکر بن سهل: ۴۵۴
بکریان: ۴۲۰
بلال حبشی: ۵۹۵
بنان حمال، ابوالحسن بنان بن محمد بن حمدان بن سعید المصری:
پرسش او از ابن الفرجی: ۳۰۰
داستان زندانی کردن او با شیر بسه‌سبب احتساب کردن و امر معروف، ۳۹۷
داستان ملاقات او با یکی از اهل غیب، ۳۹۷
بندار بن الحسین بن محمد بن سهلب

الارکانی: ۵۰۱-۵۰۲
معارضات او با بوعبدالله خفیف، ۵۰۱
سخن او دربارهٔ معرفت، ۵۰۲
سخن او درباره صحبت با اهل بدعت، ۵۰۱
سخن او دربارهٔ تصوف، ۵۰۱
تفسیر خواجه عبدالله بر قول او درباره تصوف، ۵۰۱
و نیز: ۵۵۴، ۶۰۲، ۶۵۰
بوالازهر اصطخری، عبدالواحد:
داستان دیدار او با ابوالخیر تیناتی به‌هنگام نزع، ۵۹۰
سخن او درباره کسانی که با صوفیان نشست و خاست دارند، ۹۵۰
و نیز: ۴۸۳
بواسامه: ۶۰۶
بواسحاق ترازوگر:
داوری او میان شاه کستگانی و نصرآبادی درمورد شناخت، ۶۴۷
نقد این داوری بوسیلهٔ خواجه عبدالله، ۶۴۷
و نیز: ۱۵۵
بوبکر بیکندی: ۴۶۳
سخن او درباره مهر الله، ۴۶۳
سخنان او درباره محبت و معرفت و ایمان و وجد، ۴۶۳
و نیز: ۲۴۷، ۵۲۵
بوبکر پالیزوان:
داستان دیدار شیخ عمو با وی، ۵۲۶
بوبکر حقید:
روایت او از صدای استخوان

سینهٔ بایزید به‌هنگام نماز، ۱۰۵
و نیز: ۱۳۹
بوبکر داشگر: ۱۰۵، ۱۳۹
بوبکر رازی بجلی: ← رازی
بوبکر زقاق: ←زقاق مهین و زقاق کهین
بوبکر سقا:
حکایت او از درویشی که در دریای طوفانی در کشتی بود، ۴۶۶ـ۴۶۷
بوبکر شکیر:
داستان‌او باسهل صعلوکی، ۵۸۴
بوبکر عطار جعفی: ۴۴۰
بوبکر صیدی:
نظراو دربارهٔ بوبکروراق، ۳۱۹
بوبکر طرسوسی: ← طرسوسی
بوبکر طمستانی: ← طمستانی
بوبکر فراء، محمدبن احمدبن حمدون الفراء: ۵۳۲ـ۵۳۳
سخن او دربارهٔ ایثار، ۵۳۳
تعریف او از ایثار، ۵۳۳
بوبکر قبانی: ← ابوبکرالقبانی
بوبکر قحطبی:
گفتگوی او با یکی از شاگردان بوعثمان حیری، ۴۳۳
بوبکر قصری:
داستان او با نردبازان و شطرنج بازان، ۵۱۱
بوبکر قطیعی حافظ، احمدبن جعفربن حمدان‌بن شبیب البغدادی: ۵۱۲
بوبکر قومی: ۵۹۵
بوبکر کاردگر:
سخن او درباره مشتاق، ۴۶۶
نقد و تفسیر شیخ‌الاسلام درباره
سخنان بوبکر کاردگر در مورد مشتاق، ۴۶۶
بوبکر کتانی: ← کتانی
بوبکر مصری: ۳۰۱، ۴۵۳، ۵۰۵ ← ابوبکر مصری
بوبکر مغازلی:
داستان‌او با بوالحسن‌مزین، ۵۱۲
بوبکر مفید، محمدبن احمدبن‌ابراهیم:
حکایت او ازیوسف حسین رازی، ۵۰۸
حکایت او از مغیره خراز در هنگام نزع، ۵۰۸
بوبکر موازینی:
حکایت او از درویشی در روز عید اضحی، ۵۱۲
و نیز: ۵۶۷
بوبکر مشاد: ۵۶۰
بوبکر نصر قبانی: ۲۰۱
بوبکر واسطی: ← واسطی
بوبکر وراق: ←وراق
بوبکر همدانی فقیر:
تعریف او از درویشی، ۵۱۳
بوتراب: ۴۱۸
بوثور (فقیه): ۱۹۶
بوجعفر: ۸
بوجعفرحداد بغدادی کبیر: ۴۱۸ـ۴۱۹
نظر او دربارهٔ جنید، ۱۹۶
داستان تردید او در بادیه برای نوشیدن آب، ۴۱۸
داستان او با بوتراب در بادیه، ۴۱۸
تفسیر و تحلیل خواجه عبدالله بر این داستان، ۴۱۸ـ۴۱۹
سخن او دربارهٔ فقیر، ۴۱۸

و نیز: ۱۲۶
بوجعفر حداد صغیر، بوجعفر بن بکیر بن حدادالصغیر:
تعریف او از تصوف، ۴۱۸
تفسیر تحسین‌آمیز خواجه عبدالله بر تعریف او از تصوف، ۴۱۹
و نیز: ۴۸۸، ۴۹۲
بوجعفر سامانی:
داستان او با گروهی از ابدال در کوه لبنان، ۴۱۵
بوجعفر صیدلانی: ۴۱۲_۴۱۳
خواب دیدن او مصطفی را (ع)، ۴۱۳
بوجعفر مجذوم: ۴۲۳_۴۲۴
داستان او با ابوالحسین دراج، ۴۲۳_۴۲۴
بوجهل: ۴۱۰، ۵۹۵
بوحاتم رازی: ۶۲۲
بوحاتم عطار: ۹۳_۹۴
سفر او با بوتراب نخشبی، ۹۳
اولین کسی که از علوم اشارات سخن گفت، ۹۳
سخن او در مورد صوفیان آراسته با مرقع و فوطه، ۹۳
داستان او با ابویعقوب الزیات، ۹۳
دیدار و گفتگوی او با خضر دربارهٔ دوستان الله، ۹۴
سخن او درباره سیاحت، ۹۴
فزع او از دیدار الیاس (ع)، ۹۴
و نیز: ۱۳۹
بوالحارث اولاسی: ۸۱، ۲۵۴
بوحامد زنگی: ۴۰۵
بوالحسن باروسی، سلم بن الحسن الباروسی: ۱۲۲
داستان او با بوعبدالله کرام، ۱۲۲
نظر او درباره متابعت سنت، ۱۲۲
سخن او دربارهٔ تاریکی باطن و ظاهر، ۱۲۲
و نیز: ۱۲۱، ۴۴۶
بوالحسن بشری سجزی: ۶۵، ۳۶۵، ۵۰۷، ۵۳۸
بوالحسن بن حدیق: ۴۶۵
بوالحسن بوالمعتمر رقی: ۵۳۰، ۵۳۱
بوالحسن جهضم همدانی: ۵۰۲
بوالحسن حداد هروی: ۶۰۸_۶۰۹
داستان او با بوالعباس قصاب، ۶۰۸
آمدن او از مکه به زیارت بوالعباس قصاب برای پرسیدن یک سؤال، ۶۰۸
ظرافت او، ۶۰۸
داستان مهمانداری پیوستهٔ او، ۶۰۸_۶۰۹
انتقاد او از وضع صوفیه در روزگار خودش، ۶۰۹
مناجات او با خداوند، ۶۰۹
بوالحسن خبازی معلم: ۶۳۲
بوالحسن زرین هریوه: ۱۳۰، ۲۴۷
بوالحسن سیوطی:
داستان بانگ گرگ کردن او در بادیه، ۴۰۵
بوالحسن علوی:
داستان او با خواص در مسجد دینور، ۳۴۹
بوالحسن علی بن احمد، برادر ابراهیم

ابن علی‌بن المولد الصوفی الرقی: ۴۷۹
بوالحسن قرافی، علی‌بن عثمان‌بن نصربن عمرو القرافی: ۵۲۰ـ۵۲۱
داستان احتساب کردن او در کشتی، ۵۲۰ـ۵۲۱
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر داستان احتساب کردن او در کشتی، ۵۲۱
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ وی، ۵۲۰
و نیز: ۴۰۳
بوالحسین ارموی:
تعریف او از وفا، ۵۳۲
بوالحسین بغدادی: ۱۹۱
بوالحسین سمعون:
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۵۳۰
بوالحسین طرزی:
داستان مالیدن او پای تاوهٔ درویشی را بهسر و روی خود، ۶۰۳
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر داستان او، ۶۰۳
نظر شیخ عمو دربارهٔ اصحاب بوالحسین طرزی و بوعبدالله دونی، ۶۰۳ـ۶۰۴
بوالحسین عبادانی:
داستان او و درویشی که در کشتی بمرد و...: ۳۵۸ـ۳۶۰
بوالحسین گرگانی: ۵۸۸
بوالحسین مالکی: ۱۴۵، ۵۳۷، ۵۷۲
بوالحسین مزین: ← مزین
بوالحسین مراغی: ۲۸۷
بوالحسین مرو رودی:
خانهٔ او که حصار اهل سنت بود، ۶۲۱
بوالحسین نصیبی: ۵۸۸
بوالحسین هاشمی:
روایت او از جنید، ۲۲۴
و نیز: ۴۳۰
بوحمزهٔ بغدادی: ۱۴۸
تفسیر او بر آیهٔ و اعرض عن الجاهلین، ۹۹، ۱۵۵
قدر و احترام او در نزد احمدبن حنبل، ۱۴۸
قول او دربارهٔ غفلت، ۱۴۸
داستان غائب شدن او از خود، ۱۵۵
داستان جان‌کندن بوحمزهٔ بغدادی، ۱۵۵
داستان او با شاگردانش درحال جان کندن، ۱۵۵
مقایسهٔ خواجه‌عبدالله‌میان بوحمزهٔ بغدادی و شیخ علی سقا، ۱۵۵ـ۱۵۶
سخن او درباره حب فقرا، ۱۵۶
ونیز: ۱۴۴، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۱، ۳۴۵، ۴۴۴
بوحمزهٔ خراسانی: ۱۴۴ـ۱۴۶
داستان او در مسجد شهر ری، ۱۴۴
داستان افتادن بوحمزهٔ خراسانی در چاهی در بادیه، ۱۴۵
ورد سالیانهٔ هزار فرسنگی او، ۱۴۵
جواب او دربارهٔ محب، ۱۴۵
سخن نوری دربارهٔ او، ۱۹۲

و نیز: ۱۴۶، ۱۴۸
بوخزیمه‌ی دمشقی:
سخن او دربارهٔ محبت، ۱۰۲
بوالخیر حبشی:
داستان او با مردی که صوفیان را در مسجد حرام تحقیر می‌کرد، ۴۱۰
و نیز: ۴۷۳، ۶۰۶
بوالخیر حمصی: ۴۷۳، ۴۷۴
بوالخیر عسقلانی: ۳۲۶، ۴۷۳
بوالخیر مالکی: ۴۷۳
بودجانهٔ مصری: ۱۲
بورجای عطاردی: ۲۷۹
بوزرعهٔ طبری: ← طبری
بوسعد مالینی: ← مالینی
بوسعد مجنون: ۱۰۸
بوسعید اعرابی:
تعریف او از معرفت، ۶۲۵
بوسعیدبن حمد، زاهد هروی:
داستان متواری شدن او در خانهٔ بونصر شاه سوری، ۵۹۱
بوسعید زیادی:
قول او دربارهٔ بوحاتم عطار، ۹۴
بوسعید مقری:
داستان او با بوعبدالله رودباری، ۵۵۴
بوسلمه باوردی، اباالقاسم بشر ابن محمدابن عبدالله ابن عبیدالله الخطیب الصوفی السیاح الابیوردی: ۱۴۲، ۱۹۳، ۵۰۷، ۵۵۳
بوسلیمان تبلی:
داستان دیدار او با قرافی، ۵۲۱
بوصالح حدثانی: ۴۷۲ ← هارون
بوطالب، عم پیامبر: ۴۱۰
بوطالب جرجانی: ۶۲
قول او دربارهٔ ذکر، ۶۲
بوطالب خزرج بغدادی، بوطالب خزرج ابن علی بغدادی: ۵۴۷-۵۴۸
داستان او با ابوعبدالله خفیف، ۵۴۷
تفسیر خواجه عبدالله بر داستان او با بوعبدالله خفیف، ۵۴۸
داستان سفر او از بغداد به اصفهان، ۵۴۸
داستان او با علی سهل صفاهانی، ۵۴۸
نقد خواجه عبدالله بر داستان او با علی سهل، ۵۴۸
داستان بریانی خوردن او، ۵۴۸
نقد خواجه عبدالله بر داستان بریانی خوردن او، ۵۴۸-۵۴۹
و نیز: ۵۳۷
بوطالب غالب مصری حافظ اخمیمی: ۱۲
بوطیب بصری:
سخنان او درباره عبودیت، ۴۲۳
بوطیب‌بن جعفر: ۶۵
بوطیب عکی: ۲۷۹
بوطیب فرخان: ۹۷، ۲۱۷
بوعامر، شاگرد ممشاد: ۲۵۶
بوالعباس ارزیزی: ۳۵۸
بوالعباس باوردی:
سخن او دربارهٔ شبلی، ۳۶۴
بوالعباس بردعی، احمدبن محمدبن هرون البردعی الصوفی: ۳۶۴
بوالعباس سریج، احمدبن عمر سریج: ۲۷۶
سخن او درباره صولت جنید،

۲۲۳
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن او دربارهٔ جنید ۲۲۳
پاسخ او به‌سؤال عبدالعزیز بحرانی، ۳۷۶
تفسیر شیخ‌الاسلام بر پاسخ او، ۳۷۶
و نیز: ۴۴۵
بوالعباس مسروق: ۱۲۶ ← ابوالعباس مسروق
بوالعباس نسائی، احمدبن محمدبن زکریا: ۳۶۹_۳۷۰
حرمت و قدر او در مصر، ۳۷۰
داستان شیخ عباس مروی با وی، ۳۷۰
بوعبدالله: ۴۴۸
بوعبدالله انطاکی:
سخن او درباره معرفت عارفانه و معرفت تصدیقی، ۲۵۲
تعریف او از انس، ۲۶۱
بوعبدالله باکو شیرازی:
نظر وی دربارهٔ حلاج، ۳۸۰_۳۸۱
حکایت‌های عجیب او از سماع، ۳۹۲
و نیز: ۷۸، ۹۷، ۱۰۱، ۱۴۸، ۲۱۷، ۳۸۶، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۱۴، ۴۸۱، ۵۰۵، ۵۳۸، ۵۵۳، ۵۷۳
بوعبدالله بانیک، احمدبن ابراهیم‌بن بانیک: ۵۵۴
بوعبدالله بوذهل عصمی: ← خواجه بوعبدالله بوذهل
بوعبدالله بیاع حافظ: ۶۲۱
بوعبدالله جاوپاره صوفی‌همدانی: ۳۱۳_۳۱۴
داستان عهد او بر نخوردن چیزی که از آن دل بشورد، ۳۱۳
پرسش او از بوبکر زقاق، ۳۱۳
داستان او با امیر کافور، ۳۱۴
نقد این داستان ازخواجه عبدالله، ۳۱۴
بوعبدالله جلا، احمدبن یحیی الجلا: ۲۹۵_۲۹۶
رفتن او در بادیه با بوتراب نخشبی، ۹۱، ۲۹۶
یکی از سه امام صوفیه، ۲۹۵
داستان او باابوالخیرتیناتی، ۲۹۵
نقد خواجه عبدالله بر داستان بوعبدالله جلا با بوالخیر تیناتی، ۲۹۵
داستان رفتن او در میغ، ۲۹۵
سؤال ابراهیم المولد ازو دربارهٔ فقیر، ۲۹۶
نظر او دربارهٔ ابوتراب نخشبی، ۲۹۶
سخن او دربارهٔ ذوالنون، ۲۹۶
داستان او با علی بندار صیرفی، ۳۰۲
روایت او از داستان مردی در جامع قیروان، ۵۷۴
داستان او با آن جوان‌که نمی‌پارست لبیك گفت، ۶۳۲
نقد خواجه‌عبدالله بر این داستان، ۶۳۳
و نیز: ۹۰، ۱۹۶، ۳۰۱، ۳۹۲، ۴۰۸، ۴۴۴، ۴۷۱، ۴۷۹، ۵۰۵، ۵۷۴
بوعبدالله حناطی:
داستان او با قصاب آملی، ۳۷۳

بوعبدالله ختن:
ایراد او برسهل صعلوکی، ۵۸۶
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ قول او و بوسهل صعلوکی، ۵۸۶
بوعبدالله دونی: ۵۵۴_۵۵۵
سخن یکی از شاگردان دربارهٔ زندگی و مرگ او، ۵۵۵
تعریف او از فقر، ۵۵۵
داستان قرآن خواندن او، ۵۵۵
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر کارهای بوعبدالله دونی به‌هنگام قرائت قرآن، ۵۵۵
نظر شیخ عمو دربارهٔ اصحاب بوعبدالله دونی و بوالحسین ملزری، ۶۰۳_۶۰۴
بوعبدالله دینوری: ← دینوری
بوعبدالله ذراع بصری: ۲۳۶
بوعبدالله رازی مقری: ۵۰۷
بوعبدالله رودباری: ← رودباری
بوعبدالله سالمی: ← سالمی
بوعبدالله صوفی کبیر: ۳۷۶
بوعبدالله عبادانی: ۳۰۷
داستان دیدار او با شبلی، ۳۰۷
بوعبدالله کرام:
داستان او با بوالحسن باروسی، ۱۲۲
بوعبدالله مغربی: ← ابوعبدالله مغربی
بوعبدالله مقری:
تعریف او از فقیر: ۵۶۰
سخنان او دربارهٔ دریغ داشتن خدمت از برادران و یاران، ۵۶۱
بوعبدالله مولی:
داستان سخن گفتن او به‌جای پیر بوسعد زاهد، ۵۵۵
نقد شیخ‌الاسلام بر این داستان، ۵۵۶
داستان گرسنه خفتن او و سخن‌های او با خداوند، ۵۵۶
تفسیر خواجه عبدالله برسخنان بوعبدالله مولی با خداوند، ۵۵۶
بوعبدالله نباجی: ← نباجی
بوعبید بسری: ۲۹۶_۲۹۷
رفتن او با بوتراب نخشبی در بادیه، ۹۱، ۲۶۹
سخن بوعبدالله جلا دربارهٔ او، ۲۹۶
داستان روزهٔ او در ماه رمضان، ۲۹۶
سخن او دربارهٔ صدق محبت، ۲۹۶
سخن او دربارهٔ دوستان الله، ۲۹۶
اعتقاد شیخ‌الاسلام دربارهٔ او، ۲۹۸
و نیز: ۹۰، ۱۵۹، ۲۳۶، ۲۹۷
بوعثمان: ۴۳۹
بوعثمان آدمی: ۲۹۶
بوعثمان حیری: ← حیری
بوعثمان قرشی: ۶۲۱
بوعثمان مغربی: ← مغربی
بوعثمان نصیبی: ۲۴۲، ۲۴۳
بوعلی دقاق: ← دقاق
بوعلی رازی: ۴۵۵
بوعلی رودباری: ← رودباری
بوعلی سیاه: ۱۷۱، ۳۷۲، ۵۸۸
بوعلی سیروانی: ۱۲
بوعلی صفار رازی: ۵۶۱
بوعلی صفاهانی:
داستان کاغذ چیدن او از راه‌ها، ۵۹۰_۵۹۱

بوعلی کاتب مصری، حسن بن احمد: ۴۵۳ـ۴۵۴
سخن او در مورد کسانی که چیزی می‌ستانند و کسانی که نمی‌ستانند، ۳۱۴
داستان او با عثمان مغربی، ۴۲۰
سخن او دربارهٔ اصحاب اوراد، ۴۵۴
داستان او و تنها مریدش در مصر، ۴۵۴
به‌خواب دیدن او مصطفی را (ع) ۴۵۳
داستان او با بوعلی مشتولی، ۴۵۴
نظر او دربارهٔ ابوعلی رودباری، ۴۴۵
و نیز: ۲۴۲، ۴۱۹، ۴۸۸، ۵۰۱، ۵۱۱، ۵۶۷
بوعلی گازر: ۲۷۳
بوعمران مزین رازی: ۳۹۲، ۴۲۸
بوعمرو اکاف:
سؤال او از جنید دربارهٔ فقر، ۱۸۸
و نیز: ۲۰۱، ۴۹۵، ۵۵۴
بوعمرو دمشقی: ← ابوعمرو دمشقی
بوعمرو علوان: ۵۷۵
بوعمرو مروزی:
سخن او دربارهٔ تواصی، ۱۸۸
بوعمرو نوقانی:
قول او دربارهٔ طرب و کرب، ۱۸۸
بوعمرو هلالی: ۴۹۵
بوعیسی ترمذی: ۳۱۷
بوالفتح حمال: ۴۹۲
بوالفرج ور ثانی: ۵۶۱، ۵۷۳
بوالفضل (مالک طرق): ۲۹۲
بوالفضل باعمران: ۱۲۶، ۱۸۲
بوالفضل بوسعد: ۶۲۱
بوالقاسم بوسلمه‌ی باوردی خطیب: ۱۴۲، ۵۰۷، ۵۵۳، ۵۹۰
بوالقاسم جنانه: ۳۸۲، ۶۱۳
بوالقاسم دمشقی:
مناظرهٔ او با کتانی، ۴۴۰
بوالقاسم قشیری:
نسبت او با بوعلی دقاق، ۶۳۰
بومحمد راسبی، عبدالله بن محمد الراسبی: ۵۶۱ـ۵۶۲
سخن او درباره هموم، ۵۶۲
سخن او درباره صوفی، ۵۶۲
سخن او درباره حجاب، ۵۶۲
بومزاحم: ۱۱۵
داستان خلا پاک کردن او با باحفص، ۱۱۵ ـ ۱۱۶
بومسابق: ← مبادر رقی
بوالمظفر ترمذی، حبال بن احمد: ۶۱۱
باز نکردن او مگس را از خود، ۶۱۱
حضور خضر (ع) در مجلس او، ۶۱۱
سخنان او درباره رسته و بسته، ۶۱۳
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر سخنان او، ۶۱۳
و نیز: ۳۵۱، ۴۵۱، ۶۲۲
بوالمعالی زید عمری: ۳۶۵
بومعشر معروف بن احمد زاهد: ۲۷۹
داستان او با خضر (ع)، ۲۷۹
و نیز: ۱۰۵، ۱۳۹

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

بومعمر مالکی: ۳۴۳
بومنصور ازهری: ۶۲۲ـ۶۲۳
روایت او از شبلی و مهرگان بغداد، ۶۲۲ـ۶۲۳
بومنصور محمدبن علی انصاری، پدر شیخ‌الاسلام: ۶۱۳
بومنصور معمربن احمد اصفهانی: ← ابومنصور معمر اصفهانی
بونصر: ۳۹۳
بونصر احمد حاجی: ۶۰۳
بونصر ترشیزی: ۱۰۸، ۳۶۵، ۴۶۵
بونصر خبازی: ۵۳۰
داستان یکی از شاگردان او با حصری، ۵۳۰ـ۵۳۱
بونصر دباغ: ۶۴۴
سخن او درمورد شناخت ودانش، ۶۴۴
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن او دربارهٔ شناخت، ۶۴۴
بونصر قبانی:
استاد خواجه عبدالله و حدیث خواندن خواجه عبدالله نزد او، ۵۵۴
بووایل شقیق‌بن سلمة الکوفی: ۵۹۸
گوش دادن او به‌نوحهٔ نوحه‌گر و گریستن او، ۵۹۸
تفسیر و نقد خواجه عبدالله بر گریهٔ او، ۵۹۸
بویوسف غسولی: ۶۸

«پ»
پیر بوسعد زاهد: ۵۵۵
پیر پارسی،: ۳۸۲، ۶۱۲
پیر عباس: ۶۱۷

«ت»
ترمذی، ابوعبدالله محمدبن علی‌بن الحسین: ۳۰۶
سخن او در مورد خودشناسی و خداشناسی، ۳۰۶
صفت، فعل و ذات از نظر او، ۳۱۱
تعریف او از توکل، ۳۱۱
تروغبدی، ابوعبدالله محمدبن محمدبن الحسین: ۵۴۹ـ۵۵۰
سخن او دربارهٔ معرفت، ۵۵۰
سخن او در مورد کسی که در خردی خدای را رها کند، ۵۵۰
تعریف او از زاهد، ۵۵۰
تعریف او از صوفی، ۵۵۰
تفلیسی، ابوبکر: ۴۴۸

«ج»
جارودی: ۵۱۲
جبله:
داستان او با زریق، ۵۷۴ـ۵۷۵
جریری، ابومحمد، احمدبن الحسین: ۳۵۴ـ۳۵۵
مقایسهٔ او میان بایزید وبوسعید خراز، ۱۰۵
نقد او دربارهٔ بایزید، ۱۰۵
سخن او در مورد یافت، ۱۰۵
نظر او دربارهٔ چهار چیز عزیز در دنیا، ۲۰۰
سخن او دربارهٔ عارف، ۲۰۰
سخن او دربارهٔ علم، ۲۰۰
نشاندن او برجای جنید پس از جنید، ۳۵۵
سخن او دربارهٔ عزیزترین خلق،

۳۵۵
سخن او دربارهٔ تصوف، ۳۵۵
تفسیر خواجه عبدالله بر سخن جریری دربارهٔ تصوف، ۳۵۵
نظر شبلی دربارهٔ او و جمعی از مشایخ، ۶۲۳
و نیز: ۵۰، ۱۰۵، ۳۰۱، ۳۴۵، ۳۶۳، ۴۶۳،۴۹۵، ۴۹۷، ۵۶۰، ۵۶۱
جعفر خلدی:
سخن او دربارهٔ عرفا، ۴۹۶
و نیز: ۱۸۷، ۲۲۳، ۳۴۸، ۳۶۹، ۴۵۵، ۵۰۶
جرجانی، بوبکر جنید: ۲۶۸
جعفر المبرقع: ۳۰۵
جنید، جنیدبن محمد القواریری: ۱۹۶ـ۲۰۲
ترتیب نهادن علم تصوف و بسط کردن آن و تألیف کتاب، ۱۲
سخن بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۸۹
سخن جنید درباره سری سقطی، ۹۶
نامهٔ یوسف‌بن‌حسین دربارهٔ نفس به‌جنید، ۹۹
سخن جنید دربارهٔ محبت، ۱۰۲
تمکن و بزرگداشت او امرونهی را، ۱۰۵
جواب او درپرسش ازوطن، ۱۰۵
سخن مومل جصاص دربارهٔ او، ۱۱۲
دیدار باحفص با او در سر راه حج، ۱۱۴
نظر جنید دربارهٔ حمدون قصار، ۱۲۱
سخن جنید در مرگ احمدبن وهب، ۱۳۹
قول او دربارهٔ نجات، ۱۸۳
مقایسهٔ جنید با نوری، ۱۹۰
اعتقاد مشایخ بغداد دربارهٔ او، ۱۹۰
سخن جنید در مرگ نوری، ۱۹۱
قول ابواحمد مغازلی دربارهٔ او و نوری، ۱۹۱
خلیفه خوانده شدن او از سوی مصطفی (ص)، ۱۹۶ـ۱۹۷
نظر بوجعفر حداد دربارهٔ جنید، ۱۹۶
جنید یکی از سه تن صوفی در دنیا، ۱۹۶
خواب دیدن کسی مصطفی را که به‌جنازهٔ جنید می‌رفت، ۱۹۶
فتوی دادن او در مسائل فقهی، ۱۹۶
داستان کسی که مصطفی (ص)، را پس از مرگ جنید به خواب دید، ۱۹۶ـ۱۹۷
دکانداری و چرمینه فروشی او برای تلبیس، ۱۹۷
سخنان سری سقطی دربارهٔ جنید در ایام کودکی او، ۱۹۷
اول کسی که بر منبر از تصوف سخن گفت، ۱۹۷
نخستین کسی که علم تصوف را ترتیب نهاد و دربارهٔ آن کتاب ساخت، ۱۹۷
سخن ابوالعباس عطا دربارهٔ جنید، ۱۹۷

حرمت جنید نزد رویم، ۱۹۷
داستان رویم با خلیفه بوسر جنید، ۱۹۷
چهارصد رکعت نماز کردن او در شبانروز، ۱۹۷
سخن جنید دربارهٔ اورادش، ۱۹۷
پاسخ او در مورد علم حقیقت، ۱۹۷ـ۱۹۸
تعریف‌جنید از علم‌حقیقت، ۱۹۸
پاسخ او به‌کسی که از او درباره علمش پرسید، ۲۰۱
سخن سهل تستری دربارهٔ او به هنگام مرگ، ۲۰۱
مناظره سری سقطی با جنید در هفت سالگی، ۲۰۱
تفسیر شیخ‌الاسلام بر تعریف جنید از تصوف، ۲۰۱
سخن‌جنیددربارهٔعلم‌و وجد، ۲۰۱
سخن او درباره موافقت‌وشفقت، ۲۰۲
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن جنید دربارهٔ موافقت و شفقت، ۲۰۲
سخنان جنید دربارهٔ توحید، ۲۰۶
نقد شیخ‌الاسلام بر سخنان جنید دربارهٔ توحید، ۲۰۶
سخن او دربارهٔ صوفی، ۲۰۶
سخن او درباره دیدار و شناخت صوفیان، ۲۰۶
پیام او به‌حصری دربارهٔ سخنان صوفیان، ۲۰۶
نقد و تحلیل شیخ‌الاسلام بر پیام جنید به‌حصری، ۲۰۶
داستان گردن نهادن عبدالله سعید کلاب به‌علم و کلام صوفیان پس از شنیدن سخنان جنید، ۲۰۶ـ ۲۰۷
سؤال و جواب کردن عبدالله‌سعید کلاب با جنید، ۲۰۷
تعریف او از تصوف، ۲۰۷
سخن جنید دربارهٔ نشان توحید، ۲۰۷
تعریف او از توحید، ۲۰۸
اعتراف جنید به‌شاگردی محمد علی قصاب، ۲۱۶
ترجیح علم بر وجد نزد جنید، ۲۱۷
داستان گفتگوی جنید با ابن الکرنبی به‌وقت مرگ، ۲۲۳
سخن بوالعباس سریج دربارهٔ صولت جنید، ۲۲۳
تفسیر شیخ‌الاسلام از سخن ابن الکرنبی دربارهٔ صولت جنید، ۲۲۳
سؤال جنید از فلیح بغدادی مجنون، ۲۲۴
نظر او درباره خوشی دل، ۲۲۴
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن جنید درباره خوشی دل، ۲۲۴
تعریف جنید از عین دوستی، ۲۲۴
پاسخ او به‌سؤال زجاج دربارهٔ عین دوستی، ۲۲۴
سخن او درباره کسی که سخنان صوفیه را بپذیرد، ۲۲۵
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخنان جنید دربارهٔ پذیرفتن سخنان صوفیه، ۲۲۶
تعریف جنید از حجاب خاص،

۲۲۶
نقدجنید برسخنان پیران‌خراسان دربارهٔ حجاب، ۲۲۶
سؤال جنید از بشربن حامد در بارهٔ خوف، ۲۲۷
تعریف او از فتوت، ۲۲۷
نظر بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۲۳۲
تعریف جنید از مروت، ۲۳۳
پرسش او از حسن مسوحی در بارهٔ انس، ۲۶۰
تعریف او از انس، ۲۶۰
گفتگوی او باعمرو زجاج‌دربارهٔ رویم، ۲۶۳
ممانعت او از رفتن عمرو زجاج به‌نزد رویم، ۲۶۲_۲۶۳
داستان او با رویم در پاسخ به سؤال الهام، ۲۶۴
احترام بوبکر کسائی نزد جنید، ۳۲۶
مکاتبات جنید با بوبکر کسائی، ۳۲۶
پاسخ او به‌هزار مسئله که بوبکر کسائی از وی پرسیده بود، ۳۲۶
سخن او در مرگ خواص، ۳۴۸
نظر خراز دربارهٔ جنید، ۳۵۷
پیش‌بینی جنید دربارهٔ حلاج، ۳۸۱
سخن او دربارهٔ خوش بودن دل، ۴۳۰
تفسیر خواجه عبدالله براین سخن او، ۴۳۰
نامه او به‌ابوبکر واسطی، ۴۳۳
تفسیر خواجه عبدالله براندرز
جنید به‌بوبکر واسطی، ۴۳۴
حرمت‌جنید نزدابوعلی رودباری، ۴۴۵
نظر جنید دربارهٔ شبلی، ۴۴۸
سخنان او با ابن عطا دربارهٔ شبلی، ۴۴۸_۴۴۹
قول او درباره شبلی و سخن‌گفتن شبلی از علم تصوف برسر منبر، ۴۴۹
سخنان او درباره سخن‌گفتن ازین علم در سرداوه‌ها پیش از شبلی، ۴۴۹
سخنان او درباره کسانی که صوفیه را دوست دارند، ۴۶۵
وصیت او دربارهٔ کسانی که به متصوفه ایمان دارند، ۴۶۵
داستان جنید با نوری بر سر سماع، ۴۶۷
مناجات جنید، ۵۱۲
تفسیر شیخ‌الاسلام بر مناجات او، ۵۱۲_۵۱۳
ایراد جنید بر شبلی، ۵۵۴
روایت سیروانی از جنید، ۵۶۹
سخنان جنید دربارهٔ دوستی، ۵۶۹
داستان جنید با آن جوان که در مجلس او زعقه‌های بلند می‌زد، ۵۷۵
نظر شبلی دربارهٔ او و گروهی از مشایخ، ۶۲۳
تفسیر جنید برمن عرف نفسه عرف ربه، ۶۳۷
تعریف جنید از معرفت، ۶۴۰
سخن جنید در معرفت که معرفت

را گناه خویش می‌شمرد، ۶۴۶
تفسیر قول جنید دربارهٔ معرفت، ۶۴۶
سخن‌او دربارهٔ شناسائی خداوند، ۶۴۹
سخن او دربارهٔ قلب‌عارف، ۶۵۰
و نیز: ۱، ۲۵، ۸۲، ۹۳، ۹۷، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۴۴،۱۴۸، ۱۶۳، ۱۸۴، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۱۵، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۷۲، ۲۸۳، ۲۹۲،۲۹۵، ۳۰۱، ۳۲۸، ۳۲۷، ۳۴۱، ۳۵۵، ۳۷۶، ۳۸۰، ۳۸۲، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۸، ۴۱۲، ۴۱۴،۴۱۸، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۵، ۴۳۸،۴۴۴، ۴۴۵، ۴۵۵، ۴۶۴، ۴۷۱، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۲، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۰۵، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۱۹، ۵۲۶، ۵۶۷
جنید، بوالحسین: ۵۸۸
جوالگر: ۶۰۷_۶۰۸
داستان متاهل شدن او، ۶۰۷
داستان تنها نان خوردن‌او، ۶۰۸
جهم رقی:
داستان او با حصری، ۵۳۱
واله بودن او برسماع، ۵۳۱
داستان او با کسی‌که به‌تکلف‌می‌رقصید، ۵۳۱

«چ»

چشتیان:
روش آنان در دیدار با یکدیگر، ۶۰۴

«ح»

حاتم اصم بلخی: ۸۶، ۹۰، ۹۸
حارث محاسبی، الحارث‌بن اسدالمحاسبی العنزی، ابومحمد ۸۹_۹۰
سخن او دربارهٔ عبودیت، ۸۹
سخن بوعبدالله خفیف درباره حارث محاسبی و پنج تن از مشایخ، ۸۹
سخن‌حارث‌محاسبی دربارهٔ ریاضت نفس، ۸۹
سخن او دربارهٔ مراقبه واخلاص، ۸۹
داستان حارث محاسبی و کتاب معرفت و مردی که مسئله‌ای ازو پرسید، ۸۹_۹۰
کتاب معرفت او، ۸۹
پرسش ازو دربارهٔ معرفت‌غیبی، ۹۰
نقد شیخ‌الاسلام برسوال معرفت غیبی از حارث محاسبی، ۹۰
نظر بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۲۳۲
و نیز: ۹۶، ۱۲۳، ۱۳۹، ۱۹۶، ۲۴۵، ۳۲۸
حبشی بغدادی، حبشی‌بن داود: ۳۸۴، ۳۸۵
حبیب عجمی:
تفسیر او برآیهٔ واذکر عبدنا ایوب، ۲۷۷
حبیب مغربی: ۲۴۲
حجاج یوسف: ۳۰۷
حذیفهٔ‌مرعشی، حذیفة‌بن‌قتادة‌المرعشی: ۷۲
داستان مناجات کردن او با خدای، ۷۰
نقد خواجه عبدالله بر داستان

حذیفه‌ی مرعشی، ۷۱
حسن، خادم بوالخیر تیناتی: ۴۷۴
حسن بن محمد رازی:
داستان گرسنگی‌کشیدن‌او، ۴۰۶
حسن بصری:
داستان دیدار علی امیرالمؤمنین با او، ۲۲۵
پرسش‌های علی (ع) از حسن بصری وجواب او به‌علی، ۲۲۵
و نیز: ۱۳۰، ۲۴۷
حسن بن احمد بغدادی، ابوالقاسم: ۶۲۳
حسن بن سفیان: ۴۶۵
حسن بن علی: ← ابوعلی جوزجانی
حسن خیاط:
داستان مرگ او براستماع‌آیه‌ای از قرآن، ۴۹۲
حسن طبری: ۶۱۳
حسن مسوحی، حسن‌بن‌علی المسوحی: ۲۶۰ ـ ۲۶۱
سؤال جنید از او دربارهٔ انس، ۲۶۰
و نیز: ۱۴۸، ۲۶۱، ۴۴۴، ۴۹۲
حسین آبری: ۲۶۸
حسین بن احمد الفارسی: ۶۲۴
حسین ترمذی: ۳۲۰
حسین داود: ۳۹۲
حسین شماخ: ۶۲۱
حسین فقیر: ۵۱۳
حصری، ابوعبدالله: ۲۹۹ـ۳۰۰
سخن او دربارهٔ صوفی، ۹۱
نقد او از معراج بایزید، ۱۰۵
مقایسهٔ او با خراز، ۱۶۰
پیام جنید به‌او دربارهٔ سخنان صوفیان، ۲۰۶
ونیز:۱۰۵، ۱۰۸، ۲۰۷، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۹۷
حصری، علی بن ابراهیم البصری: ۵۲۹ـ۵۳۰
سخنان او دربارهٔ تفرقهٔ حالش، ۲۵۴
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۴۴۵
حرمت بسیار او در نزد خواجه عبدالله، ۵۲۰
نظر سلمی دربارهٔ او، ۵۲۹
حصری یگانه شاگرد شبلی، ۵۲۹
مقایسهٔ او با عبدالله خفیف، ۵۲۹
اعتراف خواجه عبدالله به‌استادی حصری و شاگردی خودش، ۵۲۹
داستان حصری بابوالحسین سمعون، ۵۳۰
نظرخواجه‌عبدالله درباره استادش حصری و بوالحسین سمعون که او را می‌رنجاند، ۵۳۰
داستان حصری بایکی ازشاگردان بونصر خبازی، ۵۳۰ـ۵۳۱
تعریف او از صوفی، ۵۳۰
وصیت او، ۵۳۰
نظر او درباره چهارگونه از مردان، ۵۳۰
داستان او با جهم رقی، ۵۳۱
داستان شیخ احمد حاجی و شیخ شاه با حصری، ۵۳۴
حطیئه: ۵۸
حلاج، الحسین بن منصور البیضاوی

الحلاج: ۳۸۰ـ۳۸۶
وصیت حلاج به‌پسرش، ۷۰
سخن حلاج دربارهٔ معرفت، ۷۰
راه به‌خدا از نظر او، ۱۰۶
سخن حلاج دربارهٔ جستن الله به نور ایمان، ۱۶۴
تعریف او از توحید، ۲۰۸
سخن او دربارهٔ یافت، ۲۵۱
تفسیر شیخ‌الاسلام برقول حلاج دربارهٔ یافت، ۲۵۱
تعریف او از توکل، ۳۲۸
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۳۸۰
نظر ابوالقاسم نصرآبادی دربارهٔ او، ۳۸۰
نظر بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۳۸۰، ۳۸۱
سفر حلاج به‌خراسان و مرو، ۳۸۰
نظر بوالعباس عطا دربارهٔ او، ۳۸۰
اعتقاد مشایخ صوفیه دربارهٔ او، ۳۸۰ـ۳۸۱
اعتقادات مردم دربارهٔ او، ۳۸۰ـ۳۸۱
نظر بوعبدالله باکو دربارهٔ حلاج، ۳۸۰ـ۳۸۱
علت کشته شدن او، ۳۸۱
هزار رکعت نماز گزاردن او در شبانه‌روز، ۳۸۱
حلاج و مسئله الهام، ۳۸۱
حلاج متهم به‌دعوی پیامبری، ۳۸۱
پیش‌بینی جنید دربارهٔ او، ۳۸۱
سخن او دربارهٔ خودش درپاسخ سؤال‌شاگردش عبدالملک‌اسکاف، ۳۸۲
داوری خواجه عبدالله دربارهٔ سخنان حلاج در مورد خودش، ۳۸۲
سخنان شبلی زیر دار حلاج، ۳۸۱
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان سخنان حلاج و سخنان خودش، ۳۸۳
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ کشته شدن او، ۳۸۳
یادداشت‌های خصوصی خواجه عبدالله دربارهٔ حلاج، ۳۸۳ـ۳۸۴
داستان برافروختن او چراغ‌های دیر را، ۳۸۴
داستان زنده کردن او طوطی مرده را، ۳۸۴
وجه‌تسمیه حلاج، ۳۸۴
داستان جداکردن او پنبه را از پنبه‌دانه، ۳۸۴
داستان وضو ساختن او درسرای زندان، ۳۸۴
نسبت نیر نجات به‌او، ۳۸۴
تعریف او از توحید، ۳۸۴
نقد و نظر خواجه عبدالله‌درباره سخنانی که در مورد حلاج می‌گویند، ۳۸۵
سخن حلاج دربارهٔ مرید، ۳۸۵
سخن او درباره خاطر حق، ۳۸۵
نظر او دربارهٔ نور ایمان، ۳۸۵
سخن او دربارهٔ سکر، ۳۸۵
مناجات حلاج، ۳۸۵

نظرخواجه‌عبدالله درباره انتساب
نیز نجات به‌حلاج، ۳۸۶
وصیت او به‌پسرش در پسین‌شب
زندگانی، ۳۸۶، ۶۳۶
قول او درباره سماع، ۳۹۴
سخن او در آخر کتاب عین جمع، ۴۶۵
سخنان حلاج دربارهٔ کسانی کـه صوفیه را دوست دارند، ۴۶۵
و نیز: ۲۳۲، ۲۸۷، ۳۸۱
حماد قرشی: ۱۸۷
داستان او با جنید، ۱۸۷
داستان فروختن او مقنعهٔ اهـل خود را، ۱۸۷
حمدون قصار نیشابوری، حمدون بن احمدبن عمارة بـن زیـاد بن رستم القصار نیشابوری: ۱۲۱ ـ ۱۲۲
نظر سهل تستری دربارهٔ او، ۱۲۱
نظر جنید دربارهٔ او، ۱۲۱
سهم او در ترویج طریقهٔ ملامتیه در نشابور، ۱۲۱
نظر حمدون‌قصار دربارهٔ مدعی، ۱۲۲
حمدون قصار نمونه‌ای‌ازصوفیان ملامتی، ۱۲۲
داستان به‌مهمانی‌رفتن او، ۱۲۲
داستان جان‌کندن او، ۱۲۲
پای‌بندی او به‌شریعت، ۱۲۲
نظر او دربارهٔ خصلت‌خیر، ۱۲۲
نظر او درباره سیر سلف، ۱۲۲
عبدالله منازل شاگـرد حمـدون قصار، ۱۲۱
مقایسهٔ حمدون قصار میان نفس
خودش و نفس فرعون، ۱۲۱
استاد او ابوالحسن‌باروسی، ۱۲۲
ونیز: ۳۴۶، ۴۵۰، ۴۵۹
حمزهٔ عقیلی: ۱۵۷
سخن او دربارهٔ عارف، ۴۲۰
نقد شیخ‌الاسلام‌برسخن اودربارهٔ عارف، ۴۲۰
داستان او با پدر خواجه عبدالله در بلخ، ۱۵۷
داستان او با خضر (ع)، ۱۵۷
حرمت او در نظر پدر خواجـه عبدالله، ۳۸۲
و نیز: ۳۸۲، ۶۱۲ـ۶۱۳
حمزهٔ علوی، حمزةبن عبدالله‌ابوالقاسم العلوی الحسینی:
سخن او درباره شکم سیر و شکم گرسته، ۱۵۶
سخن او دربارهٔ سفر و حضر، ۱۵۶
شکم گرسنه رفتن او در بادیه، ۱۵۶
و نیز: ۸۱
حیری، ابوعثمان بن منصور الحیری، النیسابوری: ۲۴۰
تعریف او از مروت، ۲۳۳
طیلسان پوشیدن او، ۲۳۶
نقد و نظر شیخ الاسلام دربارهٔ او، ۲۴۰
نظر او دربارهٔجوانمردان، ۲۴۰
داستان آمدن او به‌نیشابور و استقبال باحفص از او و منبر نهادن برای او، ۲۴۰
نظر او دربارهٔ شوق، ۲۴۰
داستان او بامردی جوان، ۲۷۳

سؤال احمد بن السری از وی
دربارهٔ سماع، ۲۷۷ ـ ۲۷۸
نظر بوعثمان حیری دربارهٔ سماع
و مستمعان، ۲۷۷ ـ ۲۷۸
داستان او با بوجعفر فرغانی،
۴۱۴ـ۴۱۵
ونیز: ۱۰۸، ۱۱۳، ۱۹۶،
۲۳۷، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۹۵،
۳۰۱، ۳۴۶، ۴۱۳، ۴۲۸، ۴۳۳،
۴۵۰، ۴۸۴، ۴۸۹، ۴۹۴،
۴۹۷، ۵۰۷، ۵۰۸، ۵۳۳، ۵۴۹

«خ»

خالد صفوان: ۴۸۱
خالد معدان: ۲۷۸
سخن او در مورد دل: ۲۷۸
خراز، ابوسعید احمد بن عیسی:
۱۵۹ ـ ۱۶۰
مقایسهٔ جریری میان بوسعید
خراز و بایزید بسطامی، ۱۰۵
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان خراز
و واسطی وفارس عیسی بغدادی
ودیگران، ۱۵۹
سخن خواجه عبدالله درباره خراز،
۱۵۹
مقایسه خواجه عبدالله میان او
و جنید، ۱۵۹
اولین کسی که در علم فنا و بقا
سخن گفت، ۱۵۹
سخن مرتعش دربارهٔ خراز، ۱۵۹
علت خوانده شدن او به خراز،
۱۵۹ـ۱۶۰
مقایسهٔ او با واسطی و جنید،
۱۶۰
مقایسهٔ او با حصری و بایزید
و برتری خراز برآنان، ۱۶۰
سخن او دربارهٔ تصوف، قبول و
یافت، ۱۶۰
قول خواجه عبدالله دربرتری او
بردیگران، ۱۶۰
سخن خراز درباره بندگان خاص
خدا، ۱۸۱
سخن ابوسعید خراز دربارهٔ
مقامات توحید، ۱۸۱
قول او دربارهٔ علم و حکمت،
۱۸۱
قول او دربارهٔ مقامات اهل
معرفت، ۱۸۱
قول او دربارهٔ فانی، ۱۸۱
داستان دعا کردن او در عرفات،
۱۸۲
داستان او با کسی که درباره
صدق و علامت دوستی از او
پرسید، ۱۸۲
قول او دربارهٔ محب، ۱۸۲
تحسین وستایش خواجه عبدالله
از خراز، ۱۸۲
مقایسهٔ خراز میان عارف و
مرید، ۱۸۲
سخن خراز دربارهٔ صبر، ۱۸۲
قول او دربارهٔ دوگونه معرفت
قلوب، ۱۸۲
سخن او دربارهٔ وقت ماضی و
باقی، ۱۸۲
قول او درباهٔ نعمت، ۱۸۲
تعریف او از صدق، ۱۸۲
سخن او دربارهٔ رشك، ۱۸۳
داستان رفتن او به‌مصر درمحنت

صوفیان، ۱۸۳، ۵۵۴
داستان و علت بیرون کردن او از مصر، ۱۸۳
سخن او دربارهٔ نجات، ۱۸۳
نظر شیخ الاسلام دربارهٔ او، ۱۸۳
سخن خرازدربارهٔکسی‌که‌به‌نهایت می‌رسد، ۱۸۳
اعتقاد او درباره نقار میان صوفیان، ۱۸۳
تعریف او از انس، ۲۶۱
حرمت اونزدخواجه‌عبدالله، ۲۶۴
نظر خراز دربارهٔ ابن‌عطا، ۳۵۷
نظر او دربارهٔ جنید، ۳۵۷
سخن او در ذکر، ۴۴۱
دست زدن او در رقص بوالحسین بنان، ۴۸۸
مرگ خراز در سماع، ۵۸۰
نظر او درباره متمنی و متعنی، ۵۸۶
نظر او دربارهٔ دو نوع معرفت، ۶۳۵
سخن او درباره معرفت که آن را گناه خویش می‌شمرد، ۶۴۶
تعریف او از عارف، ۶۴۹
ونیز: ۳۸، ۹۳، ۱۲۶، ۱۴۴، ۱۴۸، ۱۹۷، ۲۳۲، ۲۶۰، ۲۶۷، ۳۳۹، ۴۱۳، ۴۴۱، ۴۸۹، ۵۵۴، ۶۴۶

خرقانی، ابوالحسن:
داستان احمدعلی شعیب باو، ۱۱۶
نصیحت او به‌خواجه عبدالله، ۳۴۹
پیشگوئی ابوالعباس قصاب آملی دربارهٔ او، ۳۷۲
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان خرقانی و قصاب آملی، ۳۷۳
سخن‌وی دربارهٔ دوستان‌الله، ۴۲۵
تعریف او از صوفی، ۴۳۱
سخن خرقانی درباره خردمندان، دوستان، و جوانمردان دردیدار خدا، ۴۳۱
سخنان او دربارهٔ غایت بنده با خدای، ۴۳۱
حرمت‌خرقانی نزدخواجه عبدالله، ۵۲۰
سخن خرقانی‌دربارهٔ شبلی، ۵۵۵
الهمد گفتن او به جای الحمد، ۵۹۶
روایت خواجه عبدالله از الهمد خواندن او، ۵۹۶
خرقانی پیرخواجه عبدالله، ۶۲۸
سخن‌خرقانی دربارهٔ‌صوفی، ۶۲۸
داستان دیدار خواجه عبدالله با خرقانی، ۶۲۸
و نیز: ۵۸۸

خضر (ع):
سخن اودربارهٔ دل باموسی (ع)، ۲۷۸
داستان خضر و جوانی درمسجد صنعا، ۴۳۸
سخن او به‌احمد حنبل درباره معرفت، ۶۳۶
ونیز: ۱۵۷، ۱۹۳، ۱۹۸، ۲۷۹، ۲۹۸، ۳۴۸، ۳۴۹، ۴۳۸، ۲۵۱، ۶۱۱، ۶۱۲

خلف مغربی: ۵۸۸

خلیل خازن: ۵۳۹
خواجه بوزید مرغزی:
داستان مردن و دفن کردن او، ۴۷۷
داستان ملاقات او با ابراهیم کرمانشاهی، ۴۷۷
خواجه بوعبدالله بوذهل عصمی:
داستان او با قرینج، ۵۹۶
خدمات او بهاریوکان، ۵۹۷
خدمت او بهشبلی، ۵۹۷
خواجه عبدالله انصاری، شیخ‌الاسلام ابواسمعیل‌عبدالله‌بن‌ابی‌متصور محمد بن ابی معاذ علی‌بن محمدبن احمد بن‌علی‌بن جعفر بن منصوربن ابی منصور مت الانصاری
گفتار او دربارهٔ انس باالله، ۲۳
سخن او درباره همراهی خداوند با جویندهٔ خود، ۲۵
گفتار او درباره ربوبیت و عبودیت، ۴۱
گفتار او درباره دیده، دیدار، بیننده، ۴۶ـ۴۷
مقالات او در ذکر و یاد خداوند، ۶۳
تعریف او از ذکر، ۶۳
سخنان او درباره خدمت کردن صوفیان، ۶۹
سخنان او درباره مدعیان و منکران، ۷۲
سخن او درباره معلوم، رستی و خدمت، ۷۷
گفتار او در پرستش خداوند، ۹۹
سخن او دربارهٔ نظاره، ۱۰۲
نظر اودربارهٔبیگانگی وصحبت، ۱۰۷
گفتار او درباره فهم ودریافت و یافت، ۱۰۷
سخن او درباره بهرهٔ بنده از حق و بهرهٔ حق از بنده، ۱۰۸
سخنان او دربارهعارف وحجاب، ۱۰۸
سخنان او در نقد احوال و اخبار بایزید، ۱۰۴
تفسیر شیخ الاسلام از آیت ان فی ذلك لذکری لمن کان له قلب والقی السمع و هوشهید، ۲۲۴
تفسیر او برآیت والبلد الطیب، ۲۲۴
تفسیر اوبرآیت حیوةطیبة، ۲۲۴
تفسیر او برآیت یا عباد لاخوف علیکم الیوم، ۲۲۷
سخنان او درباره صحبت باالله، ۲۴۳
سخنان او درباره سه گروه از متصوفه، ۲۴۸
سخنان او دربارهٔ دوستان خداوند، ۲۵۵
سخنان او درباره زیارت پیران، ۲۵۵
وصیت او یاران خود را درمورد حرمت یاران، ۲۶۸
اوراد او در شبانروز، ۳۲۴
سخن او درباره خدمت کردن یاران، ۴۰۵
تفسیر خواجه عبدالله از آیت

وادخلنی برحمتك فی عبادك الصالحین، ۴۲۴
تفسیر او برآیت فادخلنی فی عبادی، ۴۲۴
سخنان او دربارهٔ دوستان الله، ۴۲۵
نظر او درباره مشایخ صوفیه، ۴۳۹
گزینش او ده تن از مشایخ صوفیه را و نظرش دربارهٔ آن ده تن، ۵۲۰
بازداشتن او از مجلس گفتن، ۵۹۱
داستان فرج او، ۵۹۱
ونیز: تمام صفحات کتاب
خواجه علی حسن کرمانی: ۵۳۹، ۵۴۷
خواجه یحیی: ۱۸۲، ۵۵۶، ۶۲۱
خواص، ابراهیم بن احمد بن اسماعیل الخواص: ۳۴۸ ـ ۳۵۱
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۳۴۸
کتاب «اعتقاد» او، ۳۴۸
روش او برای درست‌کردن توکل، ۳۴۸
داستان حج‌کردن‌های او از طریق بادیه، ۳۴۸
سخن جنید در مرگ او، ۳۴۸
داستان رد کردن او درخواست خضر را برای همراهی، ۳۴۹
سخن او درباره علم، ۳۴۹
داستان نشستن او درمیان برف در زمستان، ۳۴۹
داستان دیدار ممشاد دینوری با او، ۳۵۰
داستان نشستن او در بیابان، ۳۵۰
داستان او با سیم‌هائی که بر سجادهٔ او ریختند، ۳۵۰
سخنان خواجه عبدالله درباره هیبت گور او، ۳۵۰
داستان خواص با فضل رازی، ۳۵۱
مرگ او در حال سماع، ۴۲۸
سخن او دربارهٔ فقرا، ۵۲۰
ونیز: ۲۴۷، ۳۴۵، ۴۷۷، ۴۹۴، ۴۹۵
خواص، ابوجعفر بن محمد بن نصیر الخلدی الخواص: ۴۹۵ ـ ۴۹۶
کتابهای او در تاریخ و حکایات و سیر مشایخ، ۴۹۵ ـ ۴۹۶
حکایات او، ۴۹۶
خواص، بوسلیمان:
داستان او باخرش در گزستان، ۵۲۱
خواص، سلم: ۷۰
خیران، بوعلی:
تفسیر خواجه عبدالله بر سخن او، ۴۵۵
خیر نساج، محمدبن‌اسماعیل السامری: ۳۴۴ ـ ۳۴۵
به‌خواب دیدن او پس از مرگ، ۱۰۷، ۳۴۵
توبه کردن شبلی در مجلس او، ۳۴۵، ۴۴۸
وجه تسمیهٔ او به‌خیر، ۳۴۵
داستان بازگشت او از حج و مزدوری کردن پنج‌ساله‌اش، ۳۴۵

داستان جان سپردن او به‌ملک‌الموت، ۳۴۷
و نیز: ۱۴۸

خیرچه:
داستان او با خواجه‌اش، ۵۹۵
داستان او به‌هنگام سیل و مناجاتش با خداوند، ۵۹۵
ایرادات خواجه عبدالله برسخنان او در مناجات، ۵۹۵
به‌شدن بیماران به‌دعای او، ۵۹۶
داستان او با دانشمندی که درد دندان داشت، ۵۹۶
مناظرهٔ او بر سر خواندن الحمد با دانشمندی که‌درد دندان‌داشت، ۵۹۶
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر مناظرهٔ او با آن دانشمند بر سر خواندن الحمد، ۵۹۶

«د»

داود (ع):
داستان سخن گفتن داود (ع) با خداوند، ۲۵۲، ۲۷۸
تفسیر شیخ الاسلام بر سخنان داود با خداوند، ۲۷۸

داود طائی:
سخنان او دربارهٔ‌مشتاق و غائب، ۴۹۰
و نیز: ۳۸، ۴۹۳

داود صباهانی: ۲۶۲

دراج، ابوالحسین: ۴۲۸_۴۲۹
دعاوی او، ۴۲۴
تفسیر شیخ‌الاسلام بر دعای ابوالحسین دراج، ۴۲۴
داستان او با بوجعفر مجذوم، ۴۲۳_۴۲۴
داستان سفر او از بغداد به ری برای‌زیارت یوسف حسین‌رازی، ۴۲۸_۴۲۹
مرگ او در سماع، ۵۸۰
و نیز: ۳۹۲، ۵۳۷، ۵۷۴

دقاق، بوعلی: ۶۳۰_۶۳۲
گلیم پوشیدن او، ۲۳۶
سخن او دربارهٔ معرفت رسمی، ۲۵۲
گردآوری ابوالقاسم قشیری مجالس بوعلی دقاق را، ۶۳۰
رفتن او هر سال به جائی، ۶۳۰
سخنان او دربارهٔ دوزخ، ۶۳۰
جواب دادن او نعره را با نعره، ۶۳۰
دوستداری اوهاریوکان را، ۶۳۰
توضیح خواجه عبدالله برسخنان بوعلی دربارهٔ دوزخ، ۶۳۰
اشعار دقاق دربارهٔ نزول، ۶۳۱
سخن او درباره مدعیان، ۶۳۱
نقد او از تصوف روزگارش، ۶۳۱
سخن او درباره یافت و طلب، ۶۳۱
توضیح خواجه عبدالله برسخنان او در مورد یافت و طلب، ۶۳۱
سخن او دربارهٔ ردکردن، ۶۳۲
نقد شیخ الاسلام برسخنان او درباره رد کردن، ۶۳۲
تعریف او از معرفت رسمی، ۶۴۱
سخن او در مورد کسانی که دم

از شناخت می‌زنند، ۶۴۶
ونیز: ۵۸۸
دقی، ابوبکر محمدبن داود الدمشقی: ۵۰۵ ـ ۵۰۷
داستان او در مهمانی سمیعی، ۵۰۵ ـ ۵۰۶
نقد و تفسیر شیخ‌الاسلام برسخن او در مهمانی سمیعی، ۵۰۶
داستان زاریدن‌او دربادیه، ۵۰۶
نقد و تحلیل شیخ‌الاسلام بر داستان او در بادیه، ۵۰۶
سخن وی درباره کلام الله، ۵۰۷
نظر او دربارهٔ سوء ادب فقرا، ۵۰۷
داستان دیدار او با قرافی، ۵۲۱
ونیز: ۱۲۶، ۱۸۲، ۲۹۵، ۳۹۷، ۴۰۳، ۴۳۵، ۴۶۷
دینوری، ابوالحسن علی‌بن محمدبن‌سهل، صایغ دینوری: ۴۰۳ ـ ۴۰۴
سخن او دربارهٔ بیزاری از دنیا، ۴۰۳
سخن او دربارهٔ تمنی و امل، ۴۰۳
نظر بوعثمان مغربی دربارهٔ او، ۴۰۳
سخن او دربارهٔ حب نفس، ۴۰۴
وصف او از مرید، ۴۰۴
ونیز: ۲۴۲، ۴۱۲، ۴۱۳، ۵۲۰
دینوری، ابوالعباس، احمدبن محمد: ۳۶۳ ـ ۳۶۴
نظر او درباره صدق، ۲۲۸
داستان بوسیدن محمد حامد واشگردی رکاب او را، ۳۶۳
اعتراض واسطی بر سخن او، ۳۶۳
سخن او دربارهٔ ذکر، ۳۶۳
سخن او درباره شناخت الله، ۳۶۳
سخن او در حیرت، ۳۶۳
توضیح خواجه عبدالله بر سخن او دربارهٔ حیرت ۳۶۳
دینوری، بوعبدالله محمدبن عبدالخالق الدینوری: ۵۶۴ ـ ۵۶۵
داستان ماندن او در کشتی و آژدن مرقع، ۳۹۱
داستان مردن او از گرسنگی در مسجدی در وادی القری، ۵۶۴
سخن او دربارهٔ فقرا، ۵۶۴
مقام او در فقر، ۵۶۴
داستان ماندن او یک سال در کشتی، ۵۶۴
سخن او در مورد مشغول کردن نفس، ۵۶۴
سخن او دربارهٔ زینت و آرایش ظاهر، ۵۶۵
سخنان خواجه‌عبدالله درباره‌ظاهر و باطن و نقد سخن بوعبدالله دینوری، ۵۶۵
دینوری، عبدالله‌بن محمد الدینوری: ۶۲۳
دینوری، فارس: ۲۵۵
دینوری، ممشاد: ۲۵۴ ـ ۲۵۷
سخن او درباره آئینه سر عارف، ۲۴۵
سخن او درباره صبر با حق، ۲۵۵
سخن او دربارهٔ راه به حق، ۲۵۵

روش او در زیارت پیران، ۲۵۵
سخن او دربارهٔ نگاه نکردنش به بهشت، ۲۵۵
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن او در مورد بهشت، ۲۵۵
تفسیر شیخ الاسلام بر سخنان او دربارهٔ زیارت پیران، ۲۵۵
سخنان او درباره معرفت، ۲۵۵
حکایت او با سگی که بانگ کرد، ۲۵۵
سخن او درباره ارواح انبیا و صدیقین، ۲۵۵
خواب دیدن محمدبن خفیف او را، ۲۵۶
سخن او دربارهٔ منکران، ۲۵۶
سخن او دربارهٔ اهل کلام، ۲۵۶
داستان دیدار او با خواص، ۳۵۰
سخن او درباره درگوییدن (ریاضت) شصت ساله‌اش، ۲۵۶
تفسیر شیخ‌الاسلام برقول ممشاد دربارهٔ راه به‌حق و صبر با حق، ۲۵۶
وصیت او با یاران، ۲۵۶
داستان او با کسی که می‌خواست ممشاد و صوفیان را مهمان‌کند، ۲۵۶ــ۲۵۷
سخن او دربارهٔ ادب مرید، ۲۵۸
تعریف او از انس، ۲۶۰

«ذ»

ذوالقرنین: ۱۴۵
ذوالکفل (برادر ذوالنون): ۱۱
ذوالنون مصری، ابوالفیض، ثوبان بن ابراهیم یا فیض‌بن ابراهیم‌الاخمینی. ۱۱ــ ۱۴
سه سفر ذوالنون و سه‌علم‌آوردن او، ۱۲
علت انکار مردم بر ذوالنون، ۱۳
تفسیر خواجه عبدالله از سه سفر و سه علم ذوالنون، ۱۳
مقایسهٔ ذوالنون و احمد حنبل (عارف و فقیه)، ۱۹
وصیت ذوالنون به یوسف حسین رازی، ۱۹ــ۲۰
سیاحت ذوالنون، ۲۳
تعریف ذوالنون از ذکر، ۶۳
سخن او دربارهٔ معرفت وحیرت، ۱۰۹
سخن او دربارهٔ آگاهی طالبان برآنچه طلب می‌کنند، ۱۳۹
سخن او دربارهٔ عقل، ۱۹۱
سؤال او از فلیح بغدادی مجنون، ۲۲۴
سخنان او درباره اولیاء و اطبا و احباء، ۲۲۵
حکایت او با بایعقوب هاشمی در روز عید رمضان، ۲۵۲
تفسیر و تمثیل شیخ‌الاسلام بر داستان ذوالنون در عیدرمضان، ۲۵۲
سخنان او دربارهٔ منکران، ۲۵۶
سخن او درباره شغل خاصان و منادیان الله، ۲۶۸
سخن بوعبدالله جلا دربارهٔ او، ۲۹۶
سخن او درباره یاد الله، ۳۰۵
روایت او از داستان زنگیی که

با یاد الله سپید می‌گشت، ۳۰۵
نظر او دربارهٔ دعا، ۳۲۳
داستان او با کسی که از وی طلب دعا کرد، ۳۲۳
حرمت طاهر مقدسی نزد او، ۳۳۰
نظر او درباره علم به ذات حق و سخن در حقیقت معرفت و اشارت از مشیی، ۳۳۰
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله براین نظرهای او، ۳۳۰_۳۳۱
داستان زندانی شدن او به دستور خلیفه، ۴۰۹
سخن او درباره علم بذات حق، ۴۸۴
سخنان شیخ‌الاسلام درباره سخنان ذوالنون درمورد شناخت خداوند، ۴۸۴
مرگ او در سماع، ۵۸۰
قول او دربارهٔ طالبان، ۵۸۶
سخن او درباره معرفت، ۶۳۵
سخن او به هنگام مرگ دربارهٔ شناخت ۶۴۲_۶۴۵
پاسخ او در جواب سؤال از عمل عارف، ۶۵۰
پاسخ او در سؤال از عارف، ۶۵۰
پاسخ او در سؤال از عارف، ۶۵۳
ونیز: ۲۴، ۳۵، ۴۱، ۴۷، ۹۰، ۱۳۳، ۱۵۹، ۱۹۰، ۲۵۱، ۲۶۷، ۲۹۰، ۲۹۵، ۲۹۸، ۳۱۴، ۳۹۲، ۴۰۸.

«ر»

رازی بجلی، بوبکر محمدبن عبدالله الرازی: ۵۲۵
سخن او درباره سماع، ۵۲۵
داستان مبتلاشدن او به کودکی در نیشابور، ۵۲۵
داستان او با بندار صیرفی، ۵۲۵
پاسخ او به بندار صیرفی در مورد مبتلا شدنش، ۵۲۵
کتاب اوکه اساس طبقات‌الصوفیهٔ سلمی بوده است، ۵۲۵
ونیز: ۲۵۵، ۴۳۹، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۷۱ ۵۰۶، ۵۲۶
رجا عبدالله جهبانی: ۸۷
رودباری، بوعبدالله احمدبن عطا الرودباری: ۵۵۳_۵۵۴
داستان وسوسهٔ او برکنار دریا، ۵۰۵
نسبت او با بوعلی رودباری، ۵۵۳
«آداب فقر» کتاب او، ۵۵۳
داستان او با شترش در بادیه، ۵۵۳
سخن او درباره حدیث نوشتن و درویشی، ۵۵۳_۵۵۴
داستان او با بوسعیدمقری، ۵۵۴
سخن او دربارهٔ صوفی بخیل، ۵۵۷
تفسیر خواجه عبدالله برسخن او درباره صوفی بخیل، ۵۵۷
ونیز: ۴۰۵، ۴۴۴، ۵۳۲، ۵۶۰
رودباری، ابوعلی، احمدبن محمدبن القاسم بن منصور بن شهریار بن

سهرفاذار بن فرغده بن کسری: ۴۴۴ـ۴۴۶
قول مشایخ بغداد دربارهٔ او، ۱۹۰
نظر او درباره بوالحسن سیوطی، ۴۰۵
شاعر صوفیان، ۴۴۴
حرمت او نزد خواجه عبدالله، ۴۴۵
تجلیل و ستایش خواجه عبدالله از اشعار او، ۴۴۵
نقد خواجه عبدالله بر اشعار او، ۴۴۵
سخن او درباره حجاب، ۴۴۵
سخنان او دربارهٔ دوستی، ۴۴۵
سخنان او درباره جنید، ابوالعباس سریج و ابوالعباس ثعلب و ابراهیم حربی، ۴۴۵
سخن بوالحسن حدیق و بوالعباس فرغانی دربارهٔ او، ۴۶۵
تعریف او از حیاء، ۶۲۳
تعریف او از تصوف، ۶۲۳ـ۶۲۴
سخن او دربارهٔ محبت، ۶۲۴
سخن او دربارهٔ ملامت اعراض خدا از بنده، ۶۲۴
و نیز: ۲۴۵، ۳۰۱، ۴۰۶، ۴۵۳، ۵۰۵، ۵۲۴، ۵۵۳، ۵۶۰

رویم، ابومحمد بغدادی، رویم بن احمد ابن محمد بن یزید بن رویم بن یزید: ۲۶۲ـ۲۶۴
سخن بوعبدالله دربارهٔ او، ۸۹
قول او دربارهٔ نجات، ۱۸۳
قول مشایخ بغداد دربارهٔ او، ۱۹۰
داستان او با خلیفهٔ بغداد و استناد رویم به جنید، ۱۹۷
تعریف او از توحید، ۲۰۸
نظر بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۲۳۲، ۲۶۲
رویم وکیل قاضی خداوند چهار بالش و احتشام ۲۶۲
تعریف او از صوفی، ۲۶۲
جواب او در پرسش از تصرف، ۲۶۲
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان رویم و جنید و ترجیح رویم بر جنید، ۲۶۲
داستان دیدار او با عمرو زجاج، ۲۶۲ـ۲۶۳
تعریف او از تصوف، ۲۶۳، ۶۲۳
گفتگوی جنید با عمرو زجاج دربارهٔ رویم، ۲۶۳
ایراد بر احتشام او و جواب رویم بدان، ۲۶۳
تفسیر خواجه عبدالله بر قول او درباره تصوف، ۲۶۳
سخن او دربارهٔ صوفی، ۲۶۴
تعریف او از قربت، ۲۶۴
حرمت او نزد خواجه عبدالله و برتری او بر جنید و نوری، ۲۶۴
نظر او دربارهٔ حال و مقال، ۳۲۶
سخن او به عبدالله خفیف درباره طریقت، ۴۶۲
تعریف او از مراقبه، ۲۶۴
سخنان او دربارهٔ خودش و ذکرش، ۶۲۳

نظر شبلی دربارهٔ او و گروهی دیگر از مشایخ، ۶۲۳
ونیز: ۲۵۴، ۲۶۱، ۲۹۲، ۳۰۱، ۳۶۳، ۴۱۸، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۱۹، ۵۳۷، ۵۶۰.

«ژ»

زجاجی، بوعمرو، محمدبن ابراهیم‌بن یوسف‌بن محمد: ۴۹۴ـ۴۹۵
سخن او دربارهٔ ابوحفص حداد، ۱۱۳
ترجیح او نفی بشریت را بر داشتن کرامت، ۱۸۸
سؤال او از جنید دربارهٔ عین دوستی، ۲۲۴
سخن خود او دربارهٔ‌عین دوستی، ۲۲۵
گفتگوی جنید با او درباره رویم، ۲۶۳
داستان دیدار او با رویم، ۲۶۲ـ ۲۶۳
ارادت او به جنید، ۴۹۴
سخن‌او دربارهٔ زائل‌شدن‌بشریت، ۴۹۴
سخن او دربارهٔ کسی که از حق و معرفت سخن می‌گوید، ۴۹۴ـ ۴۹۵
تفسیر خواجه عبدالله بر سخن بوعمرو زجاجی درباره سخن گفتن از حق، ۴۹۵
سخنان او درباره راه به خدا، ۴۹۵
ونیز: ۲۴۲، ۲۶۲
زرارة‌بن اوفی:
داستان مرگ او پس از سماع آیه‌ای از قرآن، ۵۸۱
و نیز: ۳۴
زریق:
داستان او با جبله، ۵۷۴ـ۵۷۵
زفی: ۸۶
زقاق، بوبکر زقاق کهین:
نقد شیخ‌الاسلام میان زقاق و شقیق، ۸۷
داستان کور شدن یك چشم او، ۴۳۵
رجوع او از حدیث نوشتن به طریقت، ۴۳۵
و نیز: ۴۳۴
زقاق، بوبکر زقاق مهین، احمدبن نصر: ۴۳۴ـ۴۳۵
سخن او دربارهٔ گناه، ۷۱
تفسیر خواجه عبدالله برسخن او دربارهٔ گناه، ۷۱
حاجت خواستن او از خداوند در کعبه، ۹۱
سخن او دربارهٔ عزت، ۱۱۶
نظر او دربارهٔ صحبت داشتن با مردمان، ۳۱۲
توضیح و تفسیر خواجه عبدالله برسخن او دربارهٔ صحبت، ۳۱۳
سخن ابوبکر کتانی دربارهٔ او پس از مرگش، ۴۳۴
سخن زقاق دربارهٔ تصوف، ۴۳۵
و نیز: ۱۲۶، ۱۸۲، ۳۰۱، ۴۱۳، ۴۶۷، ۵۰۵
زهرون: ۲۷۶
ستایش بوعبدالله مغربی ازفتوت او، ۲۷۶

داستان تماشای او، ۲۷۶
زهری: ۵۶۸
زهیربن بکیر:
خواب او دربارهٔ موالی، ۴۷۳
زیدبن علی:
تعریف او از مروت، ۲۳۳
زید عبدالله اصفهانی: ۶۲۲
زید عمری نسابه، بوالمعالی:
سخن او دربارهٔ نسبت، ۱۵۶

«س»

ساخری، شیخ، محمد:
داستان او با مردی که برسر گور مصطفی به‌مهمانی مصطفی آمده بود، ۶۰۷
و نیز: ۶۰۶
سال به، بوالحسین،شیخ الشیوخ: ۶۱۷ ـ ۶۱۸
رفتن مشایخ به‌خانهٔ او، ۶۱۷
نقد و تفسیر او درباره عمران تلتی، ۶۱۸
داستان دیدار او با عمران تلتی، ۶۱۸
داستان مهمان‌نوازی او از صوفیان، ۶۱۸
سالمی، بوعبدالله، محمدبن احمدبن سالم البصری: ۳۱۲
داستان او با سهل‌تستری، ۱۳۵
رد ابن‌خفیف برقول او، ۳۱۲
سخن او در مورد شناختن‌اولیای خدا، ۳۱۲
سخن او در مورد طاعت خداوند و کرامات، ۳۱۲
توجیه خواجه عبدالله قول او را، ۳۱۲
علت‌مهجور کردن او، ۳۱۲
و نیز: ۱۳۳
سباع موصلی: ۲۵۲، ۲۷۸
سرکی، بوالحسن: ۶۰۶ ـ ۶۰۷
اعتقاد و احترام او به سیروانی، ۳۶۶
داستان گفتگوی او با صوفیان در مسجد حرام دربارهٔ درویشی، ۶۰۶ ـ ۶۰۷
داستان در گذشتن او در بادیه، ۶۰۶
نقد خواجه عبدالله بر داستان مرگ او، ۶۰۶
قرین یافتن او، ۶۰۶
داستان پوزش خواستن او از صوفیان، ۶۰۷
سری سقطی، ابوالحسن سری‌بن‌المغلس السقطی: ۹۶ ـ ۹۷
سؤال سری سقطی از والـه دربارهٔ معرفت، ۶۵
سری سقطی اولین کسی که در بغداد به‌زبان توحید و حقایق احوال سخن گفت، ۹۶
سخن جنید دربارهٔ او ۹۶
سخن او درباره معرفت، ۹۶
سخن او دربارهٔ بدایت معرفت، ۹۷
نظر او دربارهٔ تظاهر، ۹۷
داستان او با راهبی در دیر، ۱۰۷
سخنان او دربارهٔ جنید هنگامی که جنید کودکی دوازده ساله بود، ۱۹۷

مناظرهٔ او با جنیددرهفت‌سالگی
جنید، ۲۰۱
سخن او دربارهٔ طالبان، ۵۸۶
و نیز: ۱۲۳،۱۳۹، ۱۵۹،۱۴۸،
۱۹۰، ۱۹۶، ۲۱۶، ۲۶۰،۲۴۵،
۲۷۲، ۳۲۸، ۳۴۵، ۶۲۵،۴۹۶
سعاده دمتاش (رمتاش) بن عبدالله: ۶۵۵
سعدون مجنون:
داستان او با عطای سلیمان به
هنگام استسقاء: ۲۷۷ ـ ۲۷۸
سفیان ثوری:
داستان خواب دیدن سفیان‌عینیه
سفیان ثوری را، ۵۴۰
سخن سفیان ثوری دربارهٔ ابو
هاشم صوفی، ۶
و نیز: ۴۲، ۶۸، ۷۲
سفیان عینیه:
خواب دیدن او سفیان ثوری را
و گفتگو با او، ۵۴۰
و نیز: ۵۸
سقا، شیخ‌علی:
داستان از خود غائب گشتن او،
۱۵۵ ـ ۱۵۶
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان او و
حمزهٔ بغدادی، ۱۵۵ ـ ۱۵۶
سرکب: ۵۸۹
سلامةبن روح الکندی: ۵۶۸
سلامی، ابوالحسین:
تفسیر او بر آیهٔ مایکون من
نجوی ثلثة الا هورابعهم، ۴۲۹
سلمی، عبدالرحمن:
سخنان قصاب آملی دربارهٔ کتاب
طبقات او، ۳۷۲
استفاده سلمی از کتاب تاریخ
بوبکر رازی بجلی در تدوین
طبقات، ۵۲۵
نظر سلمی درباره ابوالحسن
حصری، ۵۲۹
نظر او دربارهٔ ابوالقاسم مقری،
۵۶۰
اطلاعات او دربارهٔ سیروانی
کهین، ۵۶۷
نیاوردن‌سلمی، ابوبکرطرسوسی
را در تاریخ‌خود، ۵۷۲
و نیز: ۱۲، ۴۴۰، ۵۰۷، ۵۶۱،
۵۸۵
سلیمان: ۱۴۵
سلیمان دارانی، عبدالرحمن‌بن احمدبن
عطیة العنسی: ۴۳
سخن او دربارهٔ نور و بهای
دوستان خداوند، ۴۳
قول با سلیمان دارانی دربارهٔ
حقیقت معرفت، ۴۳
سخن او درباره حقیقت و کتاب
و سنت، ۴۴
قول او درباره مشغول کردن از
الله، ۴۴
قول او دربارهٔ فقر، ۴۴
باسلیمان دارانی و احمدبن‌
الحواری و مقایسهٔ روزگار، ۴۸
سخن او دربارهٔ حجاب، ۱۰۶
و نیز: ۳۰۰
سمنون، سمنون‌بن حمزةالکذاب،
البغدادی، المحب: ۲۷۲ ـ ۲۷۴
مناظرهٔ سمنون با نوری درمسئله
دوستی الله، ۱۹۳
داوری شیخ‌الاسلام میان نوری و
سمنون در مسئله دوستی الله،

۱۹۳
علت کذاب نامیدن او، ۲۷۲، ۲۷۴
داستان قضیب بران زدن او بر لب دجله، ۲۷۲
سبب محب نامیدن او، ۲۷۲
و نیز: ۲۰۰، ۳۰۱، ۴۹۵، ۵۱۹
سمیمی: ۵۰۵
سوری، بونصر شاه:
داستان پناهنده شدن شیخ بوسعیدبن حمد زاهدی هروی به خانهٔ او، ۵۹۱
نقد شیخ‌الاسلام بر این داستان، ۵۹۱
سوسی، ابویعقوب، یوسف‌بن حمدون السوسی: ۳۳۸
نظر او دربارهٔ سخن گوینده از توحید به‌تکلف، ۲۰۹
سخن او دربارهٔ تکلف، ۳۳۹
سخن او درباره فقیر مسافر، ۳۳۹
توضیح خواجه عبدالله برسخنان او، ۳۳۹
داستان آمدن ابوعلی مشتولی به زیارت او، ۴۵۵
و نیز: ۳۴۱، ۴۵۳، ۴۵۴
سهل تستری، سهل‌بن عبدالله‌بن یونس ابن عبدالله‌بن رفیع: ۱۲۲ ـ ۱۲۶
نظر او دربارهٔ حمدودن قصار، ۱۲۱
نظر او دربارهٔ بدبختی، ۱۲۳
نظر او دربارهٔ نیک‌بختی، ۱۲۳، مقایسه شود با نظر عتبهٔ غسال
سخن او دربارهٔ درویش گدا، ۱۳۵
نظر او دربارهٔ علم تصوف، ۱۳۴
نظر او دربارهٔ توفیق، ۱۳۴
نظر او دربارهٔ آیات، معجزات، کرامات، معونات وتمکین، ۱۳۴
نظر او دربارهٔ فتنهٔ سه‌گانه، ۱۳۴
نظر او دربارهٔ وجد، ۱۳۴
نظر او دربارهٔ ضرورت، قوام، قوت و معلوم، ۱۳۴
سخنان ابن‌سالم درباره ریاضت‌های سهل تستری، ۱۳۴
تفسیر سهل تستری بر آیت و اجعل‌لی من‌لدنك سلطانا نصیرا، ۱۳۵
سخن او درباره ممتحن بی‌صبر، ۱۳۵
داستان مرقع‌پوشیدن او در هفت سالگی، ۱۳۵
داستان خوش شدن و به صحرا رفتن او در شب، ۱۳۵
نظر او دربارهٔ آفرینش خلق، ۱۳۵
داستان او با عبدالله سالمی، ۱۳۵
ریاضت‌های سهل تستری، ۱۳۴، ۱۳۵
سخن او دربارهٔ جویندگان حق، ۱۳۶
داستان او با شخصی که تنگ دست بود، ۱۳۶
بیماری بواسیر او، ۱۳۶

شفا یافتن بیماران به‌دعای وی، ۱۳۶
ولایت او و رابطهٔ آن با بیماری او، ۱۳۶
سخن او به هنگام مرگ دربارهٔ جنید، ۲۰۱
تعریف او از توکل، ۳۳۸
سخن او درباره پیر و مقتدا، ۵۲۰
و نیز: ۲۸۷، ۲۸۸، ۳۰۷، ۳۱۲، ۳۵۵، ۳۹۹، ۶۳۵، ۶۴۹
سهل صفاهانی، علی:
داستان او با فتح‌موصلی، ۱۳۰
سهل عاصم: ۲۵۱
سهل علی مروزی:
سخن او دربارهٔ فراغت دل، ۲۸۴
سخن او دربارهٔ فراغ، ۲۸۵
سهل محمد سهل: ۱۵۵
سیاری، ابوالعباس، قاسم‌بن مهدی بن احمد بن سیار: ۳۶۴ ــ ۳۶۵
سخنان او دربارهٔ ریاضت‌مرید، ۳۶۵
سخن او دربارهٔ معرفت، ۳۶۵
نظر او در مورد ابوبکرواسطی، ۳۶۵
تعریف او از معرفت، ۶۴۵
و نیز: ۴۳۳، ۶۴۹
سیاری، عبدالواحد:
داستان وقف کردن او سرای خود را بر صوفیان، ۳۶۵
و نیز: ۴۶۰
سیاوشانی، عبدالرحیم‌بن یحیی بن محمد: ۶۵۵
سیده (زن مظفر کرمانشاهی): ۲۷۶
سیروانی، بوالحسن علی‌بن جعفر‌بن داود، سیروانی کهین: ۵۶۷ ــ ۵۶۹
طیلسان پوشیدن او، ۲۳۶
سخن او دربارهٔ صوفی، ۲۶۴
سخنان او دربارهٔ عارف، ۲۸۸
سخن او دربارهٔ سماع، ۳۶۶
داستان گریان شدن او به‌هنگام سماع صوفیان، ۳۶۶
سخن او درباره خدمت کردن یاران، ۴۰۵
سخنان او درباره کسانی که صوفیه را دوست دارند، ۴۶۶
حرمت او در نظر خواجه‌عبدالله، ۵۲۰
سخن او در مورد حب ریاست، ۵۴۰، ۵۶۸
تعریف او از تصوف، ۵۶۷، ۵۶۸
فخر کردن شیخ عمو و شیخ عباس به‌دیدار او، ۵۶۷
نقد خواجه عبدالله براین‌افتخار، ۵۶۷
سخن او در مورد اوزاد، ۵۶۷
سخن او در مورد صوفیه، ۵۶۷
مقعد بودن او، ۵۶۷
مقعد بودن او، ۵۶۷
داستان برخاستن او بر پای به هنگام نماز و سماع، ۵۶۷
اطلاعات سلمی از او، ۵۶۷
سخن او دربارهٔ ترک‌تدبیر، ۵۶۸
سخن او دربارهٔ خلق: ۵۶۸
سخن او دربارهٔ عز و ذل، ۵۶۸
سخن او دربارهٔ خودش، ۵۶۸
وصیت او درباره کسانی که

صوفیه را دوست دارند، ۵۶۸
تعریف او از فقیر، ۵۶۹
سخن او دربارهٔ فقیر، ۵۶۹
سخن او دربارهٔ طلب، ۵۶۹
سخن او دربارهٔ عبادت، ۵۶۹
نقد او برسخن مرتعش، ۵۶۹
نقد او برسخنان ابوالخیرتیناتی درباره اشراف بر دوزخ، ۵۶۹
روایت او از جنید، ۵۶۹
سخن او درباره طلب و طالب، ۵۸۶
سخنان او درباره پسر شیخ ابوالحسین جهضم همدانی، ۶۰۲ ــ ۶۰۳
و نیز: ۷، ۱۶۳، ۲۹۲، ۳۴۸، ۳۶۵، ۴۱۹، ۴۶۵، ۵۱۲،۵۱۹، ۵۷۲، ۵۸۸، ۶۰۶
سیروانی، بوالحسن علی‌بن محمد، سیروانی مهین: ۵۱۹ ــ ۵۲۰
تعریف او از تصوف، ۲۰۷
سخن او دربارهٔ رضا، ۵۲۰
و نیز: ۵۶۷

«ش»

شافعی:
سخن او دربارهٔ قدر، ۴۲
سخن او دربارهٔ صوفیان، ۷۲
و نیز: ۱۱، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۱۹۶، ۲۲۳، ۳۱۳، ۳۷۶، ۵۴۰
شاگردالحسین: ← هیکل
شاه شجاع، شاه بن شجاع الکرمانی: ۲۳۶ ــ ۲۳۷
سخن شیخ مومل جصاص دربارهٔ او، ۱۱۳
«مرآت الحکما» کتاب او، ۲۳۶
قبا پوشیدن او، ۲۳۶
کتاب او در فضل فقر برغنا در رد کتاب یحیی معاذ رازی در فضل غنابر فقر، ۲۳۶
داستان فروختن او پنجاه حج را به دومن نان، ۲۳۷
جواب او به‌فقیهی که او رامتهم به‌استخفاف باشریعت‌کرد، ۲۳۷
داستان ایستادن او با قبا بالای سر باحفص نشابوری، ۲۳۷
داستان چهل سال خفتن او، ۲۳۷
خوابیدن او پس از چهل سال و خدای را به خواب دیدن و پیوسته خفتن او پس از آن، ۲۳۷
سخنان او دربارهٔ فراست، ۲۳۷
و نیز: ۲۴۰، ۵۳۴
شاه کستگانی:
اختلاف او با نصرآبادی درمورد شناخت حقیقی، ۶۴۶
داوری بواسحق ترازوگر میان شاه کستگانی و نصرآبادی، ۶۴۷
شاهیان (منسوب به ابانصربن‌الشاه المروروذی)
سخنان‌شیخ‌الاسلام دربارهٔشاهیان و حرمت ایشان در مرو، ۵۹۱
شبلی، ابوبکر جعفربن یونس: ۴۴۸ــ ۴۴۹
سخن شبلی درموردمرید وعارف، ۶۴
سخن او دربارهٔ نعمت و نقمت، ۷۸
داستان خواب وی درموردآرایش

بغداد و فسق و فساد درآن‌شهر، ۹۳
سخن وی درباره الله گفتنش،۹۳
قول او درباره زهد دنیا، ۱۴۵
نظر مشایخ بغداد دربارهٔ او، ۱۹۰
تعریف او از تصوف، ۲۰۷
سخنان او به‌غلام‌خراسانی، ۲۰۷
داستان دست کشیدن او به سر بایعقوب میدانی، ۲۴۳
تعریف او از انس، ۲۶۰
دیدار بوعبدالله عبادانی با او، ۳۰۷
گفتگوی شبلی با درویشی، ۳۰۷
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله بر سخنان شبلی با آن درویش، ۳۰۷ ـ ۳۰۸
داستان سؤال و جواب شبلی با کودکی، ۳۰۸
داستان او با طبیبی که در بیمارستان بیماران را دارو می‌داد، ۳۱۵
حرمت طاهر مقدسی نزد او، ۳۳۰
تعریف او از توکل، ۳۳۸
پدر شبلی حاجب الحجاب خلیفه، ۳۴۲
داستان حلالی خواستن او از مردمان، ۳۴۲
دیدار او با شیخ یعقوب‌میدانی، ۳۴۲
توبه‌کردن شبلی در مجلس‌خیر النساج، ۳۴۵، ۴۴۸
شبلی نخستین کسی که از علم تصوف برسر منبر سخن گفت، ۴۴۹
بیست‌و دوبار به‌بیمارستان‌بودن او، ۴۴۹
سخن او دربارهٔ وقت، ۴۴۹
تاکید و تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن شبلی دربارهٔ وقت، ۴۴۹
سخنان او دربارهٔ زکات صوفیان و غیر صوفیان، ۴۵۱، ۴۵۱
شبلی از نظر بوبکر طمستانی، ۳۶۴، ۵۱۵
نظر بوالعباس دینوری دربارهٔ او، ۳۶۴
نقد خواجه‌عبدالله برشبلی، ۳۶۴
سخنان شبلی زیر دار حلاج، ۳۸۱
داستان برخورد او با قاضیی که حلاج را بر دار کرده بود، ۳۸۱
سخن او دربارهٔ وقت، ۳۹۳
انکار شبلی بر ابوبکر یزدانیار ارموی، ۴۶۲
تأیید نظر بوبکر طمستانی از سوی خواجه عبدالله انصاری، ۵۱۵
حصری یگانه شاگرد شبلی، ۵۲۹
سخن شبلی درباره حصری، ۵۲۹
نظر خواجه عبدالله درباره‌شبلی و تنها شاگرد او، حصری، ۵۲۹
ایراد جنید بر شبلی، ۵۵۴
سخن خرقانی دربارهٔ شبلی، ۵۵۵
مرگ او در سماع، ۵۸۰
اصلاح کردن شبلی شارب شیخ

احمد نجار را، ۵۴۹
خدمات خواجه عبدالله بوذهل به شبلی، ۵۹۷
تعریف شبلی از اکرم الاکرمین، ۶۲۱
نقد و تفسیر خواجه عبدالله براین تعریف، ۶۲۱
جواب شبلی به سؤال از او درباره سماع، ۶۲۱ـ۶۲۲
داستان گفتگوی شبلی با عبدالرحمن بن الخراسانی، ۶۲۲
داستان شبلی با کسی که در خانهٔ او را زد و او را می‌خواست، ۶۲۲
نقد و تفسیر شیخ‌الاسلام براین داستان، ۶۲۲
جواب شبلی به کسی که از او دربارهٔ راه به‌خدا سؤال کرد، ۶۲۲
سخنان او درباره انواع انس، ۶۲۳
تعریف او از توکل، ۶۲۳
تعریف او از تصوف، ۶۲۳
سخن شبلی درباره جنید، رویم، جریری، ابن عطا و ابن مسروق و کتانی، ۶۲۳
پاسخ او به سؤال درباره عارف، ۶۴۰
علامت معرفت از نظر او، ۶۳۵
پاسخ شبلی به سؤال از توان شناخت حق، ۶۴۹
سخن او درباره شناسائی خدای، ۶۴۹
سخنان شبلی در قرب و بعد، ۶۵۱
و نیز: ۱۲، ۶۴، ۱۷۰، ۲۰۶، ۴۵۵، ۴۶۴، ۴۹۶، ۴۹۷، ۵۰۱، ۵۲۴، ۵۳۲، ۵۶۷، ۵۸۵
شبهی، ابوبکر، محمدبن جعفرالشبهی: ۵۳۳
تعریف او از فتوت، ۲۲۸، ۵۳۳
شجاع صوفی: ۶۵
شریف محمد بن علی‌بن زید: ۱۵۶
شریك نخعی: ۷
شقاق، باحفص: ۱۰۸
شقاق، بوبکر محمدبن عبدالله‌الشقاق: ۴۴۱
شقیق بلخی، ابوعلی‌شقیق‌بن ابراهیم‌ـ البلخی: ۸۶
صاحب رای بودن او و سپس صاحب حدیث گشتن او، ۸۶
پسر مبتدع و مخلوق گوی او، ۸۶
سخن او در تفسیر قرآن، ۸۶
گرفتن او طریقت را از ابراهیم ادهم، ۸۶
گفتگوی او با ابراهیم ادهم درباره معاش، ۸۶
مقایسه او با ابراهیم ادهم، ۸۶
سخن او دربارهٔ گناه، ۸۷
نقد شیخ‌الاسلام بر سخن‌شقیق دربارهٔ گناه و ترجیح سخن زقاق بر سخن او، ۸۷
تعریف او از توکل، ۳۳۸
و نیز: ۱۰۴
شقیقی: ۵۸۸
شکر قهندزی، محمدبن‌المنذز: ۸۶
شکلی، عباس‌بن یوسف الشکلی: ۱۴۰

سخن او درباره مشغول از الله و مشغول به‌الله، ۱۴۰
شومانی، بوجعفر:
سخن او دربارهٔ دوست، رفیق و برادر، ۴۱۲
شیبه: ۵۹۵
شیخ ابواسحق شهریار: ۲۲
شیخ‌احمد نجار استارآبادی:
داستان اصلاح کردن شبلی‌شارب او را، ۵۹۴
شیخ حمویه: ۱۲۴
شیخ عباس فقیر هروی:
داستان او با ابوالعباس نسائی، ۳۷۰
و نیز: ۲۸۷، ۳۶۹، ۳۷۰، ۴۶۶، ۵۷۲، ۶۱۷، ۶۱۸
شیخ عروبن الزنابه، ابوالاصبع: ۲۷۶ـ۲۷۷
به‌خواب دیدن او پس از مرگ، ۲۷۶ـ۲۷۷
شیخ عمران کبیر: ۳۹۶
شیخ‌عمو:
داستان دیدار او با ابوبکر پالیزوان، ۵۲۶
داستان اشتیاق او برای زیارت حصری، ۵۳۲
بزرگداشت او از ابوبکر فراء، ۵۳۲
داستان او با بوبکر فراء، ۵۳۲ـ۵۳۳
فخر کردن او از دیدارسیروانی کهین، ۵۷۶
و نیز: ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۲، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۱۰، ۴۶۵، ۴۷۳، ۵۰۸، ۵۲۶، ۵۴۷، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۹، ۵۸۰، ۵۸۸، ۵۸۹، ۵۹۰، ۵۹۷، ۵۹۸، ۶۰۳، ۶۰۷، ۶۰۸، ۶۱۷، ۶۳۱
شیرازی، بوسعید: ۶۰۶

«ص»

صابونی، بامنصور: ۵۶۰
صابونی، عبدالرحمن:
تفسیر او بر آیت و اذکر عبدنا ایوب...، ۲۷۷
صبیحی، ابوالحسن: ۴۰۴
بیرون کردن او از بصره، ۴۰۴
زندگی کردن سی ساله در سرب، ۴۰۴
تصنیف او، ۴۰۴
سخن او دربارهٔ نمازگـزاران مسجد بصره، ۴۰۴
برداشت او از آرزومند، ۴۰۴
تعریف او از عزیب، ۴۰۴
صعلوکی، ابوسهل محمدبن سلیمان الصعلوکی الفقیه: ۵۸۵
بزرگی وی، ۵۸۴
داستان بوبکر شکیر با سهل صعلوکی، ۵۸۴
جلسات درس او، ۵۸۴
دانش و توانائی او در فضل و علوم زمانش، ۵۸۵
سخنان او دربارهٔ خودش، ۵۸۵
سخنان او دربارهٔ سماع، ۵۸۵
تعریف او از تصوف، ۵۸۵
سختان خواجه عبدالله دربارهٔ وی، ۵۸۵
ایراد بوعبدالله ختن بر سهل

صعلوکی، ۵۸۶
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ سهل صعلوکی و بوعبدالله ختن، ۵۸۶
صعلوکی، ابوالطیب سهل‌بن محمدبن سلیمان صعلوکی:
سخن او دربارهٔ حضرت موسی، ۵۸۵
سخنان او دربارهٔ عقوق والدین و عقوق استاد، ۵۸۵
صیرفی، ابوالحسن علی‌بن بندار‌بن‌الحسین الصوفی:
داستان او با بوعبدالله خفیف، ۳۰۱
احترام او به جنید، ۳۰۱
داستان او با بوعبدالله جلا، ۳۰۲
سخن او دربارهٔ رسیدن به حق، ۳۰۲
اعتقاد خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۳۰۳
حرمت او در نظر خواجه عبدالله، ۵۲۰
داستان او با بوبکر رازی بجلی، ۵۲۵

«ض»

ضمره: ۲۳۳

«ط»

طاقی، ابوعبدالله:
داستان شهادت عرضه کردن بر او، ۳۳۸
حرمت او در نظر خواجه عبدالله، ۵۲۰
داستان ملاقات خواجه‌عبدالله و گروهی دیگر با طاقی، ۶۰۳
و نیز: ۲۵۵، ۴۰۹، ۵۳۹
طاهر مقدسی: ۳۳۰
نظر او دربارهٔ نور عارفان، ۳۳۵
حد معرفت از نظر او، ۳۳۵
و نیز: ۳۰۱، ۴۹۷، ۵۳۷
طبرانی، محمد:
داستان سماع او برای ابوبکر سوسی و تغییر حال او، ۵۸۰
آمدن مشایخ به دیدن وی و درخواستن که داستان بیت خواندن خود را باز گوید، ۵۸۰
طبری، بوالحسن: ۳۸۲
طبری، بوزرعه:
سؤال او از شبلی درباره شناخت حق، ۶۳۶
و نیز: ۱۰۸، ۱۹۱، ۵۰۱
طرسوسی، ابوبکر علی‌بن احمدبن‌محمد الطرسوسی الحرمی: ۵۷۲ـ۵۷۳
داستان مهمانی و سماع او، ۵۷۲
نیاوردن سلمی او را در تاریخ خود، ۵۷۲
عبادت‌های او و داشتن لقب «طاوس‌الحرمین»، ۵۷۲
طلحهٔ تبلی: ۲۴۳
طلحیان: ۴۲۰
طمستانی، بوبکر: ۵۱۴ـ۵۱۵
سخن او دربارهٔ شبلی، ۳۶۴، ۵۱۵
سخن او دربارهٔ حیات، ۵۱۴
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن او دربارهٔ حیات، ۵۱۵

سخن او دربارهٔ نفس، ۵۱۵
سخن او دربارهٔ همت، ۵۱۵
نظر او دربارهٔ حقیقت، ۵۱۵
نظر او دربارهٔ شبلی، ۵۱۵
تأیید نظر او دربارهٔ شبلی، ۵۱۵
سخن او دربارهٔ قرب، ۵۱۵
سخن او دربارهٔ مقام، ۵۱۵
طوسی، محمدبن منصور الطوسی: ۱۲۶
استاد مشایخ بزرگ، ۱۲۶
داستان او با مردی که درطواف می‌زارید، ۱۲۶
سخن او دربارهٔ حقیقت فقر، ۱۲۶ـ۱۲۷
محمدبن منصور طوسی شیخ ملامتی، ۱۲۷
سخن اودربارهٔ زادمسافرطریقت، ۱۲۷
تفسیر خواجه‌عبدالله بر این‌سخن او، ۱۲۷
داستان او با منکر ملامتیه، ۱۲۷
و نیز: ۳۸، ۱۵۹، ۲۴۵
طین: ۵۲۵

«ع»

عارف عیار، منصور: ۶۱۳ ـ ۶۱۴
سخنان او دربارهٔعلی‌بن‌ابیطالب، ۶۱۴
نقد سخنان او دربارهٔعلی، ۶۱۴
عباد منقری: ۲۳، ۶۹
عباس‌بن شاعرالازدی: ۱۴۲
سخن او در هنگام رفتن، ۱۴۲
داستان او با بوسعید سالینی حافظ، ۱۴۲
و نیز: ۴۸۵
عباس‌بن حمزةالنیسابوری، ابوالفضل: ۱۳۹، ۱۴۰
عباس‌بن محمدالخلال:
داستان او با ابوالخیر تیناتی، ۴۷۲
عبدان هیتی: ۲۶۰
عبدالباری، برادر ذوالنون: ۱۱
عبدالخالق، برادر ذوالنون: ۱۱
عبدالرحمن خراسانی: ۳۵۱، ۴۵۱
عبدالرحمن مهدی: ۱۳۰
عبدالرحیم اصطخری:
داستان رفتن او با سگبانان به دشت، ۱۴۹، ۵۳۷
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله بر این داستان، ۵۳۸
عبدالرزاق: ۴۳۸
عبدالعزیز بحرانی:
داستان احتساب کردن او و پوست او را کندن، ۳۷۶
سؤال او از بوالعباس سریج، ۳۷۶
عبدالعزیزبن عمیر:
سخن او درباره عطایای‌خداوند به بنده، ۴۶
نقد و تفسیر خواجه عبدالله بر سخن او، ۴۶
عبدالعزیز دمشقی: ۴۳
عبدالعزیز مرغزی: ۲۸۷
عبدالله احمد حنبل: ۸۲، ۵۱۲
عبدالله انصاری:← خواجه عبدالله انصاری
عبدالله بستی: ۲۲۵

عبدالله‌بن بکیر مروزی:
سخن عبدالله مبارک دربارهٔ او، ۷۶
عبدالله‌بن حاضر:
داستان او با یوسف‌حسین رازی، ۲۶۸_۲۶۹
عبدالله‌بن محمد خراز:
سخن یوسف‌بن حسین‌رازی‌دربارهٔ او ۳۹۶
نظر او دربارهٔ صیانت اسرار، ۳۹۶
سخن او دربارهٔ حریت باطن و عبودیت ظاهر، ۳۹۶
نظر او دربارهٔ ذکر، ۳۹۶
سخن او دربارهٔ گرسنگی، ۳۹۶
عبدالله حداد رازی: ۳۶۳، ۴۶۰،۴۶۵
عبدالله خراز رازی: ۴۸۵، ۵۶۰
عبدالله سعید کلاب:
داستان رد بیرون کردن او بر گروه‌های مختلف و پذیرفتن او علم وکلام صوفیان را پس‌شنیدن سخنان جنید، ۲۰۶_۲۰۷
عبدالله عصام مقدسی:
سؤال او در خواب از مصطفی (ص) درباره حقیقت تصوف، ۴۶۰
عبدالله‌القطان: ۲۹۶
عبدالله گازر: ۲۶۰
عبدالله مبارك:
سخن او دربارهٔ نفس، ۹۹
داستان او با علی سهل مروزی، ۲۸۴
و نیز: ۳۲، ۷۶
عبدالله منازل، عبدالله بن محمدبن منازل: ۴۵۹_۴۶۰
بهترین شاگردان حمدون‌قصار، ۱۲۱
مردی تمام، ۴۵۹
سخن او دربارهٔ درویشی، ۴۵۹
سخن او در عبودیت، ۴۵۹
سخن او درباره کسی که در این کار بزور درآید، ۴۵۹
سخن یکی از بزرگان دربارهٔ وی، ۴۵۹
سخن او دربارهٔ ذل کسب و ذل سؤال و ذل رد، ۴۶۰
سخن او در مورد ابراهیم کرمانشاهی، ۴۷۷
داستان گذشتن او بر گورستان و سخن او در شناخت، ۶۴۴
و نیز: ۵۳۲، ۶۴۴
عبدالله مهدی باوردی: ۱۱۷
داستان آهنگری کردن او، ۱۱۷
رفتن باحفص به زیارت او، ۱۱۷
و نیز: ۱۱۳
عبدالله نباداني:
سؤال او در خواب از مصطفی (ص) دربارهٔ نشست وخاست با مردم، ۴۶۰
عبدالملك اسکاف: ۳۸۲، ۶۱۳
عبدالواحد اصفهانی: ۴۳۸
عبدالواحدبن بکر: ۷۸، ۴۸۱
عبدالواحدبن زید بصری: ۱۳۰_۱۳۱
سخن او دربارهٔ صوفی، ۱۳۱
نقد خواجه عبدالله بر سخن او دربارهٔ صوفی، ۱۳۱
و نیز: ۲۴۷

عبدالواحد سیاری: ← سیاری
عبدالوهاب‌بن احمد الانباری: ۶۲۳
عبید بسری: ۲۹۵
عبیدالله رازی، ابومحمد، عبیدالله‌بن محمد بن عبدالرحمن الرازی الشعرانی:
سخنان او دربارهٔ عارف، ۵۱۹
سخن او دربارهٔ معرفت، ۵۱۹
سخن او دربارهٔ دنیا، ۵۱۹
عتبه: ۵۹۵
عتبهٔ عنسمال:
نظر او دربارهٔ نیک‌بختی و بدبختی، ۱۳۳-۱۳۴
عثمان آدمی: ۵۲۵
سخن او دربارهٔ حجابهای سه‌گانه، ۵۲۶
عثمان‌بن سعیدالدارمی: ۱۲۶
عثمان‌بن عفان: ۱
عثمان عماره: ۶۹
عراقیان: ۱۷۱
عراقیه: (عجوزی در نیشابور)
به خواب دیدن او پس ازمرگ، ۱۰۷
عزرائیل: ۴۶۶
عزیزی (از مشایخ ذوالنون): ۲۴
مقایسهٔ عزیزی و عبدان هیتی، ۲۶
داستان عزیزی با ابوالاسود مکی، ۲۵
عطای سلیمان:
داستان خفتن او در آفتاب، ۲۷۸
داستان او با سعدون مجنون، ۲۷۷-۲۷۸
عقیل: ۵۶۸
عقیل بستی:
داستان او با ابوالعباس قصاب، ۶۰۲
علی اعرج هاشمی:
داستان سماع کردن او، ۳۹۲
علی بکار: ۷۰
علی‌بن ابیطالب، امیرالمؤمنین:
پرسش‌های او از حسن بصری، ۲۲۵
سخن علی دربـاره بهشت و مسجد، ۱۰۸، ۲۴۷
و نیز: ۶۱۴
علی‌بن احمدالحنظلی، بوالحسین: ۶۲۴
علی‌بن الحسن المحرم الصوفی: ۵۸۵
علی‌بن حمزه اصفهانی حلاج: ۲۸۷
داستان افتادن حکایات ازآستین او در آب، ۲۸۷-۲۸۸
علی بنداز صیرفی ← صیرفی
علی‌بن سهل سپاهانی، علی‌بن سهل‌بن الازهرالاصفهانی، ۲۸۳-۲۸۴
داستان گزاردن او وام عمروبن عثمان مکـی را: ۲۳۳-۲۳۴، ۲۸۳
تفسیر شیخ‌الاسلام بر نحوه وام گزاردن او، ۲۳۴
سؤال او از عمرو عثمان مکی دربارهٔ قانون ذکر، ۲۳۴
سخن او دربارهٔ درویشان، ۲۸۳
تفسیر شیخ‌الاسلام بر سخن او دربارهٔ درویشان، ۲۸۳
سخن او درباره غرور اعمال و فساد باطن، ۲۸۳
تعریف او از تصوف، ۲۸۳

تعریف او از حقیقت توحید، ۲۸۳
سخن او دربارهٔ روز بلی، ۲۸۴
نقد شیخ‌الاسلام بر سخن او دربارهٔ روز بلی، ۲۸۴
داستان او با بوطالب خزرج بغدادی، ۵۴۸
نقد خواجه‌عبدالله بر داستان او با بوطالب خزرج بغدادی، ۵۴۸
و نیز: ۱۳۰
علی‌بن شعیب سقا:
داستان حج‌های پنجاه وانده‌گانهٔ او، ۲۸۸
علی‌بن فضیل‌بن عیاض: ۳۴
علی‌بن محمدبن قزوینی: ۶۲۳
علی‌بن موسی (ع): ۳۸
علی‌بن الموفق بغدادی: ۲۹۰
سخنان او درباره پرستش خداوند، ۲۹۰
خواب دیدن او خدای تعالی را، ۲۹۰
داستان حج کردن‌های او، ۲۹۰
علی خشرم: ۸۵
علی دیلم: ۵۴۷
علی رازی: ۶۲
علی سعید ثغری: ۵۶۱
علی سهل مروزی:
داستان او و عبدالله مبارک، ۲۸۴
داستان مرگ او، ۲۸۴
علی شریفی:
روایت او ازعجوزی درنیشابور، ۱۰۷
علی عکی: ۱۲۷
سخن او دربارهٔ دنیا، علم، زهد و حق، ۱۲۷
علی نصرآبادی: ← نصرآبادی
علی یوسف شیرازی: ۵۰۲
عمران تلتی:
داستان آمدن او به‌خانهٔ بوالحسین سال به، ۶۱۷
داستان چیز نخوردن او بی سهمان، ۶۱۷
خزنده‌ای که در چشم او بود و خبر نداشت، ۶۱۸
دیدار او باشیخ بوالحسین سال‌به، ۶۱۸
خواب دیدن او الله‌تعالی را، ۶۱۷
رفتن مشایخ سال یکبار به‌ده او، ۶۱۸
نقد و تحلیل بوالحسین سال به دربارهٔ او، ۶۱۸
داستان مرگ او در ویرانه‌ای، ۶۱۸
عمربن ذرالکوفی: ۷۶
گفتگوی عمرو ذر دربارهٔ اثر سخن ذر، ۷۶
شرح واضافات شیخ‌الاسلام بر سخن ذر کوفی، ۷۶
عمروبن عثمان مکی، عمروبن عثمان ابن‌کرب بن غصص المکی الصوفی: ۲۳۲ـ۲۳۴
سخن بوعبدالله خفیف دربارهٔ او، ۸۹، ۲۳۲
داستان بیرون کردن او از مکه، ۲۳۲
تعریف او از مروت، ۲۳۲
داستان او با شیخ علی سپاهانی،

۲۲۳ـ۲۲۴، ۲۸۳
کتاب او در توحید و علم صوفیان، ۳۸۱
داستان نفرین او برشاگردش حلاج، ۳۸۱ـ۳۸۲
ونیز: ۳۴۱، ۳۸۰، ۴۸۸، ۴۹۲
عمرو الملکی:
تعریف او از معرفت، ۶۴۹
عیسی (ع): ۲۳، ۲۴، ۵۲۵
عیسی بن ابان: ۱۴۸
عیسی مالینی: ۸۶

«ف»
فاتك بن سعید: ۲۸۳
فارس بغدادی:
سخن او دربارهٔ حلاوت طاعت، ۲۲۶
ونیز: ۳۸۵
فارس حمال:
حکایت او از نوری، ۳۷۶
فارس عیسی: ۳۴۵
فاطمه: مادر بوعبدالله رودباری و خواهر بوعلی رودباری، ۵۵۳
فتح حاجی:
سخن او دربارهٔ صوفی، ۵۶۸
فتح شخرف: ۸۲ـ۸۳
نظر عبدالله احمد حنبل درباره فتح شخرف، ۴۱
داستان فتح شخرف واسرافیل مصری، ۴۱
سخن عبدالله احمد حنبل دربارهٔ فتح، ۸۲
با قبا رفتن او، ۸۲
سخنان او در حال نزع، ۸۲
نوشته‌ای که برساق وی بود، ۸۲
گواهی ابراهیم حربی بردیدن‌آن نوشته، ۸۳
فتح موصلی، فتح بن علی الموصلی: ۸۱ـ ۸۲
داستان او با سهل صفاهانی، ۱۳۰
تعریف او از توکل، ۳۳۸
ونیز: ۲۹۹، ۳۳۸
فضل رازی:
داستان او با خواص، ۳۵۱
داستان برپاشیدن او میراث صد هزار درمی را، ۳۵۱
فضیل عیاض، فضیل بن عیاض بن مسعود بن بشر التمیمی ثم الیربوعي، الکوفي: ۳۲
داستان مرگ علی بن فضیل بن عیاض، ۳۴
سخن او پس از مرگ دربارهٔ خدای، ۱۰۷
به‌خواب دیدن او پس از مرگ، ۱۰۷
مرگ او در سماع، ۵۸۱
ونیز: ۳، ۶۸، ۸۵، ۱۲۳، ۳۴۶
فلیح مجنون بغدادی:
سؤال جنید یا شبلی از او، ۲۲۴
فوطی: ۳۸۰، ۵۷۴

«ق»
قاضی ابراهیم باخرزی: ۱۰۶
قاضی بامنصور هروی، قاضی بامنصور ازدی هروی، ۳۰۱، ۴۹۶
قربنج:

داستان او باخواجه بوعبدالله بوذمل، ۵۹۶
قرافی:
حرمت او در نظر خواجه عبدالله، ۵۲۰
داستان دیدار او با بوسلیمان نبلی، ۵۲۱
داستانهائی از فراست او، ۵۲۱
داستان دیدار بوبکر دقی با او، ۵۲۱
و نیز: ۴۶۷
قرامطه: ۳۵۵، ۴۱۹
قزوینی: ۵۷۳
قصاب آملی، آبوالعباس، احمدبن محمد ابن عبدالکریم: ۳۷۲ ـ ۳۷۴
داستان آرزومندی خواجه عبدالله با شیخ عمو برسر زیارت قصاب آملی، ۳۷۲
پیشگوئی او دربارهٔ خرقانی، ۳۷۲
سخن او دربارهٔ وقت، ۳۷۳
داستان همه شب سخن گفتن و فریاد کردن او، ۳۷۳
داستان او و جوان و سگ، ۳۷۳
مقایسهٔ خواجه عبدالله میان او و خرقانی، ۳۷۳
سخن وی دربارهٔ هاریوکان، ۳۷۳
داستان او با بوعبدالله حناطی، ۳۷۳
داستان او با کاکه بوالفارس کرمانشاهی، ۳۷۴
حرمت او درنظر خواجه عبدالله، ۵۲۰
پاسخ او به سؤال بوالحسن حداد هروی دربارهٔ فتوت، ۶۰۸
داستان او با ابوالحسن حداد هروی، ۶۰۸
دوستی او هاریوکان را، ۶۰۸
داستان او با عقیل بستی، ۶۰۲
و نیز: ۸، ۵۸۸
قمنبی: ۸۲
قناد: ۶۲۳

«ك»

کاکه بوالفارس کرمانشاهی:
داستان او با قصاب آملی، ۳۷۴
کتانی، ابوبکر، محمدبن علی‌بن جعفر البغدادی الکتانی، ۴۳۸ـ۴۴۰
سخن او درباره مامات، ۴۹
سخن او دربارهٔ علم تصوف، ۲۰۶
نقد خواجه عبدالله برسخن او دربارهٔ علم تصوف، ۲۰۶
سؤال او از هزارکس درباره تصوف، ۲۱۷
نظر او در مورد هنگام سخن گفتن از دوستی و حق، ۲۲۵
قول او دربارهٔ یافت خدا، ۲۵۱
سخن او درباره بوبکر زقاق مصری مهین پس از مرگ او، ۴۳۴
نظر مرتعش دربارهٔ او، ۴۳۸
نظر کتانی دربارهٔ صوفیه، ۴۳۸
داستان دیدار و گفتگوی او با خضر، ۴۳۸
نظر او درباره تجلی حقایق حق، ۴۳۹
سخن او دربارهٔ علم بالله، ۴۳۹

نظر او دربارهٔ دنیا و آخرت، ۴۳۹
نظر او درباره مقامات میان الله و بنده، ۴۳۹
نظر اودربارهٔ استاد و پیر، ۴۳۹
سخنان او درباره پیری که سؤال می‌کرد، ۴۳۹
سخن او دربارهٔ فقر و غنا، ۴۳۹
نظر او دربارهٔ سماع، ۴۳۹
سخن اودربارهٔ اهل‌معرفت، ۴۳۹
خواب دیدن بسیار او رسول را (ع)، ۴۳۹_۴۴۰
نظر شبلی دربارهٔکتانی وگروهی از مشایخ، ۶۲۳
ونیز: ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۸۱، ۱۸۳، ۲۰۶، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۴۹، ۴۲۴، ۴۸۰، ۴۹۴، ۵۳۷، ۵۶۷
کردی (استاد بایزید بسطامی): ۱۰۴
کرمانشاهی، ابراهیم بن شیبان کرمانشاهی: ۴۷۷ ـ ۴۷۸
سخن او دربارهٔ علم فنا وبقا، ۴۷۷_۴۷۸
سخن او دربارهٔ حرمت، ۴۷۸
کرمانشاهی، بوالمظفر: ۴۸۴_۴۸۵
تعریف او از روزه، ۴۸۵
سخن او دربارهٔ حب‌وقرب، ۴۸۵
سخن او دربارهٔ فقیر، ۴۸۵
تفسیر خواجه عبدالله برسخنان او دربارهٔ فقیر، ۴۸۵
ونیز: ۱۴۲، ۲۷۶، ۴۶۴، ۵۶۰
کسائی، بوبکر کسائی دینوری: ۳۲۶
شنیده‌شدن‌صدای قرآن‌خواندن‌از سینهٔ او به‌هنگام خواب، ۳۲۶
داستان شستن او جوابهای جنید را که در پاسخ به‌هزار مسئله‌ای که ازو پرسیده بود نوشته بود، ۳۲۶
توضیح خواجه عبدالله براین داستان، ۳۲۶
مکاتبات او با جنید، ۳۲۶
حرمت او در نظر جنید، ۳۲۶
کعبی: ۴۹۵
کفشیری، بوبکر:
داستان باقلی آرزو کردن او در تیه بنی‌اسرائیل، ۵۱۳
نقد خواجه‌عبدالله براین داستان، ۵۱۳
کواشانی، بوالحسین:
سخن او درباره روز وفات بوعثمان مغربی، ۲۴۲
کورتی، بایعقوب: ۳۴۲ ـ ۳۴۳
لت واستره بستن او برمیان، ۳۴۲_۳۴۳
سخن او با معدلان، ۳۴۳
کوکبی کرجی، بوعلی:
روایت او از داستان دوستی که حافظ قرآن بود، ۵۹۰
داستان او پس از وفات ومسئله شناخت، ۶۴۴
ونیز: ۶۰۲
کوفانی، شیخ احمد:
نظر خواجه‌عبدالله دربارهٔحکایات شیخ احمد کوفانی، ۶۰۸
گفتگوی خواجه عبدالله باواو در باره ابومنصور معمربن احمد اصفهانی، ۶۲۴
و نیز: ۳۷۳، ۵۷۹، ۵۸۰،

۶۰۲، ۶۰۹

«ل»

لبید: ۲۰۸
لیث پوشنجه، فوشنجی:
داستان طپانچه خوردن او، ۵۲۸
راز گفتن محمد عبدالله گازر باوی، ۵۹۸
پای برهنه رفتن او، ۵۹۸
داستان آمدن او از پوشنگ به هرات و علت اقامتش در هرات، ۵۹۸
داستان یاران او پس از مرگش، ۵۹۸
پسندیدن خواجه عبدالله روش یاران او را پس از مرگ، ۵۹۸
داستان غرق شدن و نجات یافتن او در رود هرات، ۵۹۸-۵۹۹
ونیز: ۵۹۷

«م»

مالك انس: ۱۱، ۳۲، ۴۴۸، ۴۵۱
مالك دینار:
اعتراض او بر بیگاری جوی کندن در بصره، ۱۴۲
داستان او درحال احتضار، ۱۴۲
تفسیر شیخ‌الاسلام برمرگ مالك دینار، ۱۴۳
مالینی، بوسعید یابوسعد مالینی‌حافظ:
داستان او با عباس بن شاعر الازدی، ۱۴۲
سؤال او از عباس بن شاعر در حال احتضار، ۱۴۲
دیدار خواجه عبدالله با او در طفلی، ۶۲۵
و نیز: ۱۰۸، ۴۰۳، ۴۰۵، ۴۴۹، ۵۲۰، ۵۳۹، ۵۹۴، ۶۲۳، ۶۲۵
ماوراءالنهریان: ۱۷۱
مبادر رقی: ۵۸۵ ← بومسابق
مجنون عامری: ۲۲۷
محفوظ بن محمود: ۳۴۶
تعریف او از توکل، ۳۴۶
ونیز: ۳۰۱، ۴۸۹
محمد با معتز:
قول او در مورد مرگ کسان، ۲۷۷
محمدبن ابی الورد:
داستان پای دراز کردن او پس از نماز، ۳۲۸
محمدبن احمد آملی: ۱۴۸
محمدبن احمد النجار، بوجعفر: ۲۹۹، ۶۲۴
محمدبن احمد النحاط: ۲۹۹
محمد بن اسماعیل ترمذی: ۲۹۳
محمدبن حسان: ← بوعبید بسری
محمد بن الحسن الجوهری:
حرمت او نزد بوبکر واسطی، ۳۲۳
محمد بن الحسین البر جلانی: ۳۷۰، ۲۴۵
محمدبن الجنید: ۸
محمد بن زبرقان: ۶۲۳
محمد بن سعید الفرنجی:
قول او درباره سفله و پرستش خداوند، ۳۴
محمد بن سلام الجمحی: ۱۴۸
محمدبن سوار، خال‌سهل‌تستری: ۱۳۳،

۱۳۵
محمد بن شقیق بلخی: ۸۶
محمد بن عبدالله الجوسقی:
سخن او درباره طاعات، ۴۶۰
محمدبن عزیز: ۵۶۸
محمد بن علیان نسائی:
سخن او دربارهٔ کلام و فعل مالایعنیه، ۴۹۰
سخن او دربارهٔ فقر و غنا، ۴۹۰
سخن او دربارهٔ مدعی و ولی، ۴۹۰
محمد بن علی بن بندار صیرفی:
اعتقاد خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۳۰۳
محمد بن عمرالحکیم ترمذی: ۳۱۷ ← ابوبکر وراق ترمذی
محمدبن الفارس الفارسی: ۶۲۳
محمد بن فرخان بن روزبه السامری: ۲۱۷
محمد بن الفضل البلخی: ۳۰۵
داستان بیرون کردن او از بلخ و رفتن او به‌سمرقند و نشابور، ۳۰۵ـ۳۰۶
مجلس کردن او در نیشابور، ۳۰۶
سمسار الرجال، ۳۰۶
نقل قول واسطی از او، ۳۰۶
ونیز: ۳۰۱، ۳۲۸، ۳۷۷، ۵۱۹
محمد بن منصور طوسی: ← طوسی
محمد بن یحیی الفرغانی: ۴۴۸
محمد بن یعقوب ابوجعفر: ← ابن الفرجی
محمدبن یوسف‌بن معدان‌بن یزید بن
عبدالرحیم البنا الثقفی الصوفی: ۱۳۰
کتابهای او «بستان العارفین والسنة فی الاعمال»: ۱۳۰
اولین صوفی اصفهان: ۱۳۰
و نیز: ۲۸۳، ۲۸۷، ۲۸۹
محمد بوالعباس:
سخن او دربارهٔ هزل، ۵۸۹
داستان او با اهلش، ۵۸۹
محمد ثوبان: ۶۹
محمد حامد ترمذی:
سخن او دربارهٔ دل، ۳۹۳
سخن او دربارهٔ ولی ۳۹۴
سخن او درباره تمکن انوار در سر، ۳۹۴
ونیز: ۳۰۱، ۵۱۹
محمد حامد واشگردی:
باز نکردن او مگس را ازخود، ۶۱۱
ونیز: ۲۶۳
محمد سعد ابراهیم زاهد: ۳۱۷
محمد شگرف:
سخنان او دربارهٔ انصاف، ۵۵۴
نقد خواجه عبدالله دربارهٔ‌سخنان او، ۵۵۴
و نیز: ۴۲۴
محمد عبدالله گازر، محمدبن عبدالله القصار الهروی:
داستان او با پیری پرس مسئله رسته و بسته، ۶۱۳
داستان او با خواجه بوعبدالله بوذهل، ۵۹۷
مرتبهٔ او در میان فتیان مشایخ، ۵۹۷

تأثیر سخن او در مردمان، ۵۹۷
دوستی او با محمد نفیسه، ۵۹۷
داستان او با محمد نفیسه، ۵۹۷
سخن او درباره رازی که لیث پوشنجه با وی گفت، ۵۹۸
داستان ابتدای ارادت او، ۶۱۳
محمدعلی ترمذی: ۳۲۸
محمدعلی قصاب:
اذعان جنید به‌شاگردی او، ۲۱۶
تعریف او از تصوف، ۲۱۶
تفسیر و تحلیل شیخ‌الاسلام بر تعریف اوازتصوف، ۲۱۶_۲۱۷
و نیز: ۱۹۰، ۱۹۶، ۲۷۲، ۴۸۳
محمد علیان نسوی: ← نسوی
محمد عمر خشنام: ۲۱۷
محمد عمر نشابوری: ۵۷۳
محمد قصاب آملی: ← قصاب آملی
محمد قصاب دامغانی: ۸
محمد مسلم حصیرباف:
داستان به مهمانی رفتن او، ۳۲۱
مقایسهٔ بوبکر وراق میان او و یوسف خیاط ترمذی، ۳۲۱
محمد نجار: ۳۹۹
محمد نفسیه (پدر مادر شیخ عمو): ۲۶۰، ۵۹۷
محمود غزنوی:
داستان مناظرهٔ او با درویشی بر سر گور بایزید، ۱۴۰
و نیز: ۴۲۴
محمود وراق: ۳۲
مخلدبن‌الحسین:
سخن او دربارهٔ دوستان‌خداوند، ۳۵
مرتعش، عبدالله‌بن محمد: ۴۵۵_۴۵۶
سخن او دربارهٔ ابوسعید خراز، ۱۵۹
قول او درباره منفعت دیدار و منفعت علم و سخن، ۳۶۴
نقل او دربارهٔ ابوبکر کتانی، ۴۳۸
نقل شیخ‌الاسلام دربارهٔ او، ۴۵۵
سخن مرتعش دربارهٔ خودش، ۴۵۶
پاسخ وی دربارهٔ بهترین اعمال، ۴۵۶
سخن او درباره کسی که بر روی آب می‌رفت، ۴۵۸
سخن او درباره فقیر، ۵۶۹
نقد ابوالحسن سیروانی کهین بر سخن او دربارهٔ فقیر و لعب، ۵۶۹
و نیز: ۱۰۸، ۳۸۶، ۳۹۲،۳۹۹، ۴۹۶، ۵۲۴، ۵۳۲، ۵۸۵،۵۹۴
مرشدی: ۲۸۳
مزنی، شاگرد شافعی: ۱۳
مزین صغیر، ابوالحسن: ۳۹۹_۴۰۱
سخن او دربارهٔ نقار در میان صوفیان، ۱۸۳
داستان شهادت عرضه کردن او بر بایعقوب اقطع، ۳۳۷
سخن او درباره استغنی از حق، ۴۰۰
داستان او با شیر، ۴۰۰
سخن او دربارهٔ عدد راه‌ها به الله، ۴۰۰
نقد خواجه عبدالله بر سخن و

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

احوال او، ۴۰۰
داستان او با دو کودک، ۴۰۰ـ ۴۰۱
سخن او درباره ابوحامد زنگی، ۴۰۶
و نیز: ۱۸۳، ۴۹۴، ۵۳۷
مزین کبیر، بوالحسن:
داستان او با بوبکر مغازلی، ۵۱۲
و نیز: ۴۹۴
المستکفی بالله: ۴۴۸
مشتولی، بوعلی، حسن بن علی بن موسی المشتولی الصوفی: ۴۵۴ـ۴۵۵
داستان خواب دیدن او مصطفی را (ص) و وکالت دادن او را، ۴۵۴
داستان او با بوعلی کاتب، ۴۵۴
نقد شیخ‌الاسلام برداستان وکالت بوعلی مشتولی، ۴۵۴
داستان زیارت کردن او از بایعقوب سوسی، ۴۵۵
و نیز: ۴۵۳، ۴۹۲
مصطفی (ص):
خطاب مصطفی (ص) به عمر، ۳۹
و نیز: ۳، ۵۰، ۶۳، ۱۹۶، ۲۳۶، ۲۸۸، ۳۰۶، ۳۱۹، ۳۳۰، ۳۷۳، ۳۷۴، ۴۱۰، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۶۰، ۴۴۸، ← محمد مصطفی
مطین: ۴۶۵
معاذ: ۲۶۰
معاذ مصری: ۴۱۹، ۵۶۷
معتز:
سخن او دربارهٔ صوفی، ۴۹۶
نقد خواجه عبدالله بر سخن او دربارهٔ صوفی، ۴۹۶ـ۴۹۷
معتمر قهندزی:
سخن او در مورد رسته، ۶۱۳
و نیز: ۴۱۵
معروف الکرخی، ابومحفوظ معروف بن علی (فیروز، فیروزان) الکرخی: ۳۸
وصیت معروف، ۳۹
قول او دربارهٔ محبت، ۳۹
و نیز: ۹۶
مغربی، ابوعثمان سعید بن سلام المغربی، ۲۴۲ ـ ۲۴۳
سخن او دربارهٔ بایزید، ۱۰۴
سخن او در مورد معرفت و تصوف، ۲۴۲
حرمت او حرم را، ۲۴۲
سخن او در بارهٔ روز وفاتش، ۲۴۲
نظر او درباره تهمت، ۲۴۳
سخن او دربارهٔ اعتکاف، ۲۴۳
سخن او دربارهٔ مرگ دل، ۲۴۳
سخن او دربارهٔ عاصی و مدعی، ۲۴۳
سخن وی در باره مقامات، ۲۴۳
محقق در طریق الله از نظر او، ۲۶۸
نظر او دربارهٔ بایعقوب نهرجوری، ۴۰۳
نظر او درباره ابوالحسن صایغ دینوری، ۴۰۳
داستان او با بوعلی کاتب،

۴۲۰
اشراف او بر احوال مملکت، ۴۲۰
سخن او درباره اجابت حق، ۴۲۰
داستان او با نصرآبادی دزمکه، ۵۲۴
و نیز: ۳۰۱، ۴۱۹، ۴۵۳، ۴۸۸، ۴۹۴، ۴۹۸، ۵۲۵
مغیره خراز:
حکایت او به هنگام مرگ، ۵۰۸
ممشاد دینوری: ← دینوری
منصور عمار دمشقی:
داستان او با جوانی که بردست او توبه کرده بود، ۱۲۳
به‌خواب دیدن او پس از مرگ، ۱۲۳
منبر نهادن برای او در آسمان هفتم، ۱۲۳
واعظ نیکو سخن، ۱۲۳
و نیز: ۶
منصور گاو کلاه:
داستان چاه کندن او، ۳۹۱
موسی (ع):
حکایت موسی و آتش، ۱۶۹
سخن خضر با او درباره دل، ۲۷۸
ادب مناجات کردن، ۶۵۳
تفسیر خواجه عبدالله برمناجات موسی، ۶۵۳
فرمودن خداوند او را به‌معرفت خویش، ۶۵۳
و نیز: ۲۴، ۱۶۹، ۱۹۸، ۲۵۱، ۲۶۹، ۲۷۸، ۵۲۵
موسی عمران جیرفتی:
داستان او با بوعبدالله خفیف، ۵۳۹
موسی عیسی مکی: ۲۶۸
مومل جصاص شیرازی:
سخن او دربارهٔ جنید، شاه‌شجاع کرمانی، ابوحفص و ابویزید بسطامی، ۱۱۳
مهلب مصری، مهلب‌بن احمدبن مرزوق:
بزرگداشت او از ابوبکر طاهر ابهری، ۴۶۴
میره:
داستان قبول و شهرت عظیم او در نسا و رفتار او با مریدان، ۵۴۰ ـ ۵۴۱
تفسیر و تحلیل شیخ‌الاسلام بر داستان میره، ۵۴۱
میکائیل:
داستان نزدیکی جستن میکائیل به خداوند، ۲۷۹
میمون: برادرذوالنون ← ذوالکفل: ۱۱
میمون مغربی: ۲۷۷ ـ ۲۷۸
سپید شدن رنگ او در سماع، ۲۷۷
جراب معروف او، ۲۷۷
نابلوسی: ۲۷۶
نباجی، ابوعبدالله سعیدبن یزید النباجی: ۲۵۱
سخن او دربارهٔ ادب، ۲۵۱
قول او دربارهٔ توجه به‌خدا، ۲۵۱
تفسیر او برآیهٔ ویزدکم قوة‌الی

قوتکم، ۲۵۱
نقل قول او از موسی(ع)، ۲۵۱
سخنان او دربارهٔ دنیاداران و درویشان، ۲۵۳
و نیز: ۱۵۹، ۲۳۲
نخشبی، ابوتراب عسکربن محمدبن الحصین نخشبی: ۹۰-۹۱
سخن بوتراب دربارهٔ اصلاح خواطر قلوب، ۷۰، ۹۱
سخن او دربارهٔ روی‌آوردن نعمات برصوفی، ۷۸
مرگ او در بادیه، ۹۰
رفتن او در بادیه با سیصد رکوه‌دار، ۹۱
سخن او دربارهٔ حرام و عهد او با خداوند، ۹۱
سخن او درباره رد و انکار اولیای خدا، ۹۱
سخن او درباره مشغول شدن از الله، ۹۱
سخن او درباره عارف، ۹۱
سؤال او از بایزید دربارهٔ قرب و بعد، ۱۰۸ ـ ۱۰۹
همراهی بوعبدالله جلا و بوعبید بسری با او در بادیه، ۲۹۶
سخن بوعبدالله جلا دربارهٔ او، ۲۹۶
و نیز: ۱۲، ۷۰، ۹۳، ۹۸، ۱۲۱، ۱۴۴، ۱۴۸، ۲۳۶، ۲۶۷، ۲۸۳، ۲۹۵، ۳۰۶، ۴۱۸
نسوی، محمد علیان، ابوجعفرمحمدبن علی النسوی: ۴۸۹ ـ ۴۹۰
داستان آمدن او به زیارت باحفص، ۱۱۶
نقد خواجه عبدالله بر این داستان، ۱۱۶
داستان آمدن او از نسا به نشابور برای سؤال، ۴۸۹
تفسیر خواجه عبدالله برداستان آمدن او از نسا، ۴۹۰
سخن او دربارهٔ زهد در دنیا، ۴۹۰
سخن او درباره مصاحبت با فقرا، ۴۹۰
نصر آبادی، ابوالقاسم ابراهیم بن محمدبن محمود: ۵۲۴ ـ ۵۲۵
تعریف او از ذکر، ۶۳
سخن او در جذبهٔ حق، ۷۰
نظر او دربارهٔ احمد عاصم انطاکی، ۱۲۳
نظر او دربارهٔ حلاج، ۳۸۰
قول خواجه عبدالله دربارهٔ او ۴۳۲
حرمت او در نظر خواجه‌عبدالله، ۵۲۰
تعریف وی از سر، ۵۲۵
داستان او با عثمان مغربی در مکه، ۵۲۴
نصیحت او به‌پسرش، ۵۲۴
سخن وی درباره موافقت با حق، ۵۲۵
خلاف او با شاه‌کستگانی درمورد شناخت‌حقیقی، ۶۴۶
داوری بواسحق ترازوگر میان آن دو، ۶۴۷
و نیز: ۱۱۳، ۳۰۱، ۴۵۴، ۴۵۹
نصرآبادی، اسماعیل‌بن ابوالقاسم نصرآبادی: ۵۲۴

نصرآبادی، علی: ۱۲۱، ۳۴۶
نمرود: ۱۴۵
نوری، ابوالحسین: ۱۹۰–۱۹۳
سخن نوری دربارهٔ صوفیان، ۷۲
داستان بانگ زدن او بر جنید، ۱۹۰
سفر سی سالهٔ او، ۱۹۰
تسبیح داشتن او در دست، ۱۹۱
سخن جنید دربارهٔمرگ‌او، ۱۹۱
اعتراض او بر جنید و ملامت کردن جنید، ۱۹۰
مقایسهٔ نوری با جنید، ۱۹۰
قول مشایخ بغداد دربارهٔ او، ۱۹۰
سخن او درباره شناخت الله، ۱۹۱
مقایسهٔ سخن او با سخن ابراهیم دهستانی، ۱۹۱
قول ابو احمد مغازلی دربارهٔ نوری و جنید، ۱۹۱
سخن نوری دربارهٔ عقل، ۱۹۱
سخن او دربارهٔ غره شدن به عبادت، ۱۹۱
نظراو درباره بو حمزهٔخراسانی، ۱۹۲
سخن او درباره عارف و عابد، ۱۹۲
سخن او دربارهٔ قرب و بعد، ۱۹۲
سخن او درباره حجاب از حق و بی‌اثری دلیل و خبر دربرداشتن این حجاب، ۱۹۲
مناظره نوری با سمنون درمسئله دوستی الله، ۱۹۳
داوری خواجه‌عبدالله میان‌سمنون و نوری، ۱۹۳
سخن نوری دربارهٔ طاعت و معصیت، ۱۹۳
داستان نظر کردن او بر نور، ۱۹۳
تعریف او از ذکر، ۱۹۳
سخن او در صفت فقر و فقیر، ۱۹۳
طیلسان پوشیدن او، ۲۳۶
داستان او و بایعقوب خراط عسقلانی، ۳۴۲
داستان رفتن او در بادیه و باز آمدن، ۳۷۶–۳۷۷
داستان‌گریختن او در پس جنازه، ۳۷۷
داستان دعوت او از جنید برای سماع و رقص، ۴۶۷
مرگ او در سماع، ۵۸۰
پاسخ او درباره شناخت، ۶۲۶
ونیز: ۱۲، ۱۴۴، ۱۹۷، ۲۵۴، ۲۶۴، ۲۷۲، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۸۰، ۳۸۲، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۴۴، ۴۶۵، ۴۹۲، ۴۹۵
نهاوندی، بوالعباس احمدبن محمدبن الفضل:
خفتان پوشیدن او، ۲۳۶
سخن او درباره کسانی که از خدا سخن می‌گویند، ۳۶۹
تفسیر و توضیح خواجه عبدالله بر سخن او، ۳۹۶
حرمت نهاوندی در نظر خواجه عبدالله، ۵۲۰
سخن او دربارهٔ صوفیه، ۵۶۹

داستان او با نفط فروش نهاوندی، ۵۷۰
دیگ نه پختن او جز برای مهمان، ۶۱۷
و نیز: ۱۸۷، ۲۳۶، ۴۶۳، ۴۹۶
نهرجوری، بایعقوب اسحق بن محمد: ۳۴۱
سخن او دربارۀ تصوف، ۳۴۱
دنیا و آخرت از نظر او، ۳۴۱
مشاهدۀ ارواح و مشاهدۀ قلوب از نظر او، ۳۴۱
عارف‌ترین مردمان از نظر او، ۳۴۲
سخن او دربارۀ تقلید، ۳۴۲
نظر بو عثمان مغربی دربارۀ او، ۴۰۳
و نیز: ۲۴۲، ۳۳۸

«و»

واسطی، ابوبکر محمدبن‌موسی‌المعروف به ابن الفرغانی، ۴۳۲ـ۴۳۴
تعریف واسطی از ذکر، ۶۳
سخن او دربارۀ حقی که الله بر بنده دارد، ۹۰
آخرین کلام بایزید به هنگام مرگ از روایت واسطی، ۱۰۵
قول شیخ‌الاسلام دربارۀ او، ۱۸۳
سخن او درباره لذات طاعات، ۲۲۶
سخن او درباره طاعت و پاداش آن، ۲۲۶
سخن او درباره بو عبدالله جلاء، ۲۹۵ـ۲۹۶
سخن او دربارۀ ابو امیة الماحوری، ۲۹۵ـ۲۹۶
واسطی صوفی دشوارپسند، ۲۹۶
اعتقاد او دربارۀ دو آیت از قرآن، ۳۰۳
نقل قول از محمدبن الفضل بلخی، ۳۰۶
اعتراض او بر سخن بوالعباس دینوری، ۳۶۳
سخن ابوالعباس سیاری دربارۀ او، ۳۶۵
وصیت او به هنگام مرگ، ۳۶۵
مکاتبات او با جنید، ۴۳۲
سخنان خواجه‌عبدالله دربارۀ او، ۴۳۲
سفر او از عراق به مرو در آرزوی نیوشنده، ۴۳۲
حرمت او نزد خواجه عبدالله، ۴۳۲
سخن او دربارۀ توحید و ثنویت، ۴۳۲
نقد این سخنان بوسیله خواجه عبدالله، ۴۳۳
سخن او دربارۀ لذت طاعت، ۴۳۳
داستان دیدار او با شاگردان ابو عثمان حیری، ۴۳۳
سخنان خواجه عبدالله درباره استاد و شاگرد ابوبکر واسطی، ۴۳۳
سخن گفتن او در توحید، ۴۳۳
اندرز جنید به او درباره سخن گفتن از توحید، ۴۳۳ـ۴۳۴
تفسیر خواجه عبدالله بر اندرز جنید به واسطی، ۴۳۴

نامهٔ جنید به ابوبکر واسطی، ۴۲۳ـ۴۲۴
نظر واسطی دربارهٔ علم، ۴۳۴
نقد و تحلیل خواجه عبدالله بر نظر او درباره علم، ۴۳۴
سخن او درباره حیات دل، ۴۳۴
سخن او دربارهٔ معرفت، ۴۳۴
تعریف او از تصوف، ۴۳۴
نظر او درباره معرفت عام و خاص ومعرفت رسول اکرم (ص) ۶۴۰
سخن او در موردشناخت ومحبت، ۶۴۶
نقد و نظر خواجه عبدالله درین سخن او، ۶۴۶
تعریف او از معرفت، ۶۴۹
پسندیدن واسطی و بازگفتن او قول یکی از مشایخ را، ۶۵۴
و نیز: ۳۲۳، ۳۶۴، ۵۲۴
واله، از پیران سری سقطی: ۶۵
سخن واله در معرفت، ۶۵
نقد خواجه عبدالله سخن او را، ۶۵
وراق، بوبکروراق‌ترمذی: ۳۱۷ـ۳۱۸
تعریف او از ذکر، ۶۳
سخن او دربارهٔ یافت حق، ۱۷۱
نظر خواجه عبدالله دربارهٔ او، ۳۱۷، ۳۱۹
سخن بوبکر وراق دربارهٔ تقوی، ۳۱۷
نظر ابوالقاسم حکیم اسحق‌بن محمد اسمعیل‌ترمذی دربارهٔ او، ۳۱۹
نظر وراق‌دربارهٔ تصفیهٔ‌عبودیت، ۳۱۹
نظر او دربـاره سیاحت وسفر، ۳۲۰
نظر او دربارهٔ عارف، ۳۲۰
نظر او دربارهٔ خضوع، ۳۲۰
داستان ردای او که بریك سوی آن خا و بردیگر سوی میم نوشته بود، ۳۲۰
نظر ابوبکر وراق دربارهٔ علما و امرا و قرا، ۳۲۰
مقایسهٔ وراق میان یوسف خیاط و محمد مسلم حصیرباف، ۳۲۱
سخنان او دربارهٔ دل، ۴۲۸
بازنکردن او مگس را از خود، ۶۱۱
نظر او دربارهٔ بازنکردن مگس، ۶۱۱
ننشستن مگس براو، ۶۱۱
و نیز: ۲۲۴، ۴۶۳
وکیع‌بن الجراح: ۳۵
ولید سقاء: ۲۹۹، ۳۰۵
وهب منبه: ۳۳

«هـ»

هارون، بوصالح‌حدثانی، صاحب‌سهل: ۴۰۵، ۴۷۲
هاریوکان: ۲۷۲، ۲۷۳، ۶۰۸، ۶۳۰، ۶۴۴
هاشمی سغدی: ۳۱۹ ـ ۳۲۰
هلال بن احمد بن یوسف البردعی، ابونجم: ۶۲۳
همام حارث: ۲۲۶
همدانی، ابوالحسین: ۶۵
هیکل:

کشته‌شدن او بـه سبب نسبت شاگردی حلاج: ۳۸۲← شاگـرد الحسین

«ی»

یحیی جلا: ۲۵۴، ۳۰۶، ۳۳۰
یحیی بن عمار، امام:
نظر او درباره شاه کرمـانـی، ۲۳۶
و نیز: ۱۰۷
یحیی معاذ رازی، یحیی‌بن معاذ الرازی التمیمی الـواعظ، ابـوزکـریا: ۱۰۱ ـ ۱۰۲
سخن اودربارهٔ انکسار عاصیان، ۷۱، ۱۰۱
نقد خواجه عبدالله برسخن یحیی معاذرازی، ۷۱
سخن اودربارهٔزاهدان وعارفان، ۱۰۱
تعریف او از محبت، ۱۰۱
تقسیم سالکان راه از نظر سخن و فعل، ۱۰۱
سخن او درباره سالکان، ۱۰۱
سخن او درمورد کسانی‌که گمان می‌کـردند بـه‌جائی رسیده‌اند، ۱۰۱
سخن او دربارهٔ انبساط ومنزل، ۱۰۲
نقد خواجه عبدالله برسخن او در بارهٔ انبساط منزل، ۱۰۲
سخن او دربـارهٔ اهل معـرفت، ۱۰۲
سخن او دربارهٔ حقیقت محبت، ۱۰۲
سخن او دربارهٔ دوستی خداوند، ۱۰۲
کتاب او در فضل غنا برفقر، ۲۳۶
سخن او دربارهٔ دوست ودوستی، ۳۱۳
سخنان شیخ‌الاسلام دربارهٔ او، ۴۳۲
پاسخ او به‌سؤال از صفت‌عارف، ۶۵۴
ونیز: ۱۰۴، ۲۴۰، ۲۶۷، ۳۲۱
الیسع، برادر ذوالنون: ۱۱
یوسف اسباط:
سخنان خواجه عبدالله در تفسیر اقوال یوسف اسباط و ذوالنون‌و مخلدبن الحسین، ۳۵
یوسف حسین رازی، ابو یعقوب یوسف ابن الحسین الرازی، ۲۶۷ ـ ۲۶۹
نامهٔ او به جنید دربارهٔ نفس، ۹۹
ستایش او از قدرت سخن یحیی معاذ رازی، ۱۰۱
قول او دربارهٔ علم، ۱۸۴
طریقهٔ او در ملامت، ۲۶۷
مکاتبات او با جنید، ۲۶۷
سخنان او به‌هنگام مرگ، ۲۶۷
به‌خواب‌دیدن او را پس‌ازمرگ، ۲۶۷
تفسیر خواجه عبدالله برسخنان او به‌هنگام مرگ، ۲۶۷
سخن او دربارهٔ تواضع و تکبر، ۲۶۸

نقل قول بوبکر جنید از او، ۲۶۸
نقد خواجه‌عبدالله دربارهٔ قول‌او، ۲۶۸
داستان او با خالش عبدالله بن حاضر، ۲۶۸ ـ ۲۶۹
سخن او دربارهٔ عبدالله بن محمد خراز، ۴۹۶
سؤال او از ابوالحسین دراج، ۴۲۹
نقد خواجه عبدالله برسؤال او، ۴۲۹
حرمت یوسف حسین رازی نزد خواجه عبدالله، ۴۴۴ ـ ۴۴۵
سخن او دربارهٔ حال خودش، ۵۰۸
حکایت بوبکر حفید از او، ۵۰۸
نقد خواجه عبدالله برسخن او در بارهٔ خودش، ۵۰۸
سخن او دربارهٔ صوفیه، ۵۶۹
و نیز: ۱۹، ۳۰۱، ۳۴۶، ۳۴۸، ۳۶۳، ۴۶۴، ۵۳۷، ۵۶۰
یوسف خیاط ترمذی:
مقایسهٔ بوبکر وراق میان یوسف خیاط و محمد مسلم حصیرباف، ۳۲۱
داستان به مهمانی رفتن او با محمد مسلم حصیرباف، ۳۲۱
یونس بن شبلی: ۴۴۸

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

فهرست نام جای‌ها

«آ: الف»

آمل: ۳۴۹، ۳۷۲، ۵۸۸

آن دون؟ نام جائی درگازیارگاه، ۵۹۵

ابله: ۳۳۸، ۵۷۳

ابهر: ۴۶۴

اخمیم: نام جائی در مصر، ۱۱

اردن: ۲۰۱

ارغان: ارکان، نام جائی در پارس، ۵۰۱، ۵۵۴، ۵۸۸، ۵۹۲

ارمی (ارمیه، ارومیه): ۵۳۲

ازرن: ۵۵۴

استرآباد: ۲۹۹ ← ستارآباد

اسروشنه: ۴۴۸

اصفهان: اصباهان، صباهان، سپاهان، صفاهان، ۱۳۰، ۲۲۳، ۲۸۷، ۲۸۳، ۶۲۴

اطرابلس (طرابلس): ۲۷۶

انطاکیه: ۸۲

اندلس: ۱۸۸، ۲۷۹

اهواز: ۵۹۰

«ب»

باب‌الطاق: نام جائی در بغداد، ۳۸۲

باورد: ۳۲، ۱۱۷، ۱۲۳

باشان: ۲۷۹

بخارا: ۵۲۶

بازار پیلوران: بازاری در هرات، ۲۲

بست: ۵۹۵، ۶۰۲

بسطام: ۱۰۴

بصره: ۶، ۸۹، ۱۲۳، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۹، ۱۴۳، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۸۷، ۳۱۲، ۳۳۸، ۴۰۴، ۴۵۵، ۴۹۲، ۵۲۹، ۵۷۳

بغداد: ۳۸، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۵، ۸۹، ۱۲۶، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۵۹، ۱۹۰، ۱۹۶، ۱۹۷، ۲۱۷، ۲۲۳، ۲۴۵، ۲۶۲، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۰۷، ۳۲۳، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۴۵، ۳۴۸، ۳۷۶، ۳۸۲، ۳۹۲، ۳۹۹، ۴۱۲، ۴۱۵، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۳، ۴۴۴، ۴۴۸، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۷۳، ۴۹۵، ۴۹۶، ۵۱۲، ۵۲۹، ۵۳۰، ۵۳۲، ۵۶۱، ۶۲۲، ۶۲۳

بغشور: ۱۹۰

بلخ: ۶۸، ۸۶، ۹۸، ۱۵۷، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۱۷، ۳۸۲، ۴۲۰، ۶۱۲

بیت‌المقدس: ۳۸۳، ۴۷۲

بیضا: ۳۸۰

«پ»
پارس: ۲۲، ۳۸۰، ۴۸۸، ۵۱۴، ۵۵۴، ۶۰۳
پل منبج: ۴۰۹
پوشنگ: ۱۲۳، ۴۹۷، ۵۹۸

«ت»
ترمد: ۳۱۷، ۳۶۳، ۶۱۱
تلت: نام دهی به نزدیك مصر، ۶۱۷، ۶۱۸
تل توبه: ۳۵۰
تلاو: ۵۹۶
تینات: نام دهی در مصر، ۴۷۱
تیه بنی‌اسرائیل: ۵۱۳

«ج»
جامع قیروان: ۵۷۴
جاوپاره: نام جائی در ثغر روم، ۳۱۳
جبال: ۲۵۴، ۲۶۷
جبل: ۴۶۴، ۴۷۷، ۴۸۴
جحفه: ۴۴۰
جده: ۲۳۲
جرجرایا: ۵۰۸
جمره: ۵۱۲
جوزجان: ۳۰۴
جیرفت: ۵۳۹

«ح»
حجر (زمین حجر): ۶۹
حجر اسود: ۴۱۹
حداده: ۳۷۳
حربیهٔ بغداد: ۶۲۳
حله: ۴۰۵
حیره: محله‌ای در نیشابور، ۱۲۱، ۲۸۸، ۴۵۵

«خ»
خجند: ۳۸۶
خدابان: نام محلی در هرات، ۵۹۸، ۶۳۰
خراسان: ۴۱، ۸۲، ۸۶، ۹۰، ۹۸، ۲۲۶، ۲۹۹، ۳۰۶، ۳۲۸، ۳۷۰، ۳۸۰، ۳۹۳، ۴۳۲، ۴۶۵، ۴۷۷، ۴۹۷، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۶۰، ۵۹۴، ۵۹۶، ۶۰۸
خرقان: ۵۸۸
خرنوب: ۳۴۷
خلد: محله‌ای در بغداد، ۴۹۵
خورآسان: ۳۲ ← خراسان
خیبر: ۶۴۱

«د»
داریا: ۴۳
دامغان: ۸، ۴۸۳
دجله: ۲۷۲
درخشك: محلی به سر کوی اندیان ۵۹۷
دسکره: ۴۷۳
دمشق: ۴۳، ۲۹۵، ۳۰۲، ۵۲۱، ۵۷۹
دمیاط: ۵۲۰
دندانقان: ۱۲۳
دینور: ۳۲۶، ۳۴۹، ۴۰۳، ۵۰۵، ۵۶۴

«ر»
رباط زنگی‌زاده: رباطی در هرات، ۷۶
رباط کرمانکان: جائی در بلخ، ۶۱۲
رقه: ۴۷۹
رقة البیضا: ۵۸۵

رمله: ۸، ۱۲، ۱۴۲، ۲۷۶، ۲۹۵، ۳۵۸، ۴۶۵، ۴۷۳، ۵۷۹
روده هرات: ۵۹۸
روم: ۱، ۳۱۳
ری: ۲۴۰، ۲۶۷، ۳۰۱، ۳۴۸، ۳۵۱، ۳۷۶، ۳۹۶، ۴۲۸، ۵۱۹

«ز»

زمزم: ۳۴

«س»

سامره: ۲۱۷، ۲۴۵، ۳۴۸
ستارآباد: ۶۰۸
سرای ربض: ۲۲
سرخس: ۳۹۱
سغد: ۳۱۹
سلمه: ۴۷۱
سمرقند: ۳۲، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۱۹، ۳۶۳
سیرگان: ۵۸۸
سیروان: ۵۲، ۵۶۷

«ش»

شام: ۶، ۸، ۴۳، ۶۸، ۱۴۲، ۱۹۶، ۲۷۶، ۲۹۵، ۳۰۱، ۳۳۰، ۳۹۲، ۴۰۸، ۴۹۷، ۵۰۵، ۵۱۳، ۵۵۳، ۵۶۱، ۵۷۹
شط بهت: ۶۵۶
شوش: ۴۰۴
شونیزیه (مسجد): ۱۳۹، ۳۱۳، ۴۵۶، ۴۹۶
شیراز: ۲۶، ۵۰۱، ۵۱۱، ۵۳۲، ۵۳۷، ۵۳۹، ۶۱۷، ۶۱۸، ۶۲۴

«ص»

صور: ۵۵۳
صیدا: ۵۵۳

«ط»

طبرستان: ۳۷۲
طرسوس: ۳۵، ۲۹۳، ۴۷۲، ۴۲۹، ۴۳۸، ۴۷۲
طزر: نام جائی در پارس ۶۰۳
طورسینا: ۲۴۷
طوس: ۳۸، ۲۴۵، ۵۴۹

«ع»

عراق: ۴۳، ۱۲۱، ۱۴۴، ۲۵۴، ۲۷۲، ۲۹۰، ۳۲۶، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۵۵، ۴۶۵، ۴۹۷، ۵۲۹، ۶۰۸
عرفات: ۵۳۱

«غ»

غروان مالین: ۵۸۹
غزوان (ده): ۵۹۷

«ف»

فارس: ۵۸۸←پارس
فرغانه: ۴۳۲، ۵۸۹، ۶۰۸
فندین: (ده) ۳۲

«ق»

قادسیه: ۴۲۳
قرافه: نام دهی در مصر ۵۲۰
قسطنطنیه: ۱
قصر هبیره: ۵۱۱
قلات: ۶۰۰
قهستان: ۳۲۶

قهندز هرات: ۸۶
قیروان: ۲۴۲، ۵۷۴

«ک»

کردآباد: ۸۷←کردآواد
کردآواد: ۵۸←کردآباد
کرمان: ۲۳۶، ۵۳۹، ۵۴۷
کرمانشاهان: ۴۷۷
کش: ۴۱
کفشیر: دهی در شام ۵۱۳
کن: جائی در هرات ۴۲۴
کواژان: ۶۰۳
کوجاباد (دیه): ۱۱۳
کوره آباد: ۱۱۸ ← کردآباد← کردآواد
کوفه: ۶، ۳۲، ۷۶، ۳۴۵، ۵۷۳، ۶۲۳
کوه عراق: ۵۹۰
کوه لبنان: ۴۱۵، ۴۷۱
کویان: جائی در نیشابور ۱۱۵
کوی اندیان: ۵۹۷

«گ»

گازارگاه: ۵۳۵←گازیارگاه
گازیارگاه: ۵۳۰، ۵۹۵، ۵۹۶
گوزگان: ۱۴۴
گوزگانان: ۳۰۱
گیل: ۴۸۳

«م»

مالین: ۵۸۹
مدینه: ۱
مرو: ۳۲، ۸۵، ۱۲۳، ۲۳۶، ۲۹۲، ۳۶۴، ۳۷۲، ۳۸۰، ۴۳۲، ۴۷۲، ۵۸۸، ۶۲۵
مسجد حرام: ۳۴، ۱۵۷، ۴۷۳، ۶۰۲
مسجد خیف: ۴۲۴
مسجد ذوالحلیفه: ۶۳۲
مسجد صنعا: ۴۳۸
مشتول: (ده) ۴۵۴، ۴۵۵
مصر: ۱۱، ۴۱، ۱۵۹، ۳۰۱، ۳۴۲، ۳۷۶، ۳۹۶، ۳۷۰، ۴۰۵، ۴۱۲، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۳۴، ۴۴۴، ۴۵۴، ۴۶۵، ۴۷۱، ۴۸۸، ۵۱۲، ۵۲۰، ۵۵۴، ۵۶۷، ۶۱۷، ۶۱۸
مصیصه: ۳۵، ۴۷۱
مطبق: (زندان): ۴۰۹
مغرب: ۱۱، ۲۶، ۴۱، ۲۷۶، ۲۷۷، ۴۷۱، ۵۲۰، ۵۲۱، ۵۶۷، ۵۷۴
مقام ابراهیم: ۱۵۷
مکه: ۳۲، ۶۸، ۱۵۹، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۴۲، ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۹۲، ۳۳۷، ۳۴۱، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۹۶، ۳۹۹، ۴۱۲، ۴۲۰، ۴۲۴، ۴۳۸، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۹۲، ۴۹۴، ۵۲۴، ۵۳۱، ۵۳۲، ۵۴۰، ۵۹۵، ۵۶۷، ۵۶۸، ۵۷۲، ۵۷۳، ۵۸۸، ۶۰۲، ۶۰۶، ۶۰۷، ۶۰۸
ملقاباد: محله‌ای در نیشابور ۱۴۴
موصل: ۸۱، ۲۹۹

«ن»

نسا: ۱۱۶، ۳۶۹، ۴۸۹، ۵۴۰
نشابور: نیشابور، تسابور، نیسابور، ۹۸، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۴۴، ۱۹۶، ۲۳۷، ۲۴۰، ۲۴۲، ۲۸۸، ۳۰۱، ۳۰۵، ۳۴۶، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۷۲، ۴۱۳، ۴۲۸، ۴۳۳، ۴۵۰، ۴۵۵، ۴۵۹، ۴۸۴، ۴۸۹، ۴۹۷، ۵۱۴، ۵۱۹، ۵۲۴،

۵۲۵، ۵۳۲، ۵۴۳، ۵۴۰، ۵۶۰،
۵۸۵، ۵۸۸، ۵۹۵، ۶۲۱، ۶۳۰
نصیبین: ۳۴۲
نوب: ۱۱
نهاوند: ۱۹۶
نیل: ۲۳، ۳۲۳

«و»

وادی القری: ۵۶۴

واسط: ۳۸۰، ۳۹۶

«هـ»

هرات: ۱، ۷۶، ۱۵۷، ۵۲۶، ۵۳۳،
۵۵۵، ۵۹۶، ۵۹۷، ۵۹۸ ← هری
هری: ۲۷۷، ۳۴۹، ۵۸۰، ۶۱۳، ۳۶۰
← هرات

«ی»

یمن: ۲۳۲، ۴۳۸

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

یادداشت

چون اعداد و ارقام حواشی بر اساس نسخه های «الف، ب، ج و د» گذاشته شده بود و این ارقام در پاره‌ای از موارد با اختلافات نسخهٔ «ه» موافق نبود به این سبب به هنگام ثبت اختلافات ناگزیر از نوشتن عباراتی پیش از شماره‌ها شدم و آنجا که اختلاف پس از شماره وجود داشت با علامت (←) مشخص کردم تا دریافت آن برای خواستاران آسانتر باشد. حداکثر تلاش به عمل آمد که چیزی در این میان ثبت ناشده نماند با این همه گاهی برخی از اختلافات جزئی از قلم افتاد که ان‌شاءالله در چاپ بعدی ثبت خواهد شد.

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

تفصیل اختلافات نسخهٔ «ه»

صفحه ۱ـ۴

۱ـ + و به ثقتی

۴ـ ابی‌معاذ

۷ـ منصوربن مت

۸ـ الانصاری رحمه‌الله

۹ـ و مت قدم هراة
عبارت «فی زمان عثمان‌بن عفان رضی‌الله عنه و هو من اولاده» محو شده است.

۱۰ـ الازدی التجاری.

۱۱ـ ۱۱ـ ندارد.

۱۲ـ وجوههم.

۱۷ـ الله تعالی می‌گوید عز ذکره

۱۸ـ پیغمبران.

۱۹ـ بان

۲۲ و ۲۳ـ که ایشان که همان بارها

۲۵ـ برو

۲۹ـ «او را» ندارد.

۳۳ـ سخنان

۳۴ـ و حکایات پیران.

۳۶ـ در بلا

۳۸ـ ازو بر درویشی.

۳۹ـ یابد

۴۲ـ اقوال‌وی نه چون ایشان‌است تا...

۴۳ـ کرد و کار

۴۴ـ ایشان بیند

۴۵ـ بپرهیزد و از کرد و کار خود

۴۹ـ و دوستی بر

۵۱ـ ولله در القائل

۵۲ـ «لشیخ الاسلام» ندارد

۵۳ـ یا ذا القرابة لاتقرب قالها

۵۴ـ ندارد.

۵۵ـ لوتفرق.

۵۷ـ ندارد.

۵۸ـ ولکن القرب

۶۳ـ + که

۶۴ـ برو که

۶۶ـ به‌شناخت می‌نسبت پیونده

۶۸ـ و از پس

۶۹، ۷۰، ۷۱ـ بدوستئی طریقتی و معاملت ایشان و پا بستن ایشان آن ترا... مصطفی علیه‌السلام.

۷۲ـ مردمی قوی دوست می‌دارد

۷۵ـ وابو

۷۶ـ در دوستی وی

۷۷ـ «عزوجل» ندارد.

۷۸ـ مصطفی علیه‌السلام گفت فرا

۸۱ـ ۸۱ـ واما عزلتك من الخلق فانما

۸۴ـ ۸۴ـ و شیخ ما را گفت و وصیت
کرد قدس سره
۸۶ـ یاد گیرید وار
۸۷ـ تا از آن
۸۸ـ + و گفت
۹۱ـ و هرگاه
۹۲ـ خود واتو
۹۵ـ «آن» ندارد.
۹۷ـ و اگر

صفحه ۶ ـ ۹
۱ـ من طبقة الاولی ابوهاشم... رحمه
الله به‌کنیت معروفست
۲ـ شنیدم
۴ـ اول کسی
۶ـ الریا گوید
۷ـ بوهاشم را
۹ـ «رحمهما الله تعالی» ندارد.
۱۱ـ لیکن
۱۲ـ ویرا گفتند نخست
۱۳ـ که همکنان بودند
۱۴ـ ولایت
۱۵ـ و به‌سخن
۱۶ـ یافتند سخن
۲۰ـ «من» ندارد.
۲۱ـ یابی
۲۳ـ هوا بلا ایستی بلا نیستی
۲۴ـ للامام رحمه‌الله
۲۵ـ علوی
۲۶ـ و ایضاله
۲۷، ۲۸ـ لقلبی شیء...
علی انه کان و هو شدید
تمر به الایام نسحت زیلها
۳۰ـ و ما سرنی

۳۳ـ «انشدناه ایضا لغیره» ندارد.
و بیت چنین است:
جور الهوی...
و بحله اطرف من بذله
لو سمح العشق من لاصحابه
ملات کل...
۳۴ـ ندارد.
۳۷ـ «وقتی» ندارد.
۳۸ـ بیرون می‌آمد
۳۹ـ یحیی‌بن خالد
۴۱ـ و جزو را هم آرند این حکایت
۴۷ـ بر ما از ابومحمد الجنید که گفت
الشهرة آفة و کل یلتمسها
۴۸ـ شیخ‌الاسلام قدس‌الله روحه گفت
که
۴۹ـ ابوجعفر
۵۰، ۵۱ـ ابوالعباس آملی رحمه‌الله که
۵۴ـ پیشین خانقاه جایگاه صوفیان
۵۷، ۵۸ـ که میر ترسا روزی به
۶۰ـ در آغوش یکدگر کردند پس بر
همان جای
۶۳ـ از وی پرسید که
۶۴ـ هیچ چیز
۶۶ـ گفت آن ما را طریقست
۶۷ـ جائی
۶۸، ۶۹ـ آئید آنجایگاه برمله بکره و
انشدنا
۷۱ـ ندارد
۷۲ـ ندارد
۷۳ـ منزلها التی
۷۴ـ خلت بها واحب

صفحه ۱۱ـ۱۴
۲ـ من آخره

۴ـ قدس روحه
۵ـ او
۷ـ گفته‌اند که
۹ـ مولی لقریش
۱۰ـ قریش بوده نون و
۱۲ـ رحمه‌الله
۱۳ـ داشته حدیث از وی
۱۴ـ داشته
۱۵ـ + که
۱۶ـ ذوالنون احمد است و گفتند که
۱۷، ۱۸، ۱۹ـ کنیت او ابوالفیض
الفیض
۲۱ـ درست‌تر است
۲۵ـ بازو گردند
۲۶ـ برادران بودند
۲۷ـ و نیز گفته‌اند که ذوالکفل ار ته
خود سه بوده‌اند و گفتند چهار
بودند ذوالکفل و ذوالنون و...
اخو ذی النون
۲۸ـ «فی المعاملات» ندارد
۳۱ـ ولیکن او پیشین کسی است که
۳۲ـ «ذوالنون مصری بود» ندارد
۳۳ـ کسی را که
۳۵ـ صوفیان که کردند خانقاه رمله
۳۸ـ علم را با
۳۹ـ در سرداوها
۴۲ـ بوغست شنیع
۴۳ـ ذوالنون من سنة... و یقال ثمان
و... فی السنة التی...
۴۴ـ گفت اسمعیل دباس حرفی
۴۸ـ حافظ و امام اهل سنت
۵۲ـ امامان گفتن اسناد
۵۴ـ ندارد.
۵۷ـ خاص پذیرفت و عام پذیرفت

۵۸، ۵۹ـ بار سفر کردم علمی
۶۱، ۶۲ـ باز سفر کردم و علمی
۶۳ـ بذیرفت نه عام فبقیت فریدا
طریدا...
۶۴ـ للامام ابی حسین النوری
۶۵ـ تعرب امری فانصرفت بغربتی
۶۸ـ ندارد و مصراع دوم بیت اول
چنین است:
والساکنون سبیل الحق افراد
۶۹ـ فساد
۷۰ـ والناس فی عقلهم عن حالهم
قصدوا
۷۱ـ ۷۱ـ «نورالله قبره که» ندارد.
۷۴ـ که آنرا خاص
۷۵ـ و عام کنند
۷۶ـ قبول کنند و عام
۷۷ـ نیارد
۷۸ـ و دیگر
۸۰ـ + بود
۸۳ـ تا آنگاه که از دنیا برفت فی سنة
۸۷ـ یعنی گروهی
۸۸ـ به سایهٔ خود پوشیدند که کسی از
آن مرغان یکی ندیده بود.
۸۹ـ شافعی رحمة‌الله
۹۰ـ نوشته یافتند... آدمیان نماند
۹۱، ۹۲، ۹۳ـ هر که آن نوشته
برخواندید بتراشیدند باز آن را
همچنان یافتند
۹۴ـ پسین وی
۹۵، ۹۶ـ که به‌او به‌قدم روند که بهم
روند
۹۷ـ و انشد لبعضهم
۹۸ـ مقیما
۹۹ـ لعل سحبا

۱۰۰ـ تمر
۱۰۱ـ انهن تقلتن و اظهرن
۱۰۲ـ و انشدنا لبعضهم
۱۰۳ـ یشقی... حبرا علی الحب
۱۰۵ـ وکم یحبکم و یا عجبا کم یحب من قتلا

صفحه ۱۶ـ۲۶

۳ـ بر انواع‌اند
۴، ۵، ۶ـ توحید و دیگر علم‌دین و فقه است و سه دیگر
۹ـ علم موعظت
۱۰ـ «و علم طب حیلت است» ندارد.
۱۱ـ حقیقی
۱۳ـ علم الاخلاص
۱۶ـ یکی قسم
۲۲ـ و شناخت مقادیر خلق
۲۵ـ عز جلاله
۲۶ـ بر آن
۲۹ـ تنگ و یا قیاس وران
۳۱ـ به
۳۳، ۳۴ـ من القرون من قبلکم اولو بقیة الایه ولو ردوه الی الرسول الایه الی قومهم...
۳۵ـ وی تشیط
۳۶ـ وی
۳۷، ۳۸ـ دلالت است و ز معرفت و زیادت و نقصان در ایام وز روزبهی
۴۰ـ برد
۴۵ـ یك قسم ازو
۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲ـ شناخت جهانست طرف رونده را
۵۵ـ و قسم سه دیگر
۵۸ـ و اما
۶۰ـ + لیجاد لوکم
۶۱ـ وان تقولوا
۶۳ـ بگذاشتن
۶۵ـ و
۶۷ـ + الایه «الی قوله ذلك مبلغهم من العلم» ندارد.
۶۸ـ کسبی است درمیان و کسبی است
۷۰ـ دیگر گفته خواهد شد
۷۲ـ + رحمه‌الله
۷۴ـ فاعلم علم بالله العلماء
۷۵ـ انك این
۷۹ـ و این پیغمبران یاوند
۸۲ـ و تلك الایام نداولها بین الناس فاذکروا...
۸۳ـ حکیم اوست
۸۶ـ پیغمبر
۸۷ـ مرسل یا زبان صدیق را
۸۸ـ انشدنا لنفسه و بیت دوم چنین است:

قد کان یحجبکم ذکری فاظهرکم
علمی بان علومی فیك حسیان

۹۵، ۹۶، ۹۷ـ سلطانم احمد فرابود و ذوالنون برفت
۱۰۰ـ کنید
۱۰۲ـ یدل
۱۰۶ـ می‌جدا
۱۰۸ـ وصیت
۱۱۰ـ از رنج مردم دریغ مدار
۱۱۲ـ ۱۱۲ـ ندارد
۱۱۳ـ و انشدنا
۱۱۴ـ «وکیف» ندارد.
۱۱۷ـ به گوی می‌شتافت
۱۲۰ـ جزز
۱۲۱ـ ازو در

۱۲۲ــ و دیگر بیننده خاك بر سر خود به بیخت
۱۲۵ــ بیهوده یا که گویم
۱۲۷ــ به‌دوگانگی یگانه‌جستن گومیست
۱۲۸ــ بسته ماندن در راه طلب شومیست هرچه جز یکی همه‌اند و هند
۱۲۹ــ و هرچه نشناختم بود امروز من شناخت پنداشته...
۱۳۰ــ آن
۱۳۶ــ و نبایسته
۱۳۷ــ نه نزدیکست
۱۴۱ــ + که
۱۴۲ــ گریزد بازد
۱۴۶ــ وقتی بر سر بازار پیلوران
۱۵۱ــ اینك
۱۵۳ــ سفید بر سر درکشید و
۱۵۴ــ و بانگ
۱۵۷ــ موی سفید در پای من می
۱۵۸ــ ۱۵۸ــ ندارد.
۱۵۹ــ + مصری
۱۶۰ــ بود بر
۱۶۱ــ ۱۶۳ــ می‌کشتی می‌گوید که وقتی می‌رفتم جوانی دیدم شوری
۱۶۴ــ ۱۶۵ــ گفتم از کجا می‌ایی غریب گفت مرا غربت بود کسی را که بازو
۱۶۸ــ که شده‌ای
۱۷۰ــ «کرم‌الله وجهه» ندارد.
۱۷۵ــ ۱۷۶ــ وطن غریبان و مایهٔ مفلسان آمد
۱۷۷ــ آید
۱۷۸ــ کسی که
۱۷۹ــ او
۱۸۱ــ وانشد نالنفسه
۱۸۳ــ وانت مقامی وأنت معبرتی... والقربه و «وانشدنا ایضا لنفسه» بعد از آن را ندارد
۱۸۵ــ «الابیات و ایضاله» ندارد
۱۸۸ــ عیار سقری
۱۹۰ــ «دراستاد» ندارد.
۱۹۱ــ «می‌گشتی» ندارد
۱۹۴ــ به یك‌جا
۱۹۶ــ می‌گشتی به‌یك
۱۹۷ــ «آن شب» ندارد
۱۹۸ــ رود
۱۹۹ــ می‌رفت
۲۰۰ــ سیاه رفت چون
۲۰۱ــ زنی دید تنها وی برگذشت
۲۰۲ــ ۲۰۴ــ روی به‌کوه نهاد و بر کوه می‌رفت پای وی بزیر می‌افتاد بنگریست شیری
۲۰۶ــ رکن گفت
۲۰۹ــ و وطن بود و مرا نبود
۲۱۰ــ آمد و گفت
۲۱۱ــ سلام می‌کند و
۲۱۲ــ و وطن من بود او را ماوی نبود جز من
۲۱۳ــ ۲۱۴ــ انشدنا الامام الخ
۲۱۵ــ وجدك... ساموت مقربا بدار مقیم
۲۲۴ــ سلام می‌کند و
۲۲۹ــ گفت رحمه‌الله
۲۳۴ــ و آخرین بیاموزی این روی
۲۳۸ــ او را
۲۳۹ــ + طلب
۲۴۰ــ و قصد و عزم تو درست بود و راست و چون ویرا به‌تو عنایت بود

آنجا بنست
۲۴۶ـ ۲۴۸ـ و گفت از من به‌جستن
تو یافتی من در حضرت تو بگداختی
۲۵۵ـ و انشدنا الامام لبعضهم تعذیك
۲۶۹ـ گفت وی بدانست که عزیزی
۲۷۱ـ گرفت و بازگشت شعر
۲۷۳ـ ۲۷۴ـ از بدایت از مرد باز ستانند
۲۸۰ـ باز ستدند
۲۸۱ـ نهایت نقد کردند هر دو برجای
۲۸۵ـ او بود
۲۸۷ـ خواهر او
۲۸۸ـ او را
۲۹۴ـ از شیر تهی
۲۹۵ـ از آب پر کرد و برفت
۲۹۶ـ و هر که که
۲۹۷ـ خواستی
۳۰۰ـ آب نمی
۳۰۴ـ موسی که الله تعالی گفت جل جلاله
۳۰۵ـ گرامی دارم
۳۱۱ـ ۳۱۲ـ عباس احفظ‌الله یحفظك

صفحه ۳۲ـ۳۶

۲ـ بشیر التمیمی ثم الیربوعی کنیته ابوعلی الکوفی امام من ائمه الدین والشرع
۳ـ از اقران نوری و مالك...
۵ـ در مکه مجاور بوده
۶ـ ۱۰ـ و محبت گفته‌اند که اصل وی به‌سمرقند زاده و کرمانی اصل
۱۵ـ «الخلق» ندارد
۱۸ـ ۱۹ـ شیخ‌الاسلام گوید که
۲۰ـ به
۲۱ـ بنشکبوم که نپرستم شعر... فی العباس بدیع
۲۳ـ ۲۶ـ وهب بن منبه از تابعین است حکیم است وی می‌گوید که من‌الله را نه بربیم پرستم که من چون بندهٔ...
۲۸ـ ۲۹ـ مزدور از طمع و مزد بیند کار کند وار نه نه
۳۲ـ و مهر
۳۳ـ ۳۵ـ گفت هرکه او را می‌پرستد بر بیم خود را می
۳۶ـ ۳۷ـ از بیم خود می‌ترسد بطمع نجات...
۳۸ـ خود را
۳۹ـ و او که
۴۱ـ من او را بر بیم و طمع نمی‌پرستم چون...
۴۲ـ پرستم که پرست
۴۵ـ رسول علیه‌السلام و به تقصیر خود معترف که
۴۷ـ نه‌بانم از آنجا که‌خیزان و جنبانم
۵۱ـ در صحبت می حرمت نگاه دارم نه به‌هوای
۵۳ـ به مهر و سزای آنکه او
۵۴ـ شعر
۵۵ـ ۵۶ـ وحبا لذالك اهل کذالك
۶۰ـ محمد الرنحی
۶۱ـ سفله کیست
۶۲ـ + الله را... گفت مهرالله از من خود یارد «لبعضهم» ندارد
۶۴ـ عبدالذی تهوی بمطیعا
۶۵ـ «و لبعضهم» ندارد
۶۹ـ + الذین کذبوا علی‌الله وجوههم مسودة الایه

۷۰ــ «آنرا» ندارد.
۷۱ــ و نعرهٔ بزد
۷۲ــ زرارة بن ادنی
۷۳ــ «برخواند» ندارد
۷۸ــ «و» ندارد
۷۹ــ غلبه کرد
۸۰ــ و عتبة بن الولید
۸۱ــ که وی گفته
۸۲ــ چیز بدادند حلاوت و محبت و مهابت
۸۴ــ «و ملحه» ندارد.
۸۷ــ ومات مخلد من سنة
۸۸ــ این
۹۰ــ بترسند و میشکوهند لمجنون العامری
۹۱ــ ولکن فیك عینی
۹۴ــ مرغوبا یساق
۹۸ــ آن نور آید در آن حضرت
۹۹ــ جزز
۱۰۰ــ دلآید
۱۰۳ــ از وی شنیدی
۱۰۴ــ مهر برو نهادی لنفسه

صفحه ۳۸ــ۳۹

۳ــ از متقدمان... و جزو
۵ــ «ابو» ندارد
۶ــ او
۱۰ــ که بهطوس بهمشهد درگور است
۱۳ــ علیبن موسی بار
۱۴ــ وی درپای آمد
۱۶ــ داشته
۲۰ــ ولایت ظاهر است
۳۰ــ شنیدم که
۳۲ــ یمنع
۳۳ــ گفته
۳۵ــ برمزبان
۳۶ــ بهادب منتظر
۳۷ــ «رحمهالله» ندارد
۳۹ــ مردی معروف را گفت مرا وصیت فرما
۴۲ــ بوده است
۴۳ــ فرا خواهرزادهٔ خود
۴۵ــ سئل معروف
۴۷ــ رب ذی
۴۸ــ لایوبو
۵۲ــ مصطفی علیهالسلام در دعا
۵۳ــ و بحق ممشائین الیك بهحق این نامهای من. در این نسخه این دعا مقدم بر حدیث رب اشعث آمده است
۵۵ــ «که» ندارد
۵۷ــ چون با خودی عزت نگاه دار و کی خود نیینیاز

صفحهٔ ۴۱ ــ ۴۲

۲ــ ۳ــ مصری بوده بهمغرب به
۷ــ فتح شنجرف
۱۱ــ «که» ندارد
۱۲ــ سه روز چهارم گفت مرا جواب داد نه ار روا
۱۳ــ و زعقی بزد
۱۵ــ گفت آن مه روز درنگ پس آن
۱۶ــ ۱۸ــ جواب دادی برجای برفتی
۱۹ــ «که» ندارد
۲۲ــ هرکرا رقم
۲۳ــ + وی
۲۴ــ و ویرا آید
۲۸ــ کرده
۳۱ــ فماشئت کان... لمتکن و «المسن»

در آخر مصراع دوم «والمتی» شده است
۳۲ـ علیذا
۳۳ـ اعنت واذا

صفحهٔ ۴۲ ـ ۴۴

۲ـ ابوسلیمان الدارانی رحمه‌الله
۴ـ العیسی
۵ـ و نیز گفته‌اند
۸ـ از داران دهی
۱۰ـ ابی‌الحواری ریحانهٔ شام
۱۲ـ گفته
۱۳ـ خوانده‌ام
۱۴ـ اذا جن علیه‌اللیل نام عنه
۱۷ـ + که
۱۹ـ گفت که وقتی بعراق بودم عابد بودم
۲۰ـ عارفم
۲۵ـ که وی که گفت
۲۷ـ بودی
۲۹ـ ینکب
۳۱ـ فی‌قلبی الا
۳۲ـ ۳۴ـ گفت قدس‌سره که بوسلیمان گفته هرچیز که
۳۵ـ و هر چیزی که... و خوی فـرا اسیاب
۳۷ـ دریاد الله تو داغ است و هم وی گفته که
۳۸ـ + لنفسه
۳۹ـ ندارد

صفحه ۴۶ ـ ۵۰

۱ـ جنید بوده در پیراهن
۲ـ قرص
۴ـ ابی الجواری
۶ـ عمر
۷ـ گفته
۹ـ در تاوستی
۱۱ـ به‌تودمانیدم تا از من آگاه شدی و بمن بماندی
۱۲ـ «که» ندارد
۱۴ـ ۱۴ـ ندارد
۱۶ـ بیافریدم
۱۹ـ ترا بدل صحبت
۲۱ـ هم آید
۲۷ـ فمن نکر
۳۱ـ وزو بهرهٔ خویش
۳۳ـ «و دیدهٔ دل و آن معرفت نیست» ندارد
۳۷ـ گستاخی
۳۸ـ تا ترا با خود بی‌خود دید
۳۹ـ ترا به‌تو بیش باز راه ندید فی مناجاته
۴۱ـ به‌محبت من کیست در دیدار گوم است
۴۵ـ اونبیندکه‌نگرد«فی‌مناجاته»ندارد.
۴۶ـ آن کس که بیند که ترا دید
۴۷ـ «و وی ترا دید» ندارد
۴۸ـ دیدار
۵۰ـ ناپدید
۵۱ـ است و دراز نائی ببرید
۵۴ـ او در دیداز ناپدید انك نگریست
۵۶ـ شعر «و دانشدنا الامام لنفسه» ندارد.
۵۹ـ لیکن
۶۲ـ ابی‌الجواری
۶۵ـ من
۶۷ـ می‌آید

۶۸ـ می‌یافتم
۷۲ـ تا مرد درپای دام آید
۷۵ـ وبوبکر کتانی گوید مقامات
۷۸ـ بدو
۸۰ـ انوارها
۸۲ـ بدان
۸۳ـ پیش آن ندیده
۸۵ـ چون بگذرد
۸۷ـ با خلق گزارده
۹۱ـ به‌حق حلقه‌ایست ازو درآید باز با او گردد
۹۴ـ پرروح
۹۶ـ باشد
۹۷ـ زندگانی هموار گردد
۹۸ـ ۹۹ـ مرد به‌اول کار خود می‌نگرد و با آن می‌اید و آن خوشی
۱۰۰ـ «را» ندارد
۱۰۱ـ چونانك
۱۰۲ـ تمیز
۱۰۳ـ و آن‌قدر سرای پیش آید
۱۰۴ـ صدیق گفت رضی‌الله عنه... پیغمبران
۱۰۵ـ فی‌النامات
۱۰۶ـ «چون» ندارد
۱۰۸ـ نازکی
۱۱۱ـ و در صفا که در می‌آمیزد
۱۱۲ـ «وانشد نا الامام‌لبعضهم» ندارد.
۱۱۵ـ از یمن می‌شنید و می‌گریستند
۱۱۶ـ ذکره و اذا سمعوا ما انزل الی الرسول تری...
۱۱۸ـ ایشان را چنان دید خوش آمد
۱۱۹ـ «انشاء لبعضهم» ندارد
۱۲۰ـ اللیالی یحدث الکدر
۱۲۱ـ حریری
۱۲۲ـ مجلس می‌داشت
۱۲۳ـ یکی برخواست گفت
۱۲۴ـ و وقت بانظام
۱۲۶ـ و برمن منغص گشت
۱۲۸ـ «داد» ندارد.
۱۳۰ـ ابیات می‌خواند
۱۳۱ـ فاظهرتم
۱۳۲ـ بثنایحیی

صفحه ۵۴ ـ ۵۹

۱ـ دوا
۲ـ گفت این همه درد
۳ـ بر
۵ـ و بیم نادان نشستن
۶ـ بد روزیست
۷ـ «از» ندارد.
۹ـ و زهر
۱۰ـ می‌تالم نه‌چنانم که پندارم
۱۱ـ نیك آمد
۱۲ـ تا من چون آیم
۱۴ـ سرم
۱۵ـ جز زانك
۱۷ـ گاه گریم که
۱۹ـ درمی‌آویزم
۲۱ـ از سر خود آتش انگیزم
۲۳ـ برسرای خود افسوس می‌بازم
۲۴ـ بخت بوك می‌بازم
۲۵ـ زیان قرا انگشت
۲۶ـ بی‌خود با تو بکرم و می‌نازم
۲۷ـ الهی بس که از هر وادی بخت خویش خوانده‌ام
۲۸ـ باز راندم مرا توماندی برتوموق. «ماندم» ندارد
۲۹ـ آید

۳۰ـ وار
۳۲ـ ور کارك من در من بندی من نه بەخویشم
۳۳ـ چون کار حسودنست
۳۴ـ گستاخی
۴۰ـ من در درد انتظار... همه برها برفتنه تا...
۴۲ـ در تو می‌ندارم
۴۳ـ و به حکایات بی‌خبران می‌برآسایم
۴۵ـ ۴۶ـ در راه تو مـی‌پویم و بـه بنداری وادی وادی بار می‌کدارم
۴۷ـ محاباهای تو بروی‌خیانتها خود...
۴۸ـ این فرصت
۵۱ـ نشینم
۵۲ـ می‌پراکنم
۵۳ـ یا در کوه افکنم
۵۶ـ اما لزرعی ایان... الناس ایان
۶۰ـ و نه درد مرا بەدست کس...
۶۱ـ و نه از عتاب
۶۲ـ می‌حزاید
۶۳ـ ۶۴ـ و هرچه ببندارم من برآید
۶۵ـ بد را سرآید
۶۶ـ آید
۶۷ـ خطبه
۶۹ـ وسفیان عتبه
۷۰ـ و من برآنچه برجان و امان من باریدی بنوشتهٔ ختیث
۷۱ـ مگر تو فریادرسی ای مغیث
۷۲ـ کەکه
۷۳ـ دعا بدوست
۷۵ـ وانشدنا لبعضهم ساستعطف الایام مثل شغلها
۷۷ـ «لغیره» ندارد
۷۹ـ «آخر» ندارد.

۸۲ـ ندارد. و بیت دوم بەاین صورت است: یکتب علی الشباب یدمع‌عینی فما یقع الکاه ولا النجیب
۸۳ـ ۸۴ـ این بیت را ندارد.
۸۵ـ ندارد

صفحه ۶۲ ـ ۶۶

۱ـ ابوطالب
۱۳ـ مصاحبت نکنی
۱۷ـ ار نه آنی که کفتنید
۱۸ـ نگذاری
۱۹ـ من گرد یاد تو گردیدی
۲۴ـ خیر الذکر ما یخفی
۲۵ـ سەدیگر
۳۲ـ یقولوا مجنون مجانین
۳۳ـ الخبر «بوبکر وراق گوید» محو شده است و «کثوب» «کنور» شده است.
۳۴ـ وقال
۳۵ـ «فی مشاهدته» ندارد
۳۷ـ قال الشیخ شیخ‌الاسلام
۳۸ـ «انشدنا الامام للجنید» ندارد
۳۹ـ «لسانی» ندارد
۴۴ـ وعانیت موجودا بغیر عیان
۴۵ـ گفت یکی در عرفات
۴۶ـ جوانمردان استاده بود و گفت
۴۷ـ امروز یادی کنم
۴۸ـ چنان نشنیده باشد
۴۹ـ زبان او خشك شد
۵۰ـ بەدل در وی زاریه
۵۱ـ «الهی» ندارد
۵۲ـ من کجا تواتم که ترا به...
۵۳ـ «این» ندارد
۵۵ـ شیخ‌الاسلام گفت الهی یك چند به

کسب یاد تو ورزیدم
۵۷ـ با نظارهٔ تو پردازیدم
۵۸ـ چون عیان پدید آمد از آن بپردازیدم
۵۹ـ یاد بشناختم خامشی گزیدم
۶۰ـ مرتبه را پسندیدم
۶۲ـ گفت که «قدس الله روحه» ندارد
۶۴ـ وزندگانی
۶۵ـ «است» ندارد
۶۶ـ جز دوستی و دیگر همه آوازه
۷۶ـ به‌اندازه و در دیدار بهنگا و از آشنائی به‌نشان و دوستی به پیغام
۶۸ـ از صحبت آمیختن در یاد
۷۰ـ و که‌گفت علتم چون گویم؟
۷۶ـ + و
۷۹ـ شیخی بوده
۸۰ـ «از پیران» ندارد
۸۱ـ ابوالحسن
۸۵ـ مسئالهٔ دارم
۸۶ـ بگو
۸۸ـ الله را نزدیکتر همه
۸۹ـ «قدس الله روحه که» ندارد
۹۰ـ بود و دیگر
۹۱ـ «تا در» ندارد
۹۲ـ به‌نااندیشند
۹۴ـ + والله اعلم بالصواب

صفحه ۶۹ ـ ۷۲

۲ـ ابراهیم الادهم
۳ـ «رضی‌الله عنه» ندارد
۴ـ و نسب او ابراهیم
۵ـ «بود» ندارد
۶ـ کرد
۸ـ گفت نه این کار را آفریده‌اند
۱۱ـ برفته از دنیا
۱۴ـ + و پدر وی ادهم بن منصور
۱۶ـ او اثنین وستین و مائة
۱۸ـ و مات ابویوسف الفسولی
۱۹ـ ابراهیم ادهم رضی‌الله... بوده و امیر بوده در خورد روزگار خود
۲۰ـ گفت قدس سره که وی گفته
۲۳ـ همراه افتاده بود
۲۴ـ دیر و درنگ
۲۵ـ دوستی تو عیب
۲۶ـ «یابد و انشد» ندارد
۲۷ـ و یفتح
۲۹ـ ابراهیم ادهم و محمد عمارمنقری سخن می‌گفتیم
۳۰ـ مریدی بس بانیاز
۳۲ـ گفت ای جوانمرد دل من
۳۳ـ هیچ چیز نخورم
۳۴ـ غزو وچون
۳۵ـ نمی‌بود و هیچ‌چیز
۳۷ـ چیز نگفتند
۳۸ـ باز نداد
۳۹ـ «و در سخن خویش رفتند» ندارد
۴۰ـ ما را که دل بران
۴۲ـ نگریستن
۴۳ـ رضی‌الله عنه
۴۴ـ بان چیزی
۵۰ـ اما آنچه کنند
۵۲ـ و از برار چه‌پلاس‌فروشند به‌بهینه باز خوانند
۵۳ـ اگرچه
۵۴ـ نفیس عاریتی نیکو دربر پوشد
۵۶ـ آنست که او را پرستند و فرمان او با حدبندگی... به‌تلبیس گزارند و به‌باطن در جهانی دیگر می‌زنید

۵۸ــ الحق توازی عمل الثقلین
۶۱ــ گفته برین
۶۲ــ گفته
۶۳ــ کردار همه آدمی و پری است
۶۵ــ «القصه» ندارد
۶۶ــ گفته
۶۸ــ ولاکن ینظر الی قلوبکم الا وهی القلب الخبر
۶۹ــ از این شماره تا الخبر ندارد.
۷۵ــ آمدند که.
۷۶ــ + بود
۷۸ــ + وسلم خواص
۷۹ــ می‌زارم
۸۰ــ مرا رودتر بین
۸۱ــ نمی‌داری دیرستی تا ببردی
۸۲ــ در خود بیند
۸۳ــ «انشدنا لبعضهم» ندارد
۸۴ــ افکنده
۹۰ــ هرچه جوید و
۹۱ــ اید
۹۲ــ من حول المطیعین اما در زیر این نکته‌ایست
۹۵ــ که حکم او در آن
۹۶ــ دلیری شی
۹۹ــ شیخ بوبکر رفاف مصری می‌گوید که
۱۰۱ــ و آن از قضا
۱۰۲ــ پشت و بازوی من بشکست
۱۰۶ــ ۱۰۶ــ ندارد.
۱۰۷ــ یا مرا
۱۰۸ــ و آنگاه
۱۰۹ــ خودکشد
۱۱۰ــ سلطان آلایه و اگرچه
۱۱۲ــ حکم و ذخیره ایست
۱۱۳ــ واما حذیفه و هوحذیفه بن قباد
۱۱۵ــ من علوم الافعال...
۱۱۷ــ شافعی گوید رحمه‌الله
۱۲۰ــ سیف ودیگرگفتند ان من‌العصمة ان لایقدر بان لایجد
۱۲۴ــ «وی» ندارد
۱۲۵ــ تبودند
۱۲۹ــ و ایشان
۱۳۲ــ هرکه «و» ندارد
۱۳۴ــ نه‌منکر دانا منکر بود
۱۳۶ــ ۱۳۶ــ نیستی و نفس بی‌اقرار او نیستی ازین کار نشان نیستی

صفحه ۷۶ ــ ۷۸

۱ــ عمس درکی
۲ــ عمس ذرکرفی «است» ندارد
۳ــ پدر وی ذر از تابعین است درکوفه بود مذکر بوده
۴ــ وقتی این عمس پدر را
۵ــ چون که این سخن
۹ــ افتاده است در آن
۱۱ــ نوحهٔ که مصیبت
۱۵ــ ۱۵ــ ندارد.
۱۶ــ + افتاده
۱۸ــ خوش آید
۱۹ــ خوش‌آید
۲۰ و ۲۱ــ اید
۲۲ــ «که» ندارد
۲۴ــ عبدالله مروزی بود روا بود
۲۸ــ و طریقت و توکل
۲۹ــ + بود
۳۳ــ مرد
۳۷ــ ۳۹ــ گفت نه‌باز گفت‌نه‌پارهٔدیگر برفتند گفت معلوم هست گفت نه

۴۲ـ راست بگو که‌هیچ چیز هست یا نه
۴۳ـ گران شده نمی‌توانم رفت
۴۴ـ ندارد.
۴۵ـ تائی
۴۸ـ بگسسته هست گفتم
۴۹ـ که معلوم از آن است‌که نمی‌توانم
۵۲ـ عظیم برفتند
۵۸ـ کذا عامل الله بالصدق
۵۹ـ داشتند در فتوح بستند وقتی بودی
که سه روز برداشتی که فتوح نبودی
از سه روز در نگذشتی
۶۰ـ به‌نتبهادی
۶۲ـ درگذشت
۶۴ـ که از آن سبب است
۶۵ـ نیك بجوید که لابد سببی
۶۶ـ «باشد» ندارد
۶۷ـ جوز می‌دیدند در
۷۲ـ و زشتی نباید و خدمت
۷۳ـ و زشتی صحبت تباه کند و خدمت
نکردن سود
۷۴ـ دربندد
۷۵ـ «ابراهیم اطروش از متأخرات
است» ندارد.
۷۶ـ «بو» ندارد
۷۷ـ «عبدالواحد بن بکر گفت که»
ندارد
۷۸ـ اوست
۷۹ و ۸۰ـ اوست
۸۱ـ + که
۸۲ـ ۸۳ـ ازینها نه نیستی کس را با
نیافت این کار زندگانی نیستی
۸۵ـ صوفی
۸۷ـ + که به‌دنیاداری افتادی
۸۸ـ سوزنی

۹۰ـ که برآن آویزم کنف به‌دست‌آوردم
۹۲ـ رکوه‌ای به‌دست گرفتم
۹۵ـ تا اینجا همه از آن بایست سوزن
بود
۹۶ـ وانشدنا...
۹۹ـ ندارد.
۱۰۰ـ ...العیش فی‌تعت
ماذا علیك اذا احملت فی‌طلب
۱۰۱ـ ابغی
۱۰۲ـ ان الامور مقدر
۱۰۳ـ «الخبر» ندارد
۱۰۴ـ ۱۰۵ـ من حسن اسلام ترکه مالا
یعنیه. «الخبر» ندارد

صفحه ۸۱ ـ ۸۳

۴ـ سعد علوی صاحب سخن وکرامات
۶ـ ابوالحارث اولاسی‌اید
۷ـ سیدی بوده
۸ـ در اول و ابتدای کار خود...
۹ـ بن ابراهیم سعد رفت
۱۳ـ وی دست فرا وی داد
۱۶ـ فطالبها بهذاالامر
۱۷ـ تو نه طالب و نه جویندهٔ این
کار را رو از خلق عزلت‌جوی
۲۱ـ فتح‌موصل... بوده «است» ندارد.
۲۲ـ و بریاضت بوده و به
۲۳ـ و او فتح بن علی‌الموصلی
۲۴ـ برفته از دنیا در آن سال‌که قعبنی
برفته از دینی
۲۶ـ الهی می‌دانی که چیزی
۲۹ـ «پیدا» ندارد.
۳۰ـ سیدی بوده در زهد و توکل
۳۱ـ و گویند به خانهٔ جنید
۳۳ـ بوده بشر را گفت که

۳۵ــ وی لختی بخورد
۳۷ــ «که فتح» ندارد
۳۸ــ اینك
۳۹ــ + چون
۴۰ــ هیچ زیان
۴۱ــ که چون
۴۲ــ و اگر تجرید
۴۳ــ بود
۴۵ــ فتح‌بن شخرف المروزی از طبقهٔ ثانیه است از قدیمان خراسان...
۴۶ــ وی باقبار رفتی بر رسم
۴۷ــ عبدالله‌بن احمد حنبل گوید
۴۹ــ قوت می نخورد
۵۲ــ چیزی با خـود می‌گفت بـه او نیوشیدند می‌گفت الهی اشد شوقا الیك تمجل قدومی علیك
۵۳ــ برخواسته از پوست
۵۴ــ گفت
۵۵ــ من دیدم آن نوشته را
۵۶ــ بر وی نماز کردند
۵۸ــ للنصف
۵۹ــ «رحمةالله علیه» ندارد.

صفحه ۸۵ــ۸۷

۳ــ کنیت او ابونصر است
۵ــ بحافی
۶ــ و گویند اصل او
۱۱ــ علی ابن خشرم آید
۱۶ــ که فتنهٔ مخلوق
۱۷ــ «که» ندارد.
۱۸ــ گوئی
۱۹ــ پیغامبرانست
۲۰ــ ایستاده که چنو تواند کرد
۲۱ــ آن نیست وی همچنانست در...

۲۲ــ گفته
۲۳ــ ممن فاته الله و انشدنا
۲۴ــ سواك سوی الدنیا
۲۵ــ ملکهم
۲۶ــ و فقرك مقرون بکل مکان
۲۷ــ لم یجد ما فوق ذاك لسانی
۲۸ــ وایضا
۲۹ــ اتعلم بالفوت من داك فیه
۳۰ــ ویشهد باقیك
۳۲ــ شهود الوجود فوات الوجود...
۳۷ــ زیادت آورده در زهد و فتوت
۴۱ــ رفتی
۴۲ــ سخن وی از
۴۴ــ ابراهیم گفت
۴۵ــ گفت ما چون یاویم...
۴۶ــ خراسان همه چنین می‌کنند...
۴۷ــ گفت چون یاویم...
۴۸ــ «که» ندارد
۴۹ــ ۵۰ــ پسری داشت مبتدع بود...
۵۱ــ سنی و پاکیزه
۵۲ــ زفراید وی را حرفت در تفسیر
۵۴ــ۵۵ــ گفت که محمدبن‌المنذر امام بوده از قهندز هرات
۵۶ــ جنبانی
۵۷ــ بیشی می‌ترسم که از گناه کرده یعنی دانم که چه کرده‌ام ندانم...
۵۸ــ سخن زفاف مه است از آن شقیق

صفحه ۹۸ــ۹۱

۱ــ ومن طبقة الاولی الحارث‌بن اسد المحاسبی الغازی ابومحمد
۲ــ از علمای مشایخ است.
۴ــ رغایب
۶ــ + و

۸ـ من صح باطنه والمس بالاخلاص‌اقبة زین...
۹ـ من‌لم‌یذهب‌نفسه بالریاضات... الی سنن المقامات
۱۰ـ سلموافی احوالهم حارث بن المحاسبی
۱۵ـ با شاگردان را نمودن
۱۶ـ و در آن می
۲۰ـ که درو خلافست
۲۱ـ حق حق‌آید... یاحق بنده‌آید برو؟
۲۳ـ آید بریتده
۲۴ـ درویش گفت که
۲۵ـ آید
۳۲ـ حقیست
۳۳ـ از چه‌کس نشان
۳۸ـ الحصین است و گفته ابن عسکر بن محمد بن الحصین است
۳۹ـ به‌علم فتوت و زاهد و توکل صحبت
۴۲ـ بشری
۴۶ـ بگزیدند
۴۹ـ شیخ الاسلام گفته که... بماندند و با درویشی رفتند...
۵۴ـ و بوبکر زفاق گوید که
۵۵ـ و آن آن بود
۵۸ـ + که
۵۹ـ شود
۶۰ـ به طعن وارود و انکار
۶۲ـ زمین سپرد و در زیر آسمان مرد

صفحه ۹۳ـ۹۴

۱ و ۲ـ ومن طبقةالاولی من‌المتقدمین ابوحاتم عطار از استاد ابوتراب...
۳ـ ابوسعید خراز و جنید اید
۵ـ ویرا

۷ـ گویند که او اول کسی اید که
۸ـ گفتی یا ساداتی قد بشرتم اعلامکم و ضربتم طبولکم
۹ـ عطار رسید در یزد
۱۱ـ در یزد وی گفت
۱۲ـ درویشی است که می‌گوید لله
۱۶ـ گفتی
۱۷ـ آنی
۱۹ـ ما همه را بسوختی
۲۰ـ ۲۱ـ گفتندش ما نیز همه می‌گوئیم الله
۲۲ـ می‌گویید که الله... و من می‌گویم که
۲۴ـ می‌گویند که
۲۶ـ تم
۲۷ـ بوسعید زیاد گوید کان ابوحاتم العطار ظاهره ظاهرالفجار...
۲۹ـ «که» ندارد.
۳۰ـ علیه‌السلام بدو درآمد پیر سخت
۳۲ـ گفت اولیاء همه سیصد و...
۳۳ـ از ایشان
۳۴ـ غوث باشد و مهینه
۳۵ـ قطب و آزرم
۳۶ـ زنهار خلق باشد هرکه که غوث برود یکی را
۳۷ـ «غوث» ندارد.
۳۸ـ و یکی را از نقبا نجبا کنند
۴۱ـ کنند
۴۲ـ و هرکه را برمقام دیگری اطلاع افتد بروی منکر گردد
۴۵ـ از آن
۴۶ـ فرا خضر گفت که...
۵۰ـ منست الیاس

صفحه ۹۶ ـ ۹۷

۱ـ ندارد.
۲ـ سری‌بن‌الملقس السقطی «رحمه‌الله» ندارد
۳ـ ابوالحسین
۴ـ و بغدادیان از
۵ـ کرخی است و گویند که خال
۶ـ «و گویند» ندارد
۷ـ کسی بود
۹ـ است
۱۲ـ سیم
۱۳ـ اتا علیه سبعین
۱۵ـ مرغ
۱۶ـ دل
۲۲ـ فاصنع‌ماتشاء ولا والله‌مافی‌العیش خیر به‌این ترتیب از شئت تا اول بیت دوم را ندارد
۳۰ـ نفی الخباء
۳۴ـ للتفرید للحق.
۳۵ـ گفته
۳۶ـ من تزین الناس بما لیس فیه سقط من عین‌الله عزوجل

صفحهٔ ۹۸ ـ ۹۹

۲ـ احمدبن‌خضرویه البلخی«رحمه‌الله» ندارد.
۴ـ است
۶ـ داشته بود و با حاتم اصم
۷ـ + را
۸ـ الی‌الله اصفاءالشر
۱۱ـ خواستند
۱۶ـ که به دیدی ازین
۲۱ـ نه لذت محبت مرا صافی می‌آمد و نه‌حلاوت طاعت

۲۲ـ ازپس‌که آوری‌که خود را... بستم بالله
۲۴ـ رضا دادم‌نفس را به دوزخ‌خواهی رفت و نخواهندت سوخت ترا.
۲۵ـ هرچه او کند آنکه طاعت
۲۷ـ هذا من من العمی
۳۲ـ مگر مکر نابینایان
۳۵ـ امید
۴۲ـ بن المبارك
۴۳ـ «رحمه‌الله» ندارد.
۴۷ـ فاتك
۴۸ـ ان ذقها لاتذوق
۴۹ـ مومن صادق همواز الله را با
۵۰ـ وقت شیخ بود که هموار روزگار خود و وقت
۵۲ـ «لابن داود الاصفهانی» ندارد.
۵۳ـ وابقلی

صفحهٔ ۱۰۱ ـ ۱۰۲

۲ـ الیهمی الواعظ
۴ـ به‌نشابور برفت
۶ـ بکربن احمد الحبلی
۹ـ ندیدم
۱۰ـ برسخن از یحیی معاذ رازی
۱۱ـ گفته
۱۲ـ + الله
۱۸ـ ستوه و در جهان
۲۰ـ قومی ازمحبان... برسر منبرکوی
۲۱ـ و قومی سدیگر
۲۲ـ کاری‌اند
۲۳ـ گویند ما از پیغمبران
۲۴ـ مه‌ایم و به‌ایم
۲۵ـ گفته
۲۶ـ وی گفته‌که زاهدان‌غریبای‌دنیااند

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی

۳۰ـ گفته
۳۲ـ در یك نظاره
۳۴ـ اشتغل
۳۵ـ من بین خوف و سرور
۳۶ـ گفته که
۳۷ـ من‌گویم برقدرمنزل انبساط‌توان
۴۰ـ با انس
۴۲ـ حقیقت معرفت آن است که...
۴۳ـ بوخریمه

صفحه ۱۰۴ ـ ۱۰۹

۱ـ ابو یزید البسطامی
۲ـ عیسی‌بن آدم‌بن سروشان است
۳ـ شد
۴ـ + را
۸ـ فراتر ازان استاد
۱۲ـ و وفات او در سنه...
۱۳ـ گفته‌اند در
۱۴ـ ولیکن اول درستر است و...
۱۶ـ بعین الافتراسته والی عباراتی
۲۰ـ «ها» ندارد
۲۱ـ گفت که شدم خیمه... گفت که
۲۲ـ به نبود خود درست کنی برابر خود گفتن کفر است
۲۳ـ ملحدم
۲۵ـ جنید ممکن بوده او را روح و بوش نبوده و امر و نهی
۲۶ـ همه فرقه او را پذیرفته‌اند
۲۷ـ گفت زیر عرش
۳۲ـ ۳۳ـ حریری‌گفت عجز ازدریافت یافت است
۳۴ـ می‌گویند سیله
۳۵ـ زندقه است
۳۸ـ «اید» ندارد

۴۱ـ بوبکر جنید گفت که جد... نماز می‌کردی... صدر بیرون آمدی و می‌شنوندی از
۴۲ـ حرمت تعظیم
۴۳ـ الامن غفلة ولا عبدتك الا
۴۵ـ ابوموسی دسلی
۴۶ـ بایزید گوید که
۴۸ـ ابوموسی الدملی من اصحاب...
۴۹ـ استاد الحکمة قولها به‌این ترتیب «وجودها و انا اقول اسناد الحکمة قبولها» را ندارد.
۵۲ـ گفت الله را به‌خواب دیدم گفتم راه به‌تو چگونه است
۵۳ـ فراتر آی رسیدی
۵۷ـ گفت الله به‌خواب دیدم
۵۹ـ گفت آنکه او را
۶۰ـ «ته به‌خویشتن‌ازخویشتن بمیراد» ندارد
۶۳ـ چیزی ازو ترا بپوشه چون او
۶۵ـ لا یقطعنا بك عنك دمای...
۶۶ـ دارانی گفت هر چیزی که...
۶۷ـ گر همه مادر تو و پدر تو «اید» ندارد
۶۸ـ خاصهٔ او از یك جا
۷۱ـ عبدالله از ایدر است... یافت از شناخت می‌یاب اما درمی‌یاب
۷۲ـ پس از مرگ در خواب
۷۳ـ گفتند حال تو گفتم درویشی به درگاه ملك شود ویرا نگویند چه آوردی؟
۷۴ـ مرا گفت که برما به نشابور عجوزهٔ بود.
۷۶ـ گفتم آه مرا همه عمر به‌این در حوالت می‌کردند که خدای دهاد

۷۷ـ و اکنون
۷۸ـ گفتنه
۷۹ـ ازو
۸۱ـ «لم» ندارد
۸۳ـ ترا با این چه کار؟
۸۴ـ بحلوی
۸۶ـ بر در راهبی برگذشتم
۸۷ـ ضعیفی
۹۰ـ و راز باز گفت
۹۲ـ بایزید گویه یاد
۹۷ـ بهرهٔ نیست بهرهٔ او
۱۰۲ـ ۱۰۳ـ در دست فقیرهٔ ده که او با من
۱۰۵ـ عارف هیچ ازو محجوب
۱۰۷ـ است
۱۰۸ـ «که» ندارد
۱۰۹ـ کسی
۱۱۰ـ بود
۱۱۱ـ با هر کس حجابی داره
۱۱۳ـ گفت که بوسعید محبوری مرا
۱۱۹ـ گفت من حاضر بودم که شاگرد از
۱۲۱ـ مستعبره
۱۲۴ـ بوسعید مایی گفت که حصری گفت
۱۲۵ـ قرب خود بعد است و بعد خود چون نام خویشتن است
۱۲۶ـ دهشت است و دهشت نقصان و معرفت حیرت
۱۲۷ـ گفت به نیندیشیدن در وی دهشت
۱۲۸ـ + که
۱۲۹ـ ایحاد و ضلالتست
۱۳۰ـ انشدنا لغیره و من بعدك

صفحهٔ ۱۱۳ ـ ۱۱۷

۲ـ با حفص حداد النیشابوری.
۳ـ گفت که نام با حفص حداد
۵ـ ابومحرر و
۷ـ ۸ـ از ده کوجه اباد پدر نشابور
۹ـ نشابوریان است یگانهٔ جهان
۱۰ـ شیخ‌الاسلام گفت پیر عثمان حیری است
۱۱ـ و شاه شجاع را بـه وی نسبت، «است» ندارد
۱۲ـ یگانهٔ بود
۱۳ـ ائمهٔ این و سید
۱۶ـ الله تعالی او را
۱۷ـ چنین دایه بود + یعنی انگشت نمای
۱۸ـ «و» ندارد
۱۹ـ ابویزید الهیمان
۲۰ـ است
۲۱ـ عبدالله المهروی باوی
۲۲ـ داشته و احمد خضرویه است
۲۳ـ «و مائتین و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین» ندارد.
۲۵ـ و گفتند سنه تسع و ستین + برفته از دنیا
۲۶ـ بیشترگفتند والله اعلم ففی وفاته اختلاف
۲۷ـ حرست قلبی عشرین سنة ثم وردت حالة صرنا فیها
۲۸ـ شیخ‌الاسلام گوید که بوحفص
۳۱ـ جان او آن طاقت نیارد...
۳۲ـ + آن
۳۳ـ خبر او عیان شود حکیم گردد
۳۷ـ و واکی باید گفت
۳۸ـ را بتواند گفت

۳۹ــ مرد سیاکست او در سر
۴۱ــ معاین می‌خبر دهد
۴۲ــ می‌فرا ستاید و او خود در میان
نه و می او سپارد و او در میان نه
حکیم شود
۴۴ــ در دل نگرد دل گواهی...
۴۶ــ مصطفی گوید علیه‌السلام
۴۷ــ لو خشعت قلبه...
۵۰ــ پدیره او آمد
۵۳ــ جنید گفت او را این...
۵۴ــ از اداب باطن است حق را
۵۵ــ «وانشدنا الامام لغیره» ندارد
۵۸ــ و اقواله
۶۰ــ با محمد حداد بوده سیدی از
۶۱ــ و به درویشان می‌ده و از آن...
۶۳ــ زبان هاوی کردند
۶۶ــ بخواست
۶۸ــ سؤال‌مکن که سوال برتو خواستست
از...
۶۹ــ با وی
۷۱ــ اگر قصد... برو پیش یک
چندی...
۷۴ــ «کن» ندارد.
۷۵ــ ۷۶ــ یک‌بار باز آن گشت
۷۷ــ باز
۸۱ــ بو مزاحم هری بوده سید
۸۲ــ از مشایخ فارس بوعبدالله
۸۸ــ گویند ده درم بود
۹۰ــ گفت این ما کرده‌ایم هم ما را
۹۲ــ ۹۳ــ کرفه‌ها برگرفتند بودند که
راست کسی در رسید به باحفص
گفت ای شیخ
۹۴ــ خویشتن فرا شوی که در پوشش
شیخ بومزاحم

۹۶ــ آن ابو مزاحم است
۹۷ــ که من می‌شناسم مرا روا بود
۹۹ــ آن حال دید
۱۰۰ــ جامه بیرون افکند
۱۰۲ــ قال ابوعمر و نجید
۱۰۵ــ ان یذل علی نفسه
۱۰۶ــ یذل اذل له من ان...
۱۰۷ــ و انشدنا الامام لغیره ومصراع
دوم بیت چنین است:
و من افتخر بدنیاه فلاخر و لاعز
۱۰۸ــ بوبکر زقاق
۱۰۹ــ است
۱۱۰ــ تعالی را مزبله‌ها رفته است
۱۱۱ــ گوید که
۱۱۲ــ سیدی بوده
۱۱۴ــ رفتی
۱۱۵ــ نرفتی تا طهارت کردی
۱۱۷ــ بی‌طهارت بتوانستی‌رفت اما...
می‌رفت
۱۱۸ــ احمدبن علی‌بن شعیب
۱۲۰ــ خواست بخورد
۱۲۱ــ ابوالحسن رفت
۱۲۲ــ خمیرگیری مکن
۱۲۳ــ گفته
۱۲۴ــ ۱۲۵ــ و من المتقدمین عبدالله
مهدی الباوردی شیخ‌الاسلام گفت‌که
سید بوده... حداد است.
۱۲۶ــ به‌نزدیک
۱۲۷ــ توبه
۱۲۹ــ دکان او بگذشت می‌خواند
۱۳۱ــ بیفتاد و بی‌هوش گشت دست
کرد بر آهنته تافته...
۱۳۴ــ چون بوغستم رستم برخاست و
برفت و دکان را بگذاشت

صفحهٔ ۱۲۱ ـ ۱۲۴

۲ـ حمدون‌بن عمار‌بن زیاد‌بـن رستم
العصار النیسابوری
۴ـ ملامت نشر کرد آنجا
۶ـ ار روادی پس از احمد پیغمبری
بودی از ایشان
۷ـ سیدی بوده
۸ـ «نیکو» ندارد.
۱۰ـ شاگردان طریقت
۱۲ـ با سالم‌بن الحسن النـاروسی و
بابوتراب...
۱۴ـ احدی و تسعین و مائتین برفته
از...
۱۵ـ به‌حیره است، «گفتند پس ثمانین
و مائتین برفته والله اعلم» ندارد.
۱۶ـ گفت که از حمدون گازر اید که
نفس خویش را بر نفس
۱۷ـ بر دل فرعون فضل
۱۸ـ بر شریعت نیابی که... بر نفس
خود بیاری و خود
۱۹ـ قبول نداری
۲۰ـ که‌کسی بی‌حرمتی کاری‌کند تا...
۲۵ـ قصار گفت در وقت جان کندن
چراغ
۲۶ـ است
۲۷ـ که بدان
۲۸ـ میزبان
۲۹ـ کاغذ می به‌کار وایست
۳۰ـ اهل آن مرد پاره کاغذ... گفت
این نه روا بود این به‌کار بردن،
نباید که وی غائب
۳۱ـ بر جای هست یا نه آنرا...
۳۳ـ اباحت تهاون و زندقه
۳۴ـ «باش تا فردا شود» ندارد.
۳۶ـ نام وی سالم‌بن الحسین... کنیت
او بوعمران
۳۹ـ من نور الایمان
۴۰ـ ثم
۴۳ـ هیچ خبر نیست
۴۴ـ ۴۵ـ و من طبقة الاولی منصور
خمار کنیته
۴۶ـ ۴۷ـ مرو بـود اصل او از در
زایقان و گفتند از اهل باورد بود
و گفتند از اهل فوشنج بود و
۴۸ـ موعظت
۵۰ـ تهادند مرا گفت
۵۲ـ و رنائی دید که توبه کرده بود
بر دست وی و توبت شکسته
۵۳ـ او را گفت که هیچ ندانم که جز
زان همراهان اندکی دیدی
۵۴ـ تا سا گرفت و دهشت
۵۵ـ الطرق شتی و نهج واحدة سبق
المفردون.
۵۸ـ و یقال عبدالله و این درسترست
۵۹ـ از مشایخ تقور است از...
۶۰ـ عیاض‌را دیده بود... ابی‌الجواری
۶۴ـ و امام علم عنایت و هم احمد
گوید که الله
۶۵ـ و ما فتنه
۶۷ـ و اتفقنا الصالحین فی اعمال
۶۸ـ و احمد‌بن الحواری

صفحهٔ ۱۲۶ ـ ۱۲۸

۲ـ ۵ـ عثمان سعید الدارمی است و
استاد جنید از علمای
۶ـ + که
۸ـ بوبکر زقاق گفت
۱۱ـ با من ده من می‌نگریستم

۱۳ـ بیگانانه گفتم تابستان...
۱۵ـ گفتم اکنون هلاك می‌شوم
۱۶ـ مناعد
۱۸ـ ۱۹ـ جوان نبود که تا مرانی بود کاری فراخ بود وبرا...
۲۰ـ گوید از محمد منصور پرسیدند
۲۲ـ گفته
۲۵ـ و یادی
۲۷ـ ناشایست
۳۰ـ و هم ابن محمدمنصور... باجمعی
۳۱ـ یکی می‌گفت ملامتی نه سخن ماست ما با این که‌ایم
۳۲ـ وی جواب داد که عند ذکی...
۳۳ـ گفته من رضی منی بالدنیا
۳۴ـ رضی بامر الحق
۳۵ـ طاغ
۳۶ـ که
۳۸ـ هر چه
۳۹ـ که‌دل‌ازو باز آن‌دنیا تو است‌وهر
۴۱ـ فتنهٔ تست
۴۲ـ اوکه
۴۴ـ علم سیرت راست است علمی که ترا سیرت ندهد فتنهٔ تست، و به این ترتیب از «آگاهی چه به‌کار باشدکه تاترافتنه‌باشد» افتاده‌است.
۴۷ـ ما را
۴۸ـ فرو مگذار که آگاهی همه... و در دانش بیند
۴۹ـ و او که از زهد به ثنا راضیست و اوکه زاهد از بهر هو نامی را...
۵۰ـ در کف صوفی کفی است

صفحهٔ ۱۳۰ ـ ۱۳۱

۲ـ محمدبن یوسف‌بن مقدادبن یزیدبن عبدالرحمن البنا
۴ـ از قدیمان مشایخ است از اصفهان کنیت ابوعبدالله وی پیشین کسی‌بود در اصفهان صوفی
۵ـ علی‌بن سهل اصفهانی است
۷ـ عروس الزهاد گفتند او را...
۸ـ مذهب احمد داشت و سلف سنی بوده
۹ـ یوسف البنا
۱۰ـ علی‌بن سهل اصفهانی که
۱۳ـ علی‌بن سهل گفت استاد
۱۷ـ گفت راست گفتی زبان
۱۸ـ بیرون کرد بوسه
۱۹ـ عبدالواحد زید امامی است
۲۰ـ بود
۲۱ـ استاد بوالحسین رزبی هریوه و بوالحسین استاد بوعبدالله مغربی است
۲۳ـ در معاملت سخنان نیکوست و بسیار
۲۶ـ بیند
۳۱ـ که او را مرگ نیست و انشدنا، «لنفسه» ندارد

صفحه ۱۳۲ ـ ۱۳۶

۱ـ «منهم» و «رحمه‌الله» ندارد.
۳ـ بن ربیع است
۴ـ از یگانهٔ ائمه این قوم و
۵ـ بود به‌بصره
۶ـ و ریاضت
۷ـ مصری بوده و صحبت داشته
۹ـ سالمی و جز زو از
۱۰ـ + از مشایخ
۱۱ـ المحرم ثلاث و ثمانین و مائتین

گفته‌اند فی سنه
۱۲ـ ثلاث و سبعین درست، «است» ندارد
۱۳ـ آن که ترا علمی دهد
۱۵ـ و یافت و دیدار و صحبت دهد با نیکان و ترا قبول ندهد
۱۶ـ بوعبدالله ذهل گفت
۱۸ـ نشان نیك هو بختی
۲۴ـ قدس سره
۲۵ـ روشن از
۲۶ـ روز بتری هر که نه در زیادتی در نقصان.
۳۰ـ حق ویرا لازم
۳۱ـ سهیل←والمعروف للمریدین والتمکن
۳۲ـ و قال عروبن سالم
۳۳ـ عرفت سنین من
۳۴ـ بالیل
۳۵ـ ربه و هو
۳۶ـ اخبرنا ابن باکویه
۳۷ـ ۳۸ـ الشیرازی اخبرنا احمدبن عطا الرودباری عن احمدبن بقاء
۳۹ـ بن ایوب عن سهل‌بن عبدالله قال
۴۰ـ وقال
۴۱ـ ابواسحق ایوب شاگرد سهل است
۴۲ـ و حکایت در جزوی و روایت
۴۴ـ تغیر افتاد
۴۶ـ گوید که درویشی که
۴۷ـ نیوفته
۴۸ـ محمد نوار خال واستاد سهل است
۵۰ـ برهان ده که خاموشی یم با تو گویم و چون گویم از آن تو به‌تو گویم
۵۱ـ به‌شب نخفتی هفت ساله بود که
۵۴ـ بلائی است
۵۵ـ خال هفت ساله ویرا مرقع پوشید
۵۶ـ عن غیرك بعر و سهل تستری گوید الله
۵۷ـ آنگاه تدنس داد به‌تفضیل ریاضت
۵۹ـ + گفتن
۶۱ـ گوید شبی
۶۳ـ آسمان از ستاره
۶۴ـ بگریزد
۶۵ـ گفت که ازو پرسیدند
۶۶ـ پدید
۶۷ـ پیش او عود تی در آن...
۶۸ـ باز افتاد و از کار بشد چون بازآمد
۶۹ـ او را گفت
۷۱ـ در خلوتکه که
۷۳ـ در ایشان مشو مگر که بشائی
۷۴ـ طوبی دوستان را که او
۷۵ـ دوست یافتست نور یافت و اگر در طلب بمیرد شفیع یافت.
۷۷ـ بر خلق ومال‌بود وخلق وبیماران
۷۸ـ شفیع بوده و خلق بدو شفاعت خواستندی و خود را نه به...
۷۹ـ بر سهل آمد و گفت
۸۰ـ لختی در چوبینه‌ای کن به من آر رفت
۸۲ـ و در آن افکند و سر آن بپوشید
۸۷ـ سهل از آن علت ولایت یافته بود، «از آن حد» ندارد

صفحهٔ ۱۳۹ ـ ۱۴۰

۲ـ داشته بود و استاد
۳ـ یعقوب زیات است.
۵ـ برفته از دنیا با بس باندکی

۷ـ فقیر اشغل عن قوته فهو غنی
۸ـ احمدبن وهب زیات از بشر حافی
۱۰ـ بوده و از
۱۲ـ علم‌الحقایق بموت احمدبن وهب رحمةالله علیهم اجمعین
۱۴ـ النیشابوری ابوالفضل
۱۹ـ است
۲۰ـ در سنه و ثمانین و مائتین
۲۱ـ شیخ‌الاسلام عظم‌الله کرامته‌گفت
۲۳ـ معروف گفت بوبکر حفید گفت
۲۶ـ۲۷ـ من به تو شاد چون نبم که بر علم تو می‌گشتم
۲۸ـ قدس سره
۲۹ـ عباس‌بن یوسف الکل
۳۰ـ کنیت ابوالفضل
۳۳ـ ایمان او در فواید رسیده
۳۴ـ نفاق او در نواید رسیده
۳۶ـ ازو مشغول ای ازو فردا مشغول ای محجوب
۳۸ـ از همه خلق او و دیگرانند که...
۳۹ـ ندارد
۴۰ـ الفؤادی
۴۲ـ ندارد.
۴۴ـ والقلب شئی لیس یفوق

صفحه ۱۴۲ ـ ۱۴۳

۲ـ مشایخ شام در وقت خود
۳ـ زبان نیکو و فتوت ظاهر شیخ‌عباس شاگرد
۵ـ + بن عباس‌بن احمد الشاعر الازدی یگانه مشایخ در وقت خود زبان نیکو و اخلاق پسندیده
۶ـ که یك
۸ـ سیدی بوده

۹ـ بوالقاسم سلمه
۱۰ـ شام بود و وی شیخ شام اید
۱۲ـ حافظ گوید که نزد او بودم
۱۳ـ گفتم چونی و حال تو چیست
۱۴ـ اگر اختیار کنم که بروم نبایم
۱۵ـ واز
۱۶ـ بوم
۱۷ـ گویم که ببر دعوی داری بود
۱۹ـ کراهیت
۲۱ـ شیخ ابوسعید گوید که
۲۲ـ وی در وقت برفت
۲۳ـ ندارد
۲۴ـ ولو.....قلت‌الداعی
۲۶ـ در بصره جوی‌های بسیارست....
۲۷ـ وربیری
۲۸ـ و در وقت برفت
۲۹ـ «که» ندارد
۳۰ـ ۳۱ـ او را زیند و او را میرند و با او
۳۲ـ۳۳ـ آنرا زیند و مومن و دوستان...

صفحهٔ ۱۴۴ ـ ۱۴۶

۲ـ ابوحمزهٔ خراسانی
۳ـ گفتند اصل وی...
۴ـ و گفتند که اصل وی از جوزجان بود
۶ـ رفته و با
۸ـ از جوانمردان مشایخ است
۱۲ـ در مسجد وی پای تاوه
۱۴ـ چندین پای تاوه
۱۵ـ این بمالی بود
۱۹ـ قیمت نهادن از تصوف بیرون برد...

۲۱ــ بازداشتن
۲۲ــ تصوف تهاون کردنست بدنیا تهاون صوفیان
۲۳ــ داری
۲۴ــ و اندوه نکنی + صوفیان دینی را قیمت ننهند و اگر
۲۵ــ۲۶ــ دنیا لقمهٔ سازی و در دهان درویشی نهی اسراف نباشد اسراف آن بود
۲۷ــ + تصوف با دنیا تهاونست
۲۸ــ خواست
۳۰ــ گفته که
۳۴ــ بخت‌النصر داد
۳۵ــ بنکاست
۳۷ــ درجه ایشان محسوب نکرد و بنکاست
۴۰ــ هرگز مرا تو نخواهم گفت که ترا چیزی دادم
۴۲ــ بود رفتن
۴۳ــ + که
۴۴ــ ندارد
۴۵ــ شجره فی غیره کل بلاء عند لافیه اوجع
۴۶ــ شیخ ابوالحسین مالکی گوید
۴۸ــ + که
۴۹ــ در راه بادیه فرو چاهکی افتادم
۵۰ــ «بر سر چاه» ندارد
۵۱ــ گفتم یاری خواهم بازگفتم نخواهم و چیزی نگویم ایشان... کردنه و رفت.
۵۵ــ اقول نهاحیائی...
۵۷ــ قایدین
۵۸ــ الی غائبی اللطف
۵۹ــ انك بالکف

دربیت‌سوم، مصرع‌اول «لك» ندارد
۶۰ــ لابی عقال علوان المغربی من اهل حیروان و هو یقول، «و انشدنا الامام» و «و هومات بمکة» ندارد
۶۱ــ ممکنات
۶۴ــ مسارة
و مصراع دوم بیت‌آخر چنین است:
اذکنت ماموما علی شفیقا

صفحهٔ ۱۴۸ ــ ۱۴۹

۱ــ ندارد
۲ــ گفت قدس سره که
۳ــ بزرگان اندکی از وی
۴ــ وعلمای حدیث‌چون‌محمدسلام‌جمحی
۵ــ جز زیشان
۷ــ داشته با
۸ــ از اقران اوست
۹ــ حسین مسوحی کند
۱۴ــ پس ابوسعید خراز رحمه‌الله
۱۶ــ گفت روزی از احمد حنبل
۱۷ــ۱۹ــ از «و سخن رفتید تا چیزی پرسیدند» ندارد
۲۰ــ شیخ حمزه
۲۱ــ ای صوفی
۲۸ــ «که» ندارد
۳۰ــ غفلت ساعتی مرا مشغول
۳۴ــ از باری که
۳۵ــ فرا شیخ عبدالله خفیف
۳۶ــ عبدالرحیم اصطرخی
۴۱ــ دریافت صدمت است که ترا فروشکند، «وله»ی ندارد

صفحه ۱۵۱ ــ ۱۵۳

۱ــ ندارد

۳ـ که اندر خور گفت نیست
۴ـ می‌نماند
۵ـ حق زهی از توبنه می‌ماند اما
۶ـ ملال است و از دست عیب
۷ـ ازین سوی که
۸ـ ندارد
۱۰ـ یا تو گوئی برآی یا نه دیگر نیست کس فرا نیافته
۱۱ـ ندارد
۱۲ـ الوجد
۱۴ـ وطفی
۱۵ـ ندارد
۱۷ـ ندارد
۲۰ـ عارف را در مقامی بداشته و به روز و...
۲۱ـ مشرف گردد
۲۲ـ و اگر خاموش گردد مشرك گردد
۲۳ـ و ار بگریزد منافق گردد
۲۴ـ در تفرقه افتد
۲۵ـ و ارشادی بربرد ازخود نشان دهد
۲۷ـ مشرك گردد
۲۸ـ به ابطال و کل معطل گردد
۲۹ـ و ار از نشان
۳۰ـ جاحد بود
۳۱ـ و اگر در واسطه بندد امل‌را منکر گردد و ار واسطه رد کند زندیق و ار آواز دهد مدعی گردد
۲ـ و ار خاموش نشیند ناشی شود
۳۳ـ «و ار بگرید منافق گردد» ندارد
۳۵ـ گام واپس نهد
۳۶ـ وار
۳۷ـ که بس نبود
۳۸ـ «که» ندارد
۳۹ـ چون کسد

صفحه ۱۵۵ ـ ۱۵۷

۲ـ گفته که سهل محمدبن سهل
۳ـ اگرت
۴ـ واگر نشناسم ویران کنی
۵ـ وار قصدت کنم
۶ـ و اگر بازگردم بیقرار کنی
۷ـ که تو چون کنی
۱۲ـ عرض کردند
۱۳ـ شناخته‌ام شناخته‌ام
۱۵ـ فرا رفت ایستاد
۱۶ـ در میان بادیه دید در زیر میلی
۱۸ـ «گذشته بود» ندارد
۲۰ـ چندین روز گذشته بود که
۲۱ـ گفت چون پیش
۲۲ـ سیزده روز بگذشته بود چون با خود آمدم سه ماه
۲۴ـ گذشته است
۲۶ـ شیخ حمزه زفتی می‌گفتی که شکم گرسنه در بادیه می‌باید برد که شکم سیر در بادیه از معلوم است
۲۷ـ علی المتوکل سنین یقال...
۲۸ـ ست ستین فی‌الحضرو السفر
۲۹ـ فی‌اسفاره زکوة ولایفتر فی‌الذکر
۳۶ـ از صوفیان بمرو
۳۸ـ یعنی از تصوف ذرهٔ
۳۹ـ یعنی از ترفع و تجبر نسبت
۴۰ـ علوی است برعرش
۴۱ـ با او بگوید
۴۲ـ نبا او بتازد
۴۵ـ امام شناسم ازین طایفه صوفیان، یکی و سیم علوی
۴۶ـ «اید» ندارد
۴۹ـ آید
۵۱ـ گفته

۵۲ـ در حضر نگاه می‌داری یعنی‌صوفی
۵۳ـ و شیخ
۵۴ـ به بلخ بوده و زاهد و صاحب
۵۷ـ داشتی
۶۰ـ خیر و طواف
۶۱ـ خود ده رکعت توان کرد
۶۶ـ آمد چنان هن

صفحهٔ ۱۵۹ ـ ۱۶۰

۲ـ ابوسعید الخراز
۳ـ ندارد
۴ـ قدس الله سره واتم نوره که
۶ـ بغدادی و امام
۷ـ از ائمه و اجلهٔ مشایخ
۸ـ + است
۹ـ محمد بن منصور طوسی‌اید
۱۱ـ بو عبیدهٔ بسری و سری
۱۴ـ پیشین کس است
۱۵ـ ۱۶ـ سخن گفت که وی
۱۷ـ خود یار جنیداید
۱۸ـ و اقران ویست و ازو
۱۹ـ برفته از دنیا در
۲۰ـ و ثمانین و گفته‌اند در سنه سبع و سبعین و مائتین والله اعلم
۲۱ـ وی به‌اصل ازبغداد است وبه‌مصر
۲۲ـ در محبت صوفیان به مصر شد و به‌مکه بود ایامی
۲۶ـ از مشایخ کس مه ازو
۲۷ـ بروی
۲۸ـ جز زیشان
۲۹ـ آن نیز
۳۰ـ خرز موره می‌بردی و بیرون می‌کردی
۳۱ـ کنند

۳۲ـ امام است و یگانه
۳۳ـ گفت در بوسعید
۳۴ـ ریزگکی لنکی دربایست که کسی با او نمی‌تواند رفت
۳۵ـ رحمت درمی‌بایست
۳۶ـ علمی‌است. در متن‌جنید برواسطی مقدم شده است.
۳۷ـ و گفت که گویند
۴۱ـ آید
۴۲ـ «می» ندارد
۴۴ـ و اگر از رهبانان می‌باید ابوسعید خراز است
۴۶ـ دنیا ازو پر بود و نیز
۴۸ـ شیخ‌الاسلام والمسلمین گفت که
۵۰ـ مقدوه
۵۱ـ عندنا حال و علم حال» «للامام» ندارد.
۵۲ـ بعد بذاك...

صفحه ۱۶۲ ـ ۱۷۲

۱ـ قال الشیخ الاسلام
۹ـ و از یافت بوی
۱۰ـ ندارد
۱۲ـ من عنده یرتاد
۱۳ـ یفوز بها
۱۵ـ دانی
۱۶ـ ازکی آرد مصراع
۱۷ـ ای خسته نه‌ازکوئی وای یافته
۱۸ـ کلیت
۱۹ـ جز زوی به‌وی زوی می‌جوید محجوبست
۲۰ـ «است» ندارد
۲۱ـ که چرا این
۲۵ـ یافت او آن

۲۶ـ جواب نتوان نه‌به‌زبان
۲۷ـ فرود نیامد
۲۹ـ ۲۹ـ نور ایمان آید الله یافته‌آید
۳۱ـ الله جستن چون به‌ستاره خورشید جستن است
۳۲ـ مضافات
۳۳ـ عیون متلالی درمیان...
۳۴ـ و از اسرار
۳۵ـ چه ظفر
۳۷ـ آنجا که او را یافت نیافت
۳۸ـ از بهر سه وجه
۴۲ـ معاملات
۴۴ـ دانی که یارست به‌او پشتی‌داری شعر
۴۶ـ سه‌یگرست
۴۷ـ دریا آید در سخن حایل است.
۴۸ـ جان است نه‌طاقت گفتار زبان است
۴۹ـ کشفی و سه‌یگر وجود فنا
۵۲ـ تا از موسومات
۵۶ـ اواز اید که درای در میدان
۵۷ـ نشان یافت او آزادی است
۵۸ـ ۵۹ـ در وجود آید در علم ناید ار در علم آید در عقل ناید در دیده آید در گفت ناید جفا بیند در قطع ناید
۶۰ـ او را که یابی چون یابی به‌گومی. «خویش» ندارد
۶۳ـ یابد
۶۶ـ می‌یاوند
۶۷ـ رجا
۶۸ـ که تا سخن گویم از یافت
۶۹ـ بی کوتاه گشت
۷۰ـ ربوده ربود از اشارت

۷۱ـ گفت
۷۳ـ پس رسیدی
۷۶ـ این لقب علم برین طریق متعلق است مبنی وجدتك
۷۷ـ نه تو او را دریافت
۷۸ـ تو در و غرقی از آن عبارت نتوان یافت
۷۹ـ در عنایت بودی
۸۰ـ که از آب خاك تهی
۸۲ـ گیرم که ترا به‌علم یافتم
۸۳ـ میانجی من کی بود به‌یافت که سامان فزان نتوان.
۸۴ـ از توحید بیافتم شرك بشناختم شرك
۸۵ـ توحید دریافت آنست که او جای بگیرد و دیگی از نیست کم آید
پس ازین مطالبی آمده است که در صفحهٔ ۲۴۶ چاپ حاضر آمده است ومطالب بعدی این‌صفحه (۱۶۷) از صفحهٔ ۱۰۶ نسخه خطی به‌بعد آمده است.
۸۷ـ پس گفت که فرامن گفتند... نه نوشتنی
۸۸ـ «قدس الله روحه» ندارد
۸۹ـ ۹۰ «و کس است که یافت دارد و علم یافت دارد» افتاده است.
۹۲ـ بدان
۹۳ـ ور خواهد نجهد
۹۴ـ در دست او نیاید و جزان
۹۵ـ و او که
۹۶ـ بدان
۱۰۴ـ نهایت
۱۰۵ـ آید
۱۱۸ـ «که» ندارد

۱۱۹ـ «یاو ازو چیزی داری» ندارد.
۱۲۰ـ آید
۱۲۳ـ «بود» ندارد
۱۲۴ـ نتوان داد
۱۲۶ـ عبارت را توان نیست
۱۲۷ـ از جان
۱۲۸ـ از یافت حق هستی خود نشان دهد و از نیستی
۱۳۰ـ نسیمی بود
۱۳۱ـ قدسی بود
۱۳۲ـ کاری بود جاودانی
۱۳۳ـ آن جهانیست
۱۳۴ـ نه هیچجا می
۱۳۵ـ از بهر یافت را آید هیچ جهان برجهان نیافریدئه از بهر خود آنرا آفرید
۱۳۷ـ از وی پرسند
۱۳۹ـ آن هم ویرانی
۱۴۰ـ باشندی
۱۴۲ـ نتوان داد
۱۴۳ـ کشتی شکست چه‌خبرآید.
۱۴۴ـ از جای می‌آید
۱۴۸ـ فراز کنند هنوزکسی خبرندارد، «چه خبر دارند» بعد از آن را ندارد
۱۵۰ـ + و انشدنا
۱۵۲ـ «که» ندارد
۱۵۳ـ ۱۵۴ـ موسی خود یافت کوچه بود
۱۵۵ـ برخندد
۱۵۷ـ نه این آید که بگفتم اما نشان این آید
۱۵۹ـ آید
۱۶۱ـ بدیرند
۱۶۲ـ بدیرند
۱۶۳ـ شناخت آستان
۱۶۴ـ می‌گویند که جمع است هم حیلت است
۱۶۵ـ نمی‌یابد و گفت و زبان
۱۶۶ـ ار پاوید به‌جای نیست
۱۶۷ـ یا وندکی به‌جای بودکه جوینده مست است
۱۷۰ـ هیچ نیست
۱۷۰ـ هیچ چیز
۱۷۱ـ جز زانکه بود
۱۷۲ـ یا آگاهی است یا یافت یا یافت محض است
۱۷۴ـ نشان ازو هموست دلیل برو هموست
۱۷۷ـ یابد
۱۷۹ـ خود را نیافتم
۱۸۰ـ چون نیاود برهد یا چون...
۱۸۲ـ گوید بدو نپیوستم
۱۸۳ـ او خود داند
۱۸۵ـ تا نبری نه‌یاوی
۱۷۶ـ نبری
۱۹۰ـ خواهی جوم برسنگ زن خواهی سنگ برجوم زن
۱۹۲ـ تو برجای ز بی‌علت است
۱۹۵ـ وراق گوید که یافت
۱۹۶ـ تست
۱۹۷ـ و پس یافت
۱۹۸ـ هرکس که
۲۰۰ـ و هرکس وجود حق دعوی کند و کی و کو و چند و چه بنداد گفت...
۲۰۱ـ نیستی شموس...
۲۰۲ـ صوفی آیند
۲۰۳ـ اسم الظفر تحقیقه‌الشئی

صفحه ۱۷۶ ـ ۱۷۹

۱ـ «الهی» ندارد
۳ـ یاوید
۴ـ خود دان
۵ـ به از آن
۶ـ خود بینه برآن
۷ـ جانوری بدی در جستن
۹ـ تین که در دست...
۱۰ـ ای ترا به‌تو یافته و یافت تو دریافته
۱۱ـ ار من ترا خواستم یا ترا یافتم جای شادیست
۱۲ـ ار پس بی‌مرائی
۱۳ـ هرچه جز حق است
۱۴ـ جستن نه صواب است
۱۶ـ دیدهٔ یافت نیست هر
۱۷ـ یاونده را پیش و جوینده خود را به‌وی نه‌الهی که به‌خویشی
۱۸ـ «است» ندارد
۱۹ـ در میان آب غرق و ازتشنگی درو پویان
۲۲ـ خود باتست ازهمیشه با جاویدان
۲۴ـ ویرا جوی و جستن
۲۶ـ یا با جوینده خودی از وی نیستی نهان
۲۸ـ هر گز بیش یافت و بستن جستن که شنید...
۳۵ـ که گفتی در ملکوت تو کم از یك موی پس پیدائی تو جستن
۳۶ـ هم در استانست
۳۷ـ پراکند کیست
۴۰ـ جز از یکی همه هم آید
۴۲ـ آنکه موجود جوید کمست
۴۴ـ جز ز فرد کس است

صفحه ۱۸۱ ـ ۱۸۴

۳ـ گوید که
۵ـ عزو جل و قال التوحید...
۷ـ فیما به یحل و یحل فیما به بدا
۸ـ وقال اول مقامات
۹ـ الانتفاء
۱۰ـ مخلوقین ما فوق هذا
۱۱ـ و قال
۱۲ـ ان الله تعالی
۱۳ـ و روی عنه ابوبکر الکتانی من انه ببذل المجهود یصل فتمنی...
۱۴ـ به چیزی رسد متمنی است و...
۱۶ـ یاود تاش نیاود طلب نکند
۱۷ـ و قال الخراز
۱۸ـ ۱۹ـ انلله تعالی عبادالم استخلصهم بصحبته
۲۱ـ پیغمبر بودی
۲۲ـ اوست از بزرگی وقال الخراز
۲۳ـ وقال
۲۵ـ + که
۲۶ـ از وی شاد نبوده‌ام و قال المحبت یتعلل
۲۷ـ آثاره ولایدع استخاره
۲۸ـ شعر
۳۰ـ فمالی نعم یعد مکة لی علم
۳۵ـ به‌مکه از ابوبکر زقاق بمصر
۳۶ـ گفت روزی در مسجدحرام نشسته بودم
۳۷ـ۳۸ـ دعا می‌کردند و می‌زاریدند گفت مرا
۴۱ـ ۴۲ـ نمانده مگر یك کره نگاه‌دارم
۴۳ـ ما دعا می‌کنی
۴۴ـ چیزی می‌خواهی
۴۵ـ ۴۶ـ جنید و رویم و خراز و

بوالعباس‌عطا. گفته‌های این‌چهارتن
پس و پیش آمده است
۴۹ــ ندارد
۵۰ــ ۵۱ــ گفت که خراز با اشارت او
۵۲ــ و قوای با صولت
۵۴ــ پرسیدند که ترا
۵۷ــ + که
۵۸ــ ازو محجوب بود
۵۹ــ خراز به‌مصر شد درمحبت صوفیان
۶۱ــ خراز می‌گوید که مردمی به‌نهایت
۶۲ــ اوکنند تا درآن... تا به‌باکم نکرد
۶۳ــ نوشت
۶۴ــ به ابوسعید خراز به‌مصر
۶۵ــ تاتو اندر برفتی‌درصوفیان‌عداوت
و نقار پدید
۶۷ــ که از رشك
۶۹ــ بوالحسین مزین گفت که
۷۱ــ گفت این نه آنی
۷۲ــ تماز نه جنگری
۷۳ــ گویند که آنی کـه یکدیگـر را
گویند کن
۷۴ــ «بماند» ندارد + و انشدتـا
للخراز
۷۵ــ بیت دوم را ندارد.
۷۶ــ والحق یمنعنی عن هذا و من ذاکا
۷۸ــ اذا نادیت ایاکا
۷۹ــ «قدس الله روحه» ندارد
۸۰ــ وجنید گفتند نه علمیست.

صفحهٔ ۱۸۷ ــ ۱۸۸

۱ــ کنیت او ابوعمراست مردی...
۳ــ ابوالعباس
۴ــ برآمد که بوعمرو حمـاد قسوشي
ندیده‌ام
۵ــ به‌درسرای وی شدم اونبود...
۶ــ چند روز برآمده بود که
۷ــ چیزی نداشته بود
۹ــ «بود» ندارد
۱۰ــ به‌چیز بداد و در آورد پیش قوم
۱۳ــ نه بدیرفت
۱۴ــ + بیرون
۱۵ــ مقنع من
۱۷ــ «که» ندارد
۱۹ــ خواند
۲۰ــ بگوی
۲۴ــ جواب آن بود از آن نبذیرفتم
۲۶ــ بوبکر نصر قبانی مرا گفت که
بوبکر اکاف گفت که فقرمه...
۲۷ــ لافی الفقر ولا فی‌الغنا
۲۸ــ بوعمرو مروزی‌بود ازین‌طایفه...
۲۹ــ گفتند ما برچه فراهم
۳۱ــ از بشریت
۳۲ــ دوست‌تر دارم که برآب روم
۳۵ــ شق الذیل مــن سبحان الطرب و
شق‌البیت

صفحهٔ ۱۹۰ ــ ۱۹۳

۱ــ ومن‌طبقة‌الثانیة ابوالحسین النوری
قدس سره
۲ــ و گویند که محمد بن محمد و این
درستر است
۳ــ ابن البنوی
۶ــ «بود» ندارد
۷ــ + که
۸ــ طریقت و نیکوسخن تر ازو
۱۱ــ نوری مصاحب کرده بود
۱۲ــ محمدبن علی القصاب و احمدبن
الحواری دیده و...

۱۳ــ مصری نیز از اقران جنید بود و از یاران او و...
۱۵ــ او
۱۶ــ بگوید
۱۸ــ گفت وقت محنت صوفیان
۱۹ــ به یکسو باز شدی و دست
۲۰ــ مگو، «ی سخن این طایفه» ندارد
۲۴ــ و جنید را به بغداد... «نوری» ندارد
۲۵ــ و قال احمدبن المغازلی ما...
۲۶ــ قیل والاالجنید
۲۷ــ ۲۸ــ گفت که ابداتسبیح
۲۹ــ تستجلب الذکر او گفت
۳۰ــ استجلب الغفله...
۳۲ــ گفت نه به‌این
۳۳ــ بوحمزهٔ بغدادی لولاالغفلة... «گفت» ندارد
۳۵ــ تفرقت تو
۴۱ــ سختی بگو
۴۳ــ گفتند عقل چیست گفت...
۴۵ــ ابراهیم دهستانی است که...
۴۸ــ «او» ندارد
۴۹ «و به» ندارد
۵۱ــ گفته که الله
۵۴ــ ۵۶ــ نیکو تر از تو من کیم گفت من بدانم ویرا...
۵۸ــ پس مایه آنست‌که این‌حیلت است اگر کسی را جامهٔ به‌صد دینار به سوزن محتاج به بجهٔ به...
۵۹ــ که مایه نه آنی
۶۰ــ حیلت عقل
۶۱ــ گفته
۶۳ــ اذا استر عن احد
۶۵ــ نوری را بینم
۶۷ــ درکس
۶۸ــ ویرانهٔ خانه
۶۹ــ به‌نماز سالی
۷۲ــ دلالت کردم براه و شد پیش نوری
۷۳ــ مصاحبت کردهٔ.
۷۶ــ گفت بازوشو.
۷۷ــ و بگو که ایدر
۷۸ــ «واو» ندارد
۷۹ــ این‌الاعرابی گویند تامسافت بود آخر دوگانگی به‌جای
۸۰ــ «است» ندارد
۸۲ــ که ساعتی از عارف
۸۳ــ «از دوستی سخن گوی» ندارد.
۸۴ــ «سمنون گفت» ندارد
۸۸ــ قدس سره
۹۰ــ اربع و عشر
۹۱ــ بالاز
۹۲ــ قال، آخر دو مصراع بیت دوم چنین است:
خللته، فتیرمه
۹۵ــ اباطالب
۹۶ــ عن ثقت
۹۷ــ عندالوجود و نظرت یوماالی‌النور فلم انظر
۹۸ــ گفت معصیت خداوند بهمت طاعت است و طاعت خداوند بهمت معصیت

صفحهٔ ۱۹۶ ــ ۲۰۲

۲ــ الثانیة حسین محمد القواریری
۳ــ الحرار
۵ــ گوید که
۶ــ فروختی به‌آن
۱۰ــ و فقیه ور مذهب ثور

۱۲ــ شافعی رحمه‌الله و فتوی وی‌کردی
۱۳ــ مصاحبت کرده بود
۱۴ــ و از ائمه این قوم بود و ز سادات و مقبول ورهمه
۲۳ــ نماز کرده روز شنبه و گویند
۲۴ــ ۲۶ــ مصطفـی را علیـه‌السـلام می‌شتافتی و آن کس ویرا گفتی... چنین گفتی
۲۹ــ و می برسید
۳۰ــ «بوده» ندارد
۳۱ــ مصطفی علیه‌السلام ویرا گفته‌بود خلیقه
۳۲ــ گفت جنید دکان
۳۳ــ فروختی سی سال
۳۴ــ خلق پنداشتند که ستد و داد
۳۵ــ نکردی
۳۷ــ از پس آن به هفتاد سال ببود
۳۹ــ آن قوم که در ایام او بودند اول کسی آید که
۴۱ــ گفت که
۴۳ــ اول کسی بزمین بر منبر آشکارا کرد و ازین سخن گفت
۴۴ــ گوید ما منافی...
۴۶ــ گفت که خلیقه
۴۸ــ ای بی‌ادب گفت من بی‌ادبم و نیم روز با...
۵۱ــ و او را
۵۲ــ خوانند
۵۳ــ گفت اگر از ورد من...
۵۴ــ به‌سر نیامده
۵۵ــ که آنجا بنهم
۵۶ــ «رضی‌الله عنه» ندارد
۵۷ــ علمیست لدنی.
۵۹ــ و عام خود حقیقت بندیده
۶۱ــ «در عین حقیقت است» ندارد
۶۶ــ الرسم معیار علم...
۶۷ــ و عین الحقیقة هو مراده عز ذکره
۶۸ــ + دعوی بهتان است. از اینجا به بعد در این نسخه مطالبی آمده است که از سطر اول صفحه ۲۱۱ آغاز می‌شود
۶۹ــ بر تلبیس برنشان
۷۰ــ اختلاف برتاود
۷۳ــ و غلام را کشت و خضر موسی را...
۷۸ــ تعلق
۷۹ــ الاول
۸۱ــ و اما حکم حقیقت...
۸۲ــ و پدر ویرا چرا از وی نگه‌نداشت
۸۳ــ تا شکست
۸۴ــ علیه‌السلام
۸۵ــ برجای
۸۷ــ و آن سرد حکم که حق بدان یگانه است
۸۸ــ که اگر بایستی
۹۰ــ نه تبدیل و نه اضطراب و نـه اختلاف حلم وی برعزت...
۹۱ــ که رهی عاجز و ضعیف بود
۹۲ــ واسطه‌ایست
۹۴ــ جز ز حق در حجاب است و ازحق
۹۶ــ نادیده ورکرده
۹۷ــ «پس حق دیده ورگردد» ندارد ــ پس اشارت ومسافت درست کردن و از دوری سخن گفتن است
۱۰۱ــ علم‌الحکمة و علمناه...
۱۰۳ــ و دیگر را علم داده‌اند غیبی
۱۰۴ــ وعلم سه‌آید
۱۰۵ــ گویند

۱۰۸ـ ترجمان غیب
۱۱۰ـ «است» ندارد
۱۱۱ـ آید
۱۱۴ـ نشوید
۱۱۶ـ الخضر... والخامسة علم الله بنفسه علی حقیقة...
۱۱۸ـ الحریری
۱۱۹ـ یستعمل بعلمه
۱۲۱ـ + شعر. و در بیت دوم به‌جای ایقظلتنی «اتعطلنی» و بجای لاابصر «الاابصر» آورده است.
۱۲۲ـ قد تبهر
۱۲۳ـ للوجود فروعا طورا یغیبنی
۱۲۴ـ موجودة یعنی الوجود
۱۲۶ـ اطرحتنی... سانحا
۱۲۷ـ پس از بیت‌ها مطالبی آمده است که بعد از صفحه ۲۱۳ آمده است
۱۲۹ـ این سخن از کجا
۱۳۰ـ که می‌رفت
۱۳۱ـ مانده که ازین علم سخن گوید
۱۳۴ـ برخواست
۱۳۵ـ شکر یکرد و جان پداد
۱۳۷ـ سقطی دوستم
۱۳۸ـ نیک بایستاده بودم
۱۳۹ـ مراگفت شکرچیست ای‌پسر و توکل چه بود
۱۴۲ـ نصیب تو زالله زبان تو بود
۱۴۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که بونصر قبانی... بو عمرو اکاف مراگفت به اردن که جنید گفت...
۱۴۵ـ و دیدن بی‌نکندن که‌بیننده در دیدار علت است.
۱۴۶ـ ویرا چه بویست کش علت از داروست و گفت استغراق
۱۴۸ـ صدقی است که نور درو پیوندد
۱۴۹ـ گفت که موافقت با یاران به از شفقت

صفحه ۲۰۶ ـ ۲۱۷

۱ـ مطالب‌این قسمت نیزبدنبال‌صفحات قبل پس از صفحه ۲۱۳ آمده است
۲ـ گفت که جنید گفت
۴ـ نگفته‌ام حواشی آن
۵ـ ۶ـ گفت دو سخن است گفته‌اند
۹ـ بساطان
۱۱ـ در آن زبان
۱۲ـ کتانی گفته که
۱۳ـ «تو» ندارد
۱۴ـ نگفته
۱۵ـ گفت که
۱۶ـ و همو گوید
۱۷ـ نه‌بینند
۱۸ـ به‌بینند خاصگان
۲۰ـ گوی
۲۱ـ «شود» ندارد
۲۴ـ آید
۲۵ـ ۲۶ـ سعید کلاب زهد قوم برون کرده بود
۲۷ـ گفتندکه به‌صوفیان‌چیزی‌ردبیرون نکنی
۲۹ـ ۳۰ـ پیری است و سر ایشان آید
۳۲ـ شنید
۳۳ـ ۳۴ـ و سوال‌ها کرد و جواب بازداد برخاست شاگرد
۳۵ـ «که» ندارد
۳۶ـ قومی‌اند که کلام ما با ایشان برنیاید
۳۷ـ کم آرد علم اینان

۳۸ـ توحید چیست
۴۰ـ افراد القدم
۴۲ـ آنچه بود نیست کردن و آنچه پس از آن آوردن بیفکندن
۴۵ـ ۴۷ـ و سئل الشبلی للغلام الخراسانی... مالم یزل به قبل ان تکون حتی یکون مالم تزل
۴۹ـ ثم ینذرون الشیوخ من المعارف ثم یقفون
۵۰ـ شیخ ابوالحسن
۵۲ـ وقال الشیخ قدس سره
۵۴ـ که او بردوجاوته
۵۵ـ مطابعت اولیت سرهمه رشد آید
۵۶ـ آید
۶۱ـ البشریة تجرد الاولوهیه فالوجدانیه
۶۳ـ وقال الشیخ قدس سره
۶۶ـ + و یومن بالله
۶۸ـ + ولکن الله رمی
۶۹ـ + الاکل شئی ما خلاالله باطل
۷۰ـ آید
۷۵ـ یکیست
۷۶ـ در دل به‌یقین دانستن
۷۷ـ طرح الربانیة که همه مقصود آن بوکنی
۷۹ـ آنی
۸۱ـ این خود جزو نبود
۸۳ـ جز زیك فرادید نه‌اید
۸۴ـ آید
۸۵ـ هرکه مطالع از لست
۸۶ـ با حفص گفته که به‌تمیز از الله بیزار شدند
۸۷ـ + و
۹۰ـ «ولا امثال» ندارد
۹۲ـ عیان
۹۳ـ گمست
۹۴ـ مصطلهدانست
۹۵ـ حقایق علم پنج آمده
۹۶ـ دیگر هوس
۹۷ـ توحیدست
۹۸ـ «توحید» ندارد
۱۰۰ـ وابسته
۱۰۱ـ نشسته
۱۰۲ـ شوریدگی از معرفت... توحید بوسیدکی
۱۰۳ـ + و
۱۰۵ـ گم
۱۰۷ـ قاطمع بگویم
۱۱۵ـ جز زو
۱۱۶ـ تا آنگاه که به‌توحید صوفیان نرسد...
۱۱۸ـ ندارد
۱۱۹ـ جز زیك
۱۲۰ـ جز زیك
۱۲۳ـ قریب
۱۲۸ـ عنایت او تلاشی این در حکم انابت است
۱۳۰ـ افتتح التوحید
۱۳۴ـ والی غایة
۱۳۶ـ عبارات از علم توحید
۱۳۷ـ از توحید معلوم کردن به مخلوق
۱۳۸ـ و مخلوق
۱۳۹ـ به‌توحید واحداصلست... برون از توحید طفت است
۱۴۱ـ دلیری برتوحید
۱۴۲ـ بیاومت
۱۴۳ـ + می
۱۴۴ـ به‌او پیوست او از خود نرست

۱۵۰ـ کسی گفت که یکی مگر آن کس
۱۵۱ـ «که» ندارد
۱۵۲ـ از اعدد می درست می‌کنی
۱۵۵ـ هم اوست شاهد و مشهود
۱۵۶ـ اندر است
۱۵۷ـ «است» ندارد
۱۵۹ـ نه‌برخاست در عدد هست اما در مدد نیست در برابر دیو
۱۶۰ـ در دیدهٔ علت‌بین است اما در دیدهٔ تحقیق و ازل‌بینی‌نیست... عدد تباه کند و فردانیت.
۱۶۱ـ نه ذهن از دهن
۱۶۲ـ که روح از روح همه ببهانه
۱۶۳ـ جز حق
۱۶۴ـ جز حق
۱۶۶ـ گفت تو ترا ای یگانه
۱۶۸ـ کی برآید و نیست نابوده و یا هست بوده
۱۶۹ـ رسوم از مقلوم به باست رسوم در علوم از علت است... آن در دیدار راست و حق در گفتار نور اعظم در تو تاواند. به‌این ترتیب به اندازهٔ نیم صفحه افتادگی وجود دارد
۱۷۰ـ تاواند همه از تو بیفتد و گم گردد
۱۷۲ـ «به‌حق» ندارد
۱۷۳ـ بجز ز حق
۱۷۴ـ لیکن
۱۷۵ـ باشد و عاجز
۱۷۶ـ «آن» ندارد
۱۷۷ـ هم علت
۱۷۴ـ لیکن عین توحید
۱۷۸ـ باز
۱۷۹ـ ۱۷۹ـ بهانه ببرد و دریاب ازل بهانه
۱۸۲ـ تا بیکاری می‌شی تا چنان نازك شوی
۱۸۵ـ وقوت
۱۸۶ـ گذرانیده به‌آن قوم می‌نهد یمح‌الله
۱۸۸ـ مگر بینا بودند راست
۱۹۰ـ باول
۱۹۲ـ «راست» ندارد
۱۹۳ـ سمعا و بصرا الی آخره
۱۹۴ـ + الآنه
۱۹۹ـ علم بی‌تصحیح توحید بجز از اندراج
۲۰۲ـ شعر
۲۰۶ـ توحید من صحیح التوحید عن مدد
۲۰۷ـ صددوا
۲۰۸ـ شعر
ترتیب اشعار ازین قرار است
۱ـ ما وحد...
۲ـ عجزالشهادة
۳ـ مصحح التوحید
۲۰۹ـ بالعلل و ملحق...
۲۱۰ـ فی‌المثل
۲۱۱ـ یزین عن‌الشمس بالکحل
۲۱۲ـ عن نفسه
۲۱۳ـ بیت سوم را ندارد.
۲۱۵ـ الا واحد
۲۱۶ «قدس الله روحه» ندارد
۲۱۸ـ علی‌القصایم از
۲۱۹ـ لیك
۲۲۲ـ گفت لیکن خلقی است کریم
۲۲۳ـ ظاهر می‌کند کریم در زمان

کریم از مردمی کریم میان قــومی کریمان
۲۲۴ـ که این خلق
۲۲۵ـ «کرم‌الله وجه» ندارد
۲۲۶ـ بخالصة و عدة من خاصیته القی
۲۲۸ـ سخنی به‌نیاز پرورده
۲۳۱ـ انگاه تازه به‌دست بیخودی از حق فرا شده و به قمع گوش آسوده
۲۳۲ـ و به‌جان فـرا از ازل بکـران رسانیده
۲۳۴ـ + وانشدناه لنفسه
۲۳۵ـ الخروج شدید
۲۴۱ـ از آرزوی آن گریان
۲۴۲ـ نه‌دل براکنده و نه
۲۴۴ـ گفت که ابوبکر
۲۴۶ـ جواب دادند که خلق پسینه کسی گفت که
۲۴۷ـ که هرکه
۲۴۸ـ برتصوف بیفزود
۲۴۹ـ «رضی‌الله عنه» ندارد
۲۵۳ـ اتم من فضل الوخذو انشدنا
۲۵۵ـ قد کان یحسبکم

صفحهٔ ۲۲۳ ـ ۲۲۸

۴ـ راسه الارض فقال له ابوجعفر
۵ـ من ان انشان الیه فی جهة وحمیة
۶ـ شیخ بوالعباس، «سریج» ندارد
۷ـ او را
۸ـ برکنار مجلس
۹ـ جنید بگذشت
۱۲ـ لایعرفها غیران بهذا الشیخ صولة لیس بصولة
۱۷ـ اوکه به‌علم کار عالم بود
۱۹ـ وانشدنا الامام للحلاج لنفسه، «فی المرائی» ندارد
۲۰ـ ایقی
۲۱ـ ما مطلب
۲۲ـ سحایب المجد
۲۴ـ فیما وراء الغیب فی شاهدالقوم
۲۵ـ «انارالله برهانه» ندارد
۲۶ـ یا ذوالنون
۲۷ـ فراملیح مجنون بغدادی رسید
۲۹ـ مرا نه‌گوئی که آن جنون
۳۰ـ۳۱ـ جواب داد که چیست‌فی‌الدنیا
۳۳ـ۳۴ـ بفراقه و انشدنا للمجنون من رسوم دارسات و دمن البیتان
۳۹ـ۴۰ـ در دل جای‌گیر است
۴۱ـ می‌رفت شیخ الاسلام
۴۲ـ «که» ندارد
۴۴ـ ناظر دانی که کی خوش شود.
۴۵ـ + الآیه
۴۶ـ «والقی السمع و هوشهید» ندارد
۴۷ـ خوش و زندانی خوش
۵۰ـ سادیة
۵۱ـ از دوستی گفت از اشارت‌می‌پرسی یا از دعوی می‌پرسی
۵۳ـ که ملك
۵۶ـ و دیگر همه حواشی‌اید
۵۷ـ «رحمةالله علیه که» ندارد
۶۱ـ لغیره لقلبی شیء
۶۲ـ کفته که
۶۳ـ کردم
۶۴ـ «که» ندارد
۶۶ـ بگذشت
۶۷ـ سخن می‌گفت علی ویرا گفت حسن
۶۸ـ نشاند ترا ایدرگفت ورع و نقوی
۷۳ـ ترا ایدر
۷۴ـ چون ترا سخن

۸۲ـ ازو دریاوند
۸۵ـ + رضی‌الله عنه
۸۸ـ نشان و بی‌که که اهل... پدید آید طریق این کار...
۹۱ـ + که
۹۷ـ بدان
۹۸ـ که از منعم به نعمت بتابد
۹۹ـ یعنی بریدن دل او محجوب است ازو
۱۰۱ـ تا کردارت فرا چشم نیاید
۱۰۳ـ بگذار امر او و به توان
۱۰۵ـ نه‌پسندی
۱۰۶ـ همه همت او بین
۱۰۷ـ گفته مطالعة الاعراض علی...
۱۰۹ـ و فارس عیسی بغدادی گفته
۱۱۱ـ گفت تا از خود بنه پسندی
۱۱۲ـ مبسنه
۱۱۳ـ + وانشدنا لنفسه
۱۱۶ـ عزوجل
۱۱۷ـ یا عبادی لاخوف علیکم الیوم ولا انتم تحزنون یخافون یوما تتقلب فیه القلوب و الابصار الآیه
۱۱۸ـ جنید گفت فایشران بن حامد گفتم او از استادان جنید است گفتم
۱۱۹ـ از سه بیم بدر نیست یکی خوف
۱۲۰ـ بیم انك او را رفته
۱۲۱ـ پوشیده و بنه توان داشت
۱۲۲ـ وسدیگر
۱۲۴ـ هیبت جلال است
۱۲۵ـ لمجنون العامری
۱۲۷ـ منکم نمارو
۱۲۸ـ فایاما یقاسی بعد منکم
۱۲۹ـ ندارد
۱۳۰ـ بنفسی
۱۳۱ـ ان یعادا و ان وصلا فقدعذل العذاب
۱۳۲ـ ندارد
۱۳۴ـ طلب نکردن
۱۳۷ـ جوانمردی
۱۳۸ـ وازادگی
۱۳۹ـ وا خلق و واخود و واحق
۱۴۲ـ و آنرا جزو پاداش تجوئی و از خود نه‌پسندی و آنچه واخلق است ایشانرا به عیبی که
۱۴۳ـ نیفکنی
۱۴۵ـ افکنی و آنچه واخواست تسویل...
۱۴۶ـ «بنه‌پذیری» ندارد
۱۴۷ـ ندارد
۱۴۹ـ البستی
۱۵۱ـ بالانسان
۱۵۳ـ ندارد

صفحهٔ ۲۳۲ـ۲۳۴

۴ـ حلاج است و نسبت
۶ـ جز زیشان
۷ـ و عبدالله سابجی را دیده
۸ـ وی
۱۰ـ «ومهجور کردند» ندارد
۱۴ـ گویند پیش از جنید برفته...
۱۸ـ یا جنید فی سنه سبع و تسعین و مائتین کذا وجد.
۱۹ـ بو عبدالله حنیف
۲۱ـ المکی
۲۷ـ قال عمرو بن عثمان المکی
۲۸ـ «هی» ندارد
۲۹ـ بالدعاء فی العقبی
۳۰ـ + رضی الله عنه

۳۱ـ و ترك السمو
۳۲ـ فوقك و مراء بما اوقى اليك
۳۴ـ و ترك المروة
۳۵ـ ابو تميمة النجيمي لادين...
۳۶ـ شیخ الاسلام گفت مروت...
۴۲ـ و عذر ایشان
۴۳ـ و واحق به نیاز سه چیزست
۴۴ـ بران
۴۵ـ الفوشنجی
۴۷ـ وسئل الجنيد عن المروة ماهوقال
۴۸ـ ثم لاترى و انك علت شیخ الاسلام گفته وقتی
۴۹ـ به صفاهان آمد
۵۰ـ شیخ سهل علی اصفهانی
۵۲ـ و آنرا تمام کرد
۵۳ـ + فرستاد
۵۴ـ و بنواخت و گسیل کرد و می‌آمد و دل از وام براندیشه
۵۵ـ وام باز داده یافت و...
۵۶ـ گفت که دانی که...
۵۸ـ ورنتاود
۶۰ـ عمرواً غير شاكر نعمتي والكفو...
۶۱ـ عمروبن عثمان مکی را گفت
۶۴ـ بیابی
۶۵ـ «که» ندارد
۶۷ـ مولی یابد آدمی است این چه می‌خورد و می‌خسبد
۶۹ـ + و ملحق الاحداث بالازل
يكيل ماءالبحرفي المثل
برين عين الشمس بالكحل

صفحة ۲۳۶ـ۲۳۷

۳ـ بوده
۴ـ «است» ندارد
۶ـ و بوعبدالله ذراع
۷ـ و با عبید بشری
۸ـ آید
۱۰ـ بود وویرا رسالة ایست
۱۱ـ نیکو آنرا
۱۲ـ رفتی
۱۵ـ «از» ندارد
۱۷ـ و گویند قيل توفي ثلثمائه
۱۸ـ کتابی است
۲۲ـ و فضل فقر بر غنا فضل داده
۲۶ـ علیه‌السلام
۳۰ـ سیدی بوده...
۳۱ـ یحیی عمار گفت که شاه شاهی بوده امام و ویرا
۳۳ـ کتب است و گویند اصل وی از مرو بوده
۳۴ـ به نشابور آمده بود با بوعثمان
۳۵ـ ۳۶ـ شاه شجاع در سرابار او ایستاده با قبا از وی
۳۷ـ نگریست
۳۸ـ به خدا که
۳۹ـ که وی شاهست
۴۰ـ جز زو نداند کرد
۴۱ـ نه یافتیم لنفسه
۴۲ـ و ما اعياني الطلب
۴۴ـ به خواب دید این بیت بگفت للشاه
۴۶ـ پس پیوسته
۴۷ـ ندارد
۴۸ـ و انی لاستعنی
۵۰ـ خاست و دومن نان خواست
۵۲ـ نمی‌داد گفت کیست که آن پنجاه
۵۳ـ و بدین فقیر دهد فقیری بود آنجا
۵۵ـ تاکردار خودم بچیز نامد یعنی که خود را قیمت ننهادم تا کردار خود

را کی نهم
۵۸ـ السنة والزم نفسه اکل الحلال لم تخطاله فراسة

صفحه ۲۴۰

۱ـ الثانیة.
۴ـ الحیری «النیسابوری» ندارد
۵ـ شجاع است و با...
۶ـ و یحیی
۸ـ اید
۹ـ داشت
۱۲ـ با حفص ویرا گفت
۱۴ـ که آنجا اشغال و عیال دارد و تو کسی نداری و شاه باو می‌گشت و وی
۱۶ـ برفته
۱۷ـ گفتند جوانمردان که‌اند در دنیا
۲۱ـ با حفص رحمهما الله و وی امام است و...
۲۲ـ گفته‌اند ربانی آن بود
۲۳ـ بپروراند
۲۴ـ شوند علم
۲۷ـ معاملت نیکو
۲۹ـ وی گفت التهاون بالامن قلة...

صفحه ۲۴۲ـ۲۴۳

۱ـ ومن طبقة الخامس
۲ـ ابو عثمان مغربی
۳ـ سیده بوده
۴ـ نام سعدبن سلام... به نیشابور آمد به مکه بود
۵ـ ضایع دینوری است
۷ـ با عثمان
۸ـ وعثمان مغربی‌از ناحیت قیروانست
و به مکه بوده سالها مجاور
۹ـ شیخ بود و یگانهٔ مشایخ
۱۲ـ و صحبت داشته با بعلی کاتب
۱۵ـ کراشانی
۲۰ـ و جنین گفت که
۲۲ـ از بسیاری گردو خاك
۲۳ـ نکرد حرمت حرم را
۲۴ـ بوعثمان گفته لا...
۲۵ـ و هم وی گفته
۲۶ـ و هم وی گفته
۳۱ـ و هم وی گفته
۳۳ـ گفته فرا طلحه‌بن النیلی
۳۴ـ و هو محمد صالح النیلی
۳۶ـ الحیری
۳۷ـ گفت خواهی که ترا...
۳۸ـ تا خلق را می‌دهم نه می‌پذیرنـد گفت تهمت بر...
۳۹ـ گفت صحبت با الله سه جزو است
۴۰ـ «می» ندارد
۴۱ـ می‌خواهد انسان زیـر حکـم و قدر او مضطر آید... تا منت یاد اید
۴۲ـ گوید که
۴۳ـ که شیخ شبلی گفت دست
۴۴ـ فرو آوردم در آن وقت که به مصر شدم
۴۶ـ سوی بر تن او نبود که

صفحه ۲۴۵ـ۲۴۶

۲ـ ابوالعباس المسروق
۳ـ اسمه احمدبن محمدبن المسروق
۵ـ بود و به آنجا برفت در سنه
۷ـ رودباری است شاگرد حارث محاسبی و سری سقطی است و محمد
۸ـ الرحلانی با ایشان صحبت داشته

۱۰ـ و شیخ الاسلام گفت کـه شیـخ بوالعباس مسروف
۱۱ـ بودم
۱۲ـ می‌گریستی از صعبی
۱۳ـ باز آمدم
۱۴ـ بودم
۱۵ـ که شنیده بودم
۱۶ـ فقال خلق الاسرار ممامنه بـدو یعقلها بما لیس منه بدو انشدنا
۱۷ـ لاهوی
۱۹ـ لاینال
۲۱ـ وقال
۲۳ـ خویشتن را مشغول کن... در شغل او کند و انشدنا الامام لقد.
۲۴ـ لقد حبب الفراغ علیك شغلا و اسباب

صفحه ۲۴۷ ـ ۲۴۸

۱و۲ـ عنوان را ندارد. و مطالب بعدی بلافاصله پس از قسمت پس‌و پیش شده آمده است
۳ـ خواص است استاد
۴ـ ابراهیم شیبانی کرمانشاهی است
۵ـ سوکندی
۶ـ ابوالحسین علی‌بن رزین
۷ـ است
۱۰ و ۱۵ـ رزینی
۱۱و۱۲ـ «ایده» ندارد
۲۰ـ تاریکی بودی او را روشنی بودی
۲۲ـ مغربی بیافرید که ار الله
۲۴ـ + که
۲۶ـ دهد
۲۷ـ آن من است به‌نزدیك
۲۸ـ او است

۳۲ـ بنده با او چندان قرب جوید که تا آن هنگام که فرد ماند فرد را
۳۳ـ سنگی از کوه بجنبید و پاره پاره می‌شد و به‌هامون می‌آمد
۳۴ـ گفت
۳۶ـ بلاهذه الطایفه و احترقت
۳۷ـ لابی عبدالله المغربی.
«حتی» به‌جـای «حبی» در مصراع اول بیت دوم.
۴۰ـ یکی آنست
۴۳ـ می‌باشد
۴۴ـ خلق را به‌او و به‌سوی او
۴۹ـ بر ایشان ریخته‌اند و دیده‌وری خویش
۵۲ـ قوم را سه گروه کرد
۵۳ـ دیگر را عزلت و خلوت‌را از خلق جدا کرد

صفحه ۲۵۱ ـ ۲۵۲

۲ـ ابوعبدالله نتاجی یزیدبن سعیـد النتاجی
۳ـ نام‌وی بوعبدالله‌نباجی سعیدالنباجی
۴ـ ۵ـ است امام است منبردار
۶ـ کتاب زمده وازوی
۷ـ در آن و ویرا دیده
۱۱ـ الادب حلیة بالاحرار
۱۶ـ روشن‌تر ازو نیست و بدرکم قوة
۱۷ـ او گوید در تفسیر این العلم الی معرفة
۱۸ـ و هم وی گوید
۱۹ـ «علیه‌السلام» ندارد
۲۱ـ لا تفرج و آن یـك گام است، «شیخ‌الاسلام گفت ان یك گام توئی، چون از خـود درگذشتی فـرا او

رسیدی» ندارد
۲۵ـ + رحمه‌الله
۲۶ـ معرفة لا علیلا تشفی ولا غلیلا تسقی
۲۷ـ باران تاوستانی است نه بیمار را...
۲۹ـ گفت یعقوب
۳۰ـ از وی حکایت می‌کردنه که
۳۲ـ گفت هرکه هرچه را فراموش کنم این
۳۵ـ + که
۳۶ـ بگذارده‌اند
۴۴ـ داود علیه‌السلام گفت
۴۵ـ اکنون بصحبت می‌فرمائی

صفحه ۲۵۴ ـ ۲۵۷

۳ـ جوانمردان با حدق و حال
۵ـ از مشایخ است و جوانمردان با صدق و از اقران
۶ـ جز زیشان
۷ـ «جبال» ندارد
۹ـ برفت از دنیا
۱۰ـ اولاسی برفته و بوالعباس و بوحمزهٔ
۱۱ـ «که» ندارد
۱۲ـ داد در سر هرکه درو نگرد الله بیند
۱۵ـ ابوالحسن بصری گفت که
۱۶ـ تفرقت می‌بود گاه گاه
۱۷ـ نگران مریدان
۱۸ـ چگونه بود
۱۹ـ بودی که دانستم که
۲۰ـ خود جز زو آن بنگریزد و جزان حاضر نشود

۲۱ـ شدمی
۲۲ـ شدی
۲۳ـ انشدنا
۲۵ـ سرك
۲۷ـ آینهٔ اویند هر که در آن آینه نگرد او را بیند
۲۸ـ لنفسه
۳۱ـ «که» ندارد
۳۲ـ بهشت بزخارفها بر من عرض می‌کنند
۳۴ـ وحضور او و صحبت‌او نگریستن
۳۸ـ و هم وی گوید هرگز به‌سر...
۳۹ـ تا دل صافی به‌او شدی تا او خود چه گفتی
۴۰ـ ورای خود
۴۲ـ آنرا فایده گیر و غنیمت دار.
۴۴ـ گفته طریق الحق بعید والسیر مع الشدید
۴۵ـ ابوبکر
۴۸ـ گفت. «و هم وی» ندارد
۴۹ـ فی الکشف
۵۰ـ القربة الاطلاع قال الشیخ عبدالله الطاقی...
۵۱ـ فانشقت ممشاد
۵۲ـ روزگار گذاشتن با خداوند عز اسمه سخت است
۵۳ـ و گفت شصت سال
۵۴ـ است که درمی‌کوبم تا چه پاسخ آید که کیست بر در
۵۶ـ گفت دوستی از آن تو زندان می‌شکنند و از زندان می‌رود تو چرا می‌گریی؟
۵۹ـ و حال
۶۰ـ به قطع وادی یا... ممشادند

۶۱ـ و ممشاد گفت هر که بر دوستی از آن تو انکار
۶۲ـ کمینه از آن است که هرگز او را ار ان که داشت نرسید
۶۴ـ بر نعرهٔ رزاقی‌که بر رزق‌زند...
۶۵ـ بر اصل آن انکار می‌آره ترا...
۶۶ـ نگر و او را راست بین تا بهره یاوی
۶۷ـ «واللّه المستعان» ندارد.
۶۸ـ بودم
۶۹ـ به میزبانی اجازت خواست
۷۰ـ تو انی که این صوفیان را به‌خانه
۷۱ـ میانه نه
۷۲ـ و اجازت نداد
۷۳ـ نکردی
۷۴ـ جوانمردان بود دنیا به‌دست او آمد
۷۵ـ او
۷۷ـ سرمایهٔ خود باز یابد
۷۸ـ نکند او این باز نیابد

صفحهٔ ۲۶۰ ـ ۲۶۱

۴ـ ابوعلی اسیب گویند
۶ـ سقطی و بشر حافی
۷ـ جنید گفت حسن
۸ـ گفت ما الانس
۹ـ گفت
۱۰ـ «گفت» ندارد
۱۱ـ ار خلق بمیرند مرا تاما
۱۴ـ «اللّه تعالی» ندارد
۱۵ـ از دل دوستان خود برداشته است
۱۶ـ ندارد
۱۷ـ یا نفس بالتجلی فالعیش
۱۸ـ وقال
۱۹ـ وقال الخراز الانس محارثة الارواح مع المحبوب فی مجالس القرب وقال‌ایضا هوالقلب‌بالمحبوب
۲۱ـ هو آن
۲۲ـ این جمله را پیشتر آورده است
۲۵ـ و بوحمزه استاد حسن المسوحی مات بعد الثلثمائه

صفحهٔ ۲۶۲ ـ ۲۶۴

۱ـ و من طبقة
۲ـ رویم‌بن احمدبن محمدبن یزید رحمةاللّه
۴ـ نسفر، «و» ندارد
۵ـ اید
۶ـ ازو قرائت آرند از نافع روایت کند از لیث حدیث روایت کند و جزو و رویم فقیه بود و عالم در مذهب داود اصفهانی
۷ـ خوانده و گفته‌اند
۸ـ + که
۱۱ـ + است
۱۴ـ حنیف
۱۵ـ ندیده
۱۶ـ گفتی
۱۷ـ وقال
۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت رویم سید است بتلبیسی خود را... و احتشام بود تمام
۲۰ـ زجاج را عزم رفتن خدمت
۲۲ـ زجاج را وقت رفتن
۲۳ـ گفت از بغداد بـروم رویم را ندیده باشم چون کسی برسید چه عذر آرم؟
۲۴ـ از جنید پیش وی شد ویرا دید

چهار بالش و احتشام
۲۵ـ وی به‌نزدیك وی
۲۸ـ این خردکان پنسبارند
۳۴ـ به‌نزد رویم
۳۶ـ بزرگ و محتشم
۳۸ـ ۳۹ـ و تلبیس فرا چشم تو ناید
۴۰ـ بزرگ و محتشم است
۴۱ـ گفت که کسی
۴۲ـ از احتشام و لباس گفت
۴۳ـ پایتابه در سر بندیم و به‌بازار برائیم و پاك نداریم
۴۴ـ بوعبدالله حنیف
۴۵ـ می‌فرود آمد
۴۶ـ دست بر کتف او نهاد
۴۷ـ ولا یشتغل بترهات الصوفیه گفت این...
۴۹ـ نه آن باشد که بفراشی
۵۰ـ آنست که باالله بپر جان خود
۵۱ـ جان و تن و دل در سر و کار او کنی
۵۳ـ گفت که تصوفی را
۵۴ـ «بود» ندارد.
۵۶ـ انشدنا
۵۷ـ فی الذکر لکن الخ
و در مصرع دوم: ولا خرکم
۶۱ـ گفت ویرا از من باز کن جواب ده ویرا
۶۲ـ راضی شد و برفت
۶۵ـ + رحمه‌الله

صفحهٔ ۲۶۷ ـ ۲۶۹

۳ـ کنیت ابویعقوب شیخ ای و جبال
۵ـ «عظم‌الله کرامته» ندارد
۶ـ امام بوده درین طایفه بشکوه امام ظریف
۹ـ مصری اید و پابوتراب
۱۰ـ و جزو صحبت داشته
۱۱ـ ۱۱ـ ابوسعید خراز بود در سفرهای وی... و ویرا مکاتبات است... جهان بود
۱۲ـ ثلاث و اربع و ثلثمائه
۱۳ـ خلق را واتو خواندم
۱۵ـ آن بند مرا به یکی
۱۸ـ تو به‌تو بخشیدم.
۱۹ـ شیخ‌الاسلام گفت آن دانی چرا گفت که توبه تو بخشیدم
۲۰ـ میان او و خود واسطه و وسیله درنیاورد
۲۱ـ در میان اینان واسطه و وسیله هموست.
۲۲ـ خویش را
۲۴ـ بیابید
۲۵ـ اینان ترجمان و وسیله هم‌اینان
۲۶ـ بوبکر حفید جرجانی گفت که یوسف حسین
۲۸ـ + که
۳۰ـ که بوعثمان مغربی گوید که مرد محقق شود در طریق
۳۱ـ شنود مگر او
۳۲ـ ازو شنود
۳۳ـ مگر او او را چنان کند که هر سخن گوید ازو شنود
۳۴ـ ۳۵ـ التواضع والسرکله فی‌بیت و مفتاحه السکر
۳۶ـ که ابوالحسین رازی گوید
۳۷ـ متادبان او با او سه چیز است
۳۸ـ غمگنان از غم نهانی
۳۹ـ و دیگر ثنا کردن

۴۲ـ عبدالله حاضر خال حسین رازی است و از
۴۳ـ + بوده
۴۴ـ «بوده» ندارد
۴۵ـ رازی گوید
۴۶ـ عبدالله حاضر به‌نزدیك
۴۸ـ به‌خانه می‌روم می‌خواهم که مرا وصیتی کنی
۴۹ـ گفت نبذیری. گفتم مگر پذیرم
۵۰ـ ۵۰ـ گفت نبذیری‌گفتم مگرپذیرم گفت دانم که نبذیری گفتم بوك پذیرم
۵۱ـ برو و گفت خویش
۵۲ـ ۵۳ـ وهرچه از ذوالنون نوشته‌ای فرو دجله‌گذار بیندیسیدم مرا از دل برنمی‌آمد گفتم بیندیشیدم درین آن شب از اندیشه مرا خواب نبرد و مرا از دل برنیامد دیگر روز ویرا گفتم.
۵۵ـ گفتم مرا چیزی دیگر گوی گفت هم نبذیری گفتم پذیرم
۵۷ـ ذوالنون رحمه‌الله دیده‌ام
۵۹ـ گفت گفتم بیندیشیدم از همه که می‌اندیشیدم این...
۶۰ـ از گفت پیشینه رفتم
۶۲ـ گفتم نبذیری گفت آخر ترا از آن بد نیست
۶۳ـ بگو
۶۴ـ مخوان که با وی می‌خوانم و چنان کن که الله تعالی همیشه در یاد تو بود برو همین
۶۶ـ تر باشد و هرکجا که شوی گذر تو برمن بود قال‌الله تعالی واذکروا الله کثیرا
۶۷ـ «الآیه» ندارد.

صفحه ۲۷۲ ـ ۲۷۳

۳ـ وقالوا سمنون بن عبدالله ابولحسین الخواص
۶ـ تنگریستی سمنون المحب گویند ویرا یگانه است
۸ـ و با محمدبن‌علی القصاب وابواحمد القلانسی و
۱۰ـ عراق بود پس جنید برفت از دنیا
۱۱ـ سمنون گوید محبت رهی صافی
۱۳ـ وانشدنا
۱۴ـ یهون لو بعثوا
۱۵ـ لوحلف.
بیت سوم را ندارد
۱۷ـ «ثلث» ندارد
۱۸ـ یلثوا
۱۹ـ «قدس الله روحه» ندارد
۲۰ـ و ران خود را بدریده
۲۱ـ می‌رفت وافر تا آنگاه
۲۳ـ فاغث
۲۵ـ در جوانی
۲۷ـ گفت از وی وی گفت با که؟
۳۱ـ گفت ازین گذشت
۳۳ـ گفت از این نبود
۳۵ـ «که» ندارد
۳۶ـ لسمنون
۳۷ـ علیا
۳۸ـ ندارد
۴۱ـ ندارد
۴۲ـ فلما الفینا... فمن له یقلبی
۴۳ـ فیادلی فؤادی قد دل‌فی‌الحب‌صمعبی
۴۴ـ ندارد
۴۷ـ الودهنی معلقا برجاك

۴۹ـ و لیس فی‌فی سواك
۵۱ـ باز ننگریستی

صفحهٔ ۲۷۶ ـ ۲۸۰

۱ـ گفت که.
۲ـ مغرب است از
۴ـ مظفر پس ازو سیده
۵ـ جمله بمکه برفتند از...
۸ـ مغربی گوید هیچ فتی ندیده‌ام
۹ـ برخواند
۱۰ـ وسنا برق نفی عن الکری
۱۱ـ لم یزل ملمع لی من
و در مصراع دوم بیت دوم: طیبة الساحة
۱۲ـ چند پکرد و بازگشت گفت تماشای خود بکردم
۱۳ـ احمد بن ابی‌الجواری
۱۴ـ بن الوثانه
۱۵ـ به‌مکه شیخی بود
۱۶ـ با من درگرفت
۱۷ـ نهادند و یکبار فرو گذاشتند.
۱۸ـ شیخ الاسلام گفت که حبیب عجمی بوده از هراة مردی
۲۰ـ هرکه که‌ویرا گفتندی فلان
۲۱ـ بمرد گفتی حصل ما فی‌الصدور
۲۲ـ گفت که حق تعالی گفته
۲۳ـ شیخ ابوعبدالرحمن صابونی بشنید زیادت
۲۴ـ کرد و گفت یمنح و یمدح
۲۵ـ بود به‌مغرب
۲۶ـ سفید شدی
۲۷ـ «که» ندارد
۲۸ـ آگاهی
۲۹ـ بگردیدی

۳۲ـ + که
۳۴ـ + که
۳۶ـ سمدون سحنون را دیدم
۳۷ـ چهار طاقی از آن گورستان
۳۸ـ خودمی‌زند باخود چیزی‌می‌گفت...
۴۳ـ «است» ندارد
۴۴ـ بخواهم تا باز گردیدی
۴۵ـ باران در ایستاد و گفت
۴۶ـ تا نزنند بمرو که تا نبزنند پنه باید شد.
۴۷ـ عطای سلمی
۵۱ـ اما می‌ترسم که مرا گویند در
۵۲ـ گفت که
۵۳ـ خداوندا مرا گفتی که دست و...
۵۵ـ «که» ندارد
۵۶ـ منزل بدر نیست همه چیز
۵۷ـ از چون خودی زاید
۶۱ـ امات السرور
۶۲ـ «که» ندارد ←
«هرکس را پیرایه‌ای بود» ندارد
۶۳ـ و هرکس را که
۶۴ـ صافی‌تر الله آنرا دوستر. «بود» ندارد
۶۸ـ گفت موسی را علیهما السلام
۶۹ـ + که
۷۰ـ نگر تا از چه پرکنی؟
۷۳ـ ناگاه پیری پیر با هیبت و بهاء
۷۵ـ گفت معروف اوست
۷۶ـ بنده و او پیرایه
۷۷ـ که در دل پیرایه می چه‌کنی
۷۸ـ که تود خانهٔ عطاردی می‌گفت که
۷۹ـ الله‌گفت آتش‌را ار او را بیازاری
۸۰ـ «در وقت» ندارد
۸۱ـ + و

۸۲ــ بی‌هوش شد شبانروزی
۸۳ــ گفت آتش مهین
۸۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که آن بسوخته و بهانه بمانده
۸۶ــ هرچیزی قوام آنست
۸۷ــ بوطیب حواشی عکی‌گفت‌به‌اندلس
۸۸ــ الله تعالی گفت که اگر من در تو عاصی شدی... چه‌کردی... بسوختی
۹۰ــ گفت در
۹۳ــ ۹۴ــ نزدیکی‌جویم گفت به‌آن‌سزد که پیرهای خود پیری‌سه‌بار صدهزار ساله برفت
۹۵ــ جز دوری نیفزود زنهار
۹۶ــ عارف آید ویرا

صفحه ۲۸۳ ــ ۲۸۵

۲ــ ابوالحسین از قدیمان
۳ــ اصفهان
۴ــ محمد بن یوسف بنا است
۵ــ بود
۹ــ عمر و بن عثمان مکی را می سی هزار...
۱۰ــ آن همه بداد
۱۲ــ نه حلال است سوی ما که
۱۳ــ درویش
۱۵ــ فرا دنیاداران‌فرجامها‌فرادرویشان داد
۱۶ــ طعامهای پاکیزه
۱۸ــ للمرشدی تغیرنی قومی...
۱۹ــ «الابیات» ندارد
۲۰ــ گوید
۲۲ــ ممن
۲۴ــ وانشدنا لبعضهم.
آخر مصراع اول: ضوما
اول مصراع دوم: قرب
۲۵ــ «که» ندارد
۲۶ــ گفتند یاد داری روز بلی
۲۷ــ «که» ندارد
۲۸ــ گفت نقص است
۳۰ــ در وقت است یا ابن الوقت است و او ابن الازل است
۳۱ــ تو از اندر زادی وصوفی
۳۱ــ صوفی
۳۲ــ تو برمرکب وصوفی
۳۴ــ اید
۳۵ــ او مرخود را خلق اوست
۳۷ــ گفت‌که سهل‌علی مروزی‌یاراوست
۴۲ــ «وی» ندارد
۴۳ــ + من
۴۴ــ حوران بودند پذیرهٔ او
۴۵ــ فرستادند
۴۷ــ بکوشید چون رود و بیرون رفت از...
۴۸ــ که از تو نواخت‌های الله...
۴۹ــ فراغ دل
۵۰ــ مصطفی صلی‌الله علیه وسلم‌گفت
۵۳ــ بروی نه‌غالب
۵۴ــ بود
۵۶ــ نخیزد کسی گفته
۵۸ــ متقی بود ورع و دل دارد فراغت او را ملکی باشد
۵۹ــ است
۶۱ــ او را در زیادت

صفحهٔ ۲۸۷ ــ ۲۸۸

۱ــ علی بن حمزهٔ اصفهانی حلاج
۲ــ البنا
۵ــ علی‌بن حمزهٔ الحلاج

۶ـ گفت که من به نزدیك محمدرازه افتادم فا او می بودم به‌اصفهان و با...
۸ـ او
۱۱ـ اصفهان مرا بر نتاود
۱۳ـ سخنان او چیزی باز می‌گفتند
۱۴ـ وقتی سخنی رفتی که...
۱۶ـ برکنار آب
۱۸ـ در آب افتاد تباه شد رنجی رسید به‌من صعب که
۲۱ـ + رحمه‌الله به‌خواب
۲۴ـ درین سخن بودم کـه مصطفی را علیه‌السلام دیدم می‌آمد
۲۵ـ دیدم
۲۸ـ علیه‌السلام
۲۹ـ از آن گوید گفت استغفرالله یا رسول مصطفی علیه‌السلام
۳۰ـ از شادی
۳۳ـ کاسستی که انکار برین کار ایـن نبودی که...
۳۵ـ علی بن شعیب از حیرهٔ نشابور بود
۳۶ـ صحبت داشته بود او را...
۳۸ـ میلی
۴۱ـ اند
۴۲ـ ۴۳ـ گفت زوقرب‌الله به‌خـود... خیانت است
۴۴ـ سیروانی گفت که از عارف نشان نیست
۴۶ـ شنیدی

صفحه ۲۹۰

۱ـ و مـن طبقـة الثانيـة علی‌الموفق البغدادی
۳ـ مصری را دیده بود و جز زو
۷ـ و آری کش نخواهی
۸ـ ترا نخواهی نخواندی و نمی‌آری
۱۰ـ و نمی‌توانست
۱۱ـ برمن سخاوت می‌کنی
۱۳ـ + است
۱۴ـ تا به‌مغرب
۱۵ـ حج نوشتم القصه
۱۶ـ «که» ندارد
۱۸ـ در دوزخم فرست
۲۰ـ هرگزم در آن جای مده و فرو...
۲۲ـ و پس هرچه خواهی کن

صفحه ۲۹۲ ـ ۲۹۳

۶ـ آید
۸ـ بعد انصرافت الحاج بقلیل
۹ـ بواحمد گوید
۱۰ـ ۱۱ـ در میان قوم گفته بودم در میان سخن‌که از ارمن از من‌ببریدند که تو گفتی آن من
۱۵ـ از ادب‌ایشان است... ملك نه‌بینی
۱۶ـ گوید نعلین من
۱۸ـ یعنی ایشان را
۲۰ـ تو هیچ قربی بودی
۲۱ـ بودی یعنی میان
۲۳ـ بیرون آوردند که
۲۷ـ به‌شما حاجتست
۲۹ـ رسد در مرغوزن...
۳۱ـ متحیر گشتند
۳۳ـ گفته بودم که گر مرا به‌نزدیك تو با هیچیز هست...
۳۴ـ به‌او هیچ چیـز نیست یعنـی از قیمت و قدر
۳۵ـ آمد برخاست و به‌طرسوس‌شد و...

صفحه ۲۹۵ ـ ۲۹۷

۲ـ ابوعبدالله بـن جـلا، «رحمه‌الله» ندارد
۳ـ و گفتند محمد و احمد درست‌ست
۵ـ نخشبی آید و آن پـدر یحیی و آن ذوالنون مصری بود و...
۶ـ استاد دقی‌آید عالم بوده‌است و ورع
۷ـ و گفته‌اند در دنیا سه امام بوده، «اند» ندارد
۸ـ جنید به بغدادی بوعبدالله
۹ـ نیشابور
۱۰ـ روشن کردی که به‌سخن وی دلها روشن می‌شد ویرا به...
۱۱ـ تیناتی ویرا دید
۱۲ـ از «شیخ‌الاسلام گفت تا ... شرف را می‌گفت» ندارد
۱۳ـ ابوبکر
۱۴ـ مردونیم
۱۵ـ ابوامیه الماجوری و آن...
۱۶ـ گفتند چون او را نیم مرد...
۱۷ـ ماجوری
۱۸ـ نخوردی
۲۰ـ بنه پسندیدی عظیم بود...
۲۲ـ مالی والمحبة و انا ارید
۲۴ـ از ابوعبدالله
۲۵ـ یستحق الفقر اسم الفقر
۲۸ـ بماند بوعبدالله جلا
۲۹ـ ندارد
۳۰ـ بوعبدالله گوید
۳۲ـ النخشبی و ابا العباس بن عطا
۳۳ـ مثمان آدمی گوید...
۳۵ـ در خانه برآرید و سوراخ بگدارید
۳۷ـ عید بودی در خانه...
۳۸ـ نان برجای می‌بودی درزاویه
۴۰ـ و یك نماز
۴۱ـ وقال
۴۲ـ «الی» ندارد
۴۳ـ کار بینند
۴۴ـ واین ابوعبید مردی بزرگ
۴۵ـ + العزیز
۴۷ـ حکایات نکنند مگر... و بنای آن برین سه‌چهار تراست.

صفحهٔ ۲۹۹ ـ ۳۰۰

۲ـ السنجری
۴ـ بوحفص
۵ـ بریده بارها ورتوکل
۸ـ حالی
۹ـ اندر اندك و انصاف از قرب
۱۱ـ توانگران مجلس وی
۱۲ـ جز زو
۱۴ـ محمد النجاری کان باسترابـاد سمعت ولیدالسقا بنصیبین و یقول فتح‌الموصلی یقول صاحبت
۱۵ـ اتقوا عن معاشرة الاحداث
۱۶ـ احمد نحاز
۱۷ـ فلم ینکر شیخ‌الاسلام
۱۸ـ کرامته
۲۱ـ گفت که ابن الفرجی قدیم است
۲۳ـ ویرا گفتم تو ازین علم بمن تو کلمهٔ درآموز
۲۴ـ که آن کلی بود تا به...
۲۵ـ گفت لیکن قصدك رضاه
۲۶ـ هذین‌الفصلین فتتصل
۲۷ـ بود
۲۸ـ داشته با سلیمان

صفحهٔ ۳۰۱ ـ ۳۰۳

۱ـ قال شیخ الاسلام
۲ـ «ابوالحسین» ندارد
۳ـ نشابور
۵ـ جز زیشان
۹ـ و به‌جوزجان با بوعلی جوزجانی
۱۱ـ جنید را دیده وریم و...
۱۲ـ حریری
۱۵ـ بوبکر زقاق و بوعلی
۱۷ـ بسیار داشته و ثقه بود...
۱۸ـ پیغمبر
۲۲ـ می‌رفت در تنگی پلی
۲۳ـ بوعبدالله ویرا گفت
۲۴ـ «تو فراپیش رو بوعبدالله خفیف گفت» ندارد
۲۶ـ گفت تو جنید را دیده‌ای و من ندیده‌ام
۲۸ـ + را
۳۰ـ علی بن بندار گفته است
۳۱ـ تطلب
۳۲ـ «که» ندارد.
۳۴ـ سه روز به من
۳۵ـ این جوجا
۳۶ـ فضیله ترا از
۴۱ـ به‌هیچ نیاوند مرضت فلم تعد فی‌الخبر
۴۴ـ انشدنا لنفسه
۴۹ـ رهی را از دست رهی برباید
۵۰ـ رهی قوم نماید
۵۲ـ دیدن بیا ساید آنکه حقیقت رود رهی‌باز
۵۴ـ هرچه ازین رهی ها نمی‌کاهد از حقیقت نمی‌فزاید
۵۶ـ فرود آمد
۵۸ـ یکی را دیده ور بهانه‌اید یکی در حقیقت
۵۹ـ «که» ندارد
۶۱ـ گفته
۶۳ـ من با این حکایت بساختم، «ویرا» ندارد
۶۴ـ ۶۵ـ داشت نام محمد بن نجیب عزیز بود

صفحهٔ ۳۰۵ ـ ۳۰۸

۱ـ جعفر بن المبرقع
۷ـ گفت در بادیه زنگی
۸ـ هرگاه که کردی سفید گشتی
۱۰ـ صفت او جر گردد
۱۱ـ توفی ولیدبن عبدالله
۱۵ـ اصل او از بلخ بود او را از بلخ بی‌گناه
۲۱ـ گفت الله اکبر الله اکبر و رضوان‌الله اکبر
۲۲ـ به‌سمرقند رسید وفات وی آنجا بود فی‌سنه...
۲۴ـ + بلخ بوده
۲۶ـ واسطی‌گوید و او خود ازهیچکس چیز نگوید
۲۷ـ سخن خود دارد اندك حکایت کند این
۲۸ـ + که
۳۲ـ همه زشتی‌ها زشت شود استقامت است
۳۳ـ گفت سخن نیکو گفت
۳۴ـ مصطفی را علیه‌السلام که مرا وصیتی کن قل آمنت
۳۶ـ و من الطبقة الثالثه منهم
۳۷ـ ترمدی

۴۰ـ او را تصانیف مشهور
۴۴ـ «که» ندارد
۴۶ـ تستری
۴۹ـ پدر ضعیف وپیر داشتم و درمانده بودم... پدر رفت
۵۲ـ فرا ازو راه
۵۵ـ دعوی بروی
۵۶ـ چون براو آمدم
۵۸ـ گفتم سلام علیك
۶۱ـ در زیر با اوست
۶۲ـ مقام معلوم خود کن که کجا
۶۳ـ هم به‌نپذیری
۶۴ـ پاره‌ای دور باز شدم که او را سیر ببینم و بروئم
۶۵ـ می‌نگریستم درویشی فراز آمد و گفت
۷۰ـ بخندید در روی من این
۷۱ـ و برفتم
۷۵ـ قرآن به‌صرف و صوت قایم است آن نقطه به‌اول نبود آن حجاج یوسف پیدا ساخت
۷۶ـ بدانند خوانند که آن اول
۷۷ـ که تا نبود
۷۸ـ حرفی آورد که ژکه یکی دارد
۹۷ـ دیگر در زیر بودن
۸۰ـ او راست چون بودن او به
۸۲ـ اما آنکه گفته من محالم
۸۳ـ بفریفته
۸۵ـ در آن که او را در رسیده
۹۴ـ الصبر بالله
۹۸ـ دیگر بپرسم
۹۸ـ۹۹ـ «گفت ما المحبة؟ گفت نسیان ما سوی المحبوب گفت دیگری پرسم گفت بپرس» ندارد

۱۰۱ـ و آخره فنا
پس از این مطالبی که در نسخه‌های ب و ج آمده است در این نسخه نیز آمده است.

صفحهٔ ۳۱۲ ـ ۳۱۴

۱ـ و من طبقة الرابعة ابوعبدالله السلمی
۲ـ محمد احمد سالم البصری
۴ـ با او بوده یا شصت سال
۸ـ گوید که این قدم دم بود ـ خفیف انصاف بندارد.
۹ـ او گفته که هر که الله را طاعت برد بردیدار...
۱۳ـ به ایشان
۱۴ـ شفقت بر همه خلق زاهد ایشان و فاجر ایشان
۱۷ـ بو عبدالله جاوپاره همدانی
۱۹ـ نام دیهی است
۲۱ـ بماند ویرا احتلام
۲۲ـ نشورد
۲۵ـ «ویرا» ندارد
۲۷ـ «بخور» ندارد
۳۱ـ هرچه از تو داند از تو بنه شورد و...
۳۳ـ مجری
۳۴ـ چون بهتر قبول افتد و بهتر و نیکوئی
۳۶ـ آن جرم باشد
۳۸ـ اما عیب که در دیانت و بدعت بود جدا بود
۳۹ـ کفور و ظلوم و جهول است
۴۰ـ گوید رحمه‌الله که
۴۱ـ نه‌دوست که ترا با وی مدارا
۴۲ـ گفت هرکه که از تو

۴۴ـ عذر باید خواست و اگر نیکی کند ترا شکر
۴۶ـ «که» ندارد
۴۷ـ با که پیوندم، «صحبت» ندارد
۴۹ـ تو آید و اگر از تو جرم آید
۵۱ـ ذوالنون و جزو درین...
۵۴ـ قدر و جبر بینی ومضطر و مقهور داتی
۵۶ـ ندارد
۵۸ـ بسیاری ـ و وی نبذیرفت و باز فرستاد
۵۹ـ «ای مرد» ندارد
۶۱ـ گفت این سخن کافورمه از کرد ولیکن
۶۲ـ بوده
۶۳ـ نمی‌ستاند
۶۵ـ آنکه نمی‌ستاند
۶۶ـ و آنکس که
۶۸ـ که کسی از
۷۰ـ بودند
۷۱ـ بودند
۷۵ـ نمی‌دید اما چون کسی فرا خیزد که ویرا آن عین و آن دیدار

صفحهٔ ۳۱۷ ـ ۳۱۸

۱ و ۲ـ ومن‌طبقة الثانیةابوبکر الوراق الترمذی
۳ـ الحکیم ترمذی به اصل از...
۴ـ آنجاست به بلخ بودی
۵ـ آید
۶ـ دیده با وی صحبت داشته بود و با محمد ابراهیم
۷ـ خوشنام بلخی و جزیشان
۹ـ که او بشناسد
۱۳ـ خوانده بود بسیار و ویرا دیوان شعر...
۱۶ـ عاقبت ایمان
۱۹ـ پرهیزی دایم و ترسی بود دایم
۲۱ـ بمشاهدت
۲۳ـ و عالم فرود از سخن خویش است و علم خویش و حکیم

صفحهٔ ۳۱۹ ـ ۳۲۱

۱ـ بالقاسم حکیم اسحق بن محمد بن اسماعیل سمرقندی
۳ـ «بود» ندارد
۵ـ مصطفی علیه‌السلام پیغمبری
۶ـ روا بودی در ایام ما... بودی
۸ـ وراق عارفی بوده صوفی وی گفته
۹ـ بکر صغدی
۱۰ـ است
۱۱ـ ابوبکر وراق مرد کریم
۱۲ـ کاری نکردی که به تعظیم کردی
۱۳ـ شاگردی بوده
۱۴ـ قاسمی صغدی از صغد
۱۵ـ۱۶ـ مرگ گوید که
۱۷ـ وراق گفت که افزونی دل سخت کند
۱۹ـ خورد فراوان دل را سخت کند
۲۰ـ و بوبکر وراق گوید که گفت فراوان شیخ‌الاسلام گفت که آن‌گفت فراوان در خیر و شر نیست
۲۳ـ ازآنجا خواست آنجا درواخ دار...
۲۷ـ بابوبکر
۲۸ـ بریك سوی وی خائی دیدم و بریك سوی میمی
۲۹ـ و هرگاه که
۳۱ـ و کس بنه‌بینی و با خلق مروت

آن نبود که ناگوار نبی
۳۶ـ گفته که
۳۷ـ ۳۷ـ ندارد.
۴۲ـ در مهمانی
۴۳ـ مشغول در چیزی بود...
۴۶ـ جز زان کاریست که الله
۴۹ـ سخن یربو یوسف مه
۵۰ـ گفته
۵۱ـ لله
۵۲ـ و انما بمنزلة من ینصرف من السرقة

صفحه ۳۲۳ ـ ۳۲۴

۲ـ گفت کنیت او ابوبکر بوده است
۳ـ آید
۴ـ مرد بزرگ است بوبکر
۵ـ حکایت کندکه امام‌توحید محمدحسن
۶ـ ذوالنون را گفت که
۱۰ـ دعای ناکرده که...
۱۱ـ جززان
۱۲ـ در آب از بانگ
۱۳ـ جز زغرق و زیادتی آب در گلو
۱۶ـ گفت آنك در سبق رفت ترا
۱۹ـ ارنه آنی که او گفته...
۲۰ـ ای لیدعون من هرگز دعا نکنی لیك
۲۲ـ که صوفیان را نه...
۲۶ـ از شب بر بل خفته بود و می‌گفت
۲۸ـ نبوده‌اش بده
۲۹ـ فقط یکبار: چون کنما
۳۱ـ چبود
۳۲ـ آنی
۳۴ـ بتوانم دعوات
۳۵ـ لیکن

۳۶ـ «اید» ندارد
۳۷ـ جز زان
۳۸ـ «رحمه الله» ندارد
۳۹ـ له حمد ـ>و غیره علی‌معناه مفهوم

صفحهٔ ۳۲۶

۱ـ از مهینان عراق بوده به‌دینور مردی بزرگ بوده
۲ـ ریاضاتست
۴ـ ابوبکر کسائی آید من در عراق‌نبی
۷ـ بوی
۸ـ آن همه‌فراپیش‌خواست و همه‌بشست
۱۰ـ مسئلها
۱۱ـ پرسیده بود بشستی گفتند که او آنرا بشست.
۱۳ـ بازاری فراسازند
۱۴ـ و سخن گفتن شیخ‌الاسلام گفت که جنید گفت که از هزار صوفی یکی عالم بود
۱۵ـ وزین قوم دل...
۱۶ـ گفته
۱۸ـ شیخ ابوالخیر عسقلانی گفت که بوبکر
۱۹ـ وی قرآن خواندی می‌شنیدی

صفحهٔ ۳۲۸

۲ـ ابوعلی الجرجانی
۳ـ «نام وی الحسن بن علی» ندارد
۴ـ خراسان است او.
۵ـ تصانیف مشهوره در
۸ـ وی گفته ـ>فی‌الحقیقة یتملقون وعن...
۹ـ والطبقة الثانیة ایضا محمد و احمد ابنا ابی الورد

۱۰ـ مشایخ العراقین و اجلتهم
۱۳ـ محمدبن‌محمدابی‌الورد ابوالحسین است
۱۴ـ است

صفحهٔ ۲۲۰ ـ ۲۲۱

۱ـ ویقال من الطبقة الثالثة طاهر المقدسی
۲ـ روحه العزیز که
۳ـ مرد بزرگ بوده از شام
۶ـ خیرا بشام
۷ـ گفته او را
۱۰ـ پیغمبر
۱۱ـ آنرا دانسته نیست
۱۲ـ جز تصدیق و تسلیم در آن نیست
۱۴ـ مصطفی گوید علیه‌السلام در ثنا و دعا الله تعالی
۱۵ـ علیك انت علی نفسك، تو به قدر...
۱۶ـ خدای بوید یگانه، بی‌همتا
۱۷ـ «از» ندارد
۱۸ـ «شرك» ندارد
۱۹ـ۲۱ـ و حدث نمونه بهانه بوده هست او یگانه للبید
۲۳ـ هوالذی است اوست خود را
۲۷ـ تا از خود نپرداختند نگفتند که ما
۲۹ـ جز زیکی بنماند
۳۰ـ و علل وحدث
۳۲ـ خود ز خود که
۳۳ـ «که» ندارد
۳۴ـ شرك بود یعنی شرك خفی
۳۶ـ آن بود که کولی من و تو نه‌بی
۳۸ـ تصوف ایشانست
۴۰ـ سخن گوید یا خبری کند نه او گوینده بود و...
۴۱ـ او بود که در آن ساعت کسی آید

صفحهٔ ۲۲۲ ـ ۲۲۵

۱ـ نه دل بر تاوه نه
۲ـ عاریت در وجود
۴ـ لیکن من در عبارت ترجمانم بر من که گویم
۶ـ ورنیوشنده منم،نه در گوش بود
۷ـ ار پس آن نه منم گوینده و خود می‌گوید
۹ـ رفت گذار تا رود و همکنان
۱۲ـ + دیدند
۱۳ـ وی خود شدند
۱۴ـ و من خود بهرهٔ خود شدم
۱۵ـ تا همه
۱۷ـ من منم تا وی خودم من نه‌منم تا وا خودم
۱۹ـ من گفتم هر سخن که تو شنیدی
۲۰ـ وی خودان خویش و علم بقا او را که به...
۲۱ـ بهانه
۲۲ـ ار نیست با وی چه بازد؟
۲۵ـ به خود و وی خود آن نازد
۲۶ـ که او به خود نیستی آن از خود
۲۸ـ من خودی واوی خودی
۳۰ـ پس بعض کل است و کل اندر
۳۱ـ گوم و جان
۳۳ـ صوفی همه اینجاست و اثر ایدر و عالم از... بر اثر
۳۴ـ آنجا جزو نیست
۳۵ـ + است
۳۶ـ پاسبانرا

صفحهٔ ۳۳۷ ـ ۳۳۹

۱ـ یا یعقوب من‌أبل
۴ـ بوده
۵ـ بوالحسین مزین گفت
۷ـ در وی شدم مرا گفتند از
۸ـ وی سپر در تو آرد
۹ـ که به تو در نگرد
۱۰ـ بر بالین او
۱۲ـ تشهد
۱۳ـ شهادت گفت بعزت
۱۵ـ پردهٔ عزت او می‌آید
۱۶ـ خود او آید
۱۸ـ به روزگاری می‌گفتی که کرآی چون
۱۹ـ پرسیدی و دوستی از آن او...
۲۰ـ «که» ندارد
۲۱ـ می‌سوخت
۲۲ـ + و
۲۳ـ طاقی رحمه
۲۴ـ وی گفت
۲۵ـ او عرضه می‌کنند
۲۶ـ گوی که من
۲۸ـ شهادت عرضه می‌کردند وی از آن...
۳۰ـ «چون» ندارد
۳۷ـ + ده
۳۹ـ پرسیدند گفت ملال از سبب
به این ترتیب یك سطر و نیم افتاده است
۴۳ـ و از شبلی پرسیدند گفت
۴۶ـ برند ببغداد
۴۷ـ شیخ‌الاسلام گفت نام وی یوسف حمدان است استاد
۴۸ـ آید
۴۹ـ مشایخ آیه سیه
۵۱ـ که او گفته
۵۴ـ به‌تکلف او سکست
۵۵ـ و هر که سخن هر وقت
۵۶ـ ترسی
۵۷ـ «که» ندارد
۵۸ـ و گفت سخنان این طایفه نـه کلام‌اند چون
۵۹ـ چون حیات آن می‌برد تا به‌ـ‌آنجا می‌خیزد
۶۱ـ و گفت که
۶۲ـ به‌شرط اسقاع

صفحهٔ ۳۴۱ ـ ۳۴۳

۲ـ ابویعقوب النهرجوری
۴ـ و عمروبن عثمان مکی شاگرد بوعثمان سوسی به مکه
۱۱ـ بکنی
۱۴ـ ناتوانم و به‌خود درآنم...
۱۶ـ + النهرجوری
۱۷ـ وقال ایضا
۱۸ـ العلم فی و طالعذر عندك لی حتی التقیت فلم تعدل ولم تلم
۲۲ـ با محبره
۲۵ـ بنویس از من
۲۶ـ + للنوری
۲۸ـ علی اوراق جدّه
۲۹ـ مستنبط الوری
۳۱ـ یکاثف
۳۲ـ الی کم تری
۳۳ـ گفت که یا یعقوب میدانی
۳۵ـ از بغداد بحلی خواستن را
۳۶ـ داشته بود است در زمین کسی
۴۰ـ «وی» ندارد

۴۱ـ کار نگریست
۴۴ـ شبلی دستی بسر و روی اوفرود
۴۵ـ آورد و گفت خیرك الله
۴۶ـ ترا اهوبره کناد
۴۸ـ فراوی گفت
۵۲ـ با یعقوب را دیده‌ام
۵۴ـ لتهٔ داشتی
۵۵ـ و استره بر میان آن بسته
۵۸ـ شیخ بوجعفر فراسن گفت که
۵۹ـ جماعتی معدلان
۶۰ـ وی بایشان

صفحهٔ ۳۴۵ ـ ۳۴۶

۱ـ و یقال من الثالثه
۳ـ او بوالحسن بود...
۶ـ ابوحمزه
۸ـ سوالات کرده
۹ـ آیه
۱۳ـ الباهری است
۱۴ـ و گفتند آنرا خیرالنساج نام کرده‌اند که
۱۶ـ بگرفت بر در کوفه...
۱۹ـ و برد در کارگاه و نشاند
۲۰ـ در کارگاه خز می‌بافتم
۲۱ـ گفتند
۲۲ـ می‌گفتم
۲۴ـ نه تو بندهٔ منی و نه خیر نامی
۲۵ـ ۲۶ـ به‌آن خیرالنساج‌می‌خواندند ویرا و وی می‌گفت که
۲۷ـ جزین مکنید
۲۸ـ نام کرده خیر النساج را
۳۰ـ گفت لاتسال ولکنی تجوت
۳۲ـ بازی ازین دنیای کلوءشما برستم
۳۳ـ لم ان للعبد خیرا من ژند

۳۵ـ اخلاق الکریم
۳۶ـ و یقال من الثالثه محفوظ بن مسعود
۳۷ـ آید
۳۹ـ الباروسی
۴۰ـ «و» ندارد
۴۱ـ صحبت داشته با بوعثمان حیری و...
۴۴ـ وی گفته التوکل ان...
۴۵ـ وقال من اراد

صفحه ۳۴۸ ـ ۳۵۱

۲ـ و یقال من الثالثه
۳ـ ابراهیم‌بن ادهم‌بن‌اسماعیل‌الخواص
۴ـ کنیته ابواسحاق
۵ـ یگانه بر طریق توکل و تجرید یگانهٔ مشایخ وقت خود
۸ـ و ریاضت و حکایتهاست
۱۱ـ در زمین درنوشتند
۱۲ـ خلدی‌اید و سیروانی
۱۳ـ جز ایشان
۱۶ـ و هربار براه نو رفتی
۱۷ـ و هر چیز که
۲۰ـ جز زین
۲۱ـ راهی رفته‌ام پرماران
۲۲ـ می‌افکندم
۲۳ـ گفت وی امام است ویرا
۲۶ـ شیخ ابوبکر
۲۸ـ شگفت دیدی
۳۰ـ او رشکین است
۳۱ـ «که» ندارد
۳۴ـ از هری شب
۳۵ـ مکه شوی توبه کن
۳۸ـ لا یتکلف لقیت ولا تضیع ما

استلقیت
۳۹ــ و قال
۴۰ــ و قال
۴۲ــ و کفافا فارغا و تذهب النفس حیث منا
۴۳ــ بوالحسین
۴۴ــ در صحرا مسجد در میان برف
۴۹ــ خواستی‌که دست‌من بسوختی و... نگریست
۵۰ــ «لغیرك» به‌جای «بغیرك» در مصراع دوم بیت اول
۵۲ــ «که» ندارد
۵۳ــ گفتند خواهی
۵۴ــ بینی
۵۵ــ به سرتل بوته
۵۶ــ بر سر کوه بوته
۵۷ــ دیدم میان برف نشسته مربع و چند سپهر سبز گرد...
۵۹ــ در میان عرق غرق بود و آرند
۶۲ــ وقتی کسی ویرا دید...
۶۴ــ یا ابا اسحق اندر چه می‌نشینی
۶۵ــ از ملوك دینی دانندی که من ایدر فرا درم
۶۶ــ آمدندی
۶۷ــ وقتی بر سر سجاده نشسته بود کسی
۶۸ــ و مشتی درم
۷۰ــ فرو کرد برخاست
۷۱ــ کلانید
۷۵ــ آن کس گوید هرگز به‌عز وی
۷۶ــ برمی‌چیدم از زمین
۸۱ــ ندیدم بان هیبت وشکوه... گوئی که شیری
۸۲ــ ناگاه فرا ازان رهی.
۸۵ــ هر بار
۸۷ــ و هربار غسلی کرده
۸۹ــ میان آب برفت
۹۰ــ «و قدس روحه» ندارد
۹۱ــ ۹۲ــ هزار درم رسید میراث آن همه را
۹۳ــ و از وجد با علم ویرا
۹۴ــ که کردم
۹۶ــ برخواست و به
۹۸ــ یافتم برپا شیدم ده درم
۱۰۲ــ بر دست وی داد گفت
۱۰۴ــ که با جهل نیفتاد
۱۰۵ــ شیخ‌الاسلام گفت که پدر من بوالمظفر ترمذی
۱۰۶ــ باید داد
۱۰۷ــ ۱۰۸ــ گفت آن خویش و آن من گفت آن من چند است
۱۰۹ــ گفت از دویست درم
۱۱۱ــ از دویست درم درویست و پنج درم بباید داد گفت آن دویست درم خود دانم این پنج درم چیست
۱۱۲ــ آن دویست درم که داری بدهی و پنج دیگر وام کنی و بدهی

صفحهٔ ۳۵۴ ــ ۳۵۵

۱ــ الثانیه
۳ــ «رحمه‌الله» ندارد
۴ــ ۶ــ و گفته‌اند که نام جریری عبدالله بن یحیی بود و از شیخ‌الاسلام این شنیدم
۷ــ ۸ــ بر جای او جریری‌را بنشاندند
۱۰ــ از علما با مشایخ قوم صحبت داشته
۱۱ــ و جزو

۱۲ـ در کشنامار
۱۳ـ ورپای بی‌زحمت در آن وقت‌جنگ
۱۵ـ و گفته‌اندکه در سنه اربع و عشر
۱۶ـ گفت‌که حریری‌گفت‌که عزیزترین خلق
۱۸ـ و عارفی که از سر وقت خود سخن گوید
۱۹ـ و مرید که با او صحبت می‌دارد به‌او هیچ طمع ندارد
۲۱ـ خود همه سببی
۲۲ـ وقال
۲۳ـ باستعمال‌الفروع بملازمة الاصول ولا سبیل...
۲۵ـ وقال التصوف...
۲۶ـ ۲۷ـ و صلح نباشد بقهر یاوند که آن قهر سنان و تیزی است چون
۲۸ـ از بالا درآید
۳۳ـ ندارد
۳۴ـ یا سادتی لمرفت قلبی بالنذر
۳۵ـ و رقیناه یعودات الزبر
۳۶ـ رمت سواك طایعا
۳۷ـ و قدت قمیصی من دبر

صفحهٔ ۳۵۷ ـ ۳۶۰

۲ـ ابوالعباس عطابن آدمی
۳ـ محمدبن سهل
۴ـ بغدادیست
۵ـ مشایخ و از ظریفان صوفیان
۷ـ تفسیر فراوان از اول تا آخر بر زبان
۹ـ صحبت داشته بود با
۱۲ـ ویرا بزرگ می‌داشته قال الخراز
۱۴ـ کشته شد فی ذوالقعده سنه... «که» ندارد
۱۶ـ ده پس از آن او در
۲۰ـ حلاج را قبول کرده بود آن وزیر که حلاج را بکشته بود ابوالعباس را گفت
۲۱ـ که با او نپائی سیم مردمان بازده
۲۳ـ بیرون کشیدند
۲۵ـ کشته شد رحمه‌الله
۲۶ـ سئل ابن عطا ما افضل الطاعات فقال ملاحظة...
۲۷ـ ابوالعباس عطا گفت
۲۸ در دامن مر دوستان او زن
۳۰ـ یحیینی به، «گوید یمتیتی عنه ثم یحیینی به» ندارد
۳۳ـ و من العطا
۳۵ـ تموت
۳۶ـ ندارد
۳۷ـ وان حال عن العهد اقمت علی العهد
۳۹ـ الوقوف علی المستحسنات
۴۱ـ بکل ملیح
۴۲ـ گفت ادب آن است که به
۴۴ـ نفس خیزی
۴۶ـ گوئی او و توفیق و عنایت او
۴۷ـ گفت که ابوالعباس الرازی
۵۱ـ یکی مرا داد و یکی ویرا من آن خود را فرا دادم... بخوریم و
۵۳ـ تا ما را فرا مرکب
۵۵ـ و سر در مرقع کشیدی
۵۷ـ یاران توئیم ار چیزی به‌کار آید بگو
۵۸ـ بگو گفت فردا
۶۳ـ یاوید
۶۴ـ کتید
۶۵ـ مکنید

۶۸ـ ورنائی
۶۹ـ طریف از شما باز خواهد
۷۰ـ گفتم که چنین کنم
۷۵ـ دیدیم و درخت دیدیم میان آنجا فراز
۷۷ـ ساز فرا حنوط وی با پیرایه
۷۹ـ ۸۰ـ ورنائی دیدیم بر آن نشان که وی گفته بود فرا آمد گفت آن
۸۲ـ سخنی گوئیم
۸۴ـ و این قصه چیست گفت او...
۸۵ـ میراث به‌من سپارید و زوید
۸۷ـ مرقع را درپوشید
۸۹ـ تا در مسجد حله شدیم دو روز
۹۱ـ برگرفتیم و دادیم
۹۲ـ ساعتی بود
۹۳ـ وی می‌آمد و خلق
۹۷ـ می‌یابیم
۹۹ـ که جامه با شماست بگویید راست قصه چیست
۱۰۰ـ بر
۱۰۲ـ + که
۱۰۴ـ + که
۱۰۵ـ با امیری
۱۰۷ـ از احوال ولایت وی چیزی میراث برد یا همه

صفحه ۳۶۳ ـ ۳۶۶

۳ـ الدنوری
۴ـ ۴ـ ندارد
۶ـ + را
۷ـ نیکو طریقت با استقامت
۸ـ بوده و تذکیر کرده به نشابور و
۹ـ بر زبان معرفت به نیکوتر سخنی
۱۲ـ محمد حامد شاگرد ابوبکر وراق واشاگرد
۱۴ـ گفتند که تو آن...
۱۵ـ من شنیده‌ام
۱۹ـ + که
۲۱ـ «که» ندارد
۲۲ـ به‌او
۲۴ـ این
۲۶ـ و هم این ابوالعباس
۲۷ـ شناسی
۲۹ـ گفته
۳۰ـ بمذکوره
۳۱ـ ابوالعباس
۳۲ـ نشابور بوده و شیخ ابوبکر طمسانی
۳۶ـ طمسانی
۴۰ـ + است
۴۱ـ طاهر ابهری و از مرتعش حکایت وی گوید
۴۳ـ و همو می‌گوید
۴۷ـ قاسم‌بن المهدی است این بنت احمدبن السیار
۴۸ـ و گفته‌اندکه نام‌وی عبدالواحدبن علی بود
۵۰ـ سیاری است خواهرزاده بوالعباس سیاری آید شاگرد او
۵۱ و ۵۲ـ آید
۵۳ـ عالم بوده به‌علم حقایق احوال
۵۴ـ داشت ومات سنه اثنی و اربعین و ثلثمائه وله
۵۶ـ به در مرگ مرا واسطی گفتند که...
۵۷ـ ابوالمعالی
۵۹ـ و هرگز بدید نیامه
۶۰ـ و عبدالواحد گوید که خال...

۶۲ـ گفت به امرها صبر کند و بگرارد
و از نهی‌ها
۶۳ـ «دارد» ندارد
۶۴ـ تمثل و انشاء یقول.
صبرت علی اللذات...
۶۶ـ یجعلها الفتی
۶۸ـ فلما رأت عزی علی الذل ذلت
۶۹ـ و قال
۷۰ـ حیوة القلب معالله
۷۱ـ خواندی
۷۳ـ عن العباس السیاری
۷۴ـ اموت
۷۵ـ مجوسا من المتأخرین
۷۷ـ شیخ ابوالعباس نهروردی
۷۸ـ و جزو
۷۹ـ بونصر ترشیزی مرا گفت که
شیخ...
۸۰ـ به منا بودم روز عید اضحی جمع
انبوه
۸۵ـ مرا بر خدای عهد است ار بر...
۹۱ـ سنگ بر پهلوی من بود
۹۳ـ چنان سوخته مرا کی حلال باشد
که با شما در سماع نشینم

صفحهٔ ۳۶۹ ـ ۳۷۰

۱ـ و من‌الطبقة السادسة شیخ بوالعباس
نهاوندی شیخ‌الاسلام گفت که نام
وی احمد
۳ـ خلدی آید پیر شیخ‌عمو وابوالعباس
ویرا
۵ـ گفت که بوالعباس
۸ـ استاد تو شنیده
۹ـ کتاب آثار صحاد استاد تو یعنی فقر
۱۰ـ گفتنی است

۱۳ـ ۱۴ـ شیخ بوالعباس کسائی
شیخ‌الاسلام گفت نام وی
۱۶ـ گفت کسان آمدندی به‌وی همواره
بر در
۱۸ـ وی بزرگ است
۱۹ـ به‌زیارت وی بر در
۲۰ـ + و
۳۰ـ همواره
۳۱ـ ستوران بودند که سلطان آمدندی
به وی...
۳۳ـ گفت که به‌مکه
۳۵ـ شنیدم که گفت از محمدبن
ابراهیم الواعظ
۳۶ـ السر خفاءه فیظهره بالاشارة
وهو اعلم

صفحهٔ ۳۷۲ ـ ۳۷۴

۱ـ و من المتأخرین شیخ ابوالعباس
قصاب آملی
۲ـ نام وی محمدبن محمدبن محمدبن
عبدالکریم بود
۵ـ و حنبل بوده طاهر
۶ـ + بوده
۱۱ـ نام من در آن نیاورده
۱۳ـ بزرگ داشته‌اند و نیکو که
هاریوکان نیکو دل بودند
۱۴ـ شیخ بعس گوینده بود و همواره
می‌گفتی
۱۵ـ خاموش کجا بودی
۱۹ـ به مرو مرا گفت من بخواهم رفت
ترا با خود...
۲۰ـ او خود بمرد و روزی نبود لیکن
پیوسته
۲۲ـ می‌پرسیدم

۲۲ـ می‌کردی
۲۴ـ می‌گفتی آخر گفتی با یکی شئی با یکی شئی لیس کمثله شیئی یفنی مابقی شیء
۲۸ـ جوان و سگ که دید که گفتند کار به‌نماینده است...
۳۱ـ خرقانی بجای و محمد
۳۲ـ فرستادی که وی شما را سودتر دارد از خرقانی که خرقانی
۳۴ـ مرید ازو بهره کم یافتی مگر منتهی
۴۰ـ جز زو حجابند ازو همه هم‌اید
۴۲ـ روزی بو عبدالله خیامی در شیخ بوالعباس قصاب آمد
۴۳ـ و شیخ بوالعباس چیزی بگفت
۴۵ـ + و
۴۷ـ برنشستم بر درویشی دعوی‌ام نیستی هر که
۴۸ـ جوانمردی
۴۹ـ شیخ‌الاسلام گفت وی آن از آن گفت که...
۵۱ـ که کاه‌کاه بوالفارس
۵۲ـ کس فرستادی شیخ بوالعباس گفت اینجا قحط افتادست
۵۳ـ شیخ سیبی آنجا فرستادی
۵۴ـ باران آمدی و قحط برخاستی

صفحه ۲۷۶ ـ ۲۷۸

۱ـ بوالعباس شریح
۲ـ از بزرگی او و فقیه
۴ـ عمربن شریح
۶ـ بوالعباس شریح
۷ـ گوسپندان بکشد
۸ـ گفت انك بداند که بر وی که...

۱۱ـ مرا مشغول کرده‌اند ار چنان است که خواهید شما را روزی مجلس بنهم خاص و سخن
۱۲ـ دل بود و آن عصا نظر بود و... بود
۱۴ـ امام بوده بوی صحبت داشته بابوالقاسم رازی و بابلوسی بوده از بوالحسین نوری حکایت کند
۱۹ـ و نمانده از وی مگر... مردی ویرا گفت
۲۰ـ لا اعلم الا ان
۲۱ـ الاسرار فجعلها و اعرض عن الصفات محمعها
۲۲ـ + للنوری
۲۳ـ ترتیب ابیات چنین است:

غربنی شردنی
از عجنی عن وطنی
حتی اذا غبت بدا
و ان بدا غیبنی
اهکذا صیرنی
فقر فقار الدمن
واصلنی حتی اذا
یقول ما تشهد ما
واشهد او تشهدنی

۲۴ـ که وقتی نوری از سفر دراز...
۲۵ـ فقر فقار الدمن
۲۷ـ «یقول ما تشهد لا اشهد او یشهدنی» ندارد
۲۸ـ می‌گوئی فرادید ته‌بی نایم مگر...
۳۰ـ گریخت که درآمده بود با خود گفت چندان
۳۲ـ باالحسن
۳۳ـ دریغ اید که کسی در تو
۳۵ـ کنیت او ابوحامد از اصحاب

ابوعثمان
۳۷ـ بلخی را دیده و رفیق وی بوده
۳۹ـ احمد سری از ابوعثمان
۴۰ـ «است» ندارد
۴۱ـ + و گفت
۴۲ـ لعجزه فیصح و یتحرك في اول السماع
۴۶ـ + والله اعلم بالصواب

صفحهٔ ۳۸۰ ـ ۳۸۶

۳ـ فارس بود
۵ـ که او را به‌سببی نام حلاج کردند
۶ـ و صحبت داشته با جنید
۷ـ آید
۸ـ و جز ایشان
۱۰ـ و پنهان به مرو آمد ویرا
۱۱ـ در کار او
۱۲ـ محقق بوده و موحد
۱۳ـ شیخ‌الاسلام گوید که مشایخ در کار او...
۱۶ـ دیگر ویراکس‌از مشایخ‌به نه بذیره
۲۰ـ آن کس که ویرا بپذیرد دوستر دارم که رد کند
۲۲ـ گفت همین پرسیدم استاد خود از عبدالله خفیف
۲۳ـ + للحلاج
۲۵ـ انطرق
۲۷ـ قد نحلت طوالع هرات
۲۹ـ وله ثلثة ابیات.
مصراع دوم: ما الیه مـن المسالك الطرق
۳۰ـ ۳۱ـ هر کس بگفت و ضعفا حمل کرد
۳۳ـ همه دعای وی

۳۴ـ شبانروزی هزار رکعت نماز می‌ـ گزارد
۳۶ـ روز ویرا بکشته‌اند
۳۷ـ «که» ندارد
۳۸ـ بـه‌سبب مسئلـهٔ الهـام ویـر: بکشته‌اند... بروی که می‌گفتند این که...
۴۱ـ آن که ویرا بکشته بـود یعنی فرمـود گفت او دعوی پیغمبـری می‌کرد و این...
۴۲ـ شبلی گوید من
۴۶ـ تفسدها کرام چوب‌دار است که به‌تو چوب کند
۴۷ـ و آنچه افتاد او را به دعای... جزوی تضیف
۵۰ـ درنیافتند منکر گشتند
۵۳ـ کش دست و پای ببره و چشمش برکشند
۵۵ـ آید
۵۸ـ و پیر فارسی و بوالحسن
۵۹ـ و جز ایشان
۶۵ـ سه‌شنبه
۶۶ـ شش روز از ماه ذی‌القعده مانده سنه تسع و ثلثمائه به باب
۶۷ـ به‌بغداد و دو دست
۶۸ـ و پای ببرند و چشم وی برکشند و نگونسار بردار کنند و بسوزانند و خاك وی به‌باد دهند
۶۹ـ عبدالملك گفت چشم نهاده بودم آن وی بود آن همه که گفته بود با وی بکردند
۷۰ـ آن ورا
۷۱ـ ۷۲ـ و شاگرد او را بود هیکل نام ویرا بکشتند

۷۸ـ سر خود با او زرغستم با خلق
۸۰ـ گویند نام ابراهیم فاتك...
۸۱ـ الجنید مکرمه و کان مهجورا...
۸۲ـ فاتك بوسعید من مشایخ الشام من
۸۳ـ + که
۸۴ـ آن حلاج را نقص است و...
۸۶ـ اگر وی در آن تمام بودی و در انصاف
۸۷ـ باهل سخن
۸۸ـ که چون نه با اهل آن گوئی
۸۹ـ باشی ترا
۹۱ـ آن مقام و
۹۴ـ بماند ناوغسته که آن کس
۱۰۲ـ و خبر بقای خود و بقای حق
۱۰۳ـ روزنامه‌های وی این فصل
۱۰۶ـ و به‌حق زنده بود شریعت
۱۰۷ـ انك بردار کرده بودنه نه او بود کش زنده کرده بود
۱۱۱ـ راه نیابد چه شگفت
۱۱۳ـ در خود نگریست یکی دیه ور...
۱۱۴ـ وقتی طوطك
۱۱۶ـ به دکان حلاج دوست وی ویرا
۱۱۷ـ بردم
۱۱۸ـ اشارت کرد در پنبه محلوج...
۱۱۹ـ وقتی در دیری...
۱۲۰ـ چراغ‌های بسیار
۱۲۱ـ مرا چه دهی ترا برافروزم تا ترا رنج نرسد
۱۲۲ـ «که» ندارد
۱۲۳ـ سرائی بزرگ بود سرای خلیفه جنك فرسنگی...
۱۲۵ـ کرد و روی ستره...
۱۲۶ـ و مشایخ را در من اقاویل است که گویند که همه کرامات بود و گویند تخلیط نیز نجات هم بود.
۱۲۷ـ افراد القدم الی نفی الحدث و اقامة الازل
۱۲۸ـ که توحید چیست گفت مراد وی در خلق وی وی خلق
۱۲۹ـ «هو» ندارد
۱۳۰ـ من مشایخ‌بحراه بین‌من متقدمی مشایخهم
۱۳۱ـ للحلاج
۱۳۳ـ و قال
۱۳۴ـ التوحید ینطق عن...
۱۳۶ـ و قال
۱۳۷ـ فکان
۱۳۸ـ و قال
۱۳۹ـ و قال
۱۴۰ـ لا یعرضه شئی
۱۴۲ـ فلا یموج حتی یصل
۱۴۶ـ بر وی سازنده و ببهانهٔ او را تعبیه کنند
۱۴۷ـ ازو باز پیدا بود
۱۵۰ـ به برو به جود خویش
۱۵۲ـ که آن که اول
۱۵۴ـ للحلاج
۱۵۵ـ و یحل
۱۶۱ـ سیرت او تبسندم
۱۶۳ـ سیرت و ظاهر وی ظاهر
۱۶۷ـ پسر حسین منصور حلاج که شب پدر را گفتم...
۱۷۰ـ ذره‌ای از آن مه و به که عمل ثقلین

صفحه ۳۹۱ ـ ۳۹۴

۱ـ کاه کلاه
۳ـ به‌سفر رفته بودند

۴ـ و چاهی فراکندن
۶ـ و انبار در آن چاه پیشینه می‌کرد
۷ـ پر شد باز سدیگر در کندن گرفت.و
۸ـ دیوانه نه‌ای مزدور نهٔ چرا می‌کنی؟
۹ـ در شغلی می‌افکنم
۱۱ـ بماند مرقع ازدن گرفت تا با کلاهی آورد
۱۲ـ گفت که تقوی نه بر حال او غالب
۱۳ـ «و انشدناه» ندارد
۱۵ـ گفت اما شغل از دوست قطیعت است، «و انشدناه» دارد
۱۷ـ ندارد
۱۸ـ کنت لا بصر عني
۱۹ـ در خانه حسن خیاط شدیم حسن
۲۰ـ که ما را چیزی برتواند خواند
۲۴ـ مرتعش گفت که
۲۸ـ گفت از شنیده خواهی یا از دیده
۲۹ـ گفتم از دیده
۳۰ـ بابی چند
۳۱ـ ازین همه شگفت‌تر دیدم
۳۲ـ لنگی به‌سماع به دو پای برخاست به...
۳۳ـ به بغداد دعوتی بود گوینده...
۳۵ـ وی برخاست
۳۶ـ بنشست مقعد
۳۷ـ + برخواند
۳۸ـ تدعیته
۳۹ـ ۴۰ـ و من الطبقة الثالثة ابوعمر والدمشقی
۴۱ـ شام بوده از اجله
۴۴ـ بو عمران مزین و بوالحسین
۴۵ـ چنانکه ور پیغامبران فریضه است اظهار آیات و معجزات
۴۷ـ تا خلق در نیفتند و قال

۴۸ـ انوار الموافقات و قل...
۴۷ـ وقال
۴۹ـ رؤیة السکون
۵۰ـ بل بعض الظرف
۵۱ـ بر آن کسی که
۵۲ـ و من طبقة الثالثة
۵۳ـ محمدبن اسماعیل نام‌وی محمدبن حامدالترمذی
۵۴ـ کنیت او ابوبکرست
۵۵ـ ارمهینان خراسان است احمد خضرویه را دیده و جزو و پسر او
۵۷ـ «که» ندارد
۵۸ـ آید.
۵۹ـ چیزهائی که ترا از آن بسر است
۶۱ـ این سرك وقت خود به نازدار که جاوید به آن صحبت می‌باید داشت که سر وقت ندهند...
۶۳ـ صوفی دل آید و وقت اید
۶۴ـ و دل و زندگانی نیکو
۶۵ـ بشود چی بماند
۶۸ـ و گفت مؤمن ابن الوقت ایـد بمعنی نه ابن‌العمل
۶۹ـ حامد گوید
۷۰ـ نطقت جوارح
۷۱ـ وقال

صفحهٔ ۳۹۶ ـ ۳۹۷

۱ـ ومن‌طبقةالثالثة عبدالله محمدالخراز
۲ـ قوت باك صحبت کرده
۴ـ با حفص نشابوری را دیده بود و اصحاب بایزید او را بزرگ می‌داشتند
۷ـ وقال
۸ـ العبودیة ظاهرا والحریة باطنا

۹ــ وقال
۱۰ــ عن‌الالتفات الی الاغیار
۱۵ــ و من طبقة
۱۶ــ ابوالحسین بنان
۱۸ــ گفته‌اند
۲۲ــ مشایخ مصر است
۲۴ــ مقامات است و کرامات مشهور و ظاهر
۲۵ــ و جزو از مشایخ
۲۶ــ امام است
۲۸ــ کرده بود امر معروف‌روز دیگر...
۲۹ــ او را ترا رنج بود
۳۰ــ گفت نبود جزآنکه شیر مرا لیسید
۳۱ــ و در آب دهان شیر فقها را
۳۴ــ پرسیدند از مهینه احوال
۳۷ــ ان افردة
۳۸ــ ان نصحت
۴۶ــ بکتابه حدیث

صفحهٔ ۳۹۹ ــ ۴۰۱

۱ــ بوالحسین مزین
۲ــ دو بوده یکی کبیر و یکی صغیر
۳ــ و گور او در بغداد است و آن کهین در مکه‌و مهین صاحب‌اجتهاد بود و بوعبدالله شاگرد
۴ــ شاگرد وی‌بود وی گفته الکلام... من الله تعالی بالعبد
۵ــ نیاید
۶ــ و من‌طبقة الثالثة ویقال من‌الرابعة
۷ــ ابوالحسن المزین‌الصغیر
۸ــ۱۱ــ نام وی‌علی‌بن المزین الصغیر و الکبیر گور وی به‌مکه آید و او آنست که از
۱۳ــ آید

۱۴ــ برفته
۱۵ــ قال احمدبن جعفر کانا‌المزینان ابنا الخالة
۱۷ــ بوالحسین
۲۰ــ نمی‌یارم
۲۱ــ گفت که در وجود غرق بود و لیکن از
۲۲ــ و این چون مستسقی است هرچند آب...
۲۵ــ بوالحسین مزین گفته
۲۶ــ بوالحسین‌مزین‌رسید فراشیری...
۲۷ــ گفت ثم اذا شاء انشره
۲۸ــ مردی روزی فراشیری رسید
۲۹ــ برخاست ویرا بخورد
۳۱ــ وقتی بوالحسین مزین در بغداد می‌رفت‌از خرابهٔ دوکودک‌نوجوان...
۳۲ــ بر دل بیر اندیشه گذشت که مگر...
۳۳ــ می‌رفتند کودك کهینه روی باز پس کرد و گفت ← ما فی‌انفسکم فاحذروه
۳۴ــ من چه اندیشم و این
۳۶ــ «می‌رفت» ندارد
۳۷ــ «که» ندارد
۴۰ــ باز پس کرد و گفت... ←منهم حبیبان و منهم شیوخ
۴۱ــ گفت پنداری این حکایت...
۴۲ــ گفت در آمیخته بود. «والله اعلم» ندارد

صفحهٔ ۴۰۳ ــ ۴۰۶

۲ــ الصائغ الدینوری
۴ــ بود آنجا برفته
۵ــ در سنه ثلث و ثلثین و...

۶ـ شب شنبه برفته از دنیا...
۷ـ «و ثلثمائه» ندارد
۸ـ آید
۹ـ «و بوعثمان مغربی و دقی» ندارد
۱۰ـ و بو عثمان مغربی گوید هیچکس ندیده‌ام
۱۲ـ و با شفقت‌تر و روشن‌تر از...
۱۳ـ و او شاگرد بو جعفر صیدلانی آید
۱۵ـ از دنیا بیزار بیزار و آید شد
۱۶ـ بیروی آی
۱۸ـ از تو فرو برد باطن به سلامت بگذارد
۲۲ـ محبته جازیةالمحن والبلایا بالاوفا
۲۳ـ گفته محبیك لنفسك هی...
۲۴ـ آید
۲۵ـ الآیه.
۲۶ـ۲۷ـ و من‌طبقة الثالثة ابوالحسن الصبیحی
۲۹ـ ابوعبدالله و نام احمدبن محمد...
۳۱ـ نام حسین بن عبدالله است کنیت ابو عبدالله از اهل بصره است سی سال در سربی بوده در سرای خود بیرون نیامده
۳۳ـ بیرون کردند ویرا به شوش‌رفت و آنجا برفت رحمه‌الله گور وی
۳۵ـ لسان بود و ورع
۳۶ـ وی روز آدینه بر در مسجد بصره...
۴۰ـ از انبوهی‌خلق‌سجود نمی‌توانست کرد
۴۲ـ۴۳ـ و گفت که بوالحسین صبحی گفت آرزومند منست
۴۴ـ و وی گفته
۴۵ـ «وهم وی گفته الغریب الذی لاجنس‌له» ندارد
۴۶ـ و قال الغریب الذی صحب الاجناس.
۴۷ـ ابوالحسن السیوطی ازین طایفه بوده
۴۸ـ رودباری گفت که هارون... ← ابوالحسن
۴۹ـ حی و حیله نشناختیم
۵۰ـ کردی تا جایی که سگ بودی
۵۱ـ شدی دانستی
۵۲ـ آوردی ارطعام خواستی
۵۳ـ شیخ ابوعلی رودباری... درحال عطت بریاران
۵۶ـ به حکم و امر به فضل شیخ سیروانی سه‌بار بانگ
۵۷ـ گفت نه فقرست که خدمت یار خود...
۶۳ـ می‌شنیدند هرکه‌به‌زیارت شدندی
۶۴ـ «که» ندارد
۶۶ـ ابن باکویه گفت
۶۷ـ محمد رازی شنیدم
۶۹ـ فقال و الصبر
۷۰ـ من استاد ابی‌علی الرودباری قال ابوالحسن المزین
۷۱ـ الصلوة و ما روی اکل ولاشرب

صفحهٔ ۴۰۸ ـ ۴۱۰

۱ـ والطبقة الثانیة او الثالثة
۳ـ مشایخ است از اقران جنید و بوعبدالله جلا و جزان که وی عمر
۶ـ صحبت او بوده با مشایخ شام و ذوالنون را دیده و ملازم...
۸ـ سفر کرده تا دل خلق

۱۱ـ نگر که چه جوانمردی داشت و...
۱۴ـ کانت رضا الله
۱۷ـ او هل ینطق به اوهل یطیق کتمانه.
«فانشاء یقول متمثلا» ندارد
۱۸ـ تدرف
۱۹ـ لبعضهم یبدو. «رحمه‌الله» ندارد
۲۲ـ ندارد
۲۴ـ حملتمونی بضعفی علی فرقتکم
۲۶ـ وقال
۳۰ـ حنبل رحمه‌الله
۳۱ـ شنیده بودم
۳۳ـ برپل منج چون ویرا دیدم
۳۴ـ بجشم طاهی
۳۵ـ این آوازه و نام
۳۷ـ گفت هر که اعراض الله بوی رسد
۴۰ـ براخواستم صوفی
۴۱ـ «زاده الله کرامته که» ندارد
۴۲ـ بخود.
۴۶ـ چه گفتی
۴۹ـ برادرزادهٔ ابوطالب می‌دید نه پیغمبر خدای. «صلی‌الله علیه‌وسلم» ندارد
۵۰ـ سوختندی
۵۴ـ به انکار ساعتی بود شیخ بوالخیر

صفحهٔ ۴۱۲ ـ ۴۱۵

۴ـ جنید گوید به جوانی... در ویرانهٔ شدم شیخ ابوجعفر
۵ـ کراهیتی به وی رسید...
۷ـ اورنه خریدار تو بودی تو کی بخریداری راه او آیدی
۹ـ بو جعفر سومانی گوید ازین طایفه است گفت
۱۲ـ استادابوالحسن صایغ دینوری‌آید

۱۴ـ وگور وی بپهلوی‌گور ابوبکرزفاف مصری است
۱۶ـ ابوالحسن صایغ گوید
۱۷ـ استاد من گفته ابوجعفر صیدلانی که
۱۸ـ + را
۲۰ـ بر نگریست درآسمان برگشادند و فرشتهٔ فرو آمد
۲۳ـ برگیرید که او نه از پنان است
۲۴ـ ابریق دار هم گفت که نه از ـ پشانست طشت برداشت و برفت
۲۷ـ کسی که ایشانرا دوست دارد از ایشان بود
۲۸ـ مصطفی می‌نگریست و می‌خندید
۲۹ـ از مائی
۳۱ـ صحبت نه به‌این قوم
۳۵ـ نام من بنوشتی
۳۶ـ ۳۷ـ گفتم ار نه من دوست اویم و ازیشانم اما دوست دوستان اویم اما
۴۰ـ طومار بر سر بر نام
۴۲ـ آید
۴۳ـ ابوالعباس گوید
۴۴ـ + وم
۴۶ـ ابوجعفر احمدبن حمدبن علی‌بن سنان
۴۷ـ مشایخ بنشابور است
۴۹ـ بود
۵۰ـ ثلثمائه برفت از دنیا
۵۱ـ وی گفت
۵۶ـ نزیل البغداد
۵۸ـ آیه
۵۹ـ ۶۰ـ روزی می‌رفت رکاب دار وی بودی

۶۱ــ گلی بود بسیار و وحلی عظیم چون نمی و باران باشد
۶۶ــ نشست ویرا گفت
۶۷ــ برنشین
۶۸ــ زنهار
۶۹ــ ورنشین شیخ یکبار ورنشست بوعثمان
۷۰ــ بر گردن نهاد ور پیش وی برفت
۷۱ــ بر اسب خجل و طیره می‌بود
۷۴ــ مپرس گفت من ور آنجا چنان بم که تو پیش می‌رفتی
۷۵ــ اسحاق حافظ فرا من گفت کـه معتر قهندزی
۷۶ــ سامانی گفت وقتی
۷۷ــ کوه لبنان افتادم آنجا...
۷۸ــ حال ما چیست برو که با ما...
۸۰ــ من یزید می‌کرد در بغداد...
۸۱ــ می‌نگریستم که او ایدرست یا نه
۸۴ــ به‌سوی باز شد
۸۶ــ «به خدای که» ندارد
۸۸ــ کارمت
۸۹ــ قسمت می‌کردم
۹۰ــ بنهادم
۹۱ــ افتادم کما کان الحدیث

صفحهٔ ۴۱۸ ــ ۴۲۰

۲ــ بوجعفر مکبر
۳ــ آید
۵ــ و بوجعفر بکر حداد الصغیر...
۷ــ نخشبی را دیده و به‌او...
۸ــ و از آن خود چیزی‌را به‌کار نکردی و بر درویشان
۱۰ــ می‌نگریستی و نظاره می‌کردی...
۱۱ــ گفته
۱۲ــ اذا رایت لخیر الفقیر فی توبته فلا برح فلاحه
۱۴ــ در سر چاه
۱۶ــ آید
۱۸ــ علم و یقین
۱۹ــ از این میان شادی بود عظیم و برفت
۲۰ــ گفت یقین
۲۱ــ اکنون نبشته و به‌آب
۲۴ــ در خوف خود بم
۲۶ــ بوتراب آن سر او بدید ازو آن سر...
۲۸ــ آید
۳۱ــ «ابن البرقی و بوجعفر مصری» ندارد
۳۲ــ این هر دو به‌مصر بودند و ابن البرقی...
۳۳ــ من المتقدمین
۵۳ــ آشکار کند و گاه پنهان
۳۶ــ «که» ندارد
۳۸ــ هیچ چیز
۳۹ــ دوستی از آن خود
۴۱ــ مرقع پوشی را که روز
۴۲ــ به دیدار او در تن تو روح بود به دیدار دوستی
۴۴ــ مغربی گفت که ابن البرقی بیمار بود شربت آب... ← تا به‌جای نیارم که چه افتاده است نیاشامم
۴۵ــ و خلق بکشته‌اند و رکن حجر...
۴۶ــ مغربی را ایـن نگفت بوعثمان گفت...
۴۷ــ تو نگر که
۴۹ــ «و» ندارد
۵۰ــ میان بکریان و طلحیان وراسب

۵۱ـ راست آن همچنان بود
۵۴ـ عارف نبود که... یا بزاید ویرا خبر نبود
۵۵ـ + که
۵۶ـ بر نتاود بر بنده آن ننهند که بر تاود بعضی و...

صفحهٔ ۴۲۳ ـ ۴۲۵

۱ـ «قدس الله روحه» ندارد
۲ـ غوث پوشیده را می‌گوینه به خیر یا به...
۶ـ از همراهان تاسا
۹ـ از خشم ازو پرشدم
۱۰ـ گوید که همراهی خواهی گفتم نه به‌خدای تعالی و برفتم
۱۱ـ اباالحسین
۱۲ـ حتی للعجب القوی منه
۱۶ـ فرا پای وی
۲۰ـ من برفتم و به‌هر منزل که...
۲۲ـ آن قصه تصوفیان را بگفتم شیخ ابوبکر کتانی و بوالحسین
۲۳ـ مجذوم است سی
۲۴ـ توانیم دید
۳۱ـ تو دعا بکن تا من آمین کنم
۳۲ـ دیگر آن که درویشی،..
ترتیب حاجت‌خواستن‌ها چنین است:
سومی اول، اولی دوم و دومی سوم
۳۷ـ و ادخلنی برحمتك فی‌عبادك در صحبت نیکان است
۳۸ـ «که» ندارد
۴۰ـ به‌هراة آمد
۴۱ـ خروار کاه
۴۴ـ بودی
۴۵ـ می‌خواهی که
۴۷ـ که ترا چنین
۴۸ـ اگر عجوزی یا ضعیفی بیاید
۵۰ـ چون من نباشد
۵۱ـ من جنانتنانرا ام
۵۳ـ «که» ندارد
۵۶ـ نکتی در خلق

صفحهٔ ۴۲۸ ـ ۴۳۰

۳ـ محمد ازسهینان‌مشایخ نشابور است
۹ـ وی گفته که
۱۰ـ گوارندهٔ زندگانی است بـه الله تعالی جز زونه
۱۱ـ رسول صلی‌الله علیه وسلم
۱۷ـ آید
۱۸ـ در سماع بوده در دوستی
۲۰ـ ابوالحسین
۲۱ـ به‌ری می‌آمد به زیارت...
۲۲ـ گفت ار در راه کسی ترا سرای
۲۳ـ من قانع بودی
۲۵ـ باز داد ورا خود ازو نمی‌بایست پرسید
۲۶ـ «که» ندارد
۲۹ـ گفته که عیسی موصلی‌راهب‌بوده
۳۳ـ سعیدالمالك بغدادی است و فصیح بوده
۳۶ـ وی گفته که این طایفه را
۴۷ـ که او ناظرکی خوش بود کـه او حاضر بود و الله اعلم

صفحهٔ ۴۳۲ ـ ۴۳۵

۵ـ گویند که وی از اهل خـراسان بود... ← از اصحاب
۶ـ جنید را بوی مکاتبات است
۷ـ قوم بود هیچکس چنو سخن نگفته

در اصول علم ظاهر و باطن
۸ـ امام مشرف
۱۰ـ به‌جوانی‌آمده‌آنجاوی‌راسخن‌کم‌است
۱۱ـ در آرزوی نیوشندهٔ وی‌را گفتندکه
۱۳ـ از آن کسی است
۱۶ـ شیخ‌الاسلام گفت که واسطی گفت من واو...
۱۷ـ این نکو نیست دوگانگی است
۱۸ـ نیامد
۱۹ـ رحمه الله چون
۲۱ـ انکه
۲۳ـ + را
۲۴ـ وی را شنید
۲۵ـ چون بیامد
۲۷ـ مگر بتحوست
۳۰ـ پیر شما را چه
۲۸ـ + است
۳۱ـ برگذارد طاعت وتقصیر دیدن‌گفت
۳۳ـ «که» ندارد
۳۴ـ بینی که خود را کردار بینی چرا نه همه او بینی و گفت که من لم یندرج... فی العز الربوبیة...
۳۶ـ و قال الواسطی
۳۸ـ آید
۴۱ـ نامهٔ جنید را به‌وی سرنامه بسم‌الله الرحمن الرحیم
۴۲ـ ابابکر
۴۵ـ از الله رحمت‌اند برخلق
۴۸ـ و قدر
۵۰ـ شیخ‌الاسلام گوید جنید دانست که وی نه... ← رحمت خواند
۵۲ـ در هستی‌او نیست تصوف این‌است
۵۳ـ وقال لیس
۵۷ـ گفت که همه ائمهٔ
۵۸ـ علم است و واسطی می‌گوید علم ورای
۵۹ـ علم که او می‌گوید پس
۶۰ـ آید
۶۳ـ شد
۶۵ـ بوبکر زقاف مهین
۶۸ـ بوبکر زقاف کهین اید چون زقاف کهین از دنیا
۶۹ـ ابوبکر
۷۰ـ و استاد ابوبکر رقی‌اید و بوبکر مصری و از یاران...
۷۲ـ و گفته که
۷۴ـ الله را به‌جان سالها مـزبله‌ها رفته باشد
۷۶ـ زقاف مهین گفت که
۷۷ـ چهل سال است تا از جنید شنیدم
۷۸ـ هنوز جای آن
۸۰ـ ۸۱ـ بوبکر زقاف کهین بغدادی است شاگرد زقاف مهین است ابتدا دست
۸۲ـ و حدیث
۸۳ـ می‌نوشت تا بس نیست با طریق اهل حقیقت گشت و یك چشم بود
۸۴ـ شیخ ابوبکر
۸۶ـ شدم به‌توکل گفتم از آن اهـل منازل هیچ نخوریم
۸۷ـ از کسنامار

صفحه ۴۳۸ ـ ۴۴۱

۳ـ نام وی محمدبن احمد بـن جعفر بغدادی است
۴ـ مجاور بوده سالها و آنجا
۵ـ ۶ـ در سنه عشرین و مائتین
۸ـ ابوالقریب اکثر مقاماته بطرسوس

و تهامات
۱۰ـ بوده
۱۱ـ خضر فراوی گفت
۱۴ـ گستاخ بود
۱۵ـ وی گفته چون در مسجد صنعان بودم
۱۷ـ می‌خواندند در گوشهٔ مسجد جوانی بود سر به‌گریبان فرو برده فرا شدم گفتم اندر پی
۱۸ـ فرا نشی و ازو نشنوی
۱۹ـ «مرا» ندارد
۲۰ـ «ایدر» ندارد
۲۱ـ تو من با عبدالرزاق
۲۳ـ + رضی‌الله عنه
۲۴ـ بگذاردی هالك شود
۲۵ـ و آخر گفت آن ظریفتر بودی
۲۶ـ بشنیدی
۲۸ـ چون عام بود و باطن چون... ← برجان و نیز
۲۹ـ گفت بوبکر کتانی....
۳۰ـ بالله
۳۳ـ و بوعثمان
۳۴ـ هرکه بازمی‌گردد ازراه بازمی‌گردد نه از پیشان و همو گوید
۳۵ـ وقال کن
۳۶ـ شیخ ابوبکر کتانی رازی گوید که
۳۷ـ ابوبکر کتانی
۳۸ـ در پیری نگریست سر سفید و موی سفید و سوال
۴۰ـ بخردی
۴۱ـ فرمان الله را
۴۷ـ می‌شوند برخلق و دل‌خلق عزیزتر می‌شوند
۴۸ـ وقال
۴۹ـ صح‌العنایة
۵۰ـ القوام علی
۵۱ـ اذا ظلمت کسر زالت
۵۵ـ + و اذا رآهم اهلالمحبته فشغلهم بعباده
۵۷ـ می‌دید
۵۸ـ کدام روز یا شب
۵۹ـ ازو
۶۰ـ ۶۱ـ سوالها کردندی وی آن سوالها از مصطفی علیه‌السلام بپرسیدی در خواب جواب بستدی
۶۳ـ دل او نمیرد
۶۴ـ ابوالقاسم
۶۶ـ پرسیدم که تصوف: چیست... ← در نیابی
۶۷ـ آید
۶۸ـ آید
۷۰ـ به‌انکار شتافت
۷۲ـ وزین کار ار او ازین بوئی دارد او را با سوال چه‌کار
۷۴ـ قومی مشغول ازین کار و قومی ورین کار و قومی...
۷۵ـ خود درسر این کار
۷۸ـ و او که وزین کار
۸۰ـ بوبکر عطاری حجفی گوید
۸۳ـ فلطال ما عاقبت
۸۴ـ به‌دریا و حقه موضع
۸۵ـ از بهر آن حقه خوانند
۸۶ـ در پیش او آید برواید و
۸۹ـ الخراز رحمهم‌الله او گفت که
۹۰ـ فان قربت حالك فذکرالله لك وان قویت حالك غبت عن ذکرالله واذکر الله و ایاك لقویت لذکرك
۹۱ـ شیخ‌الاسلام گفت که

۹۲ـ زبان در سر ذکر و ذکر درسر مذکور و دل...
۹۳ـ حق به‌حق
۹۴ـ «آب» ندارد
۹۵ـ الی‌اسمائه وبقی‌المسکین‌فی‌التراب دمیما

صفحهٔ ۴۴۴ ـ ۴۴۶

۲ـ «رحمه‌الله» ندارد
۳ـ شیخ المصرالصوفیه و رئیسهم
۴ـ + رحمهم‌الله
۸ـ و گفته‌اند
۹ـ نام وی احمدبن محمد است گفته‌اند حسن بن همام‌بود لیکن نه‌درست‌است
۱۰ـ مصریان آید آنجا برفته از دینی در اثنین و عشرین و...
۱۱ـ شاگرد بوالعباس مسروف بود
۱۲ـ و حسن مسوجی صحبت داشته
۱۴ـ و ادیب و حافظ
۱۵ـ آید
۱۶ـ «اید» ندارد
۱۷ـ + این ابیات
۱۸ـ اراك معذبی بفتور لحظ
۲۰ـ شیخ‌الاسلام می‌گفت
۲۱ـ شاگرد حسین
۲۹ـ مصراع دوم بیت اول چنین است:
وعن السوی والانس بالاحباب
و مصراع دوم بیت دوم:
ماکان مسرقا
۳۲ـ ابیات او آن است که می‌گوید
۳۳ـ در بند تو متواری
۳۴ـ از مهیته
۳۵ـ گفته ولاهم قبل اعمالهم و عاداهم
۳۶ـ گفت که سرکل این‌همه‌علم این‌است

۳۷ـ غافل ازین مشغول به‌پوست مغز می‌باید یعنی حقیقت
۳۹ـ سألت عن صفوة الصبابة قیل لی
۴۰ـ ایثار بروحك قلب خذمنانها
۴۱ـ وهم وی گفته
۴۲ـ روحی الیك بکلها قد اجتمعت‌الخ
۴۳ـ وقال

صفحهٔ ۴۴۸ ـ ۴۵۰

۱ـ «ایضا» ندارد
۳ـ «قدس‌الله روحه و عظم کرامته که» ندارد
۷ـ گفت مصری است
۹ـ آید
۱۱ـ گفته‌اند اصل وی از اسرشته بود و...
۱۸ـ که شیخ بوعبدالله گفت
۱۹ـ محمد یحیی الفرغانی گفت که
۲۱ـ اذا کلتم الشبلی فکلموه من وراء العرش سوقه تتطردما فقال له ابن العطا...
۲۲ـ السیوف فی نفسه ولاسنه فی‌ظهوره والهام عن... ← تحت قدمه ثم انشاء:
قل الیل بجهدك جهده
۲۴ـ کسی آید که... ← و با خلق بوغست
۲۶ـ در سردابها و خانه‌ها...
۲۷ـ آمد و آنرا برس
۲۹ـ بوده
۳۱ـ الحریة ضریة القلب لاغیر
۳۳ـ بناز دارید که فردا همین خواهید داشت و... ← می‌باید داشت
۳۴ـ فردا منافقان را گویند

۳۸ـ نیارند که ایمن داری بتن‌آرند
۳۹ـ وقال الشبلی
۴۰ـ اذا سکت‌والعارف اذا اعرف ولیس للفریق هوانفس
۴۲ـ گفت مرا دعائی‌کن این‌بیت بگفت:
مضی زمن والناس یستشفعون لی
۴۳ـ لیلی الغمرات شفیع
۴۶ـ باحفص‌حداد را دیده و با حمدون گازر به نشابور بوده عالم بوده در علم شرع و همه فن همه را فـرو گذاشت
۴۸ـ نکو گفتی
۵۰ـ و آفات افعال در اعمال سنه...
۵۱ـ وی گفته کمال عبودیت عجز است و قصور اندر تدارك...
۵۲ـ و گفت
۵۳ـ لا یعد
۵۴ـ نه بر طریق حرمت

صفحه ۴۵۳ ـ ۴۵۶

۲ـ حسین
۳ـ مشایخ مصر است صحبت...
۴ـ وقت بود بوعثمان
۵ـ و هو من المساکین و ویرا
۶ـ آید
۷ـ در سته سته و اربعین
۹ـ رودباری اید
۱۰ـ گفت که بوعلی کاتب...
۱۱ـ نام گفتی سید ما
۱۵ـ شد و ما از حقیقت به شریعت
۱۶ـ که آنك
۱۸ـ بوعلی‌کاتب شیخ بوعلی روده‌باری را نام بردی گفتی سید ما گفتـه اصحاب...

۱۹ـ مه می‌داشتند
۲۰ـ تمامی علم. «وی» ندارد
۲۴ـ بوعلی در همه مصر ویرا یك
۲۵ـ فرا وی دادی
۲۷ـ واسطه بود شرك او برفت و
۲۸ـ درست شد به رفتن او
۳۰ـ با وی نیکو کن
۳۱ـ و گفته که الله تعالی گفته
۳۴ـ ۳۵ـ گفتنـد بـه‌کـدام بهشت مایل‌تری به فقر یا به‌غنا
۳۶ـ گفت بلنـدتـر است درجـه... برخواند ولست
۳۷ـ الی جانب العین
۳۸ـ و انی لصبار علی ما یتوبنی
۴۰ـ آید
۴۱ـ مشتول دیهی است بر ده فرسنگی مصر و
۴۲ـ برفته از دنیا
۴۵ـ نهادند به آرزوها
۴۶ـ بوعلی کاتب آمد ویرا بگفت...
۴۸ـ کرد
۵۰ـ «قدس‌الله روحه» ندارد
۵۱ـ او به‌خودی خود کز کندای...← و غرور ایمن
۵۳ـ بویعقوب
۵۴ـ و از کسی باز نمی‌خواست
۵۶ـ شاگردی بود بر آن دکان نزدیك آن شاگرد رفت
۵۸ـ گرد کردار گرد هر که باو شود این گوید اینك در حجرهٔ وی
۵۹ـ به در حجره باز نهاد
۶۰ـ آوازی داد که درآی درشد
۶۱ـ بیا بنشین یعنی که این کار نه همه آنست که من ترا بگویم که برو

گرد کردار گرد بیا بنشین چیزیست
به از کردار تو
۶۴ـ از خلق خود وحشت کند... ←
ترا بخود آرام
۶۵ـ خیران گفت که اذا
۶۶ـ گفت که چون دل مرد بیدار بود
مرد معلق بود
۶۷ـ ۶۸ـ من طبقة الرابعة ایضا
المرتعش
۷۰ـ بوده
۷۱ـ عراق آید و ائمهٔ ایشان
۷۲ـ جنیدرا دیده سید بود شیخ‌الاسلام
۷۳ـ سه ایدر عقهٔ شبلی
۷۵ـ + و در قولی ثلث و عشرین
۷۶ـ گفته امام طرق
۷۷ـ خویشتن خاص ندیده‌ام از وی
پرسیدند
۷۸ـ این دو بیت برخواند انشدنا
للمرتعش
۷۹ـ پرسیدند ای الاعمال... ← این
دو بیت برخواند
۸۰ـ و قال افضل الارزاق

صفحهٔ ۴۵۹ ـ ۴۶۰

۱ـ و من الطبقة الرابعة عبدالله محمد
منازل
۲ـ کنیت او ابومحمدست
۳ـ مشایخ بوده
۴ـ بدان منفرد بود
۵ـ داشته بود
۸ـ نصرآبادی آید که مردمان به بدنام
نبرد در سنه تسع...
۹ـ برفته. «از دنیا» ندارد
۱۰ـ و عبدالله بن منازل ابومحمد

۱۱ـ درین کار درآیدی بزور فضیحت
شود
۱۲ـ درآیدی قوی شود
۱۳ـ و خدمت
۱۵ـ گفت اضطرار است دروترااختیار
۱۶ـ + که
۱۷ـ که ترا بضرورت بوه ترا
۱۸ـ گفته هیچ خیر نیست درو که ذل
سوال و ذل رد و ذل کسب نچشیده
بود
۱۹ـ عبدالله الحداد رازی... حق
تعالی... ← در پیری فرو گذارد و
یاری ندهد
۲۱ـ محمد عبدالله... استحلاب‌الطاعات
بلیته... ← خروج عن المسئلة
۲۴ـ راه نه در میان این هر دو برد
۲۶ـ بخشودن برخلق‌که باخلق خالی‌بی
۲۷ـ نیازانی گفت مصطفی را
۲۸ـ «من» ندارد
۳۱ـ مهمان

صفحهٔ ۴۶۲ ـ ۴۶۷

۲ـ از ارمهیه است
۳ـ «او» ندارد
۴ـ و بعضی از مشایخ برو...
۵ـ جز ز وی و او عالم
۶ـ به علوم
۷ـ استاد ابوبکر رازی آید
۸ـ گفت از ابوبکر یزدانیار پرسیدند
۱۰ـ بر آن آید که وزان نگردد و واز
که به‌او آمده بود بنکره گفت
۱۳ـ مستقبل جشد چنانکه تلخی
۱۴ـ کمینه آید و آنکه از وجود آیدی
هرگز باز نگردد

۱۵ـ مه از انك دادم ترانه از دست...
۱۹ـ پرسید
۲۰ـ قصه‌ایست
۲۴ـ گفت که ابوالعباس... نمازبامداد همه صوفیان را خفته دید
۲۵ـ گفت همه بجنبید که او بکوشد
۲۶ـ صحبت او و دوستی او و یاد او
۲۷ـ وقال ابوبکر... یزدانیار سئل‌ما الفرق بین
۲۹ـ + مزوجل
۳۱ـ استاذ الحریری
۳۲ـ + فماظنك بعقوبة تنفیذشهوات الحرام
۳۳ـ بیوکنده‌ی
۳۴ـ آیه
۳۵ـ «اید» نه‌ارد
۳۷ـ بیوکنده‌ی
۳۹ـ نصیبی دادی مرا...
۴۰ـ گفته...ـ فی‌الصدور والوجد...
۴۱ـ مطوعی
۴۲ـ ابن طاهر والرمیه
۴۴ـ و قال المثلی یقال... ان ترکنا عبدنا و ان دعانا اجبناه و ان قلت لی مت مت سمعا و طاعة مات سنه خمس و ثلثین و ثلثمائة
۴۵ـ و من الطبقة الرابعة. «ایضا» ندارد
۴۶ـ ابوبکر طاهر الابهری
۴۸ـ شبلی بوده عالم بوده و ورع
۵۱ـ جز زو
۵۲ـ و هو سهلب
۵۳ـ نداشتم با مشایخ که... منفعت کرده که از صحبت شیخ ابوبکر طاهر الابهری

۵۴ـ «که» ندارد
۵۵ـ بن ماست
۵۶ـ ابوبکر طاهر
۵۷ـ و اذا
۵۸ـ تفرقت
۶۰ـ و طبقة الرابعة
۶۱ـ ابوبکر بن سعدان
۶۳ـ وقت به ملوم
۶۴ـ بوالحسن خدیق و بوالعباس
۶۵ـ نماند این طایفه را درین زمانه جزین دو تن ابوعلی
۶۷ـ و بوبکر معدان به‌عراق و بوبکر فهیم‌تر از بوعلی
۶۹ـ صحبت داره ویرا نفس نبود و
۷۲ـ الفقیر هوالناقد الاسباب و فقد السبب
۷۴ـ و قال الانقطاع... و قال من لم یتطوف فی التصوف
۷۵ـ آید
۷۶ـ علی‌بن الحسین‌بن وهب
۷۷ـ عن الحسن السفیان و جعفر الفریابی و مطیق و توفی بالرملة
۷۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که بونصر ترشیزی
۷۹ـ ابوعبدالله
۸۱ـ زنهار ویرا گوئید تا مرا
۸۲ـ در آخر کتاب خود که هر که
۸۳ـ عمو گفت شیخ
۸۴ـ ار یاری دارید به‌خراسان شید
۸۵ـ کسی که ما دوست داره
۸۶ـ گفت که می وصیت کنم
۸۸ـ یعنی بهرالله را می‌دوست دارد و تا از خود به ایتان می چه بود
۸۹ـ که الله با وی کره نه‌ارد یعنی

۹۰ـ ذرهٔ بنار ندارد یعنی
۹۱ـ ندارد
۹۲ـ سلام راح من عادی
علی‌ساکتةالوادی
بیت دوم را ندارد
۹۶ـ بان خدای که جز از وی
۹۷ـ که هر نیك بخت بندهٔ را هرگز
۹۸ـ عزرائیل
۹۹ـ روز بار پسین گوید مترس که
به ارحم الراحمین
۱۰۰ـ و بوطن خود می‌رسی و...
۱۰۲ـ عاریتی است
۱۰۴ـ «شعر» ندارد
۱۰۶ـ ابوبکر سقا گوید که
۱۰۹ـ سر در گلیمی پیچیده
۱۱۳ـ و سر در گلیم کشید گفتند
۱۱۴ـ دیوانه‌ایست فرا او گوئید که
دعائی کن همین بیت خواند باز سر
از گلیم بیرون کرد نیمهٔ بیت بگفت
۱۱۶ـ بایستاد
۱۱۷ـ گفت او دو بیت
۱۱۸ـ جائی‌دیگر‌وآن اینست وبرخواند
۱۱۹ـ فان جدت الوصل اجبتنی
۱۲۰ـ الغیب
۱۲۱ـ مصری
۱۲۳ـ ابوبکر دقی آید و قرافی و
شاگرد زقاق مهین آید
۱۲۴ـ رمضان من سنة
۱۲۵ـ ابوبکر
۱۲۷ـ و بوالحسن نوری و جماعتی از
مشایخ صوفیان و قوالان چیزی
می‌خواندند کوری برخاست
۱۲۸ـ گفت خیز که وی نشسته بود و
این بیت برخوانه
۱۲۹ـ یسمعون والموتی و یبعثهم‌الله،
«الآیه» ندارد
۱۳۰ـ وهی الآیه

صفحه ۴۷۱ ـ ۴۷۴

۱ـ «ایضا» ندارد
۲ـ ابوبکر التیناتی الا قطع
۳ـ «تینات» ندارد
۴ـ و گویند تینات از مصیصه است از
ولایت مغرب سلمه است و او یك
۵ـ نداند چون می‌بافت
۷ـ موانست داشت زینهار زمین
۸ـ در سنه اثنین و اربعین
۱۰ـ وی از مغرب بوده به تینات
نشست.
۱۱ـ با عبدالله جلا
۱۲ـ «از مشایخ» ندارد
۱۳ـ توکل و فراست
۱۵ـ رازی گفته که وی این دو بیت
انشاء کرده بر من
۱۶ـ الحل القلب
۱۷ـ و مماه الهوی فما...
۱۸ـ تربه الظنین
۲۱ـ و شیخ‌الاسلام گفت که وی گفته
۲۲ـ ۲۳ـ وی وقتی یکی دید که براب
می‌رفت گفت این چه بدعت...
۲۵ـ وقتی دیگر یکی دید از مشایخ که
بر هوا می‌رفت گفت
۲۶ـ و بانگ
۲۸ـ تا ویرا قبول بود مغرور است
۳۶ـ فرا وی کنی
۳۷ـ گفت آن کنج کجا بود جائی تو
نبینند
۴۳ـ خانهٔ تیناتی

۴۴ـ «به» ندارد
۴۶ـ الله چیزی داد شما را
۴۷ـ نیکو پنداشتید
۴۸ـ بپراکند
۴۹ـ باز نشیند
۵۰ـ ابوالقاسم
۵۱ـ به‌سفر روم
۵۲ـ آب نرود
۵۳ـ تیره گردد حسن گوید خود دریا باش که نه روه و تیره نگردد
۵۴ـ ابوالخیر تیناتی
۵۵ـ که شیخ نشسته بود گفت که و علیك‌السلام گفتم که با فرشتگان می‌گوئی
۶۰ـ عالم بود و مصنف نیك وقت
۶۲ـ «که» ندارد
۶۵ـ شبی در خواب
۶۶ـ جوك جوك
۶۸ـ یك تن نیست از عرب
۶۹ـ بوالخیر می‌شناسم
۷۱ـ موالیان بودند سیدان جهان چون ابوالخیر تیناتی و...
۷۲ـ بوالخیر مالك و بوالخیر حبشی پسین اید
۷۳ـ عباس فخر کردند به‌دیدار شیخ ابوالخیر
۷۵ـ در مسجد حرام گفت کجاینه اینان که... ے یعنی صوفیان که
۷۷ـ زردی برلون بیرون داده
۷۸ـ چنانکه گوئی دانسته
۷۹ـ جوانمردان گوانند مردی باید
۸۰ـ ابوالخیر عسقلانی
۸۱ـ و صحبت اهلها
۸۳ـ الی الدسکرة و تزوج بها ومات بها رحمة‌الله
۸۴ـ «حمصی» ندارد
۸۵ـ ثلثمائه رحمه‌الله

صفحه ۴۷۷ ـ ۴۷۸

۱ـ «ایضا» ندارد
۲ـ الکرمان شاهی
۳ـ کنیت او ابواسحق
۴ـ و تقوی که از آن
۵ـ آید
۶ـ از عبدالله پرسیدند از وی که
۷ـ فقر آید
۹ـ در سنه تسع و ثلثین و
۱۷ـ نتوانستند بردن در خانه جائی دفن
۱۸ـ خواستند که بیرون آرند در گور نبود
۱۹ـ نه از فقه بود که آن از پیر و از صحبت وی یافته بود
۲۰ـ + فی
۲۲ـ و قال
۲۳ـ ویسئل ابراهیم‌بن شیبان... ان تسلم صدرك مما یختلج فیه من الشبهات و تسلم المسلمون من شر...

صفحة ۴۷۹ ـ ۴۸۱

۱ـ و من طبقة... المولد الصوفی، «الرقی» ندارد
۳ـ ۶ـ با شیخ بوعبدالله برادر وی بوالحسن‌بن علی‌بن احمد
۹ـ المولد گوید حقیقة الفقر ان لا یستعین العبد...
۱۰ـ و قال

۱۱ـ من ان توادیه سیاسة العلم
۱۲ـ «که» ندارد
۱۶ـ که فتوت پس مجاهدت از فسادت به‌اول...
۱۷ـ و بهای تصوف بقای تست
۱۹ـ و حظوظ باقی شود به‌مشاهدت مطلوب
۲۴ـ شیخ‌الاسلام گویدکه ابراهیم مولد
۲۵ـ بوحفص حداد یکی جوانی
۲۶ـ درآمد منحرف گفت تیرالله
۲۸ـ نظر او به‌دل چه بود
۳۰ـ گفت رن
۳۱ـ نفسی زد و بیفتاد گوئی...
۳۲ـ شیخ‌الاسلام گفت او محبتی داشت از دیدار از محب شنیدن فران فران پیوست
۳۳ـ «ندارد»
۳۴ـ که من نظارهٔدوست ارتبا صبر... بی‌قرار خوشست
۳۵ـ ندارد
۳۷ـ ندارد
۳۸ـ اصد کما اصدالرمی
۴۰ـ ندارد
۴۱ـ اصابتی
۴۲ـ ندارد
۴۵ـ قاص، و مصراع دوم بیت سوم چنین است:
یتسف دال الهیا الریاح
۴۷ـ احنف بن قیس
۴۸ـ به‌سلطانی او بر نفس او نفس
۴۹ـ گفت
۵۱ـ ۵۴ـ «کف اواید و بالش او دست اواید و خزینه او اواید یعنی حق» ندارد

صفحه ۴۸۳ ـ ۴۸۵

۲ـ شیخ ابوالازهر اصطخری
۳ـ نام وی
۵ـ و به او
۶ـ خواست
۸ـ بودی باو تا وقتی نیکو سر بکم قر!
۱۴ـ الهی توان اول دل مرا آن اول بازده‌ای نیک مولی
۱۹ـ قلوب و گوش
۲۱ـ به شیخ ابراهیم
۲۳ـ «چون» ندارد
۲۴ـ از آن چیز نگفته بودم
۲۵ـ جز ز الله کسی الله را نشناسد
۲۷ـ او بنه‌توان
۲۹ـ تصدیق و تسلیم
۳۱ـ بر همچو خودی دلالت کند
۳۲ـ معرفت و انیست
۳۴ـ در شناختن هرکه
۳۵ـ بپذیر ار از
۳۷ـ گفت
۳۸ـ دریابد علم است
۳۹ـ فهم یابد
۴۳ـ و باحفص را دیده و یا عثمان
۴۶ـ آید
۴۷ـ نیکویی وی و خوش خواندن وی ورا لقب کردند به نازویه
۴۸ـ «ایضا» ندارد
۵۰ـ جبل از درویشان و صادقان
۵۱ـ یگانه از مشایخ در طریقت نیکو وی گفته است
۵۲ و ۵۳ـ و قال
۵۴ـ لمولاه لالخلقه
۵۸ـ کردی به‌این
۵۹ـ «و می‌گفتی» ندارد

۶۰ـ «و» ندارد
۶۱ـ ولا رافی
۶۲ـ شفقت به
۶۳ـ تریاقی
۶۴ـ و قال
۶۵ـ فمن کان به
۶۶ـ عباس‌بن شاعر آید
۶۷ـ ۶۹ـ گفت آن کش به‌او حاجت نبود کش حاجت همه او بود

صفحهٔ ۴۸۸ ـ ۴۹۰

۱ـ «ایضا» ندارد
۳ـ ابوسعید
۹ـ وی گفته تنهائی...
۱۱ـ ابوالحسین هندپارسی
۱۵ـ او را حالهاست بلند
۱۶ـ او گفته
۲۱ـ محبت است
۲۲ـ پیرایه‌ها اندوسپاء شوق‌اند
۲۴ـ ادب به‌کار ندارد در وقت‌ها هلاك شود از آنجا...
۲۵ـ ابوالحسین است نام وی علی ابوالادیان کردند
۲۶ـ بشکستی
۲۹ـ هرگاه که وی به‌حج خواست شد
۳۰ـ از خانه خود فرا لبیك زدی و از آنجا...
۳۲ـ هفته برفت از دنیا
۳۷ـ و من طبقة الرابع ابوجعفر
۴۰ـ ابوعثمان
۴۳ـ مسایل را ازو و در راه نان و آب نخوردی
۴۴ـ + و
۴۵ـ «و آنچه‌خواستیدبپرسیده‌ید» ندارد

۴۷ـ به‌بوعثمان آمدی
۴۸ـ بوده ظاهر
۵۰ـ و قال من اظهر
۵۱ـ و من علیه الکرامات...
۵۲ـ و فعل مالا یعنیه وکان منکرا
۵۳ـ + رحمه الله

صفحه ۴۹۲ ـ ۴۹۳

۱ـ و من طبقة الخامسة...
۲ـ درهم المنوی از بصره
۳ـ در وقت خود شیخ حرم بود به آنجا برفت
۴ـ احدی اربعین و ثلثمائه
۵ـ توفی ابن المشتولی
۷ـ صحبت داشته با جنید و با عمر و عثمان و...
۹ـ مشایخ و علمای ایشان
۱۰ـ جزوی امست در نکت
۱۷ـ ابن الاعرابی گوید که
۲۱ـ گفت فرا داود طائی گفتند تو مشتاقی
۲۳ـ دوست من حاضر است

صفحهٔ ۴۹۴ ـ ۴۹۸

۱ـ ایضا ابوعمرو زجاجی
۵ـ در مکه مجاور بوده و موی بنه انداخته بود...
۷ـ ترا دادم و گویند قرب شست
۸ـ بوعمر
۱۰ـ بوالحسن مزین
۱۱ـ جزز
۱۲ـ در حلقه نشسته بودند و صدر ایشان بوعمر و...
۱۳ـ پاك کردم و بدان فخر کردی

۱۵ــ وایامه
۱۶ــ اکثر من یخفی و یعد و قال لان انتقص شی من...
۱۸ــ از ابوعمرو زجاج پرسیدند
۲۰ــ گفتار تقصیر
۲۱ــ «که» ندارد
۲۲ــ بهمراهی ناز گوی
۲۳ــ از بوعمرو پرسیدند
۲۴ــ الی‌الله تعالی قال
۲۵ــ تیولد فی‌نفسه و حرمه‌الله...
۲۶ــ ما یمنع
۲۷ــ پدر بوعمرو زجاجی از مشایخ است نام وی ابراهیم‌یوسف‌بن‌محمد الزجاجی
۲۸ــ ابو اسحاق و الرای عمرو زجاجی
۲۹ــ بوده ویرا
۳۳ــ «ایضا» ندارد
۳۴ــ بغدادی و خلد محلتی... ← جنید آید و ابراهیم
۳۵ــ و بانوری صحبت داشته و رویم و سمنون و حریری و جزز
۳۷ــ دو هزار بیش
۳۸ــ و می‌گفته عجایب
۳۹ــ و حکایات من
۴۱ــ ابوالعباس نهاوندی آید
۴۳ــ گور سقطی
۴۴ــ و حدیث داشته بسیار
۴۶ــ و حدیث ما را از وی سماع است
۴۷ــ گفته که، «وی» ندارد
۴۸ــ المساکین
۴۹ــ گفته مردی را... فان‌الهمة‌تبلغ بالرجل...
۵۱ــ که‌اند
۵۲ــ هم ما هم ایشان

۵۵ــ «وی» ندارد
۵۷ــ «نهان» ندارد
۵۸ــ در پیراهن روان
۶۲ــ که آن نماید در زبان
۶۳ــ و جان اشارت چون کند
۶۷ــ و گویند که
۶۸ــ وریشان
۶۹ــ پس دل چیست و نشان
۷۱ــ آب روش ازیشان
۷۲ــ خونج از کوری در ویران
۷۶ــ «محمد» ندارد
۷۷ــ یگانگان و جوانمردان خراسان‌بود
۷۸ــ حیری را دیده
۸۰ــ ۸۳ ــ عطار و حریری صحبت داشته و با شبلی
۸۴ــ و معاملات نیکو
۸۵ــ طریقت درفتوت‌تجرید وکوشنده درویشی را لیکن شیخ
۸۷ــ نه‌دورفرا بوده
۸۸ــ برفته از دنیا و از فوشنج
۹۰ــ آورده‌اند که عهد کرده بود که...
۹۱ــ به‌درویشی
۹۴ــ ایزار پای
۹۵ــ کرد و برمقیلان
۹۸ــ که اید گفت الحنیف فی... ← غیرالتکلف

صفحهٔ ۵۰۱ ــ ۵۰۲

۱ــ «ایضاً» ندارد
۲ــ بنداری‌الحسین بن محمدبن مهدی الازکانی
۳ــ بازکان و عالم
۴ــ زبان‌بوده مشهور درعلوم‌حقایق‌نیکو
۷ــ آید

۸ـ میان او و عبدالله خفیف مفاوضت
بوده در مسایل پراکنده
۹ـ برفته از دنیا با شیخ بوعلی کاتب
بهم در همان سال وشیخ بوزرعلی
طبری ویرا بشسته
۱۲ـ وهم وی گفته، «که» ندارد
۱۴ـ ۱۵ـ از «شیخ‌الاسلام گفت تا وفا
برعهد» ندارد
۱۶ـ «که» ندارد
۱۷ـ چیزی بدل بگذشت
۱۹ـ «که» ندارد
۲۰ـ فراصوفی
۲۶ـ از دیو اوفوابالعهداوف بعهدکم
۲۹ـ اجابت عهد است و استقامت وفا
۳۰ به‌پای و بازان به‌من آی
۳۱ـ درك شریعت هزار به ساعتی در
توان یافت...
۳۲ـ + حافظ
۳۳ـ بوالحسین
۳۴ـ ازکانی
۳۵ـ «چیزی» ندارد
۳۶ـ ۳۷ـ فرارهی داد از بندگان
خویش که آن بنده باشد نه به‌آن
معاملت کند آن
۳۸ـ «و» ندارد

صفحهٔ ۵۰۵ ـ ۵۰۸

۱ و ۲ـ و من طبقة الخامسة ابوبکر
الدمشقی شیخ‌الاسلام گفت
۵ـ سال بود
۶ـ رودباری بود و جززو
۷ـ بکشید ور صدسال
۱۰ـ بوبکر زقاف مصری مهین آید
۱۳ـ صحبت داشته در سنه

۲۲ـ و خون می‌رفت درماند
۲۳ـ یعنی فی‌الشریعة
۲۴ـ دقی گوید که
۲۵ـ به‌تصیبین مهمان سمیمی شدیم
۲۶ـ وقت خوش بود و هیچ بیگانه نبود
و هیچ‌خوش نمی‌بود و همه ارمیده
بودند
۲۷ـ طیب و مافتنا ضد...
۲۹ـ اینجه
۳۰ـ در تصوف من و تو کجا بود؟
صوفی را جزز یك
۳۱ـ نبود مگر جامه دریده بود وادع‌الی
سبیل ربك
۳۵ـ من ملك المعالی المودیة الی
۳۶ـ القادمات فی‌بحر الامانی
۳۷ـ ولاثانی یجمعکم
۳۸ـ ولاعلة یدینکم ولاعیب یبعد کم
ولازمان یبلیکم ولامکان یبلیکم
۳۹ـ بهرهٔ چیزی بر دل من...
۴۱ـ تباه شود
۴۲ـ آنرا بپوشیدت
۴۳ـ ۴۵ـ غیب و اهل از الله رحمت
است که از آن آشکارا شود آن‌کس
را در وقت ببرد
۴۸ـ در سرای آخرت
۵۲ـ در حقایق غیب
۵۳ـ بوبکر رازی گوید... ← علامة
الانقطاع عن...
۵۴ـ وقال
۵۶ـ عن سوءالادب الفقراء...
۵۷ـ و من طبقة الخامسة ابوعمروبن
نجید
۶۰ـ ابوعبدالرحمن سلمی بود
۶۱ـ یاران وی پسینه

۶۳ـ ست و خمسین و ثلثمائة
۶۵ـ ابوعمرو نجید هوا شیخ الصالح الصوفی
۶۷ـ بوده که او به‌آن
۶۸ـ ابوالقاسم سلمهٔ باوردی
۷۰ـ مرا بسیار
۷۳ـ و قال
۷۴ـ رب ترك الاحسان
۷۶ـ الانس بالله الوحشة مماسواه
۷۷ـ ۷۷ ـ ندارد
۷۸ـ بوبکر جنید
۷۹ـ امام بوده بزرگ
۸۰ـ از شهر جرجرا با وی کتاب‌لمع است این که
۸۱ـ لمع سراج ترا روزی آن
۸۲ـ اما دربر آن نرسیده
۸۳ـ ۸۴ـ و جنید را در سنه اربع و ستین و ثلثمائه برفته از دنیا شیخ عمر ویرا
۸۸ـ ابن بوبکر حفیه آورده در لمع خود این حکایت
۹۰ـ که در چه آرزوئی
۹۱ـ و هم وی گوید
۹۳ـ + شیـخ‌الاسلام گفت بوبکـر نصری از نصر میـره بوده لیکـن بشیراز نشسته سیده بوده محقـق اهل غیب دیدی
۹۵ـ که این سخن به‌آخر چنان شود که پیر گفت یعنی

صفحه ۵۱۱ ـ ۵۱۵

۱ـ نصری
۲ـ از نصر میره بوده لیکن
۳ـ نشسته
۷ـ روزی شیخ ابوبکر نصری مرا گفت رو
۱۱ـ بوبکر برفت و با ایشان
۱۳ـ آب از من
۱۴ـ از خجل که این...
۱۶ـ آخر فرو آمدیم و رفتیم...
۱۷ـ به‌یك سو باز رفت
۱۹ـ نصری گفت
۲۰ـ مرا دهید بخورم
۲۲ـ که فراخ روی آنجا و احتساب زشت ایدر چه بود
۲۴ـ به‌نظر علم می‌نگریستم
۲۸ـ می‌بپذیرد
۳۲ـ مرازی
۳۳ـ استاد شیخ سیروانی آید
۳۴ـ گوید که، «وی» ندارد
۳۵ـ نزدیك حمزه بودم درویشی
۳۶ـ وی کوزهٔ بارکوهٔ می‌گفت
۳۸ـ قرباناتهم ولست... ← فشهـق شقة ومات
۳۹ـ مغازلی استاد سیروانی بـه‌مصر بوده
۴۰ـ که خواستم
۴۳ـ ای اهل سرای
۴۴ـ ۴۵ـ با ما چیزی مواسا کنید
۴۸ـ الله را نشناختی
۵۰ـ قمرو خلاهم
۵۱ـ + که
۵۴ـ حنبل بود جنید را دیده بود در حدیث
۵۵ـ جعفربن حمدبن مالك‌بن...
۵۶ـ باوردی گفت
۵۷ـ شنیدم که می‌گفت یا من...
۶۱ـ مات القطیعی فی ذی‌الحجة ببغداد

۶۵ـ الله تعالی یا مشغول پرداخته لیکن همه
۶۷ـ به‌چیزی کس نکنی
۶۹ـ آرند منع نکنی
۷۰ـ بستانی جمع نکنی
۷۱ـ گفت که
۷۳ـ نان پرزده آرزو کرد و باقلی
۷۴ـ شنیدم
۷۵ـ نه کراماتست
۷۸ـ گفت در تیه تشنه شده بود او را از...
۷۹ـ آب سرد درویشی گفت
۸۰ـ مگر اعرابی داری که مرا سیلی زند و شربت آب
۸۷ـ عطاها به‌آن
۸۸ـ ترا بان
۹۰ـ از عطای معطی پسنده و از کرامت مکرم
۹۳ـ می رد کنند آن خود نثار آید
۹۵ـ ابوبکر بیانی از بام
۹۷ـ بوعبدالله فرا کرده بودند... ← بوبکر اشنانی از سماع خویش از بام بیفتاد و برفت
۹۸ـ گوید شدم آنجاگفتم او را چه‌که
۱۰۱ـ آن کودك گسیل را کرد و گفت پس گرد این قوم...
۱۰۷ـ و طاعة الخ
۱۰۸ـ ۱۰۹ـ الخامسة شیخ بوبکـر الطمستانی
۱۱۱ـ بود به نشابور بوده
۱۱۳ـ «خود» ندارد
۱۱۴ـ محل وی و قدر وی
۱۱۵ـ صحبت کرده بود و ویرا حرمت عظیم

۱۱۶ـ برفته پس سنه
۱۱۷ـ گفت.
۱۱۸ـ «که» ندارد
۱۱۹ـ ۱۲۰ـ هیچ زنده‌ای زندگی‌نکند تا از خود بنمیرد بدو زنده نگردی
۱۲۱ـ گفته مردی...
۱۲۲ـ دیگری یاردی
۱۲۴ـ القرب یسخط
۱۲۵ـ وقال اقرب‌الناس... الیه رجوعا
۱۳۰ـ وصیتی کن گفت...
۱۳۱ـ الامر والیه یرجع الامر وقال
۱۳۲ـ و گفت همت مهین...
۱۳۴ـ و گفت ممکن نشود
۱۳۵ـ آمدن از نفس خود به‌نفس خود
۱۳۷ـ و به‌صحبت ارادت او را

صفحهٔ ۵۱۹ ـ ۵۲۱

۱ـ و من طبقة الخامسة عبیدالله‌الرازی
۳ـ ابومحمد از ری بود
۴ـ «بود» ندارد
۶ـ جوزجانی
۱۳ـ برفته از دنیا
۱۴ـ ۱۴ـ ندارد
۱۹ـ گوید سبکی و تنگندلی از اندك معرفت
۲۱ـ شیخ بوالحسین شیروانی نام وی
۲۲ـ محمد السیروانی مهین بود استاد شیخ بوالحسین
۲۳ـ کهین آید
۲۴ـ شاگرد و خادم ابراهیم خـواص شیخ ابوسعد
۲۵ـ بوالحسین
۲۶ـ سهل عبدالله تستری
۲۸ـ گفته

۲۹ـ وقال قلت للحواص
۳۱ـ سید بوده و به دمیاط نشستی
۳۲ـ «که» ندارد
۳۳ـ ابوالحسن فراقی
۳۴ـ الفراقی
۳۵ـ و فراقه دمیست
۳۷ـ و ابوالحسین صایغ دینوری
۳۸ـ بوده توفی
۳۹ـ بیست اند سال بزیست
۴۱ـ که فراقی یگانهٔ دنیا بود...
۴۳ـ سنی بود و خاص خاص عارف عمر بود
۴۵ـ + گفت
۴۶ـ جدا کرده‌ام از متأخران و اخیار
۴۷ـ جدااند
۴۸ـ ابوالخیر
۴۹ـ و فراقی و حصری و علی بندار الصیرفی نصرآبادی
۵۰ـ نصرآبادی سیروانی کهین نهاوندی قصاب خرقانی طاقی
۵۱ـ این ده تن جدااند
۵۲ـ وقتی فراقی در کشتی... و پای وی ببستند
۵۵ـ شیخ‌الاسلام گفت این حکایت...
۵۶ـ می‌گوید از سیادت
۵۷ـ «که» ندارد ← زندهٔ بنکشد کسی که او به‌روح دیگر زنده است
۵۸ـ گفت که فراقی
۵۹ـ و مقامی که به‌خلاف
۶۰ـ «که» ندارد
۶۱ـ که خضر علیه‌السلام پنهان کرد
۶۴ـ نگریست
۶۶ـ مخترق
۷۰ـ می‌گویند مجردتر
۷۳ـ پس از آن صد سال زن خواست
۷۶ـ او آید
۷۷ـ در گزستان بر خر نشسته بود
۷۸ـ شاشك خر را بگزید
۷۹ـ گز زد افکار شد

صفحهٔ ۵۲۴ ـ ۵۲۶

۱ و ۲ـ و من طبقة الخامسة ابوالقاسم النصرآبادی
۸ـ و مولد وی به نشابور
۹ـ بوده آراسته به انواع علوم
۱۰ـ آید
۱۱ـ و واسطی را دیده و صحبت‌داشته با شبلی و با علی
۱۲ـ «ابهری» ندارد
۱۳ـ و جز زیشان از مشایخ نشابور
۱۴ـ و آنجا مجاور می‌بود
۱۵ـ چون در مکه آمد با عثمان مغربی بدیرهٔ وی شد
۱۷ ـ ۱۹ـ به‌طیبت ای یعنی مدینه وی گفت مکه چه جای تست جای من است بس برنیامد که...
۲۰ـ اثنین و ستین و هو من الطبقة
۲۱ـ + رحمهما الله
۲۳ـ و قال من یسلم... ← مخالقة بحال
۲۵ـ قال سمعت الحسین
۲۶ـ + و
۳۰ـ رزقه هذا المسلك
۳۱ـ «بجلی» ندارد
۱۲ـ به نشابور بوده سید بوده مشرق را مرزوق
۳۴ـ استاد سلمی آید و سلمی
۳۵ـ بوبکر بیوکندی و جزو

۳۶ـ او ویرا
۴۱ـ + نشابور
۴۲ـ شیخ علی بندار صیرفی...
۴۳ـ به‌تو بوده و از کجا
۴۴ـ اکنون چنین
۴۶ـ و عـزیمت هـارون و عصمت عیسی...
۴۷ـ احمد عربی علیهم‌السلام کسی را بود که فتنه جهد ار نگاه داشت
۴۸ـ که کسی فرا بوبکر
۴۹ـ بس فتنه‌آمیز است
۵۲ـ ابوبکر
۵۴ـ شیخ ابوبکر پالیزوان
۵۷ـ کشیده بود
۵۸ـ فرامن گفته
۵۹ـ ابوبکر پالیزوان
۶۰ـ در آنجا در وی رفتم سلام...
۶۳ـ در میان نان خوردن در وی...
۶۶ـ سخنان چنان در کوئی دو حجره بود یکی درازین سخنان
۶۷ـ که را نبیند
۶۸ـ سخنان شنود که از هرات...

صفحهٔ ۵۲۹ ـ ۵۳۳

۲ـ ابوالحسین الحصری
۳ـ بوده به
۴ـ عراق آید
۵ـ ندیدیم
۶ـ و بزرگ سخن‌تر از ولسان
۷ـ ۹ـ در طریقت و به‌علم تفرید و توحید حنبلی مذهب بوده
۱۰ـ گفت وی شاگرد شبلی آید شبلی را جزو شاگرد نبود
۱۲ـ میراث وی برده
۱۳ـ استاد جزشبلی نبوده و در کار وی دور فرا رفته بود
۱۴ـ مثلی بینی و بینك تألیف ازلی
۱۷ـ «بوده» ندارد
۱۸ـ آید
۱۹ـ ربانی بود که سرکار فراداند داد
۲۱ـ آدینه فی ذی‌الحجة المذکور.
۲۲ـ وی گفته
۲۳ـ از عاجه
۲۴ـ و قال الصوفی... ‹ ویرا گفتند
۲۶ـ ثم تزورون الشیوخ
۲۷ـ ثم یقضون
۲۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که بـوالحسن شهرقی سید بوده و وی
۳۱ـ فنی فی وحده
۳۲ـ بوالحسین شمعون
۳۴ـ حصری را و هر که را استاد ترا رنجه دارد
۴۰ـ شیخ‌الاسلام گفته که ابن شمعون
۴۲ـ بن شمعون بود
۴۳ـ بوده
۴۴ـ وی گفت در سخنی
۴۷ـ و همو گوید ار سوز و وجدت نیست باری بی‌عطش ارادت مبست
۴۸ـ کاز بارگاه دو تن قدیم‌تراند بونصر خباز
۴۹ـ بزرگ است
۵۲ـ ازیشان خاست
۵۳ـ ازیشان تازی برآورد
۵۴ـ بی‌قرار شد در سماع
۵۶ـ شاگردان نصر
۵۷ـ بدان کوه هری
۵۸ـ به‌سلامت افتاد
۶۰ـ ۶۲ـ کـاز بارگاه ابوالحسیـن

السوهان بود که در مسجد جامع اما نشستندی
۶۳ـ پیر بسی شب ماه رمضان سجده کردی تا صبح می‌زاریدی ومی‌گفتی که
۶۵ـ مرا برایگان بیامرز و فرابذیر
۷۰ـ چنانکه بر من بنمودند پس وی بنمودم
۷۳ـ فرو آمد
۷۴ـ و همو آید
۷۵ـ رقص کرد برخاست
۷۹ـ ۸۰ـ والمشایخ و کان مستهترا
۸۱ـ فیه مات بین المسجدین
۸۲ـ شیخ احمد حرانی آید سی شبانه روز
۸۳ـ برخاست برنك بود
۸۵ـ برار مرا گفت که من حصری را ندیده‌ام
۸۸ـ برفت همان سال
۹۰ـ بارقی بوده
۹۳ـ پارموست
۵۹ـ گفت از آن که باز آمدی یاران نگردی
۹۶ـ از بهر چه آمدی
۹۷ـ و من طبقة الخامسة ایضا شیخ ابوبکر قرا
۹۸ـ بوده نام
۹۹ـ حمدون القراء از جمله مشایخ
۱۰۲ـ ندیدی من صوفی نبودی
۱۰۶ـ و جز زیشان یگانهٔ مشایخ بود
۱۱۰ـ پوست کردن بود
۱۱۱ـ + مرا
۱۱۳ـ به‌پیچیدم آخر گفتم
۱۱۴ـ ویرانه بینم شدم
۱۱۵ـ که در مسجد
۱۱۹ـ گفتم سوی قبله...
۱۲۰ـ با پدر شو
۱۲۳ـ مرا جزم کردند
۱۲۷ـ عهد را بشکستی
۱۲۸ـ بکردم وی گفت یؤثر الله
۱۲۹ـ و از وی
۱۳۰ـ که‌اند
۱۳۱ـ با شیخ ابوبکر شبهی
۱۳۴ـ ۱۳۵ـ و من طبقة الخامسة ابوبکر شبهی
۱۳۶ـ شبهی
۱۳۸ـ داشته بابوعثمان
۱۴۱ـ بذل المعرفه

صفحهٔ ۵۳۷ ـ ۵۴۲

۱ و ۲ـ و من طبقة الخامسة ابوعبدالله خفیف شیرازی
۴ـ الصبی
۵ـ کنیت
۶ـ نشابوری است وی شیخ...
۷ـ ابوطالب خزرج بغدادی آید رویم را دیده
۱۱ـ جززان
۱۳ـ بود
۱۵ـ هیچکس که او را درین... بوده و از شاگردان
۱۷ـ + از دنیا
۱۸ـ مه کراکند
۱۹ـ از وی پرسیدند
۲۰ـ و دیگر آن است که...
۲۱ـ اصطخری
۲۲ـ می‌رود
۲۳ـ تا ازو بار وجود کمتر گردد

۲۴ـ و شیخ‌الاسلام... لذت و خواری نبود
۲۷ـ او غیره اریدلانسی ذکرنا فکانما
۲۸ـ ببهانه بجویم
۳۰ـ کش به‌بستم
۳۱ـ بوالحسین بشیری
۳۲ـ ۳۴ـ گفت که بوعبدالله خفیف در حقیقت شرک سخن می‌کند در شریعت زندقه است و می‌گوید شیخ بوعبدالله باکو
۳۶ـ تصفیةالاسرار
۳۷ـ واضمار صفات البشریه و مجانبة
۳۹ـ به‌جوانی و کودکی
۴۱ـ چراغ بکشته بود
۴۲ـ تنك شد در بازکردم
۴۳ـ ابوالخیر
۴۴ـ ۴۵ـ وقتی دیگر شیخ الاسلام این حکایت به‌جای ابوالخیر
۴۸ـ بخور من
۵۱ـ قال اذا سقط الخلاف و گفت کل کل یعنی بخور بخور
۵۲ـ + که
۵۵ـ خویسهٔ افتاده بود
۵۶ـ به‌وی با پیغامی به‌جیرفت که
۵۸ـ + صوفی توئی یا من
۵۹ـ جواب داد که
۶۰ـ دشمن دارم هرگاه برمن دست یاوند...
۶۲ـ شیخ موسی عمران سید بوده به جیرفت
۶۵ـ علی‌حسن‌کوبنانی به‌کرمان خویسهٔ افتاده بود
۶۶ـ در آن نوشت که
۶۷ـ تو از بامداد تا چاشتگاه می دارو و شربت
۶۸ـ تا خبری یا طعامی نیك خوش بتوانی خورد
۶۹ـ تا شبانگاه
۷۱ـ می طعن زدند
۷۶ـ اگر الله نکوشند
۸۲ـ سفیان عینیه
۸۴ـ جزو که
۸۸ـ ترا کمتر شناسند
۹۴ـ قبول دارند و جاه و دنیا دارند
۹۷ـ و مایهٔ این قوم او آید
۹۹ـ دوکان او آید شیخ‌الاسلام گفت
۹۸ـ آید
۱۰۳ـ و دیگر خادم بازو و...
۱۰۴ـ آمدند
۱۰۶ـ شغل می‌فزود خواست
۱۰۸ـ فرا رفتند پرسید از خادم
۱۱۲ـ باد می‌جست بروز وی شلوار باز کرد
۱۱۴ـ پلید کرد
۱۱۶ـ احسنت ای شیخ اینت شیخ اینت معامله
۱۱۷ـ داشت بیرون آمده بود...
۱۱۸ـ دل برفکار که این چه بود
۱۲۰ـ می‌آیند بنزدیك و خدمت وانگر و چه کرد
۱۲۱ـ می‌رفت تا آب آمد وی...
۱۲۴ـ ایستاد روی باز کرد
۱۲۶ـ آفتی اند عظیم و چندان فتنه...
۱۲۹ـ کشید ایشان چه به‌کار آیند جز آنکه...
۱۳۳ـ نه به‌مراد
۱۳۴ـ «که» ندارد
۱۳۵ـ دانی که آن چرا کرد ارشادی

۱۳۷ـ آن پیر و راحت شد
۱۴۲ـ درزی را باتیری
۱۴۴ـ گفت قبول که پس آن باشد که عیب تو بدانند
۱۴۶ـ مگر قبول داری به پاکی
۱۴۷ـ پدید آید بوسد که فرشتگان معصوم‌اند و...
۱۴۹ـ من آید
۱۵۱ـ ۱۵۲ـ ترا دهد تو مرید اویی
۱۵۳ـ مرید تو نه آن بود که ترا آن... که او آن کند که ترا باید
۱۵۴ـ جهل خود بتهد
۱۵۵ـ بگذارد و خوش آمد خود در ناخوش و صواب خود
۱۵۶ـ صواب آرد
۱۵۷ـ ۱۵۸ـ مگر فی‌الشرك و الحرام آن بابی دیگر است آنجا مرا صحبت ببره
۱۶۱ـ که‌کردمرد برآنجا بگردد یا بعهد یا به‌دعوی
۱۶۳ـ یك قدم ننهی
۱۶۴ـ که وی بر راه اید
۱۶۶ـ زیر حکم
۱۶۹ـ دربای آید که آنجا فرا...
۱۷۱ـ یاالله من‌کل السین کلها ظاهرها و باطنها مقلب القلوب
۱۷۲ـ و اجعلنا من واثها

صفحهٔ ۵۴۷ـ ۵۵۰

۱ـ علی‌بن‌حسن
۲ـ اوقات بسیار
۴ـ ۵ـ کردی تا وی بیرون نرفت‌از دنیا بشت‌باز نگذاشت
۶ـ شیخ بوطالب خضرج‌بن علی‌بغدادی
است
۷ـ اید
۱۲ـ غایب بودم آواز دادکه‌شیرازی... دیگر باره آواز داد شیرازی‌هین...
۱۶ـ نشنیده باشد ویرحمك الله بر نداشته و ویرا
۱۷ـ خود زشت باشد لایفلح
۱۸ـ پیر در نیابد لابد که
۲۰ـ خزرج را رحمه‌الله مصیبتی
۲۱ـ به‌صفاهان آمد...
۲۲ـ علی‌سهل صفاهانی شیخ صباهان بود از آن غیرت می‌آمد
۲۴ـ می‌به‌شیراز آمد و خواست
۲۷ـ مصیبت رسد یا چیزی فایت گردد
۲۸ـ که مصیبت فراسازد و...
۲۹ـ و حسرت و تدارك جویدکه حسرت هم ازین بایست وگر...
۳۰ـ باشد و قوت ای بازو دعوی
۳۱ـ وگرین نهان می‌دارد تا به تمامی
۳۲ـ و گفت
۳۴ـ گفتم من ورد دارم که شبانروزی چند باقلی خشك بخورم
۳۵ـ می‌آورم تا در خورد خود تاکنون بیانزده باقلی آوردم در ماهی یا شبانروزی
۳۶ـ ریاضاتست بسیار دشخوار زانك
۴۰ـ که بریان نخورم
۴۳ـ پیچیده بودند لقمه‌ای در دهان نهادم فاذا احسست بمایمانی قد یخرج
۴۴ـ که داشتم از من بیفتاد و بیرون آمد بدیدن که متاب آمدن از قیمت وی بود
۴۷ـ عارف مشاهدتست

۴۸ـ آزادی می‌کند از قـومی رجـال صدقوا
۴۹ـ «الآیه» ندارد
۵۰ـ ازینان
۵۱ـ زیشان می‌گوید غر ذکره
۵۲ـ «الآیه» ندارد
۵۳ـ می‌گوید او فی بعهدی...
۵۴ـ «الآیه» ندارد
۵۵ـ رحمه‌الله که
۶۳ـ مسامحت نفس
۶۵ـ + والله‌اعلم
۶۶ـ «ایضا» ندارد
۶۷ـ ابوعبدالله سرعندی
۶۹ـ صحبت داشته ازان طبقهٔ
۷۰ـ ظاهر داشته بود و مجرد بود
۷۱ـ وی گفته
۷۲ـ ۷۳ ـ و قال من اضاع امرالله
۷۴ـ از وی پرسیدند
۷۵ـ که آید
۷۶ـ و هم وی گفته که
۷۷ـ چیزی دهد به‌آن مقدار که معرفت داده بود بلاها بر وی نهند تا
۷۸ـ + را (با خطی الحاقی)

صفحهٔ ۵۵۳ ـ ۵۵۶

۴ـ + است
۵ـ شام آید بمصور نشست
۶ـ صور و صیدا گـور وی بمصور بودم اکنون به‌دریا شد بـرکنـار دریاست
۸ـ آید
۱۰ـ قرابتی
۱۲ـ پس ویرا گفتند
۱۵ـ اخلاق بود نیکو و شمایل که...
۱۶ـ بود فقرا را
۱۷ـ وصاین بود و با ادب نیکو
۱۸ـ بایشان
۱۹ـ برفته
۲۱ـ و جزان
۲۲ـ دو تن را دیده‌ام که ویرا دیده‌اند
۲۳ـ بوالقاسم بوسلمهٔ رودباری
۲۵ـ آید
۲۶ـ شتر وی را دربادیه دست به‌ریگ
۳۱ـ گفت که بوعبدالله رودباری گفت
۳۲ـ ۳۳ـ حدیث نوشتن جهل از سرد ببرد فاذا اجتمعنا فناهیك به تبلا
۳۴ـ گوید باقلی
۳۵ رودباری رباطی باقلی‌برگـرفتم بسنده نیامد
۳۷ـ می‌نهی که شیخ‌الاسلام گفت که
۳۸ـ + که
۴۰ـ + که
۴۱ـ می‌گویم در کاسه هم که خورد لکامی خود خورد و ایثار ناروایی و زحمت بکنی و انصاف در همه چیز دهی
۴۲ـ شیخ بوعبدالله بانیك با زغـان فارس بوده نام وی محمدبن‌ابراهیم بانیك
۴۳ـ پندار ازغانی آید وشبلی را دیده و عمر
۴۴ـ می‌گفتی دو تن بودی
۴۵ـ ستردندی که دندان
۴۷ـ بیرون افتادی
۴۹ـ قبانی پیرمن آید
۵۱ـ با نیك را
۵۲ـ بوعمرو اکاف را به‌ارزن
۵۳ـ جنید را دیده بود

۵۵ـ بر منبر که جنید گفت
۵۷ـ + واللّه‌اعلم بالصواب
۵۹ـ بوعبداللّه رونی
۶۰ـ شوری داشت
۶۱ـ بوعبداللّه دونی مرا گفت
۶۳ـ خرقانی گفت من گفتم ویرا که
۶۴ـ شبلی بود
۶۵ـ شبلی را دیدم
۶۷ـ او آید
۶۹ـ ۷۰ـ قرآن را فراوان خواندی و سماع آنرا دوست داشتی
۷۱ـ ۷۳ـ زکوة و صدقه‌رسیدی خوش شدی چیزی از بر خود بیرون کردی یکی را گفتی بردار برون بر
۷۵ـ گفت از آن چیزی برون آمدن
۷۸ـ تو از آن من شوی خوار یافتن در بخشیدن است
۸۰ـ بوده
۸۱ـ ۸۳ـ در ایام بوسعد مالینی بیامده بود
۸۴ـ ۸۵ـ لختی بگفت گفت ار علم توحید صرف باید اینك بگفتم
۸۶ـ ارعلم کفچ و کدوی باید فردا بوسعد آید
۸۸ـ و یکی بی‌اندامتر
۹۰ـ می‌گفت ای دوست بوعبداللّه یکدار...
۹۷ـ و آن ان آید که
۹۹ـ در آن کسنامار بخفت
۱۰۲ـ مریدی‌از آن‌وی آنجا فرا گذشت
۱۰۴ـ دست زیر سر کرده با خود گفت وی گرسنه شاید بودن
۱۰۵ـ رفت دو نام گرم
۱۰۶ـ برآن کرده بیاورد در زیر
۱۰۷ـ وی کرد
۱۰۸ـ که آرزو برد
۱۰۹ـ روی بوی کرد گفت
۱۱۱ـ یعنی کار از عنایت بود
۱۱۲ـ گفت که هیچ حیرت در نشودبه تو که این کارك
۱۱۳ـ که به طلب ما و جهد ما هیچ چیز نیاید...
۱۱۴ـ باشد بکسی

صفحهٔ ۵۶۰ ـ ۵۶۲

۱ـ «ایضا» ندارد
۲ـ۳ـ ابوعبداللّه المغربی و اخوه ابوالقاسم محمدبن جعفر ابنا بن محمد المقری
۵ـ وحریری
۶ـ مشایخ بود و سخن گوتر ایشان و... بلند همت‌تر
۸ـ و اما ابوالقاسم از...
۱۱ـ از مشایخ در همت و وفای او و نشست و صحبت
۱۳ـ عطا و ابن سعدان و جریری و بوبکر
۱۵ـ به نشابور بود و حدیث داشت
۱۷ـ صابونی گفت از بوعبداللّه
۲۱ـ الفتوة رؤیة فضل الناس‌بنقصانك وقال التصوف استقامة الاحوال مع الحق و قال الحریة... > خلاقا المعلم
۲۲ـ و بوعبداللّه صفار
۲۴ـ من تعزز خدمة اخوانه
۲۵ـ اورثه الله ذلاانفکاك
۲۸ـ از آن نرهد
۳۰ـ ما قبل منی احد شیئا حدیثا الا

رایت له
۳۱ـ منة علی یمکننی القیام بواجبها ابدا والسلام
۳۲ـ «ایضاً» ندارد
۳۳ـ بو محمد الراستی
۳۴ـ الراشتی است بغدادی از اجلهٔ
۳۵ـ صحبت داشته با بوالعباس عطا و حریری بهشام
۳۷ـ الراشتی
۳۹ـ و علی ثفر راشی گوید
۴۰ـ نزدیک محمد راشتی
۴۱ـ افتضح المحب فیه
۴۲ـ کتمت قیل المحب کمدا
۴۳ـ ندارد
۴۴ـ عهداليسير سره اعلانه
۴۸ـ کم قد رایتا قاصرا سلطانه للناس کك محبه سلطانه
۴۹ـ وقال الهموم...
۵۰ـ حتی لا ثقله الارض ولایظله سماء

صفحه ۵۶۴ ـ ۵۶۵

۱ـ «ایضاً» ندارد
۲ـ بوعبدالله الدیتوری
۵ـ «والله اعلم» ندارد
۶ـ ۷ـ بهوادی القری آمد و گرسنه شد ویرا چیزی خوردنی ندادند
۸ـ و مهمانی نداشتند آن شب از گرسنگی بمرد
۱۰ـ ویرا کفن کردند روز شنبه دیگر در مسجد آمدند و دفن کردند ودیگر روز کفن را دیدند
۱۱ـ و کاغذی درمیان کفن و برآن نوشته
۱۲ـ وین مهمان نداشتید وطعام‌ندادید ازار کسنامار بکشتید نخواهیم کفن شما
۱۵ـ یکی گفت که بوعبدالله دینوری...
۱۶ـ الله بر فقرا سلام می‌کند می‌گوید
۱۷ـ اوآید
۱۹ـ «آمد» ندارد
۲۱ـ قال ابوعبدالله دینوری لبعض اصحابه...
۲۲ـ الابعدان جربوا البواطن
۲۳ـ گفت که
۲۴ـ خوردهٔ ظاهر
۲۵ـ و آرایش جامه مزین است
۲۷ـ مباد که انکار ما کردند واکردند
۳۰ـ یعنی خواسته
۳۱ـ سفره
۳۳ـ و این معانی و باطن نیکو نیز تا هرکه...
۳۴ـ این همه آن است
۳۵ـ و آن کسان که خداوند این معانی و...
۳۷ـ مشغول شوند

صفحهٔ ۵۶۷ ـ ۵۷۰

۱ـ ۲ـ و من طبقة السادسة شیخ ابوالحسین الشیروانی کهین
۴ـ شیخ الاسلام گفت که
۶ـ آید
۷ـ بهمکه‌مجاور بود سالها و آنجا برفته از دنیا
۸ـ آید
۹ـ و بوبکر ورازینی
۱۰ـ وابوالخیر تیناتی و کتانی
۱۲ـ بوبکر مصری را دیده و جز ایشان
۱۳ـ مجاور و شیخ

۱۴ـ شیخ سلمی گفت او را که
۱۵ـ مقعد شده بود
۱۶ـ «که» ندارد
۱۷ـ وی بر پای خاستی و چون نماز بکردی
۲۱ـ وی گفته
۲۲ـ و درین حکایت است بسیار
۲۳ـ شیخ‌الاسلام گفت که وی گفت که
۲۵ـ کش شما دوست
۲۹ـ و می‌مقام او می‌بینند و او خود نداند که من هیچ چیز دارم
۳۲ـ عبدالله‌بن ابی‌منصور محمد الانصاری
۳۴ـ ابوالحسین علی‌بن بشری‌السجزی
۳۹ـ حدثنا مولا محمدبن عزیز
۴۳ـ و قال التصوف
۴۴ـ الخلق و المحبة ما دخلوا فی شیء الا افسدوه و قال من ترك تدبیره عاش عیشا طیبا
۴۵ـ ۴۶ـ و قال الفقراءهم ملوك... ← و قال الفقیر ابن وقته فاذا تطلع الی وقت ثان
۴۷ـ گفت از جنید شنیدم که...
۴۸ـ افزونی از آن
۵۱ـ دوستی ایشان نشناخت گفتند شیخ را که
۵۴ـ حبوا بالطلب
۵۵ـ و قال لاصحابه اعبدوا الله...
۵۷ـ ساعته انجا
۵۸ـ ۶۰ـ پس شیخ سیروانی گفت که از ابوالخیر تیناتی شنیدم که...
۶۱ـ پس سیروانی گفت یك تن به‌آن
۶۲ـ ۶۳ـ مستوجب آن نشدند مکرر اندکی بعن شیخ‌الاسلام گفت که نهاوندی گفت که
۶۴ـ او را از ایشان مشغول داشتی
۶۵ـ خود ببریدی
۶۶ـ ۶۷ـ و یوسف حسین رازی گفت ایشان که خداوندان...
۶۹ـ شیخ الاسلام گفت یکی ازین‌طایفه از همه نایب است و کی غایب شود...
۷۱ـ شیخ‌الاسلام گفت مردی بوده نفط فروش
۷۳ـ و چیزی دیگر از وی بنه‌ستدند
۷۴ـ او خرسند شده...
۷۵ـ «به‌برکت» ندارد
۷۶ـ وی می‌افزاید

صفحه ۵۷۲ ـ ۵۷۵

۱ـ «ایضا» ندارد
۴ـ ۵ـ شیخ‌الاسلام گفت که شیخ ابوبکر طرسوسی نام وی
۸ـ بوالحسن مالکی‌اید
۹ـ و صحبت داشته بابراهیم شیبان
۱۱ـ شیخی بزرگ بابها بود و ورع
۱۲ـ در تاریخ آورده ویرا دیده از
۱۳ـ بود
۱۴ـ شیخ عباس فقیر گفت که مرا شیخ بوبکر حر می‌گفت
۱۵ـ به‌مکه بودم مهمان کسی آن میزبان
۱۷ـ چیزی می‌توانست خواند
۱۸ـ وگفت آن کنیزك بخواند که لامتی
۱۹ـ و اکثروا الخ
۲۰ـ تو مرا بسیار ملامت کردند
۲۱ـ بانگ چند بکرد
۲۲ـ این حرف بگفت و بیفتاد و رفت

از دنیا
۲۵ـ گفت شیخ بوعبدالله باکو مـرا گفت که ایوب
۲۶ـ چیـزی برخواندند به پـارسی وی... و بانگ بکرد
۲۸ـ حکایت کرد گفت
۳۰ـ و او برخاست
۳۱ـ و رقص کرد و بازنشست راست
۳۹ـ وجهك الميمون
۴۱ـ يوما ادعومنك بالفرج
۴۳ـ بانگی کرد
۴۵ـ «رحمه‌الله» ندارد
۴۷ـ وقتی خبری افتاده بود مردمان از شهر...
۵۱ـ مصراع دوم چنین است:
لا تنقضی ابدا ولا تنقضی الابد
۵۳ـ آنکه بیارمید چون بنگرستم وی برفته بود
۵۴ـ گفت صوفی در شهر ایله می‌رفت
۵۶ـ پیش او کنیزکی
۵۷ـ بشنید که درلسا می‌کرد و ایـن بیت می‌گفت
۶۱ـ در رقص استاد و می‌گفت
۶۲ـ خواجه فرا کنیزك
۶۷ـ و بانگی بکرد
۶۹ـ کوشك براندیشید
۷۱ـ بخواند و بر آن درویش نماز...
۷۴ـ ۷۵ـ سبیل و وقف درویشان‌کردم و کنیزك را آزاد کردم
۷۷ـ و ازار دربست
۷۸ـ و مردمان می‌گریستند
۸۲ـ حکایت کنند این دراج گوید
۸۴ـ شیخ بوعبدالله جلا گوید به‌مغرب دو چیز
۸۵ـ به‌صف‌ها می‌گشت و می‌شکافت و از مردمان چیزی می‌خواست... ←
کنت رجلا صرفنا فضمفت
۸۶ـ نام جبله و دیگری زریق
۹۲ـ زعقه‌ای بزد بانگی بکرد و جان بداد
۹۳ـ جبله سر زریق را گفت
۹۴ـ یار تو که ما را قرآن می‌خواند ویرا خواند و گفت که چیزی
۹۶ـ بانگی بکرد و نعرهٔ بزد
۹۸ـ و آنچه ابتدا کرد وی ظالم‌تر و کلاما هذا معناه
۹۹ـ شیخ‌ابوعمر و علوان گوید جوانی بود
۱۰۰ـ خدمت وی کردی سخنی شنیدی زعقهٔ بلند بزدی
۱۰۳ـ پس از آن جنید چون سخن گفتی
۱۰۴ـ ۱۰۵ـ ازین علم متغیر شدی و خویشتن فرو گرفتی
۱۰۶ـ از هر مونی از آن وی قطرهٔ آب بچکید
۱۰۷ـ ۱۰۹ـ درویشی بود در دعوتی قوال رنجه می‌گشت
۱۱۰ـ دیگران مر ویرا گفتند
۱۱۲ـ وی سر به‌میان دو زانو...
۱۱۶ـ رنجه گشتند بغلبت رنج و توبه کردند والسلام

صفحهٔ ۵۷۹ ـ ۵۸۱

۱ـ «ایضا» ندارد
۳ـ گفت رحمه‌الله که شیخ ابوبکـر سوسی
۷ـ گفت شبی خواست که ما
۱۴ـ درین برزن ورتائیست

۱۶ـ گفت باید که بروید و بخوانید
۱۷ـ رفتند و ویرا آوردند و وی چیزی خورده بود آوردند به جای خود...
۲۳ـ آن مطرب‌را برور آورد و قذف...
۲۴ـ گفت هیچ مگوئید
۲۵ـ با جای
۲۶ـ ویرا کندند و جای دیگر بخفتید
۲۷ـ روز شد مطرب با هوش آمد و بنگریست
۲۹ـ بر سجاده دید در پیچیده درصفهٔ قندیل
۳۰ـ متحیر بماند که من کجاام و اندر چون افتادم بانگ
۳۱ـ یکی فراز آمد وی را بگفت
۳۲ـ رفته
۳۴ـ و مرقع درپوشید
۳۶ـ از دنیا برفت به پیری خانگاه ویرا بنشاندند
۳۷ـ معامله
۳۸ـ نیکو ورزید.
۳۹ـ نام وی محمدبن طبرانی بود و پسر وی دیده بودم
۴۰ـ که به‌هراة آمد به خانگاه شیخ عمو
۴۲ـ بخوان و آن باز گوی
۴۳ـ برمی‌خواند
۴۴ـ شیخ عمو و احمد
۴۵ـ می‌گفت سخت نیك آن بیت‌ها یاد نداشتی
۴۶ـ برتوانست خواند
۴۸ـ شیخ‌الاسلام گفت پس از آن کسی این بیت‌ها
۴۹ـ باز یافتم و آن اینست و انشدنا الامام لنفسه

۵۱ـ تراضعوا ذرة
۵۲ـ و اوجبوا الرضیع الكاس ما یجب «و انشدنا الامام لنفسه» ندارد.
۶۱ـ «که» ندارد
۶۳ـ كوفی ان راست گفت وار روحانی
۶۵ـ به‌او بود گویندگان...
۶۷ـ سماع نکرده بود درنشان
۷۲ـ وزارت بی اوقی قاضی بصره... قرآن می‌خواند به‌اینجا رسید که فاذا نقر فی الناقور
۷۳ـ «الآیه» ندارد
۷۴ـ بانگ بکرد
۷۶ـ و جزو چون علی فضیل عیاض و جزو
۷۷ـ + که
۷۸ـ ۷۸ـ ندارد
۷۹ـ مرد را گوش فازو بود چه جای طاقت و هوش بود

صفحه ۵۸۴ ـ ۵۸۶

۱ـ ابوبکر شکین
۳ـ و دل صاف و درویش صادق و خویشاوند...
۶ـ و در من
۹ـ که من برخیزم
۱۰ـ سرای وی شد
۱۶ـ لمستعفف برزق ربی
۲۰ـ بوسهل
۲۲ـ در درس محمیه
۲۴ـ نام می‌توانست برد
۲۷ـ ۲۹ـ و هو ابوالطیب سهل‌بن محمدبن سلیمان الصعلوکی الفقیر بنشابور توفی ذی‌القعدة...

۳۱ـ والعدو فکان مع تمام علمــه و فضله تقدم
۳۳ـ القوشنجی
۳۴ـ النیشابوری
۳۵ـ ولا ضربت علی درهم...
۳۷ـ ابا عبدالله بن محمدبن الوراق
۴۰ـ بوسایق
۴۱ـ شنیدم عبا در رقی یرزقه البیضا
۴۵ـ گم او گفته که شست و اند سال
۴۶ـ «لا بوسهل الصعلوکی» ندارد
۴۷ـ فی الیوم یومی اسمع
۴۸ـ مضرا حین الدهر فی یوم طبقه
۴۹ـ لیرجعوا
۵۲ـ بوعبدالله جنین گفت
۵۳ـ خواجه مشغولست
۵۸ـ ۵۸ـ ندارد
۶۱ـ گفت هوذی یامر بالطلب

صفحهٔ ۵۸۸ ـ ۵۹۱

۱ـ آید
۳ـ من البحر ناصر
سواك و مالی فی‌سواك مجیر
۴ـ حین رمتنی اعین الناس بالهوی
۷ـ شیخ عمو را این ابیات دوست بود فراوان خواندی
۹ـ اذا ما استنی
۱۰ـ یقول یحل العصم سهل الا ناطح
۱۱ـ باخرت عنی حین لالی مرجع
۱۲ـ و صادقت ما صادقت بین الجوانح
۱۳ـ خاص بوده مشایخ را قوال
۱۴ـ می‌گفتندی
۱۵ـ به ازکان پارس
۱۶ـ به‌گرگان
۱۷ـ و شفیق به‌نشابور

۲۰ـ بوبی داشت
۲۷ـ ۲۹ـ ازین سر می‌گوئی هنوز تا دیدی سر از سر باز نشناخت
۳۳ـ گفت خود مبین
۳۴ـ بردماغ خود گرز آهنین
۳۵ـ مرد پارسا
۳۶ـ سخت ترك زنند
۳۷ـ ۳۸ـ شیخ‌الاسلام گفت که باب به فرغانه بوده
۳۹ـ کرامات بوده ظاهر
۴۰ـ گفت که ای باب یکی دعا
۴۲ـ برکنار آتشدان نشسته
۴۵ـ افکندمش
۴۷ـ و گردن بشکست
۴۸ـ یکی درآمد گفت ای باب دعائی کن تا باران آید
۴۹ـ روان ایستاد
۵۱ـ تا باز آرامد که همه خان
۵۳ـ دعا کرد باز ایستاد
۵۵ـ گفته که
۵۶ـ هرکه باین طایفه
۵۷ـ به‌دل وی نگردهرچه او را... بدو دهد
۵۹ـ به‌زیارت بوالخیر تیناتی رحمه‌الله
۶۶ـ ینا جیك سرقام القلب قائمةالخ به‌این ترتیب مصراع و بیت بعدی را ندارد
۶۹ـ سیاه در جائی نه روشن و...
۷۰ـ در من افتاد و مرا گفت
۷۱ـ بیامدی او تو مرا نشناختی
۷۲ـ «من» ندارد
۷۳ـ تو شیخ علی اصفهانی
۷۵ـ یکی آنکه کاغذ چیدی
۷۶ـ و آن حسن است

۷۸ـ و گفته که کاغذ را
۷۹ـ به‌کار آید
۸۱ـ برداشت از زمین بروی نوشته بود
۸۶ـ سرخ نوشته فرج
۸۷ـ سمعت الامام شیخ‌الاسلام
۸۸ـ ۸۹ـ ندارد.
۹۰ـ من الضیف، «علی‌المضیف» ندارد
۹۱ـ وهم اهل
۹۲ـ بودند بوسعید احمد
۹۳ـ هرکه که
۹۴ـ بو نصر شاه شدی سوری رحمهم‌الله
۹۵ـ مفلس
۹۶ـ بریشان
۹۸ـ این را بگیرند

صفحه ۵۹۴ ـ ۵۹۹

۱ـ ابوعلی حمزة
۲ـ قال الشیخ الامام
۴ـ محمد بن الحسین
۵ـ الرازی اسمه محمد و ما یقول
۸ـ آید
۱۰ـ هرگز پس‌ازآن نیز بنه بایست‌کرد
۱۷ـ و جان باو
۲۱ـ مردان این کوی مهمنان آنید که
۲۲ـ ایذاء خود از
۲۳ـ و بنگرستن
۲۴ـ به فتنهٔ بلا مبتلاست
۲۵ـ به وسواس خلا
۲۶ـ مبتلاست داروی در ملاست
۳۱ـ شیخ بوالخیر حبشی گفته
۳۶ـ وی گفته که تجارت اجرار است
۴۰ـ به کاز بارکاه در گورست
۴۲ـ به‌کاز بارکاه آنجا می‌بود به‌آن دون خانه کرد و مقام کرد

۴۳ـ ۴۴ـ خواجهٔ ویرا دیدم و مرا از وی حکایت کرده وی گفت که
۴۵ـ تل سنگی
۵۰ـ شیخ الاسلام گفت که برحال آن کرای از
۵۱ـ که خود چها می‌گوید
۵۲ـ در اختیار که او با کسی فراز آید هیچ چیز ناید
۵۳ـ ۵۳ـ ندارد
۵۴ـ آن چه کرد این چه کرد
۵۵ـ شیخ الاسلام گفت
۵۶ـ کوبی نادانی
۵۸ـ با جمال‌جهد و علم خلق فرا نیاید
۵۹ـ هیچ چیز نیاید در عنایت
۶۰ـ و قسمت او بسته است و کسی را در آن...
۶۲ـ و جای‌دیگی شدی‌به‌خیرجه تاوی...
۶۴ـ + کسی
۶۵ـ درد دندان بود به وی شد الحمد برخواند و بدمید
۶۶ـ نه‌راست‌می‌خوانی وایدر برتو...
۶۸ـ الحمد لله شنیدم
۶۹ـ الحمد نمی‌توانست گفت
۷۰ـ بوده
۷۱ـ درویش و سید و خداوند
۷۲ـ هم به‌کاز بارگاه ما درگور است
۷۳ـ خواجه عبدالله
۷۵ـ دانست که مردی بزرگ است...
۷۶ـ برنشانند و مرا فرو نشانند
۷۸ـ من ورنشانند و تو فرو نشانند
۷۹ـ امیر خراسان بود ویرا
۸۰ـ و به قلاه بردند و در طاقی
۸۱ـ تا آنجا برفت
۸۳ـ سید بوده

۸۴ــ در تاریخ بیاورده‌اند
۸۵ــ من‌فتیان المشایخ‌من‌افتی المشایخ فی‌وقته واحسنهم سدیا و خلقا
۸۷ــ کارها کردی
۹۲ــ وی اثر کرد
۹۳ــ خواجه عبدالله
۹۴ــ گفت بباید رفت
۹۶ــ والی شهر بود و برزهادت وتوکل بود روز تیمار
۹۷ــ خلق می‌برد و شهر
۹۸ــ و مالی عظیم و شبلی ویرا
۹۹ــ جواد خراسان گفت و خود حافظ بود و فقیه و مکثر
۱۰۲ــ سید بود بزرگ از دلقرار بود قریه‌ای به‌هرات
۱۰۳ــ لیث فوشنج بود
۱۰۴ــ به‌خانهٔ محمد گازر به درب خشك... محمد عبدالله او را جائی
۱۰۵ــ بنشین تامن
۱۰۷ــ «را» ندارد
۱۰۸ــ دید آنجا نشسته
۱۰۹ــ از دوستان خود برداشته
۱۱۱ــ لیث فوشنج سید بوده بزرگ پای برهنه رفتی
۱۱۲ــ به‌آن سبب بماندم ایدر به‌خدابان می‌گذشتم به‌گورستان
۱۱۳ــ زنی بازنشسته بود
۱۱۵ــ بواید شفیق بن سلمة الکوفی
۱۱۶ــ به نوحه‌گر ببرسیدی وبگریستی سیدی گفت ازین طایفه
۱۱۷ــ از صحبت تو از اشك می لذت یاوه یاوندهٔ تو پس چه یاوه
۱۱۹ــ گورلیث فوشنجه به‌خدایان ماست
۱۲۱ــ چهار طاقك و بان خانه
۱۲۲ــ در آن می‌بودند برسر گور وی
۱۲۳ــ و پهلوی وی
۱۲۶ــ نارفروش آید
۱۲۸ــ «گفت که» ندارد
۱۳۰ــ لیث فوشنج با من رازی کرده مزهٔ آن...
۱۳۱ــ لیث فوشنجه وقتی در رود هرات غرق شد طپید گفت
۱۳۲ــ ۱۳۳ــ مرا گرفتی برگ آمدن ندارم ار سلامت بیرون آری
۱۳۴ــ برخوانم
۱۳۷ــ هرگه گویم احد
۱۳۸ــ که آید
۱۳۹ــ + وصلی‌الله محمد وآله اجمعین

صفحهٔ ۶۰۲ ــ ۶۰۴

۱ و ۲ــ و من طبقة الثالثه ابوالحسین جهضم همدانی
۳ــ به مکه مجاور سیدی بوده بزرگ
۵ــ و جعفر خلدی
۶ــ و بندار بشری ویرا دیده بودند
۷ــ شیخ الاسلام گوید که من‌کس‌بشناسم
۸ــ ابوالحسین
۱۱ــ «شیخ الاسلام» ندارد
۱۳ــ قصاب روم ازو شلوار خواهم
۱۴ــ چون در وی شد
۱۶ــ و بازکرد و نگه‌نداشت‌که بنشستی
۱۷ــ در هر منزلی شلواری می‌یافت
۱۸ــ «شیخ الاسلام گفت که» ندارد
۲۰ــ نه‌بچشم
۲۱ــ و پدر ازو رنجید روزی
۲۲ــ یکی‌گفت‌فراشیخ سیرانی ای‌شیخ
۲۳ــ ابوالحسین آید اینك ازان پسر
۲۴ــ ملامت و رنج که آن پدر راست

۲۶ـ «که» نداره
۲۷ـ از پیر است و از پسر نه از...
۲۸ـ که ارنه از بزرگی پدر وی آید
۲۹ـ پسر وی کی فرا دید آید
۳۰ـ پدر اوست
۳۱ـ می‌آید در زبانهای خلق
۳۲ـ گرفته آید
۳۳ـ بوالحسین ترضی بوده
۳۴ـ طرز
۳۵ـ شیخ درویشان را و اصحاب وی با ادب و صیانت
۳۷ـ طرزی دیدم
۴۰ـ نگر نه‌اید
۴۲ـ مفتون ثنای خلق
۴۳ـ خلق ترا بستایند مفتون نه‌بی و که نعمت برتو بگشاید
۴۵ـ با من بودند
۴۸ـ و گفتم که
۴۹ـ ۵۰ـ گفت‌متأهلانندگفت‌مکتسبانند
۵۲ـ هرکس
۵۳ـ و ساعتی باشند وآنکه بپراکنند
۵۴ـ شیخ عمو گفتم شیخ عمو گفت که اصحاب بوعبدالله دونی
۵۵ـ بوالحسین طرزی
۵۷ـ افزونی نه‌زئیم
۵۸ـ پیوسته ما از یکدیگر

صفحهٔ ۶۰۶ ـ ۶۰۹

۱ـ شیخ بوالحسین سرکی
۳ـ باد سموم برخاست بوالحسین گفت
۴ـ + است
۵ـ به‌سلامت بروید
۸ـ گفت زنده ویرا شربتی آب نداد و مرده فرا آب...
۹ـ روزی بوالحسین به‌مکه گفت
۱۰ـ بودم درمسجدحرام از درویشی...
۱۱ـ چند گویید درویشی
۱۲ـ به دیوار نویسند
۱۴ـ و نه‌سرکس‌که‌می‌گوید که درویشم
۱۷ـ می‌برون نهد
۱۸ـ براکندند
۱۹ـ ۲۰ـ وقت‌عمره‌ماندشیخ‌بوالحسین
۲۱ـ نمازکرد وجماعت‌همه‌حاضربودند
۲۳ـ هریك
۲۴ـ خوانده بود گفت ناحقی نگفتی
۲۶ـ یار می‌بودند اکنون بازآمدی
۲۷ـ به‌قول سفیه چند گفت
۲۸ـ «من» نداره
۳۰ـ در راه آیتی چند قرآن برخواندمی
۳۱ـ ایشان برحق‌بید وخواهید برباطل
۳۲ـ من دل خود را دوا کردم
۳۳ـ + که فراغت دل
۳۴ـ دریغ بود کسی را که دلی بود
۳۵ـ ساخری او آید که آن مرد...
۳۶ـ مصطفی علیه‌السلام
۴۰ـ گفته بود تو از چه
۴۱ـ مرا گفت مهمانی است پس بدخو ویرا به‌خانه بروسیرکن
۴۲ـ + و
۴۳ـ وقتی در مکه تنگی افتاده بود...
۴۴ـ دادند تا حال فراخ‌تر شد وبی...
۴۵ـ آن شب به‌طیبت
۴۶ـ فراصوفیان گفته نه بحلید
۴۷ـ از چندگاه فرامن نگفتند
۴۸ـ «احمد» نداره
۴۹ـ او را گفتند چرا تنها نان...
۵۰ـ می‌پسندی مرد من نه
۵۱ـ از آن وقت باز فراتنها...

۵۳ـ «که» ندارد
۵۵ـ و او مجاور حرم می‌بود
۵۶ـ شیخ جوال‌گر
۵۸ـ درویش و مجرد
۵۹ـ از اطراف صوفیان
۶۰ـ به‌مکه بود مجاور
۶۴ـ از کدام سوی می‌آئی
۶۵ـ او آید که
۶۸ـ برهوای دل نهی الحکایة بطولها
۷۰ـ + که
۷۱ـ به آخر عمر باسترایاد
۷۳ـ شبی میزبان نبود...
۷۴ـ گفت خود گاه گاه بود
۷۵ـ که بوالحسن
۷۶ـ جی‌کری
۷۷ـ برگ آن نبود تاسابگرفت
۷۹ـ «پس از آن دعا» ندارد

صفحهٔ ۶۱۱ـ۶۱۴

۱ـ و من طبقة الثالثه ابوالمظفر...
۳ـ نام وی جبال بن احمد...
۴ـ بوده است
۶ـ می‌بودی که وی سخن می‌گفتی
۷ـ شاگرد محمد حامد آید و شاگرد بوبکر
۸ـ ۹ـ و پیر استاد پیر شیخ الاسلام آید
۱۰ـ و او را در معاملت سخن‌بسیارست و حکایات نیکو و زهد...
۱۱ـ محمد بن حامد
۱۳ـ گوید با مسلمانی نشسته مگس از
۱۵ـ که کسی بودی و گویندگان هرجا بکوشیدند
۱۷ـ پدر من گفت امیرجهٔ سفال‌فروش کژدم از دکان برداشتی و...
۱۸ـ پدر من هم هیچ جانور بنه‌کشتی آن مذهب
۲۰ـ مردی را وقت خوش گشت
۲۱ـ فرشته خود دید
۲۴ـ لته دروی زد لته به‌جامه بازداد تا...
۲۶ـ وقتی این امیرجهٔ
۲۸ـ فراز دکان
۳۵ـ عجوزه را دیدی ایدر فرازآمد
۳۶ـ فلان‌کس رفته است به‌یمن
۴۶ـ گفت این قرابه‌ها
۴۷ـ می‌فروشی تودانی
۵۰ـ به‌رباط کرمان
۵۲ـ و مستجاب الدعا و پیر شیخ الاسلام آید
۵۳ـ جماعت
۵۴ـ سادات بودند خداوندان کرامات چون پیر پارسی
۵۶ـ محمد بن علی الانصاری، رحمه‌الله
۵۷ـ گفته که
۵۸ـ نیکوئی کرد
۵۹ـ شیخ الاسلام گفت که در آسمان و...
۶۱ـ ۶۳ـ مرا که با محمد عبدالله گازر بایندانی را ارادت سفر برخاست به نشابور روزی
۶۴ـ در مسجد در رفته بود
۶۶ـ کجا می‌روی
۶۹ـ کرا دوستر می‌داری ازین دوتن
۷۰ـ گفت نه آنکه مرا چیزی دهد
۷۳ـ که ترا چیزی دهد آنرا ازو با خود می‌خواند یعنی دل تو باد کراید
۷۴ـ ترا باوی می‌فرستد پس نه‌این را

از وی دوست‌تر باید داشت
۷۶ـ تا خود را باین راست کنم پای
افزار...
۷۸ـ ۷۹ـ هم پیش گفت به‌نشابور که
معمتر قندزی ایدر آمد...
۸۵ـ می‌گویند علی در خیبر بکند
۸۷ـ فرا من رسید و مشاهدهٔ مصطفی
علیه‌السلام

صفحهٔ ۶۱۷ ـ ۶۱۸

۱ـ ۲ـ شیخ‌الاسلام گفت که بوالحسن
سال به شیخ الشیوخ می‌خواندند
۴ـ آید
۵ـ عمران ثلثی
۸ـ بی‌مهمانی چیزی نخوردی وی
برطریق ابراهیم بود
۹ـ مهمان‌خانهٔ وی را ابوالضیفان
می‌خواندند
۱۱ـ نه‌پختی
۱۲ـ عباس فقیر گفت هروی که
۱۳ـ عمران ثلثی
۱۶ـ کسی نرسیده وی نیت روزه
کرد تا آفتاب زردی ناگاه مهمان در
رسید
۱۹ـ به‌خواب دید که الله ویرا گفت
۲۱ـ خود را باتو
۲۲ـ و ثلث دهی است
۲۳ـ که آن مصری یعنی والی کس
فرستاده بود به‌آن ده
۲۵ـ ۲۷ـ و آن ده ثلثملك عمران بود
آن کس که عامل به‌وی فرستاده بود
۳۱ـ عباس گفت که به‌شیراز
۴۳ـ در خانقاه یکی درآمد ندانستم و
نشناختم که کیست

۳۴ـ شیخ ابوالحسین درنگریست
۳۵ـ برخاست به‌استقبال وی
۳۸ـ خجندهٔ
۳۹ـ می‌رفتند
۴۰ـ شیخ گفت ویرا که این چه‌اند که
در تست می‌دوند
۴۴ـ درآمدیم تا خانگاه
۴۸ـ که همه سال
۵۰ـ به‌آن ده ثلث
۵۲ـ باری چند به‌نزدیك من باش تا
مگر به‌آن خدمت
۵۳ـ قیام نماید
۵۷ـ مرد معاتبم
۶۰ـ باز نهم تا چه شود
۶۲ـ و یك گوش بخورده
۶۸ـ حلوای پائید
۷۰ـ و در خدمت کردن درویشان را و
مراعات
۷۱ـ ایشان را عجایب‌هاست

صفحهٔ ۶۲۱ ـ ۶۲۶

۲ـ ابوسعد بوجهد چندبار
۳ـ شبلی را دیده بود
۴ـ و گویند که شبلی را پرسیدند که
اکرم الاکرمین بود
۷ـ که این گناه است که‌من فلان دوست
و رهی بیامرزیدم
۸ـ «که» ندارد
۹ـ بازگستردند که گناه
۱۰ـ گم گردد
۱۱ـ حسین سحاع صفار بوده حافظ در
جای مغوار
۱۲ـ و بوالفضل و بوسعد و بوعثمان
۱۳ـ ابن حسین گوید که پیش عمر

شبلی بودم هردوتن گویند حسین و عبدالله که مردی پرسید

۱۹ـ سماع می‌کند و نمی‌داند که چه می‌شنود و...

۲۱ـ ذات شجو صرخت فی‌فتن

۲۲ـ فبکائی ربمها

۲۳ـ ولئن اشکوا فما تفهمها

و مصراع دوم بیت آخر چنین است:

فیکت شجوا فهاجت شجتی

۲۵ـ ۲۷ـ از شیخ‌الاسلام تا انشا کرد، ندارد.

۲۸ـ ترمدی‌گفت هاریوکان دور فروبود به‌این ترتیب دنبالهٔ مطالب از اینجا تاصفحه ۶۳۰ سطر ۱۰ افتاده است.

صفحهٔ ۶۳۰ ـ ۶۳۳

۱۱ـ هریوکان دور فرو بود

۱۳ـ در مجلس او نعره زدی

۱۴ـ در برابر او نعرهٔ باز زدی

۱۶ـ «که» ندارد

۱۷ـ الا تکرما

۱۸ـ گفت دوزخ‌آنرا آفریده‌اند تا سرد جان ما درآید

۲۰ـ ۲۱ـ در علم تصوف بهشت به‌مکر آفریده‌اند تا هرکه به او نرسد در بهشت آویزد

۲۲ـ تو حاصل‌نگاه دار یا آنکه او نیاود

۲۳ـ مشغول ماند

۲۶ـ هل ابصرتما و سمعتما

۲۷ـ یمشی علی عبد

۲۹ـ اصوتك

۳۲ـ و همو‌گوید طلب خوشتر ازیافت

۳۴ـ همه خواری و زلت فما فی‌جمع الاصطلام

۳۶ـ و گفت که حق ایدرست تا عارف انوست

۳۷ـ «است» ندارد

۳۸ـ ۳۹ـ صوفی نه صف علمست و در کفار آدم است

۴۰ـ و از خاندان است که لقب آن عدم است

۴۲ـ ۴۳ـ نه او از آن و نه آن ازو نام آن برو نام بهانه است برو

۴۴ـ وانك ازین کار بوی نیافت

۴۶ـ و تلبیس بهانهٔ تقدیس درباز او نهادند

۵۰ـ اذلیس

۵۱ـ یقوا العاشق مسکین

۵۳ـ رایتك فاستهیتك... ← دوستی به ملامت و به انکار منکران آب دهند و در کوی غیرت بپرورند و از کشته و بی‌دیت خواهند...

۵۶ـ ار هر که رد می‌کنند برودی و باز نیایدی میدان خالی ماندی شیخ‌الاسلام گفت... ناز است بازآی که این قصه...

۵۸ـ در مسجد دارالخلیفه

۵۹ـ «می» ندارد

۶۱ـ ۶۳ـ مرا گویند لا لبیك همان می‌گفت که نیارم گفت وقت رفتن آمد

۶۴ـ به‌سر شود

۶۷ـ برآورد گفت

۶۹ـ کافر شدن بخود خانهٔ کورفیدن است

۷۰ـ باو و وفای در دوستی برفتن‌است

صفحه ۶۳۵ ـ ۶۵۶

۲ـ + قدس سره
۶ـ اصفهانی گفت که
۱۱ـ معرفت به‌غایت شود آن بر حیرت
۱۴ـ شناخت تو به‌او گواهی شناخت اویست
۱۵ـ گفت که این بایزید گفت سری سقطی گوید که
۱۶ـ حوایج او از خلق باو افتاد و واسطی گوید که هر که او بشناخت حوایج او ازو و از خلق بیفتاد
۱۷ـ و باحفص
۱۸ـ که او چنان است که از...
۲۰ـ از آن به
۳۰ـ هرچه من می‌سگالیدمی و می‌اندیشیده‌می جز آن آمدی
۳۴ـ هرچه فرا کردم او باز کرد
۳۶ـ «که» ندارد
۳۸ـ رحمه‌الله ای سره گوی
۴۱ـ آید
۴۲ـ او بینی
۴۴ـ میان نکریزد
۴۵ـ وجوب معرفت سبب دانم وجوب معرفت را نه
۴۶ـ هر که او بشناسد کار او باریك
۵۰ـ چون مرد آنجا رسد چنان حیران گردد
۵۴ـ ۵۵ـ رسد پس وانگرد تا به‌جا می‌آرد
۵۶ـ بر آن گذشته
۵۷ـ آن خستی بدید آید بدانست
۶۰ـ فرا دید ناید دیگر همه بهانه
۶۲ـ ۶۴ـ ذکر را ملازم بی‌همـوار رقیب ازل بی و کوشان وان سبق خوی تو...
۶۵ـ خود بیکبار
۶۶ـ و هموار شاد به‌سبق...
۶۸ـ و آنچه ازو آید بدان راضی بی
۷۳ـ بشناخت به عجز... و هر که خود را بشناخت به‌خطا او را بشناخت به عطا
۷۶ـ انواعند
۷۷ـ معرفت استدلالی معرفت مزدوران است
۷۸ـ معرفت مستخذلان
۷۹ـ یعنی عقل و معرفت بواسطه
۸۰ـ گدایان است و معرفت و هم‌آمیز آن متنافران است.
۸۳ـ مبین را از آن بیان است
۸۵ـ ناگویانست
۸۹ـ افکنند همه بار یاوند معـرفت اول استقامت دوستی...
۹۰ـ شفیع فراز و او آید راه بدو او آید
۹۱ـ دیده‌ایست
۹۴ـ یافت او عارف بر معروف سبق نگیرد
۹۷ـ درنگریست جز از
۹۸ـ بگرفته برواز
۹۹ـ او کی خاك شناسد داند که طلب تو بروید
۱۰۰ـ یافت نروید
۱۰۱ـ ۱۰۲ـ شناخت الله در ورع است و ورع در میان قلب است کم از موئی سر
۱۰۳ـ بنه‌کریزد
۱۰۴ـ در آن ورع بکریزد
۱۰۶ـ نوری است که

۱۰۸ـ «ملکا و تعرف» ندارد
۱۱۰ـ جان او را میدان می‌بود
۱۱۲ـ راه جان او نه‌بتوان شناخت آن وقت که ترا روح نماند جز شناخت آن
۱۱۵ـ و سنگیدن معرفت او بتوان شناخت
۱۱۶ـ از آن او فراز آید چون فرود آید از آن...
۱۱۷ـ بخواهد یافت
۱۱۸ـ بشنید حاجت ندارد
۱۲۰ـ اینان بدان زنده‌اند بازان می‌روند
۱۲۱ـ حیات اینان معرفت اید
۱۲۲ـ از آب پارگین دریا بیش است و آنجا که نیست از کبریت سرخ عزیز است
۱۲۳ـ بهرهٔ ندارد هرچند هنر بیش بود
۱۲۴ـ دورتر بود آنکه به بدل او چیزی دیگر می‌پسندد پس از آنکه
۱۲۵ـ حق این آنید
۱۲۸ـ و قال الواسطی...
۱۳۲ـ و تعرف الی نبینا علیه‌السلام
۱۳۳ـ قال احمدبن ابی الجواری... معرفتی ایاك
۱۳۷ـ آن است سه درجه است
۱۴۱ـ به نیکوئی نظر میان تعظیم
۱۴۲ـ یقین بیند دیگر به‌این که در صنایع...
۱۴۳ـ + آید
۱۴۵ـ و رزق را رزاق
۱۴۶ـ معلق در هوا بداشته علی حال آنرا
۱۴۷ـ داشته است به‌قدرت
۱۴۸ـ زمین را گسترانیده
۱۴۹ـ بدانی که قادری است
۱۵۰ـ رسمی است شیخ بوعلی دقاق گفت
۱۵۱ـ لا غلیلا تسفی ولا علیلا تشفی
۱۵۲ـ عالم آید کفر و بیگانه
۱۵۵ـ رسول و به‌کتاب با ثواب دیگران انباز باشد
۱۵۶ـ که کافرانرا می‌گویند
۱۵۷ـ شنونده داد و زبان گوینده داد و دست گیرنده داد و پای رونده
۱۵۸ـ و این معرفت که ساتر است
۱۶۰ـ بهشت و لعب کند و از دوزخ دور کند
۱۶۱ـ و احکام بدین به‌پای گردد و از محمد رسول‌الله بگوید
۱۶۳ـ صنایع پس شمع بود
۱۶۴ـ خبری در قرآن
۱۶۷ـ مقدم برو به نیت است و نیت و رای
۱۶۹ـ در کتاب خود و آنچه پیغمبر گفت
۱۷۱ـ شواهد صنایع پس سمع اما تا این نبود درست نیاید
۱۷۲ـ پیغمبر
۱۷۳ـ و نه راه یافتند
۱۷۴ـ پیغمبر
۱۷۵ـ و آن که ازو استغنا جوید
۱۸۰ـ وی به افراط نه تفریط نه زیادت نه نقصان
۱۸۱ـ شرط رمت اینست و نه قیاس
۱۸۲ـ و رسیدن
۱۸۴ـ و نه برسیدن از آن و تسلیم

کردن به طوع
۱۸۶ـ از گفت و شنیدن
۱۸۷ـ نام آن است و ادراك به‌آن قبول است
۱۸۸ـ در هیچ چیز نیست
۱۹۲ـ به هیچ چیز حاجت نیست هرچه کرد و کند
۱۹۸ـ موجود به‌او پیوسته دایم
۱۹۹ـ امر و نهی وی بحکم...
۲۰۲ـ بر گفته استوار بر محال قادر
۲۰۴ـ ایشان عالم و اوست عالـم و اوست یاری و...
۲۰۷ـ + و ان‌الله مع المحسنین
۲۱۲ـ اثر و شواهد
۲۱۳ـ عقل اند و حیلت اما نبیت
۲۱۶ـ که نورتو زبانهٔ مرا بکشت
۲۱۷ـ آنرا اید وار تصدیق
۲۱۸ـ حقیقت بر محققان
۲۱۹ـ که کسی باشد
۲۲۰ـ بی‌واسطه و حق نشناسد
۲۲۱ـ حجاب آید ازو در من فتاد و گفت
۲۲۵ـ وراثکم و امنافقان گوینـد، «الآیه» ندارد
۲۲۶ـ منازل به‌گورستانی برگذشت
۲۲۷ـ مسکینان برفتند از دنیا و از بهینه چیزی نچشیدند
۲۲۹ـ + آن بهینه شناخت
۲۳۰ـ سخن بود باغ
۲۳۱ـ و می‌پنداشتم
۲۳۲ـ۲۳۳ـ از آن پشیمانـم توبـه اینست
۲۳۴ـ جز فردانیت
۲۳۵ـ هیچ چیز

۲۳۶ـ هیچ چیز
۲۳۷ـ از دیدار اید دیدار جوی که از شناخت اید
۲۳۹ـ و محبت عاریتی فریاد
۲۴۰ـ در بیماری مرگ در چه آرزوئی
۲۴۲ـ «اید» ندارد
۲۴۳ـ آن از آن بود که دیده با ازل ناز شود ببیند
۲۴۴ـ که نه قلم با زبان شود و بشنود که اگـرچه در مسموع درنمـانی الخبر حجة...
۲۴۵ـ فی حقیقة الحق کعبه فی لجة
۲۴۶ـ «انشدناالامام لسمنون‌البغدادی» ندارد
۲۴۸ـ بالعلوم ثم ترکتنی
۲۴۹ـ لنذا لا ابصر
۲۵۰ـ ببرزهده
۲۵۱ـ قد نبهری
۲۵۳ـ ذات است اسقاط پرکندگی
۲۵۵ـ صفات او از شواهد
۲۵۶ـ بر
۲۵۸ـ این معرفت خاصر است از افق حقیقت و حوالی آن و احوال ولایت
۲۶۲ـ و عقل مجال و بازگشتن بـه اسباب با مسبب
۲۶۵ـ فـراست و ببصیرت و حکمت زبان
۲۶۶ـ می‌گوید سنریهم ایاتنا فی‌الافاق سنریکم آیاتی تعرفونها
۲۶۸ـ برونهی تا فرامهر نرسی همه بیکار است و مزدوری
۲۷۱ـ و با بعضی اهل رمت
۲۷۳ـ میانی
۲۷۴ـ و مقاطعه

۲۷۵ــ + نه سبب
۲۷۶ــ و لکن
۲۷۷ــ بر جا کی در دوگانگی رود و محبت دوگانگی است
۲۷۸ــ و شیخ ابوبکر
۲۸۰ــ گفته
۲۸۲ــ به‌حد و عـزت او بشناسد و نتواند لولا شقاوة جدی...
۲۸۳ــ یشقی بما عرفا
۲۸۴ــ ندارد
۲۸۶ــ + وجدانك فقدان کما...
این مطالب که در نسخه «ه» اینجا آمده است در صفحه ۶۵۴ آمده است
۲۸۷ــ شیخ‌الاسلام گفت بوعلی دقاق گوید
۲۸۹ــ و شاه کشافی و نصرآبادی
۲۹۳ــ گفته که
۲۹۴ــ هر دو راست گفتند و صواب گفتنـد آن کس که گفت نتـوان شناخت
۲۹۵ــ معرفت حق است کس او را به آن نشناسد نگر که او
۲۹۶ــ خویشتن را داند و شناسد به حقیقت داند
۲۹۷ــ و او گفت بشناسد
۲۹۸ــ عام آید که جز
۲۹۹ــ و انباز و تشبیه نیست
۳۰۱ــ آنست که او می‌شناسد بخبر و صنایع
۳۰۳ــ و او گفته کنت کنزا الخ پس قوم است
۳۰۶ــ به خود و خبر
۳۰۷ــ + حق قدره
۳۰۸ــ فی مناجاته
۳۰۹ــ اما که شناخت
۳۱۱ــ + که
۳۱۷ــ بیهوده که جهت خود جست
۳۲۱ــ در محبت منافق‌تر گردد
۳۲۲ــ و او که به‌خویشتن جوید تـا یافته یافته پندارد
۳۲۳ــ آنکه
۳۲۴ــ به صنایع داند شناخت
۳۲۵ــ از آن با مزدوری ساخت و او که ترا به‌احسان... نداشت تا زان در محبت راه شکایت برداشت
۳۲۶ــ و او که پنداشت که ترا با خود یافت
۳۳۰ــ محبت ترا
۳۳۳ــ از غرق در حیرت طلب او باز نمی‌داند
۳۳۴ــ این جوی که بر آن کریزد
۳۳۵ــ یافت زبان که آویزد
۳۴۰ــ می‌شناسند
۳۴۲ــ خلق را از امتناع صمدیت او بحقیقت ربوبیت او
۳۴۵ــ کس را بدان ادراك نیست و احاطت را بدان راه نیست
۳۴۶ــ سپندان دانست
۳۴۷ــ گفت ار چه آن شناخت
۳۴۸ــ شناخت یافتست بود آن‌حیرتست و نام
۳۴۹ــ نشان آن یافت و شناخت خود...
۳۵۳ــ و قال البلی... ـ ما اشتغلوا سواه و قـال ابوالطیب السائـری المعرفة
۳۵۴ــ ما شاهدته خیرا
۳۵۵ــ مائیة المعروف
۳۵۷ــ اصل کل حال بعث... ـ وسئل

ابوالعباس السامری... ← و قال الجنید... مسرورا ابدا
۳۵۹ــ ابوالحسن
۳۶۱ــ و قال الخر العارفون فانیون عن تدبیرهم تدبیر الحق لهم
۳۶۲ رویة لاغیر وعلم لاخبر
۳۶۳ــ و لهم لا بهم بل هم بالحق تصرفهم
۳۶۴ــ عزوجل احببته فاذا احببت کنت
۳۶۵ــ وقال ابوغلیان السمرقندی...
۳۶۷ــ تجلی رجولاه
۳۷۲ــ الازکانی
۳۷۶ــ ذاك مقدرتی
۳۷۷ــ و من وجده و وصیته
۳۸۰ــ فان اصاب فذاك مأدیتی
۳۸۱ــ تحرفوا
۳۸۲ــ اما سدیگر از معرفت...
۳۸۳ــ و بر سبلت مستحق نگردد و آن سه رکن است
۳۸۴ــ از علم سدیگر مطالعت جمع
۳۸۶ــ در حقیقت قرب جز قرب نماند
۳۸۷ــ جز اقرب چیست
۳۹۰ــ «و انشدنا الامام للحلاج فی الجمع» ندارد
۳۹۱ــ و تحقیقك فی سری فنا جاك لسانی
۳۹۳ــ و لشیخ الاسلام فی الجمع
۳۹۶ــ ۳۹۷ــ عبارت نتواند معرفت مهر است که... ← در غفلت او در زبان ناید
۳۹۸ــ عبارت تلك روحی
۴۰۰ــ هر که گوید او درای آن بود... ← معرفت او آید که از آن گوید...
۴۰۱ــ این که

۴۰۳ــ «نه به‌شواهد و دلایل می‌شناسند که به‌او می‌شناسند» ندارد
۴۰۴ــ از حوادث وجود و آن
۴۰۹ــ و آن کسی که این معرفت دارد آب دیداز دروی
۴۱۱ــ و دیدار نه از دیده و دیدار او بهره می‌باید دید
۴۱۲ــ وقت بود که چیزی بیند که نه آن کس بود که آن مه بود
۴۱۳ــ الله بیند تا جوار پس دیدار او
۴۱۵ــ می‌بباید شناخت شناسائی که ذکر فردانیت جمع کند و معرفت...
۴۲۱ــ هزیمت گردد
یشوق من طواه طول عهدی
و یذکر حین ینسی او تغیب
۴۲۲ــ فکلی السن فیها عیون
۴۲۵ــ از حق پر بود و پر زجیرت و عرفان و ناز و از آدم خود تهی
۴۲۶ــ که یعنی در اخبار آرند که
۴۲۹ــ اذا اقللت وحدانیتی اذا قذفتها فی قبلك ولها... لا یخفی گفت یا پسر عمران
۴۳۰ــ من بشناسی
۴۳۲ــ دانی که من بشناسی
۴۳۵ــ در دل تو افکنم
۴۳۶ــ نشانی است روشن که بر تو پوشیده نور آن و...
۴۳۷ــ بیرون کنند و اگر آن نبود...
۴۳۹ــ دست‌های پر و نعمت من بر خود
۴۴۰ــ در من آویز در من آویختن دانی که چیست
۴۴۳ــ در ملکوت ترا سیراب کنم
۴۴۴ــ از حد خود مکدر
۴۴۵ــ وجود ذاتست

۴۴۶ـ درین معرفت کم
۴۴۹ـ شیخ‌الاسلام رحمةالله یقول
۴۵۰ـ اراد فی امتناع
۴۵۱ـ یعرف فیعرف فعرف لا یعلم
۴۵۴ـ ولا ینعت شب به
۴۵۵ـ نداره
۴۵۶ـ ۴۵۷ـ ان کان ربی قد کل مامنه نحوهای فحمدی له
۴۵۸ـ لا یکتب الا بحر تفسیر ما
۴۶۰ـ او شاطن
۴۶۳ـ سکران و واسطی باز گفته و عرفانك فرقان فوصالك حیران و پسندیده
۴۶۴ـ کسی گفته از مشایخ
۴۶۵ـ افتری و من صبر فقد اجتری و من...
۴۶۶ـ هر که او یاد کند او را
۴۶۷ـ و هر که برو صبر کند و زو می‌کاود
۴۷۰ـ عزت او و او را بشناخته که
۴۷۳ـ بر علم ربوبیت گویژه بر علم طلب و استیثار نکویژه
۴۷۴ـ آن آید
۴۷۷ـ از آن بنگاشت
۴۷۸ـ او آید که
۴۷۹ـ صدیق رضی‌الله عنه گفته
۴۸۰ـ ۴۸۱ـ عن معرفته و مصطفی علیه‌السلام گفت لا ابلغ...

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی